اوطه‌دن چیقان فارسی شهنامه

کتاب شهنامه فارسی

سنه ٥

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر
أحسن الله تعالى ثوابه وأنا الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

برسم خزانة
السلطان الأعظم مالك
رقاب الأمم مولى ملوك العرب
والعجم الواثق بعنايات الملك السرمدي
السلطان ابن السلطان أبو الفتح
سلطان محمد بك خلد الله
ملكه وسلطانه

بسم الله تیمناً بذکره الجلیل

سپاس و ستایش مر خدای را عز و جل که خدای هر دو جهانست و آفریدگار زمین و زمان است و روزی دهنده جهان و فریادرس بندگان است و صانع فلک و زمین و هرچه درین میانست برآرد آفتاب از آنجا که خواهد بقدرت خویش و فرو برد بدانجا که خواهد بجلالت و کبریای خویش و درود باد از وی بر پیغامبران و پاکان و پاک روان و ویژه پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر اهل بیت او علیهم السلام **اما بعد** بباید دانستن که حق سبحانه و تعالی اندر موالید عالم نیکوتر و مفیدتر از عقل هیچ چیز نیافرید و نجات آن جهان و این جهان بدان بی توان یافت و پایه بزرگی و قدر بلند اندرین جهان بسخن نکوست پس واجب شد مردم خردمند را طلب مردم سخن گوی کردن چه پرورش هیچ چیز نیست مگر سخن نیکو و سیرت پادشاهان پیشین تا از احوال و روزگار گردش زمانه عبرت گیرند خدای تعالی ما را توفیق دهاد تا سرانجام چگونگی شاه نامه و احوال فردوسی رحمة الله علیه بازگوییم انشاء الله تعالی و تقدس پس آورده اند که در روزگار پیشین هر پادشاه بر چیزی از زینت دنیا مولع بودند و اگر شرح جملگی بدید آریم از مقصود خویش باز مانیم پس سلطان غازی یمین الدوله امین الملة محمود بن سبکتکین قدس الله روحه را هوس جمع آوردن سیر ملوک ماضی رحمهم الله پیدا شد و مجالست با دانایان و شاعران استاد چنانک این هر دو حال زیرکان را معلوم است پس مردی بزرگ از جمله تحفها که پیش سلطان محمود فرستاد یک جزو شاهنامه که دقیقی آنرا از بهر سامانیان نظم کرده بود با آن تحفها همراه کرد و آنچنان بود که چون دقیقی ان قدر گفته بود زمانش سپری شد و بر دست غلامی از آن خویش کشته شد سلطان محمود چون آن شعر بدید شادمانه شد و در حال نامه کرد و کس فرستاد که این چنانکه پیش ما رسید موقع خوب یافت بعد ازین بباید که جهد تمام نماید هرچه معنی نثر بدست آید پیش ما فرستند تا اندران تامل مصروف داریم و نیک و بد روزگار بزرگان سلف و پادشاهان پیشین در حیز مطالعه درآوریم و همت بر آن گماریم تا یکی از شاعران استاد آن جمله را در سلک نظم درآورد تا در روی روزگار بماند و خردمندان جهان آنرا بخوانند و از کارهای گذشته پادشاهان ماضی عبرت گیرند و نیک و بد را از یکدیگر جدا توانند کرد و کارها و فرمانهای ایشانرا

بدانند و با هر کسی بدانند ساختن و دیگر اندرین داستانها نهادست که آن هم بگوش و بگوشش خوش آید و بشنیدن و خواندن خوش آید که اندرو چیزهاست نیکو بدانش و نیکی و یاد آفره و بدی و شدی و نرمی و آهستگی و درشتی و شوخی و پرهیز و اندر شدن و بیرون آمدن و پند و اندرز و خشنودی و شکستگی کار و مردم اندرین نامه این همه یاد کردیم بازیابند و بدانند اکنون یاد کنیم از کار شاهان از آغاز کار والله اعلم

آغاز بخش جهان بهفت

هر کجا آرامگاه مردمان بود از چهار سوی جهان از کران تا کران این زمین بخشیدند و بهفت بهر کردند و هر بهری یکی کشور خواندند نخستین را ارزه خواندند و دوم را سوت خواندند و سیم را برجس خواندند و چهارم را خونیرس خواندند و پنجم را دربرست خواندند و ششم جوست خواندند و هفتم را که میان جهانست خنیره نامی خواندند اینست که ما بدو اندریم و شاهان ایران شهر خواندندی و گوشه را امت خواندند و آن چین و ماچین است و هندوان و خزر و بربر و روم و روس و سقلاب و سمندر و برطاس و آنکه بیرون ازوست تک خوانند و آفتاب برآمدن را باختر و فرو رفتن را خاور خواندند و شام را مازندران گویند و بربر و عراق و کوهستان را استورستان خواندند و ایران شهر از رود آموی است تا رود مصر و این کشورهای دیگر پیرامن او بنهند و از ین هفت کشور ایران زمین بزرگتر است بهر هنری آنکه از سوی باختر است چینیان دارند و آنکه سوی چپ اوست ترکان دارند و آنکه از سوی راست اوست هندوان دارند و آنک از راست اوست بربریان و خزراییان دارند و از چپ روم خاوریان دارند و مازندرانیان و مصر گویند که از مازندران است و این دگرها همه ایران زمینست از بهر آنک ایران بیشترین است و بدانک اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند ما یاد کنیم گفتن هر گروهی تا دانسته شود آنرا که خواهند و پرستند و راهی که خوشتر آیدش بدان راه برود و اندر نامه پسر مقفع و حمزه اصفهانی و ما بندگان ایدون شنیدیم که از گاه آدم صفی صلوات الله علیه باز تا آنگاه که این نامه کردند پنج هزار و ششصد سالست و نخستین مردی اندر جهان او بوده و همچنین از محمد جهم برمکی خبر آمد و از داود ماهوی آگاهی چنین آمد و از تا بهرام اصفهانی همچنین آمد و از راه ساسان و موسی و عیسی خسروی و هشام اصفهانی و قاسم و از نامه پادشاهان پارس و از گنج خانه مامون و بهرام شاه مردانشاه کرمانی را از فرخان موبدان موبد یزدگرد شهریار و از رامین که بنده یزدگرد شهریار بود آگاهی همچنین آمد و بر فرود ایشان بدویست سال بر نهند که یاد کنیم از گاه آدم باز چند است و ایشان بدین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن و این نامه را هرچه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید گرد که این پادشاهی بدست ایشان بود و از کار و رفتار و نیک و بد و کم و بیش ایشان یاد کنیم و این دشوار از آن شد که هر پادشاهی که در ارشدی یا دین پیمبری به پیغمبری شدی بزرگان آن کار فرامش کنند و از نهاد بگردانند

وبر فرودی افتد چنانک جهودان را افتاد میان آدم و نوح و از نوح تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد
علیهم السلام و این از بهر آن گفته شد که این زمین بسیار تهی ماندی از مردمان و چون مردمان نبوذ پادشاهی
بکار نیاید که مهتر کهتران برند و هرجا که مردم بوند از مهتر چاره نبوذ و مهتر از کهتر بر گوهر مردم باید چنانکه
پیغمبر بر مردم از مردم بایست و هم ایدون گویند که پیش از کیومرث صد و هشتاد و اند سال پادشاه نبوذ و مردم
بیله بودند چون گوسپندی شبان تا هوشنگ هش داد بیاید بهار پادشاهی از ایران بشد و نداستند که چند گذشت
و جهودان گویند از توریه موسی علیه السلام که از گاه آدم تا آن روز که محمد عربی مکی مدنی علیه الصلوة والسلام از مکه
برفت پنج هزار سال و نود و سه سال بود و ترسایان از انجیل عیسی علیه السلام گویند چهار هزار سال و دو سال بود
و بعضی آدم را کیومرث خوانند اینست شمار روزگار گذشته که یاد کردیم از روزگار ایشان و ایزد به داند
که چون بوذ و آغاز بدید آمدن مردم از کیومرث گویند نخست پادشاهی که بنشست کیومرث بوذ او را هوشنگ داذ
خوانند که پیشتر کسی که آیین داد در میان مردم بدید آورد او بوذ و دیگر گروه کیان بودند و سه دیگر گروه اشکانیان
بوذند و چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان گاه گاه پیکار رها و داوری‌ها افتاد از آشوب کردن با یکدیگر
و تا جنبها گرفتن و پیشی کردن و برتری جستن که پادشاهی این کشور تهی ماندی و بیگانگان اندر آمدندی و بگرفتندی
این پادشاهی بغزو پنج چنانک بگاه جمشید بوذ و بگاه نوذر و بگاه اسکندر بوذ پیش از آنکه سخنهای این
این شاهان و کارنامه آغاز کنیم نژاد ابومنصور عبد الرزاق که این نامه را بفرموذ تا جمع کنند چاکر خویش را
ابومنصور المعمری از آن پس که به نثر گرد آورده بود سلطان محمود بن سبکتکین حکیم ابوالقاسم منصور بن احمد
الفردوسی را بفرموذ تا بزبان دری بشعر کردانید و چگونگی آن نیز بگوییم اولا نسب ابومنصور عبد الرزاق
محمد بن عبد الرزاق عبد الله فرخ ما پسنه ماریا از کشتهان کنارنگ خسرو و بهرام آذرگشسب گودرز داذ آفرین فرخ
زاد بهرام که بگاه پرویز اسپهبد بسر فرخ بوذ بزرجمهر که بگاه انوشروان اسپهبد بوذ بسر کلباد که بگاه
فیروز اسپهسالار بوذ بسر برزین که بگاه اردشیر اسپهسالار بوذ بسر شش پشن بسر گیو بسر گودرز بسر کشواد
و او را کشواد از بهر آن گفتندی که از سالاران ایران هیچکس این آیین نگفت و نیاورد که او آورد و مرزبانی
کشورها و بخشش هفت کشور او کرده بوذ و گودرز بگاه کیخسرو سالار بوذ و پیران را که بیرو ویسه بوذ بکشت
که اسپهبد افراسیاب بوذ و ویسه بسر خسرو بوذ بسر سروان بسر تور فریدون آتین از بسران جمشید بوذ
و نژاد ابومنصور المعمری ابومنصور بن محمد بن عبد الله بن جعفر فرخ زاد که از فرزندان کنارنگ سهنگ بوذ
از آن پرویز دبکارهای بزرگ او رفتی و انگاه که خسرو پرویز بدر روم شد کنارنگ پیشرو بوذ و حصار روم بستد
و نخستین کسی که بر دیوار حصار شد او بوذ و با قیصر بر آویخت و او را بگرفت و پیش گاه آورد و در هنگام سیاوشاه

که در هری آمد و کنارنگ پیش او شد و سیاوه‌شاه را بیر بیفکند و لشکر شکسته شد و چون رزم هری بگرد سیاوه را بدو داد
و طوس را خود بدو داده بوذ و خسرو او را گفت یک مرد گویند با هزار برندم را شگفت آمد کنارنگ آفرین کرد و گفت اگر شاه
فرماید من با هزار مرد بگردم و خسرو از گنهکاران و زندانیان هزار مرد نیک بگزید و سلیح بوشانید روز دیگر کنارنگ
را با هزار مرد بهامون فرستاد و خسرو از دور همی نگریست با مهتران سپاه و کنارنگ با هزار مرد گاه شمشیر و گاه به تیر بر
آویخت بهری را بکشت و بهری را بخست و هر باری که اسب برانگیختی بسیاری تبه کردی تا سرانجام ستوه شدند و کنارنگ پیش
پادشاه شد و نماز برد و برو آفرین کرد خسرو و طوس را بدو داد و از گردان مردی بوذ رقیه نام او را نیز از خسرو بخواست
و هر دو بطوس شدند با هزار مرد ایرانی و رقیه را نیکو همی داشت تیرانداز بوذ که همتای او نبود پس کنارنگ و رقیه
هر دو بشکار رفتند با پسران و سرهنگان کنارنگ گفت امروز بشکاری که زنیم تیر بر سر زنیم تا باریک اندازی پدید
آید و هر چه کنارنگ زده بود بر سر زده بوذ رقیه بر کنارنگ آفرین کرد و نوروز شد کنارنگ بفرموذ تا غراره بیاوردند
و اسب برانگیخت و نیزه بزد و غراره بر سر نیزه آورد و چون عمر بن عبد الله الخطاب عامر را بفرستاد تا مردم را بدین محمد
مصطفی علیه السلام خواند کنارنگ بسر را بذیره او فرستاد به نشابور و مردم به بیهق بودند و فرمان بردند و از وی یاری خواستند
یاری نکردند تا کار نیکو شد و کنارنگ از سوی مادر از نسل طوس بود و یکصد و بیست سال بزیست و همیشه طوس کنارنگ را بود
بود تا بهنگام بکبند الطائی که از دست ایشان بستدند و آن مهتری بدیگری دوذه افتاد و پس بهنگام ابومنصور عبد الرزاق
طوس را بستدند و نژاد هر دو که این کتاب کردند چنین بوذ که یاد کردیم و شاهنامه بروزگار نصر بن احمد و ابوالفضل
بلعمی دقیقی را فرموده بودند که بنظم آورد و دقیقی مردی بوذ که غلامان نیکوروی را دوست داشتی چون از شاهنامه یکهزار بیت
بنظم آورده بوذ اتفاق چنان افتاد که غلامی ترک در آن چند روز حریف بوذ و با او بازی میکرد آن غلام کاردی بر شکم دقیقی
زد و او را هلاک کرد و این شاهنامه تمام ناگفته ماند و سواد این بر جای بماند بعد از آن سبکتکین که غلام نصر ابن احمد بوذ و او
پادشاه خراسان بوذ و بهندستان قوت گرفت چون خداوندش نصر بن احمد از جهان بیرون شد سبکتکین از هندوستان
بازگشت و پادشاهی بدست فرو گرفت و کار او بجایی رسید که خراسان و غزنین و هندوستان او را مسلم شد و تا او
او بود همه فرزندان نصر ابن احمد را نیکو داشتی و چون سبکتکین از جهان بیرون شد پسرش محمود بن سبکتکین بجای او
بنشست و همه جهان او را مسلم گشت و عراق و خراسان و هندوستان بستد و او را میل بعلم بیشتر بوذ از حکمت و امثال و
شاعر از اسخت دوست داشتی و با ایشان مجالست کردی و ندیمان او جمله شاعران بودند و کار بجایی رسید که امیران و
ارکان دولت همه شعر گفتندی تا بهانه شعر خود را پیش او مقرب کردندی و دفترهای تازی و پارسی پیش او خواندندی
و دوست داشتی و کار راستی محدث که هزار افسانه تصنیف اوست خدمت او کردی و ندیم او بوذی و عنصری
شاعر هم ندیم او بوذ و سبب بخدمت افتادن عنصری آن بوذ که پیشتر بگیلان بوذی و خدمت او کردی و خدمت امیر نصر

گردی کبرادر کهین سلطان محمود بود و امیر نصر او را با خود پیش سلطان آورد پس سلطان محمود عنصری را سخت دوست
داشتی و از خویشتن جدا نکردی پس عنصری را نعمت و حرمت و حشمت بیفزود و ندیم خاص سلطان گشت چنانکه عنصری
نشسته بودی و کار آسی بر پای حکایت کردی تا انگاه که سلطان در خواب شدی عنصری نشسته بودی پس اتفاق افتاد
که در میان حدیث سخن شاهنامه بر آمد که اثار و سیر ملوک همه در آنجا گفته است سلطان محمود فرمود تا نامش اوازدند
پس روزی عنصری را گفت عجبست که این شاهنامه بنظم نیاورده اند عنصری حکایت دقیقی و سرگذشت او باز
گفت سلطان محمود عنصری را فرمود تا این کتاب را نظم کند عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد که این را نظم کند که
پیوسته ملازم حضرت سلطان است اما بنده را دوستی هست که طاقت و فراغت آن دارد سلطان خواستاری
کرد و پرسید که کیست حال معلوم سلطان کرد و بدان فردوسی طوسی خواست سلطان محمود عتاب فرمود که مردی
چنین چه واجب کند که از پیش تخت دور باشد و خویشتن را بر ما عرضه نکند پس عنصری عذر آن بخواست که مردی
دهقانست و فارغ کار بد آنجا رسید که فردوسی را پیش تخت بردند و شاهنامه را بدو داد و فرمود که بشعر آورد فردوسی
هزار بیت از کین خواستن سیاوخش بگفت و پیش سلطان برد شاه را بغایت خوش آمد و شاهنامه را بدو داد و
بفرمود که هزار دینار رکنی از خزانه بدو دادند فردوسی داستانها و قصه‌ها را بنظم آورد تا بمدت سی سال
تمام کرد و پیش تخت برد اما شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن در مذهب خویش گفته آنجا که این را گفته شعر
گرت زین بد آید گناه منست ۰ چنین است و این در راه منست ۰ چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد و سیاست خواست
فرمود پس عنصری و دیگر ندیمان شفاعت کردند و او را خلاص دادند از آن سیاست پس چون سخن بر آن قرار رسید
که داده بودند شصت هزار دینار رکنی می بایست داد بموجب قرار شاهنامه که شصت هزار دینار دادنی بود بعد شصت
هزار بیت بفرمان سلطان پس منصور مسکویه که دبیر سلطان محمود بود و معتمد او بود و ابو سهل الهمدانی که وزیر بود پیش
تخت آمدند و گفتند شصت هزار رکنی به یکی شاعر دادن حد واجب کند اگر نیز شصت هزار درم سیم باشد بسیار بود و خزانه
تاب نیاورد که لشکر بسیار است و خرج بسیار سلطان را بران داشتند تا شصت هزار درم بفردوسی فرستاد بامداد
بگاه که فردوسی در گرمابه بود درم بدر سرای فردوسی بردند و او را نیافتند بدر گرمابه بردند تا بیرون آمد چون بدید بیست
هزار درم بگرمابه بان داد و بیست هزار درم کسانی را داد که فقاعی آورده بودند و بیست هزار درم بکسانی داد که شصت
هزار درم آورده بودند چون این حکایت بگوش سلطان رسید دگر باره سیاست خواست کردن بار جمله ندیمان
زمین بوس کردند و او را بخواستند سلطان دیگر باره بخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد می نویسند و می خوانند
و آن ابیات اینست ۰ شعر در هجو ۰ ایا شاه محمود کشورگشای ۰ گر از من نترسی بترس از خدای
چو دیدی تو این خاطر تیز من ۰ بیندیشی از تیغ خونریز من ۰ که بد دین و بدکیش خوانی مرا ۰ منم شیر نر میش خوانی مرا

تو این نامه شهریاران بخوان ۰ هم از چرخ گردان همی گذران ۰ مرا سهم دادی که در پای پیل ۰ تنت را بسایم چو دریای نیل
چو فردوسی اندر زمانه نبود ۰ بدان بد که بختش جوانه نبود ۰ بسی رنج بردم بدین سال سی ۰ عجم زنده کردم بدین پارسی
اگر شاه را شاه بودی پدر ۰ بسر برنهادی مرا تاج زر ۰ بدانش نبد شاه را دستگاه ۰ وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود ۰ نیارست نام بزرگان شنود ۰ شهنشاه اگر نیستی تنگدست ۰ مرا بر سر گاه بودی نشست
مرا گفت رستم که بودست گیو ۰ فریبرز و رهام و گودرز نیو ۰ مرا در جهان شهریاری نوست ۰ بسی بندگانم چو کیخسروست
بسی نامداران و گردنکشان ۰ که دادم یکایک از ایشان نشان ۰ جهان نامداران با جاه و آب ۰ چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند ۰ کیومرث و جمشید شاه بلند ۰ فریدون و منوچهر و شه کیقباد ۰ چو کاوس و کیخسرو پاکزاد
جهان پهلوان رستم ارجمند ۰ که بر چرخ گردان فکندی کمند ۰ چو گودرز و هفتاد پور گزین ۰ سواران میدان و شیران کین
همه مرده از روزگار دراز ۰ شد از گفت من نامشان زنده باز ۰ بسی سال بردم بشه نامه رنج ۰ که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
مرا از جهان بی نیازی دهد ۰ میان مهان سرفرازی دهد ۰ بپاداش من گنج را در گشاد ۰ مرا جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزد همه گنج شاه ۰ از آن من فقاعی خریدم براه ۰ بشیزی به از شهریاری چنین ۰ که نه کیش دارد نه آیین نه دین
شهی کو بتر چد ز درویش زود ۰ بشه نامه او در نشاید ستود ۰ درختی که تلخست او را سرشت ۰ گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ۰ بپای انگبین ریزی و شیر ناب ۰ سرانجام گوهر بکار آورد ۰ همان میوه تلخ بار آورد
مرا غمز کردند کان نو سخن ۰ بمهر نبی و علی شد کهن ۰ نترسم که دارم ز روشن دلی ۰ بدل مهر جان نبی و علی
بدین زادم و هم برین بگذرم ۰ چنان دانکه خاک پی حیدرم ۰ چو سلطان دین بد نبی و علی ۰ بنز آلهی و شاه ستلی
گر از مهر ایشان حکایت کنم ۰ چو محمود را صد حمایت کنم ۰ اگر شاه محمود ازین بگذرد ۰ مر او را بیک جو نسنجد خرد
پرستارزاده نیاید بکار ۰ اگر چند باشد پدر شهریار ۰ ز بد اصل چشم بهی داشتن ۰ بود خاک در دیده انباشتن
سر ناسزایان برافراشتن ۰ وز ایشان امید بهی داشتن ۰ سر رشته خویش گم کرده است ۰ بجیب اندرون مار پرورده است
ز ناپاکزاده مدارید امید ۰ که زنگی بشستن نگردد سپید ۰ ز بدگوهران بد نباشد عجب ۰ سیاهی نشاید ستردن ز شب
نکرد او بدین نامه من نگاه ۰ بگفتار بدگوی و من بی گناه ۰ حسد کرد بدگوی در کار من ۰ تبه شد بر شاه بازار من
هر آنکس که در دلش بغض علیست ۰ ازو زارتر در جهان مرد کیست ۰ اگر چشم داری بدیگر سرای ۰ بنزد نبی و علی گیر جای
منم بنده اهل بیت نبی ۰ ستاینده خاک پای وصی ۰ منم بنده هر دو تا رستخیز ۰ اگر شه کند پیکرم ریز ریز
ابا دیگران مر مرا کار نیست ۰ بدیشان مرا راه دیدار نیست ۰ جهان تا بود روزگاران بود ۰ بپایم بر شهریاران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت ۰ نه این نامه بر نام محمود گفت ۰ بنام نبی و علی گفته ام ۰ درر های معنی بسی سفته ام
بناهای آباد گردد خراب ۰ ز باران و از تابش آفتاب ۰ برآوردم از نظم کاخ بلند ۰ که از باد و باران نیابد گزند

هرانگه کزین تیرگی بگذرم ستمهای محمود یاد آورم بنالم بدرگاه یزدان پاک فشانده بسر بر پراکنده خاک
خدایا روانش بآتش بسوز دل بنده مستحق بر فروز چون ندمای سلطان اورا بخواستند پس از ان چند روز در
غزنین بوذ و این هجا را بنوشت و بدست ایاز داذ که اورا بفرزندی قبول کرده بوذ گفت یکروز که سلطان خوش
ایستاده باشد این کاغذ بوی ده تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رختی که داشت برگرفت و با کاروان راه خراسان
گرفت و بطوس رفت بعد از چند روز ایاز یک روز سلطان را خوش یافت و آن کاغذ را بوی داذ که این فردوسی
یک روز بمن داذ که این را بسلطان ده و مرا این ساعت باز خاطر آمذ سلطان پنداشت که گنج نامه است بستد و بخواند متغیر
شد پس بفرموذ که هر کس که فردوسی بمن آورد پنجاه هزار درم بدهم اورا طلب کردند نیافتند و سلطان محمود وزیران
و دبیران را فرموذ که این زشتی از شما دارم و ایشانرا معزول کرد و شصت هزار دینار زر رکنی بجرم از ایشان بستد
که قصد فردوسی کرده بودند و هرچند که فردوسی را طلبید در غزنین و خراسان نیافت و از کردار خود پشیمان بوذ و سود
نداشت و این در شاهنامها بماند و بزرگان نسخها کردند و می گیرند و بالله التوفیق دیگر چنین اورده اند که پدر فردوسی دهقان
بوذ و چون وفات یافت دو پسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی و دیگری که نام مسعود و در طوس عاملی بوذ
بدنفس و با فردوسی و برادرش غرضی داشت و تنغیص ایشان می داذ فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت ما میدهد
و نمی گذارد که ما را از دهقانی چیزی برسد از این قصبه بجایی دیگر رویم جمع آمذند و قصد کردند که بجای دیگر روند دوستان ایشانرا
خبر شد بیامدند و گفتند مصلحت نیست که شما وطن بگذارید از شما هر دو یکی پیش سلطان محمود روید که پادشاهی عادلست
و قصه خود با او بگوید و مثالی بستانید و زحمت این عامل از خود دفع کنید و از جمله بدان ساختند که حکیم ابوالقاسم منصور
برود پس آهنگی کرد و عزیمت غزنین نمود چون نزدیک بغزنین رسید چنان اتفاق افتاذ که عنصری و فرخی و عسجدی از پیش معاشران
گریخته بودند و شراب میخوردند فردوسی چون ایشانرا از دور بدید روی بدیشان نهاذ و با خود گفت پیش ایشان روم
و حال خود و سلطان این شهر معلوم کنم چون عنصری و فرخی اورا دیدند که روی در ایشان دارد با یکدیگر گفتند که این شخص بر ما می آید
چون نزدیک شوذ خود را استاذ سازیم و دشنام دهیم تا برود و زحمت ببرد دیگر گفتند دشنام دادن خوش نبود ما هر یکی
مصرعی بگوییم که مصرع چهارم را قافیه نباشد چون او بیاید بگوییم که رفیق ما آنکس است که این دو بیتی تمام کند چون نتواند برود و برین
قرار دادند فردوسی بیامد و سلام کرد و جواب گفتند و چون بنشست پرسیدند که از کجایی گفت من از قصبه طوس از خراسان
و حال عامل با ایشان بگفت و احوال سلطان استفسار نموذ ایشان گفتند ما فلان و فلان و فلانیم و امروز بخلوت آمده ایم
و هر یک مصرعی گفته ایم و مقررست که هر که چهارم این مصرع بگوید رفیق ما باشد و الا برود و عیش بر ما منغص نکند فردوسی
گفت فرمایید اگر چهارم توانم گفت و الا زحمت ببرم عنصری مصرع اول بگفت و فرخی دوم بگفت و عسجدی سیم بگفت و فردوسی
چون شنید چهارم بگفت چنانکه ایشانرا عجب و عجیب آمذ و دو بیتی اینست شعر چون عارض تو ماه نباشد روشن

همرنگ رخت گل نبود در گلشن ○ مژگانت همی گذر کند از جوشن ○ مانند سنانت گیو در جنگ پشن ○ ایشان سوال کردند که پشن و
جنگش چگونه بوذه است فردوسی داستان جنگ پشن با ایشان بگفت ایشانرا خوش آمذ و احترام فردوسی کردند و آن روز
عشرت راندند و چون مستان شدند بشهر رفتند روز دیگر با یکدیگر گفتند اگر سلطان این مرد را ببیند منزلت ما ببرد و با حاجبان
بار گفتند که اگر مردی بدین سان بیاید بر سلطان نگذارید چون فردوسی برفت اورا بار نداذند پس روز جمعه بمسجد در آمذ
و خاصگی سلطان را دیذ و حال خود را بگفت آن شب پیش سلطان رفت سلطان بامداد کس فرستاد که دوش چرا نیامدی
گفت دوش عزیزی به بنده رسیده بوذ و صفت او بگفت سلطان فرموذ که امشب اورا با خود بیار فردوسی را بخدمت
سلطان برد و او فصلی در مدح سلطان پرداخته بود برخواند سلطانرا خوش آمذ و تحسین کرد و دیگران تحسینها کردند پس گفت
شاهنامه میخواهم که بنظم آوری فردوسی قبول کرد و بگفتن شاهنامه مشغول شد و بزرگان پیش او تردد میکردند که شعر
فردوسی بغایت نیک بود و مع هذا چون شاهنامه تمام بگفت و بخدمت سلطان برد بفرمود تا شصت هزار دینار زر رکنی
بدهند دبیران شصت هزار درم کردند فردوسی برنجید و این ابیات بگفت سلطان چون بخواند غمگین گشت و طلب
فردوسی کرد و اورا نیافت عاملانرا معزول کرد پس چون فردوسی مدتی پیش پادشاه ری بوذ اجازت خواست و باز
خراسان آمذ و پادشاه ری اورا نواخت بسیار فرموذه بوذ از زر و جامه و غلام و کنیزک و فردوسی بطوس باز آمذ
و در طوس وفات یافت و این شاهنامه ازو یادگار ماند و بزرگان نسخها کردند و می گیرند و میخوانند والله اعلم بالصواب

فهرست پادشاهان ایران که چند گروه بودند و هر یک چند پادشاهی کردند گروه اول از ایشان پیشدادیان بوذند و پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد سال بود و بیست و پنج سال برین ترتیب

پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بود سی سال بود ○ پادشاهی هوشنگ بن سیامک چهل سال بوذ پادشاهی طهمورث
سی سال بود و پادشاهی جمشید برادر طهمورث هفتصد سال بوذ پادشاهی ضحاک بن مرداس تازی هزار سال کم یک روز بود
پادشاهی آفریدون پسر آتبین از فرزندان جمشید پانصد سال بوذ ○ پادشاهی منوچهر بن پشنگ از دختر ایرج
صد و بیست سال بوذ ○ پادشاهی نوذر بن منوچهر هفت سال بوذ ○ پادشاهی زو طهماسب از نسل فریدون
پنج سال بود و پادشاهی گرشاسب زو نه سال بود گروه دوم شماره [illegible] پادشاهان کیان
پادشاهی کیقباد از نسل فریدون صد سال بود ○ پادشاهی کیکاوس پسر کیقباد از نسل فریدون صد
و پنجاه سال بوذ ○ پادشاهی کیخسرو بن سیاوش صد سال بوذ ○ پادشاهی لهراسب از نسل فریدون
صد و بیست سال بود ○ پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود ○ پادشاهی بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسب شصت
سال بود ○ پادشاهی همای دختر بهمن که اورا ازادجهر خوانندی سی و دو سال بود ○ پادشاهی
داراب بن همای بهمن دوازده سال بود ○ پادشاهی دارا بن داراب چهارده سال بود ○ پادشاهی

اسکندر بن داراب که او را اسکندر فیلقوس خوانند و ترو حسک عالم را بیر کرد و نوبت چهارده سال بود

شماره گروه سیوم اشکانیان بودند و پادشاهی ایشان دویست و هشتاد سال بود

پادشاهی اشک اشکانیان اول ملوک طوایف سی سال بوذ ‌ پادشاهی شابور پسر اشک اشکانیان شصت سال بوذ
پادشاهی اشک پسر شابور بیست سال بوذ ‌ پادشاهی گودرز پسر شابور یازده سال و یازده ماه بود
پادشاهی نرسی شابور دوازده سال بود ‌ پادشاهی اورمزد اشکانیان از ملوک طوایف بیست سال بوذ ‌ پادشاهی
اردوان اشکانیان هفت سال بوذ ‌ پادشاهی خسرو اشکانیان سی سال بود. پادشاهی ارجش اشکانیان نه سال
بوذ ‌ پادشاهی اردوان بزرگ سی و پنج سال بوذ و ایشان جداگانه هریک فرمانی داشتند از عهد اسکندر فیلقوس

گروه چهارم پادشاهی ساسانیان بترتیب

پادشاهی اردشیر بابکان بن ساسان بن بهمن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب چهل و دو سال بود ∘ پادشاهی
شابور بن اردشیر سی و دو سال بوذ ∘ پادشاهی اورمزد پسر شابور از ساسانیان یکسال و نه ماه بوذ ∘ پادشاهی
بهرام بن اورمزد نه سال و سه ماه و سه روز بوذ ∘ پادشاهی بهرام پسر بهرام نوزده سال بوذ ∘ پادشاهی شابور
ذوالاکتاف هفتاد سال بوذ ∘ پادشاهی بهرام برادر ابیان چهار ماه بوذ ∘ پادشاهی نرسی نه سال بود ∘ پادشاهی
اورمزد نرسی نه ماه و نه سال بوذ ∘ پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال و دو ماه بود ∘ پادشاهی بهرام گور شصت
سال بوذ ∘ پادشاهی شابور شابور پنج سال بوذ ‌ پادشاهی بهرام شابور پانزده سال بوذ ∘ پادشاهی
یزدگرد بزه‌کار بیست سال بوذ ∘ پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بوذ ∘ پادشاهی هرمز نه سال
بوذ ∘ پادشاهی فیروز بن یزدگرد پانزده سال و نه ماه بود ∘ پادشاهی قباد یازده سال بوذ ∘ پادشاهی
انوشروان چهل و هشت سال بود ∘ پادشاهی هرمز نوشیروان دوازده سال بوذ ∘ پادشاهی خسرو سی و هشت سال
بوذ ∘ پادشاهی شیرویه هفت ماه بود ∘ پادشاهی اردشیر یکسال و شش ماه بود پادشاهی توران دخت شش ماه
بود ∘ پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بوذ ∘ پادشاهی فرخ زاد از فرزندان نوشین روان یک ماه بوذ ∘ پادشاهی
یزدگرد شهریار پسر خسرو پرویز که آخر ملوک عجم بوذ بیست سال بود این بود فهرست پادشاهان ایران زمین از کتاب

دهقانان والله اعلم بالصواب

تم

الله ولی التوفیق والانعام

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود

در ستایش خرد

ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
کنون آنچه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هرچه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست / وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یکزمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یکزمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / اگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کرده کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
ز آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهران از نخست

در آفرینش گیتی

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار

نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
یکی آتشی برشده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده چونان سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بدین تیرگی روشنایی فزود
همی برشد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پویندگان هر سوی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

در آفرینش مردم

چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
گزین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را نشانی نخوانی همی
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگون ازین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن همان اوست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بپوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و گرد و نه از باد و دود

در آفرینش افلاک

بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشید / ز مشرق شب تیره سر برکشید
بگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ابا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیج / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / همانا ز گردش بپیدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید
بدین سان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / در رستگاری ببایدت جست

در ستایش پیغمبر صلی الله علیه و سلم

اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بود مستمند
به گفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را به خوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزایشان قوی شد به هر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستهٔ یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برانداخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ خلد و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنینست و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / یقین دان که خاک پی حیدرم
دلت گر به راه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
نگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
کرانه بگیری ز بغض صحاب / که هستند همچون نجوم و سحاب
تو بر خارجی لعنتی کن مدام / و بر رافضی همچنان کن تمام
ابوبکر و حیدر چو بر کوثرند / که خارج و رافضی در خورند
تو سُنّی بزی تا بود سر دو بر / ره رستگاری ازینت نکوست
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک نامان بوی هم نبرد
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
گر بر درخت برومند جای / نیابی ازین در شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه‌ای ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فگن
گزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیک سان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد

اندر ساختن این نامه

یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران و فرخ یلان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری / برایشان همه روز گند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی

در یاد کردن ابومنصور دقیقی

جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
به شعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبد از جوانیش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / به دست یکی بنده برکشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / به پیوند و گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / میان کهان و میان مهان
اگر به بدی از سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای

در داستان امیر ابومنصور

بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت خوب آید این رای تو / به نیکی گراید همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامهٔ خسروی باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم به کس
چو نامد ز چیزی بمن بر نهیب / همی داشتم چون یکی تازه سیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیک دل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
جهان نامور کم شد از انجمن / چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم

مرا گفت کین نامهٔ شهریار
گرت گفته آید بشاهان سپار

بدین نامه من دست بردم فراز
بنام شهنشاه گردن فراز

در خواب دیدن فردوسی سلطان محمود را

جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید

چو خورشید بنمود بر گاه تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گویی که خورشید تابان که بود
کزو در جهان روشنایی فزود

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
خداوند تاج و خداوند تخت

ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

بدانستم آمد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن

زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود

دل من چو نور اندر آن تیره شب
نخفته گشاده دل و بسته لب

بر اندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی لب پر از آفرین

جهان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت بر سان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته برو شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سر بجای کلاه

جوان جهر چهروی دیدی
از آن نامداران بپرسیدمی

که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
ستارست پیش اندرش یا سپاه

رده برکشیده سپاهش دو میل
بدست چپش هفتصد ژنده پیل

یکی پاک دستور پیشش بپای
بداد و بدین شاه را رهنمای

برانجیره گشتی سر از فر شاه
وز آن ژنده پیلان چندان سپاه

یکی گفت کین روم است و هند
ز قنوج تا پیش دریای سند

بایران و توران ورا بنده‌اند
برای و بفرمان او زنده‌اند

بیاراست روی زمین را بداد
بپردخت ازان تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ
بآبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین
برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
بدو نام جاوید جوینده‌ای

چو بیدار گشتم بجستم ز جای
چه مایه شب تیره بودم بپای

بر آن شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان برافشاندم

بدل گفتم این خواب را پاسخست
که آواز او بر جهان فرخست

بدان آفرین کو کند آفرین
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین

ز فرش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آید بهنگام نم
جهان شد بکردار باغ ارم

بایران همه خوبی از داد اوست
کجا هست مردم همه یاد اوست

ببزم اندرون آسمان وفاست
برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

تن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بدل ابر بهمن بکف رود نیل

سر بخت بدخواه از خشم او
چو دینار خوارست بر چشم او

بکند آوری گیرد او تاج و تخت
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رخت

هر آنکس که دارد ز پروردگان
از آزاد و از نیک دل بردگان

شهنشاه را سربسر دوستدار
بفرمان ببسته کمر استوار

نخستین برادرش کهتر بسال
که در مردمی کس ندارد همال

ز گیتی پرستندهٔ فر و نصر
زید شاد در پایهٔ شاه عصر

کسی کش پدر ناصرالدین بود
بی تخت او تاج پروین بود

ببخشد درم هرچه یابد ز دهر
همی آفرین خواهد از دهر بهر

جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماناد و جاوید شاد

بیزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که باشد بجای

سپهر برینش کمین چاکری
چو خورشید و ماهش کمین کهتری

همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز درد و غم آزاد و پیروزبخت

کنون باز گردم بآغاز کار
سوی نامور نامهٔ شهریار

سخن گوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگی بگیتی که جست

پادشاهی کیومرث

که بوذ آنک دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس از روزگاران بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر
بگوید ترا یک بیک در بدر

که نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود از آن برتران پایه بیش

پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که از پهلوانان زند داستان

چنین گفت کین تخت و مهر و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد به برج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید از آن سان ز برج بره
که گیتی جوان گشت از آن یکسره

کیومرث چون شد جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون کرد جای

سر تاج و تختش برآمد ز کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود
ز خوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت زو تخت شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیک او آرمید

دوتا می‌شدندی بر تخت او
ازان بر شده فره و بخت او

برسم نماز آمدندیش پیش
ازآنجایگه برگرفتند کیش

بسر بر مرورا یکی نامجوی
هنرمند و همچون پدر خوب روی

سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود

ز گیتی بدیدار او شاد بود
که بس بارور شاخ و بنیاد بود

بجانش بر از مهر گریان بدی
ز بیم جداییش بریان بدی

برآمد برین کار یک روزگار
فروزنده شد دولت شهریار

بگیتی نبودش کسی دشمنا
جز اندر جهان ریمن اهرمنا

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک و از تخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پرآواز خویش
کیومرث خود زین کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن دربدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود نه آیین جنگ

کشته شدن سیامک در رزم دیو

سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
پذیره شد آن دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتای اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و گوشت بازو کنان
دو رخساره پرخون و دل سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
خروشی ز لشکر برآمد بزار / ز بس ناله زار بر شهریار
همه پیش بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گرده گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
یکایک پر از سوگواری و درد / ز درگاه آن شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب آرامش و روز خوردن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیاز نیا یادگار پدر / نیا پروریده ورا به بر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه کینها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان ببر و گرگ دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار پرکین و کندآوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه

کشتن هوشنگ در رزم دیو را

بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی باسمان برپراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم برشدند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بدسگال
ز پای اندر آورد و بسترد خاک / دریده همه چرم و برگشته چاک

چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازو / نگر تا کرا نزد او آبرو
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهان سربسر چون فسانست و بس / نماند بد و نیک بر هیچ کس

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
گذشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / جهاندار و پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / از آن سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / چو کارو تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بهامونش اندر فراخت
برود و بجو آب را راه کرد / بفرکی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدو برفزود / پراکند پس تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی برگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ
نیا را همین بود آیین و کیش / پرستیدن ایزدی بود کیش
چو مر تازیان راست محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش او شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید

در نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند تن همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گرانسنگ سنگ / چو مار سیه یافت زان زخم جنگ
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
هرانکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
نشد مار کشته ولیکن ز راز / از آن طبع سنگ آتش آمد فراز
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و بر زمین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید گر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بس او جهان کرد ده شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / برون آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان خرید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هر چه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشند بالای پویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران کارزار / بافسون و اندیشهٔ بی شمار

چو پیش آمدش روزگار بهی … ازو مردری ماند گاه مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ … شد آن هوش هوشنگ با فر و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر … نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند … گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث صد و سی سال

بیامد بتخت پدر بر نشست … کمر بر میان رسم او را ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند … بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه … مرا زیبد و خسروانی کلاه
جهان از بدیها بشویم برای … پس آنگه کنم در کیی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو … که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند … کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی … برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش برای … بگستردنی بد همه رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیز رو … خورش داد شان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید … سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه … ببند آمدند آنچه بود از گروه
ز مرغان همان آنچه بد نیک ساز … چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختن شان گرفت … جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروس … کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم کشید … نهفته همی سودمندی گزید
بفرمودشان تا نوازند گرم … نخوانندشان جز بآوای نرم
چنین گفت کین را ستایش کنید … جهان آفرین را نیایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه … نیایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود … که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسب نام … نزد جز به نیکیش هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب … به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست … نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بود اختر شاه را … دریده بدو جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه … همه راستی خواستی پایگاه
جوان شاه پالوده گشت از بدی … بتابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست … چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی … همه گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او … کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر … که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان … برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان … بگردن برآورد گرز گران
هم از نره دیوان و افسونگران … برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو … همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین … بیامد کمربسته رزم و کین

رزم طهمورث با دیوان

یکایک برآراست با دیو جنگ … نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تیره فام و زمین خیره گشت … دو دیده بچشم اندرون تیره گشت
ز یکسو غو آتش و دود دیو … ز یکسو دلیران کیهان خدیو
ازیشان دو بهره بافسون ببست … دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار … بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر … بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار … بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او … بجستند ناچار پیوند او

نوشتن بخسرو بیاموختند … دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی … چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی … نوشتن بهر آنچه کان بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر … چگونه پدید آوریدی هنر
چو دستور باشد چنین کاردان … نوشته هنر نیز بسیار دان
برفت و سرآمد برو روزگار … همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود … اگر بدروی بدرویدن چه سود
گرانمایه جمشید فرزند او … کمر بست یکدل پر از پند او

پادشاهی جمشید هفتصد سال

برآمد بران تخت فرخ پدر … برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربسته با فر شاهنشهی … جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری … بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی … فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی … همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم … روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد … در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا … چو خود و زره ساخت چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان … همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج … ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد … که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز … قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن … بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن … گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد … زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد … بدو اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که آتوریان خوانیش … برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه … پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان … نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند … همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند … فروزنده لشکر و کشورند
بکارند و ورزند و خود بدروند … بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاد و ژنده پوش … وز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی … برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد … که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی … همان دستورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود … روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز … بخورد و بورزید و بخشید چیز
وزین هر یکی را یکی پایگاه … سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را … ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را … بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند … سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد … نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند … چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار … همی کرد از روشنی خواستار
بچنگ آمدش چندگونه گهر … چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید … شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب … چو عود و چو عنبر چو مشک و گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند … در تن درستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار … جهان را نیامد چنو شهریار

گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور برو آمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
چو آمد همه کرده‌ها بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نساخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر آن تخت او / شگفتی فرو مانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / بر آسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بما ماند از خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / بر آمد جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد همی سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی بر آمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
جهان سر بسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی بجز خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
که چندین بر آمد برین روزگار / ندیدم بجز خوبی از روزگار
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین جور من کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو / بگشت و جهان شد پر از گفتگو
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره‌گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گزار
گرانمایه و شاه و هم نیک‌مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و میش با شیر را همچنین / بدوشندگان داده بد همچنین

داستان مرداس پدر ضحاک

همان گاو دوشای فرمانبری / همان تازی اسب همی گوهری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر این پاک تن را یکی / که بهره نبودش ز دانش اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسبش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
ز اسبان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا که خوش بدش کار او / که آگه بد از زشت کردار او
بدو داد جان و دل و هوش پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت خندان و شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
بدو گفت دارم سخنها بسی / که آن را نداند جز از من کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک‌رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده‌دل بود فرمانش کرد / چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار مایه پدر ارجمند
سر مرد تازی بدام اندر آید / چنان شد که فرمان او برگزید
بدو گفت این چاره با من بگوی / چه راست روی بهانه مگوی
بگفتش که چاره بسازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
بگفتش تو خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچ کس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بدان راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه این ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسترد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیکی ژرف چاه / بچه در نگون شد سر تاج شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیک‌دل مرد یزدان پرست
به نیک و به بد شاه آزادمرد / بفرزند نادیده بد باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد گهر شوخ فرزند او / بجست از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین مایه بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بدیشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن / یکی بند بد را نو افگند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / بگیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی / نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش جز از آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشاه / بدو داد دستور با آب و جاه
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای

بخوانش بپرورد برخوان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید بادی و گردن فراز
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
سر تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سیم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم که بنهاد خوان / خورش دادش از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت ای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به پیروز شاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او / ببوسم بدو بر نهم چشم و رو
چو ضحاک بشنید گفتار او / نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر کتف او
چو بوسید شد در زمان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سویی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف / سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی پیش ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نباید جز این چاره ای کار کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند از آن پرورش
نگر نره دیو اندر آن جست و جوی / چه جست و چه دید اندر آن گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان

کشتن ضحاک جمشید شاه را

از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سویی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست / پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاهجوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپرده بضحاک تاج و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش سخن را درنگ
باره‌ش سراسر بدو نیم کرد / جهان را از او پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / ربودش زمانه هم از تختگاه
از آن پیش بر تخت شاهی که بود / بر آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیارد بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بد نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدو / چنو زایدت سرفرازی بدو
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد

پادشاهی ضحاک هزار سال

دلم سیر شد زین سرای سپنج / که آغاز گنجست و فرجام رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزانگان / پراکنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / بنیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی / بیاموختشان کژی و بدخوی
ندانست جز کژی آموختن / جز از غارت و کشتن و سوختن

جنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان او / وزان ساختی راه درمان او
بکستی و مغزش بپرداختی / مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا

رفتن ارمایل و گرمایل بخوالیگری ضحاک

یکی نامش ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
جنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشهای اندازه بشناختند
خورش خانه پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار فرخ نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده بر از خاک سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند / جزین چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست / بدان سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / که آباد ناید بدل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی / جنان بد که جون می بدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی چو با دیو بر خاستی
کجا نامور دختری خوب روی / بپرده درون بیزی گفت و گوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کئی بد نه آیین و کیش

بخواب دیدن ضحاک فریدون را

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تاش یزدان بسر بر چه راند
در ایوان شاهی شب دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
جنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
یکایک همان کرد کهتر بپال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه ببستی دو دستش چو سنگ / زدی بر سرش گرزه گاورنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس او گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانه صدستون
بجستند خورشید رویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه دیدی بگویی براز
تو خفته بآرام بر جای خویش / بدین سان بترسیدی از رای خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دام و مردم بفرمان تست
بخورشید رویان سپهبد بگفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت

اگر از من این داستان بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که باید که بر ما گشایی تو راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور چاره جوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اختر شناسان و افسونگران
سخن سر بسر مهتران را بگوی / نهانی همه راز با ما بگوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم شمار ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره سازان رمان / بچیره مترس از بد بدگمان
شه برمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین بر افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جاشان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گرین راز بر من بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
اگر بودنی باز گوییم راست / شود تن سبکسار و جان بی بهاست
اگر نشنود بودنیها درست / هم اکنون بباید ره چاره جست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / کزآن موبدان او زدی پیش گام
خردمند و بیدار و زیرک بنام / کزآن موبدان او زدی پیش گام
دلش تیره‌تر گشت و بی‌باک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آید سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی / ببندت برآرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندد او چیست با منش کین
دلاور بدو گفت گر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزآن درد پر کینه گردد سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید دل پر ز بیم و گزند

چو آمد دل نامور باز جای   بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان   همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد   شده روز روشن بدو لاجورد
برآمد برین روزگاری دراز   کشید اژدهافش بتنگی فراز

از مادر زادن فریدون ز آتبین

خجسته فریدون ز مادر بزاد   جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی   همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود   جهان را چو تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بیاستگی   روان را چو دانش بیاستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر   شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام پرمایه بود   ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر تهی شد چو طاوس نر   ز هر موی بر تارکی رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونین ندید   نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی   بگرد جهان هم برین جست و جوی
فریدون که بودش پدر آتبین   شده تنگ بر آتبین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر   برآویخت ناگاه بر دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد   تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز   برو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید   که بر جفت او آنچنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود   بمهر فریدون دل آکنده بود
روان داغ دل خسته روزگار   همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود   که بایسته بر پیش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار   خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار   ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر   وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست   گروگان کنم دل بدانکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز   چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو   بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را   بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر   همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک ازان جست و جو   شد از گاو گیتی پر از گفت و گو
دوان مادر آمد سوی مرغزار   چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی   فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست   که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان   شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه   برم خوب رخ را بالبرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند   چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود   که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین   منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من   همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را   سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او   پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد   نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار   از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد ازان کینه چون پیل مست   مران گاو پرمایه را کرد پست
جز آن هرچه بود اندران چارپای   بیفگند وزیشان بپرداخت جای
سوی خانهٔ آفریدون شتافت   فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند   ز پای اندر آورد کاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت   ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت   که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر   کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن   یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی   بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین   یکی مرد بد نام او آتبین
ز تخم کیان بود و بیدار بود   خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا بود شوی   بُد روز روشن مرا چاره جوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست   از ایدر بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم   چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان   فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار   برست و برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند   مر آن اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای   که کس را از آن بیشه اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو باغ بهار   سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش   نشسته به بیشه درون شاه‌وش
بدو دادمت روزگاری دراز   همی پروریدت به بر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ   برافراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار   یکایک خبر شد بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان   بجستم ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را   چنان بی زبان مهربان دایه را
از ایوان ما تا بخورشید خاک   برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش   ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین   بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر   نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست   مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک   برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست   ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه   میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار   کمربسته او را کند کارزار
چنین است آیین و همان بود دین   جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبیند جوانی چشید   بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد   ترا روز جز شاد و خرم مباد
جهان بد که ضحاک را روز و شب   بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب   شد از آفریدون دلش پر نهیب

پاره کردن کاوه محضر ضحاک را

چنان بد که یکروز بر تخت عاج   نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست   که در پادشاهی کند پشت راست
ازان پس چنین گفت با موبدان   که ای پرهنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست   که بر بخردان این سخن روشنست
ندارم همی دشمن خرد خوار   بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری   هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن   ابا دیو و مردم برآمیختن
ببایدت برین بود هم داستان   که من دانشی‌ام بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت   که ضحاک جز تخم نیکی نکشت
نگوید سخن جز همه راستی   نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان   بدان کار گشتند همداستان
بران محضر اژدها ناگزیر   گواهی نوشتند برنا و پیر

یکایک همانگه ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که ماران‌ت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کین سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند بد پیش او / خروشان ز ایوان برون شد بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ برین بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خامگوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه / که ترسم که شد روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / تو گفتی یکی کوه آتش برست
همیدون چو آورد بر سر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بپوئید کین مهتر آهرمنست / جهان‌آفرین را بدل دشمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آواز دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هرآنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران / برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پرامید بود
بگشت اندران نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون که گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان‌آفرین را پرست / بدو زن بهر نیک و بد باز دست
فروریخت خون از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم بتو این جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود از آن دو کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تافتند
هرآنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی دادشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آوریم / چو از نام دادار یاد آوریم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون‌کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ز مهتر نیک‌خواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدن فریدون با یزدان [illegible]

رسیدند بر تازیان نوند / بجایی که یزدان‌پرستان بدند
پس آمد بدان جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیک‌خواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی برون آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بدکار و دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از بر مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن رفتن ایزدی کار او / بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش هر دو برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
ببالین که شاه خفته بناز / شده یک زمان از شب دیریاز
یکی سنگ بود از بن برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
دویدند و از کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبند سرش بی‌درنگ
بکه برشدند آن دو بیدادگر / وز ایشان نبد هیچ کس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران / ندیدند آن کار بد را کران
وز آن کوه غلتان فروگاشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد

بافسون همان سنگ بر جای خویش / بیست و یکی گام ننهاد پیش
همانگه گر بست و اندر کشید / نکرد آن سخنها برایشان پدید
بارو ندید و اندر آورد روی / جنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله شهر بغداد کرد
جو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رود بانان درود

گذشتن فریدون از اروند رود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارند یکسر بدین روی آب
بدان تازیان گفت پیروز شاه / که کشتی برافکن هم اکنون براب
ورا با سپاهم بدان سو رسان / از ایدر کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
بمن گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بمهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بران باره تیز دل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / باب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / باب اندرون غرقه کردند زین
بسر کشان اندر آمد ز خواب / زنامیدن جار پایان بر آب
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی سخن راندند / همی کنگ دژ هوختش خواندند
بتازی سپیه خانه پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک خوان
جو از دشت نزدیک شهر آمدند / کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست / که جای بزرگی و فر و بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین بر ز جای مغاک
بترسم همی راز باد جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
بباید که ما را بدین جای جنگ / شتابیدن آید بروز درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیز تگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
براسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آوریذ / که آن جز بنام جهاندار بوذ
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کیی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان او / بتان سیه موی خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان ز بس تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدر ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد / ز کردار این جادوی کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازان اهرمن کیش نر اژدها
ندیدیم کس را که این زهره داشت / نه این پایگاه و نه این بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / وگر بیش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / ز ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید از او ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشایش جهانرا اگر بست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همان جفتمان خواند و جفت مار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر با ملا چرخ را نیست راز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
بدو خوب رویان گشادند راز / مگر کاژدها را سر آید بگاز
بدو گفت کز سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخت گیماند از تو زمین
کز آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جایی نباشد فراوان بدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای / بدل سوزگی روز و شب کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز / بدستی دگر ماه چهر ارنواز
سراسیمه گشت و نپرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
همیشه نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ماه تابنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه آفریدون بدو / که رو آلت تخت شاهی بشو
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بیزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون بود درخور بخت من
سخن را چو بشنید از او کدخدای / بکرد آنچه گفتش سبک رهنمای
می روشن آورد و رامشگران / همان درخورش با گهر مهتران
فریدون می آورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی جهان چون سزید
چو شد تیره گیتی روان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارگی راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری / بیامد دمان از در کشوری
ازان سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزون پیش / ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرانکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از پا ربکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان چو با گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند بر آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ ورا کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرین نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ ارنواز / بدیگر عقیق لب شهرناز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک برسان گرگ / وزین یک سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با نیک بخت
بدو گفت هرگز تو در خوان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
که از تخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نپرزی همی کار خویش / که هرگز چنین کار نامد به پیش
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتری چاره گیر
جهاندار ضحاک ازین گفت گوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه جویان باریک بین
بیامد دمان با سپاه گران / همه نره دیوان و جنگ آوران
ز بیراه مرکاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
از اسبان جنگی فرو ریختند / در آن جای تنگی فرو ریختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
همه در هوای فریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
بس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا ندانندش از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / کمند اندرون شست بازی کمند
بدیدان سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش سیاه / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / زرایی نیاید ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرش اکنون شده بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر برد دست / بزد بر سرش ترگ را کرد پست
بیامد سروش خجسته دوان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / وزین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار / سزاوار هر یک پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
به بند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / براهش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / بفال اختر بومتان روشن است
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بتیغ و بگرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما پال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آواز کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بر آن روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید / به بند کمند جهان جون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نایافته شاه بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی برافکنده زار
همی راند ازین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و دیگر بخواهد گذشت
بدان گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازنان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بر آن بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانده چیز
از آن نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بمانده بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بر آن کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بر آن گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
جهان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت او نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیداد کرد و ناپاک بود
و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود لشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پانصد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان جهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از ملک چیزی نبرد
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مسپار و اندُه مخور
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون که شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن کردگار

پادشاهی فریدون پانصد سال

برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندُه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان پر ز داد و پر از ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عود با زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد / که یک روز نفکند بنیاد بد
فرانک نبد آگه از این نهان / که فرزند او شاه شد بر جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سر آمد برو روزگار رهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / بپیش جهاندار آمد نخست
نهاد آن سر و پشت بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بودش نیاز / همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت / همان راز را داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناختش
جوان خواسته دید شاه زمین / بپذرفت و بر نام کرد آفرین
بیاراست چون بوستان خوان خویش / مهان را همه کرد مهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته / فراز آورید از نهان خواسته
همی گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
گشودن در گنج را گاه دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسب تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین روزگارت فزون باد بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر بر آمیختند / بر آن تخت و تاج شهی ریختند

همان مهتران از همه کشورش / بدان خسروی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته تا آسمان / همی خواندندش بنیکی گمان
که جاوید باد این چنین شهریار / برومند باد این چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
بنیکی ببست از جهان دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
از آن دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
چو دید آن شه را سزاوار تخت / همی جفتشان جست اندر نهفت
فریدون از آن نامداران خویش / یکی مرد داننده را خواند پیش
یکی نام او جندل راه بر / بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد مهان
بجوی سزای سه فرزند من / جهان جوی شایسته پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا نخواند کس آوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افگند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و شایسته کار نغز
بهر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
یکایک ز ایران سر اندر کشید / پژوهید هر گونه گفت و شنید
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل برو بر درست / سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / ز شادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید و چربی نمود / بر آن مهتری آفرین برفزود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مباد انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بوی / همیشه ز تو دور دست بدی
بایران یکی کهترم چون شمن / پیام آورنده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسیم پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آن کسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید بوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج / پراگنده رنج و پراگنده گنج
بدان ای سر مایهٔ تازیان / که از اختر بد جادوان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست / چو فرزند شیرین به پیوند نیست
بسی دیده اندر جهان کرکس است / سه فرزند ما را سه دیده بس است
گرامی تر از دیده آنرا شناس / که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز / بگاه داستان زد به پیوند نغز
که پیوند کس را نیارا پسنتم / نگه کردش به از خوشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بهر دم بود روزگار / ز نیکو بود بی سپه شهریار

سه فرزند شایسته تاج و گاه / اگر داستانرا بود گاه و ماه
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان بنیاد هست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از بس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را نوز ناکرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی سه گونه پسر / بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا در سزا کار بی گفت و گوی
فریدون پیام بدین گونه داد / تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
بیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون زآب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه پیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تار شب / بباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بریشان بود راز من / بهر نیک و بد باشد انباز من
شتابم نباید بپاسخ کنون / مرا چند رازست با رهنمون
بیامد در بار دادن ببست / با انبوه اندیشگان در نشست
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
فراوان کس از دشت نیزه وران / بر خویش خواند آزموده سران
فرستاده را زود جایی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
که ما را ز گیتی و فرزند و خویش / سه شمعست روشن به پیوند بیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شایست با تاج و گاه
گر آیند هر سه به پیوند من / بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ ایچ ناندر خورد با مهی
وگر آرزوها سپارم بدو / شود دل پر آتش پر آب رو
وگر سر بپیچم ز فرمان او / هراسان شود دل ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم راجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هر چه تان هست یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یک یک بپاسخ زبان
که ما همگنان این نه بینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان داشتن دین ماست
بخنجر شمرها میستان کنیم / بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چاره کرد خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی / گر گردار آنرا نه بینند روی
چو بشنید ازان کاردانان سخن / نه سر دید پیدا مر آنرا نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
که من شهریار ترا کهترم / بهر چه بفرمود فرمان برم
بگویش که گر چه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
بسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی / ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بایست پیش
بس ار شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آنکه آیند از بند من
کجا من به بینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا

بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان / به بینم روانهای بیدارشان
بس آنگه سه روشن جهان بین من / بدیشان سپارم به آیین من
ببینم که شان دل پر از داد هست / بزنهارشان دست گیرم بدست
کش آید بدیدار ایشان نیاز / فرستم سبکشان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب از ایوان او / سوی شهریار جهان کرد رو
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آنکجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
از ان رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فگن
چو ناسفته گوهر سه دختر بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس / زمین را دهد پیش آن نیز بوس
ز گوهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بباید بر او شدن / ز هر پیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پرورده پادشاه / نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاک تن / سزای ستودن بهر انجمن
نباید که یابد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزم گاه / بیازد شما را به پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی / سه مه چهره را همچو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از مه ندانید باز اندکی
از ان هر سه کهتر بود پیش رو / مهین بار پس در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین ماه نزد کهین تاجور
میانه نشیند خود اندر میان / شما را ز دانش نباید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید برین گونه تان برد نام
بگویید کان برترین کهترست / مهین زان نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میانست راست / بر آمد ترا کار و پیکار کاست
گرانمایه بر رای هر سه پسر / نهادند دل و جان بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد
برفتند و هر سه برآراستند / بسی موبدان و ردان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو / بر آراست لشکر چو چشم تذرو
فرستاد لشکر گشن نازش / چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن / برون آمده از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همان مشک با می برآمیختند
همه یال اسبان پر از مشک و می / فشانده بسی سیم و زر زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افگنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آوریدند بدین کاخشان / چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن در ایشان نگاه
نشستند هر سه بر آن هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید شاه / کزین سه ستاره کدامست گاه
بگفتند از آن گونه کاموختند / سبک چشم بیننده بر دوختند
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید برین گونه تان برد نام

بدانست شاه گرانمایه زود
بدانگه که پیوسته شد کارشان
سوی خانه رفتند با ناز و شرم
برایش بیاراست و بگشاد لب
بدان گه که چهره شد پر خرد
بیامیز پیش گلشان درخت
برون آمد از گلشن خسروی
چنان شد که چهره با مون و راغ
بدان ایزدی فر و فرزانگی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
فسرده ز سرما و برگشته کار
سه شهزاده را دید چون ماه نو
نشستنگهی ساخت شاه یمن
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
بیاورد هر سه بدیشان سپرد
بدان من که هرگز مبادم میان
بپیش همه موبدان سر و گفت
بدان تا چو دیده بدارند شان
ز کوه یمین گشت از دخت
عماری و استر همیون است
جواز باز گردیدن این شاه
با فسون تن خود دگرگونه ساخت
ز شدی بجوشش و خروشش اندرون
بر انگیخت گرد و برآورد جوش
بیامد دمان سوی مهتر پسر

گرامیش رنگ ناید پدید سپید
بهم در شگفت شد بازار شان
پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
همی خورد تا تیره گون گشت شب
بجای خواب و آسایش اندر خورد
بخشند سه خسرو نیک بخت
بیاراست آرایش جادوی
به سر بر نیارست پرید زاغ
بافسون شاهان و مردانگی
بیامد سبک مرد افسون پژوه
بماند سه دختر و رایگان کار
نشسته بران خسروی گاه نو
همه نامداران شد انجمن
که رضوان چو ایشان صنوبر نکشت
که سه ماه بوند و شه ماه گرد
که ماده شد این نره تخم کیان
که زیبا بود ماه را شاه جفت
چو جان پیش دل برنگار شان
عماری یک اندر دگر دوخته
جهان چون بود ساز و آیین بیست
شد آگه فریدون بیامد براه
بنزدیک این هر سه آزاده جفت
ز کامش همی آتش آمد برون
از آواز او شد جهان پر خروش
که او بود پر مایه تر تاجور

چنین گفت کاری همیشت زن
سه افسر ور از پیش سه تاجور
سه ناز زیبان سرو شاه یمن
سه پور فریدون سه داماد او
سبک بر سر انگیز گلاب
سه ناز زیبان شاه افسونگران
برآورد سر ماه با دودمان
سه فرزند آن شاه افسون کیای
بران بند جادو نبد شد راه
بنزد سه داماد آزاده مرد
چنین خواست کردن بدیشان نگاه
بدانست کافسون نیامد بکار
درگنجهای کهن کرد باز
ز آسیب ایام نادیده رنج
زکینه بدل گفت شاه یمن
به اختر کس آن دانک دختر نخست
بدانید کین سه جهان بین من
چو خورشید و بار غریبان بیست
چو فرزند را باشد این و فر
سوی آفریدون نهادند روی
زدلشان همی خواست کاکه شود
خروسان بپای یکی اژدها
چو با هر سه شهزاده نزدیک گرد
زمین را همی زد بدنبال چاک
بسر گشت با اژدها روی جنگ

مهین را بمه داد و که را به که
رخانشان بر از شرم و رنگ و زر
می آورد و میخواره کرد انجمن
نخوردند بی چو همه یاد او
بفرمودشان ساختن جای خواب
یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
بدان تا پر آرد بر ایشان زمان
بجستند از آن سخت سرما جای
نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
که مند رخانشان شده لاجورد
ز برار و گشته خورشید و ماه
نباید بدین برد خود روزگار
گشاد آنکه یک چند که بود راز
نکرد زنشان دیده رنج گنج
که بد ز آفریدون نیامد بمن
چو دختر بود روشن اختر نخست
سپردم بدیشان بآیین من
بران پشت سرزه همیونان نشست
گرامی بدل بر چه ماده چه نر
جوانان نهادند دل راه جوی
ز بدها کمانیش کوته شود
گزو شیر شرزه نیابد رها
براشان جهان تنگ و تار گشت
بکردون ابر بر پراکند خاک
نه بیند خرد یافته مرد سنگ

سبک تیز بنمود و بگریخت زود
میانه برادر چو او را بدید
مرا گفت اگر کارزار است کار

آزمایش فریدون پسران را باز شناخت

برمن چه پیل و چه شیر جوار
چو دید آن فریدون که گاه شتر

چو پیری برادرش نهاد روی
کمان ابزه کرد و اندر کشید
شد آن مرد بر ناجهان شده پیر

نهان کرد از و روی و شد ناپدید
بدو گفت کز پیش ما باز شو
که فرزند او بیم هر سه پسر
فریدون فرخ چو دید و شنید
بس پشت او کوس و پیلان مست
چو دیدند پر مایگان روی شاه
پدر دست بگرفت و بنواختشان
همی آفرین کرد بر کردگار
وزیشان بپرسید فرزانه شاه

چو کهتر برادر به پیشش رسید
نهنگی بدنبال شیران برو
همه گرزداران پرخاش خر
هنرها بدانست و شد ناپدید
همان گرزه گاو پیکر بدست
پیاده دوان بر گرفتند راه
باندازه بر نامها ساختشان
وز و دید نیک و بد روزگار
که از بد چه آمد شما را براه

بر او اژدها گشت باز آشکار
گرت نام شاه آفریدون کش
تو دانی گر از یک سو سوی
برفت و بیامد در او از پیش
بزرگان لشکر بس پشت او
برفتند و بر خاک دادند بوس
چو آمد بکاخ گرانمایه باز
وزان پس جهان دیده کاتر بخواند
از آن اژدها یاد کردند و

چو دید اژدها را نبرد سوار
رسیدست هرگز بدین سان گوش
وگر بر نهمت افسر بد خویی
جهان جون بپرزاید با آیین کیش
جهان آمده پاک در مشت او
فرو ماند بر جای پیلان و کوس
به پیش جهان داور آمد فراز
بتخت گرانمایگی بر نشاند
که مارا براه اندرون رخ نمود

پدر گفت کان اژدهای دژم / که گیتی همی سوخت از دود دم
پدر بد که جست از شما مردمی / چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختستیم نغز / جهان چون بیاید بپاکیزه مغز
تو بی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه که آغاز تیزی نمود / بر آتش مرورا دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کی ز نره پیلش نیارد بزیر
سزد خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام او / در مهتری باد فرجام او
بدان کو بآغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهرگان عرب / کنون برگشاییم شادی و لب
زن سلم را نام کرد آرزو / زن تور را ماه آزاده خو
زن ایرج نیک پی را سهی / کجا بد سهیلش بخوبی رهی
پس از اختر کردگار سپهر / بکش اختر شناسان نمود چهر
نبشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست از اختر نشان / ستاره زحل دید و طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید و سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه

بخش کردن فریدون مملکت را بر پسران خود

چو پیدا کشید این نهفت از نهان / به بخش کرد آفریدون جهان
از اختر بدینسان نشان نمود / که آشوب و جنگ خواست بود
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مرورا سزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کیی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهش خواندند
ازین دو نیابت بایرج رسید / مرورا پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج / همان تیغ و گرز و همان تخت عاج
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
بر آنک بد هوش و فرهنگ و رای / مرورا همی خواند ایران خدای
بر آمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن / شود پست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بگاه اندرون خیرگی / گرفتند پرمایگان تیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / پر اندیشه بنشست با رهنمون
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچش اندر دل اندیشه بود / فرستاده را برافگند زود
بنزد برادر جهانگیر تور / که بودش دل و رای از اندیشه دور
که دان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشنش از مهر و کین
ز گیتی بیک گوشه کرده پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند

بپیدار دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگزارد پای / بیامد بنزدیک توران خدای
بحربی شنید همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یادوار
که ما را بگاه جوانی پدر / بدین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا آب او خون و بارش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / نباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و کردن نگاه / هیونی برافگند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از مهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگوی این پیام / که ای شاه بینا دل شادکام
بجایی فزونی و جایی فریب / نباید که باید دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آنچنین / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز

پیغام تور و سلم بفریدون

گزیدند پس موبدی تیز ویر / سخن گوی و بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره برنورد / نباید که یابد ترا آب و گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو بپرده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / پسندیده باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / بگردد سیه موی گشته سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سپنجای درنگ
ز تابنده خورشید تا تیره خاک / جهان مر ترا داد یزدان پاک
همه بار زو ساختی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نکردی بجز کژی و کاستی / نجستی به بخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمدن نیز پیدا ز خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمن / برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه از جهان / نشیند چو ما خسته اندر نهان
وگر نه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان سان بزین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید
بابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او

نشسته بدر بر گران مایگان   به پرده درون جای پرمایگان
بیک دست بربسته شیر و پلنگ   بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز خندان گرانمایه گرد دلیر   خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای   بسی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان   بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستادهٔ نزد شاه   یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند   براه اسب و بر درش بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید   همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی   چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم   کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید بجه نمود   زمین را بپیراهن سوده بسود
نشاندش فریدون هم انگه ز پای   سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست   که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کین دشت راه دراز   شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه   ببیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند   همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را نا سزا   چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده بشاه   فرستنده پر خشم و من بی گناه
بگویم چو فرمایدم شهریار   پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد   شنیده سخن پیر سر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش   چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار   نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود زین چنین داشتم   همی بر دل خویش بگماشتم
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را   دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه گر کردید گوهر پدید   درود شما خود بدین سان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی   همان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای   شما را همانا جز اینست رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی   چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوژ   نشد پست گردان بجایست نوز
شما را نماند همان روزگار   نماند خاینده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان که   برخشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران بشد اندرین   بکردیم بر داد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن   بکژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان   همه راستی خواستم در جهان
چو آباد داد ایزد گیتی به من   نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان کردم آباد تخت   سپارم بسه دیدهٔ نیک بخت
شما را کنون گر دل از رای من   بتاری و کژی کشید اهرمن
به بینید تا کردگار بلند   چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بد که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای   که ما را جزینت جاوید جای
بتخت خود برنشست آز تان   چرا شد چنین دیو انباز تان
بترسم که در چنگ این اژدها   روان آید از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتنست   زهنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد   که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی   همان خاک و هم تخت شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار   بود رستگاری بروز شمار

بگویید و آن توشهٔ ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار او   زمین را ببوسید و برگاشت رو
ز پیش فریدون چنان بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت
شهنشاه بنشست و بگشاد راز   فرستادهٔ سلم چون گشت باز
گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه بودنی پیش او بازراند
ورا گفت کان دو ببر جنگجوی   ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنینست شان بهره خود   که باشند شادان بکردار بد
وگرشان ز دو کشور آبشخورست   که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو   بگردد کسی گرد بالین تو
تو گر مشت شمشیر مهر آوری   سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کرد و گوشه جهان   بر این سان گشادند بر ما زبان
گرت سر بکارست بسیج کار   در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام   وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید بگیتی ترا یار جست   بی آزاری و راستی یارست
نگه کرد پس ایرج نامور   بدان نامور پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز بخت و فرجام گنج   پس از گنج رفتن زجای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت   درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد   بنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین   چو ما دید بسیار و بیند زمین
که آن تاجور شهریاران پیش   ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار   همان بگذرانم به بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شوم سر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من   جهان چون گرامی تن و جان من
بگویم که از شهریار زمین   مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید   نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر   نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار   بباید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم   سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور   برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت   ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزد   دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها   نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر   که از آفرینش چنینست بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای   برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه   بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من   نویسم فرستم یکی انجمن
مگر باز بینم تن تو درست   که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین   میان کیان چون درخشان نگین
چنین گفت کین نامهٔ پندمند   بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین   یکی شاه خاور یکی شاه چین
ازان کس که گونه گونه دید جهان   شده آشکارا برو بر نهان
گراینده تیغ و گرز گران   فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید   گشاینده گنج هش امید
کنون رنجها گشته آسان برو   براه و روش اندر آورده رو
نخواهم همی خوشتن را کلاه   نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز   ازان پس که بردیم رنج دراز

برادر کزو بود دلتان بدرد / وگرچه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید / چنان کز ره هوشیاران سزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست / بمهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید سوی منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایوان ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر

رسیدن ایرج نزد تور و سلم

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بر آن خوی خویش / بند سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیک خو / گرفتند پرسش نه بر آرزو
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آزرمشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاهی پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینست سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از آن کار لشکر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و از تاج و هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکدل سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه / همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بیامد زدن
ز ایران دل ما همی تیره بود / بر اندیشه اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت کشد زیر پای
برین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز رخ آفتاب / سپیده برآمد بپالید خواب
دو بیهوده دل را بدان کار گرم / که دیده بشوید هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوب تر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد بجز مردمی دین من

کشتن تور ایرج برادر خود را

چو بشنید تور این سخن دربدر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه آن راستی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / سخن گفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
بسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیرگشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان خشم بودش همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیغ زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش

فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون ازان چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور زان تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وز آن پس ندادی بجان زینهار
چو شاهان کسی بی گنه خیره خیر / ازان دو ستمکاره اندازه گیر
نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارات باید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
بیاگند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد فریدون پیر

چنین گفت کین سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ گستر کیانی درخت
چو گشتند ناز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه

آوردن سر ایرج نزد فریدون

چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بدیبا بیاراست گاه شهی / بگوهر کیانی کلاه مهی
تبیره برآمد و پیل از درش / ببستند آیین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد
خروشان پر از درد و دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد بدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیده دگرگونه بود از امید
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / حزین بازگشتند از ره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکند بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کیان کوشتی شاهان آزادمرد
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در گمان
برین گونه گردد بما بر سپهر / بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر / ورش دوست خوانی نبینیش چهر
همی پند گیرم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی / ورا پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر پادشاه جوان / بیامد سپهبد گرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را زیر در تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گلفشان و نار و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورده گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
میان از بر نار خونین ببست / فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز / که هرگز نه بینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آزده / که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / بمنم برین کینه بسته کمر
چو این کینه را بر ببندد سر / ببیند پسر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان

کس از باجداران بدین سان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار از تن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش بغانی و چشم پر آب / ز هر دام و دد برده آرام و خواب
چه باید بدین روز بگداشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بران ماهرویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / به نیکی پسر داد دل را نوید
چو هنگام زادن بیامد بدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امیدگونه برش دراز / بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفته پروردنش / برآمد ببالا بزرگی میش
مران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی ایرج چیستی بجای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شده روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد چندی برادر درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
چو یکچند بگذشت چرخ کبود / بسر بر شکستی نگر چون نمود

زادن منوچهر از مادر

یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
بر شاه بد گفت کای تاجور / یکی شادکن دل بایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / دل بدسگالان ما کنده باد
می روشن آورد و پرمایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد به بر
چنان پروریدش که باد هوا / برو برگذشتن ندیدی روا
پرستنده کش بر داشتی / زمین را به پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان / نیامد ز اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپهر نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج کیان
کلید در گنجهای گهر / همان تخت و دیهیم و تیغ و کمر
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چو اسبان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره / گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و ژوپین جنگ
بدین گونه آراسته گنجها / بگرد آمده بر بسی رنجها
سراپای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بمنوچهر او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد نثارش برافشاندند
به جشنی بدآیین در روز بزرگ / شده در جهان بیشه پیدا ز گرگ

سپهدار چون قارن کاویان
سپه کش چو شیروی و چون آویان

چو شد ساخته کار لشکر همه
برآمد ز هر شهر یاد از رمه

بسلم و بتور آمد این آگهی
که شد روشن آن تاج شاهنشهی

چو آگه شدند آن دو بیدادگر
ز حال منوچهر و کار پدر

دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو پر اندیشگان
شده تیره روز جفا پیشگان

یکایک برین رایشان شد درست
کزان رویشان چاره بایست جست

که سوی فریدون فرستند کس
بپوزش کجا چاره این بود و بس

بجستند از آن انجمن هر دوان
یکی پاک دل مرد روشن روان

بدان مرد با هوش و با رای و شرم
بگفتند با لابه بسیار و گرم

در گنج خاور گشادند باز
بدیدند هول از نشیب و فراز

ز گنج گهر تاج زر خواستند
همه پشت پیلان بیاراستند

بکردند بار چه مشک و عبیر
چه دیبا و دینار و خز و حریر

بسی پیل گردنکش سرخ موی
ز خاور بایران نهادند روی

هر آنکس که بد بر در شهریار
یکایک فرستادشان یادگار

چو پرداخته شدشان دل از خواسته
فرستاده آمد برآراسته

عذر خواستن تور و سلم و طلب منوچهر

چو دادند نزد فریدون سلام
نخست از جهاندار بردند نام

که جاوید باد آفریدون گرد
که فر کیی ایزد او را سپرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند
ز چرخ بلندش مباد اگزند

پیامی گزارم ز هر دو رهی
بر آیین درگاه شاهنشهی

بدان کان دو بدخواه بیدادگر
پر از آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل پر گناه
همی پوزش نماینده راه

ز ایرا کی چشم ایشان نبود
که گفتارشان کس تواند شنود

چه گفتند گفتند کای پر خرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد

بماند به تیمار و دل پر ز درد
چو ماندهایم ای شه رادمرد

نبشته چنین بود ما را روش
برسم روشش اندر آمد بوش

ز هر بر جهان سوز و نر اژدها
ز دام قضا هم نیابد رها

و دیگر که ناپاک بیداد جو
بریده دل از ترس کیهان خدیو

بیا بر جهان خیره شد رای او
که مغز دو فرزانه شد جای او

همه چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد بما بر مگر

اگر چه بزرگست ما را گنه
به بی دانشی بر نهد شه گناه

دگر آنکه گردان سپهر بلند
پناهست گاهی و گاهی گزند

سیوم دیو کاندر میان چون بود
میان بسته دارد ز بهر گزند

اگر پادشا را سر از کین ما
شود پاک روشن شود دین ما

منوچهر را با سپاهی گران
فرستد بنزدیک خواهشگران

بدان تا چو بنده به پیشش بپای
بباشیم جاوید و اینست رای

که ما کان درختی کزین کین برست
بآب دو دیده توانیم شست

بپوییم تا آب رنجش دهیم
چو پرورده شد تاج و گنجش دهیم

فرستاده آمد دلی پر سخن
سخن را نه سر دید پیدا نه بن

ابا پیل و با گنج و با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته

بشاه آفریدون رسید آگهی
بفرمود تا کاخ شاهنشهی

بدیبای چینی بیاراستند
کلاه کیانی بپیراستند

نشست از بر تخت پیروزه شاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

ابا تاج و با طوق و با گوشوار
جهان چون بود در خور شهریار

خجسته منوچهر بر دست شاه
نشسته نهاده بسر بر کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده
سراپای پیکر بزر آژده

بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده خورشید گون سر بسر

دو رویه غلامان کشیده رده
بطوق و بزنجیر زر آژده

بیک دست بربسته شیر و پلنگ
بدستی دگر ژنده پیلان جنگ

برون آمد از کاخ شاپور گرد
فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه
پیاده دوان اندر آمد براه

چو نزدیک شاه آفریدون رسید
سر و تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرو برد سر پیش او
همی بر زمین بر بمالید رو

گرانمایه شاه جهان کدخدای
بفرمود او را سزاوار جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین
که ای نازش تاج و گاه و نگین

زمین گلشن از پایه تخت تو
هوا روشن از مایه بخت تو

همه بندهٔ خاک پای تو ایم
همه پاک زنده برای تو ایم

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
فرستاده پیشش بگسترد مهر

پیام دو خونی بگفتن گرفت
همه راستیها نهفتن گرفت

گشاده زبان مرد بسیار هوش
بدو داد شاه جهاندار گوش

بگفتش بدان شاه گشته پسر
پیام دو فرزند بیدادگر

ز گفتار بد پوزش آراستند
منوچهر را نزد خود خواستند

خریدند ازو باز خون پدر
بدینار و دیبا و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهبد شنید
مر آن گفته را پاسخ آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن
نگه کن که پاسخ چه یابی ز من

بگو آن دو بی شرم ناپاک را
دو بیداد بدمهر بی باک را

نامه تور و سلم بفریدون

که گفتار خیره نیرزد به چیز
ازین در سخن خود نرانیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دد و دام بودش نهفت
سرش را یکی تنگ تابوت جفت

کنون چون ز ایرج بپرداختید
بخون منوچهر برساختید

نبینید رویش مگر با سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز و با کاویانی درفش
زمین گشته از نعل اسپان بنفش

سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاپور و نستور پشت سپاه

بیک دست بر پیش خسرو بپای
چو شیروی شیراوژن رهنمای

بدست دگر سرو شاه یمن
به پیش سپاه اندرون رای زن

درختی که از کین ایرج برست
بخون برگ و بارش بخواهیم شست

ازان تا کنون کین او کس نخواست
که پشت زمانه ندیدیم راست

ز خوب آمدی با دو فرزند خویش
که من جنگ را گر دمی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند

بیاید کنون خود سر بر دمان
بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم
چو سام نریمان و گشسپ جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبند کیهان بپای

دگر آنکه گفتند باید که شاه
دل از کین بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد تیره شد خیره شد جای مهر

شنیدم همه پوزش نابکار
چه گفت آن جهانجوی نابردبار

که هرکس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

جواب نامه تور و سلم

گر آمرزش آید ز یزدان پاک
شما را ز خون برادر چه باک

هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد

ز روشن جهاندار تا نیست شرم
سیه دل زبان پر ز گفتار گرم

مکافات آن بد ببرد و جهان
بیابید و این هم نماند نهان

سه دیگر فرستادن تخت عاج
بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج

بدین بدرها گوهر گونه گون
بشوییم کین و بجوییم خون

سر تاجداران فروشم بزر
که مه تاج باد و مه تخت و مه فر

سر شیر بهار استانند بها
که مهتر از بچهٔ اژدها

گر گوید که جان گرامی پسر / بهایی کند پیر گشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند خواهیم گفتن دراز
پدر را بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامش شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگیر و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر بالا و دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای / همانگه برین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
ز دیدار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگه سالار بار / فرستاده را برد زی شهریار
نشستگه نو بیاراسته شد / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه ای آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز کردار جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که اسند و دستور کیست / چه مایه شبستان و گنجور کیست
سپهدار چند و سالار کیست / بجنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / بدیدار به هند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و ایوان اوست / بهشت گزین روی خندان اوست
ببالای ایوان او کاخ نیست / به پهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بیک دست پیل و بیکدست شیر / جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای / ز هر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین با سمان بر خروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / زیاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دلش رزم جوی و زبان گرم گوی
جهان زال ازو ترس و هم زو امید / تو گفتی کمر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند / بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی روان و دل پادشاست
زامشگران کارده پر هنر / به پیشش یکی رزم دیده سپهر
چو شاه زمین سرو دستور شاه / چو پیدا و ز گرشاسب گنجور شاه
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار بیدار لشکر شکن
شمار درم گنجها نا پدید / کسی در جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون باکان
مبارز چو شیر دژ در غنده شیر / چو شاه نو و پیل زنده پیل دلیر
جهان پهلوان سام یل پیش رو / پس پشت او رزم جویان نو
چنو بست بر کوهه پیل کوس / هوا گردد از گرد چون آبنوس
گرآیند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه چو هامون و هامون کوه
سپاهیست بیرون ز حد شمار / دلیران جنگی هزاران هزار
همه دل پر از کین و پر چین بروی / جز از جنگشان نیست آرزوی
بدیشان همه برشمرد آنچه دید / سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد دو خاچیشه را دل ز درد / به پیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای / سخن را نه سر بود پیدا نه پای

بسلم بزرگ آگهی تور گفت / گر آرام و شادی نباید نهفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
از آن پس هنر بی هنر چون بود / چو آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا / از آن جایگه بر دمد کیمیا
بباید بسیچید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند / زمین و ز خاور سپه ساختند
فشاند اندر آن بوم و بر گنج گوی / جهانی بدیشان نهادند روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود / بدان بد که اختر جوا نبود
دو لشکر ز خاور بایران کشید / بخفتان و خود اندرون ناپدید
ابا زنده پیلان و با خواسته / دو خونی بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید
همانگه خبر با فریدون رسید / که لشکر ازین سوی جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد سپهدار کی / که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش ناسگالیده میش / پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد / هنر بر زیان را بدام آورد
و دیگر که بد مردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد ششش
بباید فراوانکه شناید همی / که نشنیده آهن بپا پدید
منوچهر گفت ای سزاوار شاه / گر آید کسی پیش تو کینه خواه
که بد سگالد بروز کار / خورد با تن و جان خود زینهار
من اینک میان را بر و می زره / ببندم که بگشایم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگاه / برآرم بخورشید گرد سپاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد / کجا جست خواهند با من نبرد
بفرمود تا قارن رزم جوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه

رفتن منوچهر بجنگ تور و سلم

جهان تیره شد روز روشن ز گرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش / همی کر شدی مردم تیز گوش
خروشیدن تازی اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی بر گذشت
چو سیصد هزار برنهادند بار / چو سیصد هزار از در کارزار
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه رده زنده پیل
ببست از بر پشتشان تخت زر / بزر اندرون چند گونه گهر
همه زیر برگستوان اندرون / نبودش بجز چشم از آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / ز تمیشه لشکر بهامون شدند
سپهدار چون قارن رزم دار / جهان پهلوان همچو سام سوار
همه زیر خفتان و خود اندرون / به پیش سپاه اندرون رهنمون
همان نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند یکسر سپاه / منوچهر با سلم در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه / و یا مهرگان که برآید ز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / همه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون چون قباد / کمین ور چو گرد پیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم اندرون آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند

ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی بمان با سپاهی گران / چو رفتند آکنده از کین سران
دو خونی جهان با سواری چو گرد / کشیدند لشکر بدشت نبرد
یکایک طلایه بر آمد قباد / چو تو آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری کز ارم پیام / بدان سان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه کردند دران / خرد با دل تو نشیند بر آن
ندانی که کاریت هولست پیش / بتر زین از این دشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی گریدی نیستی بس عجب
که از بیشه نارون تا یمن / سواران جنگند و مردان کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو پیچند با کاویانی درفش
ببرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی نمایند باز از نشیب
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
منوچهر خندید و گفت ابلهی / که چو بین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هردو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم پیر / شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که برهم زند خشم زیر و زبر / که بی تن بلشکر نمایمش سر
بخواهم از او کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بنر موذ ناخوان بیاراستند / نشستنگه رود و می خواستند
بدانگه که روشن هوا تیره گشت / طلایه پراگند بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / همی گفت با سرو شاه یمن
که رزم چنین جنگ اهریمنست / همان روز جنگست و کین جستنست
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود پاک شسته گناه
مر آنرا که از لشکر چین و روم / بریزند خون و بگیرند بوم
بود نیک نامش تا جاودان / بماند همان فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز داد ارهم باز پیوند بخت
چو پیدا شود پاک و روز سپید / دو بهره به پیماید از روز شید
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
تا آواز کشند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر / از آن جای رفتند بر سان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از رزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی غرم دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل / زمین گشت گویی چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی رزمگاهست گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کرنای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دما دم برآمد ز هر دو گروه
جهان چون در آمد سپاه از دو راه / همه رزم جستی سپاه از سپاه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست

پی زنده پیلان بجوی اندرون / جهان چون ز بیجاده باشد ستون
همه جنگ با منوچهر بود / که از مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه پیکان ندارد درنگ / گهی شهد نوشند و گاهی شرنگ
دل تور و سلم آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتند پیر با لشکر پیاده شد / همه راه پیموده انداختند
که چون شب بود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند / شبیخون همی بارز و خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه / کمیته تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره مرد بسیار هوش
سپه را بپرمایه قارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار کرد
ببرد از یلان نامور سی هزار / بیامد کمر بسته کارزار
کمین گاه را جای شایسته دید / سوارانش جنگی و بایسته دید
چو شد تیره شب تور با صد هزار / بیامد همه شیرمردان کار
شبیخون سگالیده و ساخته / سر کینه گستر برافراخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
سوارا تو گفتی همی برفروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بهر اندرون بانگ پولاد خاست / یا بر اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمینگاه سر / نبد تور را از دو رویه گذر
عنانرا بپیچید و برگاشت روی / بر آمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد

نامه منوچهر بفریدون با سر تور

نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / نگهدار سختی جز او دست کس
گرا او ره نمایست و او دلگشای / که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون گرز / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین و همش فرهی / همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه راستی راست از تخت او / همه فر و زیبایی از تخت او
بنوشش رسیدم بتوران زمین / سپه برکشیدم و جستم کمین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چه در شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که پس از شبیخون گرفت / ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او / نماندم بجز باد در مشت او
یکایک چو از جنگ برگاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بجنبانش بر نیزه بگذاشتم / بباد اندر از زینش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / ببازم کنون پیش سلم را کیمیا
جهان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افکند خوار
بیامد بلشکر که خویش باز / ندیدند از ایشان کسی رزم ساز
بشاه آفریدون چو این نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد

بر ایرج بجنبید و مهرش بتافت / جهان آفرینم بر و برگماشت
بدیدم سرش همچنان کان او / چو ویران کنم بوم و برخان او
نیامد درون چون همه یاد کرد / هیونی برافگند پرسان گرد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / دو چشم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد پسر شاه چین / بر نیزه بر شاه ایران زمین
که فرزند هرچند پیچد ز دین / بشوید همان خون دل آب کین
که بس گران بود و پورش نبرد / و دیگر که کین خواه تو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی / سر پور بنهاد در پیش اوی
فریدون سگی بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن کینه خواه / وز آن تیرگی کاندر آمد بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود
چنان ساخت کآید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز
همان این سخن شاه اندیشه کرد / که پردازد از سلم روز نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه / سزد گر بر او بر بگیریم راه
که گر حصن دریا بود جای او / کسی نگسلاند ز بن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب / زخارا برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بپای / بدو تنگ شد پایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود / رکاب و عنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت / کی بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه / چنین گفت کای مهتر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران / بگمتر سپار و سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست / گزین راه جنگست و زان راه جست
بیاید درفش همایون شاه / هم انگشتری تور با من براه
توانم مگر چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گرشاسب و این بیرشب / بدین راز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخوانم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغامبری / نمایم بدو مهر انگشتری
چو بر دژ شوم برفرازم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دز نهید / چو بر خود شم دید و دیدید
سپه را بنزدیکی دژ براند / بشیروی شیراوژن و خود براند
بیامد چو نزدیکی دز رسید / سخن گفت و دزدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یکزمان دم زدم
مر آن گنج رو پیش دزبان بگوی / که روز و شب آرام و خوشی مجوی
تو با او به نیک و بد یار باش / نگهبان دز باش و بند از پیش
گزاید درفش منوچهر شاه / سوی دز فرستند همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / نگه کن سپاه و ورا بشکنید
چو دزبان جهان گنجها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
هم آنگه در دژ گشادند باز / بدید آشکارا ندانست راز
نگه تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل آن دیده گو دل نهفت
مر او را نیاید که پیشه باد / از آن پیشه مان نیز اندیشه باد
به نیک و به بد هرچه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
چو دزدار با قارن رزمجوی / بیکایک بروی اندر آورد روی
به بیگانه بر مهر خویش منهاد / بداد از گزانه سپر و دز باد
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفشی برافراخت پیکر چو ماه
خروشید و بنمود یک یک نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کیان / همی روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگشاد و اندر نهاد / سرافراز خون بر سپر افنهاد
بیکدست قارن بیکدست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه دز بود پیدا نه دزبان بدید
نه دز بود پیدا نه کشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست / خروشی ز ایران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / همان دز نمود و همان بهمن دشت
ز کشتی و زورق ده و دو هزار / همی بود آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده رود خون
وز آنجا که قارن رزمخواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / از آن گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو رفتی تو بر زد بیامد سپاه / نو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه دار
بکشت از دلیران من چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / که یارش نه دز هوخت گنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست / که در رزم ناپاک با زور دست
هنوز اندر آورد نبسود دش / بگرز دلیران نه بنمود دش
چو این بار آید سوی ما بجنگ / یکی برگرایم تنش را بسنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی و کاکوی چیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدری برو پوست هنگام جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای / بقلب اندرون شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان / ابر آشکارا نه اندر نهان
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس سوی ما ز دژ هوخت گنگ / چو کاکوی مانند نایدت جنگ
بکوشید و آواز هندی درای / برآمد هم آنگه ز پرده سرای
خروش سواران و آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس

کشتن منوچهر کاکوی را

تو گفتی که الماس بارد زمین / همان گرد تیره روان دار دی
دمادم خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
نبرده ز خون پنجه بر دست و تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / ورنه موج بر اوج خواهد شدن
میان دو صف شاه آزرمجوی / همان گرد کاکوی شد رزمجوی
برون رفت کاکوی و برزد غو / برآویخت با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بر او دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش روی کلاه
زره تا کمربند او بر درید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر برش
دو پهلو بدین گونه تا نیمروز / بگشتند تا گشت گیتی فروز
همی چون ملنگان بر او بجنبید / همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون شسته شد کوه و دریا و دشت
همه گشت پر خون سر کوه و دشت / از اندازه آورده‌شان اندر گذشت
دل شاه در جنگ او گشت تنگ / بیفشارد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پهلوان
بینداخت خسته بران گرم خاک / بشمشیر کردش برو سینه چاک
شد آن مرد تازی به تیزی بباد / چو آن روز بد را ز ما در نزاد
چو کشته شد آن پشت خاور خدای / شکسته شد آن دیگر اندیشه رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دوان و دمان برگرفتند راه
جهان شد ز بس کشته و خسته دشت / که پوینده را راه دشوار گشت

بر از خشم و پر کینه سالار نو   نشست از بر چرمهٔ تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت   بگرد سپه چو مه اندر بتاخت
رسید انگهی تنگ در شاه روم   خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه   کلاه یافتی چند پوییی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت   ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو   فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار   ببینی هم اکنون برش در کنار
چو در کوشک استوارت کنند   همه نیک و بد در کنارت کنند
اگر بار خارست خود کشته‌ای   وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اسب اندران گفت و گوی   گو تا که تنگی رسید اندروی
یکی تیغ زد زود بر گردنش   بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند   بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندرو   از آن برز بالا و آن گفت و گو
همه لشکر سلم همچون رمه   کو پراکند روز کار بد رمه
برفتند بی دل گروها گروه   پراکنده در دشت و در غار و کوه

کشتن منوچهر سلم را

یکی پر خرد مرد با کیر و مغز   که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه   شود گرم و باشد زبان سپاه
بگویید که کشتید ما کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای   گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم   نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم   دل و جان بمهرش آگنده‌ایم
گرت رای جنگست و خون ریختن   نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آوریم   همانا همه بی گناه آوریم
برآید مران کام کو را هواست   ازیرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش   سپهدار خیره بدو داده گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش   بخاک افگنم بر کنم نام خویش
هر انچیز کان تیره ایزدیست   از اهرمنی یا ز دست بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد   بدی را تن دیو مزدور باد
شما گر همه کینه دار منید   وگر دوستداران و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه   گنهکار شد رسته با بیگناه
کنون روز دادست پیدا شده   هر آنکس که از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید   ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون   که بخت جفا پیشه شد سرنگون
وزان پس همه جنگجویان کین   یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت جنگ و ساز سپاه   ببردند نزدیک فرخنده شاه
برفتند پیشش گروها گروه   یکی توده کردند برسان کوه
چه از جوشن و ترگ و برگستوان   چه گوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان   برانداخت بر پایگه ساختشان
فرستاده را ایدرون کرد گرد   سر شاه خاور مر او را سپرد

نامه منوچهر با سر سلم نزد فریدون

یکی نامه بنوشت نزد نیا   چه از چارهٔ جنگ و از کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر   کزو بست نیرو و زور و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست   همه بندها زیر فرمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین   خداوند و بیدار شاه زمین
گشاینده بندهای بدی   همش رای و هم فرهٔ ایزدی

به نیروی شاه این دو بند گران   گشادیم بر دست افسون گران
هراشان بریدم بشمشیر کین   نشستم بپولاد روی زمین
من اینک پس نامه بر سان باد   بیایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را   جهاندار مرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای   بنگه کن همه تا چه آیدت رای
به سالار گردنکش آن خواسته   بدرگاه شاه آورد آراسته
بفرمود تا کوس و رویینه نای   برآمد ز درگاه پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید   ز چین در سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیشه باز   نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز درگاه کرنای   سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت   بیاراست سالار پیروز بخت
چو با مهد زرین بد پای چین   بگوهر بیاراسته هم چنین
چه با گونه گونه درفشان درفش   جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه   یکایک ببارید در آمد سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر   ببیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته   پذیره شدن را بیاراسته
همه گیل مردان چو شیر یله   ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان   دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر   پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید   سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسپ سالار نو   درخت نوآیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین   بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست   ببوسید و بسود روشن بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس   بر سام نیرم که زود ای بس
که سام آمده بد ز هندوستان   بفرمود آن رزم جادوستان
بیاورده با خود بسی خواسته   ابا آنکه از وشاه بد خواسته
که از اهمهد پس نداند شمار   چو آمد پدید آن جهان شهریار
سپردم بگفت این نبیره بتو   که من رفتنی گشتم ای نیک خو
تو او را بهر کار شو یار رو   چنان کن که از تو بماند هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی   که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم   بسختی ستم دیده را یاورم
هم داد دادی و هم یاوری   هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای   مرا تو کنون بر بدیگر سرای
ازین پس شتر اندرین جای تنگ   نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی و آن خواسته   بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه   چو ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه   نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد   بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت و بخت   بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه   نهاده بر خود سران پیش شاه
همی هر زمان زار بگریستی   بدشواری اندر همی زیستی
منوچهر درون هر زمانی بزار   چنین گفتی ای نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من   ازان سه دل افروز دلسوز من
بلینه بکام بداندیش من   بزاری چنین کشته در پیش من
هم از بدخویی هم ز کردار بد   بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من لاجرم   جهان گشت بر هر سه تن تار و گم
پر از خون دل و پر ز کینه دو روی   همان تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام او ماند باز   برآمد چنین روزگاری دراز
همه نیک نامی به و راستی   که کرد ای پسر سود در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان   بزنار خونین ببستش میان

بر آمد شاهان یکی دخمه کرد / چو از زر سرخ و چو از لاجورد
شد آن ارجمند از جهان خوار و زار / در دخمه بستند بر شهریار
یکی هفته با سوگ بد شهریار / ازو شهر و بازار با سوگوار
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم / فسوس تو بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان بناز / چه کوتاه عمر و چه آن دراز
چو مرداده را باز خواهی ستند / چه غم گر بود خاک وان گر بسند
اگر شهریاری اگر زیردست / چو رفتی جهان زان دیگر گشت
همه درد و خوشی او شد چو آب / نجاوید ماند دولت را شتاب
خنک آنکه از نیکویی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنکه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادو پها با فسون مست / بر و انجمن سالیان شد درست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه کرد یاد
بداد و دهش هم برد آنگهی / بنیکی و پاکی و فرزانگی

پادشاهی منوچهر

منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برنشست منست
بدانراز بد دست کوته کنم / زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گرازنده گرز و نماینده تاج / فراینده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان زنیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
براه فریدون فرخ رویم / نیا مان کهن بود اگر ما نویم
ازو تاج و تخت و زویم سپاه / وزویم سپاس و وزویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / برافراشتن سر ببیشی ز گنج
بر رنجور مردم نماینده رنج / زبون داشتن مردم خویش را
همه نزد من بتر از کافرند / وز اهرمن بدکنش بترند
هر آن دینور کو برین دین بود / ز یزدان و ز ماش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور از کینه پست
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو ای نیکخواه / ترا داد آیین تخت و کلاه
که شایسته تاجی و فر و کلاه / ترا باد جاوید تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور دین و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و ز ما بسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سواران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شاد و مان بخت بیدار باد
تو از راستان یادگار منی / بتخت کیی بر بهار منی
برزم اندرون تا زنده باد / ببزم اندرون شید تابنده ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین

ازین

ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت و شادی و بزم
شوم گرد گیتی چو بوم یکی / ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر رای تو داد
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین و راه
کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

زادن زال سام از مادر

نبد هیچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت از مشک مو
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همی بار داشت / ز بار گران پیش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پس پرده تو ای نامجوی / یکی پور پاک آمد از ماه روی
تنش نغز و پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخش تو ای نیکخوی
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان سربسر ناامید
سوی آسمان سر بر آورد راست / ز داور بنالید و فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / وگر کیش اهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند / وزان بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود / بدان خانه این خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / بر آمد برین روزگاری دراز
جهان پهلوان زاده بی گناه / ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین بر پسر / که فرزند را گر دهد پیر شیر
اگر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو مر مرا زنده جان و دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش

نگه کرد سیمرغ با بچگان
بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر
بماندند خیره بدان خوب چهر

شکاری ز نازک بران برگزید
بدو داد تا او زبان می‌مزید
بدان گونه تا روزگاری دراز
برآورد و داراند بگشاد راز

چو آن کودک خرد پرمایه گشت
بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو
برش کوه سیم و میانش چو غرو

نشانش پراگنده شد در جهان
بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی
از آن نیک پی پور با فرهی

شبی از شبان داغ دل خفته بود
ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان
یکی مرد تازی بر اسپی دوان

خواب دیدن سام

ورا مژده دادی بفرزند او
بران برز شاخ برومند او

چو بیدار شد موبدان را بخواند
وزین در سخن چندگونه براند

بدیشان بگفت آنچه در خواب دید
جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان
خردمان برین هست هم داستان

هرآنکس که بودند پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ
چه ماهی باب اندرون با نهنگ

همه بچه را پرورانیده‌اند
ستایش بیزدان رسانیده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی
چنان بیگنه بچه را بفکنی

بیزدان کنون سوی پوزش گرای
که اویست بر نیک و بد رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش
از اندیشهٔ دل شتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند
درفشی برافراختی چون پرند
غلامی پدید آمدی خوب روی
سپاهی گران از پس پشت اوی

بدست چپش بر یکی موبدی
سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
گشادی زبان را بگفتار سرد

که ای مرد ناپاک ناپاک رای
دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شایسته بود
پس این پهلوانی چه بایسته بود

گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا ریش و سر گشت چون برگ بید
پس از آفریننده بیزار شو
که در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر بنزدیک تو بود خوار
کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان‌تر ترا دایه نیست
ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام
چو شیر ژیان کاندر آید بدام
چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشاند

بیامد دمان سوی آن کوهسار
که افگنده کان را کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی ازو برکشیده بلند
که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از چوب صندل عمود
یک اندر دگر ساخته چوب عود

از آن کوه خارا نگه کرد سام
بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از دست رنج و نه از آب و خاک

ابر آفریننده کرد آفرین
بمالید رخساره کان بر زمین
گزان سان دز و کوه و مرغ آفرید
ز خارا سر اندر ثریا کشید

بدانست کو داد کرد اوست
توانا و از برتران برترست
ره برشدن جست و کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه

همی گفت کای برتر از جایگاه
ز روشن روان و ز خورشید و ماه
گر این کودک از پشت پاک منست
نه از تخم بدگوهر آهرمنست

ازین برشدن بنده را دستگیر
مرین بی‌گنه را تو کن دلپذیر
چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج نشیم و کنام

پدر سام یل پهلوان جهان
سرافرازتر کس میان مهان
بدین گونه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آب روی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت
بی آزار نزدیک سام آرمت
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدی تو همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست
دو پر تو فر کلاه منست
چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه
ببینی و رسم کیانی کلاه

مگر کین نشیمت نیاید بیاد
یکی آزمایش کن از مهر و داد
ابا خویشتن بر یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فر من

که در زیر پرت بپرورده‌ام
ابا بچگانت بپرورده‌ام
گرت هیچ سختی بروی آورند
ور از نیک و بد گفت و گویی آورند

برآتش افگن یکی پر من
برآرد همه کام تو فر من
همانگه بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدین جایگاه

دلش کرد بدرام و برداشتش
گرازان ز بام اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر
رسیده بزیر برش موی سر

تنش پیلوار و برخ چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

نیایش همی با آفرین برفزود
فرو برد سر پیش سیمرغ زود
سراپای کودک همه بنگرید
همه تاج و تخت کیی را سزید

برو بازوی شیر و خورشید روی
دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپید مژه و دیدگان قیرگون
چو بسد لب و رخ بمانند خون

دل سام شد چون بهشت برین
بران پاک فرزند کرد آفرین
تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشید و از کوه بگزارد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست
همان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش او آمدند
گشاده دل و تازه روی آمدند

تبیره زنان پیش بردند پیل
برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای
همان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند
جو اندر هوا شب علم بر کشاد / شد آن روی روشن زنگی نژاد
بدان دشت هامون فرود آمدند / بخشند و یکباره دم بر زدند
جو بر جرخ گردان درخشید شید / یکی خیمه زد از حریر سپید
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
یکایک بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی

طلب کردن منوچهر زال را

بدان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا زنان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی برو / بر آن شادمانی که بگشاد رو
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
به بیند یکی روی دستان سام / که دید پرورانیده اندر کنام
وز آنجا سوی زاولستان شود / بر آیین خسرو پرستان شود
جو نوذر بر سام نیرم رسید / گزین جهان پهلوا زا بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
زشاه و زگردان پرسید سام / وزیشان بدو داد نوذر پیام
جو بشنید سام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی / خرامان کشش بفرمود دیهیم جوی
جو آمد بنزدیک او شهرشاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر جون سام دید / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست / بران پاک دل مرد خسرو پرست
سوی تخت ایران بنهادند روی / جه دیهیم دار و جه دیهیم جوی
منوچهر برگاه بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بیک دست قارن بیک دست سام / نشستند روشن دل و شادکام
بس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بپاورد سالار بار / شگفتی بماند اندران شهریار
بدان برز بالا و آن خوب چهر / تو گفتی که آرام و جانست و مهر
جنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میارش از هیچ روی / بگفت شاد مانه منوچهر بدو
که فر کیان دارد و جنگ شیر / دل هوشیاران و آهنگ شیر
بس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان ماجرا خوار گشت ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت / هم از آشکارا هم اندر نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز / که جون گشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام گیتی که سیمرغ و زال / بر آن داستان شد بسیار سال
برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهریست زخارا برآب
برو بر نشیمی جو کاخ بلند / ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هم سه همال
همی بوی مهر آید از باد او / بدل راحت آرد همی یاد او
ابا داور داد گفتم براز / که ای آفریننده بی نیاز
رسیده بهر جای برهان تو / بگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام با تنی پر گناه / به پیش خداوند خورشید و ماه
امیدم به بخشایش تست و بس / بجیزی دگر نیستم دست رس
تو این بنده مرغ پرورده را / بزاری و خواری بر آورده را
همی جرم پوشد بجای حریر / نزد گوشت سگالستان بشیر
ببیند بمهری من روانم بسوز / بمن باز بخش و دلم بر فروز
بفرمان یزدان جو این گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
بزد پر سیمرغ و برشد بابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
زکوه اندر آمد جو ابر بهار / گرفت آن تن زال را در کنار

بپیش من آورد جون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارات کردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال جیست / بر آن اختر بخت سالار کیست
جو گیرد بلندی جه خواهد بدن / همه داستان از جه خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان / از اختر گرفتند پیدا نشان
بگفتند با شاه دیهیم دار / که شادان بزی تا بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
جو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی خواست شاه زمین / که کردند هر کس برو آفرین
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گسترد نیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام / جه از زر خشک و جه از سیم خام
بر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمان بران
همان گرز و کوپال و برگستوان / همان نیزه و تیغ و تیر پران
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین کمر
وزان پس منوچهر عهدی نبشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و شهر کشمیر و هند / ز دریای جین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدین روی بست / بنوی نبشتند عهدی درست
جو این عهد و خلعت بیاراستند / بس اسب جهان پهلوان خواستند
جو این کرده شد سام برپای خاست / که ای مهربان مهتر داد و راست
زماهی بر اندیشه تا جرخ و ماه / جو نو شاه بنهاد بر سر کلاه
بمهر و بداد و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بجشم تو خوار / مبادا از تو نام بد یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببست از بر کوهه پیل کوس
سوی زاولستان نهادند روی / نظاره بدو بر همه شهر و کوی
جو آمد بنزدیک نیمروز / خبر شد بسالار گیتی فروز
بیاراستند سیستان جون بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
بسر مشک و دینار بر ریختند / همی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان و کهان و مهان
که فرخنده بادا این جوان / بدین پاک دل نامور پهلوان
از آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
جو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر بر افشاندند
نشست آگهی سام با رود و جام / همی داد جیز و همی راند کام
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
جهان دیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
جنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان
جنینست فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل بر فشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری / یکی بهره ساختم داوری
پسر داد یزدان بپند اختم / زبی دانشی ارج نشناختم
گر نمایه سیمرغ برداشتش / همان آفریننده بگذاشتش
بپرورد تا شد جو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
جو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین زینهار منست / بنزد شما یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرجام جوی

جهان دالک زاولستان آن تست
جهان سربسر زیر فرمان تست

ترا خان و مان باید آباد کرد
دل دوستان را همی شاد کرد

کلید در گنجها پیش تست
دلم شاد و غمگین هم از پیش تست

بسام آگهی گفت زال جوان
که چون زیست خواهم من اندر نوان

جهان پیشتر زین کجا داشتی
مدارم که آمد که آمشتی

کسی کو ز مادر کند کار زاد
من آنم پسر کز بهانم ز داد

کجی زیر چنگال مرغ اندرون
چمیدن بخاک و چریدن بخون

کنون دور ماندم ز پروردگار
چنین پرورانیدی کردگار

ز گل بهره من بجز خار نیست
بدین با جهاندار پیکار نیست

بدو گفت پردختن دل سزاست
بپرداز و برگوی هرچت هواست

ستاره شمر مرد اختر گرای
چنین زد ترا از اختر نیک رای

که ایدر ترا باشد آرامگاه
هم ایدر بسیجی سپاه و کلاه

گذر نیست بر حکم گردان سپهر
هم ایدر ببایدت گسترد مهر

کنون گرد خویش اندر آور گروه
سواران و مردان دانش پژوه

بیاموز و بشنو ز هر دانشی
که یابی ز هر دانشی رامشی

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیج

بگفت این و برخاست آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
یکی ساخته لشکری نامجوی

بشد زال با او دو منزل براه
بدان تا پدر چون گذارد سپاه

پدر زال را باز در بر گرفت
شگفتی خروشیدن اندر گرفت

بفرمود تا بازگردد ز راه
شود شاد دل سوی تخت کلاه

بیامد پر اندیشه دستان سام
که تا چون زید تا بود نیک نام

نشست از بر نامور تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلافروز تاج

ابا یاره و گرزه گاو سر
ابا طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبدان را بخواند
برو بیند و هر دین و هر چیز راند

ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با او بهم
زدندی همی رای بر بیش و کم

چنان گشت زال از بس آموختن
که گفتی ستاره است از افروختن

برای و بدانش بجایی رسید
که چون خویشتن در زمانه ندید

چنین هم همی گشت گردان سپهر
ابر سام و بر زال گسترد مهر

چنان بد که روزی چنین کرد رای
که در پادشاهی بجنبد ز جای

برون رفت با ویژه گردان خویش
که با او یکی بودشان دین و کیش

سوی کشور هندوان کرد رای
که در کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جایگاهی بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج و افکنده رنج
برآیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان
گرازان و خندان و دل شادمان

یکی پادشا بود مهراب نام
زبردست و با گنج و گسترده کام

ببالا بکردار آزاد سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو

دل بخردان داشت و مغز ردان
دو کتف یلان و هش موبدان

آمدن شاه کابل بنزد زال

چو آگه شد از کار دستان سام
ز کابل بیامد بهنگام بام

ابا گنج و اسبان آراسته
غلامان و هر گونه خواسته

ز دینار و یاقوت و خز و حریر
ز دیبای زربفت و مشک و عبیر

یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی طوق زرین زبرجد نگار

چو آمد بدستان سام آگهی
که زیبا مهی آمد اندر رهی

پذیره شدش زال و بنواختش
بآیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند
گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان
نشستند بر خوان او فرخان

گسارنده می آورد و جام
نگه کرد مهراب را پور سام

خوش آمد همانا ش مهر او
دلش تیزتر گشت در کار او

چو مهراب برخاست از خوان زال
نگه کرد زال اندر آن کتف و یال

چنین گفت با مهتران زال زر
که زیبنده‌تر زین که بندد کمر

یکی نامدار از میان مهان
چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است
که رویش ز خورشید روشن‌تر است

ز سر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهشت و ببالا چو ساج

بر آن سفت سیمینش مشکین کمند
سرش گشته چون حلقه پای بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز
برو توز پوشیده از مشک ناز

بهشتیست سر تا سر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

برآورد مر زال را دل بجوش
چنان شد کزو رفت آرام و هوش

شب آمد پر اندیشه بنشست زال
بنادیده برگشت برجوان دیال

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
چو یاقوت شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان زرین ستام

در پهلوان را بیاراستند
چو بالای پرمایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خانه زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد از درگه شاهراه

بر پهلوان اندرون رفت گو
بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش
از آن انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشاه
سرافراز و پیروز و فرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو بر تو دشوار نیست

که آیی بشادی سوی خوان من
چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست
بجان تو اندر مرا جای نیست

نباشد برین سام هم داستان
همان شاه چون بشنود داستان

که ما می گساریم و مستان شوم
سوی خانه بت پرستان شوم

جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم
بدیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدل زال را خواند ناپاک دین

خرامان برفت از بر تخت او
همی آفرین خواند بر بخت او

چو دستان سام از پسش بنگرید
ستودش فراوان چنان چون سزید

از آن کو نه هم دین و هم راه بود
زبان از ستودنش کوتاه بود

بر او هیچکس چشم بگماشتند
مر او را ز دیوانگان داشتند

چو روشن دل پهلوان را بروی
چنان گرم دید و با گفت و گوی

مر او را ستودند یک یک مهان
همان کز پس پرده بودش نهان

ز بالا و دیدار و آهستگی
ز بایستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سپهدار تازی بر آن داستان
بگوید برین بر یکی داستان

عروسم نباید که رعنا شود
نبرد خردمند کانا شود

از اندیشگان زال شد خسته دل
بر آن کار بنهاد پیوسته دل

همی بود پیچان دل از گفت و گوی
مگر تیره گردد از این آبروی

چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد از آن بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش
همی گشت بر گرد دستان خویش

دو خورشید بود اندر ایوان او
چو سیندخت و رودابه ماه او

بیاراسته همچو باغ بهار
سراپای پر بوی و رنگ و نگار

شگفتی برو دایه اندر بماند
همی نام یزدان برو بر بخواند

یکی پیر و دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه

بدیبا و گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید مهراب سیندخت را
ز خوشاب بگشاد عناب را

کجون رفتی امروز و چون آمدی
که گونه بادا از تو دست بدی

چه مردست این پیر سر پور سام
همی تخت یاد آیدش با کنام

قوی مردی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی

چنین داد مهراب پاسخ بدو
که ای سرو سیمین بر ماه رو

بگیتی دراز پهلوانان گرد
پی زال زر کس نیارد سپرد

چو دست و عنانش بر ایوان بکار
نه بینی تو بر زین چنو یک سوار

دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل

چو برگاه باشد درفشان بود
چو در جنگ باشد سر افشان بود

رخش پژمریده شد از غواغ
جوان سال و بیدار و دولت جوان

بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست

چو بشنید روداوه این گفت و گوی
برافروخت گلنار گون رنگ روی

دلش گشت پر آتش از مهر زال
وزو دور شد خورد و آرام و هال

چو بگرفت جای خورش آرزوی
دگر شد برای و با بخت و خوی

ورا نیز ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان خردمند گفت
که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شمایک بیک راز دار منید
پرستنده و غمگسار منید

بدانید مرغی که او بوسد
همه سال با بخت همره بوید

که من عاشقم چون بحر دمان
ازو بر شده موج تا آسمان

پر از پور سامست روشن دلم
بخواب اندر اندیشه زو بگسلم

همه خانه شرم پر مهر اوست
شب و روزم اندیشه چهر اوست

کنون این سخن را چه درمان کنند
چه گویند و با من چه پیمان کنند

یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن
که بیکاری آمد ز دخت ردان

همه پاسخش را بیاراستند
چو اهرمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان
سرافراز بر دختران مهان

ستوده بهندوستان و بچین
میان شبستان حور روشن جبین

ببالای تو در چمن سرو نیست
برخسار تو تابش بدر چیست

نگار رخ تو ز قنوج رای
فرستنده سوی خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بر تو آزرم نیست

که آنرا که بندازد از بد پدر
تو خواهی که گیری مر او را ببر

که پرورده مرغ باشد بکوه
نشانی شده در میان گروه

کس از مادران سر بگردن نزاد
نه زان پس که زاید نباشد نژاد

چنین پیر سرخ و تند شیر بوی
شگفتی بود گر شود پیشه جوی

جهانی سراسر پر از مهر تست
بر ایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین روی و بالای و موی
ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

چو روداوه گفتار ایشان شنید
چو از باد آتش دلش بر دمید

بر ایشان یکی بانگ بر زد بخشم
بتا چند روی و بجوا چند چشم

وز آن پس بچشم و بروی دژم
بابرو ز خشم اندر آورد خم

چنین گفت کین خام گفتارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین
نه از تاج داران ایران زمین

ببالای من پور سامست زال
ابا زور شیران و با برز و یال

گرش پیر خوانی همی یا جوان
مرا او بجای تنست و روان

مرا مهر او دل ندیده گزید
که آن دوستی از شنیده گزید

بر او مهربانم نه بر روی و موی
بروی هنر گشتمش مهر جوی

پرستندگان آگه از راز او
چو بشنید دل خسته آواز او

بآواز گفتند ما بنده ایم
بدل مهربان و پرستنده ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت از ایشان که ای سرو بن
نگه تا نداند کسی این سخن

چو ما صد هزاران فدای تو باد
خرد زآفرینش فدای تو باد

سیه نرگسانت پر از شرم باد
رخانت پر از رنگ و آزرم باد

اگر جادویی باید آموختن
به بند و فسون چشمها دوختن

بپریم و با مرغ جادو شویم
چو ما مرغ در چاه آهو شویم

نگه شاه را نزد ماه آوریم
بنزدیک او پایگاه آوریم

لب سرخ روداوه پرخنده کرد
رخان معصفر سوی بنده کرد

پرستندگان را چنین گفت ماه
که اینست رای و همینست راه

که این کشته را گر شوی کار بند
درختی برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد
برشان بدان در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش او
بران چاره بیچاره بنهاد رو

بدیبای رومی بیاراستند
سر زلف بر گل بپیراستند

برفتند تا مرغ تا رود بار
ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار

مه فوردین و سر سال بود
لب رود لشکرگه زال بود

ازان سوی رود آن کنیزان بدید
ز دستان همی داستانها زدند

همی گل بچیدند از رود بار
رخان چون گلستان و گل در کنار

بگشتند هر سو همی گل چدند
سراپرده را چون برابر شدند

نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان
که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بردمید
ز پس چاره برجای برنا رسید

خرامنده با بنده پر شتاب
همی رفت دستان ازین سوی آب

چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان خواست از ترک و بفراخت یال

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشنسار دید اندر آن مرغزار

کمان ترک گل رخ بزه بر نهاد
بدست جهان پهلوان در نهاد

بزد بانگ تا مرغ برخاست از آب
یکی بفگند اندر آن پر شتاب

ز پرواز شش آورد گردان فرود
چکان خون و دوشی شده آب رود

پرستنده با ریدک پهلوان
سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

که این شیر بازو گو پیلتن
چه مردست و شاه کدام انجمن

که بگشاد ازین گونه تیر از کمان
چه پیچد به پیش اندرش بدگمان

ندیدم به پیمنده بر زین سوار
تبیره وکان بر چنین کامکار

سبک بنده دندان بلب بر نهاد
نگن گفت زین گونه از شاه یاد

سپهبد پورست فرزند سام
که دستانش خوانند شاهان نام

نگه کرد فلک بر چنو شهریار
زمانه نبیند چنو یک سوار

پرستنده با کودک ماه روی
بخندید و گفتش که چون من مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای
بیک سر ز ما هست برتر ببالای

ببالای ساجست و همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم با دو ابرو بخم
ستون دو ابرو سیمین قلم

دهانش بتنگی دل مستمند
سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست
چنو در جهان نیز یک ماه نیست

برین چاره تا آن لب لعل فام
کند آشنا بر لب پور سام

به پیوستگی چون چنان رای کرد
دل هر کسی مهر را جای کرد

چو خواهد گسستن بیابیدش گفت
ببرد سبک جفت را در نهفت

گسستنش پیدا و بستن نهان
مه این بادان و مه خوی جهان

دلاور چو پرهیز جوید رهفت
بماند بآب پا ن اندر نهفت

بدان تا نباشد خبر تا سخن
نباید شنیدنش نیکی سخن

چنین گفت مر جفت را با زنر
که بر خایه بنشست و گسترد پر

گرین خایه گر مایه بیرون کنم
ز نشت بد رخایه بیرون کنم

ازیشان چو برگشت چندان غلام
بپرسید ازو نامور پور سام

که با تو چه گفت آنکه چندان سدی
گشاده لب و سیم دندان سدی

نگفت آنکه بشنید با پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با ریدک ماه روی
که رو آن پرستندگان را بگوی

که از گلستان یک زمان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدنشان سوی کاخ باز / بدان تا نیابی ز رستم براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
ابا گرم گفتار و دینار و گنج / برفتند ازان ماه رخسار رنج
بفرمود کین نزد ایشان برید / کسی را مگویید و پنهان برید
بدیشان سپردند زر و گهر / بپیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنک باشد میان دو تن / سه تن نانهفتست و چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر برازست با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آمد و این بود خوب فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه / که بد اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید ازان دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید با گلستان / بنزدیک خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید ازیشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او کی اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن / بکژی مگر نفگند ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آب روی
وگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر این جهان / نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او / بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / برین برز بالا و بازوی شیر
همی بیچه گوی از روی تو / عبیرست یکسر مگر موی تو
سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی قامتش در چمن
ازین گنبد سیم و سرو زمین / فروهشته بر گل کمند گزین
بمشک و بعنبر سرش تافته / بیاقوت و زمرد برو بافته
سر جعد زلفش چو مشکین گره / فگندست گویی گره بر زره
دو انگشت بر سان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نه بیند بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
که اکنون چه سازست با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گذاریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه چیز / میان اندرون نیست وارون نیز
سر مشک بویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنکه تا خوش آید ترا / برین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / دلش گشت نازان و شادی همال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بی‌گه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست / براه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار

که زال سپهبد بکابل بنود / سراپرده شاه زابل بنود
ببینند کز کاخ کابل خدای / بزین اندر آرد بشبگیر پای
همه روز رفتش آمد شدن پیش دوست / گرم شد با یکدگر سخت دوست
اگرتان بهمند چنین گل بدست / کند بر زمینتان هم آنکه هست
شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند و گفتند با ماه راز
برافروخت رودابه را دل بمهر / برامید آن تا به بیندش چهر
نهادند دینار و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بودتان کار با پور سام / بدیدن بهست ار بآواز و نام
پری چهره هر چند بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سربسر / نباشد چنو کس بآیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
سواری میان لاغر و بر فراخ / همش رنگ و هم بوی و هم قد و ساج
دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش بسر / ز آهو همینست و باقیت فر
سر جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی خود چنین بایدی / وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید / ز ما باز گشتست دل پر امید
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر شد پستی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / جوان پیرسر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستید / بگفتید وزان پس بها خواستید
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت
پرستنده با بانوی ماه روی / چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
بمژده شما یک سواره شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد برآرای کار / بیا تا ببینی مه پرنگار
که یزدان هرانچت هوا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود / نهانی ز خویشان او هرکه بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر بر آمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / همه شاخ سنبل بدیگر کران
همه روز پیروزه بد جامشان / بروشن گلاب اندر آرامشان
ازان خانه دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

آمدن زال پیش رودابه

درود جهان آفرین بر تو باد / همیشه برومند بادی و شاد
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنان پیر بابای کو کرد یاد
پیاده بدین سان ز پرده سرای / برنجیدت آن خسروانی دو پای
سپهدار ازان گونه آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک / بجای گل سرخ و یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای خوب چهر / درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان شدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پویی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت و سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک از آن سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بر آن غبغبش نار بر نار بر
فروهشت گیسو از آن کنگره / بدل زال گفت این کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گردزاد
کنون زود دریاب و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سویم / ز بهر تو باید همی گیسویم
نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی بماند اندر آن گفت و گوی
بسایید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل تیر پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر / بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در روی همی بنگرید
از آن شاخ و یال و از آن فر و زور / که خارا چو خاک آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / در و پیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشک موی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد برین نیز هم داستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان نیایش کنم / چو یزدان پرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه پدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز / یکایک نبایست آمد به تیز
نگر اینک مهر آزمای شدند / گسستندی از دل به پند ار شدند
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خوانده را / که جوید بزرگان داننده را

چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک و داد / دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش اندر تبر پس از گناه / بفرمانها ژرف کرده نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بروبیت کیهان خرم بپای / همو داد و داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دارد شکاف بار رنگ و بوی / کهش پیر پیچی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بد آنگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان آفرینش ز جفت آورید / که از یک فزونی نیامد پدید
یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت و یار
سرآنج آفریدست جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه ز مردم شد آراسته / وز او ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / که بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
دل از من رمیدست و رفته خرد / بگویید کین را چه اندر خورد
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بعقد و خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگویید باشد بدین رای رام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی کنی برده ای یا گناه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جفت هست / که هم راه دینست و هم تنگ دست
چگویید کنون موبد پیش بین / چه رانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب موبدان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم که چون این پژوهش کنند / بدین رای با من نکوهش کنند
ولیکن هر آنکو بود پرمنش / بباید شنیدش بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنند / وزین بند و راه گشایش کنند
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و از نیکی و راستی / ز بد ناورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر به بنده ایم / درین پس شکستی فزونده ایم
که بودست ازین کمتر و بیشتر / بدین پادشا را نباشد گهر
ابا آنک مهراب از آن مایه نیست / بزرگست و گرد و سبک پایه نیست
همانست گز گوهر اژدهاست / وگر چند بر تازیان پادشاست
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون توانی بر دشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و گمانت بر اندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر هم رای سام سوار / بپردازد از ره بدین مایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

نامهٔ منوچهر بسام

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و خرام
ز خط از نخست آفرین گسترید / بر آن دادگر کو زمین گسترید

ازویست شادی و زویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
جهانندهٔ دیزه هنگام گرد / چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه / فشانندهٔ تیغ از ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر / نشانندهٔ شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار / بمردی نه تخت و نه باشد سوار
من او را یکی بنده‌ام / بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بر آن سان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ بر کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد / ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / بر اورنگ بد سام و من بر کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / بدین گونه بنش اوریدش روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگرچه بر آید بپرد به میغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب و روز یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را به آیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا / بنوی باز داد ایزد داورا
ز پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرینست بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد بر سه اسب
بفرمود گفت ار بماند یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبک اندر آی و برو / بدین سان همی تاز تا پیش گو
فرستاده از پیش او بازگشت / هیون اندرش چو مه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / بیکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده یوز و زننده شکار
چنین گفت با غمگسار خویش / بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی / همان جرمه زیر او زابلی
فرستادهٔ زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهبد ازو بگشاد از آن نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد بر جای و حیران بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
بر آذرگر نیز و از انجمن / نباشد پسندیده همان سخن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز و دل را بدان بخت خواست
از آن مرغ پرورد و آن دیوزاد / چگونه بر آید نگویی نژاد
سرش گشت از اندیشهٔ دل گران / بخفت و بر آسوده گشت اندر آن
سخن هرچه بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان / چو فرمان دهد کردگار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن ساخت با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره‌شمر / که فرجام این بر چه آید بسر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / بر آمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دهید / سر خامه بر بخش فرخ نهید
ستاره‌شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند / همی شاد از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
جهانی ز پای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر تخت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکویی رو با ایران رسد
بخواب اندر آید سر دردمند / ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان را خرام و نوید
پی جرمه کو جهاند بجنگ / بمالد برو روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشاهی برد نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
ببخشیدشان بی کران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستادهٔ زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان برین بد نخست / بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آردش ازین کام تو کامگار
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی کردش و خود بده ایستاد / سپاه و سپهبد از آن کار شاد
بیستند ازان گرگساران ز ار / پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروشش سواران بر آمد ز دشت
همان نالهٔ کوس با کرنای / بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حالها گفت با وی تمام
چو بشنید زال آن ز سام سوار / ازو گشت بس شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
میان سپهبد ار با سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهبد ار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک روداب شو بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون بجستی به تنگی رسید فراخیش دارزو همی کلید

پیغام زال بروداب با نامهٔ سام

فرستاده باز آمد از پیش سام ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید و زد داستان سرانجام هم گشت هم داستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک روداب آمد چو باد بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند بکرسی زر پیکرش برنشاند
بدادش بدان دایه چاره گر یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی شاره پر بند پیش آورید شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پر مایه انگشتری فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام بسی داد با او درود و پیام
زن از حجره رفت و بانو رسید نگه کرد سیندخت او را بدید
بآواز گفت از کجایی بگوی پر اندیشه شد جان سیندخت ازو
زن از پیش برگشت چون شد ازو بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای زشت خو سخن بشنو و پاسخش را بگو
زمان تا زمان پیش من بگذری بحجره در آیی بمن ننگری
دل روشنم بر تو شد بدگمان نکوهی مرا تا زنی ارکمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی همی نان فراز آرم از چند روی
بهایی ز جامه ز پیرایه ها فروشم ز مردم بوذ ما بها
بدین حجره روداب پیرایه خواست همان کو مهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری زرنگار یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت تمامی ام دل بسته ز اندیشه بگشایی ام
سپردم بروداب گفت آن دو چیز فزون خواست اکنون بیارش بپیش
بهاگفت بگذار بر چشم من یکی آب بر زن بر من خشم من
درم گفت فردا دهم ماه روی بکاتا بیابم تو از من مجوی
همی کژ بدانست گفتار اوی بیاراست دل را به پیکار اوی
بیامد نخستش ازو راستی همی جست ازو کژی و کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید هم از دست روداب پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست ز اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش همی دست بر زد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار همی شست تا شد گلان آبدار
بروداب گفت ای گرانمایه ماه گزین کردی از باد بر گاه چاه
چه ماند از نکو داشتن در جهان که آن نیست آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی همه راز تا پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی بنزد تو زبهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست که زیبای پیوند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد چو من زاده ام دختر گرد راد
زمین دید روداب و پشت پای فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نژادی نژند نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهبد از دستان بکابل بماند چنین مهر اویم بر آتش نشاند
نخواهم بدین زنده بی روی او جهانم بسر زد بیک موی او
بدان گو مرا دید و با من نشست به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنش چیز دیگر نجست میان من و او خود آتش نشست
فرستاده شد نزد سام بزرگ فرستاد پاسخ بزال سترگ

زمانی

زمانی بپیچید و دستور بود سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که گندیش موی زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده را زند تا مه بود مر آن پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت ازین گفتگوی بپسند اندیشش زال را جفت او
چنین داد پاسخ که این خود نهفت چو دستان ز پرمایگان کرد جفت
بزرگست پور جهان پهلوان همش نام و هم رای و روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی که گرد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک ز کابل برارد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش چنان کرد پیدا که نشناختش
جهان دیده دخترش را در نهان کجا نیک کس نشنود در جهان
بیامد ز تیمار گریان بخفت همی بود بر منش گشتی بگفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد ازو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید دلش پژمریده و دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی چرا پژمریدت چو گلبرگ روی
چنین داد پاسخش سیندخت باز که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان وزین کامکاری برد دوستان
وزین دیدگان سپهبد پرست وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست درختی که تریاق او زهر ماست
بکشتیم و دادیم انبوه رنج بیاوریختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار بخاک اندر آید سر مایه دار
بر نیست انجام و فرجام ما ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن نو آورد و نو کرد و کهن
سرای سپنجی برین سان بود خرد یافته رو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد گزندی که چرخش همی بشکرد
تنک دلم غم نکرده دگر برین نیست بیداد با دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان چنین داد ازین کارها در جهان
خرد یافته موبد نیک بخت بفرزند زد داستان درخت
ز دم داستان تا زرا جرد سپهبد بکشار من بنگرد
فرو برد و سرو سهی داد خم بتر پس گل سرخ را داد دم
که گردون سپهر بر جهان نگذرد که ما را همی باید ای پرخرد
جهان دانک روداب را او رسام نهانی نهاد دست هر گونه دام
ببر دست روشن دل او ز راز یکی چاره مان کرد باید بکار
بسی دادش پند سودی نکرد دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای خاست نهاد او از بر دست شمشیر راست
تنش گشته لرزان و رخ لاجورد بر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت روداب را رود خون بروی زمین بر کنم من کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست کمر کرد بر کرد کامش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس همان کن که رای آیدت روان و خرد رهنمای آیدت
به پیچید و انداخت او را بدست خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید ببایستمش در زمان سر برید
نکشتم بکشتم ز راه نیا کنون ساخت بر من چنین کیمیا
بسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ بدانگه که در جنگ شد تیزچنگ

مرا کارزار است گفت آرزوی
همم بیم جانست و هم جای تنگ
ز کابل برآید بخورشید دود
گزین آگهی یافت سام سوار
چنین گفت مهراب کای نامجوی
مرا نیستی دل بدین دردمند
که باشد که پیوند سام سوار
کرند تو پید اگر ند منت
گران گونه دیدی مرا دردناک
فریدون و سر دیهیم کشاه
همانکه زبیگانه بدخویش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
کی سخت پیمان ستند او نخست
بدو گفت سنگر که شاه زمین
بر دختر آمد پر از خنده لب
کنون زود پیرایه بگشای و رو
روان مرا پور سامست جفت
پدر چون ورا دید خیره بماند
بدو گفت ای شسته مغز از خرد
که از دشت تخمان سنگ ... گر
سپهبد فره بر ترکسان دژم
سوی خانه شد دختر دل از دژ
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز پیوند مهراب و از کار زال

پدر دم از نیا همچنین داشت خوی
جو با ما ز داری سر م از جنگ
نه آباد ماند نه کشت و درود
بدین ترس دیگر تو غمگین مدار
سخن هیچ با من بکژی مگوی
اگر ایمنی یافتی از گزند
نخواهد ز اهواز یا قندهار
دل دردمند تو بند منت
بغم خفته شادی ز دل بزده پاک
جهانجوی دستان همینت راه
نشد تیره رای بد اندیش تو
گر رودابه را چیز و خویش من آر
وزان پس سپاری بمن تن درست
بجاره دلش را ز کینه بشست
سر از ما کند زین سخن پر ز کین
گشاده رخ و روز گم زیر شب
به پیش پدر شو بزاری و غو
مرا آشکارا نباید نهفت
جهان آفرین را نهانی بخواند
بیدگوهران این کی اندر خورد
شود مغ بیایدش گشتن تنبیر
فرو خوابنید و ز هیچ دم
رخان معصفر بخون آزده

نشان پدر باید اندر پسر
اگر سام یل با منوچهر شاه
چنین گفت سیندخت با مرزبان
وی از گرگساران بدین گست بار
چنین خودکی اندر خورد با خرد
ز زال گرانمایه داماد به
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
چنین است و این بر دلم شد درست
اگر نیستی باز کاری سگفت
که از آتش و آب و از باد و خاک
بسیندخت بسپرد مهراب گوش
بترسید سیندخت از ان تیز مرد
وزان چون بهشت برین گلستان
زبان داد سیندخت را نامجوی
جو بشنید سیندخت سر پیش او
همی مژده دادش که خنگی پلنگ
بدو گفت رودابه پیرایه چیست
به پیش پدر شد جو خورشید برین
بهشتی بد آراسته پر نگار
که با اهرمن جفت گردد پری
جو بشنید رودابه پاسخ بسوخت
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
بیزدان گرفتند سر دو پناه

روا باشد ار گنج آرد بمهر
بیابند بر ما یکی دستگاه
گزین در مکر دان بجیره زبان
گشاده شدست این سخن نیست راز
که مر خاک را باد فرمان برد
نباشد همی دانم از که و مه
بگشا رگ کژی مبادم نیاز
همین بد گمانی مرا از نخست
که چندی بد اندیشه باید گرفت
بسیند تیره روی زمین رخشناک
دلی پر زکینه سری پر ز جوش
که اوراز باد اندر آرد بگرد
بگردد تهی روی کابلستان
که رودابه را بد نیارد ز بروی
فرو برد و بر خاک بنهاد رو
ز گوهر زبان کرد کوتاه چنگ
بجای پسر مایه لی مایه چیست
بیاقوت وزر اندرون گشته غرق
جو خورشید تابان بجرم بهار
که مه تاج بادت مه انگشتری
ز شرم پدر روی را برفروخت
همی گشت غران بسان پلنگ
همان دل شده ماه و هم پیشگاه
ز مهراب و دستان و سام سترگ
وزان با همانند یا نامال

آگاهی منوچهر از کار زال و مهراب

سخن رفت هر گونه با موبدان
جو ایران ز چنگال شیر و نهنگ
نباید که بر خیره از عشق زال
یکی سو نه از گوهر ما بود
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
بگفتند کز ما تو داناتری
بفرمود تا نوذر آید به پیش
جو دیدی بگو پیش گزین سو گرای
رسیدند پس پیش سام سوار
چنین داد پاسخ که پیمان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام
بشادی برآمد شب دیریاز
سوی بارگاه منوچهر شاه
ز ساری و آمل برآمد خروش
سپاهی که از کوه تا کوه مرد
ازین گونه لشکر پدیره شدند
منوچهر برخاست از تخت عاج
وزان گرگساران و جنگ آوران
که شادان زی ای شاه تا جاودان
که از تازی اسپان بتگاور ترند
ز من چون بدیشان رسید آگهی
همه پیش من جنگجوی آمدند
برافتاد ترس اندرین لشکرم
همی رفتم و کوفتم مغزشان
جهانجوی را نام گرگوی بود

به پیش سرافراز شاه ردان
برون آوریدم برای و بجنگ
همال پراگنده گرد دوال
جو تریاک با زهر همتا بود
بدو باز گردد سر و تاج و گنج
بایستها بر توانا تری
ابا ویژگان و بزرگان خویش
ز نزدیک ما شو سوی خانه جای
بزرگان ابا نوذر نامدار
ز دیدار او رامش جان کنم
نخست از منوچهر بردند نام
جو خورشید رخشنده بگشاد راز
بزمان ادبر گرفتند راه
جو دریای جوشان برآورد جوش
سپهر در سپر بافته سرخ و زرد
مهان با درفش و تبیره شدند
زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
وزان نره دیوان مازندران
ز جان تو کوته بد بدگمان
ز گردان ایران زرگ آور ترند
ز آوای من مغزشان شد تهی
جنان خیره و پوی پوی آمدند
ندیدم که تیمار آن چون خورم
تهی شد ز سر جنگی مغزشان
یکی سرو بالا نکو روی بود

چنین گفت با بخردان شهریار
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
جو از دخت مهراب و از پور سام
وگر تاب گیرد سوی مادرش
همه موبدان آفرین خواندند
همان کن که با فر و در خورد
بدو گفت رو پیش سام سوار
همه نامداران پذیره شدند
پیام پدر شاه نوذر بداد
بدند اندران روز مهمان سام
پس از نوذر و پیام و شهریار
خروش تبیره برآمد ز در
منوچهر چون یافت زو آگهی
برفتند آنگاه رویین وران
ابا کوس و با نای و رویینه صنج
جو شاه جهاندار بنمود روی
بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسید بسیار و بیمار خورد
برفتم بدان شهر دیوان نر
سپاهی که سگسار خوانند شان
بشهر اندرون نعره برداشتند
سپه جنب جنبان شد و روز تار
همان صد منی گرز برداشتم
نبیره جهاندار سلم سترگ
ز مادر وی از تخم ضحاک بود

که بر ما شود زین دژم روزگار
بترسم که آید از آن تخم درست
برآید یکی تیغ تیز از نیام
ز گفت بد افکنده گرد دشمنش
ورا موبد پاک دین خواندند
دل اژدها را خرد بشکرد
بپرسش که چون آمد از روزگار
ابا ژنده پیل و تبیره شدند
بدیدار او سام یل گشت شاد
بدیدار سام آن گره شادکام
گرفتند شادی ز هر کشوری
هیون دلاور برآورد پیر
بیاراست دیهیم شاهنشهی
ابا جوشن و گرزهای گران
ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
زمین بوسید و شد مشاوری
جنان چون سزا بود بنواختش
سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
نه دیوان که شیران جنگی بر
پلنگان جنگی همانند شان
وزان پس همه شهر بگذاشتند
بس اندر فراز اندر و شیب غار
سپاهم بدان مرز بگذاشتم
بپیش اندر آمد بکردار گرگ
سر سرکشان پیش او خاک بود

سپاهش بکردار مور و ملخ / نه بد کوه پیدا نه هامون و شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
جهان بر خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپه را از آن باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرکوی آواز من / چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزم ساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند / چو دیدم جهیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان تیر و پرین خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش برو تیغ می‌ریختم
گمانم چنان بد بسندان سرش / که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان / که کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه از آن گونه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن با گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده در آنجا برآمد شمار
سپاهی و جنگی و شهری سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چو بشنید بداندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت با ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست و شد شادکان / جهان پاک دید از بد بدگمان
بیک شمع کوتاه کردند شب / بیاده سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند ره شاه راه
بیامد سپهبد ار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال / همی خواست کشتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم درگرفت
چنان گفت با سام شاه جهان / گزاید برو با کسی بد جهان
بهندوستان اندر آتش فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او مانده از تخمه اژدها
زمان تا زمان او برآید خروش / شود رام گیتی پر جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود / بزرگان که دلبسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و نیرو نمود / نیارست اکنه سخن برفزود
بدو داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بر آن نامور مهر و انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران بادپایان جوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد چه افکند بن
برآمد همه شهر کابل خروش / وز ایوان مهراب برشد خروش
خروشید سخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همی رفت زال / فروهشته لنج و برآورده یال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
بپیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار پیر
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را پذیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پیلبانان بزرگ و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چو دستان بدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام

آمدن زال نزدیک سام

بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه سالار جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر اسب تازی سمند / چو خورشید درخشان ز کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / همارو با گفت و گو آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر / یکی پوزش آور مکش هیچ سر
چنین داد پاسخ که زین باک نیست / مرا جای فرجام جز خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
وگر برگشاید زبان را بخشم / من از شرمش آب اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد پر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو دیده همی گل سپرد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیزه تو جهد روز جنگ / شتاب اندر آرد سپاه از درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
زمین سپر شیر با داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره ام / وگرچه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
مگر آنک سام یلستم پدر / دگر هست با کس نژادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
فکندی تنیم ز زاینده را / بآتش سپردی فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خوشی مرا بود بر
بپردی بکوه بیفکندم / دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین نیست جنگ / گر از چه سیاه و سپیدست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید / بچشم خدایی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با داد و تاج سران
نشستم بکایک بفرمان تو / نگه داشتم راه و پیمان تو
نگفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران بر به این ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی خان آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن بنده خشم ترا داده ام
به اره میانم بدو نیم کن / ز کابل مه پیمای با من سخن
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست / زبانت بر من براستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی / ز تنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم
چو بیند هنرها و دیدار تو / بخوبید جهاندار از آزار تو
وگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
ببار و کند شیر هموار کار / هر آنجا که او سد یاید بکار

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / که بود و باشد همیشه بجای

نامه سام نریمان بمنوچهر

ازویست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنچیز کو ساخت اندر بوش / برانست چرخ روان از او بس
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سر افراز جنگی نهنگ
ز باد و بوس تو کوه بلند / شود خاک نعل سر اسپان سمند
همان از دل پاک و پاکیزه کیش / بآبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بدو شصت سال اندر آورده پای
همان گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی مردوار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
چنان اژدها کو ز رود کشف / همی آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / هم از کوه تا کوه پهنای او
جهان زاو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی کشور ز درندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهانی مر او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست بسود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان برابستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاوسر / بیازو کمان و بگردن سپر
مرا کرد پدرود هر کو شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
رسیدمش و دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی موج خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهختم این گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همه آفرین خواندندی به من

جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهان زر و گوهر برافشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزین دست من چند رانم سخن
بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خاک خار و نبود
وزان جنگ دیوان بگویم باز / ز پیکار آن نامه کرده دراز
چنین و جز این هرچه بودیم رای / سران را سر آوردمی زیر پای
کجا من چمانیدمی چارپای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و جام همین
همه گرگساران و مازندران / تو بر راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم داد و پیروز شاد
کنون این بر افراخته یال من / همان زخم کوبنده کوپال من
بر آن سم که بودی نماندی همی / بر و گرد گاهم چمانی همی
کمندی چنداخت از دست شست / زمانه مرا باز گونه ببست
سپردم بنوبت کنون زال را / کشاید مگر بند کوپال را
چو من گردم او دشمنان کم کند / سرهای او دولت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکویی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ / که بنده نشاید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه / چو آوردم او را ز البرز کوه
که از رای او سر بپیچم به هیچ / در این روزها کرد زی من بسیج
بپیش من آمد پر از خون بجان / همی چاک چاک آمدش استخوان
مرا گفت بردار آمل کنی / سزد اینک آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه پیدا بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / از او شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید / که نکایش آرزو را هر که دید
ز بس درد کو خورد بر بیگناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کردش با دل مستمند / چو آمد بنزدیک تخت بلند
همان کن که از مهتری در خورست / ترا خود بیاموخت باید چه درست
بگیتی مرا خود همینست و بس / چه اندرخوری پاره فریادرس
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نوشتند و شد رای راست / سبک زود دستان و بر پای خاست
بیامد برین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرنای
چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

عتاب مهراب با سیندخت

برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت کاکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن / کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
بیکانگی که با سام یارد چخید / که خواهد از آن زخم گرزش رهید
چو بشنید سیندخت بنشست پست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که از ژرف بین او بد پر رای
وز آن پس روان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو دیگر بکی کامت آید بکن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / ببخشش بدان کین سبب دشمن است
اگر چند باشد شب دیر یاز / بدو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود

بدو گفت مهراب کای پاسبان — زن درمیان بلا داستان
بگوی آنچه دانی و جان گوش — وگر جا در خون تن و رهوش
بدو گفت سین دخت کای نیو رای — بود گفت بخونم نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام — کشیدن چنین تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد — خرد خام گفتارها را بپزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته — سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کیت کلید — غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و تخت و اسب و کلاه — بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما — چو پژمرده شد برفروزد بما
چنین گفت سین دخت با نامدار — بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی — تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان انده جان اوست — کنون با توام وز همان اوست
ندارم همی انده خویشتن — از او بیست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد از نخست — بس آنگه بردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر — بدر و بیاقوت پرمایه بر
هم از گنج مهراب بهر نثار — برون آخت از بدرها سی هزار
ده اسب گرانمایه با ساز زر — پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند ی — ز اسبان تازی و از بارگی
ابا طوق زرین پرستنده شصت — یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر — یکی پر سراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای نیکو بزر — هزارش همه گونه گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار — ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر — درو بافته چند گونه گهر
پرستش خسروی هشت بهنای او — ز سیصد فزون بود بالای او
وزان زنده پیلان هندی چهار — همه جامه و فرش کردند بار
چو پرداخت کار اندر آمد باسب — چو گردی بکردار آذرگشسب
بیامد گرازان بدرگاه سام — نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا ناگهان — بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی — بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام — بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل برده دار — بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سین دخت تفت — به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل — زده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید — سر پهلوان خیره شد چون بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مست — بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود — فرستادن زن چه آیین بود
گر این خواسته زو بپذیرم همی — از آن بر دل شاه باشد غمی
وگر بازگردانم از پیش زال — برآرد بکردار سیمرغ بال
سوی او بگذارد دستان ببید — بنام مه کابلستان دهید
پری چهره سین دخت در پیش سام — زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن پذیرفته بپذیرفت دید — رسیده بسی و بدی رفته دید
سه بت روی بالا و پیکی بدید — سمن پیکر و سرو بالا بدید
گرفته یکی جام هر یک بکف — پر از سرخ یاقوت در مشک صف
بپیش سپهبد فرو ریختند — همه یک بدیگر بر آمیختند
چو با پهلوان کار پرداختند — ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سین دخت با پهلوان — که با فر تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند — بتو تیرگیها برافروختند
به بند تو شد بسته دست بدی — بگرز تو گشاده راه ایزدی
گنه کار اگر چه که مهراب بود — ز خون دلش مژه پر آب بود

سر بیگناهان کابل چه کرد — کی اندر آورد باید نبرد
پرستنده و خاک پای تواند — همه شهر زنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید — درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند — میازا بخون بر همین مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی — مرا آنچه پرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال — مران دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد — بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ و روی — بر آن سان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سین دخت کای نیکنام — بزی همچنین شاد و دل شادکام
یکی سخت پیمانت خواهم نخست — که لرزان بود زو بر و بوم و رست
که از تو نیاید بجانم گزند — ز آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست — همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم هر چه گفتی بگوی — بگویم بجویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان — بگویم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست — همه عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سین دخت سوگند او — همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست — بگفت آنکه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان — زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی — که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک — شب تیره تا برکشد روز چاک
همه بر تو میخوانیم آفرین — همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست — ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بد گوهریم — بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش توام مستمند — بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بی گناهان کابل مسوز — کز آن تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید از او پهلوان — زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو — میان همچو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من — درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست — بمانید شادان دل و تن درست
بدین نیز هم داستانم که زال — ز گیتی چو رودابه خواهد همال
شما گرچه از گوهر دیگرید — همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست — ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نشیب — یکی شادمان و یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته — ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرند — که هر کو بمیری گشته زی گوهرند
یکی نامه بالابه و دردمند — نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر — جهان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین راند — همان نعل اسبش زمین راند
بدین زال را شاه پاسخ دهد — چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بی دل شدست — ز آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرو همچنوست — سزد گر برآید مر او دو دوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها — مرا نیز همای دبستان بها
بدو گفت سین دخت اگر پهلوان — کند بنده را شاد و روشن روان
چمانید بکاخ من اندر سمند — سرم بر شود تا بسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم — همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سین دخت پر خنده دید — همان بیخ کین از دلش کنده دید
تو نیزی دلاور بگیرد ار باد — پراگنده مهراب را تر ده داد
گز اندیشه بد مکن یاد هیچ — دلت شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینک بس نامه اندر دمان — بیایم بگویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب — بجنبید و بیدار شد سر ز خواب

گران مایه سیندخت بنهاد روی
بیامد بر سام و بردش نماز
دگر ساختن کار پیمان تو
سزاوار او خلعت آراستند
بکابل دگر سام را هرچه بود
سیندخت بخشید و دستش ببست
سرافراز گردی و مردی درست
شگفته شدان روی پژمرده ماه
پس آگاهی آمد سوی شهریار
بدیره شدندش همه سرکشان
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین
برمود نا ودیش از خاک چنگ
که چون بودی ای پهلوان از درد
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر
برآرم بسازم همه کام تو
بفرمود تا نامداران همه
خورش خورده شد نامور پور سام
برو آفرین کرد شاه جهان
بفرمود تا موبدان و ردان
برفتند و بردند رنج دراز
زبان برگشادند بر شهریار
ازین دخت مهراب و از پور سام
بود زندگانیش بسیار مر
کجا بارهٔ او کند موی تر

بدرگاه سالار دیهیم جوی
سخن گفت با او زمانی دراز
نمودن بدان ماه مهمان نو
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواسته
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
گرفت و یکی سخت پیمان ببست
بدو داد و گفتش که اکنون نشست

روا رو برآمد ز درگاه سام
بدستوری بازگشتن بجای
ورا سام یل گفت برگرد و رو
هم از بهر مهراب و سیندخت باز
دگر چارپایان و دوشیدنی
بپذیرفت و دخت او زال را
بکابل بران و شادی بمان

آمدن زال پیش منوچهر

که بودند در پادشاهی نشان
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
ببردند شادان سوی گرد مسک
درین راه دشوار با باد و گرد
بخندید و شد شاد و روشن روان
که بنوشت با درد دل سام پیر
گر اینست فرجام و انجام تو
نشستند بر خوان شاه رمه
بیاورد بالای زرین ستام
چو برگشت بستودش اندر نهان
ستاره‌شناسان و هم بخردان
که تا با ستاره چه بایند راز
گه گردیم با چرخ گردان شمار
گوی پرمنش زاید و نیک نام
همش زور باشد همش هوش و فر
شود جنگ هم رزم او را جگر

چو آمد بنزدیکی پادشاه
زمانی همی داشت بر خاک روی
بیامد بر تخت شاه ارجمند
بفر تو گفتا همه بهتریست
چو برخواند پاسخ چنین داد باز
اگرچه دلم هست ازین بس دژم
ببردند خوالیگران خوان زر
چو از خوان خسرو بپرداختند
برفت و بپیمود بالای شب
بیامد شبگیر بسته کمر
شوند انجمن پیش تخت بلند
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ
چنین آمد از رای اختر پدید
بد بیدار گردد یکی زورمند
همش نیره باشد همش تیغ و یال
عقاب از بر ترک او نگذرد

مه بانوان خواندندش بنام
شدن شادمان پیش کابل خدای
بگوی آنچه گفتستم مهراب گو
هم از بهر رودابهٔ مهرساز
ز گستردنی و ز پوشیدنی
بزین اندر افکند گوپال را
ازین پس مترس از بد بدگمان
به نیک اختری برگرفتند راه
که آمد رزه زال سام سوار
سبک نزد شاهش گشادند راه
بدو داده دل شاه ازرم خوی
بپرسید ازو شهریار بلند
ابا تو همه رنج رامشگریست
که زین نامه نودی بدل بر دراز
برانم بر اندیشه از بیش و کم
شهنشاه بنشست با زال زر
نخستین دگر جای بپی ساختند
پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
به پیش منوچهر پیروزگر
ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند با رنج و غم سوی جنگ
که این آب روشن بجوید پدید
که نبود چنو زیر چرخ بلند
برزم و به بزمش نباشد همال
سران جهان را بکس نشمرد

یکی مرز بالا بود فرهمند
نشستند بیدار دل موبدان
بپرسید مر زال را موبدی
از آن بر یکی برزده شاخ سی
یکی رو بگردار دریای قار
یکی کم شود باز چون بشمرد
یکی پیر با تیز داسی بزرگ
دگر گفت کان برکشیده دو سرو
ازین چون بپژمرد بود ذ برگ خشک
بپرسید دیگر که بر کوهسار
بناها کشیدند سر تا بماه
وزان شارستان شان بدل بگذرد
یکی تو همی خیزد از ناگهان
بپرده درست این همه باز جوی
زمانی بر اندیشه زال زر
بسالی ده و دو بود ماه نو
بسی روز مه را سپراید شمار
کنون آنک گفتی ز کار دو اسب
شب و روز باشد که می‌بگذرد
سی دیگر که گفتی ازان سی سوار
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
ز برج بره تا ترازو جهان
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
دگر شارستانی ابر کوهسار
همی دم زدن بر تو بر بشمرد

همه شیر گیرد و بخشم کمند
همان زال با نامور بخردان
ازین تیز هش راهبر بخردی
که مدد کم پیش بر یابیی
یکی چون بپوسیده آید از ر
همان بی‌بر بود راست چون بنگرد
سوی مرغزار اندر آید تیزتگ
ز دریای با موج بر سان غو
بر آن بر نشیند دید بوی مشک
یکی شارستان یافتم استوار

بر آتش همه گور بریان کنند
بدانا پرسند ازو چند چیز
گر آن ده و دو نازه سرو سهی
دگر موبدی گفت کای سرفراز
بجنبند هر دو شتابنده‌اند
چهارم چنین گفت کان مرغزار
همی تر و خشکش همه بدرود
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام
ازین دو همیشه یکی آبدار
خردمند مردم ازان شارستان

سوالات موبدان از زال

بر و بوم شان پاک گردد نهان
به پیش ردان آشکارا بگو
برآورد یال و بگسترد پر

بدان شارستان شان نیاز آورند
گرین رازها آشکارا کنی
نخست از ده و دو درخت بلند

جواب زال مر موبدان را

فروزان بکردار درگشب
دم از چرخ بر تو همی بشمرد
کجا برگذشته بر شهریار
که یکشب کم آید همی گاه گاه
همی تیرگی دارد اندر نهان
گزو بیم شادی و زو هم گزند
سرای درنگست و جای شمار
همو برفزاید همو بشکرد

سپید و سیاهست هر دو زمان
نیابند مر یکدگر را بتگ
ازان سی سواران کم شوند
کنون از نیام آن سخن برکشیم
چو زو بازگردد بهایی شوند
برو مرغ پران چو خورشید دان
بهیش شارستان این سرای سپنج
برآید یکی باد با زلزله

هوا را بشمشیر گریان کنند
سخنهای بیهوده در پرده نیز
گر رستت شاداب با فرهی
دو اسب گرانمایه و تیز تاز
همان یکدگر را نیابنده‌اند
که بینی پر از سبزه و جویبار
دگر لابه پیش نازی سخن نشنود
نشیمش بیامی بود که بشام
یکی پژمریده و شد سوگوار
گر فشد هامون یکی خارستان
پرستنده گشتند و هم تن شکام
کس از یاد کردن سخن نشمرد
هم اندیشگان دراز آورند
ز خاک سیه مشک سارا کنی
که هر یک همی شاخ سی برکنند
چو شاخ نو آیین بر آن گاه نو
بریشان بود گردش روزگار
بس یکدگر تیز هر دو دوان
دوان همچو نخجیر از ترس سگ
بوقت شمردن همان سی بود
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
بدان تیرگی روشنایی شود
جهان زاید و بیم و امید ازان
که هم نازش و گنج و هم درد و رنج
ز گیتی برارد خروش و خله

همه رنج ما ماند با خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد / نباید برو نیز هم بگذرد
چنین رفت آغاز یکسر سخن / همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود / روان مان بر آن سو گرامی بود
وگر آز ورزیم و بی جان شویم / بدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی چادرست
که پوشند بر روی و بر سر مغاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / کیای تر و خشک ازو در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / اگر لابه سازی همی نشنود
دروگر جهانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد / زمانه بر او دم همی بشمرد
بشادی یکی انجمن برنشست / شهنشاه گیتی زنا زه گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / جهان چون شب چادره صبح و ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران زمی خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
بدستوری بازگشتن بدر / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیک خوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا آرزو دخت مهراب خاست / ترا خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا صنج و هندی درای / بمیدان درآرند با کره نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچیزی عنان / بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
درختی گشن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال بسیار و ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تک اسب هر جو به تیر / بینداخت و بگشاد و شد بالشیر
سپر برگرفتند رومی وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسب و برافراخت یال
کمان را بیفگند و زو پی گرفت / برو بر شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / گشاده بدیگر سوی افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از کران
یکی برگرایید شان اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح / بدل خشمناک و زبان پر مزاح
بآورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه آبداده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بگرد / برانگیخت زال اسب و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند زو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نه بیند کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر برو لاجورد
ز شیران نزاید چنان نیز گرد / که گرد از نهنگان بباید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماندند یکسر مهان

چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و هر گونه چیز
پس آن نامه سام پاسخ نبشت / شگفتی سخنهای فرخ نبشت
که ای نامور پهلوان دلیر / بهر فیروز مانند شیر
که اینت سرانجام کت کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرزو ما سپردی بدو / که نیکی بجای خود آید نکو
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید جز از شیر شرزه بجنگ
برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافگند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری بکابل برافگند زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / ازان گونه شادی گرفت از مهان
من اینک چو دستان برِ من رسید / گزاریم مرد و جهان چون سزید

بازآمدن زال و پیغام او بمهراب

فرستاده تازان بکابل رسید / خروشی برآمد جهان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که پیچان شده باز یابد روان / ویا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شد جوان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / همه چرب گفتار با او براند
بدو گفت ای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست / بباید برین راه انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاجست وگر خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز / برِ دختر آمد سراینده ناز
همان مژده دادش که آمد زال / که چون یافتی تو که یابد همال
بزن مرد را از بلندی منش / سزد گر فرازی سر از گردنش
سوی کام دل زود بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
بر ایوان بر آن تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوی ها نوشت
نشست اندر آن خانه زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بکابل پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر بزرگ افسران
پذیره شدن را بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند
یکی برفشاندند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر
فشاندند بر سر همه مشک و زر / که شد از گلاب آن همه خاک تر
همی اندر ایوان گرفته شتاب / چو پرنده مرغان و کشتی بر آب
کسی را که بد ز آمدن آگهی / پذیره برفتند با فرهی

خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / همی داشت اندر برش یک زمان
چو شد روبرو زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / بیامد زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زمان / که هرگز نباشم برو بدگمان
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخنها بر آن برنهادیم راست
نخست آنکه با شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنک ری او بمهمان شویم / بدان دردها پاک درمان شویم
فرستاده آمد از نزد او / که شد ساخته کار و پیوند او
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / بدانست او را ازین چیست کام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گر ایدونک بینی بروشن روان
سپه‌ران و ما نخستین شویم / بگوییم و زین در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد و خندید سام / که زنگش سراپای شد لعل فام
ورا داد پاسخ بشیرین زبان / که ای نامور نیک پی پهلوان
سخن هرچه از دخت مهراب هست / شب تیره مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درای / زدند و کشیدند پرده سرای
میونی برافکند مرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگویند کامد سپهبد ز راه / ابا زال و پیلان و چندان سپاه
بزد نای مهراب و زد کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است و آرامش است
همی رفت ازین گونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
سه کابلستان گرفت آفرین / چه بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر باره تیزرو / چو از کوه سر بر زد آن ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و دام رامشگرست / زمانه بآرایش دیگرست
بش و یال اسب از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران
همه سام را آفرین خوان شدند / وز آن جامها گوهرافشان شدند
بدان جشن هرکس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بخندید و سیندخت را سام گفت / که روداوه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت پدیه کجاست / اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز بنده ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هرچه باشد شما راست بهر
برفتند زی خانه زرنگار / کی اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کس چون ستاید همی / برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند بندی بآیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار / سر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر آراسته / همان نسخت گنج برخواسته
برو خواند بر گنجها هرچه بود / که گوش آن نیارست گفتن شنود
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست

وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا دستبند / ستادند در پیش کاخ بلند
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که او رفته بد زال زر / شادی گرفتند یکهفته تا ز
عماری و بالای و مهد و بساخت / یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند فیروز در نیمروز / جهان شاد و خندان و گیتی فروز
سپهدار آن زمان شام شاهی بزال / برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی گرگساران شد و باختر / درفش خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی گراست / دل و دیده با ماند اندر است
منوچهر منشور آن شهر بر / مرا داد گفتا همی دار و خور
بنه سم ز آشوب بدگوهران / بویژه ز کرگساران مازندران
نزاد ادم ای زال اینجایگاه / همین پادشاهی و این تختگاه
بشد سام یک زخم شت زال / می و مجلس آراست فرخنده فال
بسی بر نیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دلفروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون / همی راند روداوه از دیده خون
شکم گشت فربه و شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
تو گفتی ز سنگست آگنده پوست / و گر آهنست اگر بچه در وست
چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان بد که یک روز از و رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشک بوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی

بیدا شدن رستم از مادر

ببالین روداوه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
جوان پر ز سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / بدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود
برو کرد زال آفرین دراز / ستودش فراوان و بردش نماز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی / یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد گذشتن بسر برش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید چنگ
هر آن گردکاو از گو پال او / ببیند بر و بازوی و یال او
بآواز او اندر آید زجای / دل مرد جنگی پولادخای
بهوش و خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و به نیروی پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه دهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش بیشی بود خوی / بدین آدمی از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند / بصندوق تا بچه بیرون کند
شکافد تهی گاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوز آن کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن جمله در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش / ببینی هم اندر زمان رستگیش
بر آن مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایه فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن / بنزد جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و به پرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
در آن کار نظاره شد یک جهان / همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبدی چرب دست / مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکاوید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش / ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب در سخن
برو ریزهٔ گوهر بر افشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را نزد او تاختند / بسان سپهری بر افراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر نا خورده شیر
درو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان / بیک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسب سمند / بگرد اندرش چاکران نیز چند
همیون بکاوور برانگیختند / بفرمان بران بر درم ریختند
بر آن صورت رستم گرز دار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زابلستان تا بکابلستان
همه دشت با باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل بدو دل کشت مهراب شاد / بمژده بدرویش دینار داد
بزاولستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
بشد گستر از مهتران بس فزود / نشسته چنان جفت با تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببردند نزدیک سام سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست / همانا ندیدن پرنیان گفت راست
اگر نیم از این پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده را پیش خواند / بتابندگان بر درم بر فشاند
بیاراست جشنی که خورشید از و / نظاره شدند اندر آن جشنگاه
پس آن نامهٔ زال با رنج شست / بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آنگه بر آن پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فر کیان
بفرمود کو را چنان ارجمند / بدارید کز دم نیاید گزند
نیایش همی کردم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که فرزند به چند جهان بین من / ز تخمت تو پوری بر آیین من
کنون شد مراد من از بخت راست / نباید بجز زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد بزان / بنزد زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشن روان اندر آرد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود / بر افراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت از آن گونه بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پرورتنی
چو بی رنج مرد و مرا خورش / بجا ماند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت

چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای / بدان یال و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان همانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرخوی و کردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهان دید کاندر سپرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو دستان شد آگاه بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

آمدن سام بزابل بدیدن رستم

خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را بنهاد پای
بزد مهره در جام و بر خاست غو / بر آمد ز هر سو ده فرسنگ رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپهر و سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن نای رویین و پیل / همی رفت آواز تا چند میل
یکی زنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
ابر تخت زرین زبرجد نگار / نشسته برآن رستم نامدار
برخ همچو خورشید و بالا چو سرو / بر افشانده مانند کنگ و تذرو
نشسته ابر تخت بر پور زال / ابا قامت سرو با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده بر کشید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفت / که فرزند او دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید / دل و چهرهٔ سام یل شکفید
عنان را سوی پیل کرد آورید / نگه کرد و با تاج و بخشش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هنر بر ابر شاد دیر
ببوسید رستمش تخت آنگه نشست / نثار آنگهی تو پستانش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل بد فر و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
که بنده رام پهلوان سپاه را / شبانم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر ناوک فرستم درود
سر دشمنان اندر پستم بپای / بداد این مهان داور برتر خدای
بمهر تو ماند همی چهره ام / بسان تو باشد همی زهره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر پدر چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
برستم همی بر شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
نکو را به اندر نهادند روی / همه راه شادان و پر گفت و گوی
همه گاه جا تخت زرین نهاد / نشستند و بودند و خوردند شاد
بر آمد بر این تا یکی ماه میان / بر بخی بختند هر کز میان
همی خورد هر کس تا بود بود / همی گفت هر کس بشادی درود
بیک گوشهٔ تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم کمانی بدست
بر پیش اندرون سام گیتی ستان / فرو هشته از تاج فر کیان
برستم همی از شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
بر آن بازو و یال و آن کتف و باخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دوان آتش چو آن بیهون سطبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت کای صد نژاد / بپرسی که تا زاندازیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بر این پیکری جاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد با ورزه نمود اندرین
بدین خوب روی و بدین فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی جان اندوه را بشکریم

که گیتی سپنجست و پر آی و بو / کهن شد یکی دیگر آرند نو
همی دست بردند و دستان شدند / ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب خندان نبید / که جز خوشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و نیرم شاه با تاج و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ / نیارد ز بر و پایه گستردن میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / به پی مشک سارا کنم خاک را
بسازم هم اکنون ز بهرش سلاح / همی گفت جوین ز مهر مراح
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو هرمز مهر ماه / بران تخت فرخنده بگزید راه
بسازید پس سام و بیرون شد ز در / یکی منزلی زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / بپیمود و کردن نیارا الجم
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بزرگان شاهان دل آراسته / خود را گزین کرده بر خواسته
همه سال بشسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که هرکس نماند جهان / یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذار زین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی / گر آید تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود گفت / گر این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه بانگ درای / ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او / پر از آب رخ دل پر از پند او
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشید آن سپهبد ره دراز
منوچهر چون سال شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
بدیدند روشن کشیده دراز / ز گیتی همی گشت باید باز
بدادند از آن روز تلخ آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
گرفتن آمد بیکبر سرای / نگر تا نزد یزدان بر آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون زد آمد بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پند بادا از اندازه بیش
گر این تاج شاهی فسونست و باد / بدان جاودان دل نباید نهاد

نصیحت منوچهر نوذر را

مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم / برزم اندرون دشمنان راندم
بفر فریدون ببستم میان / به پندش مرا سود شد هر زمان
بجستم ز تور و ز سلم سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
جهانم که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / بیرزد همه زندگانیش مرگ
وز آن پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت / بخوشتر زمان باز باید گشت
نشانی بماند همی از تو باز / برآید بر و روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگه تا نگردی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / چو موسی بیاید به پیغمبری
بدید آید اندر بجا ور زمین / نگر تا نپیچی برای و به کین
برو بگرو آن دین یزدان بود / نگه کن که از پس چه فرمان بود

تو نگه دار هر گونه ره ایزدی / که نیکی ازو بیت و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درازست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
کزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کار با تو بتنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال / برآمد اکنون کشد شاخ و یال
ازو شهر توران شود بی سپه / بکین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرو هشت آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بی هیچ بیماری / نه از درد با هیچ آزاری
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کیی بر فراشت

پادشاهی نوذر

بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد پسر شهریار
بگیتی برآمد ز هر جای غو / جهان را کهن شد سر شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان شد درشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آزار شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بکشسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
ز دشواری از چیز و نیز از منش / نه آبی نیاید گر آید برش
همه با توانایی او یکیست / بزرگست و بسیار و گر اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درود و بجان منوچهر شاه
بر آن پهلوان جهاندیده باد / سرافراز گرد پسندیده باد
که تا شاه مژگان بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر ورا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد ازوی آن گرز کین / ازین تخت پردخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای سبز اندرو گشت خوار
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
پیاده همی پیش سام دلیر / برفتند و گشته هر گونه دیر
ز بیدادی نوذر تاج ور / که برخیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شده بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی / ازو دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت او / مرو راست ایران و آن تخت او
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / بدو گشته روشن جهان بین من

دلش گر ز راه پدر گشت باز   بدین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد   که رخشنده دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فره باز آورم   جهان را بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید   بنو بی ز سر باز پیمان شوید
که آمرزش کردگار سپهر   بتابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه   بپرگشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفتن پشیمان شدند   بنو بی دگر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان   جهان شد سراسر بنو بی جوان
بنو بی همه پیش نوذر شدند   بجان و بدل باز چاکر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی   نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش نوذر بپای   بدستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری   چه با تاج و تخت و چه انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام   پر از گوهر و سرخ زرین سه جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر   نه با نوذر آرام بودش نه مهر
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه   بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر همان   بیکبارگی گشت با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ   جهان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم   همی تور بر زد یکی سرد دم

لشکر کشیدن افراسیاب

ز کار منوچهر و از لشکرش   ز گردان سالار و از کشورش
همه نامداران کشورش را   بخواند و بزرگان لشکرش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان   چو کلباد جنگی هژبر دمان
که سالار بد بر سپاه پشنگ   سپهدار چون ویسه تیز چنگ
جهان پهلوان بودش افراسیاب   بخواندش در نکی و آمد شتاب
سخن راند از سلم و از تور گفت   که این کین ایران نشاید نهفت
سری را که مغز جوشیده نیست   برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان   بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز جنگست و کین جستن است   رخ از خون دیده گه شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب   برآمد ز آرام وز خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان   دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم   هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی   جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری   بایران نکردی مگر سروری
کنون هرچه ناید بود از نیا   زکین جستن جنگ و از کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز منست   که شورش و رستخیز منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب   چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و همرنگ پیل   وزو سایه افگنده بر چند میل
بس از مرگ باشد مرورا بجای   از ایرا پسر نامور رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل   که اندیشه دارد همه پیشه دل
بدو گفت ای دهر دیده پدر   ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست   سپهدار چون سام نیرم هست
چو گرشاسب و چون قارن رزم زن   جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر سلم و تور سترگ   چه آمد از آن تیغ سر تیز گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه   که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند   بر آرام بر نامه کین بخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود   کزین جنبش آرام خاور رود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ   که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست افراسیاب   که پیلش نیارد در آورد تاب
نبیره که کین نیا را نجست   سزد گر نباشد نژادش درست

ترا نیز با او بباید شدن   همه پیش و کم رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود   بیابان ز باران پر از نم شود
چو لکاه اسپان شود کوه و دشت   کجا باد زال یلان برگذشت
جهان سبز گردد سراسر ز خوید   بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید   سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بکوبید همه زیر نعل   بتازید و از خون کنید آب لعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی   بکینه سوی تور بنهاد روی
بکوشید با قارن رزم زن   دگر گرد گرشاسب زان انجمن
نگه دست باید بر دشت کین   برین دو پسر افراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید   دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی   که من خون ز کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان   ببستند گردان توران میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین   همان گرزداران خاور زمین
که از امیر من و کرانه نبود   همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزد یک جیحون رسید   خبر نزد پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی   سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت او   جهانی سراسر پر از گفت و گو
چو لشکر بنزد دهستان رسید   جهان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ   برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین   دو سالار کرده ز توران گزین

رفتن سپاه ترکان بسیستان

شماساس و دیگر خزروان گرد   ز لشکر سواران بدشان سپرد
ز جنگاوران مرد چون سی هزار   برفتند شایسته کارزار
سوی زاولستان نهادند روی   بکینه بدستان نهادند روی
جهان بد که سام نریمان بمرد   همی دخمه می ساختش زال گرد
از آن سخت شادان شد افراسیاب   بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید   برابر سراپرده بر کشید
سپه را که دانست کردن شمار   تو شو چارصد بار شمر هزار
بجوشید گیتی همه ریگ و شخ   سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار   همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب   بهامون برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت پیش پشنگ   که جستیم گیتی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر ار بشمرم   شکارند گوبی کجا بشکریم
دگر پیام رفت از بس شهریار   همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم از و بد بایران زمین   چو او شد ز ایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر   ندارد همان جنگ را پا و پر
همانا شما سا پس در نیم روز   نشستت با تاج گیتی فروز
به هنگام جستن نکوست   زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار   از آن پس نیاید جهان روزگار
هیون تکاور بر آورد پر   بشد نزد سالار خورشید فر
پسینده چو از کوه پر برد دیده   طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود   همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان   همی جسته را گفت پیدا زمان
بیامد سپه را همه بنگرید   سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه   نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وز آن پس بیامد بسالار گفت   که ما را هنرچند باید نهفت
بدستوری شاه من شیر وار   بجویم از آن انجمن کارزار

بر چند پیدا از من دست برد
دل مرزبانان شکسته شود
پر از ننگ شد روی پور پشنگ
تو باشی بر آن انجمن پیش رو
گزین لشکر نامور نامدار
کس از نامداران لشکر نماند
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم
دل قارن آزرده گشت از قباد
یکی مرد آسوده چون بارمان
تو پی مایه ور که خدای سپاه
شکست اندر آید بدین پیشگاه
بدان ای برادر که تن مرگ راست
اگر من روم زین جهان فراخ
کسی زنده بر آسمان نگذرد
یکی خرمی خسروانی کنید
سپارید مارا و پس کین شوید
چنین گفت و بر بارمان شد قباد
بگفت و برانگیخت شبدیز را
بفرجام پیروز شد بارمان
ز اسب اندر آمد نگونسار سر
یکی خلعتش داد کاندر جهان
دو لشکر بسان دو دریای چین
از آواز اسپان و گرد سپاه
بهر سو که قارن برافگند اسب
پر از ناله کوس شد مغز میغ

جز از من کسی را نخواند بگرد
بر آن انجمن کار بسته شود
بگفتار او غیرت اندیش تنگ
بگفت و بدندان بخایید باز
که داری که با من کند کارزار
نگه کرد کشته دل از قباد
گر آن لشکر کش بدجای خشم
میان دلیران زبان برگشاد
جوان و کشاده دل و ساده مرد
همی بر تو کرد هم رای شاه
پر از درد کرد از دل نیک خواه
سر نامور سود در تنگ دست
برادر بجایست با برز و شاخ
ستاره ست و مرگش همی ننگرد
پس از رفتنم مهربانی کنید
بیزدان دادار و آیین شوید
که بکین کرد دون مرا داد داد
نداند رسیدن دل تیز را
بمیدان جنگ اندر آمد دمان
شد آن شیردل مرد سالار گر
کسی از کهتران نستد آن از میان
تو گفتی که شد جنب جنان
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
همی تفت آهن چو آذر گشسب
بر آورد تیغ و شنگرف شد چاخ

چنین گفت او برت هوشمند
یکی مرد بی نام باید گزید
بروی دژم گفت با بارمان
بشد تا زمان تا بدشت نبرد
نگه کرد قارن بمردان مرد
دژم گشت سالار بسیار هوش
ز چندان جوان مردم جنگجوی
که سالی تو اکنون بجایی رسید
سواری که دارد دل شیر نر
بخون گر شود لعل ریش سپید
نگه کن که با قارن رزم زن
یکی را بستر سر آید زمان
زکار ابجسته منوچهر باز
مشک کرکس و شیر درنده دست
سرم را بکافور و مشک و گلاب
بگفت این و بگرفت نیزه بدست
بجایی توان مرد که آید زمان
زنش بکیرت تا سایه افگند مور
یکی خشت زد بر سرین قباد
بشد بارمان نزد افراسیاب
چو کشته شد قارن رزم جوی
بیامد دمان قارن رزم زن
درخشیدن تیغ الماس گون
بگرد اندرون همچو ابری براب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند

اگر بارمان را رسد زین گزند
که انگشت از آن پس نباید گزید
که خوشش پوشش بود بی گمان
سوی قارن کاوه آوا کرد
در آن انجمن تا که جوید نبرد
زگفت برادر برآمد بجوش
یکی پیر جوید همی رزم اوی
کارزو رزم دستت بباید کشید
همی بر فرازد بخورشید سر
شوند این دلیران همه ناامید
چو گوید قباد اندر آن انجمن
یکی را بجنگ اندرون بی گمان
از آن روز بودم تن اندر گداز
بهرش جای شمشیر بر بند خواب
شم را بدان جای جاوید خواب
یا آورد کرد رفت چون پیل مست
نباید زمان بی تو خود بیگمان
همی این بر آن آن بر این کرد زور
که بندگرگاه او برکشاد
شکست دو رخساره با آفتاب
سپه را بیاورد و بنهاد روی
وزان سوی گرسیوز بیلنش
شده لعل و اهار داده بجون
که شنگرف بارد همی زآفتاب
چو مرجان که در کین همی جان فشاند

زقارن

زقارن چو افراسیاب آن بدید
چو شب تیره شد قارن رزم خواه
دو دیده پر خون فرو ریخت آب
چو خورشید بادا روان قباد
چنین گفت قارن که تا زاده ام
مرا زان کفن
ابو شه بزی
مرا دید با گرز گاو روی
یکی جادوی ساخت با من بجنگ
ولیکن زمانه سر آید همی
برآسود پس لشکر از هر دو سوی
چو افراسیاب آن سپه را بدید
دهاده بر آمد ز هر دو گروه
به هر سو که قارن شدی رزم خواه
سرانجام نوذر ز قلب سپاه
که برهم نپیچد بر آن گونه بار
از ایرانیان بیشتر خسته شد
دل نوذر از غم پر از درد بود
بشد طوس و گستهم با او بهم
از اندازه فرخ پدر یاد کرد
از ایشان ترا دل شود دردمند
کس از تخمه نامداران نماند
وز آنجا کشیدن سوی زابلی
کز کار شاه دل شکسته شوند
ندانم که دیدار باشد جز این

بر دو اسب و لشکر سوی او کشید
بیامد و پیش سنان سپاه
ازان لشکر هیزه دیده خواب
تو از من جهان جاودان یافتی
ز تن پیر سر مرگ را داده ام
همان تیغ پولاد بنهاده ام
نهنگ اندر آورد و پیروز جنگ
بیامد بنزدیک من جنگجوی
که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
هوا را ز ابر اندر آید همی
بر افگنده روز دوم جنگجوی
بیامد برابر بر مستی بر کشید
بیابان بند هیچ پیدا ز کوه
فرو ریختی خون از آن رزمگاه
بیامد به نزدیک آوردگاه
تنها را چنین یک بدیگر نزار
وزان روی بیکار بر بسته شد
که تا چشم نوذر پر از درد بود
جهان پر ز باد و زمان پر زمی
برادر خون جگر پر از باد کرد
بسی بر سپاه تو آید گزند
گر چند سپهبد زرکان تو اند
بر آن کوه البرز برون کرد روی
بدین خستگی بیر خسته شوند
یکی اسب بکوشیم دست سپین

یکی بزم تا شب بر آمد ز کوه
بیاورد آمد به پرده سرای
چنین گفت کز ترک سام سوار
بنیزه ز روز از رکابی چارست
فریدون نهاد این کلاه ز سر ام
بیاد رشد آن آمد و تنگ خورد
جو از لشکر رست گشت مهی
بر او بیش بر من بکاند رشم
شب اندر آمد جهان تیره شد
بجایست برگشتی از رزمگاه
دو رو بر کشید ایرانیان
جهان شد ز گرد سواران جهان
از آن سان سپه در هوا برکشید
کجا خواستی کرد افراسیاب
جهان تیره بر نیزه آورده جنگ
چنین تا شب تیره آمد بجنگ
بر سیجار گی روی بر گاشتند
جو از دشت برخاست آوای کوس
بگفت آنکه بود در دل از درد جست
کمان کنده بود و مش گرد و ترک جن
ز کشن شاه آمد اکنون نشان
شما را سوی پارس باید شدن
کنون سوی را سپاهان روید
ز تخم فریدون نمک پید و تن
شب و روز و داد و یکتا

بگرد و بود ماند دل از کین سپهر
زخون برادر شده دل بجای
نهیب روانش چنین سوگوار
زمین را بجسته گر کوه آنچت
که تر کین ایرج زمین سپرم
سرانجام من سر برون کمدرد
از آن سو کاون خواست جنگ اولی
که با دیدگان تیغ بر ابر شدم
مرا بازو دیدگان خیره شد
که ترک سپه بود و شب شد سیاه
جهان چون بود ساز و جنگ آوران
که خورشید گیتی شد اندر نهان
چو رود روان خون همی بر چکید
همه خون سدی دشت چون رود آب
سنان یک بدیگر همی جهد
بر و خیره شده دست پور پشنگ
بهامون پراگنده پیکر شده
بنزد نوذر شد رفت طوس
همی گفت چندی و چندی گریست
سپاهی جایه بایران زمین
فراز آمد آن روز گردن کشان
شبستان بیاورد و آمدن
وزین لشکر خوش نهان دو روید
بر دو جان از این بی شماره انجمن
بگویید هشیار کار جهان

ازین لشکر ایزد دهنده کی / شود تیره آیین شاهنشهی
شما دل مدارید ازین دردمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را ز خاک اندر آرد زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرد یکسان بود / طپید یکزمان باز بی جان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم بود در بهم / رخاشان پر از آب و لبها دژم
وزان پس بیاسود لشکر دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
ببند شاه را روز کار درنگ / به بیچارگی کرد باید جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب / کسی را سپر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و زوبین به پیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
ببند کوه پیدا از ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن تبه اندرون / که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ دست گرد پیلمان بخاست / چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور زگنبد بگشت / ببند کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی / زمین زیر اسبان بنالد همی
چو شد بر زمین نیزها سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
چو آمد تبخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان برو چیرگی
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند ایشان حصار / سپه را بساره بر بیدگار
شب و روز بد بر گذرهاش جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی فارس فرمود تا برکشید / براه بیابان سپر اندر کشید
که آن سو بد ایرانیان را بنه / بجوید بنه مردم یک تنه
چو قارن شنید آنک افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از ننگ جوشان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد
بتنگ اندرون سر شوند ناپدید / بدم کروخان بباید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاهی بهمراهی تو توان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ / گر آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیری آنجا که شیری سزد / که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این رای نیست / بجز تو کسی لشکر آرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
رسیدند پس در شبستان فراز / یلان و بزرگان گردن فراز
نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی بمی غم ز دل کاستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن / بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی فارس باید کشید / نباید بدین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابا جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد برین دشت نیزه بدست / گرا باشد آرام و جای نشست
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم / زدند اندرین رای بر بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران برفتن گرفتند ساز
برین روی ز ایشان بد و گستهم / دلیران بیدار با او بهم
وزان روی در بارمان با سپاه / ابا سل و گردان نشسته براه
که چون قارن رزم زن جسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن نداد ش زمان

یکی نیزه زد بر کمربند او / که بخت جنان و بپیوند او
سپه سر بسر دل شکسته شدند / همه یک بدیگر بپیوسته شدند
سپهبد سوی فارس بنهاد روی / ابا نامور لشکری جنگجوی
همی تاخت گر روز بد بگذرد / سپهرش بکمر ز پی نسپرد
جو افراسیاب آگهی یافت زو / که سوی بیابان نهادند رو
سپه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
جو شنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن بود و هم کارزار
بدان سان که آمد همی جست راه / که تا بر سپر آرد سری با کلاه
شب تیره باشد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی را بجستند و بگریختند / بدام بلا هم بیاویختند
جنان لشکری را گرفته به بند / بیاورد پس شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
همو تاج و تخت بلندی دهد / همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی گهی گاه پوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویید تا قارن رزم زن / رهایی نیابد از آن انجمن
جو بشنید کو پیش ازان رفته بود / نگار شبستان براشفته بود
چنین گفت با ویسه نامور / که دل سخت گردان بمرگ پسر
که جون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از شبستان درنگ آورد
ترا رفت باید ز بهر پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / همان نامور لشکری کینه خواه
ازان پیشتر کو بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس / جو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / همان نامور لشکر کینه خواه
روان گشته باد و جو ابر روان / فتاده ازو شوری اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد به بهروزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
جو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چپش گردی آمد بدید
برآمد از آنجا درفش سیاه / سپهدار توران به پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان نامور بست و زابلستان
همه سر بسر پاک در جنگ ماست / برایوانها نقش او رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / وزان پس کجا شد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / گلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی / بسوی بهرت آمدم جنگجوی
جو از کین او دل بپرداختم / کنون جنگ و کین ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر بر آویختند / جو رود روان خون همی ریختند
برو ویسه شد قارن رزم جوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / از آورد چون ویسه برگشته شد
جو بر ویسه آمد ز قارن شکن / نرفت از پس قارن رزم زن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیده کانش پر آب
و دیگر که از شهر ارمان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
شماساس کو پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

آمدن زال بکابل برزم

خزروان ابا تیغ زن سی هزار
ز ترکان بزرگان خنجرگزار
برفتند پیدار تا هیرمند
ابا تیغ و با گرز و تخت بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد
بگوراب اندر سه دخمه کرد
بشهر اندرون کرد مهراب بود
که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد از نزد او
بسوی شماساس بنهاد رو
که بیدار دل شاه توران سپاه
بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد
بدین پادشاهی منم سخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی
جز این نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست
همه زابلستان بدست منست
از ایدر چو دستان بشد سوگوار
ز بهر ستودان سام سوار
دلم شاد زان شد که تیمار او
بر آنم که هرگز نبینمش رو
زمان خواهم از نامور پهلوان
بدان تا فرستم هیونی دوان
یکی مرد بینا دل پر شتاب
فرستم به نزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود
سخنهای گوینده کوته شود
بشادی فرستم جهان چون سزاست
بخوان نیز هرچ از در پادشاست
گراینده جنگ آید بنزد من ای
جز از مش تختش نیابم سرای
همه پادشاهی سپارم بدو
دل خویش را شاد دارم بدو
تن پهلوان از نیارم برنج
فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوانرا بدست
وزان سو بچاره بیارید دست
نوندی برافکند نزدیک زال
که پرنده شو بازکن پر و بال
بدستان بگو آنچه دیدی ز کار
بگویش که از آمدن پر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ
ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند
بدینارشان پای کردم به بند
اگر زآمدن دم زنی یکزمان
برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید
بگرد اراتش دلش بردمید
سوی کرد مهراب بنهاد روی
همی تاخت با لشکری جنگجوی
چو مهراب را پای برجای دید
بهرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک
چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد
پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون
یکی دست یازم برایشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم
دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازو در افکند سخت
یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست
خدنگش بچرخ اندر آورد راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر
برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه
بران تیر کردند هرکس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس
نراند چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت از خزروان نخست
بکردی چنین نرم کردن بچیز
ز مهراب ماندی نه لشکر نه گنج
نه از زال بودی بدین در رنج
خزروان چنین گفت کین ننگ نیست
نه از آهنست و نه از آهنست
نه از جنگ او دل مدار ایچ تنگ
هر آنگه که آرم من او را بجنگ
بشهر اندرون کوس با کرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد سپه را بهامون کشید
سراپرده و پیل بیرون کشید

رزم زال با شماساس و خزروان

سپاه اندر آمد بپیش سپاه
شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود گران
یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش
شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان
بر فشند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر
بهرش گشت پر خشم و پر خون جگر

بزد بر سرش گرزه گاوزنگ
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بپیچید و بسپرد و اندر گذشت
ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون
نیامد برون کش بخورشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را
بگردن برآورده پولاد را
چو شمشیرزن گرد دستان بدید
همی کرد از خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه
پراگنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار
خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمرگاه کلباد بر
بر آن بند و زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت
سپه را بکلباد بر دل بسوخت
جوان دو سر افگنده شد در نبرد
شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس و آن لشکر رزمساز
پراگنده از رزم گشتند باز
بس اندر دلیران زابلستان
برفتند با شاه کابلستان
جهان شد ز بس کشته آوردگاه
که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر
گشاده سلاح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید
ز ره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر و بنه برگشته بود
بزاری گرامیش را کشته بود
بهم باز خوردند آن دو بار سپاه
شماساس با قارن کینه خواه
ندانست قارن که ایشان کی اند
ز زابلستان تا چه بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه
سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بران لشکر بسته خسته خورد
بخورشید تابان برآورده گرد
گریزان شماساس با چند مرد
برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی
کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم
دو رخ را بخون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر ناجدار
بریدش بزاری سوی کشته زار
چه چارست جز خون او ریختن
یکی کینه نو برانگیختن
اگر جنگ گردان کشند زین تو
سرانجام جستت بالین تو

کشتن افراسیاب نوذر را

برآشفت و گفتا که نوذر کجاست
گروی زره خواه همی کینه خواست
شهنشاه نوذر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد
گرفتند بازوش با بند تنگ
کشیدندش از پای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد
ز کین نیاکان سخن کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید رواست
بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر نامدار
تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانش‌مرد بسیار هوش
همه بر ره آزمندی مکوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید
چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی
سر آمد کزو آرزو یافتی
چه خواهی ازین تیره خاک نژند
که هم بازگرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار
بجان خواستند آن زمان زینهار
چو اغریرث آمد بخوانشگری
برآراست با نامور داوری
که چندین سرافراز گرد و سوار
نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود
نبیست جایی که بالا بود
سزد گر نیاید بجانشان گزند
بمن شان سپاری به بند اندرند
برایشان یکی غار زندان کنم
نگهدارشان هوشمندان کنم
بسازی بزاری برآرند هوش
تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشیدشان جان بگفتار او
چو بشنید زاری و گفتار او
بفرمودشان تا بساری برند
بغل و به تیمار و خواری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
زمین زیر اسبان نهفتن گرفت

ز دشت دهستان سوی ری کشید / از اسبان برنج و بتنگ خوی کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد
بگو درز و طوس آمد این آگهی / که تیره شد آن دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیزان سر تاجدار / بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان اندر آمد بخاک / همه دیده خون و همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی / ز کینه بدستان نهادند روی
بر زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زار ادلیرا شها نوذرا / گوا تاجدارا مها داورا
سر سرفرازان و پشت مهان / سر تاجداران و شاه جهان
سرت افسر از خاک جویدهمی / زمین خون شاهان ببویدهمی
گیاهی که روید ازین بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بخواری و زاری سرش از تن / بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرابگون برکشید / بکین جستن آیید و دشمن کشید
بپوشید جوشن همه کینه خواست / کنون تازه شد کین دیرینه راست
همانا بدین سوگ با ما سپهر / ز دیده فرو باردی خون ز مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه تا زیر پر خون کنید
ابا کین شاهان نباید که چشم / بباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت پس زال با رستخیز / نه چندین نیام مرا تیغ تیز
جهان جسم ما زیر تخت منست / سنان وار نیزه درخت منست
رکابست پای مرا جایگاه / یکی ترگ تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست / همانند چشم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شمارا بداد جهان آفرین / دل آرمیده بآرام و دین
زما در همه مرگ مر را زاده ایم / بر بنیم و گردن بدو داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند / بساری سران آگهی یافتند
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند ز افراسیاب
از ایشان باغریرث آمد پیام / که ای پرهنر بهتر نیک نام
بگیتی بگفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان بزابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و با قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکر شکن
یلانند با جنگهای دراز / ندارند ازین جنگ خنگ باز
چو تا بند گردان ازین سو عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
ازان تیره گردد دل افراسیاب / سر یک رمه مردم آرد بخواب
اگر دید اغریرث هوشمند / مرین بستگان را گشاید ز بند
پراگنده گردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه چاره نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من نگردد برادر بکین
گر ایدونک دستان شود تیز چنگ / یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آید بنزدیک ساری رمه / بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران بگفتار اوی / همه بر نهادند بر خاک روی
چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد ازآن نامداران پیام
که بگشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرخرد یار ما

یکی سخت پیمان فکندیم بن / بدان بر نهادیم یکسر سخن
کز ایران اگر دستان نهاد ورد / بیایید و سازند با ما نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه برگذارد ز آمل بری
مگر زنده ما ز دست این اژدها / سر یک رمه مردم آید رها
چو بوینده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آور را بخواند / پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با یاوران / پلنگان جنگی و نام آوران
گذشت گردی کنارنگ دل / بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
ببرزد درین کار کشواد چنگ / منم گفت یازان بدین کار چنگ
برو آفرین کرد فرخنده زال / که فرخ بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل بآمل نهادند روی
گرازه برون شد بر پیش سپاه / خبر شد باغریرث نیکخواه
همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / بدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت / از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج و بیشه بدرویش داد / سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون بدید
بران بستگان زال بگریست دیر / کجا بسته بودند در جنگ شیر
پس از نامور نوذر نامدار / بسر خاک برکرد و بگریست زار
بشهر اندر آورد شان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
جهان بین که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان جهان دستگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری / از آن کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کامیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
نفرمودمت کین بدانها مکش / که جای خرد نیست و هنگام هش
بدانش نباید سر جنگجوی / نباید بجنگ اندرون آب روی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که گر نیستی باید از شرم و آب
هرآنگه که آید بدید دسترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کسی کز دانش یکی پر خرد / خرد با سر دیو کی درخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / جهان بی وفا ناسزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت او / شود تار و ویران شود تخت او
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی فارس بنهاد روی / همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خار ری / بیاراست جنگ و بیفشارد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
ببار زمی کشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماند ز کار و سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
وزان رزم زن نامداران خویش / وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هرچند کر پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بیامد یکی شاه فرخ نژاد / که دارد ز گذشته سخنها بیاد
اگر دارد ی طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار مر

بگرد اندر گشت کار سپاه / همش باد و هم باد بان تخت شاه
زیبد برایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد برو فره ایزدی / بتابد ز گفتار او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که زور کیان داشت و فرهنگ گو
بشد قارن و موبد و مرزبان / سپاهی ز بامین و از کرزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و دیگر سپاه / ترا خواستند ای سزاوار شاه
سرآمد همه کار نوذر چو بود / کنون کار زو را بباید سپرد
بروز همایون و نیک بخت / بیامد بر آمد بر افراز تخت

پادشاهی زو طهماسب

بشاهی برو آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود بر سال هشتاد مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی / وزان پس ندیدند کشته کسی
همان کز تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا رادنمان
نیامد همی زآسمان آب و نم / همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بر آن گونه بر پنج ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بگردند هر روز جنگی گران / که روز یلان بود و رزم سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود تا ره نماند
سخن رفتشان یک بیک تن زبان / که بر ما بد آمد بدید آسمان
ز هر دو سپه خاست آواز غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهره مان زین سرای سپنج / نیاید بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا بخشیم روی زمین / سر آییم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی بد و روزگار درنگ
بر آن بر نهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی برسم و بداد / که کار گذشته نیارند یاد
ز رود آبد شهر نام ر توب / ازان بخشش گیتی ز نزدیک و دور
روا رو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
وزین روی ترکان نجویند راه / چنین بخشش کردند تخت و کلاه
سوی فارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان ببشد زال زر / جهانی گرفتند هر یک به بر
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
پر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین شد پر از بوی و رنگ و نگار
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / بکرد او زمانه برو تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو / بداد ار بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد بدید / جهان آفرین داشت از کلند
بهر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
زمانه همانا شد از داد سیر / همی خواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / بپژمرد چون لاله خورشید فش
بید بخت ایرانیان گشت زو / شد آن دادگستر جهاندار نو
پسر بود و پیرایگی خویش کام / پدر کرده بود نیش گرشاسب نام
بماند نشست از بر تخت و گاه / بسر بر نهاد آن گرامی کلاه
چو بنشست بر جایگاه پدر / جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو در گذشت / بد آن سان که بد بخت بی شاه گشت
چو آمد بخوار ری افراسیاب / ببخشید گیتی و بگذاشت آب
بیاورد یک تن درود و سنگ / شد آن تیغ روشن پر از تیره رنگ
فرستاده شد نزدیک او / ز نزدیک پشنگ آن شه نامجو

همی گفت اگر بخت را سر بدی / جو اغریرثش باید در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی

آگاهی پشنگ از کشته شدن نوذر و اغریرث

مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
پر آواز شد گوش ازین آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
بپای برآمد گه دار و سنگ / با فراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و بر کش سپاه / همان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر چنین کار تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گیتی ز مین شد سپهر روان / همی باز از تیغ هندی روان
بنه ماه این لشکر نامدار / بیامد روارو سوی کارزار
بیکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسپ زو در گذشت / ز گیتی همان بد هوا گشت
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی / ندیدند کس روزگار بهی
بر آمد همه کوی و برزن بجوش / از ایران سراسر بیامد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگشند با زال جنگی درشت / که گیتی تن آسان گرفتی نشست
پس از سام تا نو شدی پهلوان / بنوذریم یک روز روشن روان
چو زو در گذشت و پسرش شاه بود / بد انراز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / جهان گشت بی تاج و بی سر سپاه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی اکنون بساز / که آمد بتنگی سپهبد فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نهاد / کسی تیغ و گرزم ابر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران بدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت یال یلی / نیارم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی / گزین تازی اسبان بیاید همی
بجویم یکی باره پیلتن / بخوانم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم برستم برین داستان / که هست او برین کار همداستان
که بر تخمه کین نیازد بشم / به بندد میان و بیاشد دژم
همه شهر ایران بگفتار او / ببودند شادان دل و تازه رو
ز هر سو بسیجون نگاور بتاخت / سلاح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن / بیالای سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز / گر او بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا این پور اگر رزم نیست / چه سازم که هنگامه بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت تازه و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا اندر شیران پر کین و درد
چه گویی چه سازم چه پاسخ دهی / که جفت تو باده بی و می
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز

رفتن رستم بطلب کیقباد

اگر دشت کینست و گر جنگ سخت / بود یار یزدان فیروز بخت
ترا نگه که چاچی بزه در کشم / زمانه بر آرد سر از تیر کشتم
نه بینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزم جوشن شوم
یکی ابر دارم بجنگ اندرون / که بر رنگ آتشست و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید سرش
هرآنگه که جوشن بپر در کشم / ستاره فرو ریزد از ترکشم
هران باره کو زخم کوپال من / بپیچد بر و باروی یال من
نترسد ز غراده و منجنیق / نگهبان نباید ترا جاثلیق
چو سرش دارد سنانم بجنگ / بگیرد ز خوشش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند / جهان جوی من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ / سزادش نباشد بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / که آید بپیش ز تنگان گروه
گرانیده روزی کنم با سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه
جهان شد ز کشتار او پهلوان / که کشتی برافشاند خواهد روان
گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد بهری ز کابلستان
همه پشت رستم همی راندند / برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسبی که رستم کشیدیش پیش / بپشتش فشردی کف دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی ز نیرو بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه دو رانش نزار
یکی کره از پس ببالای او / سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و شرزه بر و گاودم / سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بر آن مادیان بنگرید / مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که تا کره را بازگیرد بدم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب کسان را مگیر

بپرسید رستم کاین اسب کیست / که از داغ روی دو رانش تهیست
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هرگونه گفت و گوی
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس

سه سالست تا این بزین اندرست / بچشم بزرگان گزین اندرست
چو مادرش بند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر دمان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان
بیفشارد و برخاست و برگشت از او / بسوی گله تیز بنهاد رو
بیفشارد ران رستم زورمند / بروشنگ ترکرد خشم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفشارد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد ز دست آگهی
بدل گفت کین بر نشست منست / کنون کارکردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست وین را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / بر او راست کن روی ایران زمی
مر او را بر و بوم ایران بهاست / بزیر تو خواهد جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / بگفتا که نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
گشاده زنخ کردش تیر رنگ / بدیدش که دارد دل و زور گرگ
کشد جوشن و خود و کوپال او / تن پیل دارد بر و یال او
چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندی ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادوستی / بیاورد تا زند آهو شدست
ز نخ نرم و کف افکن و دستکش / سرین کرد و پنهان دل و کام خویش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / ز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وزو بر شد آواز بر چند میل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین مرده را بانگ برزد که خیز
بپیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سال خورده گوان
جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
به تیره زدندی همی پشت جای / جهاندار پیر بود پیدا نبای
بهنگام بشکوفه و گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
از آن آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام وز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی رود ری / بدان مرغزاری که بد آب و نی
وزایران دمادم بیامد سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهان دیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و کار کرده ردان
چو برکینه نوذر تا جدار / بیاوردم از زابلستان سوار
ابا نامور فارن پیلتن / سپاهی جهانگیر لشکر شکن
هم ایدر همی لشکر آراستیم / بسی مهتر و سروران خواستیم
پراکنده بدرای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی پر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خاست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / به تخت کیی بر کمر بر میان
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برز است و با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری هم گروه / برو تا ز نان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی / شب و روز از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند / همه تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس / به پیغم ز شاهان فریادرس
تهمتن زمین را بمژگان برفت / چو از زال این داستانها شنفت
برخش اندر آمد هم آنگه چو باد / گرازان بیامد سوی کیقباد

ز ترکان طلایه بسی بد براه / رسید اندر ایشان یل صف پناه
برآویخت با نامداران بجنگ / یکی گرزه بگشاد و بیکسر بجنگ

رسیدن رستم بکیقباد

دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بکشتند وی را همه بیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز ایدر برو تا بر کوهسار
دلیر و خردمند و بیدار باش / بپاس اندرون سخت هشیار باش
که ایرانیان مردم ریمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بمردان جنگی و پیلان مست
وزین روی رستم دلیر گزین / بپیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا به البرز کوه / یکی جایگه دید پر باشکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نو جوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه / پذیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلو نامور / نشایدت کردن از اینجا گذر
که ما میزبانیم و مهمان ما / فرود آی ایدر سوی خان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که مشتاب بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
سر آن دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
گر آیی فرود و خوری نان ما / بپیروزی از روی خود خوان ما
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از وی نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت خود برنشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدستی دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین یلان سربسر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی / نباید که سازی درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / بشادی جهانی بیاراستند
نشان ار توانی و دانی ورا / دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای پیشرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن یل پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشاییم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای / بگفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن هم آنگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بردمید
بیازید جامی لبالب نبید / بیاد تهمتن بدم درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد و آفرین خواند بر جان کی
برآمد خروشش از دل زیر و بم / فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و نازان شدندی برم / نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار / بدین سان که بینی بر این جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت کای شاه کند آوران / شگفت است خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / بیور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زین گونه دید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش / بزخمی سواری همی کرد بخش

رزم رستم با قلون

قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بدو حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش ماند شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار / بغرید چون شیر از کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد را زبون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
یکی بد علف زار و آب روان / فرود آمد آنجا که پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی داد هر گونه ساز
از آرایش جامه پهلوی / همان تاج و هم یاره خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیلتن / برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب / نیامد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن / شدند اندر آن موبدان انجمن
بهشتم بیاراستند تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن
قباد از بزرگان سخن بر رسید / چو افراسیاب آن سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد / چو پیل ژیان شد که برخاست گرد

رزم کیقباد با افراسیاب

رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیک دست مهراب کابل خدای / بیکدست گستهم جنگی بپای

بتنب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکرشکن
بپیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سال خورده گوان
برپشتبان زال با کیقباد / بیک دست آتش بیکدست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
چو گشتی شد از مهد روی زمین / بکی موج خیزد ز دریای چین
سپهر در سپهر بافته دشت و راغ / درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار / برافروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
بهر حمله قارن سرفراز / چنان چون بود مردم رزم ساز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از هر کسی کینه خواست
چو رستم بدید آنک قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازو / که با من جهان پهلوانا بگو
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / کجا جای گیرد بروز نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه او / بگیرم کشانش بیارم بر او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
کر آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه / از آهنش ساعد از آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهدار سخت / که مردی دلیرست و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ خسته روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن گاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید / عجب ماند ازان کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / بدین گونه از بند گشته رها
گذاشت گیتی را ندانم بنام / همی گفت کین پور دستان سام
ز چینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
ز پیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آمد ابا او زمین / فرو کرد گرز گران ابر زین
به بند کمرش اندر آویخت چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش پیش قباد / دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفته گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت کش برنکردم بکش / همی بر کمر ساختم دست کش
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن جنگ از چند میل
یکی نعره برزد نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار
زجای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریای باد
برآمد خروشیدن دار و گیر / درخشیدن خنجر و زخم تیر
بران ترک زرین و زرین سپر / غمی شد دل از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک حمله شد کشته چون نره شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز انجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلاح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
برفت از لب رود نزد پشنگ / زبان برز گفتار و گونه جنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود ازین جنگ جستن گناه

یکی آنک پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک شد
کهی چون روزد گیر آید بجای / جهان را نماند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
نیارید جانش یک مشت خاک / که گردش هوا شد همه چاک چاک
همه لشکر ما ز هم بر درید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفشم از دید پیکر گران / بزین اندر افکنده گرز گران
چنان بر گرفتم ز زین خدنگ / که گفتی کمی پشه دارد بچنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور مرگر نباشد نهنگ / دو پایش بخاک اندرون [illegible]
سواران جنگی همه هم گروه / کشیدم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من / بجنگ اندرون روز و آهنگ من
بجنگ وی اندر کمی پیشه ام / وز آن آفرینش پر اندیشه ام
کهی پیلتن دیدم و شیر چنگ / نه مهر و نه دانش نه رای و نه سنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و غار و همش راه و دشت
همانا که گوپال سیصد هزار / ز دو دمش بران تارک ترک تار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی و بسنگش پرورده اند
چه دریاش پیش و چه ببر بیان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار / بیاری بیامدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست برد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جز از آشتی جستن رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد / بتور و بسلم و با ایرج سپرد
بما داده بود و بخشیده راست / ترا کین پیشین نبایست خواست
تو دانی که دیدن به از آگهست / میان شنیدن همیشه تهیست
ترا جنگ ایران چو بازی نمود / زباری سپه را درازی فزود
بکم تا چه مایه ستانم بزر / همان ترک زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزرین لگام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ازین بیشتر نامداران گرد / که باد اندر آمد بخواری ببرد
بتر زین همه نام و ننگ شکست / شکستی که هرگز نیابدش بست
گر از من سرانامور گشته شد / که اغریرث پرهنر کشته شد
جوانی بد و تنگی از روزگار / وزار و زو فرداگرفتن شمار
بپیش آمدندم همان سرکشان / پس پشت هریک درفشی کشان
بسی یاد دادندم آن روزگار / دوان از پس و من دمان زار و خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی یاز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی / بگرد اندر آید سپه چارسوی
بیک دست رستم که تابد بهور / که رزم با او نتابد بزور
بدست دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد تا من بنزد سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست و با فر و رای
سپهدار ترکان دو دیده پر آب / شگفتی فرو ماند زافراسیاب
یکی مرد با هوش و دل برگزید / بایران فرستاد چون می سزید

نامه پشنگ بکیقباد

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار / برو کرده صدگونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
که از تور بر ایرج نیک بخت / بد آمد بدید از پی تاج و تخت

بران بر همی راند باید سخن / نباید که پرخاش ماند ز بن
گر آن کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر پس تا سر آن کین کشید
بران هم که گرد آفریدون نخست / کجا راستی را ببخشش بجست
سزد گر برانیم دل هم بران / بکردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماورالنهر بر / که جیحون میانجیست اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / بگرداند آن مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین / گر از آفریدون برو آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / بیابیم بهره بهر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون کرد / بتور و بسلم و با ایرج سپرد
بخشیم از آن پس بجوییم کین / که چندین بلا خود بنیرد زمین
سر زنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم چون بیالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با این دشت پنج خاک / سر و پای گرباس و جای مغاک
وگر آرزو نیست اندوه و رنج / شدن تنگ دل بر سرای سپنج
بکام آرام گردد بدین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد زباد
کس از ما نه بیند جیحون بخواب / از ایران نیاید از این روی آب
بکمر با درود و سلام و پیام / دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز از این گونه کردند یاد
چو شاه جهاندار نامه بخواند / با پاسخ فراوان سخنها براند
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما بد پیش دستی نخست

جواب نامه از کیقباد

ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روز کار اندر افراسیاب / بیامد بایران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه با غیرت پر خرد / نه آن کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوی / بنو بی ز سر باز پیمان شوی
مرا نیست از کینه آز و رنج / بسیجیده ام در سرای سپنج
شما را سپاردم از آن روی آب / مگر یابد آرامش افراسیاب
بنو بی یکی باز پیمان نبشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار / بجوی آشتی در گه کارزار
از ایشان نبود آشتی راستان / بدین روز گر ز من آورد شان
چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون و پور پشنگ / بسیری همی پیر به پیچد ز جنگ
سزد گر سر انکس که دارد خرد / بکشی و تاراج پستی تنگرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نبشتیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / بدار و همی باش گیتی فروز
وز آن روی کابل بمهراب ده / سراسر سنانت بزهراب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ مست / وگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست با تاج زر / همان کرد کاهش بزرین کمر
ز تنگ روی گیتی مرو را سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
بیک موی دستان نیرزد جهان / که او ماند از یادگار مهان
یکی جامه شهریاری بزر / ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد بر / یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مر از بن فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز

همان فارن پیروز کشواد را / چو بر زین پولاد و خود آورا
برافگند خلعت جهان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
ز دیبا و دینار و تیغ و سپر / گرا بود درخور کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه باصطخر بود / کیانرا بدان جایگه فخر بود
جهانی نهادند رخ سوی او / گر او بود پهلو دیهیم جو
وزان پس بتخت اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی و داد رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا یکسرند
همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
هر آنکس که باز ماند ز خورد / نیابد همی توشه از کارکرد
هر آنکس که اندر سپاه منست / چراگاهشان پایگاه منست
از آن رفتنها و ران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
برین گونه صد سال آسمان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مرو را خردمند چار / که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دوم بد دگر کی پشین
چهارم یکی ارمین کی بنام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاج اندر آمد ز بخت
چو دانست کآمد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بگذار تابوت و بردار تخت
جهانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شادمان با گروه
چو بختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاکرای / بیابی تو پاداش دیگر سرای
وگر از کیرد سهرت را بدام / برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ
جهان را چنین است ساز و نهاد / برآرد ز خاک و دهد پس بباد
بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد

پادشاهی کاوس

درخت برومند چون شد بلند / ز گردون گر آمد برو بر گزند
کند برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با شاخ تندی میاغار رنگ
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گرو بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند نام آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدیش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مرو را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار / هم از تاج زرین زبرجد نگار
ز اسپان تازی اگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
جهان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم

که رامشگری دیو زی پرده دار　بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران　یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را　گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار　بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست　ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او تاختند　بر نامدارانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود　برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد　همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست　بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار　نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون　گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت و جوی　همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان　همه شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فوردین　همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار　بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته　ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر　همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید از او این سخن　یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندران　که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم　که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر　نگردد ز آسودن و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد　فزونم بفر و ببخت و بداد
فزون بایدم زان ایشان هنر　جهانجوی باید سر تاجور
خبر چون بگوش بزرگان رسید　از ایشان کس آن رای فرخ ندید
همه زرد گشته و پرچین بروی　کسی جنگ شیران نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد　غمی دل همه لب پر از باد سرد
بآواز گفتند ما کهتریم　زمین جز بفرمان تو نسپریم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو　چو خراد و گرگین و بهرام نیو
از آن پس یکی انجمن ساختند　زگفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر　که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت　بی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک　نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری　بفرمان او مرغ و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد　بخت از دلیران توران نبرد
فریدون پر دانش پر فسون　همین راز دانش بند رهنمون
اگر شایدی بردن این بد بسر　بمردی و نام و بگنج و هنر
یکی چاره باید نمودن برین　که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران　که ای رزم دیده دلاور سران
مرین بند را چاره اکنون گهست　بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور سوی زال سام　بباید فرستاد و دادن پیام
اگر کس بکل داری اکنون بسوی　یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر کو گشاید یکی پندمند　سخن بر دل شهریار بلند
بگویید کاین اهرمن داد یاد　در دیو هرگز نباید گشاد
مگر ز آتش آز ازین گفته باز　وگر نه سرآید نشیب و فراز
سخنها بدین گونه برساختند　هیون تکاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیم روز　چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران پیام　که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت　که از دانش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نه بندی کمر　نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست　که پیچدش اهرمن از راه راست

برنج نیاکانش از پادشان　نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش　همی کام مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن　سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد　گر بردی آغاز با کیقباد
ابا رستم نیزه ناخورده شیر　میان برابستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش او　بپیچید جان بداندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت　که شد زرد برگ کیانی درخت
چنین گفت کاوس خودکامه مرد　ز گیتی نه گرم آزمود و نه سرد
مرانکو بود در جهان پیشگاه　برو بگذرد سال خورشید و ماه
که ماندست کز تیغ او در جهان　نهفته بیکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود　شود خسته گر پند من نشنود
کزین رنج آسان کنم بر دلم　از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین　نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید ز پند　ز من گر پذیرد بود سودمند
وگر زین بگردد گشادست راه　تهمتن همی بود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب دیریاز　چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه　بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو　به بهرام و گرگین و فرهاد نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید　درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه　سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ　پیاده شدندش همه بی درنگ
برو سرکشان آفرین خواندند　سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز　کشیدی چنین رنج و راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین　برآسایش این رنج گردی گزین
همه یکسر بر رنگ خواه توایم　ستوده بفر کلاه توایم
بدان نامداران چنین گفت زال　که هر کس که او را بفرسود سال
همه پند از آنش آید بیاد　چو او راد پاسخ گزیند و داد
نشاید که گیرم از او پند باز　گر از پند ما نیست خود بی نیاز
ز پند خرد گر بپیچد سرش　پشیمانی و رنج باشد برش
بآواز گفتند ما با توایم　ز تو بگذرد پند کس نشنویم
گرازان بدرگاه شاه آمدند　بدان نامور بارگاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر　پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام　نشسته بر اورنگ بر شادکام
بکش کرده دست و سر افگنده پست　همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان　سرافرازتر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید　نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه سال فیروز بادی و شاد　دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
کی نامبردار بنواختش　بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج و راه دراز　ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر　که نوشه بزی شاه پیروزگر
همه شاد و روشن به بخت توام　برافراشته سر به تخت توام
وزان پس یکی دستان برگشاد　سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان　سزاوار شاهی و تخت مهان
شنیدم یکی نو سخن بس گران　که شه دارد آهنگ مازندران

ازراه بردن دیو کاوس را

ز تو پیشتر پادشا بوده اند　که این راه هرگز نه پیموده اند
ابر سر برار و ز چندی گذشت　سپهر از بر خاک چندی گذشت
منوچهر شد زین جهان فراخ　وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و با نوذر و کیقباد　چه مایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکرش و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست / طلسمست و از بند جادو درست
وز آن را بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست
همایون ندارد کس آنجا شدن / وزاید کنون رای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید / ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گرین نامداران ترا کهترند / چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود / ز آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزون ترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برداشتی شد گشاده جهان / از آهن نداریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم / گر آیین شمشیر و جام آورم
اگر کس نماند بمازندران / و یا برنهم ساو و باج گران
جهان خوار و زارند بر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گر ایدونک یارم نباشی بجنگ / مفرمای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش از بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی و یا بستم / برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
ز مرگ از تن خویش نتوان سپوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نرست از نیاز / جهانجوی ازین سه نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مباد آنکه پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال پدرود کرد / دل از رفتنش پر غمان کرد و درد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال انگهی گفت گیو ای خدای / همی خواهم ار تا بود رهنمای
بجایی که کاوس را دست رس / نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور باد آز و کم و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر رویم / جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گران رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه
بفرمان کاوس کند آوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت گر دشمن آید پدید / ترا تیغ کین بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / گذشت سپاه و ز پای گاه

رفتن کاوس بمازندران

دگر روز برخاست آواز کوس / سپه راهی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجا که ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه پیل را بیم بود

بگستردند زربفت بر پیش بار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی لشکر آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین ده هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
هرآنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
در و هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیارید شمشیر و گرز گران
زن و مرد با کودک و دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی تر ز او بهره دید
بهر کوی و برزن فزون از هزار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیک جای دینار و جایی گهر
بی اندازه کرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی هم ایدر بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / از آن خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنک گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گفتی که بت پرست / ز دیبای چین برگل آذین ببست
بتان بهشتند گفتی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان / ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان بپیشش درون سنجه بود / چو مازندران شه خبرها شنود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردد خورشید
بگوییش که آمد بمازندران / از ایران بغارت سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو / ز لشکر بسی جنگسازان نو
کنون گر نیایی تو فریادرس / نبینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا نامهٔ شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن رزمساز
چنین داد پاسخش دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان / همه روشناییش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان دیده ها گشت تار
وز ایشان فراوان تبه گشت نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز تاریک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شد تیره چشم / سر نامداران پر از دود و خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / ببودند دیوان از آن کار شاد
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت و تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یکهفته اندر کشید / پدیدار از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
تو با تاج بر تخت نشکیفتی / خرد را بدین گونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن آرزو کو بجست
ازان نره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد / همه سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان ستون / بدان تا گذارند روزی برون

وزان پس همه گنج شاه و سپاه
بر شاه برگشت و او را بگوی
بگفتن نکردم بد و بر نهیب
چو ارژنگ بشنید گفتار او
ازان پس جهانجوی خسته جگر
سوی زابلستان فرستاد زود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت
همه چرخ گردان بدیوان سپرد
چنین خسته در دست اهرمنم
اگر تو نبندی بدین کین میان
چو بشنید برتن بدرید پوست
برستم چنین گفت دستان سام
که شاه جهان در دم اژدهاست
همانا که از بهر این روزگار
برت را ببر بیان سخت کن
اگر جنگ دریا کنی خون شود
همان گردن شاه مازندران
ازین پادشاهی بدو گفت زال
پر از دیو و شیرست و پر تیرگی
اگرچه بر بخت هم بگذرد
مگر باز بینم سپر و یال تو
تواند کسی این سخن باز داشت
کسی کو جهان را بنام بلند
ولیکن بدو رنج چیدن بپای
کنون من کمر بسته و رفته گیر

چو از تاج یاقوت و پرورگاه
گزاهر من اکنون بهانه مجوی
بدان تا بداند فراز و نشیب
بمازندران شاه بنهاد رو

سپرد آنچه دید از گران مایگان
همه پهلوانان ایران و شاه
بزاری و سختی برآیدش هوش
همی رفت با لشکر و خواسته

نامه کاوس برستم از قید مازندران

نگون اندر آمد سر تاج و تخت
تو گفتی که باد اندر آمد بسرد
همی بگسلاند روان از تنم
همه سود با مایه باشد زیان
ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
گر شمشیر کوته شد اندر نیام
بر ایرانیان بر جهانی بلاست
ترا پرورانیده ام بر کنار
سر از خواب و اندیشه پرداختن
ز آواز تو کوه هامون شود
همه مهره پشت بکمر زگران
دو راهست هر دو برنج و وبال
بماند بدو چشمت از خیرگی
بی رخش فرخ و را بسپرد
برو بازو و جنگ و کوپال تو
کجا جنگ آید بباید گذاشت
بکوبد نباشد بر من شمرد
بزرگان شین ندید مدارای
نخواهم جز از داور دستگیر

در و گنج و آن لشکر بی شمار
کنون چشم خیره شد و تیره بخت
ز رنجم بفرمان تو هوشمند
چو پوینده نزدیک دستان رسید
بروشن دل از دور بدها بدید
نشاید گزین پس چمیم و چریم
کنون کرد باید ترا رخش زین
نشاید بدین کار آهرمنی
مر آن تن که چشمش سنان تو دید
نباید که ارژنگ و دیو سپید
چنین داد پاسخ رستم که راه
کمی دیر یازد که کاوس رفت
تو کوتاه بگزین شگفتی سخن
شب تیره تا برکشد روز چاک
وگر هوش تو نیز بر دست دیو
نخواهم همی ماند ایدر کسی
چنین گفت رستم به فرخ پدر
همان ارزن خویش تا بود بهر
تن و جان فدای سپهبد کنم

بارژنگ سالار مازندران
نه خورشید بینند روشن نه ماه
کسی نیز ننهد برین کار گوش
اسیران و اسبان آراسته
برون کرد گردی چو مرغی بپر
بنزدیک دستان چنان کو شنود
بیارآسته چون گل اندر بهار
نگونسار گشته سر تاج و تخت
ز شکی خرد بر بن آمد گسسته
بگفت آنچه دانست و گفت و شنید
کزو بر زمانه چه خواهد رسید
وگر خویشتن تن نفس را پرورم
بخواهی به تیغ جهان بخش کین
که آسایش آری وگر دم زنی
که گوید در آن تن روان آرمید
بجان از تو دارند هر یک امید
درازست و من چون شوم کشته خوار
و دیگر که بالاش باشد دو هشت
که یار تو بادا جهان آفرین
نیایش کنم پیش یزدان پاک
رهاند یزدان کیهان خدیو
بخوانند شش ارچند ماند بسی
کمر من ببسته و ارم بزاری کمر
نیاید کسی پیش درنده شیر
طلسم و تن جادوان بشکنم

هر آنکس که زنده ست از ایرانیان
بنام جهان آفرین یک خدای
سر و مغفر اولاد را زیر پای
چو سیلی برخش اندر آورد پای
بیامد پر از آب دو دیده روی
به پدرود کردش و شد پیش
مرا در غم خود گذاری همی
چنین آمدم بخشش از روزگار
همان روز بد گر تو اندر گذشت
دو روزه به یک روز بگذاشتی
شبش چون خورش جست و آمد شبور
کمند و بی رخش رستم سوار
ز پیکان تیر آتشی برفروخت
بخورد و بینداخت دور استخوان
یکی نیستان جا که خواب ساخت
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
نخست اسب را گفت باید شکست
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد
چو بیدار شد رستم تیزچنگ
اگر تو شدی کشته بر دست او
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی
تن رخش بستر و زین برنهاد
پیاده شد از اسب و زوبین بدست
چنین گفت کای داور دادگر

بیارم به بند و کمر بر میان
گو رستم کمند اندر رخش ری
بی رخش بر و بوم زمین را زجای

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
بگردن ارژنگ بسته چو سنگ
بپوشید ببر و برآورد یال

رفتن رستم بمازندران

گر دانست کش باز گشت پیش
بیزدان چرا امید داری همی
تن و جان من هم بیزدان سپار
بر آن تن که گیتی آباد گشت
شب تیره را روز پیداشتی
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
نیابد از دام و دد زینهار
بر و خار و خاشاک لختی بسوخت
همی بود دیگ و همین بود خوان
در بیم را جای ایمن شناخت
بسوی کنام خود آمد دلیر
چو خواهم خود آید سوارم بدست

چنین گفت رود ابه ماه روی
بدو گفت کای مادر تنگ خوی
زمانه برین سان همی بگذرد
برون رفت از پهلوی نیم روز
برین سان بی رخش ببرید راه
تکی رخش را تیز بنمود ران
کمند کیانی بینداخت شیر
بر آن آتش تیز بریانش کرد
لگام از سر اسب برداشت خوار
در آن نیستان بیشه شیر بود
به نی بر یکی پیل جستن ندید
سوی رخش رخشان بیامد دمان

کشتن رخش رستم شیر را

جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
سر این گرز و این مغفر جنگ جو
ترا جنگ با شیر کوته شدی
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی رفت پویان بکردار مست
همه رنج و سختی تو داری بسر

چنین گفت کای رخش ناهوشیار
چگونه کشیدی بمازندران
چو خورشید برزد سر از تیره کوه
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همی جست بر چاره جستن رهی
گراینده تنگ خشنودی از رنج من

نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
فکنده بگردن درفش پلنگ
برو آفرین کرد بسیار زال
ز رخش درنگ بر جای دم دلی
همی زار بگریست دستان بروی
برستم که داری سوی راه روی
نه بگزیدم این راه بر آرزوی
دم مرد دانا همی بشمرد
ز پیش پدر گرد گیتی فروز
نماند به روز و شبان سیاه
تنگ گور شد با تنگ او گران
بحلقه درآورد گرد دلیر
ازان پس که بی توش و بی جاش
چو آدینه بگذاشت در مرغزار
که پیلی نیارست ازان نی درود
بر او یکی اسب آشفته دید
چو آتش بجوشید رخش آن زمان
همان تیز دندان به پشت اندرش
ددی را بدان چاره بیچاره کرد
که گفت که با شیر کین کارزار
کمند و کمان ترک و تیر چهان
تهمتن ز خواب خوش آمد بهوش
همی رفت بایست بر خیره خیر
سوی آسمان کرد روی آنگهی
بدان گفتی الکند شد کنج من

همی پویم تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / رهاندی آزار گیهان خدیو
گنهکار و افگندگان تواند / پرستنده و بندگان تواند
تن پیلوارش چو این گفته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت کابشخور این کجاست
همانگه که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
نشد بر پی میش تیغ بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
بدین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
هر آنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد روانش نماند بجای
بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا و در و دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل یوز یاد
بتو هر که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ / نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کمان و کشان / ز رستم بدشمن رسیده نشان
روانش چو پرداخته شد ز آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
سر و تن بشستش بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بسیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت / برآورد از آب و در آتش بسوخت
بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدانجایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش بدو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
براندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید

کشتن رستم اژدها را

نیارست کردن کس اینجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها / ز جنگ بداندیش نر اژدها
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان یکی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش برخیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان سراسر همه بنگرید / جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی بازداری ز خواب / به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم زین و شمشیر و گرز گران

سیم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت جوشن برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
هم از مهر رستم دلش نارمید / چو باد دمان سوی رستم دوید
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
در آن تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بر او عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم هم از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / بفرجام هم زو نیابد رها
چو زور تن اژدها دید رخش / کزان سان برآویخت با تاجبخش
برافراخت گوش و در آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید جوشن بر و بر چو شیر / در او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون زهر خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از او بر دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان یال و نیرو و آن زور و دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی بماند اندرو بنگرید
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در پیش من دیو و هم شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد مر رخش را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت / جهان منزل جادو اندر گرفت

کشتن رستم جادو را

همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون خون کشنده نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه بر کرسیی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور بود / بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آن را ببر در گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
که آواره و بدنشان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / و با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان نالهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگرچند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک او
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / برو آفرین و ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی جام می بر کفش برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو بچهر
روانش توان ستایش نداشت / زبانش گمان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش که چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
همه جامه برتنش چون آب بود / نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دنان

گوش کندن رستم دشتبان

سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای او
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / برو رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد مرزبان / یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بر و دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسبش برانم ز کشت / مرا خود باسب و بکشته نهشت
مرا دید برجست و یافه نگفت / دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مردست خود / ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / بنخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد نهنگ اندرون جنگ جوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر اسب و برنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر / ره نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر کوشد بجنگ هزبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و گوش تو خون و دل بفسرد
نیامد بگوشت بهیچ انجمن / کمان و کمند گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / برآویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت انکه بودند پیشش همه
سران را سر از تن بپای آورند / سوی نیستشان تن بجای آورند
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراگنده گشتند بر کوهسار
همی تاخت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / که اندر بر روز تاریک شد

گرفتن رستم اولاد را

بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست / بپیش اندر افگند و پس برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس شاه / کسی کین بدیها نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بدین بوم و بر شهریار / گر ایدونک کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه پرسی نشان
ترا خانه بید و دیو سپید / نمایم من آنرا که کردی امید
بجایی که بستست کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افگنده بخشنده فرسنگ پی
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهسار شگفت / بپیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست پر هول جای / نپرد بر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار او / چو بیدست و سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان / گراینده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کار کرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
کزو بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو برو بر نیارد گذشت
کزان بگذری رود آبست پیش / که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او / همه نره دیوان بفرمان او
ازان پس بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد کشیده بپای
ز بزگوش تا شهر مازندران / رمی نشت و فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار / همانا که هستند ازیشان هزار
چنان لشکری با سلاح و درم / نبینی ازیشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کزیشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنهایی آخر گر آهنی / بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار او / بدو گفت اگر با منی راه جو
ببینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بدان نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / بشمشیر تیز و بخت و هنر
که بینند تاو بر و یال من / بجنگ اندرون زخم گوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را ندانند باز از رکیب
کنون گام بردار و بنمای راه / بران سو کجا هست کاوس شاه
نیاسود رستم شب و پاک روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو برو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / کز آتش برآید چپ و دست راست
در شهر مازندرانست گفت / که از شب دو بهره نیارد غنود
سپهبد چو اولاد و ارژنگ و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که بینی سر اندر سحاب / نهاده دره برکشیده طناب

بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
ببستش اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / جهان ز اسپید روز فر و شکوه
بزین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یک دل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی

کشتن رستم ارژنگ را

یکی نعره برزد میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زآن سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال او / بدرید دلشان ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت آن بوم از آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده دوان از پسش راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که آمد زره رستم نامدار

آمدن رستم نزد کاوس

خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
بیامد هم اندر زمان پیش او / یل دانش افروز پرخاشجو
چو نزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنج راه دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت کاوس باید دمان / همی رخش را کرد باید روان
چو آید بدیو سپید آگهی / که ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شوند انجمن
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود / همه رنجهای تو بی بر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر / برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از بیم و باک
گذارش بر آن نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / کزو نیند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اوست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا دیده در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک / که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گرایدونک پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
و گر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور

همه بوم و بر باز یابید و تخت / بدید آید این خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یک زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / مگر جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآید بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
سر از تن بخنجر همی دور کرد / میان سپاه اندر آمد چو گرد
نیستاد کس پیش او در جنگ / بخستند با او یکی نام و ننگ

کشتن رستم دیو سپید را

وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی جای دید / تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و جای گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کآید بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای او / بینداخت یک دست و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی کند این از آن آن ازین
همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم که امروز جان
نماند بمن زنده زین بدگمان
سپیدو بدل گفت دیو سپید
که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونک از چنگ این اژدها
بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز مازندران
نه بینند نیزم بمازندران
بزد دست و برداشتش نره شیر
بگردن برآورد و افگند زیر
زدش بر زمین بر چو شیر ژیان
چنان کز تن او برون رفت جان
فرو برد خنجر دلش بر درید
جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود
جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند
بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر
سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر
جهانرا به تیغ آوریدی بزیر
نشان کمند تو دارد تنم
ز بند کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید
همی باز خواهم نبودم امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری
که شیر ژیانی و جنگی منظری
بدو گفت رستم که مازندران
سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز
که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران از گاه
بباید ربودن کشیدن بچاه
سر دیو و جادو هزاران هزار
بیفگند باید بخنجر ز بار
وزان پس مگر خاک انبیرم
وگرنه ز پیمان تو نگذرم
رسیدند یکی نزد کاوس کی
که پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید
ندارد بدو شاه دیگر امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه
که بی تو مباد اسپاه و کلاه
بر آن مام کو چون تو زاید پسر
نشاید جز از آفرین سر بسر
سرت سبز باد و دل شادمان
تنت دور باد از بد بدگمان
مرا بخت ازین جمله فرخ ترست
که پیل هژبر افگنم کهترست
نشستن خواذ کشیدند چون
شد آن دیده تیره خورشید گون
نهادند زیر اندرش تخت عاج
برآویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران
ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بران گونه یک هفته با رود و می
همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه
جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران
براندند در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی
چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند
همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه
که اکنون مکافات کرد گناه
جهان چون سرآمد بدیشان رسید
ز کشتن بباید کنون سر کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ
که باز داند شتاب و درنگ
شود نزد سالار مازندران
کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال
بزرگان که بودند با او همال

نوشتن نامه بسوی شاه مازندران

فرستاد نامه بنزدیک او
برافروختن جان تاریک او
یکی نامه بر حریر سپید
بدو اندرون بیم و چندی امید
دبیر خردمند بنوشت خوب
پدید آورید اندر آن زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید
بلندی و پستی و مهر آفرید
بنیک و بد داد مان دستگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه

اگر دادگر باشی و پاک دین
ز هر کس نیابی بداد آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش
ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر داد با شدی
ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان چه کرد
ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شد آگه از روزگار
روان و خرد باشد آموزگار
هم آنجا بمان تاج مازندران
بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو
بده باج و ناکام بپذیر ساو
وگر گاه مازندران بایدت
مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید
دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را
گراینده گرز پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود
ز بی کاری و رنج بی بهره بود
بدو گفت کین نامه پندمند
ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد
زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا بست پایان بدند
سواران و پولاد خایان بدند
کسی را که پیش تو پای از دوال
لب شان چنین بود سیبال
بدان شهر شد شاه مازندران
هم آنجا دلیران و گندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه
فرستاده با هوش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران
دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید
از ایشان سر خواستگاید
چنین گفت کامروز مردانگی
جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید
سر هوشمندان بجنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بروی
نهفتن نرفت ایچ بر آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشاردش
پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
نیامد برو رنگ و شدی زدرد
ببردند فرهاد را نزد شاه
ز کاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیشش دبیر
می و مشک بد آخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو
پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب
شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید
نخواهد شدن جان او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید
که شد کشته اولاد غندی و بید

جواب نامه کاوس از شاه مازندران

چو آن نامه شاه یکسر بخواند
دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ بکاوس کی
که در جام تیره ست بی آب می
مرا بارگه زان تو برترست
هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر جا که در جنگ بنهاد روی
نماند نه ریگ و نه سنگ و نه بوی
بیارم یکی لشکری شیرفش
برآرم شما را از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست
که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری
بلندی و تندی و گندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت
عنان سوی سالار ایران بتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پرده رازها بر درید
چنین گفت کو ز آسمان برترست
نه رای بلندش بدین اندرست
ز گفتار من سر بپیچید نیز
جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
چنین گفت کاوس را تهمتن
کزین ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوی او پیام
کشیدن یکی تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ
بیاید یکی گرد ارغنده میغ
شوم چون فرستاده نزدیک او
ز گفتار خون اندر آرم بجو
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
که از تو فروزد نگین و کلاه
پیمبر تویی هم تو پیل دلیر
بهر کینه که بر سرافراز شیر

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
اگر سر کشی زین فزونی تهی
روان بداندیش دیو سپید
بزین اندر افکند گرز گران
بشد آنگهی شد که کاوس کی
فرستاده چون شد بر در دژم
چو بشنید سالار مازندران
چو چشم تهمتن بدیشان رسید
بینداخت چون نزد ایشان رسید
بخندید از زور رستم پیلتن
نشد هوش از آن مرد زور آزمای
سواری که نامش کلاهور بود
پذیره شدن را بر خویش خواند
چنان کن که گردد ز رخشش بزرم
به پرسید پرسیدنی چون پلنگ
بپیچید و اندیشه زد و روان
کلاهور با دست آویخت
ترا آشتی بهتر آید که جنگ
چه پیچم بر شهر مازندران
تهمتن بپاید هم اندر زمان
سخن راند از رنج و راه دراز
چنین داد پاسخ که من چاکرم
بدو داد پس نامور نامه را
بگفت آنچه شمشیر بار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند

سر خامه را کرد مشکین تر
بفرمان گرایی بپیمان ری
دهد کرکسا ترا بمغزت نوید

چنین گفت کین کین نابکار
وگر نه بجنگ تو لشکر کشم
چو نامه بمهر اندر آورد شاه

نامه کاوس با رستم نزد شاه مازندران

کمندی بینداخت بر شصت خم
ز لشکر گزین کرد چندی سران
بره بر درختی کشن شاخ دید
سواران بسی زیر شاخ آورید
شده خیره زو چشم آن انجمن
ز بالای اسب اندر آمد بپای
که مازندران زو پر از شور بود
بهم درپیچید بر چرخ گردان شد
ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
دژم روی و آنکه بد و داد جنگ
بمردی ز خورشید منشور داشت
پی و پوست و ناخن فرو ریخت
فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ببخشیم بر مهتر و کهتران
بر شاه بر سان پیل دمان
که چون راندی در نشیب و فراز
وگر چاکری راه خود اندر خورم

بزین اندرون باره کام زن
بفرمودشان تا بدیو شدند
بکند و چو ژوپین بکف برگرفت
یکی دست بگرفت و بفشاردش
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ
یکی شد بر شاه مازندران
بسان پلنگ ژیان بدخوی
بدو گفت پیش فرستاده شو
بیامد کلاهور چون نره شیر
بیفشارد چنگ سرافراز یل
بیفشارد چنگ کلاهور سخت
بیاورد و بنمود با شاه گفت
ترا با چنین پهلوان تاو نیست
چنین رنج دشوار آسان کنیم
نگه کرد و بنشاند اندر خورش
وزان پس بدو گفت رستم توی
کجا او بود من نیایم بکار

رسیدن [illegible] شاه مازندران

دژم گشت و اندر شگفتی بماند

برستم چنین گفت کین جست و جوی

نه خوب آید از مردم هوشیار
ز دریا بدریا سپه بر کشم
جهانجوی رستم بپیمود راه
چو آمد بنزدیک مازندران
فرستاده و نامه افکند پای
یکی زنده پیلست گویی بتن
همه با درفش و تبیره شدند
بماندند لشکر همه در شگفت
همی آزمون را بیازاردش
بپیچیدش رگ از دست و از روی رنگ
بگفت آنچه دیدش از آن پهلوان
نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
هنرها پدیدار کن نو به نو
به پیش جهانجوی مرد دلیر
شد از درد چنگش بکردار نیل
فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
که بر خویشتن درد نتوان نهفت
اگر رام گردد به از ساو نیست
به آید چو جان زاهرمان کنیم
ز کاوس پرسید و از لشکرش
که داری بر و بازوی پهلوی
که او پهلوانست و گرد و سوار
پیام جهاندار خود کامه را
سر سرکشان در کنار آورد
جوابید و حیت این گفت و گوی

بگویش که سالار ایران توی
مرا پهنه خواندن پیش خویش
سوی شهر ایران بگردان عنان
تو افتاده بی کار در کار ان
نگه کرد رستم بروشن روان
یکی حلقی ساختش شاهوار
بیامد برون از بر گاه او
ز مازندران هر چه گفت و شنید
دلیران و گردان آن انجمن
سراپرده از شهر بیرون کشید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه
چو آگاهی آمد بکاوس شاه
بطوس و بگودرز کشوادگان
سراپرده شهریار و سپران
چو گودرز کشواد بر میمنه
به پیش سپاه اندرون پیلتن
که جویا بدش نام و جوینده بود
همی جوشن اندر برش برفروخت
با ایرانیان گفت کاوس شاه
ندادند پاسخ از ایران شاه
که دستور باشند مرا شهریار
برانگیخت رخش دلاور ز جای
عنان را بپیچید و برخاست گرد
کنون بر تو بر جای بخشایش است
بدو گفت جویا که ایمن مشو

اگر چه دل و چنگ شیران توی
نه رای کیان باشد و رسم و کیش
وگر نه ز مانت سر آرد زمان
یکی رای پیش آر و بفکن کمان
بگاه و سپاه و در و پهلوان
بیاورد نزدیک رستم سوار
همی تیره دید اختر و ماه او
همه کرد بر شاه ایران پدید
همه زار و خوار اند بر چشم من
سپه را همه سوی هامون کشید
زمین گشت از پای پیلان ستوه
که شنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بگیو و بگرگین و آزادگان
کشیدند بر دشت مازندران
شده کوه آهن همه یکسره
که در جنگ هرگز ندیدی شکن
گراینده گرز و کوشنده بود
همی آب تیغش زمین را بسوخت
که سر نام نیاید سوی شرم راه
ز جویا به پژمرد گشتی سپاه
شدن پیش این دیو ناسازگار
بجنگ اندرون نیزه سرگرای
ز گردش بلرزید دشت نبرد
نه هنگام آرام و آرایش است
ز جویا و از خنجر مرد رو

منم شاه مازندران با سپاه
بر اندیشه و تخت بزرگان مجوی
اگر با سپه من بجنبم ز جای
چو من شنگ روی اندر آرم بروی
نیامدش پاسخ مغز گفتار او
نه پذرفت از او جامه و اسب و زر
چو آمد بنزدیک شاه اندرون
وزان پس بدو گفت مندیش هیچ
چو رستم ز مازندران گشت باز
چو گرد سپاه از میان بردمید
همی راند لشکر بدین سان دمان
بفرمود تا رستم زال زر
بفرمود تا لشکر آراسته شد
سوی میمنه طوس نوذر بپای
سپهدار کاوس در قلبگاه
یکی نامداری ز مازندران
بدستوری شاه جویا برفت
همی گفت با من که جوید نبرد
کزین دیو نان دل چنین خیره شد
یکی برگرایید رستم عنان
چنین گفت کاوس کین کار تست
بیاورد گرفت چون پیل مست
بجویا چنین گفت کای بد نشان
بگریید ترا آنکه زاینده بود
که اکنون بدرد جگر مادرت

بر او رنگ و زرین و بر سر کلاه
گزین در ترا خواری آید بروی
تو پیدا نبینی سرت را ز پای
سر آید ترا تیزی و گفت و گوی
سر رخش تیز تر شد ز بازار او
که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
دل کینه دارش پر از جوش خون
دلیری کن و رزم دیوان بسیچ
شد جادوان رزم را کرد ساز
سمان رنگ خورشید شد ناپدید
بجنبید هنگام رفتن زمان
نخستین به بندد بران کین کمر
سنان و سپرها بپیراستند
دل کوه پر ناله کره نای
ز هر سو رده برکشیده سپاه
بگردن برآورده گرز گران
به پیش سپهدار کاوس تخت
کسی کو برانگیزد از آب گرد
ز آواز او روی تان تیره شد
بگردن برآورد رخشان سنان
از ایران نخواهم کسی رزم جست
یکی گرز بنگاو و بیکر بدست
بیفگنده نامت ز گردنکشان
فزاینده بود آن گزاینده بود
بگرید بدین نیزه و خنجرت

چو رستم بدید این سخنها تمام / برآورد یک نعره برکنام
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت از نیزه او را بخاک / دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندر آن
کرپسپر برزازند و جنگ آورند / همه رسم و راه پلنگ آورند
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
همه بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند گیتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
یکی هفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده زین گونه روی

هزیمت سپاه مازندران از رستم زال

بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار و رهنمای / بیامد همی بود گریان بپای
وزان پس بمالید بر خاک رو / چنین گفت کای داور راستگو
تویی آفریننده آب و خاک / برین نره دیوان بی‌ترس و باک
مرا ده تو پیروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید ازان پس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و نالهٔ کرنای / بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران / چو رهام و گرگین و جنگ آوران
گرازه بیامد بسان گراز / درفشی برافراخته شست باز
چو فرهاد و خراد برزین و گیو / برفتند با نامداران نیو
ازان میمنه نامداران مهتر / برفتند چون گرگ پیش بره
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلاح و سپه برد و کوس و بنه
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین مهر / همی گرز بارید گویی سپهر
ز کشته بهر جای چون توده گشت / گیا با مغز سر آلوده گشت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان دار نیزه برآرنده داد
برآهیخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او پرخروش
از آواز آن گرد سالارکش / نه با دیو جان بد نه با پیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همی کشته افکنده بر چند میل
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران راند راست
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز گبر اندر آمد به پیوند او
شد از جادویی تنش یک لخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند ازو در شگفت / سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
بدو گفت رستم که چون رزم سخت / ببود و برافروخت بیدار بخت
مرا دید این شاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون / کنون آید از کوههٔ زین برون
بدین گونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی‌اندوه گشت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند سنگ آزمودند بند

ز بر خاست از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
که پیلسن گرد و چنگال باز / بدان اندر آیش بخودش نیاز
بر آن گونه آن سنگ را برگرفت / کزو ماند لشکر همه در شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند / بر او زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدونک پیدا شوی / بگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یک پاره ابر / بسر بر ز پولاد و بر تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست او / بخندید و زی شاه بنهاد رو
چنین گفت کاوردم آن لخت کوه / ز بیم تبر شد ز جنگم ستوه
بدو چون نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته بد لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریز ریز
بفرمان آن خسرو نامدار / بکردند در دم تنش پاره پار
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر / ز اسب و سلاح و ز تیغ و ز بر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه

کشتن کاوس شاه مازندران را

سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وزایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند جایی که بد رهگذر
وزان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
یکی هفته بر پیش یزدان بپای / همی با نیایش بپیمود جای
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت یک هفته زین گونه نیز / ببخشید بر هر که بایست چیز
سیم هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت و پیاله خواست
بیک هفته با جام می بد بجنگ / بمازندران کرد جای درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مر این بندها ز اولاد خاست / که بر سوی من راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / همی دادمش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید بتخت / یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / بیازید جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدو / وز آنجا سوی پارس بنهاد رو
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سربسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پهلوان / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بر نامور تخت و گاه آمدند
تهمتن بیامد سپر برنهاد کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه بر پیش شاه / یکی چتر و یک تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / یکی یاره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان زرین کمر / صد از مشکمویان با زیب و فر

صد اسپان بزرین و سیمین ستام / صد استر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
سپردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عنبر و عود و عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
جهان گر پس عهد کاوس شاه / نباشد کسی هم بدان جاه و گاه
وز آن پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس جاه و گاه
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو برد رستم ببوسید تخت / بسیج سفر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس رساند بهر
ببستند آیین و بانگ درای / بغرید کوس و دگر کرنای
بشد رستم زال و پشت شاه / جهان کرد روشن بآیین و راه
برد کردن غم بشمشیر داد / نیامد بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم / شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / زمانه زمین را ببستند آن باج و گاه
بماندند یکسر همه در شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته

رزم کاوس با سپاه بربرستان

وز آن پس جهان گرد کاوس رای / که بر تخت زرین بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره / سپاهها ندیدند بند و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو / بگرد آزمون گاو با شیر تاو
چنین تا گرازان سپه برشدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
سه بر بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ
هوا گشتی از تیره چون پیسه گشت / خور از گرد اسپان براندیشه گشت
سپاهی برآمد ز بربر برزم / گر از لشکر شاه برخاست برم
کس از خاک دشت و غا را ندید / ز گرد سپه میل شد ناپدید
بزخم اندر آمد زمین فوج فوج / بر آن سان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بر آن گونه دید / ز کوه همه عمود گران برکشید
بزد با سر و با نامداران هزار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت و بدرید قلب سپاه / دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند / بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد سال خورد / چو برگشته دیدند با او نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند / جگر خسته و عذر خواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / همان باژ را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان / یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجایگه بانگ صنج و درای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو آمد بش از شهر بربر گذر / سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدستان ز شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران / بخوبی بر نهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند و چشیده راه / بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یک ماه در نیمروز / گهی رود و می خواست گه باز و یوز
بدین بر نیامد بسی روزگار / که بر گوشهٔ گلستان رست خار
کس از آز ماهیش نیابد جواز / نشیب آیدش چون شود بر فراز

چو شد کار گیتی برین راستی / بدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر مرد با گنج و نام / درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز دارد بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / شده شاد دل شاه گیتی فروز
سپه بر سپه برنشستند تام / بجوشید شمشیرها از نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید / بدان سو که دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی بدو در بساخت / بیاراست لشکر بدو در بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر راه را پای کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر / ز گیتی بدین گونه جویند بهر
بدست حبش مصر و بربر براست / دو رود در میانه بدانسو که خواست
بپیش اندرون شهر هاماوران / بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه / برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشته یک با دگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
شده گرد چندان یل تیغ زن / به بربرستان برشد انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه / شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه / نه گور ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب / هم اندر هوا ابر پران عقاب
همی راه جستند و کی بود راه / دد و دام را بر جهان جایگاه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از خود نهفت / ستاره ز نوک سنان رو نهفت
ز بس خود زرین و زرین سپر / بگردن برآورده رخشان تبر
تو گفتی جهان گشت زر روان / همی بارد از تیغ هندی روان
ز گردش هوا گشت چون سندروس / زمین سر بسر تیره چون آبنوس
بدرید کوس از دم گاو دم / زمین آمد از سم اسپان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان / تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد ز ایران غو بوق و کوس / برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وزان سو که گودرز کشواد بود / چو گرگین و شیدوش فرهاد بود

رزم کاوس با سپاه و شاه هاماوران

فکندند بر یال اسپان عنان / بزهراب دادند نوک سنان
چو بر کوههٔ زین نهادند سپر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند / وگر آسمان بر زمین برزنند
بجنبید کاوس در قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم مرد / بیارید سنگرف برلاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز خشم سنان آتش آرد برون / زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان
ز کشتن سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
غمی گشت از شاه زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد ساو و باژ گران
ز شمشیر و از تاج و تخت و کلاه / فرستند نزدیک کاوس شاه
چو این داده باشد برو بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی / بدین گفتها پاسخ افکند پی
که یک سر همه در پناه منند / نه جوینده تاج و گاه منند
بگفتند با شهریار جهان / که دختیست این شاه را در نهان
که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
گران سایه و گرد و هوشش گران / بفرمود تا شد بهاماوران

چنین گفت کو را بمن تازه کن
بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان
بجویند کار آزموده مهان

که خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایهٔ تخت عاج منست

هر آنکس که در سایهٔ من پناه
نیابد از او کم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی

پس پردهٔ تو یکی دخترست
شنیدم که تخت مرا درخورست

که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن
ستوده بهر شهر و هر انجمن

تو داماد یابی چو پور قباد
جهان دار کی خورشید داد و داد

بشد مرد بیدار خیره زبان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست دل را بگفتار نرم

ز کاوس دادش درود و سلام
وزان پس بگفت آنچه بود از پیام

چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هر چند کو پادشاست
جهاندار و پیروز و فرمان رواست

مرا در جهان این یکی دخترست
که از جان شیرین گرامی ترست

فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم پی و مایهٔ کارزار

همان به که این درد را نیز چشم
بخوابیم و بر دل بپوشیم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن
که سر نیست این آرزو را نه بن

همی خواهد از من گرامی دو چیز
که آنرا به دیگر ندارم نیز

مرا پشت گرمی بد از خواسته
بفرزند بودم دل آراسته

بمن زین سپس جان نماند همی
دگر شاه ایران ستاند همی

سپارم ورا هر چه خواهی بدو
نتابم سر از رای و فرمان او

غمی گشت و سوداوه را پیش خواند
ز کاوس چندی برو بر براند

بدو گفت کز مهتر سرفراز
که هست از بهی و مهی بی نیاز

فرستاده چرب گوی آمدست
یکی نامه با داستانها بدست

همی خواهد از من که بی کام من
ببرد دل و خواب و آرام من

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست
بدین کار بیدار رای تو چیست

بدو گفت سوداوه گر چاره نیست
ازو بهتر امروز غمخوار نیست

کسی کو بود شهریار جهان
بر و بوم خواهد همی از مهان

به پیوند با او چرایی دژم
کسی بشمرد شادمانی بغم

بدانست سالار هاماوران
که سوداوه را آن نیامد گران

فرستادهٔ شاه را پیش خواند
وز آن نامدارانش برتر نشاند

نوشتند عهدی بآیین خویش
بر آن سان که بود آن زمان دین و کیش

بیک هفته سالار هاماوران
همی کرد هر گونه تدبیر آن

بیاورد پس دختر خسته دل
پرستنده سیصد عماری چهل

هزار اشتر و اسب و استر هزار
ز دیبا و دینار کردند بار

ز هودج فروهشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده رده خیل خیل

عماری بماه نو آراسته
پس پشت وی اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گفتی که روی زمین لاله کشت

چو آمد بنزدیک کاوس شاه
دلارای و آن خوب چهر سپاه

ز هودج برآمد یکی ماه نو
چو آراسته شاه بر گاه نو

ز مشک سیه کرده بر گل نگار
فروهشته بر غالیه گوشوار

دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کاوس خیره بماند
بسوداوه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت با بخردان
ز بیدار دل پیر سر موبدان

سزا دید سوداوه را جفت خویش
از او رای بستند بآیین و کیش

غمی بد دل شاه هاماوران
ز هر گونه چاره جست اندر آن

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
فرستاده آمدش نزد سپاه

که گر شاه پیوند مهمان من
بیاید خرامان سوی خان من

مگر شهر و دختر بماند بدو
نباشد مگر بر سرش باژ او

چو سوداوه دانست نزدیک شاه
بیامد خرامان بر پیشگاه

رفتن کاوس بمهمان شاه هاماوران و گرفتاری

بکاوس کی گفت کین رای نیست
ترا خود بمهمان او جای نیست

ترا بی بهانه بجنگ آورد
نباید که با سور جنگ آورد

ز بهر منست این همه گفت و گوی
ترا زین مبادا بد آید بروی

ز سوداوه گفتار باور نکرد
نمی داشت زیشان کسی را ابرد

بشد با دلیران و گندآوران
بمهمانی شاه مازندران

یکی شهر بد شاه را شاه نام
همان از در سور و جشن و خرام

بدان شهر بودش جای نشست
همه شهر سر تا سر آذین ببست

چو در شاه شد شاه گردن فراز
همه شهر بردند پیشش نماز

بر او گوهر و زعفران ریختند
بدینار و عنبر بر آمیختند

بشهر اندر آواز رود و سرود
بهم بر کشیدند چون تار و پود

چو دید آن سپهدار هاماوران
پیاده شدندش پیش با مهتران

ز ایوان سالار تا پیش در
همه در و یاقوت بارید و زر

بزرین طبقها فرو ریختند
بسر مشک و عنبر همی بیختند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یک هفته با می بدست
خوش و خرم آمدش جای نشست

شب و روز در پیش چون کهتران
میان بسته بد شاه هاماوران

ببسته همه لشکرش را میان
پرستنده بد پیش ایرانیان

بدین گونه ایمن شده روز چند
ز چون و چرا و ز بیم گزند

همه گفته بودند و آراسته
سگالیده و ز جای برخاسته

ز بربر همه لشکر آگه شدند
سگالش چنین بود بی ره شدند

شبی بانگ بوق آمد و تاختن
کسی را نبد آرزو ساختن

ز بربرستان چون بیامد سپاه
بهاماوران شاد دل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

چو گوید بدین مردم ژرف بین
چه دانی تو ای کاردان اندرین

چو پیوسته خون نباشد کسی
نباید برو بودن ایمن بسی

بود کینه پیوسته چون گوهر
ببرد ز تو تا بگردد سپهر

چو بهر کسی را نخواهی بسود
بیابدت سود و زیان آزمود

بود کو بجاه از تو کهتر بود
هم از رشک مهر تو لاغر بود

چنین است گیهان ناپاک رای
بهر کار خیره بجنبد ز جای

چو کاوس بر خیرگی بسته شد
بهاماوران رای پیوسته شد

یکی کوه بودش سر اندر سحاب
بر آورده تا چرخ از قعر آب

یکی دز بر آورده بر کوهسار
تو گفتی سپهرستش اندر کنار

سراپردهٔ او بتاراج داد
به پرمایگان بدره و تاج داد

برفتند پوشیده رویان دو خیل
عماری یکی در میانه جلیل

که سوداوه را باز جای آورند
سراپرده را زیر پای آورند

چو سوداوه پوشیدگان را بدید
تن جامهٔ خسروی بر درید

بمشکین کمند اندر افکند چنگ
بفندق گلان را ز خون داد رنگ

بدیشان چنین گفت کین کار کرد
ستوده ندارند مردان مرد

چرا روز جنگش نکردید بند
که ناخوش زره بود و بخشش کمند

سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
بدریدتان دل ز آواز کوس

همی تخت زرین بکین برکنید
ز پوشنگی دست کوته کنید

پرستنده کان را سگان کرد نام
سمن را پر از خون بر آورد کام

جدایی نخواهم ز کاوس گفت
اگر چه لحد باشد او را نهفت

چو کاوس را بند باید کشید
مرا بی گنه سر بباید برید

بگفتند گفتار او با پدر
پر از کین شدش سر پر از خون جگر

بحصنش فرستاد نزدیک شوی
جگر خسته از غم بخون شسته روی

نشستن بیک جای با شهریار
پرستنده او بود و هم غمگسار

پراگنده شد در جهان آگهی
که گم شد ز پالیز سرو سهی

چو بسته شد آن شاه و بیم خوی   سپاهش به ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه   بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه‌وران   ز هر سو بیامد سپاهی گران
یکی لشکری ساخت افراسیاب   برآمد پر از جوش و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش   شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
چو بسته افراسیاب آن زمان   برآویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود لشکر سه   بدادند سرها ز بهر کلاه
سپاه اندر ایران پراکنده شد   زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج   همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بد کس بگذرد   شکارست و خاکس همی بسپرد

گرفتن ترکان مر ایران را و خبر ایرانیان نزد رستم

همه در گرفتند ایرانیان   بر ایرانیان گشت گیتی کران
شکست آمد از ترک بر تازیان   ز بخت فرونی برآمد زیان
دو بهره سوی زابلستان شدند   بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بد تو باشی پناه   چو کم شد کنون فر کاوس شاه
دریغ است ایران که ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی   نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست   نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورد دست شیر   بدین رنج ما را بود دستگیر
بیارید رستم ز چشم آب زرد   دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه   میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی   کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه   ز بند و کمین‌گاه و کار سپاه
سپه را ز کابل بزابل بخواند   میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه   فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران   بشد نامداری ز گنداوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار   پر از گرز و شمشیر و پیکارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی   به پیوستگی در بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ   نه رفتن براه دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نه زد کمین   اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها   تو رستی ز چنگ بد اژدها

نامه رستم بشاه هاماوران

وگر نه بیارای جنگ مرا   بگردن به بیمای نهنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران   که چون کرده‌ام رزم مازندران
فرستاده شد سوی هاماوران   بدادش پیام از گران تا کران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند   ز کردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی   بهامون وگر نیست دیزه پی
تو هر گه که آیی بهر برستان   سواران همه کرد و دغان
همین بند و زندانت آراستست   اگر رای این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه   کنم روز روشن بچشمت سیاه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن   دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا درآمد بجنگ   که بر خشک ره بود بس با درنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران   رسیدند نزدیک هاماوران
نبرد آرج و کشتن بیاراستند   وزان رزم دلها بپیراستند
خبر شد بر شاه هاماوران   که رستم نهادست بر جستران
برآشفت و آن مرز شد پر خروش   جهان آمد از غارت و خون بجوش
بهابیت ناکام آمد بجنگ   نبد روزگار سکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه   بدو روز همچون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند   بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم   بیاورد که بر درنگی منم
برآورد گرز گران بدوش   برانگیخت اسب و برآمد بجوش
چو دیدند لشکر بر و یال او   بدست اندرون گرز و کوپال او
تو گفتی که دشت اندر آمد ز بن   ز هولش پراکنده شد انجمن
فرستاد پس شاه هاماوران   بمصر و به بربر سواری دوان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون   نشسته بدرد دل از آب و خون
کزان پادشاهی بدین دو زمینست   بنیک و بد هر دو را ایمنیست
گرانید و تنگ باشید با من یکی   ز رستم شترسم بجنگ اندکی
وگرنه بدان پادشا بد رسد   دراز است بر هر کسی دست بد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید   که رستم همی بر لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند   سپاه سه کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران   زمین گشت کوه از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف برکشید   ز پی پیل شد از جهان ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه   نهانی برافگند کردی براه
که شاه سه کشور بیاراستند   بدان کینه از جای برخاستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای   دلیران ندانند سر باز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد   که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بر برنیاید بکار   اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین   نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر   که با نوش زهرست و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست   پناهست و هم پشت و حصار منست
تو مر رخش پوینده را ده عنان   بیارای کوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان   نمانم آشکار و اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار او   به پیچید و در جنگ بنهاد رو
برانگیخت آن رخش پوینده را   که نپذاشت آن خیل جوینده را
درآمد برابر چنان ایستاد   بر آن دشمنان چشم دل برگشاد
طلب کرد که کرد دلاور یکی   ز بسیار گردان دگر اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ   دلاور یکی کرد هر جا درنگ
که نارفت خورشید رخشان در آب   درآمد شب تیره گون در شتاب
دلاور عنان ابیا زید باز   سوی جای خود در زمان رفت باز

رزم رستم با هاماوران و سه سپاه

بآرام که بود تا شب گذشت   دگر روز چون چرخ گردنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن   صفی برکشید اندر آن انجمن
دگر روز لشکر بیاراستند   درفش از دو رویه بپیراستند
بهاماوران بود صد ژنده پیل   یکی لشکری ساخته بر دو میل
تو گفتی جهان سر بسر آهنست   وگر کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفش بنفش   بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه   زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بدرید جنگ و دل شیر نر   عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا   برابر که دید ایستادن روا
سپهبد چو لشکر بهامون کشید   سپاه سه کشور سراسر بدید
اگر صد هزارند و ما صد سوار   فزونی ز لشکر نیاید بکار
برآمد درخشیدن تیر و خشت   تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که رود است   به رزم گو پیلتن همتست
بریده ز هر سو سپر ترک دار   پراگنده تن همه دست و مغار
تهمتن مران رخش را تیز کرد   ز خون فر و مایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام   چو انداخت از یال خمنده خام

میانش بحلقه در آورد گرد
تو گفتی خم اندر میانش فسرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی
که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفکند بدرام و دستش ببست
شد آن مرد پهلو گرفتار شست
ز بس کشته کآمد ز هر دو گروه
بخون کشته آغشته هامون و کوه
شه بربرستان بجنگ گراز
گرفتار شد با چهل سرفراز
ز کشته زمین گشت با کوه راست
زهاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس را با سران
بر رستم آرند زهاماوران
سراپرده و تاج و گنج و گهر
پرستنده و تخت و زرین کمر
برین بر نهادند و برخاستند
سپاه سه کشور بیاراستند
جواز رها کرد کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور پر از گنج شاه
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد چنین خواسته مژده دید
بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر
بپای رومی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه
گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسب رهوار زیر اندرش
کلاهی بزر آزده بر سرش
همه چوب بالانش از عود تر
برو بافته چند گونه گهر
ببود او و فرمود کاندر نشین
نهان روز خورشید گرد زمین
ز لشکرگه آورد لشکر بشهر
ز گیتی برین گونه می جست بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار
زره دار و برگستوان ور سپاه
بر وانجمن شد ز بربر سوار
ز مصر و زهاماوران صد هزار
بیامد گران لشکری بربری
سواران جنگ آور لشکری
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
سواری که اندر نبرد دید راه
بفرمود تا نامداران روم
کسی کو بپا زد ببر با بوم
جهاندیده باید عنان دار روس
سنان و سپر بایدش آبنوس
چنین لشکری باید از مرز روم
که آیند با من بآباد بوم
بس آگاهی آمد زهاماوران
بدشت سواران بنیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد
بر آن شهریاران روز نبرد
دلیری بجستند گرد و سوار
عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار
نوشتند نامه یکی مرد وار
سخنهای شایسته اندر آر
که ما شاه را اسپر بسر جاکرم
جهان جز بفرمان او نسپرم
جواز گرگساران بیامد سپاه
که جویند گاه سر افراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد
که دلشان چنین بر نژی یاد کرد
همی تخت او ساخت افراسیاب
چنین بد بمیناد هرگز بخواب
برفتیم با نیزه های دراز
برو تیغ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد
زمانه بهر نیک و بد گشته شد
کنون آمد از کار او آگهی
که تازه شد آن تخت شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن
برین کینه یکسر شدیم انجمن
چو بر گراید ز بر عنان
بگردن برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده باره برافکند و رفت
به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید
برین گونه گفتار بایسته دید
از ایشان بسند آمدش کار کرد
با فراسیاب آن زمان نامه کرد

نامه کاوس به افراسیاب

که ایران بپرداز و پیشی مجوی
که گیتی برآید پر از گفت و گوی
ترا شهر توران پسندست خود
چرا دست یازی بایران بد
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز
که رود آوردت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست
نگه داشتن بر تن خویش پوست
نداری که ایران نشست منست
جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
نیارد شدن پیش چنگال شیر

چو این آگهی شد بافراسیاب
سرش گشت پر کین و دل پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفت و گوی
تو پیدا چرا از دم زشت خوی
ترا گر سپه بودی ایران بران
نیازت نبودی بهاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته
درفش درافشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا کران
ابا تیغ و با نیزه گرز گران
بشد سوی او نامور با شتاب
بیامد همان نیز افراسیاب
چنین گفت ایران دو رویه مراست
بباید شنیدن سخنهای راست
که توران فریدون نیای منست
همه شهر ایران سرای منست
و دیگر بیازوی شمشیر زن
تهی کردم از تازیان انجمن
چو بشنید کاوس گفتار او
بیاراست لشکر به پیکار او

هزیمت افراسیاب از کاوس

ز بربر بیامد سوی سوریان
ابا لشکری سیصدی کنار و میان
بجنگش بیاراست افراسیاب
بگردون همی خاک برزد ز آب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس درنگ
همی موج خون خاست از دشت جنگ
دو بهره ز توران سپه کشته شد
ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
بشد تیز با لشکر غوریان
از آن سود جستن سر آمد زیان
چو روشن زمانه بر آن گونه دید
ز غور آن سپه سوی توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی فارس کاوس کی
جهان را بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد
بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهاندار پیدا و روشن روان
بمرو و نشابور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره
همی روی برگاشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرّهی
پری آدم و دیو گشتند رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند
همه تاج و ارانش لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیو اندر آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کشند
دو خانه برو بر یکی ده کمند
ز برجد بهر جای اندر نشاخت
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
بیاراست آخور بسنگ اندرون
ز پولاد تیغ و ز خارا ستون
ببستند اسبان جنگی در او
هم اسپستر آخری کش در او
چنین ساخت جای خرام و خورش
که باید تن از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلاح نبرد
بفرمود و از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورده بالاش ابر دو دست
ز پیروزه کرده بر و بر نگار
در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت بر خط راست
که مویی نفرسود و هر گونه کاست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی
هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روشن بهاران بدی
گلان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود
بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبی و از داد آموزگار

اندر راه بردن دیو شاه کاوس را

برنجش گرفتار دیوان بدی
ز بادافره او غم دیوان بدی
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار
برنج و سختست با شهریار
یکی دیو باید کنون نغزدست
که داند ز هر گونه رای و نشست
شود جان کاوس بی ره کند
بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک
نشاند بس از فرش و پا بخاک

شنیدند و بر دل گرفتند یاد　　کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست　　چنین گفت کین نغزکاری مراست
غلامی بیاراست از خویشتن　　سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار　　ز پهلو برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوسه داد　　یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو　　همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه　　تو شاهی و گردنفرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان　　نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز　　که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست　　برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بیراه شد　　روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر　　بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست　　ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره اند　　که با سعد و نحسند و بیچاره اند
جهان آفرین بی نیازست ازین　　ز بهر تو تابد سپهر و زمین

بر هوا رفتن کاوس و تعلیم دیو مکار

براندیشه شد جان آن پادشا　　که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان بس بپرسید شاه　　کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید　　یکی گژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب　　برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند　　بهر خانه در دو بگذاشتند
همی پروریدند سال و ماه　　بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر　　بران سان که غرم آمد اندر زبر
ز عود قماری یکی تخت کرد　　سر تختها را بزر سخت کرد
به پهلوش بر نیزهای دراز　　ببست و بر آن گونه بر کرد ساز
برآویخت بر نیزه ران بره　　ببست اندر اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار　　بیاورد و بر تخت بست استوار
چو شد گرسنه تیز پران عقاب　　سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند　　ز هامون بابر اندر افراشتند
بر آن گرسنان بود نیرو بجای　　سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک　　همی رفت تا در رسد بر ملک
دگر گفت ازان رفت بر آسمان　　که تا جنگ سازد بتیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این　　نداند بجز پر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز　　چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند　　غمی گشت و پرها بخون در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه　　کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند　　بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان　　همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید　　ببایست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست　　پشیمانی و درد بودش بدست
بماند به بیشه درون زار و خوار　　نیایش همی کرد بر کردگار
همی کرد پوزش که گرد گناه　　ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت رستم و گیو و طوس　　برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر　　که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی دیدم اندر جهان تاج و تخت　　کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان　　ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای　　نه هوشش بجایست و نه دل بجای
رسیدند پس پهلوانان بدو　　نکوهش کن و تیز و پرخاشجو
بدو گفت گودرز بیمارستان　　ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی سر زمان جای خویش　　نگویی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد　　سرت زآزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران　　نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی　　صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند　　که منشور تیغ ترا بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی　　کنون با آسمان نیز پرداختی
ز یک دست چون بر نتابی همی　　برابر بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند لونه بلا　　بپیش آمد و یافتی زان رها
پس از تو بدین داستانها زنند　　که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد　　ستاره همه یک بیک بشمرد
تو آن کن که بیدار شاهان کنند　　ستاینده و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی　　فزون دست از نیک و بد چاره جوی
چنان داد پاسخ که از راستی　　نیاید بداد اندرون کاستی
همه دادگیشی و بیداد نیست　　ز بند تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد　　ازان نامداران و مردان گرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد　　همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست　　پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تخت و گاه بلند　　دلش زانچنان کارها بد نژند
چهل روز در پیش یزدان بپای　　بپیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت　　همی پوست گیتی بر او بر بکفت
همی ریخت بالا بر از دیده خون　　همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرده پست　　خرام و در بار داده نبست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج　　نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک　　نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین　　ببخشود بروی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه　　بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت زآمرزش دادگر　　بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه　　یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی گاه نو ساخت اندر جهان　　که تابنده شد از کهان و مهان
جهان گیتی از داد دریا شدست　　شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری　　که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند　　وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست　　بمهر و وفا تاج خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند　　پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار　　ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
برین داستان آن کم شنود　　چنین رزم با هر کسی را نبود
چنین بود آیین شاه جهان　　چنین بود رسم جهان پهلوان
کی پادشا دادگر بود و پس　　نیازش نیامد بفریاد رس
همه داد کرد و همه داد دید　　از ایرا که گیتی همه باد دید
چه با مرگ کوشش ندارد سود　　کنون رزم رستم بباید شنود
چه گفت آن سراینده مرد دلیر　　که تا که برآویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجویی همی　　رخ تیغ هندی بشویی همی

داستان هفت گرد و رزم افراسیاب

ز بدها بیایدت پرهیز کرد　　چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز　　همانا نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد　　دلیرت ز ناکاوران نشمرد
خرد را و دین را ره دیگرست　　سخنهای نیکو به بند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی　　یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن　　یکی سور کرد اندران انجمن

بجای کجا نام او بد نوند ... بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر برزین کنون ... بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان رزمگاه ... شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان ... چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران ... چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن ... گرازه که بود او سر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند ... یکی لشکری نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار ... ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یکروز گیو ... برستم که ای نامبردار نیو
گرایدون که رای شکار آیدت ... چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب ... بپوییم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز ... فرازیدن نیزهای دراز
بگور تکاور کمند افکنیم ... بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بزو پهن گراز و تذروان بباز ... بگیریم یکسر بروز دراز
بران دشت توران شکاری کنیم ... که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام تو ... جهان باد و نیکو سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم ... ز نخچیر و از تاختن نغنویم
برفتند با یوز و بازان و مهد ... گرازان و تازان تا رود شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب ... بیک دست رود آید و دیگر آب
دگر سو سرخس و بیابانش پیش ... یله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خوک و خیمه بود ... ازو انبوه آهو سراسیمه بود
ز درنده شیران زمین شد تهی ... بپرنده مرغان رسید آگهی
تهی مرغ بر سوی نخچیر بود ... اگر گشته گر خستهٔ تیر بود
ببودند ایشان همی اسرزمان ... بران دشت روشن دل و شادمان
چو زین گونه یک هفته بازی بدست ... ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم بیامد تهمتن بگاه ... یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران ... بزرگان و گردنکشان و سران
که از ما بافراسیاب این زمان ... همانا رسید آگهی بی گمان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ ... کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی ... که چون آگهی یابد او اندکی
بباید دو آگهی از سپاه ... نباید که گیرد بد اندیش راه
گرازه سپرتخمهٔ گیوگان ... بیاید بدان کار بسته میان
سپه را که چون او نگهدار بود ... همه چارهٔ دشمنان خوار بود
به نخچیر خوردن نهادند روی ... نکردند کس یاد پرخاشجوی
بس آگهی آمد بافراسیاب ... ازایشان شب تیره هنگام خواب
زلشکر جهاندیدگان را بخواند ... ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر ... که بودند هر یک بکردار شیر
وزان پس بشبگیر سر برگرفت ... که ما را فتاد است کاری شگفت

آگاهی شدن افراسیاب

بباید کنون چاره ساختن ... بناگاه بردن یکی تاختن
گزین هفت پیل الخ جنگ آوریم ... جهان پیش کاوس تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ ... که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن ... سپه را بناگه بدیشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار ... همه نامداران ز کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید ... شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند ... همه جنگ کردان برافراختند
بهر سو فرستاد بیرون سپاه ... بران سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند ... شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید ... بیامد سپه را همه بنگرید

نگه کرد و بگسترد بدان سپاه ... سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که برخاست از دشت گرد ... درفشی پدید آمد از دور زرد
گرازه چو باد دمان بازگشت ... ابا نعره و بانگ و دمساز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه ... تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد ... از ایدر بدین خرمی بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست ... ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب ... همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت ... بدو گفت بامات پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی همی ... ز گرد سواران توران زمی
سپاهش فزون نیست از صد هزار ... عنان پیچ و برگستوان ور سوار
برین دشت اگر ویژ تنها منم ... که با گرز و با رخش و با جوشنم
برین دشت کینه گر از ما یکیست ... همه رزم ترکان بچشم اندکیست
چنین کینه گاهی بباید مرا ... ز توران سپاهی بیاید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن ... چنین نامداران لشکرشکن
یکی با صد و ده ز ما با هزار ... تو دل را بدین کار رنجه مدار
تو ای نیک یار از می زابلی ... بپیمای تا پر یکی بلبلی
به بهود ساقی و می داد زود ... تهمتن شد از آمدن شاد زود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام ... نخستین ز کاوس کی برد نام
گر شاه زمانه مرا یاد باد ... بخورد و بگفت و زمین بوسه داد
سران جهاندار برخاستند ... ابر پهلوان آفرین خواستند
که ما را بدین جام می جای نیست ... همی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز و یک زخم و میدان جنگ ... نباید کسی را جز از تو بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد ... تهمتن بروی زواره بخورد
زواره همان جام بر کف نهاد ... همان از سر نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین ... تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد ... هنر بر نگ او جام می بنگرد
تهمتن بپوشید ببر بیان ... نشست از بر زنده پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان ... که ای نامور شهریار گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب ... نمانم که آید برین روی آب
سر پل بگیرم بر آن بدگمان ... بدارمش از آن سوی پل یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح ... که بر ما سر آمد نشاط و مزاح
بشد تا زنان تا سر پل دمان ... بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزد یکی پل رسید ... درفش جفا پیشه آمد پدید
که بگذشته بودش برین روی آب ... بپیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن سواره شد اندر زمان ... ابا تیغ و تیر و سنان و کمان
تو گفتی که گرگست با پیل مست ... در آمد یکی تیغ هندی بدست
بشد پیش توران سپه او بجنگ ... بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید ... تو گفتی که هوش از تنش برپرید
ز جنگ و بر و بازو و یال او ... بگردن برآورده کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گزار ... چو گرگین و چون گیو گرد و سوار
چنین لشکری بی سر افراز جنگ ... همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند ... بیابان پلنگان بیاراستند
بر آن گونه شد گیو در کارزار ... چو شیری که گم کرده باشد شکار
ز رستم بترسید افراسیاب ... نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بس لشکر اندر همی راند نرم ... گو اندر از لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان تبه گشته شد ... سر بخت ناماوران گشته شد
چو تیره شد از خشم توران سپاه ... بگردن برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب ... که این دشت جنگست یا جای خواب
نهنگ دلیران ایران شدیم ... شکارش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی ... همه از رزم کوتاه بینم همی

ز شیران توران خجسته تویی / جهانجوی و هم رزم دیده تویی
عنان را بتندی یکی برگرای / برو شد از ایشان پر از جای
چو پیروز گر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب آن شنید / چو باد دمان از میان بر دمید
بسیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگزار
چو آتش بیامد بر پیلتن / گزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلبها برآورد کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / بر آن سان که دریا برآید بجوش
سپر بر سپر تیغ هندی بمشت / از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن بدین رزم رای
چو بشنید پیلسم این چنین / درآورد بر ابروان پر ز چین
چنین گفت با شاه ترکان که من / دلیر و جوانم درین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر / چه گیو آن یل نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران / گرازه که هست او ز جنگ آوران

رزم پیلسم با گردان و رستم

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر آرم بتیغ / ببرّم کنم ماهشان زیر میغ
بدو گفت شاه ای یل نامدار / تو پیروز بادی بدین کارزار
عنان برگرایید پس پیلسم / بغرید مانند رویینه خم
چو باد اندر آمد بگرگین رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ او / تکاور ز بالا درآمد بسر
چو آن دید گستهم زور آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
برآویخت چون آتش تیزدم / بتیزی درآمد بر پیلسم
بزد نیزه بر کمربند او / گزندی نیامد بپیوند او
بدست اندرش نیزه چون نی شکست / بینداختش چوب نیزه ز دست
چو این دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و درآمد بکین و ستیز
چو از میمنه زنگهٔ شاوران / بدید آن دل و زور کنداوران
بیامد بیاری بر گستهم / برآویخت با او چو پیل دژم
یکی گرد تیره برانگیختند / بدانگه که با هم درآمیختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی گه کارزار
که با نامداری بکردار شیر / بکوشید بسیار گرد دلیر
بگفت و بریشان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردان برآورد گرد
وزان روی رستم بکردار شیر / بغرید و آمد هژبر دلیر
بکشتند چندان ز توران سپاه / که پیدا نبد دشت و دریا ز راه
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندین همی جنگ شیران بخواست
همی همه گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد او / کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار توران چه افگند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون شسته بد تیغ و چنگ را
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه باستان سر افشان شدند / چو نامید و سرمز درفشان شدند

رزم زواره با الکوس جنگی

زواره بدیدار بد جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمانی چنان برد کو رستمست / ندانست کز تخمهٔ نیرمست

زواره برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان دار نیزه بدو نرم گشت / زواره ز الکوس پر غم گشت
بزد دست و تیغ از میان برکشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست / سوی گرز برد او چو باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از گرز او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و بی توش گشت
فرود آمد الکوس شد از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بر آن گونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند / کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد بدر
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدل در نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بیهوده زان شد ستی دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست / پر از خون تن آزرده از گرز دست
برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر تن ز توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز جوشن نیامد بپیوند او
تهمتن یکی نیزه زد بر برش / شکستی بدو ماند بد لشکرش
زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
برین هم نشان منت گرد دلیر / کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران
جنان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز کنداوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند پیلان بهر جای بر / چه با سر جدا از تن چه اگرده پر
برآورد کز جای گشتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگاور افراسیاب
برخش آنگهی گفت کای هوشیار / مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو بی جان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
جهان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز ترک اگ بگشاد رستم کمند / بینداخت کارد بیانش بر بند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار توران بزد دید یال
دو دیگر بزیر اندرش باد پای / بکردار آتش برآمد ز جای
برست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ جنگ مانده دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر برانگیخت شد رزم ساز / دو بهره نیامد بخرگاه باز
همه کشته بودند اگر خسته تن / گرفت و ز درد دست آن انجمن
ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر و زرین نیام
جز آن هرچه پرمایه تر بود نیز / بایرانیان ماند بسیار چیز
میان بازگشتند کس کشته را / ببخشید مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر گونه‌ای بی نیاز آمدند
نشستند نامه بکاووس شاه / ز نیکان روان دشت آوردگاه
وز آن گرد دلیران نشد کشته کس / زواره ز اسب اندر افتاد و بس
بر آن دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته بدی بود روشن روان
سیم را بدرگاه شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
برین و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان شد به بن / جنان کاندر آمد ز بالا سخن
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو

داستان رستم با سهراب

کنون جنگ سهراب گویم نخست / از آن کین که او با پدر جوی بجست
اگر تند بادی برآید ز کنج / بخاک افگند نارسیده ترنج

ز روبه بماند نه درنده شیر / نه بد دل بماند نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس برنشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ را کس نیازاردی / ز پیر و جوان خاک نسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزی عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسب قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دانک دادست بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای / ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش برو پیشه کن با نیاز / همی کار این زیستن را بساز
بدین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش چون بگذری / که آنجا تو اسلام با خود بری
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد / که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیامد بر رخش اندر آورد پای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای

آغاز داستان

چو نزدیک شهر سمنگان رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج‌بخش / بخندید و از جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / وز ایشان فکنده نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و برگ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت هشت / بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان شیهه برکشید
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن گسست
سه تن کشته شد مهتر ارجمند / که تا رخش را سخت کردند بند
سواران ز هر سو دوان تاختند / کمند کیانی درانداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترک و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند گردان کاسپش که برد / تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلاح و کمر / بجایی نشانش بیابی مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج‌بخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر برنهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان که بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من گشت گم بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / وز آنجا کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجویی سپاس / بباشی بپاداش نیکی شناس
ور ایدونک رخشم نیاری بدید / سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان بارهٔ نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود خود پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارندهٔ باده و رود ساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم

آمدن تهمینه پیش رستم

چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساخته جای خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس برده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر

ستاره نهان کرد و زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام / تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا یار نیست / چو من زیر چرخ روان اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی که هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بدان مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند بچنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام / خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه سر بپای آورم
سخنهای آن ماه چون شد بن / سپهبد سراسر شنید این سخن
چو رستم بدان سان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید اندر آن کار جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
بخشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر باز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
بپدرود کردن گرفتش ببر / همی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا ناله و درد انباز گشت
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو گفته شد آن مژده دادش برخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / و یا سام شیرست و یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد در جهان کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود

بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که چون من ز همشیرگان برترم / همی بآسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
بگیتی چو سام نریمان نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / که او را فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودش ز مام / فرستاده بودش پدر با پیام
بدو گفت اکنون تو این را بهش / که بابت فرستاده بودت این
پدر گر بداند کنون زین نشان / که هستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا کردی از من تو این / نژادی بآیین و با آفرین
من اکنون ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم از ایران پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
وز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / چه باید بگیتی دگر تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو / چو ماهی بجیر و چو آهو ببر
که بر گیرد این گرز و کوپال من / چنین پهلوانی برو یال من

اسب طلب کردن سهراب

بیاده نیارم شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود / بیارد فسیله بکردار دود
که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله / بشهر اندر آورد چوپان یله
بشهر آورد اسپ سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی قوی روز و یال / فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر و دست تا آزمون / شکم بر زمین برنهادی هیون
بزورش بسی اسپ نیکو شکست / نیامدش شایسته اسپی بدست
ندید هیچ اسپی سزاوار او / بیامد تنگ دل آن گو نامجو
سرانجام کردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی اسپ رخشی نژاد / برفتن چو تیر و بپویه چو باد
کی کوه چون کوه و وادی سپهر / بصحرا بپویه چو مرغ بپر
بنیرو و بر رفتن بکردار هور / ندیدست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر دونده بسان کلاغ / بدریا درون در بکردار زاغ
بهامون درون همچو تیر از کمان / رسد همچو تیر از بس بدگمان
ببیند شاد سهراب از گفت مرد / بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن چرمه خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بی درنگ
بگردش بنیروی خود آزمون / توی بود و شایسته آمد هیون

نوازید و مالید و زین بر نهاد / برو بر نشست آن یل نیو زاد
درآمد بزین چون که بیستون / گرفتش یکی نیزه چون ستون

چنین گفت سهراب با آفرین / که چون اسپم آمد بدست این چنین
من اکنون چو باید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم

بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن

بپیش نیا شد بخواهشگری / وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنین دید باز / ببخشید او را ز هرگونه ساز

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسب و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد / شگفت اندر آن کودک شیرخورد

بداد و دهش دست چون برگشاد / همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب

یکی لشکری شد برو انجمن / همه سرفرازند اندر تن تن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی

سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
سپهدار شنیده بود این خبر / ز حال وی و رستم چاره گر

چو افراسیاب این سخنها شنید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
ز گردان توران دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد

بگردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
پدر را نباید که داند پسر / نباید که داند پسر را پدر

چنین گفت کین چاره اندر نهان / بسازید و دارید راز از جهان
چو روی اندر آرند مرد و بروی / تهمتن بود بی گمان جنگجوی

مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
جوی رستم ایران بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم

وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان

بپیش اندرون خلعت شهریار / ده اسب و ده استر همه زیر بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج

یکی نامه بالابه دل پسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری

ز ایران بتوران بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانک خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و بر سر کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبدی گمان
چو طرخان جنسی و سیصد سوار / گزین یلان از در کارزار

ز چین آن زمان نزد افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت آزاده روان / سراپرده پویید با بارمان

دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمربسته کین بدند
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار / سپردند با اسب و استر ببار

برفتند بیدار دو پهلوان / ببردند پیغام شاه جهان
چو هومان ورا دید با یال سفت / فرو ماند هومان ازو در شگفت

بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و ساز و چندان نثار
چو آمد بسهراب ازیشان خبر / پذیره شدن را ببستند کمر

بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
[illegible] بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه گوان

جهان جوی چون نامه او بخواند / ازانجا که تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا نهنگ

سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد چیزی نماند

دژی بود کش خواندندی سپید / بد ایرانیان را بدان دژ امید

رزم سهراب با هجیر

نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با رای و ویر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود

یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید

نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بجای نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت آن گرد پهلو نژاد

که گردان کدامند و کنداوران / دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید

ز لشکر برون تاخت برسان شیر / بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر

چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس

منم گرد گیر آن سوار دلیر / که روبه بود پیش من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم

فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرکس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفت و گوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی

گرفتن سهراب هجیر را

برفتند با یکدگر همچو شیر / دلاور دو مرد و دو گرد دلیر

چنان نیزه بر نیزه بر ساختند / که نیزه ز هم باز نشناختند

یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نبود اندرو جای گیر
سنان باز پس برد سهراب شیر / یکی نیزه زد بر میان هجیر

ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی دردش از بس باد
ز نیزه بروی زمینش فگند / چنان خوار و زار و چنان مستمند

ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب زنهار خواست

رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد بند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی

بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند آن زمان مرد و زن / که کم شد هجیر اندران انجمن

چو آگاه شد زان سخن گستهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و برزد یکی باد سرد / دو دیده پر از خون و دل پر ز درد

بدش دختری نام گرد آفرید / یکی باد پر درد از جگر برکشید
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله برگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره / برافکند بند زره را گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر

ز دژ رفت پویان بسان بهار / یکی نیزه بر دستش آهن گذار
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که گردان کدامند و کنداوران / دلیران و مردان و جنگاوران
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد

رزم سهراب با گرد آفرید

بیامد دمان پیش گرد آفرید — چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را به زه کرد و بگشاد بر — نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ — برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سپر آورد و بنهاد روی — ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید — که برسان آتش همی بردمید
کمان را به زه بر به بازو فگند — سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد — عنان و سنانش پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ — که بدخواه او خیره بد روز جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر و تندی نمود — سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان — بر پشت خود کردش آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید — زره بیک پیک بر تنش بر درید
ز زین برگرفتش بکردار گوی — که چوگان بتاب اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد — نشست از بر زین و برخاست گرد
بیاورد با او پسنده نبود — نتابید ازو روی و برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد — بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش — بخندید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او — درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است — سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه — چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد — مگر خود بدریا برآرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بیفگند و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی — چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور — ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید — مرآن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما — برین گردش گرز و آهنگ ما
که با دختری او بدشت نبرد — بدین سان بابر اندر آورد گرد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه — میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار بهتر بود
کنون لشکر و دز بفرمان تست — نباید بدین آشتی جنگ جست
دز و گنج و دزبان سراسر تراست — چو آیی چنان سازی کت هواست
چو رخ را بدو بنمود سهراب را — ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش — برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد — که دیدی سیه روز کار نبرد
که این نیست برتر ز چرخ بلند — بدین باره و دز دل اندر مبند
بجای آورد زخم کوپال من — نگه کن بدین بازو و یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید — سمند سرافراز بر در کشید
همی رفت سهراب و دختر بهم — بیامد بدرگاه دز گژدهم
پدر بود این دخت را گژدهم — برادرش بد خود بد گستهم
در دز ببستند و غمگین شدند — از آن ننگ بدخواه پرکین شدند
از آزار گودرز و کار هجیر — پر از درد بودند برنا و پیر
چو دخترش گژدهم را دید پیش — ز شادی رخش گشت مانند شیر
بگفتش که ای نیک دل شیرزن — پر از غم بد از تو دل انجمن

گژدهم

که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید — بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین — چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد — هم از آمدن هم ز رنج نبرد
بخندید و آنگه بافسوس گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت زمین — بدین رنج غمگین مکن خویش
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای — که چندین بآفرین بزرگان نه
بدین زور و این بازوی کتف و یال — نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه — که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای — شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت — ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت — همی از پلنگان بیابد نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی — رخ نامور سوی توران کنی
نباشی پس ایمن ببازوی خویش — خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش — که آسان همی دز بچنگ آمدش
چنین گفت با او که ای خوب چهر — بتخت و بتاج و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم — ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی — ز گفتار هرزه پشیمان شوی
بزیر دز اندر یکی جای بود — کجا دز بد آن جای بر پای بود
بتاراج دادن همه بوم و رست — بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت — ز پیکار مان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد — ببیند آسیب روز نبرد
چو برگشت از آن جایگه کینه جوی — سوی لشکر خویش بنهاد روی
چو برگشت سهراب گژدهم پیر — بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — برافگند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار — نمود آنچه گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران — همه رزم جویان و گند آوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون — که سالش دو هفت هم نباشد فزون

نامهٔ گژدهم بکاوس

ببالا ز سرو سهی برترست — چو خورشید تابان و مه پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز — بایران ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ اندرش — ز دریا و از کوه تنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست — چو بازوی او تیغ برنده نیست
بایران و توران چنو مرد نیست — بگیتی درو را هم آورد نیست
بنخجیر دلاور میان را ببست — یکی بارهٔ تیزتک برنشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای — بر اسبش ندیدم فزون زان زمای
که بر هم زند قلبه را خنگ جوی — که آید بهمی بسوی مشکبوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت — برش ماند زان بازو اندر شگفت
درست و اکنون بزنهار اوست — پر اندیشه جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام — عنان پیچ زین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف — یکی مرد جنگ آور آید بکف
نخواهم که با او بصحرا بود — هم آورد اگر کوه خارا بود
بر آن گونه نخجیرش آرد ز زین — که اسب راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین — نراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فره رفته گیر — جهان از سر تیغش آشفته گیر
دز و باره گیرد که خود دور نیست — بگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیده کسی — تو گویی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت درین جنگ او — بدین گرز و چنگال و آهنگ او
سر و بخت گردان فرو خفته گیر — بزرگیش بر آسمان رفته گیر

بنه اینک اسب همه بر نهیم / همه گوش را سوی لشکر نهیم
وگر خود شکیبیم بگیند نیز / بکوشیم و دیگر نخواهیم چیز
که این باره را ایست پایاب او / درنگی شود شیر از اشتاب او
چو نامه بسر اندر آمد شب / فرستاده بر جست و بکشاد لب
بگفتش جهان رو که فردا پگاه / نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
کسی کرد نامه چو باد دمان / بنزدیک شاه از جهان پهلوان
فرستاد نامه سوی راه راست / پس نامه انگاه بر پای خاست
چو او رفت گژدهم اندر زمان / بر آراست ره را چو باد دمان
بنه بر نهاد و سپر اندر کشید / بدان راه بسپرده شد تا بلند
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / سپاه آراستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / بر آن باره بارگش بر نشست
بر آن بد که گردان دژ را همه / بگیرند و بندند چوپان رمه
چو آهنگ در کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
در دژ گشادند در حال باز / ندیدند در دژ کسی پرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژ دار و دژبان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود / که دشمن از آن ره نه آگاه بود
چو سهراب و لشکر در آن دژ رسید / بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندران جایگاه / گنهکار بودند اگر بی گناه
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید / بدل مهر و پیوند او برگزید
همی گفت وای ای دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / بپرسید بسیار و خیره بماند
همه پهلوانان ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بریشان بخواند / کم و بیش آن پهلوان باز راند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار کرد و بما بر دراز
بر ایشان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / بایران سر آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
بر رستم رساند از این آگهی / که با بیم شد تخت شاهنشهی
که پیلتن را بدین رزمگاه / بخواند که اویست پشت سپاه
نشست آگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده بدمان گزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن سوی رستم نامدار

نامهٔ کاوس برستم و فرستادن گیو

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جهان باد و گیتی که غیر از تو کس / نباشد بهر حال فریادرس
بدان گرز و ترگ زی ماه سری / یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشستست خود با سپاه / بدان مرد دژ بر گرفتند راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / تنی زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / بمرز تو که تیره کنی آب او
دل و پشت ایران و توران توی / بچنگال و نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بندهای گران
زگرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گردی برخش تو پیل نیست / هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو برگه گزند افکند
تو بی در همه بد بایران پناه / ز تو برفرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد به پیش / گز اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم / چو برخواندم نامهٔ گژدهم

بر آن گونه دیدند گردان نیو / که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آورد مرین نامه را / بدانی بد و نیک این کاره را
چو نامه بخوانی بروز و شب / گشاده مکن داستان را دو لب
اگر دسته داری بدست مبوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی بر آری خروش
بر آن سان که گژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بباد / بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت برسان دود / عنان نگاه در نباید بسود
نباید که نزدیک رستم سوی / بزابل بمانی و شب نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بکوشیش که تنگ اندر آمد نبرد
نه جای قرارست ای مرد گرد / بد اندیش را خرد نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و بجست از آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
چو از دیده که دیده بان تنگ / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد ز ایران سواری چو گرد / ز بر بر اندر نشست باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند از پیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / نیودند یک لخت و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز نیک و بد پس آگهی داد نیز / همه بیها را بدو داد نیز
تهمتن بخندید و نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از جهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترک این چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / ببر دادم از دست او کودکی
بدست بزرگی یکی سوزنان / فرستادمش نزد مادر همان
بر مادرش زر و گوهر بسی / فرستاده ام من بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من / ز مرد مصافست و لشکرشکن
چو آیدش هنگام و یازد چو شیر / بسی سر و ران را سر آرد بزیر
گراز تخم گوزنگ دارد نژاد / ز خویش و پیوند ما گشته شاه
سلاحم که رزم دارد نگاه / ببزم اندرون هست ما را پناه
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
به پیشم نماز ای یزدان بجست / چنین پهلوان ترک فرخنده گفت
بیامد سوی کاخ دستان بناز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند / زمانی نشستند و بی غم شدند
چنین گفت رستم که زین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکرشکن
بباشیم یکروز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس که آییم نزدیک شاه / بگردان ایران نمایم راه
مگر بخت فرخنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
وزین شهر را جون به بند زدو / دلش ماتم آرد بهنگام سور
که داند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و جنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بمستان شدند
دگر روز شبگیر هم بر قرار / بیامد تهمتن برآراست کار
ز مستی همان روز بازایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بگو ایکران / گر اندر زمان اورد بد خوان

چو خوان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو آن روز بگذشت و روز دگر
بیاراست لشکر چو چرخ و خور

سه دیگر سحرگه بیاراست پی
نیامد ورا یاد کاوس کی

بروز چهارم برآراست گیو
چنین گفت با گرد سالار نیو

که کاوس تندست و هشیار نیست
همین داستان بر دلش خوار نیست

غمی بود زین کار و دل پرشتاب
شده دور ازو خورد و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم
زمین پر ز پیکار و جنگ آوریم

شود شاه ایران بما جنگجوی
نگر پهلوان زور دارد بدوی

مرا چند گفت کاوس شاه
که تنگ اندر آمد بایران سپاه

بدو گفت رستم که مندیش ازین
که با ما نشورد کس اندر زمین

صبوحی همان روز برساختند
ز اندیشها دل بپرداختند

بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند

سواران زابل شنیدند نای
برفتند با ترگ و جوشن ز جای

برآراست رستم سپاهی گران
زواره بدش بر سپه پهلوان

چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش بیکروزه راه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شده پیش اسپش دوان

پیاده شد از اسب رستم همان
گرفتند پرسش بدل در زمان

گرازان بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیک خواه آمدند

چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من
کند سست و پیچد ز پیمان من

برآشفت با گیو و با پیلتن
بدو خیره ماند همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده برکن بدار

بگیر و ببر زنده بردار کن
وزو نیز مگشای با من سخن

خود از جای برخاست کاوس کی
برافروخت برسان آتش ز نی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو مانده پرخاشجویان شگفت

ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی برستم بران گونه دست

گرفت آنگهی طوس دستش بدست
شده رستم از خشم کاوس مست

کس از پیش کاوس بیرون برد
مگر کاندران تیزی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بترست
ترا شهریاری نه اندر خورست

تو سهراب را زنده بردار کن
برآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد تند یکدست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا کنون اندر آمد بپر
برو گرد رستم بر شدی گذر

برون شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاج بخش

چه خشم آورم شاه کاوس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

چرا دارم از خشم کاوس باک
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک

زمین بنده و رخش گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم
بیاورد کو برسر افشان کنم

سرنیزه و گرز یار منند
دو بازو و دل شهریار منند

چو آزاد زادم نه من بنده‌ام
یکی بنده آفرینندهام

دلیران بشاهی مرا خواستند
همان گاه و افسر بیاراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگه داشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و بخت

همه سر چو گفتی سزای منست
ز تو نیکویها بجای منست

گرت ناوریدی ز البرز کوه
بزاری فتاده میان گروه

ترا این بزرگی نبودی و کام
که گفتی سخنهای دستان سام

بایرانیان گفت سهراب گرد
شما را نماند بزرگ و نه خرد

شما هر کسی چاره جان کنید
خرد را بدین کار درمان کنید

بایران نبینید ازین پس مرا
شما را زمین پر کرگس مرا

بزد اسب و از پیش ایشان برفت
همی پوست گفتی بدو بر بکفت

غمی شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود
همی بخت ما زین سخن بغنود

بنزدیک این شاه دیوانه شو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای نیکو فراز آوری
مگر بخت گم بوده باز آوری

هم آنگه نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان پرخاشخر

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی این بدان آن بدین گفت شاه
ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که هست او جهان پهلوان
ببخشید کاوس کی را روان

بر رنج و بخشش فریادرس
نبودست هرگز جز او هیچکس

چو بستند شه را بهاماوران
دو دست و دو پایش ببند گران

ز بهرش چنان شهریاران بگفت
بهاماوران هیچ نغنود و خفت

بیاورد و او را سوی تخت باز
بشاهی سپه برد و او را نماز

دگر ره چو دیوان مازندران
ببستند شه را به بند گران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید
جگرگاه دیو ژیان بردرید

نشاندیش بر تخت شاهی نشاند
بر او آفرین بزرگان بخواند

چو پاداش او باشد آوختش
نه پیچم جز از روی کم بختیش

ولیکن کنون هست هنگام کار
چو تنگ اندر آمد چنین روزگار

نباید که آید ایدر بجنگ
چو آید بپیچد مرا را بتنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

ابی او نباشیم در رزم شاد
همه رزم ما گشت اکنون چو باد

کسی باید اکنون پس او دمان
مگر باز گرداند آن پهلوان

سپهدار گودرز کشواد رفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت

بکاوس کی گفت رستم چه کرد
گز ایدر آن برآوردی امروز گرد

چو او رفت و آمد سپاهی گران
همه رزم جویان و گندآوران

فراموش کردی ز هاماوران
و زان کار دیوان مازندران

که گفتی ورا زنده بردار کن
ز شاهان نزیبد گزاف سخن

مکافات رستم نبودی درست
ز شاهان کس این رای هرگز نجست

برانسان که گفتم تو گویید همی
از اندیشه دل را بشوید همی

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
یکی پهلوان گرد و آزرگ

همی گوید آن روز سرگشته باد
که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود
بیازارد او را خرد کم بود

خرد باید اندر دل شهریار
که تیزی و تندی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست گودرز آیین و راه

پشیمان بد از آن کجا گفته بود
به بیهودگی مغزش آشفته بود

بگودرز گفت این سخن در خورست
لب پیر با پند نیکو ترست

خردمند باید سر پادشا
که تیزی و تندی نیارد بها

شما را بباید پس او شدن
بگویی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی
نمودن بدو روزگار بهی

چو گودرز برخاست از پیش او
پس پهلوان نیز بنهاد رو

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

پشیمانی کاوس و باز آمدن رستم

چو دیدند گردان گو پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست
بتیزی سخن گفتنش نغز نیست

بجوشد هم آنگه پشیمان شود
بگوید ز پیرار پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
هم ایرانیان را نباشد گناه

که بگذاری این شهر ایران همی   کنی روی فرخنده پنهان بسی
همو زین سخنها پشیمان شدست   ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز   که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ   قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم سیر گشت و دلم کرد بس   جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد پیلتن   چنین گفت گودرز کای تهمتن
که شاه و دلیران لشکر کیان   بدیگر سخنها برند این زمان
گزین ترک ترسیده شد سرفراز   همی رفت ازین گونه چندی براز
که چون گژدهم داد ازو آگهی   همه بوم و بر کرد باید تهی
که چون رستم از وی بترسد ز جنگ   مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار او   بدیدم بدرگاه بر گفت و گو
ز سهراب یل رفت یکسر سخن   چنین گشت بر شاه ایران کهن
چنین بر شده نامت اندر جهان   بدین بازگشتن مکن در نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه   مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
برستم بر این داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسیار بستود این مرز را
اگر زانک بی بیم دارد دلم   نخواهم که باشد ز تن بگسلم
تو دانی که گر من بیزم از کارزار   ولیکن سبک دارم شهریار
از آن ننگ برگشت و آمد براه   خرامان بشد نزد کاوس شاه
چو از دور بد شاه بر پای خاست   بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت   چنان رست باید که گردون بکشت
وزین ناسکالیده بدخواه نو   دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم   چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست   همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
همان بر درت بر یکی کهترم   وگر کهتری را خود اندر خورم
اگر عمر باشد مرا پاسبان   ترا باد یزدان و روشن روان
بدو گفت کاوس کامروز بزم   گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگه هوشیار   شد ایوان بکردار باغ بهار
چو آراست رامشگه دلپذیر   نشستند بر گوشه و آبگیر
گرانمایگان را همه خواندند   بدان خسروی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای   سمن عارضان پیش خسرو بپای
همه باده خوردند تا نیم شب   برامشگری برگشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت   دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز   بهموده گردان شب دیریاز
چو خورشید از چادر قیرگون   بدرید و از پرده آمد برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس   ببندند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد   سپه برنشاندند و بنه بر نهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار   شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت   که از گرد اسپان هوا تیره گشت

رسیدن رستم بالشکر بدر دز

ز گرد سواران و آوای کوس   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
جهان چون شب تیره گشته سیاه   همی رفت منزل بمنزل سپاه
درفشیدن تیغ الماس گون   سنانهای آهار داده بخون
درفشیدن تیغ و زوبین ز گرد   چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش   سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس   برآمد بیارید ازو سندروس
جهان زآتش از روز پیدا نبود   تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازین سان بشد تا در دز سپید   شده سنگ و خاک از جهان ناپدید

سراپرده و خیمه زد بر دو میل   بپوشید گیتی بنعل و به پیل
خروشی بلند آمد از دیده گاه   بسهراب گفتند کامد سپاه
چو سهراب از آن گونه آوا شنید   بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود   سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه بنگرید   دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بدو گفت سهراب جنگ اژدهای   که رنگ آر بر جای و دل را بجای
وزان پس بدو گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران   یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه   گر ایدونک یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی   سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من ببخت رد افراسیاب   کنم دشت را همچو دریای آب
تنگی نداد ایچ سهراب دل   شد از باره دز شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان پس سراپرده شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
ز پس خیمه و مرد و پرده سرای   نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید   شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور   گز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست   بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست   که روشن روان بادی و تن درست
همیشه نگهدار یزدانت باد   بکام دل و رای و پیمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک وار   بپوشید و آمد نهان تا حصار

رفتن رستم بدیدن سهراب و کشتن ژنده رزم

بیامد چو نزدیکی دز رسید   خروشیدن نوش ترکان شنید
بدان در فرو رفت مرد دلیر   چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم   نشسته بیکدست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون   برش چون بر پیل و چهره چو خون
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر   جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند   بپیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین   بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور   نشسته نگه کرد مردان تور
یکی نامور بود دستور او   کجا نام او ژنده بد نامجو
نشایسته کاری برون رفت ژنده   گوی دید بر سان سروی بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود   بشد سوی رستم و پرسید زود
چو مردی بدو گفت با من بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد ژنده رزم   سرآمد برو روز پیکار و بزم
بیفتاد آنجایگه ژنده رزم   ندیدند دیر ادگر سوی بزم
زمانی چو بد بود سهراب دیر   نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم   کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد کسی دید او را نگون   فتاده شده جانش از تن برون
ز کارش بگفتند سهراب را   بجود تیغ کردش چو از خواب را
برفتند و دیدند افگنده خوار   برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند   ز درد دلش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم   سرآمد برو روز نخچیر و بزم
چو بشنید سهراب بر جست زود   بیامد بر ژنده بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران   بیامد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و گندآوران را بخواند
چنین گفت کاشب نباید غنود / همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را دید در دمدمه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشاییم کمند / از ایران بخواهم همه کین زند
بیامد نشست از بر گاه خوش / گرانمایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای بخردان و یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من زنده رزم / نباید همی سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تا می خورد / همه لشکر غم بی بشکرد
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاس دار
بره بر که پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان برکشید / طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک او / بدو گفت کای مهتر نامجو
پیاده کجا رفته تیره شب / تهمتن بگفتا بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود / جهان پیش مردی که آزرده بود
بر و آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مباد اسپ و کوپال و زین
وزآنجا بیامد بنزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت وز رزمگاه
ز سهراب وز برز بالای او / ز بازو و کتف و بر و پای او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / فرامانده از کودکی گفت راست
از ایران و توران نماند کس / تو گفتی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن زنده رزم / کزین پس نیاید برزم و ببزم
بکشتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بفکند زرین سپر / زمانه برآورد از چرخ سر
چو افگند خور سوی بالا کمند / زمانه برآمد ز کوه بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمهٔ سنگ رنگ
یکی تیغ هندی بداندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر بست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید

پرسیدن سهراب و جواب دادن هجیر

بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد / سرانشان کند زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / ز شاه و ز نام آور و رزمجوی
سپارم ترا گنج آراسته / بیابی ز من خلعت و خواسته
ور آید ز تو کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدو / بکژی چرا بایدم گفت و گو
ز منی جز از راستی پیشه ام / بکژی نباید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
ز بهرام وز رستم نامدار / ز هرچت بپرسم بمن برشمار
سراپرده از دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه های پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل / وزان تخت پیروزه بر سان نیل
یکی بر ز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست / بدو گفت آن شاه ایران بود
ز گردان ایران ورا نام چیست / که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه / سراپرده‌ای برکشیده سیاه
سواران بسیار و پیل و بنه / رده گرد گردش ایستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش / زده پیش او پیل پیکر درفش
پس پشت پیلان و بالای پیش / بنزدیکش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / بپرسید کان سرخ پرده سرای
درفشش یکی پیل پیکر بود / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش / بس پشت او در سپاهی گران
درفشان گهر در میان درفش / همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان / بپرسید کان سبز پرده سرای
سپهدار گودرز کشوادگان / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / برو بر نشسته یکی پهلوان
زده پیش او اختر کاویان / ابا فر و با سفت و یال کیان
از آن کس که بر پای پیشش برست / یکی باره پیشش ببالای او
نشسته بیک سر از و برترست / ز پیلم بی اسپ همتای او
برو هر زمان برخروشد همی / بسی پیل و برگستوان دارش
تو گویی که دریا بجوشد همی / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای او / بسی پیل برگستوان ور بپای
کمندی فرو هشته تا پای او / خروسان بدرگاه پرده سرای
درفشش بنی اژدها پیکرست / هجیر آنگهی گفت با خویشتن
بران نیزه بر شیر زرین سرست / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیک دل شیرمرد / از آن به نباشد که پنهان کنم
ز رستم برآرد بناگاه گرد / ز گردنکشان نام او بفکنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بنوی بیامد بنزدیک شاه / بگفتا که نامش ندارم بیاد
بدین دز بدم من بدین روزگار / غمی گشت سهراب را دل از آن
کجا او بیامد بر شهریار / که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی نام جست از دهان هجیر
همی دید و دیده نبد باورش / مگر کان سخنها شود دلپذیر
نوشته ببر بر دگرگونه بود / وزان پس بپرسید کز مهتران
ز فرمان نکاهد نه هرگز نبود / کشیده سراپرده بر کران
سواران بسیار و پیلی بپای / یکی گرگ پیکر درفش از برش
برآید همی نالهٔ کرنای / بابر اندر آورده زرین سرش
چنین گفت کان پور گودرز گیو / ز گودرزیان مهتر و بهترست
که خوانند گردان ورا گیو نیو / بایران سپه بر دو بهره سرست
بدو گفت از آن سو که تابنده شید / ز دیبای رومی و پیشش سوار
برآید یکی پرده پیلم سپید / رده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار نیزه وران / نشسته سپهدار بر تخت عاج
شده انجمن لشکری بیکران / نهاده بر آن عاج کرسی ساج
ز پرده فرو هشته دیبا جلیل / سوی خیمه بر پیش پرده سرای
غلام ایستاده رده خیل خیل / یکی ماه پیکر درفشی بپای
بدو گفت کو را فریبرز خوان / بدو گفت سهراب کین درخورست
که فرزند شاهست و تاج کیان / که فرزند شاهست و با افسرست
بهر سو ز بهر جهاندار شاه / بپرسید از آن زرد پرده سرای
بیایند پیشش مهان با کلاه / درفشی درفشان بپیشش بپای
بر خیمه در پیش پرده سرای / بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
بدو پیل جنگی ستاده بپای / ز هرگونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز / چنین گفت کو را گراز است نام
سرش ماه زرین و بالا دراز / که در جنگ شیران ندارد لگام

هشیوار و از تخمهٔ کیوکان   که با درد و سختی نگردد ژکان
نشان پدر جست و با او نگفت   همی داشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست   جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت   چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل برنهی بر سرای سپنج   همه نوش تو زهر آید و درد و رنج
دگرباره پرسید ازو سرفراز   ازان کش همی دیدار او بد نیاز
ازان پرده سبز و اسب بلند   وزان مرد و آن تاب داده کمند
وزان پس بجیر سپهبد از گفت   که از تو سخن راست باید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی   از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد   ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان   میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در جنگ او مهترست   نگهبان سرمرز و سر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر   که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد به زابلستان   بهنگام بشکوفه و گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی   که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان   برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست   بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن   سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان   گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدونک این راز داری ز من   گشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای   بیارای کن اکنون بدین مرد رای
نه بینی که موبد بخسرو چه گفت   بدانگه که بکشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست   کجا ناسوده به بند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها   چو رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان   که او زنده پیل آورد در نهان
بزخم پسر گرز دندان شکن   برآرد دمار دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد   بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد
نخواهم که با او بصحرا بود   هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از ازادگان   سیه بخت گودرز کشوادگان
که همچون تویی خواند باید پسر   بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای   که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بر زبان   برانی ستایش ورا هر زمان
گر آتش ببینی که آید بباد   که دریای جوشان بلرزد ز باد
از آتش ترا بیم چندان بود   که دریا با آرام و جنبان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای   ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب   چو تیغ تبش برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر   که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست   چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ جوی انجمن   برانگیزد آن بارهٔ پیلتن
بدین زور و این کتف و این یال او   شود کشته رستم ز چنگال او
از ایران نیابد کسی جنگ جوی   شود کارها جمله با گفتگوی
چو زایران نباشد کسی کینه خواه   بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام   به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست او   نگردد سیه روز یا آب جو
چو من هست گودرز را با خورد   دگر پور هفتاد و نه شیرمرد
چو گودرز و هفتاد پور گزین   همه نامداران با آفرین
پس از مرگ من مهربانی کنند   ز دشمن بکین جان ستانی کنند
نباشد بایران تن من مباد   چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین بیخ سرو   سزد گر گیا را نبوید تذرو

بسهراب گفت این چه آشفتن است   همه با من از رستم گفتن است
چرا بایدت این کینه آراستن   به بیهوده چیزی ز من خواستن
بدین کینه خواهی بدین شرم دار   چو آگه نه زان تو آزرم دار
بهانه نباید بخون ریختن   چه باید کنون زنگ آمیختن
همی پیلتن را بخواهی شکست   همانا که آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد   برآرد بآوردگاه از تو گرد
چو شنید گفتارهای درشت   سر پردلان زود بنمود پشت
نهان کرد ازو روی و چیزی نگفت   عجب ماند ازان گفتهای نهفت
ز بالا زدش تند یک پشت دست   بیفگندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز   ز هر گونه کرد پیکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر   نهاد از بر سر رومی تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد   یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند   گران گرز را پهلو دیوبند
ز شبدی کوش آمدش چون ترگ   نشست از بر بارهٔ تیز تگ
برون آمد و رای آورد کرد   برآورد بر چهره ماه گرد
بآوردگه رفت چون پیل مست   چو کوه روان اسبش از جای جست
وزان پس دمان شد ز پرده سرای   بنیزه برآورد بالا ز جای

حمله آوردن سهراب بر لشکر ایران

بکردار گوران ز چنگال شیر   رمیدند ازوی سواران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه   نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکاب و ز دست و عنان   ز بازوی و آن تاب داده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن   بگفتند کاینک گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدو   که یارد شدن پیش او جنگجو
وزان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را برشمرد
بدو گفت ای شاه آزاد مرد   چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی   که در جنگ شیران نداری تو پی
بدین نیزه چون دست پیچان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم   بدان شب که کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار   کنم زنده کاوس کی را بدار
بگفت و همی بود خاموش پس   از ایران نداد ایچ پاسخش کس
خم آورد پشت سنان بیتیغ   بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای   ز هر سو برآمد دم کره نای
غمی گشت کاوس و آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی   کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد   از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد   شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار   که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی رزم بودی گهی پاس بزم   ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند   سواران بروها بر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت   ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین   همی گفت گرگین که شتاب هین
همی بست بر باره رهام تنگ   ببر گستوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود   تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت کین رزم اهرمنست   نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان   ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه   زواره نگهبان کاوس شاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر   بمن دار گوش از بیابان مشتر
درفشش ببردند با او بهم   همی رفت پرخاش جوی دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ   برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت ازایدر بیک سو شویم   برآورد که بی آهو شویم
بمالید سهراب کف را بکف   بآوردگه رفت در پیش صف

رزم اول سهراب با رستم

بدو گفت سهراب کاندر گذشت   زمین ترس و تیمار سوی تو گشت
بگفت او برستم برو نار دیم   بیک جای هر دو بهم تعیوم
ز ایران نخواهی همی یار کس   چو من باشم و تو باورد و بس
باورد که مر ترا جای نیست   ترا خود بیک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال   ستم یافت یابت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز   بدان چنگ و یال و رکاب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم   زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه   بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من   ندیدم از آن سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا به بینی بجنگ   اگر زنده مانی مترس از نهنگ
وادید در جنگ دریا و کوه   که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه منست   بمردی زمین زیر گاه منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی   بجنبید سهراب را دل بدو
بدو گفت کز تو بپرسم سخن   همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم   هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم   نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید   برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت و نیزه گرفت   همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند   بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان   بپیچ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند   همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز   چو رزمی که بید اگند رستخیز
گرفتند ازآن پس عمود گران   غمی گشت بازوی کنداوران
ز نیر و عمود اندر آمد بجم   جهان باد پایان و گردان دژم
زمانی زدم ایستادند دور   پر از درد باب و پر از رنج پور

رزم دوم رستم و سهراب

ز اسبان فرو ریخت برگستوان   زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور ز کار   یکی را نبد دست بازو بکار
تن از خوی پرآب و همه کام خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
جهان تا شگفتا که کردار تست   شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را بجنبید مهر   خرد دور شد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور   چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز   یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ   ز دریا نیاید بدین سان بجنگ
فراخوار شد جنگ دیو سپید   ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکی نا سپرده جهان   نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار   دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد   ز آورد و از جنگ و تنگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان   جوانه همان سال خورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان   ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند ازان پس دوال کمر
تهمتن گر دست بردی بسنگ   بکندی ز جا مرد را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد   که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان زابنود ستگی   بماند از هنر دست رستم تهی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   همه کشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران   ز زین برگرفت و بیامد دمان
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و زور از دلیری نخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار   بزخم دلیران نه پایدار
بزخم اندرون رخش گویی خرست   دو دست سوار از همه بر بست
اگر چه گو پیر و بالا بود   جوانی کند پیر کانا بود
بستی رسید این از آن آن ازین   جهان تنگ شد بر دلیران ازین
که از یکدگر پشت برگاشتند   دل و جان باندوه بگماشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ   بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره را گونه پیکر سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ   پراکنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد از بد   که کاوس را کی کان بد رسد
ازین پر هنر ترک نو خواسته   بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش بازید زود   گر اندیشه دل بدین گونه بود
میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست   تو گفتی ز نخچیر گشت مست
غمی گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد   از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم دورند و هم بی گناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا شود هور گیتی فروز
برین دشت هم دار و هم مهر هست   که روشن روان زیر تیغ اندرست
گراید ز تنگ شمشیر و بازوی شیر   چنین آشنا شد تو هرگز بمیر
بکردی بشگیر با تیغ کین   تو شو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت   ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان   نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش اهرمنست   سکیشی روانست و روین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش   میان سوده از رزم و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور   برآمد جهان گشت پر سر و شور
شمارا بر آن سوار دلیر   که بال یلان داشت و چنگال شیر
چه کرد او ابا لشکرم سرپسر   که چون او ندیدم بگیتی دگر
جو آمد شمارا چه گفت و چه کرد   که او بود هم رزم من در نبرد
یکی پیر مرد است بر سان شیر   بکردد ز پیکار و از جنگ سیر
ندانم بگرد جهان پس بسر   که بند و که کینه چو آن او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه   جهان بد کز ایدر بجنبد سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود   بآورد رفتن کی آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاش جوی   بدین لشکرگشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست   و گر جنگ با یک تن آراستست
بدو گفت سهراب کز زین سپاه   بکرد از دلیران کسی داد تاب
از ایران سپه من بسی کشته ام   زمین را بخون و گل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بی کمان   ز مستی چنین دان ز گرز گران
و زو بر شما جز نظاره نبود   ولیکن نیامد کسی خود چه سود
کنون خوان و می باید آراستن   بباید ز بی غم ز دل کاستن
وزین روی رستم سپه را بدید   سخن راند بسیار و گفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای   چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو   گزان گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه   ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید   بگرد از شیر ژیان بر دمید

عمودی خمیده بزد بر سرش / ز نیرو بیفتاد خود از برش
نتابید با او نتابید روی / شد از دلیران بسی جنگجوی
به شاه آن شد کس برش جنگجو / سپردم میدان کینه بدو
ز گردان کسی پایهٔ او نداشت / بجز پیلتن مایهٔ او نداشت
هم آیین شیر نگه داشتیم / سپاهی برو سایه بگماشتیم
سواری نشد پیش او یکتنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دمان و دمان / بزیر اندرون بود اسپش جهان
همی گشت رستم ز کنار او / بر شاه کاوس بنهاد رو
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
به بالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من همان زین / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او / بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسش بر خاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار / بجنبید بر زین بر آن نامدار
از او باز گشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک و بدخواه بود
بدان تا بگردیم فردا همی / بکشتی گراییم ما اندکی
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزو بیت پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / بمالم فراوان رخ اندر زمین
کزو بیت پیروزی و فرّ و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه این بار کام مرا / برآرد بخورشید نام مرا
چو بشنید رستم ز خسرو سخن / بدانست یکسر سخن را به بن
بدو گفت رستم که با فرّ شاه / برآید همه کامهٔ نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
از او خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
سپه داد و فرهنگ بد در میان / گشادن نیارست گفتن میان
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
شبگیر چون من بیاوردگاه / شوم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ / بر آوردگه بر نسازم درنگ
ور ایدون که جز گونه گردد سخن / تو زاری مساز و تو تندی مکن
مبایید گشتن به آوردگاه / بسازید جستن سوی رزمگاه
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین کرد ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند / مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گیتی مرا جز بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / تبه شد ز چنگم به هنگام جنگ
بسی باره و دز که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ کوبد هر آنکس که پای / به اسب اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / هم این بود راه و همین بود کار
چو خرسند گردد بدستان بگوی / که از شاه گیتی مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / جهان رو که آور اندازین سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمه گفت سهراب بود / دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید رخشان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه
همه تیغ از زهر پیشی بود / همانا که با آز بیشی بود
وز آن روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود زن
به هومان چنین گفت کان شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / به رزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش همانند من / تو گفتی که داننده برزد رسن
ز پای و رکابش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است / که چون او نبرده بگیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و بخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بجنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / همی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من پیر مردم تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام من فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و مرد فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر نیست پند منت جای گیر
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام جان از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان برآریم دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسب نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر درنده ز جا در بجست

انداختن سهراب رستم را بکشتی

کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / بدرید گفتی سراسر زمین
گرفتش ز جای آن تن پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
چو زد رستم شیردل بر زمین / بیامد بس آنگاه پر خشم و کین
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
دگرگونه تر باشد آیین ما / چنین باشد آرایش دین ما

کسی کو بگشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که کشتی نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / برین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از دست آن اژدها / همی خواست کاید ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود آن سخن دلپذیر
یکی از دلیری دگر از زمان / سیم از جوانمردی بی گمان
رها کرد ازو دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دور شد باز هومان چو گرد / بیامد بپرسید ازو از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکاب دراز و یلی پای تو
هزبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آرد به پیشت برون نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / براند و همی ماند ازو در شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و دل از غم پر از کار او
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ار چه خردست خوار
چو رستم ز چنگ وی اندر گذشت / بسان کسی تیغ پولاد گشت
خرامان شد سوی آب روان / چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / بپیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید از کردگار جهان / بزاری بسی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / برفتن بره بر تواند همی
بر آن سان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز این چنین کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب بد پیش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو داد یزدان چنان کش بخواست / بیفزود در تن چنان کش بکاست
گرازان و چون شیر نعره زنان / همندش زین و زمان را گمان
بر آن گونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و در روی وی بنگرید
غمی گشت و زو ماند اندر شگفت / ز پیکار رستم اندازها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
همی تیزتر شد بدو بنگرید / چو اورا بدان فر و آن روز دید
بدو گفت ای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی خود شتابی نبود
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن برین کرد زور
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم

انداختن رستم سهراب را و کشتن

سپهبد ار سهراب و آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی این دشنه اکنون
زمانه بخون تو تشنه شود / براندام تو موی دشنه شود
بپیچید و زان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
بیازی بگویند هم سال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین دل بدادم بتیمار اوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت اگر زانک رستم تویی / بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کار کر شد که پیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بتریست / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گشت / تهمتن به لشکر بیامد ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بر آن دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه / که اید رهیونی سوی رزمگاه
ببینید تا کار سهراب چیست / نباید که بر بد بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
برانبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز بنیکی بدیشان نگاه
دلیری از ایدر به بند منست / گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام / همی بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای او / ازو باز مانده تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید / شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نبود دیده باور مرا
چنینم بد اختر نبشته بسر / که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی برستم فرو بست دم / پر آتش دل و دیدگان پر زنم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند پر خاک سر / دریده همه جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس / همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر بدان گونه دید / بگفت آنچه از پور گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش / بیابم مکافات از اندازه بیش
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی / نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
پسر را بکشتم به پیرانه سر / بریدم پی و بیخ آن نامور
دریدم جگرگاه پور جوان / نگه بید بر چرخ تا جاودان
ز فعل بد خود مکش تو ورا / بآتش زدی جان و دیده مرا
برادرش را گفت پس پهلوان / که ای گرد با نام روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن راند از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که هومان و سهراب را دست برد

بجز ستیزه نه بد گمان / که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست و با او نگفت / روانش بدی دانشی بود جفت
بما این بد از شومی او رسید / جهان تیره و دل در جهان کشته بد
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند و از انجمن
ز گفتار هجیر بد بد نهاد / که سهراب را او بداد او بباد
تهمتن ز گفتار او خیره شد / جهان پیش چشمش همه تیره شد
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گرفتش گریبان و زد بر زمین
یکی خنجری اکنون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند / هجیر از در مرگ باز استدند
چو برگشت از آنجا که پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز اکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر هیچ ماندش بگیتی زمان / بماند بشادی تو با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کند / وزان پس ندانیم تا چون کند
دراز است راهش وگر کوته است / چو افگنده کاییم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / کز ایدر بشو زود روشن روان
بیابی ز من نزد کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن / کر اینش نزد من از پیلتن
ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده ماند گو پیلتن
شود پشت رستم بنیرو ترا / هلاک آورد بیگمان مر مرا
اگر زان زمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز بد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان برز بالا و آن یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه سازد بدان جویبار
جوان را بر آن جامه زرنگار / بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
پدر جست برزد یکی باد سرد / بنالید و مژگان پر از آب کرد
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه تاج و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی به پیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار ... سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست ... بجز خاک تیره مبادم نشست
چه گوید چو این بشنود مادرش ... کند چاک جامه همه بر برش
چگویم چو آگهش بی گناه ... چو آن روز کردم بر او بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان ... چگوید بدان دخت پاک جوان
نه بر تخمهٔ سام نفرین کند ... همی نام من نیز بی دین کند
کرا دانت کین کودک ارجمند ... برین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه ... بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان ... کشیدند بر روی پور جوان
همه آرزو گاه شهر آمدش ... یکی تنگ تابوت بود آمدش
ازان دشت بردند تابوت او ... سوی خانهٔ خویش بنهاد رو
بپرده سرای اندر آتش زدند ... همه لشکرش خاک بر سر زدند
همه خیمه و دیبه رنگ رنگ ... همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو ... همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو ... دریغ آن رخ و برز بالای تو
دریغ آن غم و حسرت جانگسل ... ز مادر جدا وز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک ... تنش جامهٔ خسروی کرده چاک
همه پهلوانان و کاوس شاه ... نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود ... تهمتن ز درد از دربند بود
چنین است کردار چرخ بلند ... بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شاد ان نشیند کسی با کلاه ... بخم کمندش رباید ز گاه
مرا مهر باید سی بر جهان ... بباید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ دیر گردد دراز ... همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی ... همانا که گشتست مغزت تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست ... بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست ... ندانم که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی ... که از کوه البرز تا آب نی
همی برد خواهد همیدون سپهر ... نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر ... سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن ... همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی ... وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای ... روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او ... چنان برز و بالا و کوپال او
زمانه نمودش بدین جای راه ... بدان تا بدست تو گردد تباه
چه سازی تو درمان این کار چیست ... بدین گونه تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت ... نشستست هومان برین پهن دشت
ز توران سران اند و چینی ز چین ... ازیشان بدل در مدار ایچ کین
زواره بماند سپه را براه ... بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو شیرخوی ... تن ازین سپاه اندر آمد بموی
دل من ز درد تو شد پر ز درد ... نخواهم ازیشان همی یاد کرد
گرایشان بمن چند بد کرده اند ... وگر دود از ایران بر آورده اند
بپیچد دلاور چو آمد ز راه ... چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وزانجا گه رفت و لشکر براند ... بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه ... خبر گوید او را ز توران سپاه
بس انگه سوی زاولستان کشید ... چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند ... بدرد و برنج دراز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام ... فرود آمد از اسپ زرین لگام
پیاده تهمتن همی رفت پیش ... دریده بر و دل همه کرده ریش
زواره بیامد سپیده دمان ... سپه اندر رستم هم اندر زمان
گشادند گردان سراسر کمر ... همه پیش تابوت بر خاک سر

برآمد تهمتن بایوان خویش ... خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر ... کفن زو جدا کرد و پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود ... تو گفتی که برخاست از کاخ دود
مهان جهان جامه کردند چاک ... بابر اندر آمد پسر کرد چاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر ... کفن زو جدا کرد و بنمود بر
نگه کرد زال آن قد و یال و فر ... غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و سفت ... غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد ... سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم ... ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای ... وگر نه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور ... جهانی بزاری همی گشت کور
چنین گفت بهرام نیکو سخن ... که با مردگان آشنایی مکن
نیاید همی ماند خوابی دراز ... بسیجیده باش و درنگی مساز
بتو داد یک روز نوبت پدر ... سزد گر ترا نوبت آید پسر
چنین است و رازش نیاید پدید ... نیابی بخیره چه جویی کلید
وزان روی هومان بتوران رسید ... بگفت او با فراسیاب آنچه دید
چو ترکان سراسر خبر یافتند ... بدان آتش غم همی تافتند
ازو ماند بد شاه توران شگفت ... وزان کار رانداز تا بر گرفت
غو آمد از شهر توران زمین ... که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید ... همه جامه بر خویشتن بر درید

اگاهی شاه سمنگان و تهمینه سهراب

همان مادر گرد سهراب را ... بداد آگهی زان تک و تاب را
خروشید و جوشید و جامه درید ... بزاری بر آن کودک نارسید
بمادر خبر شد که سهراب گرد ... بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش ... درفشان شد آن لعل رخسار وش
ببرید رستم میانش بتیغ ... نبیند ز گل ارغوان زان بخت
خروشید زار و خراشید روی ... بناخن ز پیکر همی کند موی
همی گفت زار ای سرافراز شاه ... نه پیدا چو تو نیز خورشید و ماه
دو زلفش و آن تاب داده کمند ... بانگشت بپیچید و از بن بکند
همه خاک ره را بسر بر فکند ... بدندان همه گوشت بازو بکند
ز رخ میچکیدش بسی آب و خون ... همی گشت غلطان بخاک اندرون
زبس نالش زار و رنجش جرغ ... همی باسمان شد خروشش ز رنج
بسر بر فکند آتش و بر فروخت ... همه جعد زلف سیاهش بسوخت
همی گفت ای جان مادر کنون ... کجایی سرشته بخاک اندرون
غریب و اسیر و تشنه و نزار ... بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم همه بود گیتی کمر ... ز فرزند رستم و شاه خبر
کنام چنین بود گفتم کنون ... بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را طلب کردی و یافتی ... کنون آمدن نیز تشنانی
چه دانستم ای پور کاید خبر ... که رستم زند خنجرت بر جگر
دریغش نیامد بر آن روی تو ... بدان نازک اندام و آن موی تو
بدان کرده گاهش نیامد دریغ ... که ببرید رستم ببرنده تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز ... ببرم بروز و شبان دراز
کنون آن بخون دل آغشته گشت ... بجاوید دردت مرا بنفه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار ... که باشد کنون مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش ... کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ ... بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
از امید نومید گشتی نزار ... بخفتی بخاک اندرون خاکسار
از آن پیش کو دشنه را برکشید ... جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد ... ندادی و دادی سرت را بباد

بگفت ای پسر بد اندیش مرد / بخورد بر جه بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از رنج و تیمار و درد و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / بکشتن بگیتی و کردن سمر
مرا رستم از دور بشناختی / نژاد او هر دو بنواختی
ببینم اختی تیغ بیزت فراز / بکردی جگرگاه ای پور باز
همی زد کف دست بر خوب روی / همی روی بخست و می کند موی
ز هر جا بدو انجمن گشت خلق / گزان گونه در خون همی گشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق را دیده پر ژاله کرد
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بدان پور کشته نیایش گرفت
ز خون او همی کرد لعل آب را / بفندق همی خست عناب را
بس از پور یکماه مادر بزیست / برد و بخاکش چه مردم گریست
گهی بوسه زد بر سر و گه بروی / بمالید بر خاک او روی و موی
بیاورد آن جامه شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بگفتم من این داستانها تمام / ابر مصطفی باد از ما سلام
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همی یاد کرد آن بر و برز را / بسر بر همی زد گران گرز را
بیاورد آن جوشن و خود او / همان مغفر و نارک خنک جو
بیاورد زین لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد مغفا و باز / به پیش خود اندر فکندش دراز
و بیاورد زین سمند اسب او / برو بر همی دیده مالید و رو
همان تیغ سهراب را برکشید / بش و دمش از نیمه اندر برید
بدرویش داد آن همه خواسته / ز زر و سیم و اسبان آراسته
در کاخ دربست و تختش بکند / ز بالا در آورد سر و بلند
فرو هشت جایی که بد جای بزم / کز آن بزم او رفته بودش برزم
در خانها را سیه کرد پاک / زطاق و رواقش برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون
بروز و شب نوحه کرد و گریست / بس از مرگ سهراب سالی بزیست
همهگان سراسر پر از نوحه بود / ز زاری و گریه نبود ایچ سود
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش شد سوی سهراب گرد
ولیکن که داند گذشت از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
دربسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمر تو کرد و بیاد
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نیاید همی سودمند
چنین است و رازش نیامد پدید / نیابی نخچیر و چه جوی کلید
بکی داستانت پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم

داستان سیاوش

نگه کن بکار سیاوش رد / وزو گیر اندازه ای پر خرد
کنون ای خردمند بیدار مغز / بکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای / بیارای ازان پس به دانا نمای
چو دانا ستاید پسندیده گشت / بجوی اندرون آب خورد دیده گشت
نگه کن روشان کنون باز گرد / بگفتا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز پیش / همی نو شود روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر یاز / بدین دیر خرم بمانی دراز
بگیتی مبیوه داری بماند ز من / که بار دهی بار او بر چمن
ازان پس به پیوند یکی مهر و بهشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
سخن ز گفت نکرد دنبال / همی روز جوید بتقویم و فال

ز دهگف اندرین موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن باز نو
تو چندانکه باشی سخن گوی باش / خردمند باش و سخنجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت جای ار بدست
نگه تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شادان از در شهریار
بنخچیر گوران بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی

آغاز داستان

فراوان گرفتند و انداختند / علفها چهل روزه بر ساختند
بدانجایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چندی بنو
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی بدو در بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فروزنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که مارا پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / بر و بیک بیک سر و بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد بدرد کمان / سواران فرستد پس من دوان
بیاید همان تازنان مادرم / نخواهد گزین جایگه بگذرم
دل پهلوانان برو گرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / ز پیش سپه تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی با سپاه
همان طوس نوذر دران ستیهید / کجا هست اسب من آنجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من ساختم سوی نخچیر روی
ز بهر پرستنده کج گوی / بگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخن شان بتندی بجایی رسید / کز آن ماه را سر بباید برید
میانشان جهان داوری دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
کزین را بر شاه ایران برید / بر آن کو نهد هر دو فرمان برید
برفتند هر دو دمان پیش او / ببردند با خویشتن ماه روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین از در مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست / که جفت تو ماننده چهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم / ز سوی پدر من فریدونیم
نیام سپهدار گرسیوز است / بدان مرز خرگاه او پرورست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد مهر سیاد
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بنزدیک تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد

دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ابر باید کشید
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پر گفت و گوی / کزان گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بدو چرخ گردنده را بخش کرد
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک بازار او / بیزدان پناهید از کار او
چنین تا بیامد برو روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهاندار گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزاولستان / نشستش گهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
گو شیردل کار او را بساخت / فرستاد کس را ز هر سو بتاخت
از اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تاج و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود / بگیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد ازان گونه با او براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی برامش بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همی زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسبان درم / بایران ندیدند یک تن دژم
همه یال اسب از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیک دست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند / که با نوز جشنی بیار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش
بهر کنج در سیصد استاده بود / میان در سیاوخش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
جهان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان خواند

بدان برز بالا و آن فر او / بسی دیدنی دید در بر او
بسی آفرین جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت با کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بمیدان او / جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش ازو آن نکرد از مهان
یک هفته زین گونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
ز اسپان تازی بزرین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دیبا و از بدرهای درم / ز دینار و زر و گوهر از بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را کرد بسیار امید / بخوبی بدادش فراوان نوید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / بسر بر نهادند و زرین کمر
ببستند گردان و ناماوران / کشیدند صف از کران تا کران
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
زمین کورستان بدو داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه
چنین خواندندش [illegible] / که خوانی کنون ماوراءالنهر بر
برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سوداوه پرنگار
ز ناگاه روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گیتی طراز از تخت / وگر پیش آتش نهادی بتخت
کسی را فرستاد نزدیک او / که پنهان سیاوش را این بگو

عاشقی سوداوه با سیاوش

که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه تفت / بر شاه ایران خرامید رفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و مغنان خویش
بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران مرزمان نو بنو
همه روی پوشیدگان از مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست / برو بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود / که از دور پیوند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهرست / چو سوداوه چون مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی بپیچید با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان بد که او را پدر / پژوهید تا چه دارد بسر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بینادل و بدگمان
بپیچید و بر خویشتن راز کرد / ز آهنگ آغاز آغاز کرد
اگر من شوم در شبستان او / ز سوداوه یابم بسی گفت و گو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه

گزان جایگه آفتاب بلند / برآید کند جای را ارجمند
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه / بخوبی و دانش بآیین و راه
مرا موبدان سازد و بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
ور ایدونک فرمان شاه این بود / ورا پیش من رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل / همی شادی آرای و دل برگسل
بپرده به من کودکان را یکی / مگر شادمانه شوند اندکی
بس پرده بر مر ترا خواهرست / پر از مهر سوداوه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچه گفتت یاد
یکی مرد بد نام او هیربد / زدوده دل و مغز و جانش ز بد
که تا خانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهبد مر او را بفرزانه گفت / که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش / بگو تا چه فرماید او دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش او / نثار آرد و گوهر و مشک بو
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار / بیامد سیاوش بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرداخته شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیک جا بهم / ازو شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جامه بود از گران تا گران / پر از مشک و دیبا و بر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین پر زر و پرز دیبای چین / پر از گوهر ناب روی زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید / یکی تخت زرین رخشنده دید
برو برز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوهٔ ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سرافکنده پست

آمدن سیاوش بشبستان بدیدن سوداوه

سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناپاک بود
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه پر شد از گفت و گوی / که اینست سر و تاج و فرهنگ و روی
تو گفتی که مردم نماند همی / روانش خرد برفشاند همی

سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که دیدم پس پردهٔ سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای بر ساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار / شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهید سوداوه را شاه گفت / که این رازت از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگو / ز بالا و دیدار و گفتار او
پسند تو آمد خردمندست / از آواز به گر ز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه / ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که چشم بد او را رسد
بدو گفت سوداوه گر گفت من / پذیرد شود رای او جفت من
گر از تخمهٔ خود یکی زن دهم / نه از نامداران برزن دهم
که فرزند دارد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختران اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین / بخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت خود این بکام منست / بزرگی بفر جام و نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه رو / تو دل برگشایی بدیدار او
چنین آمد از اختر راستان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پردهٔ کی پشین
بجان کی آرش همان نیز هست / ز هر سو بیارای و بپسای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سرافکنده ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسوداوه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سوداوهٔ چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
بدین داستان نیز شب برگذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که از ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست و سر و افسرش
بپیشش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش او / بگوهر بیاراسته روی و مو
سیاوش بر تخت زرین نشست / ز پیشش بکش کرده سوداوه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز

کسی کت خوش آید از ایشان بگوی / نگه کن بدیدار و بالای او
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی آن بدین این بدان گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هریک سوی تخت خویش / یکایک شمارنده بر بخت خویش
مر آنکس که از دور چندی ترا / شود پیش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای با داوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سوداوه گر دخت اوست / نخواهد همی دوده از مغز و پوست
به پاسخ سیاوش چو بگشاد لب / پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدون که بینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو مرا دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار ز من بنگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / بسختی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی مر او را بدن یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد / همانگاه و از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بی‌وفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم / سخن گویم و دارم از خوب گرم
سیاوش ازان پس بسوداوه گفت / که اندر جهان خود ترا کیست جفت
نمانی مگر همی ماه را / نشایی کسی را جز از شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
بدین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان را بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نیاید بدو کس که رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با چهر تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفریدای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن جز این نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گردن رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
چو از دختر من پسندش بود / ز خوبان کسی ارجمندش بود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و خندان بگهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق کند آوری
ز هر چیز گنجی بدآراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
بدو نیک چاره که اندر جهان / کند آشکارا و اندر نهان

که گر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش در ایوان خویش خواند / ز هرگونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانک اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد یکی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / همی خون چکانم برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانک داد او جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه

تهمت سوداوه بر سیاوش

سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدین سان گناه
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید چاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان او / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل / ندانست کردار آن سنگ دل
خروشید سوداوه در پیش او / همی ریخت آب و همی کند مو
چنین گفت کآمد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز من / چنینت همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هرگونه خواستار
بدل گفت ازین راست گوید همی / وزین گونه زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مردم پرستان بدند
کسی کرد و آنگاه تنها بماند / سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم در شبستان ترا / کنون غم مرا زاید و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی / سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آنچ رفته بود / وزان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین برنهم / همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس / نه گنجم بکار است بی‌تو نه کس
مرا خواست کارد بخواری بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
بکردمش فرمان همه موی من / بکنده و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود

چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار سرد و نیاید بکار
کزین کرد باید بدین در نخست / گوایی دهد دل چو گردد درست
بدان بازجستن همی چاره جست / ببویید دست سیاوش نخست
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس و بوی گلاب
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویشتن را پر آزار کرد
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد بر آزار و درد
پرستار سوداوه بد روز و شب / بپیچید زآن درد و بگشاد لب
جهاندار کز دختران داشت خرد / بجان بر غم خرد نتوان شمرد
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ / بهشیواری و راه رفتن بسیج
چو دانست سوداوه کو گشت خوار / نیاویخت بر روی دل شهریار
زنی بود با او به پرده درون / پر از جادویی بود و بند و فسون
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز همانت خواهم درست
یکی داروی ساز کین بشکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
بکاوس گویم که این از منست / چنین کشته بر دست اهریمنست
گر این نشود آب من نزد شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
چو شب تیره شد دارویی خورد زن / که افتاد ازو بچه اهرمن
دو بچه بد و مرد بی چشم نیز / بدو داد سوداوه هرگونه چیز
نهاد اندرو بچه اهرمن / خروشید و بفکند جامه ز تن
بایوان پرستار خفته که بود / بنزدیک سوداوه رفته زود
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید در خواب و بنهاد گوش
دو بچه ز تشت تو شد زو جدا / دو کس بی روان و یکی بینوا
بران گونه سوداوه را خفته دید / شبستان سراسر برآشفته دید
بیارید سوداوه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و بر اندیشه شد یکزمان
از آن پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی با ختر نگاه

بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد با شتاب
ببینم کزین دو گنه کار کیست / بباد افره بد سزاوار کیست
بر و بازوی و سر و بالای او / سراسر ببویید هر جای او
ندید از سیاوش بدین گونه بوی / نشان بسودن نبود اندرو
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / بباید کنون کردنش ریز ریز
و دیگر بد آنگه که در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت / ببایدش ازو مهر اندر گذاشت
سیاوش از آن کار بد بی گناه / خردمندی و بد دانست شاه
نکن یاد ازین نیز با کس مگو / نباید که گیرد سخن رنگ و بو
یکی چاره جست اندران کار زشت / ز کینه ببویید درختی بکشت
گران بود اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی سختی گذاشت
چو پیمان ستد زر بسیار داد / سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
نگر کین همه بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید جست
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
دو بچه چنان چون بود دیو زاد / چه باشد چو باشد ز جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهان کرد زن را او خود بخفت / فغانش برآمد ز کاخ از نهفت
دو بچه بدید اندرو بطشت / ز ایوان بکیوان فغان برگذشت
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون گشت بر خوب رخ روزگار
غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم
دو کودک بر آن گونه بر طشت زر / فگنده بخواری و خسته جگر
همی گفت هر چه کرد از بدی / بگفتار او خیره ایمن بدی
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
بجست و ز هر سو بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن گفت هر گونه با مهتران
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
سرانجام گفتند کین کی بود / که جایی که زهر افکنی می بود
که از گوهر شهریاران بدی / ازین زیرها جستن آسان بدی
نشان بد اندیش و ناپاک زن / بگفتند با شاه نیک انجمن
بدین کار بگذشت یک هفته نیز / ز جادو پر آمد جهان را قفیز
همی گفت همداستانم ز شاه / بزخم و بافگندن از تخت و گاه
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه بنگر امروز فرجام گیر
همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
کشیدند بدبخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه
وزان پس بخواری و زخم و بند / بپرداخت ازو شهریار بلند
بفرمود کز پیش بیرون برند / بسی چاره جویند و افسون برند
چنین گفت جادو که من بی گناه / چگویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
که این هر دو کودک ز جادو نژند / پلیدند و از پشت اهرمنند
فزونتر ازین سان سخن در نهفت / ز بیم سیاوش نیارند گفت
کجا زور دارد دو هشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره آب نیل
مرا نیز پایاب او چون بود / مگر دیده همواره پرخون بود
ترا گر غم خرد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست
ز دیده فزون زآن بیارید آب / که بردارد از رود نیل آفتاب
کسی کرد سوداوه را خسته دل / بران درد بنهاد پیوسته دل
ز پهلو همه موبدان را بخواند / ز سوداوه چندین سخنها براند
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی / ببایدزدن سنگ را بر سبوی
وزین دختر شاه هاماوران / بد اندیشه گشتی بیکبار ازان
چنین است فرمان چرخ بلند / که بر بی گناهان نیاید گزند

بدان تا شوند آگه از کار او / بدانش بدانند کردار او
همی زیج و صلاب برداشتند / بران کار یک هفته بگذاشتند
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
که پیداست در روشن آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نهان داشت کاوس با کس نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
بنالید سوداوه و دادخواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان سوز تن بگسلم
همه روزبانان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
بخوبی بپرسید و کردش امید / بسی روز را داد و بازش نوید
نشد هیچ خشنود ازان داستان / نشد شاه پرمایه همداستان
ببردند زن را از درگاه شاه / ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هر چه گویم بود ابلهی
بسوداوه فرمود تا رفت پیش / شماره شمر خواند گفتن ز خویش
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان خرد نیست راز
ز بیم سپهبد گو پیلتن / بلرزد همی شیر در انجمن
همی لشکری نامور صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار
چه آن کز بفرماید اختر شناس / چه گوید سخن وز که یابد سپاس
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
چنین گفت کاندر نهان این سخن / بژوهیم تا بر چه آید بن
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
ز هر دو سخن چون بدین گونه گشت / بآتش یکی را بباید گذشت
جهاندار سوداوه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد مرا دل نه روشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند / گنه کرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده نمودم دو کودک بشاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / کزین بد بکرد و تباهی بجست
سیاوش را گفت شاه زمین / که رایت چه باشد کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پراندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سوداوه شوم پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازان پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد و خون و مغز / کرا پیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چاره دل گسل
چه گفت آن سپهبد نیکو سخن / که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساربان / هیون آرد از دشت صد کاروان
همه شهر ایران بدیدن شوند / هیونان بهیزم کشیدن شوند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی

از آتش گذشتن سیاوش

نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرده بر چون و چند
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی
بجز پارسایی تو از زن مجوی / زن بدکنش خواری آرد بروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانک جنگی سوار / میانه برفتی بتنگی چهار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراکنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه / نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پدر نرم دید
تقلب اندرون ماند کاوس شاه / ازان چهره خندان روی چو ماه
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / وگر بی گناهم رهایی مراست
گرایدونک زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر
سیاوش چو آمد بآتش فراز / همی گفت کای داور بی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر / رهایی تنم را ز بند پدر
چو زین گونه بسیار زاری نمود / سیه را برانگیخت آنگه چو دود
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
چو از دشت سوداوه آوا شنید / برآمد بر ایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی / همی گشت جوشان پر از گفت و گوی
جهانی نهاده بکاوس روی / زبان پر ز دشنام و دل دم خوی
سیاوش بر آن کوه آتش بتاخت / نشد تنگ دل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او ز آتش کی آید برون
سیاوش بدان آتش تابناک / سیه را همی تاخت بی ترس و باک
شگفتی بدان بد که اسب سیاه / نه سیه از آتش نه گم کرد راه

زمانی برآمد سیاوش شاه / برآمد ز آتش بکردار ماه
از آتش برون آمد آن زادمرد / لبان پر ز خنده رخان پر ز گرد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
که پاک آن خدایی کزین کار رست / ستایش بگیتی هم او را نکوست
شگفتی بگیتی که دید این چنین / که بادا بران شاه بر آفرین
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه بر شدی
چنین آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن دارد اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز کوه و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان مهان و میان کهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کامه دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
خنک آنکه از مادر پارسا / بزاید شود در جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند

سه روز اندران سور می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم به تخت مهی برنشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته سخنها فراوان براند
که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای / فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار / که با جان فرزند من زینهار
نخوردی و در آتش انداختی / برین گونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بیارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سودابه ای هوشیار / میار ابر من تخم زشتی بکار
مرا گر همی سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم که باشم و بی پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادویی زال کرد اندرین / بنود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز / نگردد همی پشت تو شوخ گوژ
بایرانیان گفت شاه جهان / کزین بد که این ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خود پشیمان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت و رنگ رخش زرد شد
همه انجمن روی برگاشتند / چو سودابه را خوار بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آیین و راه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونک سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند از غم چو پیچان شود
بهانه همی جست ازان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش / ازان پس که خون ریختن دیدمش
چو آمد سیاوش بخواهشگری / ز غم شد دل شاه ایران بری
سیاوش چو بیند تخت پدر / وزان تخت برخاست آمد بدر
جهان شد دلش باز پر مهر او / که دیده نه برداشت از چهر او
دگر باره با شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا نشوید با سیاوش بد / بدان سان که از گوهر او سزد
بگفتار او باز شد بدگمان / نکرد ایچ بر کس بدیشان زیان
بجایی که کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
همان چون بودی کینه ز سوار / برآرد بکام دل مرد کار
بجایی که زهر افکند روزگار / ازو خیره نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای / شو تیز اگر پرورنده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی با تو چهر
برین داستان زد یکی رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زبان دیگر و دلش جایی دگر / ازو پای یابی که جویی تو سر
بمهر اندرون بود شاه جهان / چو بشنید گفتار کارآگهان

رفتن سیاوش برزم افراسیاب

که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / که از بزم رامش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / ز هر کس که بد نیک خواه کیان
بدیشان چنین گفت افراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندین بسوگند پیمان کند / بخوبی زبان را گروگان کند

چو گرد آورد مردم جنگجوی / بتابد ز پیمان و سوگند روی
جز از من نباید شدن کینه‌خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
نگه کم کنم نام او در جهان / وگرنه چنین هم زمان ناگهان
سپه سازد و رزم ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه / چه باید چو خود رفت باید براه
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامور کاه جوش / سپهری به تیزی بید جوابش
کنون پهلوانی نگه کن گزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نه بینم همی کس برین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب / مر او رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون / بپیچم یکی دامن رهنمون
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد / روانش ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بجویی بگویم بخواهم سپاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سودابه و گفت و گوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر نزد کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشهٔ نابکار / کجا بازگردد بد روزگار
بدان کار همداستان شد پدر / که بندد بدان کین سیاوش کمر
بدو گفت گنج و گهر پیش تست / تو گویی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار او گرد از افراسیاب / که خوانند بر تو از ایران زمین
کو پیشش را بر خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست / همانند روی تو هم نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش تویی / که پرورد کار سیاوش تویی
چو آهن به بندد بکان گهر / گشوده شود چون تو بستی کمر
بدان ای خردمند رزم‌آزمای / بنزد سیاوش فرخنده رای
بیامد به پیشش کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
نخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روی ازو بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سر ماه در چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام / سخن هرچه گویی سراینده‌ام
سیاوش پناه و روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بفرمود تا با سپه بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / هم از خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای / تویی ساز کن هرچه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپه از پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس که گوزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان / پس افراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او در را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده بد در میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه

سرانجام هر کار گردد پدید
گوای بیع داد دل بر شدن
سوی کاه بنهاد کاوس روی
همی بود یک ماه با رود و می
گهی شاد بر تخت دستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند
ز زاول بم از کاول و هندوان
و زایشان فراوان بیاد بیرد
وز آنجا بیامد بنزدیک بلخ
به پیهرم بد و باز مان پیش رو
که آمد سپاهی و شاهی جوان
که آمد از ایران سپاهی گران
تو لشکر بیارای و چندین میای
سیاوش در آن جایگه هم نماند
خبر چون بنزدیک توران رسید
چو ایران سپاه اندر آمد تنگ
بیاده فرستاد بر هر دری
سیاوش در بلخ شد با سپاه
بنشته بمشک و گلاب و عبیر
نویسنده بر نامه بنهاد دست
خداوند خورشید و گردنده ماه
چرا نه بفرمانش اندر نه چون
همه آفرین باد بر شهریار
سه روز اندر آن جنگ شد روزگار
کنون تا بجیحون سپاه منست

گرفتند هر دو چو ابر بهار
که دیگر از ان پس نخواهد بدن
سیاوش با لشکر جنگجوی
بنزدیک دستان فرخنده پی

ز دیده همی خون فرو ریختند
چنین است کردار گردنده دهر
سپه را سوی زابلستان کشید
گهی با تهمتن بدی می بدست

نامه لشکر با افراسیاب از کار سیاوش

سپاهی برفتند با پهلوان
بره زنگه شاوران اسپرد
بیارزد کس را بگفتار تلخ
خبر شد بدیشان ز سالار تو
از ایران گو پیلتن پهلوان
سپهبد سیاوش با او سران
که از باد کشتی بجنبد ز جای
سوی بلخ چون باد لشکر براند
همان بند را ساخته شد کلید
بدر وازه بلخ بر ساخت جنگ
به بلخ اندر آمد گران لشکری

ز هر سو که بد نامور لشکری
سوی طالقان آمد و مرو رود
وزان روی گرسیوز و بارمان
چو گرسیوز آمد ز پهلو ببلخ
میونی بنزدیک افراسیاب
سپه کش چو رستم گو پیلتن
برانگیخت برسان آتش میون
چو تنگ اندر آمد با ایران سپاه
نکه کرد گرسیوز جنگجوی
دو جنگ گران کرده شد در سه روز
گریزان سپهبد بدان روی آب

نامهٔ سیاوش بکاوس بفتح بلخ

بعنبر سر خامه را کرد پت
فروزنده تاج و تخت و کلاه
خرد کرد باید بدین رهنمون
همه نیکویی باد فرجام کار
جهارم نخشود پرورد کار
جهان زیر پر کلاه منست

نخست آفرین کرد بر کردگار
کسی را که خواهد برآرد بلند
از آن داد گر کو جهان آفرید
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت
سپهرم بترمد شد و بارمان
بسغد است با لشکر افراسیاب

بزاری خروشی برانگیختند
گهی نوش یابی از و گاه زهر
ابا پیلتن سوی دستان کشید
گهی با زواره گرفتی نشست
گهی در شکارنیستان بدی
گو پیلتن رفت و دستان بماند
بخواند و بیامد بشهر هری
سپهرش همی داد گشتی درود
کشیدند لشکر چو باد دمان
بکوشش رسید آن سخنهای تلخ
برافکند بر سان کشتی بر آب
بپیک دست خنجر بدیگر کفن
گزین سان سخن داشت با رهنمون
شایست کردن درنگ و نگاه
جز از جنگ جستن ندیدم روی
جهارم سیاوش لشکر فروز
بشد با سپه نزد افراسیاب
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
چنان چون سزاوار بد بر حریر
گزو گشت پیروزی روزگار
یکی را کند پست و خوار و نژند
ابا اشکار و نهان آفرید
بفر جهاندار با تاج و تخت
بکردار ناوک بجست از کمان
سپاه و سپهبد بران روی آب

گراید و گر فرمان دهد شهریار
چو نامه بر شاه ایران رسید
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
که از آفریننده هور و ماه
تو آجاودان شادمان باد دل
سپه بردی و جنگ خود خواستی
همیشه هنرمند باد اتنت
نباید پراکنده کردن سپاه
همان با کلاهست و با دستگاه
گراید و گر زین روی جیحون کشید
بدو داد و فرمود تا گشت باز
زمین را ببوسید و دل کرد شاد
وز آن پس چو گرسیوز شیر مرد
سپه کش چو رستم سپه بی کران
پیاده بکردار آتش بدند
سه روز و سه شب بود هم زین نشان
برفتی و آسوده برخاستی
بگرسیوز اندر جهان بنگرید
بفرمود کز نامداران هزار
سراپرده نهادند بر دشت خوان
بشادی برایشان گذارید روز
بخواب و بآرامش آمد شتاب
خروشی برآمد ز افراسیاب
پرستندگان تیز برخاستند
بتیزی بیامد بنزدیک شاه

سپه بگذرانم کنم کارزار
سر تاج و تختش بکیوان رسید

و گر نه هم اینجا درنگ آوریم
بیزدان بنالید و زو جست بخت

نامهٔ کاوس بسیاوش

ز درد و بلا گشته آزاد دل
گر بخت و هنر داشتی راستی
رسیده بکام آن دل روشنت
به بیمای روی و بپیرای گاه
همی بر سر آید نباید مانند
همی دامن خویش در خون کشد
همی تاخت اندر نشیب و فراز
بخندید و نامه پسر بر نهاد
بیامد بر شاه توران چو گرد
بسی نامداران و جنگ آوران
سپردار با تیر و ترکش بدند
غمی شد سر و اسب گردنکشان
بتو باز جنگی بیاراستی
گر گفتی میانش بخواهد برید
بخوابید و برزم بیازید کار

همیشه به پیروزی و فرهی
همی از لبت شیر بوید هنوز
از ان پس که پیروز گشتی بجنگ
که آن ترک بد پیشه و ریمنست
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
نهاد از بر نامه بر مهر خویش
فرستاده نزد سیاوش رسید
نگه داشت بیدار فرمان او
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ
بهر یک زبا بود صد با دو پیش
بهر دیگر دار آتش عقاب
از ایشان کسی را که خواب آمدی
برآشفت چون آتش افراسیاب
یکی بانگ برزد برانداخت ریش
سراپرده هم دشت آذین نهید

خواب دیدن افراسیاب

بغلطید بر جامه افراسیاب
بلرزید بر جای آرام و خواب
خروشیدن و غلغل آراستند
و را دید بر خاک خفته براه

چو یک پاس بگذشت از تیره شب
فکند از سر تخت خود را بخاک
چو آمد بگرسیوز آن آگهی
بپر در گرفتش بپرسید ازو

ز فرمان شاه جهان نگذریم
بدان تا بیار آید آن نو درخت
چو نار زمین بهار و چو خرم بهشت
جهاندار بخشنده تخت و کلاه
کلاه بزرگی و فر و سپهی
که زو برکمان تو از جنگ توز
بکار اندرون کرد باید درنگ
که هم بد نژادست و هم بدتنست
بجنگ تو آید خود افراسیاب
هم آنکه فرستاده را خواند پیش
جو آن نامهٔ شاه ایران بدید
نه پیچید دل راز پیمان او
که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سر افراز با گرزهٔ گاو میش
یکی را سپرد اندر نیاید بخواب
ز جنگ سواران شتاب آمدی
که چندین چه کوبی ز آرام و خواب
توانا نبود اندر آن خشم خویش
بسغد اندرون رامش و جشن نهید
خورشها نو آورد بر خسروان
چو از جشن شد هور گیتی فروز
جهان چون کسی باز گوید به تب
برآمد ز جانش آتشی سهمناک
که شد تیره آیین شاهنشهی
که این داستان با برادر بگو

چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگو یکزمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد بازیابم یکی / ببرگیرد و بختم بد اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دیده با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد به تخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نه بیند بخواب
جهان چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک گفتی که گشتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشته نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سرانشان و تن افگنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه هاشان سر آورده بار / وزان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / زره پوش و نیزه وران صدهزار
برانگیختندم ز جای نشست / دوان تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوسته چشمم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته برو گرد کاوس شاه
یکی خسرو نوجوان پیش او / نشسته چو خورشید تابان برو
خور از روی او تیره و مه خجل / ستاره پراسر بدو داده دل
چو مه بود لیکن به از روی او / زمی بود و خاک در کوی او
شده سرو از آن قد و بالاش خوار / فگنده سپر از شرم بر جویبار
دو هفته نبودی ورا سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
رسیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیمه کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کام ما یک خواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگالنده بخت
گزارنده خواب باید کسی / که از دانشش اندازه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان / ز اخترشناسان و از بخردان
هر آنکس کزین دانش آگه بود / پراگنده یا بر در شه بود
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا گردشان خواستار
بخواند و پس او را نشاند پیش / سخن راند با هر کسی کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان / از اخترشناسان و از بخردان
گزین خواب و تعبیر من در جهان / ز کس پس شنوم آشکار و نهان
کی را نمایم سر و تن به بیم / اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشید بسیارشان زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
زمانی بپیچید و اندیشه کرد / خود از ابر خویش چون پیشه کرد
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را به پیمان گروگان کند
گزین در سخن سرجه داریم یاد / گشاییم بر شاه و پاسخ دهاد
بزنهار دادن زبان داد شاه / که زان بد نبیند از ایشان گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کین خواب شاه جهان / کنم آشکارا بر و بر نهان
بدان ای جهاندار بیدار شاه / که این خواب را خود همی نیست راه
به بیداری اکنون سپاهی گران / بیاید ز ایران دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
بران طالعش برکسی کرده شاه / که این بوم گردد بما بر تباه

وگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / ازین چرخ گردان نیاید گذر
بدین سان کز گرد خواب سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکه داریم بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز با برکشاد / نهفته سخنها برو کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از گفت و گو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم جز از آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی بجمشید راست / همو چهره خویشش کس کو نخواست
زمینی که بخشیده بودیم پیش / از آن بیش کو تنگ دست خویش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / بآب این دو آتش فرو پژمرد
چو چشم زمانه بدوزم به گنج / سزد گر سپهرم نخواهد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو نبشت / جهان رست باید که یزدان نبشت
چو بگذشت نیمی ز گردون سپهر / درخشنده خورشید ننمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان

صلح خواستن افراسیاب

بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه من هیچ بر جز از کارزار
بسی نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ من از انجمن
بسی شارستان گشته بیمارستان / همه بوستان زیر شد خارستان
بباغ و گان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام بر دشت گور / شود بچه باز را چشم کور
نپرد ز پستان به نخچیر شیر / شود آب در چشمه شهر تیر
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی که یزدان شود راستی / پدید آید از هر سویی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / بایران و توران سرای منست
نگه کن کز چندین زکنداوران / بیارند همواره باژ گران
گراید و تنگ باشید همداستان / فرستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز / بگویم فرستم ز هر گونه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بدان دل نهاد که فرمان دهی
همه بازگشتند دل پر ز داد / نیاید کسی داغ و رنج یاد
بگرسیوز آنگه نگه کرد شاه / که هیچ کار رو به بهای راه
بزودی بپا زد سخن را مست / ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بر خواسته / ز هر چیز گیتی برآراسته
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک بسیر هم دویست / گزین پیش با وی مرا خلعت است
بپرسش فراوان و او را بگوی / که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون تراست / بسغد و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / ز بر شد جهان آن کجا بود زیر

از ایرج که بر بی‌گنه کشته شد — ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران و ایران جدایی بود — که با کین و جنگ آشنایی بود
ز یزدان بر آن گونه دارم امید — که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا — که پرمهر دید از دلیران ترا
ز بخت تو آرام گیرد جهان — شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو — بیارایم آن رای باریک تو
جهان چون بگاه فریدون گرد — که گیتی بتور و بایرج سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم — ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی — که نرم گردد سپه جنگ جوی
سخنهایے گوی با بیستن — بجوییم بسی داستانها برین
برین هم نشان بر بر رستم پیام — پرستنده و اسب زرین لگام
بنزدیک او همچنین خواسته — بهر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین کز او شایدست — تن پهلوان اندر کاه نیست
چو گرسیوز از شه سخن بشنوید — همانگاه راه بیابان گزید
بیاورد گرسیوز آن خواسته — که روی زمین رو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید — ز گردان فرستاده بر گزید
بدان نامداران شد آگهی — که گرسیوز آمد ابا نرمیے
بکشتی بدین روی و بگذاشت آب — بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه — بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید بر پای خاست — بخندید و بسیار پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک — رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
جهانجوی بنشاندش زیر تخت — وز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و گاه نو — بدید آن سپه و افسر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب — چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه — فرستاده بود دست با من براه
بفرمود تا هدیه بر داشتند — بخشم سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه — درم بود و اسب و غلام و کلاه
کس اندر زمین ساخت آنرا که چند — ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر — پرستنده با یاره و طوق زر
ببند آمدش بخت و بگشاد روی — نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت کمنه شاد — بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی — وزان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش من — زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفت وگو — بمالید بر تخت او روی و مو
یکی خانه اورا بیاراستند — بدیبا و خوالیگران خواستند
بس آنگه سیاوش و رستم بهم — سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوش با رستم پیلتن — برفتند دور از در انجمن
ازان کار شد سستی بدگمان — گزان گونه گرسیوز آید دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند — جهان چون بیایست بر ساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت — که این راز بیرون کشیم از نهفت
گروگان فرستند نزدیک شاه — کند روشن آن رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد زبیم — همی طبل کوبد بزیر گلیم
جو این کرده باشیم نزدیک شاه — فرستاد باید یکی نیک خواه
بر و نیز نزدیک او آگهی — کم مغز او آید از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای — جز این رای و پیمان نباید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر — جهان چون بود با کلاه و کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش برو گفت چون بود دوش — بلشکر گهش و خندان خروش
وزان پس بدو گفت کز کار تو — پر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای مرد و بدان سد درست — که از کین همی دل بخواهیم شست

تو با نرستی با افراسیاب — سر پر خرد بر آری ز خواب
کسی کو ببیند سرانجام بد — برد بر ز هر که زند در رسد

نوا خواستن سیاوش از افراسیاب

دلی کز خرد گردد آراسته — یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر پوشش اندرون زهر نیست — و لب را ز بهر زبان بهرست
ز ترکان که رستم بد اندیشیے — کنون نامه‌ات بخواندیے
شی صد که پیوسته چون تت — ز تخم فریدون نژادی درست
بر من فرستی بر سم نوا — برین جنگ کشتار باشد گوا
کی اشکنی عهد و پیمان ز بن — بنوشیم ز گفت منور سخن
و دیگر که ایران زمین هرچه هست — که آن شهرها را تو داری سبت
بپردازی و خود بتوران شوی — زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد جز از راستی در میان — بکین بر نه بندم کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه — کمر با آشتی باز خواند سپاه
بر افکند گرسیوز اندر زمان — سواری بکردار باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب — برو تا زمان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم — کنون هرچه جستی همه یافتم
گروگان سیے خواهد از شهریار — چو خواهی که برگردد از کارزار
ز پیوسته تو صد آزاد مرد — که رستم شناسد همه شاخ و برد
بباید فرستاد ایدر نوا — وگر نه شود کار مانی نوا
و دیگر ز ایران زمین هرچه تور — بدستت ز آتی شود شاه دور
هم آنگه برفت آن فرستاده مرد — بنزدیکی شاه توران چو گرد
فرستاده آمد بدادش پیام — ز شاه و ز گرسیوز نیک نام
بگفت آنچه گرسیوزش گفته بود — همان هرچه از شاه ایران شنود
چو گفت فرستاده بشنید شاه — ز شاه و ز گرسیوز نیک خواه
بدل گفت صد تن ز خویشان من — گر ایدونک کم گردد از انجمن
شکست اندر آید بدین بارگاه — نماند بر من کسی نیک خواه
وگر گویم از من گروگان مجوی — دروغ آیدش سربسر گفت وگوی
فرستاد باید بر او نوا — وگر نه سخنها ندارد روا
کمر کین بیابا زمن بگذرد — خردمند باشم بزاری خرد
بر آنسان که رستم همی نام برد — ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان — بسی خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با کره نای — زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج — سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ — بهانه بجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد — روانش ز اندیشه کوتاه شد
بنزد سیاوش بیامد چو گرد — شنید آن سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کار ما گشت راست — فرستاده گر باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند — سلاح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام — یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید — تو گفتی کمر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین — تو گفتی همی بر نورد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج — بیاویخت از بر عاج تاج
یکی رای زد با یکی چرب گوی — همی گو سخن راد به رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گردی سوار — که با او بپا زد دم شهریار
چنین گفت با وی که ای پیلتن — گزین در گشاید گشادن دهن
همانست کاوس کم پیش بود — ز تیزی نگاه نه هرگز نُرد
که من شوم نزد شاه جهان — کنم آشکارا بد و بر نهان
بپرم زمین گر تو فرمان دهی — ز رفتن نه منم سیے جرجهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد — حدیث فرستادگان باد شد

سپهبد از ایشان و رستم بهم   سخن رفت بسیار بر بیش و کم
بفرمود تا رفت پیش دبیر   نبشتش یکی نامه بر حریر

زنهار افراسیاب از سیاوش

نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند رای و خداوند داد   ز دانش خردمند و پیروز و شاد
خداوند هوش و توان و زمان   خرد پرور اندر همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان او   کسی کو نگردد ز پیمان او
گیتی نه بیند بجز راستی   بدو باشد افزونی و کاستی
همو آفریننده هور و ماه   فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین   جهان داور آن نامدار گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او   ستون خرد گشته بالای او
رسیده به بلخ و بخرم بهار   همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب   سیه شد بکام اندرش نوش آب
بدانست کان کار دشوار گشت   جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته   بسی خوب رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان   سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش   بداند همی پایه و ارز خویش
از آن پس دگر نسپرد تیره خاک   بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من   بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مه پیش برات   که بر مهر او جدا او برگوات
تهمتن برون شد ز نزدیک شاه   جهان چون سزد با درفش و سپاه
همه داستان سیاوش بگفت   که او از شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و گفتار او   ز هوش و دل و شرم و کردار او
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار   تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید با او چنین گفت شاه   که چاره به از رزم ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب پر نهیب   ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز   بدان تا ببینم نشیب و فراز
بگنج و درم چاره آراستم   کنون شد بدان سان که من خواستم
وزان روی چون رستم شیرمرد   بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد کش کرده دست   برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار   ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه   وزان نامه را باز گفت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد   ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بدو خواند فرخ دبیر   رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گیرم که او   جوانست و بد نارسیده بدو
چو تو نیست اندر جهان سر بسر   بجنگ تو جویند شیران نر
ندیدی بدیهای افراسیاب   که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ   مرا بود با او سری پر ز جنگ
ز رفتنم کشید از ایدر مرو   همان تا بسیجد سپهدار نو
چو با دافره ایزدی خواست بود   مکافات بد را بدی خواست بود
شما را بدان مردری خواسته   بدین گونه بر دل شد آراسته
گر او بستد از هر کسی بی گناه   بدین سان بپیچید سرتان ز راه
بصد ترک بیچاره بدنژاد   که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان که اندیشه او   همان پیش خشمش همان آب جو
شما گر خرد را ببستید کار   ز من بیهم از جستن کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد بر دانش و پرفسون
بفرمایش کاتشی کن بلند   بنه بر گران پای ترکان به بند
بر آتش بنه خواسته هرچه هست   مگر تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگان را بر من فرست   همه سر بخواهم ز تنشان گسست

تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ   برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دشت بگشای تا یکسره   چو گرگ اندر آید بپیش بره
چو تو سازگیری بد آموختن   سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب   چو گردد برو تا خوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت ای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار
سخن بشنو از من تو ای نیکبخت   از آن پس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب   همان تیز لشکر بران سوی آب
بجا بند تا او بیاید بجنگ   که او خود شتاب آورد بی درنگ
ببودیم یک چند از جنگ دست   در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم   نه نیکو بود پیش رفتن برزم
دو دیگر که پیمان شکستن ز شاه   نباشد پسندیده نیکخواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ   برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی مگر تاج و تخت و نگین   تن آسانی و گنج روی زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی   دل روشنت آب تیره مجوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت   به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر   بجایست شمشیر و چنگال و تیر
تو بر تخت زر با سیاوش راد   بایران بباشید خندان و شاد
ز زاول بر آنم من اندک سپاه   بتوران نمانم سر و تخت و گاه
بگرز نبردی بر افراسیاب   کنم تیره گون تابش آفتاب
میان من و او بسی رزم بود   نگر کم نخواهد دگر آزمود
ز فرزند پیمان شکستن مخواه   که این خود نه اندر خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن   سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرد شاه   بر آشوبد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم   برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان   که ایدون نماید همی در نهان
که این در سر او تو افکنده ای   چنین بیخ کین از دلش کنده ای
تن آسانی خویش جستی بدین   نه افزونش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس   بجنبد برین کار بر پیل کوس
من اکنون هیونی فرستم بلخ   یکی نامه با سخنهای تلخ
سیاوش اگر سر ز پیمان من   بپیچد نباید بفرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه   خود و ویژگان بازگردد ز راه
ببیند ز من هرچه اندر خورست   که او را چنین داوری در سرست
نخواهم که یازد سوی کارزار   نخواهم ورا زین سپس نیز یار
سیاوش را تو سوی آشتی   نمودی ره از تست پنداشتی
غمی گشت رستم بآواز گفت   که گردون سر من بیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست   چنان دان که رستم ز گیتی کمست
بگفت این و بیرون شد از پیش او   پر از خشم سر گشته بی رنگ و بو
سوی سیستان روی بنهاد و تفت   ابا لشکر خویش برگشت و رفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه   بفرمود لشکر کشیدن براه
چنین گفت کاکنون چو باد دمان   بپوی و بنزد سیاوش دوان
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس   بفرمود تا لشکر و نای و کوس
بسازند و آرایش ره کنند   وزان بزمگه رای کوته کنند
هیونی بیاراست کاوس شاه   بفرمود تا بازگردد ز راه
ابا نامه و با سخنهای تلخ   فرستاد نزد سیاوش بلخ

آمدن طوس بجنگ افراسیاب

نویسنده نامه را پیش خواند   بر تخت خویش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ   ز ترکان دور چاره چون پلنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه   خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان او بیت گردان سپهر / ازو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تن درستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
دگر بردلت رای من تیره گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن با ایران چه کرد / چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / بدین بارگه بر مریز آب روی
منه با جوانی سر اندر فریب / که از چرخ گردون نخواهی شکیب
گروکان که داری بدرگه فرست / ندیدست کس یا پای دست
ترا اگر فریبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار او / بسی بازگشتم ز پیکار او
نرفت ایچ با من سخن راستی / ز فرمان من روی بر کاستی
تو با چوب روان بر آمیختی / بشادی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر و از خواسته
وزان مرد ری تاج شاهنشهی / ترا باشد از جنگ جستن بهی
دری نیازی بشمشیر جوی / بگوشش بوذ شاه را آب روی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بیازد چو بایدکم و پیش تو
هم اندر زمان بارکن برجوان / گروکان که داری بر بند گران
روان کن ازان جملگی خویش من / که مرهم بوذ بر دل ریش من
گزین آشتی را ز چرخ بلند / خیانت کاید خیانت گزند
با یران رسد زان بدی آگهی / برآشوبد این روزگار بهی
سرت کین و او بجستن را ابا / وزین در سخنها مکن دان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی / ز خون سپه دشت جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب / بیاید بجنگ تو افراسیاب
دگر مهر داری بران اهرمن / نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه مرد پر خاش و ننگ و نبرد
نهادند مر نامه را مهر شاه / هیونی دلاور بسیجید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بران گونه ناخوب گفتار دید
فرستاده را خواند و پر سپهبد / وزو کرد پیدا سخنها درست
بگفت آنچه با پهلوان گفته بود / ز طوس و ز کاوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او / که رستم غمی گشت از کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار / ز خویشان سامی چنین نامدار
همه نیک خواه و همه بی گناه / اگر شان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان / هم آنگه که زنده برد ازشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم / بد آمذ ز کار بد بر پدرم
ور ایدونک جنگ آورم بی گناه / ابا خیره با شاه توران سپاه
جهاندار بسند داین بد ز من / گشاید بر من زبان انجمن
وگر بازگردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر تنم بد رسد / چپ و راست بد بینم از پیش
نیابد ز سودابه جز بدی / ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر زگنداوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
بپرداخت ایوان و بنشاند پیش / بدان رازشان خواند نزدیک خویش

گروکان فرستادن سیاوش

وزان پس که رستم شد از انجمن / که رازش بهم بوذ با مرد و زن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / همی بر تن و جان من بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی بر از رنگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت / تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من / غمی شد دل و بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که آن آب بر آتش آورد باد
گزیدم بر آن سوز سختی و جنگ / مگر دور مانم ز جنگ پلنگ

بلخ اندرون بوذ چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کین با تیغ زن صد هزار
برفتیم برسان باد دمان / نجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداخته شد / گروکان و آن هدیها ساخته
همه موبدان آن نموذند راه / که ما بازگردیم از رزمگاه
ورا گر زبهر فزونیست جنگ / چو گنج آمذ و کشور آمذ بچنگ
چه بایدهمی خیره خون ریختن / چنین دل بکینه درآویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی / که از بتری باز داند بهی
قباد آمذ و رفت و گیتی سپرد / ورا نیز هم رفته باید شمرد
ببندیش نیاید همی کار من / بکوشد برنج و بآزار من
بنخجیر جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بباید کشید / فراوان بکوشش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من / بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کار / کرا برکشد گردش روزگار
وزآن پس که داند که پیروز کیست / بگیتی همیشه دل فروز کیست
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمذی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
برین گونه پیمان که من کرده‌ام / بیزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سویی کاستی
پراکنده شد در جهان این سخن / که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند هر سو به بد / بهر جای بر من چنان چون سزد
بکین بازگشتن همیدون زدن / کشیدن سپر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کی برد به گردش روزگار
نشوم کشوری جویم اندر جهان / که نام ز کاوس گردد نهان
که روشن زمانه بران سان بوذ / که فرمان دادار کیهان بوذ
تو ای نامور زنگه شاوران / بیارای دل را برنج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب / درنگی مباش و منه سر بخواب
گروکان و این خواسته هرچه هست / ز دینار و از تاج و تخت نشست
چنین هم همه باز بر پیش او / بگویش که ما را چه آمذ بروی
بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا جمله با پیل و کوس / بمان تا بیاید سپهبد طوس
چو آید ورا همیدون سپار / چنین آمذ از گردش روزگار
بدو ده تو این لشکر و خواسته / همه کارها یکسر آراسته
یکایک برو بر شمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار او / دلش گشت پیچان ز گفتار او
ببارید خون زنگه شاوران / بنفرید بر بوم هاماوران
پر از غم نشسته هر دو بهم / خروشان و زان کار گشته دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا در جهان بی پدر جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر باره زو پوزش اندر بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته ار بگذرد دوران
گر آرام گیرد سخن جنگ نیست / ترا پوزش اندر همی ننگ نیست
وراگر فرستی بنزدیک او / بنفروزد آن جان تاریک او
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / روا کن نه جنگ است بر تو روا
نیامد جز از جنگ فرمانش هست / نرفتست کاری که درمانش هست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سر او بچرب بدام آر باز
مگردان بها بر بزم روزگار / چو آمذ درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دوده و تاج و تخت / خروشان دل خسروانی درخت
چگونه بوذ بی تو تخت و کلاه / سپاه و سپرا پرده و بارگاه

سر مغز کاوس آتشکده است / همه مایه و جنگ او پند است
وگر آسمانی چنین نیست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
چند رفت از آن دو خردمند پند / وگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر / نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد راه دانش نیافت
همی دست یازید باید بخون / بکین دو کشور شدن رهنمون
ز بهر تو ام بیازارد او / سخنهای کم کرده بازارد او
وگر بازگردیم ازین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار بار آورد / به رشک غم اندر کنار آورد
اگر تیره‌شان شد دل از کار من / بپیچد تنان سپر ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم برین دشت پرده‌سرای
کسی کو نه عهد ز من کین من / چرا بر کادم بیرو رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپیچید جان و گردن فراز
ز بیم جدایش گریان شده / چو بر آتش تیز بریان شده
همی تیره چشم و دل روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن سیر نیز از دیدار او / از آن خشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم / به مهر سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو باد این تن و جان ما / چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت زان نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که شو شاه توران سپه را بگوی / کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نگردم تهی / اگرچه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار / نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یکزمان نغنوم
مه ایران و مه کشور و بوم و بر / تو ای زنگه برخیز و نامه ببر
که من از پس پشت توی سپاه / بیایم بپردازم این تختگاه
بشد زنگه و آن نامور صد سوار / گرد و کان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هر چه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود

نامه سیاوش با فراسیاب

سپرد او به زنگه همه سیم و زر / غلام و پرستار و طوق و کمر
که افراسیابش فرستاده بود / بشد زنگه با نامه شاه زود
ببر و آن گزین صد تن نامور / سوی شاه چین تیز بنهاد سر
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیده‌بانش بدید
پذیره شدش پهلوان بزرگ / که نام او بود جنگی طورگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها برو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار پیران بخواندش چو دود / بیامد بر او سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و آن خام گفتار او / ز خوی بد و رای و گفتار او
فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
همی گفت و رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلی پر ز غم
بپرسید کین را چه درمان کنم / وزین راه جستن چه پیمان کنم

بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / به گنج و به مردی تواناتری
کمان و دل و دانش و رای من / چنین است اندیشه و رای من
که هر کس که بر نیکویی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ز مردم نباید که گیرند باز / ز موبد چنین یافتیم راز
ازین شاهزاده نگیرید باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیست پیش از نژاد / ز مادر چنو شاهزاده نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست / گرانمایه و شاهزاده مهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر / که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بنهاد تخت و کلاه / رها کرد و آمد خرامان براه
ز نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همان از تو گردد گران
اگر شاه بیند به رای بلند / نویسد یکی نامه‌ای پندمند
جهان چون نوازد فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدو / بداردش ایا نان و با آب رو
مگر کو نهد دل بنزدیک شاه / کند کشور و بومش آرامگاه
وگر بازگردد سوی شهریار / ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر / بدین آورید ایدرش دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید / چنین هم بود بود پنهان بدید
پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان / همی کاشت بر نیک و بر بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده که دیده جهان / همانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بر آن رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او / بپرورد کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کند آوران بنگرد
کسی کز خرد گری و خوی بد / بگیرد ازو بد خوی کی نهد
ز بیخی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بینی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / که پیدا بدین خود کمر نیک بخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن

نامه افراسیاب بسیاوش

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
که او برترست از زمان و مکان / بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آن خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و زشتی دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز پیدار و دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانک شاه جهان / جهان نیز شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت

ترا این همه ایدر آراستست — اگر شهریاری وگر خواستست
همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر — پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر — ...
بدارمت بی رنج فرزندوار — بگیتی تو مانی ز من یادگار
کی من گشاده در گنج و دست — سپارم بتو تاج و گاه و نشست
وزین روی دشوار یابی گذر — مگر ایزدی باشد آیین و فر
چو بر کشورم بگذری در جهان — نکوهش کنندم کهان و مهان
بیابان ازان روی و آب روان — نیاید گذر مرد روشن روان
بدین راه پیدا نه بینی زمین — گذر کرد باید بدریای چین
ازان کرد یزدان ترا بی نیاز — هم ایدر بباش و بخوبی بناز
چو گنج و نگین باشد و تاج و تخت — چه جوید دل مرد بیدار بخت
چو رای آیدت آشتی با پدر — سپارم ترا گنج و زر و گهر
سپاه و زر و گنج و شهران تست — برفتن بهانه نبایدت جست
نماند ترا با پدر جنگ دیر — کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گذایدر با ایران شوی با سپاه — نبندم بدلسوزی بر تو راه
ترا باشد ایران و گنج و سپاه — ز کشور بکشور بشاهی کلاه
گرانی نماید برنج شصت و نیخ — رسد آتش از پاک پری بمیخ
نفرمایم و خود نسازم گزند — باندیشه دل را نیارم ببند
پذیرفتم از پاک یزدان که من — بکوشم بخوبی بجان و بتن
بزودی برفتن ببندد کمر — بسی خلعت آراست با سیم و زر
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
چو نزدیک مرز سیاوش رسید — بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
یکی اسب زرین ستام گران — بیامد دمان زنگهٔ شاوران
که دشمن همی دوست بایست کرد — از آتش کجا بردمد باد سرد
سیاوش بیک روی ازان شاد گشت — زیک روی پردرد و فریاد گشت
ز دشمن نیاید مگر دشمنی — بفرجام هر چند نیکو کنی
ز دشمن ترا دوست باید گزید — چنین داستانت بباید شنید

نامه افراسیاب بکاوس

یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندرو سربسر
که من با جوانی خرد یافتم — به نیک و بد نیز بشتافتم
ازان آتش مغز شاه جهان — دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان تو درد من شد نخست — ز خون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت — بمن زار بگریست آهو و دشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم — دمان بجنگ پلنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت — دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند — گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر — بر سیر دیده نباشیم دیر
ز شادی مباد آن دل او رها — شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر — چه دارد بر از اندر آن خشک و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را
بدو گفت کای پهلو پرهنر — نگه کن بدین کار و نیکو نگر
سپردم ترا تاج و پرده سرای — همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش و سواران و پیلان و کوس — چو آید بباید سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار — تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد پانصد سوار — همه گرد و شایستهٔ کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار
سه اسب گزیده بزرین ستام — پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند — سلاح و ستام و کمر بشمرند

وزان پس گرانمایگان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
پس آنگاه گردان لشکر همه — بیک جای گشتند یکسر رمه
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران بدان سوی آب
که راز پیغام دارد بمن — کزین بد بدیت ازان انجمن
همی سام اکنون پذیره شدن — شمارا هم ایدر ببایید بدن
همه سوی بهرام دارید روی — همه خیره دلها ز گفتار اوی

رفتن سیاوش بتوران

همه بوسه دادند گردان زمین — بر شاه سیاوش با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید — از آب دو دیده برخش ناپدید
چو آمد بترمد درون نابجوی — بیان بهاران پر از رنگ و بوی
جهان هم همه شهرها تا بچاج — تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی — خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقچقار باشی براند — فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند — همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار — پذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش چار پیل سپید — چپیده راهم داد یکسر امید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت — درفشان درفشی پس اندر درخت
بزر بافته پرنیانی درفش — سرش ماه زرین و پوشش بنفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر — بدو پای بیاراسته سربسر
سپاهی بر آن سان که گفتی سپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه — پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید — خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — بپرسیدش از گردش روزگار
بدو گفت کای پهلوان سپاه — چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست — که بینند دو چشم ترا تن درست
ببوسید پیران سر و پای او — همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان — که ای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان — همانا که پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تن درست — نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب — همه بنده باشند ازین روی آب
مرا نیز پیوسته خویش از هزار — پرستنده باشند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر — ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم — سخن بازکردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز خنک و رباب — همه خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک و زر — همی اسب تازی برآورد پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم — بیارید وز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زاولستان — بیاراسته تا بکابلستان
آمد بمهمانی بهمن — شده نامداران همه انجمن
همی زر و گوهر همی ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
همه شهر ایرانش آمد بیاد — همی از جگر برکشید سرد باد
ز پیران بپوشید و بپیچید روی — سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد — غمی گشت و لب را بهم برنهاد
بتنغاق باشی فرود آمدند — نشستند و یکبارگی دم زدند
نگه کرد پیران بدیدار او — نشست و بر و یال و گفتار او
بدو در دو چشمش همی خیره ماند — همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار — ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیزست با تو که اندر جهان — کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنک از نامداران گیتی ساد
همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی چنین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو
ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خویش گرسیوز است
ازین سوی وزان سوی با بروز است

چنین داد پاسخ سیاوش بدو
که ای پیر پاکیزه ذات نکو
شنیده بگیتی به مهر و وفا
ز اهرمنی دور و دور از جفا

گر ایدونک با من تو پیمان کنی
بدانم که پیمان من نشکنی
که از بودن ایدر مرا نیکویست
برین کرده خود بباید گریست

بسازم برین بوم آرامگاه
به مهر و وفای تو ای نیکخواه
وگر نیست فرمای تا بگذرم
نمایی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران که مندیش ازین
چو اندر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچ گونه برفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی بدیست
ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند
بخیره نیاید براه گزند

مرا نزد او آبرویست و جاه
فراوان مرا گنج و رنج و سپاه
مرا نیز خویشیست با او بخون
همش پهلوان و همش رهنمون

همانا برین بوم با صد هزار
بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار انکه خویش منند
چو خواهم شب و روز پیش منند

همانت بوم و برو گوسپند
هم اسب و سلیح و کمان و کمند
نهفته جز این نیز هستم بسی
مرا بی‌نیازیست از هر کسی

فدای تو بادا همه هرچ هست
گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان کزین
پرستنده باشم بجان و بتن

پذیرفتم از پاک یزدان ترا
برای و دل و هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بدها گزند
نداند کسی راز چرخ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد بشهر
بیامیزی از دور تریاک زهر
سیاوش بر آن گفتها رام گشت
برافروخت و اندر خور جام گشت

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت و پیران پدر
به پیوست با او همی خویشی
نهانی از آن شاه و زان لشکری

رسیدن سیاوش نزد پیران

چو خورشید برزد سر از کوهسار
برون آمد از موج دریا بی قار
زمین گشت برسان ارد بهشت
هوا اندرو سوسن و لاله کشت

برفتند با خنده و شادمان
بره بر نجستند جای زمان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ

جهان دید سر تا سر آراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بپای اندرون زر همی ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته بد بر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسب و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر
بسی بوسه دادند بر چشم و سر
بپرسیدش از راه و از شهریار
بکام تو بادا همه روزگار

از آن پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد بخواب
برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون روی کشور شد از جنگ سیر

دو کشور همه ساله پر شور بود
جهان را دل از آشتی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و از جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده‌اند
همه دل بمهر تو آگنده‌اند
مرا چیز با جان همه پیش تست
سپهبد بجان و بتن خویش تست

همه شاد دل باد ای تن درست
همه گنج بی رنج در پیش تست
پدروار پیش تو مهر آورم
همیشه پر از خنده چهر آورم

سیاوش برو آفرین کرد سخت
کز از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین
کزویست آرام و پرخاش و کین

گرش دیده روشن بدیدار تو
فروزنده بادا همه کار تو
که دیدم ترا خرم و شاد دل
ز بند غمان گشته آزاد دل

سپهبد ار دست سیاوش بدست
بیامد بتخت مهی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت
که این را بگیتی ندانیم جفت

نه زین گونه مردم بود در جهان
چنین روی و بالا و فر مهان
وزان پس پیران چنین گفت رد
که کاوس پیرست و اندک خرد

گر آشکیبد از روی چونین پسر
بدین برز بالا و چندین هنر
مرا دیده خواب دیدار او
بمانده دلم خیره در کار او

که فرزند باشد کسی را چنین
دو دیگر دل اندر او در ز من
از ایوانهایش یکی برگزید
همه کاخ زربفتها گسترید

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند
فراوان پرستندگان خواستند

بفرمود پس تا روند سوی کاخ
بباشد بکاخ و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر طاق ایوان بکیوان رسید

بیامد بران تخت زرین نشست
شبیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند
کس آمد سیاوش را خواستند

برفتند با رود و رامشگران
پیاده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب
همی بی سیاوش نیامدش خواب

بخوردند می تا جهان تیره شد
سر میگساران زمی خیره شد
سیاوش بایوان خرامید شاد
بمستی از ایوان نیامدش یاد

وزان پس همان شب بفرمود باز
بدانکس که بودند در بارگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب
که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

ترا پهلوانان و خویشان من
کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با شیده با غلام
گرانمایه اسپان بزرین ستام

ز لشکر همه هر کسی با نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار
بدین گونه سوی سیاوش برید
شبیوار باشیده و باش ویید

فراوان سپهبد فرستاد چیز
وزین گونه یکهفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه
که هر دو پگاهیم فردا بگاه

ابا گوی و چوگان بمیدان شویم
زمانی بباشیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو
نه بینند گردان بمیدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند گردان هنر
که شاهان نیابند بر تو گذر

گوی زدن سیاوش با ترکان

وارو ز روشن بفرمان تست
همی از تو خواهم بد و نیک جست
بدو گفت افراسیاب ای پسر
همیشه بزی شاد و پیروزگر

تو فرزند شاهی و زیبای گاه
تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان بمیدان شدند
گرازان و نازان و خندان شدند

چنین گفت پس شاه توران بدو
که یاران گزینیم در زخم گو
تو باشی ازین روی و ان روی من
بدو نیمه هم زین نشان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار
که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی
بمیدان هم آورد دیگر بجوی

بچوگان و بازی نه یار توام
بدین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی باد شد

بجان و سر شاه سوگند گفت
که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید
بدان تا نگویند کو بد گزید

کنند آفرین بر تو مرد و زن
شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست
سواران و میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد کلباد را
چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی
چو هومان که برداشتی آب گوی

بنزد سیاوش فرستاد بار
سیاوش ورا گفت کای نامجوی
گرایند زنگ فرمان ده شهریار
سپهبد چو بشنید از او داستان
خروش تبیره ز میدان بخاست
فکندند گویی بمیدان شاه
سیاوش برانگیخت اسب نبرد
بفرمود پس شهریار بلند
سیاوش بر اسب دگر بر نشست
ز چوگان او گوی شد ناپدید
از آن گوی خندان شد افراسیاب
کسی نامور گفت ازین سان بود
ز میدان بیک سو نهادند گاه
بلشکر چنین گفت پس نامجوی
چو ترکان تبندی بیاراستند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان
چو میدان سرآید شما بید روی
یکی گو بترکان برانداختند
چنین گفت پس شاه توران سپاه
سیاوش چو گفتار مهتر شنید
کمان زابره کرد و چندی بماند
بکوشید تا برزه آرد کمان
بزه کرد خندان چنین گفت شاه
بتوران و ایران کس این را بجنگ
برو یال و کتف سیاوش حزین

چو روشن شد و چون شنید آن نامدار
از ایشان که سازد شتابش بگوی
بیارم بمیدان از ایران سوار
بدان داستان گشت همداستان
همی خاک با آسمان گشت راست
برآمد خروش دلیران بماه
چو گوی اندر آمد به پیشش بگرد
که گویی بنزد سیاوش برند
پس آنگاه انداخت آن گو ز دست
تو گفتی سپهرش همی برکشید
سر نامداران برآمد ز خواب
که آنکس که با فر یزدان بود
بیامد نشست از بر گاه شاه
که میدان شما را و چوگان و گوی
همی بردن گوی را خواستند
سخن گفت بر پهلوانی زبان
بدیشان سپارید یکدست گوی
بکردار آتش همی تاختند
که گفت با من یکی نیک خواه
ز ترکش کمان کیی برکشید
بسی آفرین بر گرای بخواند
نیامد بزه خیره شد بدگمان
گرانیت کانی چو آمد بران
نیارد گرفتن بهنگام جنگ
نخواهد کمان نیز بر پشت زین

دگر از میان سوار دلیر
همه یار شاهند و تنها منم
مرا یار باشند در زخم گوی
سیاوش از ایرانیان هفت مرد
از آواز صنج و دم کره نای
سپهبد ار گویی ز بالا برد
بزد همچنان تا بمیدان رسید
سیاوش بر آن گوی بر داد کوس
وزان پس بچوگان برو کار کرد
بمیدان درون اسب چونان نبود
باواز گفتند هرگز سوار
ز خوبی و دیدار و فر و هنر
سیاوش نشست با وی بتخت
همی ساختند این دو لشکر نبرد
سواران ایران برآویختند
که میدان بازیست یا کارزار
سواران عنانها کشیدند نرم
سپهبد چو آواز ترکان شنود
که او را بگیتی کسی نیست جفت
سپهبد کمان خواست تا بنگرد
بگرسیوز تیغ زن داد مه
ازو شاه بستد بزانو نشست
مرا نیز گاه جوانی کمان
بجز پهلوان رستم پیلتن
نهاد و نشانه برابر سپهر

چو خواست گرد افکن نره شیر
بگهبد ار چوگان یکیست منم
بر آن سان که آیین بود روبروی
گزین کرد شایسته اندر نبرد
تو گفتی بجنبید میدان ز جای
بابر اندر آمد چنان چون سزد
بر آن سان که از چشم شد ناپدید
برآمد خروشیدن نای و کوس
چنان شد که با ماه دیدار کرد
کسی را چنان روی خندان نبود
ندیدم برین چنین نامدار
ندانم که دیدنش بیش از خبر
بدیدار او شاد شد شاه بخت
برآمد همی تا بخورشید گرد
بخورشید برگرد انگیختند
بدین پیچش و گردش روزگار
نگه دند از آن بس کسی اسب گرم
بدانست کان پهلوانی چه بود
تنبیره کمان و بر و یال و سفت
یکی بر گرایید که فرمان برد
که خانه بمال و برآور بزه
بمالید خانه کمان را بدست
چنین بود و اکنون دگر شد کمان
که سازد همی رزم با اهرمن
سیاوش نکرد ایچ با کس تظر

نشست از بر باد پای چو دیو
خدنگی دگر بار با چار پر
نشانه دو پاره بیک تاختن
کمان را بزه بر بیازو فکند
وزانجایگه سوی کاخ بلند
می خند خوردند و گشتند شاد
هم از بختها جامه نابرید
پرستار بسیار و چندی غلام
زبرکش بتور اندرون خوش بود
بیاورد هر مهتری جام چار
پس آنگه سپهبد زبان برگشاد
یکی آرزو نیست ما را کنون
که تا با سم ایدر ز فرمان تو
چنین گفت انگه بلشکر همه
که آیی که دل شاد و روشن کنم
برفتند روزی بنخچیرگاه
سیاوش بدشت اندرون گور دید
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم
بگفتند یکسر همه انجمن
سراسر همه پر در آمد تنگ
بهرجایگه بر یکی توده کرد
همه یکسره سوی ایوان شاه
بجهن و بگرسیوز و هر که بود
مگر با سیاوش بدی می بدست
بدین نیز بگذشت یکچند روزگار

بیفشرد ران و برآمد غریو
بزد هم بدو فار تیری دگر
مغربل ببود اندر انداختن
بیامد بر شهریار بلند
برفتند شادان دل و ارجمند
بنام سیاوش گرفتند یاد
که اندر جهان بیش ازان کس نبود
همه پر ز یاقوت رخشنده جام
و را اسپ هر بانی زحد بیش بود
یکایک پر از گوهر شاهوار
بران شاهزاده که پاک زاد
که جنبی برین باد را بیست شنون
نگردم ز پیمان تو
که باشید او را بجمله رمه
روان از نخچیر گلشن کنم
همیدون ابا یوز و با باز شاه
چو باد از میان سپه بردمید
دو دستش ترازو بدو گور سیم
که اینت سرافراز شمشیر زن
سزد گر با زیم با شاه جنگ
سپه راز نخچیر آسوده کرد
همه شاد دل برگرفتند راه
بکس راز ننگ و شادان نبود
شب و روز شادان دل و می بدست
سیاوش همی بود با شهریار

یکی تیر زد بر میان نشان
بپیچید و زد نیز یک چوبه تیر
عنان را بپیچید بر دست راست
فرود آمد و شاه بر پای خاست
نشستند و خوان و می آراستند
بخوان بر یکی خلعت آراستند
ز دینار و از بدرهای درم
بفرمود تا خواسته بشمرند
کمیتش یکایک همه خواسته
سپردند و کردند بر و آفرین
که شادان بزی تاج خورشید تو
سیاوش بدو گفت فرمان تراست
چو بشنید افراسیاب این ازو
بدان شاهزاده چنین گفت شاه
بدو گفت هرگه که رای آیدت
سپاهی ز هرگونه با وی برفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب
گرایید هر چند جست و بسود
نهانی نگشتند با یک دگر
بغار و بکوه و بهامون بتاخت
وزانجایگه سوی ایوان شدند
سپهبد چو شادان بدی چه دژم
همی با سیاوش بدی روز و شب
بدین گونه یکسال بگذاشتند
سیاوش بگرسیوز و پیران بهم

نهاده بر و چشم گردنکشان
فرو دارند آمد زبرنا و پیر
بزد بار دیگر بر آن سان که خواست
بر و آفرین زآفرینده خواست
سزاوار رامشگران خواستند
ز اسب و ستام و کمان و کمند
ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
همه سوی کاخ سیاوش برند
بیارند و خوانهای آراسته
ز دادار بر شاه ایران زمین
ستون بزرگی و زیبای گاه
که خواستن داد گر نارواست
ببید شاد و گلنار گون کرد رو
که یک روز با من بنخچیرگاه
بدان رو که دل رهنمای آیدت
از ایران و توران بنخچیر رفت
همی تاخت اندر فراز و نشیب
بیک چوز یک سو گران تر نبود
که بار از ایرانیان سربسر
به تیر و شمشیر و نیزه بتاخت
بنخچیر بازان بمیدان شدند
بجز با سیاوش نبودی بهم
ازو برگشادی بخنده دو لب
غم و شادمانی بهم داشتند
نشستند و گفتند از بیش و کم

بدو گفت پیران که از بوم و بر — چنان که باشد کسی بر گذر
بدان مهربانی که با تست شاه — بنام تو خسپد بآرام گاه

سگالش پیران با سیاوش

چنان دان که خرم بهارش توی — نگارش توی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه — سر از بس هنرها رسیده بماه
پدر بر پسر شد تو برنا دلی — مگر سیر ز تاج کیان بگسلی
بایران و توران توی شهریار — ز شاهان گیتی توی یادگار
بنه دل برین مرز و جای بساز — ز شاهان توی ای هنر بی نیاز
نه بینمت پیوسته چون کسی — که او دارد ای بر تو مهر بسی
ز توران سزاوار و انباز تو — بگیرم یکی نیز دمساز تو
یکی زن نگه کن سزاوار خویش — ازایران منه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست — همان گنج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان — سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه — ازیشان نه برداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند — که از باب و از مام با پروزند
نبیره فریدون و فرزند شاه — که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
پس پرده من چهار اند خرد — چو باید ترا برده باید شمرد
یکی زین چهاران نژاده ام — بر آن عهد و پیمان ایستاده ام
ازیشان جریره ست مهتر بسال — که از خوب رویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست — به پیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس — مرا همچو فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مرا در خورست — که پیوندم از جان خود بهترست
مرا او بود خویش جان و تن — جز او کس نخواهم ازین انجمن
سپاسی نهاده ازین بر سرم — که نازنده ام چون آن سپرم
پس آنگاه پیران ز نزدیک او — سوی خانه خویش بنهاد رو
چو پیران ز نزد سیاوش برفت — بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز — بنزد سیاوش خرو بناز
چگونه نباشیم امروز شاد — که داماد ما شد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را — نهاد از بر تارک افسرش را
ز دیبا و دینار و زر و درم — ببوی و برنگ و بهر بیش و کم
بیاراست او را چو خرم بهار — فرستاد در شب بر شهریار
درو را بپیوست با شاه نو — نشاندند برگاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار — همان تخت زرین گوهرنگار

آمدن جریره پیش سیاوش

سیاوش چو روی جریره بدید — خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد — نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ — سیاوش را بود نیکیش برخ
ورا هر زمان نزد افراسیاب — فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران به روز کار — سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه — ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توی — دل و هوش و جان و توانش توی
تو با او چو پیوسته خون شوی — ازین پایه مردم بافزون شوی
نباشد امیدش بتو استوار — که خواهی بدن پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست — مرا غم ز بهر کم و بیش تست
بتوران جز این نیست انباز تو — ازین به نباشند دمساز تو
جریره یکی سرو آراسته — ترا خواست از بهر آن خواسته
همی گفت خواهد که این رای نیست — که چهر ترا او ولای نیست
مرا گفت کین تا جهان بلند — کند مر مرا پیش او ارجمند

ولیکن تو آنی سزاوارتر — که از دامن شاه جویی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان او — نبینی بگیتی چنان روی و مو
بیالا ز سرو سهی برترست — ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و رایش ز دیدار بیش — خرد را پرستار دارد به پیش
از افراسیاب ار بخواهی سزاست — چو آن بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو — درفشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدو — بجویم بدین نزد تو آبرو
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت — که فرمان یزدان نشاید نهفت
مگر آسمانی چنین است رای — مرا با سپهر از بنه نیست پای
چو طوس و چو گودرز کشواد گیو — چو گرگین و خراد و فرهاد نیو
چو رهام و چون زنگهٔ شاوران — جز این نامداران و کندآوران
چو از روی ایشان ببایدم برید — بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز — مگوی این سخن با کسی جز براز
چنین گفت و مژگان پر از آب کرد — همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار — نسازد خرد یافته کارزار
نیابی گذر تو ز دور سپهر — که زویست پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی — بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست — سر تخت ایران بدست اندرست
بگفت این و برخاست از پیش او — چو آگاه گشت از کم و بیش او
بشادی بشد تا بدرگاه شاه — فرود آمد و برگشادند راه

خواستن سیاوش دختر افراسیاب

همی بود در پیش او یکزمان — بدو گفت سالار گیتی کان
که چندین چه باشی بپیشم بپای — چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و در و گنج من پیش تست — مرا سودمندی ز کم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست — گشادنش در دو گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت — ز بهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه — ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز — که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته از پی خویش نیست — کس از کهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست و گنج و سپاه — به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
ز بهر سیاوش پیامی دراز — بگوشش سپهبد رسانم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی — که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر بر کنار — همی شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدایی بساز — به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دخترست — که ایوان و تخت مرا درخورست
فرنگیس خوانندش همی مادرش — شوم شاد اگر باشم اندرخورش
بر اندیشه جان افراسیاب — چنین گشت با دیده کرده پرآب
که من رانده ام پیش ازین داستان — نبودی بدین گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند — که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچه شیر نر — چه رنجی که هم جان نیاری بسر
بکوشی و او را کنی پر هنر — تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ — سر پرورانده آرد بچنگ
و دیگر که از پیش کندآوران — ز دانا ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر — همی راندندی همه دربدر
مرا با نبیره نه خوشی بدست — نمودی به پیش پدر هر کسی
سر و تاج و گنج و سپاه مرا — همان کشور و بوم و گاه مرا
شود زار نبیره بپر آستانه — ز دستش نیابم بگیتی پناه
نباراج بخشد چو گردد بلند — ازو خویش و پیوند یابد گزند
کنون باور شده که او این گفت — که گردون گردان چه دارد نهفت

ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید که گیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست / کلاه من اندازه گیرد نخست
چو اکنون باید درختی بدست / که بارش بوذ زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب / چو آتش بوذ تیز و چون موج آب
ندانم بتوران کراید بمهر / و یا سوی ایران کند پاک چهر
چو ابر کمان زه بباید کشید / دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندانکه ایدر بوذ / مر او را بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بوذ / خردمند و بیدار و باهش بوذ
بگفت ستاره شمر شکر اج / خرد گیر و کار سیاوش بسیج
ازین دو نژاده یکی نامور / بزاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بوذ شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
وگر زین نشان راز داد از سپهر / ز افزایش آرد نه کاهش بمهر
بخواهد بدین نیکمان بودی / نگاه به پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بوذ / ز بخت آنچه پرسید پاسخ بوذ
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هرچه خواهی بخوبی بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد با عز و ناز
بر سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل از شاه بکام / بیامد نشستند جان از غم
چو خورشید از چرخ گردنده سر / برآورد برسان زرین سپر
سپهدار پیران بیامد بتفت / یکی باره تیز رو برنشست
بکاخ سیاوش نهاد روی / بسی آفرین خواند بر فر او
چنین گفت برخیز و برساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار او / میانرا ببندم به تیمار او
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخانش پر از شرم بوذ
که داماد او بوذ و بر دختر خویش / همی بوذ چون جان و دل در برش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز / تو دانی که بر تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندران کار تفت

عروسی فرنگیس با سیاوش

در خانه جامه ها برید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او مهین بانوی پهلوان / ستوده زنی بوذ روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیده ز زربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام / پر از نافه مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها چتر و ارشست / ز پوشیدنی جامه پنجاه و شست
همه پیکرش سرخ کرده بزر / بر او چند گونه نهاده گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها و از جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دویست / تو گفتی که ایوان جنان جای هست
ببالای سرو و برخ همچو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی بود گلشهر با خواهران
بزرین عماری بد و پیل جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو گهر شار / ز دینار و از خواسته صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
بیاید هم امشب بدین پیش ماه / بیاراستش گاه او را بماه

سر مشک برگل بیاراستند / چمن بهشت اورش برآراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو
بیک هفته مرغان و ماهی نخفت / نیامد سر یک تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
فرنگیس و شه زاده با یکدگر / نشستند و بوذند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد / دل هر دو با یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید / سراپای او نیز چون بنگرید
قدی دید سرو و رخی دید ماه / فرو هشته در بر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش چون دو قمر / دو چشمش ستاره بنوک سحر
دهانی پر از در لبی چون عقیق / همانا که بودند هر دو رفیق
دهان و لبش بود گوهرفشان / سخن گفتنش بوذ گوهرنشان
فرشته بخوی و عنبر ببوی / بدل مهربان و بجان مهرجوی
ببودند از یکدگر شادمان / فرودی بسی مرزبان مهربان
برین کار بگذشت یک هفته نیز / سپهدار پیران بیاراست چیز
ز اسبان تازی و از گوسپند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدره های درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وزان روی تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر و زمین
که فرسنگ صد بود بالای او / شایست پیمود پهنای او
نبشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان
بجان سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست مهمان سور / هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی / بخوردی و چندانکه بر تافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش / بدی شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / بسی از جهاندار کردند یاد
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند مر دو برو آفرین / که ای نامور شهریار زمین
جهان سر بسر در پناه تو باد / زمین بنده و چرخ گاه تو باد
وز آنجایگه بازگشتند شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
چنین نیز یکسال بر داد و مهر / همی گشت بی رنج گردان سپهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه / ز نزد سیاوش یل نیکخواه
گر بر شد همی شاه را شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بود گفت ز من دل نگیرد همی / وزین بر نشستن گزیرد همی
همی گرد بر گرد و بنگر زمین / بشهری که آرام و رای آیدت
ازایدر ترا داده ام تا چنین / همی آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان / ز رامش بپرداز دل کینهان

رفتن سیاوش با فرنگیس بختن

سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
همه گنج و تخت و سلیح و کلاه / همیدون ببردند با او براه
فراوان عماری بیاراستند / بس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
جو از توده سیم برزد نسیم / جهان شد بکردار پاکیزه سیم
از او باز گشت پیران گرد / عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بوذ / که از بدگمانیش بی بهر بوذ
همی بوذ یکماه مهمان او / بدان سو چنین بوذ پیمان او
ز خوردن بیاسوذ یکروز شاه / کهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران به پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد سپهبد شدند

بشادی دل از جای برخاستند / جهانی بآیین بپیراستند
از آن پادشاهی خروشی بخاست / که گیتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و ناله کرّه نای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بجایی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ / ز دیبه بدش بستر و غرم رنگ
بیک روی دریا و یک روی آب / دگر روی بر کوه و نخچیر تاب
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش بپیران زبان برگشاد / که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا دلگشای
برآرم یکی شارستان فراخ / فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بماه / جهان چون بود درخور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیک رای / بدان رو که اندیشه آرد بجای
چو فرمان دهی من بدانسان که خواست / برآرم یکی نامور جای راست
بخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان را تو دارم سپنج
یکی شهر سازم من ایدر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای کامگار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه پیش تست / بهر جای رنج تو پیچم درست
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بمانند از آن انجمن
سیاوش فرو ماند پیران بجای / در آن بوم فرخندهٔ دلگشای
کنون برگشاییم در داستان / بنظم آورم گفتهٔ باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت / که اندیشه از وی توان برگرفت
ز کنگ سیاوش بگویم سخن / وزان شهر و آن داستان کهن

داستان کنگ دژ

بروآفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست و نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
به پیغمبرش بر کنم آفرین / بیارانش بر یک یک انجمن
ز ما بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی برفزود
و بر آل پیش درود و سلام / ز ما بر زمان تا بروز قیام
چو گیتی نماند از باستان / تو ایدر بیودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن جگهمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن بنایی که از چوب و گرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
کجا آنک در کوه دارد کنام / بریده ز آرام و از ناز و کام
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک / همه جای ترست و تیمار و باک
تو رفتنی و گیتی بماند دراز / کجا آشکارا نهانش راز
جهان سربسر حکمت و عبرتست / چو البصره من علت
چو شد سال بر چاره جوی / ز پیشی و از رنج بر ماب روی
تو خنگ فرونی زدی در جهان / گذشتند بی توشه همرهان
نباشی بدین بیر همداستان / یکی شو بخوان نامهٔ باستان
چو از نامداران جهان شد تهی / تو تاج فرونی چرا برنهی

آغاز داستان

از ایشان جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود
ز من بشنو از کنگ دژ داستان / بدین داستان باش همداستان
که از ما سیاوش برآورده بود / بسی اندر و رنجها برده بود
بیک ماه از آن روی دریای چین / که بی نام گشت آن زمان و زمین
بیابان بیابی چو دریا گذشت / بمعنی یکی پهن بالا و دشت
گزین کرد ری منی آباد شهر / گزان شهرها برتوان داشت بهر
وزان نیمه کوه بینی بلند / که بالای او برتر از چون و چند

مرین کوه را کنگ دژ در میان / بدان کت ز دانشش نیاید زیان
جو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
زهر سو که بینی بدو راه نیست / همه گرد بر گرد او بر یکیست
برین گونه سی و دو فرسنگ تنگ / ازین روی و آن روی دیوار سنگ
برین پنج فرسنگ اگر پیچ مرد / بیابد پناه از پی کارکرد
نیابد بر ایشان گذر صد هزار / عنان دار و برگستوان ور سوار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
نبیند بامش از ابر پرّنده تر / که بد بامش از ابر بر رفته تر
تو گفتی بهشتست بر نیست بس / جنان جای هرگز ندیدست کس
همه گور و نخچیر و آهو بدشت / چنین شهر بینی نشاید گذشت
تذروان و طاووس و کبک دری / بیابی جو زان کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
نه بینی در آن شهر بیمار کس / یکی بوستان او بهشتست و بس
همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
درازی و پهناش سی پارسی / بود گر بپیماییش پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مردم آید ستوه
وز آن روی هامون آید پدید / که جای جنان در جهان کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوان بود / کش ایوانها سر بکیوان بود
ز سنگ و ز گچ بود هم از رخام / وزان کوه مرکش ندانیم نام
ز صد رش فزونست بالای او / همان بیست و پنج است پهنای او
ز تنگش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نیابد برو منجنیق و نه تیر / نباید ترا دیدن آن ناگزیر
جنان کرکس او را نبیند بچشم / تو گویی ز گوینده گیرد خشم
ز چندان زبس بند بر تیغ کوه / هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
بر آن آفرین کو جهان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
نیابیت یار و نه آموزگار / بر او همه کار دشوار خوار
جز او را نخوان کردگار جهان / نوازندهٔ کهتران و مهان
ورا فر گیتی دمش یار بود / خرد مهدی و بخت بیدار بود
بشد شاه جو انجا بدید / سر از از ایران همه برگزید
تن خویش را نام بردار کرد / فزونی یکی بیند دیوار کرد
بسی رنج برد او در آنجایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بنا کرد جایی جنان دلگشای / یکی شارستان و یکی خوب جای
همه کاخ و ایوان و میدان بساخت / درختان بسیار اندر نشاخت
بزیر درختانش آب روان / ز هر گوشه بانگ مرغان نوان
بسازید جایی جنان جون بهشت / گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
بهر جای بودی یکی مرغزار / همه مرغزاران پر از لاله زار
جو هرچش ببایست برساخته / عمارت بخوبی بپرداخته
چنان بد که روزی سیاوخش راد / خود و گرد پیران و بیه نژاد
بر ان شد و دیدند جای جنان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته / بهر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده بد جای شاهنشهان / ز کاخ بزرگان و جای مهان

دیدن پیران سیاوش گرد را

ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تنگ او همی داشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هرچند گرد آورم خواسته / پرستنده و گنج آراسته

سرانجام یکسر بدشمن رسند   بدی بد بود مرگ بر تن رسند
مرا از نیکی دهش یار بود   خردمندی و بخت بیدار بود
بدین سان یکی شارستان ساختم   سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین زر بکار آورم   برو بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته   بدو آید از هر سوی خواسته
نباید بدو شاد بودن بسی   نشیند بدین کاخ خرم کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من   نه گردی ز پرمایه پیوند من
سوی کاخ من تخت افراسیاب   کند بی گنه مرگ بر من شتاب
نباشد مرا زندگانی دراز   ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
چنین است رای سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز   مکن خیره اندیشه بر دل دراز
گر افراسیاب از بدی پشت تست   شهی را نگین اندر انگشت تست
مرا ایدر تا جان بود در تنم   بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد   و گر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام   نه بینم جز از نیک نامیت کام
همه راز من آشکارا بجست   که بیدار دل باشی و تن درست
من آگاهی از فر یزدان دهم   هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست   ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
تو ای گرد پیران بسیار هوش   بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار   که بی کام بیدار دل شهریار
که من زار کشته شوم بی گناه   کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو هم پیمان همان داری و رای راست   ولیکن فلک را جز این است خواست
ز گفت بدگوی و از بخت بد   چنین بی گنه بر سرم بد رسد
بایران رسد زود ازین گفت و گو   کس آید بتوران ازین جست و جو
برآشوبد ایران و توران بهم   دو کشور شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین   زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و کبود و بنفش   از ایران و توران برآید درفش
بسی غارت و بردن خواسته   پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور   بکوبند و گردد بجای آب شور
سپهدار ترکان ز کردار خویش   پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود   که بر خیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش   جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت   بفرمان او بردمد هر چه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم   چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه نازی بتاج و چه یازی بگنج
کز آن رنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بس اندیشه کرد   ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت کز من بد آمد بدین   گر او راست گوید همی این سخن
من او را کشیدم بتوران زمین   پراکندم اندر جهان تخم کین
چو او را بتوران کشیدم برنج   سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همه یاد گفتار شاه   چنین گفت با من همی گاه گاه
کنون چون شنیدم درست است آن   بجز راز با من نگفت اندر آن
وزان پس چنین گفت با او بمهر   که از کار راز و هم گردان سپهر
چنین راز با را که بروی گشاد   همانا که ایرانش آمد بیاد
ز گاه و پس و از تخت شاهنشهی   بیاد آمدش روزگار بهی
دل خویش از آن گفته خرسند کرد   نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گو   دل از بودنیها پر از جست و جو
چو از پشت اسبان فرود آمدند   ز گفتن رو بیگار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
ببودند زین گونه یک هفته شاد   ز شاهان گیتی گرفتند یاد

به هشتم یکی نامه آمد ز شاه   بنزدیک سالار توران سپاه
که از جا برو تا بدریای چین   سپاهی ز خنگ آوران برگزین
همی رو چنین تا در مرز هند   وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور بیاسر بخواه   بگستر همه زر خور در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان   ز کوس و تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد برو   یکی لشکری گشن پرخاشجوی
چو آمد بنزدیک توران سپاه   همی راند زانسو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته   ز دینار و اسبان آراسته
بهنگام پدرود کردن بماند   بفرمان برفت و سپه را براند
همیون ز نزدیک افراسیاب   چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش ببرد   نوشته بگردون گردان سپرد
که تا تو برفتی نیم شاد دان   وز اندیشه بی غم نیم یک زمان
ولیکن من ایدر خور رای تو   بتوران بجستم همی جای تو
گر آنجا که هستی خوش و خرمست   جهان چون بباید دلت بی غمست
بدان پادشاهی کنون باز گرد   سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت   بدان سان که سالار فرمود تفت
صد اشتر ز گنج درم بار کرد   چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر ماده و سرخ موی   بنه برنهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار   برفتند شمشیر زن سی هزار
بپیش سپاه اندرون خواسته   عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار   چه از تاج و از طوق و از گوشوار
ز گنجان و از مشک و عود و عبیر   ز دینار و از جامهای حریر
ز چینی و مصری و از پارسی   همی رفت با او شتر وارسی
نهادند سر سوی خرم بهار   سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان [illegible]   دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
از ایوان و میدان و کاخ بلند   ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت   بهامون گل و سنبل و لاله کشت
برایوان نگارید چندان نگار   ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگارید سر تاج کاوس شاه   نشسته بر باره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن   همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه   چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارستان   میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه گنبدی ساخته   سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران   سر اندر ستاره سرای زنان
سیاوش گردش نهادند نام   همه شهر از آن شارستان شادکام
خجسته شد آن شاه آزادمرد   وزان شارستان هر کسی یاد کرد
چو پیران بیامد ز هند و ز چین   سخن رفت از آن شهر با آفرین
چو پیران از آن نامور شارستان   شنید از لب هر کسی داستان
ز ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ   ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه   چه کرد اندر آن نامور جایگاه
بر آنکس که او از در کار بود   بدان بوم و بر باد سزاوار بود
هزار از خردمند و مردان گرد   چو هنگامه رفتن آمد ببرد

آمدن پیران پیش سیاوش

چو آمد بنزدیک آن جایگاه   سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید   پیاده شد از دور کورا بدید
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ   پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند برگرد آن شارستان   که بد پیش از آن سر بسر خارستان
سراسر همه کاخ و میدان و باغ   همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند   بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بدو گفت اگر فر و برز کیان　　نبودیت با دانش ایزدیان
کی آغاز کردی بدین گونه کار　　کی آمدی جای ازین سان بکار
بماناد تا رستخیز این نشان　　میان بزرگان و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد　　جهاندار پیروز و فرخ نهاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید　　بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی　　جهان شاد و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار　　پر از سیم و دینار کردش نثار
جریره همان دخت خورشید روی　　جهان شاد و فرخنده پاکخوی
به پیش پدر رفت با او بهم　　پرستار بسیار از پیش و کم
چو بر تخت بنشست آنجا بدید　　پرستنده بسیار بر پا بدید
بر آن پیر چندی ستایش گرفت　　جهان آفرین را نیایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد　　بر آن کو جهان جای بنیاد کرد
وزان پس بخوردن گرفتند کار　　می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست　　گهی خرم و شاد و دلکام مست
بهشتم ره آورد پیش آورید　　همه بارها را چنان چون سزید
ز دینار و اسبان بزین خدنگ　　چه از زین ستام و چه زرین پلنگ
ز یاقوت و از گوهر شاهوار　　همان یاره و طوق و گوهرنگار
بداد و بیامد سوی ختن　　همی رای زد پیش شاه آمدن
چو آمد بشادی بایوان خویش　　بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت　　بدیدم ندانم که رضوان چه کشت
بدان جای خرم کنون بنگرد　　سر اسپ ابا هندکانی برد
که خرم بهشتست آن جای او　　پسندست هم جای و هم رای او
چو خورشید بر گاه فرخ سروش　　سیاوش نشسته بآیین و هوش
برامش به همای لختی زمین　　برو شارستان سیاوش ببین
خداوند ازان شهر نیکوترست　　تو گویی فروزنده خاورست
بدو گفت گلشهر نیکو ببین　　تو آن شهر و آرام و خرم زمین
بدو گفت پیران که سر کرجنین　　ندیدم بتوران و ایران و چین
یکی هفته بنشست با رود و می　　سرانجام ازان جای برداشت پی
وز آنجایگه نزد افراسیاب　　همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود　　همان نیز کز کشور آورده بود
که در کشور هند چون رزم کرد　　بدان از اسپ اندر کشیده بگرد
وز آنجا بکاخ سیاوش رسید　　سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه　　وزان شهر و از کشور و تاج و گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت　　کسی کو به مینو در اردی بهشت
همانا ندانم ازان شهر باز　　نه خورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش کی جایگه ساخت نغز　　پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر　　که چون نام بنگارید آن شهر بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین　　نه بیند جهان کس بایران زمین
ز بس باغ و ایوان و آب روان　　برآمیخت گویی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور　　چو گنج گهر بود و چون دست سور
نگه کرد باید ز گیتی یله　　ترا خود نباشد ز گیتی گله
گر ایدون که آید ز مینو سروش　　نباشد بدان رنگ و آورنگ و هوش
بدان زیب و آیین که داماد تست　　بجوی بکام دل شاد تست
و دیگر دو کشور که از جنگ و جوش　　برآشوبد و چون پیش آید بهوش
بماناد بر تو خرد جاودان　　دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار　　که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت　　نهفته همه برگشاد از نهفت
که رو شادمان تا سیاوش گرد　　ببین تا چه ساخت بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد　　از ایران نگیرد همی نیز یاد
چو او کرد بدرود تخت و کلاه　　چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
نه بیند کنون رستم زال را　　بگیرد بکف تیغ و کوپال را
بر آن جای چونان که بد خارستان　　همان بوم و بر ساز و شارستان
فرنگیس را کاخهای بلند　　برآورده دارد همی ارجمند
برو تا به مینو سر و تاج او　　همان تخت پیروزه و عاج او
چو بینش خوبی فراوان بگوی　　بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه　　بس پیش باشند از ایران گروه
هم آنگه که باده بیارد بدست　　چو خوردی بشادی بیاید نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر　　ز دینار و اسب و کلاه و کمر
جدا از گهر و تخت دیبای چین　　هم از یاره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار باید نثاری گران　　شمرده ز هر گونه گوهران
ز گسته دینها و از بوی و رنگ　　بدین تا ز گفت چو آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین　　برو باز بانی پر از آفرین

رفتن گرسیوز بشهر سیاوش

اگر تیز دندان بود شیر نان　　بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار　　سواران ترکان گزیده هزار
سران سپاه اندر آورد گرد　　بشد تا زمان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید بسپرد راه　　پذیره شدش تا زمان با سپاه
گرفتند هر یک که راه کنار　　سیاوش بپرسید از شهریار
بایوان گذشتند ازان جایگاه　　سیاوش بیاراست ایوان و گاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه　　بیاورد خلعت بنزدیک شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار　　نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گام زن　　سواران ترکان شدند انجمن
همه شهر و برزن یکایک بدید　　نمود و سوی کاخ بنهاد رو
هم آنگه بتند سیاوش چو باد　　سواری بیامد ورا مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه　　یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود　　بتیره شب اندر چو پیران شنود
همان مادر کودک ارجمند　　جریره سر بانوان بلند
هم آنگه مر او را سواری دگر　　بگفت اینک رو شاه را مژده بر
بفرمود خاتون بفرمان بران　　ز دن دست آن خود در زعفران
نهادند بر پشت این نامه بر　　که نزد سیاوش خود کامه بر
بگویش که هرچند من سال خورد　　بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کای مهی　　ازین تخمه هرگز مباد اتهی
فرستاده را داد چندان درم　　که آرنده گشت از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت　　که پیران شد امروز با شاه جفت
فرنگیس را دید بر تخت عاج　　نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان بزرین کلاه　　فرنگیس بر تخت در پیش گاه
چو چشم فرنگیس او را بدید　　تو گفتی روانش همی بر دمید
فرود آمد از تخت و کردش نثار　　بپرسیدش از کشور و شهریار
دل و جان گرسیوز آمد بجوش　　دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی بدین نگذرد　　سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تاج و گاه　　همش گنج و بوم و بر و بوم و سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد　　همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش　　همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند بر گاه زرین دو تخت　　نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار　　بیامد بر تخت گوهرنگار
بنالیدن نای و رود و سرود　　بشادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده شد ناپدید　　شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که خورشید بگشاد راز　　بهر جای بنمود چهر از فراز
ز ایوان سیاوش بمیدان گذشت　　ببازی همی گرد میدان بگشت

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت / هم آورد او گرد میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
دگر ره چو در روی میدان فتاد / رسید اندر و مهتر کی نژاد
دگر باره در زخم چوگان فکند / تو گفتی ز تن جان ترکان بکند
سوی گوی نیکان و آزادگان / برانگیخته گردی از مر میان
بتندی دو لشکر همی تاختند / یکی بر گرو گوی می باختند
چو گردان بمیدان نهادند روی / ز ترکان بتندی ببردند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بزد کوس تا تخت زرین نهند / بمیدان پرخاش رو پی نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد گهر
یکایک گردان برانگیختند / ز توران و ایران برآمیختند

هنر نمودن سیاوش بگرسیوز

سواران میدان و مردان مرد / برو پیش گرفتند تنگ و نبرد
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر هنر نیز کرده گذر / هنر گر نمایی بدین سان هنر
بنوک سنان و بتیر و کمان / زمین گیر و آورد کن یکزمان
بیازد سیاوش بدان کار دست / بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر دشت آوردگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / بنخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد و برگرفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
بیاورد نیزه برافراشت راست / زره را بینداخت ز انسو که خواست
سواران گرسیوز جنگ ساز / برفتند با نیزه های دراز
فراوان بکشتند گرد زره / ز میدان نبر شد زره را گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / سه جوشن یکی آهنین آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان زد سه چوبه خدنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران / نظاره بگردش سپاهی گران
وزان چار جوشن و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بر آن گونه ده چوبه تیر / برو آفرین خواند برنا و پیر
از آن ده یکی در کداره بماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بگردیم جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی / چو اسپم نه نیز ز اسپان کسی
از ایران کسی نیست همتای تو / هم آورد با تو بیالای تو
ار ایدونک برداردت من ز زین / ترا ناگهان بر زنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / بمردی و نیرو ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجای که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر و پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست / کلاه تو آذرگشسپ منست
جز از تو ز ترکان کسی برگزین / که با من بگردد بمیدان کین
بدو گفت گرسیوز نامجوی / ز بازی زیانی نیاید بروی
چو آورد گیرند یکبار گرد / بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین رای نیست / نبرد بزرگان مرا رای نیست
نبرد دو تن جنگ و میدان بود / بکینه دل و روی خندان بود
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / برین نیز تنگ بارگی برنشان

کنم

کنم هر چه گویی بفرمان تو / برین نشکنم رای و پیمان تو
ز گیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
گر ایدونک رای نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که تنگی نگردم بکار / بنزدیک آن نامور شهریار
زمانی بیازی نبرد آوریم / ز بر کینه و روی زرد آوریم
ولیکن چو خشم آورد نامجوی / همانا خوش آیدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
که او با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
یکی نامداری برو پر گره / برون رفت نامش گروی زره
منم گفت شایسته کارزار / اگر نیست او را برابر سوار
سیاوش ز گفت گروی زره / برو پر ز چین و رخان پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دگرکس مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته

نبرد گروی و دمور با سیاوش

سواری دگر سر پر از جنگ و شور / بمیدان کین رفت نامش دمور
برفتند با او دمور و گروی / سیاوش بآورد بنهاد روی
سواران بگرد سیاوش رد / چو شیری که بر گور حمله برد
بتندی میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وزآن پس بپیچید گرد دمور / گرفتش بر و گردن او بزور
فرود آمد از اسپ و بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار او / پر از غم شدش دل ز کردار او
وزان تخت زرین بایوان شدند / بیدگفتن شاه ایران شدند
نشستند یکهفته با نای و رود / می آورد و رامشگران و سرود
بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان و گرسیوز کینه ساز
سیاوش یکی نامه نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش نیکخواه
وزان پس دمور ابسی پدید داد / برفتند از آن شهر آباد شاد
بر ایشان سخن رفت با یکدگر / از آن پر هنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را از ایران چه آمد بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بخون در نشاند
دو پرخاشجو چون دمور و گروی / که بودند شیران پرخاشجوی
چنان زار و بیکار گشتند خوار / ز چنگال آن نامور یک سوار
سرانجام ازین بگذراند سخن / ز سر بیخم این کار شه را ز بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / نرفت اندر آن جوی جز تیره آب
چو نزدیک سالار ترکان سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه راه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / بدان تازه رخساره شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
بکینه ز پیش رد افراسیاب / بکین و درشتی گرفته شتاب
همه شب بپیچید تا روز پاک / چو شب جامه روز را کرد چاک
سر مرد کینه در آمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخت کردند جای / نشستند و گفتند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر دارد آیین و کار

دشمنی گرسیوز با سیاوش

فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چندگاه
ز روم و ز چین نیز پیش آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید از و یکزمان جان شاه

اگر تور را دل نگشتی دژم   ز گیتی بر ایرج نکردی ستم
دو گوهر چو آتش و دیگر آب   بدل یک ز دیگر گرفته شتاب

تو خواهی که بر خیره جنگ آوری   همی باد را در نهفت آوری
اگر گردی بر تو این بد نهان   ورا زشت نامی بدی در جهان

دل شاه از آن کار شد دردمند   بر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ترا مهر و خون   بجنبید و شد مرد را رهنمون

سه روز اندرین کار رای آوریم   سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این رای کردند هر دو درست   بگویم که درمان چه باید جست

چو سه روز بگذشت افراسیاب   همی زد به تدبیر آتش بر آب
چهارم چو گرسیوز آمد بدر   کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار توران ورا پیش خواند   ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ   چه دارم به گیتی جز از تو بچنگ

همه راز با بر تو باید گشاد   ز هر سو فی بین تا چه آیدت یاد
از آن خواب بد چون دلم شد غمی   بمغز اندر آورد لختی کمی

ببستم بجنگ سیاوش میان   نیامد ازو نیز ما را زیان
چو او تخت پرمایه بدرود کرد   خرد تار و پود مرا پود کرد

ز فرمان من یکزمان سر نتافت   چو از من جهان نیکوی ها یافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش   نکردم یاد از غم و رنج خویش

بخون نیز پیوستگی ساختم   دل از کار ایران بپرداختم
به پیچیدم از گنج فرزند او   گرامی دو دیده سپردم بدو

پس آن نیکویها و هر گونه رنج   فدا کردن کشور و تاج و گنج
گر ایدونک من بد سگالم بدو   ز گیتی برآید یکی گفت و گو

برو بر بهانه ندارم به بد   که از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان   درفشی شوم من بدین در جهان

نباشد پسند جهان آفرین   نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دد نیز دندان تر از شیر نیست   که اندر دلش هم شمشیر نیست

اگر بچه او شود دردمند   کند مرغزاری تباه از گزند
اگر ما بشوریم برین گناه   پسندد ز ما داور مهر و ماه

ندانم جز آنکش بخوانم بدر   از ایدر فرستمش نزد پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری   ازین بوم و بر بگسلد داوری

چنین گفت گرسیوز ای شهریار   مگیر این چنین کار دشوار خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود   بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو   بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش   شب و روز بیدار و هشیار باش

چو بشناخت او راه سامان تو   ندیدی مرا گردن آسان بتو
یکی داستان زد برین رهنمون   که بادی که از خانه آید برون

بدرمان آن کی رسیدن توان   سخن بشنو ای شهریار گوان
نه بینی ازو جز غم و درد و رنج   پراکندن دوده و نام و گنج

نه بینی که پروردگار پلنگ   نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست   همه گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از رای و گفتار خویش   سخن تیره دانست باز از پیش
چنین داد پاسخ که من این سخن   نه سر را همی باز یابم نه بن

بیاسیم تا باز گردان سپهر   چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب   بمان تا برآید بلند آفتاب

ببینم که رای جهاندار چیست   رخ شمع رخشندگان سوی کیست
دگر سوی درگاه خوانمش باز   بجویم سخن تا چه دارد براز

نگهبان او من بسم بی گمان   همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو گردی ازو آشکارا شود   که ناچار دل بی مدارا شود

از آن پس نکوهش نیابم ز کس   مکافات بدخوی بد هست بس
بدو گفت گرسیوز کینه جوی   که ای شاه بینادل راست گوی

سیاوش بدان آلت و فر و برز   بدان ایزدی یال و آن دست و گرز
نیاید بدرگاه تو بی سپاه   شود تیره گون بر تو خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه   همی باسمان بر فرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز   تو گویی شدست از جهان بی نیاز

سپاهست بدو باز گرد همه   نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که چندین شاهی چو او   بدان بخشش و گاه و آن فر و رو

نخواهند ازین پس شبانی ترا   حمل گرد او را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد او   جهان بوم فرخنده بنیاد او

تو خوانی که ایدر رها بنده باش   بخواری به مهر من آکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر   نه آتش دمان از بر آب زیر

اگر بچه شیر ناخورده شیر   بپیچد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ   نترسد ز آهنگ پیل سترگ

سخنهای گرسیوز بدنهان   چو بشنید ازین گونه شاه جهان
دل نامدار اندران بسته شد   غمی بد پراندیشه و خسته شد

بدو گفت کین رای باید بسی   نکردن شتاب اندرین بر کسی
همی از شتابش بیاید درنگ   که پیروز باشد خداوند جنگ

ستوده نباشد سر بادسار   بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد تیره بجنبد ز جای   نگر یافتی چهره و پر و پای

سبکسار مردم نه والا بود   وگرچه گوی پیر و بالا بود
برفتند پیچان و لب پر سخن   پر از کین دل از روزگار کهن

وزانجایگه برد و مور گروی   ز نزدیک گرسیوز کینه جوی
بر شاه رفتی زمان تا زمان   بداندیش گرسیوز بدگمان

ز هرگونه رنگ اندر آمیختی   دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار   پر از درد و کین شد دل شهریار

سپهبد چنین کرد یکروز رای   که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز آن داستان برگشاد   ز کار سیاوش همی کرد یاد

ترا گفت از ایدر بباید شدن   بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی بدان جشنگاه   بخواهم همی کرد گشتی بدانگاه

بهمت همی دل بجنبد ز جای   یکی با فرنگیس خیز اندر آی
بیارست ما را بدیدار تو   بدان پر هنر جان هشیار تو

بدین کوه ما نیز نخچیر هست   بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند و باشیم شاد   چو آیدت از آن شهر آباد یاد

برامش گذاران و شادی خرام   می و شیر با ما چو باشد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان   برفتن کمر تنگ کن بر میان

آمدن گرسیوز نزد سیاوش

برآراست گرسیوز دام ساز   دلی پر ز کینه سری پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید   ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی   که ای نامور شاه آزاده خوی
بجان و سر شاه توران سپاه   بتخت و سر و تاج کاوس شاه

که از بهر من برنخیزی ز گاه   نه پیش من آیی پذیره براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت   بفر و نژاد و بتاج و بتخت

که هم با در است باید میان   تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید   زمین را ببوسید گو را بدید

چو پیغام گرسیوز او را بگفت   سیاوش غمی گشت اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار دل   بیست اندران کار [illegible]

چو گرسیوز آمد بدرگاه او   پیاده بیامد ز ایوان بکو
بپرسیدش از راه و کار سپاه   ز رسم کیانی و تخت و کلاه

پیام سپهدار توران بداد   سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با داد او   نتابم ز تیغ و ز الماس رو

من اینک کمر بر میان بسته‌ام / عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین کار شد روزگار / بباشیم شاد از می خوشگوار
که گیتی سپنجست و پر درد و رنج / بد آن را که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه‌خواه
بدل گفت ار ایدونک با من براه / بیاید سیاوش بنزدیک شاه
بدین هنر مردی و چندین خرد / کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / همه چارهٔ من بر او دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه اندر انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش پر از آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی هست کان را نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده درآوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت / چرا کهتر خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری یار کار توام
ور ایدونک نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر چهره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی از تو برتر گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی / که باشم ترا زین غمان چاره‌جوی

گریستن گرسیوز پیش سیاوش

بدو گفت گرسیوز نابکار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست زو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افکند بن
ز کار منوچهر و افراسیاب / شدست آتش ایران و توران جواب
بیک جای هرگز نیامیختند / ز بند خرد هر دو بگریختند
سپهدار توران از آن بدسرست / کنون کاو بپیچه چرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان / بمان تا بباشد بدی را زمان
نهانش بتر ز آشکار اکنون / چنین دان و ایمن مشو زو نگون
بزد گردن نوذر نامدار / جهان را از ایرج یکی یادگار
وزان پس بسی نامور بی‌گناه / شدستند بر دست او بر تباه
نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادرم از کالبد هم ز پشت / جهان پر خرد بی‌گنه را بکشت
مرا زین سخن ویژه اندو نشست / که بیدار دل بادی و تن درست
تو نا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهان را بدانش بیاراستی
کنون چارهٔ اهرمن دل گسل / ورا از تو گردست آزرده دل
دلی دارد او از تو پر درد و کین / ندانم چه خواهد جهان‌آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری / که من بودم اندرین داوری
چو کردم ترا آگه از دست شاه / مرا باشد از بن نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یارست با من جهان‌آفرین
پس آنگه چنین داد پاسخ بدو / که ای نیک‌دل مهتر راستگو
سپهبد چنین کرده بوم امید / که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من / سرم را بیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه او / درفشان کنم تیره‌گون ماه او
بدانجا که روشن شود راستی / فریب و دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب / درفشان‌تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار / روان را به بند گمانه مدار
کسی کز دم اژدها بسپرد / ز رای جهان‌آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر که جای گرگردان سپهر / شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند را کرد باید فسون / که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز / نباید که بخت بد آید فراز
همه مر ترا بند و دستان فروخت / بدان تا ت چشم خرد در اندوخت
نخست آنک داماد کردت بدام / بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر که از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گردی بدو / فرو ماند اندر جهان گفت و گو
ترا هم ز اغریرث هوشمند / فزون نیست پیوند و خویشی و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپهبد بکردار بد بیم کرد
نهانش به بین آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود و از مردری پیشه بود
همه پیش تو یک بیک خواندم / چنین از روشنت برخواندم
بایران پدر را بینداختی / بتوران زمین جایگه ساختی
چنین دل بدادی بگفتار او / نگشتی همه گرد تیمار او
درختی است این خود نشانده بدست / که بد بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / پر از غم روان لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدو / ز دیده برخ بر نهاده دو جو
بیاد آمدش روزگار گزند / کزو بگسلد مهر چرخ بلند
شود کشته او زار بر بی‌گناه / نه بیند همی روی شاه و سپاه
نماند بر و بر بسی روزگار / بروز جوانی برآیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / همی بر زد اندر میان باد سرد
بدو گفت هرچند می‌بنگرم / بباد افره بد نه اندرخورم
ز گفتار و کردار بر پیش و پس / ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست بر گنج او / همانا بسختن از رنج او
چه آید ندانم همی بر سرم / هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی‌سپاه / بپیچم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز حیله‌جوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن / بپیش بلا داستانها زدن
همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پای مرد / بر آتش یکی بر زنم باد سرد
کنون بازگردم سوی دیوزاد / سخنهای نیکوش آرم بیاد
بود کو ببخشد پس از راه دیو / بیاید بفرمان کیهان خدیو
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز کین ار ببینم سر او تهی / درفشان کنم روزگار رهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درفشان کنم رای تاریک تو
امید بستم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
گر او بازگردد سوی راستی / شود دور ازو کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش هیچ تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زان سان که باید بنه رود ساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
دو راهست از ایدر بهر کشوری / بهر شهریاری و هر مهتری
صد و پنج فرسنگ از ایدر بچین / همان سیصد و چل بایران زمین
ازین سو همه دوستدار تواند / وگر بنده و شهریار تواند
وز آن سو پدر آرزومند تست / سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن در زمان / جهان سخت را می‌شیب و فراز

سیاوش بگفتار او بنگرید / جنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت از آن درگه رای سخن / بگفتا روایت بکردم زبن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای اگنده را بر فشاند

نامه سیاوش با فراسیاب

بفرمود کز روی با افراسیاب / یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد / ز وام خرد کردن آزاد کرد
وزان پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار / زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با دانش تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بد آن زمان / لب ناچران و تن ناجمان
بخفت و مرا پیش بالین نشست / میان دو کینش منم نشت
مرا دل پر از رای و دیدار تست / دوانم فزون زانکه گشاد تست
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسب تکاور بخواست / همی رفت یکسر شب و روز راست
به سه روز پیمود راه دراز / چنان سخت رای نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه / زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از درد سر پر شتاب
بخواندش شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی بدین زود راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار / نشاید سپردن ببد روزگار
سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا پیش تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته بود / بما بر در شهر او بسته بود
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد زمین
تو در کار او گر درنگ آوری / مگر باد ازان پس بجنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بجنگ آورد
اگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه زکردار خویش / نباید که پیچی زکردار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش و سرد باد
بفرمود تا بر کشیدند نای / همان صنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه را بخواند / بینداخت آن نامه را برنخواند
از آن رای نیکوی پیشین بگشت / درفشی بنوی زکینه بگشت
بدانگه که گرسیوز پر فریب / جدا کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش به پرده درآمد چو گرد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفتش که ای شیر مرد / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوب روی / بتوران سپه شد مرا آب روی
ازین سان که گفتار گرسیوز است / ز پرگار بهره مرا پیرورت
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را بخست
پر از خون شد آن سنبل مشک بوی / همی خست روی و همی کند موی
همی مشک بپسود بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب گشته دو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم رو تا درنگ آیدت / بپو پیش سوی چین که تنگ آیدت
بگیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / بیاید همانا بنزدیک شاه

سیاوش بدو گفت کای ماهروی / بدین گونه مگروش و مخراش روی
همانا که گرسیوز نیک خواه / بیاید بمژده ز نزدیک شاه
بگفت این و روی دادگر گرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت
بدادار کنشت و اندوه داد / گذر نیست از حکم پروردگار
کجا او بجشود و دل نرم کرد / سر کینه خود پر از شرم کرد
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود و بیم جوی

خواب دیدن سیاوش

بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بهر
فروزنده شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / بلب هیچ مگشای با انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
بیک دست آتش بیک دست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بیک سو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو یکی دود و گرد
دوان کرده شهرم شد افراسیاب / همی خواندی فسونی بر آب
بدیدی مرا روی کرده دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفتش جز از نیکوی / نباشد بیک امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست سالار روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوانشان بر نشاند
بسیچیده بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
همی دید گفتی بچشم خرد / که بر روی ز گردون همی بد رسد
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد اندر شب تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندارد بجز تیره دود
بگو تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او / همی راست پنداشت گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گام زن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من

اندرز سیاوش با فرنگیس

مرا زندگانی سر آید همی / غم و رنج تلخ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان ما سر بکیوان کشید / همان زهر گیتی بباید چشید
یکی سینه شیر باشدش جای / یکی چنگ کرگس بود رهنمای
ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی / ازین نامور گر بود رستنی
درخت تو گر بر بیار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست بر حکم یزدان پاک
نهالی مرا بوم توران بود / که گوید که خاکم بایران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخواند نو
ازان پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بی گنه بر سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبی بخاک / سرم کرد از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و رخ برهنه کشندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
جویابی بجان بی‌گنه زینهار / بایوان خویشت برد زار و خوار
در ایوان آن پیر سر پرهنر / بزایی یکی خسرو نامور
نهی اندر ایوان پیران نوبار / بفرمان دادار پروردگار
غمان مرا غمگسار آیدت / درخت بزرگی ببار آیدت
برآید برین روزگاری دراز / که خسرو شود در جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره‌گر / بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پرمایه گیو / بتوران نه بینی چنو نیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی شهر ایران برد ناگهان
در ایران بشاهی نشانند ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش / بکین دست یازد که تنگ آیدش
چو گردد زمین سبز کالا بوش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران کمی لشکر آید بکین / پرآشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام از کین به مهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن در آن انجمن
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکینم از امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد پدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن / دل از ناز و از تخت پردخت کن
خروش و فغانی نو دل پر ز درد / برون رفت از ایوان و رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده باشی چرا بشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی / پر از خون دل و رخ پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / بآخر سوی تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / لجام و فسارش ز سر بر گرفت
بگوشش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
ز آخر ببر دل بیکبارگی / که او را تو خواهی بدن بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / بشمشیر ببرید بر سان نی
خود و سرکشان سوی ایوان کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندرو شاه توران سپاه

رسیدن افراسیاب بسیاوش

سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زره بر زده برگره
بدل گفت کر سیوز این راست گفت / چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش / چو سالار توران رسیدش به پیش
سپاهش بترسید از بیم شاه / گرفتند ترکان همه کوه و راه
همی بنگرید اندر آن انجمن / که کینه بدشان بد پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو زان گونه دیدند ایرانیان / بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما را کشند / چو کشته بروی هامون کشند
بمان تا ز ایرانیان دست برد / به بینند شمشیر چنین کارکرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همی جنگ را مایه و پای نیست
بگو سر بر آن روز ننگ آوریم / که پیش خود به جنگ آوریم
مرا چرخ گردنده گر بی‌گناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خردمند بیدار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه و آب
مرا جنگ جوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
من از تخمه ایرج پاک زاد / تو از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پنداشتی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / کزین سان سخن خود کی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره پیش شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / سنان و سپر هدیه شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار او / بدو گفت کای ناکس کینه‌جو
بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو کردی که آزرده گشت شاه
تو زین کرده فرجام کیفر بری / ز تخمی که کشته بر خوری
هزاران سر مردم بی‌گناه / بدین گفته‌ات کشت خواهد تباه
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشید چون رستخیز
بگفت این جوان را بخنجر دهید / درین دشت کشتی بخون بر پدید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار
چو شیران جنگی برآویختند / ز ترکان بر آن دشت خون ریختند
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
ز ترکان بکشتند مردی هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
چو رزم یلان سخت پیوسته دید / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
بتیر و به نیزه تن خسته شد / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دوان خون از آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان مردم کشان
چنین تا به پیش سیاوش گرد / پس پشت و پیشش سپه بود گرد
بفرمود سالار توران سپاه / که ایدر بیک سو کشیدش ز راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا / بجایی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بدان گرم خاک / همایید دیر و مدارید باک
چو بشنید گرسیوز این و گروی / بسوی سیاوش نهادند روی
برفتند پیش سیاوش گرد / پس و پیش او مرد بسیار گرد
همی بود گرسیوز بدنشان / ز پهلو یکی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد / کزو داشت در دل بروز نبرد
ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را فرخ همال
کجا پلسم بود نام جوان / گوی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت با شاه توران سپاه / کز این شهریار چه دیدی گناه
چه کردست با تو نکویی همی / که بر خون او دست شویی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدین کار همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / غم آشفته را هوش درمان بود
به بندش همیدار تا روزگار / بدین بد روا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد / وزان پس مرا سر بریدن سزد
شتاب و بدی کار آهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشی بدو پادشا / بتیزی بریدن ندارم روا
مفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدای خردمند شاه
چه بری سری را همی بی‌گناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / به پیچی بفرجام بد روزگار

بیاد آوران تیغ الماس گون کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وز آن نامداران ایران گروه که از خشمشان گشت گیتی ستوه

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس ببندند بر کوههٔ پیل کوس
دمنده سپهبد گو پیلتن که خوارست بر چشم او انجمن

فریبرز کاوس درنده شیر که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران دگر نامداران و گندآوران

بدین کین ببندند یکسر کمر در و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه تا تند من نه گردی نه گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید بگاه او داستان بشنود نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد بدین گمستر کنی تا جهانست کین

سپهبد ز گفتار او نرم شد ولیکن برادری آزرم شد
چنین گفت با شاه توران سپاه گر از پیلسم هیچ بشنو تو راه

من این گفته گویم از بهر پند بگفت جوانی سوار ابند
از ایرانیان دشت پر کرگسست که از کین بترسی تر این بست

سیاوش چو بگذشت از روم و چین پر از جنگ بینی سراسر زمین
همیس بد که کردی ترا خود نه بس که خیره همی بشنوی پند کس

بریدی دم مار و خستی سرش بد پیا بپوشید خواهی برش
گرایدونک او را بجان زینهار دهد من نباشم بر شهریار

به پیغوله خیزم اندر جهان مگر خود بزودی سر آید زمان
برفتند پیچان دمور و گروی بر شاه توران پر آژنگ روی

که چندین ز خون سیاوش مپیچ که آرام به باشد اندر بسیج
بگفتار گرسیوز ره نمای بیارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی بدو بکش زود و خیره مبر آب رو
سزا نیست این را که داری بدست دل بدسگالان بباید شکست

سپاهش بر آن گونه کردی تباه مگر تا چه گونه بود با تو شاه
اگر خود نیازرده از نخست بآب این گنه را توانست شست

کنون آن به آید که اندر جهان نباشد بد آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه گر او من ندیدم بدیده گناه

ولیکن کنون بشاره شمر بفرجام از او سختی آید بسر
ور ایدونک خونش بریزم بکین یکی گرد خیزد بتوران زمین

بتوران کزند مرا آمدست غم و رنج و بند مرا آمدست
رها کردنش بتر از کشتنست همان کشتنش درد و رنج منست

کشتن افراسیاب سیاوش را

خود بینت با مردم بدگمان نداند کسی چارهٔ آسمان

فرنگیس بشنید رخ را بخست میان را بزنار خونین ببست

پیاده بیامد بنزدیک شاه بخون رنگ داده رخان چو ماه
بپیش پدر شد پر از درد و باک خروشان بسر بر پراکنده خاک

بدو گفت کای نامور شهریار چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب همی از بلندی نه بینی نشیب

سر تاج داری بری بی گناه که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین ز جمله جهان بر تو کرد آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را بماند افسر و گنج و هم گاه را
برآمد ترا گرد پشت و پناه چه بد دیدی از وی که بردی ز راه

سر تاجداران نبرد کسی که با تاج بر گاه ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم که گیتی سپنجست و با باد و دم

یکی را بچاه افکند با کلاه یکی بی کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند ز اختر بدام مغاک اندرند

بگفتار گرسیوز بدنهان درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود پس از زندگی دوزخ آیین بود

شنیدی که از آفریدون گرد ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی که توران بجنگش نیرزد همی

چو گودرز کز تیغ او روز جنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران که تندی بشد از جنگ کنداوران

درختی نشانی همی بر زمین کجا برگ خون آرد و بار کین
بسوگ سیاوش سیه پوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب

ستمگر شدی بر تن خویشتن بسی آیدت یاد گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی ویا آهوی با نژادش افکنی

همی شهریاری ربایی ز گاه که نفرین کند بر تو بر هور و ماه
مده شهر توران بخیره بباد نباید که پند من آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید رخانرا بکند و فغان برکشید
گوشا دلیرا گوا سرورا سرافراز گرد و گنداورا

بایران بر و بوم بگذاشتی سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان کجا افسر و گاه گردنکشان

کجا آن همه عهد و سوگند شاه که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس و گردنکشان بدان تا که پند ترا زین نشان

کجا گیو و طوس و کجا پیلتن فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهی بر آشوبد آن روزگار بهی

ز گرسیوز آمد ترا این بروی که نفرین برو باد و بس بر گروی
هر آنکس که یازید بر تو دست بریده سرش باد و افکنده پست

جهاندار این بر تو آسان کناد دل دشمنانت هراسان کناد
مرا کاشکی دیده گشتی تباه ندیدی بدینسان کشانت براه

مرا از پدر این کجا بد امید که پردخت ماند کنارم رشید
دل شاه ترکان برو بر بسوخت ولی خیره خشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر مپای چه دانی که ایدر مرا چیست جای
بایوانش اندر یکی خانه بود فرنگیس از آن خانه بیگانه بود

در آن تیرگیش اندر انداختند در خانه را بند برساختند
بفرمود پس تا سیاوش را جهان شاه بی کینه خاموش را

که این را بجایی بریدش که کس نیاید که گوید که فریاد رس
چنین گفت بگرسیوز افراسیاب که بردار از دیدگان شرم و آب

سر دشمن من ز تن دور کن وزین کرگس نر یکی سور کن
نباید که خون سیاوش زمین خورد زو برآید بری روز کین

چو بشنید گرسیوز از وی سخن جهان کرد گو خواست یکسر زبن
نگه کرد گرسیوز اندر گروی گروی ستمگر بپیچید روی

کشتن گرسیوز سیاوش را

چنین گفت با پهلوانان در که زور یلان آورید و هنر

چه دارید این دشمن شهریار بخنجر سر از تن ببرید زار

سیاوش بدو گفت کای بدنشان همی بینم آن روز را من نشان
که در شهر ایران کنندت دو نیم دل دیگران گردد از تو به بیم

برفتند پرکین دمور و گروی گروی ستمگر پر از چین بروی
گرو چون بنزد سیاوش رسید جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و ریش شهنشه گرفت کشیدش بزاری بخاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار که ای برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من کند تازه بر کشور آیین من

همی شد پس پشت او پیلسم دو دیده پر از خون و دل پر زغم
سیاوش بدو گفت بدرود باش جهان تار و تو جاودان پود باش

بپای از من سوی پیران رسان   بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران ز زین گونه بودم امید   همه پند او باد شد من چو بید
پراگنده بود او که تا صد هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
چو پیش آیدت کار یار توام   بگاه جهاندار تو ام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان   پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من یکی   گر بخت و سعدی زار بر من بسی
چو از شهر و آن لشکر اندر گذشت   کشانش ببردند بسته به دشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون   گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان   چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک   نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت زرین نهاد از برش   جدا کرد از تن بخنجر سرش

بجایی که فرموده بد طشت خون   گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی برآمد ز خون   بدان جای کی طشت شد سرنگون
دمادم گیاهی از آن خون برست   جز ایزد که داند که از خون چه رست
گیا را دهم من کنونت نشان   که خوانی ورا خون اسیاوشان
بسی فایده خلق را هست ازو   که هست آن گیا اصلش از خون او
یکی باد با تیره گردی سیاه   برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی   گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب   سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندان زمان برگذشت   نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
چو از تخت شد تاج شاهی تهی   مه خورشید باد و نه سرو سهی
بیامد کسی و نگاشش نهفت   تن شاه در خاک تیره بخفت
چپ و راست هر سو بتابم همی   سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش   جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد   همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با او بهم   بگیتی مکن جاودان دل دژم
که ناپایدار است و ناسازگار   چنین بود تا بود خود روزگار

یکی دان

یکی دان ازو هر چه آید همی   چو جاوید بر تو نپاید همی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش   جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز   فرنگیس مشکین کمند دراز
بریده بگیسو میان را ببست   بناخن گل ارغوان را بخست
ز سر ماهرویان بریدند هم   خراشیده روی و بمانده دژم
بنفرین با دیدگان پر ز آب   باواز بر جان افراسیاب
خروشش بگوش سپهبد رسید   چو آن ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت   که او را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بردندش کشان   بر روزبانان و مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش   بدرند بر تن همه چادرش
زدندش همی چوب تا تخم کین   بریزد بر این بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت   نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن   گرفتند نفرین بر او تن بتن
چو از شاه و دستور و از لشکری   چه از موبدان و چه از کشوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم   زبان پر دریغ و روان پر ز غم
یکی نزد لهاک و فرشیدورد   وز آن در سخنها همه یاد کرد
که دو رخ به از تخت افراسیاب   نشاید بدین کشور آرام و خواب
بنازیم و نزدیک پیران شوم   بتیمار و درد اسیران شوم

آمدن پیران نزد افراسیاب

سه اسب گرانمایه کردند زین   که بر نوشتند هر سه زمین
چنان بد قضای جهانبان فرد   گراز راه پیران برانگیخت گرد
گر شنیده بود آنک افراسیاب   بجنگ سیاوش دلی پر شتاب
بر انداب با پیل و خیل و حشم   همی تاخت پیران دلی پر ز غم
بدان تا رسد زود زی شهریار   که تا بگرداند آن کارزار
به پیران رسیدند هر سه سوار   همه دیدگان همچو ابر بهار
سیاوش را دست بسته چو سنگ   فکنده بگردن برش پالهنگ
پیاده همی تاخت او را گروی   سرش پر ز خاک و پر از آب روی
تن پیلوارش بر آن خاک گرم   فکندند و شستند از دیده شرم
یکی طشت بنهاد زرین گروی   بپیچید چون گوسفندانش روی
بریده آن سر تاجدارش ز تن   فکندش چو سرو سهی بر چمن
همه شارستان ناله زار گشت   بچشم اندرون آب چون خار گشت
ستمکاره چوبان بی دین قلو   همانا نبرد بدان سان گلو
چنان کو سر شاه ایران برید   کز آن سان ندید و نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش   ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه را کرد بر خویش چاک   همی کند موی و همی ریخت خاک
بیفتاد و بر سر همی زد دو دست   بر آن خاک غلطان بکردار مست
همی گفت زار ای سزاوار تاج   که چون تو نه بیند دگر تخت عاج
بدو گفت لهاک بشتاب زود   که رنجی بدین رنج خواهد فزود
فرنگیس را نیز خواهند گشت   مکن هیچ گونه بدین کار زشت
که افراسیاب آن ابی مغز و فر   فرنگیس را برده بر رهگذر
فرنگیس را تا در درگاه شاه   فکنده نگونسار در ژرف چاه
همی رای دارد بکردن تباه   گر اکنون بجنبی ازین جایگاه
بدرگاه بردند مویش کشان   بر روزبانان و مردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان   سه اسب سوار آزموده سران
خود و گرد رویین و فرشیدورد   برآورد از آن راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید   در نامور پر خاپشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان   گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز   ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب

همی گفت هر کس به درد و بیم   که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
زنند و شود پادشاهی تباه   مرورا نخواند کسی نیز شاه
خردمند پیران بیامد چو باد   کسی کش خرد بود گشتند شاد
بس آنگاه پیران پیامد در   چنان چون کسی کو بود بیخبر
چو چشم گرامی به پیران رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من تو بد ساختی   مرا زنده در آتش انداختی
از اسب اندر افتاد پیران بخاک   همه جامه خسروی کرده چاک
بپوشیده پای و سر او به مهر   روانش پر آتش پر از آب چهر
همی گفت کین کار ما نو بنفت   بدست اینکه سالار را اهرمنست
ز بس آنکه سرو سهی را فکند   که بر شاخ گل نیز سازد گزند
بفرمود تا روزبانان در   ز فرمان زمانی شایند پیر
یکی دست جامه بپوشید ورف   بدانسان که گفتی که جانش بگفت
بیامد دمان پیش افراسیاب   دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی

سخن گفتن پیران با افراسیاب

چه آمد ز بد بر تو ای نیک خوی   که آورد این روز بد را بروی
چو ابر دولت چیره شد خیره دیو   بپرداخت از شرم کیهان خدیو
که آموخت این کار ناسازگار   که با داذرم بخت و بد روزگار
بکشتی سیاوش را بی گناه   بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی   بکم بد بر و تاج و تخت مهی
بسا پهلوانان کز ایران زمین   ابا لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی   شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست   بیامد دل شاه ترکان بخست
بر آن اهرمن باد نفرین بد   که بر وی همه درد و نفرین سزد
پشیمان سوی زین بروز دراز   بمینی همانا بدرد و گداز
ندانم که این کشتن بد ز کیست   که او را همی مرگ بهتر ز زیست
کنون رو کشتی بفرزند خویش   رسیدی بکیهان و پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی   چنین روز بد را بیاراستی
بجوید همانا فرنگیس تخت   ز اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند با کودکی در نهان   درفشی مکن خویشتن در جهان
گر او زنده بر تو نفرین بود   پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من   فرستد ورا سوی ایوان من
ور اندر نگ اندیشه زین گون بود   همانا که این درد و رنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد   بپیش تو آرم همی ساز بد
بدو گفت زین سان که گویی بساز   مرا کردی از خون اوبی نیاز
سپهدار پیران از آن شاد گشت   وز اندیشه بد دل آزاد گشت
بیامد بدرگاه او را ببرد   بسی چیز بر روزبانان بشمرد
بی آزار بردش بشهر ختن   خروشان بدو در گروه انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت   که این خوب رخ را بباید نهفت
همی باش پیشش پرستار وار   کنون تا چه بازی کند روزگار
بر آن کار بگذشت یکچند گاه   گران شد ز کودک فرنگیس ماه

در خواب دیدن پیران سیاوش

شبی قیرگون ماه پنهان شده   بخواب اندرون مرغ و دام و دده
جهان دید سالار پیران بخواب   که شمعی بر افروختی ز آفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست   بآواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن   ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشنی نوست   شب زادن شاه کیخسروست
سپهبد بر نجید در خواب خوش   بجنبید گلشهر خورشید فش

ورا گفت پیران که برخیز زود   خرامنده پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم این دم بخواب   درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بیای   بجشن جهاندار کیخسرو آی
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه   جدا گشته دید از بر ماه شاه
بدید و شادی سبک بازگشت   همه کاخ ازو پر ز آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت   که اینت بآیین خور و ماه جفت
به پیران چنین گفت کای کدخدای   دلت شاد باد ای بصنع خدای
یکی اندر آی و شگفتی ببین   بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را   و یا جوشن و گرز و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار   بخندید و چون دید کردش نثار
ازو شادمان شد گو نامدار   بسی آفرین کرد بر کردگار
بر آن برز بالا و بر شاخ و یال   که گفتی برو برگذشت هفت سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن   که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که بادی برو بر وزد   همان شاخ کز بیخ او پرورد
نمانم که یازد بدو شاه چنگ   مگر کم سپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ   بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بیامد دوان پهلوان سپاه   پر از بیم و امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخت شد   بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا   جهاندار بیدار افسون گرا
بدو بر یکی بنده افزود دوش   که گویی یکی ماه داد است هوش
نماند ز خوبی بگیتی بکس   تو گویی که بر گاه شاهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی   بدیدار اویش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای   بفر و بچهر و بدست و بپای
در ایوان نه بیند چنو نگار   بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد بپردار دل   بر افروز تاج و بر افراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین   کزو دور شد جور و بیداد و کین
روانش شد از کرده خود درد   برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان شد از بد که کرده بود   دمار از دل خود برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود   در آن درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت بد آمد ز دستم بسی   سخنها شنیدم ستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست ازو روزگار   همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد   یکی شاه سر برزند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز   بایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش شب و روز خواب   تبه گشت بر جان افراسیاب
نباید دگر باره کز خون این   روان خیره گردد دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود   قلم رفت و این بودنی کار بود
فگندم بنیکی دهش باز پشت   نگردد مگر روزگار درشت
مداریدش اندر میان گروه   فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم   بدین سان سپرده ز بهر چه ام
نیاموزد از کس خرد یا نژاد   ز کار گذشته نیایدش یاد
نگفت آنچه یاد آمدش زین سخن   همه نوشمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست   دراز است و در دام شست تو نیست

زادن کیخسرو از مادر سیاوش

گرایدون که بد بینی از روزگار   به نیکی همو باشد آموزگار
بیامد بدر پهلوان شادمان   همه نیک بودن زمان و مکان
پر اندیشه بد تا بایوان رسید   کز آن خود بخشش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت   فراوان شه نو را نیایش گرفت

چو دانست کو جان نهد بر سرش   وزان گشت نیکو بدایه برش
بپاشید تخم نکویی بخاک   زمین شور بد جایگاهش مغاک
تغو باد بر این گزنده جهان   بتر زآشکارا مر او را نهان
شبانان کوه قلو را بخواند   ازان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپردم دل و دیده را   جهانجوی کرد پسندیده را
کز این را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که تنگ آید از روزگار   وگر دیده و دل کند خواستار
برین نیز بگذشت چندی سپهر   بچهره برآمد بکشاد چهر

سخن گفتن شبان با پیران از کیخسرو

چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوب کمان کرد و از روده زه   ز هر سو برافکنده زه را گره
ای پر و پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار   نیامد بفرمان آموزگار
وز آنجا بگشت شد بشیر و پلنگ   همان چوب چیده بد ساز جنگ
شبان اندر آمد بکوه و بدشت   بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گله
که پیران نهادست او بارکش   جز شیر درنده بر او چه پیش
همی گرد نخچیر آهو بدشت   بر شیر و آن پلنگان گذشت
کنون تر داو جنگ شیر دمان   همانا بنخچیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند   ز من بیم ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش   بیامد بنزدیک آن شیرفش
بفرمود و آمد بر او جوان   نگه کرد بالای او پهلوان
دوان گشت شهزاده مانند باد   بیامد سبک دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر   رخش گشت پرآب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز   همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت کای خسرو پاک دین   بتو باد رخشنده توران زمین
ازیرا کسی کت نداند همی   خرد از مه بانت نخواند همی
شبانزاده را چنین در کنار   بگیری و از وی نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت   جگر دار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان   پسندیده و نا سپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی   وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسب بالای خواست   همان جامه خسروآرای خواست
بایوان خرامید با او بهم   ز درد سیاوش روانش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار   بدو شادمان بود و به روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب   بدان کودک از بیم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر   بدل در همی داشت آرام و مهر
شب تیره بد خفته هنگام خواب   کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند   گذشته سخنها فراوان براند
که اندیشه دارم فراوان دلم   بپیچد همی وز غم بگسلم

طلب کردن افراسیاب کیخسرو

دگر گفت بشنو ز من یک سخن   تو دانی که گیتی نگردد کهن
نبیره فریدون شبان پرورد   ز راه خرد این کی اندر خورد
ازین کودکی کز سیاوش رسید   تو گویی هرآورز شد ناپدید
ازو گر نبشته بمن بر بدیست   نگر دو به پرهیز از ایزدیست
چو کار گذشته نگیرد بیاد   بود شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آید پدید   بسان پدر پس بباید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار   تراخود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان   نگار گذشته چه دارد نشان
کسی را که بر که شبان پرورد   نه زو شاهی آید نه رای و خرد
تو خود زین میندیش و باز ار هوش   چه گفت آن خردمند بیدار هوش
که پروردگار از پدر برتر است   همان زاده را مهر با او درست
اگر شاه فرمان دهد در زمان   بیارم بپرسش تا به بیند نهان
نخستین ز پیمان مرا شاد کن   ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بداد و بتخت و کلاه   همی داشت این راستی را نگاه
همان تور کش تخت و اورند بود   بداد از کیهانش سوگند بود
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد جنگی در آید ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد   بروز سپید و شب لاجورد
بدان دادگر کو جهان آفرید   سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم   نه هرگز برو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت   که ای دادگر شاه با رای جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست   بخوبی رخت بر فلک ماه نیست
بخوبی خرد رهنمای تو باد   زمین و زمان خاک پای تو باد
جهان جاودانه بکام تو باد   بایوانها نقش و نام تو باد
ز تو تخت شاهی مباد آنهی   فرازنده بادی چو سرو سهی
ز کوه قلون اندر آورد دوش   شبان از بی زبانی و هوش
اگر شاه خواهد که پیند یکی   که دارد بر و چشم پیر اندکی
بیارم هم اکنون بنزدیک شاه   که روشن شود جان تاریک شاه
وز آنجا بر خسرو آمد دوان   بدل شادمان و برخ ارغوان

سوال افراسیاب از کیخسرو و جواب

بدو گفت کز دل خرد دور کن   چو رزم آوری با بخشش سور کن
مرد پیش او خرد بیکبارگی   نگهدار زبان خرد بیدار کی
نگر دایج گونه بگستر خرد   یک امروز بر تو مگر بگذرد
نهادش به سر بر کلاه کیان   ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره کاوزن خواست نغز   برو بر نشست آن شه پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب   جهانی برو کرده دیده پر آب
دوان و بر آمد که بگشای راه   که آمد نو آیین گوی نیک خواه
همی رفت ماه نو شاه کرد   سپهدار پیران ورا پیش برد
بدان خسروی یال و آن چنگ او   بدان شاخ و آن فر و اورنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید   همی گشت رنگ رخش با بید
تن پهلوان گشت ازو همچو بید   ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی چنان بود و بگشود چهر   سپهرش کجا اندر آورد مهر
بپرسید کای نورسیده شبان   چه آگاهیست ز روز و شبان
بر گوسپندان چه کردی همی   برو پیش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست   مرا خود کمان و زه و تیر نیست
ورا گفت از ایدر بایران شوی   بنزدیک شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت   سواری پرنده و شب در گذشت
بپرسید بازش ز آموزگار   ز نیک و بد گردش روزگار
چنین داد پاسخ که درنده شیر   سگ کارزاری بیاید ز بیر
بخندید شاه و چو گلبن شکفت   بنرمی بگفتند آنگاه گفت
نخواهی دیری تو آموختن   ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت در شیر دوغ نماند   شبانرا بخوانم من از دشت راد
بخندید خسرو ز گفتار او   سوی پهلوان سپه کرد رو
بدو گفت کین دل ندارد بجای   ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نباید بد و نیک ما را بدو   بدین سان بود مردم کینه جو
تو این را بخوبی بما در سپار   بدست یکی مرد پرهیزکار

کسی کش پیش سیاوش گراد — نکردان سیاوش بر ایچ کرد
بده آنچه باید ز زر و درم — هم اسب و پرستنده و بیش و کم
سپهبد بر او کرد لختی شتاب — برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته — خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت پهلو ز یزدان سپاس — که رستیم و ایمن شدیم از هراس
همی گفت گرد آور گردکار — درختی نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن باز کرد — ز هر گونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و کمر — ز اسب و سلاح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم — ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود — بداد و دو دستش آفرین بر فزود
کسی کرد با ما در انجایگاه — که کرده بد آن خسرو نیکخواه
فرستادشان سوی آن شارستان — کجا گشته بد همگی خارستان
ز کیخسرو و گیو تا آنجا رسید — بسی مردم آمد ز هر سو پدید
بدیده سترد آن کیک زمین — نیایش کنان بر جهان آفرین
همی گفت هر کس ابا کید گر — که شکر از جهاندار پیروزگر
گزان بیخ برکنده فرخ درخت — ازین گونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد — روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت — گیا بر چمن سرو آزاد گشت
دد و دام از آن شادمان گشت نیز — ز جان سیاوش بو کس عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد — با بر اندر آمد یکی سبز برد
درختی بر آمد از آن جایگاه — ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگارید بر برگها چهر او — همی بوی مشک آمد از مهر او
بدی مه بسان بهاران بدی — پرستش که سوگواران بدی
چنین است کردار این گنده پیر — ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان — بخاک اندر آرد همی ناگهان
از او تو بجز شادمانی مجوی — بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری و گر عیش تنگ — نبینم همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست — بجز تنگ تابوت جای تو نیست
چنین است کردار چرخ بلند — گرایت شاد و گفت آن گزند
ز گیتی ترا شادمانیت بس — که او هیچ مهری ندارد بکس
گهی را بر کشد تا بماه — فراز آورد زان سپس زیر چاه
نهادن چه باید بخوردن نشین — بامید گنج جهان آفرین
چنین است کردار چرخ برین — گهی این بر آن و گهی آن برین
چو شد داستان سیاوش بن — ز کیخسرو آریم اکنون سخن
بگویم کز رستم بتوران چه کرد — بکین سیاوش آن نبرد مرد

داستان کین خواستن رستم از توران

هزاران درود و دعا و ثنا — بجان رسول آن شه بی‌ریا
ابر یاوران و صحابان او — درود فراوان بر جان او
چو آمد بنزدیک سر عمر شست — مده می که از سال شد مرد مست
کسی را که سالش بدو سی رسید — امید از جهانش بباید برید
بجای عنانم عصا داد سال — پراکنده شد کار و برگشت حال
همان دیده‌بان از سر کوهسار — نبیند همی لشکر بی‌شمار
کشیدن نداند ز دشمن عنان — وگر پیش مژگانش آید سنان
پر از برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
گراینده تیز پای نوند — همان شصت بدخواه کردش به بند
سراینده زآواز برگشت سیر — هم از لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت — نگیرم جز از یاد تابوت و طشت
دریغ آن گل و مشک خوشاب سی — همان روز برنای و آب سی
نگردد همی گرد نسرین تذرو — گل نار و ون خواهد و شاخ سرو

همی خواهم از خالق کردگار — که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان — بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد — ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتی‌ام نیز خواهشگرست — که با تیغ و دارست و با منبرست
منم بندهٔ اهل بیت النبی — ستایندهٔ خاک پای وصی

آغاز داستان

بگفتار دهقان کنون باز گرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش از تن — جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی‌گناهیش نخچیر زار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر توران پر از داغ و درد — بباغ اندرون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی — ببرید چون گوسفندش گلوی
بریدند پرزان تن شاهوار — نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه — سر نامدارش نگون شد ز گاه
بتن جامه بدرید و خود را فکند — بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — بر آن سوگ بسته براری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد — زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه — همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش — ز مرگ سیاوش جهان پر جوش
پراکنده کاوس بر تاج خاک — همه جامه خسروی کرده چاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش — بزاری برآمد ز زاول خروش
بانگشت برکند رخسار زال — پراکند خاک از بر تاج و یال
یکی هفته با سوگ بود و دژم — بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه پر سپهبد بر در پیلتن — ز کشمیر و ز کابل شد انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی — دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید — همه جامه پهلوی بر درید
بداد ار دارنده سوگند خورد — برو بر سپید و شب لاجورد
که هرگز تنم بی سلاح نبرد — نباشد نه رخ را بشویم ز گرد
کله ترگ و شمشیر جام منست — بیازو خم خام دام منست
چو آمد بر تخت کاوس کی — سرش بود پر خاک و بر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار — پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سوداوه و بدخوی — ز سر برگرفت افسر خسروی
بسوز اشکارا نبینی همی — که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشهٔ خرد شاه بزرگ — بماند چنین بی‌روان و سترگ
کسی کو بود مهتر انجمن — کفن بهتر او را ز فرمان زن
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود — چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازوی یال او — دریغ آن سر چنگ و کوپال او
دریغ آن رخ و برز بالای او — رکیب و خم خسروی پای او
چو بر گاه بودی بهاران بدی — به بزم اندر افسر شهریاران بدی
کنون من دل و مغز تا زنده‌ام — بدین کین ز آتش پراکنده‌ام
همه جنگ با چشم گریان کنم — جهان چون دل خویش بریان کنم
بگه کرد کاوس در چهر او — جهان اشک خونی و آن مهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم — فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن همی از بر تخت او — سوی خان سوداوه بنهاد رو
ز پرده بگیسوش بیرون کشید — ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه — نجنبید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوک و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بیک هفته با سوک و با درد و خشم / بدرگاه بنشست با آب چشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز طوس
جو فرهاد با گرد بهرام و گیو / جو گرگین میلاد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر
فرامرز و رستم که بد پیش رو / نگهبان هر مرز و سالار نو
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نه بیند دگر نیز در کارزار
از ایران و از هشته تا رون / شدند از یلان صد هزار انجمن
چنین گفت رستم بدان انجمن / که ای نامداران شمشیرزن
چنین کار دیگر مدارید خرد / که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آکنده ام
از آن طشت زرین کجا خون او / فرو کرد ناکاره دیده کروی
بمالید خواهم دو رو چشم و روی / مگر کم شود از دلم درد او
وگر همچنانم بود بسته چنگ / نهاده ابر گردنم پالهنگ
بخاک افکند خوار چون گوسپند / دو دستم به بسته بخم کمند
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام و بزم
کجا رنگ با پهلوان مرکه بود / کز آن گونه گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هزبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سپه تیغ کین برکشید از نیام

لشکر کشیدن رستم بتوران

برآمد خروشیدن کاودم / دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
بند جای پیوند را بر زمین / ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد نخست / زمان و زمین دست بد را بشست
جو بستند گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
دلیران زابل ده و دو هزار / گزیده یلان از در کارزار
سپه را فرامرز بد پیش رو / که فرزند او بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید / جو از دیده که دیدبانش پدید
ورازاد نه شاه سنجاب بود / میان گوان در خوشاب بود
جو آمد بگوشش دم کره نای / غو کوس و آواز هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید / ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
ورازاد بد گرد و هم پهلوان / دلیر و سپهدار و روشن روان
ورازاد از قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز تفت
ببر سپید و کنش جه مردی بگوی / جرا کرده سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی
جه داری ز افراسیاب آگهی / ز اورنگ و از تاج و تخت مهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش / بمهتی درین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای بد شوربخت / منم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / جو خشم آورد پیل بیجان شود
چه پرسی ازین سان همی نام من / که هرگز مبادی تو در انجمن
مرا با تو بد گوهر دیو زاد / جرا کرد باید جه و چند یاد

که پیلتن با سپاه از بست / که اندر جهان کینه خواه اوست
بکین سیاوش کمر بر میان / به بست و آمد خروشید ژیان
برآرد ازین مرز بی ارز دود / هوا کرد او را نیارد بسود
ورازاد بشنید گفتار او / همی خام دانست پیکار او
بلشکر بفرمود کاندر نهید / کنا تا سراسر بره بر نهید
زره برکشید او و روی سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
جو آواز کوس آمد و کره نای / فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار پیل ژیان / بیازو کمان و کمر بر میان
یکی حمله کرد او بسان شیر / درآمد میان سواران دلیر
بغرید مانند شد باد / بدان لشکرکش اندر فتاد
گرفتند از ایشان هزار و دویست / ورازاد را کشت لشکر بایست
که روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدست
سپهبد جو روی ورازاد دید / خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشارد بر نیزه بر جنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست خفتان و پیوند او
جنان برگرفتش ز زین پلنگ / که گفتی یکی پشه دارد بجنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را داد خندی درود
سر بدگهر دور کرد از تنش / بخون اندر آلود پیراهنش
جنین گفت کاینک سر کین بخت / پراکنده شد تخم پرخاش رست
به بوم و برش آتش اندر فکند / همی دود برشد بابر بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر کشیدم در کین و گنج / ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش ببریدم سرش / برانگیختم آتش از کشورش
وز آن سو برون شد نوندی ز راه / بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن / از ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند زار / برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم بر زدند / به بوم و بر آتش اندر زدند
جو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
ز لشکر سراسر مهان را بخواند / درم داد و روزی دهان را بخواند
نماند ایچ بر دشت اسبان یله / بیاورد جوپان بمیدان گله
در گنج کوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان گوان
همه گنج دینار و زر و گهر / همان افسر و تاج و طوق و کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید
جو لشکر سراسر شد آراسته / برایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد جو از کنگ بیرون کشید / سپه را ز کنگی بهامون کشید
ز کندآوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / سپه نامدار از در کارزار
نگهدار جان باش از پور زال / بجنگت نباشد جنو کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ / سگ کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیک خواه منی / ستون سپاهی و ماه منی
جو بیدار دل باشی و نیک خوی / که یارد نهادن بسوی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش و سپه سوی هامون کشید
طلایه جو گرد سپه دید رفت / بسیجید و سوی فرامرز تفت
از ایران سپه بر شد آواز کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس

آمدن لشکر توران بجنگ رستم

خروش سواران و اسبان ز دشت / ز خورشید و ناهید می برگذشت

برآمد یکی تیره گردی سیاه
درخشید گیتی ز گرد سپاه

درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آهار داده بخون

تو گفتی که بر شد بگیتی بخار
برافروخت زان آتش کارزار

ز کشته فکنده زهر سو سران
زمین کوه گشت از کران تا کران

چو سرخه بر آن گونه پیکار دید
سنان فرامرز سالار دید

عنان را به بور سپه افراز داد
بنیزه در آمد بکردار باد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه
سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه

همی نیزه زد همچو آذرگشسب
ز کوهه بیردش سوی یال اسب

ز توران سپه پیش او آمدند
پر از کین و پرخاش جو آمدند

ز نیروی اسبان و از زخم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت

بدانست سرخه که پایاب او
ندارد گریزان ز بس گردوی

پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران بکردار دیو
دمان از پس او برکشیده غریو

فرامرز چون سرخه را یافت تنگ
بیازید بر سان یازان پلنگ

کمربند بگرفت و از پشت زین
برآورد و زد در زمان بر زمین

پیاده به پیش اندر افگند خوار
بلشکرگه آورد از کارزار

درفش تهمتن هم انگه ز راه
بدید آمد و گرد و بانگ سپاه

فرامرز پیش پدر شد چو گرد
که به روزی از روزگار نبرد

به پیش اندرون سرخه را بسته دست
بریده ورا از در ایال و پشت

همه غار و هامون پر از کشته دید
سر دشمن از جنگ برگشته شد

سپاه آفرین خواند بر پهلوان
بر آن نامبردار پور جوان

تهمتن برو آفرین کرد نیز
بدرویش بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد گو پیلتن
که هر کس که سر برکشد ز انجمن

هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگش آموزگار

چو این چار گوهر بجای آورد
دلاور شود پر و پای آورد

از آتش نه بینی جز افروختن
جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز نشگفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پر از آتش است

چو آورد با سنگ خارا کند
ز دل راز خویش آشکارا کند

بسرخه نگه کرد پس پیلتن
یکی سرو آزاده بد بر چمن

برش همچو خورشید و رخش چون بهار
ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود پس تا برندش بدشت
ابا خنجر و روزبانان و طشت

ببندند دستش بخم کمند
بمالند بر خاک چون گوسپند

بسان سیاوش سرش را ز تن
ببرند و گرگش بپوشد کفن

چو بشنید طوس سپهبد برفت
بخون ریختن روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
چه ریزی همی خون من بی گناه

سیاوش مرا بود هم سال و دوست
روانم پر از درد و تیمار اوست

مرا دیده پر آب بد روز و شب
همیشه بنفرین گشاده دو لب

بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت
بر آنکس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت
بر آن نامبردار کم بوده بخت

بر رستم آمد بگفت این سخن
که افگند پور سپهبد ز بن

چنین گفت رستم که گر شهریار
چنین داغ دل ماند و سوگوار

همیشه دل و جان افراسیاب
پر از درد باد او و دیده پر آب

همان طشت و خنجر ورا بهره برد
جوانرا بدان روزبانان سپرد

سرش را بخنجر ببرید زار
زمانی بجنبید و برگشت کار

جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بندگان

تن سر جدا کرده بر دار کرد
دو پای از بر و سر نگونسار کرد

بر آن کشته از کین بر افشاند خاک
تنش را بخنجر همی کرد چاک

چو لشکر بپاید بدست نبرد
تنان پر ز خون و سران پر ز گرد

بکشتند کان نامور کشته شد
جهان دولت تیز برگشته شد

خبر شد ز ترکان بافراسیاب
که پیکار بخت اندر آمد ز خواب

بکشتند کان

بکشتند کای شاه ترکان و چین
یکی راه نو نیم کنون برگزین

گر آمد سوی ما ز ایران سپاه
بکین سیاوش همه رزم خواه

گرامی پسر سرخه کشته شد
همه دولت و بخت برگشته شد

بریدند پس سرخه گرد دلیر
همه لشکر از جنگ گشتند سیر

بریده سرش سرنگونسار کرد
تن از سر جدا کرده بر دار کرد

همه شهر ایران کمر بسته اند
ز خون سیاوش جگر خسته اند

نگون شد سر و تاج افراسیاب
همی کند موی و همی ریخت آب

همی گفت زارا گوا مهترا
سر نامداران یلا سرورا

دریغ ارغوانی رخ همچو ماه
دریغ آن کئی بر و بالای شاه

همه جامه خسروی کرد چاک
خروشان بسر بر پراگند خاک

چو برخاست آوای کوس از دو روی
بی آرام شد مردم جنگجوی

همی گفت با لشکر افراسیاب
که ما را برآمد سر از خورد و خواب

همه کینه را چشم روشن کنید
نهالی ز خفتان و جوشن کنید

چو برخیزد آوای کوس از دو روی
بجوید زمان مرد پرخاشجوی

همه رزم را دل پر از کین کنید
تن دشمنان جای زوپین کنید

چو برخاست آواز کوس از درش
بجنبید دریا که لشکرش

بزد نای رویین و بربست کوس
همی آسمان بر زمین داد بوس

بگردنکشان زان پس آواز کرد
که ای نامداران روز نبرد

آمدن افراسیاب بجنگ رستم

برین رزمگه دل پر از کین کنید
بر ایرانیان پاک نفرین کنید

خروش آمد و ناله کره نای
دم نای رویین و هندی درای

خروشیدن و ناله کره نای
دل مرد جنگی ربوده ز جای

زمین آمد از نعل اسبان بجوش
بابر اندر آمد سنان و خروش

چو برخاست از دشت گرد سپاه
کس آمد بر رستم از دیدگاه

که آمد سپاهی چو کوهی گران
همه رزمجویان و کنداوران

در آمد سپهدار افراسیاب
سپاهی دمان همچو کشتی بر آب

همه ساخته کینه و جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را

سپهبد گو پیلتن چون شنید
که آمد سپهدار ترکان پدید

تو گفتی که شب بود پیدا نه روز
نهان گشت رخشنده گیتی فروز

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
برفتند با کاویانی درفش

خور و ماه گفتی به بند اندرست
ستاره بمشکین پرند اندرست

سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند کوپال و زوپین بچنگ

بیامد سوی میمنه بارمان
ابا ترکان سپاهی دمان و دمان

سوی میسره کهرم تیغ زن
بقلب اندرون خود و انجمن

وزین روی رستم سپه برکشید
زمین شد ز گرد سپه ناپدید

چو گودرز کشواد بر میسره
بمیمنه و گرانمایگان یکسره

بیاراست بر میمنه گیو و طوس
سواران بیدار با پیل و کوس

تهمتن بپیچید مر کینه را
پراگنده از کین دل و سینه را

بقلب اندرون رستم زابلی
زره دار و با خنجر کابلی

بیازید بر قلب که جای خویش
روان بر پس اندر فرامرز پیش

شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ
ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ

تو گفتی جهان کوه آهن شدست
سر کوه پر ترگ و جوشن شدست

درخشیدن تیغهای بنفش
بابر اندر آمد سنان و درفش

بیامد بقلب سپه پیل سم
دلی پر ز کین چهره کرده دژم

چنین گفت با شاه توران سپاه
که ای پر خرد نامبردار شاه

گرایدون که از من نداری دریغ
یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ

ابا رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم

چو پیش تو آرم سر و رخش او
همان گرز و تیغ جهان بخش او

از او تازه شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بدو گفت ای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به جنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ز توران نباشد چو تو کس بگاه / به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه
بگردان سپه اندر آری سرم / سپارم بتو دختر و افسرم
ز توران و ایران دو بهر آن تست / همان کوه و مرو گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید تخت
بدو گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
کسی سوی دو رخ نه پوید بپای / و گر خیره سوی دم اژدها
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را زیر گرد آورد
همی در گمان افتد از نام خویش / نه بیند همی کار و فرجام خویش
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را ز جنگ
برادر ندانی که کهتر بود / فزونتر بر و مهر میهن بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کزین پهلوان دل نداری دژم
اگر من کنم جنگ و جنگ نهنگ / بیارم به تخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چار گرد / به پرخاشش دیگر زمین دست برد
همانا کنون روز رم افزون ترست / دل من شکستن نه اندر خورست
برآید ز دست من این کارکرد / بگرد در اختر بد مگرد
چو بشنید از و این سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر پر باد دم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی رزم خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند او روز جنگ اژدهاست

رزم ایرانیان با پیلسم و لیسه

چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ / نسازد همانا که آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو و گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گر نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همی یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه زد پیلسم / بزد نیزه بر دست او شد قلم
دگر باره زد بر سر ترگ او / گسسته شد آن تیغ پرخاشجو
همی گشت با آن دو یل پیلسم / بهدان بگرد از شیر دژم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیرمرد / بابر اندر آورده از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کس این زور و دم
و دیگر که از پیر سر موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود / جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد از پند آموزگار
نبرده بجستی جهان سربسر / بایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست / که ایدر بچشمم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / مبارید خود پیشتر پای خویش
سوم من گرایم تن پیلسم / بپیچم که دارد بی شاخ و دم
یکی نیزه بارکش برگرفت / بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکاب و سبک شد عنان / بگردن برآورد گرز گران
غمی گشت و برلب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
برانگیخت رخش از بر انجمن / بیامد بر پیلسم پیلتن
چنین گفت کای نامور پیلسم / ترا خواستی تا بسوزی بدم
ز نام خود افتاده در گمان / سنانم سپارد هم اکنون زمان
بسوزد دلم بر جوانی تو / دریغا بر پهلوانی تو
به بینی کنون زخم جنگ نهنگ / گران پس نپیچی عنان سوی جنگ

برآویختند آن دو جنگی بهم / یکی پهلوان دگر پیلسم
سبک تند و او تاخت بر سان گرد / یکی گرد با او کشن در نبرد
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز زین برگرفتش بکردار گو
به نیزه چو او را ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی تاخت تا قلب توران سپاه / بیفکندش خوار در قلبگاه
چنین گفت کین را بپای زرد / بپوشید گرد کرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آن جایگاه / بیامد دمان تا به قلب سپاه
بپارید پیران ز ترکان سرشک / تن پیلسم برگذشت از پزشک
دل لشکر شاه توران سیاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر هر دو روی / دو و گیر گردان پرخاشجوی
غو بوق و کوس آمد از پشت پیل / ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون / همی سر ورا بر سر آمد نگون
بگشتند از مهر و خود آن گروه / گر شد کوه دریا و هامون کوه
بیامد ز قلب سپه گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
تو گفتی همی خون خورد شید سپهر / پسر را نبد بر پدر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سپاه
دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یک تن بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید / بنیزه خور اندر زمین آورید
یک امروز راه پلنگ آورید / ز هر سو در آیید و جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سر از تن گسست / غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی راهجوی / که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار بنیاد در پیش بود / که دشمن ز رستم پر اندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / که گرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست / سر افراز و از تخمه نیرمست

رزم افراسیاب با رستم

برآشفت برسان جنگی پلنگ / بنفشه دران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد / عنان باره دستکش را سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب / ز پیکانش خون رفت در جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر / ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد رو / یکی نیزه زد بر بر اسب او
تکاور ز درد اندر آمد بسر / بیفتاد از و گرد پرخاشخر
همی جست رستم کمربند او / که بی رنج کوته کند بند او
نگه کرد هومان بدید از کران / بگردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانه پیلتن / ز لشکر خروش آمد از انجمن
بیامد بر پهلوان سپاه / ز بس گرد رستم ندید آنگه گاه
سپهدار توران بشد زیر دست / یکی باره تیز تک برنشست
برآشفت گرد اوژن تاج بخش / بدنبال هومان برانگیخت رخش

بتازید هندی و هندی بتافت / زمانه بدش ماند و او را بیافت — بصد حیلت از چنگ آن اژدها / ورا گرد سومان ز دستش رها
چو شد رسته از چنگ برگاشت رو / تهمتن پیش بود پرخاشجو — برآمد ز هر دو سپه کرّه نای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بابر اندر آمد خروشش سران / گرایندن گرزهای گران — در آمد از ایران سپه شش هزار / بدان تا نیاید گزندش برو
ز رستم بپرسید پرمایه طوس / که چون یافت پیل از تک گور کوس — بدو گفت رستم که گرز گران / چو یاد آرد از دست کند آوران
نماند دل سنگ و سندان درست / بروبال کوبنده باید نخست — عمودی که کوبنده سومان بود / تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بپیچید رو / گریزان بپی رفت پرخاشجو — سراسر سپه نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود / وگر لاله بر زعفران رسته بود — سپردند اسبان همی خون نعل / همی پای پیلان ز خون گشت لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد / که رستم ز بازو همی داد داد — سه فرسنگ چون اژدهای دمان / همی شد تهمتن پس بدگمان
وز آنجایگه پیلتن بازگشت / بیلیج و برو باره بد ساز گشت — بلشکر که خویش رفتند باز / سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دست پر آهن و سیم و زر / سنان و سنام و سلاح و کمر — بدانگه کجا خواست بگذاشت آب / به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن / بشیوار با من یکی رای زن — که گر رستم او را بجنگ آورد / بما شهر توران به تنگ آورد
ازین دیوزاده یکی شاه نو / نشاندند بر تخت بر گاه نو — مر او را سوی شهر ایران برد / بنزدیک شاه دلیران برد
فرو را بیارم زین روی آب / درفکن و زین روی بر بر شتاب — چنین گفت پیران بافراسیاب / که برگشتن او نباید شتاب
من این را یکی چاره سازم که شاه / پسند آید ازین بنده نیک خواه — مر او را بیاریم با خویشتن / برم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره اندر کشش / بود شاه را جاودان سرزنش — بدو گفت شاه ای خداوند رای / برابر نگویی تو بی رهنمای
بزودی برین کار کردی بسیج / نباید درنگ اندرین کار هیچ — پس آنگاه پیران فرستاده / یکی دانی پسر و آزاده را
فرستاد تا آورد شاه را / فرستاده پیر بدان راه را — همی رفت تازان بگرد اردود / جنان چون سپهبدش فرموده بود
بیامد چو نزدیک خسرو رسید / بدان فرّ و اورنگ او را بدید — فراوانش بستود و بردش نماز / همی گفت تیشش زمانی دراز
چو بشنید خسرو سراسر سخن / نه سر دید آن کینها را نه بن — بیامد دمان و بمادر بگفت / سراپرده برآورد زان از نهفت
پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنی / همان در پدر رفت بد رفتنی — بمادر چنین گفت کافراسیاب / فرستاد خواهد مرا نزد آب
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / بدانش مگر چاره جان کنیم — فراوان بگفتند و اندر خورد / مران کار را چاره نشناختند
جز از رفتن آنجا ندیدند رای / برفتن نهادند ناچار پای — همه راه غمگین و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا به نزدیک پیران رسید / چو پیران و پسر مرورا بدید — فرود آمد از تخت و شد پیش باز / بپرسیدش از رنج و راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش — مرانخش جایت از خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی / بسازید پیران پیکارگی — چو سرخش بیاراست شد ساخته / از آن ساختن گشت پرداخته

بیامد بگفتش بافراسیاب / که ای شاه بادانش و دیریاب — من این کودک خرد با فری / فرستاد بایدش تا بر کشان / بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین / به پیران کزان روی دریای چین — فرستاد بایدش تا برکشان / نیابند از او هیچ گونه نشان
چو خورشید سر بر زد از کوهسار / بگسترد یاقوت بر دشت قار — خروش آمد و ناله کرنای / تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب / همه رخ پر از خون و دیده پر آب — چو بشنید کامد ز ایران سپاه / خود و نامداران بیامد براه

هزیمت افراسیاب از رستم

بیاورد لشکر بدریای چین — برو تنگ شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او — بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد تهمتن نخست / گرانمایه آنکس که دشمن نخست — چو بدخواه پیش ایدت کشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج او باز جست / بپیکند با او یکایک درست — غلامان و اسب و پرستندگان / همان مایه ور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پر مایه تاج / همان جامه و پیه و تخت عاج — یکایک ز هر سو بجنگ آمدش / بسی گوهر از گنج رنگ آمدش
سپه سر بسر زر و توانگر شدند / چو با یاره و طوق و افسر شدند — از آن طوس را داد آن تخت عاج / همان یاره و طوق و منشور و تاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد / وگر یاد افراسیاب آورد — هم آنگه سرش را ز تن دور کن / وز و گرگ نر زایکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی / نیارد سوی کیش اهرمنی — چو فرزند باید که داری نیاز / ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
ابی رنج را رنج منمای هیچ / همه مردی و داد داد ان بسیج — که گیتی سپنجست و جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید / جهان را جز او کد خدای آورید — یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی تخت با طوق و با گوشوار
سپیچاب و سغدی بگودرز داد / بسی پند و منشور آن مرز داد — ستودش فراوان و کرد آفرین / که چون تو کسی نیست اندر زمین
بدو گفت هر بزرگی و داد / همان بزم و رزم از تو دارم بیاد — هنرمند تر گوهر نامدار / خردمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد / روانت همی از تو رامش برد — روا باشد ار پند من بشنوی / که امروز کار بزرگان توی
سپیجاب تا آب گلزریون / ز فرمان تو کس نیاید برون — فریبرز کاوس را تاج زر / فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر توی / سیاوش را برادر توی — میان را بکین برادر ببند / ز نیرنگ بکشای پیچان کمند
بیا تا بپای از کین افراسیاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب — بماچین و چین آمد این آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه پهلوانان خشنود و شاد / ز دینار و از گوهر شاهوار — سپهبد بجان داد زنهارشان / چو دید آن روانهای بیدارشان
همی گرد نخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگاری دراز — چنان بد که روزی ز بهر نخچیر رفت / بنخجیر گوران خرامید تفت
بپیش اندر افگنده و آمد ز جای / یکی ترک تا باشدش رهنمای — یکی بیشه دید اندران پهن دشت / که گفتی بر و بر نشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی و ز آب روان / کز و نو نشسته آورد گفتی روان — پس آن ترک گویا زبان برگشاد / بپیش نوازه همی گرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد آن / بدین بود مهرش بتوران زمین — بدین جایگه شاد و خرم بدی / چرا باید همه روز با غم بدی

زواره چو بشنید ازو رفت هوش / چو گفتار آن ترک ش آمد بگوش
بجوشید آمدش مغز و دل زان سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
یکی باز بودش بچنگ اندرون / رها کرد و ترکانش شد پر ز خون
رسیدند یاران لشکر بدو / غمی یافتندش پر از آب رو
گرفتند نفرین برین رهنمای / فگندند هر کس بزخمش ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده بزرد
کزین پس نه نخچیر جوییم نه خواب / نه بردارم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآساید ایچ / همه جنگ را کرد باید بسیچ
هم آنگه چو پیش تهمتن رسید / خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کای در بکین آمدیم / وگر لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد / از اختر ترا گردش بهره داد
چرا باید این کشور آباد بود / یکی را برین بوم و بر شاد بود
فرامش مکن کین آن شهریار / که چون او نه بیند دگر روزگار
برانگیخت آزرده دل را ز جای / تهمتن همان کرد کو دید رای
همی کشتن و غارت اندر گرفت / همه بوم و بر سوخت بر سر گرفت
بتوران زمین تا بسقلاب و روم / ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خرد بردند اسیر
برآمد ز کشور سراسر دمار / بدین گونه فرسنگ پنج از هزار
هر آنکس که بد بهتر و با گهر / همه پیش رستند بر خاک پیر
که بیزار گشتیم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
وزان خون که او ریخت بر بی گناه / کسی را نبد اندران رای و راه
کنون انجمن گر پراگنده ایم / که ما مر ترا جمله خواهنده ایم
ازین تخم بد ما پراگنده ایم / همه سر بسر پیش تو بنده ایم
چنین خیره تو بی گنه خون مریز / مکن جنگ گردون گردنده تیز
نه اندکی کان سپهبد کیست / درستست اگر در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / ببخشید پیدا دل پیلتن
سرانداز لشکر سراسر بخواست / سوی مرز قفچاق باشی براند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی نرد بی دشت و پای / نشست بر تخت بی رهنمای
که افراسیاب ار رهی بی درنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیاید بران پیر کاوس دست / شود کام و آرام ما پاک پست
یکایک همه کین او توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو رزم آورند آنگهی نو شویم
کجا سالیان اندر آمد بتش / که بگذشت بر ما یکی روز خوش
بایران پرستنده و تخت گاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
چنین خیره گشتیم بر خواسته / تن آراسته شد روان کاسته
چو دل بر نهی بر سرای کهن / کند راز بر تو بپوشد سخن
سوی آز منگر که او دشمنست / روانش بزنهار اهرمنست
بپوش و بناز و بنوش و بخور / ترا بهره اینست ازین رهگذر
تهمتن برین گشت همداستان / که فرخنده موبد زد این داستان
چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوبی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خواب جنت کو کیست / برین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد اسبان بهر سو گله / که بودند بر دشت کرده یله
غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد پیوسته شهریار
همه نافه مشک و موی سمور / ز گرگاج و چین و ز کوپال تور
بموی و ببوی و بدینار و زر / شد آراسته پشت پیلان نر
ز گسترد دیبا وز بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج درم
ز گنج و ز سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بربسته رخت
ز توران سوی زاولستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند

سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکر نامبردار و نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بر آن سوی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / سری پر ز کینه دلی پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت
ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هرکس پس این بد فرامش کند / همه جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سراسر همه خاک بالین کنید
بایران زمین رزم و کین آورید / بجنگ آسمان بر زمین آورید
ز شهر و بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
بیک رزم اگر پادشاهی و تخت / چه باید چنین دل در اندیشه بست
ز هر جا سلیح و سپاه آوریم / بنو بر یکی تازه راه آوریم
بیاراست بر هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام برداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت / بایرانیان بر بد آمد کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال

خبر دادن سروش گودرز را از کیخسرو

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بر آن ابر باران نشسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی تو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریاری نو است / یکی نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
گزین گوهر از تخم کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
که آید بایران پی فرخش / ز بخت آنچه آید بپا پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
شب و روز در جنگ بر زین بود / همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیاید جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / برو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جوان شد دلش پر امید
چو خورشید برزد سر از پشت زاغ / برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت ساج / بیاراست ایوان بکرسی عاج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / نهان اختر گیتی افروز تو
چو از مام زادی تو با آفرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / بشسته جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و پر ماجراست
از ایرا که بی فر و برزست شاه / ندارد همی رای شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سر دشمنان افکند بر زمین
نه پیدا کس او را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید در رنج و بند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مردم است و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
بر نجست و با رنج نامست و گنج / همانا که نامت برآید ز رنج
اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را بیار آوری

بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این را اگر آید بجای / بفرخنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و بار رفتن بجست / زخواب پدر مانده اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارگی بادپایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواستار آیدم / وزان پس مگر کارزار آیدم
کمندی به فتراک و اسپی دوان / برند آوری جامهٔ هندوان
نشاید که بر زابها بگذرم / مرا باز دانند و کیفر برم
مرا دست و کوهست کمند جای / بجنگ آورم شاه بی رهنمای
به پیروز بخت جهان پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
تو مر بیژن خرد را در کنار / بپرور نگهدارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را / نشاید مگر رزم یا بزم را
بدان کودکی آن از او دیده ام / ز مردی که او را پسندیده ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / که داند کسی جز جهان آفرین
چو هر بر پرستش سوی جان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
که او هست برتر ز هر برتری / همانا که بهتر ز هر بهتری
بفرمان برآراست و آمد برون / پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر / دهان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش بار بیند دگر / ز رفتن دلش گشته زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست / از او بهره زهرست و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
ترا زین جهان شادمانی بس است / چرا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / بخاک و بتابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سرآید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن حق دگر پیشه کن
بترس از خدای و میازار کس / ره رستگاری همینست و بس
که گر چند مانی بباید شدن / جهان رفتنی کش نبود آمدن

داستان رفتن گیو بطلب کیخسرو

کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
ترا کردگار است پروردگار / تویی بنده و کردهٔ کردگار
چو گردون باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با آن نشست / که خشنود باید مر آنکس که هست
دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش منش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار ترکان بدو گفت بن / بهستی برآرم سر از انجمن
جهان شاهزاده جوان زانگشت / ندانست جز گنج و شمشیر و تشت
هم از پشت او روشن کردگار / درختی برآورد یا زان بیار
که با او مگفت آنکه جز تو کست / کز اندر جهان کردگار او بست
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کز و بیت پیروزی دستگاه
خداوند هستی و هر راستی / کز هستی خواهد و کاستی

آغاز داستان

جز از راه و فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
همی تاخت تا شهر توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
ز کیخسرو از وی خبر خواستی / زبان را بنیکی بیاراستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / سرش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / ز دور از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز او / کسی نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / ورا راهبر بود ز آن انجمن
همی رفت بیدار با او براه / برو راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت یکروز کای مرد جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر آید ز تو نیک یابم ز تو راستی / بشوی بدانش دل از کاستی
ببخشم ترا هر چه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش نیست / ولیکن پراکنده با هر کسیست
اگر زانک پرسیم هست آگهی / زبان پاسخ نیابی ز بانم تهی
بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / بباید من این گشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نام هرگز نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان / مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان خسته از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیاهی همی خورد و گاه آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و سختی و دور از گروه
جهان بد که روزی پر اندیشه بود / به پیش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبزه و جای آرام دید / همان جای آرایش و خواب دید
فرود آمد و اسب را برگذاشت / بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بد که این خواب دید
ز کیخسرو ایدر نه بینم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون یا برزمند یاران من / به بزم اندرون میگساران من
یکی نامجوی و دگر شادروز / مرا بخت برکنده آورده گوز
همی برنشانم بخیره زمان / خمیده روانم چو خم کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر / انوشه کسی کو بمیرد ز بر
بسی پر ز غم گرد آن مرغزار / همی گشت شه را بجان خواستار
یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام پر می گرفته بچنگ / بسر بر زده دستهٔ گل برنگ
ز بالای او فرهٔ ایزدی / پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج / نشستست و بر سر نهادست تاج
همی بوی مهر آمد از موی او / همی زیب تاج آمد از روی او
بدل گفت گیو این جز از شاه نیست / چنین چهر جز در خور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد دل شاهجوی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست / بدین مرز خود زین نشان نیست
بتوران مرا ای کند خواستار / بایران برد تا شوم شهریار

رسیدن گیو بکیخسرو

بدو گفت گیو ای گو سرفراز / جهان را بنام تو آمد نیاز
بر آنم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و کیخسرو ای
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و گیوت که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی
چنین گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندرشش آمد به بن
همی گفت با نامور مادرم / کر اید زچه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید / بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نو / از ایران بیاید سپهدار گیو
مر او را بر تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد
جهان زابردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / چو گلستان نقطهٔ قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بد آنکه از کیقباد / درستی بدان بد کیانژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش ببر شهریار زمین / ز شادی برو برگرفت آفرین

از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم نیکخواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار و دانندهٔ خوب و زشت / مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان / نهاد بزرگان و جای مهان
نبودی مرا دل بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند بگیتی که من زنده‌ام / بجنگم و یا آتش افکنده‌ام
سیاوش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش بپرسیدمی
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بشادی و خوبی سرآورد بخت
برفتند ازان بیشه مرد و بر / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزآن هفت ساله غم و درد او / زگستردن خواب و از خورد او
همی گفت با شاه گیو آن سخن / که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفکند فر / ز درد پسر گشت بی پای و پر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی / سراسر بویران آورد روی

دل خسرو از رنج دیده بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا برد باید روز آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / بدین تا زمانه چه آرد بروی
چو شه برنشست از بر اسب گیو / پیاده به پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / بر آنکس که پیش آمدی بی درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد / چو آمد دو تن را دل و هوش کرد
فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی بر آن بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
وزین آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و نیازد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرزها جای اهرمنست
وگر یابد آگاهی آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو ای با فرین فر فرزند من / نگر تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست از ایدر بدور / بیک سو ز راه سواران تور
تو با گیو و زین و لگام سیاه / برو بر سر مرغزاران بگاه
ببالا بر آیی یکی مرغزار / به بینی بکردار خرم بهار
یکی مرغزارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب را اسپهبد شود
گله سر جهت اندر آن مرغزار / به آبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار گام
چو آیی برش تنگ بنمای چهر / بیارای و بیمای رویش بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را
همی باش بر کوه و بر مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن بنعلت زمین را بروب
نشست از بر اسب سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان شد که بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم چاره‌جوی
رسیده چو آمد تنگی فراز / بخوردند و گشتند سیراب باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش ملک / رکاب دراز و خام خدنگ
چو کیخسرو او را بآرام یافت / بپوئید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او روی و موی / بر و یال بوسید و بستود روی
لگامش بسر کرد و زین بر نهاد / همی از پدر کرد بسیار یاد
چو بنشست بر زین و بفشارد ران / برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد هوا بردمید / بنازید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت اهرمن چاره‌جوی / یکی بارگی گشت در زیر اوی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همی رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید از آن کوه راه / گران بار کرد آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان / کنم آشکارا بر روشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد گر شکارا بود بر تو راز
تو از ایزدی فر و برز کیان / همی اندرآیی به پیچی میان
بدو گفت ازین اسب فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که اهرمن آمد برین جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد / دل شاد من سخت ناشاد کرد
از آب اندر آمد جهاندیده گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو

که روز شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و اورنگی و رای و فر / برآمیخت ز پاک گهر با هنر
ز بالا بایوان نهادند روی / باندیشه مغز و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن رفت چندی بر اه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کسی آگه از کارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش بر نهاد / ز درد سیاوش بسی کرد یاد
چو آب دو دیده پراگنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان / ببندد زان کس اگر آگه جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / زره بود و یاقوت بسیار بود
همان تیغ و کوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران
بسر گنج بگشادش پسر / پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همه پاسبانم و گنج آن تست / فدا کردن جان و رنج آن تست
چو افتاد برخواسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند / ببردند چیزی که برتافتند
سلاحی که بود از در پهلوان / همان ترگ رومی و برگستوان
سر گنج را کرد شاه استوار / براه بیابان برآراست کار
چو این کرده شد بر نهادند زین / سه اسب گرانمایه با آفرین
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد

رفتن کیخسرو بایران

سران سوی ایران نهادند گرم / نهانی جهان چون بود موم نرم
چو شد شهر پر گفت و گو / کیخسرو بایران نهادست رو
نماند این سخن یکزمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و گو نامجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن و گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان / کجا پیل را گفت بیدار مان
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
به بندید کیخسرو شوم را / بداختر بی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان / چه آرد بدین مرز و این سرکشان
سپاهی بدین گونه گرد و جوان / برفتند بیدار دل پهلوان
دو تن خفته و گیو با درد و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
زره در بر و جوشن و خود و ترگ / دل آگنده و تن نهاده بمرگ
ببرگستوان اندرون اسب گیو / جهان چون بود تار مردان نیو
چو از دور گرد سواران بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
خروشی برآورد برسان ابر / کنارنگ شد فر و کام هژبر
میان سواران در آمد چو گرد / ز پیکار او خاک شد لاجورد
ازان زخم کوپال گیو دلیر / سراسر همه شد پر از جنگ سیر
دل گیو چون تافتی روز خشم / که چون چشمه بودش دریا بچشم
وزان پس گرفتند اندر میان / جهان لشکر گشن شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان / ز خون نیستان کرد چون میستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو / پستوه آمدند آن سواران نیو
خروش آمد و ناله کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای
به نستیهن و کرد و کلباد گفت / که جوشن شکستی نشاید نهفت

همه خسته و جسته گشتند باز / بنزدیک پیران گردن فراز
همه غار و هامون پر از کشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت ای شاه دلشاد دار / خود از اندیشه آزاد دار
که لشکر آمد بر من بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
جهان یار گشتند هر کس که زیست / که بر یال و برشان بباید گریست
بجز رستم پیل ز ایران سوار / ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین / ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند / سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند / همه خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت / که چونین شکستی نشاید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست / سخن بر چه سانست بر گوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد / دلت سیر گردد بروز نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده‌ای / نبرد مرا هم پسندیده‌ای
همانا که کوپال پیش از هزار / گرفته ز دست من آن نامدار
سرش و برش گفتی که سندان سدست / بر و ساعدش پیل دندان شکست
من آورد رستم بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
بجنگش ندیدم چنین پایدار / در پیچش و بخشش کارزار
گران گرزها کو ربودی بجنگ / بسان سواران و زخم پلنگ
نبودی شگفت ار بر و یال او / شدی کوفته خرد چنگال او
همی هر زمان تیز جوشان شدی / بنوبی چو پیل خروشان شدی
برآشفت پیران بدو گفت بس / که ننگ است ازین یاد کردن بکس
ازین یک سوارست خندان سخن / تو آهنگ و آورد گردان مکن
تو رفتی نستیهن نامدار / سپاهی بکردار شیر شکار
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان گشت نام تو پست
ازین آگهی یابد افراسیاب / بکردار آتش در آید ز خواب
که دو پهلوان سوار و دلیر / سرافراز و هر یک بکردار شیر
ز پیش سواری نبودند شست / یکی از دلیران ایران نگشت
گواژه بسی ماندت بافسوس / نه مرد درفشی و کوپال و کوس
ز ترکان گزین کرد پیران هزار / همه نامجوی از در کارزار
بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تگاور بباید بسود
شب و روز برسان شیر ژیان / ز رفتن نیاید گشادن میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب / وزین آگهی یابد افراسیاب
چنین تا بیابد بژرف رود / سپه شد پراگنده چون تار و پود
بدان رفتن گیو نیرو ببود / همی ژرف پنهانش گوتاه بود
بدیگر کران خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر دیده گاه
چو از دور از دیده که بنگرید / درفش سپهدار ترکان بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد / بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روز کار گریز
ترا گر بیابند بی جان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده گردد پر آب / برندم بنزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید ببند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چرا رنجه داری بدین تو روان
تو با شاه بر شو ببالای تند / ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز / کنون کار من شد بتو بر دراز
ز دام بلا یافتی رها / تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون / فشاندن ز شمشیر بر تیره خون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهان را به تاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان / بشاهی نه بیچه نژاد و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت / پلنگان کوه و شیران دشت
بردی جهانی ز بن بر کنه / که بر چرخ گردان کمند افکنه
بسی پهلوانست و شاه اندکی / چه اندک که جز تو نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود / سر تاج ور باشد افسر بود
اگر تو شوی دور از ایذ تباه / نه بینم یکی از در تاج و گاه
شود رنج من هشت ساله بباد / همه تیرگی بود و باشد نژاد
تو با لشکر و سپه را ببین / که یار است با من جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد خوشیر / همان بارهٔ دست کش را بزیر
ازین سو سپهبد وزان سو سپاه / میانجی شده رود و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو / ز سالار لشکر همی جست نیو
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک زوبین بود / برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار / چو مور اندر آید بگردش هزار
کنند این زره بر تنت چاک چاک / چو مرداری گردی کشندت بخاک
یکی داستان زد هژبر دمان / که چون بدکنی پر آید زمان
زمانه برو دم همی بشمرد / بیاید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من / همان پیش این نامدار انجمن

رزم گیو با پیران باز زده

بدو گفت گیو ای سپهبد ار شیر / سزد گر به آب اندر آیی دلیر
به منی گزین پر هنر یک سوار / چه آید ترا بر سپرای نامدار
مرا دید و من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرز را سر گرای آورم / سراشان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز خشک اندر آمد برود / همی داد نیکی دهش را درود
نگه داشت گیو آزمون را شتاب / بدان تا سپهبد برآمد ز آب
ز چنگش بپیچید پیچید گیو / گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب و از لشکرش دور کرد / بزین اندر افکند گرز نبرد
همی آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
به پنهان از آن نامدار بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سر افراز یال / کمند اندر افکند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند / ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار / ببردش بدور از لب جویبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلاحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بدست اندرون / نشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند ناچار رفتند پیش
خروشش اندر ناله کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
چو گیو آن بدید اندر آمد به آب / چو کشتی که باد اندر آرد شتاب
برآورد گرز گران او گفت / سپه مانده از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره شد از نهیب
بکتف و بساعد بگرز و بیاد / همی خاک را ترگ بر سر نهاد
از افگنده شد روی هامون چو کوه / ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی او بد همه / چو گرگ اندر آمد میان رمه
چنان خیره برگشت و بگذاشت آب / تو گفتی ندیدست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بخواری ببردش پیاده دوان / کشان و پر از درد چون بیهشان

چنین گفت کین بدتن بی وفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش کش گفتار او سر بداد / کزو باد شد این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشان بسود سپید روی زمین
بدو گفت ای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته ای درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
سزد گر من از چنگ این اژدها / بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو اندر نگه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / کشیدی چنین رنج و راه دراز
چنین داد کین پیر سر پهلوان / خردمند و رادست و روشن روان
پس ایزد او کرد داور رهنمون / بدان کو رها نید مار از هون
ز بد مهر او پرده جان ماست / وزین کرده خویش پنهان تراست
بپاسخ چنین گفت با شاه گیو / که همان چنین است ای شاه نیو
اگر کردت پایم بر روز کین / کنم از عوانی ز خویش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / زبان را ز فرمان یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخور وز آگاهی ش شوراخ کن
چو از محنت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
ببندید گیو و گوشش بخم ببست / ز سوگند بر تر درستی بگفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه / که کلباد شد با کمان با سپاه
بهرمای کاسیم ده باز بس / جهان داد که بخشید جان جز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چو است گشتی با آوردگاه
تو آنی که گویی بگیتی چو من / سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و شیران توی / برزم اندرون هم توران توی
کنون پیش بسته بر آب چشم / نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم
همی لابه سازی بسان زنان / پر از ننگ با شاه لابه کنان
بسوگند خواهی کنون باره باز / دو دستت به بندم به بند دراز
که بگشاید این بند من هیچ کس / گشاینده کلشهر خواهیم و بس
کی مهتر با توان تو اوست / ازو بیت پنهان ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید اسب و روان
که بگشاید این بند من گشته راه / ز کلشهر پیاده وی این بیگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست / وزان بفرمود تا برنشست
چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس و بوق و بنه برنشاند / از ایوان بکه دار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی تاخت بر سان تیر از کمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مرد افکنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه / کی آمد ز ایران بدین رزمگاه
بنو دانگی کس ز جنگ آوران / که بگذشت از ایران سپاهی گران
که بردانگی پیش آن دیوزاد / که کس را دل و پند پیران مباد
اگر خاک بودیش پروردگار / ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و بس / سوار اوج با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یک تن سپاه / همی رفت با او فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاه به پیش اندر آمد بدید
سپهدار پیران به پیش اندرون / سر و ریش گشته بخاک و بخون
گمان برد کو گیو را یافتست / بپیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیک تر شد بپرسید شاه / چو اخسته پهلوان سپاه
وزان دیده بسته برین همچو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که پیل ژیان / نه درنده شیر و نه ببر بیان

نباشد جهان در صف کارزار یکی گیو تنها بد ای شهریار
بدان سان که او بود مرد جنگ بدریا ز چنگش بسوزد نهنگ
بتخت اندر آمد بگرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران
بپا و بباب و بگرز و رکیب سوار از فراز اندر آمد بشیب
همانا که باران نبارد ز میغ فزون تر ببارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان ابرزین بخفت تو گویی که گستست با گرز جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه جز از من نشد پیش کس کینه خواه
گریزان ز من تاب داده کمند بیفکند و آمد سپر من به بند
پراکنده شد دانش و هوش من بخاک اندر آمد سپر دوش من
از اسب اندر آمد دو دستم ببست بیفکند بر خاک و خود برنشست
بجان و سر شاه و خورشید و ماه بداد او سر کام و تخت و کلاه
مرا داد زین گونه سوگند سخت بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
اگر کس را نگویی که بگشای دست روی همچنان تا بجای نشست
زمانه سپر و پایم اندر کمند ببست و همان زیر سوگند و بند
ندانم چه رازست زیر سپهر بخواهد بر بدین زمین پاک مهر
چو شنید گفتارش افراسیاب بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد ز پشتش براند بترسید پیران و خاموش ماند
وزان پس بمغز اندر افکند باد بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو گودرز با دیو زاد شود ابر غرنده یا شیر و باد
فرود آورشان ز ابر بلند بزد دست و زگرز بگشاد بند
میانش ببرم بشمشیر تیز بماهی دهم تا کند ریزه ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی فرنگیس باری چه پوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان چنین گفت اندر شتاب عنان بزد آنگش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان که دانا بگفت از گه باستان
که از تخمهٔ تور و ز کیقباد یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
که توران زمین را کند خارستان نماند برین بوم و بر شارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بآب همی بود شان در گذشتن شتاب
گرفتند سکار با باژخواه که کشتی کدامست بر باژگاه
نوندی کجا باد پایش نشست نشستن گهی در خور خسروست
بگیو آنگهی گفت بس باژخواه که آب روان را چه جا گر چه شاه
همی گر گذر بایدت ز آب رود فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو که اسب سیاه پرستار یا پور رخشنده ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد سخن زان نشان گو که اندر خورد
که باشی که شه را کنی خواستار چنین باد پیمای ای خاکسار
و یا ماه در شاه خواهی همی بیاژ اندر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را که کوتاه دارد تنگ بادرا
چهارم که جستی بخیره زره که آزاده اندی گره از گره
بگردد چنین آهن از آب تر نه آتش برو بر بود کارگر
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی نه منی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذشت از اروندرود فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد اورا رهی که با نیکویی بادی و فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران تویی پناه دلیران و شیران تویی
ببیند کی بود آب را بر تو راه که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه یا مادرت گرانی نباید که گیرد سرت
زما در تو بودی مراد از جهان که پیکار زیبد تخت شاهنشهان
مرا مادرم نیز بهر تو زاد ازین باره بر دل مکن هیچ یاد

کین

که من بی کام گر افراسیاب بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بر دار خوار فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افکند ماهیانت خورند و گر زیر نعل اندرون بسپرند
بدو گفت کیخسرو ایدست بس پناهم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره راه جوی بنالید و بر خاک بنهاد روی
که روز جوانی تو کردی رها مرا ای سپاس از دم اژدها
بآب اندر افکند خسرو سیاه چو کشتی همی راند تا بازگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر نترسد ز جیحون و از آب شیب
بدان سو گذشتند هر سه درست جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بدان جایگه بر ستایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
ز جیحون چو کردند هر سه گذر نگهبان کشتی شد اسیمه سر
بیاران چنین گفت کین ای شگفت شگفتی که اندازه شوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان سه جوشن ز اسبان برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد چنین کار آسان همی بشمرند
پشیمان شد از زشت گفتار خویش بنه دید از آن کار و کردار خویش
بیاراست چیزی بکشتی گذاشت ز باد هوا بادبان برفراشت
بسی پدبها پیش شاه آورید کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای بدی خرد چه گویی که این آب مردم خورد
چنین نامور با که شهریار همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون بد بیاد تو مباد بود روز کین روزت آید بیاد
چنان خوار برگشت آن رودبان که جانرا همی گفت پدرود دان
چو نزدیک رود آمد افراسیاب ندیدایچ مردم نه کشتی بر آب
روان شد بنزد یکی باژگاه که چون یافت این دیو بر راه آب
چنین داد پاسخ که ای شهریار پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین که کردی ازین آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز که اندر شوی نیست راه گریز
چنان بر گذشتند هر سه سوار هوا داشتشان گفتی اندر کنار
هم آنکه بفرمود شه افراسیاب که بشتاب و کشتی بر افکن بر آب
بدو گفت هومان که ای شهریار بر اندیش و آتش منه در کنار
تو با این سواران بایران شوی همی در دم جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن چو کیو و چو کاوس و آن انجمن
همانا که از گاه سیر آمدی که اید رمچنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند که ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون و پر درد گشتند باز بر آمد برین روزگاری دراز
چو با گیو کیخسرو آمد بزم جهان خندان و شاد و خندان و خرم
نوندی ز هر سو بر افکند گیو یکی نامه از گیو و از شاه نیو
که آمد ز توران جهاندار شاد سر نامور تخمهٔ کیقباد
فرستاده نامدار و سوار خردمند و بیدار دل دوستدار
گزین کرد ازان نامداران زرم بگفت آنچه بایستش از پیش و کم
بدو گفت از ایدر برو با صفاهان بکس راز پیدا ابر دو جهان
بگو در رکوی ای جهان پهلوان بگفتی و بیدار بود ت روان
سرنوشت نمود آن سرانجام خواب که آمد ز توران زمین آفتاب
بگوییش که کیخسرو آمد بزم که با دی بخت از بر او دژم

آمدن کیخسرو [illegible]

یکی نامه نزدیک کاوس شاه فرستاده بر جست و بگرفت راه
بخستند بر سان آتش ز جای هیونان کگک افکن بادپای
فرستاده گیو روشن روان نخستین بیامد بر پهلوان
بیامدش همه گفت و نامه بداد جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

ز بهر سیاوش بباریذ آب　　همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شذ نزد کاوس کی　　ز یال هیونان بپالود خوی
جو آمذ بنزدیک کاوس شاه　　ز شادی خروش آمذ از دیذگاه
خبر شذ بگیتی که فرزند شاه　　جهانجوی کیخسرو آمذ ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند　　بر آن نامهٔ گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند　　بهر جای رامشگران خواستند
وزان روی دیگر مهان جهان　　برفتید یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند　　همه دیبهٔ خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر　　بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با تاج و با گوشوار　　یکی طوق با گوهر شاهوار
بدر و بگوهر بیاراست گاه　　جنان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آذین ببست　　بیاراست میدان و خود برنشست
سراسر همه شهر آذین ببست　　بیاراست میدان و خود برنشست
جو آمذ بدیدار با شاه گیو　　پیاده شدندش سواران نیو
فرو ریخت از دیدگان آب زرد　　ز درد سیاوش بسی کرد یاد
جنین گفت کای شهریار زمین　　ستودش فراوان و کرد آفرین
جو چشم سپهبد بر آمذ بشاه　　همان گیو را دید با او براه
همی گفت کای شاه فرخ نژاد　　روان سیاوش ز تو شاد باد
ز تو چشم بدخواه تو دور باد　　روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش و پیروزبخت　　بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گواه منست　　که دیدار تو شاه و گاه منست
سیاوش را زنده گر دیدمی　　برین گونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش او　　یکایک نهادند بر خاک رو
وز آنجا بگه شاد گشتند باز　　فروزنده شذ بخت گودرز از
ببوسید چشم و سر گیو و گفت　　که پیروز گشتی سپهر از نهفت
گر از بندهٔ خوب و جنگی توی　　که چاره مرد در تنگ توی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند　　همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست　　بیاراسته بزم و گاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه　　همه شاد دل برگرفتند راه
جو کیخسرو آمذ بر شهریار　　جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته　　در و بام و دیوار پیراسته
نشستند هر جای رامشگران　　گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک بوی　　شکر با درم ریخته زیر پی

آمدن کیخسرو پیش کاوس

جو کاوس کی روی خسرو بدید　　سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش او　　بمالید بر چشم او چشم و رو
جوان جهانجوی بردش نماز　　وز ان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه　　هم از تخت سالار توران سپاه
جنین داد پاسخ کز آن کم خرد　　ببد روزگارش همی بگذرد
و اخند بپرسید و چندی بگفت　　سخن با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از رای و کردار او　　بپیچیدم از کار و کردار او
اگر تیره ابری شود در بهار　　کشنده پدر چون شود دوستدار
نخواند مرا موبد از آب پاک　　من آن گه پرستم پدر زیر خاک
کنون گیو چندی بسختی ببود　　بتوران مرا جست و رزم آزمود
اگر نیز رنجی نبردی جز این　　که با من بیامذ بتوران زمین
سرافراز دو پهلوان سپاه　　پس من بیامذ چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست　　به پیوند و بند و ستان نیست بست
وز آن پس که پیران بیامد چو شیر　　میان بسته و بادپای بزیر
بآب اندر آمد پی از پلنگ　　که گفتم زمین را ببوسد نهنگ

بینداخت بر یال و ترکش کمند　　سر پهلوان اندر آمد به بند
بخواهشگری رفتم ای شهریار　　وگر نه سرش را بکندی بزار
از آنکو بدرد پدر خسته بود　　ز بدگفتن من زبان بسته بود
جنین تا لب رود جیحون ز جنگ　　نیاسود با گرزهٔ گاو رنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم　　بآب و بکشتی نیفکند چشم
کسی را که جون او بود پهلوان　　همیشه جوانست و روشن روان
یکی کاخ کسوا بد در سطخر　　گر آزاده کان زاید آن بود فخر
سه در گنبدان و سطخر گزین　　همه جای شاهان ایران زمین
جو از تخت کاوس برخاستند　　بایوان او رفتن آراستند
باورنگ زرینش بنشاندند　　بشاهی برو آفرین خواندند
همی رفت گودرز با شهریار　　جو آمد بدان گلشن زرنگار
ببستند گردان ایران کمر　　جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش　　همی داشتی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز　　بروی پیامی فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر　　که یال یلان داشت و بازوی شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی　　که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین　　همه شاه را خواندند آفرین
سراسر شکستی ز فرمان دیو　　نبینی همی فر کیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه　　مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیوست و پیغام من　　بدستوری نامدار انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت　　دلش پر ز گفتار پای درست

مناظرهٔ گودرز و طوس

بیامد بطوس سپهبد بگفت　　که این رای را با تو دیوست جفت
جو بشنید پاسخ جنین داد طوس　　که بر ما نه خوبست کردن فسوس
با ایران بس از رستم پهلوان　　سرافراز تر کس نیم از مهان
نبیرهٔ منوچهر شاه دلیر　　که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
سر آنجا که پرخاش جویم بجنگ　　بدرم دل شیر و چرم پلنگ
همی بینی آیین و رای آوری　　جهان را یکی کدخدای آورید
نباشم درین کار همداستان　　ز خسرو فزون پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب　　نشاییم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ　　فسیله نه نیکو بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی برست　　که خسرو جوانست و کند آورست
فریبرز فرزند کاوس شاه　　سزاوار تر زو بتخت و کلاه
بهر سو که دشمن ندارد نژاد　　همش فر و برز است و هم رای و داد
دژم گیو برخاست از پیش او　　که خام آیدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت　　که فر و خرد نیست با طوس جفت
تو گویی دو چشمش نبیند همی　　فریبرز را بر گزیند همی
بایران نباشد جو خسرو سوار　　نه بر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از مهان　　همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت　　بزد کوس از ایوان بهامون گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار　　برون رفت برگستوان ور سوار
وزان سو بیامد سپهدار طوس　　ببستند بر کوههٔ پیل کوس
جو گودرز را دید و چندان سپاه　　همی تیره شد روی خورشید و ماه
ببستند گردان ایران میان　　بپیش سپاه اختر کاویان
یکی تخت بر کوههٔ زنده پیل　　ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور　　نشسته بر آن تخت بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست　　تو گفتی بگیتی درون جای نیست
همی تافت زان تخت خسرو جو ماه　　ز یاقوت رخشنده برسر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد　　که امروز گر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر سو سپاه / از ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد بجز کام افراسیاب / سر بخت ترکان برآید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی / سرآید همه روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
گر از ما یکی زین در دشت جنگ / نهد بر کمان برش تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب همه آن به بیند بخواب
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت نرم ای جهاندیده پیر / منه زهر برنده بر جام شیر
ببند تیغ و بگشای زآهن میان / نباید که این سود آرد زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / زبان برگشادند در پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد بنبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای بی خرد / ترا بخرد از مهتران نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو نوزاد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / بفر و برای و بچهر و بپوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی نپیچد ز داد
بایران و توران چنو نیز کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او / جهان پر ز بالا و آن مهر او
ز جیحون گذر کرد و کشتی نخست / بفر کیان و برای درست
چو شاه آفریدون باروند رود / گذشت و بکشتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی / ازو دور شد دست و چشم بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / پدر تند بود و تو دیوانه‌ای
سلیح من ار باشتی کنون / بر و یال کشتی غرقه بخون
شهنشاه داند بدان کش هواست / ده و تخت شاهی کرو پادشاست
بدو گفت طوس ای سرافراز پیر / سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر تیغ تو گشت سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با سنگ و تاب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه پاک زاد
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که خندان نه‌ای تیز آب روی
مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که خود شاه کیست
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پرمایه رامش جوان / سزاوار گاه اند مرد و جوان
برین تا ز مرد و سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزند منی بی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست / که فرزند مرد و بدل بر یکیست
کنون چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
بمرزی که آنجا دز بهمن است / همه ساله پرخاش آهرمن است
برنجیت از آهرمن آتش پرست / نیارد بدان مرز موبد نشست
ازیشان یکی کان بگیرد بتیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / کز افکند سالار بیدار بن
برین هر دو گشتند همداستان / زبان بست ازین پس کسی داستان

رفتن طوس و فریبرز بگرفتن دز

برین هم سخن دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند
چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر همان / بنزدیک شاه آمد اندر زمان
چنین گفت با شاه بیدار طوس / که من با سپهبد برم پیل و کوس
همایون همان کاویانی درفش / رخ لعل دشمن کنم چون بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان / نباشد ببندد بکینه میان
بدو گفت شاه ار توانی ز پیش / نگه در شمار اسود کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه / توان ساخت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای / تو لشکر بیارای و منشین ز پای
که گر یک از ایشان کنم من گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
نه بینی ز پیشی سخن کم و بیش / زمانه نگردد از آیین خویش
بشد طوس با کوس و گاه و درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه / بپیش اندرون طوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس با لشکر جنگجوی / بتندی سوی دز نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دز رسید / زمین همچو آتش یکی بردمید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
سر باره دز بد اندر هوا / ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فرود آمد و گفت مرد / بجنبی خرد آمد ز دشت نبرد
بگرز و کمان و به تیغ و کمند / بکوشند کآید چیزی به بند
به پیرامن دز یکی جای نیست / از آتش کسی را بدو رای نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن تا زبر بر فروزد همی
بگشتند یکهفته گرد اندرش / بدیده ندیدند جایی درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز / بیامد بدین رنج راه دراز
چو آگاهی آمد بازادگان / بشد تیز گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / ترا رفت باید همی رزم ساز
بیاراست پیلان و برخاست غو / بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین ز برجد نگار / نهادند بر پیل بر استوار
بگرد اندرش با درفش بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت امروز روز نو است / نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر نهش تاجی و گرزی بدست
بشد تا دز بهمن آزاده شاه / خود و گیو و گودرز و چندی سپاه
چو نزدیک دز شد بزین بر نشست / بپوشید درع و بیازید دست
نویسنده خواند بر پشت زین / یکی نامه با وی ز قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست / بیزدان زد از هر دری پاک دست
تو ای بهمن جادوی تیره جان / بر اندیش از کردگار جهان
که اویست جاوید برتر خدای / خداوند نیکی ده رهنمای
خداوند بهرام و کیوان و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست / دل گاو تا برج ماهی مراست
گرین دز بر و بوم آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را بگرز اندر آرم بخاک
وگر جادو یارایست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم / سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش ایدرست / بفرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از دست آهرمنم / که با فر و برز ست جان و تنم
بفرمان یزدان کنید این تهی / که اینست پیمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بنامه بپیر نیزه در بست باز
بسان درفشی برآورد راست / بگیتی جز از فر یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن برشده باره رفت

بدو گفت این نامهٔ پندمند — ببر سوی دیوار کوه بلند
بنه نامه و نام یزدان بخوان — بگردان عنان نیز و لختی بران
چنان کن که باره این بیژه راست — برآید که فرمان خداوند راست
ز دادار نیکی دهش یاد کن — وزآن جرمه نیزه را یاد کرد
پس انگه بشد گیو نیزه بدست — پر از آفرین جان یزدان پرست
جو نیزه بدیوار در بر نهاد — پیام جهاندار خسرو بداد
شد آن نامه از نیزه اش ناپدید — خروش آمد و خاک دژ بردمید
هم آنگه بفرمان یزدان پاک — ازان بارهٔ دژ برآمد طراک
تو گفتی که رعد است باد بهار — خروش آمد اندر شب از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه — چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر در یکی تیر باران کنید — هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ — تگرگی که بردارد از ابر برگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک — بسی زهره گفته فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید — در بارهٔ تیره آمد پدید
بشد شاه در آذرآبادگان — ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر گرد اندران دژ فراخ — درو باغ و میدان و ایوان کاخ
بفرمود خسرو بدان جایگاه — یکی گنبدی تا بر ابر سیاه
درازی و پهنای آن ده کمند — بگرد اندرش تاقهای بلند
ز بیرون چو نیمی یکی تازی اسب — برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشستند گرد اندرش موبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
بدان شارستان کرد چندی درنگ — که آتشکده گشت پر بوی و رنگ
جو یکسال بگذشت لشکر براند — بنه برنهاد و سپه برنشاند
جو آگاهی آمد بایران ز شاه — بدان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانجو فرو ماند اندر شگفت — که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک باشار — برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه — از ایران سپاهی بکردار کوه
جو دیدیش فرود آمد از تخت زر — ببوسید روی برادر پدر
برآن تخت پیروزه بنشاندند — ثنا می برو آفرین خواندند
همان طوس با کاویانی درفش — همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیامد بپیش جهاندار برد — زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش — خجسته همین کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست — یکی پهلوان از در کارزار کیست
بدو ده که ما را ازین مایه بس — گنه کرده غم را ابر پیره پس
ز گیتی رها پورش آورد پیش — بپیچید ازان پهنه رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش — بر خویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش — همه پهلوانی و زرینه کفش
ز چندین سپه ای کسی در سپاه — ترا زیبد این فر و این دستگاه
ترا پورش اکنون نیاید بکار — نه پیکار با خواستی شهریار
سوی پهلوی پارس بنهاد روی — جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
جو آگاهی آمد بکاوس کی — که آمد ز ره پور فرخنده پی
به بیره شدش با رخی ارغوان — ز شادی دل پیر گشته جوان
جو از دور خسرو نیا را بدید — بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز — نیا را بدید ار او بد نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت — نیایش سزاوار او بر گرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد — دل و دیدهٔ دشمنان تیره کرد
وزآنجا سوی پارس بنهاد باز — به بخت جهاندار دیهیم ساز
جو کاوس بر تخت زرین نشست — گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد بنشاند بر جای خویش — ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج — بکرسی بر آن نامور تخت عاج
ز گنج زبرجد نثار آورید — بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند — که خسرو بجز چیز او را نماند
ثنا می برو آفرین خواندند — همه زر و گوهر برافشاندند
جهانرا چنین است ساز و نهاد — ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر ریب — زمانی فراز و زمانی نشیب

اگر دل بود داشتن شادمان — نماند همی رنجت اندر زمان
بخوشی بیارای و بیشی بخش — مکن روز را بر دل خویش بخش
بخور هرچه داری فزونی بده — تو رنجیده بهر دشمن مه
نژاد او فرزند را هم ز چه — درختی که از بیخ تو بر جهد
ز بیشی که گنجش پر از خواستست — جهانی بجوی بیار راستست
خردمند ازبخشش دادگر — فزونی نخستند اهل مند
وگر نیست ازبخشش دادگر — فزونی نیابی تو انده مخور
سخن راند گو باید ان داستان — دگر گوید از گفتهٔ پاسبان
از آورد شه چون پدر داختم — کنون پادشاهیش را ساختم
بپالیز چون برکشد سرو شاخ — سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت — جو پیوندش بینا دل و نیکبخت
دل روزگارش همی بردرد — جهانی ز کردار او برخورد
اگر پادشاهی بود در گهر — بباید که نیکی کند تا جو بر
سه دیگر کانی برد بر سه چیز — گزین سه که گفتن سه چیزست نیز
هنر با نژاد است و با گوهر است — سه چیزست و هر سه بهم اندر است
هنرکی بود تا نباشد نژاد — نژاده بسی دیده بی فر و داد
هنر کی بود تا نباشد گهر — نژاده بسی دیده ام بی هنر
گرانگه بافر یزدان بود — نیا زد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنک باشد ز تخم پدر — هنر دگاید از تخم پاکیزه تر
هنرانک آموزی از هر کسی — جو روزی نه پیچی زبخشش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار — چه زیبا بود خلعت کردگار
جو این هر سه یابی خرد بایدت — سناپسند نیک و بد بایدت

چو سرجار با یک تن آید بهم / برآساید از رنج و اندوه و غم
مگر مرگ کز مرگ کان چاره نیست / بتر زین ز مرگ ایچ تیمار نیست

پادشاهی کیخسرو

جهانجوی ازین چاره بد بی‌نیاز / همش بخت سازنده بود و فراز
کنون بازگردم به آغاز کار / که چون بود کردار آن شهریار
چو کیخسرو شاه برگاه شد / جهان یکسر از کردش آگاه شد
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو تاج شد شاد و او نیز شاد
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشست و فروزان ازو فرهی
پراکنده شد لشکر سرفراز / همه جمله در شادی و کام و ناز
بگسترد گرد جهان داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده‌ای / خداوند تاج و کیان زاده‌ای
هم از شاخ گیتی و گاه آوری / بدو آمده هرچه نام آوری
بند در جهان کس بهنگام او / کجا سر نیاورد در کام او
بگردون گردان کله بر فراخت / همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شب شاه و خندید دین / ز باز اپرداختی ز آفرین
به پیش جهاندار داور بپای / همی بود و می‌گفت کای رهنمای
ز دام بلایم تو کردی رها / بجستم ز چنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی تو ده زور و فر / که خواهم ازو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم / روان سیاوش فروزان کنم
ازو و ز گرسیوز و از گروی / کنم خون روان و بمالم بروی
ز سبها ز بس کین سخن گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
به بخت آنچه میدید جمشید فر / که دانا توانا بدو داد کر
هر آنجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بسترد و غم
جهان شد پر از چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
فرستاده آمد ز هر سروری / ز هر نامداری و هر کشوری
بیامد ز هر گوشه باژ گران / جهان راست گشت از کران تا کران
چو آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده پی / بفرخ بزرگی برافکند پی
تهمتن ازین مژده شد شادمان / بیاراست ره را هم اندر زمان
بیاراست رستم بدیدار شاه / که بیند که هست او سزاوار گاه
سپاهی که شد دست چون آبنوس / بدرید گوش پلنگان ز کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفش بنفش از پس پیلتن
سوی شهر ایران گرفتند راه / بس آگاهی آمد بنزدیک شاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه / همه برنهادند گردان کلاه
کی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زین سخن شادمان / سراینده را گفت آباد مان
که اویست پروردگار پدر / وزویست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش دو روزه راه / جهان پهلوانان و چندان سپاه

آغاز داستان

خروش آمد و ناله بوق و کوس / شد از گرد روی سپهر آبنوس
به پیش گو پیلتن تاختند / بشادی بدو آفرین ساختند
گرفتند گردان ورا در کنار / بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند

نهادند پس زی فرامرز روی / شده شاد و خرم بدیدار اوی
وز آنجایگه سوی شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش توی / بگیتی هنرمند و خامش توی
سر زال از آن پس ببر در گرفت / ز بهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را بتخت کیی برنشاند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بدو گفت رستم که ای شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی با پدر
وز آن پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار با می از شب نخفت / گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره گشت از جهان ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم نیو
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جوان / ابا رستم و نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / همی رفت با باز و با یوز شاه
همه مرز ایران سراسر بگشت / بآباد و ویران همه برگذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون بود خسرو نیکبخت
همه بدره و جام می خواستی / بدینار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همی با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
گهی باده خورد و گهی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / به آتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آن جایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند هر دو بهم شادمان / نبودند جز شادمان یکزمان

اندرز کاوس بکیخسرو

چو بر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
بخفت و برآسود از روزگار / چو خورشید بزد سر از کوهسار
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس بر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / برآورد از ایران آباد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خرد بی جان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب / بکشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایست هست / ز دیدار و بالا و از زور دست
ز فر بزرگی و نیک اختری / ز شاهان بگوهر تو برتری
میانرا به بندی بکین پدر / نمانی ز توران زمین بوم و بر
نپردازی از کین افراسیاب / بدرخشنده روز و بهنگام خواب
چو بشنید خسرو به پیچید سخت / فرو ریخت از دیدگان آب لخت
رخش گشته پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بکاوس کی گفت کای شهریار / بفر تو گردد همی راست کار

چنین گفت کاوس کای پور من ... نباید که بی تو بود جان و تن
کنون از تو سوگند خواهم یکی ... نباید که کژی زداد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب ... دم آتش اندر نیاری به آب
به خویشی مادر بدو ننگری ... به پیچی و گفتار او نشنوی
بگنج و فزونی نگیری فریب ... بهوش ار فراز آیدت گر نشیب
به تخت و بگنج و بتاج و کلاه ... بگفتار با او نگردی بگاه
بگویم که بنیاد سوگند چیست ... خرد را و جان را فزاینده کیست
بگویی که دادار خورشید و ماه ... بتیغ و به مهر و بتخت و کلاه
بناهید و خورشید و امید و بیم ... بنور و بهشت و بنار و جحیم
به پیمان موبد بعهد روان ... بگفتار بیدار دل بخردان
بداد فریدون و آیین و راه ... بخون سیاوش و جان تو شاه
بجایی که خون سیاوش بروی ... فرو ریخت ناکاردیده گروی
که هرگز نه پیچی سوی مهر او ... نه بینم بخواب اندرون چهر او
نباشم بدان راه کو رفته بود ... ز آیین او جان آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن ... دل و جان بدین کینه آراستن
میان را به بندم بدین کار سخت ... مگر یار باشند گردون و بخت
نیاسایم از جنگ او یک زمان ... مگر کار دیگر شود ز آسمان
نه خشنود شوم زو به تخت و کلاه ... نه آرام گیرم به بنگاه و گاه
همی تا ز روی زمین کم شود ... روان سیاوش خرم شود
سروش خجسته چه گوید مرا ... گر از روی حجت بپوید مرا
بجز بدگهر خواندم هیچ کس ... اگر زین بگردم مرا یک نفس
برانیم و زین بر نگردیم دل ... همی تا بود در جهان آب و گل
برین گفت من گواهی دهید ... خرد را برین پادشاهی دهید
یکی خط نبشته ابر پهلوی ... بمشک آب بر دفتر خسروی
گوا گشت دستان و رستم بدین ... بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار در دست رستم نهاد ... جهان خط و سوگند و آن رسم و داد
بزرگان همه آفرین خواندند ... شگفتی ز گفتش فرو ماندند
وز آنجایگه خوان و می خواستند ... یکی مجلس از نو بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می ... بزرگان بایوان کاوس کی
جهان سرسپه شادمانی گرفت ... زمین نستره خسروانی گرفت
جهاندار هشتم سر و تن بشست ... بر آسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر ... برفت آفرین را بیاگنده مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب ... خروشان همی بود و دیده پر آب
همی گفت کای دادگر یک خدای ... خداوند روزی ده رهنمای
توانا تویی بر همه کار ما ... تو آسان کنی رنج و تیمار ما
بروز جوانی تو کردی رها ... مرا از دم تیز چنگ اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه ... نه پرهیز داند نه شرم از گناه
تو ویران و آباد نفرین او ... بلا بر زمین تخم و آیین او
به بیداد خون سیاوش بریخت ... برین مرز باران آتش بریخت
دل شهریاران بدو بیم داشت ... ستم بر زمین و زمان بر گماشت
تو دانی که او را بدی گوهرست ... همان بدنژادست و بد اخترست
ندارد دلش خویشی با خرد ... به بیداد جان را همی پرورد
همه رای بد باشد آیین او ... خرابی بود در جهان دین او
ز خوی بدش دیده گریان شود ... ز دستش دل خسته بریان شود
بکین پدر بنده را دست گیر ... ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین ... همی خواند بر کردگار آفرین
وز آن جایگه شد سوی تخت باز ... بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من ... جهانگیر و خنجر گزاران من
بپیمودم این مرز ایران براسب ... ازین مرز تا خوان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دل شاد بود ... توانگر بد ار بوم آباد بود

همی جستکا تند از افراسیاب ... همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خستهٔ او منم ... که پر درد از وی به جان و تنم
چه بد بود با من که آن بد نکرد ... همان بر سیاوش ز نهار خورد
برادر ازو رنج و سختی رسید ... میان برادر بخنجر برید
دگر چون نیا شاه آزاد مرد ... که از دل برآرد همی باد سرد
به ایران زن و مرد بد با خروش ... ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه دیده یار منید ... بدل پر ز درد و ستمدار منید
بکین پدر بست خواهم میان ... نگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید ... بکوشید و رسم پلنگ آورید
مر این کین بیش بیرون شود ... ز چنگ یلان کوه هامون شود
ز توران بگردانم این تاج و گاه ... ازین پس مر او را نخوانند شاه
هر آن خون که آید بکین ریختن ... گنهکار اویست و آویختن
اگر کشته آید کسی زین سپاه ... بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید و این را چه پاسخ دهید ... همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید هم بر بدی پیش دست ... مکافات این را نشاید نشست
گزین کینه دادست ره بسپرید ... وگر نیست از خاطرم بسترید
بپاسخ بزرگان برآراستند ... پر اندوه از جای برخاستند
که ای شهریار جهان شاد باش ... جهان را یکی تازه بنیاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست ... غم و شادمانی بکم بیش تست
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن ... ز گودرز و از طوس و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان ... که خسرو جوان بود و دولت جوان
بر ایشان فراوان بخواند آفرین ... که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز گردان سپهر ... چو خورشید از خوشه بنمود چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند ... سخنهای شایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست ... بنوبی یکی دفتر اندر شکست
بفرمود خسرو به روزی دهان ... که گویند نام کهان و مهان

عرض دادن کیخسرو

سزاوار بنوشت نام گوان ... چنان چون بود در خور پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی ... صد و ده سپهبد فکندند پی
ز پیوند کاوس بد پیش رو ... کجا بود شایستهٔ ماه نو
گزین کرد دستان تن نوذری ... همه گرزدار و همه لشکری
ز رزم سپهبد نگهدارشان ... که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود فرزند طوس ... خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود ... که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت ... دلیران کوه و سواران دشت
فروزندهٔ تاج و تخت کیان ... فرازندهٔ اختر کاویان
چو هشتاد و سه از تخمهٔ گژدهم ... بزرگان و سالارشان گستهم
کمانکش بنودی جوان نامدار ... دلیر و سپه افراز در کارزار
ز تخم گراز صد و بیست گرد ... نگهبان او رام و او را سپرد
ز تخم نژاده چو هشتاد و پنج ... سواران رزم و نگهبان گنج
کجا برته بودی نگهدارشان ... برزم اندرون دست بردارشان
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد ... که بودند گردان روز نبرد
چو سی و سه بهتر ز تخم پشنگ ... که زو زین بدی سازشان روز جنگ
نگهبان ایشان همی ریو بود ... دلیر و نبرد آور و نیو بود
برو بر نبرد او بدی پیش کوس ... نگهبان گردان و داماد طوس
گزین آور بهره هشتاد مرد ... که بودند گردنکشان نبرد
همه رزم دانان کار نبرد ... بسیچیده روز کار نبرد
بر ایشان نگهدار فرهاد بود ... که در جنگ سندان و پولاد بود
ز پس پایه ور گیو گودرز بود ... که او تابش یکسره مرز بود

گنارنگ با پهلوانان جشن
نشستند بر تخت شهریار
سرماه باید که از گرده نای
نهادند سر پیش او بر زمین
که مانند کانیم و شاهی تراست
بفرمود کان گو کمند افکن است
ابر تازی اسبان کمند افکند
در گنج دینار بگشاد و گفت
بر دی همه گنج و تخت آوریم
سواران ایران در آن انجمن
همان جز منسوج هم زین شمار
که اینت بهای سری بها
سر و تیغ و اسبش که آرد بگرد
همه جامه برداشت با جام زر
بسی آفرین کرد بر شهریار
وز آنجا بیامد بجای نشست
همه خسرو و پهلو صد پرنیان
که تاج تژاو آورد پیش من
همان پیش زن گیو بر جست باز
پرستنده و پیها بر گرفت
جو این آفرین کرد بنشست شاد
ز پوشیدنیها و دیبای آراسته
کسی را که جون سر بپیچد تژاو
برخ جون بهار و ببالا جو سرو
سمن بر نگاری سمن بوی نام

زایران بزرگان با آفرین
همه نامشان تا کی آید بکار
خروش آید و زخم هندی درای
همه یک بیک خواندند آفرین
سر کاو ناریج ماهی تراست
بزم اندرون کرد و رویین تنست
سر باد پایان به بند افکند
که گنج بزرگان نشاید نهفت
بخورشید بار درخت آوریم
بزرگان نشسته همه تن بتن
یکی جام پر گوهر شاهوار
بلاشان در خیم و نژاد دها
بلشکرگه ما بروز نبرد
بجام اندرون نیز چندان گهر
که بادی چنین جاودان کامکار
گرفته جهان جام گوهر بدست
دو گل برخ بر زنار بسته میان
وگر پیش این نامدار انجمن
کجا بود در جنگ جنگش دراز
از او ماندند انجمن در شگفت
که گیتی بگنجم و آباد باد
بیاورد و موبد جهان خواسته
سر دیگر به پیچد دل شیر کار
میانش جو غرو و برش تذرو
سواری که آزادمرد و ابدام

جهان بد که موبد نداند شمر
بفرمود کز شهر بیرون شوید
همه پیر سوی خنگ ترکان نهید
بکشتند گای شاه با زیب و فر
بجای که بودند اسبان گله
بسوی فسیله گذار آورید
وزان پس جهاندار پیروز گر
که گوشش و کینه شهریار
چرا برد باید همه روزگار
بیاورد صد جامه دیبای روم
نهادند پیش سرافراز شاه
کجا پهلوان خواندش افراسیاب
سبک بیژن گیو بر پای جست
من آرم سرش گفت پیش سپاه
جهان دانک آن اژدهای سرست
بگنجور فرمود پس شهریار
چنین گفت کین مایه آزادهم
که افراسیابش بسر بر نهاد
جوان بود و جویای نام مهان
بسی آفرین کرد بر شهریار
بفرمود تا باکمر ده غلام
چنین گفت پیدار شاه رمه
پرستنده دارد او روز جنگ
یکی ماهرویست نام اسپنوی
نباید زدن چون بیایدش تیغ

زبس نامداران بازیب و فر
ز پهلو سوی دشت هاموی شوید
همه شادمان سر بتوران نهید
فروزنده شد از تو تاج و کمر
بلشکرگه آورد و گردش بله
همان روز و مردی بکار آورید
ابا گرز بنشست بر تخت زر
شود گنج و دینار بر چشم خوار
که گنج از پی مردم آید بکار
همه پیکر از گوهر و زر بوم
چنین گفت شاه جهان با سپاه
به بیداری او شود سیر خواب
میان گشتن اژدها رایت است
بدو گفت آن سر چه پدرفت شاه
که در رزم یزدان مرا یاورست
که آورد صد جامه زر نگار
وزآن پس بسی نیز برسر نهم
ورا خواند پیدار فرخ نژاد
که نامش نشانه بود در جهان
که پیروز بادی و به روزگار
ده اسب نگاور بزین و لگام
که این بارها و خوب رویان همه
کز آواز او رام گردد پلنگ
سمن پیکر و دلبر و مشک بوی
که از تیغ باشد جهان رخ درع

بجم کندآور گرفته گهر
بزد دست بیژن بدان سیمبر
بشاه جهان بر ستایش گرفت
جو تو پهلوان یاد دشمن مباد
جواهر نهادند بر جام زر
عقیق و زبرجد برو ریخته
چنین گفت این مایه آنرا که تاو
بیارد بر آن گیو گودرز دست
گرانمایه خوبان و آن خواسته
وزان پس بگنجور فرمود شاه
چنین گفت این مایه آنرا که رنج
ز هیزم یکی کوه بیند بلند
که افراسیاب آن بداندیش مرد
جو آرد خبر نزد کاوس شاه
جهان خواست کان را کسی بسپرد
مگر بگذرد این سپهی که زند
بشه گیو گفت آن شکار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم
هم از آب و آتش هم از تاب و دود
همه خواسته گیو را داد شاه
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ
ز پرده پرستار پنج آورید
دلیرست و پیدا دل و جنگجوی
ببوسید زمین و بیارد پیام
بیازید گرگین میلاد دست

بر آن که باید که دارد دبیر
بیامد بر شاه پیروزگر
جهان آفرین را نیایش گرفت
درخشنده جان تو بی تن مباد
ده از نقره خام ناسر گهر
بمشک و گلاب اندر آمیخته
بود در نشش روز جنگ تژاو
میان جنگ آن پهلو از آبت
ببردند پیش وی آراسته
که ده جام زرین بپیش کاه
ندارد دریغ از پی نام و گنج
فرو رفت بالای او صد کمند
بدان کونه از بهر آن کارکرد
ز کار سیاوش گشت او تباه
ز ایران بتوران زمین بگذرد
جو آتش رسد بر سپهر بلند
بر افروختن کوه کار منست
برزم اندرون گر کس آید برزم
برو بگذرم باد گر دار رود
بدو گفت کای نامدار سپاه
که گنجور پیش آورد بی درنگ
سر جعد و افسر شده نابدید
نه بر تا بد از شیر در جنگ روی
بگویید سخنها که گوید تمام
بدان راه رفتن میان زابست

نباید که بادی برو بر وزد
بدست من آید چنین کار گفت
از و شاد شد شهریار بزرگ
جهاندار از آن پس بگنجور گفت
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد
پرستنده و باکمر ده غلام
سرش را بدان رزمگاه آورد
دگر باره خسرو بیاورد پیش
بسی خواند بر شهریار آفرین
بر و ریزد دینار و مشک و گهر
از ایدر شود تا در کاسه رود
که آنرا نهادست افراسیاب
ز هیزم فرو بست آن راه را
سپهدار و سالار توران سپاه
دلیری ز ایران بیاید شدن
بدان تا که آنجا بود رزمگاه
همه مرز وی آتش اندر زنم
وگر پیش آن جنگ دریا بود
به نیروی لشکر خسرو آسان کنم
که بی تیغ تو تاج روشن مباد
هم از گنج صد دانه خوشاب جست
چنین گفت مایه آنرا سزاست
بیایم بر نزد افراسیاب
ز کشته را و پاسخ آرد بمن
پرستار و آن جامه زرنگار

که پژمرده گردد از و نار اسپرد
نباید همی گاه مردی نهفت
چنین گفت کای نامدار سترگ
که ده جام زرین بیاور از نهفت
ز پیروزه جامی یکی لاجورد
ده اسب گرانمایه زرین لگام
به پیش دلاور سپاه آورد
که فرموده بود او بگنجور خویش
که بی تو مبادا کلاه و نگین
پری روی ده با کلاه و کمر
دو پیکر روان سیاوش درود
بدانگه که بگذاشت زان سوی آب
جو در مبع کرد اختر ساه را
بر آورد کوهی ز هیزم براه
همه کاسه رود آتش اندر زدن
بس هیزم اندر نماند سپاه
بنیزه گر از جا کمر بر کنم
یکی را جهان پاک پهنا بود
دل ترک بر کهتر هراسان کنم
عدوی تو همچون بر همن مباد
که آب فسردست گویی درست
که بر پاک جانش خرد پادشاست
ز پیش نیارد بدیده در آب
گر ایند ازین نامدار انجمن
بیاورد و آن گوهر شاهوار

ابر شاه نو آفرین کرد و گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان | گزارم پیام و ندارم نهان
بدو آفرین کرد و آن شب گذشت | هم آنگه فر و رنگ تیره گشت
از آن پس چنین گفت شاه جهان | بگیر کین میلاد اندر نهان
دلش بود سوزان و دیده پر آب | گزاید بر و سوی افراسیاب
پیام آنچه گویم بدو باز گوی | بخوان قصهٔ من یکایک بدوی
بگوی ای بداندیش خونخوار مرد | چو تو در جهان این بدیها که کرد
که خون برادر بریزی جواب | جهانرا اگر تو کردی خراب
با ایران زن و مرد لرزان بخاک | خروشان ز تو پیش یزدان پاک
بریده سر نوذر نامدار | که بود از کیان جهان یادگار
چو با رستم آمد سیاوش بجنگ | که بر تو جهان کرد تار و تنگ
بران گونه رنگی برآمیختی | ز گونه کج و درم ریختی
فرستاد پیش صد تن نوا | براند ایران و توران گوا
برآشفت کاوس ازین آشتی | ز رستم گمان برد پنداشتی
ازین بر سیاوش یکی نامه کرد | بدان تا ز خویشان برارد گرد
به پیچید گردن ز فرمان شاه | بیامد بنزد تو پشت و پناه
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین | درفش و سپاه و کلاه و نگین
پناه تو جست ای بد نشان | که کم باد نامت ز گردنکشان
سر شهریاری چنین ارجمند | بریدی چنان سر گوسفند
وز آن پس بخون من آراستی | ندیده جهان مرگ من خواستی
بر آتش نهادی ز کین بر سرم | یکی طشت بر اشکم مادرم
چنین چند گویم ستمهای تو | همانا که دوزخ سزد جای تو
چو خواهی که گردد دلم پر ز جوش | نباشم بدین کین ز تو کینه کوش
گروی زره آنکه از تخم کور | کسی را که در گیتی افگند شور
چو گرسیوز و چون دمور و سران | که بستند بر خون بابم میان
فرستی برم تا بکین پدر | ببرم سرانشان ز درد جگر
وگر هیچ از رای و گفتار من | برآرای لشکر به پیکار من
وگر نه بدیهیم و یزدان پاک | بخورشید و ماه و آذر تابناک
نه آرام سازم بدین کین نه خواب | مگر کین کشم من ز افراسیاب
چو بشنید گرگین ز خسرو پیام | ز پیش جهاندار بگزارد کام
نشست از بر باره راه جوی | بتوران زمین زود بنهاد روی
بدینسان همی پویه‌های نهان | بداد آن خردمند شاه جهان
چو روی زمین گشت چون پر زاغ | از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بدیوان خویش | بر افشند گردان سوی خوان خویش
ابا ویژگان شه برامش نشست | در رنج و اندوه بر خود ببست
می آورد و رامشگران را بخواند | همه بارگه در و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس | بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه | از ایران سخن رفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم | همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه جهان | که هستی سزاوار تخت مهان
بر زابلستان یکی شهر بود | کزان بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی | یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بی دل و پیر سر | بیفتاد از او فر و نام پدر
همی باژ و ساو شهر ایران برند | سوی شهر ایران همی بنگرند
فراوان بدان مرز پیلست و گنج | تن بی گناهان از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن و سوختن | سر از باد توران برافروختن
بسی مردم از هند بر زین نشان | گرفتند آیین آن سرکشان
کنون شهریاری با ایران تراست | دل نامور جنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ | فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند | وگر سر بدین بارگاه آورند

چو آن مرز یکسر بدست آوریم | بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه | که جاوید بادی که آیینت راه
بمن ناسپه چند باید بکار | تو بگزین از این لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست | بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز را ده سپاهی گران | چنان چون بباید ز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست او | بکام نهنگان رسد شست او
رخ نامور گشت ازین آبدار | بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود از آن پس بسالار بار | که خوان از خورشها کند خواستار
بخوردند چیزی و می خواستند | بنوی یکی بزم آراستند
می آورد و رامشگران را بخواند | وز آواز بلبل همی خیره ماند
سران با سرافراز و با بیستون | همه باده خوردند بر یاسمن
چنین تا شب تیره از باختر | بگردون گردان برآورد سر
همه شب برامش ببودند باز | نکردند یاد از نشیب و فراز
چو خورشید تابان برآمد ز کوه | سراینده آمد ز گفتن ستوه

رفتن شاه کیخسرو بتوران

بکردند پیمان که فردا پگاه | بتوران نهند روی یکسر سپاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه | رده برکشیدند بر بارگاه
ز تیغ و ز کوس و ز گرز و ز گرد | سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بجرم اندرست آفتاب | و یا گشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن جهان را ندید | سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریا تو گفتی که برخاست موج | سپاه اندر آمد همی فوج فوج
ببستند بر پیل رویینه خم | برآمد خروشیدن گاودم
دو رویه زده صف سراسر سپاه | چو میدان و اندر میان ماند راه
بدان تا که شاه اندرو بگذرد | بدان لشکر بیکران بنگرد
نهادند بر کوههٔ پیل تخت | بیاراسته آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه | نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
سراپرده بردند از ایوان بدشت | سپهر از خروشیدن اسپ گشت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل | یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر | ز خوشاب و زرد و ز برجد گهر
همی زد میان سپه پیل گام | ابا زنگ زرین و زرین لگام
یکی مهره در جام بر دست شاه | بگردون رسیده خروش سپاه
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل | جهان شد بکردار دریای نیل
چو بر پشت پیل آن شه نامور | زدی مهره بر جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا | نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان | چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل در پهن دشت | بدان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو | که در گرد پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش | پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند | بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باز و با یوز و فر | سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان | که بینش ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد | همه روزگار تو نوروز باد
برفتن جز از تندرستی مباد | بباز آمدن باد پیروز و شاد
پسش باز گودرز کشواد بود | که لشکر برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود | که جنگش بگرز و بشمشیر بود
چپش را همی رفت بهرام نیو | سوی راستش بد سرافراز گیو
پس پشت شیدوش مه در درفش | زمین گشته از شیر پیکر بنفش
هزار از پس پشت او سرفراز | عنان دار با نیزه‌های دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه | پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش جهانجوی را نام برد / برافراشته نیزه را سر بابر

بنیره پسر بود هشتاد و شست / ازایشان بید جای بر پهن دشت

ز تخم یلان رستم سرفراز / همان نامدارست گودرز باز

بس هر یک اندر دگرگون درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش

تو گشتی که گیتی همه زیر اوست / سر سروران زیر شمشیر اوست

چو آمد بنزدیکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

بگودرز بر شاه کرد آفرین / چو بر گیو و بر لشکرش همچنین

پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود

همه نیزه بودی بچنگش نهنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ

ز بازوش پیکان چو پران شدی / همه در دل سنگ و سندان شدی

ابا لشکری گشن آراسته / پر از گرز و شمشیر و برخواسته

یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش

همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین

پس گستهم اشکش تیزهوش / که با رای و دل بود و با مغز و گوش

یکی نامدار از نژاد همای / ابا فر و با دانش و نیک رای

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده گنج و برآورده کوچ

که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید

سپهدارشان بود رزم آزمای / کزو بود گاه و نکوهی بجای

درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش بیارید جنگ

بسی آفرین کرد بر شهریار / بدان شادمان گردش روزگار

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بدید آن سپه را ده و بر دو میل

دگر پهلوانان که بودند پس / که فریاد خواهد همی دسترس

پسند آمدش بخت و کرد آفرین / بدان بخت بیدار و فرخ زمین

پس او گزین شهره فرهاد بود / کزو لشکر و خویش آباد بود

سپه را نگهدار پروردگار / بهر جای بودی بهر کارزار

یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان شاخ آهو اندر سرش

همی رفت بر سان شیر دمان / ابا لشکری گشن و پیل ژیان

سپاهی همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین تنگی نشست

چو دید آن نشست و سر گاه نوش / بسی آفرین کرد بر گاه نو

گرازه پسر تخمهٔ گیوگان / همی رفت پرخاشجوی گوان

درفشی سیه برد پیکر گراز / سپاهی کمند افکن و رزم ساز

سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و پس برگذشت

ازو شادمان شد که گردش بسند / بزین اندرون حلقهای کمند

دمان از پس شاه زنگه شاوران / بشد با دلیران و کنداوران

درفشی پس پشت پیکر همای / سپهبد همی بود بر پیل پای

بسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بدان برز بالا و تیغ و نگین

ز پس تر نبرده فرامرز بود / که با فر و با گرز و بازو بود

ابا پیل و کوس و سپاهی گران / همه جنگجویان و کنداوران

ز کشمیر و از کابل و نیمروز / بیامد سپهدار گیتی فروز

درفشش بسان دلاور پدر / که کس را ز رستم نبودی گذر

سرش هست همچون سر اژدها / تو گفتی ز بند آمدستی رها

بیامد بسان درختی بباد / دل شاه گشت از فرامرز شاد

چنین گفت پرورده پیلتن / سرافراز بادی بهر انجمن

تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی

کنون جمله هندوستان مرتراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست

هر آنکس که با تو بجوید جنگ / بر ایشان مکن روز تاریک و تنگ

بهر جا که یار درویش باش / همه راد و با مردم خویش باش

ستمکاره را زنده بردار کن / همه بدگر از خواب بیدار کن

ببین نیک نام و ستند ار تو کس / خردمند و انده گزار از تو کیست

ببخش و بهار آی و فرد آگوی / که فردا همه شادی آرد بروی

مکن ایمنی در سرای فسوس / گر آکنده اوست و گر آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند / مگر دل نداری بگیتی نژند

مراو ترا روز هم بگذرد / دست چرخ گردان همی بشمرد

دلی شادمان باید و تن درست / نگر تا سه دیگر چه بایدت جست

جهان آفرین از تو خشنود باد / سر بدسگالت بر از درد باد

چو بشنید پند جهاندار نو / بیاده شد از باره تیزرو

زمین را ببوسید و بردش نماز / شاید سپهبد سوی راه دراز

بسی آفرین کرد بر شاه نو / که اندر فزون باشش چون تو نو

تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی بودش از رفتن او کمت

بیاموختش رزم و بزم و خرد / همی خواست کز رود راهش برد

پر از درد از آن جایگه بازگشت / بسوی سراپرده آمد نشست

سپهبد فرود آمد از پیل مست / یکی باره تیزتگ برنشست

گرازان بیامد به پرده سرای / سری پر ز داد و دلی پر ز رای

چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افکند می

همی گفت شادی ترا باید و بس / بغرد آنکه گوید خردمند کس

بخوریم و بخشیم و گنج آگنیم / بدل در همه آرزو بشکنیم

سرانجام او نیز هم خاک و بس / رهایی نیابد بجان هیچکس

دلت شادمان باید و تن درست / سه دیگر به بین تا چه بایدت جست

شب تیره سازیم با جام می / چو روشن شود برکشد روز نی

بگوییم تا برکشد نای طوس / تبیره برانند با بوق و کوس

ببینیم تا دست گردان سپهر / بدین جنگ سوی که یازد بمهر

بکوشیم و از کوشش آید چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود

اگر یار باشد جهان آفرین / به تیغ از عدو باز خواهیم کین

هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

داستان فرود

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد / سپه را بدشمن نباید سپرد

شرنگ اندر آرد بزرگان زرشک / سرشکی که درمان ندارد پزشک

کسی کش نژاد بزرگان بود / چو بی کام ماند سترگ آن بود

چو بی کام دل بنده باید بدن / بکام کسی داستانها زدن

سپهبد چو خواند و راد و دستکار / نباشد خرد با دلش سازگار

گرش ناز و یاز دارد سپهر / همان آزرمش بخواند بمهر

ورا هیچ خوبی نباشد بدل / شود آرزوهای او دل گسل

دو دیگرکش از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد

چو این داستان سربسر بشنوی / بدانی سه مایه بد خوی

آغاز داستان

چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تخت والای خویش

بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش / زمین پرخروش و هوا پر ز جوش

از آوای اسپان و گرد سپاه / شده تیره گون چشم خورشید و ماه

ز چاک سلیح و ز آواز پیل / تو گفتی بیاگند گیتی بنیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش

سپهدار با افسر و کرنای / بیامد ز بالای پرده سرای

بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان

نشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش

بزرگان که با طوس نوذر بدند / جهانجوی با تخت و افسر بدند

برفتند یکسر به پیش سپاه / گرازان و نازان بنزدیک شاه

یکی پیل پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش

هر آن کو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه / نتابید خورشید روشن ز ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پشت سپاه
به پایست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
نیازرد باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم کینه ور / کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید که یابد ز کس باد سرد / مکوشید با کس مگر هم نبرد
نباید نمودن به بی رنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بطوس آنگهی گفت شاه جهان / که دادم ترا سروری از مهان
دل پهلوانان همه گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گر آن ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز مانند بود / جوان بود و هم شاد و فرخنده بود
کنون در کلات است و با مادر است / جهانجوی با فر و با لشکر است
نداند از ایران کسی را بنام / ازان ره نباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی راه در کوه دشوار و تنگ
هم او مرد جنگست و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن / زنیکو بود جنگ شیران زدن
بجان مهر آن شاه پرورده ام / گر آزرده گردد من آزرده ام
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
برای روم کم تو فرمان دهی / نیایم ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رد و موبد و خسرو رای زن
فراوان سخن رفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش و از درد باب
وزان روی منزل بمنزل سپاه / همی رفت تا پیش آمد دو راه
ز یک سو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سو و راه جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه / بفرمان رود یا برای سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن رفت ازان راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی براه دراز / بآب و بآسایش آمد نیاز
همان به که سوی کلات و جرم / برانیم و در دل نداریم غم
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه پوییم و ریگ روان
مرا بود روزی برین ره گذر / وگر دم پیش سپه راه بر
ندیدیم ازین راه رنجی دراز / مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدین ره بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم
بدو گفت گودرز پرمایه شاه / ترا پیش رو کرد بر این سپاه
نفرمود رفتن بسوی جرم / بفرمان خسرو و از بیش و کم
ز فرمان شه سر نباید کشید / همین راه بی آب باید برید
بدو گفت طوس ای گو نامدار / ازین گونه اندیشه در دل مدار
گزین شاه را دل نگردد دژم / سزد گر نداری روان جفت غم
براند ازین راه پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهدار طوس
برین گونه گشتند همداستان / کجا طوس نوذر زد این داستان

لشکر راندن طوس براه کلات

برفت آنگو شد و لشکر براند / خردمند ازان کار خیره بماند
چو فرمان خسرو نیاورد یاد / نگر تا سرانجام چون جست داد

چو آگاهی آمد بفرخ فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز نعل هیونان و از پای پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
ز مادر بپرسید جنگی فرود / که بر منت این راز باید گشود
چنین پاسخش داد فرخنده مام / که باید شدن زین سخن شادکام
سپاه برادرت از ایران زمین / همی سوی توران گراید بکین
براه کلات آمد آنکشان / ندانم کجا رفته و جنگشان
چو بشنید تا کار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از در دژ فرو هشت بند / بیامد که گرد کوهی بلند
بفرمود تا هرچه بودش یله / هیونان و از گوسفندان گله
فسیله به بند اندر آرند نیز / نماند ایچ بر دشت و بر راغ چیز
همه سوی کوه سپد کوه برد / ببند اندرون سوی انبوه برد
وز آن پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیز تگ بر نشست
چو برخاست آواز کوس از جرم / همان گرد چون آبنوس از سم
جریره زنی بود مام فرود / ز درد سیاوش دلی پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش سپه در سرافراز طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
روان سیاوش پر از نور باد / بر نیکی یزدانش منشور باد
بدو داد پیران مرا از نخست / اگر نه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
برادرت اگر کین بجوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین ساختن / کمر بر میان بستن و آختن
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش / برو دل پر از خون و سر پر ز جوش
که از پیکر این غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان بر آید نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش نیز / نبندد کمر یک جهانبخش نیز
بکردی و مردی و بخشش و نژاد / با ورنگ و فرهنگ و سنگ و داد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بخون پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وز آن مهتران نامبردار کیست
خوام آز و گردنکشان ایجوان / می و خلعت آرای و بالای جوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه بخشش کن بر دلیران شاه / وز ایشان بپیچان عنان از براه
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین پیکار کس
سپه را تو باش آن زمان پیش رو / تویی کینه خواه و جهاندار نو
چنین گفت از آن پس بمادر فرود / کز ایران سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان ندانم کسی را بنام / نباید از ایشان بر من پیام
جریره بدو گفت کای شاه پور / که چون گرد لشکر ببینی ز دور
نگه کن سواری ز گند آوران / کجا نام او زنگه شاوران
دگر پور گودرز بهرام را / سوار سپه افراز خودکام را
گرامیند همشیرگان پدر / سزد گر نجویی بر ایشان گذر
نشان خواه ازین دو گو سرفراز / کز ایشان ترا نیست پوشیده راز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / تخا زنگ بود و دو پادشا
تو زایدر برو با سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چه پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
از ایران گروهی شبان و رمه / بگوید شان نشان و دمه

بدو گفت رای تو ای شیرزن / درفشان کند دوده و انجمن
مرا دل نماید همی روی راه / که مارا رسیدست این کینه خواه
سپهدارشان نیز منوست رای / ازو نام تو نگهدار بادا خدای
یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی به بند اندرست
ز در بند دژ تا در از ای گنگ / درفش و پیلان و مردان جنگ
برفتند بویان تخوار و فرود / جوانرا سر بخت برگشته بود
از افراز چون کوه زرد سپهر / نه شدی بکار آید از بن مهر
جوان با تخوار سپرانید گفت / که هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با هر که دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایشان بنوی
سواران رسیدند در پای کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / بر آمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / همه تیغ دار و همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپر دار و شمشیر زن سی هزار / همی رفت گرد از در کارزار
بماندند خیره تخوار و فرود / ازان لشکر کش و سازی که بود
چنین گفت کاکنون درفش مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
بس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برادر پدرتست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردی سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که از ان کند پیل از و استخوان
پسش گور پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزم ساز
بزیر اندرش زنگه شاوران / دلیران و گردان و کند آوران
درفشی پر استاره پیکر هماه / تنش لعل و پیکر حریر سیاه
ورا بیژن گیو خوانند همی / که خون با سمان بر چکاند همی
درفشی کجا پیکرش شیر بیر / همی بشکند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای / که گویی در آرد همی کوه از جای
درفشی درازست و پیکر گراز / که هامان سپهر اندر آرد بگاز
چنین گفت کو را گرازست نام / که از جنگ شیران شاید بکام
گرازست نام یل شیرمرد / که مردان گریزند از و در نبرد
درفشی پسش پیکر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران بپیش
گزین یلان شهره فرهاد راست / که گویی مگر با سپهرست راست
درفشی کجا پیکرش دیو گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
ز ایران دو بهره سواران نیو / همه خاک بوسند در پیش گیو
درفشی که چون باز پیکر بود / بگرگین میلاد در خور بود
دگر گفت کان شیر پیکر درفش / بر پیشش سواران زرینه کفش
چنان دان که گودرز کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
گر ایران برای و بشمشیر او / بپایست و کیخسرو جنگجو

رزم ایرانیان با فرود سیاوش

همی برشمردند گرد و سوار / یکایک بگوییم در کارزار
چو ایرانیان از بر کوهسار / بدیدند جای فرود و تخوار
بر آشفت از ایشان سپهدار طوس / فرود اشت بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بیاید که آید بکار
که جوشان شود زین میان گروه / بزد اسب را بر سر تیغ کوه
به بیند که آن دو دلاور کیند / بران تیغ که بر ز بهر چیند

گر ایدونک از لشکر ما یکیست / زند بر سرش تازیانه دویست
وگر باشد از ترک پرخاشجوی / ببندد کشانش سپارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاک / سزد گر ندارد کسی ترس و باک
ور ایدونک باشد ز کارآگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نماند نهفت
شوم هرچه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسب و آمد ز پیش گروه / پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کاید چنین خوار خوار
همانا بیندیشد از ما همی / بتندی بر آید ببالا همی
یکی باره برنشسته بلند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس نامور با فرود / که این را بتندی نباید بسود
که نام و نشانش ندانم همی / ز گودرز یابش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
کمانی همی آن بهرم بر سرش / زره با میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت در کوهسار / نه بینی همی لشکر بی شمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گو ای جهاندیده نرم / بیارای لب را بگفتار گرم
تو نه شیر جنگی و من گور دشت / بدین گونه بر من نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی زمن / بگردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو / چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
چو گستهم و چون زنگه شاوران / گراز سپه مرز کند آوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدو نیم شاد / چرا زو نکردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود / که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون زی تو آید سپاه / پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران / کجا نام او زنگه شاوران
همایند همشیرگان پدر / سزد گر بجویی بر ایشان گذر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تویی شاخ آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود
از آن گونه نیکی بپرگار چین / نداند نگاریده کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد / ز تخم سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز / بر آمد ببالای شد در از
فرود آمد از اسب شاه جهان / نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار بیدار دل شیرمرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بیناد دل و پهلوان
از آن آمدم من بدین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز گردی که سالار کیست / بزرم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنان چون توان — به مهمان شادی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر — ببخشم ز هر چیز بسیار و کم
سزد گر بگویی تو با پهلوان — که آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یک لحظه ایدر بهم — سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آواز کوس — بزین اندر آید سپهدار طوس
یکی رزم سازم بدرد جگر — بیا تا به بندم کمین پدر
که با شیر جنگ آشنایی دهد — ز بر پر کرکس کوا بر دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان — نه بندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار — جوان و خردمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس — بخواهش نهم نیز بر دست کوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست — سر و مغز او از در پند نیست
سزد آرزو خواستن هم نژاد — نیاز دی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه — ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم — جهانراست شاهی خود اندر خورم
سزد گر به بد نگفتار من — گر ایدر بشدی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت — نباید که بیند سپر و مغفرت
که خودکامه مردیست با ناز و بود — کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست — که شاهی همی با فریبرز خواست
دگر گفت بنگر که بر کوه کیست — چو رفتی بپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و پس — چو باشد این روز بر کوه کس
بمرده من آیم چو او گشت رام — ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز زمن دیگر آید کسی — نباید بد و بود ایمن بسی
چنین است آیین این نامدار — چو آید بدین ناحیت آید بکار
نباید بر تو جز از یک سوار — چنین باشد آیین ایران سوار
در دز بگیر و پسر را ز جای — یکی گرز پیروزه بسته بزر
فرود آن زمان برکشید از — چو آید بدین ناحیت آید رای
چنین گفت کین را ز من یاد دار — همی دار با خود که آید بکار
چو طوس سپهبد پدید خرام — بباشیم روشن دل و شادکام
چو برگشت بهرام و با طوس گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو فرودست فرزند شاه — سیاوش کجا کشته شد بی گناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد — ز کاوس دارند و از کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس — که من دارم این لشکر و پیل و کوس
ترا گفتم او را ببند و من آر — سخن هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریار است پس من کیم — بر من درجه باید ز بهر چه ام
نه مهتر ز خودکامه گودرزیان — مگر آنک دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی هنر یک سوار — نه شیر ژیان بود بر کوهسار
از او بازگشتی بمکر و فریب — بخیره سپردی فراز و نشیب
همانجا یکی گفت کای سرکشان — ایا نامداران و مردم کشان
یکی نامور خواهم و کامجوی — گر ایدر نهد سوی آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن — به پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندر آن ریونیز — همی زان نبردش پر آمد ستیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان — مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه — دلت را بشرم آر از روی شاه
اگر گر یک سوار از میان سپاه — شود نزد آن پرهنر پور شاه
ز جنگش رهایی نیابد ز جان — غم آری همی در دل شادمان
سپهبد برآشفت از گفت او — نبد پند بهرام یل جفت او
بغرّید تا نامبردار چند — بتازد بر سوی کوه بلند
ز گردان فراوان بیرون تاختند — نبرد و را گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد — کز این کار ریگیه مدار ای خرد
بدان کوه سرخویش کیخسروست — که یک موی او بهتر از پهلوست

هر آنکس که روی سیاوش ندید — بیاید بدیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن نشان — ز ره بازگشتند گردنکشان

کشته شدن ریونیز

بیامد دگر باره داماد طوس — همی کرد گردون بر و بر فسوس
زرا جرم در سپهبد کوه شد — دلش پر جفا بود و سر توده شد
چو تیغ بالا فرودش بدید — ز ترکان کمان کیی برکشید
چنین گفت با کاردیده تخوار — که طوس آن سخنها بداند خوار
که آمد سواری و بهرام نیست — مرا دل درشت است و بهرام نیست
به پیشم نگه یاد آید که کیست — سراپای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار — که این ریونیز است گرد و سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار — پسر خود جز این نیست ای نامدار
ز پیوند و ریمن و چاپلوس — جوان و دلیر است و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود — که هنگام جنگ این نشاید ستود
چو آید به پیکار کند آوران — بخوابیش بر دامن خواهران
برو گر کند یاد کلکم گذار — اگر زنده ماند نبرد مدار
به تیر اسب پیچان کنم یا سوار — چه گویی تو ای کاردیده تخوار
بدو گفت بر مرد بگشای بر — مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی — که با او همی آشتی خواستی
چرا با تو بر خیره جنگ آورد — همی بر برادرت ننگ آورد
چو یک تیر نزدیک بالا رسید — بزه برکشید آن جهاندیده شید
ز بالا خدنگی بزد بر سرش — که بر دوخت با ترگ رومی برش
نیفتاد و برگشت از و اسب تیز — بخاک اندر آمد سر ریونیز
ز بالا چو طوس از پیش بنگرید — شد آن کوه بر چشم او ناپدید

کشته شدن زرسپ به دست فرود

چنین داستان زد یکی بخرد — که از خوی بد کوه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسپ — که بفروزد دل چو آذرگشسپ
بسیج سواران جنگی بپوش — بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار — وگر نه نپیچم کسی خواستار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد — دلی پر ز کینه سری پر ز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار — که آمد گه گردش روزگار
که این پور طوس است نامش زرسپ — که از پیل جنگی بگرداند اسپ
که جفت با خواهر ریونیز — بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بیند بر و بازوی مغفرت — خدنگی بیابد گشاد از برت
بداند سپهدار دیوانه طوس — که ایدر نبودیم ما بر فسوس
فرود سپهبد بر انگیخت اسپ — یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با جوشنش بر تنش بر بدوخت — روانش ز پیکان او بر فروخت
بیفتاد و برگشت از و بادپای — همی شد دوان و دمان باره جای
خروشی برآمد ز ایران سپاه — همه برگرفتند گردان کلاه

رفتن طوس به جنگ فرود

دل طوس پرخون و دیده پر آب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت — بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی سترگ — که بنهند بر پشت پیل بزرگ
عنان را بپیچید سوی فرود — دلش پر ز کین بود و سر پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان — که آمد بر کوه گوی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ — شتابی تو با کاردیده نهنگ
برو تا در دز ببندیم سخت — ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او را بزم — تبه کردی اکنون میندیش رزم

فرود جوان تیز شد با تخوار   که چون رزم پیش آمد و کارزار   چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان   چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند   نه بر آتش تیز بر گل نهند   چنین گفت کای آزموده تخوار   که مردان جنگی مدار ایچ خوار
تو تنها یک سواری گر از آهنی   همی کوه خارا ز بن برکنی   از ایرانیان نامور سی هزار   بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دژ ماند اندر نه سنگ و نه خاک   سراسر ز پای اندر آرند پاک   بکن بد رت اندر آید شکست   شکستی که هرگز نشایدش بست
سخن هرچه از پیش بایست گفت   بگفت و نمی داشت اندر نهفت   ز بی مایه دستور ناکاردان   ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دژ آباد بود   بدو بر پرستنده همداستان بود   ز دیبای چینی یکی باره بود   همه باره بر باره نظاره بود
از آن بازگشتن فرود جوان   پریشان همی بود و تیره روان   عنان برگراید و بشتاب دران   خدنگی نهاده بزه در کمان
چنین گفت شاه جهان با تخوار   گرت جنگ خواهی بسیج کارزار   بکن نامور طوس را بشکنی   تر آن به آید که اسب افکنی
که ایشان بیایند سازند جنگ   اگر چه بود کار دشوار و تنگ   و دیگر که باشد که او را زمان   نباید پیک چوبه تیر از کمان
جو آید سپهبد بدین تیغ کوه   بیاید پس بی گمانی گروه   نزانیست در جنگ پایاب او   ندیدی بر و بازوی پرتاب او
فرود از تخوار این سخنها شنید   کمان را بزه کرد و اندر کشید   خدنگی بر اسب سپهبد بزد   چنان کرد کان سواران بنزد
بکمون شد به بارگی جان او   دل طوس برکین و سر پر ز باد   بلشکرگه آمد بگردن سپر   پیاده پر از گرد و آسیمه سر
گواژه همی زد پس او فرود   که این نامور پهلوان از چه بود   که ایدون ستوه آمد از یک سوار   چگونه بود در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند   همه نعره از ابر بگذاشتند   که پیش جوانی یکی مرد پیر   از افراز غلطان شد از بیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سپر   برفتند گردان بانبوه پر   همی گفت هرکس سپاس از خدای   خداوند روزی ده رهنمای

جنگ گیو با فرود سیاوش

که اندر تو باز آمدی تن درست   باب تره رخ نبایدت شست
به پیچید از آن کار پرمایه گیو   که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست   رخ نامداران بدین نارنت   اگر شهریارست بر کوهسار   چه گیرد کنون لشکرش خوار
نشاید که باشیم همداستان   ز هر گونه نازند داستان   اگر طوس یکباره تیزی نمود   زمانه پر آزار گشت از فرود
همی جان فدای سیاوش کنم   نباید که این را فرامش کنم   ز رسب گرانمایه زو شد بباد   سوار سرافراز نودر نژاد
بخونست غرقه تن ریو نیز   ازین پیش خواری نخواهیم   گرو پور رحمت و مغز قباد   یکی در بنادانی اندر گشاد
همی گفت و جوشش همی بست گرم   همی بر تنش بر بدرید چرم   فرود سیاوش چو او را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر رزم ساز   ندانند راه نشیب و فراز   همه یک ز دیگر دلاورترند   چو خورشید تابان بدو بنگرید
ولیکن خرد نیست با پهلوان   سری بی خرد چون تن بی روان   نباشند پیروز ترسم بکین   مگر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت پشت آوریم   مگر دشمنان را بدست آوریم   بگو کین سوار سرافراز کیست   که بر دست و تیغش بباید گریست

نگه کرد از افراز بالا تخوار   به بی دانشی بر سخن گشت خوار   بدو گفت کین اژدهای دژم   که مرغ از هوا اندر آرد بدم
دو دست نیای تو پیران ببست   دو لشکر ز توران بهم برشکست   بسی بی پدر کرد فرزند خرد   بسی کوه و راه بیابان سپرد
پدر نیز از او شد بسی بی پسر   به بی پسر کردن شیر نر   با ایران برادرت را او کشید   بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند و پیل اوست بس   که رزم دریای نیل اوست بس   چو او را بشست اندر آری گره   خدنگت نیاید گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ   نه بر سد ز زوبین و تیر خدنگ   بکس دست و پیکان سوی اسب آن   مگر خسته گردد همیون گران
پیاده شود بازگردد مگر   کشان چون سپهبد بگردن سپر   کمان را بزه کرد جنگی فرود   سرخانه جرح برکف بسود
بزد تیر بر سینه اسب گیو   فرود آمد از اسب و برگشت گو   ز بام سپید کوه خنده بخاست   همی جان گیو از گواژه بکاست
برفتند گردان همه پیش گیو   گزیدان سپاس ای سرافراز گو   که اسبت خسته تو خسته نه   توان شد دگر باره بسته نه
بر گیو شد بیژن تیز مرد   فراوان سخنها بگرداز نبرد   که ای باب شیر اوژن تیز جنگ   کجا پیل با تو نتابد بجنگ
چرا دید پشت ترا یک سوار   که دست تو بودی دل کارزار   ز ننگی کنون اسب خسته بدست   برفتی گر از آن بجای نشست
بدو گفت چون خسته شد بارگی   بدو دادی سپر یکبارگی   همی گفت گفتارهای درشت   چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاد برش   یکی تازیانه برد بر سرش

رفتن بیژن بجنگ فرود

بدو گفت نشنیدی از رهنمای   که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نداری خرد   بپرور زهرگو ترا پرورد   دل بیژن آمد ز تندی بدرد   بداد ار داور نده سوگند خورد
که زین بر نگردانم از پشت اسب   مگر گشته ایم بکین زرسب   وز آنجا بیامد دلی پر ز غم   سری پر ز کینه بر گستهم
که اسبان تو بارها دستکش   یکی برخر اندر افراز خوش   بده تا بپوشم سلاح نبرد   بدان تا بدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه   بدین سان نظاره بر او بر گروه   گر ایدون کز ایدر بباید گذشت   جهان پر فراز و نشیب است و دد
مرا بارگی تنگ جوشن کشد   دو ماندست اگر زین یکی را کشد   نیایم بی تیز همتای او   برفت و تنگ و ز دور و بالای او
بدو گفت بیژن بکین زرسب   پیاده بپویم نخواهم خود اسب   بدو گفت گستهم کین عیب روی   تو بر خیره برگ بلا را مجوی
ز رسب سپهدار چون ریونیز   سپهبد که گیتی ندارد بچیز   بدرت اگر شیر ژیان بشکند   بگردنده گردون همی تنگ کرد
از او بازگشتند دل پر ز درد   کس آورد با کوه خارا نبرد   نگه پر کرکس بود پایمال   وگرنه بدان دژ که بوید بپای
بدو گفت بیژن که بشکن دلم   کنون یال و بازو همی بگسلم   یکی سخت سوگند خوردم بماه   بدادار گیهان و خورشید و ماه
گزین کوه سر بر نگردانم اسب   مگر گشته آییم بکین زرسب   چنین داد پاسخ بدو گستهم   که مویی نخواهم ز جان تو کم
وگر زان بدی بارگی صد هزار   همه دم پر از کوه سر شاه سوار   بفرمای زین را برافکن سیاه   بسازم اگر گشته آید درست
یکی رخش بودش بگردار گرگ   کشیده ز بارو بلند و سترگ   ز بهر جهانجوی مرد جوان   بدو برفکندند برگستوان

دل گیو شد زان سخن پر ز دود
چو اندیشه کرد از کشاد فرود
فرستاد و گستهم را پیش خواند
بسی داستان جوانان براند

فرستاد درع سیاوش برش
همی خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد
بپوشید بیژن کمر دار کرد

بسوی سپهبد گو بنهاد روی
جهان چون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جهان با تخوار
که آمد بنوبی یکی نامدار

نگه کن بدین نامداران چیست
برین مرد جنگی بباید گریست
بخیره تخوار سراینده گفت
کرا ایرانیانش کسی نیست جفت

که فرزند گیوست و مرد دلیر
به جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز از گیو فرزند نیز
گرامیش دارد چو جان عزیز

تو اکنون سوی بارگی یاز دست
دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد همی آن زره
بگیا گیو زد بر گریبان گره

برو تیر و زوبین نیاید بکار
سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او پسنده نباشی بجنگ
نگه کن که الماس داری بچنگ

بزد تیر بر اسب بیژن فرود
تو گشتی باسب اندرون جان
بنیداد و بیژن جدا گشت ازو
سوی کوه با تیغ بنهاد رو

یکی نعره زد کای سوار دلیر
بمان تا ببینی کنون رزم شیر
ندانی که اسبان و مردان جنگ
نباید زدنت بربیژاد جنگ

کسی کش نکند شود اسب جنگ
بیازید با تیغ هندی بجنگ
به من مر اگر بمانی بجای
به پیکار از آن پس نیابدت رای

چو بیژن همی گشت از فرود
فرود اندران تیز شد بی غنود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر
سپر بر سر آورد مرد دلیر

سپر بر درید و زره را بتافت
ازو روی بیژن بهیچی نتافت
از آن شد بالا چو سر بر کشید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

فرود گرانمایه زو بازگشت
همه باره دز پر آواز گشت
دوان بیژن آمد بس پشت او
یکی تیغ بد تیز در مشت او

بتر دیگری دز رسید اندرو
بر آمد ز باره همی گفت و گو
بزد دست و دنبال اسبش گرفت
بدیگر یکی تیغ تیز ای شگفت

بگستوان برزد و گشت چاک
گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود
دلیران در دز ببستند زود

ز باره فراوان بیارید سنگ
بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار
ز مردی پیاده دلیر و سوار

چنین بازگشتی و شرمت نبود
دریغ آن دل و جنگ نامی فرود
بیامد بر طوس از آن رزمگاه
چنین گفت کای پهلوان سپاه

سزد گر برزم چنین یک دلیر
شود تا ببرد از یک دشت شیر
اگر کوه خارا است پیکان او
همه آب دریا شود کان او

سپهبد نباید که دارد شگفت
ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد
گزین دز بر آرم بخورشید گرد

بکین زرسپ گرای سپاه
برادرم به پیکار رزمگاه
تن ترک بدخواه بیجان کنم
ز خونش گل و سنگ مرجان کنم

چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دز دار مردی هزار
ز سوی کلات اندر آمد سوار

در دز ببستند ازین روی تنگ
خروش جرس خاست و آواز زنگ
جریره بجای گرامی بخت
شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دز بلند
برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپید کوه بی غو حنی
پرستنده و دز همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار گشت
روانش پر از رنج و تیمار گشت
بباره بر آمد سپه بنگرید
همه کوه پرجوشن و نیزه دید

رخش گشت پرخون و دل پر ز دود
بیامد دمان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر
که ما را بد آمد زاختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمنست
در دز پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان
که از غم چنین چند باشی نوان

مرا گر زمانه شدست اسپری
زمانه رخشش فرو بشمری
بروز جوانی پدر کشته شد
مرا روز چون روز او گشته شد

بدست گروی آمد او زمان
سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم کمر دار وار
نخواهم ز ایرانیان زینهار

سپه را همه ترگ و جوشن بداد
یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان زیر جوشن برومی ببست
بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان بر آمد ز خم سپهر
ز هر سو بر آمد خروش سران
گراییدن گرزهای گران

غو کوس با ناله کرنای
دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره دز فرود
دلیران ترکان هر آنکس که بود

ز گرد سواران و از گرز و تیر
سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد
همی کوه و سنگ اسب را خرد کرد

ازین کوه تا گشت خورشید راست
سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود
سر بخت مرد جوان گشته بود

بدو خیره ماندند ایرانیان
که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار
ندید ایچ تنها رخ کارزار

عنان را بپیچید و تنها برفت
ز بالا سوی دز نتابید دست
چو بر بام و بیژن کمین ساخته
فراز و نشیبش همی تاختند

چو بیژن بدید آمد اندر نهیب
سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترک بیژن بدید
بزد دست و گرز از میان برکشید

چو بر بام کرد اندر آمد بپیت
خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و سفت آن نره شیر
فرود آمد از کار دست دلیر

جنان هم جدا گشته با روی و بر
همی تاخت اسب و همی زد خروش
بدز در شد و در ببستند زود
شد آن نامور شیر جنگی فرود

بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فکندند بر تخت عاج
نبد شاه را روز و هنگام تاج

همه غالیه جعد و مشکین کمند
پرستنده و مادر از سر کمند
همی کند جان آن گرامی فرود
همه تخت موی و همه کاخ دود

چنین گفت چون لب ز هم بر گرفت
که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان
بتاراج دز پاک بسته میان

پرستندگان را اسیران کنند
دز و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی
روان بر دلش پر پر درد می

همه پاک بر باره باید شدن
تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهره بیژن نماند یکی
تمام من اندر کمر اندکی

که برنده پاک جان من اوست
بروز جوانی زمان من اوست
بگفت این و رخسارگان زرد کرد
برآمد روانش ز تیمار و درد

ببازی گری ماند این چرخ مست
که بازی بر آرد بهفتاد دست
زمانی بخنجر زمانی به تیغ
زمانی بیازو زمانی بتیغ

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگ دل تا شدم تنگ دست

اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
بزاد و بکوری و ناکام زیست
بران زندگانی بباید گریست

سرانجام خاکست بالین او
دریغ آن دل و رای و آیین او
که شد کشته و اندر زمانش بست
بگاه جوانی پسان پدر

پرستندگان بر سر دز شدند
همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت
همه گنجها را بآتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت زان پس بدست
در خانه تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی
همی ریخت از روی او خون و خوی

بیامد ببالین فرخ فرود / بهر جامه او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بردرید از برش جان بداد

کشتن جریره خود را بر سر فرود

در دژ بکندند ایرانیان / بتاراج دژ پاک بسته میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از پدر / همان خوار تر مردم زار تر
کشنده سیاوخش چاکر نبود / ببالینش بر کشته مادر نبود
بکردار نی دژ بر افروخته / همه خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و از گردش روزگار
بدید بس درازست دست سپهر / به بیداد گر بر نگردد به مهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندین سخن گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستادتان / بسی پند و اندرزها دادتان
زخون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و از بیژن تیز مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
هم آنگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو و کند آوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد سوی سپید کوه شد / بیامد دمان تا در انبوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بر آن تخت با مادر افکنده خوار
بیک دست بهرام پر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگه شاوران / بر و انجمن گشته کند آوران
کوی چون درختی بپرّان عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر / ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
بر و زار بگریست گودرز و گیو / بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پسر
ز تندی پشیمانی آورد بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت با طوس دیوانه گیو / همان نامداران و گردان نیو

که شدی تنکار سپهبد بود / سپهبد که شدی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدین فر و آن برز و یال و میان
بدادی نه تیزی و شدی بباد / ز زرب آن سپهدار نوذر نژاد
ز بتیری گرفتار شد زیر تیر / نبود از بد بخت مانده جز
خرد با هنر در دل مرد تند / چو سی گرد دژ زنگار کند
بفرمود تا دخمه شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیرا ندرش تخت زر / بدیبای زربفت و زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافوری خواستند
برش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیر دل مرد با نام و یار
چنین است و هرچند مانیم دیر / ز پیل پر افراز مانند شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بار و برگ
سه روزش درنگ آمد اندر چرم / چهارم بر آمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و برو نای و کوس / زمین کوه تا کوه شد آبنوس

آمدن لشکر ایران بکاسه رود

هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بگشتی نکندی پیش راه
همه مرز با گرد بی نماز بود / همی رفت ازین گونه تا کاسه رود
دران مرز لشکر فرود او بد / همی گشت از آن خیمها تا بدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیر و جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکرگه اندر یکی کوه بود / بلند و بیک سو ز انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان بر آمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کآمد پلاشان شیر / یکی نامدار و سوار دلیر
شوم من سرش را ببرم ز تن / کمر بسته ام من بدین انجمن
بدو گفت بیژن اگر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاش خر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که گشتاسپ در جنگ آن نره شیر
نباید که با او شتابی بجنگ / کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
چو شیرست و هامون ورا مرغزار / جز از مرد جنگی بجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / بپرسش جهاندار تنگی مکن
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ / پس انگه نگه کن شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بر تن زره را گره

رزم بیژن با پلاشان

یکی باره تیز تک بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کجا بیش بر آتش پراکنده بود
همی خورد اسبش چمان و چران / پلاشان نشسته بیاز و کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی بر آورد و اندر رسید
پلاشان بدانست کآمد سوار / بیامد بسیجیده کارزار
یکی بانگ بر زد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن دیو بند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
بپاسخ بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون زخم رو پیش تم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون به بینی ز من دست برد
مرا پیشه گشتست این کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
همی دود و خاکستر و خون خوری / که آمد کنون لشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ یاد / بر انگیخت آن دیو جنگی چو باد

سواران به نیزه برآویختند ... یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم برشکست ... یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت ... بیودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی ... سراشان گران شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز ... دو شیر سرافراز دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش ... عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان بلاشان گرد ... همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسب اندر انداختش ... نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد ... سر مرد جنگی ز تن دور کرد
باسب اندر آمد چو شیر ژیان ... بیازو کمند و کمر بر میان
سلاح و سر و اسب آن نامجوی ... بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زین سخن پر ز درد ... که چون گردد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه ... که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان ... سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر ... بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای ... نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش ... همان اسب و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان ... که گنجی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود دشت سپاه ... سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برترمنش ... ز تو دور باد اید بدکنش

آگاهی افراسیاب از لشکر ایران

از آن پس خبر شد بافراسیاب ... که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه ... ز خورشید پنهم روشن نه ماه
سپهبد به پیران سالار گفت ... که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخنها پذیره شویم ... همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیامد سپاه ... زمین شد ز کین سیاوش سیاه
برو لشکر آور ز هر سو فراز ... سخنها نباید که گردد دراز
وز آن سو برآمد یکی تند باد ... کز آن کس از ایران نیامد بیاد
یکی ابر شد اندر آمد ز گرد ... ز سرما همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ ... کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید ... بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد ... تو گفتی روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد ... همی اسب جنگی نگشت و نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای ... یکی را نبد خنگ ختلی بپای
بهشتم برآمد بلند آفتاب ... جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد ... سخن رفت چندی ز روز نبرد
که ایدر سپه شد ز تنگی تباه ... سزد گر برانیم ازین رزمگاه
نبادا ابدین بوم و برها درود ... کلات و سپد کوه تا کاسه رود
بطوس آنهمی گفت بهرام گفت ... که این بر سپهبد نماند نهفت
تو ما را بگفت ار خامش کنی ... همه رزم پور سیاوش کنی
مکن هیچ بر خیره پیکار راست ... بیک جا نگه کن که چندی بکاست
همی از بدی تا چه آیدت پیش ... بجرم اندرست این زمان گاومیش
سپهبد چنین گفت کاندر شب ... ببد نامور به ز ننگی سر ب
نه بر بی گنه کشته آمد فرود ... نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز ... نه منی مرد دید و دید اریز

مناظره بهرام و گودرز با طوس

سرانجام از او بر سر شیر بود ... جوان از بالا سخن تیره بود
کنون از گذشته چه آریم یاد ... به بیداد شد کشته گر او بداد

چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه ... گر آن کوه هیزم بسوزد براه
کنون گفت هنگام آن سوختن ... بآتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر ... بیابد سپه راه بر بر گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست ... وگر هست این رنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان ... نباشم بدین گفته همداستان
مرا با جوانی نباید نشست ... بر پیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپرورده‌ایم ... بگشا ره هر گز نیازرده‌ایم
مرا برد باید بدین کار دست ... نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو این من انداختم ... بدین کار کردن بر افراختم
کنون ای پسر جای آرامش است ... نه هنگام تیزی و نخشایش است
بدین رفتن من مدارای رنج ... که من کوه خارا بسوزم به گنج
بسختی برفت اندر کاسه رود ... جهان ز ابر و برف بد تار بود
چو آمد بر آن کوه هیزم فراز ... نداشت بالا و پهناش باز
ز پیکان تیر آتشی برفروخت ... بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت
ز آتش سه هفته گذرشان نبود ... ز تف و زبانه هم از تاب دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت ... همه آب و آتش نگشتن گرفت
جهان چون بیابید بر ساختند ... ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بود دژ تژاو ... سواری که بود دلش با شیر تاو
قبیله بدین جایگه داشتی ... جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه ... نگه کرد باید ز هر سو براه

کشتن بهرام کبوده جادو را

فرستاد گردی هم اندر شتاب ... بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود ... بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر ... تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه ... ز گردان که دارد درفش و کلاه
از ایدر بدین سان سپیخون کنیم ... همه غار و که را چو هامون کنیم
کبوده بیامد چو گرد سیاه ... شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود ... کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش ... ز لشکر برآخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران ... برآمد ز جای آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب ... کبوده بدید آنچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه ... همی گرد رنگ کبوده سیاه
از اسب اندر افتاد و زنهار خواست ... بدو گفت برگوی بهرام راست
که ایدر فرستنده تو که بود ... کرا خواستی از دلیران ربود
به بهرام گفت از در زینهار ... بگویم ترا هر چه پرسی بکار
تژاو است شاه فرستنده‌ام ... بنزدیک او من پرستنده‌ام
نگه کن مرا تا نمایم راه ... بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام من با تژاو ... چو با شیر درنده پیکار گاو
بخنجر سرش را ببرید پست ... بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفکند خوار ... بنام آوری و یکی گرد سوار
کبوده چو نامد بنزد تژاو ... برآمد خروش خروس و چکاو

آمدن تژاو به رزم ایرانیان

غمی شد سر مرد پرخاشجوی ... بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند ... وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید بر زد ز گردون درفش ... دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه ... با ایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بزرگ ... سپهبد نهنگ و درفش سترگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو ... تنی چند با او ز گردان نیو

برآشفت و نامش بپرسید ازو / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه لشکر بجنگ آمدی / ز هامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و چنگ شیر
نژادم بگو مرز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین تخت و گاه / گزین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت کین راز با کس مگوی / که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران بتوران که جوید نشست / مگر خوردنش خون بود با کبست
وگر مرزبانی و داماد شاه / چرا پشت زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مگوی / بر تیزی به پیش دلیران مپوی
گزین پور سالار نامدار دلیر / سر مرزبانان اندر آید بزیر
گراینده تنگ فرمان کنی با سپاه / با ایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد سوی / بگویی و گفتار او بشنوی
ستایمت از خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ندیدست کس ترک آزاد مرد / نگویی کیم روز جنگ و نبرد
برو آفریننده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا اندر اکنون نگینست و گاه / همان اسب و هم گوسپند و سپاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب / کس این را با ایران نه بیند بخواب
پرستار و از چارپایان گله / بدشت کروگرد در رام و یله
تو این اندکی لشکر من مبین / مرا بین ابا گرز بر پشت زین
من امروز با آن سپه آن کنم / گزین آمدشان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیداردل پهلوان / به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست / بترکی برین مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش

هزیمت تژاو از ایرانیان

گل تیره گرد از میان بردمید / بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو ابر و بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از جهان روشنایی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیزچنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
وز آن روی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
میانش چو ارژنگ و مردی چو شیر / که هرگز نبودش دل از جنگ سیر
بسی بر نیامد برین روزگار / که از ترک سیر آمد از کارزار
دو بهره ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
هر و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده ببریست مست
همی نیزه زد بر میان تژاو / نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گرانید نیزه بدو بر زره / بخسپید و بگشاد بند و گره
بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم یازد پلنگ
بر آن سان که شاهین رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب / پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
چو نزدیکی در رسید اسپنوی / بیامد خروشان پر از آب روی
که بر من چنین پشت برگاشتی / بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر ز پس برنشانی مرا / درین دژ بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نسیب / بدو داد و در تاختن یک رکیب
همی تاخت چون باد اسپنوی / سوی مرز توران نهادند روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو / نماند ایچ با مرد و با اسب تاو

تژاو آن زمان با پرستنده گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسب جنگی ز کار / بسم ناسگال آمد و بخت خوار
اگر دور از ایدر به بیژن رسیم / بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیک بارگی / بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
سبک پای گشت اسب و شد بی گرفت / پسش بیژن گیو کندی گرفت
براند اسب و شد تا در افراسیاب / پس بیژن اندر گرفته شتاب
هم آنگاه بیژن بپه در رسید / پدید خسیره چون روی آن ماه دید
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی / فروهشته از مشک تا پاش موی
رسید اندر آن کار بیژن فراز / گرفتش مران خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آواز کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار / دمان بازگشت آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
وز آن دژ برفتند سوی گله / کجا بود بر دشت ترکان یله
برفتند هریک کمندی بچنگ / جهان چون بود ساز مردان جنگ
بجم اندر آمد سپه بارگی / بیاراست لشکر بیک بارگی
تژاو غمی با دو دیده پر آب / پیاده بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با پیل و کوس
بلاشان و آن نامداران مرد / بجنگ اندر آمد سراشان بگرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم بر زدند

آمدن پیران برزم ایرانیان

چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و بر چاره افکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت رای با کاهلی / به پیری گرایی وگر بددلی
ز دژ ماند اکنون نه اسب و نه مرز / نشستن ندارد بدین مرز ارز
بسی خویش و پیوند ما برده گشت / بسی مرد دینک اختر آزرده گشت
کنون نیست هنگام روز درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / بسیلیح و درم دادن لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که با شیر دارند تاو
جو ستیهن کرد بر پا سپاه / کی شیر گیتی بجنگ بره
جهان شد پر از ناله کرنای / ز آواز کوس و ز خم درای
سراسر سپه سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی و جنگی تنی صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار
ز که ناید یا بند هیچ راه / ز اسب و ز پیل و هیون و بنه
همی کرد پیران برفتن شتاب / ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست از ایشان سرافراز و گرد
جهان شادمان گشت و روشن روان / یکی آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / ببیناد چشم تو هرگز بدی
همی رفت لشکر گروها گروه / بدان دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بی ره روید / از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابد خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این لشکر چون کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست پیدا کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی / بسوی کروگرد جای گروی
میان سرخس و باورد طوس / ز ناورد برخاست آواز کوس
به پیوست گفتار کارآگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همی می گسارند و مست / شب و روزشان جام باده بدست

طلایه سواری ندارد براه
ز اندیشهٔ رزم توران سپاه

چو بشنید پیران بیامد بخواند
ز لشکر فراوان سخنها براند

که در جنگ ما را چنین دستگاه
نبود و ستمگر بر ایران سپاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

برفتند نیمی گذشته ز شب
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

چو سالار پیدا ز لشکر براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند

نخستین رسیدند پیش گله
کجا برده بود دست از ایشان یله

گرفتند بسیار و کشتند نیز
نبود از بد بخت مانند چیز

گله دار چوپان بسی کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

وزان جایگه سوی ایران سپاه
برفتند برسان گرد سیاه

همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته گشاده میان

بخیمه درون گیو بیدار بود
سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و زنگ و زخم تبر
سراسیمه شد گیو پرخاشخر

نشاده ابر پیش پرده سرای
یکی اسب برگستوان ور بپای

زخیمه بیامد سوی کارزار
بره بر نشانید چندی سوار

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
که مغزم ز پیکار شد پر ز جنگ

برانگیخت برخیز اسب چو دود
که جانم ازین کار شد پر ز دود

بیامد بباب اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد ز جای

بپرده سرای سپهبد رسید
ز گرد سپه آسمان را ندید

بدو گفت برخیز کامد سپاه
بخواب اندر اند این دلیران شاه

وزان جایگه شد بنزد پدر
بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر

همی گشت بر گرد لشکر چو دود
برانگیخت آنرا که هشیار بود

یکی خنگ بر پشت افگند پی
که این دشت رزمست یا جام می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه
یکی بانگ برخاست از رزمگاه

سراسیمه شد خفته از دار و گیر
برآمد یکی ابر و باران تیر

بزیر سر مست بالین نرم
ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم

سپیده چو بر زد سر از برج شیر
بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز هر سو نگاه
ز دشمن بیفزود مردم سپاه

بدین اندکی بر کشیدند نخ
سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ

سپهبد نگه کرد و گردان ندید
ز لشکر دلیران و مردان ندید

همه رزمگه پر سر کشته بود
زمین سر بسر چون گل آغشته بود

دریده درفش و نگون کوس
رخ زندگان کرده چون آبنوس

پدر بی پسر بد پسر بی پدر
همه لشکر گشته زیر و زبر

چنین است ازین گنبد تیزگرد
گهی شادمانی دهد گاه درد

به بیچارگی پشت برگاشتند
سراپرده و خیمه بگذاشتند

نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه
همه میسره خسته و میمنه

ازین گونه لشکر سوی کاسه رود
برفتند بی مایه و تار و پود

سواران ترکان پس پشت طوس
روان پر ز کین و زبان پر فسوس

همی گرز بارید گفتی ز ابر
پس پشت بر جوشن و خود و گبر

نبد کس بجنگ اندرون پایدار
همی کوه کردند گرد ان حصار

فرو ماند اسبان و مردان جنگ
یکی را نبد هوش و بوی و درنگ

سپاهی ازین گونه شد بار
شده مانده از رزم و راه دراز

ز هامون سپهبد چو بر کوه شد
ز پیکار ترکان بی اندوه شد

فراوان کم آمد ز ایرانیان
برآمد خروشی بدرد از میان

همه خسته و بسته بد آنکه زیست
شد گشته بر خسته باید گریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
نه اسب و نه مردان جنگی بپای

بسر بر پدر چند گریان شدند
وزان خستگان چند بریان شدند

چنین است رسم سرای جهان
که کردار خویش از تو دارد نهان

همی با تو در پرده بازی کند
ز نیرنگ و از بی نیازی کند

بمغز اندر ایم در جنگ آز
چه داییم باز آشکارا و راز

ز باد آمدی رفت خواهی بگرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

دو بهره از ایرانیان کشته شد
دگر خسته از جنگ برگشته شد

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت
دلش با خرد همچو بیگانه گشت

بلشکرگه اندر می و خواب و رزم
سپاه آرزو کردن و جام و بزم

چه خواهی که چندین زمان برگذشت
ز جمشید یک تن ز پیدا گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

ز آن خستگان تا خورش پلنگ
همه جا غریوان ز خون سر سنگ

جهاندیدگان پیش او آمدند
جگر خسته و راه جو آمدند

یکی دیده بان بر سر کوه کرد
کجا دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سویی
مگر یابد آن درد را دارویی

یکی نامداری ز ایرانیان
بفرمود تا تنگ بندد میان

که بد شاه را آگهی زین سخن
که سالار لشکر چه افگند بن

چه روز بد آمد بایرانیان
سرانرا ز بخشش سر آمد زیان

چمنده بر شاه برد آگهی
که تیره شد آن روزگار بهی

چو شاه دلیران سخنها شنید
بجوشید و از غم دلش بردمید

نامهٔ کیخسرو با طوس

ز کار برادر پر از درد بود
بر آن درد بر درد لشکر فزود

زبان کرد گویا بنفرین طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند
دل آگنده بودش همه بر فشاند

یکی نامه بنوشت پر آب چشم
ز سوگ برادر پر از درد و خشم

بسوی فریبرز کاوس شاه
یکی تیز پر مایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین
جهان چون بود ساز و آیین دین

بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر نیک و بد دستگاه

همو کرد پیروز و هم زو شکست
به نیک و بد داد مان نیز دست

جهان و مکان و زمان آفرید
پی مور و کوه گران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند
بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهایی نیابد سر از بند او
یکی را دهد فر و اورند او

یکی را دگر شوربختی دهد
نیاز و غم و درد و سختی دهد

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
همه داد بینم ز یزدان پاک

بشد طوس با کاویانی درفش
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش

بتوران فرستادش با سپاه
برادر شد از کین بخت تباه

بگیتی چنو نیز مهتر مباد
وزین گونه سالار لشکر مباد

دریغ آن برادر فرود جوان
سر نامداران و پشت گوان

دریغ آن فرود سیاوش دریغ
که با زور تن بود و با گرز و تیغ

ز درد پدر زار و گریان بدم
بر آن سوز کین هم بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست
ندانم مرا دشمن و دوست کیست

مر او کشتم او را برادر چه دم
مزن بر کلات و سپید کوه دم

کزان ره فرود است و با لشکرست
یکی کی نژاد است و کنداورست

نداند که این لشکر از بن کیند
از ایران سپاه اند یا خود چیند

دریغ آن جوان کرد خسرو نژاد
که طوس فرومایه دادش بباد

برزم اندرون نیز خواب آیدش
چو بی می نشیند شتاب آیدش

سر ما همه مست و تاریک او
مبادا جهان جان تاریک او

چو این نامه خوانی تو آید ر شتاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

سبک طوس را باز گردان ز جای
ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار و سالار زرینه کفش
تویی باش با کاویانی درفش

سرافراز گودرز از آن انجمن
بهر کار باشد ترا رای زن

ز می دور باش و مپیمای خواب
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب

بتندی مجوی ایچ رزم از نخست
همی باش تا خسته گردد درست

ترا پیشرو گیو باید بجنگ / که با فرّ و برزست و چنگ پلنگ
فراز آور از هر سوی ساز رزم / مبادا که آید ترا رای بزم
بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن مهتر سرکشان
بنزد فریبرز شد نامدار / بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و بیامد بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را / سواران و گردان آن مرز را
بداد آن زمان نامهٔ شهریار / جهاندار جستی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بنزد فریبرز بردند و گفت / که آمد سزا با سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنچه بد نوذری / سواران جنگ آور لشکری
بنزدیک شاه آمد از دست جنگ / بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار / بر آن انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیامد ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بغم
نخستین کمین من آراستی / نژاد سیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او پس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار
وزان پس گرفتی بدان رزمگاه / نبودت جز آرامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارستان / که در بند و زنجیر و بیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست / کجا چون ترا رای هشیار نیست
سزاوار مسماری و بند و غل / نه اندر خور تاج و دیهیم و مل
نژاد منوچهر و ریش سپید / نژاد از بزرگانی امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی بدو دار بر
برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیش خودش راند و فرمود بند / به بند از دلش هیچ شادی نکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با گهر نام را
از آن کوه نزدیک پیران شود / بگوید فراوان و زو بشنود
بدو گفت رو نزد پیران خرام / ز من نزد آن پهلوان بر پیام
بگویش که گردون گردان سپهر / همیشه چنین بود پر درد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند زار و خوار و نژند
کسی کو بطاعت گرد آن بود / شبیخون نه پیکار مردان بود
شبیخون نه پسندند کنداوران / کسی کو گراید بگرز گران
تو گر با درنگی درنگ آوریم / ورت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و پیدا و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین رزمگاه
بپیش طلایه سواری جو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز آن رزمگاه / بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش او / تهی پس ار نهان بد اندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت / پیام فریبرز با وی بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / که این جنگ را خود شتاب که برد
شما را بدان پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس رای درنگ

ز مرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی کشت ناپاک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک این مرز یکسان شمرد
مکافات این بد کنون یافتند / اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه / جهان جوی تا باید اکنون بخواه
گر آیید و یک ماه خواهی درنگ / ز لشکر بیارم سواری بجنگ
وگر جنگ جویی بنه جنگ ساز / بیارای و برکش صف کارساز
چو یک مه برین آرزو بسپری / وزین مرز توران زمین بگذری
مرا نیز لشکر سوی مرز خویش / بچنبد پدیدار دل از رزم خویش
وگر نه هم اکنون برآرای جنگ / مخواهید ازین بیش زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / جهان جوی بود درخور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه جهان جوی برد
فریبرز چون یافت روز درنگ / بهر سو بیازید چون شیر جنگ
سر بدرها را گشادند بند / ز هر سو سنان و کمان و کمند
کشیدند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی همی خواستند

رزم فریبرز با لشکر توران

چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی بانگ اسپان ز دشت و عنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان خود پر از آهن است / وگر آسمان با زمین یک تن است
بندیشه را روزگار گذر / ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر
سوی میمنه گیو گودرز بود / رد و موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون بود هنگام جنگ
میان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت
یک اندر جون شیر جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
کزین ننگ تا جاودان با سپاه / بخندد همی گرز و روی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل چون خس شدست
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد یکی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
پرستش نامداران گودرزیان / گزایشان بدی راه سود و زیان
به تیغ و به نیزه برآویخته / همی ز آهن آتش فرو ریخته
چو شد رزم گودرز و پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / که از لشکر کشن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرزداران و شیران نیو
بپرید تیر از کمان سران / بر آن نامداران جوشن وران
فکندند ازان بس پیاده گوان / بگرز و بشمشیر در یک زمان
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی روی از دیگری برنگاشت / نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که بر قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید گزان قلبگاه / گریزان بیاید ز پشت سپاه
پس آسان شود جنگ با میمنه / بجنگ اندرون رزمگاه و بنه
برفتند بس نامور قلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه

هزیمت ایرانیان از لشکر توران

ز هومان گریزان بشد پهلوان / شکست اندر آمد به پشت گوان

بدادند گردنکشان جای خویش / ببودند گستاخ با رای خویش
که یک یک بدشمن سپردند جای / زگردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / زنگار شد دیدهاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / ازآن کارزار اندرآمد شکست
نگون گشته کوس و درفش و سنان / نبد هیچ پیدا رکاب از عنان
که دشتان ز پیکار برگشته بود / زخون دشت و کوه و در آغشته بود
چو دشمن ز هر سو برانبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که رست / بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و پیلان سپه را ندید / بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرز بانگ رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان / دلیران و از کار دیده مهان
زگردان مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ تیمار نیست
چو پیش آمد آن روز کار درشت / ترا روی چندین بهتر که پشت
نپیچم ازین جایگه پی ز جنگ / نیارم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیده‌ای داستان / که بر گوید از گفته باستان
که گر دو برادر دهد پشت پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو باشی و من با دو جنگی پسر / ستوده بسی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن پسر و ترک گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و زنگه آمد بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبد اندر آن
گزین زنگه برنتابیم روی / گر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر دشمنان را بمشت آوریم
وزان جایگه ران بیفشاردند / برزم اندرون گرز بگزاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / گرایید برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش عنان / به پیش من آراسته کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشب
بنزد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای / برین کوه پر برف ونی بهای
اگر تو نیایی بمن ده درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
چو بیژن بنزدیک او این بگفت / نکرد او خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کار شدی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه / همان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / برین نیمه برداشت گرد از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکری جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی

رزم ترکان با بیژن از بهر درفش

کشیدند کوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است / که نیروی ایران بدین اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / ابر دشمنان کار تنگ آوریم

چو بیژن بدید آن سپاه نبرد / که گردش فرا آمد بکردار گرد
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیر باران بکرد
سپه را بتیر از بر خویش دور کرد / همی گرگ درنده را سور کرد
بکشتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با وی بهم
که هامان رفت باید بتوران سپاه / ربودن از ایشان همه تاج و گاه
زگردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
بگشتند بسیار ازآنسان سوار / بیامد زره بیژن نامدار
وزانجایگه تا بنزد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد زگرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند / بر آن دشت رزم نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه و کهتر پسر / نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک
وزان پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
چنو نیز نبد اندر آن رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره و پسر مش کاوس پیر / سه تن کشته زار بر خیره خیر
فرود سیاوش و چون ریونیز / ز گیتی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر تاج آن نورسیده جوان / بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم بدین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
فزاید بر آن ننگها ننگ نیز / ازین کشتن و افسر ریونیز
چنان که بشنید او از گیو / سپهبد سرافراز بهرام نیو
برآمد بتوی یکی کارزار / زلشکر بر آن افسر نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / بنیزه بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی بود ازین گونه تا تیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت
چنین هر زمان نو بر آشوفتند / همی بر سپر تیغ بر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بر آن رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو چون شصت و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
جز از ریونیز آن که ناماور / سزد گر نیاید یکی در شمار
ز خویشان پیران نهصد سوار / کم آمد برین گردش روزگار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
همان دست پیران بد و روز او / دل و اختر گیتی افروز او
بدان روز پیکار گودرزیان / ازان رزم جستن سر آمد زیان
ز آوردگه روی برگاشتند / تن خستگان خوار بگذاشتند
بدانجا که بخت برگشته شد / دمان بار زنگه و گستهم خسته شد
بیامد همی رفت نیزه بدست / ابا جوشن و خود بر سان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از نسیم / گرامی تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بران بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشته کار
سواران ترکان همه شاد دل / ز درد و غم و بند آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازنده و رزم ساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله و گریه گوش
همی مویه کردی چه اهر کسی / که بودند کشته گرامی بسی
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان یلان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم / بنیزه بابر اندر افراشتم

کمی تازیانه زمن کم شدست
زبهرام بر چند باشد فسوس
نبشته بر آن چرم نام منست
در آید مرا نام مردی بخاک
وراین با ختر بد آید همی
ز بهر یکی چوب بسته دوال
بجای توان مرد کاید زمان
یکی سوشه از زر و سیمش ایدرست
کمی درع و تازانه برداشتم
چنین گفت با گیو بهرام گرد
گرایدو تنگ تازانه بازآورم
مرا گر بخت اندر آید بخواب
همی زار بگریست بر کشتگان
همه زار بگریست بهرام شیر
بگردید یکایک برادر بگشت
همی بازدانست بهرام را
سه روز ست تا نان و آب اندروست
بدو گفت کر بان و رخ را بجست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی
چو آن باز یابم بیایم برت
میان تل کشتگان اندرون
خروشش دم مادیان یافت
همی شد دمان تا رسید اندرو
چو بنشار و دران هیچ نگذاردی
وزان جایگه تا بدین رزمگاه

رفتن بهرام از پی تازیانه و کشته شدن

چو گیرد کسی تازیانه بدست
ازین غم کنم جامه خویش چاک
کر نامم بخاک اندر آید همی
شوی در دم اختر بد بفال
بگیرد چرا اند باید کمان
دو سوشه ز خوشاب و از گوهرست
بتوران دگر خوار بگذاشتم
که این ننگ را خرد نتوان شمرد
وگر سر بکوشش بکاز آورم
بکوشش نیاید سخنها پر آب
بران داغ دل بخت برگشتگان
گذارا جوانی سوار دلیر
که بودند افکنده بر بهن دشت
بنالید و پرسید از و نام را
مرا بر یکی جامه خواب اندروست
همه قرطه بدرید و او را ببست
وزین خستگی زود بهتر شوی
رسانم بزودی بر لشکرت
همه وریخته خاک بسیار و خون
بکوشید بر سان آدرگشت
ز ترک و ز جوشن پر از آب روی
ز ترو ز جوشن پر از آب و جوی
بیامد بپیمود چون باد راه

همیشه مرا ننگ باشد ازین
شوم نیز و تازانه باز آورم
بدو گفت گودرز و کیوای پسر
چنین گفت بهرام جنگی که من
بدو گفت گیوای برادر مشو
ز گیتی چون گنج بگشاد پسر
یکی نیز بخشید کاوس شاه
شمار از رنگ و نگارست کیف
برو رای یزدان دگر گونه بود
بزد اسب و آمد از آن رزمگاه
تن ریو نیز اندر آن خون و خاک
چه نوکشته اید رجه یک مشت خاک
از آن نامداران کمی خسته بود
بدو گفت کای شیر من زنده ام
بشد نیز بهرام تا پیش او
بدو گفت مندیش کش خستگست
یکی تازیانه بدین رزمگاه
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت
فرود آمد از اسب و آن برگرفت
سوی مادیان روی بنهاد تفت
چو بگرفت هم اندر زمان بر نشست
جنان تنگ دل شد بیکبارگی
سراسر همه دشت پر کشته دید

چو گیرند بی مایه ترکان بدست
جهان پیش چشم جهان ابنوس
ازین ننگ نامم شود پر زمین
وگر چند رنج دراز آورم
همی بخت خویش اندر آری بسر
بیم بهتر از دوده و انجمن
فراوان مرا تازیانه نو
مرا داد چندان سلیح و کمر
ز در و ز گوهر چو تابنده ماه
مرا ننگ شد نام بی ننگ جفت
همان گردش چرخ وارونه بود
درخشان شده روی گیتی ز ماه
شده غرق و خنان برو خاک
بدر اندر ایوان و تو در مغاک
شمشیر و زشان بجان رسته بود
بر کشتگان اندر افکنده ام
تن مهربان و بدل خویش او
تبه بودن این زبان بشگفت
زمن گم شدست از پی تاج و گاه
همی جست تا تازیانه بیافت
وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
غمی گشت بهرام و از پی برفت
یکی تیغ هندی گرفته بدست
که شمشیر زد بر سر بارگی
زمین چون گل و ارغوان کشته دید

همی گفت کاکنون چه سازیم روی
که او را بگیرند ازین رزمگاه
یکی تیر باران بر ایشان بکرد
سواران همه بازگشتند ازو
چو لشکر بیامد بر پهلوان
بگفتند کینت هژبر دلیر
یکی گفت بهرام شیراوژنست
مگر زنده او را بجنگ آوری
چو بشنید رویین بیامد دمان
چو تیری درکان راندی
زپیشش بر پهلوان آمدند
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بیامد بدو گفت کای نامدار
مرا با تو نان و نمک خوردنست
ز بالا بخاک اندر آید سرت
وزان پس یکی با تو خویشی کنم
بدو گفت بهرام کای پهلوان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست
بدو گفت پیران که ای نامجوی
ببین تا سواران این انجمن
ز پیکار تو خسته و کشته شد
بگفت این و برگشت و شد تا بجای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت
سخن راند بر دلش هیچ راه

درین دشت بی بارگی راه جوی
بر فتش بر پهلوان سپاه
که شد روز تابنده چون لاجورد
بنزدیک پیران نهادند رو
بگفتند او را انجمن گوان
پیاده نگردد خود از جنگ سیر
که لشکر سراسر بدو روشنست
دو لشکر بر آساید از داوری
بنودش پس اندیشه از بدگمان
به پیرامنش کس کجا ماندی
پر از درد و تیره روان آمدند
بلرزید بر سان شاخ درخت
پیاده چرا ساختی کارزار
نشستن همان مهر پروردنست
بگرید ترا دوده و کشورت
چو خویشی بود رای پیشی کنم
خردمند و بیدار و روشن روان
وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
بنودم هنر گر بدین گفتگوی
نهند این چنین ننگ بر خویشتن
بدان رزم با خاک آغشته شد

رفتن تژاو بر بهرام گودرز

که بهرام از ایشان نیست جفت
همی راه جوید بایران سپاه

از و سرکشان آگهی یافتند
کمان را بزه کرد بهرام شیر
از ایشان فراوان بکشت و بخست
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید
فراوان سخن رفت از آن رزم ساز
بپرسید پیران که این مرد کیست
برو هم چنین گفت پیران که چیز
ز لشکر کسی را که باید بسیر
بر تیر بشت بهرام شیر
چو رویین پیران ز ترکش نخست
که هرگز چنین یک پیاده نهنگ
نشست از بر باره شد یاد
تو تا با سیاوش بتوران بدی
نباید که با این نژاد و گهر
بیا تا بپایم سوگند و بند
پیاده تو با لشکر نامدار
سه روز ست تا تا جریزه بیابان
بر دو مرا سوی آزادگان
ترا این به آید که گفتم سخن
که چندین تن از تخمه مهتران
چو یابد گذر سوی ایران کنون
زمهرش بدادم بسی پند خوب
به پیران چنین گفت جنگی تژاو

سواری صد از قلب بشتافتند
نهاد او سپر بر سر و چرخ زیر
چو شیر ژیان بشد دشمن نخست
ز هر سو بسی تیر گرد آورید
ز پیکار او آشکار او وراز
از آن نامداران ورا نام جست
که بهرام را نیست جای گریز
که او نامدارست و پیداش فر
بیارید بر آن سوار دلیر
بیلان همه گند شد پا و دست
بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
همی رفت با او همی رزم ساز
همانا به پرخاش شیران بدی
بدین شیر مردی و چندین هنر
برای کو آید دلت را پسند
شاید مخور با تنت زینهار
همی رزم سازم برو زود شبان
بر پهلو گودرز کشوادگان
دلیری تو برخیز و شدی مکن
ز دیهیم داران و گندآوران
مگر آنک چو شد ورا مغز و خون
دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
بزیر وی اندر یکی تیز تاو
بنودم بدو راه و پیوند خوب
که با مهر جان ترا نیست تاو

شوم گر پیاده بجنگ آورم
سر اندر زمان زیر سنگ آورم
چو بهرام را دید نیزه بدست
یکی بر خروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار
پیاده یکی مرد جنگی سوار
به ایران گراید خواهی همی
سرت بر فرازید خواهی همی
سر از اسپری سر اندر عنان
که آمد که بر تو سر آید زمان
بیاراتش فرمود کاندر نهید
بنیزه بگرز و بزوبین دهید
بر او انجمن شد کشن لشکری
بر آنکس که بد از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد
بتیر از سواران شناسی ببرد
چو تیر اسپری شد بنیزه بجست
چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ
همی خون چکانید بر تیره میغ
چو نیزه‌ش بدین گونه پیوسته شد
بتیره دلاور برش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر و کتف او
که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگزار
فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت
بپیچید ازو روی خود را ز شرم
بجوش آمدش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل گیو گشت از برادر درشت
به پیران چنین گفت کای رهنمای
نباید برادر سپه بازجای
بیامد شدن ناورا کار رخت
نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند مرد و جوگرد
بدان جای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته دیدند باز
بدیدار بهر اشان بد نیاز
همه دشت پر کشته و خسته بود
جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند
پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار
فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او
پر از خون دو تن دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
همش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی
مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو
ندارد مگر کاو با شیر تاو
مرا دید پیران و پیسه نخست
که با من بدش روزگاری نشست
همه نامداران و گردان چین
نخستند آغاز کار ایچ کین
تن من تژاو جفاپیشه خست
نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد
بیارید گیو از مژه آب زرد
بداد او بدارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نه بیند سرم
مگر کین بهرام باز آورم
بر او زرد بر زین کین برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه
تژاو از طلایه بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید
عنان را بپیچید و دم درکشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت
ز گردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
میان تژاو اندر آمد به بند
بخاک اندر افکند خوار و نژند
فرود آمد و دست کردش ببند
نشست از بر اسب و او را کشان
پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو
که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
چو گردم گزین بی شمار انجمن
شب تیره دوزخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو دست
بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی سیه ای بد شوربخت
که در باغ کین تازه کشتی درخت
سگال از تو بهرام باید بجنگ
به مینی کنون زنده کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو
به بهرام بر بد نبرد گمان
نه او را بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سواران چین
ورا کشته بودند بر دشت کین
بر آن بد که بهرام بی جان شدست
ز دردش دل گیو پیچان شدست

کشانش بیاورد گیو دلیر
به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت کاینک سر بی وفا
مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار
که چندان زمان دیدم از روزگار
گرفت روان بداندیش تو
ببرم از تن کنون سرش تو
همی کرد خواهش بر ایشان تژاو
همی خواست از کشتن خویش تاو
همی گفت ار ایدونک کار تو بود
سر من بخنجر درودن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا
پرستش کنم بندگان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد
که هر کو بزاید بباید ش مرد
گرایید و نک رو برشم بدرید
همان روز مرگش بیامد چشید
سری بی بهایش روا از تن
همان ناگنه در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید
بر او جفاپیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو
بریدش سر از تن چو پای چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان
که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من کشم یا کشی پیش من
برادر بود یا بود خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد
جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست
نخستش بباید بخون دست شست
اگر خود کشند یا کشندش بدرد
بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان به آب تژاوش بشست
به پیران سپرد آنگهی برنشست
بیاوردش از جایگاه نبرد
بکردار شاهان یکی دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر
تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهانش بر تخت عاج
نشاندند و برآویخت بر سرش تاج
در دخمه را کرد سرخ و کبود
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار
ز بهرام و از گردش روزگار
چو برزد سپیده از کوه تابنده شید
برآمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند
همی هر کسی داستانها زدند
که چندین ز ایرانیان کشته شد
سر بخت سالار ما گشته شد

رفتن لشکر ایران بکاسه رود

چنین خیره شد دست مردان جنگ
سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بی گمان
به پیچیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
مرا و ترا جای آهنگ نیست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بسازد یکی لشکری نامدار
بیاییم و دلها پر از کین کنیم
همه بوم و بر پر ز نفرین کنیم
بدین رای ازین مرز گشتند باز
همه دیده پر خون و تن پر گداز
برادر ز خون برادر بدرد
زبانشان ز خویشان پر از یادکرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود
زبانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه
کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد زود آگهی
که از ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در نهان
بهر سو برافکند کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست
سپهبد ز انده روان را بشست
بیامد شب تیره خود با سپاه
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و دشت و بیابان و غار
سراپرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر ببخشید و خود برگرفت
ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فرازست و روزی نشیب
گهی شادمانی گهی با نهیب
همان به که با جام باشیم و رود
همی بگذرانیم روزی برود
بدان آگهی نزد افراسیاب
هیونی برافکند هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد
ز تیمار و دردش دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان
ببستند آذین ره پهلوان
همه بام و در جامه آویختند
درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
پذیره شدش خویش با سپاه

بر او آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان نزاید جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب / همی بر شد آوای چنگ و رباب
سیم هفته پیران چنان کرد رای / که باشد دمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر بر شماری بگیری شتاب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از تخت عاج / ز پیروزه مهر و ز پیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر سه پیروزه جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز / وزان پس بسی پندها داد نیز
که با موبدان باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاها که نیک خواه
نگه کن خردمند کارآگهان / پراکنده بر پشت هر سو نهان
که گنجی که امروز با خواستست / بداد و دلش کشور آراستست
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد ازین پیش چیزی مخواه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن نخسبی به بیدروان
بپذیرفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او
سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن
بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید سرود
بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی

داستان کاموس

خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم امید و ازویم نوید
ستودن ندانم مرو را همی / از اندیشه دل بر فشانم همی
ازویست پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا روشنایی دهند
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و ناکام و بخت
همان بی‌نیازست و ماننده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد بی‌روان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
جز و را مدان کردگار بلند / کز و شادمانی و زو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
بجنگی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینا دل و مردسنگ
شگفتی بگیتی ز رستم بسیست / ازو داستان در دل هر کسیست

آغاز داستان

سر مایه مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد ز راه جرم / کلات از بر و زیر آب میم
همه یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد فرخنده شاه / دو دیده پر از خون و تن پرگناه
چنان شرمگن نزد شاه آمدند / جگر خسته و پرگناه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستارفش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو اگر نزی بی شک از جند چون
وگر نه بفرمودمی تا هزار / زدندی برین مرز نا ازدار
تن طوس را دار بودی نشست / سر آنکس که با وی بیامد ابست

ز کس بد نبودم اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد بکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم بسوی کلات و جرم / مرو گر فشاند بسر بر درم
کز آن ره فرودست و با مادرست / یکی پر نژادست و کنداورست
نداند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
فراوان سرانند سرایند آن / گر از کوه جنگ آورد بی‌گمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز گودرز ببرید مهر
بد آمد بگودرز یاران ز طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و پندها دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد / چنو پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ
پسان پدر کشته شد بی‌گناه / بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی نباشد کم از طوس کس / درست اندر دریای سند و بس
نه در سر طوس مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز خون برادر بکین پدر / همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند / ز ترکان بسی خون برخ بر چکاند
در باره دادن برایشان ببست / روانش ز درد برادر بخست
بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این بودنی کار بود / که را بود آهنگ جنگ فرود
بدانگه که کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان نیز داماد او ریونیز / نبود از بد بخت مانند چیز
که دانست نام و نشان فرود / کز و شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن که برناست شاه / مکن پیر بیچاره زین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریونیز / بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی / نیاز پدر خسرو ماهروی
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ

آمدن رستم برزم کاموس

چو برزد سر از برج خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر بافرین / ز تو شادمان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / ببخش ارچه بودش گناه
چو فرزند و داماد را کشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید
یکی آنک تندست و هشیار نیست / دگر آنک جان پسر خوار نیست
چو در پیش او کشته شد ریونیز / ز زرسپ آن سوار سرافراز نیز
کرو بر فرو زد نباشد شگفت / جهانجوی را کین بباید گرفت
و دیگر از آن بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر بند پیش شاه
چنان دان که او بی‌زمانه نمرد / دلت شاه غم را نباید سپرد
چه بیرون شود جان چه بیرون کشند / نماند اگر سیصد افزون کشند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود / اگرچه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس / بپیش شه اندر شده چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد از رفتن اندر رکیب
بدریده پیروزه پیراهنش / بدید آن در لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا طوس و گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک پایه زور و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ / همی برفروزم چو آذرگشسب
اگر من گنه کارم از اهرمن / همی پیچم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و از ریونیز / همی جان خویشم نیاید بچیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور بی گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم / سر شیب را بر فراز آورم
همه رنج لشکر تن بر نهم / اگر جان ستانم اگر جان دهم
ازین پس بتخت و کله ننگرم / جز از ترک رومی نه بیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن در آن / چه با نامداران و کندآوران
چو خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز خم کمان بردمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / هم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز بگیتی کس نماند نهان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن / از آن کین پیشین و روز کهن
چنین تنگ بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه از خون گودرزیان / بزنار خونین ببندد میان
همی مرغ و ماهی برایشان بزار / بگرید بدریا و در جویبار
از ایران همه دشت توراییان / سر و دست و پایست و پشت و میان
شما را همه شادمانیت پیش / ز کینه نجستید همی بهر خویش
دلیران همه دست کرده بکش / به پیش جهاندار خورشیدفش
همه همگنان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد و چون زنگه شاوران / دگر بیژن گرد و کنداوران
که ای شاه نیک اختر تیزدل / بدل برده از تیغ و شمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم / ز تشویر چهره و سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سر فشانیم در کارزار
نپیچند ز ما هیچ تا خیره شاه / مگر تیره گردد ز رخ مور راه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکویی ساختش
بدو گفت کار جهان رنج من / تو مینو ببین بهره از گنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس / بجنگ اندر آرد سپهدار طوس
تندی مکن سهمگن کار خرد / که روشن روان باد بهرام گرد
ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند / بسی با سپهبد جوابی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن را کی آید درست
همی برد با کوس و پیلان بدشت / چنین تا سپهبد برو برگذشت
بس لشکر اندر سپهدار طوس / بیامد بر شه زمین داد بوس
بدو داد شاه اختر کاویان / بدان سان که بودی بر سم کیان
برو آفرین کرد و بر شد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
ز بس جوشن و گاو پای درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی رفت ازین گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته / سوی رود شهد آمدم تاخته
چو بشنید پیران غمین گشت سخت / که برتابیت ناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بدانگه جست / سرافراز چندست و با طوس کیست
رده برکشیدند ازین روی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک او

بگفت اگر من بافر کیش شاه / چه کردم بخوبی بدین جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست / مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او / بپیچید از آن درد و کین را او
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست بر چهر تو
سراز او کن دور سوزین میان / بپیوند این در هم و راه زبان
بر شاه ایران شوی بی سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهم / همان افسر خسروانی دهم
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو
چنین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمارکش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت اگر بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر که هست پیوند من / خردمند گر بشنود پند من
بایران گذارد بر و بوم و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین کنها بود مغزش تهی / همی گفت نو روزگار رسی

فرستادن افراسیاب لشکر را

هیونی برافگند هنگام خواب / سراینده نزدیک افراسیاب
که ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و برزین و طوس
فراوان ز پیش فرستاده ام / ز هر گونه پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین / که بر زین سنانش بگیرد دگمن
مگر بومشان از بنه برکنیم / بیار و به گنج آتش اندر زنیم
وگر نه ز کین سیاوش سپاه / نیاساید از رنج هر گونه شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / سر از انجمن او پر از سرزن
بدیشان بگفت آن سخنها که رفت / که بر کین بیاید همی رفت و تفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب
دم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی که شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود و روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
نکرد ایچ یاد او ز پیمان و عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
چنین گفت با طوس کو دربپر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر
که پیران نداند همی جز فریب / که داند که تنگ اندر آمد نشیب
درفش خجسته آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
جهان شد ز گرد سپاه آفتاب / که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و جست / تو گفتی که شب در هوا لاله کشت
ز جوشن سواران و زرین کمر / ز بس ترک زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون آبنوس / زمین گشت از گرد چون سندروس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و تنگ آهنگران
ز خون رود گفتی میستان بدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن گشته بد جوشن از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و زمان سندروس / سپهر و ستاره پر آواز کوس
اگر تاج دارد جهاندیده مرد / اگر خاک آورد و خون نبرد
گرایدون که رفت باید ز دهر / چه زو بهره تریاک یا بد چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بدارد ننگ و نام / با بر اندر آورده از جنگ کام
برانگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جست جنگ و نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید

به پور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا باب کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / برآوردگه بر سرافشان کنم
چو گفتار بور زره شد به بن / سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ نداد ایچ با وی درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر ترک آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آرامگاه
دلیران توران و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دلها نداریم تنگ
گرایدون کز ایشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان / به بینیم تا بر چه گردد زمان
وز ایشان به تیزی بجوشیم جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود بر تن کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
باسب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی بارهٔ آهنست / و گر کوه البرز در جوشنست

رزم لشکر توران با طوس و ایرانیان

بپیش سپاه اندر آمد نهنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان شد پر از نالهٔ کرنای
چنین گفت کز دیده شور بخت / ز پالیز کین کی برآید درخت
نمودم بارژنگ یک دست برد / که بود از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که از کوه سازد به نخچیر چنگ
به پیش تو پیکار مردان مرد / که آوردگیرم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدو / که پیشی نه خوبست پیشی مجوی
گرایدونک پیچاره را از زمان / بدست تو آمد مشو بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را به برد
دلیران لشکر ندارند شرم / بجوشید یکی را بتن خون گرم
که پیکارگرشان سپهبد بدست / برزم اندرون دستشان بسته است
کجا بیژن و گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی و قلب سپاه / چه آمدستی بدین رزمگاه
خردمند دیوانه خواند ترا / همان خویش پیکار خواند ترا
تو شو اختر کاویان را بپای / سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند / ز بر دست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی نام و بیجان شوند / اگر زنده مانند پیچان شوند
و دیگر بگویم یکی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست
که پیروز باشم ز مردان مرد / که آید بچشم بروز نبرد
پس از رستم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار و شاه / چو تو جنگجویی چه باید سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز گرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / خرامان بیایی ز نزدیک شاه
که این کینه تا زنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
بخیره مده خویشتن را بباد / نباید که پند من آیدت یاد

سزاوار کشتن برانگیختست / همان تا بیازند بر کینه دست
وزین گونه مردی که کار بسیج / رهی بی نیاز خرد را بسیج
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست / جهاندیده و دوستدار منست
به بیداد بر خیره با ما مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد و دود / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بدان رفت باید به بیچارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی
همان جنگ پیران نه بر آرزوست / که او راد و آزاده و نیک خوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت کای طوس نوذر نژاد
فرستاده ترکی میان دو صف / بیامد چنین بر لب آورد کف
کنون با تو چندین چه گوید همی / بدین گفت و گو در چه جوید همی
نباید کنون با تو چندین براز / میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی / مجوی در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو کای شوربخت
که ای کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان
یلان مرا دیده روز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
ترا بخت چون روی اهرمنست / بجان تو تا جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / ز بر خیزد آواز کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب / همی خون نخواهد شدن رود آب
تو اکنون بدرد برادر گری / چه با طوس نوذر کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست / بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ اندرون پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بی گمان / بآوردگه خود به آید زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سپر برد و پرخاشخر
گرفتند هر دو عمود گران / همی حمله برد آن برین این بر آن
زمین گشت گردان و شد روز تار / یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران / سرانشان چو سندان آهنگران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست / بدریای شهد اندرون باد خاست
خم آورد رویین عمود گران / شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که بشکست سر زیر ترگ / سیه شد ز رو یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
دو پهلو بران سان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد و از زخم شد ریز ریز
یکی تیغ از دست انداختند / برآوردگه بر همی تاختند
چو شد کام بی آب و پر خاک سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان بدان بد رکیب / که آید یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست و هومان بجست / یکی اسپ آسوده تر برنشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بر آن نامور تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پران عقاب / سپر کرد درخشش از آفتاب
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سپر آورد و بنمود روی / نگه داشت جنگی سر از گرز او
بلرزید بر خود چو برگ درخت / چنین گفت هومان که برگشت بخت
چو او را پیاده بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که پردخت ماند همی جای او / بپردند اسپی بیالای او
چو هومان بدان زین توزی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست

که آید دگر ره بآورد طوس / سپه نعره برداشت و آواز کوس
ز تو خشم گردنکشان دور باد / وزین رزم فرجام تو سور باد
گر امروز دادی تو در جنگ داد / بدیدار روی تو باشیم شاد
برپیچید هومان جنگی عنان / سپهبد بدو راست کرده سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزمجوی / چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / جز ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده سپهدار دلیر
چو روشن شود تیره شب [illegible] / که اختر بگیتی دل‌افروز ماست
شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی بر خروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست / که شیر ژیان هم نبرد منست
سر از [illegible] بدین کینه سر / نمایم هم اکنون یلان را هنر
نمانم بتوران زمین ایچ مرد / مگر خسته و خسته و روی زرد
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شمامه پراکند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / ز هر پرده بر پاسبان ساختند
تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کرّه نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را کرده دیگر عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنین

لشکر آراستن هر دو سپاه

ز پرده درون بد خروش [illegible] / ز جوش سواران و از گرد و خاک
ز هرای اسبان و آواز کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران دمان پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش / برانگیزم اسب و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
مپیچید جز یال اسب و عنان / نخواهم کمان و نباید سنان
به تیغ و عمود و بگرز گران / جهان چون بود رزم کنداوران
عنان یال بر یال اسبان نهید / برآن سان که آید خور [illegible]
وزان روی هومان سوار دلیر / بیامد بپیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند از سلیح گوان
تو با گنج و دینار رفتی مکن / زره با سلیح [illegible] مکن
که امروز گردیم پیروزگر / بیابد دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه چیره شوند
همه دشت یکسر بایران زنند / همی از تن خویشتن بفکنند
مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه بدست اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن مگر دل نداری دژم / مگردان زبان زین ابر بیش و کم
اگر گردان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که پیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست / دل و تیغ اخترکش سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / مگو هیچ با مهتران زین سخن
نه بینی سپید روز تنگ و نبرد / بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد
دو دیگر که هومان بتوران [illegible] / سخن گفت ازین باره با پهلوان
گر امروز گردیم فرد [illegible] / چو بر غرم پیروز گردد پلنگ

برآریم از ایشان سراسر دمار / نیابد ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش / نباشند با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبردست و جای بسیج
همانا که از ما بهر یک دویست / فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
جهان رام گردد بما بر به مهر / نه بینی تو یک روز تاریک چهر
بپیش و کم ما نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان / به پرهیز هیچی نگیرد زمان
تو لشکر بیارای از بودنی / روان را مکن هیچ بخشودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان و کوس
بیامد سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند همه یکسره / چو رهام و گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرّه نای / همی آسمان اندر آید ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
بیارید الماس از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ بران / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرد و از آهنست / زمین یکسر از نعل و از جوشنست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس و از کرّه نای / همی کس ندانست سر را ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود این ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشانند در آوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / زره دار برزین و خراد نیو
قفاشان ندیده کس اندر نبرد / دل شیرمردان از ایشان بدرد
که بودند هر یک یکی اژدها / که دشمن ندید از ایشان رها
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
با براندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار و انبوه دیو
وزان روی هومان بکردار کوه / بکردند لشکر گروها گروه
ازان پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه [illegible] گیو کان با هجیر / دو گرد دگر انمایه شیر دل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد / چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو گلباد را / که بر هم زنند آتش و باد را
ابا شیر کی نامور گیو را / دو گرد دگر انمایه نیو را
چو گودرز و هومان و پیران و طوس / بیاده بیاورد پیلان و کوس
همی برکشیدند پیش سوار / سپر دار و زوبین ور و نیزه دار
مجنبید گفت ایچ از جای خویش / سپر با سنان اندر آورد پیش

افسون بازور بجادوی

ببینیم تا این نبرده سران / چگونه سپاه آید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون بهر جای گسترده دام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه / کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بیاور برایشان هم اندر زمان
هوا تیره گون بد خور از [illegible] / همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان / برآمد یکی باد و برف دمان
همه دست نیزه گزاران ز کار / فرو ماند از برف بر کوهسار
بران رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازند ازین رزمگاه

بکشتند چندان ز ایرانیان / که دریای خون شد همی در میان
در و دشت یکسر پر از برف و خون / سواران ایران فگنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
سپه گشت بر دشت شمشیر و دست / بروی اندر افتاده بر سان مست
نبد جای گردش بر آن رزمگاه / شده دست لشکر ز سرما سیاه
سپهدار و گردنکشان از نهان / گرفتند زاری سوی آسمان
بنالید هر کس ز پیچ و ز کم / چنین گفت ز درد و ز غم
بیزدان دادار داد آفرین / که اوراست منت آسمان و زمین
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای و بر جای در زیر جای
همه بنده بر گناه تو ایم / به بیچارگی دادخواه تو ایم
تو باشی به بیچارگی دستگیر / تواناتر از آتش زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی پیر دانش پژوه / بر هام بنمود بانگشت کوه
کجا جای بازور نشنوه بود / بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
ز ره دامنش را بزد بر کمر / بیامد پیاده بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازور جادو بدست / بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت ازان سان که از پیش بود / فروزنده خورشید و گردون نمود
پدر را بگفت آنچه جادو چه کرد / چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند ازین پس دلیران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان / تن بی سران بود و بی سر میان
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس / که تندیل بایدت آواز کوس
همه یکسره تیغها برکشید / برآرید جوشن ار کشند ار کشید
همانا که ما را سپر آمد زمان / نه روز کمندست و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد / که فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی که در جنگ ما / کنند این دلیران خود آهنگ ما
به پیش زمانه بدیره مشو / بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی باش و در چنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و پیران بهم / نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گرازان و بر لب برآورده کف
اگر من شوم کشته در رزمگاه / تو برگش سوی شاه ایران سپاه

نرهیدن ایرانیان بسحر و افسون بازور

مر اورگ باشند ترا سرزنش / بهر جای پیغاره و بدکنش
چنین است گیتی پرآزار و درد / ازو ناتوان گرد پیشی مگرد

ز پیشش بیک روز بگزایدت / بنوی زمانه بفزایدت
دگر باره بر شد دم کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرد و از پر تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
چو شد رزم ترکان ازان گونه سخت / ندیدند ایرانیان روی بخت
شده تیره گون بخت و اختر درشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / خروشید و پیچان چو رهام شیر
همه برنهادند جانها بکف / همه رزم جستند در پیش صف
سر انگس که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و گوی زنگ بود
بپیش اندرون خون همی بچشید / یلان از پس پشت بگرخبند

یکی موبدی طوس پیدا بخواند / پس پشت تو گفت لشکر نماند
نبایدت گفت اندر میان آورند / سپاه و سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت / که با مهتر لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند / بسیری چنین روی برگاشتند
برو بازگردان سپه را ز راه / ز پیغاره دشمن و شرم شاه
نشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینست نبردی و جایی گران
کنون چون برخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان خسته و سر ز ننگ
سر از کوه برزد همانگاه ماه / چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
چو فردا که دریای یاقوت زرد / زند موج بر گنبد لاجورد
از ایشان نمانم سواری بجای / بمردی و گردی و نیروی و رای
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بدان دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر خسته و کشته بود / بخون بزرگان زمین گشته بود
چپ و راست آورد که دست و پای / نهادن ندانست کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته و نیز نابسته بود
ز گودرزیان زاری و ناله خاست / خروش بزرگان ز هر سو بخاست
چو بشنید گودرز برشد خروش / زمین آمد از بانگ و غلغل بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا ماندم زنده با پیر سر / بخاک اندر افگنده چندین پسر
از آن روزگاری که من زاده ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بفرجام چندین پسر ز انجمن / برهنه بیی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی یافت طوس / شده کرد پر خون و رخ سندروس
خروشش فغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نوذر پاک تن / نگشتی بی رنج من بر چمن
مرا خود نبودی چنین رنج و درد / غمی گشته بر دشت و جای نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان را بخاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید

رفتن ایرانیان بکوه هماون

برانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش برفروزد فرستد سپاه

سپه برگرفت و بنه برنهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت ساج
همانا که فرسنگ ده رفته بود / بد اندیشش از ماندگی خسته بود
بدان گونه اندر روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ / ز رخ روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / پیران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پر خرد نامبردار نیو
دو روزست تا زین نشان خسته ام / بخواب و بخوردن نه پیوسته ام
بیار و بیاسا و چیزی بخور / بآسایش و جامه بنمای سر
که من بی گمانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بی درنگ

کسی را که آسوده تر زین گروه
چنین گفت کین کوه سرجای ماست
خروشش نگهبان و آواز زنگ
برآمد ز گردان ایران خروش
بهومان چنین گفت کای نامجوی
سواران دشمن همه کشته دید
شد نزد پیران یکی مژده خواه
جو آمدش سپهدار توران سپاه
چه سازیم اکنون چه آیدت رای
که لشکر پیران شد از پیش
نباید که دشمن اندر گرفت
بود لیکن آن سپاه گران
بدو گفت هومان که ای پهلوان
کنون چیره گاه و پرده سرای
بود لیکن تا نزد خسرو شوند
کنون تا نفس باید و تاختن
همی گاه جنگ آوریم
جهان دار نیک اختری
بهای فرمود کاکنون
همی رفت لهاک برسان باد
خروشش آمد از کوه و وادی
گرایشان بکوه هماون
برچند باید ز لشکر سپاه
ازین رزم رنج آید اکنون بری
اگر دست یابی بشمشیر تیز

به پیش بمان و نوشوی
بباید کنون خوشتن
تو گفتی بجوش آمد از کوه
جهان شد گرد ز جنبش
نباشد جهان فراوان
و دیا خسته از جنگ برگشته
اگر کس نیت ایزد ز ایران سپاه
بیاورد لشکر بدان رزمگاه
جوازدشمن ماتی ماند جای
شکست آمد اندر بدان
ز مولش سرز درگه
بباید گردان و کند آوران
مرنجان بدین کار چندین روان
همه مانده برجای و رفته ز جای
بدرگاه او لشکری نو شود
فسونها و نیرنگها ساختن
بباید که ایزد در جنگ آورم
که جز ز جرخ فلک روز پیروزیست
هم اکنون بر و با سواری دو است
ابر خواب و خوردن مکن ...
ندیدایج لهاک جای درنگ
همه بسته بر پیش راه کند
ز گردان گردنکش کینه خواه
خرو دیش گیرو و جاره جوی
درفشش می نیز کش ریز

همه خستگان سوی کوه شدند
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
هم آنگه برآمد ز جرخ آفتاب
جو آتش سپهدار توران سپاه
بزد کوس و پس و ... برخاست
رسیدند ز نزدیکان بدان رزمگاه
جهان شد پر از جنبش و خاک
بشادی برآمد ز نزدیکان خروش
سپهبد چنین گفت با سروران
سواران لشکر که پیروزی
بکی رزمگاهست پر خون و خاک
که پیران زخاک اندرآیی باب
وزان بس بایران نمایم
سپاهی بدان زور و روان
جهان دانگ ... رنج
ز زابلستان رستم آید بجنگ
جو گودرز و گیو و سپهدار طوس
جنین داد پاسخ بدو پهلوان
بس لشکر اندر گرفتند راه
بدو گفت کشتی بجا
جو ... شب اندر گذشت
برکرد پیران بیامد ز راه
بهومان بفرمود پیران که زود
که ایرانیان با درفش سپاه
که آن مرد ری گاویانی درفش
من اینک بس اندر جو باد و دمان

زآسودگان لشکری برگزید
بدان تا بر ایشان شاید گذشت
سپهبد پهلوان اندرآمد ز خواب
بیاورد لشکر سوی رزمگاه
همی رفت پیش سپه تیز رو
همه رزمگه خیره بدی سپاه
جهان شد بر جنبش و خاک
که ای نامور پرهنر مهتران
زبان برگشادند بر پهلوان
از ایشان نه هنگام نیزست باک
بسی بر نوییدن اندر شتاب
جنین است رای خردمند کس
شده روی دریا از آن ...
نمودن بها بشب بیکار کیست
زیانی بود سهمگن زین در
درفش هماون و پیلان کوس
که بیدار دل باش و ...
سپهدار پیران و توران سپاه
به پیش نباید اندر ایرانیان
طلایه بدیدش بتاریک دشت
بدو آگهی داد از ایران سپاه
عنان و رکاب بباید بسود
گرفتند کوه هماون پناه
بجای شود روز ازایشان بیش
بیایم بسازم درنگ و زمان

گرین گرد هومان سوار دلیر
بدو دیده بان آمد از دیدگاه
هم آنگه جو شین بسپهبد طوس
جو هومان بدید آن سپاه گران
چنین گفت هومان بگودرز طوس
کنون برگزیدن جو نخجیر کوه
جو خورد برآید بلند آفتاب
همی تو به پیران فرستاد زود
همه کوه یکسر درفشست و کوس
تو آید بوی ساخته با سپاه
بیامد شب تیره هنگام خواب
سپهبد بکوه هماون رسید
شوم با سپهدار ایرانیان
بکوه هماون گردان نوید
بیامد هزار دیگر ایران سپاه
سوی پیر زرای و دلی کینه خواه
گنون ما میان اندر آمد برنج
تو جون عرم ماندستی اندرگه
بکس فرو ما به جنگی فرود
بکس تو افکندی اندر جهان
بکی جادوی سازی و گوی فسون
بزرگان لشکر شوند انجمن
کنون کارزی کار مردان بود
هم سوز و توران بیاید گروه
جنین گفت پیران که هومان گرد
بدو گفت هومان که برگشت باد

شتابان بیامد بکرد از شتر
سوی نامور پهلوان سپاه
برآمد دم بوق و آواز کوس
درفشیدن تیغ و گرز گران
گز ایران برآمد بپا بیل و کوس
شدن هم ز گردان توران گروه
کنم زین حصار تو دریای آب
گز اندیشه بیکار جسته گرد
سپاه از بس پشت کوه درود
شده روی هامون ز لشکر سیاه
همی راند لشکر جو دریای آب
ز گرد سپه شد جهان نا پدید

آمدن پیران بپای کوه هماون

گز تا تو همی رزم جویی برنج
براز آوری دل پراز کینه سر
جنین داد پاسخ سرافراز طوس
بجون بیاوزش هسته بیان
بزم جام کارت برید خون
جو دستان جون رستم پیلتن
بیکاه فرجت و روز کمین
سپاه انجمن گشت برکوه کوه
که مارای کوه باید سپرد
ابکه دست یابد کس رزم ما

جو خورشید رخشنده بنمود تاج
گراید ز نزدیکان سپاهی بدید
سواران ایران همه گرد کوه
خروشان و جوشان جو شیر ژیان
سوی شهر توران نکیش جو کوس
بیایت ازین کار جودی نیک
بدانی کراین جای بیجاره گشت
دگر کوه نیز دانک اندر جنین
جهان گرگی کرد جون بردم جاک
فرستاده جون تو پیران سپاه
جو خورشید ازان جای برگشت

جو خورشید گاه نامبردار طوس
ز گودرز یان آن گه نامور
ز گیو دار لشکر پس اندر دلی
شما را از تن سپر بیاید
بدین سان جنین فریب و دروغ
کنون آگهی شد بشاه جهان
جو جینیده شاه گرد ورده
جو بشنید پیران ز سر سپاه
بر ایشان جو راه و علف تنگ شد
بکی رزم سازیم کاری ایرانیان
بسب بیاید نه بجد سپه

بگسترد یاقوت بر روی عاج
بپایه برکوه شان برکشیده
رده برکشید اندر پیش کوه
بیان سپاه اختر کاویان
بدان گونه لشکر بیاراستی
خور و خواب و آرام برکوه تنگ
بدین کوه خارا بیاید گرست
بدان سان همی تاختن ساختیم
بدید آید از جرخ گیتی فروز
بجو شید جون گفت هومان شنید
غمی شد ز دریا و آمد برون
بجنب و بجنبان از آید سپاه
جو دارد ز جای اختر کاویان
مر بزرگی کنون جه خواهد رسید
خداوند پیلان و گوپال و کوس
برآن ارز کو در همه جانه
بدام اندر آمیختی سی کمان
کوتن بر دروغ تو دام ...
بر دروانا کیمیه زر فروغ
بیاید ز مان تا ز مان ناگهان
بمانند بتوران بر و بوم درست
فرستاده برکوه و یکبرگ
سپهبد بیجاره جنگ شد
ز نیپند از پس بس کینه سیاپان
شود دیده دیدار بر جان و تنگ

بریشان کنون جای بخشایشست / نه هنگام آورد و آرایشست
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا نداند نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما / ازین پس بجوید کس آزار ما
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سراسر کشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست / ز بیکو گشاده رهی پیش نیست
ز خرگاه و خیمه ز بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد / بدید آید از چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت / بسازیم تا چون بود کار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردن کشان برنهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / سرش گشت پر درد و کین کهن
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سو بشیدوش و خراد کرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و گودرز و هندی سران / نهادند بر یال گرز گران

رزم گودرز با پیران

برزم سپهبد بر پیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد به دو نیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه / شد از بر تازی اسپی سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بهتر از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاین را طلایه نبود / شما را ازین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان ز ما صد بدست / باورد که خواب و خوردن بدست
همه تیغ و گوپالها بر کشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه / کنون از بره برکشد تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ / بدیسان چه ماند درنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کرنای / ز هر سو برفتند ترکان ز جای
گرفتندشان تنگ اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخت از گرز و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند / ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران مفکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر به بانگ بلند / که اکنون به بیچارگی دست بند
دهید ار بگرز و بخنجر دهیم / سران را ز خون تاج بر سر نهیم
چنین گفت با گیو رهام و طوس / که شد جان ما بی گمان پر فسوس
کمر کرد کار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما زین گزند
اگر زیر چرم عقاب اندریم / وگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم / چو بر خیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسپ و عنان / به تنگی درآمد بترکان سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز / که این جای جنگست نه جای گریز
برانگیخت از جایشان بخت بد / که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه / بماندند در قلب آن رزمگاه
چو بشنید از و طوس دشنام داد / بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
ابا چند گردان با تنگ سپاه / بکردیم چندین ز ترکان تباه
بکشتیم شب در آوردگاه / اگر پای داری همی رزم خواه

مغز

سه جنگ آور و خوار مایه سپاه / بماندند چونان در آن رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
چه شیدوش و چه بیژن و گستهم / بسی یاد کردند از پیش و کم
که یاری کسی را ز ایران سپاه / بدی یاد ما اندرین رزمگاه
نه اندر به پیکار و جنگ آمدیم / که از خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دروگاه شاه جهان / که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستانست و زال / شود کار ایرانیان تار و تال
همی آمد آواز کوپال و کوس / بلشکر بیا دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم / که شد کار و پیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت راز / که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس / همی آمد از دشت آواز کوس
برفتند گردان بآواز او / ز خون بود بر دشت هر جای جو
همه هم گروه تاختندی بجنگ / تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ
ز گردان نبد نیزه ور یک سوار / همه گرز و رود و شمشیر دار
چو دانست کامد ورا یار طوس / همی بر خروشید بر سان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
یکی رزم کردند تا چاک روز / پدید آمد از چرخ گیتی فروز
سپه باز راندند پر ز جنگ / برفتند یکسر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور تا زخم کوس
دلیری چنان کز شما دیده ام / ز گند آوران هیچ نشنیده ام
ز یزدان پاکیزه خواهم درست / که چشم بدان دور دارد نخست
پناهم بدو نیست تا جاودان / شما را بدن آورد زین میان
امیدم بدو نیست هر چند رود / بس ار بیاید لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنم / بگویم و از کارش آگه کنیم
هم انگاه نامه نوشتند و برد / فرستاده نامبردار و گرد
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / دلش اندرون آتشی بر دمید
بسی زاری و لابه باید درو / که تا خود بمکر خسرو نیک خو
بیاری فرستد کو بیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام کردیم باز / پدید ار کیخسرو آمد نیاز
سخن هر چه رفت آشکار و نهان / بگویم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار / که داریم کنید که روزگار
چنان چون کشته بر ساختند / نوندی بنزدیک او تاختند
دو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکار یکبار دم بر زدند
طلایه پدید آمد از هر دو روی / دلیران و گردان پرخاشجوی
چو هومان نگه کرد با آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد / نه برآرزو گشت کام نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازیم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه
وزان پس چو آمد بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون رسید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

آگاهی کیخسرو از شکست سپاه

در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
شماره بر ایشان ببالد همی / بپالیز گلبن بنالد همی
ز گردان جهان پر ز خاک و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
بیو مود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بنزد تو گر این دولت دیر باز

همی برگراید سوی نشیب / دلم شد ز کردار او بر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / زمان و سپهر و زمین زیر تست
کمندت دل ببر و دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد نوید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گرد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه / نکرد ایچ دشمن بایران نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان ازین مرز کنداوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بروز نبرد
هرانکس که زایشان بجان رسته‌اند / بکوه و بهامون همه خسته‌اند
که ایدر نباید مگر پهلوان / بپیروزی کردگار جهان
شب تیره کین نامه بر خوانده‌ام / بسی از جگر خون بر افشانده‌ام
نگفتم سه روز این سخن پیش کس / بجز پیش یزدان فریادرس
کنون کار دژ اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تویست / که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه خواهی فراوان بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دلی شاد و رای درست / نشاید گرفت این چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان بستگیها و راه دراز / کشیدن در رنج بر رای ناز
چنین روز سختی بسی دیده‌ام / که روزی بشادی نپرسیده‌ام
تو شاه نوآیینی و من رهی / میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
ازین کشتگان شاه بی‌درد باد / رخ بدسگالان همه زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / بپیوندم این کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
چو بشنید کیخسرو آواز او / برخ بر نهاد از دو دیده دو جو
بدو گفت بی تو نخواهم جهان / نه اورنگ و تاج و نه تخت مهان
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
ز دینار و از تاج و گنج و کمر / کلاه و کمان و کمند و سپر
بیاورد گنجور چتر و کلید / همه بدره‌های درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
تو با گرزداران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
ز گردان شمشیرزن صد هزار / گزین کن همه از در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او پیش باشد و کینه‌خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من عنان و رکابست جفت
سرانرا سپر اندر شتاب آورم / مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت اندرون رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت بر کش سپاه / سپاه اندر آور روانی براه
نباید که روز و شبان بغنوی / کمربند و طوس سپهبد شوی
بکوشش که در جنگ سستی مکن / فریب و زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
چو گرگین میلاد کار آزمای / سپه را ز بد بر بد و نیک رای
فریبرز گفت ای یل تاج‌بخش / خداوند کوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان

مگر با تو ای پهلوان زمین / که باد از یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده گردان بگرز و کلاه

خواهش فریبرز فرنگیس را

بدان ای سرافراز ایران زمین / سزاوار تخت و کلاه و نگین
سیاوش برادر برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
زنی کز سیاوش بماندست باز / ورا زیبد ای گرد گردن فراز
هنر دیگر بگوییم تو ای شاه / بدین بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من این را جهان گشت راست
پیل پیلتن شد بر شهریار / بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه / گزان برفرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / گزان هست نیکو بر کامگار
چنین گفت رستم که از فر شاه / جهان بهره‌مندست و هم نیکخواه
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر / چو گردون بهر کس گشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان / چنو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای او / نه بینم کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای برادر کند خواستار
کجا جوید کین برادر میان / به بند و شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در و گنج او / کسی کو شناسد همی رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب / جهان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی / کجا اندرینست امیدی
چو بشنید خسرو چنین گفت گو / ازین پر خرد مهتر نامجو
بران کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه و را زیر پی بسپرد
نیاید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
برنجد سر و برزد یک ماه / تهمتن ابا خرد و نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از پدر یادگار
به هر نیک و بد ما پناهم تویی / منم چون گنهکار و شاهم تویی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش و رزم آوردگاه
که چندین بزرگان ایران زمین / بتوران بدادند سر ما بکین
بایران ز شیون تهی خانه نیست / همانا نه بی بغم زانه
تو دانی که ما را بتو رای هست / وگرچه بود آنچه کان بود نیست
بگویم ورا گر ز من بشنوی / همان پند ما گر خرد بگروی
فرستاد خواهم سپاهی کنون / بود رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپهبد براه / چو رستم بود پهلو کینه‌خواه
چنین رای بیند همی پور زال / که باشی فریبرز را رهنمای
چه بینی بدین در چه فرمان دهی / که جفت تو بادا بهی و رهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
نهانی بسی بود با آب چشم / پس آنگه چنین گفت با درد و خشم
که با رستم روی آزار نیست / وگرنه مرا رای این کار نیست
وزان پس که بشنید پهلوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
سر بانوانی و زیبای تاج / سزاوار اورنگی و تخت عاج
فراوان ستودش که ای پیلتن / بدو گفت کای نازش انجمن
ز پاکی بگوهر ستوده تنت / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من / تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
از ایران دو بهره بفرمان اوست / چه آباد و ویران همه زان اوست
چه گویی پسندیده آید ترا / بجفتی فریبرز باید ترا
بدستوری و رای و فرمان شاه / پسندیده‌ام شاه را خواسته
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی

نشد باتوان تا زمانی دراز — غمی بود و پاسخ نداد باز
همی زد بلب مهرگان سرد باد — ز شرم پدر پاسخ او نداد
وزان پس چنین گفت با پهلوان — که ای برتر از مهتران و کوان
بایران اگرچه جو مرد نیست — بجای سیاوش در خورد نیست
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان — گره بست گویی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور — بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد ماه در شهریار — برافروخت رخ چون گل نوبهار
بیان بست رستم بدین کار تنگ — بدین بر نهادند فراوان درنگ
بیاسود از آن پهلوان سپاه — که تا کرد در ماه راحت شاه
بخواندند موبد بدان کار پیش — نبشتند خطی بر آیین خویش
فرنگیس را با فر بسیار — بکردند بستند عهد استوار
وزان پس فریبرز داماد گشت — ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان پایه و جاه بنواختش — یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندرین کار شد روزگار — بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان — سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز را پیش با لشکرش — فروزان چو بر آسمان اخترش
چو خورشید تابنده بنمود چهر — بسان تنی با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای — تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه بد جان بیدار شاه — دو منزل همی رفت با او براه
همی کرد رستم دو منزل یکی — نیاسود روز و شبان اندکی

در خواب دیدن طوس سیاوش را

شبی خفته بد دل بتیمار طوس — بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب — که رخشنده شمعی برآمد ز آب
برشمع رخشان یکی تخت عاج — سیاوش بران تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده دهان پر شکر — سوی طوس کردی چو خورشید سر
که ایرانیان را هم ایدر بدار — که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو — کز ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر یکی می خوریم — ندانم چنین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شه شاد دل — ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان — بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای — بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان — برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر — همی چشم خورشید شد خیر خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی — ز گردان نشد هیچ یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ — همی جست باید چه سازی درنگ
ز لشکر بدست سگار اندرست — تن و آب ما زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تندی مکن — ز روز شتابست و کار سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه — برفتند بیگاه از آن رزمگاه
چو شیران ناهار و ما چون رمه — چو از گرگ پا اندر آید دمه
همه دشت بر جوی خون یافتیم — سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند با خار خشک — همی خار بویند آسان چو مشک
همان تا بر آن سنگ بریان شوند — چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارند راه — دو رو دیده پس پشت آوردگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آوریم — که تا روز چندی درنگ آوریم
چرا جست باید همی کارزار — طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان — شود تنگ و زنهار خواهد چنان
مگر خار یا سنگ خارا خورند — چو روزی برآید خورند و مرند

سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه — طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر — بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس — پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت — سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست — خور بارگیشان همه خاورست
سپه را خورش بس فراوان نماند — جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم — همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد — برایشان مرا کامکاری دهد
ور ایدون کجا دشمن بدگمان — بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم — نباشد به بیچارگی بر چه دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند — ازین زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن — که سالار نیک اختر افگند بن
چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ — بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه — که آمد ز هر جای بی مر سپاه

پیغام افراسیاب به پیران ویسه

نخستین سپهدار خاقان چین — که بخشش همی برنتابد زمین
سپاهی که دریای چین را ز گرد — کند چون بیابان روز نبرد
یکی مهتر از ماورالنهر بر — که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد چو صد نره شیر — سر زنده پیل اندر آرد بزیر
بیالا چو سرو و بدیدار ماه — جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سرافراز و کاموس نام — برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا حد روم — سپاهی که بود اندر آباد بوم
بتخت اندر آیم ز خاقان چین — که تاجش سپهرست و تختش زمین
چو منشور جنگی که با تیغ او — بخاک اندر آید سر جنگجو
کشانی چو کاموس شمشیرزن — که چشمش ندیدست سر گرشکن
همه کارهای شگرف آورد — چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد — گل و سنبل و مشک بار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه — که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان — همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست — بایران نمانم بر و بوم و رست
بس از درد و از رنج و کین خواستن — بر آسودن و لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشک و آب — نه پیچد خرد از کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو — بمژده بیامد همی نو به نو
بگفتند کای نامور پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد — روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بر رود شهد — درفش و سپاهست و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد — چو بهور کانی سپهر نبرد
ز سگسار و غرچه چو شنگل ز هند — هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز — کهاد کهانی که گرد پسوز
شمیران جنگی و گرگوی دسر — پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سپر افراز آتش پذیر — گزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت — دل مرد ما زان سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من — بدیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند — پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سرکم ز افراسیاب — که با گنج و تختند و با جاه و آب
ازین آمدن بی نیازند سخت — خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چندند و چند — سپهبد کدامند و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین — و گر پیش تختش ببوسم زمین
به بینم سرافراز کاموس را — برابر کنم شنگل و طوس را

چو باز آیم ایدر ببندم میان برآرم دم و دود از ایرانیان
وگر خود ندارند پایاب جنگ برایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایران سران کنم پای و گردن ببند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب ندارم جز این من برین بر جواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدشت سراشان بخنجر ببرم ز پست
بسوزم همه خاک ایشان بباد نگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
دو بهره از آن رو برانم سپاه کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم بتیغ بایرانیان برکنم روز تیغ
دگر بهره بر سوی کابلستان بتوران کشم خاک زابلستان
دگر بهره بر سوی ایران برم ز ترکان دلیران و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای تو گر بگذری سوی ایران بپای
بگفت این دل پر ز کینه برفت همی بود برتش گیتی نهفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد که دلها ز کینه نباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان بشب بی درنگ گریزان برانند ازین کوه و سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه جهانی شود پر درفش سیاه

پذیره شدن پیران خاقان چین را

چو پیران بنزدیک ایشان رسید در و دشت پر سم اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان درفشی ز هر پرده‌ای در میان
فرو ماند از آن کار و آمد شگفت بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که یا این بهشتست یا رزمگاه سپهر برینست یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت بخ بخ که با پهلوان نشستم چنین شاد و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد که گردی به پرسش دل بنده شاد
به بخت تو شادانم و تن درست روانم همه خاک پای تو جست
از ایرانیان گر بپرسید شاه نه تخت و کلاهست و نه مهر و گاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ ندیدند از آن جنگ جز خار و سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است و گردی دلیر بهامون نپیچد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان چو گیو و چو بهرام آزادگان
ببخت سرافراز خاقان چین سپهبد نه بندد سپه را جز این
بپا من بیایند هنگام صف که جز سنگ خارا ندارند کف
بدو گفت اینک بنزدیک من بیا و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم بهی روز ناآمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار بهشتست گفتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند برای بد اندر زمی بیهشند
گر ستمندند اگر شادمان شوم در گمان از بد بدگمان
اگرشان به پیکار یار آمدست جهان را یکی بد روزگار آمدست
تو ایرانیان را همه کشته گیر وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه وگرنه بد آید بما بر ز شاه
ستودان بنامیم بر کوه بگویند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشه ما سخن دیگرست ترا کردگار جهان یاورست
بسی تخم نیکی پراکنده ام جهان آفرین را پرستنده ام

ودیگر بخت جهاندار شاه خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد ز جهان آفرین دست باز گر آید بدو خوار ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه بدیها سرآید همه بر سپاه
نباشد زیزدان کسی ناامید اگر شب شود روی روز سپید
ببستند بر ما در آسمان مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند چنانست کاید بما بر گزند
ببند پر و اندیشه نابکار ز ما بر نگردد بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه جهان چون بود رسم و آیین شاه
همه تیغها جنگ را برکشیم بسه روز دیگر گشنه ارکشیم
به بینیم تا چیست آغازشان برهنه شود بیگمان رازشان
از ایران بیاید مگر آگهی درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیدگاه که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد سراپرده بسان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
چو دیده بشنید گودرز گفت که جز خاک تیره ندارند جفت
درخشان گشت از اندوه برسان قیر جهان شد چو خسته گردد به تیر
چنین گفت کاختر روزگار مرا بهره کین آمد و کارزار
ز بهره مرا شور بختیست بهر پراکنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری شدند نام بردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید اگر شب شود روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم نگشتی سپهر بلا بر سرم
چنین گفت با دیدبان پهلوان که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار توران کجاست نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت کز مرد روی نه بینم سپه جنبش و جست و جوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید وگفت اسب من زین کنید وزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم پر کنم چشم و آغوش را ببینم مگر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را سواران جنگی خود کام را

آمدن رستم بهماون بنزد گودرز

بپدرود کردن رخ سرکسی سوم بامداد ز ترکان کسی
نهادند زین بر سمند جوان خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش ز تیمار و درد و غم آزاد باش
گر از راه ایران یکی تیره گرد پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه برآمد بکردار تابنده ماه
بپیش اندرون گرگ پیکر یکی یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش پدید آمد و شیر جنگی سرش
بدو گفت گودرز نوشه بدی ز دیدار تو دور بادا بدی
چو گفتارهای تو آید بجای برین بر گمانی بپاکیزه رای
ببخشمت صد اشتر گرانمایه چیز کزان پس نیازت نباید بنیز
وزان پس چو روزی بایران شوم بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان سرت برفرازم بقدر مهان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه بکوه هماون بود آن سپاه

جهان شاد شد زان سخن پهلوان   که گیتی برافشاند خواهد روان
وزان روی پیران بکردار گرد   همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری چو بیژن بیامد به پیش   بگفت آن کجا رفت بد کم و بیش
چو بشنید هومان بجنبید و گفت   که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه   بابر اندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد   رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه هم گروه   پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کردند یکی انجمن   همی مویه کردند بر خویشتن
دریغ آن دلیران چیره نژاد   که ایشان بایران نگیرند یاد
کنون گور ما کام شیران بود   زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با پیلتن گیو گفت   که برخیره بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند   ببین تا کند وجه و چون و چند
همی بر که این ره آید سپاه   که دارد سراپرده و تختگاه
بشد پیش آن گیو تا تیغ کوه   برآمد از اندوه و دور از گروه
همی گرد ازان کوه هر سو نگاه   درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان   دل از غم پر از درد و تیره روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل   که روی زمین گشت بر سان نیل
درفش و سنان را خود اندازه نیست   خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازه مر   همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او   دلش گشت پر درد و تیمار او
سران سپه را همی گرد کرد   بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار   نه بینم همی جز غم و کارزار
کنون چاره کار باید یکیست   اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم   زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما   وگرنه بدست اختر کار ما
اگر کشته آییم در کارزار   سپهبد بود چون بود روزگار
نکوهیده نی نام گردی برد   مگر زیر خاکم بباید شمرد
برین رای شد پهلوان و سپاه   هر آنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر   نه ناهید بید و نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه   بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان پیش طوس   دوان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه   از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد چنین گفت با مهتران   که ای نامداران و گندآوران
چو یار آمد اکنون نجوییم جنگ   گهی با شتابیم و گه با درنگ
بنیروی یزدان کو پیلتن   بیاری بیاید بدین انجمن
از آن دیده بان گشت روشن روان   همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ   خروش آمد از کوه و آواز زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید   شب تار از دیده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین   بزرگان و شاهان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ   نسازیم وزین پس بیاید درنگ
یکی نامور از گردنکشان   ابا این سواران و مردم کشان
برآساید از رنج و راه دراز   هم از تاختن در نشیب و فراز
بپرسیم کایرانیان بر چه اند   درین رزمگه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین   خردمند شاهیست با آفرین
چنان راند امروز کش دل هواست   که او بر سپه سربسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای   همان ناله کوس با کره نای
ز پیلان نهادند بر پنج زین   بیاراسته ده بیدپای چین
زبرجد نشانده بزین اندرون   ز دیبای زربفت پیروزه گون
بزرین ستام و جناح خدنگ   بران بربسته جرسها و زنگ
ز افسر سر پیلبانان پرنگار   همه پاک با طوق با گوشوار

هوا شد ز پس پرنیانی درفش   چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم   که ایشان بیامد بآرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس   ز بس بانگ آرایش و نای و کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای   هوا پر شد از ناله کره نای
سنانها درفشان و جوشان سپاه   شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید   سپه آنچه بودش رده برکشید
ببستند گردان ایران میان   بیاورد گیو اختر کاویان
از آورد که تا سر تیغ کوه   ز توران سپه بد گروها گروه
چو کاموس منشور و خاقان چین   چو بیورد و چون شنگل شیرگین
نظاره بکوه همادون شدند   نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید   خروش سواران ایران شنید
ببند آمدش گفت اینت سپاه   سواران اسب افکن ارزم خواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت   هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سپر جاه پوشد بکار   بود اسب تازه بروز شکار
ندیدم سواران و گردنکشان   بگردی و مردانگی زین نشان
از آن به که برخیره روز نبرد   هنرهای دشمن کند زیر گرد
ورا گفت پیران که اندک سپاه   بگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین   که اکنون چه سازیم ازین دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز   سپردی و دیدی نشیب و فراز
همان تا سه روز اندرین رزمگاه   بیاشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زان سپس بر دو نیم   سر آمد کنون روزگاران بیم
بتابیم شبگیر تا نیمروز   بیزد سواران گیتی فروز
بزوبین و خنجر بگرز و کمان   همی رزم جوییم با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه   بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده گیر از جنگ   برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ   سواران ما با سپاه و بسیج
چنین گفت کاموس کین راه نیست   بدین راه اندر مرا جاه نیست
بدین مایه مردم بدین کوه جنگ   چرا باید و چیست چندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم   بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه   نه نام تخت و نه تاج و نه گاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم   بچنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان   نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
بایران نمانم بر و بوم و جای   نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببیند چند روزی چه باید گذاشت   غم و درد و بیهوده تیمار داشت
یک امشب کشاده مدارید راه   که ایشان برانند ازین رزمگاه
چو بادی بسیچیده مان بر دمید   سپه حمله باید که اندر چمید
نگشته پشیمان بیالای کوه   تو فردا ز گردان ایران گروه
بر آنسان که ایرانیان سر بسر   نه بینند ازین پس مگر مویه گر
بدو گفت خاقان جزین راه نیست   بگیتی به از رزم کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن   که کاموس شیراوژن افکند بن

رسیدن فریبرز بلشکرگاه

برفتند و از جای برخاستند   همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد   سراپرده ها زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه   بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد   ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز بر جای خویش   بیاورد پوینده بالای خویش
نشست از بر باره رهنمای   برآراست بر سان آتش ز جای
سوی گرد تاریک بنهاد روی   همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید   درفش فریبرز کاوس دید

که بود او ز ایرانیان پیش رو
پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر
همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند یکسر را کنار
بیارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار سر
همیشه بجنگ اندری ناگزیر
بکین سیاوش تو کردی زیان
دریغا سواران گودرزیان
از ایشان نژاد و بسیار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بیارید گودرز خون
که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت نیکو که از بخت بد
همی بر سرم بر زمان بد رسد
ازین جنگ پور و نبیره نماند
درفش و سپاه و تبیره نماند
فراوان شدم کاران کارزار
کنون نیست رزم و کنون نیست کار
سپاهیست چندان برین دشت و راغ
که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه
جو ابر سیاهست بر چرخ و ماه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم
زویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور
مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست
ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس من زجای
بیامد نبودش جز از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان
بیاید نخوید بره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت
که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد
تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندرین رزمگاه
نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بدان رزمگاه آرمید
یکی تا درفش من آید پدید
همی رفت و گودرز با او برفت
براه هماون خرامید تفت
جو لشکر پدید آمد از دیدگاه
بشد دیدبان پیش توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیدبان
که بر جنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت
وزان روی سوی هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین
که آمد سپاهی ز ایران زمین
ببینیم که چندست و سالار کیست
چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای
که جایی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب
سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی چه کردی بدان پنج ماه
بدین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سر بسر لشکرست
جو خاقان و منشور و چون من سرست
همان تا سر ما بدید آوریم
که در بسته ما کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هند
بود روی گیتی جو چینی پرند
همانا به تنها جو من کس نبند
نگویی که ایرانیان خود کیند
تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین از و من برآرم دمار
گرش یک زمان اندر آرم بدام
نمانم که ماند بگیتیش نام
نو از لشکر سیستان خسته
دل خویش در خستگی بسته
یکی تا ز دست من اندر نبرد
نگه کن که بر خیزد از آب گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست
دلیران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین
که کاموس را راه دادی کمین
بکردار پیش آور هرچه گفت
که با کوه یار است و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن
دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز
برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب
فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران
وز ایشان فراوان بریده سران
بایران نمانیم برگ درخت
نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین
بدان نامداران و خاقان چین

بلشکر که آمد شه شادمان
برفتند گردان هم اندر زمان
جو هومان و لهاک و فرشیدورد
بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه
یکی پیش رو با درفشی سیاه
ز کار آگهان نامداری دمان
برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس کو نیست
سپاهی سرافراز خسرو پرست
چنین گفت پیران بهومان گرد
نباید ازین بر دل اندیشه برد
جو رستم نباشد از و باک نیست
دم او بدین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد
همی پیلتن را ندارد بگرد
مبادا که او اندر آید بجنگ
وگر چند کاموس گرد و نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست
فریبرز را خاک و خون بسترست
چنین گفت پیران که از بخت گو
شده دور و بیزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم کز ایران سپاه
خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد جان و مغز و دلم پر ز درد
برآورد دم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست
چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه
میان اندرون باد را نیست راه
جه ایرانیان پیش ما در چه خاک
ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراکنده گشتند ازان جایگاه
سوی خیمه خویش کردند راه
وزان پس جو آگاهی آمد بطوس
که شد روی گیتی پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن
فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس
ز گرد سپه کوه گشت آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش
زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بدیشان زبان برگشاد
زمانه ز گردان کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد
بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست
که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ
ندارند پای این سپه با نهنگ
یکایک بدین کوه رزمی کنیم
که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و گنج
سپرهای زرین ابا تخت عاج
همان افسر پیل با نان بزر
سنانهای زرین و زرین سپر
همان زنگ زرین و زرین جرس
که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاوس نر
برو بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندین بچنگ آوریم
جو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس
که هم با سر اسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست
سر نامداران بدام اندرست
جو رستم بیاید بکوشش کند
نگه کن سخن را پژوهش کند
که چون مرغ پر خسته ماندیم بدام
همه کار ناکام و هم مانده کام
سپهبد همان بود و لشکر همان
کسی را ندیدم ز گردان دمان
یکی حمله سازیم جون شیر نر
شوند ازین کوه ازان سو مگر
سپه گفت کین برتری خود مجوی
سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
ازین کوه کس پیشتر نگذرد
مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای
که اویست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه
تهمتن بیاید بدین رزمگاه
جه داری به بد اختر خویش را
درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه
خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند یکسر بآیین و کیش
همه شب غنودند با رای خویش

رزم کاموس با ایرانیان

جو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود اسب افکن و پیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد

زره بود بر تنش پیراهنش
کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردن کشی لشکری برگزید
ز دینار و آهن شده ناپدید

ز دیده بدیده ز گرد سپاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
بایران خروش آمد از دیدگاه
که زین روی تنگ اندر آمد سپاه

سپهبد سواری چو یک لخت کوه
زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش
سپاه از بس و نیزه داران بپیش

همی جوشد آن گرد از آن یال و سفت
سر دگر بمانی بدو در شگفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند
گر از آن بسوی پلنگ آمدند

وزین روی ایران سپهدار طوس
بابر اندر آورده آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان
چو بشنید شد شاد و روشن روان

بنزدیک گودرز کشواد رفت
سواری بنزد فریبرز تفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند
رده برکشیدند و تنگ آمدند

تو آن کن که از گوهر تو سزاست
که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه
هم اکنون بیاید بدین رزمگاه

فریبرز با لشکری گرد نیو
بیاید به پیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بپا داشتند
درفش خجسته بپا داشتند

برآمد خروشیدن کرّه نای
سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
بهامون ببود دشت زمانی درنگ

سپه را بکردار دریای آب
که از گرد رود اندر آمد شتاب
بیاورد و پیش هماون رسید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد
پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کارزار
هم آورد با مرد بودی بکار

کنون لشکری نیز گند آورست
نه پیران و هومان و آن لشکرست
که دارند از ایرانیان جنگجوی
که با من بروی اندر آرند روی

بپیچید بالا و برز مرا
بر و بازوی و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

چو نزدیک تر شد بکاموس گست
که این را بگیرم زنده پیلست
کمان برکشید و بزه بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بکاموس بر تیرباران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و کمانش بدید
بزیر سپر کرد پس ناپدید

بنیزه درآمد بکردار گرگ
هوا بر ز گرد و زمین برز مرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه او
یکی نیزه زد بر کمرگاه او

چو شد گیو پیچان بزین اندرون
از آن آهنین نیزه آبگون
سبک تیغ را برکشید از نیام
خروشید و جوشید و برگفت نام

بپیش سوار اندر آمد دژم
بزد تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید
غمی شد چو جنگ سواران بدید

بدانست کو مرد کاموس نیست
چو او نیزه ور نیز چون طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه
بیاری بر گیو شد کینه خواه

عنان را بپیچید کاموس تنگ
میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بجنبید اسب طوس و سپهبد نماند
سپهبد بدو نام یزدان بخواند

بنیزه بیاده درآوردگاه
همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار
کشانی شد سیر از آن کارزار

بران گونه تا تیره شد جای هور
همی بود بر دشت از آن کوه سور
چو شد دشت بر گونه آبنوس
پراگنده گشتند کاموس و طوس

سوی خیمه رفتند هر دو گروه
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

رسیدن رستم بلشکرگاه

چو گردون تهی شد ز خورشید
طلایه بیامد ز هر دو سپاه

از آن دیده که دیده بگشاد لب
که دشتی پر از خاک و تاریک شب
پر از گفت و گوی هامون و راغ
میان بیابان یکی جندی چراغ

همانگه که آمد گو پیلتن
دهان و زبان اول کی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت
شب تیره از کوه خارا برفت

بدید آمد آن اژدها فش درفش
شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب رستم همان
بیامد پیاده چو شیر ژیان
که هم خویش بود و هم از دیر باز
که داماد او بد گو سرفراز

همان پیشش از خواهر پیلتن
گوی بد سرافراز ازان انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان
شیبوا دو جنگی و روشن روان

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر
ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر

وزیشان همه برتر و مهتری
که بی تو مبادا سپاه و سروری
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک
بتنگ اندرون شد تن ایدر هلاک

چو دیدم من این خوب چهر ترا
همی پرسش مهر کردم ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند
به بخت تو جز روی خندان نماند

بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز هر بد تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج
سرآید همی چون سرآیدت گنج

یکی را به پیشی یکی را بجنگ
یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین جا رفتنیست
مرا نیز از مرگ چاره نیست

روان تو زان مرگ بی درد باد
همه رفتن ما بآورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو
از ایران بنزد سواران نیو

که رستم بکوه هماون رسید
مر او را چو دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای
خروش آمد و ناله کرّه نای

چو آمد درفش سپهبد پدید
شب تیره لشکر برستم رسید
پیاده سپهبد پیاده شدند
میان بسته و دل گشاده شدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد
از آن کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست
بنو کینه بیاراست

بنالید از آن بس ز درد سپاه
چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پند بدادش و گفت ای سران
بپیش آمد امروز رزمی گران

چنین است آغاز و فرجام رزم
خرامش کمان و شمشیر هم
سراپرده زد گرد گیتی فروز
بس پشت او لشکر نیمروز

بکوه اندرون خیمها ساختند
درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

بیک دست بنشست گودرز و گیو
بدستی دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش

ز کار بزرگان و جنگ سپاه
ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان از آن لشکر بی شمار
بکشته با پهلو نامدار

ز کاموس و ششکل ز خاقان چین
ز منشور جنگی و مردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست
که ما را بدو راه و دیدار نیست

درخت بارش همه گرز و تیغ
که گر بر سرش گرز بارد ز میغ
ز پیلان جنگی بجوید گریز
سرش پر ز کینه دلش پر ستیز

ز منشور خود بر زمین جای نیست
چو گر کوه یک لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد
درفش و سپاه است و پیلان و مهد

ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست
بدین دشت یک مرد ناوردنیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای
ز دریای چین کرده یکجای

گر آید سوی پهلوان سپاه
بگردی که از خاک بودی پناه
سپاس از خداوند پیروزگر
که آورده ام رنج و سختی بسر

تن ما بتو زنده شد بیگمان
بند هیچکس را از آن بدگمان
ازان کشتگان بگذرم پهلوان
غمی گشت گویان و تیره روان

وزان پس چنین گفت کز چرخ [illegible]
برو تا سپهر تیره خاک سیاه
نه هنی مگر گرم و تیمار و رنج
برنجید رستم سرای سپنج

چنین است کردار گردان سپهر
جهان رفت باید گراید زمان
ازین پس همه کینه باز آوریم
همیشه بزی نامبردار و شاد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز
از آن چادر قیر بیرون کشید
سپهدار هومان به پیش سپاه
ز پیروزه دیبا سراپرده دید
سراپرده دیدی دگر سیاه
بیامد پر از غم به پیران بگفت
برفتم به تنها ز خیمه نگاه
ز دیبا یکی سبز پرده سرای
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
نه کاموس ماند نه خاقان چین
چو شنگل از ایدر بر رستم بگاه
بیاری فراوان سپاه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن
بدو گفت کاموس کای جنگجو
ز رستم چرا این تو خندی سخن
درفش ورا گر به بیند بجنگ
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
دل پهلوان زان سخن شاد گشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
بدو گفت شاها انوشه بدی
بدین سان که آزرم افراسیاب

کمی جنگ و زمرت و که توش و مهر
مشو تیز با گردش آسمان
جهان را با ایران نیاز آوریم

اگر کشته گردد بهم بگذریم
جهاندار پیروزگر یار باد
بزرگان برو خواندند آفرین

آمدن هومان بدیدن لشکر ایران

بدندان لب ماه درخون کشید
بیامد همی گرد هر سو نگاه
فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفشی درفشان بکردار ماه
گر شد روز با رنج بسیار جفت
بلشکر بهر جای کردم نگاه
یکی اژدها فش درفشی بپای
بیاری بیامد بدین رزمگاه
ز شنگل نه گردان توران زمین
بدان رزمگه نیک کردم نگاه
بسی نامور کینه خواه آمدست
که گفتم همی پیش آن انجمن
دلت یکسر اندیشه بد برد
ز زابلستان یاد هرگز مکن
به آب اندرون چون خروشد نهنگ
نباید که باشد شما را درنگ
از اندیشه رستم آزاد گشت
سرش پر ز رزم و دلش پر ز داد
خرد را باندیشه توشه بدی
گذشتی بکشتی ز دریای آب

تبیره برآمد ز پرده سرای
که ایرانیان را که یار آمدست
درفش و سپاه و سپهبد بپیش
فریبرز کاوس با پیل و کوس
از ایران ده و دار و بانگ و خروش
از ایران فراوان سپاه آمدست
سپاهی بگرد اندرش زابلی
بدو گفت پیران که بد روزگار
همانا که لشکر که اندر کشید
وز آنجا دمان پیش کاموس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد
برفت از در شاه ایران سپاه
چنان دانک کیخسرو آمد بجنگ
تو ترسانی از رستم نامدار
برو لشکر آرای و برکش سپاه
تو پیکار مردان ببین کنون
بیامد دلی شاد و رای درست
وز آنجا بیامد پیش خاقان چین
برفتی یکی راه دشوار و دور
سپاه از تو دارد همی پشت راست

سر دگر بجوی و چه انگریم
سر تخت دشمن نگونسار باد
که ای افسر تیغ و مهر و نگین
در شاه پیروزی تو مباد
دو زلف شب تیره بگرفت روز
برفتند گردان لشکر ز جای
که خرگاه و خیمه بکار آمدست
همان گردش اختر آمد به پیش
فراوان زده خیمه نزدیک طوس
فراوان ز هر شب فرو بود دوش
بیاری بدین رزمگاه آمدست
سپهدار با خنجر کابلی
اگر رستم آید بدین کارزار
بباید سپه را همه بنگرید
بنزدیک منشور و فرطوس شد
که ای نامبردار جنگی نه خرد
بیاری بیامد بدین کینه گاه
کمن خیره دل را بدین کار تنگ
نخستین ازو من برآرم دمار
درفش اندر آور بآوردگاه
همه دشت یکسر چو دریای خون
روان از آب دلیری بشست
بیامد هوسید روی زمین
خبر یافتی چنین رنج ما را بسور
تو آن کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان بزنگ و درای
نگهدار پشت سپاه مرا
بسی سخت سوگندهای گران
گرام وز من جز بدین کرجنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل
خروشیدن زنگ و هندی درای
بچشم اندرون روشنایی نماند
چو خاقان بیامد بقلب سپاه
سوی میسره نیز پیران برفت
بفرمود تا طوس بربست کوس
چگونه بود بخشش آسمان
کنون سم آن بارگی کوفتست
یک امروز در جنگ یاری کنید
بیاراست گودرز بر میمنه
بقلب اندرون طوس نوذرنژاد
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
کشانی و شگنی ز هر سو سپاه
زبانی دگرگون بهر گوشه
جهان بود یکسر چو باغ بهشت
که تا چون نماید بما چرخ مهر
همی گفت تا من کمر بسته ام
بفرمود تا برکشیدند کوس
همی نیز از روز لشکر گذشت
ز پر و ز پیکان همی تیره گشت

جهان کن پر از ناله کرنای
بابر اندر آور کلاه مرا

من امروز جنگ آورم با سپاه
چنین گفت کاموس جنگی که من

نبرد کاموس با ایرانیان

تو گفتی که دارد تن از خاک نای
ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بچرخ اندرون ماه گم کرد جای
همان بادوان آشنایی نماند
شد از گرد گردون چو ابر سیاه
برادرش هومان و کلباد تفت
بیاراست لشکر چو چشم خروس
گر از بن بزرگان سر آید زمان
ز راه دراز اندر آشوفتست
بدین دشمنان کامگاری کنید
فرشاد بر کوه خارا بند
زمین پر ز خاک و هوا پر زباد
بدیدار خاقان و توران گروه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
درفشی نو آیین بهر گوشه
بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
چه بازی کند پیر گشته سپهر
بیکجای یک ماه ننشسته ام
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
همی آفتاب اندرو خیره گشت

ز بانگ تبیره زمین و سپهر
بیامد گرازان بقلب سپاه
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل
پر از خاک شد چشم و کام سپهر
ز کاموس چون کوه شد میمنه
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر
دژکمی نبودم بره اندکی
نیارم بدو کرد نیرو بسی
سپهبد بزد نای و رویینه خم
فریبرز کاوس بر میسره
جهان شد بگرد اندرون ناپدید
سپه دید چندانک دریای روم
چغانی و چینی و سقلاب و هند
ز پیلان و آرایش و تخت عاج
بدان کوه سر ماند اندر شگفت
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
فراوان سپه دید و پیش از این
از آن کوه سر سوی هامون کشید
ز گرد سپه روشنایی نماند
خروش سواران و اسبان ز دشت

تو با پیل و با کوس در قلبگاه
که تو پیش رو باش ازین انجمن
بخورد و برآهیخت گرز گران
نجوم اگر بارد از ابر سنگ
بپوشید خفتان و سنگین مغفر
بجوشید گردون چو ابر سیاه
درفشان بکردار دریای نیل
تو گفتی بشیر اندر آمد چهر
کشیدند بر پیش هامون بنه
بیاراست در قلب جای نبرد
ببینم تا برکه گردد به مهر
سه منزل بپیمود در چشم یک
شدن جنگ جستن به بیش کمی
خروش آمد و ناله کاو دم
زمین چون نیستان شد یکسره
کسی از یلان خویشتن را ندید
از ایشان نبودی جو یک مرد بوم
ز رومی و ز هری و بکبری و سند
همان یاره و افسر و طوق و تاج
یکی نیک اندیشه اندر گرفت
که زین سپاه و سپهبد نگرد
ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
همی نیزه از کینه در خون کشید
ز خورشید شب را جدایی نماند
ز بهرام و کیوان همی برگذشت

ز جوش سواران و زخم تبر | همی سنگ خارا برآورد پر | همه تیغ و ساعد ز خون گشته نیل | خروشان شده خاک در زیر پیل
دل مرد بددل خروشان ز بن | دلیران ز جنبان بریده کهن | برفتند از آن خاک شیران نر | عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ | بجوش آمد خاک بر کوه و سنگ | به لشکر چنین گفت کاموس گرد | که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید | بدین رزم دشمن به بند آورید
جهانجوی را جان بجنگ اندرست | وگرنه سرش زیر سنگ اندرست

رزم رهام با اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس | همی برخروشید بر سان کوس | بیامد که جوید از ایران نبرد | سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر | همی گرد اسب اندر آمد به ابر | برآویخت رهام با اشکبوس | برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت | کمانش کمین سواران گرفت | جهانجوی در زیر پولاد بود | بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر او | ازان تیزتر شد پر جنگجو | برآهیخت رهام گرز گران | غمی شد ز پیکار دست سران
بگرز گران دست برد اشکبوس | زمین آهنین شد سپهر آبنوس | چو رهام گشت از کشانی ستوه | بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس | بزد اسب کاید بجنگ اشکبوس | تهمتن برآشفت و با طوس گفت | که رهام را جام باده ست جفت
بمی در همی تیغ بازی کند | میان یلان سرفرازی کند | کجا شد کنون روی چون سندروس | سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار | من اکنون پیاده کنم کارزار | کمان را به زه بر به بازو فکند | به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای | هم آوردت آمد مرو باز جای | کشانی بخندید و خیره بماند | عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست | تن بی سرت را که خواهد گریست | تهمتن چنین داد پاسخ که نام | چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد | زمانه مرا پتک ترگ تو کرد | کشانی بدو گفت بی بارگی | بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدو | که ای بیهده مرد پرخاشجو | پیاده ندیدی که جنگ آورد | سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ | سوار اندر آیند هر سه بجنگ | هم اکنون ترا ای نبرده سوار | پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس | که تا اسب بستانم از اشکبوس | کشانی پیاده شود همچو من | بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار | بدین دست و این زور و این کارزار | کشانی بدو گفت کو بت سلاح | نبینم همی جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان | ببین تا هم اکنون سرآید زمان | پیاده از آنم که تنگ آمدم | که با چون تو مردی بجنگ آمدم
چو نازش باسب گرانمایه دید | کمان را به زه کرد و اندر کشید | یکی تیر زد بر بر اسب او | که اسب اندر آمد ز بالا برو
بخندید رستم به آواز گفت | که بنشین به پیش گرانمایه جفت | سزد گر بداری سرش در کنار | زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زه کرد زود اشکبوس | تنی لرز لرزان و رخ سندروس | برستم به شدی ببارید تیر | تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را | دو بازو و جان بداندیش را | کمان را بیازید رستم بجنگ | نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ

خدنگی برآورد پیکان چو آب | نهاده برو چار پر عقاب | بمالید چاچی کمان را بدست | بشاخ گوزن اندر آورد شست
بدو راست خم کرد و چپ کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست | چو سوفار او زه برد نزدیک گوش | ز شاخ گوزن اندر آمد خروش
چو سوفار را وگشت با گوش راست | بچرخ اندرون شورش و جنگ خاست | چو بوسید پیکان سر انگشت او | گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس | سپهر آن زمان دست او داد بوس | قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گویی که او خود ز مادر نزاد | نظاره برایشان دو رویه سپاه | گذارید پیکان گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین | بدان برز و بالا و آن زور و کین | چو برگشت رستم هم اندر زمان | سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر پران کشید | همه تیر با پرش در خون کشید | میان سپه تیر بگذاشتند | سراسر همه نیزه پنداشتند
به پیران چنین گفت کین تیر کیست | ز گردان ایران ورا نام چیست | تو گفتی که گیتی فرومایه اند | از ایرانیان کمتر بی مایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست | دل کوه در جنگشان اندکیست | همی خوار کردی سپه را سخن | چرا انت که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه | کسی را ندانم بدین پایگاه | کجا تیر او بگذرد بر درخت | ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس اند گرد | که با فر و برزند و با دستبرد | برادرم هومان بسی پیش طوس | جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
با پیران ندانم که این مرد کیست | بدین لشکر او را هم آورد کیست | شوم تا بپرسم به پرده سرای | بیارند ناکام نامش بجای
بیامد پر اندیشه و روی زرد | بپرسید از آن نامداران مرد | به پیران چنین گفت هومان گرد | که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دکنه | تو گویی که آهن همی بگسلند | کنون تا بیاید ز ایران سپاه | همی بر خروشند از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر خندبار | بیامد بر طوس از ایران سوار | چو رستم نباشد مرا باک نیست | بکم کین و پیشتر دلم چاک نیست
جهان دانک جنگی تر از طوس نیست | فریبرز و گرگین چو کاموس نیست | سپه را دو رزم گرانست پیش | بجویید هر کس بدان خویش
وزانجا بنزد کاموس رفت | بتر دیگ نشود و بر طوس رفت | چنین گفت کامروز رزمی بزرگ | برفت و پدید آمد از میش گرگ
به پیوند تا چاره کار چیست | بدین جنگها بر آزاد کیست | چنین گفت کاموس کامروز جنگ | جهان بد که نام اندر آمد بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس | از آن شادمان شد دل گیو و طوس | دلم زین پیاده بدو نیم شد | کز آن لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست | درین لشکر او را هم آورد نیست | کمانش تو دیدی و تیر اندرست | به نیرو ز پیل ژیان برترست
همانا که آن لشکری جنگجوی | که خندی همی برشمردی ازو | پیاده بدین رزمگاه آمدست | پیادی به نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست | سواری سرافراز کند آورست
بپرسید بس مرد بیدار دل | کجا بسته بود اندر آن کار دل

پرسیدن کاموس [illegible] رستم

ز پیران بپرسید کین شیرمرد | چگونه خرامد بدشت نبرد | ز بازو و زورش چه داری نشان | چه داری اندر آورد با سرکشان
چگونست مردی و دیدار او | چگونه شوم من به پیکار او | گرایند تنگ آید از ایران سپاه | دار و فت باید با آوردگاه

بدو گفت پیران که این خود مباد / که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد جنگی چو سرو سهی / پدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب / ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزم سازد که خسرو پرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او پرورده اندر کنار
سلیح ورا برنتابد کسی / کشد آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون به بندد میان / تنش زور دارد چو پیل ژیان
بزیر گیرد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش برا چرم شیر / یکی تیر پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم و از موم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر به بندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد بر اندیش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاره سنگ / نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد / هنر گر نداری تو او را بمرد
بدین شاخ و بازو و این یال و کفت / هنرمند با شیتی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بیدار هوش / به پیران سپردان زمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار او / بر افروخت زان کار و کردار او
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
به بین تا چه خواهی ز سوگند سخت / که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم من فزون زان کنون پیش تو / که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین را نبردارم از پشت بور / ز نیروی زور و خداوند زور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران برو / که ای شاه پیدا دل راست گو
بکام تو گردد همه کارها / نماندست بسیار پیکارها
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد سوی لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
شمیران جنگی و شنگل ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه سند
چو کاموس اسب افگن شیر مرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
همی داد زد رزم را هر کسی / از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن رایها شد درست / که یکسر بخون دست باید بشست
برفتند هر کس بآرام خویش / بخیمه ببودند با کام خویش
چو باریک و خم دار شد تیغ ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست / برآمد بدان آب رخ را بشست
سپاه دو کشور بر آمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ
کمان برد باید که پیران نبود / نبی او نشاید نبرد آزمود
همه همگنان رزم را ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام جستن به ننگ آوریم
و دیگر که فردا از افراسیاب / سپاسی اندر آرام جوییم و خواب
یکی رزم باید همه هم گروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون سر آمد زیان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی / شد از پیش و کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخساره چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنند / سواران بر و باد پر از چین کنند
که من رخش را بستم امروز پیل / بروگرد خواهم بخون تیغ نیل
بسازید کامروز روزی نوست / جهان پیر بر گنج کیخسروست
میان را به بندید کز کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
زمین برده و بدره زا ایی / بیا بیشه و یا شاره کاهی
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مباد اکلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد گردی باد او برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / فرازش بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بد خواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان بیامد ز بست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
همه لرز لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وزان روی کاموس بر میمنه / پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای چند / زره دار در جنگ روی بلند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین روی فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / که گفتی همی کوه پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / به پیش سپه کوس با کره نای

کشته شدن الوی در رزمگاه

همی دود و آتش بر آمد ز آب / نه چندان خنگ جنگی بخواب
بر آمد بهر سو ز لشکر خروش / همی پیل را زان بدریده گوش
نخستین کر آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
یکی گرزه گاو پیکر بدست / همی بر خروشید چون پیل مست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به بیند کمان / بتیر و کمان بر سر آرد زمان
ورا دیده بودند گردان بنو / چو طوس سرافراز و گودرز و گیو
کسی را نیامد سوی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی را نبد پای جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
که نیزه ز رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته / هنرها ز رستم بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانا دبیر / سخن چون از او بشنوی یاد گیر
مشو غره ز آب و هنرهای خویش / نگه دار بر پایگه جای خویش
چو قطره بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد / که جوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین
عنان گران کرد و او را بنعل / همی کوفت تا خاک از و گشت لعل
تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند

گرفتن رستم کاموس را

چو آهنگ جنگ یلان داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی

بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / بنیروی این رشته شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر / ز ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون شست بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو ایذر رسیدت خاک جایی نماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ برنده آورس / همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن اسب را زان گزند / که پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد و گردش دوال / عقابی شد آن رخش با پر و بال
سوار از دلیری بیفشارد ران / سبک شد عنان و رکابش گران
همی خواست کان خم خام کمند / بنیروی تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و گفت خام / که پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / بگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند / بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
ز تو تنبل و جادویی دور گشت / روانت بر دیو مردود گشت
سر آمد بتو بر همه روز کین / زمین دگر ره کشانی و چین
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر آویخت تنگ
پیاده بیامد بایران سپاه / بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزم جوی / ز بس کین و زور اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب / گهی با فراز و گهی با نشیب
ازو شادمانی و زو پستمند / گهی بر زمین گه بر ابر بلند
کنون این سپه را ز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران بیامد که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
بزاولستان و بکابلستان / نه ایوان بود نیز و نه گلستان
بیندازد از دست کوپال را / مگر گم کند رستم زال را
کنون شد کنو مغز و جوشنش / ز خاک اوفر و گور پیراهنش
شما را کشتن چگونست رای / گر شد کار کاموس جنگی بپای
بیفکند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند گند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ خاک
بمردی نباید شدن در گمان / که بر تو دراز است دست زمان
بپای آمد این رزم کاموس گرد / همی شد که جان آورد جان سپرد

رزم رستم با خاقان چین

کنون رزم خاقان چین آوریم / روان را بدین بر نفرین آوریم
کنون ای خردمند روشن روان / بجز نام یزدان مگردان زبان
که اویست بر نیک و بد رهنمای / همو دست گیرد بهر دو سرای
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرایی جز این باشد آرام تو
تن زیر بار گناه اندر است / روانت تیمار جاه اندر است
همی تا توانی به نیکی گرای / ستایش کن او را تو کت رهنمای
چه باشی بدین گفت هم داستان / کز دهقان یکی گو از باستان
ازان پس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس در دشت کین
سر آمد بر آن نامور کار او / شد آن گردش کار و پیکار او
کشانی و شگنی و گردان سغ / ز کاموس شان تیره شد روز و تیغ
همه یک بدیگر نهادند روی / که ای پر هنر مرد پرخاشجوی
کدامست این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گزیند جنگ / کزین گونه شد کشته جنگی نهنگ

بگیتی چو او نامداری نماند / وزو پیلتن تر سواری نماند
که دانست کان اژدهای دلیر / بخم کمند اندر آید بزیر
چو کاموس جنگی بخم کمند / برآورد که بر توان کرد بند
سزد گر تن پیل را روز کین / بگیرد دمان بر زند بر زمین
سپه پیش بهرش خاقان شدند / ز کاموس با درد گریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و فرجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی بآوردگاه
کنون چاره کار ما باز جوی / به تنها تن خویش با کس مگوی
بلشکر نگه کن که کارآگهان / کسی کو سخن باز جوید نهان
به پیوند کین شیردل مرد کیست / ز لشکر هم آورد او مرد کیست
وزان پس همه تن بکشتن دهیم / باورد کین سر ببر بنهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین / که خود درد ازینست و تیمار ازین
که گیتی از لشکر این پرگزند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرسش و باره نیست
زما در همه مرگ را زاده ایم / بدین کار گردن ورا داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازین پستمند / کجا کشته شد زیر خم کمند
من آنرا که کاموس شد زو هلاک / به بند کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد / ز هجیر گزاران و مردان مرد
چنین گفت کین مرد کاموس گیر / که دارد کمند و که گرز و تیر
نگه کرد باید که جایش کجاست / بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسیدن و هم ز نام / ز گردان ورا نام چون و کدام
سواری سرافراز خسرو پرست / بیامد بپیرزد بران کار دست
که جنگش بدش نام و جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
من او را بکوپال پیچان کنم / وگر شیر جنگیست بی جان کنم
به تنها تن خویش جنگ آورم / همه نام او را به ننگ آورم
ازو کین کاموس جویم بتخت / بر از مرگ نامش برآرم درخت
برو آفرین کرد خاقان چین / بپوشید جنگش بپوشش ز زین

کشتن رستم جنگش را

بدو گفت کز کینه باز آوری / سر من سوی سینی نیاز آوری
بخشمت چندان گهرها ز گنج / کزان پس نباید کشیدنت رنج
چو بشنید گفتار خاقان چین / برافکند از خشم ابرو بچین
جهانجوی جنگش برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست
کمندافکن آن گرد کاموس گیر / که کاموس کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه / تهی ماند از نام و از جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / بتندی برخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن گردگیر / کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / بدو دید کان نغل باید شمرد
بدو گفت جنگش که نام تو چیست / چه جویی ازین جنگ و کام تو چیست
بگو تا بدانم که روز نبرد / گرا ریختم خون چو برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مبادا گلی زان درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست / تنت را بباید سر دست پشت
بیامد هم انگاه جنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان خنا پیشه چون ابر بود / هم آورد با جوشن و ببر بود

سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیغش زره را بخواهد برید
بدو گفت باش ای سوار دلیر / هم اکنون شود سیرت از جنگ سیر
نگه کرد جنگش بدان پیلتن / ببالا چو سرو سهی بر چمن
بدان اسب در کوه و در زیر کوه / همی از کشیدن نیامد ستوه
بدل گفت جنگش که اکنون گریز / به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای / سوی لشکر خویشتن کرد رای
تهمتن چو آتش ز دریای قار / برانگیخت رخش از پس آن سوار
هم آنگاه رستم رسید اندر و / همه دشت از ایشان پر از گفت و گو
دم اسب ناپاک جنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد ستیغ / ز تنگی بزد خویشتن بر زمین
بینداز و ترگ و زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
بشمشیر کردش سر از تن جدا / همه کام از اندیشه باشد نوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وزان روی خاقان غمی گشت سخت / برآشفت با گردش شوربخت
غمی گشت رستم میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین / که تنگست بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان / روی بازجویی جهان چون توان
بدو گفت هومان که سندان تنم / برزم اندرون پیل دندان تنم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنو رزم خواه و درنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار / تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد بدین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد / یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون کمر
بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و ساختش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد و جنگی سوار
بیزدان و بیزارم از تخت شاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
بخیره دگر زین سپاه بزرگ / نه بینم یکی نامدار و سترگ
دلیری که چندین بگوید بدرد / برآرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام و گاه / سخن گوی و از تخمه و نام و جاه
جز از تو کسی را ز ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهر با بیشتر بر مرد جنگ / بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و کشور و بوم آرام خویش
سپاهی برین کار بر من تهی / که اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن / که گفتی برافکندی از مهر بن
اگر آشتی جست خواهی همی / بگویم گر کینه بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت / بدین مرز باران آتش که ریخت
همان خون پر مایه کو در زیان / که بفرود چندین زیان بزرگان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / نگه کن که پیکار و خاشش بدند
گنه کار خون سر بی گناه / نگه کن که یاری ز توران سپاه
از اسپان و مردان آراسته / که ایران ببردند با خواسته
چو ... سوی ما فرستند باز / من از جنگ توران شوم بی نیاز
وزان پس همه نیکخواه منید / سراپرده با آیین و راه منید
نساریم کین و نجوییم نبرد / نیارم بسر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم که گنجور این / بشوییم دل و مغزش از درد و کین
بدو برشمارم همه نامشان / که مه نامشان باد و مه کامشان
سر کینور گرسیوز آمد نخست / که درد دل شاه ایران بجست
کسی را که دانی تو از تخم گور / که بر خیره کردند این آب شور
کروی زره آنک از وی براد / نژادی که هرگز مبادا نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / دمور آمد این بند در را کلید
کسی کو دل و مغز از آبیاب / تبه کرد و خون ریخت در جوی آب

و دیگر کسی را که ایرانیان / ببند کش و بست اندرین کین میان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن ای شیر مرد
بزرگان که از تخم ویسه بدند / دو رو بید و با هر کسی بد شدند
ببندم در کینه بر کشورت / بپوشش نپوشید باید برت
گزین هر چه گفتم بجای آوری / سر کینه جستن بپای آوری
بپیوند آنکه سزاوار خویش / ز کینه پدید آید از گرگ میش
ورا ایدونک خود کینه باشد سخن / کنی تازه آیین و کین کهن
بسی پر جدا کرده ام من ز تن / که جز خاک تیره نبودش کفن
که خو کرده جنگ توران منم / یکی نامداری از ایران منم
ازین روی هرگز نگفتم سخن / بجز کین نجستم ز سر تا به بن
مرا از هوی بدین رزمگاه / همینست رسم و همینست راه
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید برسان برگ درخت
کنون هر چه گفتم تو در گوش دار / سخنهای خوبم در آغوش دار
چنین پاسخ آورد هومان بدو / که ای شیر دل مرد پرخاشجو
گران گونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
نباشی جز از پهلوان بزرگ / وگر کامکاری از ایران سترگ
بدین زور و این برز بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو
مرا گوه گوشت نام ای دلیر / پدر دیو سپاست مردی چو شیر
بپرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من
ازین باز جوییم ... نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
من از قهر با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد دل سوی ایوان خویش
بدو گفت رستم که نام مجوی / ز من چون شنیدی بدیشان بگوی
همان پیش منشور و خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
ز خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان هر آنکس که آهسته اوست
ز پیران مرا دل بسوزد همی / روان از غمش برفروزد همی
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز
سوی من فرستش هم اندر زمان / ببینم تا بر چه گردد زمان
چه دانی تو پیران و کلباد را / که روی زره را او پولاد را
بدو گفت چندین چه ای بخش / سر آب را سوی بالا مکن
نه ای گر بپیکار چندین سپاه / ز بهر که است اندرین رزمگاه

دیدن هومان رستم را

بشد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روی دهان و زبان
به پیران چنین گفت کای نیک بخت / بد اتفاذ ما را ازین رزم سخت
که این شیر دل رستم زابلیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با او شتابد بجنگ / نهنگی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت بسیار و پاسخ ... / همی کرد یاد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی برشمرد / تخت ای برادر هر انام برد
ز کار گذشته بسی یاد کرد / ازان کارها پر براز باد کرد
ز بهرام و از تخم گودرزیان / ز بهر کس که آمد براش زبان
بجز بر تو کس را اندیشه مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا به پیشش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و تیر و کمان / بزیر اندرون ژنده پیل ژیان
بدانی که من زین نگفتم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نه چند نه جنبد ز جای / ز بهر تو ماندست آنجا بپای
چو پیشش بیاوی سخن نرم گوی / برهنه کن تیغ و بنمای روی
چنین گفت پیران که ای رزمساز / زمانه بتر زم که آمد فراز

گر ایدونک این پیلتن رستمست / برین دشت ما را که ماتمست
بر آتش بر آمد بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بیندیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از درد و خشم
بدو گفت کای شاه تندی مکن / که اکنون دگرگشت ما را سخن
که این نامور پیلتن رستمست / که خم کمندش خم اندر خمست
چه افراسیاب ایدر اکنون چه آب / کسی بخت او را نه بیند بخواب
اگر دیو و شیر آید اندر نبرد / چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
بر اوستان شاه پرمایه بود / سیاوش بر او مهربان دایه بود
پدروار با درد جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش او / چنان چون بباید سخن نرم گو
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی پند پیدا پس باز گرد / سزد گر نجویم با او نبرد
چونش زیر چرم پلنگ اندرست / همانکه رایش بجنگ اندرست
همه یکسره نیز جنگ آوریم / بر و دشت پیکار تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم / بنیروی او رزم خندان کنیم
تن او ز آهن و روی نیست / جز از گوشت و از خون و از موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد / چه سوزی دلت را بتیمار و درد
جنان داغ او سنگ و آهن خورد / همان تیر و زوبین برو بگذرد
بیک مرد از ایشان ز ما سیصدست / بدین رزمگه غم کشیدن بدست
همین رایی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست روز نبرد
کمی بیش بازی نمایم بدو / کزین پس نیارد سوی رزم رو

آمدن پیران پیش رستم

همی رفت پیران پر از ترس و بیم / دل از کار رستم شده بر دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزم خواه
شنیدم کزین لشکر بی شمار / ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه پیش آیدن
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این شیر گیران منم
ز هومان و پیران مرا خواستی / بجنگی و بازو بیاراستی
دلم تیره شد تا تو از مهتران / ندانم که ای ز گُنده آوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش و با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / درودی ز خورشید و خسرو نیاز
هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو بیند همیشه بخواب
چنین داد پاسخ که ای پیلتن / درود فراوانت بر جان و تن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / خرد را همی داد و دین بر تو باد
درود جهاندار بر شاه باد / بلند افسرش اختر ماه باد
بزرگی و دانش ترا یار باد / ز بد پاک یزدان نگهدار باد
عقاب از سر ترک تو نگذرد / وگر بگذرد نیز دم نشمرد
جهان ایمن از فر و از برز تست / خنک آنک در سایهٔ گرز تست
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار / که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز / گزایشان مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتر از مهتران
درختی بکشتم بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم برنج / بدو بد مرا ارزنده کاخ و گنج
کنون این همه رنج بهر آمدست / گل و بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بدیها سپر داشتی
گرامی به پیوستمش دخترم / گر خنده گرد وز آن گوهرم
کنون آن کجا کم از و بد فرود / ز جان و ز دل دادم او را درود
بزاری بکشتند با دخترم / که تیره شد آن درد را اخترم
بیاورد با رنج و سختی که من / کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست / که خواستی داد کرد ایزدست
که اکنون بر آید بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از جان من / همی آتش افروزد از جان من
همی خون خورم تشنه بجای شرنگ / همیشه گرفتارم اندر بزشنگ
ازین کار رستم من آمد گزند / نه برآرزو گشت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده ام نیست شرم / که چندین خروشیده ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار و زار و دلم مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم / از و پشت هرگز نه برداشتم
و زان پس چو خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
گر و گر بدین بر گواه منست / خرد نیز کو رهنمای منست
که با شاه ترکان برو روز و شب / نبستم نگاه و به پیکار لب
که تا خسرو از جنگ آن اژدها / بکرد از و گفت من آمد رها
همی گفت با من رد افراسیاب / نخواهی که یابیم آرام و خواب
بفرجام آید از و بد بمن / بپیچد ازو نامور انجمن
بفرجام از و خود بد آمد بدید / بسان پدر سر بباید برید
بدو گفتم ای شاه والا گهر / چه بندی دل اندر ستاره شمر
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
چو با گفت من رای همراه کرد / بصد حیله ز و جنگ کوتاه کرد
کنون تا که خسرو بایران گذشت / شب و روز بر بنده یکسان گذشت
همی گوید این بد نگر دی بمن / بسی خوار کردم بر انجمن
وز آن روی خسرو هم آزرده گشت / چنین تخم نیکی بر آورد دشت
پر از دردم ای نامور بر دو روی / ز دو انجمن با غم و گفت و گوی
بخسرو بسی رنجها برده ام / بسی اندهٔ کار او خورده ام
سپاداشش جان خواهد از من همی / سپهدار کاین خواهد از من همی
پر از دردم ای پهلوان سپاه / از آن سوز خسرو از آن سوز شاه
نه راه گریزست از افراسیاب / نه جای دگر روی آرام و خواب
غم بوم و گنجست و هم چارپای / ز بیشم نیاید روی رفتن بجای
بسی هست پوشیده رویان بسی / چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / ز جای دگر روی آرام و خواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد و آرایش است
اگر نیستی در دلم هیچ غم / ازین تخمه جز گشتن پیلم
فرود و جز او نیز چندین دلیر / که هرگز نبودندی از جنگ سیر
ابا این همه بیم جانست نیز / همان بیم مالست و فرزند و چیز
به پیروزگر بر نوای پهلوان / که بر من ببخشای خسته روان
ز خویشان من بد نداری نهان / براندیشی از کردگار جهان
بروشن روان سیاوش کرک / مرا بهتر از جوشن و خود ترک
ار ایدونک جنگی بوم هم گروه / بگشته بینی بپای کوه
کشانی و شگنی و از روم و هند / از این مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی گناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید که جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا ز بی / بجنگ دلیران توانا ز بی
ز پیران چو بشنید رستم سخن / بدین آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه / کمر بسته ام با دلیران شاه

ندیدستم از تو بجز راستی
چو کین پسر شهریاران بود
یکی آنک هر کس که با خون شاه
گنهکار و خون پسر بی گناه
ز چیزی که اندر جهانی همی
بدل گفت پیران که زنگ کار
ز ترکان و گردان افراسیاب
چو هومان و کلباد و فرشیدورد
مرا چاره خویش باید گرفت
شوم باز گویم بگردان همین
وز آنجا بلشکر که آمد چو باد
همه انجمن کرد و بگشاد راز
بدانید کین شیردل رستمست
بسی شهر باروی بی نامدار
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
که داند که اندر گنهکار کیست
ز پیر و جوان ماند اندر نه شاه
که روزی شوی ناگهان سوخته
بگندان گرانمایه شهر از جای
بدین شاد دل شاه ایران بود
بتاراج منی همه زین سپس
ز هومان مرا دل بسوزد همی
پر از غم شوم پیش خاقان چین
سراپرده او پر از ناله دید
همی گفت هر کس که افراسیاب

ز ترکان همه راستی خواستی
سر و کار با تیرباران بود
بگسترد بر خیره این رزمگاه
سزد گر نریزد بدین رزمگاه
که از اگر انمایه خوانی همی
ز توران شدن شش آن شهریار
که با گنج و تختند و با جاه و آب
کجا مست گودرز از ایشان نبرد
ره جنگ را پیش باید گرفت
بمنشور و گند نجاقان چین

پلنگ این سناسند که پیکار جنگ
کنون آشتی را دو راه ایدرست
نوندی فرستی بر شهریار
و دیگر مگر تو ببندی کمر
بجای بیداد بیابی ز شاه
دگرگونه کار خواهد سپه
چنین جو دلی گفت یار ما سخن
همه زین شمارند و این روی نیست
بدو گفت پیران که ای پهلوان
همیدون فرستم بافراسیاب

آمدن پیران بلشکرگاه خاقان

چنین رزمگاه اندر ماتم است
شده انجمن لشکری بی شمار
بناکام رزمی بود با فسوس
دل شاه زو پر ز تیمار کیست
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
خرد سوخته جشم دل دوخته
تژد با خردمند خود ایچ رای
غم و درد هر دو دلیران بود
نه برگردد از زرکش و کس
ز درد و دلش رخم بر فروزد همی
بگویم که بر ما چه آمد ز کین
ز خون گشته بر او غوان ژاله دید
از این پس نه بینند بزرگی بخواب

بزرگان و شیران زابلستان
چنین کینه کش باشد و رهنمای
ز ترکان گنهکار جوید همی
نگه کن که این بوم ویران شود
همی گفتم آن شوم پیدا درا
نکرد آن خایشه فرمان من
ببینی که نه شاه ماند نه تخت
دریغ آن دلیران و چندان سپاه
بگویند پیرمان بنعل ستور
دل رستم آگنده از کین اوست
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
ز خویشان کاموس چندان سپاه
جز آگین بی افگندگش نیست مرد

نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
نگه تا شما را چه اندر خورست
سزد گر نفرمایید این کارزار
بیای بر شاه پیروزگر
کمر بیاید نگاه توران سپاه
ز کین سیاوش بکاهد همی
نه بر پشنم این گنهها روان
مرین آب را در جهان جوی نیست
همیشه جوان باش و روشن روان
بگوشم سخنش را بر آرم ز خواب
سر انگیس که بودند و پیشه نژاد
چنین گفت کامد نشیب از فراز
همه نامداران کابلستان
سواران گیتی ندارند پای
دل از بی گنهان نشوید همی
بکام دلیران ایران شود
که چندین ندارا تشن و با درا
نه فرمان این نامدار انجمن
نه پیلان جنگی نه پیدار بخت
که با فر و برزند و با تاج و گاه
شود آب این بخت پیدار شوم
بر رو ماس یکسر پر از چین اوست
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بنزدیک خاقان شده داد خواه
که آورد سازد بروز نبرد

سپاه کشانی سوی چین شویم
ز بر گوش و سکسار و مازندران
اگر کین همی جوید افراسیاب
همی از پی دوده هر کس بدرد
سر رستم زابلی را بداد
چو بشنید پیران سخن خیره گشت
ندارید از این آگهی بی گمان
وز آن پس بخاقان چنین گفت باز
بیاورد و این رنج شد دراز
بفرمان کرسیوز کم خرد
کنون هر که او رزم و کین آورد
پسندست رستم بآوردگاه
کنون رزم خیره نباید شمرد
کنون پسر بسر پر پر موبدان
همی رای باید که گردد درست
ز پیران غمی گشت خاقان چین
بدو گفت شنگل که ای سرفراز
بیاری افراسیاب آمدیم
بسی بدرها و درم یافتیم
بدین جای پیکار رو بشیم
ز مردی نه نیکست چندین سخن
اگر گرد کاموس را روز نان
ز گردان کسی دار ذاور اکس
برین رایها کرد باید درست
هوا را چو ابر بهاران کنیم

همه آب دیده پر از کین شویم
کس آریم با گرزهای گران
نباید که آرام جوید نه خواب
بیارید بر زعفران آب زرد
بر آریم بر سوک آن نامدار
وز آواز ایشان دلش تیره گشت
که آید بر شما را سر آمد زمان
که این رزم کوتاه باشد دراز
که خیزد از کار پیداد باز
سر اژدها را کسی نسپرد
همی آسمان بر زمین آورد
چو آورد کیسه ز به پیش سپاه
چو دیدند هر یک از او دست برد
بخوانید با بخردان و ردان
از آغاز کینه نبایست جست
بسی یاد کرد از جهان آفرین

ز چین و کشانی سپاه آوریم
که ایدر ز رستم بر آریم جوش
همه از دوده جنگش و اشکبوس
که ما سیستان را پر آتش کنیم
تنش را بسوزیم و خاکسترش
بدل گفت کای زار بیچارگان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست
از آن نامداران هر کشوری
سر شاه کشور چنین کشته شد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود
نهنگ و پلنگ و هژبر و پیل
یکی رخش دارد بزیر اندرون
یکی آتش آید ز چرخ کبود
بدین چند ناچار را کار چیست
مگر زین بلا سوی کشور شویم
بدو گفت ما را کنون چیست روی

رزم شنگل با سپاه ایران

ز هر کشوری تیز شتابیم
ز پیکار کردست کوته شدیم
دگرگونه تر باید افگندن
سر آمد نباید شدن در کمان
که او دست یازد بفریاد رس
بباید ز دل کین او پاک جست
بر ایشان یکی تیرباران کنیم

بر آنیم چون شیر جنگی دوان
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ
چنان دان که او زنده پیلیست
چو پیران ز رستم بترسد همی
بتنگ اندر و گشته با سیر جست
سپیده دمان گرزها برکشیم
ز گرد سواران و زخم تبر

که کاموس را کینه خواه آوریم
نه آواز باز بشنیدن بگوش
خروشیدنی بود برسان کوس
بر ایشان شب و روز ناخوش
همه برفشانیم گرد سرش
پر از درد و تیمار غمخوارگان
که جوشنش چرم پلنگ آمدست
ز هر سو که بد نامور مهتری
سیاوش بر دست او کشته شد
وز او پشتم زابلی دایه بود
بکوه بلند و بدریای نیل
که گشتی بر اندز دریای خون
دل ما شد از درد آن پر ز دود
برین رزمگه مرد پیکار کیست
اگر چند با بخت لاغر شویم
که آمد سپاهی کشن جنگجوی
چه باید کشیدن سخنها دراز
ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بره بر بخستیم روزی ز نان
چه بر شما شد چنین کار تنگ
بیاورد که شیر گیرد بدست
شب تیره زین غم نخسبد همی
هنر نیست چندانک پیران بگفت
وزین دشت یکسر سپاه اندر کشیم
نباید که داند کسی پای سر

چو من پیش لشکر شوم هم نبرد شما بر هوا اندر آرید گرد
همه یکسره چشم بر من نهید چو من برخروشم دمید و دهید

چرا این زمان زار و پیچان شدیم همه پاک ناکشته بی جان شدیم
همانا ز جنگ آوران صد هزار فزون باشد از ما دلیر و سوار

نباید که یابند یک تن رها دل مرد بد دل نیابد بها
چو بشنید شنگل ز لشکر سخن جوان شد دل مرد گشته کهن

بدو گفت پیران که نوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
همه نامداران خاقان چین گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد به پرده سرای برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان که گه تیره بود و گه شادمان

بپرسید هومان ز پیران سخن که گفتارشان بر چه آمد ببن
همی آشتی را کند پایگاه و یا جنگ جوید سپاه از سپاه

بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان ازین کار سخت برآشفت با شنگل شوربخت

به پیران چنین گفت کز آسمان گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بر پیش کلباد گفت که شنگل همی با خرد نیست جفت

اگر رستمست آنکه من دیده‌ام ز گردنکشان نیز نشنیده‌ام
بباید شدن زین میان یکزمان همه گرد باید پس دوزبان

به پیشی گزین لشکری گران جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون کفن جوشن و ترگ شسته بخون

بدو گفت کلباد کای پیلتن چنین ناتوان فال بد را مزن
تن خویش یک مرد جنگی مکن مگر گر کمان دیگر آید سخن

ز ناآمده کار دل را بغم سزد گر نداری نباشی دژم

وزان روی رستم دلیران بخواند سخنهای بایسته هندی براند

رزم شنگل با رستم

چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو فریبرز و گرگین و خراد نیو
چو رستم کار آزموده سوار چو پیشرو فرزنده کارزار

تهمتن چنین گفت با بخردان هشیوار و بیدار دل موبدان
که آنرا که یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد بتاج و تخت

جهانگیر و پیروز باشد نهنگ نه بیند همان روز تاریک و تنگ
ز یزدان بود زور ما خود کهایم بدین تیره خاک اندرون چرایم

نباید کشیدن کمان از بدی ره بخردی باید و ایزدی
که گیتی نماندی همی بر کسی نباید بد و بودن ایمن بسی

همه مردمی باید و راستی ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان همی گفت با درد دل یکزمان

همی با سیاوش نکویی کرد چو آمد بر او بیش تیمار و درد
ز کیکاوس و کیخسرو از اژدها بگفتار او بد که اندر رها

ابا این همه در دلم شد درست که پیران بکین کشته آید نخست
برادرش و فرزند درخورش او بسی نامور با گهر خویش او

ابر دست کیخسرو افراسیاب شود کشته من دیده‌ام این بخواب
گنه کار یک تن نماند بجای همه کشته افکنده در زیر پای

ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته پیران ابا انجمن
که او را جز از راستی پیشه نیست ز بد بر دلش هیچ اندیشه نیست

گراید به نیکی و از آرزو ابنها گفت گناه گذشته بباید نهفت
گنه کار با خواسته هرچه بود سپارد و بما کین نباید فزود

ازان پس مرا جای پیکار نیست به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران ابا تخت و پیل سپاهی بدین سان چو دریای نیل

فرستند نزدیک ما تاج و گنج وزین پس نباشیم با درد و رنج
ببرند هریک ز ما باژ و ساو ندارند با ما به پیکار تاو

جهان پر ز گنج و بر تاج و تخت نیابد کسی بهره جز نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست بدو گفت کای مهتر داد و راست

ستون سپاهی و زیبای گاه فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
نداریم گیتی بکشتن نگاه که گیتی دهش را جز ایزد راه

سرمایهٔ تست روشن خرد روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است نگه کن که کاوس بچرم اندرست

بگویم به پیش تو یک داستان کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان نیکوتران گریزد چو گردن ز بار گران

درآید ز تنگ بیچاره پیمان کند بکوشد که این داوری بشکند
چو کژی فزایدش جهان آفرین همیشه دل از درد دارد بکین

چو کهتر بیاورد ازان سو سپاه جهان گشت بر چشم او بر سیاه
نخستین که ما رزمگه ساختیم سخن رفت ازان کار و برداختیم

بیامد بر شاه نزدیک من که از گفت او خیره شد انجمن
که من دیده دارم همیشه پر آب ز گفتار و کردار افراسیاب

میان بسته‌ام بندگی شاه را نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند دادند و نشنید و گفت کزین پس نباشد مرا جنگ جفت

شوم گفت بیسیم این کار زشت بخویشان بگویم که ما را چه رفت
یکی گوشه گیرم ز نزدیک شاه ز ما آشکارا نگردد گناه

بگفتیم و پیران بدین بازگشت شب تیره با دیو انباز گشت
همیون فرستاد نزدیک شاه که لشکر بیارای کامد سپاه

تو گفتی که با ما نرفت این سخن ز پیمان یزدان عهد را و نه بن
کنون با نوای پهلوان سپاه یکی دیگر افگند بد زان گناه

جز از زنگ چاره نداند همی ز دانش سخن برفشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده است روا بد که ترسیده از دیده است

همه پشت ایشان بکاموس بود سپهبد چو سکسار و فرطوس بود
سر بخت کاموس برگشته شد بخم کمند اندرت کشته شد

در آشتی کوبد اکنون همی نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب بکار آورد رنگ و بند و فریب

گنهکار با گنج و با خواسته که گفتم بپیش آرم آراسته
ببینی که چون بر دمد زخم کوس بجنگ اندر آید سپهدار طوس

سپهدار پیران بود پیشرو که هر گاه رزم آورد نو به نو
دروغست یکسر همه گفت او نشاید بجز اهرمن جفت او

اگر بشنوی سر بپیوند من نگه کن به بهرام فرزند من
که او را بدین چاره اندر نواخت ز گودرز این گورستانی بساخت

که تا زنده‌ام خون سرشک منست یکی تیغ هندی پزشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت که گفتار تو با خرد بود جفت

چنین است پیران و این راز هست که او نیز با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب کردار او نجویم همی رزم و پیکار او

نگه کن که با شاه ایران چه کرد ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از کرده خویش باز آید او چنین تند با رزم ساز آید او

بفتراک بربسته دارم کمند بجای زنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست نباید همی کین و پیکار جست

چو او باز گردد بگفتار خویش بچیند ز ما درد و آزار خویش
بر و آفرین کرد گودرز و طوس که خورشید بر تو ندارد فسوس

بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ سخنهای پیران نگیرد فروغ
که باد امیشه سر و تاج شاه تو بادی همیشه ورا پیشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت ز گفتارها مغز ما خیره گشت
بباشیم و تا نیم شب می خوریم دگر نیمه تیمار لشکر بریم

ببینیم تا گردش کار جهان بدین آشکارا چه دارد نهان
بایران سپه گفت کامشب بپی یکی اختری افگنم نیک پی

گر زد او این آن گرز سام سوار / که گردی بماند زدران کارزار
بگردون برآرم شوم سوی جنگ / بدانگه کجا پای دارد نهنگ

سراپرده و افسر و گرز و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان / دگر ناحتن را ببندم میان

برآمد خروشی ز جای نشست / از آن نامداران خسروپرست
سوی خیمهٔ خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز

رزم خاقان با رستم

چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو ببیمین سپهر دید رخسار ماه
بزد سینهٔ ماه از بی گفت و گو / بخم اندر آمد بپوشید رو

تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از گرد اسبان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلاح نبرد

سوی میسره پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
ز پیروز بر میمنه جای جست / دل نامداران ز کینه نشست

بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد ز دشمن بلا را نگاه

وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیرگیر / سواری دلاور بشمشیر و تیر

سوی میسره رزم دیده گهار / زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل رزم خواه

بدو گفت کای نامبردار هند / ز بربر بفرمان تو تا بسند
پراگنده بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آور سپاه

شوم پیش رستم بجویم نبرد / سرش بر نبرد اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش / بگه دم تو بینی ز من کم و بیش

هم اکنون شوم پیش آن گردگیر / تنش را چو غربال سازم بتیر
از و کین کاموس جویم بجنگ / بایرانیان بر کنم کار تنگ

هم آنگه سپه را بچهره کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یکسره با زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل

همه جامهٔ پیل نقش و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / همان بند کرده ببزرین کمر

فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده بر او تخت و مهد زرین
برآمد دم ناله و کرّه نای / برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میمنه سی هزار / سواران جنگ آور نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند و چینی سپر

بقلب اندرون پیل و خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ بگرفته هندی بکف

یکی چتر هندی بسر بر بپای / بسی مردم از دیو و مرغ و مای
پس پشت او چپ و دست راست / همی رفت با او از آن سان که خواست

چو پیران جهان دید دل شاد کرد / ز کار تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار

بدین ساز و چندین سوار دلیر / سرافراز و هریک گهردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای / یک امروز و فردا مگر رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست / که اندر ترا با سواری دویست
که گر زاری بادرفش سپاه / ببندیم تا کار گردد تباه

بنغالید شنگل از رستم

ببینیم تا چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
مگر یار باشد جهاندار ما / که یاری کند بخت بیدار ما

وزان جایگه شد بدان انجمن / بجای که بد پایهٔ بیلسن
فرود آمد از زین و کرد چند / که زور از تو گیرد سپهر بلند

مباد اگر روز تو گیرد نشیب / مباد اگر آید برویت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان / بیامد بدادم بپیشی جوان

بگفتم سخنهای تو هر چه بود / بگیتی ترا خود که داند ستود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری بی درنگ

بهر جام گفتیم کین چون کنیم / گر از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته / ز ما هر چه او خواهد آراسته

نشاید که کار دادن بدو / بر اندیشی و این راز با باز گو
گنه کار جز خویش افراسیاب / که دانی سخن را مزن در شتاب

ز ما هر که خواهد همه مهترند / بزرگند و با تاج و با افسرند
بدین سان سپاهی بیامد ز چین / ز سقلاب و گیلان و توران زمین

بکاشتی خواهد افراسیاب / که چندین سپاه آرد از جنگ آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم / از ایرا سوی پهلوان تاختم

وز ایشان سپاهی چو دریای آب / گرفتند بر جنگ جستن شتاب
نبرد تو خواهد همی شاه سند / تبیره و کمان و بهندی پرند

مرا این درستست کز بیستن / بنزد جام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت / به پیران چنین گفت کای شوربخت

تو با این چنین مکر و چندین فریب / کجا پای یابد تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان / بسی یاد کرد اشک ارو نهان

بدیدم کنون دانش و رای تو / دروغست یکسر سراپای تو
بغلطی بسی جیره بر خون خویش / بدست این و زین بد ترا آید پیش

اگر دوزخ و گر بهشت جای / ز بوبی که داری همی دیر پای
مگر گفتم این جنگ و پیدا شوم / که داری بپای آب آباد بوم

چنین زندگانی ندارد بها / که باشد دم اندر دم اژدها
بمینی مگر شاه باداد و مهر / جوان و نوازنده و خوب چهر

ز آخوردن مار و چرم پلنگ / همی خوشتر آید ز دیبا برنگ
ندارد کسی با تو زین داوری / ز تخم پراگنده کیفر بری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین / که از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یک امشب ز نام رای با خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن

وز آنجا بیامد بقلب سپاه / دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز پیر و گرد / ز بیم شد بکه دار خشنده گرو

چنین گفت رستم بایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شمایک بیک سر بپاز کین کنند / برو های جنگی بر از چین کنند

که امروز رزمی بزرگست پیش / بدید آید اندازهٔ گرگ و میش
پراگنده بود آن ستاره شناس / از این روز بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو کوه / جهان را بشوید بخون همگروه
شود ز انجمن کاردیده جهان / بدان جنگ بی مرد گرد جهان

یکی کس نهان کرد از روی بوم / شود گرز ز سالار بر سان موم
مر آنکس که آید بر من بجنگ / شما دل مدارید از آن کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما پیر تیر یک بیک همگروه / مباشید از آن نامداران ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان / نمیرم مگر اندرون بی گمان
ترا نام باید که ماند دراز / نمانی بسی کار چندی بناز

دل اندر سرای سپنجی منه / برخون شود آن سرا هر که بند
و گر یار باشد روان و خرد / به نیک و به بد روز را بشمرد

خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ ماه

جهان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
دو رو یه تنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالود گفتی بخون
از آوردن گرزه گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درفشیدن تیغ الماس گون / شده ابر و باران او برف و خون
گرایدن گرزهای گران / جهان جون بوذ تنگ آهنگران
بچاک و بچون اندرون مغز پاک / شده غرق و ترگ از سر چاک چاک
چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بوذ زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از گشته گیتی بدین سان بوذ / یکی خوار و دیگر تن آسان بوذ
بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت گرد افگن رزم خواه
به بینم که آن مرد سگزی کجاست / یکی گرد خواهم برو دست راست

نبرد رستم با شنگل

چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان / بجستم همی آشکار و نهان
که پیکانه زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
ز سقلاب مانم بدیشان نه پند / نه شمشیر هندی نه چینی پرند
بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن سینه‌گان جوشن و ترگ تست
همی گشت با او بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
برو برگذر کرد و او را بخست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست
برفتند از آن روی گندآوران / بزهراب داده حنجر سران
گرفتند چون گورش اندر میان / ربودند از پیش شیر ژیان
بجان شنگل از دست رستم نجست / زره بود و جوشن تنش را نخست
چنین گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
یکی زنده پیلست بر پشت کوه / مگر حمله آرید جمله گروه
بتنها کسی جنگ آن اژدها / نجوید چو جوید نیابد رها
گریزان دو رخساره‌گان پر ز چین / همی رفت تا پیش خاقان چین
بدو گفت خاقان نژادا مداد / دگر بوذ رای و دگر بوذ داد
سپه را بفرمود تا هم گروه / براندند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند / تنومند را پیش زیان آورند
بشمشیر بردان زمان شیر دست / جب لشکر چینیان برشکست
هم آنگه که خنجر بر انداختی / همه ره تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود
بدان سان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر
کمان بر دکاندر نیستان سند / ز خون روی کشور نیستان سند
بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آگنده و جنگجو
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بوذ و ترگ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد بخاک / بسی گردن و بر شده چاک چاک
یکی چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و از مصری و پهلوی
سپه بود بر خاک و دریا و کوه / ز بس مرد خسته شده هم گروه
که با او بهنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو ز نغز این سخن داستان / نباشد خردمند هم داستان
که پرخاش جو نامور صد هزار / پسنده نبودند با یک سوار

بکوشید با یکدگر این و آن / گرانید یکسو عنان و سنان
نه بازار کاینست خود جنگجوی / ز هر کشوری آمدن نزد اوی
یکی آنک ما را کنون هش کند / جز از رزم جای پژوهش کند
و دیگر که او را بجنگ آوری / رهایی نیابد کس از داوری
ازین کین بد آمد بافراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم با ایرانیان / که زین جنگ ایشان سر آمد زیان
هم اکنون ز پیلان و از خواسته / ز چین تخت و از تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی راز سقلاب و شنگان چین / نمانم که سینه برنهد بر زمین
که امروز پیروزی و روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
برایشان نشان کرد کردار بد / بد آید بد بیش اندر از کار بد
گراید و تنگ نیرو دهد کردگار / بدید آورد رخش رخشان نگار
برین دشت من گورستانی کنم / برومند را شورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
بکوبید که چون من بجنبم ز جای / شما برخروشید صنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / ز گرد سواران و آوای کوس
بکوبید گوپال و گرز گران / چو پولاد در تنگ آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا بابر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که جنبد سوار از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من برخروشم دمید و دهید
وز آنجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی گند در آمد نخست
همه میمنه پاک برهم درید / بسی ترک و پر بد که تن را ندید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز و بر جای گسترده کام

نبرد رستم با ساوه

بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
نگه کرد دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل / بدیدی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار / نه بینی کمر زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست و گرز از میان برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش / ندید دست گیتی همش را برش
بیفکند و رخش از بر او براند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفشش کشانی نگونسار کرد / وز آن جان لشکر پر آزار کرد
بدان نیزه کس پیش او پایدار / همی خار مغفر سر آورد بار
وز آنجایگه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره
کهار کشانی بدانجا بگاه / گوی شیردل با درفشی سیاه
برآشفت چون ترگ رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین ترکان چین / ز سگزی بخواهم برین دشت کین
نبرد تو از مهتران با منست / دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترگ رستم بدید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت بیکار با زنده پیل / چو غوطه ست خوردن بدریای نیل
تو گفتی برآید دگر گفت نه / دو گفتار کان با خرد جفت نه
گریزی بهنگام با پیر جای / به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / برو بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر تیره کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند او / بدرید خفتان و پیوند او
بینداخت برسان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت

گمون پر زگشت آن درفش کبود | تو گفتی که هارکشانی بنود | چو دیدند گردان که رستم چه کرد | رجب وراست برخاست گرد نبرد
درفش همایون بپردند و کوس | بیامد پس افراز گودرز و طوس | خروش آمد از بوق ایران سپاه | چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم که ایران سوار | بر من فرستید مردی هزار | هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج | ستان باره و گرز و آن طوق و تاج
ستانم ز چین و به ایران دهم | به پیروز شاه دلیران دهم | از ایران بیایند دلاور هزار | زره دار با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم به ایرانیان | که گر یکسره بندید کین را میان | بجان و سر شاه و خورشید و ماه | بخاک سیاوش بتوران سپاه
که گر نامداری از ایران زمین | نزیبد که پیروز سالار چین | نه پیچند کمر دار یابند و جاه | نهاده به سر بر ز آهن کلاه
بدانست لشکر که او شیر خوست | بچنگش سرین گوزن آرزوست | همه سوی خاقان نهادند روی | سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد | عنان را بر خش نکاور سپرد | همی خون چکانید بر چرخ ماه | ستاره نظاره بدان رزمگاه
زبس گرد کرز رزمگه بر دمید | جهان شد که کس روی هامون ندید | ز بانگ سواران و زخم سنان | بنود راغ پیدا رکاب و عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد | زمین زیر نعل اندر آزرده شد | هوا گشت چون روی زنگی سیاه | ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت تن بود و خفتان و خود | تنان را ز اسپ داد سرها درود | ز گرد سواران بر پر باد شد | زمین بر ز آواز پولاد شد
بسی نامداران بی نام و ننگ | بدادند بر خیره سرها بجنگ | بر آورد رستم از آن سو خروش | تو گفتی زمانه بر آمد بجوش
چنین گفت کین تاج و این تخت عاج | همان باره و افسر و طوق و تاج | با ایران سزاوار کیخسروست | که او در جهان شهریار نوست
شما را چه کارست با تاج و فر | بدین زور و این کوشش و این هنر | همه دستها سوی بند آورید | میان را بخم کمند آورید
ز رستم بنزدیک شاه زمین | نه منشور مانم نه خاقان چین | شما را ازین زندگانی بس است | بدین رزمگه این کمانی بس است
وگرنه من این خاک آوردگاه | بنعل ستوران برارم بماه | بدشنام بگشاد خاقان زبان | بدو گفت کای بدتن بد نهان
به ایران و آن شاه و آن انجمن | همی زینهار آید باید ز من | تو سگزی که از هر سگی کمتری | همی شاه چین بایدت لشکری
یکی تیرباران گرفتند سخت | چو باد خزان برجهد بر درخت | سوار اپوشید بر عقاب | نه پیند خان جنگ جنگی بخواب
چو کوه وز باران الماس تیر | ز تیمار رستم دلش بر دمید | بر آن نام گفت ای درنگی مه ایست | برو با کمان و سواری دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ | کمند از پشت تهمتن بچنگ | بکمیوان زمان گفت بر کش سپاه | برین دشت ازین پس دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است | نه نیز از در رای و آرایش است | برو با دلیران سوی دست راست | نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن کمر پیش خاقان چین | همی آسمان بر زند بر زمین | بر آن دیده هرگز مباد آفرین | که نفرین سگالد برو روز کین
بر آشفت در بام همچون پلنگ | بیامد به پیش تهمتن بجنگ | گازنش بیاورد و صدمه کرد | سر تیرشان تیز گردون سپرد
چنین گفت رستم بر آن نام شیر | که ترسم که در خشم شد از کار سیر | جوا وست کرد ذ بیاده شوم | بخون و خوی آغار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ | تو با پیل و با پیس با نان مخ | همه پاک داپیش خسرو برم | ز شنگان و چین هدیه نو برم

وز آنجایگه بر خروشید و گفت | که با چین و روم اهرمن باد جفت | ایا کم شده بخت به | همه زار و پیچان و غمخوارگان
شما را ز رستم بنود آگهی | مگر مغزتان از خرد بد تهی | که او اژدها را ندارد به مرد | به پیل اندر آید به روز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست | درا با به جز گرز و شمشیر نیست | ز فتراک بگشاد زود آن کمند | خم خام در گوسهٔ زین فکند
بر انگیخت رخش و بر آمد خروش | همی اژدها را بدرید گوش | به هر سو که خام اندر انداختی | زمین از دلیران بپرداختی
بنودش جز از رزم چین آرزو | بیازو خم خام و چین در برو | هر آنکه که او مهتری را ز زین | ربودی بخم کمند گرزین
بدان رزمگه بر سپهدار طوس | با بر اندر انداخته بوق و کوس | نگه کرد خاقان از آن پشت پیل | زمین دید بر سان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند | بجنگ اندر از خرم شیران کمند | همی کرکس آورد از ابر سیاه | نظاره ستاره بر آن جنگ گاه
یکی نامداری ز لشکر بجست | که گفت ز ایران بداند درست | چو خاقان از آن پشت پیل سپید | ورا دید ببرید از جان امید

که آتش همان بر نشست بر سم ابر
یکی شهر پر دشت از شیر ببر
پیکار این لشکر بیابان گی
یکی شاه خاقان دگر شه چی
که این گیتی جز از کی ندارند بر
چنانی دو شنگی و هندی و روم
کجا بیش که خشی کم در بوم
ورا گفت رو پیش آن بیژن برد

سپاهی بر آن گونه کرد انجمن | بد آورد زین رزم بر خویشتن | کسی نیست با ز از بی نام و ننگ | همی آشتی بهتر آید ز جنگ
ز سناده آمد بر پیلتن | زبان پر ز گفتار و دل پر شکن | بدو گفت کای مهتر رزم جوی | چو ورزمت سر آمد کنون رزم جوی

بتاج کیان بد و تخت عاج
چنین داد پاسخ که پیلان و تیغ
هم از رزم جویان همه کشته شد
و کلاه و کمر بود و گنج سپه
که اکنون چه پیمان به آرم بدو
چو دانم که شاهان بار کرد
نگار که گشت دل بی کی
همانا ز خاقان چین

بتاراج ایران نهادیت روی | چه باید کنون لابه و گفت و گوی | چو دانند که لشکر بجنگ منست | شتاب سپاه از درنگ منست
بچشم سرش تاج و گنجش مراست | همان پیل با تخت عاجش مراست | ز سناده گفت ای خداوند رخش | بدشت آهوی ناگرفته مبخش

کنیم روز بر گرد دار کارزار
که دانند که خود چون بود روزگار
چو خاقان که با تاج و انجمن دکاه
همه دشت مردست و پیل و سپاه

چو بشنید رستم بپیچید رخش
تهمتن شد از اژدها تاج بخش
تنها را در مند و با روز کین
چه روز فسوست و هنگام نبد

چو خاقان چین در کمند منست | چه شیر ژیان دست بند منست | بینداخت آن تاب داده کمند | سر شهریار اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد / ز پیل و ز تاج و ز تخت رسید

چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و نوش و شهد و مهر
گهی را برآرد بچرخ بلند / گهی را کند خوار و زار و نژند
ازو شادمانی و زو با دریغ / ازو نیست بیشی و هم زو کمی
همانگه بپیوست خاقان چین / تنی زار و زار و دل پر ز کین
وزان پس بگرز گران دست برد / بزرگان نبودند بیداد خرد
جهان بد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته چون جوی خون / گهی شنبه و دیگری سرنگون
جوان بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابری سیاه / نشد روشنایی ز خورشید و ماه
سراز پای دشمن ندانست باز / بیابان گزیدند و راه دراز
همه گرد پیران بدان روزگار / جهان تیره و بد گردش روزگار
بشنود در طوس و خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون خستگان خوار دید
بستیهن گرد و کلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کردن درفش سیاه / برفتند پویان بدان شاه راه
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندانند گشتند باز / دلیران سوی رستم کینه ساز
نگشته اسبان جنگی ز کار / همه رنجه و خسته از کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
براز خون پر و پای و تیغ و رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین تا نشستن نپرداختند / یک از دیگری باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم با ایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نه گوپال باید نه بند و کمر
همه سر بخاک سیه برنهید / ازان پس کجا خاک بر سر نهید
گزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون دل ما شد ستی ز رزم
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن بازگفت این سخن را نهان
چو طوس سپهبد بکوه اندرست / ز پیران و هومان بستوه اندرست
از ایران برفتیم با رای و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و از ریونیز / دلم خیره گشت و شدم سست نیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی بجایی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین / بر آن نامداران و مردان کین
بویژه بکاموس و آن فر و برز / چنان یال و آن شاخ و آن گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من بمردی ببستم کمر
ازین پیش مردان و زین پیش ساز / ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نه پیچد هر گز دلم / نگفتم اگر زار از و بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یک یک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان / برند آگهی زین بشاه جهان
بیاراید آن نامور پرنگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد بدرویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنید / برآرایش آسایش افزون کنید
غم و کام دل بی گمان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که با جام می بشکریم / بدین چرخ نامهربان بنگریم
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزویست مردی و بخت و هنر
کنون می گساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده با داد نژاد و گهر / همان بوم کو چون تو آورد بر
کسی را که چون پیلتن کهترست / ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با من نگردد به مهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / تو زنده بشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرهنای از بر پشت پیل / همی رفت آوازشان بر دو میل
چو خرم شدند از می آن پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهادند بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراکند بر گرد دشت / چو زنگی و زنگ شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک
ز تیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم که گم شد نشان / که جای نیامد ز پیران نشان
بباید شدن پیش آن رزمگاه / فرستاد باید بهر سو سپاه
شده پیش او شیر نیز مرد / بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته از خواسته / بهر سو نشسته بیاراسته
پراگنده لشکر پراکنده دید / بجنگ اندر افگنده نابسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی

زنا بکی و خواب ایرانیان / برآشفت بر سان شیر ژیان
ز بازار دشنام بگشاد گفت / گرگس را خود نیست یاموخت

بدین کوه زد دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد زما هم گروه
طلایه بکشتم که بیرون کنند / در و دراغ چون دشت و هامون کشید

شما سر به آسایش و خوابگاه / سپر دید و دشمن بر یغ و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد

چو گویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس تو پیران و کلباد را / چو هومان و رویین و پولاد را

نگه کن بدین دشت و با لشکری / تو در لشکر و رستم از کشوری
اگر تاب دارید جنگ آورید / مر این سپس کی بجنگ آورید

گر ایدون که برگشتم از کارزار / تبه شد همه کشته بر جای کار
برآشفت و با طوس شد جنگ ملک / گر این جای خوابست یا دست جنگ

طلایه نگه کن که از جنگ کیست / سر آهنگ آن دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیامد بجوب / هم اندر زمان دست و پای بکوب

ازو چیرستان و باشیم بند / نگه کن کمی پیش پیل بلند
بدین سان فرستش بنزد نگاه / کمر بخت گردید بدان بارگاه

ز دینار و از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه

بدین دشت بسیار شاهان بد / همه نامداران و ماهان بد
از آن پیه شاه باید تخت / پس آنگه مرا و ترا بهره جست

سپهبد بیامد همه گرد کرد / بر فشند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و پنجاه تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گرد ایشان گروه

کمانکش سواری گشاده بری / به تن زورمندی و کنداوری
خدنگی بپید اختی چار پر / ازین سرمدان پیش نگرد کدر

چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار

گهی شادمانه گهی تن درست / گهی خشمناک و گهی مرگ جست
زمانه نماند بآرام خویش / چنین بود تا بود آیین و کیش

همی کرد این خواسته زان دین / بنفرین دیه کاه باز آزمین
یکی گنج ازین سان همی پرورد / کسی دیگر آید و زو بر خورد

بر آن بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته

که گنج و با بنه بود شاد / زمانی ز یزدان بگردند باز
گر چرخ و زمان و زمین آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید

ز یزدان شناس و ز یزدان سپاس / بد و نیک و دو رد نگی شناس
کزو بود مان فر و زور و هنر / ازو سودمندی و زو مان گهر

سپه بود و هم گنج آباد بود / سکالش همه کار پیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری

بدین زنده پیلان رستم شتاب / همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر بیوتان مست / فرستم سزا او به چیزی که هست

ورا نیز شوم تا زمان خون ملک / درنگی نه و الا بود درد سنگ
کسی کر گنه کار و خونی بود / بکشور بماند ز بوینی بود

جهان از اختر بشویم بست / بد از نامهام که پاداش
بدو گفت گودرز کای نیک رای / تو تا جای ماند بمانی بجای

تهمتن فرستاده را بجست / که با شاه گستاخ باشند سخت
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید

چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و شمشیر ...
خردمند و با دانش و با نژاد / تو شادی و این کو مران از تو شاد

یکی رنج بردار و زاید ز برو / به پرنامه من بر شاه نو
ابا خویشتن پیشکار ابر / هیونان و این خواسته سربسر

همان افسر و یاره و طوق و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
فریبرز گفت ای سر برزیان / منم راه و آهنگ بسته میان

نامهٔ رستم بکسوی با خاقان چین

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

بفرمانش بر نامهٔ خسروی / بعنبر نوشته بر پهلوی

سر نامه کرد آفرین خدا / کجا هست و باشد همیشه بجا
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور

سپهر و زمان و زمین آفرید / روان و خرد داد و دین آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه همانا دو زو یادکار

رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده همگروه
سمانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار

کشانی و شگنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدیم و مهد

نترسیدم از دولت شهریار / گزین رزمگاه اندر آمد بهار
همه شهریاران کشور بدند / ابا تاج و با تخت و افسر بدند

چهل روز بر هم همی جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون کسان بر شتابید گشت

سمانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام ازین دولت دیریاز / سخن گویم این نامه گردد دراز

همه شهریاران که از هند بد / ز پیلان گرفتم بخم کمند
چو فر طوس و منشور خاقان چین / گر از زانمدی زیر اسپش زمین

نشستیم که کاموس کردیم چاک / گزو بود لشکر بترس و بباک
سوی جنگ دارم کنون رای ... / کمر پیش گردن آید گروپی

سر او کنم افسر نیزه من / بکین سیاوش سر انجمن
ز یاهها بر آن آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد / ببردش فریبرز چهر و نژاد
ابا شاه و پیل و هیونی هزار / از آن رزمگه بر نهادند بار

فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو بسیچید تفت
همی رفت با او گو پهلوان / بزرگان و گردان آن انجمن

بپیمود گردان گرفتش کنار / ببارید آب از غم شهریار
و ز آنجا که سوی لشکر کشید / چو جعد دو زلف شب آمد پدید

نشستند با رامش و رود و می / یکی مست رود و دگر مست نی
برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفته ... سر کسی کام خویش

چو خورشید بازنگ و پای زرد / ستم کرد بر مهر تا لاجورد
هم آنگه زده همی بر پرده سرای / بر آمد خروشیدن کرنای

تهمتن میان تاختن را ببست / بر آن بارهٔ تیز تک بر نشست
بفرمود تا توشه بردار شد / همه راه دشوار بگذاشتند

بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد خیال لشکری رزم ساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / گرای نامداران و گردان نیو

بر ایشان چنین گفت کای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
من این بار ز جنگ اندر آیم بجنگ / بد اندیش گانستا سود کار

که دانست کین بار گردان رسند / سپاه آید از چین و سقلاب و هند
من او را جهان تست و بهش کنم / شش گور و خاک سیاوش کنم

که از هند و سقلاب و شگنان و چین / نخوانند ازین پس بر او آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد

برفتند یکسر بکردار ابر / زمین گشت بر سان کام نهنگ
از آن نامداران بر خاشجوی / با بر اندر آمد همی گفت و گوی

دو منزل برفتند از آن رزمگاه   گر از گشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود   سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
فرود آمد آنجا و بنشست شاد   بزرگان لشکر همی کرد یاد
همی بود با رامش و می بدست   یکی شاد و خرم یکی می پرست
فرستاده آمد ز هر مهتری   ز هر نامداری و هر کشوری
بسی هدیه و باژ چندی شمار   ببردند نزدیک آن نامدار
ببخشید یکسر همه بر سپاه   بجنبید یکسر از آن جایگاه
چو بگذشت از آن داستان روز چند   ز گردش نیاسود چرخ بلند
وزین رو فریبرز کاوس شاه   سوی شهر ایران بپیمود راه
بر آن چیز کان از در شاه بود   فریبرز زان دست کوتاه بود
کس آمد بر شاه ایران سپاه   که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شد آن شاه کنداوران   ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید   زمین را ببوسید کو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار   بگفتا که ای شاه به روزگار
سپهر بلند از تو خالی مباد   جهانی بداد تو آباد باد
نگه کرد خسرو بدان بستگان   هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان زان بپیچید و آمد براه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک   بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم   مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم   همی تاج را پرورانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد   جهانی بگنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن   یکی جان رستم تو مستان ز من
بزد اسب و زان جایگه بازگشت   بران پیل و آن ستکان برگذشت
بفرمودشان تا بیزدان برند   بنزدیک آن مستمندان برند
ببردند و او شاد از آنجا براند   بره بر همی نام یزدان بخواند
بسی آفرین کرد بر پهلوان   که او باد شادان و روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت   بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو

خداوند زمان و گردان سپهر   کزو بیست پرخاش و پیوند و مهر
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیک و بد روزگار
سپهری ازین گونه برپای کرد   شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را جهان بهره تخت آفرید   یکی را اسیر او از تخت آورید
غم و شادمانی ز یزدان پاک   کزو بیست مردی و ناپاک و ننگ
وزان پس چنین گفت کای پهلوان   که پاکیزه بادی و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه   اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج   ز اسپان تازی و زرینه تاج
هیونان بسیار و افکندنی   ز پوشیدنی هم ز آگندنی
همه آلت و ساز سور و بزم   ز پیش تو زین پس که آید برزم
نگر تا کسی کش سر آید ز پیش   بدین گونه سیر آید از جان خویش
وزان رنج بردن بتوران سپاه   شب و روز بودن به آوردگاه
ز کارت چه بردم بروز و بشب   گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک   نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان   سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر   ز تو بخت هرگز مبراد مهر
درود جهان آفرین بر گوان   ز ما باد بر گیو و بر پهلوان
نویسنده پردخته شد ز آفرین   نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند   ستام و کمرها بپیراستند
ز یاقوت رخشان دو انگشتری   ز خوشاب و زر افسری برسری
ز پوشیدنی شاه چینی بزر   همان یاره و طوق و زرین کمر

هر آن جامه بد بهای پرخشد   یکی گنج از آن سان بپرداخت شد
فریبرز را گرزه و تخت و درفش   یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت   وز آنجا بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب   نه آرام باید نه خورد و نه خواب
بگو کان سر شهریار اندکی   بخم کمند تو آید یکی

آگاهی افراسیاب از گرفتاری خاقان

فریبرز برگشت از آن جایگاه   بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب   که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین   شکستی درآمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ   که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود   شب و روز گیتی بنیرنگ بود
ز گرد سواران نشد آفتاب   چو پیدا رخت اندر آمد بخواب
سرانجام از این لشکر بی شمار   سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران   ببستند یکسر به بند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل   سپه بود گرد آمده بر دو میل
ببردند از ایدر بایران زمین   بزرگان سراران و خاقان چین
ز گشته جهان شد که بر رزمگاه   کسی را نبد جای رفتن براه
وزین روی پیران ز راهی چنین   بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و هر کس نماند   که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از خون شده بر پیش از دو میل   تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی شنگل اندر آمد سپاه   به پیش اندرون رستم کینه خواه
گر ایدر بدی ما بجنگ اندرون   تو هامون شمر کوه و سم گرد
چو افراسیاب آن خبرها شنود   دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند   ز کار گذشته سخنها براند
کز ایران یکی لشکری جنگجوی   بران نامداران نهادند روی
شکسته شدست آن سپاه گران   جهان ساز و آن لشکر بیکران
ز اندوه کاموس و خاقان چین   بپیوست گیتی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد   دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل   زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم   نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر ایدونک رستم بود پیش رو   نماند برین بوم بر خار و خو
همانست رستم که من دیده ام   بسی از بد او بپیچیده ام
یکی کودکی بود بر سان نی   کزین لشکر آورده بودم بری
بیامد چنانم ز زین برگرفت   کزانگه که گردان بد و در شگفت
کمربند بگسست و بند قبای   ز چنگش فتادم نگون زیر پای
که من دست برد ورا دیده ام   ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او بر بزرگان ایران زمین   اگر دست از نیکوی روز کین
چه کرد است با شاه مازندران   ز گرزش چه آمد بران مهتران
بدرید پهلوی دیو سپید   جگرگاه اولاد غندی و بید
گرانمایگان پاسخ آراستند   همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین   بایران همه رزم جستند و کین
نهان را بیاری چرا خواندیم   همه گنج خیره برافشاندیم
نه از لشکر ما کسی کم شدست   نه این کشور از خون ما دم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی   چنین کام دشمن بخاری همی
ز ما در همه جنگ آزاده ایم   میان تا بهستیم بگشاده ایم
اگر خاک ما را تنی بسپرند   از آن کرده خویش کیفر برند
بکین گر ببندیم ازین پس میان   نماند کسی زنده تا جاودان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید   ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند   ز خواب و ز آرام و خوردن بماند

در گنج بگشاد و دینار داد روان را چون دل آباد داد
جهان شد ز گردان جنگی زمین که گفتی سپهر اندر آمد بکین
گزان سان ندیدند گردنکشان ز کس داد هرگز بجای نشان
وز آن روی گردان ایرانیان کمین یک بیک تنگ بسته میان
فریبرز چون شد بنزدیک شاه بیامد بر پهلوان سپاه
چو این بند بد را سر آمد بد فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار بدو اندرون تاج با گوشوار
از آن شادمان شد گو پیلتن بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین که آباد بادا برستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد بر و بوم ایرانش آباد باد

گرفتن رستم کافور را

کجا چون تو خواهد ازو پهلوان خردمند و بینا و روشن روان
وز آنجا بگه تیز لشکر براند بیامد بشهر و دو هفته بماند
دژی بود آنجا و آباد بود کجا نام آن شهر بیداد بود
همه خوردنیها ز مردم بدی پری چهره و مرزبان کم بدی
بخان جهان شهریار بلند بنودی بجز کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی بدیدار و بالای آهو بدی
ازو ساختندی بخوان برخورش بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دژ فرستاد با گستهم دو گرد دگر نامور با او بهم
بدان دژ درون بود یک مرد گرد که سالارشان بود با دار و برد
مران مرد را نام کافور بود که او را بدان شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ همه شهر با او بپیمان بجنگ
کمند افکن و زورمندان بدند برزم اندرون سنگ و سندان تن بدند
چو گستهم کینی بر آن گونه دید جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان که سندان گریزد ز پیکانشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید سر سرکشان را به بند آورید
بران سان زمانی بر آویختند که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگویی که چندین مه ایست بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو بر سان باد سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب ندانست لشکر فراز و نشیب
بر آن سان بیامد بدان رزمگاه که باد اندر آید بکوه و براه
فراوان از ایرانیان کشته دید بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بد هنر کنون بزم و رزم تو آمد بسر
یکی حمله آورد کافور سخت بر آن بارور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر که آید مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر فرو ماند کافور پرخاشخر
چنین تا در دژ یکی حمله برد بزرگان نبودند پیدا از خرد
کمندی بینداخت بر سوی طوس بسی کرد رستم برو بر فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال ابر هم شکستش سر و ترگ و یال
در دژ ببستند وز باره تیر بر آمد خروشیدن دار و گیر
بکشتند کای مرد بازور و هوش بدین گونه بودی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نهادی چه کرد کمند افکنی با سپهر نبرد
دریغت رنج اندرین سارستان که دانند خواندش پیکارستان
چو تور فریدون از ایدر براند ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افکند ازین گونه پی ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی

برآورد ازین سان بافسون و رنج بیاورد رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد کزین باره دژ برآرند گرد
نیاید کسی بدین سان همی پادشا بدین رنج بردن نیارد بها
سلیحست بسیار و هم خوردنی بزیر اندرون راه آوردنی
اگر پای ایران برزم و رنج آوری نماند بدست تو جز داوری
نباید برین باره جز منجنیق ز افسون تور و دم جاثلیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد دل رزم خویش ز غم بیشه شد
بیک روی گودرز و یک روی طوس بیک روی بد گیو با پیل و کوس
یکی رزم بود آن نه بر آرزوی سپاه اندر آورد بر چار سوی
ابا نغز پیکان همی راز گفت بند سازکاری بکشتند جفت
بیک روی بر لشکر زابلی زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت همه دژ بد و ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر برزدی زمانه مر او را بپر در زدی
بن باره زان پس بکندن گرفت ز دیوار مردم فکندن گرفت
ستونها نهادند گرد اندرش بیارید نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره تور گرد ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان ازبی گنج و فرزند خویش همان ازبی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد گرامی تر آنکو ز مادر بزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان سپر باگرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم به پیش اندرون بیژن و گستهم
چو از باره شهر بیرون شدند گریزان و دیگر بهامون شدند
در دژ ببست آن زمان جنگجوی بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهری به تیر دگر بهره بودند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز ستور و غلام و پرستنده نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست به پیش جهاندار آمد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
بایرانیان گفت با کردگار نیاید نهان بهتر از آشکار
به پیروزی اندر ستایش کنید برین نیکویها فزایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین نهادند یکرویه بر بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد نهنگ نشستن به آید ببام و بتنگ
تن پیل و این جنگ درنده شیر زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر یکی خلعتی باشد از دادگر
شما را سپهر بهره دارید زین ز جای گله از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار سپهدار و برگستوان ور سوار
شوند تا زمان تا بشهر ختن نماند که ترکان شوند انجمن
چو نیمی ز شب جعد زلف سیاه از اندیشه خم دار شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ سه روز اندرین تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج بر آمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بر آمد سرافراز گیو گرفته دو صد پهلوانان نیو
بسی خوب چهره بتان طراز گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد یک بهره نزدیک شاه ببخشید دیگر همه بر سپاه
یکی نیزه بر داشت از بهر نام سرافراز بهتر بل شادکام
وزان پس چو طوس و چو گودرز و گیو چو گستهم و شیدوش و رهام نیو
ابا بیژن گیو برخاستند یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز با سرفراز که ای نامور مهتر کنوار
نشاید که بی آفرین تو لب گشاییم ازین پس بروز و بشب
همیشه بزی شاد و روشن روان همیشه خرد پیر و دولت جوان

پدر بر پدر تا پسر بر پسر
مبادا که این گوهر آید بسر
همه بی نیازی و نیک اختری
از بهتران جهان سروری

تو گویی که یزدان شمارا سپرد
هم از دیگران نام مردی ببرد
خداوند گیتی پناه تو باد
زمان و زمین نیکخواه تو باد

کسی کو بهم بود روی زمین
جهان دید و آرام و پرخاش و کین
بیکجای ازین پیش لشکر نبد
نه از موبد پهلوگرد شنید

ز شاهان و از پیل و از تخت عاج
ز مردان و اسبان و از گنج و تاج
شماره بران دشت نظاره بود
کزین لشکر از جنگ بیچاره بود

بکشتیم گرد خرد در بسی
ندیدیم بر راه درمان کسی
خروشان بدیم از دم اژدها
کمند تو آورد مارا رها

تو بی پشت ایران و تاج سران
سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد
که چهر تو همواره خندان کناد

تهمتن بر ایشان گرفت آفرین
که آباد بادا بگردان زمین
مرا بخت از ایزد کنون است راست
دل روشنم بر زبانم گواست

وزان پس چنین گفت کآمد بروز
بباشیم شادان و گیتی فروز
خرامم سوی جنگ افراسیاب
برآیم و آتش برآیم از آب

همه نامداران بگفتار او
ببزم و بخوردن نهادند رو
چو بر زد سر از برج گاو آفتاب
سپه راند رستم چو دریای آب

خبر یافتن افراسیاب از آمدن رستم

بس آگاهی آمد بافراسیاب
که بوم و بر زادشم شد خراب
دلش زآن سخن پر ز تیمار گشت
همه پرنیان بر تنش خار گشت

بدل گفت پیکار او کار نیست
سپاهست بسیار و سالار نیست
چنین گفت لشکر بافراسیاب
که چندین سر از جنگ رستم متاب

تو آنی که از خاک آوردگاه
همی جوشش خون اندازی بماه
سلیحست بسیار و مردان و گنج
دل از کار دشمن چه داری برنج

جهان و آنک او کمر از آهنست
اگرچه دلیرست هم یک تنست
سخنهای کوتاه از و شد دراز
تو با لشکری رزم او را بساز

مرو را زمین اندر آور بخاک
وز آن پس ز شاه و ز ایران چه باک
نه گنج و نه آباد ماند نه تخت
نه ایران نه بوم و نه شاخ درخت

نگه کن بدین لشکر نامدار
جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند و خویش
زن و کودک و خرد فرزند خویش

همه سر بسر تن بکشتن دهیم
از آن به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب آن سخن
فرامش شدش آن نبرد کهن

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
بپیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که گنج و ز تخت خویش
بود شاد و بدرام بر بخت خویش

سر زابلی را بر آور نبرد
بجنگ دراز اندر آرم بگرد
بفرمود تا لشکر آراسته شد
بگفت وی از جای برخاسته شد

سپهبد بسی جنگها دیده بود
ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام
قفس دیده و جسته چندی ز دام

ز بیگانگان جای پرداخت کرد
بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه
نگه کن بدان رستم رزمخواه

سوارش نگه کن که چندست و چون
که دارند ازین بوم با رهنمون
وزان نامداران پرخاشجوی
نگه کن که چندند و بر چند روی

سلیح اوز و نیزه دار و سوار
ز سر مرد چندست یک یک شمار
چو فرغار بشنید آمد براه
بکار آگهی شد بایران سپاه

غمی شد دل شاه و بیم جوی
به بیگانگان نیز ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی راز بایسته با او براند

بشیده چنین گفت کای پرخرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنین دانک این لشکر بی شمار
که آمد برین مرز چندین سوار

سپهدارشان رستم شیر دل
که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و کرکوی و خاقان چین
کهار و چو منشور با آفرین

دگر کلبد و شنگل و شاه هند
سپاهی ز کشمیر تا رود سند
بنیروی این رستم شیرگیر
بکشتند و بعضی ببودند اسیر

چهل روز با لشکر آویز بود
گهی تیر و گه خنجر تیز بود
سرانجام رستم بخم کمند
ز پیل اندر آورد و کردش نژند

سواران و گردان هر کشوری
ز هر سو که بد از دلیران سری
سلیح و بیونان و اسبان و تاج
بایران فرستاد با تخت عاج

بدین کشور آمد بدیشان نشان
همان نامداران و گردنکشان
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر
همان طوق زرین و زرین سپر

ز رستم همه سوی الماس رود
نه هنگام کاخست و نای و سرود
هراسانم از رستم تیز چنگ
تن آسان که باشد بهنگام جنگ

به مردم نماند بروز نبرد
نه پیچد ز بیم و ننالد ز درد
ز نیزه نه اندیشد و از تیر و تیغ
اگر گرز بارد ز برو بر ز میغ

تو گویی که از روی و از آهنست
ز مردم نژاد است اهرمنست
سلیحست چندان بر و روز کین
که پیر آید از بار پشت زمین

زره دارد و جوشن و خود و ببر
بغرد بکردار غرنده ابر
ز برنا به آهنگ او زنده پیل
نگشتی سلاحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد
تو گویی که از ابر دارد نژاد
تگ آهوان دارد و هول شیر
بدریا چو دیو و بخشکی دلیر

مرا با سواران بسی بود جنگ
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیاید برو کارگر
بسی آزمودم بگرز و تبر

چو او حمله آرد بآوردگاه
کند کار یکسر تبه بر سپاه
که رخش دارد زبان هیون
که دشمن بگردد از او سرنگون

کنون آزمون را یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار
گر ایدونک یزدان بود یارمند
بگردد بتابد چرخ بلند

شوم تا بدان روی دریای چین
بدو مانم این مرز توران زمین
بدو شیده گفت ای خردمند شاه
ز تو شه بری تا بود تاج و گاه

ترا فر و برزست و مردانگی
نژاد و دل و بخت و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار
نگه کن بدین گردش روزگار

چو پیران و هومان و فرشید ورد
چو کلباد و نستیهن شیر مرد
شکسته سلیح و گسسته دلند
ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند

بخوانشان و بنواز و دل تیز کن
بر دشمنان لشکر انگیز کن
ز شاهان گیتی گزیده تویی
جهان گشته و کار دیده تویی

بجان و سر شاه توران سپاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین
دلم گشت پرکین و سر پر ز کین

سوی گنگ باید کشیدن سپاه
که آنجا نکو باشدم رزمگاه
ز چین و ز خاقان نشاید خواستن
وزان پس سوی کینه آراستن

چو این گفته شد رفت سوی جای خواب
دلی پر ز کینه سری پر شتاب
شب تیره نگشاد چشم دژم
ز غم پشت ماه اندر آمد بخم

جهان گشت بر سان مشک سیاه
چو فرغار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام و خواب

چنین گفت کز بارگاه بلند
برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده ای سبز دیدم بزرگ
سپاهی بکردار درنده گرگ

یکی اژدهافش درفشی بپای
تو گفتی همی اندر آید ز جای
بخیمه درون بود پیلی ژیان
میان تنگ بسته چو شیر ژیان

یکی بور ابرش به پیشش بپای
نه آرام گیتی که دارد بجای
فرو هشته از کوهه زین لگام
بفتراک بر حلقه بر خم خام

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو
فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
گرازه طلایه ست با گستهم
که با بیژن و گیو باشد بهم

غمی شد ز گفتار فرغار شاه کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد بزرگان و شیران روز نبرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت که تا کیست با او به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ چه چاره است در جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش بکوشیم و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند سوی رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
سپه بود چندانک گیتی جهان همی کرد از گرد اسپان نهان
تبیره و زنان نعره برداشتند همه پیل بر پیل بگذاشتند
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب همی کرد بر جنگ جستن شتاب

نامه افراسیاب بپولادوند ترک

به پیران بگفت آنچه بایست گفت ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خانه بپرداختند نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را خواند و گفت که راز بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند بیارای و از راز بگشای بند
نخست آفرین کن بدادار پاک کزویست نیروی و هم زور پاک
خداوند کیوان و گردان سپهر خداوند ناهید و رخشنده مهر
وزو آفرین کن بر آن نیومند سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش ازین نامور رستم تیره کیش
وزین نامور پر هنر مهتران چو طوس و چو گودرز و گند آوران
ز کار نبیره بگویش همه خداوند فیروز و زو شاه رمه
بپرورد دم او را جهان ارجمند که از باد نامد برو بر گزند
اگر یارمندست چرخ بلند بیاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین بکوفت پا رود ویران شد اندر زمین
بسی بوم و بر ها که ویران شدند همه از دلیران ایران شدند
سپاهی سراسر بگردند اسیر بگردند توران چو دریای قیر
که ایشان همه پهلوانند و گرد ز لشکر فراوان و مردان مرد
سپاهست بر سان کوهی روان سپهدارشان رستم پهلوان
همه رنج این مرز از دیت و بس تو باشی اندرین کار فریاد رس
گر او را بدست تو آید زمان شود رام روی زمین بی گمان
من از پادشاهی ابا خویش نه برگیرم از گنج یک بهره بیش
وگر تخت و دیهیم و گنج آن تست که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه چو بر زد سر از برج خرچنگ ماه
کمربست شیده ز پیش پدر فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد همه کار رستم برو کرد یاد
که رستم بیامد ز ایران بجنگ بسان نهنگ و ژیان و پلنگ
بتوران چنان کرد کاری بزرگ که هرگز نکرد آنچنان شیر و گرگ
ببند اندر آورد کاموس را ز توران چو منشور و فرطوس را
بخم کمندی از پشت زین ببند اندر آورد خاقان چین
اسیران بسیار و پیلان همه فرستاد یکسر بایران همه
کنون کرد آهنگ بر زادشم درآورد و اورام اگه به خم
تبه کرد آن کاخ تور دلیر ز ابرش درآورد یکسر بزیر
چو بشنید پولادوند این سخن ازان نامبردار مرد کهن
یکی پادشه بود پولادوند رسیده سرش تا بچرخ بلند
بدان کوه چین اندرون جای او نبود اندران مرز همتای او
ابا لشکری گشن و مردان جنگ سپاهش نهنگ و سپهبد پلنگ

کنارنگ و جنگ آوران را بخواند ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود جهانگیر و برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند سراپرده او به هامون برند
سپاه انجمن کرد کردار دیو برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه پذیره شدندش سراسر سپاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خرم شدند برای و باندیشه توشه شدند
سخن راند هرگونه افراسیاب ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خون سیاوش که بر دست او چه آمد ز پرخاش و از گفت و گو
ز خاقان و کاموس و منشور گرد گذشته سخنها همه برشمرد
بگفت آنک رنجم ازین کین است که او را این کینه پیراهن است
نیاید سلیحی برو کارگر بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز کنون چاره کار او را بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند که این بند را چون شود کاربند
چنین گفت آنگه بافراسیاب که در جنگ چندین نباید شتاب
گر آنست رستم که مازندران تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید جگرگاه اولاد و غندی و بید
درا نیست پایاب با جنگ او نیارم بدو کردن آهنگ او
تن و جان من پیش رای تو باد همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را بر اندیشه دارم بجنگ بگرد وی بگردم بسان نهنگ
تو لشکر برآغال و با لشکرش بانبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازیم اگر بی بدست بر و یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب می روشن آورد و چنگ و رباب
وز آنگه که شد مست پولادوند چنین گفت آنگه ببانگ بلند
که بر فریدون و ضحاک و جم خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بر سپیده ز آواز من وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز بآوردگه برکنم ریزه ریز
چو رستم بچشم چه یک مشت خاک ز کیخسرو و گیو و طوس چه باک
چو بنمود خورشید تابان درفش معصفر شد آن پرنیان بنفش

رزم پولادوند با رستم

تبیره برآمد ز درگاه شاه ز بابر اندر آمد خروش سپاه
برفته لشکر چو باد دمان سپهری پر از کینه دمان و دمان
به پیش سپه بود پولادوند تنی زورمند و بیازو کمند
بیامد بنزدیک ایرانیان برآمد یکی شد باد از میان
چو صف بر کشیدند هر دو سپاه هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر زنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد ز ترکان بیفگند بسیار گرد
ازان پس غمی گشت پولادوند ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست کمندی بیازید و عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین برآورد و او را بزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید سر طوس گودرز کوپ ز دید
برانگیخت از جای شبدیز را تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر زره دار با گرزه گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه بدان زور و آن گرز و آن دستگاه
برفتند تا دست پولادوند ببندند هر دو بخم کمند

بزد دست پولاد بیدار هوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد دلیر گرانمایه را / سرافراز و شیر گرانمایه را
بخاک اندر افگند و کشتند زار / نظاره بر آن دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان / بخنجر بدونیم کردش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند از آن دیو جنگی نشان
بکشتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
که افگند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر به تیر و کمند
همه رزمگه سر بسر ماتمست / بدین کار فریادرس رستمست
وزان پس خروشیدن و ناله خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
کجا آن جهان برد گودرز پیر / ز رهام و از بیژن شیرگیر
بکام شد شده هر دو پسر / بنالید با داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز من گشته شد
جوانان من کشته شد سر بسر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله برگرفت / خروشیدن و ناله اندر گرفت
چو بشنید رستم دژم گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بیامد به نزدیک پولادوند / و را دید بر سان کوه بلند
غمی گشت از آن کار گرد دلیر / چو روباه و دشمن بکردار شیر
سپاهش همه پشت خسته دید / وزان روی پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کین روز تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشت بر کار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنک امروز من کاهلم / سر از خواب دوشینه بی کسلم

نبرد پولادوند با ایرانیان

دگر آنک این دیو ناپارکار / به هستی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / تهمتن پیاده بیامد پدید
چنین گفت با کردگار جهان / که ای برتر از آشکار و نهان
بمن باز ده زور لشکرشکن / ز من دیو لشکرشکن بر شکن
مرا چشم اگر خیره گشتی بجنگ / بگیتی ز دیدارم این نام و ننگ
کزین برآمد ز ایران غریو / ز پیران و هومان و آن نره دیو
برآویخت با دیو پولادوند / بینداخت آن تاب داده کمند
بلرزید بال آن نبرده سوار / بترسید و بیرآمد از کارزار
چو نامد کمند تهمتن صواب / برون کرد سر زان کمند تاب
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشته اسب بزرگان بتیر / پیاده برآویخته خیره خیر
بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهاندیده و نامبردار و شیر
نگه کن کنون جنگ و آهنگ من / کمند و دل و شیروش جنگ من
که بگریزد از جنگ من نره شیر / ببینی کنون زور مرد دلیر
ازین پس نیابی ز شاهان نشان / نه از نامداران و گردنکشان
نبینی زمین سبز جز بخواب / سپاهت سپارم بافراسیاب
چنین گفت رستم به پولادوند / که چندست ازین بیم و تهدید چند
ز جنگ آوران نیز کو یاد کرد / چو باشد دیدنی کمان سر بباد
چو بگریزد از پیش تو زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
تو گرچه دلیری و چه پهلو کشی / ز سام نریمان و گرشاسب گردنکشی
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش کینهای کهن
که سر گو به بیداد جوید نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد باد دوست / بدو نیک را داد و دادن نکوست
همان رستمست اینک مازندران / شب تیره بستد بگرز گران

بدو گفت رستم که رزم آزمای / چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند و از دشت برخاست گرد / دو شیر ژیان و دو پیل نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آواز او انجمن
جهان تیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را ببند کار بند
بپیچید از آن درد بر دست راست / چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش / بدو گوش بیرون جهد بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار / جهاندار و بینا و پروردگار
کزین گردش جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست
ور افراسیابست بیدادگر / تو دستان ز من توش و زور و هنر
اگر من شوم کشته بر دست او / با ایران نماند یکی نامجو
نه رزمش ورز و نه پیشه ور / نه خاک و نه خشت و نه بوم و بر
چنین گفت از آن پس پولادوند / که از گرزداران چو دیدی گزند
دو دستت نشاید عنان سپاه / پیاده شو ای دیو زنهار خواه
چنین پاسخ آورد پولادوند / کزان گرز نامد بمن بر گزند
برین سان همی دو کوه جنگجوی / در آنجا بهم اندر آورد روی
یکی خنجر انداخت پولادوند / از الماس سازیده با زنگ و بند
ببر بیان بر نبد کارگر / پر از خون شده دیو را زان جگر
چو تیغش نیامد بر رستم بکار / برآشفت از خشم ناسازگار
غمی گشت پولاد از آن یال سخت / برآشفت و با رستم زال گفت
که این مردی ببر و خفتان و جنگ / ابا جوشن و مغفر تیره رنگ
نبیند ازو دیگر هوش و جهان / که نامن دگر پوشم اندر دهان
چنین گفت رستم که این روی نیست / ره آب گردان بدین جوی نیست
نکردم ازین آلت کارزار / تو آنرا که داری همیدون بدار
بگشتند بار دگر هر دوان / گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامد سلیح گران کارگر / بران ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد / بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای باشد چو شیر ژیان / بکشتی ببندیم هر دو میان
بکشتی ببندیم یکبار کر / ببینیم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دهد روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار / بزخم دلیران نه پایدار
همی همچو روباه بند آوری / چه سودست هم سر به بند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی / که تا خنجر از یال بیرون کنی
که گفتت من مرد کشتی نیم / چو کشتی نیارم گرفتن بکیم
بگفت و فرود آمد از پشت رخش / برخ دیو از بیم او گشته پخش
برین بر نهادند هر دو سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن
که یاری نیارد کس از هر دو روی / بجنگ دلیران پرخاشجوی
وزان پس ز اسبان فرود آمدند / زمانی بیاسود و دم بر زدند
بکشتی گرفتن نهادند سر / دو گرد سرافراز و دو کینه ور
به پیمان که از هر دو روی سپاه / بیاری نیاید یکی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود / سپاه نظاره بر آن جنگ بود
چو پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند بر یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کین زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون بدین زور و این دستبرد / بخاک اندر آرد سپه دیو گرد
نبینی ز گردان ما جز گریز / مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند دستبند
بنزد یکی برآموز و راهش نما / کمر پیلتن را در آرد ز پا

بگویش که چون او بزیر آوری | بشمشیر کن زین سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه | نه این بود با او به پیش سپاه

چو پیمان شکن باشی و تیره مغز | نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه | که عیب آورد بر تو بر عیب خواه

به دشنام بگشاد خسرو زبان | برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت اگر دیو پولادوند | ازین مرد بدخواه یابد گزند

نماند ترن رزمگه زنده کس | تراز سر بازبایست و بس
عنان برگراید و آید چو شیر | برآورد گردنت کرد دلیر

نگه کرد پیکار دو پیل مست | خروشان چو رعد و بیازان دو دست
به پولاد گفت ای سرافراز شیر | بکشتی چو آری مر او را بزیر

بخنجر جگرگاه او بر شکاف | سزا باید از کار کردن نلاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب | بدان خیره گفتار و خندان شتاب

برانگیخت اسب و بیامد دمان | چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت کین شیرخوی | که فرمان دهی کهتر از انکوی

نگه کن به پیمان افراسیاب | که جای بلا دید و جای شتاب
بیامد همی دل بپژمردش | بکشتی همی جنگ آموزدش

چو بشنید گفتار او نره شیر | چنین داد پاسخ بگرد دلیر
بدو گفت رستم که جنگی منم | بکشتی گرفتن دریکی منم

شما را چرا ایم باید همی | چنین دل بدو نیم باید همی
من اکنون سر و یال پولادوند | بخاک اندر آرم ز ابر بلند

اگر بینشان جنگ و نیروی دست | دل من بخیره نباید شکست
گراید و تنگ این جادوی بی‌خرد | ز پیمان یزدان همی بگذرد

شمار از پیمان شکستن چه باک | که او ریخت بر تارک خویش خاک
بگفت و بیازید چون شیر چنگ | گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

بگردن برآورد و زد بر زمین | همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز هر دو سپاه | تبیره زنان برگرفتند راه

با بر اندر آمد دم کره نای | خروشیدن صنج و هندی درای
کمان بر در رستم که پولادوند | نماندش بر و دست و ران پای بند

همه استخوان در تنش بگسلید | رخ او شده راست چون شنبلید
برخش دلیر اندر آورد پای | نماند آن تن اژدها را بجای

چو پیش صف آمد یل شیرگیر | نگه کرد پولاد بر سان شیر
گریزان بشد نزد افراسیاب | دلش پر ز خون و رخش پر ز آب

همه خرد در تن شده استخوان | جهان خسته از بیم رستم دمان
نخفت از بر خاک تیره دراز | زمانی بشد هوش از آن رزم ساز

تهمتن چو پولاد را زنده دید | همه دشت لشکر پراکنده دید

هزیمت پولادوند از رستم

دلش تنگ‌تر گشت و لشکر براند | جهاندیده گودرز را پیش خواند

بفرمود تا تیرباران کنند | کمان‌ها چو ابر بهاران کنند
زیک دست بیژن زیک دست گیو | جهانجوی گرگین و رهام نیو

تو گفتی که آتش برافروختند | جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند | که بی تخت و بی گنج و نام بلند

جهان را همی داد باید بباد | جز اکنون بباید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند و رفت | ز رستم همی بند جانش بکفت

چنین گفت پیران بافراسیاب | که شد روی کشور چو دریای آب
بگفتم که با رستم شوربخت | نشاید بدین مرز ایمن نخفت

چه باشی که با تو کس اندر نماند | نشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا که از ایرانیان صد هزار | فزونست برگستوان ور سوار

به پیش اندرون رستم شیرگیر | زمین پر ز خاک و هوا پر ز تیر
ز دریا و از دشت و هامون و کوه | سپاه اندر آید همی هم گروه

چو مردم نماند از مو دیم دیو | بخنگ و به پیکان و چندین غریو
چو رستم بیاید ترا پای نیست | جز از رفتن از پیش او رای

بباید شدن تا بدریای چین | گراید و تنگ گنجی خود اندر زمین
سپه را چنین صف کشید نهان | تو با ویژگان سوی دریا بران

سپهبد چنان کرد کو راه دید | همه دست از آن رزم کوتاه دید
درفشش بجا ماند و او خود برفت | سوی چین و ماچین خرامید تفت

سپاه اندر آمد به پیش سپاه | زمین گشته بر سان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان | که نیزه مدارید و تیر و کمان

بکوشید و شمشیر و گرز آورید | سرها بیالای برز آورید
پلنگ آنگهی بخشد از کین خویش | که نخچیر بیند بیالین خویش

سپه یکسره نعره برداشتند | همه نیزه برکوه بگذاشتند
جهان بد در و دشت آوردگاه | که از کشته جایی ندیدند راه

بیوزند یک بهره زنهارخواه | گریزان برفتند بهری براه
رمه بی شبان بود برگشته حال | همه دشت تن بود بی کف و یال

چنین گفت رستم که کشتن بست | زمان سرزمان بهر دیگر کس است
زمینی که سربار زهر آورد | زمانی ز تریاک بهر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید | همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج | که دارد کهی شاد و گاهی برنج

جوان مرد آید زمانی بچنگ | زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و جام می برگزین | که گوید که نفرین به از آفرین

غنیمت اندر آن دشت چیزی که بود | ز زرین و از گوهر نابسود
سراپرده شاد نزدیک شاه | غلامان و اسپان و تاج و کلاه

و زو بهره خویشتن برگرفت | همی افسر از مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه | ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه

نشان خواست از شاه توران سپاه | ز هر سو بجستند بی راه و راه
نشانی ندادند بر خشک و آب | ندا آگهی آمد ز افراسیاب

شتر یافت چندان و چندان کله | گر از بارگی شد سپه بی کله
ز توران سپه بر نهادند رخت | بسیچ گرانمایه و گنج و تخت

خروشی آمد و ناله کرنای | همی برخروشید لشکر ز جای

بازگشتن رستم بایران

سوی شهر ایران نهادند روی | سپاهی بر بن گونه با رنگ و بوی

بس آگاهی آمد ز رستم بشاه | خروشش آمد از شهر و از بارگاه
از ایران تبیره برآمد بابر | که آمد خداوند کوپال و ببر

یکی شادمانی بد اندر جهان | میان همه کهتران و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین | همی خواند بر کردگار آفرین

بفرمود تا پیل بردند پیش | بجنبید گنجور از جای خویش
جهانی بآیین بیاراستند | همی رود و رامشگران خواستند

همه روی پیل از کران تا کران | می و مشک بود و گل و زعفران
ز افسر سر پیلبانان پرنگار | ز کوشش اندر آویخته گوشوار

بسی زعفران و درم ریختند | ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید | جهانی سراسر پر آواز دید

گرفتش در آغوش خود شاه تنگ | چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان | بر آن نامور پهلوان مهان

بفرمود تا پیلتن برنشست | گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چه ماندی | که بر ما همی آتش افشاندی

زمانی ز بی باد بر پهلوان | سوار جهانگیر روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند | به پیش نیاکان من ارجمند

رباینده گاه افراسیاب | فشانند خون ابر آفتاب
دراننده چرم دیو سپید | جگرگاه پولاد غندی و بید

کشنده جهان اژدهای دژم
که هشتاد گز بد ز دم تا بدم
گر از زنده جام و من شراب
خورنده یکی گور کرده کباب
گرفته به شمشیر شش بار جن
سه ره روم و ده بار توران زمین
خم آن نشست کاموس گرد
بدستش شکسته هم جان نبرد
بیک تیر گشته همی اشکبوس
فلک آن زمان دست او داد بوس
بخم کمند تو خاقان چین
گرفتار گشته در آن دشت کین
زبون تو گشته همه سروران
چه گردان زمین و چه جنگ آوران
کشنده سپهر و ترک کانور خود
بیک گرز تو گشته و جان نبرد
فگنده به کشتی چو پولادوند
ز هیبت گریزان شده ستمند
همه پهلوانان افراسیاب
ز بیم تو بستند پر درد و تاب
تویی پهلوان و تویی تاج بخش
ندیده جهان چون خداوند رخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار
هم آورد تو نیست در کارزار
خنک زال کو چون تو زاید پسر
بیال و بیالت بنازد پدر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان
که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه بهتر شه تخت من
که چون تو پرستد همی تخت من
تو نازادی از مام با آفرین
پر از آفرین شد سراسر زمین
زهی پهلوان و زهی رستهم
ز کار تو شادان دل و بی غمم
هزار آفرین باد بر پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان
چو بشنید رستم ز شاه این چنین
بشه گفت کای شاه با آفرین
هنرهای من جمله از فر تست
همایون همه سایه پر تست
تو شایسته بر چنین نیکویی
تو بایسته بر چنین خسروی
بفر تو روشن جهان شد همی
دلت باد شادان مبادت غمی
بخورشید ماهی و هم ماه را
ندیدم چو تو شهنشاه را
ز شاهان پیشین تو نیکوتری
ز خلق جهان هم تو خوشتری
نباشد چو تو شاه پیروزبخت
سزاوار تاج و سزاوار تخت
که شاه جهان جاودان شاد باد
همه بوم ایرانت آباد باد
فلک تا بود نقش بندد زمین
بدولت ترا باد تاج و نگین
بتخت تو با اخترت خاپیته
به پیروز و اقبال آراسته
ترا این کلاه آسمان دوخته
ستاره چراغ تو افروخته
خنک آنکه دارد ترا یار و دوست
بود ایمن از روزگار درشت
زمان تا زمان از سپهر بلند
بنیکی دگر باشی فیروزمند
ترا شمع دولت فروزنده باد
دل دشمنان تو سوزنده باد
هزار آفرین جهان آفرین
بجان تو باد از جهان آفرین
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهام و گرگین و گردان نیو
پس شاه ایران بسی راندند
زبرشان بسی گوهر افشاندند
زره سوی ایوان شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار
بنزدیک رستم گو نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو
نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
وزان رزم و پیکار و چندان سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار
ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید ار اژدها
ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار
بویژه بر آن شیر دل نامدار
جهان شاد شد زان سخن تاجدار
که گفتی بکیوان برآورد کار
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار
نگه داردش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد
همه زندگانیش بر سور باد
همی بود یک ماه با می بدست
ازو شادمان تاج و تخت و نشست
هنرهای رستم بنای و برود
بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه
همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار
که ای پر هنر نامور تاجدار

جهاندار با دانش و نیک خوست
ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان
ز پرمایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری
ز دیبا و از جامه بربری
پرستار با اسب و با گوسوار
همان جعد مویان جادو سوار
طبقهای زرین پر از مشک و عود
دو نعلین زرین و خفتی عود
برو بافته گوهر شاهوار
جهان چون بود در خور کارزار
بنزد تهمتن فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو همی شد ز راه دراز
ز رو برد رستم بپیشش نماز
ورا کرد پدرود و از ایران برفت
سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان کرد بر شاه راست
همی گشت گیتی بدان سان که خواست
سرآوردم این رزم کاموس نیز
درازست و نگشاد زو یک پشیز
بگفتم بدانسان که دهقان گفت
نماند از بد و نیک چیزی نهفت
گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند
که بفزود بر بند پولاد بند
به پیش آورم داستانی دگر
ز من بشنود شهریار آن مگر
ازین پس ز اکوان دیو شگر
بگویم بیار رستم دیو بند
هزاران درود و هزاران ثنا
ز ما بر نبی باد بر مصطفی

داستان اکوان دیو

براصحاب و یاران او سر بسر
ثنا گویم از داور دادگر
تو بر کردگار روان و خرد
ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان
که چون شاید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو آنرا که بود و یکیست
روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه دان بسیار گوی
براهی بپویم که گویی بپوی
سخن هر چه گویی چو توحید نیست
بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست
ترا هر چه بر چشم بر بگذرد
نگردد همی در دل باخرد
جهان و آنکه یزدان یکی دانشش
چنین است وزین برگذران معنیش
تو گر سخته راه سنجیده گوی
نباید به بن مرز این گفت و گوی
بیک دم زدن دار جانت زمین
همی بس بزرگ آیدت جوی بستن
همی بگذرد بر تو ایام تو
سرایی جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد بنیاد کن
گزوبت گردون گردان بپای
همو بست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر دیگر که بر سرت یزدان سپهر
همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی برین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود
بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری
شود رام و کوته کند داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگر چه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یک روز کیخسرو از بامداد

آغاز داستان

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز کشواد و چون گستهم
چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو گودرز کار آزمای
چو گرگین و چون بیژن پاک رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی بدم
همی بگسلد یال اسبان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گویی بشست

یکی برکشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا بدنبال او
سمند جهان کوی بی بجای / بگردن سرون و بر دست و پای
بدانست خسرو که آن نیست گور / که برتنگد ز گور از اسپی بزور
بچوپان چنین گفت کین گور نیست / بدانستم ایدر تو اکنون مایست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه / که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان / ز گردان که بندد بدین در میان
نگه کرد خسرو به هر کس بسی / نیامد ز گردان پسندش کسی
نشایست جز رستم زال کس / که باشد بدان کار فریاد رس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد / ز گردان یکی گرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو به فرخنده فال / ببر نامه من بر پور زال
شب و روز باید که رخش چو دود / بزابلستان در بیاید غنود
درودش ده از من فراوان بمهر / بگویش که بی تو مباد اسپهر
چو برخواند این نامه من بگوی / که فرمان از تست با رنگ و بوی
یکی روی بنمای و خیره اندر آی / چو نامه بخوانی بزابل مپای
برون رفت گرگین چو ببر بیان / و یا چون گوزنی که ترسد ز جان
چو تند و یکی زابلستان رسید / سپهر بلا تا نیاید پدید
تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
بدو گفت شاهم مرا خواستی / بگو تا مرا را چه آراستی
میان بسته ام تا چه فرمان دهی / که جفت تو بادا بهی و مهی
چو خسرو ورا دید بنواختش / بدان خسروی گاه بنشاختش
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
مرا روز فرخ بدیدار تست / همان بختم از جان بیدار تست
یکی کار پیش آمد ای پهلوان / ترا خواستم زین گزیده گوان
بفرمان من گر نداری برنج / به بندی میان از پی تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوری پلید / پدید آمد اندر میان گله
جهان چون شنید او ز چوپان سخن / بگفت او برستم ز سر تا به بن
برستم چنین گفت کین رنج نیز / بیکبار بر خویشتن پیچ نیز
برو خوشتن را نگه‌دار ازو / مگر باشد آهرمن کینه جو
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده تخت تو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها / بشمشیر تیزم نیابد رها
برون شد بشبگیر چون نره شیر / کمندی بچنگ اژدهایی بزیر
بدشتی که داشت چوپان گله / از آن سو گذر داشت گور یله
سه روزش همی جست از آن مرغزار / همی گرد برگرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد بهاری برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت اسب دلاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نشایدش کردن بخنجر تباه / بدین سانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / چنان خواست کاید سرش در کمند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن / ببایستش از باد تیغ زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / بگفتند بشانی از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانیدن خون بدان چرم زرد
هم آنگه بیامد از آن دشت باز / سپهبد برانگیخت آن شید باز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ / بینداخت تیری چو آذرگشسب
همان گو کیانی کمان برکشید / دگر باره شد گور از و ناپدید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت / سه روز و سه شب نیز بر وی گذشت
بتابش گرفت آرزوی مر نیان / سر از خواب بر کوهه زین زمان

چو گرم رفتش از آب روشن شتاب / بپیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / همان ماندکی چشم را خواب داد
کمندش ببازو و ببر بر میان / تنش اندرون تنگ بسته میان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ / ببالین نهاد آن خنای خدنگ
چو آگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند بر روی آب

بدریا انداختن اکوان رستم را

بخفت او بر آنجا و خوابش ربود / که از رنج و از تاختن مانده بود
چو اکوانش از دور خفته بدید / بتک باد شد تا سوی او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بابر اندر افراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار گشت / سر پر خرد پر ز پیکار گشت
چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا / کجا بایدت افکندن اکنون ترا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / تن اندر کف دیو وارونه دید
چنین گفت با دل گو پیلتن / که از چاره بد نیست با انجمن
که دانم کزین دو یکی چاره نیست / که خود کرده ام او ستمکاره نیست
کنون هرچه گویمش جز آن کند / ز سوگند دانند و پیمان کنند
که اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیابد بکار
بدریا بر آید که اندازدم / کفن سینه ماهیان سازدم
رهایی بود ز آب دریا مگر / جز این نیست تدبیر ما را دگر
دگر دیو کو باشد و نادرست / یکی خوب تدبیر باید بجست
اگر من بگویم بدریا فکن / بکوهم در اندازد از مکر و فن
بدو گفت کای دیو وارونه رای / گرانید و نک این گفته آری بجای

بگویم در انداز تا ببر و شیر
به بیند چنگال مرد دلیر
دو دو دام از من یکی تازه خوان
نهند و بماند بجای استخوان

بر انکه که چه بند بباید نگفت
گزان شاید اندیشها برگرفت
گزین گونه مردی بد اندر جهان
پرستنده نامور بخردان

همان پیر داننده دانای چین
یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هر کو برآید ش هوش
به مینو نه بیند روانش سروش

بزاری بماند هم ایدر بجای
خرامش نیابد بدیگر سرای
ز رستم چو بشنید اکوان دیو
برآورد بر سوی دریا غریو

بجایی بخوابم فکندنت گفت
که اندر دو گیتی بماند نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش
کفن سینه ماهیان ساختش

همی کرد هوا تا در دریا رسید
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
نهنگان که کردند آهنگ او
ببودند سرگشته از جنگ او

بدست چپ و پای کردی شناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کار رشش برآمد زمانی درنگ
چنین باشد آنکو بود مرد جنگ

اگر ماندی کس بمردی بجای
بی او نبردی زمانه ز پای
ولیکن چنینست گردنده دهر
گهی نوش یابی از او گاه زهر

ز دریا بمردی بیکسو کشید
برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بد تن بنده را

برآسود و بگشاد آنگه میان
برچشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفکند نم
ز دریا بنو میید شیر دژم

بر آن چشمه آمد کجا خفته بود
برو دیو بدگوهر آشفته بود
بند رخش او اندران مرغزار
جهانجوی شد شد با روزگار

برآشفت و برداشت زین و لگام
بشد در پی رخش ناکام تام
چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت

پیاده همی رفت جویان شکار
به بیشه اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان
بهر جای دراج و قمری نوان

گله دار اسپان افراسیاب
به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان اسب بر بادپایان خو نو
میان گله بر کشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند
بیفکند و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

کمندش بسر برزد و برنشست
بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آنچنان دید یکسر براند
بشمشیر کین نام یزدان بخواند

گله دار چون بانگ اسپان شنید
سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند
با اسپ سر افرازشان بر نشاند

گرفته هر یک کمند و کمان
بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدان مرغزار آمدن
بنزدیک چندین سوار آمدن

بس اندر سواران برفتند گرم
که بر پشت شیران بدرند چرم
چو رستم شنا بند کا زاد مرد
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید چون شیر و برگشت نام
که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو چوپان چنان دید بنمود پشت

گریزان و رستم پس اندر دمان
بباز و کمند و بزه بر کمان
یکایک برفتند چون بیهشان
چو دیدند از و دست بردن نشان

چو باد از سکیشی هم اندر شتاب
بدید اراسب آمد اما شتاب
ابا باده و رود و رامشگران
بدان تا کند زنده یکدم روان

بجایی که رمه پاس چوپان گله
بر آن دشت وان جای کردی گله
چو نزدیک آن مرغزار آمدند
ز اسپان و چوپان نشانی ندید

یکی برخروشیدن آمد ز دشت
همی اسپ برگید کو برگذشت
ز خاک پی رخش بر سرکشان
بدید آمد از دور جای نشان

چو چوبان بر شاد ترکان رسید
بگفت آن سگی بدو هرچه دید
که تنها گله برد رستم ز دشت
ز ما کشت بسیار و خود برگذشت

ز ترکان برآمد یکی گفت وگوی
که تنها بدشت آمد این جنگجوی
چو بشنید افراسیاب این سخن
برونا زه شد روزگار کهن

کشیدند گردان هم اندر بسیچ
گر این کار بر ما گذشت از دریغ
چنین داد کز رستم و خوار و زبون
که یک تن سوی ما گراید بچون

رزم رستم تنها با افراسیاب

همی تنگ این بگذرد بر گله
نشاید چنین کار کردن بله

سپهدار با چار پیل و سپاه
بس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم گمان
زبانه برون کرد و آمد دمان
برایشان بیارید چون ژاله تیغ
چو تیر از کمان و چو ژاله ز میغ

چو افکنده شد شصت گرد دلیر
بکمر زاندر آمد ز شمشیر شیر
چهل و دیگر از نامداران بکشت
غمی شد سپهدار و بنمود پشت

از و بستد آن چار پیل سپید
شد آن هر سپاه از جهان نا امید
بس از شصت آن رستم گرز دار
دو فرسنگ بر سان ابر بهار

همی گرز بارید همچون تگرگ
همه چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت و برگاشت پیل سپید
هر انجیر کاه بجنگش همه

چو آمد گرازان بدان چشمه باز
دل از جنگ جویان چو جنگ گراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد
کستی بدو گفت سیر از نبرد

برستی ز دریا و چنگ نهنگ
بدشت آمدی بازپیچان بجنگ
به بینی تو اکنون همان روزگار
که دیگر نخواهی سپه کارزار

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون دیو جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفکند و آمد میانش به بند

بپیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون تنگ اشکران
بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغزش از گرز او گشت پست

فرود آمد و اکوان خسته‌ش
برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین
گر او بود پیروزی و زور کین

تو مر دیو را مردم بدشناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی
ز دیوش شمر مشمرش آدمی

خرد گر بدین گفتها بگرود
مگر نیک معنی نه بشنود
که پهلوان دیو بد زور مند
بباز و چو شیر و ببالا بلند

کران خوان و اکوان دیوش مخوان
ابر پهلوی چون بگردد زبان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد
چشنده ز گیتی بسی گرم و سرد

کو دانا که چنین نشیب و فراز
بپیش آمد این روزگار دراز
تک روزگار از درازی که رست
همی بگذراند سخنها ز دست

چو ببرید رستم سر دیو پست
بران باره پیل بنشست
به پیش اندر آورد یکسر گله
نه هر چه کردند ترکان بله

همی رفت با پیل و با خواسته
ورو شد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم بدین فرهی

سوی لشکر خویش را خواند زود
که نیکی برانند بر سان دود
بنزدیک آن موبد دیو بند
کجا دیو گیرد بخم کمند

کنون دیو و پیل آمدش تنگ‌تنگ
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
بیارند گشتن بر تیغ او
همان دیو و هم مردم جنگجوی

باز آمدن رستم بر کیخسرو

پذیره شدن را بیاراست شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

درفش سپهدار با کرنای
ببردند بارنده پیلان بجای

پذیره شدندش سراسر سپاه
شده شاد دل نامه جهاندار شاه
چو رستم درفش سپهدار شاه
نگه کرد کامد پدید بر راه

فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شد نزدش ز لشکر سران
شهنشاه بر زین بشاد روان

سر سرکشان مهتر تاجبخش   نشستنگه خویشتن کرد رخش
فرستاد پیلان بر پیل شاه   که بر شیر پیلان نگیرند راه
یکی هفته ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم آن داستان برگشاد   وز اکوان سخن کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چنوی   بدان پر فرازی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر ببرید بر تنش پوست   برو بر ببخشید دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز   دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش چو خون و لبانش سیاه   تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون   همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر تباه   چو باران ازو خون شد آوردگاه
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت   چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بدان کو جهان پهلوان آفرید   کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود چون بکردار او   بمردی و بالا و دیدار او
همی گفت گر کردگار سپهر   ندادی مرا فره و داد و مهر
نبودی بگیتی چو تو کهترم   که بر مان بد و پیل و دیو است سرم
دو هفته برین گونه بودند شاد   نکردند از جنگ و پیکار یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای   که ایمن ز تو شادان شود باز جای
مرا بوی زال سام است گفت   چنین آرزو را نباید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز   بباید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باسب و کله   چنین خوار کردن نشاید بله
در گنج بگشاد شاه جهان   بدانجا که گوهر بدش در نهان
بیاورد و پر کرد جامی ز گنج   بزربافته جامه شاه نخ
غلامان رومی بزرین کمر   پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج   ز دیبا و دینار و فیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه   که این هدیه با خویشتن بر ببر
بیک امروز با ما بباید بدن   وزان پس ترا رای رفتن زدن
ببود و بپیمود خسرو نبید   بشبگیر جز رای رفتن ندید
چو روز دگر بر فروزید هور   ز پیش شه آمد تهمتن بدر
دو فرسنگ با او بشد شهریار   بپدرود کردن شه نامدار
چو با راه رستم هم آواز گشت   سپهدار از آنجایگه بازگشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست   همی داشت گیتی بدان سان که خواست
بدین گونه گردد همی چرخ پیر   گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
بدین کار اکوان سخن شد بسر   ابا رستم پهلوان نامور
از اکوان دیو این خبر یافتم   بگفتم کهن در گهر بافتم
کنون رزم بیژن بگوییم که چیست   گزان رزم بیژن بباید گریست
ازین پس همی رزم بیژن بود   بسوی گرازانش رفتن بود

هزاران درود و هزاران سلام   ز ما بر محمد علیه السلام

داستان بیژن

و بر آل و یاران او اجمعین   هزار آفرین بر جهان آفرین
ستایش کنم ایزد پاک را   که گویا و بینا کند خاک را
شبی چون شبه روی شسته بقیر   نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه   بساحل گذر کرد در پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ   میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد   سترده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ   یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر   تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن   چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد   چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
سپهر اندران چادر قیرگون   تو گفتی سدستی بخواب اندرون
فرو ماند گردون گردان بجای   شده سست خورشید را هر دو پای
جهان را دل از خویشتن پر هراس   جرس برکشیده نگهبان پاس
ز آوای مرغ و نه هرای دد   زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز   دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای   یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ   بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی   ز دوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی   شب تیره خوابت بباید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب   یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن   بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ   بیاورد رخشنده شمع و چراغ
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت   تو گفتی که هاروت با او نواخت
دلم بر همه کار پیروز کرد   که تاری شبی چون گه روز کرد
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی   یکی داستان امشبم باز گوی
که دل گیرد از مهر او فر و مهر   بدو اندرون خیره ماند سپهر
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی   بشعر آری از دفتر پهلوی
بهمای سپی تا یکی داستان   ز دفتر برت خوانم از راستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ   هم از کرده مرد بسیار هنگ
که چون گوشت از گفت من یافت بر   شگفت اندرو مانی از گشت چرخ
بگفتم بیار ای مه خوب چهر   بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم   شب تیره زاندیشه باز آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته   ایا مهربان یار پیراسته
که من چون ز تو بشنوم در بدر   جهان چون ترا کار دل سربسر
بشعر آورم هم بدیدم سپاس   ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان   ز دفتر نوشته گه باستان
بیاغاز شعر اندرون گوش دار   خرد یاد گیر و بدل هوش دار

بنام خداوند گردان سپهر   خداوند تیر و خداوند مهر

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد بکین خواستن   جهان را ز نو خواست آراستن
ز توران زمین کم شد آن تخت و گاه   برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر   بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست   بآبادی و روی خسرو بشست
بجویی که یکبار بگذشت آب   نسازد خردمند ازو جای خواب
چو گیتی دو بهره برو گشت راست   که کین سیاوش ازو باز خواست
به بیکار یکبار بنشست شاد   ز گردان لشکر همی کرد یاد
ز دیبا بیاراسته گاه شاه   نهاده بسر بر بزرگان کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ   دل و گوش داده بآواز چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم   فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو   چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس نوذر بهم   ابا شهریاران و گردان بهم
همه باده خسروانی بدست   همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن   بپیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای   سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار   کمربسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار   بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان   سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه   براه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید تفت   بنزدیک خسرو خرامید و رفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید   بپیش اندر آوردشان چون سزید

برفتند یکسر به درگاه شاه / غریوان و گریان و فریادخواه
کمش کرده دست و زمین را بروی / زده و ند زاری کنان پیش او
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور / کزین سانش ایران وزآن سوی تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام
بهفت کشور تو بی پادشا / بهر کار باشی تو فرمان روا
که نوشه زید شاه تا جاودان / بهر کشوری دست رس بر بدان
سر مرز توران در شهر ماست / بیک از ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشت کار / درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان تن همچو کوه / وزایشان همه شهر ایران ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند / از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشتن نداریم یاد / بدندان بدو نیمه کردند شاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت / تمرها ن یکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
برایشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من / که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد / بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
ببرد سر آن گرازان به تیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که گنجور بنهاد در پیش گاه
ز هر گونه گوهر بر و بر بخشد / همه یک بدیگر برآمیخشد
ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین
که جوید بآزرم من رنج خویش / وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نهاد
نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی تراست / بیالای خود بدگمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هرگونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
برای که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آب روی
بتنها که یارد چنین کار کرد / نباید که گردی بدین کار زرد
یکی بیشه بر خوک کردن فراز / تو گویی سر اشان ببرم بکار
بگوید چنین مردم پرخورد / بگرد در ناسپاسی مگرد
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوانمرد هشیار پیروزبخت
چنین گفت کای شاه با داد و فر / تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر / جوانم بکردار و هشیار پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه به پیش بدیها سپر
کسی را که چون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد سبک سر بود
بود تیره پورت آن گرانمایه مرد / سر سرکشان شیر روز نبرد
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن بتوران نداند رهی
تو با او برو تا سر آب و بند / همش یار باش و همش یارمند

فرستادن گرگین با بیژن

ازان

از آن پس بپیچید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را / هم آواز ره بر او فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / به نخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کف افکنان / سر گور و آهو ز تن بر کنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خسته کمند / جه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
برین سان همی راه بگذاشتند / همه راغ را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه بر افگند چشم / بجوشید جوشش برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهاد دست بر بوم و بن
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدند اندر آن بیشه زود
نشستند در بیشه با خرمی / دل از درد و از رنج کرده تهی
یکی هول آتش برافروختند / نشستند و هیزم همی سوختند
یکی جنگ می داشتند آن زمان / بخوردند یک باد گرشادمان
چو شد خیره بر مرد و زن بر شراب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا خواب نیست / مخسب ای برادر زمانی بایست
که تا پیشتر جای محکم کنم / دل شاه ازین جای بی غم کنم
بگرگین میلاد گفت ایدر آی / وگرنه ز یک سو بپرداز جای
برو تا بنزد سر آب گیر / چو من گراز اندر آیم به تیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و برآرای هوش
هر آنکو بیاید ز چنگم رها / بیک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین که او / که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی درین رزمگه را کمر
کنون از من این یارمندی مخواه / بجز آنکه بنمایمت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره ماند / تو گفتی که گیتی برو تیره ماند
هم آنگه درآمد بکردار شیر / کنام گرازان بگرد و دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجری آبداده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی که گیتی ببر سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر پشت‌ها
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندانش را بر درخت
برانگیختند آتش از کارزار / برآمد یکی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان و برش / بدو نیم شد پیل پیکر سرش
چو روبه شد آن دد آن دلیر / تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سر اشان بخنجر ببرید پست / نغنا که شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد / سر بی تنانشان ببرد آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرد سر
بگردن برافکنده هر یک چو کوه / شده کار و بیش از کشیدن ستوه
بد اندیش گرگین شوریده گشت / ز یک سوی بیشه برآمد بپیش
همه بیشه آمد بجنبش کبود / برو آفرین کرد و شادی فزود
بدلش اندر آمد بدان کار کرد / ز بدنامی خویشتن ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا / بد اندیشش ساخت بر بیژنا
دگر باره کردش بر و آفرین / پس آنگه بگفت ای سوار گزین
بپرسم حدیثی ترا راست گو / بدو گفت بیژن مرا دست بجو
بگفتش که دندان این دشمنان / چه افکندی ای پیر ورزان جوان
بدین در چه جستی توانی نماند / بگو این ز بهر چه آید بکار
بگفتش بدان گندم ای بو هنر / که گیرم مرین را سر افسر بزور
که بر گردن اسب بندم بلاف / بدان نام جویم به روز مصاف
بود قدر بیشتر بدرگاه شاه / مرا بر فزاید بسی قدر و جاه

چو گرگین شنید این سخن شد دژم / جهان گشت بر روی چو نیل و ظلم
که این کار گفت بوذ ننگ و عار / بنزدیک آن خسرو کامکار
ازین نام من در جهان کم شوذ / چو دشمن برین روز خرم شوذ
ملامت کنندم همه پس بدین / شوم خوارتر من ز خاک زمین
راه جستی کرد باید کنون / که بیژن برین گشته آید زبون
نگر تا چه ساز آیدش بی وفا / برو بر چه آورد از جفا
سگالش جزین بد بیندیشه چنین / نکرد داغ یاد از جهان آفرین
کسی کو بره برکند ژرف چاه / سزد گو نهد بر سر چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوان بر بگسترد دام
بدل درگرفت آن زمان دشمنی / ز بد گرفت او ز اهریمنی
بدو آن زمان مهربانی نمود / بچربی مر ورا فراوان ستود
نشستند با یکدگر در شراب / یکی را نشاط و یکی را عذاب
بخوردند ازان پس خرمی اندکی / بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی از جنگ من / تواند کسی جستن از جنگ من
بدو گفت گرگین که ای نیک خوی / بگیتی ز بیژن چو تو جنگجوی
دل بیژن از گفت او شاد گشت / بیان کی پیر و آزاد گشت
بخوردند باده دو سه مرکسی
چو دیدند شادی زیادی بسی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت
که بر شیرمردیت ماندم شگفت

رفتن بیژن بجشنگاه منیژه

به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
برآید ترا این چنین کار چند / بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند گه بوده ام ایدرا
چو با رستم و گیو و با گستهم / چو با طوس و نوذر چه با گژدهم
دلت شاد ایران بتو شاد باد / دل و جان تو نیز آباد باد
چه مایه هنرها بدین پهن دشت / نمودیم و گردون برو برگذشت
بکام مازان برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور / بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل زاد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشک بوی / گلابست گویی همه آب جوی
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا مشک بوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از باد برگ سمن / سمن گشته پالیز و گلبن چمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بسی روزگار / شود چون بهشت از در کارزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / ز هر سو بوادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درفشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشک بوی
همه لب پر از می ببوی گلاب / همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر ما بنزدیک این جشنگاه / شویم و بتازیم یکروزه راه
یکی خیمه اوست بر مرغزار / بگردش کنیزان همه چون نگار
نفس آمد بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز یک نامیت
بگیریم از ایشان پری چهر چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
چو بشنید بیژن ز گرگین چنین / ندانست کو را دل است کین
خوش آمد مر ورا حدیث چنان / که بد مر ورا میل تر در زمان
بگفتا همین بس بیا تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
کی نام جست اندرین کار کام / جوان سر زمان نیز بر داشت کام
برفتند هر دو براه دراز / یکی از نشسته یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه

در آن مرغزاران ازمان دو روز / همه شاد بوذند با باز و یوز
بیامد منیژه بدان وقت نیز / که بد دختر شاه بروی عزیز
بتوران درون زن بنه همچو او / بیالا و دیدار و از روی و مو
بدو نازش جان افراسیاب / شب و روز بودی با خورد و خواب
ابا صد کنیزک بسان پری / بیامد بر آن دشت مه مشتری
چهل تا عماری مغرق بزر / بیاورد آن لعبت سیم بر
نشستند شادان بدان جشنگاه / گشادند رخسارهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن بر آن داستان برگشاد / وز آن جشن و رامش همی گویدا
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را ببینم ز دور / که توران سپه زو سپهبد بسور
وزان جایگه هم بتابم عنان / بگردون برآرم ز دود دستان
زنیم آنگهی رای هشیارتر / شوذ دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه پدر / که در بزمگه برنهادم بسر
کز رخشان شوذ زو همه بزمگاه / بیاور که ما را کنونست گاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهرنگار
بیاورد گنجور چونان که گفت / بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبا / ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بنزدیک آن بیشه شاد / دلش زان نشیبه برامد بسند
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خوب فرخنده چهر / بیامد بدلش اندر آورد مهر
ببست اسب را اندران جایگاه / همی کرد پنهان بدیشان نگاه
زنان دید چون لعبت نوبهار / بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت از آواز رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود
بماند بعبرت بگرد ازشان / نمانده صبوری ز دیدارشان
برافتاد چشم منیژه برو
یکی مرد را دید بس خوب رو

دیدن منیژه بیژن را

چو آن خوب چهره ز خیمه براه
بدید آن رخ پهلوان سپاه
درفشان بسان سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاتم پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای چینی برش
بپرده درون دخت پوشیده رو / بجوشید مهرش بپوشید او
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوخش خود زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / نیابی بدین جشنگاه اندرا
پری زاده یا سیاوخشیا / که دل را بمهرت همی بخشیا
و یا خاست اندر جهان رستخیز / که بر افروختی آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن سازم بخرم بهار
بدین جشنگه بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای ماه دیدار و بس
بگویش که تو مردی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماه رو / تو اکنون کدامی چه نامی بگو
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / همه روی بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدو / که من ای فرستاده خوب رو
سیاوش نیم نز پری زاده ام / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / بزخم گراز آمدم تیز چنگ
سر انشان بریدم فکندم براه / گر دندانهاشان برم نزد شاه
بگردان ایران نمایم هنر / ز گیلان جنگی جدا کرده سر
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم

بدین بزمگاه آمدم من فراز / به پیموده بسیار راه دراز
مگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کند تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من ایدون بمهر آوری
کرم تو بدین کار یاور بوی / بتو بخشم این جامه خسروی
زمین پای این تاج گوهرنگار / بدو اندرون گوهر و گوشوار
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوشش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
چو دایه چنین با منیژه بگفت / منیژه چو بشنید راز نهفت
بدایه بگفت مرا در پی / میاسای تا نزد منش آوری
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / که آمد بدست آنچه بردی گمان
گر آیی خرامان بنزدیک من / بیفروزی این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم / بدین دشت خرگاه گلشن کنم
ندارم ز تو جان و تن را دریغ / که جان بی تو می جوید از تن گریغ
فرستاده آمد همی ره نمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان پایگاه سخن / خرامید از سایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده جوی / پیاده همی گام زد بارزوی
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کار و ساز / که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا این چنین روی و این فر و برز / برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / بجستند از آن پس خوردن شتاب
نهادند خوان خورش گونه گون / همی ساختند از گمانی فزون
نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه پرده بپرداختند
پرستندگان استاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش سرای
بدیبای چین کرده طاوس رنگ / ز دیبا ردیبا چو پشت پلنگ
جدا زمشک و عنبر جه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور / برآورد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شادمانه بهم / گرفته بر و خواب و مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
منیژه ز بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را / مر آن نیک دل نامور نیو را
بدادند چون خورد می مرد مست / هم آنگه برو خواب بگشود دست
عماری بسیچید و پیمود راه / مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز بیهش نشستنگه کام را / دگر ساخته جای آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همی ریختند چوب صندل در آب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید مر خفته را چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
بیاورد روغن مر او را بداد / که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه رویی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان بنالید از آهرمنا
چنین گفت کای کردگار امرا / رهایی نخواهم بدن زایدرا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من / بر او بشنوی درد و نفرین من
گرا و بد برین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بمردان بهر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا

نهادند

نهادند هر دو بخوردن سرا / که هم دار بد پیش و هم منبرا
ز هر خرگهی گلرخی خواستند / بدو پای روی بیاراستند
پرستندگان رود برداشتند / بشادی همی روز بگذاشتند
چو بگذشت یک چند گاهی چنین / بس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها باز جست / که تا حالها را بداند درست
کسی کز گزاف سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
بکرد کو کیست و شهرش کجاست / بدان آمدن سوی توران چه خواست
بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بید است هنگام باد
زدیده برخ خون مژگان برفت / برآشفت و آن داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
گرا دختر آید بجای پسر / به از گور داماد ناید بدر
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت این کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیار تر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / زگفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز آنگاه گفتش بدرد / پر از خون دل و رخ پر از آب زرد
زمانه چه آرد از بخت بد / غم شهر ایران و از تخت بد
برو با سواران هشیار سر / نگه دار مر کاخ را بام و در
نگه تا که بینی بکاخ اندرا / ببند و کشانش بپایدرا
که جانم برآید همی از بدن / نگر دار ایران در آن شوخ زن

گرفتن گرسیوز بیژن را

چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
غو بربط و چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
چو سالار شد سوی بسته درش / سواران گرفته گرد اندرش
سواران در و بام آن کاخ شاه / گرفتند و بستند هر سوی راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / می و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست و برکند بندش ز جای / بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن برافکند چشم / بجوشید خونش تن بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده دید / همه با رباب و سرود و نبید
چو بیژن نشسته میان زنان / بکف بر می سرخ شادی کنان
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازد برهنه تنا
بلرزید از خشم پس بانگ کرد / که ای خویش نشناس نازادمرد
چو بیژن بدید آن رخ گرسیوز / برو تیره تر گشت یکباره روز
بدل گفت بس بیژن شیرگیر / سوار سرافراز و شیر دلیر
نه شبرنگ با من نه رهوار بوز / همانا که برگشتم امروز روز
کجا گیو و گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
کجا رستم زال سام سوار / که تا بینندم این چنین زار و خوار
بجز ایزدم نیست فریادرس / ز گیتی نیابم همی یار کس
نیا رستم و گیو جنگی پدر / همان نامداران زرین کمر
همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور آزادگان / پدر گیو گودرز کشوادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / کرا سیر آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز / نبیند کسی پشت من در گریز

بگرسیوز آنگاه آواز کرد / که با من بدی بخت را ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سرانرا سرا
گرم نزد سالار توران بری / بخوانم برو داستان پری
تو خواهشگری کن بخوام بخون / سزد گر به نیکی شوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون تیزی چنگ او
بدانست کو راست گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بچربی بدادش بسی پندها
به پیمان ازو بستد آن خنجرا / بچربی کشیدش به بند اندرا
یکایک ببستش بکردار یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است کردنده گوژپشت / چو نرمش بسازی بیابی درشت
بدان سان بنزدیک افراسیاب / ببردند رخ زرد و دیده پرآب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / دو دست بسته برهنه سرا
بدو گفت شاه ای سگ زشت کیش / ز اهرمنی بر نیاکان خویش
ترا نیست در تن رگ مردمی / نژادت ز دیو است نه آدمی
چنین گفت بیژن که ای شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان / چو گشتی بگفتار همداستان

ز من آرزو جستم این پیشگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشنگه سرفراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را / براندا جستم میهن و دوده را
بماندم ز بس رنج و راه دراز / بدین جشنگه من رسیدم فراز
همی باز جستم به بیراه و راه / گر آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراگنده در گرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی خیمه هندی بر آمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی عودی اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون بود مه پیکری / نهاده ببالینش بر افسری
پری بیک بیک ز اهرمن کرد یاد / میان سواران در آمد چو باد

مرا ناگهان در عماری نشاند / بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب / بخفتند و من گرده چشم پرآب
گناهی مرا اندرین بود نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من بپی جادویی آزمود
همی خواست کو را برون آورد / اگر چه سپهر خود نگون آورد
چنین بد که گفتم کم و بیش نه / مرا ایدر اکنون کس و خویش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که بخت بدت کرد بر تو شتاب
نه آنی که از ایران بگرز و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست / همی خواب گویی بکردار مست
بخواب دروغ آزمودن همی / بخواهی ربودن سر از من همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / یکی بشنو از من سخن هوش دار
گرازان بدندان شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه بجنگد شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پرستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بهر انجمن
یکی اسب فرمای و گرز گران / ز توران گزین کن هزار از سران
بیاورد گرزان یکی زین هزار / اگر زنده مانم بمردم مدار
گر این گفتها را نیارم بکار / نه من بیژنم پور گیو سوار
چو از بیژن این گفته بشنید خشم / برو برفکند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
نه بینی که این بدکنش رهنما / فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همی بد که کرد / که هم رزم جوید همی ننگ و نبرد
بر همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زنده بر دار جای
بدین مایه داری زدن پیش در / که باشد ز هر سو برو بر گذر
نگون بخت را زنده بر دار کن / وزو نیز با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان نیز کس / نیارد بتوران نگه کرد و بس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پرآب
چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نبشتست بر من بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان توران بشرمم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم / چو بر دار بینند خسته تنم
به پیش نیاکان بر تر منش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند هم ایدر بپای / ز شرم پدر چون شوم باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم / برانند همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من / دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان / بماند ز هجران من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر / که ماندستم این جای خسته جگر
دریغا ندارد ز پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که پژمرد رخسار من / چنین گر جدا گشت پرگار من
دریغا که همسال و یاران من / چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل آوخ که بریان شوند / چو بر حال من زار گریان شوند
که ایزد بمن بر ببخشایدا / تن رزم جویم بغم سایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم / شوند زار و بر خون دل دشمنم
ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی بر از من بشاه گزین
بگردان ایران رسانم خبر / وز آنجا بکلستان برگذر
بگو در زمان رستم و گیو دلیر / بطوس و فریبرز و رهام شیر
برستم رسان زود از من خبر / بدان تا ببندد بکینم کمر
بگویش که بیژن بسختی درست / تنش زیر چنگال شیر اندر است

که پیران بتوران گرفتار شد / بر آن انجمن خسته و زار شد
بگو در زکشواد از من بگوی / که از کار گرگین نشد آب روی
برادر بلا بی فکند او که کس / نه بیند ببیهی سپه فریاد رس
بگرگین بگو کای بدست رای / چگونه بی تو با من بد بگیر سرای
که من با تو مردی نمودم بسی / که هرگز نکرد دست کس با کسی
بمکافات از آن بدی ساختی / بدام بلا اندر انداختی
کمان تو این بد که من کار تو / بگویم بگردان و کردار تو
ز نامردی خویش ترسید یا / ز جان و روانم تو بپرید یا
کنون گیو چون حال من بشنود / بسال دراز از توی نگرود
بریده کند نامت از جهان / نیارند گفتن ز بهرت مهان
بنالید و دل را ز جان برگرفت / سزد گر بجانی بدین در شگفت
بجشو و یژدان جوامش را / بهم بر شکست آن کمانیش را
کشنده همی کند جای درخت / بدید آمد از دور پیران ز تخت
جو پیران و ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / کمندی فرو هشته چون بالنگ
ز ترکان بپرسید کین دار چیست / بدرگاه شاه از در داوریست
بدو گفت کز بیور این پیر نیست / از ایران یکی شاه را دشمنست
پسر گیو گودرز کشوادگان / گزین سواران و آزادگان
بزد اسب و آمد بر پیش شاه / جگر خسته دیدش برهنه شاه
دو دست از پس پشت بسته جو سنگ / دهان خشک و رفته ز روی آب و رنگ
بپرسید وز غمش که چون آمدی / از ایران همانا بجوش آمدی
ز بهر چه پیموده راه را / ز ایران بدین کمر شاه را
همه داستان پیش او برگفت / جنان چون رسیدش ز بدخواه بخت
که گرگین جه کرد ست با من بدی / که بد باز گردد بدو ایزدی
بنجشید پیران و ویسه بدو / فرو ریخت آب از دو دیده برو
بیاورید او که روز نبرد / براه اندرون گیو با او چه کرد
بفرمود تا بگذرانش بدار / نکردند و گشتم امید بدار
بمان تا بهم یکی روی شاه / نمایم بدو اختر نیک راه
بزد اسب و پیران و ویسه بتخت / بر شاه توران خوابید تخت
بکاخ اندر آمد پرستار فش / بر شاه با دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب از این کر بخت
همی بود در پیش تختش بپای / جو دستور پاکیزه رهنمای
شه ترک وانت کز آرزوی / بپاسخ پیران از او خوی
بخندید و گفتش جه داری بگوی / ترا پیشتر نزد من آبروی
اگر سیم خواهی اگر گوهرا / اگر پادشاهی و یا لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش
جو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای خاست
که جاوید باد از تاج و تخت / نیابد جز از تخت تو جای تخت
ز شاهان گیتی سزاوارت راست / جو خورشید گیتی نمایش تراست
مرا هرچه باید بهر بخت تو هست / ز گنج و ز مردان و نیروی دست
مر این بیازا زبی هوش مست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی پس آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا برادرم من / ببخشید کسی کم کند نام من
همی خورم ساز آورد گاه / که جشمی رسند بر تو و تخت و گاه
پس آنگاه گفت ای شه بی نظیر / بمی نیک بند از من اندر بر
تو این پیر نامور را مکش / بکار آور ای پادشا عقل و هش
که جنگ سیاوخش نا رفتنی / در ایران دگر گنج و کین افکنی
بر آید شهنشاه برتر منش / ستوده بهر کاری سرزنش
که من شاه را بیش از این چند بار / همی داد مش پند بر جای کار
بفرمان من هیچ نامد فراز / برو داشتم کار با دست باز

سیاوش که بود از نژاد کیان / کمر بسته از بهر تو بر میان
کمش گفت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
که ایران به پیلان بکوبند پی / ز تهم بکیلاتند پیوندمان
بسی کس بدین کینه بی جان کنند / بسا تن که در خاک پنهان کنند
بسی زن که بی شوی کردند دژم / ب شیر مردان که کردند کم
ابا شاه پند مرا کار بند / بترسم کزین کار کردی شود
بکشتی بخیره سیاوش را / پدر اندر آبجستی نوش را
ز چشمت بشد رستم پیور را / سر پهلوان زنگه و گیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان / که کردند با شهر توران
هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نشود دست بر تن نیام
که رستم همی سر فشاند برو / بخورشید بر خون همی کند برو
جز از پیلتن گیو نیز کرار / نباشد با ایران دلیر و سوار
بر زم اندرون تیر چنگ اژدهاست / بنزم اندرون گنج و کان و فا است
همانا که آید جو پیل دژم / همه بزمگه مان شود درد و غم
تهمتن ز بهر نبیره بجنگ / بیابد کند دشت بر شیر تنگ
اگر خون پیشر بریزی برین / ز توران برآرد همی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا / تو خود چشم دل باز کن بنگرا
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که پیشرن نه بیند از این بس خواب
ز گودرز کردن کشش نامدار / نه لشکر شکن پور سام سوار
بدو گفت پیران که ای شهریار / درختی ز کینه بنو سی مکار
کمن شهریار اتهمتن ببین / که آید ز بهر نبیره بکین
نداریم ما پای با او بجنگ / ز دیدنش از رنگ و فرهنگ بیش
نداد جز این گیو خود پور شیر / که مه ز آسمان اندر آرد بزیر
ندیده گزان زنده پیل ژیان / جه آمد بگردان توران زیان
تنها تن گیو و من با هزار / جه آمد مرا بر سر از کارزار
اگر چه سیاوخش بد نا جور / جه آمد از آن کشتن ای نامور
که کین از آن کین که گستردیا / ابا شاه ایران چه برخوردیا
همانا همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
جو کین دو کرد ندارم پای / ابا پهلوان جهان که خدای
برازو ندانده کی گیو را / نهنگ دژم رستم پیور را
جو گودرز کشواد و پولاد جنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ
جو شیده وشش کرد کمش نامدار / جو رهام جنگی نبرده سوار
که هستند پیش من برادر پدر / بنیند سر یک بجنگت کمر
ندارد کس ای شاه پایان / ندیدی بروها ی پر ناتسان
نژادی بزرگست و نامی بلند / گر ایشان بود جان مستمند
بتوران بخشای و بر خویشتن / بترس از جهان سرفراز انجمن
جو بر زد بر آن آتش تیز آب / چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که پیشرن نه بینی که با من جه کرد / بتوران و ایران شدم روی زرد
نه بینی گزان بد کنش دخترم / جه رسوایی آمد به پیران بهم
همه نام پوشیده رویان من / ز پرده بگسترد بر انجمن
گزین تنگ تا جلوه این درم / بخندد همه کشور و لشکرم
جو او باید از من رها بی گمان / گشایند بر من زمر سوز زبان
برسوایی اندر بماند بدرد / بیالایم از دیدگان آب زرد
یکی آفرین کرد پیران برو / که ای شاه نیک اختر رای گو
چنین است کی شاه گوید همی / بجز نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من / یکی بشکند ژرف سالار من
ببند درو را به بندگران / کی دارد کشتن کز بند بر آن
از و پند گیر ندای ایرانیان / نه بندند از این بس میان
که مر گو بزندان نوشته ماند / ز دیوانها نام او کس نخواند
جو بشنید افراسیاب این سخن / بیاید آمدنش از کار کین

جهان کرد سالار گو رای دید / دلش با زبان شاه یکتای دید

ز دستور پاکیزه رای رهبر / درفشان شود شاه را گاه نو

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه

دو دستش بزنجیر برکش بغل / یکی بند رومی بکردار پیل

به پیوند مسمارهای گران / ز سر تا به پایش به بند اندر آن

چو بستی نگون اندر افکن بچاه / چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه

به پیلان گردونکش آن سنگ دیو / که از ژرف دریای گیهان جدا نو

فکندست در بیشهٔ چین نشان / بیاور ز بیژن بدان کش نشان

وز آنجا به ایوان آن بی‌هنر / منیژه کزو ننگ یابد گهر

برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن

بگو ای نفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت

به ننگ از کیان پست کردی گم / بخاک اندر انداختی گوهرم

برهنه کشانش ببر تا به چاه / که در چاه بین آنچه دیدی بگاه

بهارش توی غمگسارش توی / درین تنگ زندان زوارش توی

برون رفت گرسیوز از پیش او / بکردار کام بداندیش او

کشان بیژن گیو از زیر دار / ببردند بسته بدان جاهسار

ز سر تا به پایش به آهن ببست / بروی میان و به زنجیر دست

بپولاد و خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران

بیاورد سنگ آنکه فرمود شاه / به پیلان گردونکشان تا به چاه

نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ برساختند

وز آنجا به ایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوزان لشکرش

همه گنج او را بتاراج داد / از آن بدره بستند بدین تاج

منیژه بیامد یکی چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدندش بخواری بدان جاهسار / دو دیده پر از خون و رخ چون بهار

بدو گفت اینک ترا خان و مان / زواری بدین بسته تا جاودان

بشد گرسیوز و منیژه بماند / ز دل بر دو قطرهٔ خون فشاند

غریوان منیژه بدان کرد دشت / همی گشت تا شب برو برگذشت

بیامد غریوان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرده راه

همی ریخت اشک و همی خست روی / همی گفت کای مهتر نیک‌خوی

بد آمد بروی تو از کار من / گر آمد جهان رای و پرگار من

بدو گفت بیژن که چندین خروش / مکن با قضای جهانبان مکوش

نماند غم و شادمانی بکس / جهان آفرین باد فریادرس

چو از کوه خورشید سر برزدی / منیژه بهر در همی نان جدی

همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

به بیژن سپردی و بگریستی / بدان شوربختی همی زیستی

بازگشتن گرگین بایران

چو یک هفته گرگین بره بر بپای / که بیژن نیامد همی باز جای

ز سر سوسنش چو پایان گرفت / رخان را بخونابه شستن گرفت

پشیمانی آمدش از آن کار خویش / که چون بر سکالید با یار خویش

بشد تا زمان تا بدان جایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه

همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید

همی گشت برگرد آن مرغزار / همی یار کرد اندرو خواستار

یکایک ز دور اسب بیژن بدید / که آمد بدان جو پیاران بدید

گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده تیغ و برآورده کین

بدانست کو را نیامد بکار / با ایران نیاید بدین روزگار

اگر دار دار و اگر چاه و بند / از افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افکند و بر کاست روی / ز کرده پشیمان بدل جست جوی

از آن مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه در آورد و روزی بماند

وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت

چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن بنو دست با او براه

غمی گشت از آن نامور شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار

بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار

بس آنگاهی آمد هم آنگه به گیو / ز گم بودن رزم زن پور گیو

ز خانه بیامد دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی

همی گفت بیژن نیامد همی / بار مان ندانم چه ماند همی

بفرمود تا بور کشواد را / کجا داشتی روز فریاد را

برو بر نهادند زین پلنگ / گرفته بدل گیو کین نهنگ

هم آنگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای

پدیده شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار

بدو گفت گرگین ز بد تا گمان / همانا بدی ساخته در نهان

شوم گر ببینمش بی پیش تم / هم آنگه سرش را ز تن برکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید

همی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا

بپرسید و گفت ای گزین سپاه / نگهبان راه و سپهدار شاه

پدیده بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان بیژن نباید همی / کنون خوار تر گر برآید همی

چو چشمم بروی تو آمد ز شرم / بیالودم از دیدگان آب گرم

کنون هیچ مندیش کو را جهان / نیابد گزند و نکوهش نشان

جواب بسر دید گرگین بدست / بر از خاک و آسیمه بر سان مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید / تنش جامهٔ پهلوی بر درید

همی کند موی سر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار کم بلی بند من

روانم بدان جای نیکان بری / ز درد دل من تو آگه تری

مرا خود ز گیتی همین بود کس / چه آمد که پاره چه فریادرس

کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر جهان مبتلا

ز گرگین هم آنگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار رخت

زمانه بجایش کسی بر گزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید

ز بد با چه آمد برو بر بگوی / چه افکند بند سپهری بروی

چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را تبه کرد و برگشت کار

تو این مردری اسب چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی

گر این کار چون بود و کردار چون / در آن بیشه با خوک پیکار چون

برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده جو دشت / درختان بریده چو آگاه پست

همه خوار گشته کنام گراز / همه شهر از و مانده اندر نیاز

جو ما جنگ را نیزه برداشتیم / به بیشه درون بانگ برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه / ز نیک یک که هر جا گروها گروه

بکردیم جنگی بکردار شیر / دگر روز نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر فکندیشان / بسا روز دندان بکندیشان

وز آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخجیر جوی

بیامد یکی گور از آن مرغزار / کز آن خوب تر کس نه بیند نگار

چو سیمرغ یال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم

بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد

بر بیژن آمد چو پیلی دمنده / بسرش اندر افکند بیژن کمند

فکندن همان بود و بردن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دمان

زنا زیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود از آن مرغزار

بکردار دریا زمین بر دمید / کمند افکن و گور شد ناپدید

پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه

ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسب و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز دیدار او / که چون بود با گور پیکار او
بماندم فراوان بدان مرغزار / همی گردش اندر سوی جویبار
ازو باز گشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همه خشمش از روی او تیره دید
ز رخش گشت از بیم همرنگ کاه / تنش بود لرزان و دل کینه خواه
چو فرزند را گیو کم بوده دید / سخن را بدان گونه آلوده دید
بپرداخت مر گیو را دل ز جای / اگر گرداند آن تیغ زن راز پای
بخواهد ازو کین پور گزین / و گر چند تنگ آمد او را ز کین
بس اندیشه کرد اندران بنگرید / نیاید همی روشنایی پدید
چه آید مرا گفت ازین کشتنا / مگر کام بدگوهر اهرمنا
ازین کین کشیدن بسی کار نیست / سنان مرا پیش دیو ادنیست
به بیژن چه سود آید از جان او / دگر گونه سازیم درمان او
بگوییم ما این سخن پیش شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن پر گزند
فگندی مرا در بلا بوی او / بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان و مکر و فسون / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازان دستگاه / کجا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
گرفتش بر موی گرگین کشان / دو اند درفش چون نهشان
بزد تازیانه دو صد بر سرش / کجا پیش ازان بود اندر خورش
ز زخمش همه تن سیه پوش گشت / بیفتاد گرگین و بیهوش گشت
وزانجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل پر گناه
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان زاب شادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بر او بر نوان
بجانش بر از بیم گریان شدم / ز بیم جدایش بریان شدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر زیافه روان پر گمان
بدآگاهی آورده از پور من / ازان نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین / ز بیژن نیارد نشانی جزین
اگر شاه بیند بدین کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار / که گر گشتم اندر جهان خواستار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد بر سر کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / بگوید کجا ماندم آن نیک جفت
بگستاد گرگین پس آنگاه گیو / سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت منديش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش / بر امید کم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان / ز بیدار دل نامور بخردان
که با من سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشیم لشکرا / به پیران سر آریم ازان کشورا
بدان کینه گر بود بیژن تباه / همی رزم جوید چو آهرمنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار / من این را همانا بسم خواستار
نشد گیو یک دل پر اندوه و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان در شاه پردخته دید
ز بهر تو بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش او / پر از شرم جان بداندیش او
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو بهر کار پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز / بریده چنین کین سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا پور تا / بره بر چه بد ساخت اهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای / فرو ماند خیره همیدون بپای
زبان پر زیافه دلش پر گناه / دو رخ لرز لرزان شد از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناساز وار / ازان بیشه و گور و آن مرغزار
چو گفتارها یک بدیگر نماند / برآشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان / که دستان زدست آن که پیشتان
که گر شیر باکین گودرزیان / بکوشد تنش را سر آید زیان
اگر نیستی از بی نام بد / و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت راز تن / بکندی بکینه دار مغز اهرمن
بفرمودمی خسرو بپولاد گر / که بند گران پا ز مسمار بر
هم اندر زمان پای کردش بند / گر از بند گیرد بداندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بخویش و بهر جا و هر سو بگوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار / فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما / بدین کار هشیار بشتابما
تو ای پهلوان گزین پر هنر / نکنمش خویشتن راز بهر پسر
چه گردید یا بیم ازو آگهی / تو جای خرد در اکنون نهی
بمان تا بیاید مه فروردین / گر بفزاید اندر جهان هور دین
بدانگه که از گل شود باغ شاد / ابر سر یکی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا / هوا بر گلان زار بخروشدا
بهر سو شود پاک فرمان ما / پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نما / شوم پیش یزدان بباشم بپا
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژن است / بجام این سخن مرمرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بادا آفرینت ز جان آفرین
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدانت مباد گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین / معین تو بادا جهان آفرین
چو گیو از برگاه خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر رو بجایی نشان
همه بوم ایران و توران بپای / سپردند و ناماندشان بجای
چو نوروز فرخ فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد بر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / بر خسته بر چند کرد آفرین
ز پیروزگر زور و فریاد خواست / وز اهرمن بدکنش داد خواست
خرامان ازانجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
نگار روشان سپهر بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده بنگر همه یکسره
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
چو کیوان و هرمزد و بهرام و شیر / چو ناهید و تیر از بر ماه زیر
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدو اندرون بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / کجا اندر ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر آنرا بدید

دران جا ببسته به بند گران | ز سختی همی مرگ جست اندران | یکی دختری از نژاد کیان | ز بهر روارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه | بخندید و رخشنده شد پیشگاه | که زندست پیژن تو دل شاد دار | از اندیشه جان و دل آزاد دار
که دل نداری بزندان و بند | ازان پس که بر جانش ناید گزند | که پیژن بتوران به بند اندرست | زوارش یکی نامور دختر است
ز بس سختی و رنج و تیمار او | پر از درد گشتم دل از کار او | بدان سان که دارد همی روزگار | که مژمان بگرید برو زار زار
ز پیوند و خویشان شده نا امید | که از زنده بر سان یک شاخ بید | دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد | ز بانش ز خسرو پر از باد سرد
جو ابر بهاری ببارد که | همی مرگ جوید بران زندگی | بدین چاره اکنون که جوید رهای | که خیزد میان بسته ایزا ببای
که دارد درین راز ما را وفا | که آرد مرورا ز سختی رها | نشاید جز از رستم تیز چنگ | که از ژرف دریا برآرد نهنگ
تو بشنو ز من سر بسر گفت من | برافراز پر از همه انجمن | کمر بند بر کش سوی نیمروز | شب از رفتن ره میاسای و روز
ببر نامه من بر رستما | مزن داستانی جز از نزد ما | جو بشنید گیو آن سخنها چنین | ابر شاه کرد او هزار آفرین
نویسنده نامه را پیش خواند | وزین داستان چند با او براند | بر رستم یکی نامه فرمود شاه | نبشتن ز بهر یل نیک خواه
که ای پهلوان زاده پر هنر | ز گردان لشکر برآورده سر | تویی از نیاکان مرا یادگار | همیشه کمر بسته در کارزار
نژاده گردن بری پلنگ | بدریا همیشه خروشان نهنگ | دل شهریاران و پشت کیان | بفریاد هر کس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران | بشستی بگندی بد اختران | همه جادوان را بکشتی بگرز | بفر وختی تاج شاهان برز
چه مایه سر تاجداران بگاه | ربودی و برکندی از پیشگاه | بسا دشمنا کز تو پیچان شدست | بسا بوم و برکز تو ویران شدست
سر پهلوانان و لشکر پناه | بنزدیک شاهان ترا دستگاه | جه از افراسیاب و جه خاقان چین | نوشته همه نام تو بر نگین
هران بند کز دست تو بسته شد | گشاینده کار تا جگر خسته شد | گشاینده بند بسته تویی | کیا زا سپهر خجسته تویی
گواز نغ جام یک من شراب | خوراننده گور گرده کباب | ترا ایزد این زور پیلان که داد | دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه | بگیری برآری ز تاریک جاه | نژاد و نواز تخم گرشاسب است | که گرشاسب از تخم جاماسب است
که چون او دگر چرخ گردان بدهر | که از پشت او پیلتن شد پدید | بزرگان و گردان گیرنده شهر | جو گرشاسب و رستم نیامد بدهر
نیامد نباشد نبیند کسی | وگر شاه باشد بگیتی بسی | کنون گیو را آگه این کار پیش | فراز آمدست از اندازه بیش
چنین کار نامد بگو در زبان | ازان گرگ جهران بی نشان | تو خود دانی ای مهتر شیرمرد | که گیو سپهبد بمردی چه کرد
از ارمانیان آمده داد خواه | که پیشه شد از خوک یکسر تباه | همه کینها را ز بن بازگشت | نموده بدانجا که پیژن نهفت
بزرگست وگر دست او داد نو | بدو شاد گشته دل راد نو | دل گیو هرگز بدین سان نبود | ز پیژن بسی درد و رنج آزمود
همه اصفهان تا بهمدان و ری | همه جامه جاک کند و بر خاک پی | دل و جان من نیز شد مستمند | ازان نامور پهلوان بلند
بتو و از دامید گودرز و گیو | که هستی بهر کشور امروز نیو | شناسی بنزدیک ما جاهشان | زبان و دل و رای یکتاشان

سزد گر نداری تو این رانج | بحواه آنچه باید ز مردان و گنج | که هر کز بدین دوده مان غم نبود | فروز نغ تزرین جهان کم شنود
بند گیو را خود چنان پور کس | جه اندوه کی روجه فریاد رس | فراوان بنزد منش دستگاه | مر او تبار مر انیک خواه
جو این نامه من بخوانی بپای | سبک باش و با گیو زود اندرای | بدان آن نابدین کار با ما بهم | زنی رای فرخ بهوش و بکم
ز مردان و از گنج و از خواسته | بیارم به پیش تو آراسته | بفرخ پی و بر شده نام تو | ز توران برآید همه کام تو
چنان چون بباید بپا زی نوا | مگر پیژن از بند یابد رها | نویسنده نامه در پیشگاه | جو بنوشت نامه سپهر پیش شاه
بپیچید و عنوان نوشتش بزر | سپردش بدان پهلو پر هنر | جو خسرو چنان ساعت انگشتری | نهادش بران نامه مهتری
جو بر نامه بنهاد خسرو نگین | نشد گیو بر شاه کرد آفرین | وز انجا بیامد سوی خانه رفت | ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دو رویه همه بر نشست | بیزدان پناهید و نامش بخواند | جو نخچیر از آنجا کر برداشتی | دو روزه به یک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند | همی رفت پویان بسان نوند | براه بیابان نهادند روی | همی شد خلیده دل و راه جوی
یکی راه بگذاشت با صد بلا | گهی خواست کشتن ازان مبتلا | جو از دیده گه دیده باشش بدید | سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند | سواران بگرد اندرش نیز چند | درفشی درفشان پس پشت او | یکی کاویانی تیغ در مشت او
عو دیع بشنید دستان سام | بفرمود بر چرمه کردن لگام | بزد اسب و آمد بدین بر براه | بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بر گیو را دید پژمرده روی | همی آمد اسپیده و پوی پوی | بدل گفت کاری نو آمد بشاه | که گیو است از ایران و رشته براه
جو نزدیک شد پهلوان سپاه | ستایش کنان برگرفتند راه | فرود آمد از اسب گیو دلیر | همان زال زر نامبردار شیر
بپرسید و شان از ایرانیان | ز شاه و ز پیکار تورانیان | همه درد دل پیش دستان بخواند | غم پور کم بوده با او براند
همی گفت رویم نبینی بزنگ | ز خون مژه پشت پا م پلنگ | وزان پس نشان تهمتن بخواست | بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور | بیاید همانا جو برگشت هور | سوم گفت بس تا بمنزل اوری | ز خسرو یکی نامه دارم بدی
جنین گفت دستان از ایدر مرو | که رود آید از دشت نخچیر گو | تو تا رستم آید بخانه بپای | یک امروز با ما بشادی گرای
جو گیو اندر آمد با یوان ز راه | تهمتن بیامد ز نخچیرگاه | پیاده شدش گیو و آمد فراز | پیاده شد و برد پیشش نماز
پر از آرزو دل پر از آب روی | ز دو دیده بنهاده بر رخ دو جوی | جو رستم دل گیو را خسته دید | ز آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری نباشد کار | بپرسیدش از خسرو تاجدار | ز گودرز و از طوس و از گستهم | ز گردان لشکر همه پیش و کم
ز شاپور و گرگین و از پیژنا | ز رهام و فرهاد و از غارنا | جو آوای پیژن رسیدش بگوش | برآمد بناگاه از وی خروش
برستم جنین گفت کای نامور | گزین همه خسروان زمین | جنان شاد گشتم بدیدار تو | بدین پرسش و خوب گفتار تو
درستند از ایشان که بردیش نام | وز ایشانت بر تو درود و سلام | بجه پیژن ای پشت گردنکشان | که از بند وارد جهندش نشان
نبینی که بر من به پیران سرا | جه آمد بجت بد اندر خورا | جو جشم بد آمد بگو در زبان | گزان سود ما مایه آمد زیان

ز گیتی مرا خود یکی پور بود / هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من ناگهان ناپدید / بدین درد و ماتم کس چنین غم ندید
چنینم که بینم تو پشت پستور / شب و روز نالان بگرد آذر
ز بیژن شب و روز چون بیهشان / بگیتی بجستم ز هر سو نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین بر بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین / به پیش کیان هرمز و فوردین
پس آمد ز آتشکده نایگاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار / به بند گران و بیند روزگار
چو در جام کیخسرو اید و نمود / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بهر باد مر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی برکشید از جگر باد سرد
وز آن پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین برو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
که خویشی ایشان بداد دیرباز / زن گیو بد دختر سرفراز
همان بیژن از دختر پیلتن / گوی بد سرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین / که رستم نگرداند از رخش زین
نگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم این تاج و گاه
وز آنجا بایوان رستم شدند / بره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / در آن نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم آن رنج و کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد ما دستگاه / ببر کین که اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته بر پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن هراسان شدم
نبایستی کین چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان بسپرم راه را
من از بهر تو خود جگر خسته ام / بدین کار پیشت کمر بسته ام
بکوشم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگر نه ازین بر نگیرم دم / دهم من بدست تو دست بسم
من از بهر بیژن نداریم رنج / فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان به بندم کمر / ببخت شهنشاه فیروزگر
بیارمش از آن بند و تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان ما شاد باش / می نوش خور وز غم آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده هست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و سر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور / بنیروی مردان و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان / دل و زور پیل و هش موبدان
ز هر نیکی بهره ور باد یا / چنان کز دلم رنج بزداد یا
چو رستم دل گیو بدرام دید / وزان بد به نیکی سرانجام دید
برو آفرین کرد کای نامور / ازین کار رنج هیچ گونه مخور
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو

نوازنده رود و با می گسار / بیامد بایوان گوهرنگار
همه دشت لعل از می لعل فام / عمید ویدین خنگ و رخشنده جام
بیاورد پرین و عود و گلاب / بیاورد نقل و شراب و کباب
بر این گونه رستم بیاراست بزم / گهی زنده بزم بد زان رزم
سر پهلوانان چو بگرفت جام / بر آن سرخ می رستم زال سام
همی گفت در دولت شهریار / کنم دشمنان را همه سوگوار
چو گفت این سخن خورد از آن جام می / بگیو آنگهی گفت کای نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن / ازین رستم زال بشنو سخن
ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و لهو و طرب
برو روز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز

آمدن رستم با ایران ابر رای شاه

بفرمود رستم که بنهید بار / سوی شهر ایران بسیچید کار
سواران گردنکش از کشورش / همه راه را ساخته در خورش
کمر بسته پوشیده رومی قبا / بیامد برخش اندر آورد پا
بزین اندر افگند گرز نیا / پر از خنگ دل سر پر از کیمیا
بگردن برافراخته گوش رخش / زخورشید برتر سر تاجبخش
خود و گیو با زاولی صد سوار / ز لشکر گزیده از در کارزار
از آن روی چون مرز برگاشتند / بزاول فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / در کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر / بر رستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که رفتم من از پیش سالار نیو
شوم گفت و آگه کنم شاه را / که پیمود رخش تهمتن راه را
بدو گفت رستم که رو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
بمژده بشد گیو نزدیک شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
چو رفت از بر رستم پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جوان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودیش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که پاکیزه دل بوده پاکیزه راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / بر آید ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدو / بمالید بر نامه بر چشم و رو
عنان با عنان من اندر ببست / جهان چون بود گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرایش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست و خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سزاوار و زیبنده گاه را
که من آمدم از دو منزل به پیش / تا بگاه کردن سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیو این تمام / بخواندش سپه را همه خاص و عام
بفرمود خسرو بفرزانگان / بخسرو نژادان و آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز لشکر ز گردنکشان / چه از گرزداران و مردم کشان
بآیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده همه بر نماز آمدند
بکایک همی برد او را نماز / جهان دیده شان پهلو سرفراز
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / کی پهلوانان بهشش نوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه / ز گردنده خورشید و از تخت و گاه
همی گفت هر کس که خوش آمدی / که بخت تو بادا بهی و مهی

نشستند گردان و رستم براب
ستایش کنان پیش خسرو دو لب
یکی آفرین کرد رستم به شاه
که هرمز بوادت بدین پایگاه
بر چار پایانت مرداد باد
تو بی پهلوان کیان جهان
مرا شاد کردی به دیدار خویش
فروچید رستم بپوسید تخت
به بخت تو هر سه درستند و شاد
بسالار نوبت بفرمود شاه
بفرمود تا تاج زرین و تخت
درختی زدند از بر گاه شاه
عقیق و زبرجد همه برگ و بار
بدو اندرون مشک سوده بمی
همه میگساران به پیش اندرا
همه طوق بربسته و گوشوار
همه دل پر از شادی و می بدست
برستم چنین گفت پس شهریار
چو در کار ایشان چه پیش کیان
شناسی تو کردار گودرزیان
به شاهان کیو گزانجمن
بدین کار اگر تو به بندی میان
ز اسب و سلاح و ز مردان گنج
برو آفرین کرد کای نیک نام
تو بی بر شهان شاه و سالار کی

بگردار رخشنده ماه در کشب
که مهر و ستایش مر او را سزد
که هرگز نگردد آن کس از دیده کاه
و بهمن نگهبان فرخ کلاه
همیشه بر و تخت آباد باد
نهانت آشکارا آشکارت نهان
بدین بر سر جان بیدار خویش

چو آمد بر شاه کهتر نوان
بر آورد و پس آفرین کرد گفت
همه نور دیهیم خجسته بواد
سپهدار مه پاسبان تو باد
دگر گفت رستم درست آمدی
گزین کیانی و پشت سپاه
زواره فرامرز و دستان سام

بزم کیخسرو با رستم

که گودرز و طوس و گوان انجمن
نهادند زیر گلستان درخت
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه پیکرش سفته بر سان نی
همه بر سران افسر از گوهرا
ببر بر همه جامه زرنگار
رخان ارغوانی و از باده مست
که اینک بپویید به روز کار
همه بر در رنج بندی میان
به آسانی و رنج و سود و زیان
ز هر بد سپر بوده در پیش من
پدیره نیایدت شیر ژیان
ببر هر چه باید مدارا ز رنج
چو خورشید هر جای گسترد کام
کیان جهان مرترا خاک پی

دریغ بگشاد پس سالار بار
همه دیبه خسروانی ستاغ
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
همه بار زرین ترنج و بهی
که تا شاه بر گاه بنشاندی
ز دیبای زربفت و رومی قبا
همه رخ چو دیبای رومی برنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت
ز هر بد تو بی پیش ایران سپاه
بکندی دل دیو مازندران
میان بسته دارند پیشم بپای
چنین غم بدین دوده مان شد پدید
کنون چاره کار بیژن بجوی
چو رستم ز کیخسرو این بشنید
ز تو دور باد از خشم و نیاز
که چون تو ندید است بر گاه شاه

توان پیش او رفت و بردوش تخت
که بادی همه ساله با بخت جفت
ز هر در بدی بر تو بسته بواد
خرد جای روشن روان تو باد
که از جان تو دور باد ابدی
نگهدار ایران و لشکر پناه
در شستند خرم دل و شاد کام
که ای نامور خسرو نیک بخت
انوشه کسی کش تو داری بیاد
نشستنگهی ساختش هوشیار
بگسترد و شد گلستان چون چراغ
برو گونه گون خوشها از گهر
میان ترنج و بهی بد تهی
بدو باد زان مشک بنشاندی
همه پیش گاه ایستاده بپا
نوازنده عود و نوازنده چنگ
نشست از بر گاه زیر درخت
همیشه چو سیمرغ گسترده راه
بفر کیانی و گرز گران
همیشه به نیکی مرا رهنمای
غم از درد فرزند بر تن چنین
که او را ز توران بد آمد بروی
زمین را ببوسید و برخاست زود
تن بدسگالت بکردم گداز
نه رخشنده خورشید و تابنده ماه

بدی را ز بیکان تو کردی جدا
همه گوش داده بفرمان شاه
رسید ار بدم کام اندر ستان
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو
همه دست بردند بر شهریار
فرستاد نزدیک رستم پیام
کزت رنج آید ز گفتار من
به تاریکی اندر مرا ره نمود
همان چو که بخشدم شاه جهان
چو پیغام گرگین بر رستم رسید
فرستاده را گفت رو باز گرد
که گر بر خرد خیره گردد هوا
نبایدش بودن به نخجیر بوی
نشاید بدین پیهده کام تو
ز خسرو بخواهم گناه ترا
رها بودی از بند و رستی بجان
نخستین من آیم بدین کینه گاه
بر آمد برین کار یک روز و شب
بیامد تهمتن بگسترد پر
بدو گفت شاه ای سپهدار من
که گرگین نه بیند ز من جز بلا
پس آنکه چنین گفت رستم به شاه
گرامیش شاه نبایدش بیش
سر در گرفتی یاد کرد دار او
اگر شاه بیند بمن بخشدش

تو داری بافسون و بند اژدها
بدان سو و روم کم نماید راه
ستایم ز فرمان خسرو عنان
فریبرز و رهام و شاپور نیو
بشادی گشاده در نو بهار
که ای تیغ بخت و وفا را نیام
گشایم سپه بر تو گردار من
نوشته چنین بود و بود آنچه بود
چو غرم ژیان با تو آیم نهان
یکی باد سرد از جگر برکشید
بگویش که ای خیره ناپاک مرد
نیابد ز چنگ هوا کس رها
تو نیز از ددان رنجت آید بروی
که من پیش خسرو برم نام تو
بپیغمبر و زین بیند و ماه ترا
ز تو دور شد کینه پهلوان
بنیروی یزدان و فرمان شاه
وزین گفته بر شاه بگشاد لب
بخواهش بر شاه خورشید فر
همی بگسلی بند و زنهار من
که بیژن از بند یابد رها
که ای نامور پاکهر پیشگاه
ببردش نام و به بخشش گنهش
همیشه بهر کار پیکار او
مگر بخت یکی نخت بد رسدش

مرا مادر از بهر رنج تو زاد
جز آن کز تو اکنون برسم
برآرم به بخت تو زین کار گرد
بزرگان لشکر برو آفرین
چو گرگین شنیدن سخن بشنید
درخت بزرگی و گنج و وفا
نگه کن بگردار این کوز پشت
نخواهم ز تو جز نوای نیکخواه
شوم نزد بیژن بغلطم بخاک
بپیچید از آن درد و پیغام او
تو بشنیدی آن داستان پلنگ
خردمند کار از هوا برتر است
تو دستان نمودی چو روباه پیر
ولیکن چو اکنون به بیچار گی
اگر بیژن از بند یابد رها
وگر جز برین روی گردد سپهر
وگر من نیابم هنرمند گیو
بسیم روز چون شاه پیروز تاج
ز گرگین سخن گفت با شهریار
که سوگند خوردم به تخت و کلاه
جز این آرزو هر چه خواهی بگوی
اگر بد سگالید بیچاره بی
هر آنکس که گردد ز راه خرد
به پیش نیاکانت بستیم کمر
بر ستمش بخشید پیروز شاه

تو باید که باشی به آرام و شاد
هوا باز دار آتش بدان پیکرم
نخواهم سپاه و نه مردان مرد
همی خواندند از جهان آفرین
بدانست کاندیشه را کلید
در زاد مردی و بند بلا
که خیره چراغ دلم را بکشت
کمر بسته کردم بجان زین گناه
مگر باز یابم من این کیش پاک
غم آمد شش ازان پهنه گاه او
بدان ژرف دریا که یازد نهنگ
بود داستانش چو شیر دلیر
ندیدی بیچ دام نخجیر گیر
فرو ماند کشتی پیکبار گی
بفرمان دادار یزدان خدا
ز جان و تن خویش بر دار مهر
بخواهد ز تو کینه پور گیو
نشست از بر سیمگون تخت عاج
ازان کم شده بخت و آن روزگار
بدادار جز داد و خورشید و ماه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فدا کردن جان بسیجد همی
سرانجام پیچد ز کردار بد
بهر کینه که با کی کینه ور
رهانیدش از بند و تاریک چاه

ز رستم بپرسید پس شهریار | که چون راند خواهی بدین کار کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه | که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب | که بر جان بیژن کند بد شتاب
یکی بادسار است دیو نژند | بدو داده اکوانش افسون و بند
بجنباندش یکزمان دل ز جای | بگرداند آن تیغ زن را ز پای
چنین گفت رستم که شاه جهان | که این کار پیچم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب | نباید بدین کار کردن نهیب
نباید بدین کار کردن شتاب | که گشتی به افسون برآید ز آب
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان | بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و زر و سیم | برفتن به امید و بودن به بیم
بکردار بازارگانان شدن | فراوان بتوران بباید بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی | بباید بهایی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن | بفرمود تا گنجهای کهن
همه برگشایند هرگونه چیز | بیارند آنجایی اندازه نیز
در گنج بگشاد کیخسرو شاه | بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید | هر آنچش پسندیده تر برگزید
از و صد شتر بار دینار کرد | صد اشتر ز گنج گهر بار کرد
همان صد شتروار فرش و درم | ز هر چیز کو خواست برچش و کم
بفرمود رستم بسالار بار | که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان گردنکش نامور | بباید شدن چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران | دگر گستهم تیغ کند آوران
چهارم گرازه که راند سپاه | فرو هل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام گرد دلیر | چو اشکش نهنگ اوژن نره شیر
چنین هشت یل باید آراسته | نگهبان این لشکر و خواسته
همه کار نیکو بپرداختند | جهان جون بباید برساختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان | بدان گرزداران دشمن کشان
بپرسید خسرو که زنگه کجاست | که آمد بر ویش که ما را نخواست
چو سالار نوبت بیامد بدر | بشبگیر بستند یکسر کمر
همه نیزه داران و جنگ آوران | همه پر ز بایان و نام آوران
سپاه از پس پشت گردان ز پیش | نهاده بکف بر همه جان خویش
همه با سلیح تمام اندرون | همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس | ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو پیر و بلند | بجنگ اندرون گرز و برزین کمند
برفت از در شاه با لشکرش | همه آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید | سران از لشکر همه برگزید
باشکش چنین گفت پس پهلوان | که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید از ایدر کمر جان من | ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیجیده باشید مر جنگ را | همه تیز کرده بخون چنگ را
بنه اشکش تیز هش را سپرد | و دیگر کو ازاا با خود ببرد
سپه را بدان مرز توران بماند | خود و سرکشان سوی توران براند

رفتن رستم بطلب بیژن

همه جامه برسان بازارگان | بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند زرین کمرهای سیم | بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی | یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسب با کاروان | یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار او گوهرا | صد اشتر همه جامه لشکرا
از آن هوی هوی و جرنگ درای | بکردار طهمورثی کرنای
در و دشت از آوای او می خنید | همی رفت تا شهر پیران رسید
در آن مرز توران یکی شهر بود | که پیران از آن شهر با بهر بود
ببد پهلوان سواران بجای | ز کس پیش درگاه او بر بپای
چو آمد بنزدیک شهر ختن | نظاره بیامد برش مرد و زن
فرود آمد آنجای گرد دلیر | سپهبد بیامد هم آنگه ز دیر
چو پیران بیامد ز نخجیرگاه | تهمتن بدیدش بشد با سپاه
یکی جام زرین پر از گوهرا | بدیبا بپوشیده رستم سرا
دو اسب گرانمایه با لشکرش | بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان بران داد و خود پیش رفت | سوی گاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور | بتوران و ایران بتخت و هنر
جهان کرد روشن جهاندار تخت | که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی | چه مردی و چون آمدی پوی پوی
تو حالی بدینجای چون آمدی | ز چه کشور اکنون برون آمدی
بدو گفت رستم ترا کهترم | بشهر تو کرد ایزد ابشخورم
ببازارگانی ز ایران بتور | بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز | فروشم خرم من ز هر گونه چیز
بمهر تو دادم وفا را نوید | چنین چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر | خرم چارپا و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم | هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار | نیایش کنان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد | که بر موبشان گرد ننشاند باد
برو آفرین کرد و آن خواسته | بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید | کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش | بر خویش بر تخت بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرای | که ما تر ز خویشت بسازیم جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست | کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهایی بیار | خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خوان فرزند من | همی باش با من چو پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان | هم ایدر بباشیم روشن روان
که با ما ز هرگونه مردم بود | نباید کزان گوهری گم بود
همه خواسته سر بسر مر تراست | هر آنجا که باشیم ازین پس رواست
به پیروز بخت جهان پهلوان | هم آنجا بباشیم با کاروان
بدو گفت رو بارزو گیر جای | کنم ره نمایان به پشت بپای
یکی خانه بگزید و برساخت کار | بکلبه درون رخت بنهاد بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان | بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش | جو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر | بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی | بدان کلبه بازار برخاستی

خبر یافتن منیژه از رستم

برآمد برین روزگاری چنین | که رستم بماندش بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان | پیاده بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب | بر رستم آمد دو دیده پرآب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت | همی با آستین خون ز مژگان برفت
که برخوردی از خوان و از گنج خویش | مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند | ز چشم بدانت مبادا گزند
برامید دل را که بستی میان | ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار | خنک شهر ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان و شاه | ز گیو و ز گودرزیان و سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر | نیایش نخواهد بدن چاره گر
که چونان جوانی ز گودرزیان | همی بگسلاند ز آهن میان
بسود دست و پایش ز بند گران | دو دستش ز مسمار آهنگران

کشیدش بزنجیر و بسته به بند / همه جاه پرخون ازان مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشم پرآب
بترسید رستم ز او ازاو / یکی بانگ برزد بر اندیشه گو
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
بر رستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون برکنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر کار من رستخیزت نمود
همه بر نوشتی تو بازار من / بدین روی بد با تو پیکار من
بدین شدی از من بیازار خویش / که دل بسته بودم بیازار خویش
و دیگر بشهری که کیخسروست / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را / نه پیموده ام مرز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گودرز و از تخت شاه / چه داری پی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بخت و ز تیمار من
کزان چاه سر بادی برزد درد / دو دیدم بترد توای رادمرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ برمن چو جنگ آوران / نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / که روشن ندیدی مرا آفتاب
ز بهر یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فکندم ز تخت
کنون دیده پرخون و دل بر دو درد / ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکن فراز آورم / چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار / سر آرد مگر بر من این کردگار
همان نیز بیژن در آن ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
به غل و به مسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بران
مرا درد بر درد بفزود از آن / نم از دیدگانم بپالود از آن
کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بگویی که بیژن به بند اندرست / چو آهو که در چنگ شیر نرست
اگر دیرمانی بود سخت بد / مباد اگر برجان او بد رسد
که بد باد بر جان بیدادگر / جنان باب ازگرگ و از سنگ تر
اگر دید خواهیش باسای دیر / که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / که پیداست بر چهر تو آب مهر
چرا نزد بابات خواهشگران / بینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت بنودی زپیش / ترا دادی چیز از اندازه بیش
بخوالیگرش گفت کز هر خورش / که او را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نوشته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری / نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتا بدان چاه بر / که بیچاره کاز او بی راه بر
منیژه بیامد بدان چاه سر / دوان و خورشها گرفته به بر

آوردن منیژه انگشتری رستم را پیش بیژن

نوشته بدستار چیزی که برد / جهان هم که بستند به بیژن سپرد
جوان دید بیژن درو خیره ماند / ازان چاه خورشیدرخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین دشت بشتافتی
بسا رنج و سختی که آمد بروی / ز بهر من ای دختر چاره جوی

منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
ازایران بتوران ز بهر درم / کشید و بهر گونه بسیار غم
یکی پیر پاکیزه با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
گشن دستگاهی و کاری فراخ / یکی کلبه سازید در پیش کاخ
بمن داد ازین گونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بگفتا که نزدیک آن بسته شو / بپرسی گر بخواهد دگر نو بنو
بگستردم و بیژن مران نان پاک / بیازید دل کاه با ترس و باک
چو دست خورش برد از آن داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری
بنگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم برو / نوشته همیدون بکردار مو
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار / چنان کامد آواز از چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش / از آن چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزد / که دیوانه خندد ز کردار بد
پس آنگه منیژه بدو گفت باز / بگو تا چه داری بدل در تو راز
منیژه عجب ماند از آن کار سخت / بگفت این چه خندست ای نیکبخت
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی بی روز و شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن که این کار سخت / بباید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی / چو با من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند هم داستان
که گر لب به بندی ز بهر گزند / زنان را زبان هم نماند به بند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من
بدادم به بیژن تن و خان و مان / هنوزست بر من چنین بدگمان
برستند کانم ابا باب و مام / جهانی پر از نعمت و ناز و کام
همه گنج دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم ازو سر بسر
بدو گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین / تو داناتری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو جمله بر کاستست
چنین گفتستم اکنون نبایست گفت / ابا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
پس آنگه بگفتش که دلشاد دار / غم روز بگذشته را یاد دار
تو بشناس کان مرد گوهر فروش / که خوالیگرش مر ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / دگر نه بنودش بگوهر نیاز
ببخشود برمن جهان آفرین / ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تکاپوی و گرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
منیژه بیامد بکردار باد / ز بیژن بر رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوب روی / کزان راه دور آمد او پوی پوی

آتش افروختن منیژه بر سر چاه بیژن

بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست بر گلرخ سیمتن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر / که چندین بدادست یزدانت مهر
بسا رنج و سختی که آمد بروی / ایا مهربان دختر چاره جوی
بگویش که ای خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگویش که ما را بسان پلنگ / ببود از پی تو کمرگاه و جنگ

چو با او بگویی سخن رازدار شب تیره کوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز شب آید بلند آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان جاه سار که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام بدان پهلو فرخ نیک نام
چنین داد پاسخ که آمد درست که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی دو رخ را بخوناب شویی همی
کنون چون درست آمد از نوش لبان به پیچی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ بپروین برانداز آسوده سنگ
چو بشنید بیژن دلش شاد گشت همی کرد با خود ره کوه یاد
بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا شب از جنگ خورشید یابد رها
بگه دار کوه آتشی برفروز که سنگ در چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را بدان روشنی بسپرم راه را
بدو گفت بیژن که آتش فروز که رستیم هر دو ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد پشت که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر تو زن بر دل و چشم بدخواه تیر
بده داد من زانک بیداد کرد تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز بینم بر و بوم را بمانم بسنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی زیان مرا سود پنداشتی
بدادی بمن گنج و تاج و کمر پرستنده و خویش و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان بپاداش نیکیت بندم میان
منیژه ز بیژن شنا بید سخت چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بد چشم و هیزم بدست که تا کی برآرد شب از کوه پست
چو از چشم خورشید شد ناپدید شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان شود آشکارا رای گیتی نهان
چو لشکر کشد تار شب پیش روز بگرد سپهر و گیتی فروز
منیژه شد و آتشی برفروخت که چشم شب تیره گون را بسوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم که آمد ز ره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره برافکند بند زره را گره
بپیش خداوند خورشید و ماه بیامد و را کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین ببستند برگرد که بند کین

آمدن رستم بسر چاه بخلاص بیژن

براسبان نهادند زین خدنگ همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز بدان چاه اندوه و کرم و گداز
چنین گفت با نامور هفت گرد که خواهم ز نام آوران دست برد
بباید شما را کنون ساختن سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه که از سنگ پرداخته سازند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ بشد ماندگردان و آسوده سنگ
چو از نامداران پیالود خوی که سنگ از سر چه نبرداشتی
ز اسب اندرآمد گو شیرنر زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشهٔ شیرچین بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار که چون بود کارت به بد روزگار

ز گیتی همه نوش بودیت بهر ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا جون خورش نوش آمد کنوش همه زهر گیتیم شد پاک نوش
بدین سان که بینی مرا خان و بن ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی مرا ماندری تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را ز دل دور کن کین و بیداد را
چنین داد پاسخ بدو پیشنا که ای نامور مهربان همنشان
ندانی تو ای مهتر شیرمرد که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر و بر جهان پیش من بروز سیه آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخویی بپیش آری و گفت من بشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای برخش اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش برآورد از آن تنگ زندان خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید بدین نیز کینم بپاید کشید
کشیدم و گشتیم خشنود ازو دل من ز کینه بپالود ازو
فرو هشت رستم بزندان کمند برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز گدازیده از رنج و درد و نیاز
همه تن پر از خون و رخسار زرد از آن بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن جایگاه بیک دست بیژن بدیگر زوار
پر از غم دل و جان مرد جوان همه یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش یکی جامه پوشید نو در برش
وزان پس چو گرگین بنزدیک او بیامد بمالید بر خاک رو
ز کردار بد پوزش آورد پیش بپیچید از آن خام گفتار خویش
دل بیژن آمد ز کینش براه مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین بپوشید رستم سلاح گزین
نشست از بر رخش نام آوران کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد با رو برآراست کار جهان چون بود درخور کارزار
بشد با بنه اشکس تیزهوش که دارد سپه را بهر جای گوش
به بیژن چنین گفت رستم که شو تو با اشکش و با منیژه برو
که ما شب از این کین افراسیاب نیابیم خورد و نه آرام و خواب
یکی کار سازیم ما بر درش که فردا بخندد برو لشکرش
کنم روز روشن برو بر سیاه سرش را بپیچم بر تخت شاه
تو شو با منیژه که من رستخیز ز توران برآرم بشمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه نبایدت بودن بدین رزمگاه
بدو گفت بیژن منم پیش رو که از من همی کینه سازید تو
برفتند با رستم این هفت گرد بنه اشکس تیزهش را سپرد

شبیخون رستم بدرگاه افراسیاب

غنانها فکندند بر پشت زین کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب بهنگام مستی و آرام و خواب
برآمد ز ناگه دو دار و گیر درخشیدن تیغ و باران تیر
برانداز همه سر جدا شد ز تن پر از خاک روی و پر از خون دهن
بجنبد تو بر گاه و بیژن بچاه مگر باره دیدی از آهن براه
منم رستم زابلی پور زال نه هنگام خوابست و جای نهال
شکستم همه بند و زندان تو که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سراپای بیژن ز بند بداماد بر کس نسازد گزند

ترا رزم و کین سیاوخش بس / برین دشت کردی رخش بس
تو بر جان بیژن بکردی شتاب / دلت خیره مهم بی پر خواب
همیدون برآورد بیژن خروش / که ای ترک بدگوهر تیره هوش
بر اندیش از آن تخت و رخ جای / مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ / مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم کشیده بهامون بدین / که با من بگوید ژیان شیر کین
بزد دست بر جامه افراسیاب / که جنگاور از اینسان شده خواب
برایشان ز هر سو بگیرید راه / که جوید ز گردان یکی بین و کلاه
ز هر سو خروش و تکاپوی خاست / ز خون ریختن بر درش جوی خاست
مر آنکس که آمد ز ترکان براه / زمانه تهی کرد از او جایگاه
چو گردان گرفتند بر کین شتاب / از آن خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش و آلات او کرد بخش
پری چهرگان سپهبد پرست / گرفته همه دست گردان بدست
گرانمایه اسپان و زر و گهر / همان تاج زرین و تیغ و کمر
از ایوان ببردند و بستند بار / درم کی بتو ماند بس روزگار
ز گوهر بنه تاخت اسپان بزور / بدآن تا نخیزد از آن کار شور
جهان خسته شد رستم از رنج راه / که بر سرش بر بود ترگ از کلاه
سواران ز بس رنج و اسپان ز تگ / یکی را تبه در نجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین برکشید از نیام
کز این بی کنام گزین بس کمین / سپه گرد ز آن سم اسپان زمین
کشن لشکری سازد افراسیاب / بنیزه بپوشد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه جنگ را تیز کردند چنگ
نگهبان دیده برآمد ز در / همی دیده راه سواران تور
همه نیزه‌داران ردوده سنان / همه رزم را کرده غنان
منیژه نشسته بخیمه درون / پرستنده بد پیش و رهنمون
همی داستان زد تهمتن بر اون / اگر گرم بر بیزد بر بزد دست خون
خنس است رستم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سواران ترکان ببستند بار
نتو بید دشت و برآمد خروش / تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساختند / دل از بوم و بر پاک پرداختند
بزرگان توران گشاده کمر / به پیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
زن و مرد پر کین و دل پر خروش / تو گفتی که توران برآمد بجوش
گزاینده بگذشت مار اهرمن / چه افکند باید بدین کار بن
که این ننگ بر شاه تا جاودان / بماند ز گردان پیشینیان
زنان بر دف و مطربان برود / بگو بیدمان و نشاید شنود
در ایران بمردان نداند نهان / زنان کمر بسته خوانندمان
برآشفت منیژه چون پلنگ / وزان ننگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس / که بر ماند ار ندارد زین پس فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه / بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند بر در سرای / خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران بدان مرز رفت / که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیده که دیده بان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید
برو رستم آمد که پیچ کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باک / چه ترکان به پیشم چه یک مشت خاک
نه با منش کسی گردد بار / بپوشید پس جامه کارزار
ببالا برآمد سپه را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان گردنکش آواز کرد / که پیش آمد امروز ننگ و نبرد

سپه را کنون کرد باید پدید / بدین رزمگه کینه باید کشید
برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن برخش اندر آورد پای
از آن کوه پس سوی هامون کشید / چو لشکرش تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بدان پهن جای / بهر سو ببستند پرده سرای

نبرد رستم و بیژن با افراسیاب

بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان زمین شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره / زبون کرده مر جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه / نگهدار ایران و پشت سپاه
پس پشت لشکر که چون بیستون / حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
عنی گشت و پوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر بآهن صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی راستش جای هومان گرد
بگرسیوز و شیده آن قلبگاه / سپرد و بیاورد هر سو نگاه
تهمتن پی گشت گرد سپاه / ز آهن بکردار کوه سپاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که کمتر کسی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین بپیش من آیی بکین / بمردان و اسپان بپوسی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همی پشت بینم ترا سوی جنگ
ز دستان تو بشنیدی این داستان / که دارد بیاد از که باستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور / ستاره فراوان نتابد چو هور
بدرد دل گور و چرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر / نترسد ز چنگال او کبک نر
نه روبه شود زار موذی دلیر / نه گوران بپایند چنگال شیر
چو ترکش بسکار خسرو مباد / چو باشد دپید باد شاهی بباد
بدین دشت هامون تو از دست من / رهایی نیابی بجان و به تن
چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید و بر زد یکی تیز دم
برآشفت کای نامداران تور / بدین دشت جنگست با جای سور
ببایدش کشیدن بدین کار رنج / که بخشم شما را از این رنج گنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
جهان نیلگون شد ز گرد آفتاب / که گفتی جهان غرقه گشت اندر آب
ببستند بر پیل رویینه خم / دمیدند شیپور با گاو دم
ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران بر دو گروه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد یکی رستخیز
همی گرز بارید همچون تگرگ / بر آن جوشن و خود و پولاد ترگ
وزان رستمی اژدها فش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا ابر تیر / رخ شید تابان شد چون زریر
بهر سو که رستم برانگیخت رخش / سر از تن همی کرد بخش
نهنگ اندرون گرز گاوسار / بسان بهیون گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده گرد آن سپاه بزرگ
ز قلب اندرون بیژن تیزچنگ / همی بزمگاه آمدش جای جنگ
برآمد چو باد اشکش از دست راست / ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو کرگین و فرهاد و رهام گرد / چپ لشکر شاه توران ببرد
سران سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه رزمگه سر ببر جوی خون / درفش سواران ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست

خود و ویژگان سوی توران شتافت / چو از ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پسش رستم گردگیر / بیارید بر لشکرش گرز و تیر

شکست افراسیاب از رستم

دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آمخت از ایشان دمر
سواران جنگی بزرگان بار / گرفتند اسیر اندران کارزار
بشکر که آمد از آن رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
بپیچید و بر پیل بنهاد بار / ز پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از بیشه بپر ز برگش شیر
و بیژن شد از بند و زندانها / ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم برشکست / همه کامه دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین / بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه فیروز بنهاد شد
بر آمد خروش و بیامد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
دمیده دمان کاو دم بر درش / بر آمد خروشیدن از لشکرش
سیه گشت میدان ز اسپ و سم / همه شهر از آواز رویینه خم
گوان و سواران دمان و دنان / بدندان زمین زنده پیلان کنان
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
بیک دست بسته بشیر و پلنگ / ابر دست دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه / بدین گونه فرمود هشیار شاه
بر فشانند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو
بدین سان بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند تا زان براه
از اسب اندر آمد جهان پهلوان / بپرسید از رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر / سپهر از تو بهلو نگرداد ز
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را / ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان توایم / با ایران کمر بستگان تو ایم
بیازید رستم ببک دست گیو / که جاوید بادا سر افراز نیو
بر اسپان نشستند یکسر جهان / گر از آن بنزدیک شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمد آن گرد لشکر پناه
بدیده شدش نیز شاه جهان / نگهدار ایران و پشت مهان
چو رستم درفش جهاندار شاه / نگه کرد کامد پدیده براه
پیاده شد و برد پیشش نماز / غمی گشته از رنج و راه دراز
جهانجوی خسرو گرفتش به بر / گرامی گوان مردی و نام و هنر
ز تیغ تو خالی مبادا جهان / همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن ببک دست بیژن گرفت / جهان کش ز شاه و پدید پدر رفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست / جهان بخت خسته را کرد راست
وزان پس اسیران توران بار / بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکامت سپهر
تو ای پهلوان مهتر پر هنر / همیشه به پیشش بد بها پییر
سرت سبز بادا و دولت شادمان / نشست دور باد از بد بدگمان
همان نیمروز از تو خالی مباد / که چون تو ندیدست هرگز نژاد
خنک زال کش بگذرد روزگار / که گیتی بماناد ترا یادگار
نجسته بر و بوم زابل گشت / چو تو پرورانید بزرگ و دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان / که دارد چون تو یکی پهلوان
و زین هر سه فرخ تر این بخت من / که چون تو پرستنده ی تخت من
بخورشید ماند همی کار تو / بنیکی بهر جای بازار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / که بنگست باکر دکار رت نهان

که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد پیروز پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
سر رستمت جاودان سبز باد / دل زال فرخ بدو باد شاد
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان بر تز منش پهلوان
نشستند و جام بخوردند نان / نشستند دست اندران شادمان
چو از خوان سالار بر خاستند / نشستنگهی بیارا ستند
فروزنده مجلس می گسار / نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سپر ان افسران گران / بزر اندرون پیکر از گوهران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ پری زاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون آب گیر گلاب
همی یافت از فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست
شب تیره رستم بیامد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی زود هشیار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهربافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
دو پنجه پری روی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و کردند پیشش بپای
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برگشت گرد
بسر برنهادن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیجید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و برنج و بشادی و غم
براند از ایشان یک بیک پند داد / از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمدش پیش / سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و رنج دراز / فراوان سخن را با شهریار
جز از گردش روزگاران ... / همه داستان پیش خسرو بزد
ببخشید و بخشایش آورد بخت / ز درد و غم دخت گم بوده بخت
بگیو دلیر آن زمان شاه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
جز از بخشش رستم گرز دار / نباشد بگیتی چو تو یک سوار
برزم و به بزم و به نخچیرگاه / نیاید چو تو نیز لشکر پناه
مرا خود از این بخت فرخ ترست / که دو شیر لشکر کش کهتر ست
یکی گیو کز کشته شه پناه / دگر رستم آن پهلوان سپاه
از آن پس یکی خلعت آراست شاه / چه از گرز و شمشیر و تخت و کلاه
هم از تازی اسبان زرین لگام / گهر بافته در جناح خدنگ
همه گیو را داد و کرد آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
سرت سبز بادا و بخت ارجمند / منش بر گذشته ز چرخ بلند
زمین را ببوسید گیو سترگ / بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ
بفرمود صد جامه دیبای روم / همه بیکش گوهر و زر بوم
به بیژن بفرمود کین خواسته / بر نزد تنگ روان کاسته
برنجش میفرسای و سردش مگوی / نگر تا چه آوردی اوراب روی
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را بر آرد بچرخ بلند / ز تیمار او دردش کندی گزند
وز آنجایگاهش ببرد سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
یکی را ز ناکاه آرد سوی چاه / یکی را بر آرد بگردون کلاه
همانرا که پرورد بر بر بناز / بنفکند خیره بجای نیاز
همیشه بهر نیک و بد دسترس / و لیکن نخواهد همی آزرم کس
جهان از کردار بد شرم نیست / بنزدیک او شرم و آزرم نیست
چو دیدی همیدون سرای سپنج / گه گاهی از وراحت و گاه رنج
چنین است کار سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای

ز هر دو نیابی بجز بد رود / میازار هرگز دل راد مرد
کسی کو خرد را بود کاربند / نیازد بکس بر نجوید گزند
سرانجام را بنگر و ژرف بین / بشوی به آب خرد دل ز کین
چو از کار پیشین سخن ساختم / بکین سیاوخش پرداختم
جهان چون برآری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی
بگویم کنون کین سیاوخش نیز / نمانیم ازو ما نه گنج و نه چیز

داستان کین خواستن سیاوش

زبان اندر آرم بشعر دری / چو گشت این گزین داستان اسپری
چو بستی کمر بر سر راه آز / همه کار گیتیست گردد دراز
ز نیک روی جستن بلندی رواست / وگر در میان دم اژدهاست
ره دانش جوی و هم راستی / گزین دو نگیرد کسی کاستی
و دیگر که گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / بروبر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک / چرا کو نداری همی ترس و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد / ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بگیتی بمانی دراز / ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند یابی فزون بایدت / همان خورد دیگر وز بگزایدت
سه چیزت بباید کزان چاره نیست / وزان نیز بر سرت پیغاره است
خوری یا بپوشی دگر گستری / سزد گر بچیزی دگر ننگری
گزین سه گذشتی همه رای آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز

آغاز داستان

دل شاه ترکان چو این کم شنود / همیشه برنج از پی ازو بود
پس آنگه چو برگشت ازان رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه
بشد تا زمان تا بخلخ رسید / تنگ از کیان شد سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / قراخان و شیده دگر کهیون
بر ایشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
کنون بر نهادم شاهی کلاه / مرا گشت خورشید تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دست پیش / عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / ببند دست ایران و توران دراز
شبیخون کنون سوک درخان ماست / ز ایران همه تاخت بر خان ماست
دلاور شد آن مردم نادلیر / کنون اندر آمد ببالای شیر
بدین ناز پیشین چه آمد مرا / ازین بخت بدتر پیران سرا
بدین کینه گر کار سازیم زود / وگرنه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراپرده فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمربستگان از در کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه / بسازیم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند با گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خسرو بدان پهن دشت
بآموی لشکر کشی تاختن / شب و روز ناسودن از تاختن
سرافراز گردان گیرنده شهر / نهنگان خشکی و دارنده دهر
برآریم از جان ایشان دمار / بنام تو ای خسرو شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت بر تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرین بر سرم روان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند

فرستادگان خواست از انجمن / بنزدیک فغفور و سالار چن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز پیشین بدان کوته و لنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن / ز اطراف ترکان شد انجمن
چو دریای جوشان زمین بردمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
گله هر چه بودش ز اسپان یله / بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز / پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدره‌ها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان شایسته کار
شنیدم که بودش نبیره دو پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر سرفراز / سپردم ترا رزم خوار و رزم ساز
نگهبان آن رزم خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر نبیره از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا بوم ایران برو / همان تخت و هم بخت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم / ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دو پهلوان / یکی پیر با هوش و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب / بر آرام پیر و جوان در شتاب
ابا کوس و زرین و کوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

لشکر کشیدن افراسیاب بایران

پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جهانجوی بد گوهر افراسیاب / نیابد ز کینه شب و روز خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوک سنان / کزو تا بکس سوی ایران عنان
سواران ترکان چو سیصد هزار / همی کرد خواهد ز جیحون گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد / ز جیحون بکمدون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب
از آواز شیپور و زخم درای / تو گفتی همی دل برآید ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه / بکمدون برآرند گرد سیاه
سر مرز ایران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد بادی نه خرد
سوی مرز خوارزم شیده سرار / کمربسته رفت از در کارزار
نگه دار سان شیده شیر دل / گر آتش نشاند بشمشیر دل
سپاهش بگرد از پیلان مست / که از رزم ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان / پر اندیشه بنشست شاه جهان
بکار آگهان گفت کای بخردان / من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار کو را سر آید بکوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو چهر و بپیدا او کار درخت / بگردد ازو پادشاهی و بخت
همه موبدان را بر خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان سام و چو گودرز گیو / چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
چو طوس و چو رستم جهان پهلوان / فریبرز و شاپور شیر از گوان
دگر بیژن گیو با گستهم / چو گرگین میلاد و زنگه بهم
جز این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ / بباید سپهدار را ساز جنگ
بفرمود تا بر درش گاو دم / دمیدند و بستند رویینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از برش پیل گاه

بزد مهره در جام بر پشت پیل
زمین را تو گفتی براند ز نیل

هوا شد سیاه و زمین نیلرنگ
دلیران لشکر بسان پلنگ

بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین
چو دریای جوشان ز گرد آن زمین

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای پهلوانان ایران سپاه

کسی کو بباید عنان و رکیب
نباید که باید بجانش نهیب

بفرمود کز روم و از هندوان
ببیچید خنگ و شبه ژیان

کمربسته خواهند سیصد هزار
همه نره شیران خنجرگزار

هرآنکو چهل روز را پیش شاه
نیاید نباشدش بر سر کلاه

پراکنده بر گرد کشور سوار
فرستاد با نامهٔ شهریار

دو هفته برآید بفرمان شاه
بجوشید در پیش خسرو سپاه

ز لشکر همه کشور آمد بجوش
ز گیتی برآمد سراسر خروش

بشبگیر گاه خروش خروس
همی آمد از هر سو آواز کوس

بزرگان هر کشوری با سپاه
کشیدند صف پیش درگاه شاه

سر گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج دینار شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه

بیاراستند و بکوشش چو کوه
شده آهنین لشکری هم گروه

چو شد کار لشکر همه ساخته
وز ایشان دل شاه پرداخته

نخستین از آن لشکری شمار
سواران شمشیرزن سی هزار

گزین کرد رستم بخسرو سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان و برکش سپاه
بهندوستان اندر افکن کلاه

ز غزنین برو تا بر او برن
چو گردد ترا تاج و تخت و مکین

جو آن پادشاهی شود یکسره
بآتش خور آید پلنگ و بره

فرامرز را داد کلاه و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین

بزد کوس رویین و شیپور و نای
بکشمیر و کابل فزون زین بپای

تو باید که باشی بنزدیک او
فروزان بکین جان تاریک او

که مادا سر از جنگ افراسیاب
نیاید همی خورد و آرام و خواب

الانان و غز را بسهراب داد
بدو گفت کای گرد خسرونژاد

برو با سپاهی بکردار کوه
گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایستهٔ کارزار
بپیرنا برآری ز دشمن دمار

باشکس بفرمود تا سی هزار
دمنده هژبران نیزه گزار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ
سپاهی ز کردار درنده گرگ

زند بر در شهر خوارزم گاه
که باشیده آنجا درون با سپاه

سپاه چهارم بگودرز داد
چه مایه ورا پند و اندرز داد

که رو با بزرگان ایران بهم
چو گرگین و چون زنگه و گستهم

فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو
گرازه سپهدار و رهام نیو

بفرمود تا کمر شان بجنگ
سوی رزم توران شدن بی درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان
همه پهلوانان و آزادگان

نشستند بر زین بفرمان شاه
سپهدار گودرز پیش سپاه

بگودرز فرمود پس شهریار
که رفتی کمربستهٔ کارزار

نگر تا نیازی به بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست

که نپسندد از ما بدی دادگر
سپنجست گیتی و ما بر گذر

چو لشکر سوی مرز توران بری
مکن تیز دل را بآتش سری

نگر تا نجویی بکردار طوس
هنرمندی نه بندی بهر جای کوس

کسی کو نه بندد بجنگت میان
چنان ساز کش ناید از تو زیان

بهر کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی دهش یاد کن

جهاندیده نزد پیران فرست
نشیوا از او از یادگیران فرست

به پند فراوانش بگشاد گوش
برو چادر مهربانی بپوش

چنین گفت سالار لشکر بشاه
که فرمانت برتر ز خورشید و ماه

بر آن سان روم من که فرمان دهی
جهاندار ای و من به پشت رهی

برآمد خروشی از در پهلوان
ز بانگ تبیره جهان شد نوان

بلشکرگه آمد دمادم سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

بپیش سپاه اندرون پیل شست
جهان پست گشته ز پیلان مست

وز آن ژنده پیلان جنگی چهار
بیاراسته از در شهریار

نهادند بر پشتشان تخت زر
نشستنگه شاه با تاج و فر

بگودرز فرمود تا برنشست
بر آن تخت زر از بر پیل مست

برانگیخت پیلان و برخاست گرد
وز آن گرد نیک اختری یاد کرد

که از جان پیران برآریم دود
بر آن سان که گردی بپیل سود

بی آزار لشکر بفرمان شاه
همی رفت منزل بمنزل سپاه

چو گودرز نزدیک ریبد رسید
سرانرا ز لشکر همه برگزید

همان از دلیران نیزه گزار
ز گردان لشکر سواری هزار

ز ایران سپه نامور ده سوار
سخنگوی و داننده و نامدار

سپهدار پس گیو را پیش خواند
همه گفتهٔ شاه با او براند

بدو گفت کای پور سالار پیر
برافراخته سر ز بسیار پیر

گزین کردم اندر خورت لشکری
که سالار شاید بر کشوری

رفتن گودرز سوی پیران

بدان تا بنزدیک پیران شوی
بگویی و گفتار او بشنوی

بگویی به پیران که من با سپاه
بریبد رسیدم بفرمان شاه

شناسی تو گفتار و کردار خویش
بی آزاری و رنج و تیمار خویش

همه شهر توران بدی را میان
ببستند با نامدار و کیان

فریدون فرخ که با داغ و درد
ز گیتی بشد دیده پر آب زرد

پر از درد ایران و پر داغ شاه
که با سوگ ایرج شتابید ماه

ز تور و ز سلم آمد این باد و دم
که بر ایرج آمد از ایشان ستم

ز ترکان تو تنها از آن انجمن
شناسی به مهر و وفا خویشتن

دروغست بر تو همی تیز مهر
نبستم بدل اندر آرام و مهر

همانست کان شاه آزرم جوی
فراگفت با دی همه نرم گوی

از آن کو بکاه سیاوخش رد
نیفکند یکسر ز بنیاد بد

بنزد منش دستگاهست نیز
ز خون پدر بی گناهست نیز

گناهی که تو این زمان کرده‌ای
ز شاهان گیتی که آزرده‌ای

ز تو در گذارد شهنشه همی
بدی نیکی انگارد از تو همی

نباید که بر دست من تو تباه
شوی برگذشته فراوان گناه

دگر از پی رزم افراسیاب
زمانه همی بر تو گیرد شتاب

بزرگان ایران و فرزند من
بخوانند بر تو همه پند من

سخن هرچه داری بدیشان بگوی
وز ایشان همی دون سخن باز جوی

اگر راست باشد دلت با زبان
گذشتی ز تیمار و رستی بجان

بر و بوم و خویشانت آباد گشت
ز تیغ منت کردن آزاد گشت

گر از تو بدیدار آید گناه
نباشی بجان ایمن از دست شاه

نجویم بر این کینه آرام و خواب
من و گرز و میدان افراسیاب

که زو شاه ما را کین خواستن
نباید بسی لشکر آراستن

اگر پند من سر بسر بشنوی
بگفتار هشیار من بگروی

نخستین کسی کو بنه افکند کین
بخون ریختن بر نوشت آستین

بخون سیاوش بازید دست
جهانی به بیداد برکرد پست

بسان سگانش از آن انجمن
به بندی فرستی بنزدیک من

همه نامداران بدیوان من
نشستنگه شاه جهانبان من

تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که شیر ژیان آورد پیش گرگ

کر کر مر تو آمد دل پرستیز
برآمد بنیرو و چنگال تیز

بدان تا فرستم بنزدیک شاه
چه شان برستاند چه بخشد کلاه

که هر گو بخون کیان دست آخت
زمانه جز از خاک جایش نساخت

دگر هرچه از گنج نزدیک تست
همه دشمن جان تاریک تست

از اسبان پرمایه و گوهران
ز دیبا و دینار و از افسران

ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز همیان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک ما سربسر
به بیداد کز مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی
بدان بازخری همی جان خویش / به مینو سر ما و درمان خویش
چو اندر خور شهریارست آن / فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
دو دیگر که پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه / که هزمان برآرند گردن بماه
چو هر سه بدان نامدار انجمن / گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برازنده درخت وفادار تو
یکی آنکه برگزین از دو راه / یکی راه پای بنزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو روی / بدان سایهٔ مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او نوا که تری / که زو هیچ ناید جز از بهتری
بشویی دل از مهر افراسیاب / نه بینی شب تیره او را بخواب
گر از شاه ایران بترسی ز بد / بخواهی گرایی بایران سپرد
بپرد از توران و برکش ز چاج / بر تخت ایران برافراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای / برو نزد او جنگ ما را مپای
اگر تو بخواهی بسیچید جنگ / مرا زور شیرست و چنگ پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر / کمان من ابرست و بارانش تیر
گزین بگذری گر نخست هوات / سوی شهریار و سپاهست وفات
بسیچیده جنگ چیز آید رای / گرت هست با شیر درنده رای
چو صف برکشیم از دو رویه سپاه / گنه کار پیدا شد از بی گناه
گزین گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر / که بر خوان به پیران همه دربدر
ز پیش پدر گیو شد تا بریغ / گرفته بیاد آن سخنهای تیغ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدان سان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد / بشد از دریغ تا ویسه کرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهدار پیران مر او را بدید
بدو گفت کامد سوی ریغ گیو / ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / برآمد ز گردان لشکر خروش
بگشا سواران ترکان کنون / برم من سوی شهر ایران بخون
بزد نای رویین و بربست کوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس
صد و ده هزار از پس لشکر سوار / فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و جهان دیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
همیدون برازنیزه دیوار کرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو منزل شد اندر سخنشان درنگ / بدان تا نباشد به پیکار جنگ
ز هر در سخن گفت و پیران شنید / گنه کاری آمد ز ترکان بدید
بزرگان ایران زبان یافتند / بر ایشان بکینه بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / گزین پور او بهتر انجمن
در آگوش و دل سوی فرمان تست / بهمان زبانم گروگان تست
خبر چون بسالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین و رهام نیو

گر ایدر سپاه آمد از چار سوی / همی تخت توران کنند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم رود خون
برای شیوار و مردان مرد / برآرم ز تخم و این بار گرد
چو پیران بدیدان سپاه بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس که پیران گرفت / سر نامه از دل آهو گرفت
جفاپیشه گشت آن دل نیک خوی / برانداخت شد رزم و بد کینه جوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگوییش کز من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن ز پیچنده روی

پیغام پیران بگودرز از گیو

یکی آنکه از نامداران گوان / فرستاد نزدیک تو کی توان
و دیگر که گوی سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منت / گزینم سر و پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن / ز تخمه چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر بدان زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر نهنگ / چو با شیر درنده شد تیز چنگ
بنام بلند ار بغلطم بخون / به از زندگانی ننگ اندرون
دگر آنک پیغام شاه آمدست / بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکری نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت از او / خروشان سوی جنگ بنهاد رو
بیامد چو پیش گنابد رسید / بر آن دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازی بپیمه رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با وی سخن راندهام / همی هر چه گفتی برو خواندهام
چو آمد پدیدار از ایشان گناه / بپیمون برافکند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ / سپه راند باید برای درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو با بازگشتیم نگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همه رزم ما را کند پیش دست
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که پیران بپیری رسید از روان
همی داشتم چشم از آن نهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
بیابیت رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دیگر از بهر کسی بر گسل / کجا بینیش با زبان راست دل
همه مهر پیران بترکان برست / بشوید همی شاه از او پاک دست
دمان از پس گیو پیران دلیر / سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد ز پیش براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
بدشت اندر آورد یکسر گروه / بهامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از گنابد براند / بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان میان بسته در کارزار
برفتند پس با کرههای جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بگرد اندر کوه از دو رویه سپاه / در و دشت از ایشان کبود و سیاه
برآمد خروشیدن کرنای / بجنبید همی کوه گفتی زجای
ز رپید زمین تا کجا بد سپاه / همی خیره شد چشم خورشید و ماه
از آهن زمین بود و از گرز میغ / ستاره سنان بود و خورشید تیغ
بتوفید از آواز گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان دریا همی بر دمید
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه

برانگیختند آتش از هر دو روی   وز آواز گردان پرخاشجوی

جهان سربسر گشتی از آهنست   بدامن بر از استخوان دشمنست

زبانگ تبیره بتنگ اندرون   بدرید دل در شب قیرگون

سپیده برآمد ز کوه سپاه   سپهدار گودرز پیش سپاه

با سوده اسب اندر آورده پای   یلان را ز هر سو بیاورد جای

سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران بی اندوه بود

سوی تیره رود آب روان   چنان در خور آمد که تن را روان

پیاده که بود از در کارزار   بفرمود تا پیش روی سوار

رده برکشیدند نیزه وران   سپردار بر باد پایان سران

همیدون پیاده پس نیزه دار   ابا ترکش و تیر جوشن گذار

کمانها فکنده بیازو درون   همی از جگرشان بجوشید خون

پس پشت ایشان سواران جنگ   گر آتش بجنبد نبیند ز سنگ

پس پشت لشکر ز پیلان گروه   زمین از پی پیل گشته ستوه

درفش خجسته میان سپاه   ز گوهر درفشان بکردار ماه

ز پیلان زمین سرسپر نیلگون   ز گرد سواران هوا نیلگون

درفشیدن تیغهای بنفش   از آن سایه کاویانی درفش

تو گفتی که اندر شب تیره چهر   ستاره همی برفشاند سپهر

بیاراست لشکر چنان چون بهشت   بباغ وفا چیز کینه بکشت

فریبرز را داد پس میمنه   پس لشکر او بد حصار و بنه

گرازه سر تخمه گیوگان   رواره نگهبان تخت کیان

بیاری فریبرز پرخاش پیشه   بنیک روی لشکر بیاراستند

برهام فرمود پس پهلوان   که ای تاج و تخت و خرد را روان

برو با سواران سوی میسره   نگهدار از بوز آهو بره

بیفروز لشکر که از فر خویش   سپه را همی دار در پر خویش

بدان خنجر اکنون نبرد سوز   چو شیر ژیان با یلان رزم توز

برفتند با دانش با او بهم   ز گردان لشکر یکی گستهم

دگر گژدهم رزم را ناگزیر   فرو پیل کو بگذرد از چرخ تیر

بفرمود تا گیو با دو هزار   برفتند بر گستوان ور سوار

سپرد آن زمان پشت لشکر بدو   که بد جای گردان پرخاشجو

برفتند با گیو جنگ آوران   چو گرگین و چون زنگه شاوران

درفشی فرستاد و سیصد سوار   نگهبان لشکر یل نامدار

یکی دیده بان بر سر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار

همیدون فرستاد بر سوی کوه   درفشی و سیصد ز گردان گروه

یکی دیده بان بر سر کوه بر   برآمد برآورد از انبوه سپه

شب و روز گردن برافراخته   از آن دیده گه دیده بان ساخته

بجستی همی تا ز توران سپاه   پی مور دیدی نهاده براه

ز دیده خروشیدن از آستی   بگفتی بگودرز و برخاستی

بدان سان بیاراست از نگاه   که رزم آرزو کرد خورشید و ماه

چو سالار شایسته باشد بجنگ   نز پیش سپاه از دلاور نهنگ

از آن پس بیامد سالار گاه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه

درفش دلفروز برپای کرد   یلان تغلب اندرون جای کرد

سران را همه خواند نزدیک خویش   پس پشت شیدوش و فرهاد پیش

بدست جنبش رزم دیده هجیر   سوی راست کشواد شیرگیر

ببستند از آهن بگرد سرای   پس پشت سالار جنگی بپای

سپهدار گودرز سان درمیان   درفش از برش اختر کاویان

همی بستد از ماه و خورشید نور   نگه کرد پیران بلشکر ز دور

بدان ساز آن لشکر آراستند   دل از ننگ و تیمار پیراستند

در و دشت و کوه و بیابان سنان   عنان باره پر سر درعنان

سپهدار ترکان غمی گشت بخت   برآشفت با تیره خورشید و تخت

از آن پس نگه کرد جای سپاه   بیامدش برآرزو رزمگاه

برآورد که دیدند جای صف   همی برزد از خشم کف را بکف

بدان سان که آیین بایست ساخت   چو سوی یلان جنگ بایست ساخت

پس از نامداران و گردان خویش   کسی کو کند رزم را دست پیش

از آن رزم سازان افراسیاب   کسی کش سر از کینه گیرد شتاب

گزین کرد شمشیر زن سی هزار   که بودند شایسته کارزار

بهومان سپرد آن زمان جنگگاه   سپاهی هژبر افکن کینه خواه

بخواند اندر میان و اخواشت را   نهاد سپه را و برداشت را

چپ رزمگاه هم بدیشان سپرد   ابا سی هزار از دلیران گرد

چو لهاک جنگی و فرشیدورد   ابا سی هزار از دلیر نبرد

گرفتند بر میمنه جایگاه   جهان سربسر گشت از آهن سیاه

چو زنگاله و گرد کلباد را   سپهرم که بد روز فریاد را

برفتند با نیزه ور ده هزار   به پشت سواران خنجرگزار

برون رفت رویین رویینه تن   ابا ده هزار از یلان انجمن

بدان نامداران پیشه او همچو شیر   کمین گر کند با سواران دلیر

طلایه فرستد سوی رود و کوه   سپهدار ایران شود زو ستوه

سواری اگر پی نهد پیشتر   بجنبد ابر خویشتن پیشتر

سپهدار پیران بکردار شیر   پس پشت او اندر آمد دلیر

همان دیده بان بر سر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار

از ایرانیان گر سواری ز دور   عنان تافتی سوی سالار تور

نگهبان دیده گرفتی خروش   همه رزمگاه آمدی زو بجوش

دو لشکر بروی اندر آورده روی   همه نامداران پرخاشجوی

چنین ایستاده سه روز و سه شب   یکی را تو گفتی بجنبید لب

همی گفت گودرز گر پشت خویش   سپارم بدیشان نهم پای پیش

سپاه اندر آید پس پشت من   نماند بجز باد در مشت من

شب و روز بر پای پیش سپاه   همی جست نیک اختر هور و ماه

که تا روز کاری که نیک اخترست   کدامست جنبش کرا در خورست

کجا بر دمد باد روز نبرد   که چشم سواران بپوشید گرد

بر ایشان بیایم بگرد دستگاه   بکردار باد اندر آرم سپاه

ز پیران نهاده همیدون دو چشم   که گودرز را دل بجوشد ز خشم

کند پشت بر دست و راند سپاه   کمین اندر آرد به پیش سپاه

سه روز و سه شب ایستاده گروه   ازین روی و زان روی بر سان کوه

بروز چهارم ز پشت سپاه   بشد بیژن گیو تا قلبگاه

نبرد خواستن بیژن از گودرز

بپیش پدر شد همه جامه چاک   همی باسمان بر پراگند خاک

بدو گفت کای باب کار آزمای   چو داری چنین چیره بازوی و رای

بچشم فراز آمد این روزگار   شب و روز آسایش آموزگار

که خورشید شمشیر گردان ندید   ز گردی بروی هوا برد میغ

سواران بخشان و خود اندرون   یکی را تن اندر نجنبید خون

بپیران پس از رستم نامدار   نبودی چو گودرز دیگر سوار

کنون تا بیامد ز جنگ پشن   از آن کشتن و رزمگاه پشن

بلاون که چندین سپه کشته دید   سر بخت ایرانیان گشته دید

جگرخسته گشت و کم بود راه   نخواهد که پیش آید همی رزمگاه

به پیرانش بر خشم باید فکند   نهاد دست سر سوی کوه بلند

سپهدار کو تا شمرده سپاه   ستاره شمارد همی گرد ماه

تو بشناس کاندیشه خون   نه داو جنگ جنگاوران آزمون

شگفت از جهاندیده گودرزست   که او را روان خود بدین درخورست

شگفت از تو آید مرا ای پدر   که شیر ژیان از تو گیرد هنر

دو لشکر همی بر تو دارند چشم   یکی تیز کن مغز و بفروز خشم

کنون چون جهان گرم و روشن   بگیرد همی رزم لشکر نوا

چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بسپرد
چو بر نیزه ما کرد و افسرد جنگ / پس پشت ما تیغ آید از پیش جنگ
گر آید ز گردان به پیش سپاه / گر ارام گیرد درین رزمگاه
ور ایدونک ترسد همی از کمین / ز جنگ سواران و مردان کین
بمن داد باید سواری نژاد / که دانم من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان / سر افشان کنیم اندر آن گاهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین خواند بر پور نیو
بداد ار گفت از تو دارم سپاس / تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش هوش دادی همش زور و دین / سپاس ای سر کار و جویای کین
بمن باز گشت این دلاور جوان / جنان جون بود بچه پهلوان
چنین گفت وحفت را زه شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از و مهر و پیوند پاک / پدرش آب دریا بود مام خاک
ولیکن تو ای پور خیره سخن / زبان بر نیا برگشاده مکن
که او کار دیدست و دانا ترست / بدین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سوده روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر بپا اندرند / ز ترکان بهرنگ و نگار اندرند
همه شور بخشند و برگشته سر / همه دیده بر آب و بر خون جگر
همی خواهد این پیر کار آزمای / که ترکان بجنگ اندر آرند پای
بس تشنگان دور ماند ز کوه / بر ز لشکری کینه ور همگروه
به مینو تو گوپال گودرز را / که چون بر نوردد همی مرز را
و دیگر که او زاختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آیدت روزگار بهی / کند روی گیتی ز دشمن تهی
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / که ای پهلوان جهان سر بسر
نخسته بیارا چو کین نیست رای / سر دگر کند اریم از آهن قبای
شوم جامه رزم بیرون کنم / بی روی پژده گلگون کنم
جوابم جهان پهلوان ابکار / بیایم کمر بسته کارزار
وزان لشکر ترک هومان دلیر / به پیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب / گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهشتم فراز آمد این روزگار / میان بسته جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده بروی زمین
چه داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای / وگر رای برگشتن ایدر بپای
که ننگست ازین بر تو ای پهلوان / برین کار چندند پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ / برفتند رفته ز روی آب و ریگ
گرایشان همه رزم گسته بود / زمین سر بسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کمست / نه این جنگ را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگاوران بهره بر گزین / براده مکن برین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بد و گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمگاه / که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است / سر نامداران آن پهلو است
یکی آنک کیخسرو از شاه من / همی سر برافرازد از انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی / برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر / پر از خون دل از درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ام / زمین را بخون گرد بنشانده ام
کنون تا بتنش اندرون جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فراز آورید است و گرده گروه
ز هر سو که بوی بدو راه نیست / براندیشش کین در کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر / ازان کوه پایه برارند پیه

مگر ماند ما گرد و ندوستی کمند / بجنگ اندرون پیش دستی کنید
جو از کوه بیرون کشد لشکرش / گمی تیر باران کنیم از برش
چو دیوار گرد اندر آریمشان / چو شیر ژیان در بر ایشان
برآرد از ایشان همه کام ما / شود تا بخورشید برنام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورد تا چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چو گرد از همی گرد از
و دیگر از نامداران جنگ / نیاید کسی پیش غران پلنگ
ز لشکر کسی را که بی نام تر / ز جنگ سواران بی ارام تر
بمیدان فرستد به پشت مکن / اگر بر نوردی بر و برز بین
ترا نام از آن بر نیاید بلند / بایران ز کشتنش باید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون / شوند از دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار او / همی خیره پنداشت پیکار او
چنین داد پاسخ گز ایشان سوار / ندانم که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
دگر گفت یکسر جستن آهنگ نیست / بدلت اندرون آتش جنگ هست
شوم جیره کام زن زین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکرگه خویش بار / همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با کمی ترجمان
بیامد بر دیگر ایران سپاه / پر از جنگ سر دل پر از کینه خواه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / برو بر جهان گشت از ابنوس
سبکسار تندی نماید نخست / بفرجام کار اندر آرد درست
بجوشیدش از درد هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از بد
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار ننگ
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در بار و ستمان مغز هست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش باد فریادرس / بخود بیش نه منم همی یار کس

نبرد خواستن هومان از ایرانیان

چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بد و باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان / که آمد که تیغ و گرز گران
بپرسید کان مرد فریاد خواه / که او رد خیزد بدین رزمگاه
کجا رفت خواهی همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز و برزش کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و گرز گران
که ای شیر دل نامبردار مرد / همی از یلان جفت خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد بنیام
چو دیدند ایرانیان گرز او / کمربسته و خسروی برز او
همه دست نیزه گزاران نگار / فرو ماند از فر آن نامدار
همه یکسره باز گشتند از او / سوی ترجمانش نهادند رو
که رو پیش هومان بتوران زبان / همه گفته ما بر و بر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر رزم جویی کشاده است راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان و گردنکشان / بهومان بدادند یک یک نشان
که گردان کجا یند و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس هیون تگاور دوان / طلایه بر افکند زی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
چو هومان ز پیش طلایه برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
از آنجا خروشی بر آورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر جنگجویان تویی / نگهبان و سالار ایران تویی
نگهبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف بر کشید سپاه

باورد با من بیاید گشت
سوی رود یازی وگر سوی دشت

وگر تو نیایی بکردار گستهم
بیاید دمان با فر و یال بم

که جوید نبرد دم زنگاوران
بتیغ و سنان و بگرز گران

هر آنکس که پیش من آید بکین
زمانه برو بر نوردد زمین

اگر تیغ ما را پسند نجنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدو
که ای نامور مرد پرخاشجو

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم
وزیشان هشیوارتر داشتم

که تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی

برای که اندر جهان تیغ دار
نه بندد کمر نیز چون تو سوار

یکی داستان کیان یاد کن
ز نام خرد کردن آزاد کن

که هر کو بجنگ اندر آید نخست
ره بازگشتن بباید شن جست

اگر جنگ گردان بجویی بسی
سوی پهلوان جون بپوی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه
پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه

از ایشان که تو نام بردی بجنگ
همه رزم را تیز دارید چنگ

ولیکن جو فرمان سالار شاه
نباشد نسازد کسی رزمگاه

بدو گفت هومان که خیره مگوی
بدین روی با من بهانه مجوی

تو این رزم را جای میدان گزین
که مرد سوارانی و دشت کین

وزانجا طلب سپه برگذشت
دمان تا بدان سوی لشکر گذشت

بتن در فریبرز با تر جهان
بیامد بکردار باد دمان

یکی برخروشید کای بدنشان
فرو برده گردن ز گردنکشان

سواران و پیلان زرینه کفش
ترا بود با گاو پای درفش

بترکان سپردی بروز نبرد
یلانت بایران نخوانند مرد

که سالار باشی شوی زیردست
میان بندگی را بباید ببست

سیاوش برادر تو بی
بگو هر زه سالار برتر توی

تو باشی سزاوار کین خواستن
بکینه ترا باید آراستن

من از تخمهٔ تور توران شهم
بگو هر کمر با تو خود همرهم

یکی با من اکنون بآوردگاه
ببایدت گشتن به پیش سپاه

بخورشید تابان برآیدت نام
که پیش من اندر گذاری تو گام

اگر تو نیایی بخشم رواست
زواره گرازه نگه کن کجاست

یکی راز گردان به پیش من آر
که باشد ز ایران سپه نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز
که ای شیر درنده کینه ساز

چنین است فرجام روز نبرد
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

به پیروزی اندر بترس از گزند
که یکسان نگردد سپهر بلند

درفش من از شاه بستد رواست
بدان داد پیلان و لشکر که خواست

بکین کیان از پس کینه[illegible]
کسی کو کلاه مهی بر نهاد

کمر بست تا گیتی آباد کرد
سپهدار گودرز کشوادگرد

همیشه به پیش کیان کینه خواه
پدر بر پدر با نو سالار شاه

سپه را بدویست فرمان جنگ
بیه بازگرد و همه نام و ننگ

اگر با تو ام جنگ فرمان دهد
دلم پر ز درد است درمان دهد

بر منی که پیر جنگو نه ز ننگ
برآرم جو باد اندر آرم بجنگ

چنین پاسخش داد هومان که بس
بگفتار پیشم ترا دست رس

بدین تیغ کاندر میان بسته
کجا کز جنگ جو رسته

بدین گرز با حر کن کارزار
که بر ترگ و جوشن نیاید بکار

وز آنجا بدان خیره کی بازگشت
تو گفتی کجا شیر بد ساز گشت

کمربسته از کین آزادگان
بنزدیک گودرز کشوادگان

بیامد یکی بانگ برزد بلند
که ای مهتر بومنش دیوبند

شنیدم همه سر جگفتی شباه
وزان پس که لشکر کشیدی براه

همه بدیه شاه و پیمان تو
بپیران سالار و فرمان تو

فرستادگاه مد بتوران سپاه
گزین پور تو گیو لشکر پناه

وزان پس که سوگند خوردی بماه
بتاج و بتخت و بخورشید و گاه

اگر خشم من در که کارزار
بپیران برافتد برآرم دمار

جو شیر ژیان لشکر آراستی
همه بار زو جنگ را خواستی

کنون از پس کوه جون مستمند
نشستی بکردار غرم نژند

جهان جونک نخجیر از بیم شیر
گریزان و شیر از پس اندر دلیر

گزیدی به بیشه درون جای جنگ
نخوید ز تیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را بهامون گذار
چو داری سپاه از بر کوهسار

نه این بود پیمانت با شهریار
که بر کینه گه کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز کاندیشه کن
که باشد سزا با تو گفتن سخن

جو پاسخ بیابی کنون زانجمن
بدین دانشی برنهم بر تو من

تو شناس کز شاه فرمان من
همین بود پیوند و پیمان من

کنون آمدم با سپاهی گران
ز ایران گزیده دلاور سران

شتابم بکردار روباه پیر
به بیشه درا از پیم نخجیر گیر

همی چاره سازید و دستان و بند
گریزان ز تیغ و ز گرز و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه
که روباه با شیر ناید براه

جو هومان ز گودرز پاسخ شنید
جو شیر اندر آن رزمگه بردمید

بگودرز گفت ار نیایی بجنگ
تو با من نه زانست کایدت ننگ

ازان پس که رزم پشن دیدنی
سر از جنگ ترکان بپیچید نی

یلان و جنگ آزمودی مرا
بیاور که بر بسودی مرا

درایند و ننگ هست اینک کوه بجای
وزین گفت کردار جویی مرا

کسی برگزین از میان سپاه
که با من بگردد بآوردگاه

که من از فر بیرزور یام جنگ
بجستم میان دلاور نهنگ

بگشتم سراسر همه انجمن
نیامد ز گردان کسی پیش من

بگودرز بد بند و پیکارشان
شنیدن بنیرزید گفتارشان

توانی که گوی برو ز نبرد
بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون بدین کینه گاه
بگرد و بگرز گران کینه خواه

فراوان پسر داری ای نامور
همه بسته بر جنگ ما بر کمر

کسی را به پیش من آور بجنگ
اگر جنگ جویی چه جویی درنگ

بس اندیشه کرد اندر آن پهلوان
که پیش که آید بجنگ از گوان

گر از نامداران هژبری دمان
فرستم بنزدیک آن بدگمان

شود کشته هومان بدین کینه گاه
ز ترکان نیاید کسی کینه خواه

دل پهلوانش بپیچد ز درد
وزان پس بجوید بتندی نبرد

سپاهش بکوه کنابد شود
برزم اندرون دست ما بد شود

وز آن نامداران این انجمن
یکی کم شود کم شود نام من

شکسته شود دل گوان از نهنگ
نسازند ازین پس بهر جای جنگ

همان به که با وی نسازیم کین
برو بر نبندیم راه کمین

وگر خیره گردد و جوید جنگ
سپاه اندر آرند ازان جای تنگ

چنین داد پاسخ بهومان که رو
بگفتار تندی و در کار نو

چو در پیش من برگشادی دهان
بدانستمت آشکار و نهان

که کس را ز ترکان نباشد خرد
کز اندیشه خویش رامش برد

بدانی که شیر ژیان روز جنگ
نیاراید از بن بروباه چنگ

دو دیگر دو لشکر جو این ساخته
همه باد پایان سپر آخته

بکینه دو تن پیش سازند جنگ
همه نامداران بخایند چنگ

سپه را همه پیش باید شدن
بانبوه زخمی بباید زدن

تو اکنون بدین لشکرت بازشو
برافراز گردن بسالار نو

گر ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس چرا زاد کرد

بدان رزمگه برشود نام تو
ز پیران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان ببانگ بلند
که گردان گذاشند و سالار جند

یکی داستان زد جهاندار شاه
بیاد آورم اندرین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی بگوی
جو جوی از آن پس بهر آب روی

ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
وگر گل چینی راه بی خار نیست

نداری از ایران یکی شیرمرد که با من کند پیش لشکر نبرد
همه نامداران برخاش خوی بگودرز گفتند کاین تیره روی
بیامد اگر پیروز باشد نهنگ درآورد سر لشکر ما بتنگ
همومان زگودرز برگشت چیر برآشفت برسان شیر دلیر
کنارایزه گرد و زایشان چهار بیفکند از اسب اندران مرغزار
رهش بازداد و نه بگریختند بیاورد با او نیا و بخند
همی نیزه برکاشت برگرد سر که هومان و بیست پیروزگر
زشادی دلیران توران سپاه همی ترگ سودند بر چرخ ماه
سپهبد بر از شرم گشته دژم گرفته درو خشم و شدی بهم
از ایشان بدین پیش دستی کنون بدانند هم بر بدی رهنمون

بگیرم فریبش کمر داستانم بچاره همی بازگردانیم
زستی بنزدیک این کینه خواه گر از ما یکی را بآوردگاه
بنید کو بلشکر که خویش رور چنین گفت گودرز کاموز او
سوی روزبانان لشکر شتافت بجنبید و روی از سپهبد بتافت
بدیدند رخسم سواران تور جوان روزبانان لشکر ز دور
خروشش همی کوه را کرد پست بیالا برآمد بگرز از دست
برآمد چو تیزه زبالا بگشت خروشیدن نای رویین ز دشت
به پیچید گودرز از آن خیرگی چو هومان بیامد بدان خیرگی
سپهبد یکی اختر افگنده بی به جنگ از دلیران پالوده خوی
گر تا جنگ او را که یاد و گزید وزان پس جنگاوران ننگرید

بیامد زگردنکشان کینه خواست به سوی چپ لشکر و دست راست
به پیش نیای تو آمد دلیر خبر شد به بیژن که هومان چو شیر

نبرد خواستن بیژن با هومان

نرفت از دلیران کسی پیش او به شدی بچاره برکاست رو
بپوشید رومی زره جنگ را سبک تنگ بربست شبرنگ را
چنین گفت مر گیو را کای پدر بگفتم ترا این همه دربدر
دلش پر نهیب و پر از خون جگر زتیمار و از درد خندان پسر
نشان اگر ترکی بیامد دلیر میان دلیران بکردار شیر
چنان بدگزین لشکر نامدار سواری نبوذ از در کارزار
توای مهربان باب سالار پیش دو کینم بدرع سیاوش بپوش
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار بکشاد من پسر برگوش دار
که او کار دیده ست و داناست بدین لشکر نامور مهتر است
کسی را نفرمود با او نبرد جوانی یکی مر ترا خیره کرد
نیم من بدین کار همداستان مزن نیزه چشم چنین داستان
شوم پیش سالار بسته کمر زنم دست بر جنگ هومان نبرد
ستایش کنان پیش او شد بدرد همین داستان هر پسر یاد کرد

بفرمود تا برنهادند زین برآن دین ببستن همچنین
به پیش پدر شد بر از کیمیا سخن گفت با او زبهر نیا
که گودرز را هوش کمتر شدست بآیین نه پیشی که دیگر شدست
که از تن سرانشان جدا کرد دید بدین رزمگه جمله آزرده اند
به پیش نیارفت نیزه بدست همی بر خروشید چون پیل مست
که او را بفنیر برافراختی چو بر باب زن مرغ بر ساختی
نشاید بجز من که با وی نبرد کنم تا برآرم ز هر دیش گرد
ترا گفته بودم که شدی مکن زگودرز بر بدگمان سخن
سواران جنگی به پیش اندرند که گودرزگه پیل را ابشکرند
که گردن بدین سان برافراختی بدین آرزو پیش من تاختی
بدو گفت ای باب کر کام من نخواهی بخواهی بدین نام من
وزانجا برد از اسب و برکاشت بنزدیک گودرز شد بوی پو
که ای پهلوان جهاندار شاه سپاسای هر کار و رپاگاه

شکستی سپه پنجم از تو یکی وگر چند هستم بهوش اندکی
بهفتم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آموزگار
شکستی تو آن کز میان سپاه یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیاوردش از پیش توران سپاه بدان با بدست تو گردد تباه
برآنی که گر خون او بی درنگ بریزد پیران بیاید بجنگ
من اینک بخون دست را شسته ام همان رزم او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان شوم پیش او چون هژبر دمان
ز پیرم ز ترک و رومی زره ز بند زره برگشاید گره
زشادی برو آفرین کرد سخت که از تو نگردد جدا جاه و تخت
توا هیچ گونه نیا پابیا بهر رزم و هر کار پیش آمیا
نگه کن که با او بآوردگاه توانی شدن زان پس آورد خواه
جوانی نگشته بر سر سپهر نداری سپه بر تن خویش مهر
برو تیرباران کند چون تگرگ بسر بر ببردش پولاد ترگ
مرا گر ندیدی بجنگ فرود ز پسر باید اکنون دگر آزمود
مرا زندگانی نه اندر خورست گر از دیگرانم هنر کمترست
بنالم من از پهلوان پیش شاه نخواهم کمر زان سپس نه کلاه
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو که فرزند چندی سپه چون تو نیو
تو تا رزم را یاد کردی و جنگ فرو ماند از خنگ جنگی پلنگ
بنام جهاندار یزدان ما به پیروزی شاه و گردان ما
شکسته شود پشت پیران بجنگ نیازد بنام و نکوشد بجنگ
بگویم کنون گیو را کان زره که بیژن همی خواهد او را بداد
بگفت این سخن با نبیره نیا نبیره پر از خنده و پر کیمیا
بخواند آن زمان گیو را پهلوان سخن گفت با او زبهر جوان
چنین داد پاسخ پدر را پسر که ای پهلوان جهان سربسر
بدو گفت گودرز کای مهربان جزین برد باید برو گمان

گر این رزمگه بوستان ساختی دل از کین ترکان بپرداختی
که خورشید شمشیر گردان زند نگردی بروی هوا بر و مید
بیامد که یزدان نکی و منش همی پیشکالید با بدکنش
بدام آمده گور برداشتی ندانم گزین بد چه پنداشتی
مپندار کو کینه پیش آورد سپه را بدین دشت پیش آورد
سرش نیزه بدین بارگاه بیارم بنزدیک ایران سپاه
بفرماید اکنون سپهبد به گیو بکرگان سلاح سیاوخش نیو
چو بشنید گودرز گفتار او بدید آن دل و رای بیدار او
زما در تراید چو تو نره شیر سوار سپرافگن و گرد دلیر
بهر کارزار اندر آیی دلیر بهر جنگ پیروزگردی چو شیر
که هومان یکی بدکنش دیمنست بآورد چون کوه در جوشن است
بمان تا یکی رزم دیگر هژبر نرستم بجنگش بگیرد ادیب
بدو گفت بیژن که ای پهلوان هنرمند باشی و دلیر و جوان
بجنگ پشن بر نوشتم زمین ز هندی کشت من روز کین
اگر بازداری مرا زین سخن بدان روی که آهنگ هومان مکن
بخندید گودرز و زان شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
وزان روز فرخ مرا باد یاد که از مادر پاک بیژن بزاد
ترا دادم این رزم هومان کنون اگر بخت نیک بود رهنمون
که اهرمنی را بدست تو هوش برآید بفرمان یزدان بگوش
ز فرها دو کیوت برار مکار باب و شمشیر و تخت و کلاه
که ایزد و بنگ پیروز باشی برو ترا پشت تر دمن آب او
پیاده شد از اسب و روی زمین ببوسید و بر باب کرد آفرین
وزان خسروانی زره یاد کرد بگا خواست بیژن ز بهر نبرد
مرا هوش و جان و جهان ایمنست بخشم چنین جان او خوار نیست
که هرچند بیژن جوانست و نو بهر کار دارد خرد پیش رو

ودیگر گر این جای کس جستنی است / جهان از اهرمنان شستنی است
وگر بارد از میغ پولاد و تیغ / نشاید که داریم ما جان دریغ
اگر گاهی پیش گیرد جوان / بماندنش پست و تیره روان
کمر باز کرد اندرش سرزنید / که همچون منش بد برآرد گزند
بر او خود شب و روز پیکار پیش / چرا او نبایدهمی جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست / زره دارد از من چه بایست خواست
برای که اندر جهان سپهبد / بدرع تو جویند گردان هنر
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه
پشیمان شد از درد دل خون گریست / بگفتا غم و مهر فرزند چیست
بداد ار گفت ای جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری
بمن باز بخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواسته پیش ناوردمش
برآنم بر از حسرت و درد و خشم / پر از درد جان و پر از آب چشم
بدو گفت کای خیره سر تیز جنگ / چنین تندی آری بجای درنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
چنین برگزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
که هومان نه از روی و نه از آهنست / نه پیل ژیان و نه اهرمنست
ببسته کمر بر سپرم دیگرست / زمانه بدست جهان داورست
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
سلیحم هم اکنون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
ز شادی بپوسید پیش زمین / ابر باب چندی بخواند آفرین
کی ترجمان از لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشیده دید
وزان پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ بر زد بدان بدگمان

بکین سیاوخش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
نشاید شکستن دلش را بجنگ / نگه کرد باید بنام و بننگ
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز بند آزمود
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
ز فرزند خواهم نه تخت و سپاه / نه آزرم سالار و فرمان شاه
چنین گفت پیش پدر رزم ساز / که ما را بدرع تو ناید نیاز
چو درع سیاوش نباشد بجنگ / نجویند گردنکشان نام و ننگ
چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید
یکی بآسمان بر فرازید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
نسوزی تو از درد بیژن دلم / کز آب مژه تا سر اندر گلم
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دو دیده ز بهر جوان
گر او را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
وزانجا دمان بهم بگذار کرد / به پیش پسر شد بجای نبرد
سیه مار چندان دمد روز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
کنون سوی هومان شتابی همی / ز گفتار من سر بتابی همی
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش متاب
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / ازو برنتابم به بخت تو روی
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
فرود آمد از شیدهٔ راهجوی / سپرداد و درع سیاوش بدو
برین بارهٔ گام زن بر نشین / که زیر تو اندر نوردد زمین
جواب پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
بران بارهٔ خسروی بر نشست / کمربست و بگرفت گرزش بدست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش ببسته میان
ز جوشن همه دشت جوشان شده / یکی پیل در زیر جوشن شده
گو گرد جنگ جوی سپه باز کرد / که بیژن سپه با تو جوید نبرد

همی گوید ای رزم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار
بکینه بی افگندن و بدخویی / بتوران گنه کارتر کس تویی
عنان بازکش زین تکاور هیون / کت ایدر ز کینه بجوشید خون
وگر در میان دو رویه سپاه / بگردی بلاف از پی نام و جاه
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
بلشکر بدان سان فرستمت باز / که از تو بماند برغ دراز
بجنگ من اندر پسان تذرو / که بازش برد بر سر شاخ سرو
چه سودت که آمد بنزدیک شب / رو اکنون بزنهار تاریک شب
وزانجا دمان گردن افراخته / بیایم نبرد ترا ساخته
همه دشمنم سر بسر گشته باد / گر آواره از جنگ برگشته باد
سرت را چنان دور مانم ز پای / کزین پس نیاید بلشکرت رای
بلشکرگه خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
گر از اسپ آب اندر آید به بد / ز گیتی همی بر تو نفرین سزد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / کت آورد پیش بدین رزمگاه
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
کجا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کجا برگزیند ترا
بس این شدی بر تن خویش بر / کمرتنت را سیری آمد ز بر
سرت را ز تن دور مانم ز دیر / چنان کز نبردت فراوان دلیر
خروشان و خون از دو دیده گیان / کمان بازوی خویش را خون زبان
من اکنون یکی باز لشکر شوم / بشبگیر نزدیک هومان شوم
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / پست باد و اهرمنت پیش رو
چو فردا بیایی بآوردگاه / نبیند ترا نیز شاه و سپاه
وزانجایگه روی برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
همه شب بخواب اندر آسیب شب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب

رزم بیژن با هومان

سپیده چو از کوه سر بر کشید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / به پیش برادر بیامد چو گرد
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همه جنگش آراستم
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیجیده جنگ با ترجمان
زره تیره کرده بر پهلوان / درخشان ز سر مغفر خسروان
امیدستم امروز کین تیغ من / سرت را چنان بگسلاند ز تن
که با آهوان گفت غرم ژیان / که گر دشت گردد همه پرنیان
چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته بی پور نیو
که فریادرس مان نباشد ز دور / نه ز ایران گزینیم یار و نه تور
برانگیخت اسب و برخاست گرد / بزه بر نهاده کمان نبرد
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
ز بر آسمان کرکسان را گذر / نه خاکش سپردی پی شیر نر
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند در جنگ یک بدگمان
یکی ترجمان از لشکر بخواند / بگلگون باد آورش بر نشاند
بشبدیز شبرنگ بر بسته تنگ / گر از آن چو جنگی پلنگان نهنگ
بهومان چنین گفت کای بادسار / بپردی ز من دوش بر یاد دار
که بر خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بدل
ز دامی که پای من آزاد گشت / بپویم بر آن سو که باد و دشت
بکوه کنابد یکی کارزار / وگر سوی ریبد برآرای کار
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن
دو گردن برافراخته سر بماه / جهان کینه ور گشته از کین شاه
برفتند چندان که اندر زمین / ندیدند جایی بی آدمی
ز دو لشکر از یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس
زمانه که یابد رهایی بجان / نگیرد بدل کینه از ترجمان

بدان تا بد و نیک با شهریار | بگویند از این گردش روزگار
چو زاری رسید اندران دشت خون | گرگردار چون بود شکار خون
بگشتند وز اسپان فرود آمدند | به بند زره بر گره برزدند
بر از خشم گردان و دل پر ز کین | چو بر باد پایان نشستند زین
بر اسپان جنگی سواران جنگ | یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
بمیدان جنگ اندرون تاختند | کمانها چو بایست بر ساختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ | کمان گوشه بر گوشه بر سود تنگ
همیدون سوی نیزه پرداختند | چو تیر آنچه بود اندر انداختند
چپ و راست گردان و پیچان عنان | همان نیزه را آب داده سنان
نگه تا کرا روز برگشت و بخت | ز زور اندر آورد شد لخت لخت
دهانشان چو شیر از دمش بازمانده | ز آب و ز آسایش آمد نیاز
بر آن آتش تیز نم برزدند | پس آسوده گشتند و دم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز | برآمد خروشیدن رستخیز
همی آتش افروخت از هر دو تیغ | چو برق درخشنده از تیره میغ
از آهن بدان آهن نامدار | نیامد ز خم اندرون پایدار
فرو ریخت از دسته گرز گران | بکردار آتش برند آوران
ببند دست رستشان بخون رحش | نشد سیر دلشان ز آویختن
از اندازه پیکار بگذاشتند | عمود از پس تیغ برداشتند
از آن پس بر آن برنهادند کار | که زور آزمایند در کارزار
که از دشت مرد اندر آمد مرد | بر آن گونه جستند ننگ و نبرد
کمربند گیرد دگر زور بیش | رباید ز اسب افکند خوارش
گسست اندر آوردگاه از نهیب | ز نیروی گردان دوال رکیب
همیدون نگشتند ز اسپان جدا | بنودند بر یکدگر پادشا
ز پیکار یکبار دم برزدند | پس از باره هر دو فرود آمدند
گرفته بدست اسپ را از جان | دو جنگی بکردار شیر ژیان
بکشتی گرفتن بر آراستند | بدان ماندگی باز برخاستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید | دو جنگی از آن سان به بیم و امید
ز کینه یکی را نبرداشت سر | همی رزم جستند با یکدگر
دهن خشک و غرقه شده در آب | ز رنج و ز تابیدن آفتاب
برفتند پویان سوی آبخور | وز آنجا بدستوری یکدگر
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد | ز دادار نیکی دهش یاد کرد
دل از جان شیرین شده ناامید | تنش لرز لرزان چو از باد بید
بیزدان چنین گفت کای کردگار | تو دانی نهان من و آشکار
برین کینه جستن آهنگ ما | اگر داد بینی همی جنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا | مکن ناامید از هوش مرا
سیه گشته از درد و رخ چون چراغ | جگر خسته هومان بیامد چو زاغ

کشتن بیژن هومان را

بدان خستگی باز جنگ آمدند | گرازان چو پیلان جنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن برین | که این را ربودی که آن را ز زین
ز بیژن فزون بود هومان بزور | هنر عیب گردد چو برگشت هور
فراز آمد آن بند چرخ بلند | ز هر گونه زور آزمودند و بند
بزد دست بیژن بسان پلنگ | ز سر تا بپایش بیازید چنگ
خم آورد پشت هیون گران | گرفتش بچپ گردن و راست ران
برآوردش از جای و بنهاد پست | سوی خنجر آورد چون باد دست
فکندش بسان یکی اژدها | فرو برد و پهلوش کردش از تن جدا
بغلطید هومان بخاک اندرون | همه دشت شد سر بسر جوی خون
فکنده چو سرو سهی بر چمن | نگه کرد بیژن بدان پیلتن
شگفت آمدش بخت و گیتی ازو | سوی کردگار جهان کرد رو
ز جان سخن گوی روشن روان | که ای برتر از جایگاه و زمان

تو بی تو که جز تو جهاندار نیست | خرد را بدین جای پیکار نیست
بکین سیاوش بریدش سر | بهنگام خون برادر پدر
سرش را بفتراک شیدی ببست | تنش را بخاک اندر افکند پست
زمانه سراسر فریبست و بس | بسختی نباشدت فریادرس
چو شد کار هومان و پیشه تباه | دوان ترجمان سر دو سپاه
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه | نبودش گذر جز بتوران سپاه
بجنگ اندر آیند بر سان کوه | پسنده نباشد مگر با گروه
بر آن جره پیل پیکر نشست | درفش سر نامداران بدست
بپرسید از ترجمان چون بدید | که بر مهتر او چنان بد رسید
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی | ز من هر چه دیدی بدیشان بگوی
چو آن دیده بانان ترکان ز دور | درفش و نشان سپهدار تور
طلایه هیونی برافکند زود | بنزدیک پیران روان شد چو دود
درفش سپهدار ایران نگون | تنش غرقه مانده بخاک اندرون
چه شادی که نومیدی آرد بمرگ | از آتش بیارد بسر بر تگرگ
بتوران رسید آن زمان ترجمان | بگفت آنچه دید از بد بدگمان
سبک بیژن اندر میان سپاه | نگونسار کرد آن درفش سیاه
جهان تیره بد روشنایی نبود | که از تیرگی چشم خیره نمود
سوی پهلوان روی برگاشتند | وزان دیده که نعره برداشتند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر | درفش سیه را سر آورد زیر
همی آگهی جست از آن نیو پور | همی ماتم آورد هنگام سور
چو چشمش بروی گرامی رسید | از اسپ اندر آمد جهان جو بدید
گرفتش ببر باز فرزند را | جوان و دلیر و خردمند را
چو دیدند هر پهلوان از دور | نبیره فرود آمد از اسپ پور
بپرسش نیارست بیژن خود | همه یاد کرد آن کجا رفته بود
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان | که گفتی برافشاند خواهد روان

مرا زین هنر سر بسر بهره نیست | که با پیل کین جستنم زهره نیست
روانش روان مرا بنده باد | بچنگال شیران تنش کنده باد
گشاده سلیح و گسسته کمر | تنش جای دیگر دگر جای سر
جهاندار نمایش چو کرد ارزنیست | بدو دل سپردن سزاوار نیست
ستایش کنان پیش بیژن شدند | چو پیش بت چین برهمن شدند
بپرسید از انبوه گروکشان | که پایند از این کار یکسر نشان
برآهیخت درع سیاوش ز بر | نخستین ز هومان بپوشید بر
برفت و بر آن دشت گرد از زمین | بران بخت بیدار و فرخ زمین
بدو گفت بیژن مترس از گزند | که پیمان همان است و گفت بند
بشد ترجمان پیش آمد دمان | بگوید که تا بد بزه بر کمان
بدیدند از آن دیده برخاستند | بشادی خروشیدن آراستند
که هومان به پیروزی شهریار | دوان آمد از مرکز کارزار
دلیران ترکان همه با خروش | بهومان نهاده سپهدار گوش
چو بیژن میان دو رویه سپاه | رسید اندران سایه تخت سیاه
همانگه به پیران رسید آگهی | که شد تیره آن فر شاهنشهی
غریو بدین آمد ز توران سپاه | ز سر برگرفتند گردان کلاه
پس آن دیده بانان ایران سپاه | نگون یافتند آن درفش سیاه
وز آنجا هیونی بسان نوند | طلایه سوی پهلوان برفکند
چو دیوانگان گیو گشته نوان | بهر کس خروشان و سر سودوان
چو آگاهی آمد ز بیژن بدو | دمان سوی فرزند بنهاد رو
بغلطید و بنهاد بر خاک سر | همی آفرین خواند بر دادگر
وز آنجا دمان سوی سالار شاه | ستایش کنان برگرفتند راه
پر از خون سلیح و پر از خاک سر | سر گرد هومان بفتراک بر
سلیح و سر و اسب هومان گرد | به پیش سپهدار گودرز برد
بسی آفرین خود بدادار کرد | بدان اختر و بخت بیدار کرد

بگو زنده موبد پس پهلوان / که تاج آر با جامه خسروان
که بربافته پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسب آورید از در زین لگام / پری روی و زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت از که سام شیر / کسی ناورید اژدها را بزیر
گشادی سپه را بدین تیغ دست / دل شاه ترکان ز غم بر شکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دمان و دنان باد پایان بزیر
وز آن روی پیران بر آورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
بنستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور مرد فریادرس
سر و دو گرگی جنگ را تیز چنگ / کمین بر او بر پا زی درنگ
به ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی
نبرده هزار آزموده سوار / میان بسته کینه و کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بکار آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را کشی سوی هامون گذار
بدو گفت نستیهن اکنون کنم / کز آن خون زمین را چو جیحون کنم
چو از تیره شب بهره در گذشت / ز جوشن سواران بپوشید دشت
گرفتند از آن پس سپه تاختن / بدان تاختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمانی بدانجا رسید / چو از دیده گه دیده ایشان بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی بر انداز بر دیده گاه / بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / همه تیز جنگ اژدهای دمان
بر آن که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که آن چون بود
یکی لشکر آمد پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آوازشان / که تا کی برآید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان بیژن گیو را / همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هر که باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر / سرانشان ببردی در آور بزیر

کشتن بیژن نستیهن را

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران پرخاش جویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها بر کشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گردی سیاه / بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن ابر تیره بدید / کزو لشکر ترک شد ناپدید
کمانها بفرمود کردن بزه / بر آمد خروش از کمان و زره
چو بیژن به نستیهن اندر رسید / درفش سر ویسگان را بدید
هوا سر بسر گشت زنگارگون / زمین شد بکردار دریای خون
یکی تیر بر اسب نستیهنا / رسید از گشاد و بر بیژنا
ز درد اندر آمد تگاور بروی / رسید اندر و بیژن رزم جوی
عمودی بزد بر سر ترک دار / تهی ماند از مغز و بگذاشت خوار
چنین گفت بیژن با ایرانیان / که هر کو ببندد کمر بر میان
بگرز و بشمشیر گیرد بدست / کمانش بسر بر کنم پاک پست
که ترکان بدیدن پری چهره اند / تنک از سر پاک بی بهره اند
دلیری گرفتند گنداوران / کشیدند گرز برندآوران
چو پیلان همه دشت بر کنده گر / فگنده ز تنها جدا کرده سر
از آن رزمگه تا بتوران سپاه / دمان از بس اندر گرفتند راه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه / برادر بر و گشت گیتی سیاه
بکشتا سواری بنازید زود / ازین جایگه بر بکردار دود
که آرد نشانی ز نستیهنم / وگرنه دو دیده ز سر بر کنم

هیونی برون تاخت اندر زمان / برفت و بدید و بپاند دمان
که نستیهن آنگه بدان رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بریده سپر افکنده برسان پیل / تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید روی قبای / بر آمد خروشیدن و های های
همی گفت کای کردگار جهان / همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از من دل و زور من / چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ آن هژبر افکن گرد گیر / دلیر و جوان آن سوار هژبر
گرامی برادر جهان پهن من / سر ویسگان گرد نامی من
چو نستیهن آن شیر سرزنجنگ / که روباه بودی بپرخاش تنگ
گرایایم اکنون بدین رزمگاه / بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس / زمین قیرگون شد هوا آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرنای / سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش / بدو اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاش خر / ابا نیزه و گرزه گاو سر
سپیده دمان اندر آمد سپاه / بیکبار بر گشت گیتی سیاه
ز هر سوی لشکر بیاراستند / پر از کینه از جای برخاستند
بگردند جنگی گروهان نشان / نداند گردان و گردنکشان
یکی رزم بود از که نیمروز / همی تا بشد هور گیتی فروز
بسی کشته آمد ز هر دو سپاه / همه باز گشتند از آن رزمگاه
شبانگه سوی خیمه رفتند باز / دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
سپهدار ایران بر پیل رسید / از اندیشه گردن و لشکر همه
همی گفت کامروز رزمی گران / بکردیم و کشتیم از ایشان سران
کنانی برم من که پیران کنون / دواند سوی شاه ترکان هیون
ازو یار خواهد بحکم سپاه / رسانم کنون آگهی من بشاه
نوینده نامه را خواند و گفت / بر آورد خواهم نهان از نهفت

نامه پیران با فراسیاب

اگر بر گشایی تو لب راز بند / زبان آور و برتنت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بآگاه کردن ز کار سپاه
نخست و نمود آن کجا رفته بود / سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و از کین و مهر / نمودن همان کار گردان سپهر
ز پاسخ که آورده بد گیو را / بزرگان فرزانه نیو را
ازان لشکری کز برش چون ملک / بیاورد سوی کنابد بجنگ
وز آن پس کجا رزمگه ساختند / در آن رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندر وی
ز گودرز و بیژن که روز نبرد / بدان گرزداران توران چه کرد
سخن سر بسر چون همه گفته بود / ز بیکار و جنگ آن کجا رفته بود
بپرداخت زان پس بافراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه / با یران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای / ایا فرخجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه / بسر بر نهند کاز اکلاه
ور آید درنگ پیران گند و بیش / بخواهد سپه یاور از شاه خویش
نخسرو رسد زان سخن آگهی / که با وی چه سازد ز بخت رهی
دو دیگر که از رستم دیو بند / ز لهراسب و از آنکس هوشمند
ز گودرز ایشان بجا گر خبر / رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند
نشستن که خسرو سپه خسته / فراوان تگاور برون تاختند

بفرمود تا رفت هشیار هجیر / جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل / یکی تیز کن اندرین کار دل
اگر هر که هست از در دستگاه / همی جست باید کنون دستگاه
چو بستانی این نامه هم در زمان / برو هم بکردار باد دمان
شب و روز تا سای سر بر مخار / ببر نامهٔ من بر شهریار
به پدرود کردن گرفتش ببر / برون آمد از پیش فرخ پدر
بلشکر ز خویشان دو تن را بخواند / بگشان بر اسب تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر / به منزل بر هیون دگر
خور و خواب و آرام سان بر ستور / چو تاریکی شب چو تابنده هور
بدان گونه پویان براه آمدند / که هفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار / کس آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شماخ را / چو نیره دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوان زاده شیرگیر
در دست یاری که بس با کهان / رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی / نگه کرد و پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش / هزاران هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و از مهتران سپاه / ز هر یک یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد / همه کار لشکر بدو کرد یاد
بدو داد پس نامهٔ پهلوان / جوان خسرو مند روشن روان
نویسنده نامه را پیش خواند / بفرمود تا نامه بروی بخواند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر / ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاراستش بر خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
از آن تخت با شاه برخاستند / شبستان گنگ سپی بیاراستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یکسر و زرین شبیم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی / دو دیده چو ابری ببارندگی
دوتا کرده پشت و فرو برده سر / همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی / وزو جست دیهیم و تخت مهی
ز بیداد نالید از افراسیاب / بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد چو پیروز سپهی / نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند

پاسخ کیخسرو از گودرز نامه

جهان نامه را باز پاسخ نبشت / بدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
نخسته سپهبد از بسیار هوش / همت رای و دانش همت گنج و خوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فروزندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز بودند گردان ما
ز اختر ترا روشنایی بود / ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنک گفتی که من کینه را / بزرگان فرزانه و بیور را
بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ورا پندها داده ام
نپذرفت بدگوهر او پند من / نخست اندر آن کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین / که چون تو بر پیش برآورد کین
که ما مهتری گودرزان گشتست / ز نیکی به بجز زان آرا پیست
مرا زان سخن پیش بوذ آگهی / که پیران دل از کین ندارد تهی
ولیکن من از خوب کردار او / بجستم همی ژرف پیکار او
کنون آشکارا نمود این سپهر / که پیران بتوران گراید به مهر

ز پیوند جان جست با افراسیاب / دلش را تو از مهر او برمتاب
گرو بر خرد برگزیند هوا / بکوشش نروید ز خارا گیاه
تو با دشمن از خوب گفتی رواست / که آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی بکسر ز گران
ز نیک اختر و گردش ماه و هور / ز کوشش نمودن بدان از بکاه
مرا این درستست گر کار کرد / نمانی تو ماند روز نبرد
تو ز زور و دلیری و یزدان شناس / چنینست و زو دار یکسر سپاس
سه دیگر که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند بر آب
ز پیران فرستاده شد نزد او / سپهبد به پیران نهادست رو
همینست یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فکندی ز بن
بدان ای پراندیشه هشیار من / به هر کار شایسته سالار من
گر او بر لب رود جیحون درنگ / نیازان کرد کاید سوی ما بجنگ
که خاقان بر او لشکر آرد ز چین / فراز آمدش بر دو رویه کمین
و دیگر که از لشکران گران / پراکنده برگرد توران سران
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ / چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
برو دشمن آمد ز هر سو پدید / از آن بر لب رود لشکر کشید
به نیم سخن کاگهی خواستی / به هر گران دل بیاراستی
بدان ای سپهدار آگاه باش / به هر کار با بخت همراه باش
گران ره که شد رستم شیرمرد / ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وز آن سو که شد اشکش تیزهوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده برگشت از او / سوی شهر گرگانج بنهاد روی
وز آن رو که لهراسب شد با سپاه / همه مهتران برگشادند راه
الانان و غز گشت پرداخته / شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید براه / ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت او / نماند مگر باد در مشت او
تو بشناس کو بوم آباد خویش / در و کاخ فرخنده بنیاد خویش
بگفتار سران نماند بجای / بدشمن سپارد نهد پیش پای
نخواهد او داستان زاد و لب / گر آید چنین بر و بوم روز و شب
بفرمایم اکنون که بر سان کوس / ببندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان و آن مرز / بگیرد برآرد بخورشید سر
سر اندر پی طوس با پیل و گاه / بیایم بیاری پشت سپاه
تو از جنگ پیران مبر تاب روی / سپه را بیارای و پس کینه جوی
چو هومان و پیمه هم از پشت او / جدا شد غم انگار در مشت او
گر از نامداران ایران نبرد / بخواهد بغیرهای زو بر مگرد
چو پیران بنزد تو جوید دلیر / مکن بد دلی پیش او رو چو شیر
به پیکار مندیش از افراسیاب / بجای آر دل روی از او بر متاب
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی / نباید که برتابی از پیل روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / مکن دل نداری بدین کار تنگ
چنین است امید کز کارزار / دهد شادمانی مرا روزگار
همیدون گمانم که من خود بگاه / ز نیرو سپاه اندر آیم براه
بر ایشان شمار اندر آید بکام / بخورشید تابان برآورده نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه / درود فراوان فرستاد شاه
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر / سپهبد همی رای زد با وزیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند ز جای / مرا رفت باید همیدون ز رای
شه نو در آرام انگه بخواند / بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ / بجنگ اندر آید بسان پلنگ

تبیره برآمد ز درگاه طوس
تو گفتی که خورشید گردان بپای
پراکنده بر گرد گیتی خبر
ابا ده هزار از گزیده سوار
ابا پیل و با کوس و با فرهی
ابا خلعت خوب و با خوبیی
پذیره شدندش سران سپاه
بیاراست لشکر چو چشم خروس
نوازیدن شاه بشنید از او
پس آن نامهٔ شهریار جهان
چو بگشاد مهرش بخواند داد
بپوید آن شب درای زد با سپاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ بمهر
سپهدار گودرز و با ترا بخواند
در گنج دینار و تیغ و کمر
برافشاند بر لشکر آن خواسته
دل شیر غران از ایشان به بیم
برفتند پیش سپهبد گروه
چنین گفت کرگاه جم برین
اگر یار باشد جهان آفرین
همی خورد و شادی کنان دل بجای
از آن آگهی شد دلش پر نهیب
یکی نامه فرمود پس با دبیر
سر نامه کرد آفرین خدای
کمر بر میان دور و بر سپاه

خروشیدن نای رویین و کوس
بماند از نهیب سواران بجای
ز جنبیدن شاه پیروزگر
همه شیرمرد و همه نامدار
ابا تاج و با تخت شاهنشهی
تو گفتی همی بر نوردد زمی
زمین پر ز بالا هوا پر ز زر
ابا زنگ زرین و سیلان و کوس
همی گفت آزادی و بند او
بگودرز داد و درود مهان
سخنها برو کرد خواننده یاد
بشبگیر بنشست و بگشاد در
بیاورد و بنهاد پیشش دبیر
بدیوان و دینار داد از شاه تند
همان تاج و پیروزه و جوشن و خود
سوار و پیاده شد آراسته
همه غرقه در آهن و زر و سیم
بانبوه لشکر بکردار کوه
نیارست یک روز گرسیوز چنین
ز پیچم ازاید عنان تا بچین
همی با یلان جنگ را ساخت رای
سوی جاده برگشت و بنهاد روی

سپاه و سپهبد بر تن گرفت
دو هفته بیامد رفت از آن سان
چو طوس از در شاه ایران برفت
بنزدیک گودرز بنهاد روی
پذیره آمد از پیش خسروان
چو آمد بنزدیک پرده سرای
چو خیزد و بچرخ اندرون داوری
چو آمد بر نامور پهلوان
که چون بر سپه برگزیدست مهر
چو گودرز بشنید گفتار او
سپهدار بر شاه کرد آفرین
همه نامداران لشکر براه
دبیر آن زمان پند و فرمان شاه
ز اسبان گله هر چه بودش بکوه
بروزی دهان داد یکسر کلید
یکی لشکر کش بر سان کوه
بفرمود سان جنگ را ساختن
بدیشان نگه کرد سالار مرد
باسب سلیح و بسیم و بزر
چو بنشست فرزانگان را بخواند
به پیران رسید آگهی زین سخن
ز دستور فرخنده رای آگهی

نامه پیران بگودرز

جهاندار مهر داد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی

زمین سم اسبان بهمن گرفت
شده روشنایی ز خورشید ماه
سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا نامداران پرخاشجوی
گرازان و خندان و دل شادمان
برآمد خروشیدن کره نای
ز ماه و ز ناهید و از مشتری
بگفت آنچه دید از شه خسروان
چگونه ز پیغام بگشاد چهر
بمالید بر نامه بر چشم و رو
بفرمان بپوسید روی زمین
برفتند بر سر نهاده کلاه
ز نامه همی خواند پیش سپاه
بلشکرگه آورد یکسر گروه
چو آمدگه نام جستن پدید
زمین از پی بادپایان ستوه
دل و گوش دادن بکین آختن
زمین تیره دید آسمان لاجورد
ز سالار جنگی بشیران نر
ابا نامداران براهش نشاند
که سالار ایران چه افکند بن
بجنت اندر آن کینه جستن سری
نویسد سوی پهلوان نامور
بیزدان پناهش بهر دو سرای
که گیتی بکینه بیاراستی

برآمد ز کینه همه کام تو
تن بی سر پیران فکندی بخاک
کرا آمد گردی ازین کینه سیر
گر آمد که بخشایش آید ترا
اگر باز تازید شد روزگار
بس اندک نفرین بود بر کسی
بنزدیک گر بار دیگر سپاه
وزان پس که داند که پیروز گشت
گزین پس همی جنگ شیران کنی
بدان تا بفرمایدم تا زمین
مران شهر کز مرز ایران نهی
از ایران بکوه اندر آید نخست
دگر چهنیر آمد و بامیان
دگر مولتان آمد و بدخشان
چو شکسان و چون ترمد و ویسه گرد
وز آن سو که شد رستم پیلسون
بپردازم این تا در هندوان
وز آن سو که لهراسب شد جنگجوی
وز آن سو که اشکس بشد هم چنین
بسوگند پیمان کنم پیش تو
سوی شاه ترکان فرستم چهر
چنین از ره مهر و پیکار من
فرستم همه سر بسر نزد شاه
به پیوندم از مهر و آیین و دین
نباید گزین خوب گفتار من

چه گویی چه باشد سرانجام تو
ز یزدان نداری همی ترس و باک
بخون ریختن بر نباشی دلیر
ز کین جستن آسایش آید ترا
بگیتی درش تخم کینه مکار
کنون نام زشتی بماند بسی
بجنگ اندر آید بدین کینه خواه
کنون بخت با گیتی افروز گشت
همی از پی شهر ایران کنی
ببخشیم بس در نوردیم کین
بگو تا کنمش ز ترکان تهی
در غرچگان از در و بوم تست
در مرز ایران و جای کیان
همینست ازین پادشاهی نشان
بخارا و شهری که هستش بگرد
سپارم بدو کشور نیمروز
نداریم تاریک ازین سان روان
الانان و آن در سپارم بدوی
بپردازم اکنون سراسر زمین
گزین پس نباشم بد اندیش تو
که ما را از کینه به پیچید سر
ز خون ریختن با تو گفتار من
در کین به بندد کمر بر سپاه
بدوزم بدست وفا چشم کین
کنانی ببستی بر یزدان انجمن

نگه کن که چندان دلیران من
ز مهر و ز خسرو دوری بر تافتی
نگه کن کز ایران و توران سوار
بکین جستن کشته نابد پدید
روانشان برنجان و تنها ز تن
سرانجام که سوی سپه شد سپید
تو بینی ز هر دو سپه کس بپای
اگر ایدونک خواهی تو خون ریختن
بگو با من اکنون هم اندر شتاب
جهان چون بگاه منوچهر شاه
از آباد و ویران هر بوم و بر
دگر طالقان شهر تا فاریاب
دگر گوزگانان فرخنده جای
فروتر دگر دست و آموی و زم
همیدون بر و تا در سغد نیز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه
ز کشمیر و از کابل و قندهار
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف
وزان پس که این کرده باشد همه
بدانی که ما راستی خواستیم
همیدون و نزدیک خسرو بپیر
چو پیمان همه کرده باشی براست
وزان پس که این کرده باشیم نیز
گر بگسست هنگام شاه بزرگ
کو من جز همه این نگویم بجای

ز خویشان نزدیک و شیران من
کنون آنک جستی همه یافتی
چه مایه تبه شد درین کارزار
سر زندگان چند خواهی برید
ز خون ریختن باز کش خویشتن
بیوفن نماند فراوان امید
بیزد روان کینه ماند بجای
بدین رزمگه با من او بختن
تو ندی فرستم با فراسیاب
ببخشش همی داشت گیتی بکام
گر افزود کیخسرو دادگر
همیدون رو از بلخ تا اندراب
نهاد دست نامش جهان کدخدای
باختر بلخان اندر آید بزم
از آن پادشاهی بجویم چیز
سوی باختر برکشیم راه
رواروی سوی هند هم زین شمار
بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بمهر و وفا دل بیاراستیم
یکی نامه بنویس و بگشای چهر
زمن خواسته هرچه خسرو بخواست
گروگان فرستاده و داده چیز
ز بیدگو سر تور و سلم سترگ
سرانجام نیکی بجویم بی

مرا گنج و هم کام از آن تو بیش بود اگر کنی نام از آن تو بیش
ولیکن بدین کینه انگیختن به بیداد هر جای او ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدین کردگار گزافه نبرد از این روزگار
اگر چه زنیجی ز گفتار من بجوی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا بی گناه بخواهی گشادن کردن نگاه
بجا داد و بیداد زین تو نیست جز از کینه جستن ترا پای نیست
گزین کن ز گردان ایران سران کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد گزینیم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم سر از سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو بآوردگاه بگردیم یک با دگر بی سپاه
مگر بی گناهان ز خون ریختن بآسایش آید از آویختن
کسی کش که کاردانی همی وزو دل برافرازدانی همی
به پیش تو آرم بروز نبرد ببایدت پیمان کنی نیز کرد
که بر ما تو گر دست یابی بخون شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بی سپاه مرا نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند بکین در نیازی برایشان گزند
و گر من بوم بر تو پیروزگر دهد بوم را اختر نیک بر
نیازم بر ایرانیان بر کمین نگیرم نه خشم و نجویم کمین
سوی شهر ایران دهم راهشان گذارم بیکبارگی سوی شاهشان
از ایشان نگردد کسی کاسته شوند ایمن از جان و از خواسته
ور ایدون گزین سان نجوی نبرد دگرگونه خواهی همی کار کرد
برا انبوه جوی همی کارزار سپه را سراسر بجنگ اندر آر
مر آن خون که آید بکین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
بدبست از بر نامه بر بند را بخواند آن گرانمایه فرزند را
بسر برد مر او را سپه انجمن یکی نام رویین رویینه تن
بخواند اندیشش که نزدیک گودرز شو سخن گوی بسیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامور فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان دمان تا پس پرده پهلوان
چو رویین پیران بدرگه رسید سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان همان چون ز پرده در آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و او را چو دود بآغوش تنگ اندر آورد زود
چو نامه بگودرز برخواندند همه نامداران عجب ماندند
زبس خوب گفتار و از بند خوب بموزون در و راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد چو آورد و از بند بیکو چه داد
برویین چنین گفت پس پهلوان که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان ما بود باید بتخت پس این پاسخ نامه باید نخست
سراپرده نو بپرداختند نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند خورشها و رامشگران خواستند
بیک هفته گودرز با رود و می همی پاسخ نامه افکند پی
ز بالای خورشید گشتی فرود بگشتی سپهبد که همه روز
می و رود و مجلس بیاراستی فرستاده را پیش خود خواستی

پاسخ پیران از گودرز

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه نویسنده را خواند سالار شاه
سر نامه کرد آفرین از نخست دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم این نامه سر بسر شنیدیم گفتار تو در بدر
رساینده رویین بر ما پیام بیکایک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آید از کار تو مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست روان ترا از خرد مایه نیست
بر جای چرب بکار آوری چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد گمان بر تو بر بهره یابی برد
چو شوره زمینی که از دور آب نماید چو تابد بر و آفتاب
ولیکن نه گاه فریب است و بند بهنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست که پاسخ و روز گفتار نیست
مگر تا جهان کرد اکنون سپهر نه جای فریب است و پیوند و مهر
گر اداد خواهد جهاندار زور گر ابر دمد بخت پیروز هور
ولیکن برین گفته پاسخ شنو خرد یار کن بخت را پیشرو
نخست آنک گفتی من از مهر تست ز پیروان و از گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ دلم گشت ازین کار بیداد تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت بدانگه که این گفته بر لب گماشت
اگر داد بودی بدلت اندرون نبودی ترا پیش دستی بخون
گر آغاز کار اندر آمد نخست اگر کردی بخون ریختن دست شست
نخستین که آمد به پیش تو گیو از ایران هشیوار گردان نیو
بسازیده هر جنگ را لشکری ز کشور دوان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش سپه را تو بر کندی از جای خویش
خود گربس آید ز پیش آمدی بفرخاست از ایام پیش آمدی
بدی خود بدین تخمه در گوهرست بهر بد این گوهر اندر خورست
ولیکن سرشت بد و خوی بد ترا بگذراند ز راه خرد
شنیدی که با ایرج نیک بخت چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
پس از تور و سلم اندر آمد زمین سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب گشادی بر آسمان بنفرین دو لب
بیاری داد از نیکی دهش همش مهر دل بود و هم پرورش
با فراسیاب آمد آن مهر بد از آن نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی نیز کرد آنچه کرد برآورد از ایران آباد گرد
از آن پس بخون سیاوش باز ملکشد این چنین کینه نو دراز
نیامد بدانکه ترا داد یاد که او بی گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی ابا پیر سر بخون ریختن کس نه بندد کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب بهر کار دیده فراز و نشیب
گر یزدان مرا زندگانی دراز بدان داد با بخت گردنفراز
که از شهر توران برو ز نبرد ز کینه برآرم بخورشید گرد
بترسم همی زانک یزدان من ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را نا وریده بجای بر و بوم شان تا سپرده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک نه پیچم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی که زین خیره خون ریختن گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش بروز شمار بپرسد ز من داور کردگار
که سالاری و گنج و مردانگی نژاد ادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان ببستی چرا پیش ایرانیان
بهشتاد خون گرامی پسر بپرسد ز من دادگر یک بسر
بپاسخ به پیش جهان آفرین چگویم چرا بازگشتم ز کین
ز گفتار پیران این جادم سخن گر افکندی ای پیر سالار بن
گر گفتی ز بهر نکشته خاک نشاید سپردن زنده را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردارها بدل در ز هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید چه مایه بیازاب آزرده اید
چه مایه شکستی چو کین آختن همیشه بسوی بدی تاختن

جو بیداد آیم چون کنم آشتی ز نیکی سراسر بدی کاشتی
نه بر من که گفتی که پیمان کنم ز توران سپه آنکه گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهدار توران سپاه که فرمان چو نیست ما را ز شاه
…را اینک فرمود تا آویختن بکین سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو بیارم بجای روان شرم دارد ز گیتی خدای
ورا امید داری که خسرو بمهر گشاید برین گنجهای تو چهر
گروگان وزین خواسته هر چه هست چو لهاک و رویین خسرو پرست
…ی کن بزودی بنزدیک شاه سوی شهر ایران گشادست راه
ششم شهر ایران که کردی تو یاد بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گیتی بخسرو همه بر خویش خوانم یکایک رمه
ترا کرد یزدان ازان بی نیاز گر اکنون ما گشاییم راز
سوی باختر تا بمرز خزر همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی بهمه وز اندرون تا سنند جهان شد بکردار روی پرند
…م رستم نیو با تیغ تیز بر آورد از ایشان دم رستخیز
همه هندوان با درفش سیاه فرستاد رستم بنزدیک شاه
…ستان و خوارزم و آن بوم و بر که ترکان بر آورده بودند پس
بیابان از ایشان بپرداختند گزان سو همی تاختن ساختند
…رید برشیده اسکش بگرگ فراز آوریدش بنزدیک مرگ
بیک چند دیدی زمین دست برد ابا نامداران و شیران گرد
…اید و تنگ روی اندر آری بروی رهانم ترا زین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه بخون غرقه کردانم این رزمگاه
…ای نامور پهلوان سپاه نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست سر بخت ترکان بگاز آمدست
…ناکرد از بد گوهرست چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید مکافات بد را بد آمد پدید
…بیندیش هشیار و بگشای گوش حدیث از خردمند مردم نیوش
بدان کس چنین لشکر نامدار سواران شمشیر زن صد هزار
…نامجوی و همه کینه خواه بافسون نگردد ازین کینه گاه
ز نامه بر آمد نهفتم سخن فکندند فا را و سوگند بن
…سمان مرا با تو گفتار نیست خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا که با سر که پیمان کنی وفا را بسوگند هم بشکنی
…سوگند تو شد سیاوش بباد بسوگند کس بر تو ایمن مباد
بنودیش فریاد رس روز درد جدا بیه نجستی ترا یاد کرد
…بهشتم گفتی بر آن تاج و تخت از آن تو پشت و مردی و بخت
همیدون فرستم ز بردی و گنج ولیکن دلم زان هم دست رنج
…ن ایدون کمانم که تا این زمان نخست آزمودن مرا بی گمان
ازم بی نیازستی روز کین تو دانی کنون بازم از تو همین
…جام گیتی ز مردان مرد تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان بیارم سواران مردم کشان
…از مهربانی که بر لشکرم نخواهم که پیدا دو کین گسترم
تو با مهربانی نه بی پای پیش که دانی نهان دل و رای خویش
…بیاز آرد از من جهاندار شاه که از یکدگر بگسلانم سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین که با من بگردد برین دشت کین
…ی لشکری بر کند هش من پر آزار از ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان گزایشان بگردم بدین داستان
…نخستین بانبوه زخمی چو کوه نباید زدن سر بسر هم گروه
میان دو لشکر دو صف برکشید گر آید و تنگ پیروزی آید پدید
…و گر زین همین نامداران مرد بیاریم و پیماییم جای نبرد
ازین گفته ار بگسلی باز دل من از گفته خود نیم دل گسل

ورایدونکه با من بآورد گاه پسنده بخواهی بدن با سپاه
سپه خواه و باورد با یار خویش بنزدیکی گودرز پیکار خویش
پراکنده از لشکرت جنگیان ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا شوند از بزرگان درست زمان جستن اکنون بدین کار نیست
ترا چند خواهی زمان و درنگ وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد بهانه بهانه نبایدت کرد
که تا کار با ما بجنگ آمدی کمین کردی و بی درنگ آمدی
من این کینه را تا بصد سالیان بخواهم همان از تو اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست شب و روز بی دیدبان چیده نیست
فرود آمد از اسب رویین گرد کو آن نامه پیش گودرز برد
سپهدار فرمود تا موبدان ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان بفرمود برخواندن آن پهلوان
بزرگان چو آن نامه دل پدید شنیدند گفتار فرخ دبیر
هش و رای پیران همه داشتند چنان پند او را بنه داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد برو بر سپردند و پیشه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند بفرمود تا خلعت آراستند
چو اسبان تازی بزرین ستام چو افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر گرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه سوی لشکرش برگرفتند راه
چو رویین بنزدیک پیران رسید بپیش اندر شد چنان چون سزید
بنزدیک بخش فرود برد پیر چو آن دید پیران گرفتش ببر
چو بگزارد پیغام سالار شاه بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر یکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب بدانست کآمد تنگی نشیب
نگه کرد آن سخن بر سپهبد پدید شکیبایی و خامشی برگزید
وزان پس چنین گفت با پس سپاه که گودرز را دل نیامد براه
نیارد اندیشه گمزیان دل ز کین از آن خوب منشاد بود برگزین
گر ایدون که او برگذشت از سخن بجوید همی کینه بپاید زمین
نه بندم نخارم بدین کینه پیر چرا من بکین برادر کمر
بر آن خون بهنصد سر نامدار که از تن جدا شد دران کارزار
سواری نه بیند چو هومان کمر گر اندر بر و بوم ترکان دگر
چو بیستیم آن سرو سایه فکن که شد ناگهان ناپدید از چمن
نماندن بایران بر و بوم بر بباید کنون بست ما را کمر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز بر آریم ازان انجمن رستخیز
ز هر سو بلشکر گرآورد زود زاسبان که هرچه شایسته بود
پیاده همه گرد کیپد سوار دو اسپه سواراند در کارزار

پیغام پیران بافراسیاب

سر گنجهای کهن برگشاد بدینار دادن در اندر گشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب نوندی بر افکند هنگام خواب
فرستاده با هش و رای پیر سخن گوی و گرد و سوار و دبیر
گرو شاه توران سپه را بگوی که رای داد کز خسرو نامجوی
نه زیبا بود جز تو مر تخت را کلاه و کمر بستن و تخت را
از آن پس بر آرد جهاندار گرد که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنه کار تو کشیده سر از رای بیدار تو
بگیتی و از من بیاورد شاه بخوان خویشتن را ندانم گناه
گر آن ایزدی بود و بود آنچه بود نباید ز گفتار بسیار سود
که گر شاه بیند مرا زین گناه گنه کردن آزاد و آرد براه

تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
ز توران و تنگ اندر آید بمهر / چو تو پهلوان نیز ناورد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / ببندد کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنک گفتی من از انجمن / که کاردانم و بیم خویشتن
چو کیخسرو آمد بتوران زمین / از ایران و بر ما بگسترد کین
بدین من کر شاهم نیازرده ام / بدل هرگز این یاد ناورده ام
نباید که باشی بدین تنگ دل / ز تیمار گردد پر از زنگ دل
کجا بودنی باشد از کردگار / نبایدش نیز از کس آموزگار
چو کیخسرو از من بگیرد فروغ / نبیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم من او را بگیتی نیا / بجویم همی زین سخن کیمیا
بدین کار او کس گنه کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست و این بودنی کار بود / مرا با تو ار چه دل آزار بود
دگر آنک گشتی ز کار سپاه / بگردیدن تیر و خورشید و ماه
همیشه چنینست کار نبرد / ز هر سو همی گرد این تیره گرد
همی برکشد تا بخورشید بر / همی اندر آرد ز خورشید سر
بیک سان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران / گهی با غم و کرم و رنج گران
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
سخن کین کشتگان گشت جواب / ز کین برادر تو پر بر متاب
دلی کو ز درد برادر شود / علاج بزرگان ندارد ش سود
دیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
بخوانست کآمد ترا آگهی / که کیخسرو آمد بشاهنشهی
که طوس سپهبد بدان با سپاه / بسوی دهستان بر آمد ز راه
ببیناد هرگز کس آن روزگار / که او پیش دستی نماید بکار
که من خود بر آنم که ایدر بگاه / بر آن سوی جیحون کد آرم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه زرینه کوس
بایران بدان گونه رانم سپاه / کزان پس نه بیند کسی تخت شاه
ز کیخسرو از بن نمانم جهان / بپر بر خورد آتشم ناگهان
بخسرو بدان سان بپرم سرش / که گرید بروز ار مویه گرش
مگر کآسمانی دگرگونه کار / فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهان دیده سرفراز / بگردست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و از گنج و نیروی دست / همه ایزدی هرچه بایدت هست
یکی نامور لشکری ده هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
کز ایرانیان ده و ز ایشان یکی / بجنگ اندر یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید بپای / سر تاج گودرز بگسل ز جای
همان کوه گو گرد دارد حصار / با سپاهان جنگی ز پای اندر آر
مکش دست از ایشان بجنگ و بکین / تو پیروز باشی بآو چنین
فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد بسان شمن / چمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه / وزان نامبردار جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده هم زین سخن باز ماند
سپه را همه سربسر داد دل / که گشت از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت برگرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار / همه کاسته گشت بر کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسم که ایدر نماند بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه مایه شگفت اندرین روزگار
گرا بر گشیدی تو افکنده نیست / جز از تو جهاندار و دارنده نیست
بخسرو نگر تا جز از روزگار / که دانست کآید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر / سزا آنکه از خویشتن کرد بهر

…کنون من به … گهی / که گردون چه آورد پیش بهی
کشیدم بکوه گنابد سپاه / با ایران سپه بر ببستم راه
…سو بیامد سپاهی گران / سپهدار گودرز با او سران
که ایران ز گاه منوچهر شاه / فزون زان نیامد بتوران سپاه
…جایگه پی خسته / سپه در بر کوه بنشست خشند
سپه را سه روز و سه شب جنگ / بروی اندر آورده بد روی جنگ
…بزم اندران کینه گاه / که آمد بکه سوی هامون سپاه
نیامد سپاهش از آن کوه برون / سر پهلو توریان شد نگون
…ایران نیامد بتو / بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهانجوی هومان من / بکینه بجوشید از این انجمن
…سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بران شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بکرد دید با گرد هومان بنو
…ست چون پیش گسسته سید / سر من ز تیمار او خسته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
…داران بهم بر شکست / همه شادمانی شد از دردست
و دیگر که نستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
…از در من بسیجیده دمان / بیامدش بر گرز بیژن زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / شبیخون برفتم بآوردگاه
…تا شب برآمد ز کوه / بکردیم یکبار گرم گروه
چو هفتصد تن از نامداران شاه / سر از تن بریده بران رزمگاه
…ر ز گردان این انجمن / دل از درد خسته ز شمشیر تن
بما بر شد چیره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
…ی زانک گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر / که زان نیز بر گشتم آسیمه سر
…و آید همی با سپاه / به پشت سپهبد بدین رزمگاه
ارایند و کمک کرده درست این حصر / که خسرو کند سوی ما برگذر
…داند که من با سپاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
تهم شاه با لشکری جنگجوی / نهد سوی ایران بدین کینه روی
…این بد ز تورانیان / ببندد بکینه کمر بر میان
که گر جان ما را ز ایران سپاه / بد آید نباشد کسی کینه خواه
…ده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر باد پای نوند / بکردار آتش بپوئی بلند
…نزدیک افراسیاب / نزد دم زد بره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
…گشاد پیران … رد / دلش گشت پرخون و رخسار زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل / بر آن درد بنهاد سوزنده دل
…نیز گز دشمنان لشکرکش / گریزان و ویران شده کشورش
ز هر سو تبنک اندر آورده جنگ / برو بر جهان گشته از جنگ تنگ
…پیران بران سان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
…ستاده را در بر خویش جای / بسازید و آن شب همی کرد رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / همانگه فرستاده را در گشاد

پاسخ افراسیاب پیران را

…تا باز گردد بجای / سوی نامور بنده که خدای
…پاسخ آورد کو را مگوی / که ای مهربان پیر دل راست گوی
…ادی از ما در پاک تن / سرافراز بودی بهر انجمن
سپر کرده جان و فدا کرده تن / ترا پیشتر تا ز من دستگاه
تو هستی برتر ز پهلوانان بجاه / …یکی خوشی پیش من
هم ایدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز گیهان مرا از خویش

برآرد گل تازه از خار خشک / شود خاک با بخت بیدار مسک
همیشه دل خویش دارد بدرد / شگفتی که از بی آزار مرد

میان یلان نیزه بر دوش ... / ندانم جدا باشد این کینه‌خواه
دو شاه دو کشور چنین کینه‌جوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی

چه گویی سرانجام این کارزار / گرایدگر شد گردش روزگار
بس آنکه یزدان نبایدش ار / که ای روشن و دادگر کردگار

گر افراسیاب اندرین کینه‌گاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / ستم‌بخت ما کشته خواهد شدن

چو کیخسرو آید ز ایران بکین / بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان کردگار از تنم

مبیناد هرگز جهان بی من / گرفته بسی راه و آیین من
وزان پس برآمد ز لشکر خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش

گرا گردش روز با کام نیست / درا مرگ با زندگانی یکیست
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه / بپوشید خورشید همه دشت و کوه

نبرد لشکر گودرز و پیران

دو سالار هر دو بسان پلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
تگرگ‌دار باران ز ابر سیاه / ببارید تیر اندران رزمگاه

جهان چون شب از تیره و میغ / جو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد و اسبان بنیل / برو دست گردان ز خون گشت نیل

ز بس خسته کاندران رزمگاه / بریده سرانشان فکنده براه
برآورد که جای گشتن نماند / پی اسب را بر گذشتن نماند

زمین آهنین شد هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / برآرند گردان بران دست کین

شب تیره را کس نماند بجای / مگر چرخ گردان و گیتی خدای
چو پیران چنین دید جای نبرد / بهاک فرمود و خورشید ورد

که چندان کجا با شما لشکرست / کسی کو بدین رزمگه در خورست
سواران بکشید تا بر سه روی / بوند اندران رزمگه چاره‌جوی

وزایشان گروهی که بیدارتر / سپه را ز دشمن نگه‌دار تن
بدیشان سپارید پشت سپاه / شمار دو رویه بیکبر ... راه

بهاک فرمود تا سوی کوه / برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد / رود تا برآرد بخورشید گرد

چو از نامداران توران سپاه / کشیدند آن لشکر کینه‌خواه
نوندی برافگند پس پهلوان / ازان دیده که تا در پهلوان

نگه کرد گودرز تا پشت اوی / که دارد ز گردان پرخاشجوی
که ای پیر شیر شیرزن هجیر / بپشت پدر بود با تیغ و تیر

بفرمود تا شد به پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگو تا بگیو که لشکر سوی رود و کوه / بیاری فرستند گروها گروه

نگهدار آوردگاه سپه یکسره / که او چون شبان بود و ایشان ...
و دیگر بفرمود کین به گیو / که پشت سپه را یکی مرد بود

نباید شدن تا بود جون پناه / نباید ازان مرز توران سپاه
که زنده سپارد بوی جای خویش / وزانجا نهد پیشتر پای خویش

هجیر خسرو میان بسته کمر / چو بشنید گشاد شرح پدر
بنزد برادر بیامد دوان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان

چو بشنید گیو آن سخن بر دمید / ز لشکر یکی نامور برگزید
گزین کرد آنگاه ... گرد / بخواندش سپه یکسر او را سپرد

دوصد کار دیده دلاور سران / بفرمود تا زنگهٔ شاوران
بر دنا ... سوی فرشیدورد / برانگیزد از رود و از آب گرد

ز گردان دو صد بادرفشی چو باد / همیدون بگرگین میلاد داد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان / اباگرز و با آب داده سنان

کنون

کنون برد باید برایشان سپاه / کنون رفت باید بدان کینه‌گاه
که پشت سپهشان بهم برشکست / سر پهلوان‌شان شد از جنگ سست

کنون شیرمردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
نبود ار روا امید ایران سپاه / ز پیران بدان جایگه کینه‌خواه

ازایشان پرهیز و تن شادوار / که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا بقلب سپاه / سخن کین بدید اندرین رزمگاه

که پشت همه شهر توران بدوست / چو روی تو بینند بدرد شان پوست
اگر دست یابی بر و کار بود / جهاندار و نیک اخترت یار بود

برآساید از رنج و سختی سپاه / شوند شاد وانه جهاندار شاه
بیابی ز من گنج و هم خواسته / شود کارهای تو آراسته

شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با پسر / بسر جنگ را تنگ بسته کمر

سواران بس از میمنه یکسره / بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / هجیر سپهدار و بیژن بهم

ازانجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار گرگان بر و ر شکار / بدان بادپایان اختر شمار

میان سپاه اندرون تاختند / زکینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان و سوار / پراکنده کشته که کارزار

جو مایه فتاده بپای ستور / کمین جوشن و سینه شیر گور
جو رویین پیران ز پشت سپاه / بدید آن تکاپوی و گرد سپاه

بیامد به پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت بر سان شیر و پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بجنگ

بیفکند شمشیر هندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کسهای خویش / بماند آن زمان خیره بر جای خویش

جو گیو آنکهی روی پیران بدید / عنان جنگ را سوی او برکشید
بزه کرد پیران و ویسه کمان / همی تیر بارید بر بدگمان

سپر بر سر آورد گیو سترگ / بنیزه اندر آمد بکردار گرگ
ازان مهتران پیش پیران جهار / بنیزه ز اسپ اندر افگند خوار

جو آهنگ پیران سالار کرد / که با او بنیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای / وزانجا که پیش نهادند پای

یکی تازیانه بر آن تیزرو / بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند / بنفرین در خیم دیو نژند

بیفکند نیزه کمان برگرفت / یکی درقهٔ گرگ بر سر گرفت
کمانرا بزه کرد و بگشاد بر / که با دست پیران ندوزد جگر

بزد بر برش چار چوبه خدنگ — بند کارگر بیشه بر کوه گنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار — بزد گیو پیکان جوشن گذار
نه شد اسب خسته نه پیران نیو — بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنین دید برگشت زود — برفت از پسش گیو نازان چو دود
سوی لشکر خویشتن تا شدند — همه بند را کیمیا ساختند
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر — که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار — که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگ بسی تیز چنگ اژدها — مر او را بود دور جستن رها
سرانجام بر دست گودرز کشش — سپارد تو ای باب چندین مکوش
که او را زمانه نیامد فراز — چه پیچی تو او را بسختی و آز
پس اندر رسیدند یاران گیو — پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران چنان دید برگشت ازو — سوی لشکر خویش بنهاد رو
خروشان بر از درد و رخساره زرد — بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من — دلیران و خنجرگزاران من
شما را ازینسان چنین روزگار — همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه — جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
نه بینم کسی کز پی نام و ننگ — ز پیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آوای پیران بدیشان رسید — دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک — نباشد تن نیستمان ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر — نشاید گشادن بدین کین کمر

رزم لهاک و فرشیدورد با گیو

سوی گیو لهاک و فرشیدورد — برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو — یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کورا بیندازد زین — نگونسار از اسپ افکند بر زمین
بنیزه ز بر در ندید از نهیب — بیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه بس گیو بر اسب او — ز درد اندر آمد نگاور برو
پیاده شد از اسب لهاک گرد — فراز آمد از دور فرشیدورد
بران نیزه گیو تیغ چو باد — بزد کرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید — عمود گران از میان برکشید
بغرید چون تیز دم اژدها — که از دست او خنجر آمد رها
سبک دیگری زد بگردنکش بر — که آتش بیارید بر ترگش بر
بجوشید خون از دهان و جگرش — تنش سست برگشت و شد خیره سرش
چو گیو اندر آن بود لهاک زود — نشست از بر بادپای چو دود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر — بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سران — برو بر بیارید گرز گران
بزین خدنگ اندرون بد سوار — ستوهی نیامدش از کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد — جهان بایداری ازان شیرمرد
ز بس خشم گشتند یک باد کرد — که ما را چه آمد از اختر سپهر
برین زن تو گویی که موش است دست — ببر بر ندارد جز از تیر بست
ز یاران نشستنگه یکی نیزه جوانست — همی گشت هر سو چپ و دست راست
پریشان نهاد از دو رویه نهیب — یکی را نیامد سپر اندر نشیب
بدل گفت کای تو آمد بروی — دل از ز دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران سران آمدند — که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندرآمد چو گرد — گرازه بپرخاش فرشیدورد
ز پولاد در جنگ روی ستون — بزیر اندرون دیده چون میون
یکی ترگ رومی نهاده به سر — سر لشکر ترک زیر و زبر
چو بر تیغ بر گیو بنهاد دست — بزین بر شد آن ترگ پیدا و پست
بزد نیزه بر کمربند او — زره بر دو بگسست پیوند او
یکی تیغ در دست پیشرو خونشیر — پشت گراز اندر آمد دلیر

بزد بر سر و ترگ فرشیدورد — زمین را بدوزید ترگ از نبرد
همی کرد بر نارکش دست راست — ز اسب اندر آمد بنود آنچه خواست
بس پیشتر اندر دمان گستهم — ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند — خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپه اندر میان چو گرد — بیامد دمان تا بجای نبرد
عمود فروهشت بر گستهم — که تا بگسلاند میانش ز هم
تنش برآمد بدو نیم گرد — دل گستهم زان پر از بیم کرد
بپشت بلان اندر آمد بجیر — ابر اندرمیان ببارید تیر
خدنگیش بر زین و بر گستوان — بزد ماند پیکانه اسب از روان
پیاده شد از اسب مرد سوار — سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو — سواران برفتند برسان دیو
مر او را بچاره ز آوردگاه — کشیدند از آن روی پیش سپاه
سپهدار پیران ز سالارگاه — بیامد بیاراست قلب سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه — سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند — همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همه رفته هوش — دهان باز مانده ز تشنه خروش
چو روی زمین شد ز رنگ آبنوس — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان — ازان رزمگه بازگشته دنان
بران بر نهادند هر دو سپاه — که شب بازگردیم ازین رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد — که از ژرف دریا برانند گرد
همه نامداران پرخاشجوی — بیکبارگی بر روی اندر آریم روی
ز پیکار تا ید رهایی سپاه — نریزند خون سپهر بیگناه
بگردند همان و گشتند باز — گرفتند کوتاه کار دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد — همی روی بر کاستند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت — یکی سوی زیبد خرامید تفت
هم آنگه طلایه ز لشکر براه — فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن وران هر که فرسوده بود — بخون دست و تیغ و بر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره — گشادند و بندها را گره
جواز بار آهن تن آسوده گشت — خورش و سر چند بنموده گشت
تنید پرگرد آن سوی پهلوان — برفتند پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر — چو آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه — دریدم صف و برگشادند راه
به پیران رسیدم نبودم بجای — فرو ماند و بنهاد از ارش پای
چنانم نشان آمد از کار خویش — که گفتم ببرم سر از جان خویش
پس آن گفته شاه پیشین بیاد — همی داشتم وان راز برکشاد
که پیران بدست تو گردد تباه — ز اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان — بدست منست ای ببهر بی گمان
از کین هشتاد پور گزین — بخواهم بزور جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید — سپه را همه روی پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن — بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر ز درد — که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای — سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان — بیاساید آن شب ز کردارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند — پر از کین و رزم و ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین — که ای نامور پهلوان زمین
شبت چون بود وقت و چون خاستی — ز پیکار ترکان چه آراستی
برش ان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین — بخوانید روز و شبان آفرین
کنون این زمان هر چه رفت از نبرد — بکام دل ما همه گشت کرد
فراوان سگالش بسیچیدم پس — جهانرا ندیدم که ببرید کس

ز بیداد و داد آنچه آید ز شاه
نخستین که ضحاک بیداد کرد
فریدون فرخ شه داد کرد
ز ضحاک بدگوهر بدکنش
که در شهر ایران بگسترد کین
وزان پس کجا گیو از ایران براند
همی رفت کم بوده چون پیشان
وزان پس بایران نهادند روی
بکرد آنچه بود او ز بس در پیس
ز ترکان بیاورد چون کشن
کنون با سپاهی چنین کینه جوی
همی چاره سازد بدان پایگاه
اگر ما بدین کار سستی کنیم
ارانید ونگ باشید با من یکی
و رایذونک پیران ازین کینه خویش
ابا پیرسر من برین کینه گاه
اگر کس ز جهان جاودانه نماند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست
بکینه به بندید یکسر کمر
ز توران چو هومان سواری نبود
نباید شکوهیدن از ایشان بجنگ
همیدون بانبوه ما را چو کوه
برآنم که ما را بود دستگاه
چو سالارشان مهربانی نمود
ازانکه که یزدان جهان آفرید

بد و نیک رام و بدو بیت را
ز گیتی بشاهی برآورد سپر
ببست اندرین پادشاهی کمر
اگر گردن شاهان بدو سرکشش
بگشت ارزه داد و آیین دین
چه مایه بسختی بتوران بماند
که یابد کیخسرو آنجا نشان
خبر شد به پیران پرخاشجوی
جهاندارشان بد نکرد ارو بس
شبیخون سگالید اندر پشن
بیامد بروی اندر آورد روی
ز توران بیامد بدین کینه گاه
بدین جنگ جز پیش دستی کنیم
از ایشان فراوان ز ما اندکی
نگردد و نهد جنگ را پای پیش
بکشتن نهم پیش ایران سپاه
ز گیتی بما جز فسانه نماند
وفا با سپهر بلند اندکیست
هرانکس که هست از شما نامور
که با پیرن گیو رزم آزمود
نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
بباید شدن پیش او همگروه
وز ایشان برآریم گرد سیاه
همه پاک بر پای جستند زود
چو تو پهلوان بر زمین کس ندید

چو با چرخ گردان فراوان سرشت
جهان را بسختی چه مایه بداشت
همه بند اهرمنی برگشاد
با فراسیاب آمد آن بد خوی
سیاوش بد را بانجام کار
نهالیش بد خاک و بالینش سنگ
یکایک بتر زو که خسرو رسید
سبک با سپاه اندر آمد براه
وزان پس بکین سیاوش سیاه
که چندان سر از پیش من کشته دید
چو با ما پسنده نخواهد بدن
سر از ما همی خواهد اکنون بجنگ
بهانه کند بازگردد ز جنگ
ازان نامداران برآریم گرد
بپذیرفتم اندر شما سر بسر
من و گرد پیران و رویین گیو
همان نام بهتر که ماند بلند
شما نیز باید که هم زین نشان
که دولت گرفتست از ایشان نشیب
چو سرگشته شد بخت او سد کنون
و رایذونک پیران نخواهد نبرد
که چندان دلیران همه خسته دل
بگفت این سخن سر بسر پهلوان
برو پیر بسر خواندند آفرین
پرستنده چون تو فریدون ندست

درود آن کجا بار زو خود بکشت
یکی داد کز را ابر و بر کاشت
بیاراست گیتی سراسر بداد
همان غارت و کشتن و جادوی
بگشت و برآورد از ایران دمار
خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
ز دود آفرین کرد او را بدید
که هر دو کندشان بره بر تباه
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
دل نامداران همه کشته شد
همی داستانها بسازد ز بن
یکایک بباید شدن تیز چنگ
به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
بدانگه که سپاه زند با ما نبرد
که من پیش بندم بدین کین کمر
یکایک بسازیم مردان نیو
چو مرگ افکند سوی ما بر گزند
ابا نیزه و تیغ مردم کشان
کنون کرد باید بر ایشان نهیب
بریده سر و تنش غلطان بخون
با انبوه لشکر بیاید چو گرد
به تیمار بر بسته بوسته دل
به پیش بزرگان و فرخ گوان
که ای پاک و نیک اختر و پاک دین
کز کسی پدر ابر شاهی گذاشت

ستون سپاهی و سالار شاه
همی مر چشاه از فر پیر جست
از ایدونک پیران ز توران سپاه
و رایدونک لشکر همه همگروه
فدای تو بادا همه جان ما
بر آن نامداران گرفت آفرین
جب لشکر پیش جای رهام کرد
بشد دست فرمود کای پور من
بفرمود گستهم را کت شو
سپه را بفرمود کز جای خویش
برآمد خروش از میان سپاه
بدو گفت زنهار بیدار باش
چو آغاز کاری ز رنج پرداختن
بکن دیده بان بر سر کوهسار
تو باید که پیکار مردان کنی
کز ما رایا ورد که بر کشند
چهارم خود آید پس پشت سپاه
بدیر رفت سر تا سر آن بند او
بس از جنگ شیر کم آمد شکست
همه پیر بسر سوگوار و نژند
سر از لشکر سراسر بخواند
شمار ابنزد ونگ افراسیاب
بیک ره که آمد شمار اشکست
بس ایدر ز ایران دلاور سران
برون کرد باید ز دلها نهیب

برآرنده تاج و تخت و کلاه
ز طوس پس آن کنون از تو آمد بدست
سران آورد پیش ما کینه خواه
بجنگ اندر آرد بکردار کوه
سراسر بر بیت پیمان ما
که ای گرزداران شاه زمین
بفرهاد خورشید بگیر سپرد
بهر کار شایسته دستور من
سپه را تو باش این زمان پیشرو
نباید که راند کسی پای پیش
کمر بسته شد سوی آوردگاه
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بود خواب را بر تو بر تاختن
سپه را ز دشمن بی اندازه دار
بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
سر سیستان مان بتوران کشند
شه نامبردار با فر و گاه
همی جست ازان کار پیوند او
بتوران پر از درد و در بند بدست
در رزم گشته گردان رجرج بلند
فراوان سخن پیش ایشان براند
چه مایه بزرگی و جاهت داد
کشیدی همه سر ز جنگ دست
بیایند با گرزهای گران
گزیدن مرین عکما نزانیکیب

فدی کرده جان و فرزند و چیز
همه سر بسر بر تو بر بنده ایم
ز ما ده مبادا زور ایشان برار
ز کینه همه پاک دل خسته ایم
چو گودرز پاسخ بدانسان شنود
سپه را بفرمود تا بر نشست
سوی راست جای فریبرز بود
تو با کاویانی درفش و سپاه
ترا بود باید پس سالارگاه
همه گستهم را گفت آفرین
سپهدار پس گستهم را بخواند
شب و روز در جوشن کینه جوی
همان چون سواری بسوی نشیب
از ایدونک آید ز توران زمین
و رایدونک از ما بدین کینه گاه
سپه را نگر تا نیازی بجنگ
چو گشواد گودرز آن سان شنید
بسالار گفت آنچه فرمان دهی
خروشان پدر بر پسر روی زرد
چو پیران جهان دید لشکر همه
چنین گفت کای کاردیده گوان
به پیروزی و فرخی ناختان
برایند یکسر گزین رزمگاه
یکی راز مازنده اندر جهان
چنین داستان زد شه موبدان

ز سالار شاهان چه جوئید نیز
همه دل بمهر تو آکنده ایم
نگر تا که پیچد سر از کارزار
کمر بر میان جنگ را بسته ایم
بلشکر اندرون شادمانی فزود
ز کینه کمر بر میان بر ببست
گشاده زبان داد داد و درود
بر و پشت لشکر تو باشی پناه
نگهبان و هشیار و پشت سپاه
شب و روز باشید بر پشت زین
بسی پند اندر بر او براند
نگر تا کش دشمن نداری تو روی
زناگه کسان بر تو آید نهیب
بشب تاختن ناگهان با کمین
بدآگاهی آید ز توران سپاه
سه روز اندرین کار باید درنگ
سرکشان ز ترکان برنج برکشید
میان بسته دارم بسان رهی
برادر ز خون برادر بسد زرد
چو آن گرگ درنده خسته رمه
همه سوده از رزم پیر و جوان
بگیتی پراگنده بر کامتان
اگر باز گردد ز دشمن سپاه
نه چندکسی آشکار و نهان
که پیروزی یزدان بود جاودان

جهان سر بسر با فراز و نشیب — چنین آسمان رفتن اندر فریب
جهان گود گودرز همان کز من — سران برگزینیم ازین انجمن

بیکبارگی روی اندر آریم روی — دو لشکر برآساید از گفت و گوی
ارایند و تنگ همان پای آورد — سر از لشکر بجای آورد

وگر هم گروه اندر آید بجنگ — نباید کشیدن ز پیکار چنگ
اگر پیر همه سوی جنگ آوریم — که روزی بزادیم روزی بریم

وگرنه سرانشان برآرم بدار — دو روز به بود گردش روزگار
اگر دل به پیچد پیران ز گفت من — بفرمایمش سر بریدن ز تن

گرفتند گردان پاسخ شتاب — که ای پهلوان مرد افراسیاب
تو از دیرگه بار با گنج خویش — گزیدستی از بهر ما رنج خویش

میان بسته بر پیش او چون رهی — بسر با برادر نگشتن رهی
جوانسر به پیچم با خود کینه — چنین بنده تو ز بهر چه ایم

بگفتند وز پیش برخاستند — به پیکار پیکر بیاراستند
همه شب همی ساختند آن سخن — که اکنون سالار پیدا رهین

ز شبگیر آواز شیپور و نای — ز پرده برآمد ز هر دو سرای
نشستند بر زین ببستند تن — همه نامداران بزه بر کمان

که از نعل اسپان تو گفتی زمین — بپوشید همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد — چنین گفت کای نامداران گرد

شمار اندر آمد ز توران سپاه — همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیدبان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار

ارایند و تنگ ما ز گردان سپهر — بدآید همی زین ز ناپاک مهر
شما جنگ را پس مپایید زود — بتوران بشتابید بر سان دود

بس این تخمه و نیکان کس نماند — همه کشته شد خویشان کس نماند
چه دانیم کردن ابا روزگار — که اول همو باشد آموزگار

گرفتند هر یک سر اندر کنار — پدر در جگر برگرستند زار
نگشته و پس روی برگاشتند — غو دیدبان و بانگ برداشتند

پر از کینه سالار توران سپاه — خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد کان را بدید — سخن گفت بسیار و پاسخ شنید

سخن گفتن پیران با گودرز

بدو گفت کای برخرد پهلوان — بر بخ اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش را زان چه سود — که از شهر توران برآری تو دود

بدان گیتی او جای نیکان گزید — نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر بر من کوه یکدگر — بکنده چو سلمان ز تن دور پیر

سپاه دو کشور چنین شد تباه — گر آید که برداری این کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت — برین کینه پیکارها سرد گشت

چو گشت بایدت بی کینه — سخن بر نهادم کنون بر دو راه
ارایند و تنگ هستی چنین کینه دار — از آن کوه پایه سپاه اندر آر

تو از لشکر خویش بیرون خرام — مگر خود برآیدت ازین کینه کام
بتنها من و تو برین دشت کین — بگردیم و کین اوران همچنین

ز نامور کاو هست بیرون ز تخت — رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه — بجویند کین ز توران سپاه

بیش تو آیند و همان کنند — به همان سرانشان گروگان کنید
وگر تو شوی کشته بر دست من — من و نامداران این انجمن

مرا با سپاه تو پیکار نیست — برایشان ز من هیچ پیکار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید — تو از جستن همه تخت او چیره دید

تخت آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور — شنیدیم گفتار تو سر بسر

ز خون سیاوش با فراسیاب — چه سود ست از داد و سر پر شتاب
که چون گوسفندانش پیر بید پیر — پر از خون دل از درد خسته جگر

وزان پس بیاورد از ایران خروش — ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد — تو دادی مرو را بخیره بباد

وز آن پس که تر تو فرزند من — بیاید گسستت سر از بند من
شاید دوی و جنگ را ساختی — بکردار آتش همی تاختی

مرا حاجت از کردگار جهان — بدین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ — کنون کامدی نیست جای درنگ

به پیران سر اکنون بآوردگاه — بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه — که پیش دلیران من کینه خواه

بیاید رزم آزموده سران — به تیغ و سنان و بگرز گران
چنین گفت پیران که دارم سپاس — برون آرم از لشکرم هم قیاس

بیارم بآورد ایرانیان — جهان چون بباید دلاور سران
تو از هر چه گفتی بجای آوری — وزین عهد و پیمان نگذری

سپهدار ترکان بیاراست کار — ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام — همه شیر مرد و همه نیک نام

هم انگه از ایران سپه پهلوان — بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه — برفتند تا جای آوردگاه

که دیدار دیده برایشان نبود — که سالار ازین گونه رزم آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه — ز ایران یکی شد بآوردگاه

نهادند پس کینه را با گروی — که هم زور بود و پرخاش جوی
گروی زره کز میان سپاه — سراسر بر بود نفرین بیاه

گرگرفت ریش سیاوش بدست — سرش را ببرید از شش پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت — چو گلباد و بیژه آوردرفت

چو رهام گودرز با بارمان — برفتند یک بر دگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بهم — چو شیر ژیان با دمنده نهنگ

چو گرگین کار آزموده دلیر — ابا اندریمان برون شد خوش
ابا پیشرن گیو روبین گرد — بجنگ از جهان روشنایی ببرد

چو خواست با زنگه شاوران — دگر بیژن با کهرم از یاوران
وز دیگر فروهل بد و زنگله — برون تاختند از میان گله

هجیر و سپهرم بکردار دیو — ازان رزمگه برکشیدند غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم — همه ساخته دور گرد و ستم

بخون تشنه هر دو سپهبد بکین — جدا از پادشاهی جدا از بهدین
بجوردند پیمان که تک باد گیر — که کس برنگردد از کینه سر

بدان تا گر اگد دام روزگار — که هر روز گردد بدین کارزار
دو بالا بدادند دو روبه سپاه — که شایست کردن زهر سو نگاه

یکی سوی ایران دگر سوی تور — که دیدار بودی بلشکر ز دور
بزیر اندرون بود هامون و دشت — که بر بخت و بخت آوران کاخ گست

سپهدار گودرز کردش نشان — که هر گونه گردان مردم کشان
بزیر آوردند بر پیش اجود — درفشش ببالا برآمد زرد

سپهدار پیران نشانی نهاد — ببالای دیگر همین کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر — بخون ریختن بخت بسته کمر

به تیغ و به تیر و بگرز و کمند — همی آزمودند هر گونه بند
دلیران ایران و کنداوران — ابا گرز و تیغ و برند آوران

که گر کوه پیش آمدی روز جنگ — نبودی بدان پست کردن درنگ
همه دست شاهان فرو ماندند — در زور یزدان برایشان ببست

بدام بلا اندر آویختند — که بسیار پیدا ز خون ریختند
فرو ماند اسپان جنگی ز پای — تو گفتی که با دست بستند پای

برایشان همه راستی شد نگون — که برگشت روز و بجوشید خون
چنان بود رای جهان آفرین — تو گفتی گرفت آن کو انزاز زمین

ز مردی که بودند با بخت خویش — برآویختند از پی رخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ — بدادند پاکی از پی نام و ننگ

دوان آمده تا باوردگاه
نخستین فریبرز کو بد دلیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان
همی گشت و تیرش نیامد چو باد
فرود آمد از اسب و بگشاد بند
ببالا برآمد به پیروز نام

بریکدگر تاخت کینه خواه | ازین نامداران ایران سپاه

رزم فریبرز و کلباد

کشید آن پرند آور از دست راست | برآورد و زد تیغ بر گردنش
ز نیروی خویش آن کیانی کمند | به بست از بر زینش کلباد را
خروشی برآورد و بگذارد کام | که سالار ما باد پیروزگر

برون شد فریبرز گاه نشان
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
پیاده بزه بر نهاده کمان
بدو تنگ شد تا مگر کشتنش
گشاد از برش بند پولاد را
همه دشمن شاه جسته جگر

و دیگر گروی زره با دیو نیو
بنیزه فراوان برآویختند
سنان دار نیزه ز جنگ سوار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
جهان پیشه در پیش خسرو برد
سوی تیغ برد آن زمان دست جوش
همیدون رزین دست بگرایدش
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
ببالا برآمد درفشی بدست
سه دیگر سیامک ز توران سپاه

رزم گیو با گروی زره

فرو ریخت از هول آن کارزار | همی زهر با خون برآمیختند
بیکدیگران گشته همچون پلنگ | همی زنده بایست مر گیو را
ز ترکان بسی کی پدید نبود | چو گیو اندر آمد گروی از نهیب
دمان گیو بیوار آمد به پیش | عمودی بزد بر سر و ترگ اوی
گرفتش ببر سخت بفشاردش | که برگشت و چون مرده بی هوش گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ | نشست از بر زین و او را به پیش
بنعره همی کوه را کرد پست | به پیروزی شهریار زمین

رزم سیامک با گرازه

برون شد ابا پور گودرز گیو
همی زهر با خون برآمیختند
بنیزه فراوان برآمیختند
گز اسب اندر آرد مر آن نیو را
کمان شد ز دستش بسوی نشیب
که خون اندر آمد ز تارک بروی
ز اسب اندر افتاد و بی هوش گشت
دوانید و شد تا بر یار خویش
همی خواند بر پهلوان آفرین
بشد با گرازه باوردگاه

پر از خشم و جنگ و دلش کینه ساز | گرفتند سر در عمود دراز | چو شیران جنگی برآشوفتند | همی بر سر یکدگر کوفتند

زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
گرازه بزد دست بر سان شیر
گرازه هم آنگه بر اسپش نشست
خروشان و جوشان و نعره زنان
چهارم فروهل بد و زنگله
ز ایران بیرده بتیر و کمان

تنگی فراز آمد آن کار سخت | بیاده شد و بر آویختند
مرو را چو باد اندر آورد زیر | جهان سخت تر زد بر زمین کاستش
ببالا برآمد بکردار مست | درفشی خجسته بدست اندرون

رزم فروهل با زنگله

ببند چون فروهل یکی پی کمان | چو از دور ترک دژم را بدید

همی کرد کینه برانگیخت شد
شکست و برآمد ز تن نیزه جانش
گرازان و شادان و دشمن نگون
دلیران ایران چو شیر ژیان
دو جنگی بکردار شیر یله
کمان را بزه کرد و اندر کشید

ابر زنگله تیرباران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر اسپش بزد همچو باد / که بگذشت بر اسب و بر دو بباد
بروی اندر آمد نگاور ز درد / جدا گشت ازو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / همانا که خود روز بد را بزاد
فروهل فروجست و ببرید سرش / برون کرد خفتان رومی ز برش
سرش را بفتراک زین بر ببست / گرفت آن زمان اسپ او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست / شده شاد دل یافته هر چه خواست

رزم رهام با بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او سواری نمود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاک بر هم شکست / سوی نیزه بردند هر دو دست
بگشتند بسیار یک با دگر / به پیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران او / کز اسب اندر آمد بفرمان او
جدا شد ازو بارمان همچو گرد / سوار اندر آمد ز باد نبرد
بپشت اندرش نیزه‌ای زد کمر / سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب و کرد آفرین / ز دادار بر تخت شاه زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آویخت و بستش چو سنگ / سرآویخته پا بزیر تنگ
نشست از بر زین و اسپش کشان / بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل

رزم بیژن با رویین

به پیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمده زیر تخت بلند
ششم بیژن گیو و رویین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند یک با دگر / نبد تیرشان از کمان کارگر
بروی عمود انگهی پور گیو / همی گشت با گرد رویین نیو
برآورد گرز بر برو دست یافت / زمین را بدید و اندر شتافت
زد از باد بر سرش رومی ستون / فرو ریخت از ترگ با مغز خون
بزین پلنگ اندرون جان بداد / ز پیران ویسه همی کرد یاد
پس انگه ز اسپ اندر آمد نگون / همه بر پر آهن دهان بر ز خون
برفت از پی سود و مایه بداد / هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنین است گیهان و آیین و شیب / بس سرفرازی نهاد نشیب
ز اسب اندر آمد سبک شیرنا / مر او را بکمند دار امرنا
کمند اندر افکند و بر زین کشید / نبد کس که تیمار رویین کشید

بر اسپش بکردار پیلی ببست / گرفت آن زمان مالنکش بشت
عنان همیون تکاور بتافت / وز آنجایگه پس سوی بالا شتافت
بجنگ اندرون شیر پیکر درفش / ابا عیبه زنگ خورد و بنفش
همی گفت پیروز گر باد شاه / همیشه سپر پهلوان با کلاه

رزم هجیر با سپهرم

برون رفت هشتم ز گردان هجیر / یکی نامداری سواری شریر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب
که با پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم درآمد دلیر
یکی تیغ زد بر سر و ترگ او / که آمد هم اندر زمان مرگ او
ز اسب اندر افتاد آنگه نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون

فرود آمد از اسب فرخ هجیر / مر او را ببست از بر زین شریر
نشست از بر اسپ و آن اسپ او / گرفته عنان اندر آورد رو
برآمد ببالا و کرد آفرین / بر آن اختر نیک و فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید / وز و گردش بخت بیدار دید

رزم زنگه با اخواست

بهشتم ز گردان نامآوران / بشد ساخته زنگه شاوران
همه رزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ کس سیر بگذاشت بود
گرفتند هر دو عمود گران / چو اخواست و چون زنگه شاوران
گشتند از اندازه بیرون بجنگ / ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
فرو ماند اسپان جنگی ز تک / تو گفتی بتنشان نجنبید رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بگرد از آهن بپوشید دشت
جهان تشنه گشتند کز جان خوش / تو گفتی که تهدیکی یای پیش
زبان برکشادند یک با دگر / که اکنون ز گرمی بدرد جگر
بباید بر آسود و دم بر زدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند و اسپان جنگی کوی / فرار آوریدند و شسته روی
بآسودگی باز برخاستند / بپیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش بنیزه سوار / همی گشت بر هر کز کارزار
بدانگه که زنگه بر او دست یافت / سنان سوی او تافت و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / کز اسپش نگون کرد و بر زد بروی

چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بس او را بچاره ز روی زمین
بر آن کوه فرخ بر آمد ز پست
بزد پیش یاران و کرد آفرین
بر دن گرگین بهم کینه خواه
بنیزه بگشتند و بگسست پشت
همی تیر بارید همچون تگرگ
بلرزید بر زین ز سختی سوار
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد
بران تند بالا بر آمد دمان
بنیروی یزدان که او بد پناه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد
همی آزمودند هر گونه جنگ
بیکایک به پیچید ترک نژند

تو گفتی بدرید دشت نبرد
نگونش بر افکند بر پشت زین

فرود آمد از اسب و شد تیز رو
نشست از بر اسب و بالا گرفت

رزم گرگین با اندریمان

ابا اندریمان ز توران سپاه
کمانها کشیده سر دو بمشت
ابر اسپ گرگ و پولاد ترگ
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندریمان ز تن دور کرد

جهان دیده و کار کرده دو گرد
بباریده تیر از کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر برش
بپهلوی و ترگ اندر آمد نگون
بفتراک بر بست و خود بر نشست

رزم برته با کهرم

درفش دلفروز بر پای کرد
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
یکی تیغ زد بر سرش مرد جنگ

دهم برته با کهرم تیغ زن
درفش همان جنگ اندرون
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت

بر آن خاک تیره کشیدش برو
بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
یکی گرگ پیکر درفشی بدست
ابر شاه و بر پهلوان زمین
برفتند و جستند جای نبرد
بروی اندر آورده گرگ آسپیران
که با گرگ با ترگ دوخت اندرش
ز چشمش برون آمد از درد خون
عنان سوار بریده بدست
همیدون بیازو بزه بر کمان
به پیروز بخت جهاندار شاه
دو خونی و هر دو سر انجمن
فکنده بران اسب کهرم نگون
ز دشمن دل برته بی بیم گشت

فرود آمد از اسب و او را ببست
درفش همایون بچنگ اندرون
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
کسی را کجا بس ندارد نیاز

بران زین توزی و خود بر نشست
فکنده بر آن اسب کهرم نگون
ز ترکان نبد کس جز این هم دست
برآید بروز نکار در اند

بر آمد ببالا چو شرزه پلنگ
همی گفت ساعت پیروزگر
روانها کشیده ز دشمان تیغ
شبیخون کند که شادی بروی

خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
همیشه کلاهش بخورشید بر
جهان از تو گفتی نیاید دریغ
بر آن سو که خواهد نباید ش روی

ز باد اندر آورد دهان دم
چنان شد که پیران ز توران سپاه
همی بر نوشته شد هر دو زمین
بیاورد نیزه سواران ز گرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
ابا خواست یزدان چاره نماند
ولیکن ز مردی بسی کرد کار
یکی تیر باران گرفتند سخت
به برگستوان بر زد و بر درید
ز پیروی بدو نیم شد دست راست
ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه
همی شد بران کوه سر پر دوان
نگه کرد گودرز بگریست زار
فغان کرد کای نامور پهلوان
نکرد ار نخچیر در پیش من
کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیاید ز لشکر ترا یار کس
وز ایشان نه بینمت فریادرس
کجات آن همه زور و مردانگی
بسیج و دل جنگ و فرزانگی
ستون کیان پشت افراسیاب
بدو گفت پیران که این خود مباد
سرانجام مرگست و زو چاره نیست
پیاده ببود و سپر برگرفت
همی دید پیران مرو را ز دود

همی داد خواهیم و پیدا ستم
سواری ندید اندر آورد گاه

بتورانیان بر بد آن جنگ شوم
سپهدار توران و ایران دژم

رزم گودرز با پیران

ز هر گونه بر هم زدند بند
بکام گردش و زور باره نماند
بکوشید با گردش روزگار
چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگاور بلرزید و دم در کشید
هم آنگه بگردید و بر پای خاست
غمی شد ز درد و دویدن ستوه
گزو باز گردد همه پهلوان
بترسید از گردش روزگار
جوودت گرایدون بیاد دوان

فراز آمد آن گردش ایزدی
نگه کرد پیران که هنگام چیست
از آن پس بر گرفته و تیر
نگه کرد گودرز تیری خدنگ
بینداد و پیراهنش آمد بزه
بدانست کامد زمانه فراز

بر آورد گرد از نهاد سنگ بوم
فراز آمدند اندر آن کین بهم
همه دل پر از درد و سر پر ز کین
فرو ماند خورشید روز نبرد
ز یزدان بر پیران رسید آن بدی
بدانست کان گردش ایزدیست
دو سالار لشکر دو شیر ژیان
که آهن ندارد در آوردن سنگ
بغلطید زیرش سوار دلیر
وزان روز پیران بیامد جوار

کنون شاه را تیره گشت آفتاب
بفرجام بر من چنین بد مباد
بمن بر بدین جای بیچاره هست
چو نخچیر باران که اندر گرفت
بجست از پس سنگ سالار تو

چو کارت چنین گشت زنهار خواه
من اندر جهان مرگ را زاده ام
همی گشت گودرز بر گرد کوه
گرفته سپر پیش و زو چون بدید
بینداخت خنجر کمر دار تیز

بدان تا ترا زنده بر نزد شاه
بدین کار گردن ترا داده ام
نبودش بره راه و آمد ستوه
ببالا نهاده سر از جای پست
بر آمد بیازوی سالار پیر

چو گودرز شد خسته بر دست او / ز کینه بچشم اندر آورد روی
بینداخت ژوپین به پیران رسید / زره بر برش یک بیک بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگرش / بغرید و اسپیه برگشت سرش
برآمدش خون از جگر باد باشش / روانش نه برگشت از آن سرمنش
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزوبین پولاد خسته جگر
بر آن کوهساران زمانی طپید / بس از کین و آوردگاه آرمید
زمانه بر ایراب دادست حکم / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین گفت خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
که گودرز بر شد بر آن کوهسار / بدیدش بر آن گونه افگنده خوار
شکسته دل و دست و بر چاک پیر / دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد و دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون بر گرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش چو خورشید زار / نیایش همی کرد با کردگار
زمشاد خون گرامی پسر / بنالید با داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید / جهان بدکنش خوی بنیاد اندید
درفشش ببالینش بر پای کرد / سرش را در آن سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی
ز بالا بلشکر نهادند روی / همه کینه جویان بر جاش جوی
ابا کشتگان بسته در پشت زین / بر ایشان سر آورده آیین کین
چو با کینه جویان بُد آن پهلوان / خروشی بر آمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر / به پیری بخون اندر آورد پیر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
همه با غم و درد آن پهلوان / پر از بیم بودند کز ناگهان
درفشی همی دید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
بر آمد از آن لشکر آواز کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / بجوی بسی داستانها زدند
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بر بام فرمود تا بر نشست / بآوردن او بیاراستند
بدو گفت گو را بزین بر به بند / ببازو ابا خویشتن بر کمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست / به بند میانش بر هیچ دست
بر آن گونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام چون تند باد
کشیدند از بر زین تن روشنش / بخون اندرون غرقه با جوشنش
چنان هم ببستش به بند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاهش ن / بدیدند گردان و گردن کشان
که ای نامور پهلوان سپاه / پرستنده تخت تو باد ماه
بران پهلوان زین سپه بیشمر / همه خواندند آفرین در بدر
فدای سپه کرده جان و تن / به پیروزی و روزگار شکن
چنین گفت گودرز کای مهتران / که چون رزم بگذشت از این بیکران
مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارد بدین روی آب
یکی هوشمندی فرستاد و رام / بسی شاه را بند با داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه
مرین کشتگان را بدشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین
اگر هم چنین نزد شاه آوریم / شود شاد زین تا بگاه آوریم
کر آشوب ترکان و ایرانیان / ازین بدکنش شد ز ما زیان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سوزمندی ز کشتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همگنان / گروی زره را ببستند دنان
هم اندر زمان از لب دیدبان / بکوه آمد از کوه زیبد تف ن
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی بر آمد ز هر سو جلب

خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید همی دشت گویی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش / ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی / بدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشن وران / زمین رو بغتش از کران تا کران
ز کوه کنابد همان دیدبان / بدید آن شکستی و آمد دمان
چنین گفت کز چشم من تیره بخت / ورا از دیده دیدار من چیره بخت
ز ترکان بر آورد یزدان هلاک / همه ریخ با سر بر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا بپست / خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار پیران نگون / همی چشم و ریشش غرقه بخون
دلیران ما کشته بر دشت کین / با ایران کشان بسته بر پشت زین
چنان ده دلاور گزاید برفت / ابا گرد سران با درد تفت
همی غم ازو درشان سر نگون / فکنده بر اسپان و تن بر ز خون
وزان سوی ره پدید کی تیره گرد / همی غم و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / بپیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با پیل و کوس / بدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / بر آن دیده که برز دست نبرد
بدیدند گشته ز دیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار از گزیده سران / ز ترکان دلیران و جنگ آوران
بران دیده بر زار و جوشان شدند / ز درد برادر خروشان شدند
همی زار گشته کای نره شیر / سپهدار توران سوار دلیر
چه بایستت از رادی و راستی / چو رفتش زگیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن بر آمد همه / ببید بر تو گیتی سر آمد همه
که چون هم کنون در جهان کیست تو / که گیرد کنون راه راه و این تو
ابر شهر ترکان و افراسیاب / بد آمد که گرد سپه را سر خواب
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه گردن بر تیغ و دست
چو اندرز پیران نهادند پیش / برفتند بر خیره کش را خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
اگر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس مباشید پیش سپاه
اگر من بجانم بر این دشت کین / شود تنگ بر ما مداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / که بر کینه گه بر چو ما را کشند
گر اندر سرش مغز باشد بسی / سر نیزه شان ما بایران کشند

رفتن لهاک و فرشیدورد در بیابان

ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را ندارید خوار
همه راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
کزین تخمه ویسگان کس نماند / همه کشته شد خویش کس نماند
ز لشکر که خویش رفته باز / همه دیده بر خون و دل بر گداز
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی شبان از گرازان رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند با لب بدان باد سرد
کر اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که شد پهلوان دشت توران سپاه
که ای دو نبیره ببسته کمر / ز آهن کله بر نهادند بسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان گرانه گرد
چنین راند بر سر ورا کردگار / که بر کینه گه کشته شد زار و خوار
بشمشیر کرده جدا جان ز تن / نباید همی گشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش / پر از خون سر و درع و خفتیش
کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار او کردار او یاد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه دلش آگنده بود
بدان گیتی افتاد نیک اندیش / همانا که نیکست کار ایزدش

سپه را پس از مرگ تیمار خورد / زگودرز پیمان ستند و ببرد
اگر من شوم کشته در کینه گاه / بجویی تو کین زان سپس با سپاه
که زیشان دمی با بتوران شوند / بکین رانپازی برایشان کمند
ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه کوشش آرید برنا و پیر
اگر تان بزنهار باید شدن / کنون نیست رای باید زدن
وگر بازگشتن بخرگاه خویش / سپردن به نیک و بد راه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان / بیکایک بخوناب داده سنان
ار ایدونکه تان دل گراید بجنگ / بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواستست / سپه بد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کس از ایشان نشاید کشید
ز هرگونه رایم بپیچد سخن / بجز خواست یزدان نباشد زبن
ور ایدونکه تان رای شهرست و گاه / سمانا که بر ما بگیرند راه
وگر تان بزنهار شاهست رای / نباید بسیچید رفتن ز جای
دل هر کسی بر منش پادشاست / اگر تان همه سوی ایران هواست
زما و برادر مدارید چشم / که هرگز نشوییم پرها رخشم
بنزد سپهدار پیران رویم / ز راه بیابان بتوران رویم
ار ایدونکه بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا هستمان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازین سان سخن / نکردند پاسخ فکندند بن
که سالار با ده پیل نامدار / که گشتند کشته بر آن کوه خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید / که یارد بدین رزمگاه آرمید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر / نه گنج و نه پالا و نه نامور
نه پیروزی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن کرد شاید ستیز
اگر بازگردیم گودرز و شاه / بس ما برانند پیل و سپاه
رهایی نیابیم کمتر بجان / نه خرگاه ماند نه خان و نه مان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست / سپاهست بسیار و سالار نیست
ازین پس خود ار دو ماندن چه باک / چه افراسیاب و چه یکمشت خاک
چو امچنین شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نبود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه / تبه کرد ما را بی‌شبانی رمه
بپدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفت بجنگ اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
بره بر از ایران سواران بدند / نگهبان ره نامداران بدند
برانگیختند اسب ترکان ز جای / طلایه بیفشارد بر جای پای
یکی نامسکالیده شان جنگ خاست / که از خون زمین گشت با لاله راست
از ایرانیان کشته شد هشت مرد / دلیران وشیران روز نبرد
ز ترکان خزان دو سرافراز گرد / ز دشت طلایه یکی جان نبرد
وزانجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر

رفتن گستهم از پس لهاک و فرشیدورد

پس از دیدگه دیده‌بان کرد غو / که ای سرفرازان و گردان گو
از آن لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
جهان با طلایه برآویختند / که با خاک خون را برآمیختند
تنی چند گشتند از ایرانیان / هم ایدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد / نبد جز که لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن / شکسته نشدشان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند / برین لشکر آید همانا گزند
که جویند کنون نام نزدیک شاه / بپوشد سرش را برومی کلاه

همه مانده بودند ایرانیان / شده مست و سوده ز آتش میان
ندادند پاسخ جز از گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
به سالار گفت ای سزاوار گاه / تو رفتی بیاورد توران سپاه
سپردی مرا کوس و پرده سرای / به پیش سپه نیز بودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / ورا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان بیکایک بدام آورم
بخندید گودرز زان شاد گشت / رخش تازه و از غم دل آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو ز بوم / که شیری و نخچیر تو نره گور
برو کافرین باد یار تو باد / چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو ما را در شادمانی گشاد / به پیروزی اندر کمین ترس باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید پدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو گرد سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین بد آید بسر
همی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه جنگ جوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد برایشان که پیران گذشت / نبرد دلیران بدان گونه گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر بیاورد لهاک تفت
کمانی جهان بردو پیشرو گرای / چو تنگ اندر آمد بدشت دغوی
بیابید لهاک و فرشیدورد / شود گستهم زیر خاک نبرد
نشست از بر شیده راهجوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو خشمش بروی برفتاد / خروشید و تندی سخن کرد یاد
که خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مر او را بنخجیره بکشتن دهی / بهانه بجستی روان بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند از آن پس دلاور براه
ز پیران و هومان دلاورترند / بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید بروبر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد / که گم گردد از لشکر آن زادمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدن بدان رنج تیمار اوی
پر اندیشه گشت اندر آن انجمن / همان به کجا بر دو پیشرو کمان
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام و جاه
بپس گستهم رفت باید دمان / مرو را بدین یار باید گمان
ندادند پاسخ کس از انجمن / نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که پس / جز از من نباشد کسی فریادرس
کرا آید از گردان بدین کار پیش / بسیری نیامد کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی / جگر پر ز درد و پر از آب روی
بدو گفت گودرز کای تیز مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نبرد
نه بینی که مایم پیروزگر / بدین کار بشتاب شد ای پسر
برایشان بود گستهم چیره بخت / وز ایشان ستاند سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
که یار او بود یار وقت نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
کنون یار باید که زندست مرد / بدانگه کجا زو برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار / سر آمد برو روز پیکار و کار
بفرمای تا من ز تیمار اوی / به بندم کمر تنگ بر کار اوی
ور ایدونکه گویی مرو نا سرم / ببرم بدین اکنون چنینم سرم
که من زندگانی پس از مرگ او / نخواهم که باشد بهانه مگوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش / اگر نیستت مهر بر جان خویش
نبایی همی سیری از کارزار / کمر بند و بسیچ و سر بر مخار
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / کمر بست بر جنگ فرشیدورد

بس گستهم نازنان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه

هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود

بیامد بره بر جوان را بدید / بتندی عنانش بیک سو کشید

بدو گفت چندی زدم داستان / نخواهی همی بود هم داستان

گر باشم ز تو شادمان یک زمان / کجا رفت خواهی بدین سان دمان

بهر کار درد دل من بجوی / به پیران سر از من چه خواهی بگوی

جز از تو بگیتیم فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست

بدین دو شبانروز بر پشت زین / کشیده بدخواه بر تیغ کین

بسودی بخفتان و خود اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز خون

جوانی که دیدش بخت پیروز داد / بباید نشستن بآرام شاد

به پیش زمانه چه تازی سرت / بس ایمن شدستی بدین مغفرت

کسی کو بجوید سرانجام خویش / بباید ز گیتی همه کام خویش

تو چندین مکن گرد زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی

ز بهر مرا زین سخن بازگرد / نباید که داری دل من بدرد

بدو گفت بیژن که ای پرخرد / جز این بر تو مردم گمانی برد

که کار گذشته نیاری بیاد / نه پیچی بخیره همی سر ز داد

بدان ای پدر کین سخن داد نیست / مگر جنگ لاون ترا یاد نیست

که با من جگر داد اندران گستهم / غم و شادمانیم با او بهم

از ایدون بجای گردش ایزدی / فراز آید و روزگار بدی

نبشته نگردد به پرهیز باز / نشاید کشیدن سخن را دراز

ز پیکار سر بر مگردان که من / فدا کرده دارم بدین کار تن

بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / همان خوبتر کین نشیب و فراز

توی من بگو نیز بروز نبرد / منت یار باشم بهر کارکرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد / که از نامداران خسرو نژاد

سه گرد از پی بیم مرده دو تور / بیایند پویان بدین راه دور

بجان و سر شاه روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان

بکین سیاوش کزین رزمگاه / تو برگردی و من بپویم براه

نخواهم بدین کار فرمانت کرد / که گویی مرا بازگرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت

که پیروز رفتی و شاد آمدی / گشاده دل و بسته دست بدی

همی تاخت بیژن پس گستهم / که تا ناید از توران برو بر ستم

چو از دور لهاک و فرشیدورد / بگشتند پویان بگرد آر گرد

بیک ساعت آن بیش فرسنگ راه / برفتند ایمن ز ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان / بدو اندرون سایه‌گاه گوان

به بیشه درون مرغ و شمشیر و تیر / درخت از بر سبزه و آبگیر

بنخچیر کردن فرود آمدند / وز آن تشنگی سوی رود آمدند

چو آب اندر آمد بیابید نان / بماندند شادی نه بندد دهان

بگشتند برگرد آن مرغزار / فگندند بسیار مایه شکار

ز پیکان تیر آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند

بر آتش فگندند چندی کباب / بخوردند و کردند سر سوی خواب

شود روزگار دلیران دژم / کجا چیره گردد بر ایشان ستم

فروخفت لهاک و فرشیدورد / بسر بر همی پاسبانیش کرد

رسیدن گستهم بلهاک و فرشیدورد

برآمد چو شب تیره شد ماهتاب / دو غمگین سپهبد اندر نهاده بخواب

رسید اندر آن جایگه گستهم / که بودند یاران توران بهم

نوند اسب او بوی اسبان شنید / خروشی برآورد و اندر دمید

سبک اسب لهاک هم زان نشان / خروشی برآورد چون بیهشان

دوان سوی لهاک و فرشیدورد / ز خواب خوشش اسپش بیدار کرد

بدو گفت برخیز از خواب خوش / بمردی سر بخت بد را بکش

که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از جنگ گرگ

نباید که گرگ از بیشه در کشد / که او را همان بخت بد خود کشد

چو مایه بپوید و چندی شتافت / کس از روز بد هم رهایی نیافت

بلرزید و بشتاب آمد سپاه / از ایران و بر ما گرفته راه

نشستند بر اسب هر دو سوار / کشیدند پویان از آن مرغزار

ز بیشه ببالا نهادند روی / دو خونی دلاور دو پرخاشجوی

بهامون نهادند سر دو سوار / دو دیده که تا چون بسیجند کار

پدید آمد از دور پس گستهم / که بودند یاران توران بهم

دلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشناختند

گرفتند یک با دگر گفت و گوی / که یک تن سوی ما نهادست روی

چو از گستهم نیست کامد بجنگ / گرفته درفش دلیران بجنگ

گریزان نباید شد از پیش او / مگر کاندر آید درین دست روی

نیامد رهایی ز ما گستهم / سگت بد کرد خواهد ستم

وز آنجا بهامون نهادند روی / بس اندر دمان گستهم کینه‌جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره‌ای برکشید

بر ایشان بیارید تیر خدنگ / چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ

یکی تیر زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم

نگون گشت و هم در زمان جان بداد / شد آن نامور گرد ویسه نژاد

ز روشن روانش بسیری رسید / کمانش بزه کرد و اندر کشید

شدند آن زمان خسته هر دو سوار / بشمشیر بر ساختند کارزار

بیکایک برو گستهم دست یافت / ز کینه جهان خسته اندر شتافت

بگردنش بر زد یکی تیغ تیز / برآویخت ناگه از زور و ستیز

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی / سر آمد همه رزم ترکان بروی

چنین است کردار گردان سپهر / ببرد از پرورده خویش مهر

چو سر جویی اسپش بپای یا تخت / وگر پای جویی سرش سوی تنت

بزین بر چنان خسته بد گستهم / که گیتی بخواهد تو گفتی ز هم

بیامد خمیده بزین اندرون / همی راند اسب و همی ریخت خون

وز آنجا سوی چشمه‌ساری رسید / هم آب روان دید و هم سایه بید

فرود آمد و اسب را بر درخت / ببست و بآب اندر آمد نخست

بخورد آب و بسیار کرد آفرین / بیستش تو گفتی بیکایک زمین

بپیچید و غلطید بر روی خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای روشن کردگار / بینگیزد از آن لشکر نامدار

بدلسوزگی بیژن گیو را / وگرنه دلاور یکی نیو را

که یا زنده یا مرده این جایگاه / کشد مر مرا سوی ایران سپاه

سر نامداران توران سپاه / ببرد بر نزد سپهدار شاه

بدان تا بداند که من جز بنام / نرفتم ز گیتی همیشت کام

همی نالید تا روز پاک / پر از درد چون مار غلطان بخاک

چو گیتی ز خورشید شد روشنا / بیامد بدان سایه که بیژنا

همی گشت برگرد آن مرغزار / که یابدش نی ز کم بوده یار

پدید آمد از دور اسب سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند

دمان و دنان چون پلنگان بکام / نگون گشته زین و گسسته لگام

همه آلت زین برو بر نگون / رکیب و کمند و خا پر ز خون

چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش / برآورد چون شیر شرزه خروش

همی گفت کای مهربان نیک یار / کجایی فگنده درین مرغزار

گر بستم شکستی و خستی دلم / کنون جان روشن ز تن بگسلم

بشد بر پی اسب با چشم‌سار / مر او را بدید اندران مرغزار

بیکایک برانگیزی رسید / فکنده بر آن آب گستهم دیده

همه جوشن و ترگ پر خاک و خون / فتاده بدان خستگی سرنگون

فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش بآغوش در شبرنگ زود

برون کرد رومی قبا از برش / برهنه شد از ترگ رومی سرش

تنش را نگه کرد از آن خستگی / ببد دید خسته ز نابستگی
بر آن خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیک دل یار من / تو رفتی و برگشت پرکار من
پژوهش مرا پیش بایست کرد / رسیدن بر تو بجای نبرد
مگر بودی آگه بخت یار / چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد / بر آورد چرخ هر چه خود خواست کرد
چو گفت این سخن بیژن و گستهم / بجنبید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا درد تو بیشتر از مرگ من / ببند این خسته بر ترگ من
بدان چاره کن تا ازین جایگاه / توانی مرا برد تا نزد شاه
نه دست همی کس که با کام خویش / بمیرد بیابد سرانجام خویش
دگر آن دو بدخواه با ترس و باک / که بر دست من گرد بیدان هلاک
نگه شان بزین بر توانی کشید / وگرنه سر اشان ز تنها برید
سلیح و سر نامداران شان / بری تا بداند بیکار شان
کنی نزد شاه جهاندار یاد / که من سر ندادم بخیره بباد
بسودم بهر جای با بخت جنگ / همین نام جستم بنزجام و ننگ
به بیژن نمود آن کجا آن دو تور / که خوار از گشته فکنده ز دور
بگفت این و پستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر نوان
از آن جایگه اسب او بی درنگ / بیاورد و بگشاد بر بند و تنگ
نمد زین بزیر تن خسته مرد / بیفکند و نالید چندی ز درد
همه دامن قرطه بدرید چاک / بر آن خستگیهاش بربست پاک
وز آنجایگه سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره گشته روان
سواران ترکان پراکنده دید / گرازنده از راه بیابان بدید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب / دل از درد گستهم پر نهیب
از آن نیم دیده سواران دو تن / بشمشیر گم کرد از آن انجمن
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز توران یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد
وز آنجا بیامد به کردار گرد / دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را که چون / فکنده بر آن خاک و غرقه بخون
بسرشان بر اسبان جنگی بپای / چراگاه ساز دید و بسته برای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه / بزین برکشید آن سر از راه
ببستندشان دست و پای و میان / کشیدند بر پشت زین کیان
وز آنجا سوی گستهم تازنان / بیامد بیابان پلنگ دمان

فرود آمد از اسب و او را چو باد / بیاورد نرم از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست / بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همی راند نرم / برو بر همی آفرین خواند گرم
نگه زنده او را بر شهریار / تواند رسانید از آن کارزار
چو از روز ده ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو ببرد سپاه / بیامد بر آن دشت آوردگاه

رسیدن کیخسرو بگودرز

پذیره شدندش پیاده سران / همه نامداران و جنگ آوران
برو خواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
بتی زنده بسیلی بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل بود نیل
جهان هم یکی بود بر اسب شاه / بدان تا بدیدند رویش سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بآیین پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز کز آوردگاه / بر آورده بودند گرد سپاه
سر کشتگان را فکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون
بس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش گاه
همه کشتگان را بخسرو نمود / بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروی زره را سر آورد گیو / دوان با سپهدار پیران نیو
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
زیزدان سپاس و بدویم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه / ز سر بر گرفته کیانی کلاه
ز دادار بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش هم چنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان / چه خواهی ز با داشتن این زمان
همه جان و تن پیش ما کرده اید / دم از شهر توران بر آورده اید
کنون گنج و شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بدان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده چو گرد / که کردار نیکش همی یاد کرد
به پیران بر دل از آن بسوخت / دگر گفتی که آتشی بر فروخت
یکی داستان زد پس از مرگ او / بخون دو دیده بپالود روی
که بخت بد است اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیاید کسی ز اژدها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش بر از درد بود / بدان کار زو کس نیازرده بود
جهان مهربان بود بد خیم گشت / وز و شهر ایران بر از بیم گشت
مرو را ابر داد من دل ز جای / دگرگونه پیش اندر آورد رای
فراوان بسی خیره دادش پند / نیامدش گفتار من سودمند
ز افراسیابش نه برگشت سر / کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جزین خواستیم / همی گاه و دیهیمش آراستیم
از اندیشه ما سخن برگذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل مهربان بود بر جان چهر / بر من پسر دیگرگونه نمود مهر
که آمد بجنگ پشن با سپاه / که چندان از ایرانیان شد تباه
کنون پند گودرز و فرمان من / بیفکند و گشت از مردان من
تبه کرد بهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بسیچید و آمد دمان / که ز و بین گودرز بودش زمان
بسر بر برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و بر و بوم و زر
بداد از پی کین افراسیاب / زمانه برو کرد چندین شتاب

بفرمود پس مشک و کافور ناب ... بتیمار آغاز آمیختن با گلاب
تنش را بپالود از آن سر بسر ... بکافور و مشکش بیاکند پر
بدیبای رومی تن پاک او ... بپوشید از آن خاک ناپاک او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر ... برآورده سر تا بگردان سپهر
نهاده در و تختهای پیران ... جهان چون بود در خور مهتران
نهادند بر پهلو از ابرگاه ... کمر بر میان نیز بر سر کلاه
چنین است کردار این پرفریب ... گر چندی فراز است و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی ... بماند همه خیره در کار اوی
وزان پس گروی زره را بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی ... چو دیوان سر بر فروشته موی
همی گفت کای کردگار جهان ... تو دانی سیه آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود ... وگر با جهاندار کین آزمود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت ... ندانم چه زین نیز کینه چه داشت
ولیکن ز نیروی گیتی خدای ... جهاندار و نیکی ده و رهنمای
بکین سیاوش از افراسیاب ... بخواهم بدین کار گیرم شتاب
گروی زره را اگر با گره ... بفرمود تا بر کشیدند زه
چو بندش جدا شد سراسر ز بند ... سرش را بریدند چون گوسفند
ببند شاه چندان بر آن رزمگاه ... بدان تا کند ساز کار سپاه
و دیگر بشاهی کرا در خورست ... کسی کز در خلعت و افسر است
بگودرز داد آن زمان اصفهان ... کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان ... بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه ... خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم ... زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها ... وگر چه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود کهایم ... میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
بتوران همه دوده مان پر غم است ... زن و کودک خرد را ماتم است
نبد مان بکار سیاوش گناه ... ببرد از سر من شاه را دل ز جای
یکی بادسار است ناپاک رای ... نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم ... نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
از این جنگ ما را بد آمد بسر ... پسر بی پدر شد پدر بی پسر
بجان گرد بدشاه مان زینهار ... به بندیم پیشش کمر بنده وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم ... که با لشکر او بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهتر است ... کجا بندگی شاه را در خورست
گنه کار او بیم و او پادشاست ... از و هر چه آید بما بر رواست
سران سر بسر پیش او آوریم ... نه با کین و با گفت و گو آوریم
گر از ما بدل شاه اندرون کین بود ... بر این سر دشمن آیین بود
ورا ایدونک بخشایش آید روا ... همان کرد باید کرا در خور است
چو بشنید گفتار ایشان بدرد ... ببخشودشان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند ... پر از بیم و زو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین ... پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر ... که ای دادگر چاره بر چاره گر
همان لشکر است این که پر زه کین ... همی خاک جستند از ایران زمین
که زنهار پراکنده پر اکنده ... سر کشتگان اندرو اکنده
چنین کردشان این چنین دادگر ... نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدوست یازم کرا دیار کس ... ز گیتی نخواهم جز او یار کس
بدین داستان زد یکی نیک رای ... گر از کین بر تن اندر آورد پای
که این تازه رخشنده تخت مهست ... کنون کار بیدار بخت منست
بر این کین اگر تخت و تاج آوریم ... وگر رسم تابوت ساج آوریم
اگر نه بجنگ پلنگ اندریم ... خور کرگسان مغز سر آوریم
کنون بر شما گشت کردار بد ... شناسد همی هر کس از داد و خرد

نیم من بخون شما تشنه جنگ ... بگیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید ... وگر چند بد خواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست ... بدین کار ناید فزونی نه کاست
هر آنکس که خواهد که زی شاه جوش ... گذارد نگیرم بر بد او پیش
ز پیشی و کی وز رنج آز ... بنیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه ... ز سر برگرفتند گریان کلاه
به پیروزی شاه جستن شدند ... پلنگان جنگی چو آهو شدند
ز بر گستوان و ز رومی کلاه ... یکی توده کردند تا چرخ ماه
همه دادش از زر سرخ و بنفش ... زدند آن سپر افراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران ... که تا زنده ایم از گران تا گران
همه شاه را چاکر و بنده ایم ... همه دل بمهر روی آکنده ایم
چو این کرده بودند نزدیک شاه ... ببخشود بیچاره همه بر سپاه
ز هرشان هم آنکه پراکنده گرد ... همه بوم آن مرز آکنده گرد
وزان پس خروش آمد از دیدگاه ... که گرد سواران بر آمد ز راه
دو اسب و دو کشته برو بسته زار ... همی بینم از دور با یک سوار
همه نامداران ایران سپاه ... نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران زمین ... که یارد گذشتن بدین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دوان ... زره بر بیازو فکنده کمان
بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد ... فکنده نگونسار بر خون و گرد
بر اسپی دگر بر پر از درد و غم ... بآغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید ... سر تخت و تاج بلندش بدید
بپوشید و بر خاک بنهاد روی ... شده شاد چهر و بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد ... کجا رفته بودی بدشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد ... ز لهاک و ز گرد فرشیدورد
بدان خسته و زار گستهم ... ز جنگ سواران او پیش و کم
بدین آرزو گستهم را مکیت ... که این کار بر شاه دشوار نیست
ندید از شاه آمدستش هوا ... وزان پس بر دنش دارد روا
بپرسید پس شاه آزرم جوی ... که بردند گستهم را پیش اوی
جهان تنگ دل شد از و شهریار ... که آب آمد از دیده کانش بیار
جهان بد ز پس جنگی گستهم ... که گفتی همی بر نیامدش دم
یکی بود مهر شهنشاه یافت ... به پیچید و دیده سوی او شتافت
بباریدش از دیدگان آب مهر ... سپهبد پر از آب خون کرد چهر
بزرگان بروزار گریان شدند ... چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمدش از سپهبد بمرگ ... که سندان کشن بد برش شیر برگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید ... یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بپیراش نزدیک شاه ... ببازوش بر داشتی سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست ... کش از آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم آن بست ... بمالید بر خستگیهاش دست
بزرگان روم و ز هند و ز چین ... چه از شهر بغداد و ایران زمین
همی شان بگرد جهان بر گماشت ... ز بهر چنین روزگاری بداشت
بیالین گستهم شان بر نشاند ... ز هر گونه افسون بر و بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نماز ... بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد برین خسته مرد ... بپیوست و برخاست آزاد و فرد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه ... چو شاه اندر و کرد لختی نگاه
با ایرانیان گفت کز کردگار ... بود هر کسی شاد و به روزگار
ولیکن شگفت است این کار زن ... بدین راستی راند بر کار زن
به پیروزی اندر غم گستهم ... بگردد این دل شادمان از دژم
همه مهر پروردگار است و بس ... نه دانش پژوهست و نه مهر کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را ... بدو داد دست گو نیو را
که تو نیک بختی ز یزدان سپاس ... مدان از تن خویش هر گونه پاس

که اویت جاوید فریادرس / ز بختی نگیرد خرد دوست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
نگستهم گفتا که تیمار دار / چو پیشتر ندیدم کس از روزگار
گر از رنج بر بهره نگزیندی / ستایش بدین گونه کی چیندی
بزد پید شاه یکیفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان / بتر و بزرگان و آزادگان
که آیند هر سو نیز و یک شاه / بدان پیش او اندران رزمگاه
جو از جنگ پیران شدی بی نیاز / یکی رزم کیخسرو اکنون بساز
همی خور به پیروزی و کام دل / که ناچار خواهی شدن زیر گل
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که تا زنده بد تاج و تخت و نگین

در ستایش سلطان محمود

خداوند نام و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی / بزرگی ز تاجش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه وی است / جهان زیر فر کلاه وی است
بگیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور بخشش و را برخواند
ببزم اندرون گنج پیراکند / چو بخشش آرایش رزم گنج آگند
ببار آورد شاخ دین و خرد / کانش ز دانش خرد پرورد
باندیشه از بی گزندان بود / همیشه نیازش بیزدان بود
چو مرز گیرد شمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست / خداوند پیروزگر یار او
از آن تیغ زن دست کوته میان / بگیتی نجوید بجز خوشان
که در بزم دریاش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خورشید چهر
گوای دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی بنیک / که در کوشش و بخشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین برآمیزدی / ستاره ز خشمش بپرهیزدی
تنش زورمندست و خندان سپاه / که اندر میان باد را نیست راه
بس لشکرش هشتصد زنده پیل / خدای جهان یارش و جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کهتری
اگر باژ ز هند کشور دهند / همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان او / وگر سر کشیدن ز فرمان او
که در بزم گیتی بدو روشنست / برزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کی گور بستاند از جنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / به سر کشان اندر آرد نبرد
همان تا جهان باشد او شاه باد / بلند اختر و شاه افسر باد
که آرایش چرخ گردنده اوست / ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خود هست رسم نیک نامی او / جهان نیز بی افسر او مباد
سپاه و وزیر و گنج و دستور هست / همان بزم و رزم وی و سور هست
یکی نرگس گسترده شد در جهان / که هرگز ستایش نکرد او نهان
کجا نوشش اسند و مرد است / نشستش که فضل بن احمدست
که آرام این پادشاهی بدوست / خرد در سر نامداران نکوست
ببند خیره و ازا خشن کند خدای / به پرهیز و دین و به داد و به رای
گشاده زبان و دل پاک دست / پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر / پراکنده رنج من آید بسر
چو پیوستم این نامه باستان / پسندیده از دو فرزانشان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده / بلند اختری پادر خشنده
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش بخواهد چکید
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده خسروی تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / به چون و چرا نیز دانا بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / به درویشی و زندگانی به رنج
چو یخ از بر سال شصتم نشست / من از دست او دست گشتم چو شست
برخ لاله گون گشت بر سان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
به پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / توان تر شدم چون جوانی برفت
فریدون بیدار دل زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش بیتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار و تاریخ او / که جاوید باد این و بخت او
از آن پس که گوشم شنید این سخن / بدین کار بر دل نهادم ز بن
بپیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد فرجام او
همی خواستم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نمانم سخن در نهان
جهاندار بخشنده دادگر / که زویست پیدا بگیتی هنر
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و تن بی گزند
ورا از نامداران گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش / ورزد و دو رخ پاره و سرزنش
بدرد ز آوای او کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان گوان سرفرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت او / بکام دلش باد و بر بخت او
دگر آنک او را بیارد بستود / کسی کش ستایش نداند شنود
که شاه از کمان و توان برترست / چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بنده گردم ای شهریار / گر اندر تو در جهان یادگار
بناها کز آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
مر او را پسندیده کردار اوست / سراسر جهان زیر آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار / همیشه ابا گردش روزگار
از او شادمانه دل انجمن / بهر کار پیروز و چیره ببین
همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود اندرو مشتری را گذار
بماناد جاوید در عز و ناز / همیشه تن دشمنان در گداز
کنون زین سپس نامه باستان / بپیوندم از گفته داستان
چو پیش آورم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید / ز من جاودانه بباید شنید

رزم بزرگ کیخسرو با افراسیاب

بدین داستان در بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
ایا آزمون را نهاده دو چشم / یکی شادمانی کنی در دو چشم
شگفت اندرین گنبد لاجورد / نماند چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان / نمانی تو ایدر شکیبا بمان
یکی را همه بهره شهدست و قند / تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج / شده تنگ دل در سرای سپنج

گهی راه رفتن اندر نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنکس که سال اندر انداشت / بباید کشیدن به بخشش دو دست
زمین شاد و بر تکذر و بس کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
دگر بگذرد آن همه تیرگیست / بر آن زندگانی بباید گریست
اگر شست ما بی مدی سال شست / خردمند از و یافتی راه جست
نیابم بر چرخ گردنده راه / ز بهرام و ز خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج / نتازد بکین و نتازد بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای / بماند همه کوشش ایدر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
گر کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و بیم و چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند / جهان نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا دور مانی ز رنج
چو شد کار پیران و ویسه بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر

رفتن لشکر کیخسرو بتوران زمین

بیاراست از هر سوی مهتران / برفتند با لشکری گران
برآمد خروشیدن کره نای / ز در که بدیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بزمگاه
بشهر اندرون جای جستن نماند / ببست اندرون جای رفتن نماند
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بجز پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
برزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ / که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر / هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
سه تن را گزین کرد از آن انجمن / سخن گوی و دانا دل و تیغ زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز بینا دل تیز گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
بدیشان چنین گفت شاه جهان / گرامی نامداران و فرخ مهان
شما را بنزدیک من جاه و آب / فزونست هر کس نه بیند بخواب
شما بر سه رویه بگیرید راه / بدارید لشکر ز دشمن نگاه
بپردازم از کین افراسیاب / درخشنده روز و بهنگام خواب
بخواهم سپه را ز هر کشوری / مر این جنگ و کین را کنم ابتری
فرستادگان خواست از انجمن / سخن گوی و بینا دل و رای زن

آگاهی افراسیاب از لشکر کیخسرو

بهر نامداری و خودکامه‌ای / نوشتند بر پهلوی نامه‌ای
که پیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
مدارا و با دانش آرامه جواب / مگر ساختن رزم افراسیاب
چو بر خواند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
بیاراست لشکر بسوی کی‌ها / از آن نامه بر [illegible] کیخسرو بپاه
فرمانداری و [illegible] / چو تنگ ساخته جنگ را لشکری
بزرگان [illegible] کیخسرو با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
زمین [illegible] دریا [illegible] / دگر داد گیتی بداد و دهش

230

سپاهی [illegible] بیاراستند / سواران [illegible]
[illegible] / [illegible]

دو تن نیز بودند هم رزم‌سوز / چو گرد ان شه و گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود
بیک دست مرطوس را بود جای / منوشان و خوران فرخنده رای
که بر کشور خوزیان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود
گهی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بدل یاد و رای درنگ
چو بیداغ فرزانه شاه یمن / دگر شیر دل ایرج پیلتن
که در شهر بابل بدو پادشاه / جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان
دگر خسرو پارس بد کوشیار / که در رزم بودی بسی هوشیار
دگر خسرو آزاد آباد جان / فدا کرده در جنگ جان و روان
فروتر از او بیو رزم آزمود / که چون او سواری بگیتی نبود
که در شهر خاور بد او پادشا / جهانجوی و پیروز و فرمان روا
بدست چپ خویش بر جای کرد / دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان و خویشان کاوس شاه / زدندی شب تیره بر مهر و ماه
سر سروران بود لهراسب شان / برزم اندرون دست برد آرشان
دگر آنکه بد او ز خویشان زوست / پرستنده فرخ آذرگشست
دگر بیژن گیو و رهام گرد / کجا شاهشان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری / بفرمان برفتند فرخنده پی
دگر گستهم شیر رزم آزمای / که در بیشه زو شیر بگذاشت جای
که تنها بهاک و فرشید ورد / جهان را بپیراورد روز نبرد
بپشت اندرون تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
بر رستم سپرد آن زمان میمنه / که بود او سپاهی کش و یکتنه
هر آنکس که از زابلستان بدند / و گر کهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست / همه نام دار آتش جنگ خاست
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / جبیر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از برع و ارد پیل / بپیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببندند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد / بصندوق در ناوک انداز مرد
بنزد یکی هر پیل سیصد سوار / همه جنگ جوی و همه نیزه دار
زبهرا گردان جنگ آوران / که بودند با زنگ شاوران
گزین سپاهی ز گردان کرخ / بفرمود تا با کمان نهیب چرخ
پیاده ببودند بر پشت پیل / که گر کوه پیش آمدی دو میل
دل سنگ بگذاشتندی به تیر / نبودی پس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده سپای / ابا نیزه و تیغ و پر گرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون / سیه از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار / سپردار با تیر و جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / پراگنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار / فرستاد جنگی پیاده سوار
که تا شاه پیروز دستان بخوار / که جنگ بد اندیش بود پیش خوار
که از تخمه نامور سهمنه بود / بزرگی که بدانکه در آن تخمه بود

بدست فریبرز نستوه بود / که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان و رزم آزموده سران / گزیده سواران نیزه وران
سرمایه و پیشروشان بجید / که آمو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان / یکی پیشرو نام لشکرستان
سوار و پیاده بدندی هزار / برفتند بر ساقه شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان / که نام چنین نگهدارشان
دگر نامداری کروخان نژاد / جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه پیروز بود / سپهبد دل لشکر افروز بود
شه غرچگان بود پنام شیر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و گبر و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
ازین دست شمشیرزن سی هزار / جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
سپه داد این سپه گیو گودرز را / که گودرز تازه شد دل همه مرز را
پس گیو بد آوه و سمکان / برفتند چیلش بگان و دوکان
فرستاد بر میمنه ده هزار / دلاور سواران جنگ گزار
سپه ده هزار از دلیران گرد / پس از گیو گودرزشان دست برد
دمادم بشد مردم تیغ زن / ابا گو هیار اندران انجمن
بردی بود جنگ را یار گیو / بشادی سرافراز گردان نیو
زواره بد این جیل را پیشرو / سپاهی همه جنگ سازان نو
زگردان جنگ آوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
به پیش اندرون فارن رزم زن / سر نامداران آن انجمن
بدان نامیان دو رویه سپاه / بود کرد و مرد افکن و شیرخواه
وزان پس گستهم گژدهم کنت / که با فارن رزم زن باش جفت
بفرمود پس با سپهدار طوس / بکرد ز هر جای پیل و کوس
بدان تا ببندد ز بیداد دست / کسی را که جاه است یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بینوا / ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون بد و گاومیش / ز بهر خورش راه بی پیش بیش
بخواهد همه هرچه باید ز شاه / بهر کار باشد زبان سپاه
بهر سو طلایه بد بیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
زهر سو برفتند کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیده بان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بهر سوی همی کرد لشکر گشت
همه جنگ را گردن افراخته / عنانها یک اندر دگر ساخته
ازیشان کسی راند بیم و رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
برین گونه چون شاه لشکر بساخت / بگردون کلاه مهی برفراخت
دل مرد بد پا ز بانگ خوی / جز از جنگ جستن نکرد آرزوی
همه تیغ کینه برافراخته / کمر بسته و کارها ساخته
دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته ز لشکر زیان ناکشان / همه پر فرازان و گردنکشان
بمرز گورشان همه سرجر بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهان زان همی آرزو کرد مرگ

خبر یافتن افراسیاب از رسیدن کیخسرو

سپهدار ترکان به بیکند بود / بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بمرز گورشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه نبد بر زمین نیز جای
جهانجوی برد آتش افراسیاب / نشسته به بیکند با خورد و خواب

نشست اندر آن مرز ازان کرده بود / که بیکند فریدون برآورده بود
برآورد در گنگ دژ آتش کده / همه زند و استش برآورده
ورا نام گنگ دژ بدی پهلوی / اگر پهلوان سخن بشنوی
کنون نام گنگ دژ به بیکند گشت / زمانه پر از بند و ترفند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز گنگ دژ برفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان بپرده درون برده بود
بپرده درون خیمه‌های پلنگ / بر آیین سالار ترکان سترگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت در دُر و گهر
نشسته برو شاه توران سپاه / بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر یکی / که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بد و چند جنگی پسر / ز خویشان شاه آنک بد پرهنر
همی خواست کاید بدان رزمگاه / بنزدیک پیران پیت سپاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
همان خستگان از پس یکدگر / رسیدند گریان و بر خاک سپر
همی هر کسی یاد کرد هرچه دید / وزان بد که از ایران بدیشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
چو روی سپاه و چه پشت سپاه / چو زاری رسید اندران رزمگاه
هم از روز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت / سیه شد رخش چون دلش تیره گشت
خویشان فرود آمد از تخت و تاج / به پیش بزرگان بینداخت عاج
خروشی ز لشکر برآمد بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهانبان کی / سوار سرافراز پیران کن
جهانجوی لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند / بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد / بس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بیزدان و بیزارم از تخت عاج / اگر نیز بیند سرم فر تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست / کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم جمید و چرم / وگر خویشتن تخت را برورم
کمر کین آن نامداران من / جهانجوی و جنگ آوران من
نخواهم ز کیخسرو سوم زاد / که تخم سیاوش ز گیتی مباد
خویشان همی بود زین گفت و گوی / ز کیخسرو آگهی آمد بر وی
کز لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران سخنها فراوان براند
ز خون برادرش فرشیدورد / ز رو چین کرد آن سپهر نبرد
کنون گاه خونست و آویختن / بشمشیر ز یاران اندر آویختن
هم از رنج مهرست و هم درد کین / ز ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران بافراسیاب / بگشتند و کردند ترکان پرآب
که ما سر بسر مر ترا بنده ایم / نکردیم ازین کینه تا زنده ایم
چو پیران درو بین ز مادر نژاد / چو لهاک گرد آن فریدون نهاد
کنون ما همه پیش شاه اندرم / اگر سرفرازیم اگر کهتریم
یکی بر نگردیم ازین کینه گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و لبش پر ز باد
کله مر جو بودش دشت و کوه / بخشید به لشکر کش هم گروه
ز گردان شمشیرزن سی هزار / گزین کرد شاه اندر کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان / بسی بند و اندرزها دادشان

که گستهم نوذر بد آنجا بپای
سواران روشن دل و رهنمای
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
سواران گرد از در کارزار
بجیحون فرستاد تا بگذرند
بکشتی برخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی پی حتی
نباید بکشتی کمی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری
یکی چاره بر ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک
که پیدا کند شاه گرد و هلاک
شب تیره بشتاب با بخردان
جهاندیده و راه زن موبدان
بهر گونه با او سخن پیش چند
جهان را چپ و راست اندازه چند
بران برنهادند یکسر که شاه
ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
همی چاره جستند از بدگمان
سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر
بفرمود تا رفت پیش پدر
بدو بود کشتی بمردی بجای
بیالود دیدار و فرهنگ و رای
ز چندان سپه نیمه او را سپرد
جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا بود
بپشت بدر کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه
خورشها ز هم نگسلاند ز راه
سپه را ز یکبند بیرون کشند
دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود چندانکه بر رود بار
بیاورد کشتی و زورق هزار
ز کشتی همه آب شد ناپدید
بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب
بر اندیشه رزم بگذاشت آب
برافکند هر سو هیونی دمان
یکی مرد هشیار روشن روان
به پیشنگ گفتا چپ و دست راست
که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزمساز
چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را برین دشت جنگ
علف باید و ساز و رای و درنگ
ز ریگ سوی دریای پیلان رست
چراگاه اسپان و جای نشست
برین روی جیحون و آب روان
خورش باید و مرد روشن روان
میان اندرون ریگ و دشت فراخ
سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش تا ز کشت از جهن آگهی
بیالید بر گاه شاهنشهی
سپهدار خود دیده بد روزگار
ز رفتن بکشتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان پیلها و جایگاه بنه
بیاراست با میمنه میسره
بیاراست لشکر کجا شاهوار
بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد بر قلبگه جای خویش
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ
که او داشتی جنگ و زور نهنگ
بلشکر چو او نامداری نبود
بهر جای چون او سواری نبود
بر انگیختی اسپ و دم پلنگ
گرفتی پلنگی بنیروی چنگ
همه نیز آیین داشتی
بیاورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پدر شیده خواند
که خورشید تابنده ماند
ز گردان و گردنکشان صد هزار
بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را فرخ همال
دلیری کجا جهن بد نام اوی
پراکنده گرد جهان کام اوی
که بودی به پیش پدر رای زن
بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد از آن جنگیان صد هزار
زره دار با گرزه گاوسار
بفرمود تا شیده از میمنه
سواران فرستد بسوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت
که نیک اخترت باد همجای جفت
همان شیر کو بد چهارم پسر
کمربسته آمد به پیش پدر
بدو داد از ترک جنگی سی هزار
سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ
شود ابر و از ابر بارد خدنگ
سپاهی بجنگی کهیلا سپرد
یکی نیز بر برزابیلا شمرد
نبیره جهاندیده افراسیاب
که از دشت پیلان برآید کباب
دو جنگی که پوران شورا بدند
بدل یک بیک سنگ خارا بدند

سوی میسره لشکری برگزید
که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غزنی و خلج سوار
همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود پنجم پسر
یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندندی گو گردگیر
که بر کوه بگذاشتی گرز و تیر
دمور و جرنجاس با او برفت
بیاری جهن پیر ازو تفت
ز گردان جنگ آوران سی هزار
برفتند با خنجر کارزار
جهاندیده و نستوه سالارشان
پشنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان بدگمان
برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد جواغز پیش جنگجوی
که با خون یکی داشتی آب جوی
وزان نامور تیغ زن چل هزار
گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز پیلتن
جهانجوی و سالار آن انجمن
بدو داد بیلان و سالار گاه
ز نامداران و پشت سپاه
وزان پس گزید از یلان ده هزار
که پیری نداند کس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف
بیاورد کر بر لب آرند کف
پراکنده بر لشکر اسب افکند
دل و پشت ایرانیان بشکند
سوی باختر بود دشت سیاه
شب آمد بسلمان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز
که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان
ز کوشش سپهدار کار آگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب
که لشکر گذر آورد زین سوی آب

گذشتن لشکر توران از آب

سپاهی ز جیحون برین سو کشید
که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو بلا را بخواند
همه کشتی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
بزرگان ایران چنان چون سزید
جشیده بسی از جهان شور و تلخ
بیاری گستهم نوذر به بلخ
باهنگش بفرمود تا رود زم
ببرد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه
کند راه شیران ایران تباه
وزان پس بلیا زامه برنشاند
بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ
که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید
گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را سوی راست خوارزم بود
همی ننگ و بوی از در رزم بود
بچپ بر دهستان و سمباروات
میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو
ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه
بیابان نگه کرد و نی راه و راه
چو آگه شد او زان سپاه نیا
دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود ازان کو شمرد
همان زنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه در یکی کنده کرد
طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده درافکند آب
بدان سو که بد روی افراسیاب
چو خورشید بر زد ز برج بره
بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید
بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه
همه بر نهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین زاهنست
ز نیزه هوا نیز در جوشنست
دو لشکر چنین هم دو روز و دو شب
کز ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی و زین روی بر پشت زین
پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست
همان پوشش چرخ جوشن شدست
شماره همی پیش دو شهریار
پر اندیشه و رنجها بر کنار
همی بازجستند راز سپهر
بجنبید تا بر که گردد بمهر
سپه اندر آن جنگ نظاره بود
شماره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ
به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان
سرافراز و مهتر اندر مهان

آمدن پشنگ پیش افراسیاب

بفر تو زیر فلک شاه نیست / ز ماه و خورشید بد خواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا / نه خورشید تابان کلاه ترا
نیابد ز شاهان کسی پیش تو / چنین پر هنر بی پدر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی / برو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا / برو بر گذشتی بنودی روا
از و سیر گشتی چو کردی درست / که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را گذشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون اینک پیش تو آمد بجنگ / بگیتی نیابد فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند / همه رای جای سیاوش کند
بپروردی این شوم ناپاک را / پدروار بسپردیش خاک را
همی داشتی تا بر آورد پر / شد از مهر شاه از در تاج و فر
ز توران چو طغرل با پیران بر / تو گفتی که هرگز نیارایدیه
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد / بدین بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خاشع چو آمد بهشت / جهان مهربان پهلوان از نگشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ / بیامد به پیش نیا بهر جنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه / نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نجوید همی / سخن جز بر اینسان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه تر پادشاست / ببین راست گفتار من بر گواست
گز ایرانیان نیست چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
بر ایشان چه باید ستاره شمر / بشمشیر جوید مردان هنر
سواران که در میمنه باشند / همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان نمانم یکی پارسا
بدو زم سر و ترگ ایشان به تیر / بیندیشم از گنده و آب گیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود / چو از در پستی روا شاید شنود
ولیکن تو دانی که پیران گرد / بگیتی همه رانگی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی / بجستی چو از داد و از راستی
همان پیل بد روز جنگ او نبرد / چو دریا دل و رخ چو تابنده ماه
برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشید ورد
ز ترکان سواران کین صد هزار / همه نام جوی و همه نامدار
بر فشاند از ایذر پر از جنگ و جوش / من اندر نهان پر غم و پر خروش
از آن کو بر آن دشت کین کشته شد / زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز دینار دل را بپیچ گسلند
نه پیچید جز ترک پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما / مهان و ز لشکر سواران ما
بپیچید ایرانیان را ز خشم / ز دل کم شود سوگ با درد و خشم
هم ایرانیان را بچندین سپاه / بپیچید و این تخت و گنج و کلاه
و لشکر برین گونه بر درد و خشم / شماره بیاد آرد از چرخ خشم
بیا بنو جستن بیکبار جنگ / شکستی بود باد مانند جنگ
مبادا ز پراکنده بیرون کنم / و ز ایشان بیابان برار چون
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین گونه چوبی بیکارزار
مبادا نخستین ز لشکر منم / که اسب افگن و پیل اوژن تنم
کسی را ندانم که روز نبرد / فشاند باسب من از دور گرد
مرا از جنگ کینه دست / که او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او بی گمان جنگ من / ... نیابد وی از جنگ من

وگر دیگری پیش آید بجنگ / نهاک اندر آرم سرش بی درنگ
دل و پشت ایشان شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کاردیده مرد / شهنشاه پیکی جوید از تو نبرد
اگر جویی هم نبردش منم / تن و نام او زیر پای افکنم
گر او با من آید باوردگاه / بر آساید از جنگ مرد و سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد / کشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسر بر زنم دست پشت پای / نمانیم تا توکی رزم رای
نه ایزد پسندد نه ایزد پرست / که تو جنگ او را کنی پیش دست
بدو گفت شاه ای پسندیده پور / که با داد بد روزگار از تو دور
از ایدر برو تا میان سپاه / و ز ایشان یکی مرد دانا بخواه
بکیخسرو از من پیامی رسان / که گیتی جز این دارد آیین و سان
نبیره که کین آورد با نیا / سرش پر بدی باشد و کیمیا

آمدن شیده پیش کیخسرو

چنین بود رای جهان آفرین / که گرد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی گنه کشته شد / که آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد / چو روئین و لهاک و فرشید ورد
که بر پشت زینشان بیابند بست / پر از خون جگر دار پیلان مست
ار ایدونک گویی که تو بد تنی / بد اندیش و از تخم آهرمنی
بگوهر نگر کز تخم منی / نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاوس ان / که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسانم / وگر پیر گشتم دگرسان شدم
همه ریگ و دریا پر از لشکرند / همه نره شیران کند آوردند
هر آنگه که فرمان دهم کوه کنگ / چو دریا کشنده ای ببر نیا درنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندین سر نامور بی گناه / جدا گر داد از من درین رزمگاه
گر از پیش من بر نگردی بجنگ / ز مردی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی / بگوییش که پیمان من بشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیارا بتوران سیاوش کنی
برادر بود چون و جنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
مر آن بوم و بر کان از ایران نیی / بفرمان کنم آن ز ترکان کنی
ز گنج نیاکان ما هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز پیش و درم / که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه هم چنین پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر براساید از رنج رزم / همه رزم ما باز گردد بهم
ور ایدونک جان ترا اهرمن / بپیچی ز نا بوی خویش کنی
جز از رزم و خون کردنت رای نیست / بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش مردی گرام / مگر خود برآیدت ازین کار کام
بگردیم هر دو باوردگاه / برآساید از جنگ چندین سپاه
چو من کشته باشم جهان پیش تست / سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / همه مهتر انند و یار منند
وگر با من آید نیایی بجنگ / شتابی تو کار دیده پلنگ
کمر بسته پیش تو آمد بجنگ / چو جنگ آوری دور باش از درنگ
پدر بر پسر شد پای مردش جوان / جوانی خردمند و روشن روان
بیاورد که با تو جنگ آورد / دلیرست و رستم پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر / گرا بر نهد بر سر او تاج مهر
ور ایدونک با او بجویی نبرد / دگرگونه خوابی همی کار کرد

همان تا برآساید اسپ سپاه چو بر سر نهد گوهرین کلاه
شب تیره چون دامن اندر کشید یکی چادر شعر بر سر کشید
ز لشکر گزینم جنگ‌آوران سرافراز با گرزهای گران
زمین را ز خون رنگ دیبا کنم ز بالای بدخواه پهنا کنم
دوم روز هنگام بانگ خروس به بندیم بر کوهه پیل کوس
سران را به یاری برون آوریم بجوی اندرون آب خون آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنود به حد بدین بند من بگرود
به تنها تن خویش از رزم‌خواه بدیدار دور از میان سپاه
پیمبر آفرین کرد و آمد برون پدرزده پرآب و دل پر زخون
گزین کرد از آن نامداران هزار خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدیدش ز دور درفش و نشان سرافراز تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو ز ناکار دیده سواران نو
بره با طلایه بر او بجشد بنام وی شده خون رخجشد
تنی چند از ایران سپه خسته شد وزان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آگه رسید نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ همه بازخواند آن یلان را ز جنگ
به ایرانیان گفت نزدیک شاه سواری فرستید با رسم و راه
بگوئید که روشن دل شیده نام بشاه آوریدست چندی پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین پدر با در شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت بر شاه ایران گرازید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه گوی پرمنش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام کسی بایدش تا گزارد پیام
دل شاه شد ز آن سخن پر ز شرم فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست ببالا و مردی همال منست
نگه کرد گردنکشی زان میان بند پیش قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام درودش ده از ما و بشنو سلام
چو قارن بیامد ز پیش سپاه بدید آن درفشان درفش سیاه
بیامد بر شیده دادش درود ز شاه و ز ایرانیان برفزود
جوان پیر گشت و بشیرین زبان که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب ز آرام و از بزم و از رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز از آن نامور پهلو پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن بیاد آمدش دردهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا از آن جستن چاره و کیمیا
وزان پس چنین گفت کافراسیاب پشیمان شدست از گذشتن ز آب
وز آن چشم پر آب و لب پر سخن مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد همی تا به چاره دم به پیش لشکر بتر پا ندم
بدانگه که گردنده چرخ بلند نگردد بیابیت روز گزند
کنون چاره جست این ز رانیت روی که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم بآورد با او بجنگ بهنگام جستن نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه به آواز گشتند کین هست راه
جهاندیده بر دانش افراسیاب خرد از چاره جستن نه پیچید خواب
نداند جز از بند و جادوی فریب و بداندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید که این دید بند بلا را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد بدان تا کند روز ما پر ز درد
تو بر تیزی او دلیری مکن ز ایران و از تاج سیری مکن
اگر شیده از شاه خواهد نبرد به آورد گستاخ با او مگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک از ایران برآید یکی تیره خاک
نه از ما یکی زنده ماند بجای نه شهر و بر و بوم ایران بپای

کسی نیست ما را ز تخم کیان که کین را ببندم کمر بر میان
نیای تو پیری جهاندیده‌ای بتوران چنین در پسندیده‌ای
همی پوزش آرد بدان بد که کرد به بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم که بنهاد تور از نیا زادشم
همان تخت زرین و تاج سران کمرهای زرین و گرز گران
سپارم بگنج تو از گنج خویش بدان بار خرد همه رنج خویش
سران سپه کز بوم ایران بدی ز ترکان سپه کرد خواهد تهی
بایران خرامید پیروز و شاد ز کار گذشته نگیریم یاد
برین گفته بود پیر و جوان کمر نامور رستم پهلوان
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت ز درد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه همی کرد در روی ایشان نگاه
وزان پس چنین گفت کین نیست راه بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه رسم و سوگندها همان بدره و بنده و پندها
چو بر تخت بر زنده افراسیاب بماند جهاندار ایران خراب
بکاوس کیمر چو پورش بهم بمن دیدگان چون برو بنگرم
شنیدی که با ایرج نیک بخت چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بی‌گناه بکشت از پی تخت و گنج و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم همان کین بیشی بیفزایدم
کدامی بدم کز ایرانیان گشایید جاوید ازین کین میان
کسی را ندیدم از ایران سپاه که افکنده بودی بدین رزمگاه
که از جنگ ایشان گرفتی شتاب بگفتار بد گوهر افراسیاب
چو ایرانیان این سخن را ز شاه شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم هم از مهربانی سر افکنده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک دگر کار ما را سرانجام نیک
ستوده جهاندار برتر منش نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود که یارست با شیده رزم آزمود
سپاهی خروشان بدشت نبرد چو از شاه‌شان این دلیری بکرد
نخواهد مگر خسرو و موبدان که بر ما بود تنگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین شیده روز نبرد بدریا بهامون ندارند مرد
سلیحش پر آگنده از جادوی ز کندی و تاری و از بدخوی
بر آن جوشن و خود پولاد بر نباشد سلیح شما کارگر
همان اسپش از باد دارد نژاد گر از زین شیر و تیزی باد
کسی را که ایزد ندادست فر نباشدش با جنگ او پای بر
همان با شما او نیاید بجنگ ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد دو جنگی بود یک دل و یک نهاد
بسوزم بر تیره جان پدرش چو کاوس را سوخت دل بر سرش
سواران و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیک خواه شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت سخنها از اندازه اندر گذشت

پاسخ افراسیاب از کیخسرو

سزا یافته مرد سنگی بجنگ بجوید که رزم چنین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه گر اسا نه دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم ایران و گنج که بر کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کردگار بدیهیم کاوس پرورد کار
که چندان نمانم شما را زمان که بر گل جهد شد باد دمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز گر از جور و بیدادی آمد فراز

گرم تشت گوی پیر دان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
برو بوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت زرین و کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد / رزه دار با لشکر و دار و برد
ببینیده دهان مست مهمان من / بنخجیر بند سپر افشان من
کسی را نخواهم از ایران سپاه / که با او بگردد بآوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم بخنجر جام از زور پستیز
گر آید و تنگ پیروز باشم بجنگ / نسازم بدین سان گکنسی درنگ
ببار زخوشان کینم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
وزان پس بیاید همه همگروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
جو این گفته باشی بشیده بگوی / گرای کم خنجر هنر نام جوی
تو شاها ایدر بکام آمدی / نه برجستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / گر بخت بدت گرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از آن انجمن / ستوده انت ایدر بود هم کمن
گزند آیدت زان سری گزند / گر از تن ببرید چون گوسفند
بکاهد جهان را ز بر تو پدر / که کاووس کردی همی بر بسر
بماند دهان قارن از نزد شاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
بیدشاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
از آن خواب کردوزکار در از / بدید و ز نرگس همی دست داد
سرش گشت گردان و دل پرنهیب / بدانست کامد تنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افکنده موران نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد / کمن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گویی دلم / بر آنم که دل را ز تن بگسلم
بسر کن کنون شاه ترکان و چین / دل خویش راند کمن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان شود روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سیاه

رزم کیخسرو با شیده

چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ / ز باد هوای سرش پر زجنگ
بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشی یکی ترک جنگی نهنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / بشد نامداری بنزدیک شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و تیغی بکف
بخندید ازو شاه و خندان بخواست / درفش بزرگی بر او ورد راست
یکی ترگ زرین بسر برنهاد / درفشش برهام گودرز داد
همه لشکرش زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / بآهن تن خویش رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست / که برکش کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستنش مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گیو و با گرز و خود / بدیشان فرستاد چندی درود
که یک تن مجنبید از این رزمگاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / برهام و گودرز دارند گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / به پیشند تا برگسسته گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / گرایت آغاز تو فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شاد و ایمن گهی با نهیب
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را / گر اندر نوشتی تنگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآمد ببر
میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت پور سیاوخش رد / تویی ای پسندیده پرخرد
نبیره سپهدار توران سپاه / برو دور و بگزین یکی رزمگاه
کز ایران و توران نه پیوند کس / نباشند یاران و فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده در کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
به پیش پدر چون بپا راستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا / که پیشت فرستادی تا پیزا
کنون آمدی کین یکی رزمگاه / که با شد بدو از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاید نیاید یکی کینه‌جوی
برفتند هر دو ز لشکر بدور / جهان چون رو زمرد شادان بسور
بیابان که آن از در رزم بود / بدان جایگه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بر آن شخ بی‌آب تنها دو جنگ
نپرید بر آسمانش عقاب / ازو بهره شخ و بی‌مر سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسب دو جنگی بسان دو گرگ
سواران چو شیران بخنجر زدار / که باشند در خشم روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان / بر از آب بر گستوان و عنان
بروی عمود و شمشیر و تیر / بگشتند یک با دگر ناگزیر
زمین شد ز گرد سواران سیاه / بگشتند بیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سرشکش ز ترکان بروج برکشید
بدانست کان فره ایزدیست / وز و بر تن خویش باید گریست
همان اسبش از تشنگی شد غمی / برو بر سوار اندر آمد یکی
چو دل تنگ شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / بخون سر دو ابار داده شویم
پیاده نگردد که کار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر رو نیابم رها / شدم سیستان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / که در مرگ یکی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید که چو هم جنگ / بگردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
چنین گفت کای شیر با زور و جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
که آسوده گردد سپر افشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / بر ایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای نامجو / بدین کار تنگی کمر دان کمر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
بیا من شوم پیش او جنگ ساز / ز شاه جهاندار گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
چو شیده دلاور ز پشت پشنگ / جهان داند که با تو نیاید بجنگ
ترا بینم با رزم او پای نیست / ز ترکان چنو لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزان سو بر شیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
چرا از بارگشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام گردن زد شمن گریز / بر از کشتن و جستن رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که آورد مردان نشاید نهفت
جهان داند که تا من ببستم کمر / همی برفرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دست برد / ندیدم بر آوردگه نیز گرد
ولیکن نپسندوان مرا از گریز / بیاید که گیرم بکار دی پستیز
هم از گردش چرخ برنگذرم / و گر دیده‌ام از دها بسپرم

گر ایدر مرا هوش بر دست اوست
پیاده بکردست یارم برو
ز تخم کیان بی گمان کس نبود
فرود آمد از اسب شیده بگاه
پیاده جو از دور دیدش پشنگ
جو شیده بدید آن بر و برز شاه
جوانا شد خسرو از رای او
همه بهره پشت او همچو نی
یکی تیغ تیز از میان برکشید

نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
به پیکان ز خون اندر آرم بجوی
که هرگز پیاده نبرد آزمود
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد از اسب جنگی پشنگ
همان ایزدی فر و آن دستگاه
وزان بت که دیده آرای او

ندانم که این زور و مردی ز چیست
چنین گفت با شیده شاه جهان
ولیکن ترا گر چنینست کام
برهام داد آن گرانمایه اسب
بهامون جو پیلان برآویختند
همی جست کاید مگر زو رها
گرفتش بچپ گردن و راست پشت

بدین نامور فره ایزدیست
که ای نامدار از نژاد مهان
نه پیچم ز رای تو هرگز لگام
پیاده بکردار آذرگشسب
همی خاک با خون برآمیختند
که جون پسر شد تن ندارد بها
برآورد و زد بر زمین بر درشت
شد از درد ریزان و بگسست پی
سراسر بر نامور بر درید

برو کرد جوشن همه چاک چاک
پس از کشتنش مهربانی کنند
بیامد خروشان بنزدیک شاه
بمن بر ببخشای شاها بمهر
دو چشم همه نامداران پر آب
برآورد پوشیده راز از نهفت
بسر بر پراگند ریگ روان
خروشی بد اندر میان سپاه

همی ریخت بر تارک از درد خاک
بدید آن تن نامبردار شاه
که ای نامور دادگر شکاه
که از جان تو شاد بادا سپهر
که شیده کی آید ز آوردگاه
همه پیش سالار توران بگفت
ز لشکر برفت آنک بد پهلوان
که بخت پیش آورد خورشید نو

برهام گفت ای بد نا همال
که با خون از آن خاک برداشتند
یکی بنده بودم من او را دوان
بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من
سواری سیه شد بران رزمگه
جهاندار گشت از جهان ناامید
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید
چنین گفت با موبد افراسیاب

دلیر و سبک سر درابود خاک
سوی لشکر خویش بگذاشتند
نه جنگی سواری و نه پهلوان
نیارد بگوی اندر آن انجمن
برهنه پسر و دل پر از خون گرم
بکند آن جو کافور موی سپید
برو جامه و دل همه بر درید
کزین پس نه آرام جویم نه خواب

مرا اندرین سوگ یاری کنند
بر بنده دامن یک اندر دگر
مبادا در آن دیده در آب شرم
همی ریخت از دیده خونین سرشک
که این دادگر بر تو آسان کناد
سپه را همه دل خروشان کنم
تبیره برآمد ز هر دو سرای
چو خسرو بران کوه بر دید سان
سوی جنگ گستهم نوذر جو گرد
بجنبید خسرو ز قلب سپاه
بکشتند چندان ز توران سپاه
چو پیروز شد قارن رزم زن
از ایرانیان شاد شد شهریار
جو برزد سر از چنگ خرچنگ هور
سپهدار ایران ز پشت سپاه
جو لختی بیامد بیازه نبود
بمالید رخ را بران تیره خاک
مکافات کن بد کنش را بخون
بیامد خروشان ز قلب سپاه
وزان روی لشکر بکردار کوه
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه
زمین بر ز جوشن هوا پر خروش
بهر جای بر توده چون کوه کوه
همه بوم شد زیر نعل اندرون

همه تن من سوگواری کنند
نمانیم از ایران و نه بوم و بر
که از درد ما هست پرخون گرم
ز دردی که درمان نداند پزشک
بداندیش را دل هراسان کناد
بآورد که بر سر افشان کنیم
همان ناله بوق با کره نای
بفرمود تا قارن رزم زن
بیاید دمان با درفش نبرد
نه افراسیاب اندر آن رزمگاه
که دریای خون گشت آوردگاه
بجنبید و برو اندر آمد شکن
که چیره شد اندر آن کارزار
جهان شد پر از جنگ و آهنگ شور

ز هندی پرند تیغ ما را نیام
ز مردم شمر تا بدام و دده
وزان ماه دیدار جنگی سوار
همه نامدارانش با سیج کار
ز ماهی شنگ تن نسازد درنگ
ز خسرو بیند نیز تا تیغ چین
جو خورشید بر زد سر از برج گاو
تبیره سپاه اندر آید جو کوه
جهان شد ز گرد سواران بنفش
بپیوست جنگی گوان میان شان
چنین بود تا آسمان تیره گشت
بپامن خورشید بشت ...
همه شب همی جنگ را ساختند
دو شاه دو کشور کشیدند صف

رزم دوم کیخسرو با [illegible]

چنین گفت کای داور داد و پاک
تو باشی بدین پیشتم دیده را رهنمون
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
برفتند جوشان گروها گروه
تو گفتی که دارد در و دشت پای
ز گرد سیاه اندران رزمگاه
هژبر ژیان را بدرید گوش
ز گردان توران و ایران گروه
جو کرباس آهار داده بخون

تو دانی که من رو بستم دیده ام
وز آنجا که باد سپه بر زنم
خروش آمد و ناله کاو دم
سپاهی نگه دار دریای آب
سیه شد ز گرد سپه آفتاب
همی آب گشت آهن و کوه سنگ
جهان سر بسر گفتی اهرمنست
همه ریگ ارمان سر دست و پای
وزان پس دلیران افراسیاب

نه هرگز بوم زین سپس شادکام
کسی کو نباشد بدرد آزده
وزان پس برو بن برآب جو چادر
زبان برگشادند بر شهریار
شب و روز بر درد و کین پشنگ
کنون درد بر درد بفزود نیز
زهامون برآمد خروش چکاد
شود جهن از جنگ قارن ستوه
زمین پر سپاه و هوا پر درفش
نداند گردان دگر دن کشان
همه چشم جنگ آوران خیره گشت
عنان بازگشتند از آوردگاه
بخواب و بخوردن نپرداختند
همه جنگ را برلب آورده کف
بشد دور با کهتری نیکخواه
جهان آفرین را فراوان ستود
بسی روز بد را ابشندیده ام
بر از کین پسر از تخم آزادشم
دم نای پر غین و رویینه خم
بقلب اندرون جهن و افراسیاب
ز پیکان پولاد و پر عقاب
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
وگر آسمان با زمین دشمنست
زمین را ستیغ دل برآمد ز جای
برفتند بر سان کشتی بر آب

بصندوق بنهادند رویین روی ملان — کمان ناوک انداز بود اندروی
وزان پس دلیران افراسیاب — برفتند برسان کشتی بر آب
حصاری بد از پیش قلب سپاه — برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق و پیلان بیارید تیر — برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران — سم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل — بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه زنده پیلان و لشکر براند — جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ — چه دارید بر خویشتن جای تنگ
همه مانده بر پیش صندوق و پیل — سپاهست پیکار بر چند میل
همه میمنه میسره برکشید — ز قلب و ز صندوق برتر کشید
بفرمود تا جهن رزم آزمای — شود با گیهان لشکر ز جای
برزده هزار آزموده سوار — همه مرد گرد از در کارزار
سوی میسره شیر جنگی و کرد — بشد تیز با نامداران مرد
چو کیخسرو آن روز ترکان بدید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی آمد و سهمکان کرد روی — که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا بر سوی میسره — بیایند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار — زره دار با گرزهٔ گاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه — که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگاوران ده هزار — زره دار با گرز شمشیر و سار
میان دو صف تیغها برکشند — ببینند کس را سر اندر کشند
دو لشکر برانسان برآویختند — چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی — ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست — جهاندار چنان جنگی بخواست
بیک سو کشید صندوق و پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب شاه — منوشان و خوزان زرین کلاه
برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیک دست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش — همه پهلوانان زرینه کفش
بدرد دل از جای برخاستند — چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راست پس رستم جنگجوی — زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان — بزرگان پدر و آزادگان
ببودند بر دست رستم بپای — منوشان و خوزان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار — نه پیدا بد آن گونه کس کارزار
ز پس کشته بر دشت آوردگاه — پی راه دیدند بر خاک راه
همه ریگ برکشته و خسته بود — کسی را کجا روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون — همی شد سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت — ز بانگ تبیره سپهر برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی — زمین با سواران بپرد همی
سر نیزه شان و تن بی سران — چو نکیدن گرزهای گران
ز درخشیدن خنجر و تیغ تیز — همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه — ببارید خون اندر آوردگاه
فرنجاس بر میسره شد تباه — بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه — کهیلا که خود شیر بد یک تنه
یکی باد و ابری سوی نیمروز — برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی زمین تیره گشت — همان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب — دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری — ز هر بوم و هر مرز و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد کرسیوز از پشت شاه — بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه — گرانمایه و یک دل و یک تنه
سوی میسره همچنین لشکری — پراکنده بر هر سوی مهتری

سواران

سواران شمشیرزن چل هزار — گزیده بزرگان خنجرگزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت — به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید — بغرید و شد لشکر اندر کشید
چو خورشید را پشت باریک شد — ز دیدار شب روز تاریک شد
ز بینه که گرسیوز پهلوان — بیامد به پیش برادر دوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد — زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه بازگشتی چو شب آمد بگوش — که اکنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز — کمی با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش — ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه — بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت — چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
دو شاه دو کشور چنان کینه دار — برفتند با خوار مایه سوار
بدیدند گرسیوز و جهن روی — که او پیش خسرو شود کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند — بر آن ریگ آموی بشتافتند
چو او بازگشت استقیلا چو گرد — بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلای جنگی نهنگ — دگر پور ایلا سواران جنگ
که هر جای نامی سواران بدند — جهانپشته و نامداران بدند
چو آن دید شاه از میان گروه — برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر اسقیلای گرد — ز زین برگرفت و زمین را سپرد
دمان شاه ایلا به پیش سپاه — همی نیزه زد بر کمربند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش — نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد — دل استقیلا پر از بیم کرد
سبک اسقیلا چو آن زخم شاه — بدید آن دل و زور و آن دستگاه
بتاز یکی اندر گریزان برفت — همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون بدیدند آن دست برد — برآوردگه بر [illegible] کرد
بر افراسیاب آن سخن مرگ بود — کجا پشت خویش او با شان نمود
چو آوردگه خوار بگذاشتند — بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیرمردی ز نیرنگ شبست — مرا بازگشتن ز جنگ شبست
گر ایدونک امروز یکروز باد — ترا بخت و شادی تراد گشاد
چو روشن شود روی روی زمین — درفش دلفروز ما را بچین
همه روی ایران چو دریا کنم — ز خورشید تابان ثریا کنم

دو شاه دو کشور جهان رزم ساز / بلشکرگه خویش رفتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر کوی ساکن بگشت
سپهدار توران بنه برنهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار / برد ترگ و برگستوان ور سوار

گریختن افراسیاب با لشکر

چنین گفت با لشکر افراسیاب / چو بگذرم من از آن روی آب
دمادم شما از پسم بگذرید / بجیحون روید و زمان مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
همه روی کشور به بی راه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از باختر بردمید / طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد نوید ده بر شهریار / که پردخته شد شاه از این کارزار
همه دشت خیمه ست و پرده سرای / ز دشمن سواری نه بینم بجای
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز مکی ستمکاره را دور دار / زبیمش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپهر برگرفت / شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادی سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دشت آزادگان / بشد نامداری جهان رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را گشته به / ور آواره از پیش برگشته به
چو پیروزگر دادمان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
بگیتی ستایش مر او را کنید / شب آید نیایش مر او را کنید
کز آن کو که خواهد کند شوربخت / یکی را سر بر نشاند بتخت
بدین پرسش و جنبش و رای ماست / که با داد او بنده را پای نیست
بباشیم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز سر بر زد گیتی فروز
بهشتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فزایست و من کینه خواه
بدین پنج روز اندر این رزمگاه / همه کشته هستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان را ز گرد / ببالین هر یک کمی دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و حریر

نامه کیخسرو بکاوس

نبشتند نامه بکاوس شاه / جهان جون سزا بود از آن رزمگاه
سر نامه کرد از نخست آفرین / ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه جهان بان من / پدر وار لرزنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم از ایران بریگ فرب / سه جنگ گران کرده شد در دو شب
شمار سواران افراسیاب / نبیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
وز آن نامداران بسته دو دست / که صد شیر با جنگ هر یک بکست
همه جنگ بر دشت خوارزم بود / جز از چرخ آفرین بر جهان رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان / بپیچیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه بر مهر و مشک / از آن پس که از گرد بر ریگ خشک
برین رزمگاه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
چو زان روی جیحون شد افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب

سپه در سپاه توران رسید / همی گفت هر یک ز جنگ آنچ دید
سپهدار ترکان چو آن دید گریست / بر آنکس که از تخم او تن بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند خویش / بزرگان و خویشان و فرزند خویش
خروشی برآمد که گیتی تو ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ / همی خواست کاید بشیران بجنگ
وز آن پس از آن انجمن آنچ ماند / بزرگان بر تخت بنشان بخواند
چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رایزن
زبان برگشادند با شهریار / چو بیچاره شد شان دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگ آنک بود / بکشتند و زایشان دل اندوه بود
همانا کز ایشان نماندست بیست / بران دهگنان بر بباید گریست
کنون ما ز گنج و ز فرزند خویش / گسستیم و جسته ز پیوند خویش
بدان روی جیحون یکی رزمگاه / بکردیم از آن پس که فرمود شاه
بی دانشی آنک آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
ار ایدونک روشن بود رای شاه / از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن / بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گلزریون بیشتر نگذرد
بباشد بآرام بهشت گنگ / که هم رای گنجست و هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگلزریون شاه توران سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند از آن روی بهشت گنگ / بجایی ببودش فراوان درنگ
یکی گنگ بود آن بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زرش خشت
بدان جایگه شاد و خندان بتخت / تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
سپه خواست از هر سویی بی کران / بزرگان گردنکش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد جهان / بدین لشکرگاه چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدین روی آب / از او دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد از آن سوی رود / فرستاد از آن سو بهر کشوری درود

گذشتن کیخسرو از جیحون

گزین آمدن کس مدارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایگی بدرویش داد / کسی اگر شاد بدرویش داد
بخشید گنجی بران شهر نیز / همی خواست کاباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدی بر شهریار
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه / ز ننگ و ز افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر بلید
که از تخم تور است پرکین و درد / بجوید مگر روزگار نبرد
فرستاد بهری ز گردان بچاچ / که جوید همی تخت ایران و عاج
بپای بسوی بیابان بزرگ / فرستاد سالار ایشان بترک
بدیرفت از ایشان که گر جنگ شاه / که بر نامداران به بندد راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خود را بر اندیشه سالار داشت
بپای که او برد و دارد بپیل / بیاد بفرمود تا خیل خیل
بیاید و بر پیش او بگذرند / ردو موبد و مرزبان بشمرند
برفتند و سالارشان گستهم / که در جنگ شیران بودی دژم
همان گفت و لشکر همه روزتوز / برفتند با رستم پیلسوز
بفرمود تا بر هیونان مست / نشستند و کینه اسبان بدست
بآن باشکوه و لشکر دوان / شبیخون بر ایشان برند ناگهان
برفتند آن مرد و زپای ناج / یکی در بیابان یکی سوی چاچ
بسغد اندرون بود یک ماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام روز نبرد

هر آنکس که بود از در کارزار / که دانست بند و گشاد حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد / سر بدکنش بر ز تیمار کرد
سپه را درم داد و آباد کرد / بهر شهر با هر کسی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی‌شمار / بویژه بر آن گو که در کارزار
چو آسوده شد روی شادی نشست / خود و جنگ سازان خسرو پرست
پرستنده هر روز چل جنگ زن / بشادی بدرگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود از لب ترک و می خواستی
وزان جایگه گردون افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دریا نهادند روی / جهان شد پر از جنبش کوه و کوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون کوته شد کارزار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنید / دل از جنگ جستن پشیمان کنید
میازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس پند بد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
بهر جا که کوهست صحرا کنید / بهر جا که صحراست دریا کنید
چو فرمان چنین بود از شاه / نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بدریا نهادند روی / بهر در که بودی یکی نامجوی
شدی باره در هم انگاه پست / نماندی در آن باره جای نشست
غلام و پرستار با چارپای / نماندی بد و نیک چیزی بجای
بدین گونه فرسنگ صد برگذشت / نه در ماند آباد جایی نه دشت
چو آورد لشکر بگلزریون / ز هر سو بکشور دیدبان همچنون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و جهان پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد که آگهان / بدان تا نماند بدی در نهان
سراپرده شهریار جهان / کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
وز آن سو بگنگ اندر افراسیاب / بجشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بیداردان
که اکنون که دشمن ببالین رسید / بجنگ اندرون گرم توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ چیزی نه بینم راه / زبونی ز خوبست چندین سپاه
بکشتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
ببیند دهنگاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بپاذ بهامون زنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب
زمین شد بسان که بیستون
جهان شد بر آشوب و جنگ و جلب

رزم کیخسرو با افراسیاب

بیستند بر هشت فرسنگ ج / فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن افراسیاب / کجا نیز ز ره بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره شیده جنگی گبرد / ابا کاردینی سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان فرخنده راد

چو گرگین میلاد و گستهم شیر / فریبرز کاوس بر میمنه
بجیره و خورشید وش کرد دلیر / سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میمنه جای داشت / بپشت سپه گیو گودرز بود
که با جنگ هر جنگی پای داشت / که بشتند نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ و نعل / بسر بر ز ابر سیه گرد بست
همه روی دریا شد از تیغ لعل / تبیره دل سنگ خارا بخست
جهان گشت چون چادر آبنوس / زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
ستاره نگشت از آوای کوس / تو گفتی همی برنتابد سپاه
همه دشت مغز سر و دست و پای / ز پس چاک چاک تبرزین و خود
همانا بند بر زمین نیز جای / روانها همی داد تن را درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید / بیامد بیک سو ز پشت سپاه
جهان بر دل خویش پرشنگ دید / بهشتی جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا / اگر نیستم من بپیشت یافت
جهاندار و بر پادشا پادشا / چو آهن بپوته درون تافته
بخواهم که پیروز باشم بجنگ / بگفت این و بر خاک مالید روی
بر داد گر بر کنم جای تنگ / جهان پر شد از ناله زار اوی
هم آنگه برآمد یکی باد سخت / همی خاک برداشت از رزمگاه
که بشکست شاداب شاخ درخت / بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو بپرد از جنگ برتافتی / بخنجر بریدی سرش را ز تنخ
چو افراسیاب آگهی یافتی / جز از خاک و ریگش نبودی کفن
جهان تا سپهر و زمین تار شد / برآمد شب و چادر مشک رنگ
فراوان ز ترکان گرفته رشد / بپوشید تا کس نیابد بجنگ
سپه باز خواند و شاهان ز جنگ / همه دامن کوه تا پیش رود
چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ / سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر دو سوی / سپه جنگ را ساخت افراسیاب
طلایه بدید آمد از هر دو روی / همی بود تا چشمه آفتاب
برآیند که را رخشان کند / جهان آفرین را دگر بود رای
زمین چون نگین بدخشان کند / ز هر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / که ما بازگشتیم پیروز شاد
کس آمد ز گستهم نوذر بشاه / که شاه جهان جاودان زنده باد
بدان نامداران افراسیاب / از ایشان سواری طلایه نبود
رسیدیم ناگاه هنگام خواب / کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از آن بیسران / چو شب روز شد جز قزاقان نماند
شدند کشته در جنگ جنگاوران / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی‌سر است / بهر ده ز دو پرسیم هم اندر زمان
زمین بستر و خاکشان چادر است / همیونی بیامد چو باد دمان
که ما در بیابان جز این یافتیم / شب دوم رستم همی داشتی
بدان آگهی نیز بشتافتیم / چو تنها شدی رخش بگذاشتی
وز ایشان رسیدیم هنگام روز / تهمتن کمان را بزه برنهاد
که بر زد سپه از چرخ گیتی فروز / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست / بتوران زمین شد کنون کینه خواه
بیابان ز پیکار ترکان برست / همانا که آگاهی آید بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / هر آنکس که بود از خسرو پرست
سپهدار ترکان همی داشت گوش / ز ترکان بغمر بود تا برنشست
سواری بیامد هم اندر شتاب / که از لشکر ما قزاقان بجست
خروشان بنزدیک افراسیاب / رسیدست با مرد نزدیک شست
سپاهی بتوران نهادست روی / چنین گفت با رای زن شهریار
که از ایشان شود ناپدید آب جوی / که بیدار بخت اندر آمد زگاه
چو رستم بگیرد سر و گاه ما / کنون روز کاریکه ما نشنویم
بیکبارگی گم شود راه ما / بیکبار در جنگ کیخسرو ایم

چو آتش برایشان شبیخون کنم / ز خون روی هامون چو جیحون کنم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر / ز پیوند مگر باد و دیوار شهر
سراسر همه لشکر این دید رای / همان مرد فرزانه و نیک رای
سپه سر به سر جوشن همه برنشاند / چو گشتی از آن دست لشکر براند
سم اسپ طلایه بیامد ز دشت / که گرد سپه از هوا برگذشت
همه دشت خرگاه و خیمه ست و بس / وز ایشان بخیمه اندرون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بیگاه از آن دشت کین
ز کیخسرو و رستم خبر یافتست / بر آن آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافگند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت ازین گونه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهاندار شایسته بود / همان راه وی راه دانسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید / گو شیر دل را میان بسته دید
سپه گرزها برنهاده بدوش / بیکایک نهاده بآواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام سخنانش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام بی گفت و گوی
همی بخشش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تختگاه
از ایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و از خون و گلشان بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد / که برداشت از خون و خاک نبرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بر آن بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / برآرم گرد از سر و لشکرش
بنا دیگر او ز طلایه بدید / بشهر اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / بشیرین روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه داینده روی / چنین گفت با نامور چاره جوی
که بهشت کنگ آن همه گنج شاه / چه بایست چندین همه رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای او / همان چار فرسنگ پهنای او
زن و زاده و گنج و چندان سپاه / ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه
بر آن باره نگذرد پرنده عقاب / نبیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان شهر کورا بهشت است نام / همه جای شادی و آرام و کام
به هر گوشه چشمه آب گیر / پیالاو پهنای پرتاب تیر
همی موبد آوردی از هند و روم / بهشتی برآوردی آباد بوم
همانا که آن باره فرسنگ هست / جهان بین به پیمودگی بر دو شصت
ترا زین جهان بهره جنگ است و بس / بجز جام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار آنچه باید / خوشش آمد و ابرش شد از روی کار
بیامد بدل شاد بهشت کنگ / ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارستان / بدستی ندید اندران خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا / برآورده شاه فرمانروا
بایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سری لشکری / نگهبان هر لشکری مهتری
پیاده بر آن باره بر دیدبان / نگهبان بروز و بشب پاسبان
ز دو موبدش بود بر دست راست / نبیسنده نامه را پیش خواست

نامه افراسیاب بفغفور

یکی نامه نزدیک فغفور چین / بنشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم آنگه که بایست کشت / کنون گشت از روز کارم درشت
چو فغفور چین گر بپاید رواست / که بر دو پستی اندر روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه / کزین سو خسرو آمد همی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / همی رفت بی خورد و آرام و خواب
چو نزدیک ایوان فغفور شد / گرفتش بر آن شهریار آفرین
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سراسر همه راز او برگشاد
سرافراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش
وزین سو بکنگ اندر افراسیاب / شب و روز بد بی خور و خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد / بپیچ اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان روی بخواند / سپاهی به دیوار بر برنشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق / بر آن بام عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ / همه برجها بر ز خفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد / ز پولاد بر در سپوی بیخه کرد
ببستند با نیزهای دراز / که هر کس که رفتی بدو بر فراز
بدان جنگ تیز اندر آویختی / وگر نه ز در دور بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد / بهر کار با هر کسی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی شمار / بویژه بر آنکو کند کارزار
چو آسوده شد زان شب شادکام / خود و جنگسازان خسرو پرست
پری چهره هر روز صد چنگ زن / شدندی بدرگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود از لب ترک وی خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد / از امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بود نیز بود دل را ابر غم / سپهدار گنداوری با بیش درم
دو هفته بر آن گونه شادان نشست / که داند که فردا دل افروز کیست
سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ / شنیدند آن غو نای و آوای چنگ
ببخشید و برگشت گرد حصار / بماند اندر آن گردش روزگار

رسیدن کیخسرو بکنگ

چنین گفت کانکو چنین باره کرد / تا ز بهر پیکار و پتیاره کرد
شگفت آمدش کاین چنین جای دید / سپهبد دلارای بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان / هنرمند گر به بینی بپرورش روان
که با جاندار بیزدان چه کرد / ز جوینی و پیروزی ایزدی
بدی کو بدان چاره زو سر برست / به پیری رسیده کنون بتر است
بدی را کجا نام بر بد بدی / بتندی گرایی و ناپخردی
گریزان شد از دست ما در حصار / بدین سان بر آسود از کارزار
بدین گونه دارم ز یزدان سپاس / بباید که شب زنده مانیم سه پاس
کنون بیست پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
زیکسوی آن شارستان کوه بود / ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر آب و رود روان / که روشن شدی مرد را دو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / ز هر سوی در پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمی دست بر سر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
عجب برفراز کاوس و طوس / درفش دل افروز با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای / ببیم سیه گودرز بگزید جای
شب آمد برآمد ز هر سو جرس / خروشیدن نای و جرس ... پس
زمین را همی دل بر آمد ز جای / ز بس ناله بوق با کره نای
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ / بدرید مر آسمان شک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگرد دید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن

جهان دارم امید کافراسیاب ... نه بیند جهان نیز مگر بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست ... به مند پسر تیغ یزدان پرست

بر آنم که او را سر سو سپاه ... بخواند برو بر ببندیم راه
همه باره دز فرود آوریم ... همه خاک و پنکش برود آوریم

سپه را کنون روز سختی گذشت ... همان روز رنج اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه ... بتیر و بپیکار و کینش سپاه

شکسته دل است او بدین شارستان ... گزین پس نشود بی گمان خارستان
چو کین سیاوش یاد آوریم ... روانرا همه سوی داد آوریم

چنین گفت گیتی که با شاخ زرد ... بجوشد زمانه بزنگار و گرد
بسر بر پسر بگذراند بدست ... چنین تا نشود سال صد بار شصت

بسان درختی بود تازه برگ ... دل کین شاهان نترسد ز مرگ
پدر بگذرد کین بماند بجای ... بسر باشد آن درد را رهنمای

بزرگان برو آفرین خواندند ... ورا چیره و پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر ... مبادی جز از شاد و پیروزگر

دگر روز چون خور بر آمد ز راغ ... نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار ... پر اندیشه شد زان سخن شهریار

هم انکه در دز گشادند باز ... برهنه شد آن روی پوشیده راز

پیغام کیخسرو با فراسیاب

بیامد ز دز چون باده سوار ... خردمند و با دانش و مایه دار

بشد پیش دهلیز پرده سرای ... همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار ... بگفت انکه چون است باده سوار

شهنشاه بنشست بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن سزاوار تاج
وزان پس بیامد منوشان گرد ... خرد یافته چون بپرداشش برد

خردمند چون پیش خسرو رسید ... شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو چون جنگی شگفت ... کلاه بزرگی ز سر برگرفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز ... برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار ... همیشه جهان را بشادی گذار

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد ... دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست ... بهر بوم آباد گسترده دست

خجسته نشست و شاه و امدن ... بنیکی همه داستانها زدن
پیامی گزاردم از افراسیاب ... اگر شاه را زان نگیرد شتاب

جواز چون گناه بشنید شاه ... بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند زیر خردمند مرد ... نشست و پیام پدر یاد کرد

چنین گفت با شاه کافراسیاب ... نشست بر او دو ترکان جواب
نخستین درودی رسانم بشاه ... از آن داغ دل شاه توران سپاه

که یزدان سپاس و یزدان پناه ... که فرزند باشد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیست داد ... ز ما در سوی تور دارد نژاد

ز شاهان گیتی برترش برتری ... بچین نام او تخت را افسرست
بابر اندرون نیزه بران عقاب ... نهنگ دلاور ز دریای آب

همه پاسبانان تخت تواند ... دو دو دام شادان ببخت تواند
بزرگان که با تاج و با افسرند ... ز روی زمین مرترا گفته اند

شگفتی تر از کار دیو نژند ... که سر کز نخواهد بما جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی ... چرا شد دل من سوی کاستی

که بر دست من پور کاوس شاه ... سیاوخش ار کشته شد بی گناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد ... نشسته بیکسوی با باد سرد

ز من گشت او را که با پاک دیو ... بپرداز دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد کهاند مرا ... تو اکنون خردمندی و بادشا

بجنگ اندرون آفتاب نه مرا ... بدید بنده مردم بار رسپا
نگه کن که تا چند شهر فراخ ... پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

شدست اندرین کینه جستن جواب ... بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ ... بتن همچو پیل و بزور نهنگ

که جز کام شیران کفشان بنود ... سری نیز بر تو دگر غمستان بنود
یکی منزل اندر بیابان نماند ... بکشور جز از دشت ویران نماند

جز از کینه و زخم شمشیر و تیر ... نماند ز ما نام در دار و گیر
نیاید جهان آفرین را پسند ... بفرجام پیمان شود از گزند

وگر جنگ جویی بی کمان ... نیاساید از کین دلت یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار ... چو او را مکن بر دل آموزگار

که ما در حصاریم و هامون تراست ... دلی پر ز کین و پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست ... بر آورده بوم و کشت منست

هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه ... هم آید ز کین و هم آید کلاه
هم انجام گشت و هم انجام خورد ... هم انجام شیران روز نبرد

ترا گاه گرمی و خوشی گذشت ... گل و لاله و رنگ و شی گذشت
زمستان و سرما بهشش اندر است ... که بر نیزه ها گرد افسرده دست

بدامن جوابر افکند آب چین ... برین بوم ما رود گرد زمین
گرایند و تنگ کوهی که پر کار چین ... بگیرم ز نیم آسمان بر زمین

بشمشیر بگذارم این انجمن ... بدست تو آیم گرفت ز من
پسند ار کنی نیز تا بود نیست ... نشاید بر من کون فرسود نیست

نبیره پسر خسروان زادشم ... ز پشت فریدون از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر ... همان چون سرو نت بمی پا و بر

چو تنگ اندر آید بد روزگار ... نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب ... شوم چون ستاره بر آفتاب

بدریای کیماک بر بگذرم ... سپارم ترا کشور و لشکرم
مرا گنگ دز باشد آرامگاه ... نه بیند مرا نیز شهر و سپاه

چو آید مرا روز کین خواستن ... به پیران سپرم لشکرآراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش ... بهر جای پیدا کنم دین خویش

وگر کینه از مغز پیروز کی ... بمهر اندرین کار افسون کی
گشایم در گنج تاج و کمر ... همان گنج دینار و تخت و کمر

که تور فریدون با یرج بداد ... تو بردار و از کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری رواست ... بر آن راه سیمرغ رای دل کیست

خراسان و مکران ز پیش تست ... مرا شاد دانی کم پیش تست
برای که گذشت کاوس شاه ... ز رستم چه اندک خواهی سپاه

همه لشکرت را تو انگر کنم ... ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار ... بر انجمن خوانمت شهریار

گراز بند من بپر نه هیچ ... همه با نیا کین سیحی
چو او بازگردد بیارای جنگ ... هنم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ پیغام افراسیاب از کیخسرو

چو از چهر بشنید پیغام شاه ... همی کرد خندان بدو در نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی ... شنیده ام پسر ناسر این گفتگوی

نخست آنکه کردی مرا آفرین ... همان باد بر باج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب ... بجنبی که او گرد ترکان برآب

ز شاهان گیتی دل افروزتر ... پسندیده تر شاه و پیروزتر
شنیدم همان باد بر تاج و تخت ... مبادا که مر شاه و پیروز بخت

مرا داد یزدان همه مرحه گفت ... که با این هنرها خرد بود جفت
دگر آنکه او گفت یزدان سپاس ... که پیچم ز پور نیکی سپاس

ترا چند خواهی سخن خوب هست ... بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش تو انگر بود ... ز گشتاسب گرد از بهر بود

فریدون فرخ ستاره نکشت ... ز از خاک تیره پی برگذشت
تو گویی که من برشوم به سپهر ... بشستی همین گونه از شرم چهر

دلت جادویی را بسر برگشت | سخن بر زبانت چو پر انگشت
زبان چرب و گویا و دل پر دروغ | بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی جوان | کنون گر سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه | کشیدی و گشتی چنان کینه خواه
فرو برد نازاده از مادرم | همی آتش افروختی بر سرم
مرانکس که بد پیش درگاه تو | بنغرید بر جان بیراه تو
که هرگز به گیتی کسی آن نکرد | ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن بر زنی را کشان | سپارد بزرگی بر دم کشان
گناه دخترش بچه را بشکند | زننده به هیچ نازاینه زند
خردمند پیران جوانی رسید | بدید آنکه هرگز نه دید و شنید
جنان بود فرمان یزدان که من | سرافراز باشم بدان انجمن
گزند و بلای تو از من بکاشت | که با من زمانه یکی راز داشت
وز آن پس که گشتم ز مادر جدا | جهان جون بود بچه بی بها
بنزد شبانان فرستادیم | پر از شیر زنان دادیم
بزان دایه و پیکار شبان | نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز برمن گذشت | مرا اندر آورد چوپان ز دشت
به پیش تو آورد کردی نگاه | که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم راز تن | ببری و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست | همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بی دل و بی خرد یافتی | بکردار بد نیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی | چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید | جنان گز ره نامداران سزید
بپرداخت ایران و تخت و کلاه | بیامد به گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن | بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی بر او کردگاه ورا | بزرگی و گردی و راه و را
بجنبید آن گوهر بد ز جای | بیفگندی آن پاک تن را ز پای
سر تاجداری جهان ارجمند | بریدی تو همچون سر گوسپند
ز گاه منوچهر تا این زمان | نبودی کمر بد تن و بدگمان
ز توران اندر آمد زیان از نخست | کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد هم چنین | نه راه بزرگی نه آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار | پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث آن نیکخوی | کجا نیک نامی بدش آرزوی
بکشتی و نابوده بد بیتنی | بدگوهر از راه اهرمنی
کسی کو بدیهات گیرد شمار | فرون آید از گردش روزگار
نهالی برو زیغ پنهاده | تو گویی که نز مردمان زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید | دل و رای من سوی زشتی کشید
همین گفت ضحاک و هم جمشید | چو شد شان دل از نیکویی ناامید
که مارا دل ابلیس بی راه کرد | ز هر نیکی دست کوتاه کرد
بدین گشت از ایشان بد روزگار | ز بدگوهر و بدآموزگار
کسی کو نباید پر از راستی | گزیند همی کژی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه | که پیران بکشت اندران رزمگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان | نسختی بجز رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران سوار | ز ترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ | وز ایشان به پیش من آمد [illegible]
فرستادیش تا ببرد سرم | وزان پس تو و پیران گیسوم
جهاندار یزدان مرا یار گشت | سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو | دل افروز شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم | چو کردارهای تو یاد آورم
از این پس مرا جز به شمشیر تیز | نباشد سخن با تو تا رستخیز
بگویم همه رزم و گنج و سپاه | به نیک اختر و گردش مهر و ماه

همان پیش یزدان نیایش بپای | نخواهم ز گیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان | بداد و دهش من ببندم میان
بداندیش را از جهان برکنم | سر بدنهان [illegible] کنم
سخن هرچه گفتم بیارا بگوی | که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش برجد نگار | یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم آنگه که شد جهن پیش پدر | بگفت آن سخنها همه دربدر

بازگشتن جهن از پیش کیخسرو

برآشفت از آن پاسخ افراسیاب | دلش گشت پردرد و سر پر شتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه | همان ترک و شمشیر و تخت و کلاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید | پدید کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب | سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آواز کوس | زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سر موبدان شاه نیکی گمان | نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگرد دز گرد حصار | نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه | برآرد ز یک سوی دریا گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای | سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار | ابا کوس و پیلان و چندی سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز | بگردد و بیامد بر دز فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار | یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند | بجنگ دز اندر توانا بدند
چه از روم و چین و چه از هندوان | چه رزم آزموده بهر سو دوان
همه گرد آن شارستان چون بدند | بگشتند و جستند هرگونه بند
دو نیزه ببالای کنده بود | سپه را که بر گردش آکنده بود
بدان تا شب تیره بی‌ساختن | نیارند ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر هر دری | دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان | به دیوار دز چون سپر بدکمان
بدید آمدی منجنیق از برش | جو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان | ابا چرخ خیانگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار | کشیدن بهر سوی گرد حصار
یکی کنده از زیر باره اندرون | بکندند و بنهاد زیرش ستون
بدان مهتری باره مانده بجای | بدان تیرها برگرفته ز جای
برآلود بر چوب نفط سیاه | برین گونه فرمود بیدار شاه
ز یک سو بر از منجنیق و ز تیر | رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب | ز بر گرزهای گران کوب کوب
به هر چار سو ساخته کارزار | جهان چون بود ساز جنگ حصار
وز آن جایگه شهریار زمن | بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز | ابا کردگار جهان گفت راز
بر آن خاک چون مار پیچان بکین | همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست | بهر سختی یاورمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من | نگردان ازین پایگه پای من
نگون کن سر جادو پر ناز بخت | مرا دار پیناه دل و نیک بخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش | بجوشن بپوشید روی و برش
کمر بر میان بست و برجست زود | بجنگ دز آمد بکردار دود
بفرمود تا ساخته لشکری | بجنگ اندر آیند بر هر دری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند | ز بر سان یکی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود | شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد | زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن اسپ و بانگ سران | درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با شید ماه | ز باریدن تیر و گرد سپاه

ز نفط سیه چون بها بر فروخت ‖ بفرمان یزدان سراسر بسوخت
نگون باره گنگی که برداشت پای ‖ بکردار کوه اندر آمد ز جای
وز آن باره چندی ز گردان دلیر ‖ نگون اندر آمد بکردار شیر
گو آید بدام اندرون ناگهان ‖ سرآرد بر و شوربختی جهان
به پیروزی از لشکر شهریار ‖ برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دژ نهادند روی ‖ بیامد دمان رستم کینه جوی
خبر شد هم آنگه با فراسیاب ‖ کجا باره شارستان شد خراب
بس افراسیاب اندر آمد چو گرد ‖ بگرسیوز و جهن آواز کرد
که با باره و دز شما را چه کار ‖ سپه را ز شمشیر باید حصار
ز شهر و بر و بوم و فرزند خویش ‖ همان از بر گنج و پیوند خویش
به بندید یکسر در کدامنا ‖ نمانید بدخواه را پر امنا
سپاهی ز ترکان گرو با گروه ‖ بدان رخنه رفتند برسان کوه
بکردار شیران برآویختند ‖ خروشی از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان ابرسان بید ‖ توان گشته وز بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار ‖ پیاده سرانکس که بد نیزه دار
که پیش اندر آرد بدان رخنه گاه ‖ همیدون بسی تیغ زن کینه خواه
ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر ‖ دو رویه پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی نگهدارشان ‖ بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه ‖ بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه اندر آورد یکسر سپاه ‖ چو شیر ژیان رستم کینه خواه
بباره برآمد بکردار گرد ‖ درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش ‖ بر آن باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه ‖ برآمد خروشی از آن رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد ‖ سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت ‖ دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
چو گرسیوز و جهن زور آزمای ‖ که بد تخت توران از ایشان بپای
برادر یکی پور فرخ دگر ‖ چنین آمد از شوربختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه ‖ جهان نامور لشکری کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی ‖ برآمد خروشیدن و های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند ‖ با ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید ‖ که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد ‖ نیامد کسی را بر و بوم یاد

بزاری همه دیدگان پر ز خون ‖ شده بخت گردان ترکان نگون
زن و کودک و فرزند گشته اسیر ‖ ز گردون روان خسته و تن بتیر
ز ایوان پیاده پس افراسیاب ‖ بر از خون دل از درد و مژگان پر آب
بر آن بام بر شد که بد کاخ او ‖ بیامد سوی شارستان گرد او
دو بهره ز جنگاوران کشته دید ‖ دگر بهره از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان ‖ بر آن پشت پیلان تبیره زنان
همه پیل برگستوان رانده دید ‖ همی پیلشان بر زمین مانده دید
همه شارستان دود و فریاد دید ‖ همه غارت و کشتن و بیداد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج ‖ جهان چون بود رای جای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار ‖ همان هول و برگشتن کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر ‖ نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد ‖ که چرخ فلک بین که با ما چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار ‖ که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود ‖ همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز ‖ ابا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجایگه خیره شد ناپدید ‖ هنش و رای او همچو مرغان پرید

گریختن افراسیاب از گنگ دژ

در ایوان که در دز برآورده بود ‖ یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود ‖ که زیر دژ اندر چنان راه بود
از آن نامداران دوصد برگزید ‖ بدان راه بی راه شد ناپدید
وز آن روی راه بیابان گرفت ‖ همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی نداد کس اندر جهان ‖ بر آن گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان او ‖ بپای اندر آورد کیوان او
ابر تخت زرینش بنشست شاد ‖ بجستن بهر سوی کرد سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست ‖ نهان گشت از ایدر بپای کس
ز هر گونه گشتند و خسرو شنید ‖ نیامد سپه روشنایی ندید
بایرانیان گفت پیروز شاه ‖ که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی بر و نام و کام اندکیست ‖ ورا مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان ‖ جهاندیده و هوشمند موبدان
بدیشان چنین گفت کآباد تان ‖ شما را سپهر و دل پر ز داد باد
در گنج این ترک شوریده بخت ‖ شما را سپردم بکوشید سخت
ز بیمه در کاخ افراسیاب ‖ نتابد بر چرخ بلند آفتاب
نه او از پوشیده رویان او ‖ نتابد که آید ز خانه بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله ‖ که بودند کرد دز اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه ‖ جهان چون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند گردان او ‖ سپه شد پر از سر پر از گفت و گو
که کیخسرو ایدر از آن سان شدست ‖ که گویی سوی باب مهمان شدست
همی بایدش خون بدر پر ‖ بریدنش بر خیره پیداست پر
همان مادرش را که از تخت گاه ‖ ز پرده به یک سو کشیدش براه
شبان بر دریدست از گوسپند ‖ ز بیداد شیران شدی گزند
جدا چون پلنگان بچنگال تیز ‖ بینگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان او ‖ برانگیزد آتش ز کیوان او
ز گفتار ایرانیان پس خبر ‖ بکیخسرو آمد همه دربدر
فرستاد کس بخردان را بخواند ‖ بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای شدی نباید غنود ‖ سر بی خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم ‖ بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار ‖ نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی ‖ تواند جفا کردن از [illegible]
وزان پس بفرمود شاه جهان ‖ که آرند پوشیدگان را نهان

همه دخت شاهان پوشیده روی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی

چو ایرانیان آگهی یافتند
پر از کین سوی کاخ بشتافتند

آوردن زنان افراسیاب نزد کیخسرو

بر آن گونه بردند گردان گمان
که خسرو سر آرد بر ایشان زمان

بخواری همه بردشان خواستند
بتاراج و کشتن بیاراستند

ز ایوان برآمد بزاری خروش
که ای دادگر شاه بیدار هوش

تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
نه بر جای خواری و پیغاره ایم

بر شاه شد مهتر بانوان
ابا دختران اندر آمد نوان

پرستنده در پیش هر دختری
ز یاقوت بر سر یکی افسری

چو خورشید تابان از ایشان گهر
بر آن بافته جامهای بزر

همه جام زرین گرفته بدست
همه دل ز هول شهنشاه پست

پر از مشک و کافور و زر و گهر
به پیش اندر افکنده از شرم سر

بیک دست مجمر بیک دست جام
برافروخته عنبر و عود خام

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
ستاره فشاندی همی بر زمین

سر بانوان شد بنزدیک تخت
ابر شهریار آفرین کرد سخت

همان پروریده بتان نیاز
بر آن گونه بردند پیشش نماز

همی خواندند آفرین بدرد
که ای نیکدل خسرو رادمرد

همه یکسره زار بگریستند
بر آن شور بختی همی زیستند

کسی کو نبیند جز از کام و ناز
برو بر ببخشای روز نیاز

چه نیکو بدی گر ز توران زمین
نبودی بدولت اندرون درد و کین

تو ایدر بجشن و خرام آمدی
ز شاهان درود و پیام آمدی

برین بوم ما شاه و هم کدخدای
بتخت نیا کرد گرده دو پای

سیاوش نگشتی بخیره تباه
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه

جهان کرد بدگوهر افراسیاب
که پیش تو پوزش نه بیند بخواب

همی دادش پند و سودی نداشت
بخیره همی سر ز پندم بکاشت

گواه منست آفریننده ام
که باریده خون از دو بیننده ام

دگر بر زمین چون پیوند تو
که پاید بزاری همی بند تو

ز بهر سیاوش که در خان من
چه تیمار بد بر دل و جان من

گر افراسیاب آن بد اندیش مرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد

بدان تا چنین روزش آمد بسر
همه پادشاهیش زیر و زبر

بتاراج داد او کلاه و کمر
شده روز تار و نگون گشته سر

جهان زندگی نیز از مرگ اوست
شکفت بر تن بدردش پوست

کنون از ره بیگناهان بما
نگه کن بآیین شاهان نما

همه پاک پیوسته خسرویم
جز از نام او در جهان نشنویم

به بد کردن جادو افراسیاب
نگیرد برین بیگناهان شتاب

بخواری و زخم و بخون ریختن
چه بر لکت خیره آویختن

که از شهریاران سزاوار نیست
بریدن سری کان گنهکار نیست

ترا شهریارا جزینست جای
نماند کس اندر سپنجی سرای

همان کن که پرسد ز تو کردگار
ز بخشش پر از شرم روز شمار

چو بشنید خسرو ببخشود سخت
بر آن خوب رویان برگشته بخت

از آن درد پوشیده رویان و داغ
شده لعل رخشان بسان چراغ

بپیچید دل بخرد از درد
ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد

همی خواندند آفرین بزرگ
سران سپه مهتران سترگ

که ز ایشان شه نامبردار کین
نخواهد ز بهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند
که چیز کسان نیست ما را پسند

نیازم بکس ایمان بد بروی
وگر چند باشد جگر کینه جوی

چو از کار آن نامدار بلند
براندیشم آنم نیاید پسند

که بد کرد با پرهنر مادرم
کسی را همین بد پسر نادرم

بفرمودشان بازگشتن بجای
جهان پاک زاده جهان کدخدای

بدیشان چنین گفت کایمن شوید
ز گوینده گفتار بد نشنوید

گزین پس شما را ز من بیم نیست
مرا بی وفایی و بدخیم نیست

تن خویش باید نخواهد کسی
چو خواهد ز مانش نباشد بسی

بباشید ایمن با روان خویش
بیزدان سپرده تن و جان خویش

بایرانیان گفت پیروز بخت
بماناد دایم بر و تاج و تخت

همه شهر توران گرفته بدست
بایران شما را سرای نشست

ز دلها همه کینه بیرون کنید
بمهر اندرین کشور افسون کنید

گر از ما چنین تیرشان در دلست
ز خون ریختن گرد کشور گلست

همه گنج توران شما را دهم
بدان گنج دادن سپاسی نهم

بکوشید و چیزی بکار آورید
چو دیدید پیرما بهار آورید

ز مردی بود خیره آشوفتن
بزیر اندر آورده را کوفتن

ز خون ریختن دل بباید کشید
سر بیگناهان نباید برید

ز پوشیده رویان بتابید روی
هر آنکس که پوشیده دارد بکوی

ز چیز کسان سر بباید بتیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز

نیابد جهان آفرین را پسند
که جوینده بر بیگنه گزند

هر آنکس که جوید همی رای من
نباید که ویران کند جای من

و دیگر که خوانند بیداد و شوم
چو ویران کند مهتر آباد بوم

وزان پس بلشکر بفرمود شاه
گشادن در گنج توران سپاه

جز از دوش گنج رد افراسیاب
که کس را نبود اندر آن دست یاب

ببخشید دیگر همه بر سپاه
چه گنج و سلیح و چه تخت و کلاه

ز هر سو پراکنده بی مر سپاه
ز ترکان بیامد بنزدیک شاه

همه داد زنهار و بنواختشان
بزودی بیک کار بر ساختشان

سران از توران زمی بهر داد
بهر نامداری یکی شهر داد

بهر کشوری هر که فرمان نبرد
ز دست دلیران همی جان نبرد

شدند آن زمین شاه را چاکران
چو پیوسته شد نامه از مهتران

ز هر سو فرستادگان نزد شاه
یکایک سر اندر نهاده براه

ابا هدیه و نامه مهتران
شده یک بیک شاه را چاکران

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هر چه بایست با او براند

بکاوس کی نامه فرمود شاه
ز توران و از شاه توران سپاه

نامه کیخسرو بکاوس

چو آورد پیشش بد روزگار
که چون بود با او مرا کارزار

سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آن کو زمین از بدیها بشست

سر جادوان را نگونسار کرد
جهان اختر خفته بیدار کرد

توانایی و دانش و داد ازوست
بگیتی ستم یافته شاد ازوست

دگر گفت کز بخت کاوس کی
بزرگ و جهان دیده و نیک پی

گشاده شدن گنگ افراسیاب
سر بخت او اندر آمد بخواب

بیک رزمگاه از نبرده سران
سرافراز با گرزهای گران

همانا که افکنده شد چل هزار
بگلزریون اندر آن کارزار

وزان پس برآمد یکی باد سخت
که از بیخ برکند هر جا درخت

باب اندر افتاد چندی سپاه
که جستند بر ما همی دستگاه

از آنجایگه رفت بهشت گنگ
حصاری پر از مردم و جای جنگ

بجنگ حصار اندرون سی هزار
همانا که کشتند در کارزار

همان بد که پیدا گر بود مرد
ورا آتش و بخت یاری نکرد

همه روی کشور سپه گسترید
شدست او کنون از جهان ناپدید

ازین پس فرستم بشاه آگهی
ز روزی که باشد مرا فرهی

وزان پس بپاید بشادی نشست
پری چهره پیش اندرون می بدست

بنه نا بها اندر آورد روی
جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی

گرازیدن گور و آهو بدشت
برین گونه بر چند خوشی گذشت

بنخچیر یوزان و پرنده باز
می و مشک بوی و بتان طراز

همه چارپایان بگردار کوه
بنزد فرستادگان ارکهان
که فغفور چین با وی انباز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست
نداند کسی ارزان خواسته
همه گنج پیرانش آمد بدست
چو زین گونه آگاهی آمد براه
چو برداشت افراسیاب از ختن
ز چین سوی کیخسرو آورد روی
بنزد مو گودرز کشواد را
بگو درز گفت این سپاه تو اند
هم اندر زمان زنده بردار کن
تبیره برآمد ز پرده سرای
چو بیرون شد از شهر وصف برکشید
چنین گفت کاش مجید برنج
بیک هفته بودش همانجا درنگ
سپه را بر اندپیان برابر شاه
بفرزانگان گفت کین دشت رزم
کنون ماند گشتم چنین در کرزن
بر آنم که با او سوم تیم نبرد
اگر شاه را حت باید نبرد
فدای تو با دا همه جان ما
همه سر بسر نیک خواه توایم
ستاره بدید آمد از تیره گرد
سپهدار ترکان از آن انجمن

پراگنده واگنده گردن بزور
همی جست پیدا رکار جهان

بگردان بگرد ار شیران تر
بس آگاهی آمد ز چین و ختن

رزم کیخسرو با افراسیاب

پرستنده و اسب آراسته
شتر وار دینار صد بار شصت
بنزدیک آن زینهاری شاه
سپاهی بیاورد لشکر شکن
پر از درد با لشکری کینه جوی
سپهدار بهشه و روبر ما درا
چو کار آمد اندر پناه تو اند
دو بالیش زبر سر نگونسار کن
خروشیدن زنگ با کرنای
سوی گنگ لشکر اندر کشید
نه خوب آید آرایش اندر بسیج
همی کرد آرایش و ساز جنگ
که نظاره گشتند خورشید و ماه
بدل مر مرا جون خرامست و بزم
سری پر ز کینه دلی پر ز پیش
اگر کام دل یابم از مرگ و درد
چو باید این لشکر و دار و برد
چنین بود تا بود ز ما نها
کر زنده بفر کلاه توایم

که او را فرستاد فغفور چین
جهان خواسته برگرفت از ختن
همه باز گشتند از ایرانیان
که گفتی زمین برنتابد همی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
گراید ربیاشید با داد و رای
ز ترکان سرانکس که بیمی یکی
چو بی رنج باشند بی رنج باش
سپاهی بدانسان بیامد ز گنگ
میان دو لشکر دو منزل بماند
طلایه برانگیز بر گرد دشت
بهشتم طلایه برآمد ز راه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
دل شاد بر گاه خواب آمدی
ندانم که این بخت کیخسرو است
بدو گفت هر کس که ترزاده بود
همه چین و توران به پیش تو اند
اگر صد شود کشته و رصد هزار
وز آن پس برآمد ز لشکر خروش

پیغام افراسیاب بکیخسرو

بپیمان گوزمان بگوش و بسر
وز افراسیاب اندر آن انجمن
همه کشور چین پر آواز گشت
برایشان چو خاقان چینی سرست
بشاهی برو آفرین خواندند
یکی لشکری شد برو انجمن
ببستند کین خواستن را میان
ستاره شمارش نیابد همی
طلایه فرستاد جندی براه
طلایه شب و روز گرده بپای
که یاد آر داد دشمنان اندکی
نگهبان این لشکر و گنج باش
که خورشید را آرزو کرد جنگ
جهاندار گردنکش را بخواند
همه شب همی گرد لشکر بگشت
بخسرو چنین گفت کامد سپاه
بیامد برابر صفی برکشید
چو رزم بنودی شتاب آمدی
وگر بر سپهر روزگاری نوست
اگر خویش بود ار ز پیکار زود
ز پیکانکان گر ز خویش تو اند
تن خویش را خوار مایه مدار
زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
رخ زرد خورشید شد لاجورد
گزین کرد کار آزموده دو تن

بیامد فرستاده نزدیک شاه
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
اگر خون آن کشتگان از خاک
اگر گنج خواهی زمین یا سپاه
مکن گر ترا من پدر مادرم
از آن بد سیاوش کینه گار بود
مر ساسانیان شصت بر سر گذشت
یکی رزمگاهی گزین دور دست
اگر من شوم کشته بر دست تو
وگر تو شوی کشته بر دست من
ز گوینده بشنید خسرو پیام
بچاره چنین از کف ما بجست
نبیره فریدون و پور پشنگ
که تنگست بر شاه رفتن بجنگ
ز دریا بدریا ترا لشکرست
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر
بگوینده گفت آن بد اندیش مرد
فزون کرد از این با سیاوش وفا
سپهبد بکشتی نگیرد فروغ
تهمتن بجایست و گیو دلیر
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ
پر از درد شد جان افراسیاب
یکی با درنگ و یکی با شتاب
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل
شهنشاه با فر و نیرنگ و ساز

که گردی فراوان بس پشت را
دو لشکر برین سان چو مور و ملخ
بترس از بد ای بردرای یزدان پاک
وگر بوم توران و تخت و کلاه
ز تخم فریدون افسون گرم
مرا دل پر از درد و تیمار بود
که با نامداران برفتم بدشت
نه بر دامن مرد چیره و پرست
ز دریا نهنگ آرزد شت تو
بزنهار یزدان گران انجمن
چنین گفت با بور دستان سام
که ماند که بر تخت ایران نشست
ز آورد با او مرا نیست ننگ
وگر هم نبرد تو باشد نهنگ
نگار ایشان زین سخن دیگرست
سخن بخل آلوده و نابکار

پاسخ کیخسرو افراسیاب را

روان تیره پر تاب و دل پر دروغ
که پیکار جویند با نره شیر
نه بینی کنون روز نیرنگ و رنگ
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
زمین شد بکردار دریای آب
زمین پر ز خون بود در زیر نعل
چو آمد بلشکرگه خویش باز

همانا که فرسنگ از ایران هزار
زمینها چو دریا شد از خون کین
همانا که دریای قلزم شود
سپارم ترا من شوم ناپدید
ز کین پدر گر دلت خیره شد
وزین گردش اختران بلند
تو فرزندی و شاه ایران توی
نگردیم هر دو بآوردگاه
تو با خویش و پیوند ما در گوش
ندانم که یک تن بپیچد ز درد
که این ترک بد ساز مردم فریب
ز آورد چندین بگوید همی
بدو گفت رستم که ای شهریار
دگر هم انگ گوید که برشکرم
چو پیمان یزدان سگی با نیا
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
گراید ز ننگ رایت نبرد و بس
اگر شاه با شاه جوید نبرد
فرستاده برگشت و آمد چو باد
سپه را بجنگ اندر آورد شاه
ز باریدن تیر گیتی که ابر
سپه بارگر دید چون تیره گشت
چنین گفت با طوس کامروز جنگ

بود تا بجنگ آید این شهریار
ز جنگ و ز چین تا بایران زمین
دو لشکر بخون اندرون کم شود
جز از تیغ جان را ندانم کلید
چنین آب من پیش تو تیره شد
گرم با نپا هنده وم با کسر تمه
بجنگ اندرون نره شیران توی
بجایی که از دور ماند سپاه
بپرهیز و از کینه چندین مکوش
وگر چند از باد خاک نبرد
نه پیچد همی از بلندی نشیب
نگرد خمه ازشیده جوید همی
بدل درد دارد آتش کارزار
مکن جنگ با دوده و کشورم
نشاید که در دل بود کیمیا
همی دیگر اندیشه افگند بن
چنین با من او یزدا اندر نبرد
زبان پر فسون داشت دل پر جفا
جز از من نبرد ترا نیست کس
چو آباید این دشت بر مرد گرد
سراسپه شنفند بر و گرد باد
بجنبید ناچار دیگر سپاه
همی ژاله بارد ز کام هزبر
که چشم دلیران همی خیره گشت
نه برآزرو کرد چو پور پشنگ

که امشب شبیخون کند / ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود ازان پس براه / بر آن سو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش بسوزید کس / نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد / گزین کرد چندی و بر رستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان / که بستند تا تاختن را میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند / چپ و راست مر دو بهامون شوند
طلایه ندارند شمع و چراغ / یکی سوی کوه و یکی سوی راغ
بدان تا کمین سازد افراسیاب / بهر بر سپیدن بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید بپس / نبرگردد از جنگ تا جسته کس
بر کنده پیش و پس اندر سپاه / پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب در گذشت / میان سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند

شبیخون افراسیاب

چنین گفت کین شوم پی کیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته‌اند آن گروه / پراکنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه برایشان شبیخون کنیم
گر امشب برایشان بیابیم دست / بر تخت ازین پس نشاید نشست
اگر بخت ازین پس بگیرد فروغ / همه چاره با دست و مردی دروغ
بزین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گرد از در کارزار
ز کارآگهان آنک بد رهنمای / بیامد بنزدیک پرده‌سرای
بجای غو پاسبانی ندید / جز از آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت و آمد دوان / گز ایشان کسی نیست روشن روان
همه خفته ار بر سپر مرده‌اند / وگر نه همه روز می خورده‌اند
بجای طلایه بدیدار نیست / همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب آن سخنها شنود / بدش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست / میان نیمه تاختن را ببست
بر افشاند گردان چو دریای آب / بگردند بر تاختن بر شتاب
بدان تاختن جنبش و ساز نه / همان ناز بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده‌سرای / برآمد خروشیدن کره نای
غو طبل بر کوهه زین بخاست / درفش سپه بر بر آورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / زنا کار دیده سواران نو
بکنده در افتاد چندی سپاه / بپیچید دیگر سپر از رزمگاه
زیک دست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دستی دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون ناز بوق و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و گیر و بند و کشش / نه با اسب تاب و نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور ده نماند / کسی را که ماند اختر بد براند
چو آگاهی آمد بدین رزمگاه / جنان خسته شد شاه توران سپاه
همان خستگان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین است کز گردش آسمان / نیابد گذر دانش بیگمان
چو دشمن جان بسپند نه چیز / بکریم ناچار یک دست نیز
اگر چه سر ببر تن بکشتن دهیم / وگر ایرجی تاج بر سر نهیم
برآمد خروش از دو رویه سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
گرفته شمشیر و زوبین بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بگرد اندر باشد آن رزمگاه / نه خورشید تابنده روشن نه ماه

سپاه اندر آمد همی موج موج / بر آن سان که بر خیزد از آب موج
تبیره اندر آمد و چهره سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سپر و چشم توران سپاه
همه دشت مغز و سر و خون گرفت / دل ریگ رنگ طبر خون گرفت
ندیدند با چرخ گردان نبرد / همی خاک برکاشت از جنگ مرد
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
شد اندر هوا گرد بر سان میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین شد بکردار دریای خون
بدید آن درفشان درفش بنفش / نهان گرد بر قلبگه بر درفش
ز خویشان شایسته مردی سوار / هر آنک بود از در کارزار
ز لشکر نیا را همی جست شاه / بیامد دمان تا بر قلبگاه
سپه چون نگه کرد بر قلبگاه / ندیدند جایی درفش سیاه
چو خسرو نگه کرد بنواختشان / ز لشکر جدا جایگه ساختشان
همی آورد و را لشکر از انجمن خواند / ز لشکر فراوان سر انداز ماند
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / رخ تیره شب را نباخت بخت
گز ایرانیان کس بر او ند نیز / نه دام و دد آواز کوه واشنیند
ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیک بخت
از آن خاک آورد برداشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
ز چیزی که دیدند ازان رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
به پیچید فغفور و خاقان بدرد / ز تخت می هر کسی یاد کرد

در و دشت گفتی همه خون نشست / خور از چرخ گردنده بیرون بجست
هم آنگه برآمد یکی تند باد / که سر گر کسی آن ندارد بیاد
ز سرها همی ترکها برگرفت / بماند اندر آن شاه توران شگفت
سواران ترکان که در روز جنگ / ز جوشن داشتندی شکار پلنگ
چو کیخسرو آن خاک و آن باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
دمادم برآمد ز قلب سپاه / ز یک دست رستم ز یک دست شاه
بکشته همی جای چون کوه کوه / بر ایشان چشمه خون ز هر دو گروه
ز تیر آسمان همچو پر عقاب / نگه کرد دیده دل افراسیاب
سپه را دو بر کشیده بماند / خود و نامداران ترکان براند
به بی راه راه بیابان گرفت / برنج از بد دشمنان جان گرفت
ز کار آگهان گرد چندی نیافت / نشان نیی شاه ترکان نیافت
ز شاه و کیان خواستند زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
شهنشاه ایران سر و تن بشست / یکی جایگاه پرستش بجست
ز شب یکسر تا ماه بر تخت ساج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاده ز دو دیده جوی
از ایرانیان هر که افگنده بود / اگر کشته بود و اگر زنده بود
همه رزمگه خستها ساختند / از آن کشتگان خون بپرداختند
وز آنجا بشد شاد بیشت گنگ / همه لشکر آباد با ساز جنگ
وز آن پایور بیهشان شدند / پر اندیشه دل سوی درمان شدند

هدیه فغفور

همی گفت فغفور کافراسیاب / ز چندی ازین پس بزرگان بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته / شود بیگمان کار ما کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما / گزین کار ویران شود شهر ما
فرستاده نیک دل را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
ز چین و ختن هدیها ساختند / بدان کار گنجی بپرداختند
یکی مرد بد نیک دل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه

طرایف چین اندرون هرچه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
بپورش فرستاد نزدیک شاه   فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین پیش درگه آمدند   بیک منزل از چین بجنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان   چنان چون ببایست بنشاختشان
پذیرفت چیزی که آورده بود   طرایف بد و پرده و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی   که خیره برما بر آب روی
نباید که نزدیک افراسیاب   بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد   بفغفور یک یک جوابش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب   فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین وختن دور باش   ز بد کردن خویش رنجور باش
بهر انکس که او گم کند راه خویش   بد آید بد اندیشش را کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن   پشیمان شد از کردهای کهن
بپی راه راه بیابان گرفت   بیفکند نام و پی جان گرفت
چو با درد و با رنج و غم بود روز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بد خواه روز و شب آژیر بود   همیشه ابا ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا به آب زره   میان سوده از رنج و بند گره

رسیدن افراسیاب بدریا

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید   مر آن را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار   برین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هشتاد و هشت   ندیدم که کشتی و زورق گذشت
چنین گفت پرمایه افراسیاب   که فرخ کسی کو بمیرد ز آب
مرو را بشمشیر دشمن نکشت   چو کشتنش جهاندار بگمارد دست
بفرمود تا مهتران هر کسی   بآب اندر انداخت کشتی بسی
سوی گنگ در بادبان برکشید   ز جنگی بدی پیر اندر کشید
چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد   بر آسود از رزم و کار نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد   ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم   بکشتی بآب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همه کین خویش   درفشان کنم راه و آیین خویش
چو گنجور آگاه شد زین سخن   که کاری تو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب   سوی گنگ در شد ز دریای آب
نگه دار کرد آنچه با ما بگفت   که ما را سپهر بلند است جفت
بکشتی بآب زره برگذشت   همه رنج ما پیش بر باد گشت
مرا با نیا جز بخیره سخن   نباشد نگر دانم این کین کهن
بلشکر ز یزدان پیروزگر   ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم   بدریای کیماک بر بگذرم
چو کرد ذوالرات ماچین و چین   بخواهیم باری ز مکران زمین
برآب زره بگذرانم سپاه   اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جایی درنگ آیدم   مگر مرد خونی بچنگ آیدم
فراوان شما رنج برداشتید   بر و بوم آباد بگذاشتید
همین رنج بر خویشتن بر نهید   از آن به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز   به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندر آن پهلوانان دژم   دمان پر ز باد و روان پر ز غم
که دریای با موج و چندین سپاه   سر و کار با آب و کشتی و راه
که داند که بیرون که آید ز آب   بد آمد سپه را ز افراسیاب
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم   بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کسی   بدانگه که گفتار ما شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران   جهان دیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود   بباد تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر   بیاید بدیع ز اختر نیک بر

ز ایران برفتیم تا پیش گنگ   ندیدیم جز جنگ یازان بجنگ
ز کاری که سازد ز بیم برخورد   بدین آمد و هم بدین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن   یکی با سخن نو فکندند بن
بزرگان دانندهٔ برخاستند   بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را پیش بنده ایم   ابا بند کی دوست دارنده ایم
بخشکی و برآب فرمان تراست   همه کهتر اینیم کیهان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختشان   یکایک باندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا برگشاد   ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر ز بر   هیونان شایسته کردند بار
همیدون ز گنج درم دو هزار   ببردند با آلت کارزار
بفرمود از آن پس که هنگام خواب   ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند چند انک هست   اگر چند زانند اگر زیردست
همه در عماری براه آورند   از ایوان بمیدان شاه آورند
جز از نامداران و گردنکشان   که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب   ز شمارشان دیدگان پر ز آب
نواها که از شهرها یادگار   گروگان بپستند ترک و چینی هزار
چو چین و چو گرسیوز پر گزند   بمهد اندرون پای کرده به بند
سپرد آن زمان گیو را شهریار   گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی   برو با سپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و چینی حریر

نامهٔ کیخسرو بکاوس

یکی نامه از عنبر و مشک و گلاب   بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و از قیر تر   نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و آفریننده اوست   زمین و زمان را نگارنده اوست
هم او آفریننده مور و پیل   ز خاشاک تا آب دریای نیل
همه با نوا ناهی او یکیست   خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پرورانده به مهر   برو بر نگردد بلندی سپهر
وزو باد بر شاه گیتی درود   کز و خیره آرام را تار و پود
رسیدیم بدین درگه افراسیاب   همی داشت از بهر آرام و خواب
بد اندرون بود تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
جهان سوز را دو گزین کرد پست   وزین پس مر او را بگیرم بدست
جهل روز آن بار ما بسته گشت   همان کس که برگشت چندان که هست
بگوید کنون گیو یک یک بشاه   سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه
چو برپرسش یزدان گشایی دو لب   نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین   وز آنجای راندم بمکران زمین
وز آن پس برآب زره بگذرم   اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو   ابا لشکری گشن و مردان نیو
چو باد هوا گشت و ببرید راه   بیامد بنزدیک کاوس شاه
بس آگاهی آمد بکاوس کی   وز آن پهلوان مهتر نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر   سپاهی ز گردان چو گرگ دشت شیر
چو چشم سپهبد برآمد به شاه   زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاوس برپای جست   بپرسید و بیسود دستش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه   ز گردنده خورشید و تابنده ماه
بگفت آنکجا دید گیو سترگ   ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر   پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک   ستایش کنان پیش یزدان پاک

وزانجا که شد بجای نشست / بکرد دل از دین سادی هست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن بیژن از گرشاه ایران شنید
می آورد و راه لشکر از بخواند / وز ایران بنزده سر از بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران ز پیش / بدل شاد و خرم با توان خویش
چو برزد سپر از کوه رخشان / بپیچید شب گرد گردان عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / برآن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد / همان نامور پهلو فرازان کرد
همان تیغ که روی پوشیدگان / پس پرده اندر ستم دیدگان
بنزد فرنگیس شان جای کرد / نباید که بیند از باد گرد
همان جبن و کرسیوز بند ساز / که او برد با سیاوش ز جای
چو کرسیوز گنجش را بدید / برو کرد نفرین که نفرین سزید
اسیران و انکس که بود از نوا / بیاراست هر کس را سزا
یکی را نکهبان یکی را به بند / بفرمود تا ساز دید شاه بلند
همان جبن را پای کرده به بند / ببردند نزدیک تخت بلند
بدان دختران رد افراسیاب / که کرد کاوس برگان بر آب
پس پرده شان شاه را جای کرد / ولیکن پرستنده بر پای کرد
وزان پس همه خواسته سر بسر بود / ز دینار و از گوهر نابسود
با ایرانیان داد با آفرین / بخواندند بر شهریار آفرین
دگر بردگان مهتر از اسپ برد / با یوان بنزد از بزرگان خرد
بیاراستند از در جشن جای / خورش با پرستنده ور نمای
بدر بر یکی جای تاریک بود / ز دل دور باد همه نزدیک بود
بگرسیوز آمد خان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر
حنک آنکسی کو بود با دشا / کنی را داد ز دیبا بر سها
بداند که گیتی برو بگذرد / بگرد و بگردد در سپهر خرد
خرد چون شود کهتر کام ور / جنان هم که دیوانه خواهد پزشک
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه / ز پیکان نه مردم تهی ماند گاه
نبینند آهنگ قرطاس کرد / سرخامه برسان الماس کرد
بنشستند با نامه هر کشوری / به نا بداری و هم مهتری
گر شد ترک و چین شاه را یکسره / با بشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پرستنده و مردم خویش را
بدو هفته بر پیش درگاه شاه / ز راهبر بخشش ندید هد راه
سیوم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فربهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود / همی داد دل جام پیمانه دارد
بیک هفته از جام کاوس کی / همی موج برخاست از سرخ می
سراپرده خلعت گیو ساخت / همه زر و پیروزه اندر نساخت
طبقهای زرین و سرو و جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه تخت و افکندنی / ز رنگ و ز بوی و پراکندنی
فرستاد تا گیو را خواندند / برآورد تنگ زر بخش شاندند
ببردند خلعت بنزدیک او / بمالید گیو اندران تخت روی
وزآن پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند پاسخ که از گردگار / بدادیم جشنود از روزگار

پاسخ کاوس کیخسرو را

گر فرزند ما گشت پیروز بخت / سزای همی باز در تاج و تخت
بدی را که گیتی همه شک داشت / جهان از بی غارت و خنک داشت
ز دست تو آواره شد در جهان / بگویند تاش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خون ریز بود / جهان تا بود داد پالینه بود

بر دگردن نودر تاجدار / ز شاهان و از خسروان یادگار
برادرکش و بد تن و سالش / بد اندیش و بدنام و شوریده
بی او مهان تا نهند بر زمین / بتوران و مکران و دریای چین
جهان ترا کمر زور بانیه بوذ / بدی در جهان زو بها بی بوذ
اگر داور داد گر یک خدای / ترا بود خواهد سپهر رهنمای
اگر گیتی بشویی ز رنج بدان / ز کشتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان تا یکی تازه بنیاد باش
مگر باز بینم ترا شاد دان / پر از درد کردند دل بدکان
ازین پس بجز پیش یزدان پاک / نباشم گزیت امید و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز بادا دولت پر زداد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / وز ایران او گیو بیدار راد
بر بر بنود پیش جای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد تکنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نیایش همی کرد یاد
ز کشار او شاد شد شهریار / می آورد و راه لشکر و میگسار
همی خورد و سرو ز شاد ان / جهان چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترک و خویش داد / بلشکر گرآمد ز فغفور شاد
ازین پهلوانان آزاد مرد / گروه دلیران با خسرو اندر نبرد
جهانی بکم پتهم نود رسپرد / کمی لشکری نامبردار گرد
ز تنگ گزین راه چین برگرفت / جهان را بشمشیر در بر گرفت
بنه دور پیکار و تیره شبان / طلایه برون و شب پاسبان
برین گونه تا شارستان هر سپهر / همی رفت پویان و پیچیده سر
همی کرد باغ سیاوش کمت / بجایی که بنهاد خون ریز طشت
همی گفت کرداد گر یک خدای / نخواهم که باشد مرا رهنمای
گزین هم نشان خون افراسیاب / بریزم همه اید ر کمر دار آب
وزآنجا بگه شد سوی تخت بلند / همی گفت و باد اور پاک راز
ز لشکر فرستادگان بر گرفت / اگر گوید او اندکی گفت و شنید
فرستاد نزدیک خاقان چین / بفغفور سالار ترکان زمین
ز کردار کیسر و فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه / به پیوند تا خار ما را براه
کسی کو بتابد ز گفتار ما / ور دور مانند ز دیدار ما
بیاراست باید سپه را بزم / هر آنکس که بگزید از راه بزم
فرستاده آمد بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
همی گشت فغفور خاقان چین / بزرگان هر کشوری هم چنین
فرستاده را چند کوشد گرم / سخنهای شیرین با آواز نرم
که ما شاه را پیر بسر کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذر با گروه دلیران بدست / ببینم تا چند ویران بدست
کنیم از پیر آباد با خوردنی / بیاریم و آرایش آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد / اگر کرسیوز زبان او نماند رد
بدرویش بخشیم بسیار چیز / شتر و خورشهای بسیار نیز
فرستاده را پای گران پایه داد / بیامد بدرگاه خشنود و شاد
سبک هر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر زتیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی / گنه دیده ها برما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین برین بوم تا بد بمهر
همه دانش و گنج آباد هست / بزرگان و مردان و نیروی دست
گرازمن همی راه جویی درست / که هر جانور بر زمین بادشاست
ببندم اگر بگذری بر تو راه / زیانی کنم برگذر باسپاه
ورایدونکه با لشکر آیی بشهر / درین بادشاهی تزئینت مهر
نمانم که بر خاک من بگذری / وزین مرز گاه بی سپری

نمانم که پایی شود تیره گرد
وگر پای از اختر نیک بر
رسولش بیامد بکردار باد
شنیده سخنها همه کرد یاد

بدین گونه چون شاه پاسخ شنید
از آن جایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان براه ختن
جهانگیر با نامدار انجمن

برفتند فغفور و خاقان چین
بپوزش بر شاه با آفرین
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند

همه راه آباد کرده چو دست
در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه پر پوشش و خوردنی
از آرایش بزم و گستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بیراه و راه
بدیوار و بام برآویخته
ز بر زعفران و درم ریخته

چو با شاه فغفور گستاخ شد
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم
وگر کهتری را خود اندر خوریم

جهانی به بخت تو آباد گشت
دل دوستداران بتو شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست
کنامی که هم بهتر از راه نیست

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشست اندران نامور پیشگاه
ز دیبای چینی زبر شادر
بیاورد فغفور چین صد هزار

همی بود در پیش او بر پای
ابا مرزبانان فرخنده رای
چنین اندرون بود چهر و شنه
ابا نامداران ایران سپاه

پرستنده فغفور هر بامداد
همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند
بمکران شد و رستم آنجا بماند

پیغام کیخسرو بشاه مکران

بیامد چو نزدیک مکران رسید
ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد گفت
که با شهریاران خرد باد جفت

نگه کن که ما از کی رفته ایم
نه بستیم و نه آرزو جسته ایم
جهان روشن از فر و بخت منست
سر مهتران پای تخت منست

خورش ساز راه سپاه مرا
بخوبی بیارای گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا
کسی بی نوایی ندارد روا

برند ار کسی دست یازد کسان
که من نباشم بهر کس زیان
ترا چون بیابند گنج آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند

گر ایدون که گفتار من نشنوی
بخون فراوان کس اندر شوی
همه تیره مکران تو ویران کنی
جوی کینه آهنگ شیران کنی

فرستاده آمد بپاسخ بداد
همه بردلش جای پیغام داد
سر از خرد وان سخن چیره گشت
بجوشید و مغزش بدان تیره گشت

پراکنده لشکر همه گرد کرد
بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد زود
بنزدیک آن بدگمان شاه نو

بپوییش که از گردش تیره روز
تو گشتی چنین شاه و گیتی فروز
به بینی چو آیی ز ما دست برد
بدانی که مردان کدامند و کرد

فرستاده چون شاه باز گشت
همه شهر و برزن برآواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
همه تیغ مکران سپه درگرفت

بیاورد پیلان جنگی دویست
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
از آوای اسپان و جوش سپاه
همی ماه بر چرخ گم کرد راه

طلایه بیامد بنزدیک شاه
که مکران سیه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفش است و پیل
بمانند گردون شهر باراز دو میل

بفرمود تا برکشیدند صف
گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت

نگهبان لشکر ز ایران تخوار
که بود نزدیک او رزم خواه
بیامد برآویخت با او بهم
چو پیل سرافراز دیده دژم

بزد تیغ و او را بدو نیم کرد
دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بران گونه صف برکشید
که از گرد شد آسمان ناپدید

سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه
بهم بر شکستند مردو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
جهان پر شد از ناله بوق و کوس

به پیش اندرون گاویانی درفش
پس پشت مردان ز زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز گل
جهان شد بکردار دریای نیل

بقلب اندرون شاه مکران بتخت
بزد چین وزان خستگی هم برست
یکی گفت شاه ارش ابرهم
بدو گفت خسرو درو شکرم

سر شهریاران بپرورد رین
بکم بد تر از بیچه اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب
چنان چون بود شاه را جای خواب

برهنه نباید که گردد تنش
بدان هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش به دیبای چین
که مرگ بزرگان بود هم چنین

وزآن انجمن کشته شد ده هزار
سواران و گردان خنجرگزار
هزار و صد و چل گرفتار شد
بهر زندگان پر ز تیمار شد

ببردند سالار و آن خواسته
سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند

وزآن پس دلیران پرخاشجوی
بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت
همه تیره مکران پر آشوب گشت

بدرها همه آتش اندر زدند
همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند از ایشان فراوان حشم
زن و کودک خرد بردند هم

چو کم شد از آن انجمن خشم شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه
همان نیز با اشک تیز و خروش
بیارامد از غارت و جنگ و جوش

کسی را نماند که زشتی کند
وگر با تو تندی و درشتی کند
از آن شهر هر کس که بد پارسا
بیامد به پوزش بر پادشا

که ما بی گناهیم و بیچاره ایم
همیشه برنج ستمکاره ایم
گر ایدونک بیند سر بی گناه
ببخشد بیزدان گر باشد سپاه

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جای خروش
به بیدادی و غارت و جنگ و جوش

ستمکارگان را کنم بد و نیم
کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهان دار پیدا همگان بماند
ز هر جای کشتی گر از آب خواند

چو آمد بهار و جهان سبز گشت
همه کوه پر لاله و سبز دشت
چراگاه اسبان و جای شکار
بیاراست باغ از گل و میوه دار

به شکس بفرمود تا با سپاه / بکران بباشد بفرمان شاه
بجویند جز از خوبی و راستی / نیارند بد اندرون کاستی
ور آن شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم ببردند پیش / بگردون و زیر اندرون گاو و میش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه / ز چین و ز مکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچ بایست کرد / چو کشتی بر آب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / بیک ساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی / برفت از لب آب بر آب روی
ور آن بندگی بر فزایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند
همان ساز جنگ و سپاه ورا / بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی / خدای ثری و ثریا توئی
نگهدار جان سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا بر آن گونه بود / کزو کس نرستی ز دل ناخشنود
بشش ماه کشتی برفتی بر آب / کزو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم چو بگذشتی سال / شدی کژ و بیره ز باد شمال
سر بادبان تیز برداشتی / خله پیش ملاح بگذاشتی
براهی کشیدی ز راه جدد / که خواندش ملاح فم الاسد
جهان ساخت یزدان که باد هوا / نشد کژ با اختر بد شها
شگفت اندر آن آب مانده سپاه / نمودی بانگشت هر کس بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی گاو با شیر تاو
همان مردم و موبها چون کمند / همه تن پر از موی چون گوسپند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی پای چون گور و تن چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره / همه آب از ایشان بدی یکسره
نمودی سپه این بدان آن بدین / بدادار بر خواندند آفرین
به بخشایش کردگار سپهر / هوا شد خوش و باد بنمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی کشید / بر آمد بهامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت / تن آسان بر ریگ روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / زبانها بگسترد از مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش ساخت چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمان گیو را شهریار / بدو گفت بر خوردی از روزگار
درشتی مکن با گنه کار نیز / کزین ارز شد بر دلم شهر و چیز
وزین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / کو گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جوید آرام و کام
بیاید چنان بدین بارگاه / دلش شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
یکی سپرنه نبیند از آن مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار بد شاه بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان

بس آنگه که دریا بجست آگهی / ز افراسیاب و ز بخت بهی
چنین گفت کو بند زندان گروه / که ایدر نتابت چشت ز کوه
اگر شهریاری سپهر نیک و بد / فرون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بر آن سو که پور سیاوش براند / ز پیدا ز مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / بگنگست با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش پاک خوار
بر آن مرزها خلعت آراستند / بسی اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و روزی بداد / ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی / بپیچد ز یاد افره ایزدی
بنایدکه باشند یکسر بشهر / ور از رنج باید تن مور بهر
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید / شد از آب رنگ رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
کزین باره سالارستان پدر / بدیدم برآورده از دور سر
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک
ستمگر برو بر همی تاخت دست / دل هر کس از گشتن او بخست
بر آن باره بگریست یکسر سپاه / ز خون سیاوش که بد بی گناه
بدست بداندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد

صفت گنگ که سیاوش نهاده

بر آن آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
به شاه بر پیش بر کرد آفرین / بیارانش بر یک بیک هم چنین
که گیتی تهی ماند از راستان / تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سپهر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرای جهان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همه آن رنج بردار خوانندگان
کجا آن بنائی پر از طنز و شوم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
کجا آنک در کوه بودش کنام / رسیده ز آرام و از کام و نام
ز خاکی و باید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا نداند ز راز
جهان سربسر عبرت و حکمت است / چرا بهره من همه غفلت است
چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی / ز پیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند بر تو بسی همرهان
نباشی بدین بند هم داستان / یکی شو بخوان نامه باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا برنهی
کز ایشان جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر زمین داد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان / بدین داستان باش همداستان
که آن را سیاوش برآورده بود / بسی اندرو رنجها برده بود
بیک ماهه زان روی دریای چین / که بی نام گشت این زمان آن زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت / به پیش یکی پهن بی آب دشت
کزین بگذری سی آباد شهر / کز آن شهرها برتوان داشت بهر
وز آن پس یکی کوه بینی بلند / که بالای او برتر از چون و چند
برین کوه را گنگ دژ در میان / بدان گفت ز دانش نیاید زیان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پوبی بدو راه نیست / همه گرد بر گرد او بر کمست
برین گونه بیره دو فرسنگ تنگ / از آن روی زان روی دیوار سنگ
برین پنج فرسنگ اگر نیک مرد / نباشند بر راه از بی کار کرد
نباشد بر ایشان یکی را گذار / ز ره داد و بر گستوان و سوار
کزین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ

همه شهر گرمابه و رود و جوی   به هر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت   چو این شهر بینی نباید گذشت
تذروان و طاووس و کبک دری   بیابی گر از کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد   همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی بدان شهر بیمار کس   یکی بوستانی بهشتست و بس
همه آبها روشن و خوشگوار   همیشه بر و بوم او چون بهار
درازا و پهناش سی بار سی   بود گر بپیمایی اش پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه   گر از دیدنش مرد گردد ستوه
وزان روی هامون بیاید پدید   کز آن خوبتر جایها کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوان بود   کز ایوانها پر ز کیوان بود
برفتش سیاوش و آزاد دید   برآسا ز ایران همه برگزید
تن خویش را نامبردار کرد   فرو بیختی یکی بیشه دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ بود و چندی رخام   وز آن کوه کش گنگ دز بد نام
چو صد رش فرو رفت بالای او   همان پی و بخت بهنای او
نیاید بدو منجنیق و نه تیر   بباید ترا دیدن از ناگزیر
ز پهنش دو فرسنگ با بوم خاک   همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نه چندان ز بن دیده بر تیغ کوه   هم از بر شدن مرد گردد ستوه
بر آن آفرین کان جهان آفرید   بدین پرشگفتی مکان آفرید
نشایدش یار و نه آموزگار   توانا و دانا و هم کردگار
جز او را مدان آشکار و نهان   جز او را مخوان کردگار جهان
ورا زیرکی دانشش یار بود   خردمندی و بخت بیدار بود
بدانسان همی شارستانی بساخت   سرش از بر دوی همی بر فراخت

آمدن کیخسرو بکنگ دز

بس آگاهی آمد بافراسیاب   که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت   بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیده کاندر آنجا بماند   دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بکنگ اندرون   سرش پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل‌افروز باغ بهشت   جهانهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان   زمین سنبل و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس که آیت نهاد   هم اندر نیاشیم تا مرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه   نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای   گرفتند بر هر سویی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان   مگر زو بیابد بجایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند   فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بی‌گناه   نشانی نیامد ز بیدار شاه
همی بود در کنگ در شهریار   بیک سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود   پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن سیه شاه را دل نداد   همی بود در کنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه   برفتند یک روز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای   سوی تخت نایدش رای
همانا بد اندیش افراسیاب   گذشتست از آن سو ز دریای آب
جهان پیسر برگاه کاوس شاه   نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه
گر او سوی ایران شود بر کمین   که باشد نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود   همه رنج ما باکسی بر شود
از آن پس بایرانیان گفت شاه   کز این بند با سودمندیست جفت
از آن شارستان بس بها را کرام   وز آن رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را که شایسته تر   گرامی‌تر از شهر و بایسته تر
تنش را بخلعت بیاراستند   ز دز پاره و مرزبان خواستند
بدو گفت کایدر بشادی بمان   ز دل برکن اندیشه بدگمان

ببخشید چندانکه بد خواسته   ز اسبان و از گنج آراسته
همه شارستان زو توانگر شدند   چو با یاره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو از کنگ

بدانگه که بیدار کرد و خروس   ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی شتابنده و راه جوی   بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری   برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه   که بود از در شهریار و سپاه
برای که لشکر همی برگذشت   در و دشت یکسر چو بازار گشت
بکوه و بیابان و راه و نشست   کسی را نبد دل که گشاد دست
بزرگان ابا هدیه و با نثار   پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت رسیدی میان ز گنج   نهشتی که بادی برستی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری   وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دید آن سر و افسر سرفراز   پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بسیار بنواختش   برسم کیان پایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید   فرود آمد و باد بر زد پدید
دو هفته بر آن روی دریا بماند   ز دیدار با گیو چندی براند
همی گفت هرکو ندیدست کنگ   نباید که خواهد همی کشتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند   دو زورق بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود   که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان بر کشند   بدریای سنی بابیه اندر کشند
همان آب دریا و یکسال راه   جهان راست شد باد در هفت ماه
گر آن شاه و لشکر برین سو گذشت   گر از باد کشتی آستی تر نگشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید   ببستند کشتی و هامون پدید
بیامد بمالید رخ را بخاک   نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان بماند   بملاح و آنکس که کردی خله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج   ز کشتی کسی را که بردند رنج
وز آن آب راه بیابان گرفت   جهانی از او مانده اندر شگفت
چو آگاه شد آنکس آمد براه   ابا لشکر و ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه شهر مکران بیاراستند   ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بیشه راه او از رود   تو گفتی هوا تار شد رود و پود
بدیوار دیبا برآویختند   درم با شکر زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری   دگر نامداری و گند آوری
برفتند با هدیه و با نثار   بنزدیک پیروزگر شهریار
وز آن مرز چندانکه بد خواسته   فراز آوریدند آراسته
از آنکس پذیرفت شاه آنچه دید   وز آن نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین   بسی خلعتش داد و کرد آفرین
سپه را بدان مرز بگذاشتند   سراپرده شاه برداشتند
چو آمد ز مکران بنزدیک چین   خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام   سپاهی گشاده دل و شاد کام
چو از دور کیخسرو او را بدید   سوار سرافراز پیشش دوید
پیاده شد از دور و بردش نماز   گرفتش بر شاه کردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب   ز کم بودن جادو افراسیاب
چنین نیز مهمان رستم بماند   بیک هفته و زین و ماچین براند
بفغفور و خاقان سپهدار چین   بسی شاه را خواندند آفرین
بسی خلعت و پندها دادشان   براندازه هر کس سزاوارشان
همی رفت سوی سیاوش‌گرد   بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارستان بدر   دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان   گروی بد نفرین مردم کشان

شهنشاه ایران بریدند خوار / بیامد بدان جایگه شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک / همی کرد روی و بر جوش چاک
بمالید رستم بر آن خاک روی / بنفرین سیه کرد جان گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی در جهان یادگار
بماندم زکین تو ماتند چیز / برنج اندرم تا که جانست نیز
بپرداختم تخت افراسیاب / وزین پس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آنکش بچنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم
وزان پس همان گنج بنهاد سر / که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته بدان شارستان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد / همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه / بدان شارستان بود از گرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران / ز ایران بزرگان و کنداوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه / فراوان پیاده بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست / همی رفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آن روی پشت گنگ / سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
دژی چون درختی بود میوه دار / کجا سر زمانی نو آید ببار
نیاسود یک تن ز خورد و شکار / همان یک سوار و همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز / شدند از نوا از همه بی نیاز
بخشنده روز و بهنگام خواب / همی یک جست از افراسیاب
بدیشان کسی زو نشانی نداد / نکردند در جهان نیز یاد
جهاندار یکشب سر و تن بشست / بشد دور با دفتر زند و است
همه شهر پیش جهان آفرین / همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان / همیشه پر از رنج دارد روان
جهان کوه و ریگ و بیابان و آب / همی یک جست از افراسیاب
گر از راه تو دادگر نسپرد / کسی را ز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و راه / بسی ریخت خون سر بی گناه
کم باشدم دادگر یک خدای / بنزدیک آن بدکنش رهنمای
وگر نیز تا من سپاینده ام / پرستنده آفریننده ام
بگیتی ازو نام و آواز نیست / ز من راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر / مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من / بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت / جوان و سرافراز و بیدار بخت
همی بود یک سال بهشت گنگ / برآسوده از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز / بدیدار کاوس آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین / ز فغفور تا پیش دریای چین

بازگشتن کیخسرو از توران

بی اندازه لشکر بگستهم داد / بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز / بهر کس فرستاد و نامه بساز
همی جوی از افراسیاب آگهی / کمر زو شو و روی گیتی بنهی
وز آنجایگه خواسته هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
ز مشک و پرستار و زرین ستام / همان جامه و تخت و اسب و غلام
ز گسترد نیها و دیبای چین / ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردون کشان چل هزار / همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت لشکر که پیش ازین / ندید و نبد خواسته بیش ازین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت / همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دم دار برداشتی پیش رو / بمنزل رسیدی بسیج نو به نو
بیامد برسم نشان تا بچاج / برآویخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه

وز آنجا بشهر بخارا رسید / بخورد و برآسود یک هفته بود
غمی بد ازان اژدهای سده / بیامد خروشان بآتشکده
که تور فریدون برآورده بود / بدو اندر ایوانها کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر / بر آتش پراگند چندی گهر
وز آنجایگه سر بقومس نهاد / همی رفت با کام دل شاد شاد
ز جیحون گذر کرد و آمد ببلخ / چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
بپنج اندرون بود یک ماه شاه / سر ماه بر بیج گمبذ راه
بهر شهر در نامور مهتری / بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین به بی راه و راه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود / جهان پر شد از بانگ وادی رود
درم ریختند از بر زعفران / چه دینار و مشک از کران تا کران
وز آنجا بشهر نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر سازش از کوشش خویش بود
درم داد هر برزنی را ز گنج / پراگنده شد بدره بخشا برنج
وز آنجا سوی دامغان برکشید / همه راه زر و درم گسترید
بیک هفته زآنجا بیاسود شاه / همان زنده پیلان و اسب و سپاه
سر هفته را کرد آهنگ ری / همه راه با رامش و رود و می
دل پیر از آن آگهی شاد شد / تو گفتی که ویرانی آباد شد
بپا برنها تخت زرین نهاد / بخوان اندر آرایش چین نهاد
هیونان فرستاد چندی ز ری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
ببستند آیین بشهر و براه / همان برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کنداوران

بدیره شدن کاوس کیخسرو را

همه راه و بینی ره گنبد زده / جهان شد چو دیبا بزر آزده
همی مشک بر گوهر آمیخته / ز گنبد بپرها فرو ریخته
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
فرود آمد از اسب و بردش نماز / همی آفرین کرد و شد پیش باز
همی هر دوان زار بگریستند / چو یک چندی آرزو زیستند
همی آفرین خواند کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مباد جهان / ز تخت بزرگی و تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا با فریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زین سان کسی رنج برد از جهان / نه در آشکار و نهفت جهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوخش را روز باز آمدی / بنزد تو او را نیاز آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
ز برجد بیاورد و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
برین گونه تا تخت گوهرنگار / بشد پای پیمان بدیدار نثار
بفرمود پس کاخها را بخوان / بایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن پرنگار / بزرگان بپایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / ز دریا و خشکی و ایشان رسید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
ازان خرمی شهر و آن دشت و راغ / ثمرها و پالیز او چون چراغ
ازان ماند کاوس کی در شگفت / ز کردارش اندازه‌ها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / چو گفتارهای نو و شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید / نه این داستان گوش هر کو شنید

کنون ما بدین اختر نو کنیم / بمی در همه یاد خسرو کنیم
بیارا پرستنده گلشن بزرنگار / می آورد یاقوت لب میگسار
به یک هفته زایوان کاوس کی / همی موج برخاست از جام می
به هشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / برزم و به بزم و بشادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت از آن پس بکار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
وز آن پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز کردگار از که جوییم راه
بیابان و کیپال دریا و کوه / برفتیم چنین داغ دل با گروه
بغار و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم از افراسیاب
گر او یک زمان اندر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سویی بی درنگ
همین رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چند مان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب / بیاریم تا خوان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست / جهان چون بود مرد یزدان پرست
ابا باژ بر کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش آتش بپای / کمر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده داد و راه
برین رای گشتند هر دو یکی / نگشتند یکسر ز راه اندکی
نشستند با باژ بر دو براسب / برفتند تا خوان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس دل یک بیک پر امید
چو آتش بدیدند گریان دو شاه / بپویدند با درد فریادخواه
جهان آفرین را همی خواندند / بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو چهره به آب مژه بر نشست / بر آتش همی زر و دینار بر زند دست
به یک هفته بر پیش یزدان بدند / مپندار کآتش پرستان بدند
کر آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز / ز پاک یزدان نبی بی نیاز
به یک ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان
وز آن پس جهان بد کر افراسیاب / همی گشت جایی بی خورد و خواب
نا ایمن بجان و تن سوده مند / هراسان همیشه ز بهر گزند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه و غار از جهان نابسود

گرفتن هوم افراسیاب را

ندید از برش جای پرواز باز / بزیرش پی شیر و جای گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد دل پر ز آز / بتخت کیی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیک بخت
چو خون ریز شد دشمن آید پدید / بجنگ شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان
پرستشگهش کوه و پشمینه پوش / ز کاخش یکی زاری آمد بگوش
که زار اسپرا نامور هم سزا / بزرگا و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غارداری برهنه بجنگ / کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کنون بدین تنگ غار اندری / گریزان ز پیکیش حصار اندری

بنزدیک جوان ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
بیامد کمر دار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / کزآن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد باروی او ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی رفت با رنج چون بیهشان
شکست از بهانی بدین در رواست / هر آنکس که او بر جهان پادشاست
جز از نیک نامی نباید گزید / ببایدش چمید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چو دانست کان تنگ جای بلاست
جوان شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
بدو گفت کای مرد با هوش و پاک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته درین غار بی بن نهان
بدو گفت هوم آن نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی بر آورد گشت / که شد نیره با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / نیاوخش که بد از جهان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز / نه از گاه در غار بی بن گریز
بدو گفت اندر جهان بی گناه / کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / کر آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / وگر چند بر خود ستمکاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
کجا بر دو خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
بجهانت چون در گلستان خورست / ترا هوش بر دست کیخسروست
همی کرد خواهش بهوم دلیر / ببخشای بر من ایا نره شیر
بپیچید و زو خویشتن درکشید / بدریای چیچست شد ناپدید
جهان آید گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندان سپاه
بچشم اندرش هوم را با کمند / توان بر لب آب چون مستمند
همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزگار / همی ز آب چیچست گیرد شکار
نهنگی مگر دم ماهی گرفت / بدیدار ازو ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار / نهانی چه داری بکین آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز گرد / نگه کن یکی اندرین کارکرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستشگهی کرده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز یزدان پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / خروشیدنی زارم آمد بگوش
بدانگه که کان برد روشن دلم / که من هیچ کین از جهان بگسلم
برین گونه این نوحه هنگام خواب / نشاید که باشد جز افراسیاب
بگشتم بجستم همه کوه و غار / بدیدم درین هنگ آن سوگوار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای / همان تنگ غار اگرفتش دو پای
ز دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بر آن سان که خون آمدش از دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زمان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند او / یکی سست تر کردم آن بند او
بدین جایگه در چشم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
درین آب چیچست پنهان بود / بگفتست این راز چونانکه بود
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان جون بود مردم دشنه

نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / بیامد بر مرد پرهیزکار
چو هوم آن سر تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / ز یزدان سپاس و بدوم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زوردست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد باد از بداد تو بوم
بر این شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بر این کوهسار / که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان / بگرد آشکارا ابر نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بر آواز گوش
کسی زار بگریست بر گنج و باج / چه بر کشور و لشکر و تخت عاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / در او ساخته جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / گسستش بچاره ز آن غار تنگ
ز خواهش بر او سست کردم کمند / چو آمد به آب بگشاد بند
بآب اندرست این زمان ناپدید / بداور گیتی بباید برید
ور اگر ببر باز گیرد سپهر / بجنبد ز گرسیوزش جای مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارید و بر کتف او خام گاو / بیارند تا گم کند زور و تاو
چو آواز او بشنود افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و پیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب از او بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را در کشید
همی ریخت بر کتف او خام گاو / چنین تا برآمد ز تن زور و تاو
بر او پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / پر از درد گریان برآمد ز آب
بدریا یکی گرد پا آشنا / برآمد بجایی که بد پایگاه

گرفتن هوم افراسیاب را از آب

بخشکی چو دوری برادر بدید / برو بر آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زوردست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن برزم اندرون فر و نام / کجات آن ببزم اندرون جام و کام
که اکنون بدریا نیاز آمدت / چنین اختر دیریاز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم همی آشکار و نهان
از این بخشش بد همی بگذرم / ز بد بتر آمد همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم ز تو بر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / برآویخت زین سان بکام نهنگ
همی پوست درند بر تو چو چرم / کسی را نه جنبد بدل رای و شرم
زبان دو مهتر بر از گفت و گو / روان پرستنده پر جست و جو
چو یزدان پرستنده او را بدید / چنان ناله زار او را شنید
ز راه چنبره در آمد یکی / [illegible] ورا ز دور آمد کی

گشاد آن کیانی کمند از میان / دوتایی بماند چو شیر ژیان
ببند اندر آن گرد کرده کمند / سر شهریار اندر آمد ببند
بخشکی کشیدش ز دریای آب / بشد توش و بدبخت افراسیاب
گرفته ورا دست یزدان پرست / بخواری کشیدش ز دریا بدشت

کشتن کیخسرو افراسیاب را

سپردش بدیشان و خود بازگشت / تو گفتی که باد اندر آن باز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بی دانش افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب
بآواز گفت ای پل کینه جوی / چو آگشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
ز جان برادرت گویم نخست / که نابود کردار بد را بجست
دگر نوذر آن نامور شهریار / جهاندار و ز ایرج یکی یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نه بیند کسی از مهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی بر گذشتی ز چرخ بلند
تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نکردی نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی / مکافات بد را کنون یافتی
بدو گفت شاها بُد آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
بمان تا نگر مادرت را رخان / به مهر پس این داستانها بخوان
بدو گفت کز خواهش مادرم / نگر تا چه بد پاسخی بر سرم
پدر بی گنه بود و من در نهان / چو رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری ببرید کی تاج / برو زار گریان شد و تخت عاج

کنون روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخون اندر افکند نارک تنش
ز خون لعل شد گوش و ریش سپید / برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی / سر آمد برو روزگار مهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید / بجوی ای پسر تند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خون ریز گردد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند

چنین گفت موبد به بهرام تیز / که گر خون سر بی‌گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / نباشی جز آهسته و پاک رای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغز تا سر خرد باد جفت
بکرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / به بند گران و بیداد روزگار
ابا روزبانان و مردم کشان / جهان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / بباریذ خون از رخ لاجورد
شهنشاه خسرو زبان برگشاد / وز آن طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ / ز ایرج که بد نامداری بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیدند و پیلان یکی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بیم برفکندشان همچو کوه / ز هر سو بدو ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریا سوی خوان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / به زمزم همی آفرین خواندند
ببودند یک روز و بکشت بپای / به پیش جهاندار و رهنمای
چو کیخسرو آمد ز آذرگشسب / بخشید گنجی بر آذرگشسب
بر آن مهتران خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
وز آن پس بتخت کئی بر نشست / در بارگه شاد و لب را ببست
بنشستند نامه بهر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر / بجایی که بد مهتری نامور
که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر / نیاسود و نگشاد هرگز کمر
روان سیاوش به روز بدگشت / همه روی گیتی ورا بنده گشت
همی چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک خرد پیروز شدند / ابا خورد و رامش بهامون شدند
بپرداخت از آن پس برامش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود از نژاد زراسب / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو / جهان افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / بر آسوده از رزم و از گفت و گوی
به هر شهر کاندر شدی شه زراه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی در بدرها شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزگار

چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز یکسر به یزدان بگفت

وفات یافتن کاوس

چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی به هر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت / بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
تو کردی مرا از من بهره‌مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه‌ور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهانجوی خویش / به فرهنگ و تدبیر و آیین خویش
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
سمان سرو تازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / که گم ماند نام از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز کار / نشست از بر خاک بر پاسبان
ز ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتی ز رنگ و بوی
همه جامهاشان کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوک شاه
ز هر سو و دانش گاهی بلند / بکردند بالای آن ده کمند
ببردند از آن نامداران شاه / دو پیل و دو پای روی سیاه
برو تاخت عود و کافور و مشک / تنش را بدو در نوشتند مشک

نهادند

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز کین و ز آورد گاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی در او جاودانه مرنج
ز دانا که زاید بد از جنگ مرگ / نه جنگ آوران زیر جوشن بترگ
اگر شاه باشی اگر زردهشت / نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
بیاز و نیاز و همه کامجوی / اگر کام دل یافتی نامجوی
جهاندار کیخسرو آزاد شصت / زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و از تاج و گاه
چهل و یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه
سپاهی برو آفرین خواندند / بتاجش زبرجد برافشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
برین گونه تا سالیان گشت شصت / جهان بد همه شاه را زیر دست
پر اندیشه شد مایه‌ور جان شاه / ز آن رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت جایی ز آباد بوم / ز چین و ز هند اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و بهر همی
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / وگرچه همه سوی کین تاختم
روانم نباید که آرد دمی / باندیشه و کین اهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آیم بهم
بیک سو ز کاوس و ازم نژاد / بیک سو ز توران پر از کبر و باد
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز جور و کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم آن زمان ناسپاس / بروشن روانم درآید هراس
ز من بگسلد فره ایزدی / گرایم بکندی و نابخردی
وز آن پس به بن تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید پی و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / سمان پیش یزدان سرانجام بد
بته گردد این گوشت و رنگ و جان / بریزد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده بخت مرا
ز من مانده نام بدی یادگار / گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بجوئی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بد کژ و با پاک یزدان درشت
به آباد و ویران زمینی نماند / که منشور بخت مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / وگرچند با گنج و با افسرند
شناسم ز یزدان که او داد فر / چنین گردش اختر و پا و پر
کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر از آرزوی
نگیرم بدین خوبی اندر نهان / پرستنده کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد / که این تاج و تخت کیی بگذرد
نباید نشستن مرا کام و نام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک با آشکار و نهان
گشاورز دیدم اگر تاجور / سرانجام باشد بر کم گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه

سبک بازگردان به نیکو سخن / همه مردمی کوی و شدی کمن

بار دادن کیخسرو بزرگان را

ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بیامد کشیدند میان
ز هر پرستش سر و تن بشست / بسیج خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید

بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای برتر از جان پاک / برآرنده آتش از تیره خاک
نگهدار و هندی خرده مرا / شناسای نیک و بد ده مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چاره دیو آموزگار
بدان تا جو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد دو ابرو روانم بپستم
جو بر من ببندد در راستی / نیبره و شود کژی و کاستی
بگردان زمین دیو را دستگاه / بدان تا نداند روانم بتاب
روانم بدان جای نیکان رسان / نگه دار بر من همین راه و سان
شب و روز نخفته بر پای بود / تن این جای و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت

آمدن ایرانیان پیش شاه کیخسرو

همه پهلوانان ایران سپاه / سکسی نرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد / همی هرکسی دیگر اندیشه کرد
جو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان اسب افکن شیرفش
جو طوس و جو گودرز و گیو دلیر / جو گرگین و بیژن جو رهام شیر
جو دیدند بردند پیشش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
گرشاسپ دلیر سر او ورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
جو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی تخت و تاج
فروزنده جوشن و زین و اسب / فرازنده فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و نیازی بگنج / بگیتی ز بخت فزونت رنج
همه پهلوانان ترا بنده اند / سراپرده بیدار تو رنده اند
همه دشمنان را سپردی بخاک / نماندت بگیتی ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجای کیی بر نهی رنج تخت
ندانیم کاندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان گاه برخوردنست / نه هنگام بیمار و پژمردنست
گر از ما بجیزی بیازرد شاه / بدان داشتند ارج گنج و سپاه
گر ایدر پسر شاه تدبیر دمند / جو ترک دلیری سپر بر نهند
نهانی چه دارد بگوید بما / همان چاره آن بجوید زما
بدیشان جنین گفت پس شهریار / که با کس نماندستمان کارزار

پاسخ کیخسرو ایرانیان را

که گیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما نیست مردم گناه
ز دشمن جو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی به جز خاک تیره نماند / که مهر نگین را بر خوانند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین شمشیر جام آورید
بجای خوش کامرانی و جنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
بنیک منه من بشش یزدان بپای / بیودم باندیشه و ماه کرای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم کشاده جو پاسخ دهد / بپاسخ مرا روز فرخ نهد
شما پیش یزدان نیایش کنید / برین کام و شادی ستایش کنید
گر او داد نیک و بد دستگاه / ستایش مرو را گر بنمود راه
وزان پس بمن شادمانی کنید / ز بدها روان شادکامی کنید
بداند کس جرخ ناپایدار / نداند همی لشکر و شهریار
همی بد روز پیر و برنا بهم / از و داد بینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برون آمدند از بر دل تباه

بسالار بار آن زمان گفت شاه / که منشین بر بسته بارگاه
کسی را مده بار در پیش من / ز بیگانه مردم و خویش من

رفتن گیو بطلب زال و رستم

بیامد بجای پرستش بشب / بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده با کی و بهتری
تو باشی نیبره و مرا رهنمای / نگه بگذرم بر سپنجی سرای
نگر دی دلم هیچ نایافته / روان جای روشن دلان یافته
جو یکهفته بگذشت بیود روی / برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
جو گودرز و جون طوس نوذر نژاد / سخن رفت جندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان برتر منش / ز یزدان بر پیشان و از بدکنش
همه داستانها زدند از مهان / بزرگان و فرزانگان جهان
بدر گیو را گفت کای نیک بخت / همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بر پیش آمد اکنون یکی تیره کار / گر این رازشان دید که داریم خوار
بباید شدن سوی زاولستان / سواری ز نرپستی نکابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه / ز یزدان به پیچید گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست / همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم / همی زان سخن کام او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد / دلش خیره چشم و سپهر بزرگ
بترسیم کو همچو کاوس شاه / شود گر دیو شه بجد از راه
جهان پهلوانی و دانا تری / بهر بودنی بر توانا تری
کنون هر که دارید باکیزه رای / ز تنوج و از دنبه و مرغ و ماهی
ستاره شناسان کاهستان / همان پاک رایان زابلستان
بایران خرامید و با خویشتن / بیاید از این در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفت و گوی / جو پوشید خسرو ز ما رای و روی
فکندیم هر گونه رایی ز بن / ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / از ایران و سیستان برگرفت
جو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن سگفتی که دید و شنید
غمی گشت پس نامور زال و گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم جنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
ز زابل بخوان و ز کابل بخواه / بدان تا ببینید با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان ابا بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران نهادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز / بهشتم جو بفروخت گیتی فروز

باردادن کیخسرو بزرگان را

در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای / بزرگان پر دانش و رهنمای
جهاندار جون دید بنواختشان / برسم کیان پاک بنواختشان
از این نامداران خسروپرست / گپ ... ای تخت زیبا و دادت
گشاد لب کای سپهبد روان / جهاندار و با دانش و پاک جان
توانایی و فرشاهی تراست / ز مه تا ببرج ماهی تراست
همه بود تنها بر وشن روان / بدانی نگه دار آب روان
همه بنده کایم پشت بپای / جه کردیم با ما جه داری تو راست
گر ایدر بدین نامور بارگاه / جه کردیم و بر ما چرا بست راه
کنون روزگار بدی در گذشت / دل ما پر از درد و تیمار گشت

گرایدونک بگشاید این راز شاه / برین پهلوانان گم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه جا در خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد زبن بر کنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این بر آید بگنج / نه بندد ز گنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج تو ایم / پر از درد گریان ز رنج تو ایم
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / کز این پهلوانان نیم دل تباه
ولیکن ندارم هیچ دل پر ز رنج / ز نیروی دست و ز مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / کزو تیمار آن بد بیاید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / ندارم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / وز اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاده مرد / برو خواندند آفرین یاد کرد
جوابش ان پرفشند پیروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست دربان بدر / بنو بینیدی شاه پیروز گر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
زمن نیکویی گیر اگر رفت زشت / نشستم مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش گیتی خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
جهان دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیک بخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
به همسایگی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای
چو آیی به ایرانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر کن مرد درویش را / مکن شادمان مردم خویش را
کسی کرد ایمن ز گنج بلا / که یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / جهان دانک آن از پی گنج برد
بگوش و بارزانیان بخش چیز / که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن بود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی بیاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دید جای پرستش بر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / کنون آنچه جستم همه یافتم
بیامد سر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و گرز و تاج

بار دادن کیخسرو زال را

ششم هفته را زال و رستم بهم / رسیدند با کام و دل پر ز غم
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ / پدیره شدن را بیاراست اسپ
همه نامداران زرینه کفش / برفتند با کاویانی درفش
چو گودرز در پیش تهمتن رسید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
سپاهی سیه رفت رخسار زرد / ز خنجر همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتش ز ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سپاهست و بس / شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه / گشاینده و پوهم و جو هم ز راه
جوانست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
شده کوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی

ندانم چه چشم بد آمد برو / جز اژمریدن آن چو گلبرگ رو
غمی تیره شد بخت ایرانیان / دگر شاه را از خرد اندر زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر / که باشد که شاه آید از کار سیر
درپیشی و هم دردمندی بود / گمی خویشی و کژ تندی بود
شما دل مدارید چندین بغم / که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم / به پند خرد سوی منشش دهیم
وزان پس هر آنکس که آمد ز راه / برفتند پویان سوی بارگاه
هم آنگه ز در پرده برداشتند / برانداز ه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز با انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید / ز پرده اندر آواز رستم شنید

بر اندیشه از تخت بر پای جست / بپرسیدش از پا و ببسود دست
ز دانندگان هر که بد کابلی / ز قنوج و از دنبر و زابلی
یگایک بپرسید و بنواختشان / بر رسم کیی جایگه ساختشان
همان نیز ایرانیان هر که بود / نژاد از نشان پاکیزه فرزند بود
برو آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ازان نامداران که دارم بیاد

سخن گفتن زال با کیخسرو

همان از طهماسب و کاوس کی / بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی / بدین برز و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و مهرورای / که شاهست و بادا همیشه بجای
بگشتی همه روی گیتی بداد / بباز آمدن باز پیروز و شاد
چه ... که پای ترا خاک نیست / جز از هر انک نام تو تریاک نیست
یکی تا چپز آگهی یافتم / بدان آگهی نیز بشتافتم
شمار ستاره شناسان و کندآوران / ز هر کشوری آنک دیدم سران
ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای / برفتند با رنج مندی ز جای
بدان تا بگویند راز سپهر / که ز ایران چرا تافت پیروز مهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
ببرداد ازو پیش سالار بار / چو شد زمان چهره شهریار

پس از درد ایران چو پران عقاب
همی تاختم همچو کشتی بر آب

بدان تا بپرسم ز شاه جهان
ز چیزی که دارد دلش در نهان

بسی چیز هر کار نیکو شود
وز و تخت شاهی بی آهو شود

بگنج و برنج و بمردان مرد
گزینست آیین ننگ و نبرد

بدان تا روان تو روشن کند
خرد پیش مغز تو جوشن کند

چهارم بیزدان نیایش کنم
شب و روز پیشش ستایش کنم

که اویست فریادرس بنده را
همو باز دارد گزاینده را

بدرویش بخشیم بسیار چیز
اگر چند چیز ارجمندست نیز

پاسخ کیخسرو زال را

چو بشنید خسرو ز دستان سخن
یکی داستان پاسخ افگند بن

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
همه رای و گفتارهای تو نغز

از گاه منوچهر تا این زمان
تو بودی بی آزار و نیکی گمان

همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان نازش انجمن

سیاوخش را پرورانیده بود
بد و نیکو بسیار ساخته بود

سپاهی که دیدند کوپال او
سر و مغفر و پیل نرش یال او

بسی جنگ ناکرده بگریختند
همه دشت تیر و کمان ریختند

به پیش نیاکان من کینه خواه
چو دستور فرخ نماینده راه

اگر نام و رنج تو گیرم بیاد
نماند سخن تازه تا صد نژاد

ز کردار خوب ار پژوهش بود
ترا این ستایش نکوهش بود

دگر هرچه پرسیدی از کار من
ز ناداد و بار و آزار من

بیزدان دلم نیکی آرزو داشتم
جهان را همه خوار بگذاشتم

کنون پنج هفتست تا من بپای
همی خواهم از داور رهنمای

که بخشد گذشته گناه مرا
درخشان کند تیره ماه مرا

ببرد مرا زین سرای سپنج
نماند ز من در جهان درد و رنج

نماند کزین راستی بگذرم
چو شاهان پیشین نپیچد سرم

کنون یافتم هرچه جستم ز کام
بباید بسیچید کامد خرام

سحرگه مرا چشم بغنود دوش
ز یزدان بیامد خجسته سروش

که برساز کامد گه رفتنت
سرآمد ز بدی و با خفتنت

کنون بارگاه من آمد بسر
غم لشکر و گنج و تاج و کمر

غمی شد دل ایرانیان زان شاه
همه خیره گشتند و گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید
یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرانیان گفت کین رای نیست
خرد را بمغزش درون جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان
پرستنده ام پیش تخت کیان

ز شاهان ندیدیم کس کین بگفت
چو او گفت ما را نباید نهفت

نباید بدین بیش هم داستان
که او هیچ راند چنین داستان

مگر دیو با او هم آواز گشت
که از راه یزدان سرش بازگشت

فریدون و هوشنگ یزدان پرست
نبردند هرگز بدین کار دست

بگوییم بدو من همه راستی
گر آید بجانم درون کاستی

چنین یافت پاسخ از ایرانیان
کزین سان سخن کس نگفت از مهان

همه با تو ایم آنچه گویی بشاه
مباد آنکه او گم کند رسم و راه

شنید این سخن زال بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو داد و راست

اندرز زال با کیخسرو

ز پیر جهاندیده بشنو سخن
چو کژ آورد رای پاسخ مکن

که گر کژ بتخت آیدت راستی
ره بند دیوی در کاستی

نباید که از اره گیرد زمین
ازین راستی پیش این انجمن

بتوران زمین زادی از مادرت
سم آنجا بد آرام و آبشخورت

ز یک سو نبیره ز افراسیاب
که جز جادوی شب نبیند بخواب

چو کاوس بدخیم دیگر نیا
پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا

ز خاور ورا بود تا باختر
بزرگی و شاهی و تاج و کمر

همی خواست کز آسمان بگذرد
همان گردش اختران بشمرد

بر آن بر بسی پندها دادمش
بسی رنج گفتار بگشادمش

بسی پند بشنید و سودش نکرد
از و باز گشتم پر از داغ و درد

چو بر شد نگون اندر آمد بخاک
نبخشود بر جانش یزدان پاک

بیامد بیزدان شد ناسپاس
سری پر ز گرد و دلی پر هراس

تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
زره دار با گرزهٔ گاوسار

چو شیر ژیان ساخته رزم را
بیاراستی دشت خوارزم را

ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ
پیاده شدی پیش جنگی پشنگ

گر او را بدی بر تو بر دستیاب
بایران کشیدی ز افراسیاب

زن و کودک خرد ایرانیان
نرستی نبستی بکین کس میان

ترا ایزد از دست او رسته کرد
ببخشود و رای تو پیوسته کرد

بکشتی کسی را گز او بد هراس
بدادار داد از رنج بد ناسپاس

چو گفتم که هنگام آرام بود
که بخشش و خوردن جام بود

بایران کنون کار دشوارتر
فزون تر شد و دل پر آزارتر

چو تو بر نوشتی ره ایزدی
بکژی گذشتی و راه بدی

از آن پس نباشد ترا سودمند
نیابد جهان آفرین را پسند

گزین باشد ای شاه سامان ما
نگردد کسی گرد پیمان ما

پشیمانی آید ترا زین سخن
بر اندیشه و فرمان دیوان مکن

وگر خیره جویی چنین راه نو
ببرد ز تو فر کیهان خدیو

بمانی پر از درد و تن پر گناه
نخوانند زین پس ترا نیز شاه

بیزدان پناه و بیزدان گرای
که در نیک و بد او بود رهنمای

گزین پند من یک بیک نشنوی
باهرمن بدکنش بگروی

نماندت تخت و نماندت بخت
نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت

خرد باد جان ترا رهنمای
بپاکی بماناد مغزت بجای

سخنهای دستان چو آمد به بن
یلان برگشادند یکسر سخن

پاسخ کیخسرو زال را

که ما هم برینیم کین پیر گفت
سخنهای پیران نشاید نهفت

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی بپیچید و اندر رمید

بآهستگی گفت ای جهاندیده زال
بمردی سنان اندر افشرده یال

اگر سرد گویمت بر انجمن
جهاندار نپسندد آن بد ز من

دگر آنک رستم شود دردمند
ز درد وی آید بایران گزند

دگر آنک گرسیوی رنج او
فزون آید از نامور گنج او

سپر کرد پیش من او خویش را
بنه خواب و خوردن بد اندیش را

همه با تخت را بخوبی کنم
دل او بگفتار ریش کنم

چنین گفت از آن پس با آواز سخت
که ای پر فرازان پیروز بخت

سخنهای دستان شنیدم همه
که پیدا بگفت پیش رمه

بدارنده یزدان کیهان خدیو
که من دورم از راه و فرمان دیو

بیزدان گراید همی جان من
گر آن دیدم از رنج درمان من

برید از جهان این دل روشنم
خرد شد ز بدهای او جوشنم

بزال آنگهی گفت تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخن

نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
خردمند و پیدا هرگز نزاد

جهاندار پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه روشن تنم

نبیره جهاندار کاوس کی
دلفروز و پر دانش و نیک پی

ز مادر هم از تخم افراسیاب
گر از پشت شیران بدی بی کباب

نبیره فریدون و پور پشنگ
ازین گوهر از بن مرا نیست ننگ

که شیران ایران ز دریای آب
نشستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنک کاوس چندی بتاخت
سر از بادسایی سپهر برفراخت

جهان دانک اندر فزونی منش
نسازند بر پادشا سرزنش

کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را به پیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین / وزو جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بدگوهران شهریاری نماند
هرانگه که اندیشه گردد دراز / ز شاهان و از دولت دیرباز
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جورشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز نخ برکشند / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنک گفتی که با شیده جنگ / بیاراستی چون دلاور پلنگ
چنان بد که ایران ندیدم سوار / ز آب افگنی از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی بر دشمن جنگ آمدی
کسی را که فر یزدان بود / دگر اختری نیز خندان بود
همه خاک بودی بجنگ پشنگ / از ایران از ایرا شدم من بجنگ
بمن بر چه هفته که من روز و شب / همی ز آفرین بر گشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم و تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبک بار گشتیم و بستیم رخت
توای پیر پیدا دستان سام / مرا دیو گویی که بنهاد دام
بیاری و گرگی بکشتم ز راه / روان گشته بی مایه و دل سیاه
ندانم که با فره ایزدی / کجا یابی از روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره گشت / همه چشمش از روی او تیره گشت
خروشان شد از شاه و بر پای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی / تویی پاک و فرزانه و ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار / کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم گزین کو نژاد / بجستی نژاد از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / گذر دور بادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد زیر بستره جانم گوا
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیک خواه
بیازید و بگرفت دستش بدست / بر تخت بردش بجای نشست
بدانست کو آن سخنها بمهر / بپیمود بر شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چند انک هست / بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی رزمگاه
جهان گرد و رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه برخیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز دیگر بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و رهام و شیدوش نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست او زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم

اندرز کیخسرو ایرانیان را

بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و بیژن چو فرهاد نیو
نهادند همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
باواز گفت آن زمان شهریار / کای نامداران به روزگار
مرانکس که دارید رای و خرد / به اندیشه کین و بد کم زند

همه رفتنی ایم پیر و جوان / نباید خرامید با بدگمان
چو ما رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر سوی چیزی فراز آوریم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون کار بخت بجم اندر است / که پاداش آن داوری دیگر است
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید شادان درین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد / نیامد دم ما ز ما بشمرد
ز هوشنگ و ز تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
بجز نام از ایشان بگیتی نماند / کسی نام دفترکسان بر نخواند
وز ایشان بسی ناسپاسان شدند / بفرجام ازان پس هراسان شدند
چو ایشان همان من یکی بنده ام / وگر چند نیز رنج کوشیده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون هرچه جستم همه یافتم / ز تخت کیی روی برتافتم
هرانکس که در پیش من برد رنج / بجانم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز کردار هرکس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و زر و گنج آراسته
هرانکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای / براندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
نهادست شادی و خوردن بجای / بیک هفته آید همید و جرد
نخواهم که تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این بندها برگرفت / بماندند گردان ایران شگفت
همی گفت کین شاه دیوانه شد / خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم برو بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت امید
پر اندیشه یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز مستان ز دشت / تو گفتی همی ز آسمان برگذشت
ببودند ازین گونه یک هفته شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ترا باید و گرز و زرین کلاه

بار دادن کیخسرو ایرانیان را

چو آمدش رفتن بتنگی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد در گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
که هر گنج را روزی آگنده است / بسختی و روزی پراگنده است
نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب / ز توران وز رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکش آمیغ خیزی نیاز / ز هرکس که بیداد رفت آن رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام بادآورست / پر از فر و گوهر و زیور است
نگه کن بشهری که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هرکجا رسم آتشکده ست / کو بی میر بد جای ویران شدست
و دیگر کسی کو ز تن بازماند / برو زر چو باید درم برفشاند
دگر چاهساری که بی آب گشت / فراوان برو سالیان برگذشت
ازین گنج بازآور آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس / کش افگند کاوس در شهر سوس
بگودرز فرمود کاز گنج بخش / بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامهای تن ار بشمرد / یله کرد یکسر به بیژن سپرد
همان باره و طوق گند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
ز اسبان که بودش بگیتی یله / بطوس سپهبد سپردش کله

همه باغ و گلشن بگودرز داد
سپه را بگیو دلیر
و پس زن کاوس را داد شاه
نبشته برو نام شاه جهان
پس آنگه چنین گفت کین یادگار
بخواهید چیزی که باید ز من
همی گفت هر کس که با شهریار
چو بشنید دستان خسرو پرست
چنین گفت کای شهریار جهان
چو کاوس کی شد بمازندران
تهمتن چو بشنید تنها برفت
بدان رنج و تیمار ببرید راه
سر پیسه را ناگه از تن بکند
بکشت از پی کین کاوس شاه
ز کردار او چند رانم سخن
چنین داد پاسخ که کردار او
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین
ز بهر سپهبد گو پیلتن
همه اورا بود کشور نیمروز
بدو داد منشور و کرد آفرین
ببخشیدشان جامه و سیم و زر
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد
بپیش بزرگان کمربسته ام

بگیتی ز ورزی که آمدش یاد
سلیح سیاوش هرچه در گنج بود
بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای
یکی جوشن و ترگ و زرین کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری
که اندر جهان آن نبودی نهان
هم از گنج و دیبا و دینار نیز
همی دار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من
که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار گریان شدند

سخن زال با کیخسرو از بهر رستم

سزد گر ازو یاد آرم نهان
توانی که رستم بایران چه کرد
ره دور و فرسنگهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را
بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر
بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید
خروشی برآمد بابر بلند
چو سهراب فرزند کاندر جهان
ز دردش بگرید همی سال و ماه
وز آن پس کجا جنگی رزم کرد
که آن داستانها نیاید ببن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بتر دیگر از رنج و تیمار او
که داند که کار گردان سپهر

پاسخ کیخسرو زال را

ستوده بمردی همه انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو
سپهبد ازو پیروز و لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر
کز آباد دارد برستم زمین
جهانی که با زال سام سوار
یکی جام رخشنده یکی را کمر
جهاندیده گودرز بر پای خاست

ملتمس خواستن گودرز

بآرام یک روز ننشسته ام
نبیره پسر بود هشتاد و شست

که اورا بد آن خواسته رنج بود
همان خیمه و آخر چارپای
ز یاقوت رخشان دو انگشتری
همان جامه و پرده هرگونه چیز
فراز آمد و تازه شد کام من
ز درد شهنشاه بریان شدند
کراماند این تخت را یادگار
غمین را بپوسید و بر پای جست
ببزم و برزم و بجنگ و نبرد
چو گودرز گردنکش و طوس را
چه جادو چه جنگ اژدهای دلیر
جگرگاه اولاد غندی و بید
کسی را نبود از کهان و مهان
بمردی بابر اندر آورد گرد
چه ماند بدین شیردل نیکخواه
نماینده کام و آرام و مهر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
سرافراز کیخسرو پاک دین
جهاندار و بیدار و سالار گو
بر آیین کیخسرو دادگر
برفتند با زیجها برکنار
بیاراست با شاه گفتار راست
ندیدست چون تو جهاندار تخت
ز کاوس تا گاه فرخ نژاد
کنون هشت ماندست و دیگر گذشت

همان گیو بیدار دل هشت سال
بایران رسید آنچه بد شاه دید
چنین داد پاسخ که پشت از تنم
کم و بیشها پاک در دست تست
بنستش ز مشک و ز عنبر دبیر
گریزان ز گودرز خشنود باد
بداند که تا یار کار منست
ز گودرزیان هرکه بدخواه او
بدو گفت شاها انوشه بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد
کمر بسته ام پیش ایرانیان
بکین سیاوش بدان رزمگاه
بهاماوران پیش کاوس بود
کنون شاه سیر آمد از بوم و گنج
چنین داد پاسخ ورا شهریار
بدین پیش گیتی خراسان تراست
نهاده بقرطاس بر مهر زر
ز گاه بزرگان چو پرداخته شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند
بر پیش بفرمود تا با کلاه
فرود آمد از نامور تخت عاج
کزین تاج نو بر تو فرخنده باد
گردان زبان زین سپنجی بداد
خردمند باش و بی آزار باش
شگفت اندرو مانده ایرانیان

بتوران زمین گشت بی خورد و بال
که تیمار او گیو چندی کشید
که بر گیو با ده هزار آفرین
که روشن روان بادی و تن درست
یکی نامه از بادشا بر حریر
سر بدسگالانش پژمرده باد
نبرد و تیما زینهار منست
یکی آفرین برگزیدند نو

بدشت اندرون گور بد خوردنش
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
خداوند گیتی ورا یار باد
بفرمود عهدی قم و اصفهان
یکی مهر زرین برو بر نهاد
بایرانیان گفت گیو دلیر
مر او را همه باک فرمان برد
چو گودرز بنشست برخاست طوس

ملتمس خواستن طوس [...]

گشاده ام از بند هرگز میان
بدم هر شبی پاسبان سپاه
دگر بند بر گردن طوس بود
همی بگذرد زین سرای سپنج
که پشت رخت از این روزگار
وزین نامداران تن آسان تراست
یکی طوق زرین و زرین کمر

بکوه هماون ز جوشن تنم
بلاون سپه را نگهدار دم
نگهدار پیل را بجای پدر
چه فرمایدم چیست نیروی من
همی باش با کاویانی درفش
نبشتند عهدی بر آن هم نشان
بدو داد و کردش بسی آفرین

بادشاهی دادن کیخسرو لهراسب را

بیاورد لهراسب را پیش شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست
ز سر برگرفت آن دلفروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین
جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج
کز آزاد بادشی تو پیروز شاد
مکن دیو را آشنا با روان
همیشه زبان تا کمی اد باش
بایرانیان گفت از بخت او
بر آشفت هرکس چو شیر ژیان
همی هرکسی در شگفتی بماند

هم آن چشمه و نخچیر و پرآتشش
همی چشم دارد بجوینده شاه
دل بدسگالانش پرخار باد
نهاد بزرگان و جای مهان
بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
مبادا که آید ز کردار سیر
ز گفتار گودرز بر گند رید
بشد پیش خسرو زمین داد بوس
همیشه ز تو دور دست بدی
ز ما فرخان تا بیامد قباد
بخت و بنوذ ایچ پیدا منم
همی بودم اندر دم اژدها
نه از من بگی گرد هرگز کله
تو دانی همه یاد داهی کن
تو باشی سپهدار و زیر کیش
که بودند گردان و گردنکشان
که از تو مبادا دل پر ز کین
شهنشاه ازان رنجها رخنه شد
گر از رفته شاه کس برخواند
برو آفرین کرد و بگشاد دست
همه پادشاهی ایران زمین
ازان پس که دیدم بسی درد و رنج
چو خوابی که بخت بماند جوان
بباشید شادان هم از بخت او
که لهراسب را شاه بایست خواند

از ایرانیان زال برپای خاست / بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس پر از خاک باد / زبان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آید بشنود زرب / فرومایه دیدش بلهراسب
تنگ الانان وز ستادیش / سپاه و درفش و گرد ادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیاید کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر / ازین گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت / شد انجمن با سخنگوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان / گزین پس نه بندیم تنها میان
بخوشم کس نام و گر کارزار / چو لهراسب را برکشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی / بخندد و از آتش بجوید همی
که چندین ز ما بدی کردگار / بنجد ازان گردش روزگار
چو یزدان کسی را کند نیک بخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
خرد دارد و شرم و فرو نژاد / بود راد و پیروز و از داد شاد
چنین گفت خسرو بایرانیان / که ای نامداران بسته میان
جهان آفرین بر روانم گواست / که گفت این سخنها بلهراسب راست
نبیره پشین پور اروند هست / همان راد و بینادل و پاک دست
پی جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند او / برین هم بود پاک فرزند او
گرایشان بدیرند دین بهی / کند از بدی روی گیتی تهی
بشاهی برو آفرین گسترید / وزین پند و اندرز من بگذرید
هر آنکس که از اندرز من درگذشت / همه رنج او پیش من باد گشت
جهان هم ز یزدان بود ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک / بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسب را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست کو شاه پیروز شاد / که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد مهتران از گیا
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه / که پدرود باد این دل افروز گاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک / شما را بخواهم ز یزدان پاک
بپدرود کردن رخ مهر کسی / بپوشید با آب مژگان همی
بیاراسته پاک در برگرفت / برای خروشیدن اندر گرفت
همی گفت باری من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بس پرده ها کودک و مرد و زن / بگوی و بیازار بر انجمن
خروشیدن ناله و آه خاست / همه مرزها ماتم شاه خاست
بایرانیان آن زمان گفت شاه / که فردا شما را همی نیست راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد / بداد خداوند خرسند باد
من اکنون روانم سپری برزم / که بر نیک نامی همی بگذرم
همیشه دلم بد بدیگر سرای / بدان تا سروش آمدم رهنمای
نه بستم دل اندر سرای سپنج / بدان تا نباشم به مینو برنج
بگفت این و از پای لهراسب خاست / ز لشکرگه او ز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم / بآزاد سرو اندر آورده خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب / ندیدی کسی رویشان خورد و خواب
ز پرده بتان را سوی خویش خواند / همه را ز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
نه چندین جهاندید از این پس مرا / گزین خاک پیدا کر بس مرا

سوی داور پاک خواهم شدن / نه بینم همی راه باز آمدن
بشد هوش ازان چاره جو رشید / خروشان شدند از غم و درد و مهر
بخستند روی و بکندند موی / گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با زار و با خروش
که ما را بدین سپنجی سرای / تو باشی ازین نیکوی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه / گزین پس شما را همی نیست راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا تاجداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب / که چون او نه بیند دگر آفتاب
فرانک کجا شد که چون او دگر / نباشد همیشان زمان نامور
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ درند ار بهشت
مجوئید ازین رفتن آزار من / که آسان شود راه دیدار من
خروشید و لهراسب را پیش خواند / وزایشان فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این تبان منید / فروزنده شب پیشتان مشند
برین هم نشست اندرین هم سرای / همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان چو آیدت پیش / روان شرم دارد ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم
پذیرفت لهراسب زو هرچه گفت / که چون دیده شان دارم اندر بهشت
وزانجاگه تنگ بسته میان / بگردید بر گرد ایرانیان
گزاینده بایوان خرامید زود / مدارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / گر او بشمری دارد اندر نهان

رفتن کیخسرو بعال

مباشید جاوید جز راد و شاد / زمین جز بنیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بایوان بوید / چو رفتن بود شاد و خندان بوید
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
گر ما بند او را بکید از جان / بداریم ناچار تا جاودان
بلهراسب فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
تو از تخت شاهی بآیین بدار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج / متازی بتاج و متازی بگنج
جهان دان که رفتنت نزدیک شد / بیزدان ترا راه باریک شد
همه داد جوی و همه داد کن / بگیتی تن بهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسب زود / زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که پدرود باش / بداد اندرون ناره و بود و گنج
برفتند با او ز ایران سران / بزرگان پیدار و گند آوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گیو و گستهم و نو
بهشتم فریبرز کاوس بود / بهشتم شه نوذران طوس بد
همی رفت لشکر گروها گروه / ز ناموران شد تا سر تیغ کوه
ببودند یک هفته دم برنزد / یکی بر لب خشک نم برزدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه / کسی را نبد سوی این رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کزین در سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد بدرگه ز هر سو گروه
زن و مرد از ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد برادر دو دود
گر از لشکر آزار داری همی / مرین تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن زشت و نو
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد نژاد و هش و رای و هوش / که تخم فریدون نیابد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم / بآتشکده در نیایش کنیم

مگر پاک یزدان ببخشد بما
دل روشنت بر درخشد بما

شهنشه از آن کار خیره بماند
وز آن انجمن موبد ازا بخواند

چنین گفت کاید همه نیکویست
برین نیکویها نباید گریست

ز یزدان شناسید کمتر سپاس
مباشید جز پاک و یزدان شناس

اگر گرد آمدن زود باشد بهم
مباشید ازین رفتن من دژم

بدان مهتران گفت کاین کوهسار
همه باز گردید سوی شهریار

گرامی درازست بی آب و سخت
جهانا که یابید برگ درخت

بآمد شدن راه کوته کنید
روان را سوی روشنی ره کنید

برین ریگ بر نگذرد هر کسی
مگر فره و برز دارد بسی

سه گرد گرانمایه و سرفراز
شنیدند گفتار و گشتند باز

چو دستان و رستم چو گودرز پیر
جهانجوی و پیشده و یادگیر

نگشتند ازو باز چون طوس و گیو
همان بیژن و هم فریبرز نیو

برفتند یک روز و یک شب بهم
شدند از بیابان و خشکی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید
جهانجوی کیخسرو آنجا رسید

بدان آب روشن فرود آمدند
بخوردند چیزی و دم بر زدند

بدان رزم یاران چنین گفت شاه
که امشب برانیم ازین جایگاه

بگوییم کار گذشته بسی
کزین پس نه بینند ما را کسی

چو خورشید تابان برارد درفش
چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدایی بود
مگر با سروش آشنایی بود

ازین رای اگر تاب گیرد دلم
دل خیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید
کی نامور پیش چشمه چمید

بدان آب روشن سر و تن بشست
همی خواند اندر نهان زند و است

چنین گفت با نامور بخردان
که باشید بدرود تا جاودان

کنون چون برآرد سنان آفتاب
نه بینید دیگر مرا جز بخواب

شما نیز فردا برین ریگ خشک
مباشید اگر بارد از ابر مشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت
کجا بشکند برگ و شاخ درخت

ببارد بسی برف از ابر سیاه
شما سوی ایران نیابید راه

فرونت گشتند از آن رنج شاه
بیاران و نزدیک هر نیکخواه

که ما را جدایی بود آرزوی
ازین نامور خسرو نیک خوی

سر مهتران زان سخن شد گران
بخفتند با درد گند آوران

چو از کوه خورشید سر برکشید
ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بگشتند از آن جایگه شاه جوی
بریگ و بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان
ز ره بازگشتند چون بیهشان

همه تنگ دل گشته و تافته
سپرده ازین شاه نایافته

خروشان بدان چشمه باز آمدند
پر از غم دل و پر گداز آمدند

بر آن آب هر کس که آمد فرود
همی داد شاه جهان را درود

فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت
که با جان پاکش خرد بود جفت

چو آسوده گردیم و چیزی خوریم
یک امشب ازین چشمه برنگذریم

زمین گرم و نرمست و روشن هوا
ازین خشکی نیست رفتن روا

بر چشمه یکسر فرود آمدند
ز خسرو همی داستانها زدند

که چونین شگفتی نه بیند کسی
وگر در زمانه بماند بسی

گزین رفتن شاه ما دیده ایم
ز گردنکشان نیز نشنیده ایم

دریغ آن بلند اختر و رای او
بزرگی و دیدار و بالای او

خردمند ازین کار خندان شود
که زنده کسی پیش یزدان شود

که داند کنون کاو کجا بود
چو گوییم گوشش نیارد شنود

بدان نامداران چنین گفت گیو
که هرگز چنین نشنود مرد نیو

بمردی و بخشش بداد و هنر
ببالا و دیدار و نام و گهر

برزم اندرون پیل بد با سپاه
ببزم اندرون ماه بد با کلاه

وز آن پس بخوردند چیزی که بود
ز خوردن سوی خواب رفتند زود

هم آنگه برآمد یکی باد و ابر
هوا گشت بر سان کام هزبر

چو برف از زمین بادبان برکشید
ندیدند چیزی از آن نامداران پدید

یکایک به برف اندرون ماندند
ندانم بدان جایگه چون ماندند

زمانی طپیدند در زیر برف
یکی چاه شد کنده هر جای ژرف

نماند ایچ کس را از ایشان توان
بفرجام دادند شیرین روان

همی بود رستم بران کوهسار
همان زال و گودرز و چندی سوار

بر آن کوه بودند گریان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کین کار شد با درنگ
چنین چند باشیم بر کوه و سنگ

اگر شاه شد از جهان ناپدید
چو باد هوا از میان بردمید

دگر نامداران کجا رفته اند
مگر پند خسرو نپذرفته اند

بپوزند کهفته بر پشت کوه
سر هفته گشتند یکسر ستوه

بر ایشان همه زار و گریان شدند
ابی آتش از درد بریان شدند

همی کند گودرز گیسوی موی
همی ریخت آب و همی خست روی

همی گفت هرگز کس این را ندید
که از تخم کاوس بر من رسید

نبیره پسر داشتم لشکری
جهانگیر و بر هر سری افسری

کس سیاوش همه کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

کنون دیگر از چشم شد ناپدید
که دید این شگفتی که بر من رسید

سخنهای دیرینه دستان بگفت
که با داد یزدان خرد باد جفت

چو از برف پیدا شوند راه شاه
مگر باز گردند و یابند راه

نشاید برین کوه سر بردن
خورش نیست ز ایدر بباید شدن

بیاده فرستیم چندی براه
بیابند جایی نشانی ز شاه

برفتند از آن کوه گریان بدرد
همی هر کسی از کسی یاد کرد

ز فرزند و خویشان و از دوستان
وزان شاه چون سرو در بوستان

جهان را چنین است آیین و دین
بماندست همواره در به گزین

یکی را ز خاک سیه برکشد
یکی را ز تخت کیان درکشد

نه زین شاد باشد نه زان دردمند
چنین است رسم سپهر بلند

کجا آن یلان و کیان جهان
از اندیشه دل دور کن تا توان

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با او براه

نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین کمر

نشستند هر کس که پایه بود
وزان نامداران گرانمایه بود

نگه کرد لهراسپ بر پای خاست
ز خوبی بپا داشت گفتار راست

بآواز گفت ای سران سپاه
شنیده همه پند و اندرز شاه

هر آنکس که از تخت من نیست شاد
ندارد ز بیم پند شاهان بیاد

مرا هر چه فرمود شاه آن کنم / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز / مدارید و از من مدارید راز
گنه کار باشد به یزدان کسی / که اندرزش ها نخواند بسی
بد و نیک ازین هر چه دارید یاد / سراپسر بن بر بیاید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج بر دست نام
پذیرفته ام پند و اندرز او / نیاید گذر پای بر مرز او
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زاولی هر که هست / ز مهر تو بر نگذرانیم دست
هر آنکس که او جز برین ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد چنان چون سزید
چنین گفت گودرز کز راستی / شما را مبادا بد و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بدی ها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر و شادروز / شما را سپردان زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز ان مرهست / بگیرید چندانک باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست / ازو در ده و پادشاهی بگیت
بگو در گفت آنچ داری نهان / بگوید تو ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بر آنم سراسر که آن شاه گفت / ازو من ندارم سخن در نهفت
چنانم که با شاه کم تخت / بدین مایه بست عهدی درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بپالید و بر دیگر اندازه گشت
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنجست با درد و رنج / تو با رنج او ناز و خوشی مسنج
ازین کار کیخسرو اندازه گیر / جوانه مدان گیتی گنده پیر
سوی نیکی و نیک نامی گرای / خزینت توشه بدیگر سرای
چنین بود تا بود کار جهان / گزاینده گر دند نامش جهان
نه بندد هر آنکس که دارد خرد / دل اندر سرایی گزو بگذرد
ز دل زنگ و از روی آژنگ زنگ / نبرد زین جز نبید چو زنگ
دل زنگ خورده ز تلخی سخن / نبردار زو رنگ باده کهن
چو پیری در آید زناگه بدرد / جوانش کند باده چپال خورد
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود ناپدید
گرا کو سرش برز و بالاش پست / بکیوان بر و سر چو شد نیم مست
گرا کو سرش پست و بالا بلند / کند باده او چو خشم کمند
ابا آنک گوهر تو آری پدید / در بسته را زنده تو باشی کلید
چو بی دل خورد زود گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او شیر شیر
چو پیران چو زد شادمانه شود / برخسار چون ناردانه شود
جو امر گیرم ترا من تنگ / بخواهی ز من رامش و نای و چنگ
ز من داستان خواهی از باستان / ز گفتار کودرز آن راستان

آغاز داستان لهراسب

چو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ابا سروران در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / بر اینده باشید و پارس و پاک
نگارنده برچرخ گردنده اوست / فزاینده فره و بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / ببخشش نداو شد نگارنده ای
چو موی ابرکوبی و ما در میان / برنج تنی از آز سود و زیان
تو شادان دل و گرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز
ز آز و فزونی بیک سو شویم / بنادانی خویش خستو شویم

ازین تاج شاهی و تخت بلند / بجویم همی داد و آرام و پند
نیابید کس کین و نفرین و رنج / همه بهره زین سرای سپنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
تن آسان و از کس نگیرید یاد / بسازید و زو داد باشید شاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
خرد یافته کام و آرام یافت / گرانمایه لهراسب آرام یافت
وزان پس فرستاد کس ها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
به پیمایش اندر توانا بدند / ز هر مرز هر کس که دانا بدند
بدانش کشیدند هر شور و تلخ / بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ
گذشتند یکسر بدرگاه شاه / ز هر کشوری بر گرفته راه
یکی شارستانی بر آورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
که با دین و فر بود و با رای و کام / یکی آذری ساخت برزین بنام
بهر برزنی جشن جای سده / همه گرد بر گرد آتشکده
سزاوار شاهی و تخت و کلاه / دو فرزند بودش بسان دو ماه
یکی نام گشتاسب و دیگر زریر / که زیر آوریدی سپه را ز شهر
ز لشکر بروی بر آورده سپه / گذشته بر دانشی از پدر
دو شاه سرافراز و جنگی دو / نبیره جهاندار کاوس کی
وز ایشان نکردی گشتاسب یاد / بدیشان بدی جان لهراسب شاد
وزان کار گشتاسب ناشاد بود / که گشتاسب را دل پر از باد بود
پر از درد گشتاسب از شهریار / چنین تا بر آمد برین روزگار
چنان بد که در باغ یک روز تخت / نهادند زیر گلستان درخت
برفتند چندی ز لشکر سران / بفرمود لهراسب تا مهتران

پادشاهی خسرو گشتاسب

بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بپاراستند
چو گشتاسب می خورد بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشستن فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و اخترت
ندارم کسی را ز مردان مرد / گراینده چشم بروز نبرد
اگر رستم زال سام سوار / که با وی نپازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو بر اندیشه گشت / ترا داد تخت و خود اندر گذشت
گرانند و کم هستم از ارز ایشان / مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم ابر پیش تو بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار / که چون من نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو بکس سر نه پیچی ز داد
ترا گفت پیدا اگر شهریار / یکی خو بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد نبیده شود / همه باغ ازو پر ز آهو شود
جوانی مسوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر گونه زرد
همی گفت پیکان تکاور از / چنین باش و با زاده مرگز مباد
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
زرود آمد و گشت از آبخواند / همه رازها پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که را ساخت کیست / چو بر داری آرامگاه کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نبشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زین من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد

بخشم رفتن گشتاسب از پیش پدر

ز لشکر جهان دیده‌ای را بخواند / همه گنجها پیش ایشان براند

به پندش بگفت آنک گشتاسب کرد / سپه کرد پر گرد و دل پر ز درد

بگفت این و با اندیشه در بود دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار

برو تیز بر سوی هندوستان / بیاور آن بر و بوم جادوستان

سوی روم گشتم تو در بر رفت / سوی چین گر از ره گرازید تفت

جهانجوی گشتاسب پرآب چشم / همی راند پیش اندرون پر ز خشم

همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت و گل و سبزه و آب دید

بدان جای خرم فرود آمدند / ببودند یک روز و دم بر زدند

همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود

شب تیره می خواست از میگسار / پر از دشت و از بر جویبار

همی تاخت تیز از پی او زریر / زمانی بجایی نیاسود دیر

چو آواز اسپان بر آمد ز راه / برفتند گردان ز نخچیرگاه

چو بنهاد گشتاسب گوش اندر آن / چنین گفت با نامور مهتران

که این جز بآواز اسب زریر / نماند که او راست آواز شیر

بتنها نیامد گو آمده است / که با لشکری جنگ جو آمده است

هنوز اندرین بد که گرد بنفش / پدید آمد و پیل پیکر درفش

زریر سپهبد به پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه

چو گشتاسب را دید گریان برفت / پیاده شد و روی بنهاد تفت

جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت

گرفتند مر یکدگر را کنار / نشستند گریان در آن مرغزار

ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / ورا خواندی شاه لهراسب گو

بخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند

چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسب کای گرد زرین کمر

شمار شناسان ایران گروه / هر آنکس که دایم دانش پژوه

باخترت گویند کهتر وی / بشاهی بدان پایگه بر سوی

کنون افسر شاه هندوستان / بپوشی بود شاهم داستان

از ایشان یکی نیست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست

مگر ناپسند آید اندر خرد / بکار اندرش فرمان برد

ترا از پدر پر ز بهر نیکویست / ندانم که آزردن از بهر چیست

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / ندانیم نزد پدر آب روی

بکاوسیان خواهد او نیکوی / بزرگی و هم افسر خسروی

مرا او ترا زد او جای نیست / بر از بندگی کردنش رای نیست

ز بهر ترا باز گردم کنون / ز لهراسب دارم دلی پر ز خون

اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن

وگر نه نباشم بدرگاه او / ندارم سوی روشن آن ماه او

بجایی شوم کو نیابید نیز / بلهراسب مانم همه مرز و چیز

بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار

چو بشنید لهراسب با مهتران / پذیره شدندش سپاهی گران

جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز

ورا تنگ لهراسب در بر گرفت / بر آن پوزش آرایش اندر گرفت

که تاج تو تاج سر ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد

که فرمان بیاموزدت راه بد / چو دستور بد بر در شاه بد

ز شاهی مرا تاج نامست و تخت / ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت

ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار

اگر کم کنم جاه فرمان کنم / به پیمان تو دل گروگان کنم

بزرگان برفتند با او براه / گرازان و گویان بایوان شاه

بیاراست ایوان گوهرنگار / بنهادند خوان و می خوشگوار

یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره ببارید بر خشکگاه

جهان بد ز رستی که بر مهر سپهر / نهادند بر سر ز گل افسر سپهر

برفتند و چندی گذشت اندرین / ندید آن جوان از پدر آفرین

بکاوسیان بود لهراسب شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد

همی ریخت گشتاسب زان درد خون / همی گفت هر گونه با رهنمون

بدل گفت هرچند کوشم برای / نیارم سپه چاره‌ی این بجای

اگر با سواران روم مهتری / فرستد بدو نیز با لشکری

بکاره ز ره باز گرداندم / بسی خواهش و ره بچاره اندم

چو شاهی شوم تنگ دارم سپی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی

دل او بکاوسیانست شاد / نیابد گذر مهر او بر نژاد

چو یک تن بود گر کند خواستار / چه داند که من چون شدم شهریار

شب تیره شبدیز لهراسپی / بیاورد با زین گشتاسپی

رفتن گشتاسب بروم

بپوشید زربفت چینی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای

ز دینار و از گوهر شاهوار / بیاورد چندانکش آمد بکار

از ایران سوی روم بنهاد روی / بدرگاه جوی و پس راه جوی

پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / به پیچید و شادیش کوتاه شد

زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند

بدیشان چنین گفت کای شیرمرد / سر تاجداران آزاد مرد

چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی بر آن بود تاج و تخت

گر او باز گردد تو سستی مکن / سپه جوی و با تاج جفتی مکن

که تاج کیان چون تو منده سپی / نماند سپی مهر او بر کسی

بگشتاسب ده زین جهان کشوری / بنه بر سرش نامدار افسری

جز از پهلوان رستم نامدار / بگیتی نه بینم چو یک سوار

ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش / چو نامور پند بشنید گوش

فرستاد لهراسب چندی مهان / بجستن گرفتند گرد جهان

برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیریاز آمدند

که گوهش از آن بهر لهراسب بود / غم و رنج تن بهر گشتاسب بود

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باژ خواهش پدید

یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با رای و کام

برو آفرین کرد گشتاسب و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت

از ایران یکی نامجویم دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر

بکشتی از این آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم

چنین گفت شایسته تاج را / وگر جوشن و تیغ و تاراج را

کنون راز بگشای و با من بگوی / از این سان بدریا گذشتن مجوی

اگر پیر باید وگر گفت راست / ترا راه و رای و پدر کجاست

ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت

ز من هرچه خواهم نداری دریغ / ازین افسر و مهر و دینار و تیغ

ز دینار رختی بهیشوی داد / از آن پیر شد مرد گیرنده شاد

ز کشتی سبک بادبان بر کشید / جهانجوی را سوی قیصر کشید

یکی شارستان بد بر روم اندرون / سه فرسنگ پهنا و بالا فزون

بر آورده سلم جای بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ

چو گشتاسب آمد بدان شارستان / همی جست جایی یکی کارستان

همی گشت کهنه بر گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم

چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد و دل پر ز باد

چو در شهر با چندی بگشت / بایوان و دیوان قیصر گذشت

کار جستن گشتاسب در روم

بالسقف چنین گفت کای دستگیر / از ایران یکی نامجویم دبیر

بدین کار با هم تو یارا شند / ز دیوان کنم هرچه آید پسند
دبیران که بودند در کارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
گر این کلک پولاد گریان شود / همه زین قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیر اش بلند / بیازو کمان و برین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر / ز بایست پیش آذری یادگیر
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بسی باد سرد از جگر برکشید / بنزدیک چوپان قیصر کشید
جوانمرد را نام نستاو بود / دلیر و هشیوار و بانام بود
بنزدیک نستاو چون شد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
چو مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه سانی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرد نامم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و بدید نیز یار آیمت
بدو گفت نستاو ازین در بگرد / نیاید ز غربی و بی پایمرد
بیابان و دریا و اسب گله / نه با آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هر کس که درد پدر / بجوید ازین بتر آید بسر
از آن جایگه تیز پی برگرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
همی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار دل باش و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسب دید / بدیده شد و جایگاهش گزید
سبک بار گستر دو گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسب با ساربان / که پیروز بادی و بخت جوان
مرا دیگری کار وا این شتر / جو رای آیدت فرد با من بشهر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد / تن پدید بر تو آن کار کرد
ز چیزی که ما راست گو پیر گنی / وز آهنگ درگاه قیصر یکی
ترا این نیازی د بدین سخن / چو آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر کم شدست راه دارم هیون / پسندیده مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازو / پر از غم سوی شهر بنهاد رو
شد آن دردها بر دلش بر گران / بیامد بیازار آهنگران
یکی مایه ور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام
ورا یار و شاگرد بد سی و چار / ز تنگ و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسب دیر / شد آن پیشکار از نشستش ستیر
بدو گفت آهنگر ای نیک خوی / چه داری بیازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب ای نیکبخت / نپیچم سر از تنگ و از کار سخت
مرا گر بداری تو یار ای کنم / برین تنگ و سندان سوار آکنم
چو بشنید بوراب ازو داستان / بدان گشت او گشت هم داستان
گرانمایه گویی بر آتش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسب دادند پتکی گران / برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی / ازو گشت بازار پر گفتگوی
بترسید بوراب گفت ای جوان / بزخم تو آهن ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه کوره نه دم / چو بشنید گشتاسب ازو شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند بکس از سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی نه گنج
بدو تنگ بر مایه هیچ بگذرد / نباشد بدرم هر که دارد خرد

رفتن گشتاسب بخانه دهقان

همی گشت گشتاسب دل دردمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز رنج بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد مرد جوان
بدان سایه بنشست مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان

درختی کش شاخ بر پیش آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار
نه من زیمی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسید
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بر وی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان / چرایی پر از درد و تیره روان
اگر زیدر آیی بایوان من / بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کس غمان بر دلت کم شود / سر تیز مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای / کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
منم از تخم شاه آفریدون گرد / کز آن تخمه کس در جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسب برداشت پای / همی رفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آمد سوی خان خویش / بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش / زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین بر چندی گذشت / بران کار بر ماهیان برگذشت
چنان بود قیصر بدان گه برای / که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان و فرزانه و رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال / وزان نامداران برآورده یال
بکاخ بدر دختر ماه روی / بگشتی بر انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردم نبودی پدید افسرش
پس پرده قیصر آن روزگار / سه دختر بد اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی / بآهستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یکشب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / از انبوه میدان ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه ای / غریبی دل‌افروز فرزانه ای
ببالای سرو و بدیدار ماه / نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدو / وزو بستدی دسته رنگ و بو
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بدان انجمن شاد بنشاندند / وزان پس پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شست / یکی دسته نار و نرگس بدست
از ایوان سوی پرده بنهاد روی / خرامان و پویان دل جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا برآمد که بر شد چراغ
بنزد قیصر که از مهتران / بروم اندرون مایه ور مهتران
بیامد هم بکاخ بلند / بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری / بهر نامداری و کند آوری
خردمند مهتر بگشتاسب گفت / که چندین چه باشی تو اندر نهفت

گزیدن کتایون گشتاسب را

بیا تا بکاخ و بگاه مهی / بپیچی دلت گرد از غم تهی
چو بشنید گشتاسب با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
به پیوند شد فرود از مهان / پر از درد بنشست تیره روان
برفتند بیدار دل بندگان / کتایون و گل رخ پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش / پسش بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت / که آن خواب سر بر کشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش / همانگه بیاراست خرم سرش
چو دستور آموزگار آن بدید / هم اندر زمان نزد قیصر دوید
که گردی گزین کرد از انجمن / ببالا چو سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان و بالا و ... / که هر کس بماند شگفت

بدانست کو را ندانیم کیست / تو گویی همه فر ایزد بدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم / بمسل اندرون پست گردد سرم
هم او را و آن را که او برگزید / بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کاری گران / که پیش از تو بودند چندی سران
تو مر دخت را اگر تو ای پناه جو / ز گفتی که شاه و سرافراز جو
کنون جفت آنکس که آمدش خوش / تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاکان نو / سرافراز و دین دار پاکان نو
بر آیین این شد نیاکان روم / تو را ایشه اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی / برای که هرگز نرفتی بهوب
چو بشنید قیصر بدان بر نهاد / که دخت گرامی بگشتاسب داد
بدو گفت با وی برو هم چنین / بیابی ز من تاج و گنج و نگین
چو گشتاسب آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پروریده بکام و بناز
ز چندین پسر وافسر نامدار / چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیدی که گنج / ندارد تو با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همانا بجوی / که با شدت نزد پدر آب روی
کتایون بدو گفت کای بدگمان / مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم بتخت / تو افسر چرا جوی و گنج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسب با یاد و سرد
چنین گفت با شوی و زن کدخدای / که خرسند باشید و فرخنده رای
سرایی بپرداخت مهتر بده / خورشها و گسترد نی هرچه به
جوان دید گشتاسب کرد آفرین / بر آن نامور مهتر با فرین
کتایون یکی اندرزه پیرایه داشت / ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند چونان ندید
ببردند نزدیک جوهرفروش / پذیرفت ارزنده با توش و هوش
بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار گنج از در شهریار
خریدند چیزی که شایسته بود / بدان روز بد نیز بایسته بود
از آن سان که آزادمی زیستند / گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسب نخچیر بود / همه ساله با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / فرود ابهشوی بر بود راه
ز هرگونه چند نخچیر داشت / کمان و کمر ترکش و تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان و خرد / هم از راه نزدیک میشوی برد
چو میشوی دیدش پیاده دوان / پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش کمند دگستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر آسود گشتاسب و چیزی بخورد / بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسب میشوی را دوست کرد / ز رابش را خون ز سم پوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر / بره بر بمیشوی دادی دو بهر
دگر بهره مهتر ده بدی / همانا گزان رو پس نامه بدی
چنان شد که گشتاسب با کدخدای / یکی شد بخورد و به آرام و رای
یکی رومیی بود میرین بنام / سرافراز و با رای و با گنج و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم به گنج و بنام

طلب کردن میرین دختر قیصر را

بمن ده [illegible] دخترت را / بمن باز کن نام و افسر ترا
چنین گفت قیصر که من زین سپس / نخواهم برین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد ناسرفراز / مرا داشت بد زین چنین کار باز
کنون هرکه جوید همی خویش من / وگر سرفرازد به پیش من
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
چو او در جهان نامداری بود / مرا در زمین نیز یاری بود

شود تا سر بیشه فاسقون / بشوید دل و دست و تیغش بخون
یکی گرگ پیدا بکردار نیل / تن اژدها دارد و زور پیل
سه دارد و بیشتر چون گراز / نیارد شد پیل پیشش فراز
بدان بیشه بر نگذرد نره شیر / نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هر آنکس که بروی بدرید پوست / مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که این نازروم / جهان آفرین تا بیفگند روم
نیاکان ما جز بگرز گران / نکردند پیکار با قیصران
کنون قیصر از من بجوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم / ز هرگونه دانش بپای آورم
بجسته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر طالع و سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیاید یکی نامدار
ز دستش برآید همه کار گران / کزان باز ماند دلیر سران
یکی انگ داماد قیصر شود / همه بر سر قیصر افسر شود
همه روم و ایران بدست آیدش / بسی کارها نیز بنگاید پیش
پدید آید از روی کشور دو مرد / که هرکس رسد از بد او به بد
شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی بیاید بیش باک
نگارکی بود خود آگاه بود / که با نیو گشتاسب همراه بود
ز میشوی و آن مهتر نامجوی / که هر دو بدو آورید شد روی
بیامد بنزدیک میشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
کز آن مرد گوی تو دادی نشان / یکی نامدارست از سرکشان
بنخچیر دارد همه روی و رای / ز اندیشه از تخت خاور خدای
یکی ده بیامد بنزدیک من / که روشن شدی جان تاریک من
بیابیم اکنون بنخچیر گاه / بمانی بر او نیز کابیش رای
نشستند با جام زرین بچنگ / می و رود و میخواره و نای و چنگ
همانگه که شد جام می بر چهار / پدید آمد از دشت گرد سوار
چو میشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش ز دشت نبرد
چو میرین بدیدش بمیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال و این دستبرد / ز گیتی بود نامبردار و گرد
هنرها ز دیدار او بگذرد / هم آن شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسب تنگ آمد آن مرد گرد / پیاده ببودند از اسب نبرد
نشستی نو آراست در شهر آب / یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسب میشوی گفت ای همام
مرا برزمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه / یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست و با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / ز آباد و ویران و هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نامبردار و شاد
بنزدیک او هست شمشیر سلم / که بودی همه ساله در خون گرم
سوارست و اسب افکن و گرد گیر / عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
برین نیز خواهد که پیشی کند / ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر چنین گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ بیند بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ / تو باشی بروم ایرانی سترگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه بجویی همی داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش / منت بنده ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسب کاری رواست / بگویید این بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند ازو کهتران و مهان
چنین گفت میشوی کین پیر گرگ / سرش برترست از هیون بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش پر از خون و تن همچو نیل
سروهاش چون آبنوسین کرب / چو چشم اژدها زیر بر دو آب

از ایدر بسی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه نام باز آمدند / پر از ننگ تن چون طراز آمدند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم / بیارید و اسپی سرافراز گرم
همی اژدها خوان تو او را نه گرگ / تو گرگی کمان چون هیونی سترگ
چو بشنید ازان جای میرین برفت / سوی خانه خویش یازید تفت
ازان خسروی گرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش بزهراب خون
بسی مایه بگزید زان گنج / ز یاقوت و هر گوهری پنج پنج
جهانجوی میرین ز ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
زنجیره گشتاسپ یک سو کشید / نگه کرد هیشوی و او را بدید
ازان اسپ و شمشیر خیره شده / چو نزدیک تر شد بدیده شده
چو گشتاسپ آن مایه‌ها بنگرید / همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را

نبرد گشتاسپ با گرگ

بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد / بزیر اندر آورد اسپ نبرد
بزه بر کمان و بباز و کمند / سواری بپرداز ز اسپی بلند
چنین تا لب بیشه فاسقون / برفتند ستان و دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / به پیچید میرین عنان سترگ
بگشتاسپ بنمود با انگشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست
وزو بازگشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کین سرفراز / جهان شد که نیزش که بینیم باز
دریغ آن بر و بازوی و یال او / همان چهره و برز و چنگال او
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد / دل از تن سازش بر اندیشه شد
فرود آمد از بارهٔ سرفراز / به پیش جهاندار و بردش نماز
همی گفت با پاک پروردگار / فروزنده گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسپ پیر
اگر بر من این اژدهای بزرگ / که خواند ورا خردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود / خروشان شود زان سپس نغنود
بماند بدان درد چون بیهشان / بهر کس چو خویشان و چون پادشان
وگر من شوم زین دد بدستوه / بپوشم سر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمانش بزه بر بیازو فکند / همی رفت پیدا ور و تند و نو شد
زره چون نهنگ اندر آمد سوار / بغرید بر سان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید / خروشی به ابر سیه بر کشید
همی کند روی زمین را بچنگ / نه بر گونه شیر و جنگی پلنگ
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خیره / دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ / بیامد بسان هیون سترگ
سرو چون گوزنان بپیش اندرون / تن از تیر خسته دلش پر ز خون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه / سرویی بزد بر سرین سیاه
که از خایه تا ناف او بر درید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
بیازید بزد بر میان سرش / بدو نیم شد پیل وش پیکرش
بیامد به پیش خداوند داد / خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای / تویی برتر و داور یک خدای
همه کام و پیروزی از کام تست / همه فرّ و دانایی از نام تست
چو برگشت ازان جایگاه نماز / بکند آن دو دندان که بودش دراز
وزان بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید

بر آب هیشوی و میرین بدرد / نشستند زبانها پر از یاد کرد
سخنشان ز گشتاسپ بود و گرگ / گذاران دلیر سوار سترگ
که اکنون برزم بزرگ اندرست / دریده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد بیازید دید / بر از خون رخ چون گل شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
وزان پس گرفتند اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ بیکار تو / دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای / بروم اندرون هیبت ترس خدای
بریشان یکی اژدهای دلیر / بکشور بمانند تا سال دیر
برآید شود روز جانی هلاک / چو قیصر ورا چگمت خاک
بشمشیر تلخش زدم بدو نیم / سرآمد شما را همه ترس و بیم
روید آن شگفتی بمیند گرم / کزان پیشتر کس ندیدست چرم
یکی زنده ماهیت کو بی چو پست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دوان / ز گشتاسپ او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی بیالای پیل / بچنگال شیران و سرتنگ نیل
برو کرده زخمی ز سر تا میان / ز یک پیل کرده دو شیر ژیان
چو دیدند کردند بس آفرین / بران فرمند آفتاب زمین
دل شاد از آن بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش / بدان تا که بد روز داده خورش
بجز دیگر اسپی نه پدرفت ازو / وز آنجا سوی خانه بنهاد رو
چو آمد ز دریا بآرام خویش / کتایون چو دیدش بیامد به پیش
بدو گفت خوش کای یار نستی / که آید به نخجیر بشتافتی
چنین داد پاسخ کو ار هشه من / بیامد بنزدیک نامور انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بیاورد و چندی ز خویشان درود
کتایون بیاورد همچون گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخشند شادان دو اختر گرای / جوانمرد مرزبان بجستی ز جای
کتایون بدو گفت کامشب چو دود / که نزمان بیز بی چنین نا بسود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون تخت خویش
کتایون بدانست کو از نژاد / ز شاهی بود یک دل دیگ نهاد
بزرگست و با او بگوید همی / بقیصر بلندی بگوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشک بوی
بیارای تا ما با ایران شویم / از ایدر رهای دلیران شویم
ببینی بر و بوم فرخنده را / همان شاه با داد و بخشنده را
کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیزی چنین راه رفتن مجوی
چو دید او برفتن سبی روی را / هم آواز کن پیش هیشوی را
مگر کیذراند به کشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی بر آ
من ایدر بمانم بدردی دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز
بنا رفته در جامه گریان شدم / ابی آتش از درد بریان شدم
چو از چرخ بفروخت گردنده شید / جوان ناپدیدار دل پر امید
از آن جامه بزم برخاستند / ز هر گونه گفتن آراستند
که تا چون رود بر سپهر سپهر / بتندی گراید جهان یا به مهر
وزان روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن زمانهای گرگ
همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست / تو نیز آن شگفتی همی رو تاب
بیامد دمان کرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو از آن زخم بر بیم گشت
بنالید قیصر ز کشتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار او
بفرمود تا گاو و گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برفتند و دیدند پیلی ژیان / نخجیر بدید زسر تا میان

چو بیرون کشیدندش از مرغزار / بگاوان گردونکشش نامدار
جهانی نظاره بر آن پیر گرگ / چه گرگ آن ژیان نره دیوی سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی بیسی دست برزد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / از ایوان و دختر بمیرین رساند
نبشتند نامه بهر کشوری / سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم / ز دیو دلاور رسیده کرد و بوم

خواستن اهرن دختر قیصر را

که اهرن یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
یکی پرمنش کامرانش نام بود / جوان و سرافراز و خودکام بود
بیکباره نزدیک قیصر شوم / سخن گویم و پاسخش بشنوم
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که ما را نژادست و نام
که اهرن بهر مایه بگذرم / بگنج و بتیغ و هنر برترم
بمن ده کنون دختر کهترت / کزان نامه کردو سر و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی که هر با جهانبان من
گر او داد کمند نیندان دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم
چو میرین یکی کار باید کرد / وزان پس تو باشی مرا نام برد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک ازو در بلاست
که جفتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام آهرمنست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم ترا دختر و گنج و بوم
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ / بیند جو شمشیر مردی بزرگ
که آید ز میرین جهان کارکرد / ندانید قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید بمهر / سخن با من آن سنی تن چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آنگاه کرد
جهانجوی با کبر و کندآوری / یکی بر سرش افسر قیصری
نشستگهی داشت میرین که ماه / بگردون ندارد چنین جایگاه
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیاید همی با یکی انجمن
نشستگهی ساخت شایسته تر / برفت انگه بود شایسته تر
چو میرین بدیدش بر در گرفت / بپرسیدن مهتر اندر گرفت
بایوان بهتر نماند کسی / ونو مهتر نشستند بر تخت بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر چیت پرسم تو گر پی مجوی
برآورده دختر قیصرست / که آن روم را سر بسر مهترست
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز / که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر اژدهایی تو آن رزم گرگ / تویی در دل رهنمای بزرگ
جو بشنید میرین ز اهرن سخن / بپژمرد و اندیشه افکند بن
اگر کار آن نامدار جهان / باهرن بگویم نهفته نهان
سرمایه مردی و راستیست / زنهاری و کری بباید گریست
بگویم که کسکان نبرده سوار / نهد اژدها را سر اندر کنار
جو اهرن بود مر مرا یار و پشت / ندارد کمر با دشمن بهشت
بر آنم که از دل آن سوار / نهان ماند این کار یک روزگار
باهرن چنین گفت کز کار گرگ / بگویم جو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و شب / نگوید ندارد گشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند او / بپذرفت سرتاسر آن پند او
چو قرطاس و جامه از خامه کرد / بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با فر و با گنج و داد
بگوی اهرن قیصر همی دختری / که ماندست ازان مهتران کهتری
همان اژدها دام اهرمن کند / بداند که از بی شان تن کند
بیاید بنزدیک من چاره جوی / گذشته سخنها گشاده بروی
از آن گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه هر چه آمد بکار

چنان هم که کار مرا کرد خوب / بگفتند کان کار این مرد خوب
دو تن را برین بوم کهتر کند / جو خورشید را بر سر افسر کنند
جو اهرن بنزدیک دریا رسید / جهاندیده هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامه و پند / برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کز دوستان / بداند که گرایان شود بوستان
همی نا داری غریب و جوان / فدا کرد در پیش میرین روان
کنون جون کند جنگ نر اژدها / بکوششش کمر زو نیابد رها
تو امشب بدین میزبان رای کن / بنه شمع و دریا دل آرای کن
جو فردا بیاید کنا بجوی / بگویم بدو هر چه گفتی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد / برو تیغ بر سینه لاجورد
پدید آمد از دشت گرد سوار / ز دریا بدید اهرن نامدار
بهیشوی گفت آمد آن شیر مرد / شد از گرد روی زمین لاجورد
جو تنگ اندر آمد بیازید دوان / پذیره شدندش ازو شادوان
فرود آمد از اسب جنگی سوار / بپرسید شاد از گردش روزگار
بمی تیز بگشاد هیشوی لب / که شادان بوی تا بود روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمه قیصرانست نیز / همش گنج و نامست و هم مرد و چیز
بداد دل قیصر آمدنش رای / همی خواهد اندر سخن رهنمای
خرد نیست کس قیصر از آن همال / جوانیست با برز و با فر و یال
ازو خواست یکباره پاسخ شنید / کنون چاره ناید همه آمد پدید
سپیده که دیدش اژدها گیر باش / ورا از خویشی قیصر آید پاش
بجز نام میرین ندارد بلب / بپیش گرانمایگان روز و شب
هر آنکس که باشند زیبای تخت / نخواهد که ماند برو نام و بخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور / همه جای آرامش و جای سور
کمی اژدها بر سر تیغ کوه / شنده مرز و بوم اندر اوستوه
همی ز آسمان کرگس اندر کشد / ز دریا نهنگ از دم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / بخواند بدان مرز کس آفرین
گر و کشته آید بدست تو بر / شگفتی شوی در جهان سر بسر
اگر یار درست پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
بدین برز بالا و این دست برد / بپیچد ترا جنگ در کار خرد
بدو گفت او خنجری کن دراز / ابا دسته بالاش چون نیزه باز
بهر سوش برسان دندان مار / سنانی برو بسته برسان خار
همه آب داده بزهر و بخون / بتیزی و رنگ آهنش اکنون
یکی باره و کبر و برگستوان / بر آوردی جامه پهلوان
بفرمان دادار پیروز بخت / کنون اندر آویزمش زین درخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست / بیاورد و جون کار ها گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند یاران با او ز جای
جو هیشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
خود و اهرن از راه گشتند باز / جو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود / که آرام آن مار نستوه بود
جوان اژدها برز او را بدید / بدم سوی خویشش همی در کشید
وی از پیش زین اندر آویخت برگ / برو تیر بارید همچون تگرگ
جو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
بزد و تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی رفت ازو زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
فرو ریخت مغزش بر آن سنگ سخت / ز اسب اندر آمد گوی نیک بخت
بکند از دهانش دو دندان نخست / پس انگه پیاده بپیمود تن شست
خروشان بغلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر

که او بود دستش آن دستگاه بزرگ / بر آن گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب و فرخ زریر / شدند از تن و جان گشتاسب سیر

به روشن روان و دل زود یاب / بهانه چه ندهان جز بخواب
به رنج و به سختی نه پیچم ز دهر / پراکنده بر جای تریاک زهر

مگر زند کاسنی و پیکر دکار / که پیچم یکی روی آن شهریار
دگر چهره فرخ برادر زریر / بگویم که گشتم من از تاج سیر

بگویم که بر ما چه آمد ز تخت / همی تخت جستیم و گم گشت بخت
پر از آب رخ بارگی برنشست / همان جنگ و آب داده بدست

چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی‌بها

شما از دم اژدهای بزرگ / بر از بیم گشتید و از کار گرگ
مرا کارزار دلاور پر آن / سر افراز و با گرزهای گران

بسی بهتر آید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا بر آید نهنگ
چنین اژدها من نبیسه دیده‌ام / که از زنم او چیره بپیچیده‌ام

شنیدند هیشوی و اهرن سخن / از ان تو گشتاسب و دانش کهن
چو آواز او آن دو گردن فراز / شنیدند بردند پیشش نماز

بگشتاسب گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسبان آراسته

یکی تیغ پدرفت و اسبی دلیر / کمانی و با آن کمان خدنگ تیر
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود / ز دینار و از جامه نابسود

چنین گفت هیشوی با سرکشان / کزین پس نباید که مانند شان
نه از من که نه از اژدها دیده‌ام / گر آواز آن گرگ بشنیده‌ام

وز آن جایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو و گردون ببرد / تن اژدها کهتر اندر سپرد

که این داد بدرگاه قیصر برید / به پیش بزرگان لشکر برید
خود از پیش گاوان و گردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت

بروم اندرون سیکی یا نشد / جهان دیدگان پیش ثنا فشد
چو گاو اندر آمد بهامون ز کوه / خروشی بد اندر میان گروه

از آن زخم و آن اژدهای دژم / گزو بود بر گاو و گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو

هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو و گردون شنید
همی گفت کین زخم آهرمنست / نه شمشیر و نه بازوی اهرنست

هم آنگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بر آن اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شد جهان لاجورد

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / بکردار زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هر آنکس کش از مردی بود بهر
بپیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده با قیصر و رای زن

باهرن سپردند دختر نشی / به دستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد / دل نامور زان سخن زنده شد

چنین گفت کامروز روز منست / بلند آسمان دلفروز منست
که همچون دو داماد من در جهان / نه بینند پیش از کهان و مهان

نشستند نامه بهر مهتری / کجا داشتی تخت با افسری
که نزاد داماد با چهر از ارگ / بته شد بدست دو مرد سترگ

یکی منظری پیش ایوان خویش / بر آورد چون بخت خندان خویش
بمیدان شدند آن دو داماد او / بیاراستند آن دل شاد او

ته میرو بچوگان بزخم سنان / بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و راست راست / که گفتی سواری بدیشان سزاست

چنین تا بر آمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم / چه داری ز اندیشه دل را دژم

بروم از بزرگان دو مهتر بدند / که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنک نژاد دبار انگشت / فراوان بلا دیده و نمود پشت

دگر آنک بر گرگ بد ریدیوت / همه روم یکسر پر آواز اوست
بمیدان قیصر به تنگ و نبرد / همی با آسمان اندر آرند گرد

نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای چرب گوی / بقیصر مرا کی بود داد و مهر

ترا با من از شهر بیرون کند / چو هنده گر مردی چون کند

گوی زدن گشتاسب بامر قیصر

ولیکن ترا گر خبیست رای / نپیچم ز رای تو ای پاک رای
بر اسبی که اندر نوردد زمین / بیامد بمیدان قیصر رسید

بزد موزه تا بر نهادند زین / همی بود تا زخم چوگان بدید
میان سواران بر انداخت راست / بر انگیخت آن بارگی را ز جای

از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست / بیامد تا همه سست شد دست و پای
بمیدان یکی نیز کوبی ندید / شد از زخم او در هوا ناپدید

سواری کجا گوی او یافتی / بچوگان و زین تیز بشتافتی
شدند آن زمان رومیان زردروی / همه باک با غلغل و گفت و گوی

کمان برگرفت و تیر خدنگ / برفشد چندان سواران خنگ
نهادند پرخاش گشتاسب گفت / که اکنون هنرها نشاید نهفت

بیفکند چوگان کمان برگرفت / زه و صفی از دو دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین به پیچد چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام / سواری برین گونه نشنیده‌ام

بخوانید تا زو بپرسم که کیست / فرشتست یا همچو ما آدمیست
بخواندند گشتاسب را پیش او / بپیچید جان بداندیش او

بگشتاسب گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر کارزار
بپرسیدش از شهر و نام و نژاد / ور از این سخن هیچ پاسخ نداد

چنین گفت کین خوار بیکانه مرد / که از شهر قیصر بر اندود گرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دفترش نام من برنخواند

ز قیصر بستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از میان برگزید
نرفت اندر آن جشن بر آیین شهر / از آن راستی خواری اندیش بهر

پشت درون اهرمن کار کرد · بکوه اندرون اژدهای بزرگ
سرانشان بزخم من آمد بپای · بدان کار هیشوی شد رهنمای

که کندنها شان بجان هست · همان زخم خنجر نشان هست
ز هیشوی قیصر بپرسید سخن · نوشتن این گفتن کار کهن

چو هیشوی شد پیش دندان ببرد · گذشته سخنها بر او بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان · بدو گفت پیدا ز رفتی جوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست · مرا گر ستمکاره خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت گفت · که مهر گر نماند سخن در نهفت

سبک گشت از بر باد پای · بپوزش بپاید بر تنگ رای
نبرده بدو گفت از آن باز خویش · مگر بر تو پیدا کند راز خویش

گرارام و شهر و نژادش کدام · فرخ زاد گوید که هستم بنام
چنین داد پاسخ که پرسیدمش · نه بر دامن راستی دیدمش

بگوید بپیش من راز خویش · نهان دارد از هر کس آواز خویش
کنام گرهست از نژاد بزرگ · که بر خاش جویت کردی بزرگ

وز آن جایگه سوی ایوان گذشت · سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسب برخاست از بامداد · سری برخرد سوی قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید خامش بماند · برآن نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری · یکی نامور افسر قیصری

ببوسید و بس بر سر او نهاد · ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر · که بیدار باشید برنا و پیر

فرخ زاد را جمله فرمان برید · ز فرمان و گفتار او مگذرید
ازین پس که شد بهر کشوری · بهر پادشاهی و هر کشوری

بقیصر خزر بود نزدیکتر · وز ایشان بدش روز تاریکتر
بمرز خزر مهتر الیاس بود · که پور جهاندیده مهراس بود

نامهٔ قیصر با الیاس خزری

با الیاس قیصر یکی نامه کرد · تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندی بافسوس خوردی خزر · کنون روز آسایش آمد بسر

کنون ساو بفرست و باژ گران · گروگان از آن مرز چندی سران
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست · بیاید کند روی کشور چو دست

جو الیاس برخواند آن نامه را · بزهراب در زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین منه · بنودی بروم اندرون سر سپه

اگر من نخواهم ازین باژ روم · شما شاد باشید ازان مرز و بوم
چنین دل گرفتید ازان یک سوار · که تند شما یافت او زینهار

جهان دانک آن دام اهرمنست · وگر کوه آهن همه یک تن است
تو او را بجنگ من زنخ مکن · که من من درازی عنان کم کن

سخن چون بمیرین و اهرن رسید · ز الیاس وآن دام کو گسترید
فرستاده میرین بقیصر پیام · که این اژدها نیست کاید بدام

نگرگشت کرجاره بی جان شود · وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد · جهانجوی را خون بچشم آورد

نگه کن کنون کان سر از مرد · ازو چون بپیچد بدست نبرد
غمی گشت قیصر ز گفت رسان · بپژمرد ازان تیره بازارشان

فرخ زاد را گفت پرمایه · سر روم را هم تو پیرایه
فتان دانک الیاس شیر اوژنست · هم اسب افکن و پیل رویین تنست

اگر تاو داری بجنگش بگوی · بکژی مریز اندرین آب روی
وگر جنگ او را نداری توان · فرستم بنزدش یکی کاردان

بجز سپی زره باز گردانمش · سخن با سر نیزه بر افشانمش
بدو گفت گشتاسب گیتی مجوی · چرا باید این همه گفت و گوی

چو من باره اندرشتم بخاک · ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد · ز میرین و اهرن بود یاد کرد

که ایشان بزور اندر از دشمنی · برآرند گرد از دو اهریمنی
چو لشکر بپاید ز مرز خزر · نگهبان من باشی با یک پسر

بنیروی پیروزگر یک خدای · چو من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس مانم نه با او سپاه · نه چندان بزرگی و تخت و کلاه

کمربند گیرمش و از پشت زین · بیابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب · چو زرین سپر بر نمود از آب

ز مرز خزر نامهای این بجاست · همی گرد بر شد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت · که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

چو گشتاسب از روم بیرون کشید · گوان و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزهٔ گاوسار · چو سرو بلند از بر جویبار

همی جست بر دشت جای نبرد · زهامون بابر اندر آورد گرد
جو الیاس پس دید آن بر و یال او · جهان گردش جنگ و گوپال او

سواری فرستاد نزدیک او · که بنگر چه آن رای باریک او
بیامد بدو گفت کای سرفراز · ز قیصر بدین گونه گردن میاز

رزم قیصر با الیاس

گزین لشکر اکنون سواری تویی · بهاری تویی نامداری تویی
بیک سو گرای از میان دو صف · چه تازی چنین بر لب آورده کف

که الیاس شیرست روز نبرد · بدیده در آید ستاره ز گرد
اگر گنج خواهی در گنج هست · سپاه از پی چیز با رنج دست

ز گیتی گزین کن یکی بهره · تو باشی بدان بهره در شهره
بدو گفت گشتاسب کین سرد گشت · سخنها ز اندازه اندر گذشت

تو کردی بدین داوری دست پیش · کنون بازگشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار · ز مردی چه داری بیا و بیار

فرستاده برگشت و آمد چو باد · همی کرد پاسخ بر الیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد · نماند آن زمان روز کار نبرد

شب آمد یکی پرده آبنوس · بپوشید بر پرده سندروس
چو خورشید ازان گوشش گاه شد · ز برج کمان بر سپهر گاه شد

بزد خیمه روز چون سندروس · ز هر سو برآمد دم نای و کوس
چکاچاک برخاست از هر دو رو · ز خون شد همه زرد گوی چو جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه · دو دانا ز دو گرد پیش بنه
ابر میمنه پور قیصر ستیل · ابر میسره قیصر و کوس و پیل

دمادم برآمد ز هر دو سپاه · تو گفتی بر او بخت خورشید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف · یکی باره زیر اژدهایی بکف

چنین گفت الیاس پیش انجمن · که قیصر پی باژ خواهد ز من
که بر در چنین اژدها باشدش · از ایران چنین با بها باشدش

چو گشتاسب الیاس را دید گفت · که اکنون سزد ما نشاید نهفت
برانگیختند اسب هر دو سوار · ابا نیزه و تیر و جوشن گذار

رزم گشتاسب با الیاس

ازان لشکر الیاس بگشاد دست · که گشتاسب زان زخم گیرد شکست
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش · بخست آن زمان کار زاری تنش

بیفگندش از اسب بر سان مست · بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد · چو شنگ اندر آمد بقیصر سپرد

وز ایشان چه مایه بکشت و گرفت · جهانی بدو مانده اندر شگفت
بیاورد لشکر بپیش سپاه · بکردار باد اندر آمد ز راه

چو زود می اندر هم آواز گشت · یله کرد گشتاسب و خود بازگشت
بر قیصر آمد سپه تاخت · بپیروزی و گردن افراخت

ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه · ز شادی پذیره شدش با سپاه
ز شادی سر و چشم او بوسه داد · جهان آفرین را همی کرد یاد

از آن جایگه بازگشتند شاد ⁂ سپهبد کلاه کیی برنهاد
همه روم با باژ و با شاد ⁂ برفتند شادان برنامدار
برون شد بیکدشت خندی سپهر ⁂ بدل در همی داشت و بنمود چهر
بگشتاسب گفت آن زمان شهرجوی ⁂ که از تو شدم زین جهان بوجوی
بر اندیشه تا زین سخن با خرد ⁂ گر اندیشه بفزایم اندر خورد
بایران فرستم فرستاده‌ای ⁂ جهاندیده‌ای پاک و آزاده‌ای
بلهراسب گوید که ای شاه جهان ⁂ تو دادی بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش ⁂ بمنی سپر مایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم ⁂ که از نعل پیدا نه بینی تو بوم
چنین گفت گشتاسب کین رای تست ⁂ زمانه بزیر کف پای تست

پیغام قیصر بلهراسب

یکی نامور بود قالوس نام ⁂ خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار ⁂ گزاید ز برنا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی ⁂ بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران بمانم بتو تاج و تخت ⁂ جهاندار باشی و پیروزبخت
وگرنه مرا با سپاهی گران ⁂ هم از روم و از دشت نیزه‌وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو ⁂ فرخ زاد و پیروز مان پیش رو
همه بوستان پاک ویران کنم ⁂ از ایران بشمشیر نیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد ⁂ سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ ⁂ بدید آن در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد سالار بار ⁂ خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیده بر در است ⁂ همانا فرستاده قیصر است
سوار است و با او بسی نامدار ⁂ همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج ⁂ بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت ⁂ نشستند شادان دل و نیک بخت
بفرمود تا پرده برداشتند ⁂ فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز ⁂ برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد ⁂ فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار ⁂ برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند ⁂ می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی ⁂ ز پوشیدنیها و از خوردنی
بر آن گونه بنواخت او را بزم ⁂ تو گفتی که نشنید پیغام رزم
شب آمد بر اندیشه پیچان بخفت ⁂ تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست ⁂ شب تیره را رنگ بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش دبیر ⁂ سخن گفت هرگونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس شد بارخواه ⁂ ورا راه دادند نزدیک شاه
ز پیگاه تا ایوان بپرداختند ⁂ فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پر خرد ⁂ مبادا که جان خرد برخورد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار ⁂ اگر بخردی کام کژی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون ⁂ بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژخواه ⁂ فرستاد و بنهاد پرمایه گاه
جوانی پس اکنون بمرز خزر ⁂ گوی بود با فر و پرخاش خر
بگیرد به بند همی با سپاه ⁂ بدین نام چستنش که بنمود راه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه ⁂ بمرز خزر من شدم باژخواه
بپیغامبر ریخ بردم بسی ⁂ نبرسد ازین باره از من کسی
ولیکن ورا شاه چندان نواخت ⁂ که گردن بگردنکشی بر فراخت
سواری بنزدیک او آمدست ⁂ که از بیشها شیر گیرد بدست
ز مردان بجنگ و بروز رزم ⁂ هم از ساغری هنگام بزم
ببزم و برزم و بروز شکار ⁂ جهان بین ندیدست چون او سوار

بدو داد پرمایه تر دخترش ⁂ که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون ⁂ کزو شاد باشد بگیتی زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت ⁂ که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بیفکند و دندانهاش بکند ⁂ وز آن کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کای راستگو ⁂ کرا ماند آن مرد پرخاشجو
چنین داد پاسخ که باری بتخت ⁂ بچهر و ز بیرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای ⁂ زریر دلیرست گویی بجای
چو لهراسب بشنید بگشاد چهر ⁂ بر آن مرد رومی بگسترد مهر
فرادان بدو بدره و برده داد ⁂ ز درگاه برگاشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی ⁂ که من با سپاه آمدم جنگجوی
بر اندیشه بنشست لهراسب دیر ⁂ بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین جز برادرت نیست ⁂ بدین چاره گشتاسب را یاد هست
درنگ آوری کار گردد تباه ⁂ بیارای و اسب درنگی مخواه
ببر تخت و بالا و زرینه کفش ⁂ همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم ⁂ بدین برسرش بر سپاسی نهم
تو زید ز برونا حلب چاره جوی ⁂ سپه را بجز جنگ چیزی مگوی
زریر پسندیده بلهراسب گفت ⁂ که این راز بیرون کشیم از نهفت
گر اویست فرمان برد مهتریست ⁂ ورا هر که مهتر بود کهتریست
نبیره بزرگان و آزادگان ⁂ ز کاوس و از تخم کیقبادگان
ز تخم زرسب اکه بودند نیز ⁂ ز بهرام شیراوژن ورینیز
همی رفت سر مهتری باد و آب ⁂ فروزان بکردار آذرگشسب
بیاسود کس تا بمرز حلب ⁂ جهان شد پر از شور و تیغ و جلب

رفتن زریر بشهر روم

درفش همایون برافراختند ⁂ سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند ⁂ به بهرام گردنکش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد ⁂ ویا نزد شاهی خرامی برد
از آن پیروزان پنج تن را ببرد ⁂ که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید ⁂ ز درگاه سالار بارش بدید
بیامد بقیصر بگفت آنچه دید ⁂ بدر بر همه فرش دیبا کشید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم ⁂ چو قالوس و گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید این سخن بار داد ⁂ وز آن آمدن گشت گشتاسب شاد

زریر اندر آمد چو سروی بلند … نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت … وز آن رومیان بر فزونش گرفت
بدو گفت قیصر که فرخ نژاد را … نگردی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر … که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد بدرگاه شاه … کنون یافت ایدر این پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد … همانا نیامد ز ایرانش یاد
چو قیصر شنید این سخن از جوان … پر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن این سخن کو بگفت … ندارد بجز راستی در نهفت
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد … اگر داد گر پس نپیچد ز داد
ازین پس نشستن بروم است و بس … بایران نمانیم بسیار کس
تو زیدر برو با سواران جنگ … سخن چون شنیدی نباید درنگ
ز ایران چو گشت او ابا پس منه … که سر برکشد بی تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را … بیارم بسی هر سوی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد … بسازیم ناچار جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر … غمی شد ز پاسخ نپیچید دیر
چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت … که پاسخ چرا ماندی در نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش شان … بپویم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن … همه آگهند از هنرهای من
چنان به که من پیش ایشان شوم … بگویم همان گفته تا بشنوم
بر آیم از ایشان همه کام تو … درخشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری … بدین آرزوها تواناتری
چو بشنید گشتاسپ گفتار او … نشست از بر بارهٔ راه جو
بیامد بجای نشست زریر … بسر افسر و بادپای بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را … سرافرازتر پور لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند … پر از درد و پر آب رو آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز … که کوتاه شد رنجهای دراز
نشستند بر تخت با مهتران … بزرگان ایران و کنداوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت … که یادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی … ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری و را بخت خندان سزاست … پرستارهٔ پاک یزدان سزاست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج … سزد گر نباشی کنون زو برنج
چنین گفت کایران سراسر تراست … سر تخت با تاج و افسر تراست
ز گیتی همی گنج دارا بس است … که تخت مهی را بجز من کس است
برادر چو او دید پر مایه تاج … همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد … نشست از بر تخت تاج بر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی … ز گودرزیان هر که بد نیک پی
بشاهی بر او آفرین خواندند … ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر … هر آنکس که بودند پرخاشخر
چو گشتاسپ دید آن دل و رای و کام … فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کام تو راست گشت … سخنها از اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه … گر آیی تو شاها بدین رزمگاه
همه پیش پیر با تو پیمان کنند … روانها بمهرت گروگان کنند
گرت رنج باید خرامی بدشت … که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید … بدشت آمد و ساز لشکر بدید
همی راند تا نزد ایران رسید … دلیران و شیران لشکر بدید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج … نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست … ز فرمان برنه زود بالای خواست
بیامد دوان اشک در بر گرفت … سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست … فروزنده جان لهراسپ اوست
فراوانش بستود و بردش نماز … وز آن پس سوی تخت رفتند باز

وز آن گرد نخویش پرسش گرفت … بپیچید از آن روزگار شگفت
بپذرفت گشتاسپ را و شهریار … بس آنگه که رفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا … فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرست آنکه ما را گزید … که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج تشویر خورد … بسی نیز بر خوی بد برشمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج … یکی افسر و سرخ یاقوت برنج
غلام و پرستار رومی هزار … یکی طوق پر گوهر شاهوار
ز دیبای رومی شتروار پنج … یکی فیلسوف نگهبان گنج
سلاح و درم داد لشکرش را … همان نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ … وگر تیغ زن نامداری سترگ
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد … یکایک بگفتار بر برشمرد
ابا آن سپاه آفرین گسترید … بر آن گونه زان بوم بیرون کشید
کتایون چو آمد بر پیک شاه … چو گو پس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت … هوا گرد اسپان نهفتن گرفت

آمدن قیصر

چو قیصر دو منزل بیامد ز راه … عنان تکاور بپیچید شاه
بسو کز آن رفته برگاشتش … بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باژ روم … نخواهم که سازم ازین مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید … بنزد دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسپ کآمد زریر … برادرش گشتاسپ آن نره شیر
پذیره شدندش همه مهتران … بزرگان ایران و کنداوران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت … ز جور فلک دست بر سر گرفت
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود … بر او آفرین کرد و شادی نمود
ز ره چون بایوان شاهی شدند … چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ کز من ببین … گر این بود رای جهان آفرین
نشسته چنین بد مگر بر سرت … که پردخت ماند ز تو کشورت
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد … همی آفرین کرد بر تاج یاد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار … ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من کنون کهترم … بکوشم که گردد ترا چاکرم
همه نیک باد اسپر انجام تو … مبادا که باشیم بی کام تو
که گیتی نماندست بر کسی … چو ماند بدو رنج ماند بسی
چنین است گیهان ناپایدار … درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یک خدای … که چندان بمانم بگیتی بجای
گر این نامه شهریاران پیش … بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن نامور خاک راست … سخن گوی جان معدن پاک راست

چنین دید گوینده یک شب بخواب
دقیقی ز جایی پدید آمدی
بفردوسی آواز دادی که می
شهنشاه محمود گیرنده شهر
وزآن پس بچین اندر آرد سپاه
بدین نامه ار چند بشتافتی
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
کنون من بگویم سخن کو بگفت
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
بپوشید جامه پرستش پلاس
همی بود سی سال پیشش بپای
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه
سوی راه یزدان بیازیم چنگ
یکی داد گستر دگر داد او
کتایونش خواندی گرانمایه شاه
چو فرشیدورد آن دگر تیغ زن
گزیتش بدادند شاهان همه
ازو بستدی نیز هر سال باژ
همه برگ او پند و بارش خرد
خجسته پی و نام او زردهشت
جهان آفرین گفت بپذیر دین
نگر تا تواند چنین کرد کس

خواب دیدن فردوسی دقیقی را

مخور جز بر آیین کاوس کی
ز شاهی بهر کس رساننده بهر
همه مهتران بر گشایند راه
کنون هر چه جستی همه یافتی
بگفتم سر آمد مرا روزگار

که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت
از امروز تا سال هشتاد و پنج
نبایدش گفتن کسی را درشت
از آن بار من بیش گفتم سخن
گرین نامه نزد شهنشه رسید

پادشاهی گشتاسب

که یزدان پرستان آن روزگار
فرود آمد آنجا و هیکل ببست
خرد را چنان کرد باید سپاس
بدین سان پرستید باید خدای
که فر پدر داشت و بخت پدر
مرا ایزد پاک داد این کلاه
بر آزاده گیتی ندارم تنگ
ابا گرگ میش آب خوردی بجو
دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
شه نامبردار لشکر شکن
نشستش دل نیکخواهان همه
چرا داد باید بها مال باژ

مر آن جای را داشتندی چنان
ببست آن در آفرین خانه را
بیفکند یاره فرو هشت موی
نیایش همی کرد خورشید را
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
بدان داد ما را کلاه بزرگ
چو آیین شاهان بجای آورم
پس از دخت آن نامور قیصرا
یکی نامور فرخ اسفندیار
چو گیتی بدان سان برو راست شد
مگر شاه ارجاسب توران خدای
چو یک چند گاهی بر آمد برین

پیدا آمدن زردهشت

که اهرمن بدکنش را بکشت
نگه کن بدین آسمان و زمین
مگر من که هستم جهاندار و بس

بشاه کیان گفت پیغمبرم
کی بی خاک و آتش برآورده ام
گر ایدون که دانی که من کرده ام

که یک جام می داشتی چون گلاب
بر آن جام می داستانها زدی
بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
بکاهدش رنج و ببالدش گنج
همه تخت شاهانش آید بمشت
اگر باز یابی بخیلی مکن
روان من از خاک بر مه رسید
منم زنده او گشته با خاک جفت
فرود آمد از تخت و بربست رخت
که مر مکه را تازیان این زمان
نهشت اندر آن خانه بیگانه را
سوی روشن دادگر کرد روی
چنان بوده بد راه جمشید را
که زیبنده باشد بر آزاده تاج
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
بدازایدین خدای آورم
که ناهید بد نام آن دخترا
شه کارزاری و نیزه گزار
فریدون دیگر همی خواست شد
که دیوان بدندی به پیشش بپای
درختی پدید آمد اندر زمین
کسی کز چنان بر خورد کی مرد
بسوی تو خود رهنمون رهبرم
نگه کن بدین نقش چون کرده‌ام
مرا خواند باید جهان آفرین

از گوینده بپذیر به دین او
بیاموز آیین دین بهی
نبرده برادرش فرخ زریر
سران و بزرگان هر کشوران
پدید آمد آنگه ره ایزدی
پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
نخست آذر مهر برزین نهاد
بهشتش بر آن زاد سرو سهی
چو چندی بر آمد برین سالیان
چو بالا بر آورد و بسیار شاخ
دو ایوان برآورد دشتش ز بار
فرستادش را نیز با کاروبار
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
فرستاد هر سو بکشور پیام
کنون هر کس این پند من بشنوید
بنام و بفر شاه ایرانیان
سوی گنبد آذر آرید روی
همه نامداران بفرمان اوی
بهشتیش خوان ار ندانی همی
چو چندی بر آمد برین روزگار
که تو باژ بدهی بسالار چین
بترکان نداد او نه پیش باژ و ساو
پس آگاه شد نره دیوی از این
بجای آورید فرمان تو
بگرد آتشکده را همه دشمنی

بیاموز ازو راه و آیین او
کز این دین به خوبت آید شهی
یکی زنده پیل آمدی بر زریر
پزشکان دانا و کند آوران
برفت از دل بدسگالان بدی
فرستاد هر سو بکشور سپاه
بگشتم نگر تا چه آیین نهاد
که پذرفت گشتاسب دین بهی
ببالید سرو سهی زان میان
بکرد از بر او یکی خوب کاخ
زمینش همه سیم و عنبرش خاک
بفرمود کردن بر آنجا نگار
بدیوار با در نشاندش گهر
که چون کشتم گیتی بکام
پیاده سوی سرو کشمر روید
ببندید کستی همه بر میان
بفرمان پیغمبر راست گوی
سوی سرو کشمر نهادند روی
چرا سرو کشمرش خوانی همی
خجسته پی و اختر شهریار
نه اندر خور دین ما باشد این
نگرکش بی باژ دی روز و تاد
هم اندر زمان شد سوی شاه چین
نیامد کسی پیش پیکان تو
ابا چون تو شه کرد یارد منی

نگه تا چه گوید بر آن کار کن
چو بشنید ازو شاه به دین به
وز شاه جهان پرگشته بیلخ
همه سوی شاه زمین آمدند
چو از نور مینو بید تخمها
پراکندش اندر جهان موبدان
یکی سرو آزاده بد از بهشت
کی اکنون در سرو آزاد را
چنان گشت آزاده سرو بلند
چهل رش ببالا و پهنا چهل
بر او بر نگارید جمشید را
همه آزرانرا بدانجا نگاشت
بگردش یکی باره آهنین
ز مینو فرستاد زی من خدای
بگیرید پند از تهم زردهشت
بدان دین پیشینان مگروید
پراکند فرمانش اندر جهان
پرستشکده داشت ز آن سال هشت
چرا کش نخوانی نهال بهشت
بشاه جهان گفت زردهشت پیر
نباشیم همداستان هم داستان
پذرفت گشتاسب گفتا که نیز
بدو گفت کای شهریار جهان
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه
با صد ز نامداران سپاهست پیش

خرد برگزین این جهان خوار کن
بپذرفت ازو دین و آیین به
جهان پر دل شیر او گشته بلخ
ز پستی بگیتی بدین آمدند
وز آلودگی پاک شد دخمها
نهاد از بر آذران گنبدان
به پیش در آذر اندر بکشت
چنان گشت زآن اندر خور داد را
که گردگرد او بر نگشتی کمند
بکرد اندر او بند آب و گل
پرستنده ماه و خورشید را
نگر تا جهان کامکاری که داشت
نشست اندر او کرد شاه زمین
مرا گفت از اینجا بمینو برای
بسوی بت بی بها آرید پشت
ودین سایه سرو دین بشنوید
سوی نامداران و سوی مهان
نشست اندر او دیوران زردهشت
که شاه کیانش بکشمر بکشت
که در دین ما این نباشد هژیر
که شاهان ما در که باستان
نزامیش دادن بدین باژ و خز
جهان یکسره کهتران و مهان
که آرد همی سوی ترکان سپاه
همه گرد بخواهی چپارست پیش

همانا شوم از پی کار او / نترسیم از جنگ و پیکار او
چو ارجاسب بشنید کنا ردیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو

از اندوه آن سست بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
یکیتان لشکرش را بپیش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند

بدانید کاندر ایران زمین / بشد فره و دانش پاک دین
یکی جادو آمد بدین آوری / با یران بدعوی پیغمبری

همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مرین زند و اسپنا همه زو نبشت

بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
گروگر در پناه کز بهر دین / چه رای کنا بدانش زمین

سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خوانندش ایرانیان / ببستش یکی کستی در میان

برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن دین پژوه آمدند / از آن پیر جادو بستوه آمدند

گرفتند از آن پس همه دین او / جهان پر شد از دین و آیین او
نشست اندر ایران بپیغمبری / نه کاریست این یاوه و سرسری

یکی نامه باید نبشتن کنون / سوی آن زده پیر ز فرمان برون
بیایدش دادن بسی خواسته / که نیکو بود داد ناخواسته

مر او را بگفتن که زین راه زشت / بگردد و بترسد از خدای بهشت
بر آن پیر ناپاک را دور کن / بآیین ما بر یکی سور کن

ار ایدونک بپذیرد این پندها / بشاید ببرد و پای او بندها
ور ایدونک نپذیرد از ما سخن / کند سوی ما روی تازه کهن

سپاه پراگنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
با یران شویم از پی کار او / نترسیم از آزار و پیکار او

برانیمش از پیش خوارش کنیم / ببندیم و زنده بدارش کنیم
بر این ایستادند گردان چین / دو تن برگزیدند از ایشان گزین

یکی نام او بیدرفش بزرگ / که پر جادو و پیسه سترگ
دگر جادوی نام او نامخواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست

نامه ارجاسب بگشتاسب

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر

نبشته بنام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان

نبشتم یکی نامه شاهوار / چنان چون بد اندر خور شهریار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین / سزاوار گاه کئی با فرین

گزین جهان پور لهراسب شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
از ارجاسب سالار گردان چین / سوار جهانگیر گرد زمین

نبشت اندر آن نامه خسروی / یکی آفرین خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان

سرت سبز باد و تن و جان درست / مبادت کمانی که گمر کاست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه

بیامد یکی پیر مردم فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفتش از دوزخ و از بهشت / بدلت اندرون تخم شادی نهشت

تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش

تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
برآوردی او را سر زده مهین / نگارنده آسمان و زمین

ترا برگزید از کیان خویش بیش / ز جمشید یابان مهتر اگرد پیش
چنان همچو کیخسرو کینه جوی / ترا پیش بود از کیان آبروی

بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج و بر خواسته

عم پدر

همه بودت ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی بر جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره

ز گیتی ترا برگزیده خدای / جهانت همه پیش بوده بپای
بکردی خدای جهان را سپاس / نبودی تو بی ره بیزدی سپاس

از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بی راه کرد
چو آگاهی آن سوی من رسید / برون شد سپیدم ستاره بدید

نبشتم یکی نامه دوستوار / که هم دوست بودمت و هم نیکیار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / تن چیره را آبیسر نمای روی

وآن بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
ور ایدونک نپذیری این نیک پند / ز ترکان ترا آید باید گزند

زمین خود نیایدت هرگز بدی / ار ایدونک این پند را بشنوی
زمین کشانی و ترکان و چین / ترا باشد این همچو ایران زمین

ترا بخشم این بی کران گنجها / کش آورده ام گرد با رنجها
بگوکرنگ اسپان با سیم و زین / ان سانده با سپاهشان در گهر

غلامان فرستمت با خواسته / نگاران با جعد آراسته
ور ایدونک نپذیری این بند من / به چین کو آن آهن بند من

بپایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
بیارم سپاهی ز ترکان و چین / که بنگاهشان بر شما بد زمین

بینبارم آن رود جیحون بمشک / بسنگ آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ ترا / زبن بر کنم بیخ و شاخ ترا

ز میدان سراپرده سوزم همه / کشانتان بناوک بدوزم همه
از ایران زمین سر بسر دودت بر / کشان بند کردن نباشد دلیر

وز ایشان نیاید فزونی بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم بپیش / کنمشان همه بنده شهر خویش

زمینتان همه پاک ویران کنم / درختان با بیخ را برکنم
بکشتم همه کشتی سر بسر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر

فرازش نورد و بید و کرد نشان / بدادش بدان جادوی بدنشان
بفرمودشان گفت بخرد بوید / با ایوان او باهم اندر شوید

چو او را نشیند بر تخت و گاه / کنید آن زمان خویشتن را نگاه
بر آیین شاهان نمازش برید / بپیش بر و تخت او کنید ره

چو هر دو نشستند در پیش او / سوی تاج تابنده بگذارید روی
بگوئید پیغام فرخش را / بگو کوششی دارید پاسخش را

چو پاسخش را اهرمن بشنود / زمین را ببوسید و سر دو شنود
شد از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ نامی کشیده آن درفش

ابا یار خود خیره سر نامخواست / گزیده بفکند آن کو نام راست
چو از شهر توران ببلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش او / بدان آستانه نهادند روی
بدرویش بدیدند برگاه / بجز خورشید نابندند بیاره

نیایش نمودند چون بندگان / به پیش کیان شاه فرخندگان
بدادندش آن نامه خسروی / نبشته بد رنه خط پهلوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت خندیدن آغاز کرد
بخواند آن زمان پیر جاماسب را / بگاه وهمون بود گشتاسب را

گزینان ایران و اسپهبدان / گران و جهاندیدگان موبدان
بخواندش همه آذران پیش خویش / وراسپا پیاده و بنهاد پیش

پیمبرش را خواند و موبدش را / زریر گران سپهبدش را
زریر سپهبد برادرش بود / که سالار گردان گیو پیش بود

پناه جهان بود و پشت سپاه / نگهبان کشور سپهدار شاه
جهان پهلوان بودش آزمودگی / کرکودک بدا سفندیار سوار

جهان از بدی ویژه او داشتی / بر رزم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار کی فرخ زریر / نوخنده جاماسب شیر دلیر

که ارجاسب شاه سواران چین / یکی نامه کردست زی من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت / که نزدیک او شاه ترکان نبشت
چه بینید گفتا بدین اندرون / چه گویید کین را چه انجام و چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد / وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پنداشتی
کسی کش بود نام و باشد کسی / سخن بایدش گفت با هر خسی
همان خوب گفت این سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان پیر سر
که نپسندد او را بدین آوری / سر اندر نیارد به فرمان بری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه / ببندد کمر پیش رخشنده گاه
نگیرد از او راه و دین بهی / مر این دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از تنش برکنیم / سرش را بدار برین برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / نبرده دلیری چو درنده شیر
بشاه جهان گفت آزادهوار / که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را / پسند آمد آن شاه گشتاسب را
بدو گفت برخیز و پاسخش کن / نکال کیهان خلخش کن
زریر گرانمایه و اسفندیار / و جاماسب دستور پاکی دار
ز پیشش برفتند هر سه بهم / شده دل پر از کین و رخها دژم
نوشتند نامه زی ارجاسب زشت / هم اندر خور آن کجا او نبشت
زریر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم گشاده ببردش بدست
سوی شاه برد و بدو بر بخواند / جهاندار گشتاسب خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و از پور شه اسفندیار
بدست و نبشت از برش نام خویش / فرستاد کان نامه خواندش
بپرداخت آن نامه گفتا گریه / نگر زین سپس راه من نسپریه
اگر پستی اندر اسپنا و زند / فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب پندارتان گر دمی / همان زنده بردارتان کردمی
بدان تا بداند کی آن گرگسار / که گردن نیازد با شهریار
ولیکن شما نامهٔ من کریه / نگر زین سپس راه من نسپریه
بگو پیدا هوشت فراز آمدست / باب و بخاکت نیاز آمدست
ز ده بار کردنت خسته میان / بخاک اندرون ریخته استخوان
در این ماه اراند و نک خوانده‌ای / چو پشم بزرگ آستینت قبای
بتو دان زمین اندر آرم سپاه / کنم پیکر گرگ با نژاد ماه
سخن چون بپرورد شاه زمین / سپه پیل را خواند و گردان چین
سپردش بدو گفت بردارشان / از ایرانیان مرز بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین / ز پیشش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان رانده و کرده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند / ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سر او درفش سیاه
فرود آمدند از جمنده ستور / شکسته دل و چشمها گشته کور
پیاده برفتند تا پیش اوی / زبان از شنیده پر از گفتگوی
نمودندش آن نامهٔ شهریار / بپاسخ نبشته زریر سوار
بفرمود خواندن دبیرانش را / جوانان توران و پیرانش را
دبیرانش را گفت نامه بخست / سر اسپهبد بخواند چشم درست
دبیرش مر آن نامه را برگشاد / بخواندش بر آن شاه بدنژاد
نوشته در آن نامه از شهریار / سر آهنگ مردان نبرده سوار

پاسخ نامهٔ ارجاسب از گشتاسب

پسر شاه لهراسب گشتاسب شاه / نگهدار گیتی سزاوار گاه
فرشته فرستاده زی او خدای / جهانش همه پیش بوده بپای

زی ارجاسب ترک آن پلید سترگ / کجا پیکرش پیکر پیر گرگ
ز ره پر ز آیین و دین بهی / گزیده بر و کردی و ابهی
رسید آن نوشته فرومایه وار / که بنوشته بودی تو زی شهریار
بخواندیم از آن آن سخنها کجا / بنوذی تو مر گشتن اسپنذا
بپوشیدنی بوذ و نشنودنی / نه افکندنی بوذ و نشنودنی
چنین گفته بوذی که تا یک دو ماه / سوی کشور خرم آرم سپاه
نه تا دو بود ماه و نه تا چهار / که ما خود بیاییم شیران کار
تو بر خویشتن بر منه ای سپنج / که ما خود گشاییم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار / همه کار دیده همه خرم دار
همه ایرجی زاده و پهلوی / نه افراسیابی و نه پیغوی
همه شاه چهره همه ماه روی / همه پر و بالا همه راست گوی
همه از در پادشاهی و گاه / همه از زر گنج و تاج و سپاه
جهانشان بفر سوده رخ ز آن / همه سرکش و سرکش اسب تازن
همه نیزه داران شمشیرزن / همه لشکر انگیز لشکر شکن
همه دین پذیر و همه هوشیار / همه از در یاره و گوشوار
همه نیزه بر دست و باره بزین / نبشته همه نام من بر نگین
چو دانند کم کوس بر پیل بست / سم اسب اسپان کند کوه پست
چو جوشن بپوشند روز نبرد / بچرخ برین بر گذارند گرد
بزین اندرون گشته چون کوه سخت / سر تیغ ایشان کند کوه لخت
از ایشان دو گرد گزیده سوار / زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند آهن قبای / بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو بر گردی آرند رخشنده گرز / همی بارد از گرزشان فر و برز
چو ایشان با پشتند پس سپاه / تو اکنون نباید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی تابد از نیزه‌شان فر و بخت
چنینم گوانند و اسپهبدان / گزیده پسندیدهٔ موبدان
تو جیحون میندار و سیحون نهنگ / که با ما چه جیحون چه سیحون چه گنگ
جهان بر دوانم اسبان بر آب / که تیره کند گرد آب آفتاب
برو بر نبرد ار بخواهد خدای / برزم اندر آرم سرت زان بپای
چو سالار بنکند نامه بخواند / فرود آمد از تخت خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا بگاه / بخوان از همه پادشاهی سپاه
گیتان لشکرم و گردان چین / ز هر سو بیا در ز ترکان زمین
برادرش بد او را دو اهرمنان / یکی کهرم و دیگر اندیمان
بفرمودشان تا نبرده سوار / گزینند گردان لشکر هزار
بدادندشان کوس و تیغ و درفش / بپا راسته سرخ و زرد و بنفش
برایشان ببخشید سپهبد هزار / گوان گزیده نبرده سوار
در گنج بگشاد و روزی بداد / بزد نای رویین و بنه بنهاد
بخواندند کهرم برادرش را / بدو داد یک دست لشکرش را
باندیمان داد دست دگر / زد اندر میانه نهادش سپهر
یکی ترک بد نام او گرگسار / گذشته برو بی مره روزگار
سپه را بدو داد و اسپهبدی / تو گفتی نداند همی جز بدی
و غارت کنی داد با پیل و رفش / بدادش یکی پیکر اژدرفش
یکی بود نامش خشاش دلیر / پذیره برفتی در آن نره شیر
سپه دیدبان کردش و پیش رو / درفشی بدو داد و هم پیش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / نیاش فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گشا توئی بر سپاه / گر از ما کسی باز گردد ز راه
هم آنجا که بینی ابر جا بکشش / نگر تا بدانجا بجنبد بهش
بر ایشان همی رفت با تیره چشم / پر از خون شده دل پر از خاک خشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند با بیخ و شاخ
در آورد لشکر بایران زمین / که بدکاره زی دل پراکنده کین
چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه / که سالار ترکان چنین با سپاه

پیاده سپه رفتش از جای خویش   خبرش بهمن را ز اسپنادش
چو بشنید کو آمد و لشکرش   که ویران کند آن کشورش

آگاهی گشتاسب از آمدن ارجاسب

سپهبدش را گفت فردا بگاه   بیارای پیلان بیاور سپاه
سوی مرزدارانش نامه نبشت   که خاقان ره زادمردی نهشت
بیایند یکسر بدرگاه من   که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید   که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه   که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز هر جا نداد شاه کیان   ببستند گردان گیتی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی   همه مرزداران بفرمان اوی
بیامد برین بر بسی روزگار   که بود صد هزاران گزیده سوار
فراز آمده بود در شاه را   کی نامدار آنکو خواهد او داد
بلشکر که آمد سپه را بدید   که شایسته بد رزم را برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه   دلش خیره ماند او ز چندان سپاه
دگر روز گشتاسب با موبدان   بزرگان بیدار و اسپهبدان
نشست و سکالیدش از هر دری   ببخشید هر کار بر هر سری
کشاد آن در گنج بر گروه جم   بدادش سپه را دو ساله درم
چو روزی ببخشید و خلعت بداد   بزد نای و کوس و بنه برنهاد
بفرمود بردن بپیش سپاه   درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید   سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی گرد پای سپاه   کسی روز روشن ندید ایچ راه

سخن پرسیدن گشتاسب

ز بس بانگ اسپان و ز بس خروش   همی نالهٔ کوس نشنید گوش
ز پیلان درفشان برافراشته   سر نیزه از ابر بگذاشته
چو در بیشه درخت از بر کوهسار   چو بیشه نیستان بوقت بهار
از ایشان بفرمان گشتاسب شاه   ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون رسید   سپهدار لشکر فرود آورید
وز آن روی سالار توران سپاه   فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
بشد شهریار از میان سپاه   همی راند چون باد لشکر براه
بخواند آن گرانمایه جاماسب را   کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان   چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان فال زن بود و پاینده جان   که بودی بر او آشکار و نهان
ستاره‌شناسی گرانمایه بود   ابا او بدانش کرا مایه بود
بپرسید ازو شاه گندا خدای   ترا دین به داد و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس   ترا او ز دانش جهاندار و بس
بیابیدت کردن ز اختر شمار   بگفتن همه مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ   کرا بیش خواهد بد آنجا درنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسب را   بروی دژم گفت گشتاسب را
که من خواستم کایزد دادگر   ندادی مرا این خرد و این هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار   نکردی ز من بودنی خواستار
نکوهم من این ور بگویم بشاه   کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از داد پیمان کند   که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای   بدان نام دین آور پاک رای
بجان زریر آن نبرده سوار   بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم   نه فرمان دهم بد نه هم من کنم
تو هر چه اندرین کار دانی بگوی   که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه   همیشه بتو تازه باد این کلاه
ز بنده میازار و بنداز خشم   خنک اکنی کن بپیوند چشم

بدان

بدان ای سر بنده گی نامجوی   که چون روی آرند گردان بروی
بدانگه که بانگ یلانی کشند   تو گویی سته کوه را برکشند
ز پیش اندر آیند مردان مرد   هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود   زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وز آن زخم آن گرزهای گران   چنان تپک پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد تکاتک تنگ   همی بر شود نعره تا بر درنگ
تو گویی هوا ابر دارد همی   وز آن ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر   بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کسی نامدار اردشیر   سر شهریاران و شمشیر و تیر
بپیش افکند اسپ ماران ویش   بخاک افکند هر که آیدش پیش
پیاده بگردد ترک چندان سوار   که اخترش بد اندر آن اختر شمار
ولیکن سرانجام کشته شود   نکو نامش ایدر نبشته شود
پس آزاده شیدسب فرزند شاه   بگشتن کند تیز اسب سپاه
دژم گرد و تیغ را بر کشد   بتازد بسی اسپ و دشمن کشد
سرانجام بختش کند خاکسار   برهنه کند آن پسر نامدار
بیاید پس آنگاه فرزند من   ببسته میان بر میان بند من
ابر کین شیدسب فرزند شاه   چو رستم نتابد بروی سپاه
بسی نامداران و گردان چین   که آن شیرگرد افکند بر زمین
بسی رنج بیند برزم اندرون   شود خیره و زانکه هم گرد چون
درفش فروزنده کاویان   پراکنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد و بدندان درفش   بدارد ببندان درفش بنفش
بیکدست شمشیر و دیگر کلاه   بدندان درفش فریدون شاه
از ایشان همی افکند دشمنان   همی بر کند جان آهرمنان
سرانجام تیرش رسد بر میان   شود کشته آن شیر مرد جوان
پس آزاده نستور پور زریر   بپیش افکند اسپ چون نره شیر
بسی دشمنان را فکند ناپدید   شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سرانجام پیروز باز   ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار   سپهبد در آن خسرو نامدار
میان دو لشکر چمان چون هژبر   بیاید چو ببر دمنده چو ابر
عمودی بدست اندرون شش بهار   تو گویی همی نیست پولاد بار
زند بر سپه و ترکش و بهر پیر   سوار ریزه ریزه چو سنگ از تبر
بیاید بر شاه باکام و نام   دگر ره بیابد بشد نام و کام
بتازد پس آن برگزیده سوار   سر شهریار جهان نیزه دار
بنیزه بسی ترک کشته شود   سرانجام از و بخت گشته شود
از اهرمنان لشکری گشت گرد   نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان بتیرش زنند   تن پیل وارش بخاک افکنند
دلاور در افتد ز پشت ستور   شود لشکرش را از و بخت شور
بیاید پس آن نره شیر دلیر   شه کارزاری که نامش زریر
بپیش اندر آید گرفته کمند   نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه   ببیند و اندرون خیره ماند سپاه
بگیرد دگر آن دو دشمن هزار   ببندد و فرستد بر شهریار
بهر سو که بنهد آن شاه روی   همی راند از خون بدخواه جوی
شناسند آن گرد را هر کسی   کز و گمشده گردان ترکان بسی
نه استادگی پیش آن پهلوش   پراکنده گردند از آن انجمن
بلشکر در افتد از او گفت و گوی   که این کار ما را چرا نیست روی
که امشب گریزان شوم از زریر   که زنده نماند ز تازیک دلیر
بگردد بسی گرد آن رزمگاه   ز پیکار او خیره گردد سپاه
بس افکنده چند بزرگ از دلیر   سیه گشته رخساره و تن چون زریر
بگیرد بدو روز اندر و گرد و نشند   بر انگیزد اسفندیاری سمند
که خاقان نهد روی با خشم تیز   تو گویی ندیدست هرگز گریز

بخواند زبیان بیدار جاسب را
ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان پیش بر بر درد
بگیتی سوی سجکس ننگرد

همی خواند او زند زردشت را
بیزدان نهاده یکی پشت را
سرانجام گردد به و تیره بخت
بریده شود زو همان تاج و تخت

گرانجت برگشت هر دو چه سود
ندارد کسی تاب چرخ کبود
که یارد چنیدن ابا آسمان
که با آسمان بر نیاید زمان

گر او دست بگسست چرخ بلند
از آن پس بگیرد دگر باره بند
ز رای نکو رای راجون زمان
سرآید ز کردار دوران جهان

بیاید یکی نام او بیدرفش
سر نیزه دار و درفشان بنفش
همی بارد آن بیدرفش بزرگ
تن زنده پیل و ندیده سترگ

نیارد شدن پیش گرد گزین
نشیند به راه وی اندر کمین
با پتند بر آن راه چون پیل مست
یکی تیغ زهر آب داده بدست

چو شاه کیان باز گردد ز رزم
گرفته جهان گرد شایان بزم
خرامد ز پس باز پرور بخت
فکنده بسی دشمنان از تخت

چپند از دو آن ترک زو بیند وی
نیارد شدن آشکارا بروی
سرانجام گردد بر و تیره بخت
برنده کند آنکه از تاج و تخت

ابر دست آن بیدرفش پلید
شود دست آزادگان ناپدید
بترکان بر دباره و زین او
بخواهد بسرت آن زمان کین او

پس این لشکر نامدار بزرگ
بدشمن درافتد چو شیر و چو گرگ
همی نازند این بران آن برین
ز خون یلان سرخ گردد زمین

بیاز ابا شد همه روی زرد
ولرزه برافتد بمردان مرد
بر آید بخورشید گرد سیاه
نه چندی پس از گرد تاریک راه

فروغ سر نیزه و گرز و تیغ
بتابد همی چون ستاره ز میغ
وز آن زخم گردان که میزنند
ویک بر دگر بر همی افکنند

همه خسته و کشته بر یکدگر
پدر بر پسر بر پسر بر پدر
وز آن ناله و زاری خستگان
به بند اندر آیند پابستگان

مبارز فتاده بخون در نگون
همه رزمگه گشته چون جوی خون
ز بس کشته زمین گشته کوه
ز جان یلان گشته شها پستوه

شی را بیاید چنان جایگاه
دگر دو سپه روز گشته سیاه
چو سیماب لرزنده گشته زمین
درآغشته در خون نمد زین و زین

وچندان شود کشته هر سو سپاه
که از خون نشان پر شود رزمگاه
ز رفتن بماند سپهر بلند
شده چرخ خندان گردان نژند

ز هر دو سپه کشته در رزمگاه
روان جوی گردد ز خون سپاه
بیاید ز پس باز گرد دلاور
وز آن پس سپهبد گزین شهریار

پس آن بیدرفش پلید سترگ
به پیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهر آب داده بدست
همی تازد باره چون پیل مست

بدست وی اندر فراوان سپاه
تبه گردد از بر گزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار
سپاه از پس پشت و دیده انس بار

ابر بیدرفش افکند اسب تیز
از او دیده پر خون و دل پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند
ز زین نیمه اش زیر افکند

بگیرد پس آن آهنین گرز را
بیابد آن فره آن برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد
چو بکبستان بر زمین کی بلد

بنیروی یزدان بن بر کند
ز دشمنان بشمشیر پراکند
درافتد سپر آن آنان کاک سپاه
شود پشت خیل توران سپاه

بنوک سر نیزه شان برچند
همه پشت آن جیحان بشکند
گریزد سپه انجام سالار چین
ز اسپندیار آن کی با فرین

بتوران نهند روی یکسر بخت
شکسته دل و تنها رخته
نشانی اگر که ندارد ت سود
بکاری کی بوذنی بوذه بود

قضا چون بیاید بر اندر حذر
قدر چون بیارد به بند دگر
نباشد چو گوید مر آن آیایش
نباشد چو گوید مر آن ابابش

مرا کو بدین و خرد نگرود
بدی کس نکارد که آن ندرود
بس آنگه که یزدان شود شاد چین
دلی پر ز درد و سری پر ز کین

بیابان گذارد باندک سپاه
شود شاد و پیروز دشمن تباه
بران ای گزیده شه پهلوان
که من هر چه گفتم نباشد جز آن

نباشد ازین یک سخن بیش و کم
تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من اینک گفتم نگفتم مگر
بجو زمانت ای شاه پیروزگر

وزان پس که بشنید فرخنده شاه
از آن ژرف دریا و تاریک چاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی
وگر نه من این راز کی گفتمی

چو شاه جهاندار بشنید راز
بر آن گوشه تخت خسپید باز
ز دو دست بنهاد زرینه گرز
تو گفتی به رفتش همه فر و برز

بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
نکس سخن مند و خاموش گشت
چو باز آمد هوش آمد جهان شهریار
فرود آمد از تخت و بگریست زار

چه باید مرا گفت شاهی و گاه
چو روز همی گشت خواهد سیاه
چو می رفت خواهند شاهان من
چراغان لهراسب و ماهان من

چه باید مرا پادشاهی و تخت
توانایی و لشکر و تاج و تخت
که اینها که بر من گرامی ترند
گزینان گاهند و نامی ترند

همی رفت خواهند از پیش من
ز بن بر کنند این دل ریش من
از ایشان چو برگشت خواهد جهان
نخواهم که ماند چنین دردوان

بجاماسب گفت ار چنین است کار
بهنگام رفتن سوی کارزار
نخواهم گرامی برادر را
فشو رزم دل پسر ما ورزم را

نخواهم بشن نیز رفتن برزم
سپه را سپارم بفرخ گرزم
یلگان آزادگان و جوانان من
که هریک چنان تند چون جان من

نخوانم همه پسر پیش خویش
ز دشمنان بپوشم تمام بهیش
بر ایشان کنم لشکری بی شمار
بترسد ز دشمن ایشان حصار

چه گونه رسد نوک تیر خدنگ
بر این آسمان بر شده کوه سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین
که ای نیک خو خسرو با فرین

گر ایشان نباشند پیش سپاه
نهاده بسر بر کیانی کلاه
بدل هرکسی چون هزبر دلیر
نی همچو پیل و دلی همچو شیر

که یارد شدن پیش ترکان چین
که یارد آورد ز فر اوپاک دین
تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه
کجا خیره این پادشاهی تباه

بکن دولت را پشت را زین نژند
بداد خدای جهان کن پسند
که داد خدایست و زین چاره نیست
خداوند گیتی ستمکاره نیست

از اندوه خوردن ندارد سود
بکار و زنی بوده شد کار بود
بداد ودش بسی پند و بشنید شاه
جو هر پند گشت و برآمد بگاه

نشست از بر گاه و بنهاد دل
برزم جهان جوی شاه چگل
وز اندیشه دل نیاورش خواب
برزم و نبردش گرفت شتاب

بجاماسب گفتش سپهبد دمید
فروغ ستاره شده ناپدید
بزد کوس و پس روی و لشکر براند
جهان آفرین را بزاری بخواند

سپه را بهامون فراز آورید
بزد کوس پس لشکر باز آورید
خرامید از آنجای تا رزمگاه
فراز آورید آن گزیده سپاه

بجایی که باد سپهبد دمان
بکاخ آر داد از باغ بوی گلان
فرامید روان از آن خرمی
همان آید اندر دل از غم کمی

بجای رسیدند کیهر سپاه
بزرگان رسیدند نزدیک شاه
فرستاده بد هر سوی دیده بان
چنان چون به آیین آزادگان

که بگذشت روز و شب آمد پدید
بیامد کنون کین مان آرمید
سپیده چو از کوه دمیدن گرفت
سوی باختر شب رمیدن گرفت

پیامد سواری و گفتش بشاه
که شاها بنزدیک آمد سپاه
سپاه است ای شهریار زمین
که هر گز جهان نامدار ترک و چین

بنزدیکی ما فرود آمدند
بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده بان بر گزید
فرستاد و دیده بدیده سپید

پس آزاده گستهم شاه دلیر / سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بناز / چپ آرای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکری راست کرد / همه رزم سالار چون خواست کرد
بداد اوش جنگاور پنجه هزار / سوار گزیده باسفندیار
بدو داد یک دست از آن لشکرش / که شیری دلش بود و پیلی برش
چو کوهی بدی آهنین او روان / بتن در زرهی مر اورا روان
عمودی بد او را صد و بیست من / بشکل اژدهای گشوده دهن
به پیکان تیرش درون دو ستیر / زهی بر کمان یک من از چرم شیر
صد و بیست من بود و بیرازه / همه سفته بود و نشکرده بکره
یکی درقه کرگ کی همی من سنگ / دو پنجه ز چینی مر اورا بجنگ
دوال رکابش ز ببر بیان / ز چرم پلنگان کمر بر میان
سکائی و صد چوبه تیر خدنگ / بفتراک بسته ابا هم پلنگ
دو تیغ یمانی بزیر رکاب / ز زر و ز گوهر نیامد جواب
کمندی بفتراک بر شصت خم / که بد مانده میراث و بیراز جم
یکی باره زیرش چو پیل دمان / کجا اهرمن بد ز پیشش رمان
کجا دی برفتی بگفتی زمین / چو شیر ژیان خواستی در کمین
چنان دان بمردی ور آن روزگار / بند مرد مانند اسفندیار
دگر دست لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
بگرد دگر امی پیبر دان سپاه / که شیدسب بد نام آن نیک خواه
کجا شاه را پور و دستور بود / ورا دو چشم گشتاسب پر نور بود
دو پنجه هزاران سوار دلیر / سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر بستور داد / چراغ سپهدار فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست و بر شد بکوه / همی گشته اندر رخ بوده ستوه
نت او بد آن خوب تابنده گاه / همی کرد از آنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسب شاه سواران چین / بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از آن خلخی صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار
درفشان و شان از سوی پهلو درفش / که کوپس میمن داشت یکسر درفش
که او در رزم او شیر بگرفتی / به پیل ژیان اندر آویختی
بدو داد یک دست از آن لشکرش / که شیر یله نامدی هم برش
دگر دست را داد با گرگسار / بداد اوش سوار گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را همچنین / سپاهی بیاراست گرد گزین
بداد اوش هزاران جانوخویش کام / کی نام خواست و هزاران اش نام
خود و صد هزاران سواران گرد / نموده همه در جهان دست برد
نگاهش همی داشت پشت سپاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
برداشت اویک گرانمایه مرد / جهاندیده و خورده گرد نبرد
سواری گرانمایه نامش کهرم / رسیده بسی پیش پدرش بهر دو کرم
وآن پور خود را سپهدار کرد / بدان لشکرش سالار کرد
بدو گفت ناموس و نام و نبرد / نگهدار و ایران بر انگیز گرد
چو اندر گذشت آن شب و روز بود / نما بید خورشید رخشنده زود

رسیدن لشکر بهمدیگر

بزین بر نشستند هر دو سپاه / همی دید از آن کوه گشتاسب شاه
چو از کوه دید آن بافر زمین / که اندر نشستند گردان بزین
تو گفتی که گستوانست راست / پس آنگه مر آن باره فرمود زین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست / بپوشید خسرو سلیح گزین
برو بر نشست آن کی پهلوان / چو هر دو برابر فراز آمدند
فکندند بر باره برگستوان / ابر پیل بنهاد رو پیش رزمند
یلان هم بخسروان هم خواستند / بگردند یک تیرباران سخت
چو جفتهای کردان بیاراستند / بسان تگرگ بهاران درخت

که خورشید گشت از جهان ناپدید / چه داند کسی کان شگفتی ندید
ز پیکانهای درفشان چو آب / بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب
تو گفتی هوا ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرزداران و نیزه وران / همی تاختی آن بر این، این بر آن
هوا و زمین بود شبگون شده / ز خون یلان خاک پرخون شده
پیامد نخست آن سوار هژبر / بسر شهریار جهان اردشیر
باورد که رفت چون پیل مست / تو گفتی مگر طوس اسپهبد است
بدان سان همی گشت پیش سپاه / بنو و آگه از گشت خورشید و ماه
تو گفتی همی بر نورد زمین / همی خواست مرد از سپهدار چین
هر آنکس که آمد فکندیش زود / همی داد نیکی دهش را درود
چو سی تن بیفکند مردان مرد / نیامد دگر مرد را هم نبرد
همی کرد جانش همی گفت نام / بکشتش همان توشن جنگ رام
پیامد یکی ناوکش بر میان / گذارنده شد بر سلیح گران
ز بور اندر افتاد خسرو نگون / تن پاکش آلوده شد سر بخون

دریغ آن نکوروی او همچو ماه / که بارش ندید آن خردمند شاه
دریغ آن سپهدار فرهپهلوان / دریغ آن خردمند شاه جوان
دریغ آن بر و یال روی دراز / دریغ آن ملانی رکاب دراز
دریغ آن کیانی کمر کاراد / دریغ آن سهی اسپ و کاماد
دریغ آن که خواندی به هنگام زند / دریغ آن که دادی به هر شاه پند
بناگاه رفت از سرای سپنج / بیاگند ناکام بر گنج رنج
بزمان گشتاسب بسته میان / بر آورد چادر ده از رومیان
شب و روز بودی دراتج زین / همه رنج و تیمار بردی از این
چو او را سپر آمد بکوشش زمان / نداوش ز دوستان چند جهان
پیامد پسش شیردل اورمزد / کجا زو گرفتی شهنشاه مزد
بپیش اندر آمد بدشت اندرا / بزه آب داده یکی خنجرا
فروشی برآورد بر سان شیر / که آورد خواهد جهان کوه زیر
ابر کین آن شاه زاده سوار / نکشتش ز دشمن سواری نژاد
به هنگامه بازگشتش ز جنگ / که روی زمین گرده بد رنگ رنگ
پیامد یکی ترکش اندر قفا / شد اندر زمان جان از آن خنجرا
دریغ آن هنرها گرانمایه گرد / که نادیده یا زاد و پژمرده برد

بیامد پس باز شیدسب شاه
کرامند شاه بد همچو ماه
یکی تازیی بر نشسته به نیل
بتک همچو آهو به تن همچو پیل

بآوردگه رفت و نیزه بکاشت
چو لختی بگردید بر زین بداشت
گذاشت کنار کهرم سترک
بکین پیکرش مست چون پیل گرگ

بیامد یکی دیو گنتا اسم
که با گرز چون شیر دندان نرم
بنیزه بکشت هر دو سوار
بزد ترک را نیزهٔ شاهوار

در آن رزمگه کشته هر دو جوان
بزد نیزه بر ترک را شاهزاد
از اسب اندر افکند و بدریدش
بخاک اندر افکند زار تن کرگش

همی گشت بر گرد ان چنین
بسان سگی کوه بیابان زمین
همانا چو او نیزه دیده ندید
ز خوبی کجا بود چشمش رسید

یکی ترک تیری بر و برکشاد
شد آن چهره شاهزاده بباد
دریغ آن شه پر دل و پر نیاز
بشد روی او باب نادیده باز

دریغ آن سوار نکو نامدار
چنان کشته بر دست آن نابکار
بیامد پسش سرفراز سپاه
تهم پور جاماسب دستور شاه

برده سواری گرامیش نام
همانندهٔ پور دستان سام
یکی چرمه بر نشسته سمند
سبک تاب و پوینده و بی گزند

جهانندهٔ چرمه چمنده جوان
یکی کوه با دست گشتی روان
بدشت صف چینان ایستاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد

کدامست گفت از شما شیر دل
که آید سوی نیزهٔ دل گسل
کجا باشد آن جادوی خویشکام
کجا نام خواست و نزار انش نام

برفت آن زمان پیش او نام خواست
تو گویی که پیش تو نیست راست
بکشتند هر دو سوار هژبر
بگرز و به نیزه و به شمشیر تیز

گرامی گوی بود با زور شیر
تا چند با او سوار دلیر
گرفت آن گرامی هنرده گرز تیغ
گرز و رکیبان دمید و برمد تیغ

گرامی جز امید با خشم تیز
دل از کینهٔ کشتگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد
بس از دامن کوه برخاست باد

سپاه از دو سو بهم آویختند
یکی گرد بهمن بر انگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه
از آن زخم گردان و گرد سپاه

درفش فروزندهٔ کاویان
بیفتاد از دست ایرانیان
گرامی بدید آن درفش بنیل
که افکنده بودند در پای پیل

فرود آمد و برگرفتش ز خاک
بیفشاند از و خاک و بسترد پاک
چو او را بدیدند گردان چین
گر آن نیزهٔ نامدار گزین

ازان خاک بر داشت و بسترد پاک
بگردش گرفتند مردان مرد
ز هر سو بگردش همی تاختند
بشمشیر دستش بینداختند

درفش فریدون بدندان گرفت
همی زد بیک دست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار
بر آن گرم خاکش فکندند خوار

دریغ آن هنرده سوار دبیر
که یارش ندید آن خردمند گیر
شناور بشمشیر گر بجستی ز مرگ
وگر پور جاماسب کشتی بیرگ

نه کوکب بماند نه کوکب شمار
ز گیتی نه این چرخ ناپایدار
بمردی فریدون کی توان رستن
روان جوان چون برون شد ز تن

سرانجام باید که باشد نگو
مگر نام باشی بجز نیک خو
ز بهر جهان جان نباید سپرد
مگر نامداری تو این پند خورد

جهان را چنین است آیین و راه
که گه تخت و تاج آورد گاه چاه
سپهر بلند ار چه هست استوار
نباشد سرانجام هم پایدار

بگرد اندر خود بگردد ز جای
نماند سپهر و بماند خدای
مگر نامداری تو تن را برنج
تن آسان بوی گر بیابی گنج

بیامد هم آنگاه نستور شیر
بزرده کیان زاده پور زریر
بکشتش از آن دشمن بی شمار
که آمیخته بد اندران کارزار

سرانجام برگشت پور ز شاه
به پیش پدر رفت و باز اسپاه
بیامد پس آن برگزیده سوار
بر شهریار جهان نیو زار

بزیر اندرش تیزرو شولکی
که نامد چنان از هزاران یکی
بیامد بدان تیره آوردگاه
باواز گفت ای گزیده سپاه

کدامست مرد از شما نامدار
جهاندیده و گرد و نیزه گذار
که آید بمیدان و نیزه بدست
چو در دشت آن نره شیر آمدست

سواران چین پیش او تاختند
بر افکندنش را همی ساختند
سوار جوان نیو زاد دلیر
چو ببر دژآگاه و درنده شیر

همی گشت بر گرد گردان چین
تو گفتی همی بر نوردد زمین
بکشت از تکینان چنین هشت و دو
همه پر دریده بکرد و نبرد

فزون از دو هفته به هرکس دویست
فکنده که گوشد کسی زنده نیست
میان دو صف در خروشان زبان
بکشت و فکندش سر آن دلیران

سرانجامش آمد یکی تیر چرخ
چنان آمدش بودش از چرخ برخ
بپیچاد از آن سو لگ خوب رنگ
بمردی برفت اندر فرجام جنگ

دریغ آن سوار گرانمایه مرد
بمرد و هنر و اج هر رنج و درد
دریغ آن جهانجوی در جنگ نر
که افکنده شد ز ایلکان به تیز

که همچون پدر بود و همتای او
دریغ آن گو روی و بالای او
چو کشته شد آن خوب چهره سوار
ز ترکان بکردش هزاران هزار

بهر گوشه ای در هم آویختند
ز روی زمین گرد بنگیختند
بر آمد برین رزم گردان دو هفت
کز ایشان زمانی سواری نخفت

همه شب طلایه همی تاختند
جدا هر یکی گوششی ساختند
دل از جان و از چیز برداشتند
ز فرزند و زن روی برگاشتند

جدا هر یکی گفت کین کس خواست
وگر خسته گرد و تن و جان درست
ز هیبها پر از خسته و کشته شد
ز خون یلان راه ها بسته شد

در دو دشت شد سر بسر لاله گون
چو سیلاب در دشت شد جوی خون
چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه
که می بد توانست رفتن براه

دو هفته بر آمد برین روزگار
که هر زمان همی تیز تر گشت کار
بر آمد برین رزم گردان بسی
که روزی نیاسود یک شب کسی

همی تاختند و همی توختند
همی ساختند و همی سوختند
بر آتش اندر آمد هنرده زریر
سمندی بزیر اندر آورده زیر

بلشکر که دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش و تیز باد
کمندی بدست اندرون شصت خم
میان دو صف روی کرده دژم

همی کشت از ایشان و می خواپند
همه قلب ایشان زهم بر دریذ
چو ارجاسب دانست کان نور شاه
سپه را همی کرد خواهد تباه

بدان لشکر خویش آواز داد
که بر داد خواهید خلخ بباد
دو هفته بر آمد برین بر درنگ
نه چینم همی زدی فرجام جنگ

بگردند گردان گشتاسب شاه
بسی نامداران ز لشکر تباه
کنون آمد اندر میانه زریر
چو گرگ دژآگاه و درنده شیر

بباید همین ره بپیکاید نا
وگر نه ره ترک مایهٔ فنا
کدامست مرد از شما نیکخواه
که آید پدید از میان سپاه

یکی ترک واری فراز آمد پیش
خنیده کند در جهان نام خویش
بر آن گز میان باره پیروز زند
برین دشت کین مرد را بفکند

مر او را دهم دختر خویش را
سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش بجا هیچ نداند هیچ
بترسید لشکر از آن مرد هیچ

پس آنگه بیامد چو پیل دمان
ز زیر هنرده جهان پهلوان
چو شیر اندر افتاد و خون ریخت
همی کشتشان و همی کرد پست

چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد
که روز سپیدش همی تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین
یکیان و ترکان شاه زمین

کدامست مرد از شما چیره دست
که بیرون شود پیش آن پیل مست
هر آنکو بدان گرد کش یازد او
مر او را از آن باره بیندازد

چو بخشندمش من بپاداش
کلاه از سپهر چرخ بگذاردش
همیدون بدانند کس پاسخش
ببد خیره و زرد شد دو رخش

بسی این سخن راند پنهان بر آند — چو با تیغ بنهادش خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ — پلید و سگ و جادو و تیزگرگ
بارجاسب گفت ای بزرگ آفتاب — بتخم دو تن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش — سپر کردم این جان شیرین به پیش
سیوم بیژن و این پیل آشفته مست — ار ایدونک یابم بایرانیان پیل دست
بنیک انگنم پیش ابا شهریار — دمن بد با این لشکر بی شمار
ور آن شاهزاده شاه و گرد آفرین — بد اوش یزد و باره و جوشن و زین
شد آن جادوی زشت ناپاکدار — سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش سر آن دخشم — پر از خاک ریش و پر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام پیل — به پیش اندرون کشتگان همچو تل
بیاراست رفتن به پیشش بر اوی — ز پنهان همی تاخت در گرد اوی
بینداخت زوبین زهرآبدار — سوی آن خردمند گرد سوار
که اندید بر خسروی جوشنش — پر از خون شد آن شهریاری تنش
بیک زخم زوبینش افگار کرد — ز پشت همندش نگونسار کرد
ز اسپ اندر آمد نگون شهریار — دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید — سلیحش همه پاک بر زد کشید
سوی شاه چین برد اسپ و سرش — پر از خون شده لعل پیراهنش
بگشتاسب بردند ازین آگهی — که شد پشت از شیر جنگی تهی
بکشتند او را که ای شهریار — چراغ دولت را بکشتند زار
همی گفت داننده جاماسب را — چه گویم من آن پیر لهراسب را
چه گونه فرستم فرسته بدوی — چه گویم بدان پیر گشته که اوی
چه گویم چه کرد آن زنگار تزا — که گشت آن هنرمند ده سوار تزا
دریغ آن نکو زاده شه دریغ — چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بیارید گلگون لهراسپی — نهید از برش زین گشتاسپی
بیاراستم جستن کینش را — بسان پدر دین و آیینش را
جهاندار دستور گشتش بپای — بکینه کشیدن برابنت رای
بفرمان دستور دانای راز — فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بلشکر کشش گفت کدامست شیر — که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افگند تیز بر کین او — که باز آورد باره و زین او
پذیرفته ام از خدای جهان — پذیرفتن راستان و مهان
که هر کو بدین کین نهد پیش پای — وا ورا دهم دخترم را همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش — بجنبید از ایشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد باسپندیار — که کشته شد آن شاه نیزه گزار
پدرت از غم وی بگاید همی — کنون کین او خواست خواهد همی
کو نامور دست بر دست زد — چنین گفت دانستم ایام بد
همه ساله زین روز ترسیدمی — چو او را بر رزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا کوا مهترا — که بخت جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن سپهبد پیل پیکرا — که برکند آن آهنین کوه را
درفش و بر لشکر و جای خویش — برادرش را داد و خود رفت پیش
بقلب اندرون شد بجای زریر — بقلب اندر اسپ چون نره شیر
به پیش اندر آمد میان را ببست — گرفت آن همایون درفش بدست
برادرش پنج دانسته را — همه از در تاج و همتای شاه
همه ایستادند در پیش او — که لشکر شکستند بی کیش او
بآواز گفت آن کش سپاه — که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم ز من بشنوید — بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روز است این — که کافر بدید آید از پاک دین
نگر تا نترسید از مرگ حسین — که کس بی زمانه نزد دست تنگ
اگر کشت خواهد همی روزگار — چه نیکوتر از مرگ در کارزار
شما از پس کشتگان منگرید — مخو آیند باز یاد و بر مشمرید
نگر تا نه پیچید بگریختن — نگر تا سر تیز اندر آویختن

مرا

280

ز زینه بیار ابر رزم افگنید — زمانی بکوشید و مرد افگنید
که گر کار بندید فرمان من — بماند درین کار بد جان من
شود نام تان در جهان در بزرگ — بترسند همه لشکر پیر و گرگ
بر این اندرون بود اسپندیار — که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من — همه مر مرا چون دل و جان من
مترسید از نیزه و تیر و تیغ — که از خوی نباید بوی گریغ
بدین خدای کو اسپندیار — بجان و زریر گرامی سوار
که اکنون فرود آمد از بر نشست — که من سوی لهراسب نامه نوشت
پذیرفته ام اندر ان شاه بر — که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه — باسپندیار دهم تاج و گاه
سپه را همه با پشوتن دهم — ور اختر روی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا — دهم همچنان پادشاهی مرا
چو اسپندیار آن گو پیل تن — خداوند اورنگ و نام و فن
از آن کوه بشنید گفت پدر — بزاری به پیش پدر اندر افگند سر
فرا مید نیزه بدست اندرون — ز شرم پدر سر فگنده نگون
یکی دیزه بر نشسته بلند — بسان یکی دیو جسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد — چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
همی کشت از ایشان و پیرون نهان — ز پیشش همی مرد سرکش که دید
و نستوه پور زریر سوار — ز جیحون خرامید زی اب دار
یکی اسپ آهو ذه تیز رو — جهنده یکی بور آگنده بر

رزم اسفندیار با بیدرفش

بخاست و بیاورد بر جای بر — نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست و بر گستوان برفگند — بفتراک بربست پیچان کمند
بپوشید جوشن بر و بر نشست — بمیدان خرامید و نیزه بدست
بدین سان همی تاخت تا رزمگاه — سوی باب گشتی همی جست راه
همی تاخت و آن اسپ را تیز کرد — همی آخت کینه همی گشت مرد
جو آزادگان هر که دیدی براه — بپرسیدی از نامبردار شاه
یکی از فنادست گوهی زریر — پدر رزم آن هنرده سوار دلیر
بپرسید از و راه فرزند خود — سوی بابکش راه بنمود گرد
نگه دست گفتا میان سپاه — بنزدیکی آن درفش سپاه
بدو گفت آنجا فتادست اوی — نگهبان پیشش یکی بار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور — همی گشت ترک و همی کرد شور
همی تاختش تا بر وی رسید — چو او را بر آن خاک کشته بدید
همی دید رویش چو نزدیک شد — جهان پیش او تیره و تاریک شد
بر افتش دل و هوش و بهت از زین — بیفگند از اسپ خود بر زمین
همی گفت ای نامدار باب من — چراغ دل و دیده و جان من
بدان درد و سختی بمرد دم — کنون جون بد فی نکمه بپر دم
ترا با سپه داد لهراسب شاه — و گشتاسب داد او بخت و کلاه
همه لشکر از کشوری اشتی — همی رزم تا رزو خدا پرستی
کنون گفت گیتی برافراختم — شده کشته تار پسیده بکام
سوم زی برادرت فرخنده شاه — و رود آی کوم بدین عرب گاه
که تو بدان پنجر ادرا — بر او کینش از دشمنان باز جوی
بگفت این و بگریست با درد دیر — پس آن باره را اندر آورد زیر
نشست از بر اسب و شد نارنار — بنزدیک شه رفت زادی کنان
شه خسروان گفت کای جان باب — جو اکه دو دیده کانش آب
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه — بر و کینه با کم باز خواه
که هد ست شاهم بر آن خاک خیک — بیه وریش او برد مید ممبک
جو از پور بشنید شاه این سخن — بر و نار نار شد در دهای کهن
جهان بر جهاندار تاریک شد — چنان تا نو دو بار یک شد

بیارید کفش سپاه مرا	بزودی قباد و کلاه مرا	که او ور زمن از پی کین او	بر آیم من از دشمنان خون بجو
یکی آتش انگیزم اندر جهان	کز اینجا بکیوان رسد دود آن	چو کردان بدیدند از آن رزمگاه	از آن کودک آوردگاه سپاه
که خسرو بپیچید آراستن	همی رفت خواهد بکین خواستن	بباشیم کشته هم داستان	که شاهنشه و کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین چستنا	که جوید همی ترک با جوشنا	که انما به دستور کین شاه	نبایدت رفتن بدین کینه گاه
بنستوره داد باره ی پشت	مر او را سوی رزم دشمن فرست	که او آورد باز کین پدر	از انگشت تو باز آوری خوبتر
بداد اسپ بدو شاه بهزاد را	همان جوشن و خود پولاد را	پدر کشته آنکه میانه ایست	سیه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید تا رزمگاه سپاه	نشسته بر آن خوب رنگ سیاه	چو پیش صف دشمنان با بیاد	همی برکشید از جگر سرد باد
همی گفت نستور پور زریر	پیاده بیابد مرا نره شیر	کجا باشد آن جادوی بدرفش	که او وارد آن جمشیدی درفش
چو پاسخ ندادند آواز را	برانگیخت شبدیز بهزاد را	به پیش صف دشمنان برد رو	یکی زخم زد هر یکی را که دید
بکشت از کمیتان لشکر بسی	پذیره نیامد مر او را کسی	چو سالار دیگر که اسفندیار	همی کشتشان بی مر و بی شمار
چو سالار چین دید نستور را	کیان زاده و پهلوی پور را	بلشکر کشش گفت این که شاید بدن	گرامیتان همی تیغ داند زدن
بکشت از یکیتان من بی شمار	بکرزنده گشت آن زریر سوار	که نزد من آمد زریر از نخست	بر ینیان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین	هم اکنون سوی منش خوانید هین	بیامد هم اندر زمان بیدرفش	گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بر آن باره ی خسروی	بپوشیده آن جوشن پهلوی	خرامید تا پیش نستور شاه	چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار	که افکنده بد بر زریر سوار	بکشتند هر دو بشمشیر و تیر	سر جادوان ترک و پور زریر
پس آنگاه کردند از آن کارزار	بر شاه را فرخ اسفندیار	همی تاخت تا پیش ایشان رسید	سر جادوان چون مر او را بدید
برافکند اسپ از میان نبرد	چو والنت کش بر سپر افتاد مرد	بینداخت آن زهر خورده بروی	چنان چون بود عادت جنگجوی
بیامد بر و تیغ زهر آبدار	گرفتش همان تیغ شاه سوار	یکی پهلوانی زدش بر جگر	چنان کز دگر سو برون کرد سر
همانگه ز اسپ اندر افتاد و مرد	بدید از شهزادگان دستبرد	فرود آمد از باره اسفندیار	سلیح زد و بر آن گونه دار
از آن جادو بیره برون کشید	سرش را بخنجر از آن تن برید	نکو رنگ باره ی زریری درفش	ببرد و سپه بی مهر بیدرفش
سپاه کیی بانگ برداشتند	همه نعره از ابر بگذاشتند	که پیروز شد شاه و دشمن فکند	سر و پایش آورد و باره سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر	سوی شاه برد آن سمند زریر	سر پر جادوش بنهاد پیش	کشنده بکشت اینت آیین و کیش
چو باز آورید آن گرانمایه کین	بر اسپ زریری برافکند زین	از آنان سپه یکی را بستور داد	نبیره سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را به برادر سپرد	بزرگان ایران و مردان گرد	سوم بهره را سوی خود باز داشت	کسی کو بکین اندرون باز داشت
چو نستور آن خسرو پاکتن	چو نوذر کرد لشکر شکن	بهم با سپاه اندر پیش او	یکی چون سپهبد و کینه جوی

ببستند پیمان سواران برین	که گر تیغ دشمن ببرد زمین	نگردیم زنده ازین جنگ باز	بداریم ازین بدکنان چنگ باز
برین بایستادند هر سه سوار	برفتند یکسر سوی کارزار	چو ایشان فکندند اسب از میان	گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند	جهان را بجوشن بیاراستند	از آنسو بکشتند چندان سپاه	کزان تنگ شد بر جای آوردگاه
چنان چون همی رفت بر کوه و دشت	که سنگ آسیا از بخون برگشت	چو ارجاسپ آن دید آمد به پیش	ابا نامداران و مردان خویش

گریختن ارجاسب از گشتاسب

به پیش اندر آمد ابا سرکشان			همه شیرگیران و مردم کشان
گو گرد کش نیزه اندر نهاد			بدان گرزداران پیوند نژاد
همی دو خسان سینها باز پشت	چنان تا همه سرکشان کشته گشت	چو دانست خاقان که ماند بس	نیارد شدن پیش او هیچ کس
سپه را ازین بد که ار کار گشت	همی بود تا روز اندر گذشت	هم آنگاه اندر گریغ ایستاد	شد و روی پیش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان	بدان بی مره لشکر چینیان	بکشتند از ایشان بهر سو بسی	همی شد و شان ای شگفتی کسی
چو ترکان بدیدند کار جاسپ رفت	همی آمد از هر سوی تیغ تفت	همه شهریاران پیاده شدند	به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانها بزه کی به بر بر داختند	قبای نبردی برون آختند	بزاری بکشتند اگر شهریار	دهید بندگان را بجان زینهار
بدین اندر آییم و پورش کنیم	همه آذرانش را پرستش کنیم	از ایشان چو بشنید اسفندیار	بجان و بتن دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد	گو تهمتن شاه فرخ نژاد	که ای نامداران ایرانیان	مگردید ازین لشکر چینیان
کنون کین سپاه عدو گشت پست	ازین سهم و کشتن بدارید دست	که پس خوار و زارند بیچاره اند	بجان و تن خود ستمکاره اند
بدارید دست از گرفتن کنون	مبندید کس را مریزید خون	نشانید و آن کشتگان سپرید	نگه دید وان خستگان مفکنید
چو لشکر شنیدند آوای اوی	همه سوی شهزاده کردند روی	بلشکرگه خود فرود آمدند	به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند از آن خرمی	که نو روزی بود شان رستمی	چو اندر گذشت آن شب تیره گون	بدشت و بیابان فرو خورد خون
کی نامور با سران سپاه	هم آنگه بیامد بدان رزمگاه	همی گرد آن کشتگان برگشت	کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید گشته تباه	بر آوردگاهی برافکنده خواه	چو او را چنان خوار کشته بدید	همه جامه خسروی بر درید
فرود آمد از باره خوب رنگ	بریش خود اندر زد آن شهره چنگ	همی گفت کای شاه گردان تیغ	چرا از بدکانم کردی تو تیغ
دریغا گوا خسروا مهترا	چراغ بزرگان و تاج سرا	ستون منا پرده کشورا	شه خسروان ای فر لشکرا
فراز آمد و برگرفتش ز خاک	بدست خودش روی بسترد پاک	بتابوت زرینش اندر نهاد	تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان پیش	بتابوتها اندر افکند بیش	بفرمود تا کشتگان بشمرند	کسی را که خسته ست بیرون برند
بکشتند بر گرد آن رزمگاه	بدشت و بکوه و بیابان و راه	از ایرانیان کشته بد سی سوار	هزار و صد و شصت و سه نامدار
هزار و چهل پهلوان خسته بود	که از پای پیلان برون جسته بود	وزان دگر کشته بد صد هزار	ابا هشتصد سرکش نامدار

جهان خسته شد زین هزار و دویست / چنین جایگه تا توانی مایست
کی نامور پور گشتاسپ شاه / سوی بارگاه آمد از رزمگاه

به پیشوتن گفت کز فردا پگاه / سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد / بزد نای رویین و بنه برنهاد

بایران زمین باز گردند وی / همه خسته و دل گشته و رنجوری
همه کشتگان را ابی سر دندنز / نه شد زان خستگان هیچ چیز

بایران زمین باز بردندشان / بدانا بزشکان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد باز جای / بپور مهین داد فرخ همای

سپه را به پیشوتن فرخنده داد / عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش ز آزادگان ده هزار / سوار جهانجوی نیزه گذار

بفرمود و گفت ای گو نیزه باز / یکی تا بر شاه توران بتاز
باطراف خلخستان برگذر / بکش هر که یابی بخون پدر

ز هر چش بباید و بوش کار / بدادش همه بی سر و بی شمار
همانگه به پیشوتن داد آن سپاه / برفت از در شاه با تاج و گاه

نشست آن کی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و از خواسته / سپه را همی کرد آراسته

سپه را همه شهرها داد نیز / کسی را نهشت ایچ ناداده چیز
که او پادشاهی بپز اندبداد / کر آن تاج بایست بر سر نهاد

چو اندر خور کارشان دادشان / سوی خانهاشان فرستادشان
خو امید بر گاه و با یار بیست / بکاخ شهنشاهی اندر نشست

بفرمود تا آذر افروختند / بر و عود و هندی همی سوختند
یکی آسکده کرد از زر پاک / همه چوب عود و عنبرش خاک

همه کار او را باندام کرد / پس پیش خوان گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر درش کنده سش / بدادند جاماسب را موبدش

سوی کاردانانش نامه نبشت / که ما را خداوند یابد بهشت
شب تیره ما همه روز کرد / ابر دشمنان جمله پیروز کرد

بفرمان شد ارجاسب دمانا ز تن / چنین کرد داند جهان آفرین
چو پیروزی شاهشان شنود / گزیتی با آذرپرستان دمید

چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که شد شاه پیروز و ارجاسب شوم
فرستاده فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته

شه هند و چیپنان و شاهان هند / گزینش بدادند شاهان سند
کی نامبردار آن روزگار / نشست از بر تخت با گوشوار

گزینان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان مهتر نژاد
زپیش اندر آمد گو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار

نهاده بسر بر کیانی کلاه / بزید کلاهش همی تافت ماه
باپشناد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دست کرده بکش

گشتن اسفندیار بر گرد جهان

چو شاه جهان روی او را بدید / ز جان و جهانش بدل برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو باشدت کارزار

یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و کیهان تراست
شه نامور تاج زرینش داد / در گنج شاهان بدو برگشاد

همه کار ایران مر او را سپرد / که او را بدی پهلوی دست برد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه / هنوز نت بد گفت هنگام گاه

برو پای کردی بزن اندر آر / همه کشور را بدین اندر آر
بشد تیغ زن گرد گش پور شاه / بگرد همه کشورش با سپاه

بروم و بهند و چینستان در گذشت / ز دریا و تا ریگ اندر گذشت
شه روم و هند و چیپنان و یمن / همه نامه کردند زی تهمتن

وزو دین گزارش همی خواستند / و دین بهی را همی آراستند
گزارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان همی کردگار

چو آگه شدند از نکو دین او / گرفتند آذین و آیین او
تباه شد بتان آنگه بسوختند / بجای بتان آذر افروختند

همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کشتی و آراست باژ / نساید کنون زما باژ خواست

که ما راست گشتیم و آذر پرست / کنون زند و استا ببر ما فرست
چو نامه شه شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند

درفش اندر زندی به هر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان / همی رفت بر چار گوشه جهان

بهر جا که آن شاه بنهاد روی / بیاراست رفتن گشی شادوی
مر او را همه کس بفرمان شدند / همه پاک دیر انگهبان شدند

چو گیتی همه راست شد بر پدر / کشید از میان تا خورشید سر
یکی وار بنشست بر تخت و گاه / بیاسود یک چند خورشید و ماه

بر آذرش را خواند فرشید ورد / سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو داد دینار و داوش بسی / خواجه جهان بدو داد و گردش کسی

چو گنجد کاهی به آمد برین / جهان یکسره گشته شد پاک دین
فرستاده فرستادش پیش پدر / که ای نامور شاه پیروز گر

جهان آگه شد ز ما بفر خدای / بکشور بر افکند پایه همای
کسی را به بیند از کسی بیم نه / سپه یکسره بی زر و سیم نه

فروزند گیتی بسان بهشت / جهان گشته آباد و هر جای کشت
پریشان بیوده سراسر جهان / بشهر اندرون کم شده گمرهان

سواران جهان را همی داشتند / و بر زیگران کشت می کاشتند
یکی روز بنشسته بد شهریار / برامش همی خورد با چند یار

یکی پر کشی بود نامش گرزم / کی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت اسفندیار / ندانم چه شان بود آغاز کار

داستان گرزم

بهر جا که آواز او آمدی / از او زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه / رخ از درد زرد و دل از کین تباه

فراز آمد از شاه زاده سخن / بگر تا بد آهو چه افگند بن
هوا ز یکی دست بر دست زد / چه دشمنت باشد چه فرزند بد

گزارش بیاید کشیدن به پیش / چنین گفت با موبد خوب کیش
که چون پور با سهم و مهتر شود / از و باب را روز بتر شود

ری گر خداوند سر برکشید / از اندازه برتر بیاید بدید
جو از اسفندیار آن شنیدم نخست / نیامد مرا این گمانی درست

جهاندار گشتاکه آن راز چیست / خداوند این راز و این گفت کیست
کیان شاه را گفت کای راست گوی / که این بار گفتی کنون نیست روی

شه شهریاران تهی کرد جای / فریبنده را گفت نزد من آی
بگو این همه پیش پر ترس من / نهان چیست تازه بر پیش من

گرزم بد آموزش گفت از خرد / نیابد جز آن چیز کی بد خورد
ندارم من از شاه خود پای بند / و گر چه مرا او رساند گزند

اگر با تو گویمش و او بشنود / به از راز گردنش پنهان بود
ندارم به هر گونه از شاه راز / و گر چه نخواهد ز من گفت باز

بدان ای جهاندار کاسفندیار / بسیجد همی رزم را دی کار
بر آشفت و اکنون که بند ترا / بشاهی همی بد پسندد ترا

ترا چون بدست آورید و بیست / کند این جهان را همه زیر دست
تو دانی که آشفت اسفندیار / که او را به رزم اندرون نیست یار

چو او حلقه کرد آن کمند تاب / پذیره نیارد شدش آفتاب
من آنچ آن شنیدم بگفتم راست / تو به دان کنون رای و فرمان تراست

چو با شاه گیتی گرزم این براند / کی نامبردار خیره بماند
چنان گفت هرگز که دید این شگفت / ز رزم و داد و از پور کینه گرفت

نخورد ایچ می نیز و شادی نکرد / ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشه آن شب نیامدش خواب / از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند آن جهان دیده جاماسب را / که دستور بد پور گشتاسب را
بدو گفت نزدیک اسفندیار / رو و اورا بخوان و بپیش من آر
بگویش که برخیز و پیش من آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای
گه کاری بزرگت پیش اندرا / تو باوی همی ای مه کشورا
کنون من نزا او همی بایدا / که بی تو همی کار بر نایدا
نبشتش یکی نامه استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
بدان روزگار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بود روز شکار
ازان دشت آواز دادش یکی / که جاماسب را کرد خسرو گسی
چو آن بانگ بشنید آمدش شگفت / به پیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود اورا گزیده چهار / همه خوب روی و همه نیزه دار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش / سیوم را بدش نام اسفیطنوش
چهارمش را نام نوشاذرا / که با بتش نهاد آذر کشورا
بشاه جهان گفت بهمن پسر / که تا جادوان جیر باذات سر
یکی را دو خنده بخندید شاه / تمام همی اندران هیچ راه
بدو گفت پور اذین روزگار / گر آمد مرا از در شهریار
ز من خسرو آزار دارد همی / دلش از رهی بار دارد همی
گر ایدون به فرزند گنا چرا / چه کردی تو با خسرو کشورا
شه شهریارش بگفت ای پسر / ندانم گناهی بجای پدر
مگر آنک تا دین بیاموختم / همی در جهان آذر افروختم
جهان ویژه کردم بگرز و تیغ / چرا دارد از من بدل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست / که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه / بدید آمد از دور گرد سیاه
چراغ جهان پور دستور شاه / فرستاده بد شاه زی پور شاه
چو از دور دیدش نگهدار گرد / بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدنش پور فرزند شاه / بدیدند مر یکدگر را براه
زباره جمنده فرود آمدند / گروه پسر مرد و پیاده شدند
پرسید ازو فرخ اسفندیار / که چونست شاه ای کی شهریار
خردمند گفتا درستست و شاد / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو بی راه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
گر ایدونک با تو بیایم بدر / نه نیکو بود کار من با پدر
ور ایدونک نایم بفرمان بدی / برون کرده باشم سر از بخردی
یکی چاره ساز ای خردمند پیر / نباید چنین ماند برخیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بداننده پیری و بر تن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از خوب مهر پدر بر پسر
بیایدت رفتن چنانست روی / که هر چه او کند پادشاهست او
ورین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و پور خسرو بناز
یکی جای خوش فرود آمدند / بس اندر گرفتند مرد و نبید
وعودش بر آتش همی سوختند / تو گفتی همی رامش آموختند
دگر روز بنشست بر جای خویش / ز دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را بهمن سپرد / وز آنجا خردمند با جند کرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بسته و بر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاده بسر
جهان دیدگان را همه خواند پیش / واسپانش بنهاد در پیش خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بپا ماند کو دست کرده بر آن / به پیش پدر رفت و بردش نماز
بپا ایستاد در پیش او بنده وش / سر افکنده و دست با زیر کش

شه خسروان گفت با موبدان / بدان راد مردان و اسپهبدان
چه گوئید گفتا بآزاده ای / بسختی همی پرورد زاده ای
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود چیره دست / بیاموزدش خوردن و بزم و نشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کندش آزموده نبرد
چو آزاده زاده بمردی رسید / بگاه دلیری و گردی رسید
مر او را بجوید چو بیند کسان / وز او پیش گو بندگان
سواری شود جنگ و پیروز رزم / سرانجام گردد به بزم و به رزم
جهاندار گردد همه زیر پی / نباشد سپهدار و بیهم کی
چو نیرو گرفت و پسر شد بپاک / پدر پیر گشته نشسته بخاک
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایوان که هر دار رخت
پسر را درفش جهان و سپاه / پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان نیز همداستان / شما خود پسندید این داستان
زبهر یکی تاج و افسر پسر / تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی سر آهنگ او / نهاده دلش تیز در جنگ او
چه گویید پیران که با این پسر / که آهنگ دارد بجان پدر
گزینان بگفتند کای شهریار / نباید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خامتر نیز کاری مخواه
جهاندار گفت اینکس است این پسر / که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن من او را نجویم ز رزم / که اندازه ناکس دمه بد رزم
ببندم چنان کس سزاوار بس / به بندی که هرگز نبستست کس
تهمتن ز گفت پدر گشت گرم / زبان برگشاده با آوای نرم
بدو گفت ای شاه آزاد خوی / مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار / که کردستم اندر همه روزگار
بجای تو ای خسرو کامران / نکی برده ام من بدل این گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / و من بنده ام بند و زندان مراست
کنون بند فرمای و خواهی بکش / مرا دل درستست و آهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید / مر او را ببندید و بگذرید
بپیش آورید آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار گیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار / که هرکس همی دید بگریست زار
چو اندر گرفته کرده بند گردنش / پس او را بفرمود پس بردنش
بیارید گفتا یکی پیل بر / برنده تو گوئی چو مرغی به پر
فراز آوریدند پیلی بنیل / مر او را نهادند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر / دو دیده پر از آب و خسته جگر
بدان دژش بردند بر کوهسار / ستون آوریدند از آهن چهار
ستونهای کرده بزرگ آهنین / سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بدانجا ببستند سخت / ز تیمش بپیچید و برگشت بخت
نگهبان بد و گرد بیدار مرد / که پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی

رفتن گشتاسپ به سیستان

برآمد بسی روزگاری برین / سوی سیستان کرد پس شاه روی
کز آنجا کند زند و استا روا / کند موبد اندر ابر آن بر گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدندش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنگه رستمش نام / سوار جهاندیده مهمانی سام
ابا پور دستان که بودش پدر / ابا مهتران و گزینان در
بدید آوریدند رامشگران / ز هر گوشه آواز خنیاگران
بشادی پذیره شدندش براه / از آن شادمان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش / پرستنده وار ایستادند پیش

وز او زند و استا بیاموختند / ببستند و آذر برافروختند
پذیرفت رستم از او دین به / بفرمان یزدان بهم آیین به
سرانجمن گفت او همه داد داد / روان از تف دوزخ آزاد داد
همی گفت رستم بد آمد بدین / که ای شهریار جهان پاک دین
مرا و همه سوی فرمان تست / از ایراجیان زیر پیمان تست
خدایت همه ساله شادی دهاد / بفرزند تو جمله نیکی رساد
همی خورد گشتاسب با پور زال / برآمد برین میهمانی دو سال
بهر جا که شهریاری بدند / وزین کار گشتاسب آگه شدند
که او پهلوان جهاندار نیست / تن پهلوانش بآهن بخست
بد او پیشان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی / بهم بر شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد بهمن که شاه / بیست آن گرانمایه رای کنام
بزرگ گزینان اسفندیار / برفتند از آن جای بیمار و زار
سپه را همه داشته دست باز / کشیدند و گرفتند راه دراز
به پیش گو اسفندیار آمدند / گوان زادگان پیش او آمدند
پدر را بر آتش همی داشتند / بدندانش شها نگه داشتند
پس آگاهی آمد به سالار چین / که ماه از کمان اندر آمد بکین
برآشفت چون رو باسفندیار / بدندان مرا او را چو پیشاد خوار
چو از بلخ سوی سپاهان کشید / بیابان گذارید و سیحون برید
بداول نشست مهمان زال / بدین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسب شاه / نماندست از ایرانیان و سپاه
یکی هفتصد مرد آذرپرست / همه پیش آذر برآورده دست
جز اینها ببلخ اندرون نیست کس / از آهن گذاران همیشه و بس
یکی پاسبانان کاخ همای / بپاره و به خسته و چندین هپای
مهانشان همی خواند شاه چگل / و بجنگ لهراسب شاد و دل
بدانید کنون که گشتاسب شاه / سوی زاولستان بپیروز راه
بد اول نشستن بالنگرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون هست هنگام کین خواستن / بباید بسیچیدن آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرست استوار
کدامست مردی پژوهنده راز / که بنمایدان ژرف راه دراز
بزاید به هیچ دین ره شود / از ایرانیان هیچ آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گراینده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و راه جوی / چه باید کنون هرچه باید بگوی
فراخانش گفتا بپیراز خرام / نگه با منش بنگر که چند و کدام
پژوهنده راز و نبرد و پی / ببلخ گزین شد کی کاخ شاه
ندید اندرو شاه گشتاسب را / پرستندگان دید و لهراسب را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / ببوسید زمین پیش او را برفت
چو ارجاسب آگاه شد شاد گشت / وز اندوه دیرینه آزاد گشت
سرآن نامه خواند و گنجور او / سپاه پراگنده گرد آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
بد و باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را
جوان نامه اوی و درست منش / بماهی گراینده بد شست منش
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برمنش راستان
بسان گهر بود و منشور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته بر او سالیان شش هزار / از او نک پرستش بماند شمار
نبودی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گشت این دل شادمان
گر ایدونکه بیند بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نه پیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همی بود گوینده راه بد / که شاهی نشاند ابر گاه بر

همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی به رنج
ستایندهٔ شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
بنقل اندرون سست گشتش سخن / از او نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستن گه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش / جز از پادشاهی نبود افسرش
گذر در خور باغ بایستی / اگر نیک بودی شما پستی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این رنج کیست
بیامد کنون روز گوهر پدید / در گنجها را بدیدم کلید
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد نام شاهنشهان
بیامد نشست از بر تخت داد / جهان شاه چون او ندارد بیاد
سرنامه را نام او تاج گشت / ز فرش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش و بدانش و رای و هنر / ببندند تاج داران و سپهدار او
ز شاهان پیشین همی بگذرد / نفس داستانش بیند بشمرد
چه دینار پیشش چه یک مشت خاک / به بزم و به رزم اندرش نیست باک
که بر بزم زر و به رزم تیغ / ز جوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد / وز او جای آزادگان شاد باد
من این را نوشتم که تا شهریار / بداند ز بد نیکی آشکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش

نکوهش فردوسی دقیقی را

سخن چون بدین گونه بایدت گفت / مگو و مکن رنج با طبع جفت
چو بند زبان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر پیش این نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی
کنون رزم ارجاسب را نو کنم / بطبع روان باغ بی خو کنم
چو ارجاسب آگه شد از کار شاه / که رفت او سوی سیستان با سپاه

داستان ارجاسب با لهراسب

بفرمود تا کهرم تیغ زن / برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر / چو خورشید تابان برآورد سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته کارزار
از ایدر یکی تاختن کن ببلخ / که از بلخ تابان روز شد تار و تلخ
نگر تا گرایی از دشمنان / از آتش پرستان و اهرمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آور برخشنده روز
از ایران گشتاسب باید که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی همانا بدان روزگار
هم آنگه سرش را ز تن باز کن / ز نام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ز تلخ بجویم زمان / دمادم بیایم پس اندر دمان
بکوام سپاه پراگنده را / بر افشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / بکشار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره زو دامن اندر کشید
بیاراست کهرم بفرمان شاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بدین مرز بگشاد دست / کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز تنگی به پیراسته / بتاراج و کشتن بیاراسته
چو نزدیکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها بگفتار تلخ

ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
توانا و دانا و بخشنده اوست / خداوند خورشید رخشنده اوست
که من بنده بر دست ایشان تباه / نگردم نه از بیم فریادخواه
بیامد ز بازار مردی هزار / چنان چون بود از در کارزار
ز جای پرستش بیاورد گاه / بشد برنهاده کیانی کلاه
به هر حمله جادوی زان پیران / زمین را سپردی بگرز گران
به هر سو که باره برانگیختی / همه خاک با خون برآمیختی
بترکان چنین گفت کهرم که جنگ / میارید یکیک با او بجنگ
بیامد چکاچاک و زخم تبر / خروش سواران پرخاشخر
ز پیری و از تابش آفتاب / غمی گشت و تخت اندر آمد بخواب
بخاک اندر آمد سر نامدار / برو انجمن شد فراوان سوار
همی نو سواریش پنداشتند / چو خود از سر شاه برداشتند
بماندند ازو یکسر اندر شگفت / که این پیر شمشیر چون برگرفت
بدین اندکی ما چرا آمدیم / به پای خود اندر بلا آمدیم
که این نامور شاه لهراسپ است / که باب جهاندار گشتاسپ است
چنین پیر پرخود پسنده بود / دل از تاج و از تخت برکنده بود
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه / جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
همه زند و استا بیفروختند / چه پرمایه تر بود می سوختند
همه پیش آذر بکشتندشان / ره گبرکی بر نوشتندشان
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و از بد تنش بی گزند
ز ایوان ره پیشنان برگرفت / ازان کارها ماند اندر شگفت
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / بد آگاهی از درد لهراسپ شد
همی گفت اندر چه پایی همی / چرا سوی کشور نیایی همی
همه بلخ پر غارت و کشتن است / وز اندر ترا روی برگشتن است
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه کشور چین ندارند پای
بیزدان چنین گفت کای کامگار / تو بی بر تن اندر گردش روزگار
نگهدار پیری تن و توش من / همان نیز پیدا دل و هوش من
ببلخ اندرون نامداری نبود / وزان گرزداران سواری نبود
چو توران سپه اندر آمد بجنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
به پیری بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
همی گفت هر کس که این نامدار / نیارد مگر زخم اسفندیار
هران کوش کاواز او یافتی / تنش اندرون زهره بشکافتی
بکوشیدند اندر میان آورند / خروش هژبر ژیان آورند
چو لهراسپ اندر میانه بماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
جهاندیده از تیغ ترکان بخست / نگونسار شد مرد یزدان پرست
بکردند چاک آن کیی جوشنش / بشمشیر شد پاره پاره تنش
بدیدند لعل آن چو کافور موی / از آهن سیاه آن بهشتیش روی
که این گر مل اسفندیار آمدی / سپه را بدین دشت کار آمدی
به یاران چنین گفت کهرم که کار / همین بود رنج اندرین کارزار
شهنشاه را افسر یزدان بود / همه کار او رزم و میدان بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی / بپیچد ز بیم شاهنشهی
نهادند سر سوی آتشکده / بدان کاخ و ایوان زر آژده
و با هیربد بود هشتاد مرد / از آتشان زند دان پر از یاد کرد
ز خونشان بمرد آذر زردهشت / ندانم که آن هیربد را که کشت
ز آخر جمان باره بر نشست / بگه دار گردان میان ابست
بمنزل بمنزل چو برداشتی / دو روزه یکی روز بگذاشتی
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چرا راندی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ / که شد مردم زنده را روز تلخ
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست / یک ناخن درد و ماتم چراست
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی / که کاری بزرگ آمدستت بروی

شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ / بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
ز خونشان فروزنده آذر بمرد / چنین کین کسی خوار نتوان شمرد
اگر نیستی خود شکست همای / خردمند را دل نرفتی ز جای
که از تخت زرینش برداشتند / بدو یاره و تاج بگذاشتند
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
سواران برافگند بر هر سویی / فرستاد نامه بهر پهلوی
برآمد یکی هفته زین بارگاه / ز زره دار با گرز و رومی کلاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش / سواران جنگ آور از کشورش
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
چو لشکر بگرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاژورد
ابر میمنه شاه و فرشیدورد / که با شیر درنده جستی نبرد
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
تو گفتی که گردون بترزد همی / زمین را گرانی بدرد همی
همه دست و پا بود بی تن بخاک / بسر بر ز گرز گران چاک چاک
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همی جان نیامد دریغ
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن جوشن و خاک و تابوت خون
پذیرا بند بر سپر جای مهر / همی گشت زین گونه گردان سپهر
چنان گشت هر تا سپر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ز کهرم بر آن گونه تن خسته شد / که جان از تنش سیر برگشته شد
فراوان از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
بگشتند یکسر بدان رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
پس اندر دو منزل همی تاختند / فراوان ازو کین همی ساختند
که بر گرد آن کوه یک راه بود / وزان راه گشتاسپ آگاه بود
گرا ساخته لشکر و کوس نیست / فرادر ابر از رایت طوس نیست
وز آنجا بنوشاذر اندر شدند / رد و هیربد را همه سر زدند
ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا بر سرش او را ندید
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز مژگان بیارید خوناب زرد
نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت رخت و بپرداخت گاه
که یک تن سپاه از گل و مشک پاک / مدارید باز از بلندی بخاک
بفرمود نامه بهر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز دریا بدریا سپه گسترید / بجایی کسی کوه و هامون ندید
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
سوی میسره گرد نستور بود / که چرخ روان تار و او پود بود
وزین روی فارن ابر میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
وز آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا بر آورد پر
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروشیدن پیلان و دار و گیر
ز گرد اندرون تیر چون ژاله بود / همه دشت از خستگان ناله بود
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان کف افگنان
به پیوست ازینسان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدورد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بودند از پیش اوی
بسر بود گشتاسپ را هیچ دشت / دلیران کوه و سواران دشت
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگه که شد روز کارش درشت
یکی کوه پیش آمدش پر گیا / به پیش اندرون چشمه و آسیا
بر آن کوه شد داغ دل با سپاه / ز گردان نشستند چندی براه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگردند بر کوه راهی ندید

گرفتند گردان درش چارسو / چو بیچاره شد شاه آزاده‌خو
وزان کوهسار آتش افروختند / وزان خار و خاره همی سوختند
همی گشت به مهتری بارکی / نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر جهان گرد اندر گرفت / کی پیرمنش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسب را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگو تا چه دانی ز پیش گمان
که باشد بدین بد مراد پشنگ / ببایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسب برپای خاست / بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران ننگرد
بگویم همه هر چه دانم بدوی / اگر شاه دارد مرا راستگوی
بدو گفت شاه آنچه دانی براز / بگو و مدار این سخن هیچ باز
بدو گفت جاماسب کای شهریار / بگویم نهانی هم از آشکار
بدین لشکر اکنون شوی کامگار / که بگشایی از بند اسفندیار
چو بشنید از او این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بگاه بهار
بگفتا چو او را به بند گران / ببستم بمسمار آهنگران
هم اکنون من از آن پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
که او را ببستم بد آنجایگاه / ز گفتار بدگوی و بی‌گناه
که یارد شدن پیش آن ارجمند / رهاند مر آن بی‌گنه را ز بند

رهایی اسفندیار از بند

بدو گفت جاماسب کای شهریار / منم رفتنی کین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسب کای پرخرد / که جان از هنرهات رامش برد
بر او منش ده فراوان درود / شب تیره مگذار تا گاه رود
بگویش که آنکس که این کار کرد / بشد زین جهان با دلی پر ز درد
دگر من که رفتم بکام کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو پیدا کنم دم به پیچم همی / به پاداش نیکی بسنجم همی
کنون گر بیایی پر از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
و گرنه شد این پادشاهی و تخت / ز بن برکند آن کیانی درخت
گرایی بسازم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کرده دم به رنج
بدین گفت یزدان گواه منست / چو جاماسب گو رهنمای منست
پرستش بود زان سپس کار من / چو لهراسب پیش جهاندار من
بپوشید جاماسب ترکی قبای / فرود آمد از کوه بی‌رهنمای
خردیافته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بنزد در گنبدان / برست از بد روز و دست بدان
یکی مایه‌ور پور اسفندیار / که نوشآذرش خواندی شهریار
بر آن بام دژ بود چشمش براه / بسر بر یکی مغفر ترکی کلاه
چنین گفت کامد ز توران سوار / بپویم بگویم به اسفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از رزمگاه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم باز بینم که گشتاسپ است / و یا کینه‌جوییست و ارجاسپ است
اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افکنم تا بسوزد برش
چنین گفت پس مایه اسفندیار / که راه گذر کم بود بی‌سوار
همانا که از ایران یکی لشکری / سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاهی سیه بر نهاده بسر / ز بیم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوشآذر از پهلوان / بر آمد بر آن باره دژ دوان
چو جاماسب تنگ اندر آمد ز راه / ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت آن بفرخ پدر / که فرخنده جاماسب آمد بدر
بفرمود تا در گشادند باز / بیامد خردمند و بردش نماز
بداد آنچش درود و پند از پدر / پیامی که آورده بد در بدر
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پرخرد در جهان نامدار

خردمند و گندآور و سرفراز / چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پا آهنست / نه مردم نژادست کاهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش نداری دلش آگهی
درودم ز گشتاسب آمد کنون / که ز ایرانیان دشت شد پر ز خون
مرا بند کردند بی‌گناه / همانا گرزمست فرزند شاه
کنون همچنین بسته باید تنم / بیزدان گواه منست آهنم
که بر من ز گشتاسب بیداد بود / ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا / به آهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بند فرمانش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسب کای راستگوی / جهانگیر و گرد افگن و راه‌جوی
دلت از پدر گر چنین تیره گشت / سر بخت ایرانیان تیره گشت
ز لهراسب شاه آن پرستنده مرد / که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد نیز یزدان‌پرست / که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان / پرستنده و پاکدل بخردان
ز خونشان بنوش آذر آتش بمرد / چنین بد که شان خوار نتوان شمرد
که بر نیاید دل پر از درد کین / ز آشوب رخسارگان زرد کن
بکین نیا گر بجنبی ز جای / نباشی پسندیده رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیک‌نام / بلنداختر و گرد و گیرنده کام
بر اندیش کان پیر لهراسب را / پرستنده و باب گشتاسب را
بسر بر که جوید کنون کین او / که تخت پدر جست و آیین او
بدو گفت ار ایدونک کین نیا / بجویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید / که باد هوا روی ایشان ندید
بتوران اسیرند با درد و داغ / پیاده دوان و دو رخ چون چراغ
چنین پاسخ آورد آن هوشمند / که تا من گرفتار گشتم به بند
نیامد از ایشان یکی نزد من / چرا رنجه دارم کنون خویشتن
بدو گفت جاماسب کای پهلوان / پدرت آن جهاندار تیره‌روان
بکوهی درست این زمان با سران / دو دیده پر از آب و لب ناچران
سپاهی بزرگان بکرد اندرش / ازین پس نبینی پسر و افسرش
نیابد پسند جهان‌آفرین / که تو دل بپیچی ز مهر و دین
برادر که بد مرترا سی و هشت / پلنگان کوهی و شیران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن سواری از ایشان نهشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش و من به بند / نکردند یاد از من مستمند
اگر من کنون کین بسنجم چه سود / کز ایشان بر آورد بدخواه دود
چو جاماسب زان گونه پاسخ شنید / دل بسته زان گونه پر رنج دید
همی بود بر پای پر درد و خشم / پر آزار و دل پر از آب چشم
بدو گفت ای پهلوان جهان / اگر تیره گردد دل بخردان
چه گویی کنون کار فرشیدورد / که بود از تو همواره پر داغ و درد
بهر جا که بودی به بزم و به رزم / پر از درد و نفرین بدی از گرزم
پر از زخم شمشیر دیدم تنش / دریده بر و مغفر و جوشنش
همی آرزو بگسلد جان او / ببخشای بر چشم گریان او
چو آواز دادش ز فرشیدورد / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زارا دلیرا گوا / بیا تا چه داشیر دل منزا
من از رنجکیهای تو خسته‌ام / ز جان از تو خون جگر شسته‌ام

رضا دادن اسفندیار جاماسب را

چو باز آمدش دل بجاماسب گفت / که این بند چرا داشتی در نهفت
بفرمای کاهنگر آرند چند / الا تا بگرزد و بپاید بند
بیاورد جاماسب آهنگران / چو پولاد و سندان و پتک گران
بسودند مسمار و زنجیر و غل / همان بند رومی بکردار پل

همی دیر شد سوده از بستگی
بتنگ شد دل بسته از خستگی

بآهنگرش گفت ای شوم دست
به بندی و بسته ندانی شکست

همی داشتم حرمت شهریار
نکردم من این بند را پاره پار

بپا خاست از دست و بر پای خواست
غمی شد بیازید با بند راست

بیازید پای و بپیچید دست
همه بند و زنجیر بر هم شکست

چو بگسست زنجیر بیهوش گشت
بیفتاد از آن درد بیهوش گشت

ستاره‌شناس آن شگفتی بدید
بر آن نامدار آفرین گسترید

چو آمد بهوش آن گو زورمند
همه پیش بنهاد زنجیر و بند

چنین گفت کین پر بهای گرزم
نه رزم است و نه کارزار و نه بزم

بگرمابه شد با دلی دردمند
به زنجیر فرسوده و تن به بند

یکی جوشن خسروانی بخواست
همان جامهٔ پهلوانی بخواست

بفرمود کان بارهٔ کام زن
بیارید و آن گرز و شمشیر من

چو چشمش بدان تیز رو برفتاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت گر من گنه کرده ام
از ایدر به بند اندر آزرده ام

چه کرد این جهان بارهٔ بربری
که بایست کردن بدین لاغری

بپویید و او را بی آهو کنید
بخوردنش ایدر نیرو کنید

فرستاد کس نزد آهنگران
هر آنکس که استاد بود اندر آن

برفتند و چندی زره خواستند
سلیحش یکایک بپیراستند

چو شب شد جوا هر من کشد خوا
خروش خروس خواست از بارگاه

بر آن بارهٔ پهلوی برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

خود و آذر و بهمن پسر فراز
برفتند پویان بره در از

ورا راه بر پیش جاماسب بود
که دستور فرخنده گشتاسب بود

از آن باره در بیرون شدند
سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

گر ایدونک پیروز گردم بجنگ
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ

بخواهم از او کین لهراسب شاه
همان کین چندین پسر بی گناه

برادر جهان بین من سی و هشت
که در زیر شان لعل شد خاک دشت

پذیرفتم از داور داد گر
که کینه بگیرم ز بند پدر

بگیتی صد آتشکده نو کنم
جهان از ستمکاره بی خو کنم

نه بیند کسی پای من بر بساط
مگر در بیابان کنم صد رباط

بتختی که گر کس بر و بگذرد
بر و گور و نخچیر بی نشمرد

کنم چاه آب اندرو ده هزار
نشانم بهر جا چنار آبدار

بخشم ز گنج درم صد هزار
بدرویش و بیگانه و خوبکار

همه بی‌رهان را بدین آورم
سر جادوان را بزین آورم

بپیشش چنین نام کرد و تمام
نه چندم مرا کس بآرام جام

بگفت این و برگاشت اسب نبرد
بیامد بنزدیک خورشید زرد

و راز آن بر جامه بر خسته دید
تن خسته خسته آشفته دید

ز دیده بیارید چندان سرشک
که درمان ندانست بیرا پزشک

بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
تن این گزند از که آمد بروی

کزو کین تو باز خواهم بجنگ
اگر شیر جنگی بود گر نهنگ

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ز گشتاسپ من خلیده روان

چو پای تو او بکردی به بند
ز ترکان سپه کی رسیدی گزند

همان شاه لهراسب با پیر سر
همه تیغ زن کرده زیر و زبر

ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید
نه چند کس این بند بر کس شنید

تو شاهی و از داد خرسند باش
بسان درخت برومند باش

که من رفتنی ام به دیگر سرای
تو باید که بادی همیشه بجای

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
بخشش روان مرا شاد دار

تو پدرود باش ای جهان پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان زرد کرد
شد آن نامور شیر خورشید زرد

بزد دست بر جامه اسفندیار
همه پیرهن بر تنش گشت خار

همی گفت کای پاک برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای

که پیش آورم کین خورشید زرد
برانگیزم از سنگ وز آب گرد

بریزم ز تن خون ارجاسب را
شکیبا کنم جان لهراسب را

برادرش را مرد بر زین نهاد
دلی پر ز کینه بپی بر زباد

ز تابان بر آمد بکوهی بلند
برادرش بسته بر اسپی نژند

همیگفت اکنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون بر فرازم ترا

نه هیمست با من نه گوهر نه زر
نه خشت و نه آب و نه دیوارگر

نه جای درختی که بر سایه دار
نخواهم ترا ای گو نامدار

برآهیخت خفتان جنگ از تنش
کفن کرد و پیراهن پیرامنش

وز آن جایگه شد بدان جایگاه
کی شاه گشتاسب گم کرد راه

و چندان ز ایرانیان کشته دید
که شد خاک و ریگ از جهان ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان
پر از درد دل روز برگشتگان

بجایی که کشته بد سخت رزم
بخشم آمدش روی گشته گرزم

بیزد ونک او اسپش افکنده بود
بر او خاک چندی پراگنده بود

چنین گفت با کشته اسفندیار
که ای مرد نادان بد روزگار

همه کین که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست

براندیشد آنکس که دانا بود
بکاری که بر وی توانا بود

ز چیزی که باشد بد و ناتوان
بجستنش خسته ندارد روان

از ایران همی جای من خواستی
تو آوردی اندر جهان کاستی

تو بردی ازین پادشاهی فروغ
همی چاره جستی بگفت دروغ

برین رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

وزان دشت گریان سر اندر کشید
بر انبوه گردان توران رسید

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
کز ایشان همی آسمان خیره گشت

یکی کنده کرده بگرد اندرون
بپهنای پرتاب تیری فزون

ز کنده بعید چاره اندر گذشت
عنان را گران کرد بر سوی دشت

طلایه ز ترکان خوش نام مرد
همی گشت بر گرد دشت نبرد

پراگنده بر پیش او آمدند
همه دل پر از جست و جوی آمدند

بپرسش گرفتند کای شیر مرد
چه پویی همی شب بدشت نبرد

چنین داد پاسخ که بر دشت رزم
شمارا همه کام خواب است و بزم

چو آگاهی آید ز کهرم بدشت / که اسفندیار از شمار بگذشت
وراگفت بر گیر شمشیر تیز / از ایشان بر آور همه رستخیز
بر آشفت و شمشیر اندر نهاد / همی گرد از آن رزم گشتاسپ یاد
بیفگند از ایشان فراوان براه / وز آنجایگه شد بنزدیک شاه
بر آمد بر آن شد بالا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست / بپرسید و بیسود و پشتش بدست
بدو گفت بیدار اسپهبدی جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزار و تندی مدار / بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن بد اندیش بدخوی مرد / دل من ز فرزند من بیش کرد
بدو آمد از پیش زنگار بد / بد آید بروی بد از کار بد
بپرسیدم از گرد و کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروزبخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
مر آن بود تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم افگنده بردی گرزم
بر آن مرد بدگوی گریان شدم / به درد دل شاه بریان شدم
کنون آنک دی بود بر ما گذشت / گسسته همه بند ما باز گشت
از آن پس من این تیغ کین برکشم / وزین کوه پایه سپه اندر کشم
نه ارجاسپ ماند نه خاقان چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند بیچاره گشته گروه / به پیش جهاندار از آن برز کوه
بزرگان بیگانه و خویش او / نهادند سر بر زمین پیش او
چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجر گزار
همه تیغ زهر آب گون برکشید / بکین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را تویی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / به دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و تیغ پیراستند
پذیرنده با فرخ اسفندیار / همی راز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پر از خاک جوی / برخ بر نهاده دو دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه / ز خون بر سر تاجور شان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد / که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر طلایه فراوان بکشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند / بسی پیش کهرم سخنها براند
که ما را جز این بود رای در جنگ / بدانگه که لشکر بیامد ز جای
کنون کامد آن دیو جنگی ز بند / که از بیم گیتی شود پر گزند
بگرد سپه راه ترکان چین / برو برد او را کشید آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد / خنک گشت ما را غم سرد باد
ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد به رزم اندرون پای او
بدین خوش دل شاه و پیروزبخت / بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته / ز گنج و ز اسپان آراسته
ز چیزی که از پیغ نامی ببرد / بیاورد پیش کهرم سپرد
ز کهرم سخن گفته پیش بود بار / بنه بر نهاد و بیستد بار
برفتند بر سر سوی حصن هیون / نشسته بر او پیر صد هیون
دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب / وز او دور شد خورد و آرام و خواب

رفتن گرگسار بجنگ اسفندیار

یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان چین / یکی تن مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشوفته
بسر کوفته سوخته شهریار / بپاری که آمد جز اسفندیار

هم آورد او گر بیابد منم / تن مرد جنگی بخاک افگنم
سپه را همه دل شکسته کنی / بکشتار بی جنگ خسته کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار او / بدید آن دل و رای هشیار او
بدو گفت کای شیر پرخاشخر / ترا هست نام و نژاد و گهر
سخن را که گفتی بجای آوری / هنرها روان رهنمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین / ترا الخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یکزمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او ببرد / ز گیتی دو بهره مر او را سپرد
همه شب همی خلعت آراستند / ز در بارهٔ پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / زیاقوت شد مهر و چهرش برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد بکردار دریای قار
بشد گرد نستور پور زریر / که نگذاشتی میش او نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بد و لشکر آرای خویش
چو گرزوی جنگی سوی میسره / بیامد چو خور پیش پیچ بره
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره همی روی دریا ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشته بر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میمنه نام شاه چگل / که در جنگ او خواستی شیر دل
بر آمد ز هر دو سپه گیر و دار / به پیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / همیدون آورد پیش نگاوران
چنین گفت با نامداران براز / که گر دیدا این کار بر ما دراز
بیامد بدیدار پیروز وزی / نه خرسندی باد لهو و زی
خود و ویژگان بر بیوتان مست / بمانیم با تنگی راه پست
چو اسفندیار از میان دو صف / خروشیدن بانگ بر لب آورده کف

گرفتاری گرگسار

همی گشت بر سان گردان سپهر / بجنگ اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست / روانش همی در نگنجد به پوست
خروش آمد و ناله کرنای / برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون بوم دریا شدست / ز خنجر هوا چون شبه تا شدست
گران کرد رکاب یل اسفندیار / بغرید با گرزهٔ گاوسار
بیفشارد بر گرز پولاد دست / ز قلب سپه گرد سیصد بکشت
چنین گفت کین کین فرشیدورد / ز دریا بر انگیزم امروز گرد
از آن پس سوی میمنه حمله برد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین کین خون نیاست / گزو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین کین آن سی و هشت / گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار / چنین گفت کین لشکری بی شمار
همه کشته شد هر که جنگی بدند / به پیش صف اندر درنگی بدند
ندانم که فالش چرا ماندند / کز آن داپسنا نهان چرا ماندند
ز کشتار او تیره شد گرگسار / بیامد به پیش صف کارزار
بیامد کمان کیانی بچنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان / بزد بر بر و سینه بدگمان
ز اسب اندر آویخت اسفندیار / بدان تا گمانی بر گرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش / بجست از کیانی بر و جوشنش
کمی تیغ الماس گون برکشید / همی خواست از تن سرش ابد

برپیچید اسفندیار از کمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار / بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / گره کرد بر گردنش پالهنگ
بلشکرگه آورد از پیش صف / کشان و ز خون بر لب آورده کف
درفشان و بدخواه را نزد شاه / بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را به پرده سرای / به بند و بکشتن مکن هیچ رای
کنون تا کرا بر دهد روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
چو ارجاسپ پیکار از آن گونه دید / ز غم گشت سست و دلش بر طپید
بجنگ آوران گفت کهرم کجاست / درفشش نه پیداست بر دست راست
همان تیغ زن گرد شیر گیر / که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار / به رزم اندرون بود با گرگسار
ز تیغ دلیران سوا شد تنش / نپنداشت آن گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسپ از آن گفت / هیون خواست و راه بیابان گرفت
خود و پر کشان بر هیونان نشست / برفتند و اسپان گرفته بدست
سپه را بدان رزمگه بر بماند / خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی بر آمد ز اسفندیار / بلرزید از آواز او دشت و غار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ / مدارید خیره گرفته بچنگ
نیامش هم از خون دشمن کشید / ز توران زمین کوه هامون کشید
بپیغاره زان لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
همه دشت پای و سر و پشت بود / بریده سر و تیغ در مشت بود
سواران جنگی همه تاختند / بکالا گرفتن بپرداختند
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت / همه پوستشان بر تن از تنگ کفت
کسی را که بد راه بگریختند / دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند / همه دیده خون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشید و آزارهای / وزان پس نیفگند کس را ز جای
ز خون نیا دل پر آزار کرد / سپه را بر ایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از خون بر و تیغ رومی کلاه
بخون برکشش خیره افسرده بود / بر و کتفش از گرز آزرده بود
بشستند شمشیر و جنگی سپید / کشیدند بیرون ز خفتان تیر
باب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شاد آن دل و تن درست
یکی جامه بر تن پرستاران بخواست / بیامد سوی داور داد و راست
نیایش همی کرد و خود با پدر / بر آن آفریننده دادگر
به یک هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ با ترس و باک
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بدرگاه او کرد کار
ز شیرین روانش شده نا امید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت شاها تو از خون من / ستایش نیابی بهیچ انجمن
یکی بنده با شرم به پشت به پای / همیشه به نیکی تو از رهنمای
بسر بد که پاپی نبودی کنم / بر و بر درشتی و دشمن کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای / برندش چنان تا به پرده سرای
بلشکر که آمد که ارجاسپ بود / که برنده خون لهراسپ بود
ببخشید از آن رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
سر آن اسپهبد که او زنده بود / بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود
از آن پس بیامد به پرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ و ز کین فرشیدورد / وز آن نامداران صد و نبرد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تو ای شاد دل خواهرانت ببند

رفتن اسفندیار برویین دز

خنک آنکه بر کینه کشته شد / نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چو بر تخت [illegible] نشست / چه گوید یکی گو بود زیر دست

بکوهم بر بن تنگ تا زنده ام / بمغز اندرون آتش افکنده ام
بپذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو ز توران روی بی گزند
بمردی شوی در دم اژدها / کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همه گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگه پیش تختش نشست / چو فرزند من بر دگر دیگرست
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بنده ام / نه از بهر شاهی پرستنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین / نمانم بر و بوم ویران زمین
بتخت آورم خواهران را ز بند / ببخت جهاندار شاه بلند
بر او آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با تو روان خرد باد جفت
برفتست یزدان پناه تو باد / بباز آمدن تختگاه تو باد
بخواند آنچه ماند لشکر از هر سوی / بجایی که بد موبدی گرد گوی
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار / سواران اسپ افکن کینه دار
بر ایشان بپرداخت گنجی درم / بکرد آنچ دل را نبخشد دژم
ببخشید بخشی باسفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که اسپ سرافراز شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای / درفشی که پیکر او همای
برفتن نهاد آن زمان پر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار / سپاهی بدید از در کارزار

ستایش سلطان محمود

کنون زین سپس هفتخوان آورم / همانا بر اندیشه خوان آورم
بگویم ثنا پیش محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
اگر بخت یکباره یاری کند / برین طبع من کامکاری کند
بر آن دین و داد و بر آن بوم و بر / بر آن مرغزار و بر آن رای چهر
که شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر / بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد / وزو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله نهیب و ز نرگس فریب / ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروشش مغانی و خستی بخشم
چو بیدار گردی جهان را ببین / که پیداست نقش مانی بچین
درخشنده گردد جهان ز آفتاب / رخ نرگس و لاله بیند پر آب
بخندد همی و گوید ای شوخ چشم / ز عشق تو گوید نه از درد و خشم
بخندد در زمین تا نگه بد هوا / هوا را نخوانم کف پادشاه
که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه / چو اندر حمل بر فرازد کلاه
اگر گنج پیش آید او خاک خشک / اگر آب دریا و گر گرد مشک
ندارد همی روشنایی باز / ز درویش و از شاه گردنفراز
که شاه ابوالقاسم آن پادشاه / چنین است با پاک و با پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ / نه آرام گیرد به روز بسیج
چو جنگ آورد پیش جنگ آورد / سر شهریاران بجنگ آورد
بد آنکس که گردن نهد گنج خویش / ببخشد نه اندیشد از رنج خویش
جهاندار جهاندار محمود باد / وزو بخشش و داد موجود باد
ز رویین دز اکنون جهاندیده پیر / بکم تا چه گوید ازو یاد گیر

داستان هفتخوان اسفندیار

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان / یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دز و کار اسفندیار / ز راه و ز آموزش گرگسار

یکی جام زرین بکف برگرفت
ز گشتاسپ آنگه سخن درگرفت
چنین گفت کو چون بیامد ز بلخ
روان و زبان پر ز گفتار تلخ

همی راند تا پیشش آمد دو راه
سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

برفتند گردان لشکر همه
نشستند بر خوان شاه رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار
شود داغ دل پیش اسفندیار

بفرمود تا جام زرین چهار
و ما دم ببستند بر گرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت
رسانم ترا من بتاج و بتخت

گر ایدونک هرچت بپرسم براست
بگویی همه مرز توران تراست
نیازارم آنرا که پیوند تست
هم آنرا که از خویش و پیوند تست

چو پیروز گردم سپارم ترا
بخورشید تابان برآرم ترا
وگر هرچه گویی بگردد دروغ
نگیرد بر من دروغت فروغ

میانت بخنجر کنم بر دو نیم
دل انجمن گردد از تو بهم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من نشنود شاه جز گفت راست
تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت روئین دز اکنون کجاست
که آن مرز از مرز ایران جداست

بدو چند راهست و فرسنگ چند
کدامست ازو بیم ما بی گزند
سه چند باشد همیشه دروی
ز بالای دز هرچه دانی بگوی

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای شیردل فرخ اسفندیار
سه راهست از ایدر بدان شارستان
که ارجاسب خواندش بیکارستان

یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
سپهدار همی راند باید سپاه
یکی راه پر آب و خرگاه و شهر
گذر بر بزرگان ترکان دو بهر

دگر آنک بالاش باشد دو ماه
خورش تنگ باشد مگر بر سپاه
گیاهست و آبشخور چارپای
فرود آمدن ایمنی تو بجای

سه دیگر بهفته دو یک هفته راه
بهشتم بروی دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگست و نر اژدها
که از چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر
فزونست و هم اژدهای دلیر
یکی سوی دژ تا برآرد ز راه
یکی را کنون اندر آرد بچاه

چه باران و سیمرغ و سرمای سخت
که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو روئین دز آید بدید
نه دز دید زآنسان کسی نه شنید

سراپرده برتر ز ابر سیاه
بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان
که از دیدنش خیره گردد روان

بگشتی بر و بگذرد شهریار
چو آید بهامون نبیند شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار
ز هامون نیایدش چیزی بکار

هم اندر درش گشتمند و کیا
درخت برومند و هم کیمیا
چو اسفندیار این سخنها شنید
زمانی بپیچید و دم درکشید

بدو گفت ما را جز این نیست راه
بگیتی بجز راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار
که بر هفتخوان مر کرا شهریار

بدو در و باد از گذشت کس
مگر گرز تن خویش گردست بس
بدو نامور گفت اگر با منی
ببینی دل و زور و اهرمنی

بپیشم چه آید چه کوهی سخت
که باید زپیکار او چاره جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور مرد ناباک دار

نخستین به پیشت آید دو گرگ
نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
بسان گوزنان سر بر دو سرو
همه جنگ شیران کند آرزو

خوان اول اسفندیار

دو دندان بکردار شیر ژیان
بر و یال فربی و لاغر میان
بفرمود تا سخت دستش به بند
بدارد دژ آنگاه تا سودمند

چپ و راست خسته کی نرمگان
ببر بر نظاره بران جشنگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز
هوا با زمین تیز بگشاد راز

ز درگاه برخاست آواز کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس
سوی هفتخوان روی بتوران نهاد
همی رفت با لشکر و باز شاد

چو از راه نزدیک منزل رسید
ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود
سپهدار و دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر تو با من بدار
همی بیم از گفت گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسد
بدین کهتران بد نباید پسند

بیامد بپوشید خفتان جنگ
برستند بر پشت شبرنگ تنگ
هم آنگه بدانگه میان درکشید
بنزدیک ماوای گرگان رسید

سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ
دو گرگ سرافراز پیل سترگ
بدیدند گرگان بر و یال او
همان پهلوی جنگ و کوپال او

ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر
بغرید برسان درنده شیر

برآهیخت آن تیرباران گرفت
بتندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد کشته شدست
نیامد یکی پیش او تندرست

نگه کرد روشن دل اسفندیار
بدید آن دو جنگی گشتند خوار
یکی تیغ زهرآب گون برکشید
عنان را گران کرد و اندرکشید

ره رستگاری بر ایشان ببست
بغرید چون شیر با پیل مست
سراسر بشمشیرشان کرد چاک
گل انگیخت از خون ایشان بخاک

فرود آمد از نامور بارگی
بیزدان نمود او ز بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست
بدان جایگه پاک جایی بجست

بران ریگ رخ سوی خورشید کرد
دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
چو آمد سپاه پشوتن فراز
بدیدند یل را بجای نماز

بماندند از آن کار گردان شگفت
سپهبد سر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم گر پیل مست
که جاوید باد این دل و تیغ و دست

ابی فر تو پادشاهی مباد
بزرگی و دیهیم و شاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای
بر او کشیدند پرده سرای

غم آمد همه بهره گرگسار
ز گردان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند
خورشها کشیدند و می خواستند

بفرمود تا پیش او آوری
ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام پیش داد و پرسش گرفت
که اکنون چه گویی چه بینم شگفت

چنین گفت با نامور گرگسار
که ای نامور شیردل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ
که با جنگ ایشان نتابد نهنگ

عقاب دلاور بر آن راه شیر
نپرد و گر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار
بدو گفت کای ترک ناسازگار

ببینی تو فردا که با نره شیر
چه گوید بشمشیر گرد دلیر
چنان زیر نعلش کنم خرد و پست
که گرگان بدندان بگیرند دست

چو تاریک شد سپه بفرمود شاه
از آن جایگه برگرفته سپاه
شب تیره لشکر همی راند تیز
دو دیده پر از خشم و دل پر ستیز

خوان دوم

همه شب سپاهش همی راندند
بر او بر همی آفرین خواندند
سپاه از پس پشت اسفندیار
یل و نامبردار و گرد و سوار

چو خورشید از آن جای در لاجورد
یکی مطرفی زد ز دیبای زرد
جهان شد سراسر پر از نور و گرد
دل کافر بت پرستنده گرد

سپهبد بجای دلیران رسید
بهامون دو پرخاش شیران بدید
پشوتن بدو گفت تا رفت پیش
ورا پند داد از اندازه بیش

بدو گفت کین لشکر سرفراز
سپردم ترا من شدم رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد
جهان بر دل شاه تاریک شد

یکی نر بود و دگر ماده شیر
برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
بیدریک زیرش بر تنگ بسد

ز سر تا میانش به دو نیم کرد / دل شیر ماده پر از بیم کرد
ز جنبش برآشفت و آمد فراز / یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
برنگ اندر افکند غلتان سرش / ز خون لعل شد دست و چنگ و برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست / نگه دار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک / بد پتیم و دانا تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / بشوتن به دو یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند / و دانا مدار زمین خواندند
وزان پس ئل بیامد رهنمای / بزد خیمه و گاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز / بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بد اندیش و بد روزگار
سه جام از می لعل فامش بداد / چو امر من از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت و خوار / چه دیدی و فردا چه داری بیار
چنین گفت کای شاه برتر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ازایدر چو فردا بمنزل رسی / یکی کار پیش است ازیک بسی
یکی اژدها هست ایدر دژم / که ماهی برآرد ز دریا به دم
همی آتش افروزد از کام او / یکی کوه خارست اندام او
ازین راه گر باز گردی رواست / روانت برین بند من بر گواست
درنگت نباید همی خویشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / به بندت همی برد خواهم کشان
ز پیچی که این تیز چنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها

خوان سیوم

بفرمود تا درگران آورند / سرافراز چوبی گران آورند
یکی نغز گردون چو بهن بساخت / بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بر او بر یکی گرد صندوق نغز / بیاراست از درگران پاک مغز
برای نکو مرد دیهیم جوی / دو اسب گرانمایه بست اندر وی
نشست آزمون را بصندوق شاه / زمانی همی راند اسپان براه
بسر بر نهاده کلاه ستیغ / زره دار با خنجر کابلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی ازین کار پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولک اسفندیار / برفت از پس لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
بشوتن بیامد بر نامجوی / بسر با بزرگان و خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد / سپه را بفرخ بشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق نیز / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندرو / سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسب جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسب از گریزش رها / بدم درکشید اسب را اژدها
ز فر باز کرده چو کوهی سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
فرو برد گردون و اسبان بهم / بصندوق در بود گرد دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای سبز از دهان در فشاند
ز پیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بد تیغ زرین نیام
ز گردون و از تیغها شد غمی / بزور اندر آورد و لختی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر کاری بزیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی دود زهرش برآمد ز خاک
ازان دود بد شد بیهوش گشت / بیفتاد و بی مغز و بی توش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان / بزد دیگ آن نامدار جوان

بپرسید و او را غم آمد بروی / دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنش آواز کرد
که بی هوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برخاست سوی آب شد / چو مردی که بیدار گردد ز خواب
هم آنگه ز دستور جامه بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت پیچان و غلتان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت / مگر آنک بود از یزدانش پشت
سپاهش همی خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین
از آن کار پر درد شد گرگسار / کجا زنده شد پهلو اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همان خیمها گردش اندر سپاه
می آورد بر خوان و میخواره خواست / بیاد جهاندار برداشت راست
بفرمود تا داغ دل گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / بخندید و زو رازها کرد یاد
بدو گفت کای بدتن بی بها / بدیدی ز نار دم اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا در دو شکی به پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود / به پیش زن جادو آرد درود
که دیدست ازین پیش لشکر بسی / نکردست بیجان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز خورشید تابان ثریا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / بر وز جوانی مرو پیش دام
به پیروزی از ره شها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوم روی / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادو فریب آن کنم / که پشت و سپر جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره

خوان چهارم

سپه را بفرخ بشوتن سپرد / یکی جام پر کرد از می ببرد
یکی ساخته نیز طنبور ساخت / همه رزم پیش آمدش سور ساخت
یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندر او آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بهر لب چشمه ای برگزید
یکی جام زرین بکف برگرفت / همی ماند از اختر اندر شگفت
بیازید و طنبور را برگرفت / سرآیید و ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره / نبیند از فرخ پری چهره
نبیند ز یزدان همی کام دل / مرا کی دهد چهره دلگسل
بیالا چو سرو و چو خورشید روی / فروهشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هزبری بدام / ابا جامه و رود و پر کرده جام
به نیرنگ روی بی آیین و زشت / بر آن تیرگی جادوی نابهشت
بسان یکی ترک پر خوب روی / بیالا و دیدار و رنگ و موی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در بهار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود بر تر کشید
بدل گفت کای دادگر یک خدای / بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / بزن شهره زان مرا بهره

بداذ آنچ بیننده داد و راد
بجادوش بر بسته بذ زرد هشت
بینداخت زنجیر بر گردنش
بذو گفت بر من نیاری گزند
بزنجیر شد گنده پیری تباه
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت
بیامد بیالا جهانجوی مرد
نه با زخم تو پای دارد نهنگ
یکی آتش از تارک کوهسار
بذان پیشه اندر سراپرده زد
ببردند تا پیش اسفندیار
بذو گفت کای ترک برگشته بخت
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت
بدین منزلت کار دشخوارتر
که سیمرغ گوید ورا کارجوی
نه چندین بود داشتن هیچ رنج
چو او بر هوا رفت و گسترد پر
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت
چو خورشید تابنده بنمود پشت
سر جنگجویان سپه برگرفت
همه شب همی راند با گروه
سپه را ببالا لشکر سپرد
بر آن سایه بر اسب و گردون بداشت
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه
بر آن تنها از دو پای و دو پر

دل پاک و خوان پرستنده داد
بگشتاسب آورده بود از بهشت
بر آنسان که نیرو و بیداد ازتنش
اگر آهنین کوه گردی بلند
سر و موی چون برف و روی سیاه
بر آنسان که چشم اندرو خیره گشت
چو رعد خروشان یکی ولوله کرد
نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بر آمد ز پیکان اسفندیار
نهادند خوانی چنان چون سزد
چو دیدار او دید پس شهریار
سر پیر جادو به پیش بر درخت
کزین جادو اندازه باید گرفت
که ازنده‌تر باشی و بیدارتر
چو پرنده کوهیست پیکارجوی
تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
مدار از زمین توش و خورشید و مهر
به پیکان بدوزم من او را دو کفت

خوان پنجم

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
همان اسب و صندوق گردون ببرد
روان شد باندیشه اندر گذاشت
نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
نماند اخ سیمرغ را زیب و فر

یکی جام پر باده مشک بوی
بذو شادمان جان اسفندیار
زن جادو از خویشتن پیر کرد
نیاری از انسان که هستی رخت
یکی تیز خنجر بزد بر سرش
یکی باد و گردی بر آمد سیاه
پشوتن بیامد بنگ با سپاه
بماندیم زین نشان سرفراز
جهانجوی پیش جهان آفرین
بدژخیم فرمود پس شهریار
سه جام از می خسروانیش داد
که گفتی که لشکر بدریا برد
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
یکی کوه بینی سر اندر هوا
اگر پیل بیند بر آرد بابر
دو بچه‌ست با او ببالای او
اگر باز گردی شوی سودمند
ببرم بشمشیر هندی برش

چراغ زمانه زمین تازه کرد
همی رفت چون باد فرمان روا
چو سیمرغ از آن کوه صندوق دید
بران بد که گردون بگیرد بچنگ
بچنگ و بمنقار چندی طپید

بدادش بدان جادوی زشت روی
بیزدی کمانی ببیند روزگار
جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بشمشیر باشد کنون پاسخت
که از چرخ بد و نهفته شد تا برش
بپوشید دیدار خورشید و ماه
چنین گفت کای نامبردار شاه
جهان ابلهی را تو باد ایمن
بیامد بمالید رخ بر زمین
که با بند بدبخت را اندر آرد
به بند گرگسار از می لعل شاد
سر خویشتن بر ثریا برد
که ای پیل جنگی که کارزار
برو بر یکی مرغ فرمانروا
ز دریا نهنگ و ز جنگی هزبر
همان رای پیوسته با رای او
نیازی بسیمرغ و کوهی بلند
بخاک اندر آرم ز بالا سرش
دل خاور از پیش او شد درشت
سخنهای سیمرغ از سر گرفت
در و دشت بر دیگر اندازه کرد
یکی کوه دید او سر اندر هوا
پس پشت لشکر و ناله بوق دید
بر آنسان که نخجیر گیرد پلنگ
چو تنگ اندر آمد فرو دو آب

چو دیدند سیمرغ را بچگان
خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان برد مینند از جایگاه
که از سایه شان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ از آن سهمناک گشت
بخون اسب و گردون و صندوق شست

ز صندوق بیرون شد اسفندیار
همی زد بر و تیغ تا پاره گشت
چنین گفت کای داور داد و پاک
از آن کشته کس روی هامون ندید
هم آنگه خروش آمد از کره نای
بدیدند پر خون تن شاه را
شنیدند این سخن ور زمانی گرگسار
سراپرده زد شهریار جهان
وز آن پس بفرمود تا گرگسار
بدو گفت شه کای بد بدنشان
ز سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ
بآواز گفت آنزمان گرگسار
یکی کار پیش است فردا که مرد

بغرید با آلت کارزار
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
خداوند مهر و خداوند خاک
چو اندام جنگ آور خون ندید
پشوتن بیامد و پیروزه سرای
کجا چیره کردی رخ ماه را
که پیروز شد نامور شهریار
بکردش دلیران روشن روان
بیامد بر نامور شهریار
نگه کن بدین کار جهان
نه آن تیز جنگ اژدهای سترگ
که ای شیر جنگی جوان سوار
نبیند پیشه از رزم و کار نبرد

زره دار و شمشیر هندی بچنگ
بیامد به پیش خداوند ماه
تو بردی تن جادو از جای
زمین کوه تا کوه پر کشته بود
سلیح برادر سپاه و سپه
همی آفرین خواندش سران
همی گشت لرزان و رخساره زرد
زمین را بمالید با پا پیشگاه
بدادش سه جام دمادم نبید
همه فره داد و گر داوری
بمنزل که انگیزد این بار شور
تو ایا ربذ این دل نیکبخت
نه گرزت کمان باید اندر تیغ

چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
که او را زبر مردی دستگاه
تو بودی بر این نیک و بد رهنمای
زپیشش همه دشت پر کشته بود
بزرگان ایران و تاج و کمر
سواران جنگی و جنگ آوران
همی گشت گریان و دل پر ز درد
نشستند بر خوان و می خواستند
می چرخ و جام گل از شنبلید
کز اندیشه واندکان بر رست
بر آب و جای گیای ستور
ببار آمد آن خسروانی درخت
نه بینی تو در جنگ جای گریغ

به بالا یکی تیره برف آیدت ❊ بسیخ روز رنگ شگفت آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار ❊ به برف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت ❊ ز بخت تو اندازه باید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی ❊ بتنهای و بی برایی و بدخوی
ور این در گذشتی و گر سخت ❊ همی بگسلد از بن اندر درخت
وگر بگذری زین نباشد شگفت ❊ ز گفتار من کین نباید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی ❊ یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاک و شخ ❊ بر و نگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بینی بجایی یکی قطره آب ❊ زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر ❊ نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا ❊ زمینش روان ریگ چون توتیا
نه آبی بر آن کو نه فرسنگ چل ❊ نه با مرد جان و نه با اسب دل
وز آنجا برو چون در آید سپاه ❊ نه بینی یکی مایه در جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست ❊ سر باره با خود ببر از اندرست
ز بیرون نیابد خورش چارپای ❊ ز لشکر نماند سواری بجای
ز ایران و توران اگر صد هزار ❊ بپایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش ❊ همه تیر باران کنند از برش
فراوان سمانست و گوهر همان ❊ چو حلقه است بر در بد بدگمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار ❊ شنیدند گشتند نا در دیار
بکوشید کای شاه آزاد مرد ❊ بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت ❊ چنین است و این غم بما بر نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم ❊ نه فرسودن ننگ را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی ❊ بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد ❊ چنین رنجها برنیارد شمرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان ❊ بر این بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروزگر باز گردی براه ❊ بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براهی دگر گر شوی کینه ساز ❊ همه شهر ایران بزندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار ❊ تن خویش را خوار مایه مدار
بخون همه لشکر اندر مشو ❊ که چرخ کهن بازی آرد بنو
ازان پس که پیروز گردیم و شاد ❊ نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن ❊ شد آن تازه رویش بکردار کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر ❊ که ای پهلوانان با نام و فر
شما گفت از ایران به بند آمدید ❊ نه از بهر نام بلند آمدی
کجا آن همه خلعت و پند شاه ❊ کمرگاه زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند ❊ ز یزدان و از اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پایتان ❊ بره بر پراکنده شد رایتان
همه بازگردید پیروز و شاد ❊ مرا کام جز رزم جستن مباد
بگفتار این دیو ناسازگار ❊ چنین پست شد تان دل از کارزار
از ایران نخواهم بدین رزم کس ❊ بسر با بر او مرا یار و بس
جهاندار پیروز یار منست ❊ سر اختر اندر کنار منست
بروی نباید کسی همرهم ❊ اگر جان ستانم وگر سر دهم
بیابید همی بیگمان آگهی ❊ ازین نامور فر شاهنشهی
بدشمن نمایم همه هر چه هست ❊ ز مردی و پیروزی و زور دست
که با ورجه کردم بهنگام زور ❊ بنام خداوند کیهان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم ❊ بدیدند چشم ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه ❊ که گر شاه پند بخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما ❊ برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم ❊ نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
ز ما گر بود زنده یک نامدار ❊ نه پیچیم رخ پی از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن ❊ به پیچید از آن گفتهای کهن

بر ایرانیان آفرین کرد و گفت ❊ که مزدگر نماند سخن در نهفت
گر ایدون که گردیم پیروزگر ❊ ز رنج گذشته شما بیم سر
نکوهش فرامش نباید تان ❊ نماند تهی بی‌گمان گنجتان
همی رای زد تا جهان شد تنگ ❊ برفت از بر کوه با دستنگ

خوان سیم

برآمد ز درگاه شیپور و نای ❊ سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکوه اندر آتش همی راندند ❊ جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر کشید ❊ شب آن جا فرو شد و سر در کشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی ❊ همی رفت خود از پس بادپوی
بمنزل رسید آن سپاه گران ❊ همه گرد داران و نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود ❊ دلفروز روز با گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی ❊ بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان شد بادی ز کوه ❊ برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ ❊ ندانست کس باز هامون ز راغ
ببارید از آن ابر تاریک برف ❊ زمین شد پر از برف و بادی شگرف
سه روز و سه شب هم بر اینسان گذشت ❊ دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا بود گشته ابر چون پاره گشت ❊ سپهدار از آن کار بیچاره گشت
بآواز پیش پشوتن بگفت ❊ که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها ❊ کنون زور و مردی نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید ❊ بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز من بگذرد ❊ کزین پس کس از ما همی نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای ❊ که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند ❊ نیایش از اندازه بگذاشتند
هم آنگه برآمد یکی باد خوش ❊ ببرد ابر و روی هوا گرد خوش
چو ایرانیان را دل آمد بجای ❊ ببودند به پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت پر ❊ ز برف هماکسی را نبد پای و پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز ❊ چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند ❊ بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاینجا نباید بار ❊ مدارید جز آلت کارزار
چو نومید گردد ز یزدان کسی ❊ از و نیکبختی نیابد بسی
به نیروی یزدان بیابم درست ❊ بدین مردم ناکس بت پرست
ازین ویژگان یک تن اکنون شوید ❊ همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خور جا فروزد و در سر کشید ❊ بیامد با خسته چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه ❊ برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از آن تیره بیگمان ❊ خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز اسفندیار ❊ چنین گفت با پهلوان گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست ❊ همان جای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خواب بانگ کلنگ ❊ دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که اندر ستور ❊ نیابد مگر چشمه آب شور
وگر چشمه آب یابی چو زهر ❊ از آن آب مرغ و ددان راست بهر
چنین گفت سالار که گرگسار ❊ یکی راه بر ساختم کینه دار
بر گرگسار او تیز لشکر براند ❊ جهاندار از تنگی دمش را نخواند
چو یک پاس بگذشت از تیره شب ❊ ز پیش اندر آمد خروش جلب
بخفتید بر بارگی شاه نو ❊ ز قلب سپه رفت با پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید ❊ یکی ژرف دریای بی بن بدید
همیون که بود اندران کاروان ❊ یکی پیش رو داشتی ساروان
همی پیش رو غرقه گشت اندر آب ❊ سپه بود و چنگ هم اندر شتاب
گرفتش دوان برکشیدش ز گل ❊ بر سید بدخواه تنگ چه گل
بفرمود تا گرگسار از شه بند ❊ شود داغ دل پیش پایی نژند

بدو گفت کای ریمن خاکسار
گرفتار در دست اسفندیار

چرا کردی ای بدتن از آب خاک
سپه را همه کرده بودی هلاک

چه بینم همی از تو جز پای بند
چه خواهم ترا جز بلا و گزند

بدو گفت کای کم خرد گرگسار
چو پیروز گردم من از کارزار

چو بشنید گفتار او گرگسار
پر امید شد جانش از شهریار

بدو شاه گفت آنچه گفتی گذشت
ز گفتار خامت نگشت آب دشت

بدو گفت با آهن از آبگیر
نیابی گذر جز به پیکان تیر

بدریای آب اندرون گرگسار
پیامد همی بی گرفته مهار

بدریا سبک باز شد بارگی
سپاه اندر آمد بیک بارگی

بنزدیک روئین دز آمد سپاه
چنان شد که فرسنگ ده ماند راه

بفرمود تا جوشن و خود و گبر
ببردند با تیغ پیش هژبر

بدو گفت کاکنون که گشتم بلند
ز تو خوبی و راست کژی نژند

چو گه کم که از خون خورشید زرد
دل لشکرم کرد پر خون و درد

سرانشان ببرم بکین نیا
بدید آورم از سر ری کیمیا

سر ارجاسپ بدوزم جگرشان بتیغ
بیارم زن و کودکانشان اسیر

دل گرگسار اندران تنگ شد
روان و زبانش پر از جنگ شد

همه اخترت بد بجان تو باد
بریده بخنجر میان تو باد

دگرگونه او تیز شد شهریار
بر آشفت با تنگ دل گرگسار

بدریا فکندش هم اندر زمان
خور ماهیان شد بد بدگمان

بیالا بر آمد بدز بنگرید
یکی پایه دار آهنین باره دید

چو اسفندیار آن شگفتی بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

دریغ آن همه رنج و پیکار ما
پشیمان آمد همه کار ما

همی رفت هش اندرون چار سنگ
سک آن به که نخچیر گیرد بتنگ

به نیزه ز اسپان جدا کردشان
پیاده بیالا بر آوردشان

ز ارجاسپ چندی سخن راندند
همه دفتر رزم بر خواندند

تو گفتی که ایدر نیابی تو آب
بسوزد تنت ز آتش آفتاب

چنین داد پاسخ که مرگ سپاه
برادر شناسیت چون هور و ماه

سپهبد بخندید و بگشاد چشم
فرو ماند از آن ترک و بنمود خشم

نیاز آرم آنرا که فرزند تست
نه آنرا که از دور پیوند تست

ز گفتن را و ماند اندر شگفت
زمین را ببوسید و پرسش گرفت

گذرگاه این آب دریا کجاست
ببایدت نمودن بمن راه راست

تهمتن فرو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان بند ازو برگرفت

سپهبد بفرمود تا مشک آب
بر آیند در راه در ماهتاب

چو آمد تکی سپاه و بنه
بیاید سپه راست با میمنه

سر جنگجویان بخوردن نشست
پرستار شد کودکی می پرست

گشاده بفرمود تا گرگسار
بیامد به پیش یل اسفندیار

چو از من بپرسیدی ارجاسپ را
درخشان کنم جان لهراسپ را

همان اندر آن بیابان که پرورد گشت
بکشت از دلیران ما سی و هشت

همه گودرشان کام شیران کنم
بکام دلیران ایران کنم

ترا شاد خواهم ازین باد رزم
نگوئی دانی بدل پیش کم

بدو گفت تا چند گوئی چنین
که با تو مباد ابداد آفرین

بخاک اندر افتاده پر خون نشست
زمین بستر و گور پیراهنت

یکی تیغ هندی بزد بر سرش
ز نارک بدو نیم شد تا برش

وز انجا که بارگی بر نشست
بهشدی میان یلی را ببست

به پهنای دیوار او بر سوار
بر فتی به شدی بر ابر چهار

چنین گفت کین را نشاید ستند
بد آمد به روی من آز کار بند

بگرد بیابان همی بنگرید
دو ترک اندر آن دشت بونه بدید

ز بالا فرود آمد اسفندیار
بچنگ اندرون نیزهٔ کارزار

بپرسید و گفت این دژ نامدار
چه جایست و چند است در روی سوار

که بالا و پهنا دژ را به بین
دری سوی ایران دری سوی چین

بدو اندرون تیغ زن صد هزار
سواران گردنکش نامدار

جز این هست چندانکه اندازه نیست
بکوشد درون بار اگر تازه نیست

اگر خواهد از چین و ماچین سوار
بیاید به پیش نامور صد هزار

بکشند و او تیغ هندی بمشت
دو گردنکش شاد دل را بکشت

بشوتن بشد نزد اسفندیار
سخن رفت هرگونه از کارزار

مگر خوار گیرم تن خویش را
یکی چاره سازم بد اندیش را

پس آنگه شود بی گمان ارجمند
سزاوار شاهی و بخت بلند

همه پیش ارجاسپ چون بنده‌اند
بفرمان و رایش سپر افکنده‌اند

اگر دز بماند به صد سال شاه
چو زین هست چندانکه دارد سپاه

نیارندش باید بچیزی بکس
چو زین هست و مردان فریادرس

وز آنجا بیامد به پرده‌سرای
ز پیکانه پرداخت گردنده جای

بدو گفت جنگی که این دز بجنگ
بسال فراوان نیاید بچنگ

تو ایدر شب و روز بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

گر انبوه دشمن شود پیش جنگ
بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ

رفتن اسفندیار بروئین دز

بجای فریب و بجای نهیب
گهی بر فراز و گهی در نشیب

چو بازارگانان بدین دز شوم
نگویم کسی را که من پهلوم

فراز آورم چاره از هر دری
نخواهم ز هر دانشی ذری

تو بی دیده‌بان و طلایه مباش
ز مردانش هست مایه مباش

اگر دیده‌بان دود بیند بروز
شب آتش چو خورشید گیتی فروز

چنان دان که آن کار کرد منست
نه آن چاره هم بنبرد منست

سپه را بیارای و ز آید بر آن
زره دار با خود و گرز گران

درفش من از دور بر پای کن
سپه را بقلب اندرون جای کن

برو تیز با گرزهٔ گاوسار
چنان کن که خواندت اسفندیار

وز انجایگه ساروان را بخواند
به پیش پشوتن بزانو نشاند

بدو گفت صد بارکش سرخ موی
بیاور سپر افراز بارنگ و بوی

ازو ده شتر بار دینار کن
دگر پنج را پای چین بار کن

دگر پنج هرگونه گوهر ان
یکی تخت زرین و تاج سران

بیاورد صندوق شستا جفت
همه بند صندوقها در نهفت

صد و شست مرد از یلان برگزید
کز ایشان بهانش بیامد پدید

یکایک بصندوقها در نشاند
سخنها همه پیش ایشان براند

شصت از نامداران او
سرافراز و خنجرگذاران او

بفرمود تا پس کاروان
نوند آن گرانمایگان ساروان

بپای اندرون کفش و در تن گلیم
بیار اندرون گوهر و زر و سیم

سپهبد بدز روی بنهاد و گفت
بگه دار با زارگانان نهفت

همی راند با نامور کاروان
همی رفت پیش اندرون ساروان

بد ز نامداران خبر یافتند
فراوان دویدند و بشتافتند

که آمد یکی مرد بازارگان
درمگان فروشنده بیارگان

بزرگان دژ پیش باز آمدند
چو دیدار و گردن فراز آمدند

بپرسید هرکس ز سالار بار
کزین بارها چیست کآید بکار

چنین داد پاسخ که بار درخت
تن شاه باید که بیند درخت

توانایی خویش پیدا کنم
چو فرمان دهد دیده بینا کنم

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که تا چون بود نیز باز آنچه بیش

یکی جام پر گوهر شاهوار
ز دینار چندی ز بهر نثار

که بنافتش ساعد آستین
یکی اسب و ده جامهٔ دیبای چین

بران جام پوشیده دیبای حریر
حریر از بر و زیر مشک و عبیر

بنزدیک ارجاسپ شد چاره‌جوی
بدو داد با اسب و با رنگ و بوی

چو دیدش بزر و بدینار و گفت
که با شهریاران خود باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان
پدر ترک و مادر ز آزادگان

ز توران بخستم بایران برم / دگر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروانی شتر یا بهشت / ز پوشیدنی جامه بر نهشت
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی / فروشنده ام هم خریدار جوی
ز بیرون در کاله بگذاشتم / جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که آن کاروان / بدروازه دز کشد ساروان
ببخت تو از مهر دایمن شوم / بدین سایه مهر تو بغنوم
جنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز مهر بد تن مهتر آزاد دار
بیازارد دست کس بتوران زمین / همان گر در آیی بماچین و چین
بفرمود تا پیش سرای فراخ / بدو در یکی در پیش کلبه کاخ
بر دین دز اندر مر او را دهند / همه بارشان زد دشت بر سر نهند
بسازد بدان کلبه بازارگاه / همی داردش ایمن اندر پناه
بر فتند و صندوقها را ایشت / کشیدند بار از اشتر بهشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوق را جیست اندر نهفت
گشنده بدو گفت ما هوس خویش / نهادیم تا جان بر دوش خویش
یکی کلبه برساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست / بدان کلبه در تیز بازار خواست
ببود آن شب و بامداد پگاه / ز کلبه دوان شد بنزدیک شاه
ز دیبای زربفت سی و سه تخت / همی برد پیش اندرون نیک بخت
بیامد ببوسید روی زمین / بر ارجاسب چندی بخواند آفرین
چنین گفت این بار و این کاروان / همی راندم تیز با ساروان
بدو داد اندرون یاره و افسرت / که شه را بپرسد او را و اندر خورست
اگر هیچ شایسته چیند بگنج / بیارد همانا ندارم برنج
پذیرفت از شهریار زمین / ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسب و بنواختش / گرانمایه تر جایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی بارادی و شادکام
بخراد گفت ای دل آرای مرد / بهر جی همی گرد و پوزش بکرد
ز دربان بپاید بدربار خواست / بنزد من آی آگهی گت سواست
وزان پس بپرسیدش از رنج راه / ز ایران و بیران و کار سپاه
جنین داد پاسخ که من با رنج / کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار / بایران جه بود از آزگرگسار
جنین داد پاسخ که ای نیک خوی / سخن گفت زین هر کسی آرزوی
یکی گفت اسفندیار از پدر / پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کو آمد ایدر بتو خوان / سپه بردو شد بر سوی هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین / نخواهد بر دین ز ارجاسب کین
بخندید ارجاسب و گفت این سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
اگر گرگسار آید سوی هفتخوان / مر او را من خوان و مردم خوان
جو بشنید چیزی ز من بوس داد / بیامد ز ایوان ارجاسب شاد
در کلبه نامور باز کرد / ز بازارگان دز پر آواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت / همی هر کسی چشم بد را بدوخت
ز دینار کان یک درم بستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
جو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خریدار بازار او در گذشت
دو خواهر برفتند از ایوان بکوی / غریوان و بر کتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند / دریده دل و خاکسار آمدند
جو اسفندیار آن شگفتی بدید / دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش بر دو نیم / بپوشید رخ را بزیر گلیم
بر فتند سر دو بنزدیک اوی / ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بازارگان / از آن مایه ور مرد بازارگان
جنین گفت کای مهتر ساروان / نخست ار نگارا ندی کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسب و اسفندیار / جه آگاهی است ای نامدار

برین در دو دخت یکی پادشا / اسیرند در دست ناپارسا
برهنه سر و پای دو دوش اگش / پدر شادمان روز و شب خورد خوش
بر ایشان دوان بر سر انجمن / جنگ انگه بودی تنش را کفن
بگریم چندی کزین شرنگ / تو باشی بدین درد ما را پشنگ
گر آگاهی است از آن شهرها / برین بوم تریاک شد زهرها
یکی بانگ برزد بزیر گلیم / که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آنکس که گیتی گرو هست شاد
ز گشتاسب آن شاه بیدادگر / سپهبد و هرگز کلاه و کمر
نه چندی کامد ز فروشنده ام / ز بهر تن خویش کوشنده ام
جو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای
جو خواهر بدانست آواز او / بپوشید بر خویشتن راز او
جنان داغ دل پیش او در بماند / سرشک از دو دیده برخ برفشاند
همه جامه چاک و دو پا پر ز خاک / ز ارجاسب جانش پر از ترس و باک
بدانست جنگ آور پاک رای / که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد دیده پر آب / پر از خون دل و چهره خون آفتاب
ز کار جهان مانده اندر شگفت / دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کین روز چند / بدارید سر و لبها ز بند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختند بوذ اینکش / پسر در غم و شاه در خواب خویش
پدر را آسمان باد و ما در زمین / بخواهم برین روزگار آفرین
بر از کلبه برخواست مرد جوان / بنزدیک ارجاسب آمد دوان
جنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهاندار و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا برین راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا بر آمد یکی گرد باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بگشتی همه زار و گریان شدیم / ز جان و تن خویش بریان شدیم
پذیرفتم از داد گر یک خدای / که گر من برسم زنده ایدر بجای
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشد بدان کشور اندر سری
بخوانده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مهتر و درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گرد ارجمند / بنزدیک شاه جهان ارجمند
جنین ساختستم که مهمان کنم / وزین خواهش آرایش جان کنم
جو ارجاسب بشنید از آن شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کاکنون گرامی تر است / وزین لشکر امروز نامی تر است
بایوان خراد مهمان شوند / اگر می بود پاک مستان شوند
بدو گفت شاها ز در ابخدا / جهاندار و بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگست و کاخم بلند / برین باره دز شویم ارجمند
در این سه ماه آمد آتش کنم / دل نامداران بمی خوش کنم
بدو گفت کان راه رو گر هواست / بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بیامد دوان پهلوان شادکام / فراوان بر آورد هیزم بیام
بگشتند اسپان و چندی بره / کشیدند بر بام دز یکسره
ز هیزم که بر باره دز رسید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد جون مرجند خورده شد / کسی زنده می ورا بند و شد
همه نامداران بر فتند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که نفش همی آسمانرا بسوخت
جو از دیده که دیده بان بنگرید / بشب آتش و روز می دود دید
ز جایی که بد شادمان باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
جو از دیده نزد پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز مل و شیر / بجنگ اندرون ... مرد دلیر
که چشم بد از اختر دور باد / همه روزگاران او سور باد
بر آو تای پیر غرین و روشنم / بر آمد ز در ناله گاو دم

زهامون بسوی دژ آمد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان بیارید خون

بدژ در خبر شد که آمد سپاه / جهان نیست پیدا ز گرد سپاه

همه دژ پر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسب خفتان جنگ / بمالید بر چنگ بسیار چنگ

بفرمود تا کهرم شیرگیر / برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر

بطرخان چنین گفت کای سرفراز / برو تیز با لشکر رزمساز

ببرنا بسردار دژ ده هزار / همه رزم جویان خنجرگزار

نگه کن که این رزم جویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند

سرافراز طرخان بیامد دمان / ببین روی دژ با یکی ترجمان

سپهدار با جوشن و ساز جنگ / درفشی سیه پیکر او پلنگ

سپه کش بشوتن تلب اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون

بجنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون بارهٔ نامدار

چو اسفندیار تهم را بماند / کس او را بجز شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره برکشید / چنان شد که کس روز روشن ندید

ز زخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / سرانگشت کرد بد کرد و پرخاشجوی

بشد تیز نوشاذر تیغ زن / همی جست پرخاش از انجمن

بیامد سرافراز طرخان برش / که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو نوشاذر او را بهامون بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

کمرگاه طرخان بدو نیم کرد / دل کهرم از درد پر بیم کرد

چنان هم تلب سپه حمله برد / بزرگش همان و همان بود خرد

بر آن گونه لشکر بهم برشکست / ز کردار به سرکشان ابست

سرافراز کهرم سوی دژ برفت / گریزان و لشکر همه اندر تفت

چنین گفت کهرم به پیش پدر / که ای نامور شاه خورشید فر

از ایران سپاهی بیامد بزرگ / بپیش اندرون نامداری سترگ

بیالای اسفندیار است و بس / بدین دژ نیاید جز او هیچ کس

همان نیزه جنگ دارد بجنگ / که در گنبدان دژ تو دیدی بجنگ

غمی شد دل ارجاسب زان انجمن / که نو شد دگر باره کین کهن

بترکان همی گفت بیرون شوید / ز دژ یکسره سوی هامون شوید

همه لشکر اندر میان آورید / خروش هژبر ژیان آورید

یکی زنده زیشان نمانید نیز / کسی نام ایران نخوانید نیز

همه لشکر از دژ براه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند

چو تاریک تر شد شب اسفندیار / بپوشید نو جوشن کارزار

سر بند صندوقها برگشاد / پدید آمد آن بستگان جست باد

کباب و می آورد و بخشیدنی / همان جامهٔ رزم پوشیدنی

چو نان خورده شد هر کسی را بجام / می آورد و گشتند از آن شادکام

چنین گفت کامشب شبی بر بلاست / اگر نام گیرید ایدر رواست

بپوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلا با یزدان کنید

یکی بهره را گفت بیدار بید / نگهبان من پند و هشیار بید

دگر بهره تا بر در دژ شوند / ز پیکار و خون ریختن نغنوند

سوم بهره را گفت از آن سرکشان / نباید یکی با هم از کس نشان

که بودند با مازی و دوش مست / سران را بخنجر ببرید دست

خود و چند مرد از دلیران گرد / ببند تیز و دیگر بدیشان سپرد

بدرگاه ارجاسب آمد دلیر / زره دار و غران بکردار شیر

چو زخم خروش آمد از در سرای / دوان پیش از آن کان شدی همای

ابا خواهر خویش بیاوزید / بخون مسته رنج شد ناپدید

چو آمد بجنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید چون نوبهار

چنین گفت با خواهران شیرمرد / گر ایدر بپویید بسان گرد

بدانجا که باز ارگاه منست / بسی رنج و تیمار گاه منست

بیاشید تا من بدین رزمگاه / اگر سر دهم یا بپاسان کلاه

بیامد یکی تیغ هندی بمشت / کسی را که دید از بزرگان بکشت

همه بارگاهش چنان شد که راه / نبود اندر آن نامور بارگاه

ز بس کشته و خسته و کوفته / زمین همچو دریا بر آشوفته

چو ارجاسب از خواب بیدار شد / ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

بپوشید و برجست از خوابگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه

بجنگ اندرش خنجر آبگون / دمان پر ز آواز و دل پر ز خون

بجست اندر آن کاخ اسفندیار / بدست اندرون خنجر آبدار

بدو گفت کز دار بازارگان / بیابی کنون تیغ زو دینارگان

یکی هدیه دارمت ای ابلهی / نهادند بر و مهر گشتاسپی

بر آویخت ارجاسب و اسفندیار / از اندازه بگذشت آن کارزار

بپا پی همی تیغ و خنجر زدند / یکی بر میان گاه بر سر زدند

بزخم اندر ارجاسب را کرد سست / ندیدند بر تنش جایی درست

ز پای اندر آمد تن پهلوان / جدا کردش از تن سر اسفندیار

چنین است کردار گردنده دهر / یکی نوش یابی ازو گاه زهر

جهاندیدگی دل اندر سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج

بپرداخت از ارجاسب اسفندیار / بکیوان بر آورد از ایوان دمار

کشتن اسفندیار ارجاسب را

بفرمود تا شمع بفروختند / بهر سو بایوان همی سوختند

شبستان او را بیکدم سپرد / وز آنجایگه روشنایی ببرد

بیامد سوی آخر و برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست

از آن تازی اسپان گزین کرد / بفرمود تا بر نهادند زین

برفتند از آنجا صد و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد

همان خواهران بر اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسب لشکر براند

وز ایشان یکی نامور مرد چند / بدژ ماند با سپاه ارجمند

چو من گفت ازین باره بیرون شوم / خود و نامداران بهامون شوم

ز ترکان در دژ ببندید سخت / نگهدار باشند ما انگیخت

هر آنکس که آید گاشان گر من / ز پیشینیان پاک رای انجمن

چه ماندست باکرز اسفندیار
بر آن نامداران بیدادگر بخت

همه تنها بر کشید از نیام
دو لشکر بر آسمان بر آشوفتند

کشته شدن کهرم بدست اسفندیار

جهاندار خونریز لهراسب شاه
به پیش سپاه اندر آورد

بجایی پی نامداری نماند
جهانجوی چون کار از ان گونه دید

همه شهر توران بهم برزدند
بیارید آتش بر آن رزمگاه

نامه اسفندیار بگشتاسپ

گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند دیهیم و شاهنشهی

خداوند کیوان و تابنده هور
خداوند جای و خداوند رای

بپوشش سرخ یاقوت و زر آمدست / همه پیکرش از کام و زر آمدست
بمانا دنا جادوان این درخت / ترا باد و شاد آن دل نیکبخت
یکی آنکه گفتی که کین نیا / بجستم بدان چاره و کیمیا
دگر آنک گفتی که خون ریختن / به شهابر نه ام اندر آویختن
تو ای شهریاران گرامی بود / گر از کوشش و جنگ نامی بود
بکه دار تن باشش آن خرد / که جان از دانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را از چندان سوار
همیشه دولت مهربان باد و کرم / پر از شرم جان و پر آوای نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن / چو شیران جنگی برآویختن
همیشه بزی شاد و بهروزگار / روانت خرد باد آموزگار
نیازست ما را به دیدار تو / بدان پرهنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه بر نشان / بدین بارگاه آی با سرکشان
چو کین برادر بپردی درشت / از اندازه خون ریختن درگذشت
و دیگر کز آن پرگشته نیا / ز دل دور گردد بدان کیمیا
چو خون ریختش تو خون ریختی / چو شیران جنگی برآویختی
پشوتن نگاور ز ره بازگشت / همه شهریاران پر آواز گشت
سوار و پیونان چو باز آمدند / بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند / ز اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسپان پشت و کوه / بداغ سپهدار توران گروه
پشوتن خواست از هر سوی ده هزار / پراکنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد / بتوپان درم بخش آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه / چو پیچید زو پا و تخت کلاه
صد از مشک و از عنبر کومران / صد از تاج و از نامور افسران
ز افکندنیهای دیبا هزار / بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامه چینیان / ز محروط و مدسون و از پرنیان
عماری بسیچید دیبا جلیل / کنیزک ببردند و می دو خیل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانها نزار و لاغر برفش تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بت روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ نیز / برفتند با مویه از درد و ریغ
دو خواهر دو دختر یکی مادرش / برادر دو با سوک خسته برش
بس آتش بر و چین فراز افکند / زبانه بر آمد بچرخ بلند
همه باره شهر زد بر زمین / برآورد گرد از بر و بوم چین
سپه پور جوان از اسپهبدان گفت / پراکنده باشند با بخت جفت
شماره سوی پاپان برید / سنانها چو خورشید تابان برید
براه اندکی پیر بخجد زاد / سرانشان بخجه بتیر دید شاد
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر / برآنم شماره نگوید دبیر
چپویم بگیرم سر راه را / برپنجم شمار اسپه ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخچیر با لشکر نامدار
چو نزدیک آن جای برتر رسید / همه خواسته گرد بر جای دید
سواخوش کوه ارو زمن بحجاب / تو گفتی بتر اندر آمد بهار

بازگشت اسفندیار با ایران

وزان جایگه خواسته برگرفت / همی ماند از اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز / همی بود از آن رنج و راه دراز
براه سه فرزند بنهاد چشم / شب و روز در راه بگشاد چشم
همه فرزند پیمایه را چشم داشت / ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
نمانده بپا اندست که دیدبان / که آمد سه فرزند فرخ جوان

ببردند خوان و بپایند بسر / بخندید و خرم شد آن نامور
که راهی درازست اینک بگویم / ز دیر آمدنشان پاشو فتم
زمین بوس دادند هر سه پسر / که چون نو که باشد بمردی و فر
وز آن جایگه سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید
خبر شد بایران که اسفندیار / به پیروزی آمد بر شهریار
همه شهریاران پذیره شدند / می و رود و رامشگران خواستند
هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گرفت / با واز او جام می درکشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه پیش او نیز پیره شدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
پذیره شد با نامور بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
پیاده به پیش پسر باز روی / همه شهر یکسر پر از گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جهان / دلش گشت شادان و روشن روان
بر انگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
فرود آمد از باره اسفندیار / برسم نماز آمدش بنده وار
پیاده پدر را ببر در گرفت / پدر ماند از کار او در شگفت
همی خواند بر فر او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی در اینک خواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت / دلش بود خرم بدان نیکبخت
بایوانها در نهادند خوان / بسالار گفتش روانی الوان
بیاورد هر گونه‌ای میگسار / بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی ز جام بلور / گسارنده را دید با فر و زور
همه گونه دو پستان بز فروخت / دل بدسگالان بمردی بسوخت
بسی خورد با شرم یاد پدر / پدر همچنان نیز یاد پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / بزد مرزم بسر گفت با می بخوان
بگشتاسپ گفت آنگه اسفندیار / که در بزمگاه این نکو خواستار
بگویم به پیش تو فردا تمام / چو من بر گشایم زبان شادکام
سخنهای دیدنت با زاد دم / بگفتار لب را نیاز آوردم
چو فردا بهشیاری این بشنوی / به پیروزی داد کرد بگروی
برفتند سرکش که گشتند مست / یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سرآید کنون گفته هفتخوان / بنام خداوند عقل و روان
که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه بشنود و بپسندد این / بچرخ روان بر نهادم زمین
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از کوهسار

داستان هفتخوان اسفندیار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنک دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نان و نقل و نبید / سر گوسپندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنکه هست / ببخشای بر مرد درم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه دشت لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / که بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمان روا
گر داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتنی پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار

جو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل شیر و چرم هزبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان

آغاز داستان

که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خون اسفندیار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش

جو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / بخواهی بردی ز ارجاسب شاه
همان خواهران از اساری رهند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستی را نباید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
که بی کام او تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی که جوید پسر تاجور
همه گنج و فرمان و رای سپاه / تو داری بر بن بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پدر / تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از شرم و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
وز آنجا چو برگشت اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خام خورد / بر ماه رویان دل آرام کرد
سیوم روز گشتاسب آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بد آمدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را / همان فال گویان لهراسب را
برفتند با زیجها بر کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند با آرام و خوبی و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / برو پای دارد بهی و مهی
بدست بزرگی برآیدش هوش / وگر هیچ بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد آن زیجهای کهن
ز بیماره مژگان پر از آب کرد / ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بداد دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ پدر / زمانه فکندی به چنگال شیر
و را من بدیدی پر از خاک و خون / او ایشان فکنده بخاک اندرون
ورا خود بکشتی پدر مر مرا / نه فی بجاماسب بد اختر را
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان پر بکرد و پاک / بر رزم اندرون هستی ترس و باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم دی بیاید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زین سپس بد بود
الا از ره بشتاب و با من بگوی / گزین دانشم تلخی آمد بروی
ورا در جهان هوش بر دست کیست / گر آن درد ما را بباید گریست

بدو گفت جاماسب کای شهریار / بمن بر مگرد و ز بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود / بدست تهم پور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان شهریار / که این کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو تاج و گنج مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان / نه بیند کس او را بزابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
بباشد همه بودنی بی گمان / رهایی نیابد کس از وی زمان
دل شاه از آن بد پر اندیشه شد / سرش راست زاندیشه چون بیشه شد
پر اندیشه گردش روزگار / همی بد بدی بودنش آموزگار
چو برگشت شب گرد گردان عنان / سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش / پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز اسپهبدان و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او در رده / همه اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن / برآورد از درد دل یک سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی / توی بر زمین فره ایزدی
سر مهر و داد از تو پیدا شدست / همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
همان من ترا چون یکی بنده ام / همه آرزوی تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسب از بهر دین / بیامد چنان با سواران چین
همی خوردم از سخت سوگندها / که بشنودم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بدین دین شکست / دلش تاب گیرد دو بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
از آن پس که ارجاسب آمد بجنگ / نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام کی خواست او روز بزم
ببستی تنم را به بند گران / ستو ناو مسمار آهنگران
سوی گنبدان دز فرستادیم / ز خواری به پیکارگان دادیم
بر اول شد از بلخ بگذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی سر تیغ ارجاسب را / فکندی بخون پیر لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید / وزان بستگیها تن خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت / بدین نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران / ستو ناو مسمار آهنگران
بیزدان نمایم به روز شمار / بیابم ز بدگوی و بد روزگار
مرا گفت گر هیچ چندان سران / سرافراز با گرزهای گران
بدان روز که خسته شاه تیر / همان خواهرانت که بردند اسیر
بزرگان که ایران شد شهریار / همی بجدا ز بند اسفندیار
نسوزد دلت بر چنین کارزار / بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها چند این سر بسیار گفت / که گشتاسب را درد و غم بود جفت
غل و بند یکسر شکستم همه / روان آمدم نزد شاه رمه
وز ایشان بکشتم فزون از شمار / بیا ذشاه از جنگ من شهریار
گرازه همچو آن بر شمارم سخن / همانا که هرگز نیاید به بن
ز تن بار کردم سر ارجاسب را / برانگیختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان مدد بارگاه / بیاوردم و تخت و تاج و کلاه
همه نیکوییها بداد ازی گنج / مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو / همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از مهتران بدین شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام / پر از رنج پویان ز بهر که ام
بیز زند ما بچنین داد شاه / که او راستی بگذرد از راه

از پی پیش کردی که گیتی نوکار
که نام تو باید به جان شود
که او راست ناورد کابلستان
همه پیش کاه پس کی بنده بود
یکی بیت کش هم بند
برهنه کنی تیغ و کوپال را
بداد ار گیتی که او داد
سپارم ترا تاج و گنج و سپاه
همی دور مانی ز رستم کهن
چه جویی بند دیگی مرد
همی خواند نش خداوند رخش
اگر عهد شاهان نباشد درست
بر آنکس که از راه یزدان
همی با آسمان شد چو عقاب

دفتر اسفندیار [illegible]

واگر بدکار رستم بپیچ / ز بند و ز خواری میاسای هیچ
نکردم برفتم براه پدر / گر آن بشنید دل مرد پرخاشخر
بسی رنج بردار و بجای پدران / جهان راست کرده بگرز گران
همه شهریاران بدو زنده اند / اگر شهریارند وگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / نگردد ورا رستم اندر فریب
گرایدون که آید بنزدیک ما / درفشان کند رای تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا / بدانش بجنبد وگر بند مرا
نخواهم من او را جز از نیکوی / که او دور دارد دل از بدخوی
بشوتن بدو گفت کین است راه / بر من باش و آزرم مردان بخواه

رفتن بهمن برسولی پیش رستم

بفرمود تا بهمن آیدش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسپ سیه برنشین / بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
بر آنسان که هرکس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بدانند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیک نام
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و چندی ستای / بیارای گفتار و خوبی فزای
بگو پیش که هرکس که گردد بلند / جهاندار و ز سرکشی بی گزند
ز داد آفریننده دارد سپاس / که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکوی / بپرهیز از آزار و از بدخوی
بیفزایدش کامکاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / نیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک / بپرد روان سوی یزدان پاک
نکوتر مر آنکس که نیکی شناخت / نکوشید و با شهریاران بساخت
همان به که کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست / نباید بپیری بر فزونی بخواست
که بگذاشتی سالیان بی شمار / بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد / بدانی که چون تن بد اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه / کرا مایه و اسپان و تخت و کلاه
تو پیش نیاکان من یافتی / چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهاندار لهراسب شاه / نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسب داد / نیامدت از آن پس خود از تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته ای / ز آرایش بندگی گشته ای
بنزدیک درگاه او بنده وار / نکردی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا به کیقباد / که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسب بنشست [illegible] / برزم و ببزم و [illegible]
بپذیرفت پاکیزه دین بهی / نهان گشت بیدادی و بی رهی
چو خورشید شد راه کیهان خدیو / نهان شد بد آموزی و راه دیو
وز آن پس چو ارجاسب آمد بجنگ / سپه چون پلنگان و شیر و نهنگ
ندانست کس لشکرش بی شمار / پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد از آن دشت کین / که جایی ندیدند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز این سخن / میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور آراست تا باختر / همی بشکند پشت شیران نر
ز توران بر و تا در هند و روم / جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار / بدرگاه او بیند چندی سوار
وزیشان شد این شهرها باژ و ساو / که با جنگ او نیستشان زور و تاو
برفتی بدان نامور بارگاه / نکردی بدان نامداران نگاه
وز ایشان تو [illegible] گسته / [illegible] مغز و دل پاک [illegible] گسته
اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی فزون آید از گنج تو
واگفت رستم ز بس خواسته / همان کشور و گنج آراسته
چو کار آیدش دوری از رزمگاه / نه چندین تو ایمن در بزمگاه
که او را جز از بسته در بارگاه / نه چندین کسی زین گزیده سپاه
بپرهیز و بجان شو از خشم او / ندیدی که خشم آورد چشم او
بخورشید و روشن روان زریر / بجان پدرم آن جهاندیده شیر
پشوتن بر من گوای منست / روان و خرد رهنمای منست
پدر شهریار است و من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
ز زاره فرامرز و دستان سام / جهاندیده رودابه نیک نام
نباید که این خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
وز آن پس [illegible] بپای / ز خشم و ز کین ارتشان باز جای
سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد ز راه
خرامان بیامد به پرده سرای / درفش درفشان پس او بپای
ز دیده درون دید [illegible] / سوی زاولستان فغان برکشید
پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب جویبار
بیامد هم آنگه مر او را بدید / یکی باد چهره وز جگر برکشید
ز لهراسب دارد همانا نژاد / پی او بدین بوم فرخنده باد
هم اندر زمان بهمن آنجا رسید / ورا رایت خسروی شد پدید
چو نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
که آمد بزابل یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب رودبار
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / ز زواره فرامرز و چندی سپاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار / بفرمود تا زال [illegible]
از آن گفتم این تا تو ای پهلوان / که او از تو آزرده دارد روان
بکاری که گزیدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر نهان
همیشه همه نیکوی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
ز شاهان کسی بر چنین داستان / ز [illegible] نبودند همداستان
بزاول نشستی و گشتی بمست / نگیرد کس از دست چیزی بدست
برآشفت یکروز و سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
کنون من از ایران بدین آمدم / [illegible]
چرا آید ببای و پیمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
که من زین پشیمان کنم شاه را / برافرازم این اختر ماه را
که من هند ازین جستم آرام شاه / ولیکن همه از تو دیدم گناه
[illegible] اکنون بیا بدست / ز دین رای و سود [illegible]
همه پند من یک بیک بشنوید / بر این خوب گفتار من بگروید
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بر و بر فراوان گنه آورم
نمانم که باد بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
چو پوشید زرینت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و سروی بلند
که آمد بنزد وه سوار دلیر / بهرای زرین سیاهی بزیر
هم اندر زمان زال زر برنشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
چنین گفت کین نامور پهلوست / سرافراز با جامه خسروست
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / بیامد پراندیشه برزن بگفت
ندانست مرد جوان زال را / بیفراخت آن خسروی یال را
سر انجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
بدو گفت زال ای پسر کام جوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
تو با این سواران بیا ارجمند / بیارای دل را و بنگار چند
گزین کن کسی مرد جوینده راه / که با من بیاید بنخچیرگاه

چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری زود کام تو چیست
بدانم که تو خویش گشتاسبی / گرامی تخمه شاه لهراسبی
بدو گفت بهمن که من بهمنم / نبیره جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید و او گفت بهمن شنید
بسی کرد خواهش که اندر بایست / چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار / نباید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد یکی که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / بدید آن تن پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام می بر بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت وحشی اندران مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که آن رستمست / و یا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
برستم که او با یل اسفندیار / نیاید به بخشد ز کارزار
من این را به یک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید / که آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار

بجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد از آن کوه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش همه کوه تاریک شد
غمی شد دل بهمن از کار او / بدید آن بزرگی و دیدار او
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور / زواره بدو آفرین کرد و پور
همی گفت کو فرخ اسفندیار / کند گر با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
گر ایدون که زو بهتر آید بجنگ / همان شهر ایران بگیرد بجنگ
نشست از بر باره بادپای / پر اندیشه از کوه شد باز جای

بلرزان

بگفت آن شگفتی بموبد که دید / وزان راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست / من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم / بنخچیر هر کس که بد پیش و کم
پیاده شد از دور بهمن چو دود / بپرسیدنش نیکویی بر فزود
بدو گفت رستم که با نام خویش / بکوهی بیابی ز من کام خویش
بدو گفت من بهمنم نامدار / سر راستان پور اسفندیار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
چنین گفت از آن پس که اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجید و پیموده آن کوه راه
خورم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم / یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وزان نامداران کسی را نماند
دگر گور بنهاد پیشش نشست / که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره برو بر سپه افراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / ببند خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش را از آن شکار
خورش چون به بس کو داری بخوان / چگونه بر بیدی ره هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخن گوی و بسیار خوار مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت / که مردی ز مردان نماند نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / وزین پای مردان آزاده گرد
دگر جام در دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که خواهی بیاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای بچه شهریار / بتو شاد بادا دل می گسار
از او بستد آن جام بهمن سبک / دلارای مهتر زاده بد نمک
همی ماند از رستم اندر شگفت / از آن خوردن یال و بالا و گفت
چو از خوان سالار برخاستند / بیک باده مهتران خواستند
نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن پس نامدار
بدادش سراسر درود و پیام / از اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید بهمن ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کای سندم از نام / از آن شاه زاده یل دوستکام
ز من پاسخی بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سرمایه کارها بنگرد

پاسخ اسفندیار بهمن

جو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بود هر که از مایگان ارجمند
بگیتی بر اینسان که اکنون توئی / نباید که داری بر مرد خوی
بیاشیم بر داد یزدان سپاس / بگیرم دست بدی را بدست
سخن هر چه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود راه بی سود بر تو دراز
چو مهتر سرآید سخن پخته به / ز گفتار بیکار بپرهیز به
ز گفتار آنکس بدی شند شاد / که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
ز مردی و فرهنگ و رای و خرد / همی از بیابان خرد بگذرد
بدیدست نامت بهندوستان / بروم و به چین و ماچین نشان

وزو بند یا داشتم من سپاس   نیایش کنم روز و در شب سپاس
که هم پسندیده چهر ترا   بزرگی و کردی و مهتر ترا
بپیش تو آیم همی با سپاه   ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
کنون ای تهمتن تو در کار من   نگه کن بکردار و بازار من
پرستیدن شهریاران همان   از امروز باز و ز پیشین زمان
همان به که گیتی نه بیند کسی   چو چندین بود در نماند بسی
به بندم بیاز و کسی با پلنگ   دو بازوی یالم بجزم بجنگ
گر از من گناهی بیاید پدید   گران بیش پیشم بیاید پدید
مگو آنچه هرگز نگفتست کس   بمردی مکن باد را در قفس
همان تابش ماه نتوان نهفت   نه روبه توان کرد با شیر جفت
ندیدست کس بند بر پای من   نه بگرفت پیل ژیان جای من
بمردی ز دل دور کن خشم و کین   جهان را بچشم جوانی مبین
گرامی کن این خانه ما بسور   مباش از پی پسند خویش دور
چو آیی بنزدیک من با سپاه   هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
همه دشت نخجیر و باغ اندر آب   اگر دیر مانی نگیری شتاب
چو خواهی که لشکر بایران بری   بنزدیک شاه دلیران بری
بپیش تو آرم همه هر چه هست   که من گرد کردم به نیروی دست
درم ده سپه را بشادی مکن   چو خوشی نیابی نژندی مکن
عنان از عنانت نه پیچم براه   خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپرسم ز پیدا ز شاه بلند   که پایم چرا کرد باید به بند
ز رستم چو بشنید بهمن برفت   همی اند با موبدان پاک تفت
از ایدر بنزدیک دستان شوید   بنزد مه زاولستان شوید
بایوانها تخت زرین نهید   بر و جامه خسروانی نهید
بسازید چیزی که باید خورش   ببایدکه کم آید از پرورش
گوی نامدارست و شاه دلیر   نپیچد از جنگ یکدست شیر

ز یزدان همی آرزو خواستم   که اکنون بدان دل بیاراستم
بخواهش گری تیز بشتافتم   کنون آنک جستم همه یافتم
بپارم بر این عهد شاهان داد   ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
گر این نیکویها که من کرده ام   همان رنج و غمها که من خورده ام
چو پاداش این رنج بند آمدم   که از شاه ایران گزند آیدم
بنالم بگویم همه راز خویش   ز گیتی برافرازم آواز خویش
ازان پس که من گردن ژنده پیل   ببستم فگندم بدریای نیل
سخنهای ناخوش ز من دور دار   بمردی دل دیو را بخردار
بزرگان بر آتش بجویند راه   ز دریا گذر نیست بی آشناه
تو بر راه من بر ستیزه مرو   که من خود یکی مایه ام در ستیز
بدل خرمی دار و مگذر ز داد   براندازه پاک یزدان درود
تو آن کن که از پادشاهی سزد   مدار آز با دیو بر دست راست
چنین چون بدم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل خویش شاد
بر آساید از رنج مرد دستور   دل دشمنان گرد داغ و درد گور
ببینم ز تو زور و مردی جنگ   بشمشیر شیر افکنی با پلنگ
گشایم در گنجهای کهن   که ایدر بشمشیر افکندم شمشیرتن
مدار ایچ خواهی و دیگر بخش   مکن بر دل خویش روز بخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت   بدیدار چیزه و نیاز آمدست
بپورش کنم خوب چشم و را   بهم سم سپر و پای چشم ورا
همه سرح گفتم ترا یاد دار   بگویش به پرمایه اسفندیار
تهمتن ز نامی به ره در نماند   ز زاوه فراز آمد ایش خواند
بگویش که اسفندیار آمدست   جهاندار و خواه سالار آمدست
چنان هم که هنگام کاوس شاه   وزان نیز پرمایه تر جایگاه
که نزدیک ما پور شاه آمدست   پر از کینه و رزم خواه آمدست
شوم پیش او گر پذیرد نوید   به نیکی بود مرکسی را امید

اگر نیکوی بینم اندر سرش   ز یاقوت و زر آورم افسرش
وگر باز گردم ازو ناامید   نباشد مرا روز با او سپید
ز زاوه بدو گفت مندیش از این   نجوید کسی رزم کش نیست کین
نیاید ز مرد خردمند بد   ندیدم ازو ما هیچ کردار بد
چو بهمن بیامد به پرده سرای   همی بود پیشش پدر بر بپای
چو بشنید بهمن به پیش پدر   بگفت آنچه بشنید از آن نامور
همه دیده پیش پدر باز گفت   همان نیز نادیده اندر نهفت
دل شیر دارد تن ژنده پیل   نهنگان برآرد ز دریای نیل
بدیدار شاه آمدستش نیاز   ندانم چه دارد همی با تو راز
بدو گفت گردم سپر فراز   نه زیبد که با زن نشیند براز
تو شیران جنگی کجا دیده‌ای   گر آواز روباه نشنیده‌ای
چنین گفت پس با پشوتن براز   که این شیر جنگ آور رزمساز
بفرمود کاسب سیه زین کنند   ز بالای او زین زرین کنند
بیامد دمان تا لب هیرمند   بفتراک بر حلقه کرده کمند
تهمتن ز خشک اندر آمد به رود   پیاده شد و داد چندی درود
که اسفندیار اندرین جایگاه   چنین تن درست آمدی با سپاه
چنان دان که یزدان گوا منست   خرد زین سخن رهنمای منست
که روی سیاوش اگر دیدمی   بدین گونه از دل بخندیدمی
خنک شاه کو چون تو زاید پسر   ببالا و فرت نیازد بپدر
همه ساله بخت تو پیروز باد   شبان تیره بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار   فرود آمد از باره نامدار
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان   که دیدم ترا شاد و روشن روان
خنک آنک چون تو پسر باشدش   کمی شاخ باشد که بر باشدش
بدیدم ترا یاد آمد ز زریر   سپهدار پیل افکن نره شیر
کی آرزو خواهم از نامدار   که باشد بدین آرزو کامگار

ندارم از گنج و گوهر دریغ   نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
تو دانی که این تاب داده کمند   سر ژنده پیل اندر آرد به بند
ندانم بگیتی چو اسفندیار   بزور و بمردی یکی شهریار
ز زاوه بیامد بنزدیک زال   وز آن روی رستم بر پور زال
پر اندیشه از فرخ اسفندیار   که خشنودی از پهلوان سوار
نخستین ز رستم درودش بداد   ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
بدو گفت چون رستم پیلتن   نه بیند کسی نیز بر انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند   نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
ز بهمن برآشفت اسفندیار   ورا بر سر انجمن کرد خوار
دگر گفت کانکار نه کار ترک   که مستند ناشاد و دلیر و سترگ
ز رستم همی پیل جنگی کنی   دل نامدار انجمن بشکنی
جوانی همی سازد از خویشتن   ز سالش نیامد همانا سخن
بس از لشکر نامور صد سوار   برفتند با فرخ اسفندیار
ازین سو خود همی بر آورد رخش   وزان سو بیامد پل تاج بخش
پس از آفرین گفت کای نیک خوی   همی خواستم تا بود رهنمای
نبینم و گویم و پاسخ دهیم   ورا در سخن رای فرخ نهیم
که من زین سخنها نگویم دروغ   نگویم بهر جای گرد و دروغ
نمانی همی جز سیاوخش را   مر آن تاجدار جهان بخش را
خنک شهر ایران که تخت ترا   بپسندد و پندارد بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد   بجوید ز بخت اندر آورد بخت
به پیل تن را ببر در گرفت   چو خشنود گشت آفرین برگرفت
سزاوار باشد ستودن ترا   یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت   بود ایمن از دور زنگار زشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان   جهاندار و بیدار و روشن روان
خرامان بیایی سوی خان من   بدیدار روشن کنی جان من

سزای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن نیابیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید که گردن ز رای او / گذشت از بر و بوم وز جای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان / بپیچم روان آشکار و نهان
بد اول نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
ازین بستگی من جگر خسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب نمانی به بند / وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود بی گمان
از آن پس چو من تاج بر سر نهم / جهان اندر دست تو اندر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه / نه شرم آید از پاسخ و روی شاه
وگر باز گردی بزاولستان / بهنگام بشکوفه و گلستان
پیاپی تو خندان ز من خواسته / که گردد بر و بوم آراسته

پاسخ رستم اسفندیار را

بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از دادگر کردگار
که خرم کنم دل به دیدار تو / کنون چون شنیدم گفتار تو
دو گردنفرازیم گرد و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه / دلت کژ کند از پی تاج و گاه
کی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان این نگردد کهن
که چون تو سپهبد سواری بری / سرافراز شیری و کنداوری
بشادی بیایی سوی خان من / بباشی بدین مرز مهمان من
تو گر کینه را مغز پیراون کنی / بکوشی و بر کینه افسون کنی
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
مکن بند کز بند عاری بود / به پیران سر این زشتکاری بود
نه بندم مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بدین است و بس
پاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / بکوشی بگیرند مردان فروغ

پاسخ اسفندیار رستم را

ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه
گر آید درنگ آیم سوی خان تو / بود ذم شاه نیک روز مهمان تو
تو گردن نپیچی ز فرمان شاه / وز آتش بر آرد گرد سپاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم / به پرخاشجویی به چنگ آورم
فرامش کنم حق نان و نمک / ز پاکی نشاید اندر آرم شکک
دگر پند برهم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر خود چنین آمدست / یک امروز با می گشاییم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / بدین داستانی بباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بازخوان / تو با دوده خویش بنشین بخان
وزانجایگه رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا به ایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه فریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
چو رستم برفت از لب هیرمند / پراندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / هم آنگه بیامد به پرده سرای

چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار خوار
همان گر نیاید نخواهمش نیز / گزین دوده کی را بیامد تمیز
دل زنده از کشته بریان شود / پس از آشنایش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که یابد چو اسفندیار
چو دیدم دل پهلوان با مهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
دلم گشت ازین کار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کار ایشان کردم اکنون نگاه / به بند دهی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان و رای پدر
پر از مهر و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
که ایدر همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت
نیاید دو پای ورا بند تو / نیاید سبک سوی پیوند تو
سوار جهان پور دستان سام / بیازی سپه اندر آرد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / برشتی میان دو گردنفراز
بزرگی و از شاه دانا تری / بجنگ و بمردی توانا تری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / هم از پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی به رستم نخواهد فروخت / کسی چشم خود را به سوزن ندوخت
بدو گفت هرچیز کآمد ز پند / تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون تو بهتر گزین / دل شهریاران شاد و بکین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز بهمن در اندازه اندر گرفت
وزان مرد خود همی یاد کرد / پیاده شهنشاه می باده خورد
همی بود رستم با روان خویش / ز خوردن نکرد ایچ مهمان خویش
چو دیری گذشت و نیامد کسی / نگه کرد رستم به ره بر بسی
چو هنگام خوردن اندر گذشت / ز مغزه دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
که اینت آیین اسفندیار / تو آیین این نامور شهریار
بر مهتران رخش را زین کنند / همان زین به آرایش چین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار

رفتن رستم نزد اسفندیار

نشست از بر رخش بسان پیل / خروشنده دی بشد بر دو پیل
بیامد دمان تا به نزدیک آب / پر از آب دیدار او بیشتاب
هر آنکس که از لشکرش او بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند به کس جز به سام سوار
بر آن کوه سه زین که خود آهنست / همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود زنده پیل / برافشاند از تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / سواری و گردی چو اسفندیار
بدین جا همی از پی تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان ترست / بمهر و به بیم نازان ترست
چو آمد به نزدیک اسفندیار / هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نوساز و فرخ جوان
چرا میزبانم بمهمان تو / چنین بود تا بود مهمان تو
سخن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با پیل برخیره خیز
همی خویشتن را بزرگ آیدت / وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بردی سبک داردم / برای و بدانش نیک داردم
گمانی چنان دان که رستم منم / ز فرزند سام نیرم منم
نخواند مرا ز من جنگ و سپاه / سر جادوان اندر آرم بگاه
بزرگان که دیدند بیرم همه / همین رخش غران هزبر دمان

چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زینشان بخم کمند / ربودم سپردم بپای کرده بند
نگهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
تو زین خواهش من شدی بدگمان / مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و این نام تو / بجویم همی مهر و آرام تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از من گنهکار زار
بسی پهلوان جهان بوده ام / ببند روزها گرز نه پیموده ام
که من سام یل را نخواهم دلیر / گر از پیش بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار / دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی رنج و تیمار من خورده ام / ز دشمن جهان پاک من کرده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد از من ابا پاک دین / جهانی بر و بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگ دل چون نماید خرام / بجستم همی من سخن نام و کام
چنین گرم بد روز و راهی دراز / نکردم تنا ار بخه شدی مساز
همی گفتم از بامداد پگاه / پیورنش پیامم بر تو براه
بدیدار پستان شوم شادمان / همی شاد دادم روان یک زمان
کنون چون تو این رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام / ز تیزی و کندی مبر هیچ کام
بدست چپ خویشتن جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندار گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست
بفرمود او را که بدست راست / نشین و بیارا آنجا کت هواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که گرزم را بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمه سام گند آورم
هنر باید از مرد فرخ نژاد / کفی راد دارم دلی پر ز داد
بنه او را من گر ترا نیست جای / مرا هست پیروزی کام و رای
وزان پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهند پیش گاه
نیامد بر آن کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست

سخن گفتن اسفندیار با رستم

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیک دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر دیوزاد / بگیتی ندارد فزونی نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره بد روی و موی سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش خوار پیش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد ازان افکنده مردار او / ز جامه برهنه تن خوار او
برافگند سیمرغ بر زال مهر / برو گشت ازین گونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و تیزی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیاکان من نیک خواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بدنا ببوده بدش / چو با شاخ شد رستم اندر برش
برین گونه بر پادشاهی گرفت / بیالید و تا پادشاهی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر

پاسخ رستم اسفندیار را

دلش پیش گردی ببالد همی / روانش ز دیوان بنالد همی
بر آن گوی کز پادشاهی سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / کیی پهلوان جز و ناجور
همانا شنیدستی آواز سام / بشد در زمانه چنو نیکنام
بکشت او بطوس اندرون اژدها / که از جنگ او کس نبودی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی و رنگ و همش جای و ننگ
بدریا پس ماهیان بد درخت / ورو بر هوا پر کرگس بسوخت
همی پیل را برکشیدی بدم / دل خسته را زیاد او شد دژم
دگر گندرو دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش آسمان
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی / ورو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین گونه بجاش شدند / ز تیغ دل سام بیجان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود / کزو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر اینک اندر جهان پیش بر / بباید از من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم درست / که بر من جهانبان نبایدت جست
همان عهد کیخسرو دادگر / که او خون بجست از کیان کمر
زمین را سراسر همه گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران بچین رفت افراسیاب
ز کاوس در جنگ مازندران / که شاه برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید / نه پیچه نه کولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دوان خردمند را
که گردی چو سهراب کس را نبود / بمردی و جنگ و برزم آزمود
رسیده همانا فزون سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بوده ام در جهان / یکی بوده ام آشکار و نهان
جهان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان دانش و کیمیا
نه دیگر که چون من پرستم کمر / نه آسان نشد اندر جهان تاجور
بدان خسروی روز مرکز نبود / پی مرد ازاد و ...
که من بوده ام در جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همی / تو شاهی کرد و کیش ...
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگاهی از کارهای نهان
دو پیدا شد گفتهای ... / همی جان اندیشه را بنگرم

پاسخ اسفندیار رستم را

ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج و کردار تو / شنیدم همه رنج و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
ز گفتن ز من یک یک گوش دار / به بزم و برزم و نهان و ...
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
که از جنگجویان گیتی ... / ز ارجمند کشتگان خاک شد ...
نژاد من از تخم گشتاسپ است / که گشتاسپ از تخم لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که او را بدی آن زمان تاج و گاه
هم اورند از تخمه کی پشین / که گردی بد و بر پشین آفرین
پشین آنکه از کر ... کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد

دل و من

همی رو چنین تا فریدون شاه
همان قیصر از سلم دارد نژاد
بگویم من و کس نگوید که نیست
پسندیده بودی تو با خود دنیا
همان تا بگویم همه سر بجست
بر آنکس که رفت از پی کین نخست
بلهراسب از بند من بد رسید
همان یادگار آسکران دیبه بود
برافراختم پسر ز جای نشست
بچاره به رویین دز اندر شدم
بتوران و چین آنچه من کرده ام
یکی نیزه در زیر پسر کوه بود
ز سکام شاه آفریدون کرد
برافروختم آتش زردهشت
که ما را بر جای دشمن نماند
سخنها بپا به کنون شد دراز
چنین گفت رستم با سفندیار
کنون داد ده باش و بشنو سخن
که گندی دل و مغز و پوپ سپید
ز بند گران بردمش سوی تخت
مرا یار در هفتخوان رخش بود
ببردم ز ایرانیان لشکری
جهاندار کاوس خود بسته بود
بیاوردم از بند کاوس باز
شب تیره تنها به رزمش

که اصل کیان بود و زیبای گاه
به آیین و با دین و با فر و داد
که بی ره فرستادیان را بدست
بجویم همی زین سخن کیمیا
یکی گرد در وغنت همای دست
بکردم به نیکی بر آفرین
شد از تیغ روی زمین ناپدید
مرا دل در آهنگ شمشیر بود
همه بند بر هم شکستم بدست
جهانی بر آن گونه بر هم زدم
همان رنج و سختی که من برده ام
کز آن برتری دور و انبوه بود
کس اندر جهان نام آن دز نبرد
که زردشت آورده بود از بهشت
به بت خانها در برهمن نماند

همان مادرم دختر قیصرست
همان سلم پور فریدون گرد
تو آنی که پیش نیاکان من
تو شاهی ز شاهان من یافتی
که آن شاه گشتاسب را داد تخت
وزان پس که ما را بگفت گرزم
بیاورد جاماسب آهنگران
دلم تنگ شد با کشتان بزدم
گریزان شد ارجاسب از پیش من
بخون بزرگان ببستم میان
همانا ندست که ارجنگ
چو رفتم همه بت پرستان بدند
بمردی من آن باره را بستدم
به پیروزی دادگر یک خدای
به شاهان چو من جستم نبرد

که او بر سر رومیان افسرست
که از خسروان نام شاهی برد
بزرگان چنداند و پاکان من
وگر چند بی کینه بشتافتی
میان بسته دارم بمردی و بخت
ز پیش پدر دور گشتم برزم
که ما را کشید ز بند گران
تن از دست آهنگران بستدم
چو آمد ز شیران و آزار من
بجستم همی کین ایرانیان
که از شست طلاح کام نهنگ
سراسیمه بر سان مستان شدند
بتان را همه بر زمین بر زدم
بایران چنان آمدم باز جای
بپرخاش تیمار من کس نخورد
اگر تشنه جام می بر فراز
که کردار ماند ز ما یادگار
بگردن برآورده گرز گران
همان گیو و گودرز و چندی سران
ستوران ندیدند گور و گوزن
ببیش پاس بند گران
تهی کردم آن نامور گاه شان
جهان بر ز درد و بند بدگمان
خروشان با لشکری بیکران
بکوشش آمدش با کمند خشم را

پاسخ اسفندیار رستم را

ازین نامبردار مرد کهن
گرایند یاری زوی خودان امید
شد ایران بدو شاد و از ملک بخت
که شمشیر تیز جهان بخش بود
بجایی که بد مهتری با پری
ز رنج و ز تیمار آن خسته بود
همان گیو و گودرز و هم طوس را
همی نام جستم ز آرام خویش

اگر من نرفتی بمازندران
که بد شاه بسته بمازندران
سر جادوان انداختم ز تن
وزان پس که شد سوی هاماوران
بجستم بجنگ اندرون شاه شان
بایران بد افراسیاب آن زمان
بایران کشیدم ز هاماوران
چو دید آن درفشان درفش مرا

بپرداخت ایران و شد سوی چین
گزو زاد کیخسرو پاکزاد
که لهراسب را شاه بایست خواند
که گوید بر دست رستم ببند
من از کودکی تا شدستم کهن
ز تیز ریش خندان شد اسفندیار
سطبرست بازوت چون ران شیر
بیفشارد چنگش میان سخن
ز ناخن همی ریختش آب زرد
گرفت آنگهی دست مهتر بدست
خنک آنکه چون تو پسر زایدا
همه ناخنش پر ز خون آب گشت
تو امروز مخور که فردا برزم
به نیزه ز اسپت نهم بر زمین
نیاشم ببخشش بخواهشگری
بخندید رستم ز اسفندیار
کجا دیده جنگ جنگ آوران
اگر خیز من روی گردد سپهر
جز کوس خواهم نه آوای رود
چو فردا بیابی بدشت نبرد
نیامدت بر نام و تخت عاج
گشاییم در گنج به خواسته
همه روی پالیز پر خون کنم
شاهی ز گشتاسب بپذیرمت
سکم گرسنه روز رنجی گذشت

جهان شد پر از داد و پر آفرین
که لهراسب را تاج بر سر نهاد
بر او نام چندین بگیتی بماند
نه بند و مرا دست چرخ بلند
ازین گونه از کس نخوردم سخن
چنا دیده و دستش گرفت استوار
بر و بال چون اژدهای دلیر

گر از یال گاو سرخ چون آمدی
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد
چه نازی بدین تاج لهراسبی
اگر چرخ گردد بدین گرز گوش
مرا خواری از پور شاه خواست
بدو گفت کای رستم پیلتن
میان تنگ و باریک همچون پلنگ

پاسخ اسفندیار رستم را

چنین گفت با شاه یزدان پرست
همی فر شاهی چنیز ایدا
بروی سپهبد بپازتاب گشت
به بجی و یادت نیاید ز بزم
وزان پس نیازی بپرخاش و کین
بیازم ز هر گونه داوری

خنک شاه گشتاسب آن نامدار
همی گفت و چنگش گرفته بچنگ
بخندید از آن فرخ اسفندیار
چو من زین زین نهم بر سیاه
دو دستت ببندم برم نزد شاه
رهانم تنت از غم و بند و رنج

پاسخ رستم اسفندیار را

چو شد مست ماند و تن روی مهر
به تیغ و به گوپال باشد درود
بآورد مرد اندر آید ز مرد
نهم بر سرت بر دل افروز تاج
نهم پیش تو گنج آراسته
ز شادی دل خویش را نو کنم
بشاهنشهی نیز بپذیرمت
که پیکار و کین دیر بنیاد گشت

بجای می سرخ خون آوریم
ببینی تو ای فرخ اسفندیار
ز گرز سر با غوش دارمت
کجا یافتستم من از کیقباد
دهم بی نیازی سپاه ترا
چو تو شاه باشی و من پهلوان
چنین پاسخ آورد اسفندیار
بیار آنچه چیزی که داری بخوان

ز پشت سیاوش چون آمدی
ز تنگ اندران انجمن خاک خورد
بدین گونه تختم گشتاسبی
بجنگ یلانش بمالم دو گوش
وزین بیش نه گفتن مرا کاست
چنانی که بشنیدم از انجمن
کجا کرد کشش سرکشد روز جنگ
ز بر تا بخندید مرد کهن
همانا بخندید از آن درد مرد
که او پور دارد چو اسفندیار
همی داشت تا چهر او شد برنگ
بدو گفت کای رستم نامدار
بسر بر نهم خسروانی کلاه
بگویم گر از من ندیدم گناه
بپای پس از رنج فوی و گنج
بدو گفت سیری تو در کارزار
کی یافتی باد کشند گران
چه دانی تو آن خون که خون آورم
گر از بیدن و بخشش کارزار
ببر بر به نیزه و یک دال آرست
بمینو کنون جان او شاد باد
بچرخ اندر آرم کلاه ترا
کسی را تنی در نماند روان
که گفتار چیزی نیاید بکار
کسی را که بسیار گوید بخوان

چو بنهاد رستم بخوردن گرفت
بماند اندران خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره
ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید
بجام اندرون می تمام آورید
ببینیم که تا رستم اکنون ز می
چه آرد چه گویند ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار
که گشتی نکردی بدو بر گذار
به یاد شهنشاه رستم بخورد
برآورد از آن چشمه زرد گرد
همان جام را کودک میگسار
بیاورد پر باده شاهوار
بشوتن چنین گفت با می براز
که بر خوان پایت نیاید نهاز
چرا آب بر جام می بفکنید
که تیزی به بند کهن بشکنند
بشوتن بدو گفت کای میگسار
تو بی آب جامی دگر می بیار
می آورد و رامشگران را بخواند
ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگام رفتنش آمد فراز
ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار
که شادان بزی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد
روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار
همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن گه که با تو خورم نوش گشت
روان خردمند با توش گشت
اگر کینه از دل بپردن کنی
بزرگی و دانش بافزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من
بوی شاد یکچند مهمان من
سخن هرچه گفتم بجای آورم
خرد پیش خود رهنمای آورم
بپاسای چندی و بربند گوش
سوی مردمی یاد و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار
که تخمی که هرگز نروید مکار
چو فردا بپیچی ز مردان هنر
چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن هرچه تا ای بسیج
بایوان شو و کار فردا بسیج
ندانی که من در صف کارزار
چنانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایوان شوم
بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر پیش بینی ز گفتار من
مخور اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد
جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا
وگر سرفرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد
گزاینده رسمی و آیین بد
هم از بند او بد شود نام من
بد آید ز گشتاسب فرجام من
بگرد جهان هر که راند سخن
نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی بخست
بزاول شد و دست او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد
شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت
بدان کو سخن گفت با وی درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود
همان نام من نیز بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست او
نماند بزاولستان رنگ و بو
گسسته شود نام دستان سام
ز زاول نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همه خوب گفتار من
بگویند ازین پس هر انجمن
اگر هیچ مانده بود در زمین
خود بی گمان جان ربودی زمین
چنین گفت کای پر افراز مرد
یک اندیشه روی مرا زرد کرد
که تا چند گویی تو از کار بند
ازین گفته آید بما بر گزند

پاسخ رستم اسفندیار را

مگر آسمانی سخن دیگرست
که چرخ روان از گمان برترست
همه پند دیوان پذیری همی
ز دانش سخن بر نگیری همی
ترا سال و بر نامده روزگار
ندانی فریب و بد شهریار
که گیتا دلی و ندیده جهان
جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
گرانمایه گشتاسب از تاج و تخت
نیابد همی سیری از روی بخت
همی گرد گیتی دواند ترا
به سختی بپروراند ترا

ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
خرد تیره کرد و همی پیچ کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار
که او بر بپیچد سر از کارزار
کز آن نامور بر تو آید گزند
بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنند
وزین داستان خاک بر سر کنند
همی جان من در نکوهش نهی
چرا دل نه اندر پژوهش نهی
رهی رنج کاری نهی پیش خویش
گران بدکنان به نیاید به پیش
مکن شهریارا جوانی مکن
چنین در بلا کامرانی مکن
مکن شهریارا دل ما نژند
میاور بجان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار
مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من
وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه
که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد
بگشتاسب باد این سرانجام بد

پاسخ اسفندیار رستم را

چو بشنید گردنکش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت
بدانگه که با جان خرد بود جفت
که پیر فریبنده کانا بود
اگر چند پیر و دانا بود
تو چندین همی بهر من افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود
بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا زفت خوانند و ناپاک رای
ترا مرد هشیار و نیکی گرای
بگویند کو با خرام و نوید
بیامد ورا کرد چندین امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت
از آن پس که چون جنگ کاری نیافت
همه خواهش او همی خوار داشت
زبانی پر از خوب گفتار داشت
تو گویی که من پیر دزبان شاه
بپیچم سر از بهر تخت و کلاه
بدو پایم اندر جهان خوب و زشت
ازویست دوزخ وزویم بهشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد
بداندیش را آگراینده باد
تو اکنون بخوشی بایوان بپوی
سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی
بگاه آی و چند جنگ چاره ساز
مکن زین سپس کار بر من دراز
تو فردا ببینی بآوردگاه
که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد
چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی
ترا گر چنین آمدست آرزوی
بزیر تک رخش مهمان کنم
سرت را بگوپال درمان کنم
تو از پهلوی خویش بشنیده ای
بگفتار ایشان بگردیده ای
که تیغ دلیران به اسفندیار
نیاید باورد که بر بکار
ببینی تو فردا بپستان مرا
همان گرد گرد دهقان مرا
که زان پس تو با نامداران مرد
بخوبی باورد که در نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد
همی گفتی آن خنده راننده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی
چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد
ببینی تو پیکار مردان مرد
نه من کوهم و زیر من اسپ کوه
یگانه یکی مرد دم با گروه
گر از دست من رانده باید برت
بگرید پدر در جگر مادرت
وگر کشته آیی باوردگاه
ببندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا جهان بنده باشهریار
نجوید باورد که کارزار
چو رستم بپاید به پرده سرای
زمانی همی بود بر در بپای
نگر باز پس گفت ای هرای امید
جهانی روز رسگاه تو جمشید
همایون بدی گاه کاوس کی
که در تو بد آنگاه آن نیک پی
از فرهی به نوا اکنون بیست
که بر تخت تو نا سزای نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار
پیاده بپاید بر نامدار
برستم چنین گفت کای مهرگرای
چرا تیز گشتی به پرده سرای
هنر گر که هر من بوم زاولستان
بند و افشانی نام نخال ستان

چو مهمان که سیر آید از میزبان / بزشتی برد نام پالیزبان
سراپرده را گفت بدروزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان کیهان بهشت / نه خوش بود زو بودش نه خرم بهشت
همان روز کز بهر کاوس شاه / بدی پرده و سایه دار سپاه
که او راز یزدان همی بازجست / همی خواستی اختر اندر درست
زمین زو سراپرده آشوب بود / پر از کشتن و غارت و چوب بود
کنون مایه دار تو گشتاسب است / نشست تو با دین لهراسب است
نشسته بیک دست او زردهشت / که باژ بد و راست آمد از او بهشت
بدو گفت پشوتن که نیک مرد / بگوید همی از جهان گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / کز و شاد شد گردش روزگار
دل خلق عالم بدو زنده شد / نه از تیغ و شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ / اگر با پلنگ اندر آید بجنگ
زبالا همی بگذرد فر و زیب / نترسم که فرداش گیرد نشیب
همی سوزد از فر و مهرش دلم / چنانم که از تن همی بگسلم
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
تو اکنون و پیش گویم همه / نه از راستی دل بسوزم همه
میازار کس را که آزاده مرد / سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هر چه گوید پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان / میان کهان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه گویی بکین و بخشم / بشو از دلت کین و از خشم چشم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت کز مردم پاک دین / همانا نه پندی که گوید چنین
گراید ونک دستور ایران توی / دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوب داری تو این راه را / خود از او آزردن شاه را
همه رنج و تیمار ما باد گشت / همه دین زردشت بباد گشت
که گویند که سر کوز فرمان شاه / به پیچد بد و رنج بر دپایگاه
مرا چند گویی گنه کار شو / ز فرمان گشتاسب بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که آری بگفتار تو نی کنم
ور ایدونک ترسی همی از تنم / من امروز رستم ترا بیکنم
کسی بی زمانه بگیتی نمرد / بمرد آنکه نام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی بدشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار / سخن چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی به تیر و کمان / نبد بر تو ابلیس را بدگمان
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره هم همی بسته تیر / کنون گر دو خود کنم ریز ریز
برون رستم از دلم چون کنم / بر بینان کز اندیشه دل کنم
دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر / ندانم که گشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر غم و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش / ندیدش جز آرام درمان خویش
زواره بیامد بنزدیک او / ورا دید پژمرده و زرد روی

ساختن رستم رزم اسفندیار را

بدو گفت رو تیغ هندی بیار / همان جوشن تیره آمد ازو
کمان آر و برگستوان آر و گبر / کمند آر و گبر گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هر چه گفت / سپاه و در گنج او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / بپوشید و باد از جگر برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / بر آسودی از جنگ یک روزگار

کنون

کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند گردش روزگار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت ای نامور پهلوان / چه گفتی کزو تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد / نبودی بجز پاک دل نیک مرد
بفرمان شاهان سپر افکنم / همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سرآید همی / که اختر بخاک اندر آید همی
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر کشته آیی تو در کارزار
تن و بیخ دستان ز بن برکنند / زن و کودک زال را خاک افکنند
نماند بنزد او نشان آب و خاک / بلندی برو بوم گیرد مغاک
ور ایدونک او را رسد زو گزند / نماند ترا اینت نامی بلند
برین بر بسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری جوان را بکشت / نبرده سوار جهان را بکشت
همی باش بر پیش او بر بپای / وگر نیز اکنون بپرداز جای
گریزان شو از پیش او در جهان / که کس نام تو نشنود در نهان
گزین بد ترا تیره گردد روان / پر هنر از این شهریار جهان
بگنج و برنج این روان باز خر / مهر پیش و بپای جهانی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز / ورز و بار خویشتن را بخیز
چو به گرد داد از لب پیرمند / تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بند کی کن براه / بدان تا به بیند یکی روی شاه
چو چندی بماند کند شاه بند / بدی خود ز شاه جهان کی نبرد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها بدین گونه آسان مگیر
بر وی مرا سال بسیار گشت / بدو نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران / بهر رزم سواران مازندران
همان رزم کاموس خاقان چین / که لرزان بدی زیر اسپش زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن بدار
چو من کم به پوشم بروز نبرد / سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که کنی بسی رانده ام / بسی دفتر کهتری خوانده ام
همی خواند آگه رد دخمهای کهن / به بچه پیر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی / روانش بر من فرود آردی
از و رستی گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
سخن چند گفتم بخندید و نشست / ز گفتار با دوست یارا بدست
گراید ونک فردا کند کارزار / دل از جان او هیچ رنجه مدار
چو من تیغ هندی بگیرم بدست / سر جنگ جوی اندر آزرم رشت
به بخم باآورد با او عنان / نه کوپال بیند نه تیغ و سنان
ببندم بر او راه که راه اوی / بگیرم به نیزه و کمرگاه اوی
ز کوهه باغوشش بر گیرمش / سپاهی ز گشتاسب مندیش
بیارم نشانمش بر تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
چو مهمان من بوده باشد بنوش / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بسندا زد آن جا در لاجورد / بدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او به بندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسب
ببندم کمر پیش او بنده وار / بخواهم جدایی ز اسفندیار
نه پیش سرت این بزرگی بسر / که او داد نام بزرگی مرا
وگر گویم او را سرش بر از تن / همی بگسلم هش این انجمن
کند خیره نام بزرگ مرا / همی خوار دارد بزرگ مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد / ز مردی چه گردم تو داری بیاد
که فرمایی اکنون که مهمان شوم / ویا بند او را بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنبید از اندیشه پیر
بدو گفت زال ای پسر داد کن / بگویم سر پیش اجتداگن ز شب
گر دیوانگان این چنین بشنوند / بدین گونه گفتار تو بگروند
قبادی بجای نشسته نرژم / نه تخت و سپاه و نه گنج و درم

تو با شاه ایران برابر مکن / سپه‌دار با گنج و رای و سخن
چو اسفندیاری که خاقان چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه برداریش / ببر بر سوی خان زال ارمش
بگوید چنین مردم سالخورد / بگردد ز ناپاک پایی بگرد
بگفتم ترا انک بد رای من / تو بر وان کنون ای پسر انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کامکار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گونه تا خور بر آمد ز کوه / نیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد رستم نیو و پوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره به پیش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر توده ریگ بر پای باش
چو بیرون شد از جایگه نشست / تهمتن برون رفت نیزه بدست
بیامد زواره سپه گرد کرد / بمیدان که آورد دشت نبرد
سپاهش همی آفرین خواندند / ز بازو به نیکیش میر اندند
همی راند رستم زواره به پیش / که او بود در پادشاهی کیش
بیامد دمان تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و جانش نژند
چنه با برادر ز هم آنجا بماند / بسوی سپهدار ایران براند
چنین گفت بس با زواره براز / که مردیست این بدرگ دیوساز
هم اکنون نشان ازین مرز کوته کنم / روانش سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او نیاید زدن / ندانم کزین پس چه خواهد بدن
تو اکنون سپه را هم انجا بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر شه بیابمش هم زان نشان / نخواهم ز زابلستان سرکشان
بشهات تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان نیزه و ترکش جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو اسب سیه دید پرخاشجوی / ز نیرو و ز مردی که بود اندروی
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
نهاد آن بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین
سپه در شگفتی بدو ماندند / بدان نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بر آن باره تنها بدید
پس آن نامور با پشوتن بگفت / که ما را نباید بد و یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها روم / ز پستی کنون سوی بالا روم
پشوتن ز پس بازشد با سپاه / یل نامور گرم گردش سپاه
گمان برد رستم کش از دور دید / که کوهیست بر باره زی او دوید
بدین گونه رفتند مردو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره مردو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم که ای شهریار / همیشه خرد باد آموزگار
بدین گونه پتیره و بدرا مکوش / بدانند بگشای یکبار گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زاولی / که باشند با جوشن کابلی
بدین رزمگه شان بجنگ آورم / خود اندر زمانی درنگ آورم
بیاشند بکام تو خون ریختن / بدین گونه با مردم آویختن

تهمتن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان شبگیر برخاستی / ازین پس ز بالا مرا خواه پستی
چو ساختی بند و مکر و فریب / همانا بدیدی به تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان / وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / روا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
تو ایدی جنگ جوی و منم جنگخواه / بگردیم یک بار بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدین جنگ فریادرس
به نیزه فراوان بر آویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
با آورد کردن برافراختند / چپ و راست هر سو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی بر خشید اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالا ببرز
چو شیر ژیان مرد و آشوفته / بر آن زخم اندامها کوفته
فرو ماند از کار دست سران / بپیچاد از دست گرز گران
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تگاور بر آورد سر

یکی سر به دست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن / دو کرد سپرافراز و دو پیلتن
همی زور کردند بر آن آن تن / بجنبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند از آوردگاه / همی گشته اسپان و گردان تباه
گست اندر دهانشان همه خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ میان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد زاولسپاه / یکی داغ دل لشکری کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خاموشی گشتن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
همی دست رستم بخواهید بست / بدین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار نا خوب یاد
بر آشفت از و پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن نامدار

جوانی که نوشاذرش نام بود / سرافراز و جنگی و ناکام بود
برآشفت بر سگزی آن نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کآری کو پیمنش / بفرمان شاهان کند سرکشیش
نفرمود تا اهل اسفندیار / چنین با سپکان ساختن کارزار
که هیچ سپر از رای و فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ بد نادرستی کنند / بکار اندرون بیش و سستی کنند
به چند پیکار جنگ آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهند / سران و سپه را دمیده دهند
زواره بیامد به پشت سپاه / دمادم به آمد زآوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی شمار / چو نوشاذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود والای نام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
بگا نیزه رستم او داشتی / بر پشت او هیچ نگذاشتی
ز رستم از آن دور بود ایمان / که پیمان چنان بود شان در میان
بروز شد که با شاه جنگ آورد / برد سرش زیر سنگ آورد
دمادم برانگیخت نوشاذر اسب / همی تاخت برسان آذرگشسب
بزد بر سپر تنگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بشد نزد نوشاذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پایدار / بر جنگ کنون آتش کارزار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان آن زمان پیش صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
وزان پس فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگزارد گودرز ند / بیر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر باد پای اندر افکند پیش
فرامرز گردش بیاده نیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت ای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
تو اندر نبردی و ما دل بدرد / جوانان و کی زادگان زیر گرد
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپه دید هوش
برین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کین زنا بخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد مغز و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنشان / چنین است پیمان گردکشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / برانگیخت آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم وانکردگار / نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و جمشید و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام / کسی را که این کرد بستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون / که او باشد این کار را رهنمون
فرامرز را نیز بندم دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
کمین گر انمایگانشان بکش / مشوران برین کار بیهوده هش
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که بر خون طاوس نر خون یار
بر یزدم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
توای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد بجنگی زنامت فراز
تن رخش را باد و رانت به تیر / بیامیزم اکنون چو با آب شیر

بدان تا کی از بندگان نیز کس / نجوید کین با خداوند کس
اگر زنده مانی به بند مت جنگ / بنزدیک شاهت برم بی درنگ
دگر کشته آمد ز پیکان هست / بخون دو پور گرانمایه گر
بدو گفت رستم گزین گفت و گوی / چه آید ز کم کم شود آب روی
بدیدان که بر پای دارد سپهر / که بر من نگردد فلک جز بمهر
بیازید گردی و یزدان گشای / که او هست بر نیکوی رهنمای
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند / ببر بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد / بر و یال و جوشن پر آژنگ شد
جو او دست بردی به تیر و کمان / نبد رستی کس از تیر او بی گمان
برنگ طبرخون شدی آسمان / شد آن آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را چشم شید از شعاع / تو گفتی که خورشید شد در سراع
جو تیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد دست / تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت برگرد رخش اسفندیار / نیامد بر او تیر رستم بکار
فرو ماند رستم از آن کارزار / بر و تیر او چون نیامد بکار
چو از شست او تیر جسته شدی / تن رستم از تیر خسته شدی
چنین گفت پس رستم نامدار / که رویین تن است این گو اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست / نبد باره و مرد جنگی درست
جو مانده شد از کار رخش سوار / یکی چاره سازید چاره و اراه
فرود آمد از اسب رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی جا شد / چنین با خداوند پیکار زشت
ز بالای رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای مهتر نامدار
چو کم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چو کوه آهن بجست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون قره و برز تو
گریزان ببالا جوابه شدی / چو آوای شیر ژیان بشنیدی
توآنی که دیو از تو گریان شدی / دو از نفث تیغ تو بریان شدی
چو آن پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
زواره بی رخش رخشان [illegible] / که از روز و خوزدار لگی کشیده
سیه شد جهان پیش چشمش به تنگ / خروشان همی تاخت تا پیش جنگ
تن رستم زال را خسته دید / همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسب من برنشین / که پوشد ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو مش و دستان گزین / گزین دودهٔ سام شد رنگ و بو
نگه کن که تا چاره کار چیست / بدین خستگیها پس آز از چیست
اگر من ز پیکار اسفندیار / مگری بیرآرم بذین دوز کار
جنان دانم ای زال کامروز من / زمادر بزادم بدین انجمن
دو درفی همه چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دوان
زواره ز پیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
همی گشت اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مرترا رهنمای
کمان کی فکن از دست و بیره بیان / بر آبیخ بکشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده ببند / گزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی نزد شاهت برم / زکرداره‌ای گناهت برم
وگر جنگ سازی تواند ز کین / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی بیزدان گواه / چو بینمش مغز و گره بسته گی
نگه دار که باشدت رهنمای / که پردن شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز رزم همی دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین رامشی بازگرد / شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و دیگ زمانی نغنوم

به بندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را که دارم به پیش
زواره فرامرز و دستان سام / ز خویشان کسی را که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان رسی کام کژی مکار
سخن هرچه بد رفتی از من بکن / وزین پس بپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / چو بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از پیشش اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار
چو بگذشت رستم چو کشتی برود / ز یزدان همی داد بر تن درود
همی گفت کای داور داد و پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و رای و آیین من
چو اسفندیارش ز پس بنگرید / بر آن سوی رود و دشتش یکی بدید
همی گفت کین را بخواهید مرد / یکی زنده پیلست با دار و برد
گذر کرد با خستگیها بر آب / از آن زخم پیکان شده پرشتاب
شگفتی بماند بر اسفندیار / همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را تو آراستی
بدانگه که شد نامور بازجای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاذر و از مهرنوش / پشوتن بیامد برآورد جوش
سراپرده شاه پر خاک شد / همه جامه مهتران چاک شد
فرود آمد از باره اسفندیار / نهادند سر سرکشان برکنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان / کجا شد از آن کالبدتان روان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بر آن کشتگان آب خونین مریز
که سودی ندیدم ز خون ریختن / نیاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راایم برنا و پیر / بر فن خرد با دمان دبیر
بتابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان نزد خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ در رای تو آمد بر
تو کشتی بآب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش / بپیچی تو ای باب چندین مکوش
همی دار چشم من ای شهریار / بجرم اندرست کاو اسفندیار
نشست از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / نه پیچد ز چنگال مرد دلیر
بر رستم نگه کردم امروز من / بر آن برز بالا و آن پیلتن
نیایش گرفتم بیزدان پاک / کزویست امید و زو ترس و باک
که پروردگار آنچنان آفرید / بر آن آفرین کو جهان آفرید
چنان کارها رفت بر دست او / بدریای چین دست بدشت او
بدم درکشیدی ستایش سنگ / بخم در کشیدی ز نامو نهنگ
بر آن سان بخستمش پرابه تیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
پیاده به پیمان ز بالا برفت / سوی رود با گرز و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که چون او بایوان رسد / روانش ز ایوان کیوان رسد
وز آن روی رستم بایوان رسید / مر او را بدان گونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / از آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمی کند روداوه موی / بر آواز ایشان همی خست روی
همی گفت من زنده پیر اندر / بدیدم بدینسان گرامی پسر
بیامد زواره گشادش میان / وزو بر کشیدند ببر بیان
هرآنکس که دانا بد از کشورش / نشسته به پیش همه و رشش
بفرمود تا رخش را پیش او / ببردند هر کس که بد چاره جو
گرانمایه دستان همی کند موی / بر آن خستگیها بمالید روی

بدو گفت رستم که زین غم چه سود / که آن را سمان بوذی کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر ز تیمار تر
که هرچند من پیش پوزش کنم / که آن شیردل را فروشش کنم
بخوابید همی جز همه ناخوشی / بگفتار و کردار هرچون کسی
که من هیچ رویین تن اسفندیار / بمردی ندیدم که کارزار
رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
اگر بر دمی دست را سوی سنگ / بدپیشتم شدی سنگ همان با ورنگ
خدنگم بسندان گذر یافتی / ز بن داشتی گر سپر یافتی
زدم جنگ در کبر اسفندیار / گرانمایه دست را داشت خوار
همان گرز من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویش را از نهنگ
بدرید همی جوشن اندر برش / سنان پاره بر بیان بر پوشش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت / بر آن تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از جنگ آن اژدها / ندانم کزین جستن آیم رها
چو اندیشم اکنون جز آن گشت رای / که فردا نکه دانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان / بدو لستان گر کند سرفشان
سرانجام از آن کار پیر آیدا / اگرچه زید پیر دیر آیدا
بدو گفت زال ای پسر هوش دار / سخن هر چه یادآورم گوش دار
همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ کان را در دیگرست
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را بار خوانم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای / نماند بر و بوم و کشور بجای
چو گشته شد مرد و بدان رای کند / سپهبد بر آمد ببالای شد
از ایوان دو مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسون کرد چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر برون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت / ز بالای آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
هم آنگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز خون جگر در دو رخ خوی کرد
ز پروازش مرغ اندر آمد بگرد / برش زال مجمر پر از بوی گرد
بشد تیز با عود زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از بدی این نژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی هم جانت ترس / ازین گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان شب و روز بیجان شدست
بیامد بر من گشو اسفندیار / بجوید زما جنگ همه بیخ و بار
نخواهد همی کشور و گنج و تخت / برو بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
بدو گر نمایی بمن رخش را / همان بر فراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که یابی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیشش تو ایدر دمان
چو رستم بدان شد بالا رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای زنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار / همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر انده رستم نگردد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه ها زبن / کنون بهر چه دانیم رای سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / بجست اندرو راه پیوستگی
ازو هشت پیکان برون کشید / بمنقار از آن خستگی خون مکشید

بدان خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کین خستگیها ببند / همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان به شیر / بمال اندران خستگیهای تیر
بر آن هم نشان رخش را پیش خواست / فرو برد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش / نبد جسته نابسته جایی تنش
هم آنگه خوشی بر آورد رخش / بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / تو بی نام برداری هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار / که او هست روین تن و نامدار
بدو گفت رستم که گر وی ز بند / نگفتی نبودی مرا او گزند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / وگر باز مانم ز جایی بجنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شه زاده و رزم زن / ور ایزدی دارد و پاک تن
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی به اسفندیار / که کوشش و جستن کارزار
بکن لابه او را و مگذار پیش / فدا داده او را تن و جان خویش
گر ایدونک او را نیامد زمان / بهدیت از پوزش بی گمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم بدان شاد گشت / وز اندیشه بستن آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همه با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفته هم داستان گر شدی / بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی هم امشب نمایم ترا / ز گفتار بد لب ببندم ترا
بر و رخش رخشنده را بر نشین / یکی خنجر آبگون بر گزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجایگه رخش را بر نشست
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آنگهی راه خشک / همی آمد از پر او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برترین تنش کاستر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بآتش برین چوب را راست کن / یکی نغز پیکان نگه کن کهن
بنه پر و پیکان بدو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم ز بن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان رز
بر آن راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید کند کارزار
تو خواهش کن و نیکی و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد به شیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که چندی که بودی در جهان / برنج و بسختی ز بهر جهان
نه بینی سواری چو اسفندیار / نه بر تخت چون او یکی شهریار
گر او پوزشش چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدین گونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گز پرست
زمانه برد راست آنرا بچشم / بچشمت نخست اندر آری تو خشم
تن زال را مرغ بدرود کرد / ازو مر ورا از خویشتن بود کرد
وز آنجایگه شاد دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
بکرد آتش و چوب بی تاب کرد / طرب را بجان اندرون باب کرد

سه پر و دو پیکان بدو در نشاند / چنان کز نمایدش چیره بماند
سپیده هم آنگه ز کُه بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
برافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد پیکار جوی
که ای شاهزاده چه خسپی چنین / که رستم نهاد است بر رخش زین
تو بر خیره اکنون از این خواب خوش / بر آویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پس با بشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان برد دیگر و بر سر کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش / ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید یازد به هر کار دست
ز خشم اندر از جادوان بگذرد / برابر بگردم همی با خرد
بشوتن بدو گفت بر آب چشم / که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده ای / همانا که شب خواب نشمرده ای
میان جهان این دلیرا چه بود / که چندین بی رنج باید غنود
ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد مر کسی نو بنو

رزم اسفندیار با رستم

بپوشید جوشن یل اسفندیار / بجنگ اندرون آمد کارزار
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان من ای مرد پرخاشخر
تو از جادوی زال گشتی درست / وگر نه ترا دخمه بایست جست
بکوبمت اکنون از آن گرز یال / که زین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم / پی پوزش و نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بداور ز زردشت و دین بهی / به نوشآذر و آتش فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نرانی به راه گزند
مگیری بیاد این سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیایی ببینی کنون خان و مان / روندست کام تو بر جان من
گشادم در گنج دیرینه باز / که من گرد کردم بسال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش
بر اینهمی با تو آیم براه / دوم هر که فرمان دهد نزد شاه
بس ار شاه بکشد مرا شایدم / همان نیز اگر بند فرمایدم
نگه کن که دانا به پیشش بگفت / مبادا خرد با ستم هرگز جفت
شوم چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نه روز پرخاش و در نشیب
از ایوان و خوان چند گویی همی / رخ آشتی را بشویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین به پا بند بر نه بپای
وگر باده رستم زبان برگشاد / مهر شهریاران چه اندیشه باد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بند ناید ازین کارزار
هزاران فزون گوهر شاهوار / ابا یاره و تاج و با گوشوار
هزاران دهم گوهر خوشاب / چو پشیمه باشد تا روز و شب
هزاران کنیزک دهم خلخی / که در پای تا بی و با فرهی
در گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بی همال
همه پیش تو پاک گرد آورم / دژ او پشان نیز مرد آورم
که نامور تو اباک فرمان ببند / که در رزم بدخواه تو بشکند
ازان پس بی پشت پیش تو [illegible] / دوم نام بهشت شد گنج شش

ز دل دور کن شهریارا کنون / مده دیو را راه بر خود چنین
چو از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر که شاهی و ایزدپرست
که از بند تا جاودان نام بد / بماند بمن وز تو آن کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه ای جهاندیده مرد
که هرکو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد زبون
چو از رزم یابند دیگر مجوی / چنین گفتها را بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز
همی راند تیر گز اندر کمان / سر خویش کرده سوی آسمان
بیزدان همی گفت جان مرا / تو می بینی و هم روان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همی مردی و جنگی فروشد همی
بپاداش این گناهم مگیر / تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسبی / دل شیر و پیکان لهراسبی
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / جهان تیره شد پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاهزاده ز بست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بش و یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین‌تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
ز من دی صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
ز زخم یکی چوب تیر گزین / سرت به نهادی بقربوس زین
بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی بر آن باره نامدار
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن زنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت بر ما ازین درد چاک
پیاده برفتند هر دو دوان / ز پس سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی بپیشش بر از خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
دو پیکان برو ساخته بر دو سر / میانش یکی و بنش بر دو پر
پشوتن بر و جامه را چاک کرد / خروشان بسر بر همی خاک کرد
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بران گرم خون
پشوتن همی گفت زار ای جهان / که داند ز دین آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین / برون آخته تیغ شمشیر کین
جهان پاک کرد از بت و بت پرست / به بیداد هرگز نیازید دست
بدی را گزدهست گیتی بدرد / پر آزار ازو و جان آزاد مرد
فراوان بر او بگذرد روزگار / که هرگز نه بیند یکی کارزار
دوان گرفتش اندر کنار / همی خون سترد از آن شهریار
پشوتن بر او بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زال ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمه شهریار
که کند این چنین کوه جنگی ز جای / که آورد شیر ژیان زیر پای
که افکند این پیل دندان پیل / که افکند در موج دریای نیل
چه آمد برین دوده از چشم بد / که بر نیک کنش بی گمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
تو کردی جهان از بدخواه پاک / نیامدت از کوه و از پیل باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینمت پر دردکار
که نفرین برین تخت و این تاج باد / سزد گر نبارد سپهر کج باد
که چون تو سواری یل و شهریار / بگردش برینسان به پیکار خوار
سزد گر شود فرّ تخت و کلاه / بر آن بی وفا کار گشتاسب شاه
چنین گفت پس دانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
بکن خویشتن پیش من بر نگاه / که این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک باید نهال / تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکوشیم اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا داد یزدان بجای آورم / خود از ایدر این دستهای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بند رسته شد دست اهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز / ببندم مرا او وزو کار گریز
امید من آنست کاندر بهشت / بد اندیش من بدرود آنچه کشت
بروی مرا پور دستان بکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ وز رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که آیین و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار / ترا بهره رنج آمد از کارزار
چنین است و دیگر که گفتی سخن / ز مردی بگویی نیکنده بن
گر تا من بمردی کمر بسته‌ام / همه رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو تو در جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
چو بیچاره برگشتم از داد او / بدیدم کمان و بر و شست او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی
دمان و درآورد کمان ساختم / چو در روز رنجش سرآمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی / مرا کار گز کی فسانه آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / به پرهیز یک دم نشاید زدن
همانست گز گر بهانه منم / وزین تیر گز بس فسانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سرآمد مرا روزگار
ازین پس بمهر و بدانش گرای / که ما را دگرگونه گشت رای

اندرز اسفندیار به رستم

که گر بشنوی پند و اندرز من
بدانی سرمایه و ارز من
بکوشی و آن را بجای آوری
وزین کار را رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش
پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم
همی مویه کرد ی بر آواز نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه
ز ایوان چو باد اندر آمد براه
ز خانه بیامد بدشت نبرد
دو دیده پر آب و دلی پر ز درد
زواره فرامرز چون بیهشان
برفتند و جستند چندی نشان
خروشی بر آمد ز آوردگاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم همی گفت زال ای پسر
ترا پیش گفتم بدو در جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین
و را اختر شناسان ایران زمین
که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد و پس آید بد روزگار
به بر گشتنش بر سختی بود
اگر بگذرد شور بختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود
سخن هرچه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان
نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز
نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من
خردمند و بیدار دستور من
تو مهتر پذیر و ارش از من پذیر
همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزاولستان در ورا شاد دار
سخنهای نیکو و را یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار
نشستنگه رزمگاه و شکار
می و رامش و زخم چوگان و گوی
بزرگی و هر گونه گفت و گوی
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام
که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود
سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست
ببر زد بفرمان او دست راست
که تا بگذرم زین سخن بگذرم
مرا بهره گشتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دلارای تاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن
بدو گفت نوگیر چون شد کهن
چنان دان که یزدان گوای منست
پشوتن بدین رهنمای منست
کزین نیکویها که تو کرده‌ای
ز شاهان پیشین بر آورده‌ای
کنون نام نیکت ببد بازگشت
زمین روی گیتی بیاواز گشت
غم آمد روان مرا بهره زین
چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من
بجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایوان پدر را بگوی
که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت
همه مرز با زیر نام تو گشت
امیدم چنان بد بنزدیک تو
بر این بد از آن جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد
ببند کس نارست کرد از تو یاد
بیابی از آن چو دشمن پدر راست گشت
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
بپیش سران پندها دادیم
نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتم کام دل
بپالای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن
در ایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و سختی و کوشش مرا
ترا تاج و تابوت و کوشش مرا
چو گفت آن گرانمایه و مغان
که نگریزد از مرگ مرد دلیر
مشو ایمن از گنج و تاج و کلاه
روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم
بگوییم و گفتار او بشنویم
چو زو باز گردی بیا فر بگوی
که پیش آمد از رزم بیچاره شوی
زمانه زمانش فراز آورید
بمرگی که کس در جهان آن ندید

که با تیر او گبر چون باد بود
گذر کرد اگر کوه پولاد بود
بس من تو زود آیی ای مهربان
ترا از من رنج و درد گران
برهنه مکن روی بر انجمن
ببین نیز چهر مرا در کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت
کس از خسروان نیز نشنایدت
همان خواهرانش و جفت مرا
که جویا بدندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر مادران
که پدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید
در گنج را جان من بد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او
که گشتم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم
که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک
تنش خسته افکنده بر تیره خاک
چو بهمن پدر را بدان گونه دید
همه جامه بر تن سراسر درید
بر و جامه رستم همه پاره کرد
سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زارای نبرده جوان
پدر شاه جنگی و تو پهلوان
بخوبی شده در جهان نام تو
ز گشتاسپ بد شد سرانجام تو
چو بسیار بگریست با کشته تفت
که شاها شدی زین جهان در نهفت
روان تو شد با سمان در بهشت
بد اندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار
نبایست پذرفت از و زینهار
ز دهقان تو نشنیدی این داستان
که یاد آر از گفت باستان
که گر بچه ورزی بچه نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر
چو پرورده گشت زود جوید شکار
نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو بر آشفته از خشم بید
نخستین از این بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار
نه چندی از این پس بد روزگار
ز بهمن رسید بد بزاولستان
بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار
به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان
نکو شد بد اندیش و نیکی گمان
من این برگزیدم که چشم خرد
بدو بنگرد نام باز آورد
اگر بد کند بچه از روزگار
تو چشم بلا را به شادی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین
پیالود یک روی آهن بقیر
پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن
خروشان بر نامدار انجمن
وزان پس که پوشید روشن تنش
ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت
شد آن نامور خسروانی درخت
چهار اسپ تر آورد رستم گزین
ز بالا فروهشته دیبای چین
دو اسپ تر بدی زیر تابوت شاه
چپ و راست جوشن وسپر اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسب سیاه
پشوتن همی بر دو پیش سپاه
برو بر نهادند گلو نساز زین
وزین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود خفتان او
همان مغفر و جوشن جنگ جوی
سپه رفت و بهمن بزاول بماند
ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش
همی پیش رانند چون جان خویش

آگاهی گشتاسپ از مرگ اسفندیار

گشتاسپ آگاهی آمد ز راه
کنون شد پشوتن ببر دار شاه
همه جامه را چاک زد بر برش
بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی بر آمد ز ایوان بزار
جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران بهر کس که رفت آگهی
[illegible] آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین
که چون تو نه بیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز
نیامد چنو نیز گردنفراز
پیالود و تیغ و پیالود کش
مهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفته خشم
وز آزرم گشتاسپ شستند چشم

بآواز گفتند کای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزاول فرستی بکشتن دهی / تو بر گاه تاج مهی برنهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد / برفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر بایوان او / پر از خاک شد کاخ و ایوان او
چو آگاه شد مادر و خواهران / از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک / تن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت اسب سیاه
زبان از پشوتن در آمد بجنگ / همی خون ز مژگان فرو ریختند
گزین تنگ تابوت سر برگشای / رخ نامور شاه با ما نمای
پشوتن همی شد میان زنان / خروشان و گوشت از دو بازو کنان
بآهنگران گفت سوهان تیز / بیارید گاه آمد از پیش تیز
سرشک تابوت را باز کرد / بنوحی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / پر از مشک دیدند ریش سیاه
بشد هوش پوشیده رویان او / پر از خون دل آن جهد مویان او
چو از بیهشی باز هوش آمدند / بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه / خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند بی مهر یال و برش / کتایون همی ریخت خاک از برش
که زو شاهزاده زبر گشته شد / بیاورد بر پشت او کشته شد
ازین پس کرا برد خواهد بجنگ / کرا داد خواهد بجنگ نهنگ
بپالاش همه اندر آویختند / همی خاک بر تارکش ریختند
بابر اندر آمد خروش سپاه / پشوتن بیامد بایوان شاه
بپرسید و دیدند بر دست نماز / بیامد بنزدیک تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان / بهر گشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده / دم از شهر ایران بر آورده
ز تو دور شد فرهٔ بخردی / بیابی تو باد افره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو / گزین پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتن دادی از بهر تخت / که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان / بماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد / که ای شوم بدکیش بی راه مرد
بگیتی ندانی سخن جز دروغ / بکژی گرفتی ز نه پس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی / همی این بدان آن بدین بر زنی
چه دانی همی جز بد آموختن / گسستن ز نیکی بدی توختن
نکی گشت کردی تو اندر جهان / که آن بد نوی آشکار و نهان
بزرگی بکشتار تو گشته شد / که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه گرد / ابا پیم و کوتاه و بر جاه کرد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود در کف رستم نامدار
بجاماسب گویا زبان برگشاد / همه پند و اندرز او کرد یاد
سم اندرز بهمن بر رستم بگفت / برآورد از آنکه بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار / پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بود از نهان / باواز با شهریار جهان
چو پیروز خسته گشت از بزرگان ای / برفتند به آفرید و بهمای
بهش بد ر بخشند روی / ز درد پدر او بکندند موی
بجاماسب گشتند کای نامدار / ندیدند ازین کار اسفندیار
که او شد نخستین یکی زرد روی / همی گرز بستند ز چنگال شیر
ز نیکان همه کین او باز خواست / بدو شد سر پادشاهیت راست
بگفتار بدگوی گردیش بند / بنعل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ / همه زندگانی شد از ریخ تلخ
چو بار اگه پوشیده دار ز روی / برهنه بیاورد از ایوان کوی

چو نوشاد ز رز دشتی گشت / گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تو دیدی که فرزند مردی چه کرد / برآورد از ایشان دم و دود گرد
ز رود و پیون دز آورد مار اتب / نگهبان کشور بد او فرست
از ایدر بزاول فرستادمش / بسی پند و اندرزها دادش
که تا از پی تاج بیجان شود / جهانی بود زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم باد از رخش سپید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن بدادند فرزند را / نه از دوده خویش و پیوند را
چنین گفت بس با پشوتن که خیز / بر آن آتش کودکان آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه / زنان را بیاورد از آن جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین بدی بد چه گوئی بدادرش
که او شاد خفتست و روشن روان / که پیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری ستمه دل بتیمار او / کنون در بهشتست باز ار او
چه داری همه دل به تیمار او / کنون در بهشتست باز او بکر
بپند رفت مادر زدن دار پند / بداد خداوند گردش بپند
از آن پس بهر جای و هر برزنی / بایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزاولستان / بنخچیرگاه و می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان پور شاه
بهر جیند پیش از پدر داشتش / شب و روز خندان بپر داشتش
چو گشتاسپ کردار بوسته شد / در کین گشتاسپ بوسته شد

نامه رستم بگشتاسپ

یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدانکس که کینه نبودش بجست
دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن برین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار / اگر کم شود کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بود کشتاد چهر / مرا دل پر از درد و پیر بر زهیر
بدان کو نه بد گردش آسمان / پسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهان بوی پند منست / که فرخ تر از او رهی منست
هنرهای شاهانش آموختم / ور اندرز خام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / گزین پس همه پند او کار بست
نهانی تن و جان من پس اوست / اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / نشستند با او گرامی مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همی کرد یاد
همان زاری و پند و اندرز خویش / سخن گفتن از کین اندر خوش
از آن نامور شاه خشنود گشت / کر آینده را آمد و زود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش / نه دوزیر دل دیتمارتش

پاسخ گشتاسب اندر

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
هر سر هون باز داد از کسی / وگر سوی دانش گرایید کسی
پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بدو هی بنا دادستی
زگردون گردان که یارد گذشت / خردمند کر دگذشته گشت
تو آنی که بودی وزان بهتری / بهند و بقنوج بد مهتری
ز پیشی سرآمد بیاید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
درستانده پاسخ بیاورد زود / بر افسان که مهتست بفرمود بود

چنین تا برآمد برین روزگار / ببد شاهزاده گوی نامدار
خردمند و با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه / ترا گر بباید ببهمن نگاه
ز دانش مرو را چه آمد درود / بجا آمد و گشت با آب و رود
به بیگانه شهر او فراوان بماند / کسی نامهٔ تو بر او بر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نبشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی چو او یادگار / کنارندهٔ درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس نامه بنزدیک او / یکی سوی گردنکش جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
ببخت تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی بر اول عنان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / بیارای کار و درنگی مساز
چو نامه بنزدیک رستم رسید / تو گفتی که شد غم از و ناپدید
بر رستم چو برخواند نامه دبیر / ندانسان بید مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و از خنجر هندوان
ز کافور و از مشک و از عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز بالا و از جامهٔ نابرید / پرستار و ان کودک نارسید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت با زنگ زرین دو جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد / ببرد و بگنجور او برشمرد
تهمتن بیامد دو منزل براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری و بس / بمانی بگیتی جز او را بکس
ورا یافت روشن دل و یادگیر / ورا پیش می خواندش اردشیر
گوی بود با زور و با یال و دست / خردمند و دانا و ایزدپرست
چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فروتر بدی مشت او
همی آزمودش بیکچند شاه / همی کرد بالای او را نگاه
بهنگام میدان و بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
از و هیچ گشتاسپ نشکیفتی / بمی خوردن اندر رخش نوبتی
همی گفت کاینم جهاندار داد / غمی بودم از بهر تیمار و داد
بمانا و تا جاودان بهمنم / چو کم شد سرافراز روشن تنم
سرآمد همه کار اسفندیار / که جاوید بادا چنین شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانی بفرمان او ساخته
دلش پادشا دان و ناخن بلند / بگردن بداندیش او را کمند
کنون کشتن رستم آرم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش

ستایش سلطان محمود

یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
یکی نامهٔ خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فرّ دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران بهم / ز فرّش جهان شد چو ماه نهم
ز بخشش همی گنج پراکند / بدانای از گنج نام آکند

بزرگست و چون سایبان گسترد / ازان کو بدانگه کسی کو خرد
جهان آنکه چند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
ز بر رزم و بخشش ز بزم و شکار / ز دانش جهان شد ترا یادگار
در گوشش و دو پای پس او گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
نشستم بدین گونه بد خواب و بخت / بنام ز تخت بد و سال تخت
شب و روز خوانم بسی آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند / مگر آنکه بد دین و بدگوهرند
که تا او بتخت کئی برنشست / در کین و دست بدی را ببست
ببخشاید آنرا که پیشی کند / وگر چند پیشی و خویشی کند
ببخشاید آنرا که دارد خرد / از اندازه بخرد فزون بگذرد
از و یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
برین نامهٔ شهریار آرش / بزرگان جنگی سواران بهش
همه بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همه دانش و دین و پرهیز و رای / همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش / همین روز را سودمند آیدش
از آن پس همین یادگارش بود / همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار / که دیدار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزندهٔ سهل ماهان برو
چنین گفت آن پیر دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را بنده‌ای / نوازندهٔ رود و هر پرده‌ای

مولود شغاد

کنیزک ببالای چون سرو بود / که زال از بیابان مر او را ربود
پس آنگه پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / از و شاد شد دودهٔ نامدار
ستاره شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
از آتش پرست و ز یزدان پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند پس شمار سپهر / که دارد بدان کودک خرد مهر
ستاره شمران سخت شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خرد مهر
جوانی خوب چهره بمردی رسد / بهنگام دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / همه شهر ایران برآرد بجوش
شود تلخ از و روز بر هر کسی / وزان پس بماند بگیتی بسی
غمی گشت از آن کار دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
نمایندهٔ رای و آرام تویی / بهر کار پشت و پناهم تویی
همه آفریدی و اختر همان / همه نیکوی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشت مادرش تا گشت سیر / دلارا و گوینده و یادگیر
بدانگه که کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند / سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کیان را سزید
ز گیتی بکهنار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش / فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون گرامی نسب / ز اختر بنودی بد و بی نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو

در اندیشهٔ بد مهتر کابلی / که باشد کزو رستم زابلی
بگیرد بگاه درم نیز یاد / ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بشمرند / همه کابلستان بهم برزدند
غمی شد ز کار برادر شغاد / نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بدین کار نام آوریم
بگشتند هر دو برابر شدند / ز اندیشه از پایه برتر شدند
نگه تا چه گردست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که تا نام او در جهان کم کنند / دل و دیدهٔ زال بی نم کنند
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که ما زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / نژادانا پسر خوانم اندر گهر
برآشوبد او را سپه از بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی گزین کن براه / بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بر اندازهٔ رخش و رستم بساز / بکن چاه و با دشنه‌های دراز
اگر صد کنی چاه بهتر بود / چو خواهی که آسوده گردی ز بد
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگو این سخن نیز با هیچ کس
همه نیزه و خنجر آبگون / سنان از بر و دشنه زان اندرون
بشد شاه و رای از منش دور کرد / بگفتار آن بی خرد سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند / بخوان پسندیده شان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
دو بهره پر شد از باره خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم بدین انجمن
برادر چو رستم چو پیشانش بد / ازین نامورتر که دارد گهر
از و شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه رانی سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای / برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نگر دست یازد بتو دستان سام / برادر نه‌ای تو کی بود نیز نام
تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگ دل شد شغاد / برآشفت و پس سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی مرد چند / ولی پر ز کین لب پر از باد سرد
چو آمد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز چاره پر از کینه سر
هم آنگه چو روی پسر دید زال / چنان برز بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش / همانگه بر پهلوش تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
از و نیکوی بد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد چنگ سازد همی / بهر انجمن کس برفرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت چندست ازین باژ و ساو / نه با سیستان ما نداریم تاو
ازین بس نگویم که او رستمست / نه زو مردی و گوهر من کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازین مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
از و نیز مندیش و از کشورش / که مه کشورش باد و مه لشکرش

من او را بدین کینه بیجان کنم / بر او بر دل دوده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او / بخاک اندر آرم سر بخت او
همی داشتش روز چند ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زی چاه باید ببرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته

رفتن رستم بکابل و کشته شدن

بیامد بر شاه زاول شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نماند کس آرام و خواب
که باید که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که پیچد ز در
بر آنم که او زان پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان بدست
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
بدو گفت رستم که اینت راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره ببر نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بدانگه چو از شهر کابل برفت / بر آن دشت نخچیر شد شاد تفت
ببر دار میان لشکر چاه کن / نگه نام بردار زان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده چاهها را اندر زمین / همان تیغ و روین و شمشیر کین
بخاشاک کرده سر چاه کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / تو پیش آی وزان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و رم
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کورا بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه برنهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نبود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و رای مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / بزین برنشست و بیامد بجای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی زمینش دل آرای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت / بشادی نهادند هر جای رخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بپا راست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی برنشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه / که چون رای آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گرد و گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور / کسی را که باشد تکاور ستور
بجنگ اندرش گور و آهو بدشت / ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت پر آب و نخچیر گور
بگرزی که آمد کسی را زمان / بجد دلش کین بگردد گمان
چنین است کردار [illegible] جهان / نخواهد گشودن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا شیر و مور در جنگ مرگ / یکی باشد ایدر بدین [illegible]
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت بر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد / همی راند بر دشت و با وی شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / شغاد از ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراگنده شد / سوی کنده گه سوی آگنده شد
زواره تهمتن بدان راه بود / ز بهر زیان کاندرو چاه بود
همی رخش از آن خاک نو یافت بوی / تن خویش را کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک

بزد گام رخش تگاور به راه / چنین تا بیامد میان دو چاه
دگر باره از اسب شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
کمی تا زیابد به آورد و نام / بزد و شنک دل رخش را اگر کم د
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز جنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد به یک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی و زین بد نگردی کهن

سخن گفتن رستم با شاه کابل

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندی چه یازی به خون ریختن / به ایران به تاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست اهرمنان
هم آنگه سپهدار کابل ز راه / بدشت اندر آمد ز نخجیرگاه
کو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت بدین دشت نخجیرگاه
شوم زود و چندی پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای ... و بدگوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک / تو هم بر من میالای رخ زین سرشک
کسی زنده بر نگذرد ز آسمان / فراوان بمانی سر آید زمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید بیور میانش به ار
نه از آفریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
کادی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم / چو شیر ژیان در کده زنده‌ام
فرامرز پور جهان بین من / بپاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن تیر جان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که این شیر نخجیر گیر
بدشت اندر آید ز بهر شکار / من اینجا فتاده چنین تن شکار
نباید مرا زو گزند آیدم / کمانی بود سودمند آیدم
ندارد و گر شیر زنده ... شم / زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد و چرخ را برکشید / بزه کرد و یکبار پیش اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بر آن خستگی رنجش اندر گرفت
برآورد و زه بر کشیدش بسخت / بیامد سپر کرد بیخ درخت
درختی بد اندر برابر چنار / بر و برگذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و بر سان نای / نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته را تیر بگشاد شست

کشتن رستم شغاد را

درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
کز آن پس که جانم رسیده بلب / بدین کین من تا گذشته روز و شب
مرا نور دادی که از مرگ پیش / ازین بی وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن
زواره بجایی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان و خرد
ازان نامداران سواری بجست / گهی شد پیاده گهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان نیک سواران همان / سواری بجست از بد بدگمان
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه و از شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که پوشد تنم جز کفن
گو پیلتن زار و اژدهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بد بن شوم بدبخت / بکند از بن این خسروانی درخت
که داند که با شیر روباه شوم / همی برکشد چنگ از دندان مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار / که داند شنیدن ز آموزگار
گر چون تو رستمی هشت پیری بخاک / نگون سار روباه کرد و هلاک
چرا پیش ایشان نمردم بزار / چرا مانده‌ام در جهان یادگار
چرا باید زندگانی و کام / چرا باید جست آرام و نام
گوا شیرگیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر کند آورا
همانگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
تن کشته از چاه باز آورد / جهان اندر آری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر و گریان شده / ز سوگ جهانگیر بریان شده

بیامد بر آن دشت نخچیرگاه / بجایی که کنده بدند چاه
برآهیخت ازو جامهٔ خسروی / گشاد آن میان بستن پهلوی
همی عنبر و زعفران سوختند / همه خستگیهاش بر دوختند
بدو پاشش را پار اپستند / وزان پس گل و مشک و می خواستند
ببند جای تن را همه بر درخت / همی بود گل سایه گستر درخت
ببردند بسیار بازوی تخت / نهادند بر تخت زیبا درخت
نخستین نشستندش از آب گرم / بر و یال و روش بشستند نرم
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر شش کافور ناب
کفن دوز بر وی بیارند خون / بشاندند آن ریش کافور گون
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر و میخ زرین و پیکرش عاج
همه درزها پس گرفته بعنبر / بر آلوده به قیر و مشک و عبیر
ز بر مشک و کافور و زیر گلاب / چنان هم همی خفت بر جای خواب
ز جایی برادرش را برکشید / بشستند و بر جا بها گسترند
وزان پس تن رخش را برکشید / همی دوختند جایی که خسته بود
بپوشید و کردند دیبا کفن / بجستند جایی که نارون
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
برفتند پندار دل در گران / بریدند ازو تختهای گران
ز کابلستان تا به زابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / که بی را به بند به زمین پیر جای
بدو روز و یک شب نه اول دمید / کپیش بر زمین بنهاده بنه
دو تابوت بر دشت بگذاشتند / از انبوه چون باد بگذاشتند
زمانه شد از درد او پر خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید از این پس / همه بوم ها مویه دیدند و بس
بر او بر نهادند زرین دو تخت / بدان خوابگه شد گو نیک بخت
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را با بر اندر افراختند
همی مشک با گل بر آمیختند / بپای گو پهلوان ریختند
همیگفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نجستی همه گنج دینار و زر / همانا که شد پیش تو خوار حر
نگیری ستیزه پادشاهی به بزم / بپوشی همی نیز هنگام رزم
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه ببستند و گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
بپرنده خاک او همه زاستی / اگر چون پرستی و گرامی
چه جویی همی زین سرای سپنج / کز آغاز رنجست فرجام رنج
تو با ایزدی سوی نیکی گرای / که کام یابی بدیگر سرای

کین خواستن فرامرز

فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پهلوان باز کرد / سپه را ز گنج پدر ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرنای / همان کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زاول بکابل کشید / که گرشسپ گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / ازان نامداران زاولستان
سپه پراگنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاژورد
پذیره فرامرز شد با سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه پیلان و گرد سپاه / به بیشه درون شیر گم کرد راه
بر آمد یکی باد و گردی کبود / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / دو دیده بر افراخت از روی شاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بی آرام شد مردم چاره جوی
فرامرز با خوار مایه سپاه / بزد خویشتن تیز بر جنگ گاه
ز نعل سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد

پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران زاول بکردار گرگ
بکشتند چندان ز گردان هند / همان پیششان نامداران سند
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / بس لشکر اندر همی تاختند
چو گل شد همه خاک آوردگاه / پراگنده شد هند و سندی سپاه
بیاورد لشکر به نخچیرگاه / بجایی که کنده بدند چاه
بر مهتر کابلی پر ز خون / فکنده ببستند بر پیل اندرون
ز پشت سپهبد زهی برکشید / چنان کز پستان وی آمد پدید
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل تن که هست
ز چاه اندر آورد بس سرنگون / سرش زیر خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی شغاد
یکی دار کرد آتشی بر فروخت / چنار و شغاد و زمین را بسوخت
دو لشکر سوی زاولستان کشید / همه خاک کابل بپیمان کشید
چو روز جهان پیش کوتاه کرد / بکابل یکی دیگری شاه کرد
از آن دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد / شده روز روشن برو بر کبود
خروشان همه زاولستان و بست / یکی را ندید جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و پیر گداز آمدند
بیک سال در سیستان سوگ بود / همه جامهاشان سیاه و کبود
همانا که تا هست گیتی فروز / از آن تیره تر گشت پنج روز
چنین گفت رودابه روزی بزال / که از رنج و سوگ تهمتن منال
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نیابند هم خواب و خورد
بدو گفت زال ای زن کم خرد / غم ناچشیدن بر تن بگذرد
ز خوردن بیک هفته تن باز داشت / که با جان رستم همی راز داشت
روان گو پیلتن زی روان / مگر باز بیند بدان انجمن
ز بس سوگ رفتی بپژمرد چند / همی رفت با او ز هر گونه پند
ز ناخوردن چشم تاریک شد / تن پهلوانیش باریک شد
بیامد بطسیح هنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
سر هفته را از خورش دور شد / ز دیوانگی آتشش سور شد
پرستنده از دست رودابه مار / ربود و گرفتش سر اندر کنار
بزد دست و بگرفت جانش بهوش / بر آن بد که از مار سازد خورش
بجایی که بودیش بنشاختند / ببردند خوردش چو آن خواستند
کشیدندش از جای ناپاک دست / بایوانش بردند جایی نشست
بگفت و بر آسود از اندوه و رنج / ز تیمار رستم وز انبوه رنج
همی خورد هر چیز کآمد به پیش / فکندند پس جامهٔ نرم زیر
چو باز آمدش هوش نزد زال گفت / که گم شد ز تو با خرد نیک جفت
خورش خواست کز خواب برخاست تیز / ببردند هر گونه بسیار چیز
برفت او و ماه از پس او دژم / بدادار جهان آفرین کرد دم
هر آنکس که او را خورش خواست / غم مرگ با جشن سور بگشت
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان
بدان گیتیش جای ده با بهشت / بپرسش ده بر کی کانیه گشت

پادشاهی دادن گشتاسپ

بپیش آورم داستانی دگر / چو شد روزگار تهمتن بسر
چو گشتاسب را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسپ را شاه تخت
بدو گفت کین کار اسفندیار / جهان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نهد دیگر آم دست بگوش / دلم پر ز غم از غم کینه گشت
جز از من کنون شاه بهمن بود / همان راز دارش پشوتن بود
مسیحی بپیچد ز فرمان او / نگیرد دوری ز پیمان او

یکایک نمایدش آیین و راه / که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت روز من اندر گذشت / هم از تارکم آب برتر گذشت
ندیدم جز از داد چیزی دگر / جهان را همی داشتم زیر پر
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون بکوش و بداد آو باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند باش و نزدیک دار / جهان بر بد اندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / نپیچد سپهر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / از آن پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمانه گذشته چنان دید سر
یکی دخمه کردندش از شیر عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
همی بودش از رنج و از گنج بهر / بدید از پس بار تریاک زهر
بگوهر چه داری و بد را مکوش / برای خردمند بسپار گوش
بمیرد هر آنکه پوینده بود / بسی یافت آنکس که جوینده بود
بگیرد ترا دست چون نیکوی / گر از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم / خرد پیش دانا بشوتن بریم
چو بهمن بتخت نیا بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار / ز نیک و بد و گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که پیوسته دوش و دوان
که رستم که زندگانی چه کرد / همان زال افسونگر پر درد
فرامرز جز کین ما در جهان / بجوید همی آشکار و نهان
سری پر ز درد و دلی پر ز خون / جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوشآذر و نوش‌زاد / که از مرگ هرگز نگردند یاد
چو اسفندیاری که اندر جهان / بد و نام و بد روزگار جهان
بزاولستان زان نشان کشته شد / ز دردش دو دودمان کشته شد
همانا که بر خون اسفندیار / بزاری بگرید بر ایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما / جوانان جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک / نیارد سر کوه اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود / چو جوشن بپاشد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم / ز جنگ آوران جهان گرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ / بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
بپچین برفت و کین نیا باز خواست / مرا همچنان دانست باید راست
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و کین لهراسب خواست / ز کشته زمین کوه با کوه راست
فرامرز کو بهر خون پدر / بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست / همه بوم و بر گرد با خاک راست
اگر بشمری در جهان نامدار / سواری نه بینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید / بکوشید و با رای فرخ نهید
زمین را ز خون باز نشناختند / همی اسب بر کشتگان تاختند
بکینه پدر او پر از کین سرم / که بر مرد و بر پیل اسب افکنم
چو بشنید گفتار بهمن سپاه / هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آگنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری / ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کام آیدت / وگر زان سخن فخر و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو / نیارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش / بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه سینه‌ها را بپیراستند / بدین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس / شد از گرد لشکر سپهر آبنوس

همی رفت لشکر ... نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند / فرستاده‌ای برگزید ارجمند

گرفتن بهمن زال زر را

فرستاده نزدیک دستان سام / بدانیش که گونه چندی بسام
چنین گفت کز کین اسفندیار / مرا در جهان تلخ شد روزگار
همان کین نوشآذر و نوش‌زاد / دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم / همه رود زاول پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت / دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار / بر اندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود / مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به نیک و بد اندر میان / ز ما سود دیدی نه دیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان او / دلش بسته دیدی ز پیمان او
پذیرفت آن گرانمایه شیر سترگ / زمانش سر آمد چنان شد سترگ
به پیش درون شیر و نر اژدها / ز جنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار / بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید / که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکان تو در چه کرد / بمردی بهنگام نیک و نبرد
هم او کشته دایگان تو بود / بلشکر نه پیرایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زاولستان از آشوب گشت
گر اندیشه چون تو پیکار ما / بجویی نه اندیشی از کار ما
بیابی ز دل کینه بیرون کنی / بهر اندرین کشور افسون کنی
همان گنج و دینار و فرزند سام / کمرهای زرین و زرین ستام
چو آیی به پیش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هر گونه چیزی بسیار داد
چو آن نامور پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از و بهمن نیکبخت / نپذرفت پوزش بر آشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / هم از پیشینان آنکه بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است / ز دل درد و کین روز پالایش است
از آن بندگیها که ما کرده‌ایم / ترا در جوانی بپرورده‌ایم
ز جانها و کار گذشته مگوی / مهر جوی و از کشتگان کین مجوی
بر آشفت بهمن ز گفتار او / چنان سخت شد بسته بازار او
هم اندر زمان پای کردش ببند / ز گنج زر و پستو رشنیده‌اند
ز ایوان دستان سام سوار / شتروارها بر نهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز شمشیر و از تاجهای بزر / ز زرینه و گوشوار و کمر
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان جامه و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور و ارزش ز کم
که رستم فراز آورید آن برنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زاولستان بتاراج داد / مهان را همه بدره و تاج داد
فرامرز در بست بد با سپاه / که آمد فرستاده مردی ز راه
همه کار دستان بد و بد شمرد / که بهمن چو گرد و ز ایوان چو برد
غمی شد فرامرز در مرز بست / ز درد نیا دست کین باز داشت
سپه کرد و پس سوی بهمن نهاد / در رزم تیمش همی گشت یاد
چو نزدیک بهمن رسیدند آگهی / بر آشفت بر تخت شاهنشهی
بتند بر نهاد و سپه بر نشاند / بکوه راب آمد و هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
از آن روی بهمن عنان بر کشید / که خورشید تابان ز من چه ماند

بشد آسمان روی گیتی نهفت / ببارید چون ژاله از ابر تیر
همی گرز بارید و پولاد و تیغ / ز گرد سپاه آسمان بست میغ
ز چاک تبرزین و چرم کمان / زمین گشته جنبان تو گفتی آسمان
سه روز و سه شب هم بدین رزمگاه / درخشنده روز و شب تیره ماه
بروز چهارم یکی باد خاست / تو گفتی که با روز شب گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی رفت بس گرد با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز
نبود آنکه بر سواری بماند / وزان نامور گشتگان نامداری نماند
همه سپه بر روی برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
فرامرز با اندکی رزمجوی / ز مردی بروی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران و دو شیر بود
سرانجام بر دست شاه اردشیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار چندی نگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پهلوان را نگونسار کرد
وزان پس بفرمود تا اردشیر / ز کینه بکشتش بباران تیر

گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
ز پیش جهاندار بر پای خواست / چنین گفت کای شاه آزاد و راست
اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از کاستی راستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند / یکی زو شود خوار و دیگر نژند
پدرت آن جهانجوی لشکر فروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل بنخچیرگاه / بدان شد که تا پیت گردد تباه
تو تا باشی ای خسرو پاک زاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
که فرزند سام نریمان نژند / بنالند بر چرخ گردان بلند
بپرهیز تو زان گرچه نیک اختری / چو با کردگارت کند داوری
چو رستم نگهدار تخت کیان / همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج زو یافتی یادگار / نه از زاده گشتاسب و اسفندیار
ز هنگام کی قباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
ازو بند بردار اگر بخردی / دل از باز گردان ز راه بدی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
بسیچیدن بازگشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید
تن کشته را دخمه کردند جای / بگشاد دستور پاکیزه رای
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
ز زندان بایوان کنند گرد زال / برو زار بگریست فرخ همال
که زارا دلیرا گوا رستما / نبیره گوا نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / فرامرز را کشته باران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
از آن آگهی نزد بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن بزد دو ابر پرده در شنید / وزان شیون او رخش زرد شد
به بهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر تیره آسمان ماه نو
بگیر ازین شهر لشکر گران / که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بدین خانهٔ سام و زال دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر
بفرمود پس بهمن کینه خواه / برانند از آنجای پیل و سپاه
بجوشید که به گونه آبنوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زاول بنزد دلیران کشید
برآسود و بر تخت بنشست زال / جهان را همی داشت فرخ همال
بدرویش بخشید گنج و درم / ازو چند شادان و چندی دژم
پسر بود او را یکی شیرگیر / که شاهش همی خواندی اردشیر
یکی دختری بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای
همی خواندندیش و را چهرزاد / ز گیتی به دیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی / بر آن دین که خوانی همی پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد بهره تیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و فرزانگان را بخواند / بتخت گرانمایگان برنشاند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد / ز دانش گیتی بود دست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج و بجان کمند
ولی عهد من او بود در جهان / هر آنکس که زو زاید اندر نهان
اگر دختر آید برش یا پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره گشت / ز گفتار بهمن دلش تیره گشت
بروز بود و شب از ایران بهنگ / بمرزی دگر شد بسان پلنگ
دمان سوی شهر نشاور رسید / پر آزار از پدر در رسید
زنی را از آن تخم بزرگان بخواست / بپرورد با جان همی داشت راست
نژادش بگیتی بکس وا نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
از آن پاک تن خوب فرزند زاد / ز شاهان پدر تا به بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان / هم او را بد و روی پیر آمد زمان
چو کودک ز خردی بمردی رسید / در آن خانه جز بی نوایی ندید
بر شاه و شاهی درش بسته کله / که بودی بکوه و بهامون گله
همی بود یکچند چوپان شاه / بکوه و بیابان و آرامگاه
کنون بازگردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیماری اندر بمرد اردشیر / همی بود بیکار تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی راه و آیین دیگر نهاد

پادشاهی همای دختر بهمن

سپه را همه سربسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر در گذشت / همه گیتی از داد آباد گشت

بر آمد بتخت مهی بر نشست   در گنج بگشاد و لب راست
نخستین که دیهیم بر سر نهاد   جهان را بداد و دهش کرد یاد
چو آن پادشاهی بدو گشت راست   یکی پهلوان بود بر پای خواست
که این تاج و گاه تو فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
چنین گفت با مهتر سرورا   همه داد باید که باشد ترا
همه نیکوی باد کردار ما   مبیناد کس رنج و تیمار ما
تو آنگه کنم آنچه در دلش بود   نیازش برنج از تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج   ندارم از آن نیکو بها برنج
چو هنگام زادنش آمد فراز   ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهان پسند آیدش   جهان داشتن سودمند آیدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت   همی داشت آن نیکوی در نهفت
بیاورد پرمایه ور دایه   یکی پاک با شرم و آزاده
نهانی بدو داد فرزند را   چنان شاخ شاداب برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد   چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد   همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد بهتری   فرستاد بر هر کسی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان   نبودی بد و نیک بر وی نهان
بگیتی بجز داد و نیکی نخواست   جهان را سراسر همی داشت راست
جهانی شده ایمن از داد او   بکشور نبودی بجز یاد او
بدین سان همی بود تا هشت ماه   برگشته ماننده رفته شاه
بفرمود تا درگری پاک مغز   یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از چوب خشک   بکردند و بر زد بر او قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم   بیالود بیرون او دبق و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد   میانش پر از در خوشاب کرد

در آب انداختن همای پسر را

بسی زر سرخ اندر و ریخته   عقیق و زبرجد برآمیخته
بپیوست بس گوهر شاهوار   ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست   خروشان بشد دایه چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم   بپیچید بر بندش هوشمند گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک   بدبق و بموم و بقیر و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب   یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند   بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد   که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب   نگهبان آن را گرفته شتاب
سپیده چو بر زد سر از کوهسار   بپا ایستاد صندوق بر جویبار
بکاریزکی کاندرو بود سنگ   سر جوی را کارگر کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید   چو پیدا و از کارگه بر کشید
چو پیدا و گسترده را برگرفت   بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان   پر امید دل شاد و روشن روان
سبک دید بانوش از در رسید   ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار باد ای جفت   که چیزی که دیدی بیاید نهفت
چو بی گاه گازر بیامد ز رود   بدو جفت او گفت کاین از درود
که باز آمدی جامها هم نم   بدین کارگر داد که یابی درم
زن گازر از درد پژمرده بود   یکی کودک زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان   خلیده رخان نیز گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش   کزین بیش تر از تست باشد خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت   بگویم به پیش تو از جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم   چو پاکیزه کرده بآب افکنم
در آن جوی صندوق دیدم یکی   نهفته بدو اندرون کودکی

کنون یافتی پور ناخواسته   بدینار و دیبا بیاراسته
چو آن جامها بر زمین بر نهاد   سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند   برو بر جهان آفرین بخواند
رخی دید تابان چو بدر منیر   بدیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین او   عقیق و زبرجد بپایین او
بدست چپش سرخ دینار بود   سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر   ببد سیر از آن کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و آن خواسته   دل وی ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان   خریدار باشیم تا جاودان
که او کودک نامداری بود   که او در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش   بپرورد چون جان و فرزند خویش
سوم روز داراب کردند نام   کز آب روان یافتندش بکام
چنان بد که روزی زن پاک رای   سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهران را چه سازی کنون   که باشد بر این پر دانش رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت   بخاک و به گوهر مرا در نهفت
همان به که زین شهر بیرون شویم   ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را نداند کسی   که خواریم یا شاد یا دسترس
بشبگیر گازر بنه برنهاد   برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را بر کنار   بکردند جنس گهر و زر شمار
بپیمود از آن مرز فرسنگ شصت   بشهری دگر کرد جای نشست
بیگانه شهر اندرون ساخت جای   بر آن سان که پرمایه تر کدخدای
بشهری که بد نامور زر سری   فرستاد نزدیک او گوهری
از او بستدی جامه و سیم و زر   چنین تا فراوان بماند گهر
بخانه بجز سرخ گوهر نه نیز   نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چیز شد پر بهای   چنین گفت یک روز با کدخدای
کجا بی نیازیم از این کار کرد   تو انگه شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همی پیشه خوانی ز پیشه خوش   همیشه ز هر کار پیشه بهش
تو داراب را پاک و نیکو بدار   بدان تا چه بار آورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند   که از شهد یازی ندیدی گزند
چو بر گشت چرخ از برش چند سال   یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی ابا کودکان او بکوی   کسی را نبودی برو دست روی
بدو گفت کین پیشه بر زن بسنگ   چو از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب از آن پیشه بگریختی   همی گازر از دیده خون ریختی
شده روزگارش بسختی دو بهر   نشان خواستی زو بدشت و بشهر
بجایش ندیدی کسانی بدست   بآیین گشاده بر و بر نشست
کمان بستدی پر دلیری بدو   که ای پر زیان کرده پرخاشجو
چه گردی همی گرد تیر و کمان   بچندین چرا گشته بدگمان
بگازر چنین گفت کای باب من   همی تیره کردی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست   چو آموختم زند و اُستا درست
از آن پس مرا پیشه فرمای جوی   کنون از من این کدخدایی مجوی
بدو مرد گازر بسی چیز برد   وزان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد پیر هوش   برآمد زانگه ره و بیرش نوش
بدان پروراننده گفت ای پدر   نیاید ز من کار گازری کارگر
ز من جای جستن پر اندیشه کن   بگیتی سواری مرا پیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام   عنان پیچ و اسب افکن و شادکام
بپرورشش او روزگاری دراز   بیاموخت هرچش بدان بد نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن   بیاورد که باره بگذاشتن
همان رزم چوگان و تیر و کمان   سر جستن و رزم با بدگمان
بدان گونه شد زین هنرها که جنگ   نبودی بآورد با او پلنگ

بگازر چنین گفت روزی که من   نجنبد همی بر تو بر مهر من
همی این نشان دارم از انجمن   نماند بچهر تو هم چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم   بدکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن   دریغ آن شده رنجهای کهن
تو اکنون منش زان من برترست   پدر جوی راز تو با مادرست
چنین بد که یک روز گازر برفت   ز خانه سوی رود یازید تفت
در خانه را تنگ دارا ببست   بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کزی و تاری مجوی   هر آنچت بپرسم سخن باز گوی
شما را چه باشم بگو هر که ام   بنزدیک گازر ز بهر چه ام
زن گازر از بیم زنهار خواست   خداوند داند ورا یار خواست
بدو گفت موی پسر را بجوی   بگوییم ترا هر چه گویی بگوی
سخنها یکایک بدو بر شمرد   بکوشید و از کار گازر ببرد
ز صندوق و از کودک شیرخوار   ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دست کاران بدیم   نه از تخمه کامکاران بدیم
از آن تو دارم چیزی که هست   زبردست کرد این تن زیردست
پرستنده ماییم و فرمان تراست   کنون تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند   روانرا باندیشه اندر نشاند
بدو گفت از آن خواسته هیچ ماند   وگر گازر آن را همه بر فشاند
که باشد بها آن یکی بارگی   بدین زور کندی و بیچارگی
بدو گفت زر هست و چیزی از این   درم هم بر و مند باغ و زمین
بدو داد دینار چند آنک بود   نماند آن گران گوهر نابسود
ز دینار اسپی خرید ارجمند   یکی کم بها زین و یک کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای   بزرگ و پسندیده و رهنمای
خردمند داراب نزدیک او   پر اندیشه شد جان تاریک او
همی داشتش مرزبان ارجمند   ز گیتی نیامد برو بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم   بغارت بدان مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد   سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای   که رومی نهاد اندرین مرز پای

شناختن رشنواد داراب را

یکی مرد بد نام او رشنواد   سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد سوی روم   بشمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه گرد کرد آگهی رشنواد   عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام   بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از شهر ری   همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای   خود و مرزداران پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد   بنام و دیوانها بشمرد
همی چند بیدی بر آن پهن دشت   چو لشکر فراوان بروبر گذشت
چو داراب را دید با فر و برز   بگردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست   زمین زیر پیوند و بالای اوست
چو دید آن بر و چهره دلپذیر   ز پستان مادر بیاد آمدش شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست   بدین شاخ و این برز بالای راست
نماید که این نامداری بود   خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و گند آورست   ولیکن سلیحش نه اندر خورست
چو داراب را فرمند آمدش   سپه را سراسر پسند آمدش
از اختر یکی روزگاری گزید   ز بهر سپهبد چنان چون سزید
چو جنگ آوران آگهی کرد رای   ببردند لشکر ز پیش همای
فرستاد پیدا ز کار آگهان   بدان تا نماند سخن در نهان
ز هنگ و بد لشکر آگه شود   ز بد با گمانیش کوته شود
همی رفت منزل بمنزل سپاه   زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

چنان بد که روزی یکی تیره باد   برآمد غمی گشت از او رشنواد
یکی رعد و باران با بوق و کوس   زمین پر ز آب آسمان پر خروش
ز هر سو ز باران همی تاختند   بدشت اندرون خیمها ساختند
غمی گشت داراب از آن کار تیز   ز باران همی جست راه گریز
یکی گرد ویران یکی جای بود   میانش یکی طاق بر پای بود
بلند و کهن بود و آزرده بود   یکی خسروی جای پر کرده بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای   نه خیمه نه انبار نه رهنمای
در آن طاق آزرده داراب خفت   چو تنها بد و بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت   بر آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش   کز آن بوم جای خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش   بر آن شاه ایران نگهدار باش
بنودش یکی خیمه و یار و جفت   بویرانی اندر بیامد بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد   که این بانگ رعدست اگر شد باد
دگر باره آمد ز ویران خروش   که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر   ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه باره هم آوازش آمد بگوش   شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن   یکی را سوی طاق باید شدن
به پیچید تا اندرو خیره گشت   چنین بر تن خویش آشفته گشت
برفتند دیدند مردی جوان   خردمند با چهره پهلوان
همه جامه و اسب تر و تباه   ز خاک سپه ساخته جایگاه
بپیش سپهبد بگفت آنچه دید   دل پهلوان زان سخن بر دمید
بفرمود کو را بخوانید زود   خروشی بپنهان که یار شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد   ازین خواب بر خاک بیدار گرد
چو داراب اندر آورد پای   همانگه رواق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه این شگفتی بدید   سر و پای داراب را بنگرید
چنین گفت کاینت شگفتی شگفت   گزین بر تر اندازه نتوان گرفت
بشد تیز با او به پرده سرای   همی گفت کای داور پاک رای
کسی در جهان این شگفتی ندید   نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها ساختند   بخرگاه چندی بپرداختند
بگه دار کوه آتشی برفروخت   بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید بر زد سر از کوهسار   سپهبد به فن برآراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای   یکی دست جامه زیبا بپای
یکی تازی اسپی بزرین ستام   کمر خواست با تیغ هندی نیام
بداراب داد و بپرسید از وی   که ای شیر دل مهتر نامجوی
چو مردی و بوم و نژادت کجاست   سزد گر بگویی همه راست راست
چو بشنید داراب پیش بگفت   که سنته همه پیش گیتی نهفت
بر آنسان که آن زن بدو کرد یاد   سخنها همی گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش   ز دیبا و دینار و پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت   ز خواب و ز آرام و جفت و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد   فرستاده را گفت بستان و داد
زن گازر و گازر و مهره را   بیارید بهرام و هم زهره را
بگفت این و از جایگه برگرفت   از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد   طلایه سنانش اندر آب داد
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد   برآمد هم آنگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند   چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد   بپیش اندر آمد بکردار گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت   که گفتی همی تیغ دارد بمشت
همی رفت از آن گونه بر سان شیر   بجنگش نهنگ اژدهای دلیر
چنین تا بلشکرگه رومیان   همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون   جهانجوی را تیغ بد رهنمون

رزم داراب با سپاه روم

به پیروزی از رومیان بازگشت / بنزدیک سالار ایران گشت
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما بازگردیم ازین مرز و بوم / سپاه اندر آید بدان مرز و بوم
تو چندان بپایی نوازش ز شاه / ز اسب و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلیح و سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم بازخوردند دو باره سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان با اسب تکاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند / ز گردان شمشیرزن کس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گرد آن سپاه بزرگ
وز آنجایگه شد سوی میمنه / بیاورد چندان سلیح و بنه
همه لشکر روم برهم درید / کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که آغشته شد خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو ز رشنواد آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بسی آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن که تا خود پسند تو چیست / وزین خواسته سود مهر تو چیست
بگه دار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
مر آنچه از پسند تو ناید ببخش / تو نامی تری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام / یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای رشکی سپهر
چو یک پاس از تیره شب درگذشت / طلایه پراگنده بر گرد دشت
غو پاسبانان بخاست چون زلزله / همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند / همه بند بارا همی سوختند
ز ره مرد رومی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بزاری برآمد ز روم / که بگذاشتند آن دلیران بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامداران شد بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد / که گر دادگر سر بپیچد ز داد
شد آنگه که جنگی بد از جنگ سیر / سر تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنم / بنو بی یکی باز پیمان کنم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / ابا باژ و با بدره بسیار نیز
سپهبد پذیرفت از آن هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
وز آنجایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بر آن طاق ویران رسید / که داراب را اندر او خفته دید
ز آن کار زن و شوی و گوهر بهم / شده مرد و از بیم خواری دژم
که انگشت کیان خواند از جای خویش / بیزدان نیایش و رفتند بیش

خبر دادن گازر از حال داراب

چو دید آن زن و شوی را رشنواد / ز هر گونه پرسید و هر گونه یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود

ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید و هموار شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت پیش همای
ز داراب و از آب و از خوابگاه / همان جنگ او اندر آن رزمگاه
وزان پس ز داراب اندر او رای / همانگاه طاق اندر آمد بجای
از آواز بگذار و را بگوش / ز لشکر که شد رشنواد از خروش
ز کار سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک خرد چیز
بنامه درون سر بسر کرد یاد / نوندی برافگند برسان باد
همان سرخ گوهر بداد و بگفت / که با باد باید که گردی بجفت
فرستاده چون باد اندر ز جای / بیاورد یاقوت سرخ همای
چو شاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان کودک اندر بدشت / بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوانی که بد فرهمند / برخ چون بهار و ببالا بلند
فرستاده را گفت کای پاک رای / که آمد جهان آگهی کدخدای
بنوی از اندیشه مغزم تهی / پر از درد بودم ز شاهنشهی
ز دارای گیهان دلم پر هراس / نگه گشته بودم ازو ناسپاس
وز آن بزرگان بی کینه را که یافت / کسی یافت یا سوی دریا شتافت
که یزدان پسر داد و نشناختم / بآب فرات اندر انداختم
بیازردش سر بستم آن هم کمر / پسر خوار شد چون بمیرد پدر
کنون ایزد داور آمد بداد / به پیروز نام و پی رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند / می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز / دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که دانست کآتشکده است / دگر جشن شاه و جشن سده است
ببخشید گنجی بهر گونه نیز / بهر کشوری بر پراگند چیز
بروز دهم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم / کسی را که گم شد از پیش و کم

آمدن داراب پیش همای

ز درگاه پرده برداشت شاه / بیک هفته کس را بدو راه نه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهرنگار
یکی جامه خسروانی بزر / در و بافته چند گونه گهر
نشسته بشادی بسر تخت شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشبگیر بهمن از بامداد / همانگاه داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر گرد یاقوت زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز / همای آمد از دور بردش نماز
بر انبان آن گوهر شاهوار / ز درد تخت اندر دیده خون برکنار
همانگه گرفتش بآغوش تنگ / ببوسید و بسود رویش برنگ
بیاورد بر تخت زرین نشاند / دو چشمش بدیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد آن تاج زرین بدست
بیاورد و بر تارک او نهاد / جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تخت داراب فرّش گرفت / همای اندر آن کار دستور گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت / چنان دان که بر ما همه بازگشت
جوانی و گنج اندر او رای زن / بد رهنمون و شه بی رای زن
اگر بد کند زو بگیر آن بدست / که جز تخت هرگز مبادت نشست
جهان داد با گنج بر ما جوان / که از هستی و گوهر پهلوان
بداند سگفت اندر آمد بجوش / یکی بد تو گفتن چه داری خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پر دود باد

ز من یادگاری بود زان سخن / که هرگز نگردد زند فرّ کهن
برو آفرین کرد فرخ همای / که تا جای باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان / بخواند ز هر کشوری بخردان
جوان لشکر آنکس که بد نیک سوار / سرافراز شیران خنجرگزار
بفرمود تا خواندند آفرین / ثنا کی بر آن نامدار زمین
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
چنین گفت از آن پس بلشکر همای / که ای پر هنر از آن فرخنده رای
بدانید کز بهمن شهریار / جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست / بدو کرد باید همه پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز کاخ / که نو رسته دیدند فرخنده شاخ
بگریند چندان که گوهر نثار / که شد ناپدید اندر آن شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان / که ای نامور پاک‌گوهر ردان
بسی و دو سال آنکه کردم به رنج / سپردم بدو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رای او یک نفس مشمرید
ز تخت کیی گشت داراب شاد / بدارام دیهیم بر سر نهاد
ز زن کارزر و کارزر آمد آن / بگفتند کای شهریار جوان
نشستی که بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
بفرمود داراب بدره زر / بیارند و پر مایه جامی گهر
ز هر جامه و تخت فرمود گنج / بدادند آنرا که ورزید رنج
بدو گفت کای کارزر پیشه دار / همیشه روانرا پر اندیشه دار
مگر زآب صندوق یابی یکی / بجو داراب باشد بدو کودکی
بر فشند یک لب پر از آفرین / زد آواز بر شاه ایران زمین
کنون اختر کار را اندر گذشت / بدگمان شد و بر آسمان بدست
هزار آفرین بر جهان شاه باد / دل نیک خواهان او شاد باد

در ستایش سلطان محمود

کنون آفرین از جهان آفرین / بخوانیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر / بیاراست گیتی بداد و بمهر
شهنشاه محمود پیروز بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
بجوید جز از خوبی و راستی / نیارد و بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد / همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان با جوانی بود / همان زنده بارندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان / ز گشتاسب و از نامدار اردشیر
وزان نامداران پاکیزه رای / ز داد و ز دیهیم و ز رای همای
چو داراب بر تخت شاهی نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان بیدار دل بخردان

آغاز داستان دارا

که گیتی بجستم به رنج و بداد / مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
سکندر شد از بهر او من در جهان / نه چند کی آشکار و نهان
ندانم چو داد و پاداش این / که بر ما پس از ما کند آفرین
بباید که بخشد پس از رنج ما / بدان روز آگندن گنج ما
زمانه بداد و من آباد باد / دل زیردستان بما شاد باد
وزان پس ز هندوستان و ز روم / زهر مرز با آرزو آباد بوم
برفتند با دیبا و نثار / بجستند خشنودی شهریار
ابر تاج شاه آفرین خواندند / بر آن تخت گوهر برافشاندند
چنین بد که روزی ز هر کله / بیامد که اسپان به چندیله
ز بستی بپایند گوهی رسید / یکی بی کران ژرف دریا بدید

بفرمود کز هند و از رومیان / بیارید کارآزموده ردان
بجویید از این آب دریا پی / رسانید روزی بهر کشوری
چو بگشاد دانده زان آب بند / یکی شهر فرمود از آن سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند / همه شهر از ایشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / ز هر سو همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / دل بدسگالان پر از بیم کرد
جهان بد که از تازیان صد هزار / ببرد و سواران نیزه گزار
برفتند و سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد / که گفتند کان را نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاش جویان دژم
زمین زان سپه راه را برشتافت / بر آن بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران زوبین و باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز پهلوی / یکی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب برنسان جنگ بود / زمانه به هر بخششان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند / بسی پشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد / بسی اسب تازی بهم گشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ / همان نیزه و تیغ و خفتان جنگ
از آن رزمگه ماند آنجا بجای / بفرزند جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و ز تیغ و ز گرز و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که کس را ز ایشان بد اندیشه بید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / از این سال و آن سال کاندرگذشت
شد از جنگ نیزه وران تا بروم / همی رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای او شاه سوس
نبشتند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بی مر بجای
چو بشنید سالار روم این سخن / پیاده آمدش رزم و کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو داراب آمد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس سران / برفتند و گردان جنگ آوران
دو روز گران کرده شد در نبرد / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / یکی را نبد ترک و در روی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش داراب شهر آمدند / از آن رفته لشکر بدو آگهی
دگر پشت گشته و خسته بدند / بس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی رزم بنیاد شد
فرستاده آمد از فیلقوس / خروشنده و پند ارد با فر و سوس
ابا برده و بدره با شاه / در صندوق پیکوه شاهوار
چنان بود پیغام کز یک خدای / نخواهم که باشم همی رهنمای
که بر جام این رزم بزم آورم / نهاد آنکه دل سوی بزم آورم
همه راستی باید و مردمی / زکژی و ز بادبیت خیزد دمی
چو عموریه گان نشست مهست / تو آیی و آسان بگیری بدست
دل من بجوش آمد از نام و ننگ / بهنگام بزم آمدم من بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست / پدر شاه بود و پسر دستاست
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت که داراب آن رسم و راه
چو بشنید آزادگان خواند / همه داستانهای ایشان براند
چو چندی بگفت اندرین گفت و گو / که جوید همی فیلقوس از ادی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه پیدا دل و پاک دین
شهنشاه با مهتران مهتر است / ز بکار آن گزیده گاه مهترست
یکی دختری دارد آن نامدار / به بالای سرو و به رخ چون نگار

بت آرای چون او نه چین کس   میان بتان چون درخشان چمن
شهنشاه چند پسند آیدش   بپالیز پیرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه   بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگو   که گر جست خواهی همی آب‌رو
پس پرده او تو یکی دختر است   که بر تارک رومیان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا   بر او رنگ زرین نشانی ورا
بر من فرستش از آباد بوم   چو خواهی که بی‌رنج مانی بروم
فرستاده بشنید و آمد چو باد   بقیصر مر آن گفتها کرد یاد
دل شاد شد فیلقوس از سپاه   که داماد باشد ورا همچو شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو   ز چیزی که دارد پی روم تاو
بر آن برنهادند سالی که شاه   فرستاد زی قیصر که دار سپاه
چهل گرده مثقال هر خایه‌ای   همان نیز گوهر گرانمایه‌ای
ببخشید بر مرزبانان روم   هر آنکس که باشد در آباد بوم
وزان پس همه فیلقوسان شهر   کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند   دل از کارها شان بپرداختند
برفتند با دختر شهریار   گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند   پرستنده تا جور خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم   همه پیکر از گوهر و زر بوم
شتروار سیصد ز گستردنی   ز چیزی که بد راه را بردنی
دلارای رومی بهند اندرون   شکوبا ورا اسب و را رهنمون
کنیزک بس پشت با سد و شصت   از آن هر یکی بود جامی بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار   بت آرای و با افسر و گوشوار
سقف خوب رخ را بدارا سپرد   کمرها بگنجور او بر شمرد
از آن پس بدان رزمگه بنماند   سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارای شاد   کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار   پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
هم آنگاه برزد یکی سرد دم   شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
بپیچید در جامه سر زو بتافت   که زان دم زدن بوی ناخوش بیافت
از آن کار شد شاه ایران دژم   پر اندیشه جان و دلش پر ز غم
پزشکان داننده را خواندند   بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل نیک رای   گرو هنده با دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود   بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک   ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت   بگردار دیبا رخش بر فروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر   دژم بد دلارای را جای مهر
دل پادشا سیر شد از عروس   فرستاد بازش سوی فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان   نگفت آن سخن با کس اندر جهان
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و اورنگ و بویا برش   سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همی داشتی نام را   که زو یافت از مهتری کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری   که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا ابر   سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی بخشش آمد که گفتی بکس   که دارا ز فرزند ما کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر براد   بزد دنیالش کسی مژده داد
بر آخر یکی مادیان بد سمند   نکوچهر و کاری و بالا بلند
همان شب یکی کره زاد خنگ   بر و شش چو بر شیر و کوتاه لنگ
ز زادنش قیصر برافراخت یال   که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی گذشت   ز هر گونه پالیان بر گذشت
سکندر دل خسروانی گرفت   سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش   بیاراستی پهلوانی برش

خرد یافت لختی و شد کاردان   هشیوار و با سنگ و بسیار دان
ولی عهد گشت از پی فیلقوس   بدیدار او داشتی بوم و بوس
همه یاد که باشد کیان را بکار   سکندر بیاموخت ز آموزگار
تو گفتی نشاید مگر با ورا   دگر تخت شاهی و پیمان ورا
وزان پس که ناهید نزد پدر   بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال   ز فرزند ناهید کهتر بسال
همان روز داراش کردند نام   که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت از و با دو سال   شکست اندر آمد بفال و بال
سر و شاد داراب پور همای   همی خواندندش بگیتی خدای
بزرگان آزادگان را بخواند   بتخت بزرگی بیالا نشاند
بگفت این که دارا ز دارا کنون   شما را بنیکی بود رهنمون
همه بنده باشید و فرمان برید   ز فرمان او رامش جان برید
کز این تخت شاهی نماند دراز   بکوشید و پند و خواهید باز
بکوشید و با داد مهر آورید   تبادی مر این را بیاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکشید   شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز دل سوگ داراب داشت   بخورشید تاج کیی بر فراشت
یکی مرد بد تیز با لاوشه   شنده بار بانش در تیغ کند

پادشاهی دارای داراب

چو بنشست بر تخت دارای شاه   بفرمود تا پیش او شد سپاه
وزان پس چنین گفت کای مهتران   سرافراز گردان و کندآوران
کسی را نخواهم که اندر چهاه   از آن چاه خوانم سوی تاج و گاه
کسی کو ز فرمان بگردد ز درد   سرش را همی تن بپر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل   بشمشیر باشد ورا دل گسل
جز آنها مر آنکس که دارند گنج   نخواهم کسی شاد دل با سپنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای   منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خورد بخش و پیمان مراست   بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند   ز هر در سخنها فراوان براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر   ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بد شاه و خودکامه   بفرمود و چون خسروی نامه
که هر کو بگردد ز فرمان من   به بجد به چند سرافشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید   اگر جان ستانند و گر جان دهید
سر گنجهای پدر بر گشاد   سپه را همه خواند و روزی بداد
درم داد و دینار و بر گستوان   همان جوشن و گرزهای گران
هر آنکس که بد کار دیده سری   ببخشید بر هر یکی کشوری
یکی را دگر لشکر از مرز داد   یکی را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز فغفور و خاقان چین   ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه باک با هدیه و با نثار   نه بی بود با او کسی را نه بار
یکی شاد و پیشان گرد در گوش نام   بهر سو از ایشان شد آن شاد کام
کسی را که درویش بد داد داد   بخواهند کان گنج بنیاد داد
بکرد اندران جنگ با فیلقوس   بروم اندرون بود بگمارد کس
سکندر بتخت نیا بر نشست   بهی جست و دست بدی را ببست
یکی نامداری بد اندر بروم   که زو شاد بود آن همه مرز و بوم
حکیمی سطاطالیس نام بود   خردمند و بیدار و با کام بود
بپیش سکندر شد آن نیکرای   زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام   همی کن نگاه اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گویی رسیدم بجای   بداند که گیتی مرا رهنمای
جهان دان که بکسی نیرزی گروی   اگر پند دانا کنان بشنوی

ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / به تخت کیی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دست رس / بپیچد ز نیکی بجنبت کس
سکندر شنید این پسند آمدش / سخن گوی را فر و پند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / ز رزم و ز بزم و ز ننگ و نبرد
بنو سر زمانیش بنواختی / گرفتیش و بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده‌ای / سخن گوی و بینا دل آزاده‌ای
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت این سخن / غمی گشت از آن باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و بشد باژ بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بر آن سان شنید / برتبید و از روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد نیکی گمان
دار روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بزم و آرام پرداختن
بشبگیر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفش بپس پشت سالار روم / نوشته بدو سرخ و مرز و بوم
همان از بر پیش خیزران و قضیب / نوشته بر و بر محب الصلیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه / که بسته شد بر مرز و بر دشت راه
چو لشکر بدریا اندر آورد روی / ببودند یک مه بپرخاش جوی
بششم بمصر اندر آمد شکست / سکندر پس راه ایشان بجست
ز یک راه چندی گرفتار شد / که گیرنده را دست کوتاه شد
ز کوپال و از اسپ و از برگستوان / ز جوشان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ز دینار و دینار چندان بیافت / که از بار بر بارگی بار بافت
بسی زینهاری بیامد سوار / بزرگان جنگ آور نامدار
وز آنجا بکه سار ایران گرفت / دل اشتر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بپیچید و آمد بدین مرز و بوم

آمدن اسکندر بایلچی گری نزد دارا

برفتش از اصطخر چندان سپاه / کز انبوه بر باد بربست راه
همی کرد از پارس آهنگ روم / کز ایران گذارد بآباد بوم
بیاورد لشکر بسوی فرات / پس راه و پیشش بود از نبات
بکرد لب آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کآمد سپاه / پذیره شد آنجا بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند / سخنهای دارا بر او خواندند
چو پیر آمد از گفته رهنمای / چنین گفت کاکنون منت رای
که من چون رسولی شوم پیش او / همه برگرایم کم و بیش او
کمر خواست با گوهر شاهوار / یکی خسروی جامهٔ زرنگار
یکی باره خوب زرین ستام / بزین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپهبد دمان / خود و نامبردار ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و بر تخت شاهی نشاند
همه نامداران فرو ماندند / بر و بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ او / ز بالا و از شاخ و آهنگ او
هم آنگه چو بنشست بر پای خاست / پیام سکندر بیاراست راست

نخست آفرین کرد بر کردگار / که جاوید باد این سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بجستی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بر آنم که اندر زمین اندکی / بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوی / بویژه که سالار ایران توی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپردن هوا را بتیغ
چو رزم آوری با تو رزم آورم / از این بوم بی جنگ برنگذرم
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه آگه از رای کم بیش من
گزین کن یکی روز کار نبرد / برین باش و از آرزو برمگرد
که من با سپه هم ز جنگ آوران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
گمانی که داراست بر تخت عاج / ابا یاره و فر و با طوق و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر فر شاخت نشان کیست
نمانی همی کهتران برتری / مرا ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و مهر / مگر تخت را پرورید این سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند / نه بر تارکش بخردان افسرند
سکندر نه زین مایه دارد خرد / که از راه پیشینگان بگذرد
پیامم سپهبد برین گونه داد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود درخور پایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کورا بخوان
فرستاده را در میان خواندند / بخوان رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و جام و رامشگران خواستند
سکندر چه خوردی می خوشگوار / نهادی سبک جام را در کنار
چنین تا می و جام چندی بگشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بپاید بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود دارا و پرسید شاه / که جام بپندار چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه‌فش / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران چنین است و راه / ببر جام زرین بنزدیک شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش برنهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژخواهان روم / کجا رفته بود اندر آن مرز و بوم
ز خانه بدان بزمگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین مرد اسکندرست / که با تخت و با گرز و با افسرست
بدانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژ خواه
برآشفت و ما را بدان خوار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختیم / شب تیره اسپان برانگیختیم
ندیدیم مانند او بردم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
کنون بر گرآید سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور باسب اندر آورد پای
چنین گفت با سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان باسب اندرست / چو سستی کند باد ما در بدست
همه باد پایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سپه وا فرا دید / بتاریکی از خشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / بنزدیکی خیمه [illegible]

چو در جنگ بیدار دل رفته بود / گرفت آن جهان پادشا خفته بود
بس او در پسنا و چندی سوار / دلیران پی خاکش جویان نزار
چو با دار از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / بند سو ز چرخ و راه دراز
چو اسکندر آمد به پرده‌سرای / برفتند گردان رومی بجای
بدیدند شب شاه را شادکام / به پیش اندرون نوبد انجام
بگردان چنین گفت کای باد روم / بدین فرخی فال باشد ز روم
که این جام پر درد هم جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش بیکران هم شمار / فراوان بگفت ار سنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین خشک هامون سر اندر کشید
چو در رنج ایران به جنگ آوریم / از آن رنج شاهی و گنج اورم
جهان آفریننده یار منست / سر دولت اندر کنار منست
همه لشکر از گفت او گشت شاد / بگفتند کای شاه فرخ نژاد
فدای تو با ذات و جان ما / بر بخت جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارند شدن یار تو / برادی و بالا و دیدار تو
چو خورشید بنمود سر از راغ / جهان شد بکردار زرین چراغ
جهان جای ز قیصران سر گرفت / جهاندار دارا سپه برگرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات / به هامون سپه بود دشت از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بیاورد و پس آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
بسازید و از گردان بسی گروه / زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز آب و ز بالا بر گستوان
دو رویه سپه بود صد بند پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش / همه برگرفته دل از جای خویش
تو گفتی هوا جوشن خون شد همی / زمین را خروش بجوشد همی
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی مرد را دل بر آمد ز جای
از آواز اسپان و بانگ سران / درفشیدن دگر زنها رگران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
یکی هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم بر آمد یکی تیره گرد / بر انسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه / گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر بس اندر دمان / یکی بی‌غم دیگری شادمان
سکندر رسید تا لب رود بار / بکشتند از ایرانیان بی‌شمار
سپاه از لب رود برداشتند / بعز مو دنار و زنگ داشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه / که از پیش بد با گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / به هر سو سواری فرستاد تفت
ز ایران سپاهان و مهان تاختند / درم داد و روزی دهان را بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب زمین سوی گذشت / بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و سازش آب اند
سپه را چو روی اندر آمد به روی / زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندر آن رزمشان درنگ / چنان بد که از کشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دل را جنگ / همی خاک بگزید برجای سنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد / جهانجوی دارا و زبر گشته شد
پر از درد بر شد ز آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی آفرین از جهان یاد کرد
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که ای زیردستان گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن با ایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش

بجان و تن از رومیان رسته‌اند / وگر چه بخون دست ناشسته‌اند
چو ایرانیان ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سر بسر گرد کرد
بجشید بر لشکرش خواسته / بهر پهلوی شاه آراسته
بیود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / گر آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و کین آمدند
خروشان برهون ندر رانده / پدر همچنین چون سپه راندید
همه شهر ایران پر از ناله بود / بچشم اندرون آب گون ژاله بود
ز جهرم بیامد بسوی صطخر / که آزادگی را بدان بود فخر
ز پیشانه رفت بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی رزمگاه
چو دارا بر آن زرین نبشت / بر فتند گردان هنر و پرست
با ایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و بیدار و جنگی سران
به پیش شما رای این کار چیست / همی گفت با درد چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده و رومیان شادکام
نیاکان و شاهان ما نابدید / بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم / کنون تخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهان زاشد و تاج بر سر گرفت
جنین هم نماند بیاید کنون / همه پارسی گرد جوهر های خون
زن و کودک خرد کردند اسیر / نماند برین بوم بر نام و پیر
مرا گر بدی اندرین یار مند / بکردیم از این درد و رنج و گزند
نگار بزرگان بدان آن گروه / همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهرکار زادی گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید / بر و بوم ایشان بمشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند / بکوشد که تا جان به پستی کند
ندارید ازین بس بگیتی امید / که شد روم ضحاک و جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره از درد و رنج لاجورد
بزرگان دانندهٔ برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
خروشی بر آمد ز ایوان بزار / که گیتی بخواهیم ای شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
بهبندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا بجنگ اندر آماده شد
سپه برنشست از عراق و براند / برومی همی نام یزدان بخواند
سپه را بیابان و کرانه نبود / همان تخت دارا جو آید بنود
پذیره شد و بیاراست شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نشاند همی / فلک را بر فتن نماند همی
سپاه دو لشکر کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
بر آمد خان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین / تنی بی‌سران همه دشت کین
پدر را بجه بر پسر جای مهر / بر ایشان بجنبید گردان سپهر
شب آمد بدارا برآمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همی از کف دشمنان [illegible] کشید
سکندر بیامد باصطخر فارس / که دیهیم شاهان بد و فرّ باری
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نامداران راه
هرانکس که زنهار خواهد همی / ز بیگردان یزدان پناه همی
همه یکسر اندر پناه منید / بدانید اگر نیکخواه منید
همه خستگانند اخشم جبین / همه خون دشمن بر تنم بسند
ز چیز کسان دست کوته کنیم / خروش از ما سوی درویشی ره کنیم

نامه داراب باسکندر

نامه داراب بفغفور

کشته شدن داراب

سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته به ران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد آن بر جوشن پهلوی
ز دیده ببارید چندی سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / برآویزم از دار سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدم دوش / دلم گشت پر درد و لب پرخروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / بکیستی همه تخم را بر کنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بر آنم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش کردار خویش
یکی آنک گفتی که ایران تراست / سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانک تخت / به پرداخت تخت از نگون بخت بخت
برینست فرجام تخت بلند / خرامش شود رنج و سودش گزند
بردی نگر تا نگوید که من / وگر نیستی هم ز نامدار انجمن
بدو نیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار کنار من من بسم / بدین داستان عبرت سرکم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / نبد در زمانه ز من کس برنج
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من / چنین بود با بخت بدخویش من
ز نیکی جدا ماندم از بن نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهان دیده کام سپید
ز خویشان کسی نیست فریاد رس / امیدم به پروردگار است بس
بدین گونه خسته به خاک اندرون / ز گیتی بدام هلاک اندرون
برینست این چرخ تیره روان / اگر شهریارست وگر پهلوان
بزرگی و فرجام آن بگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بر آن شاه خسته به خاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد او / چو باران سرشک از رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست / وز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام / هم از روزگار درخشنده ام
باندرز من سربسر گوش دار / نیوشنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگو آنچ خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا بدو برگشاد / همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهاندار و پروردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان و خردمند من
ز من پاک تن دخترم را بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری بفرزند من سرزنش / نه پیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریار آن بود / سرافراز نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیارآید آن آتش زردشت / بگیرد همان زند و استا بمشت
همان ماه سده همان روز مهر / بشوید به آب خرد جان چهر
کند تازه آیین لهراسپی / بماند بدو دین گشتاسپی
سکندر بدو داد پاسخ چنین / که ای نیک خو بوم هم برین
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکویها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت

گرفت دست او بر دهان برنهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک / سپردم روان را به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بر او زار و گریان شد انجمن
سکندر همه جامه را کرد چاک / بتاج کیی بر پراکند خاک
فرو ریخت از چشم خوناب خون / دو تا کرد پشت و سر خود نگون
بشستند رویش بروشن گلاب / چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش پر ز کافور شد ناپدید / وز آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / شده دیدگانش چو دریای خون
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آیین شاهان برآورد گاه
چو پردخت از آن دخمه ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / یکی همچنین از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / سر شاه کش مرد بیدار کرد
دو لشکر برفتند از آن جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان زار و خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزادمرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان پس آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
بدیشان درود سکندر برد / همان راز دارا بدیشان سپرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان آشکارا منم
فرستاد از آن نیکوی کو بود / به تیمار دارا بباید شنود
همه مرگ رایم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همینست راه
بنزد سوی قلعه صطخر آورید / چو پوشیده نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تن درست
بپوشنده نامه برگشودی / بهر نامداری و هر کمتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانگیر و باکینه جویان سترگ
بداد و دهش دل تو اگر گیند / ز آزادگی بهر افزیند
که فرجام هم روزمان بگذرد / بفرجام از آن کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهانی بآرام در برگرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر / بسر برنهاد آن کیی تاج فخر
تو دارا جهان تا توانی مجوی / که آورد پیروز داننده روی

پادشاهی اسکندر پانزده سال

سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار کز وی نترسد بدست
هر آنکس که آمد بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید ار نیم شب / ز ما پاسخ ... چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی دادمان / درخت پرورنده بگشادمان
همه زیر دستان بیاچید بهر / بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان آفرین / خداوند دانا و با داد و دین
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر آن نیکوییها بگفت / دل پادشا گشت با داد جفت
از ایوان برآمد یکی آفرین / بدان داد کز شهریار زمین
وز آن پس پراکنده گرد انجمن / جهاندار چشت بارای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
نویسنده چون کلک ارخامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
کز ایزد بر آن نیکوان یاد باد / پس از درد آرامش جان داد

نوشتم یکی نامه پیش از این | نوشته درود و دعا پیش از این
بر آیین شاهان کنون ساختم | ز درد جهاندار پرداختم
دلارای اگر جای بیگانه زاد | پس از درد آرامش جان دهاد
جهان یکسره اکنون به پیش شماست | بد اندر ز دارا فراوان گواست
کنون با پرستندگان و ایلکان | از ایران و بزرگان و پرمایگان
فرستاد بر مردم اصفهان | به هر سو فرستاد کارآگهان
نخست آفرین کرد بر کردگار | جهاندار و دانا و پروردگار
دلارای و با رای و با نام و شرم | سخن گفتن خوب و آوای نرم
چو آیی شبستان و مشکوی من | ببینی تو باشی جهانجوی من
نوشتیم نامه به مادرت | که آید فرستد ترا در خورت
پرستنده و تاج و پیران و مهد | همانا که خوردن بود شیر و شهد
همیشه دل و شرم جفت تو باد | شبستان شاهان نهفت تو باد
دلارای چون این سخنها شنید | یکی باد سرد از جگر برکشید
نویسندهٔ نامه را پیش خواند | همی خون ز مژگان به رخ برفشاند

چو جفت ترا روز برگشته شد | به دست یکی بنده بر کشته شد
بسی آشتی خواستم پیش جنگ | نکرد آشتی چون بشد وقت تنگ
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ | چو باد خزانست و ما همچو برگ
که او روشنک را بمن داد و گفت | که چون او نباشد ترا در نهفت
فرستی ورا زود نزدیک من | رهاند مگر جان تاریک من
بزرگان در آن نامه بر یاد کرد | ز شاه جهاندار خودکامه کرد
دگر گفت کز گوهر پادشا | نزاید مگر مردم پارسا
بدو رهنما پیش ما را سپرد | وزان پس بشد نام نیکی ببرد
سر بانوانی و زیبای تاج | فروزندهٔ یاره و تخت عاج
بر آیین پیروز شاهنشهان | به پیش من اندرون موبد اصفهان
چو آیی به مشکو بروشن روان | تویی در شبستان سر بانوان
بیامد یکی فیلقوسی چو گرد | سخنهای شاه جهان یاد کرد
هم از مهر دارا ببارید خون | ز دیده که شد زیر خاک اندرون
مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت | سخنهای با مغز و نغز نبشت

جواب نامهٔ اسکندر از دارا

نخست آفرین کرد بر کردگار | خداوند روزی ده مور و مار
دگر گفت کز کردگار سپهر | کزویست پرخاش و آرام و مهر

همه مرز دارا همی خواستم | ز بازار انجام وی آراستم
کنون چون زمان وی اندر گذشت | سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی | که فرزانه موبد خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان | بمن آشکارا نخواهم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی ز مهر | که از جان تو شاد باد سپهر
از آن خیمه و دار وی ما بیار | مکافات بدخواه جانوسیار
چو خون خداوند ریزد کسی | بگیتی درنگش نباشد بسی
نیاید ز شاهان پرستندگی | نجویند کس از نامور بندگی
بجای شهنشاه ما را توی | چو خورشید و چون ماه ما را توی
مباد آنکه گیتی جز از کام تو | همیشه بر ایوانها نام تو
دگر آنک از روشنک یاد کرد | دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستندهٔ تست و ما بنده‌ایم | بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
درود دهش فرستاد و نبشت | یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه مرا برگزید | سر از رای او کس نباید کشید
که فرمان دارات و فرمان تو | نپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را برده و بدره داد | ز گنج و ز هر گونه بهره داد
چو روی بزد و اسکندر رسید | همه یاد کرد آنچه دید و شنید
از آن تخت و آیین آن بارگاه | که کس را نه زندست بر گاه شاه

ز عموریه مادرش را بخواند | ابا او سخنها فراوان براند
به پرده درون روشنک را ببین | چو دیدی ز ما کن بدو آفرین
صد اشتر ز گستردنیها ببر | ده اشتر ز دیبای رومی بزر
ز رومی سه صد کنیزک ببر | پرستنده سیصد بزرین کمر
تو با خویشتن خادمان بر به راه | به رسم از در پادشاهان نگاه
چو آمد بنزدیکی اصفهان | پذیره شدندیش فراوان مهان
به ایوان نشستند با رای زن | همه نامداران شدند انجمن
شتر در شتر بود در گنجها | ز زرین و سیمین و از رنجها
ز اسپان تازی بزرین ستام | ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز جامه برنده چه از نابرید | که کس در جهان پیشتر زان ندید
یکی مهد با چتر و با خادمان | نشست اندرو روشنک شادمان
چو آمد بنزدیکی حد روم | بیاراسته کشور آن مرز و بوم
بر آن چتر دیبا درم ریختند | ز بر مشک سارا همی بیختند
بدان برز و بالا و آن خوب چهر | تو گفتی خرد پروریدش به مهر
نشسته یکی هفته با او بهم | همی رای زد شاه بر بیش و کم
نگه کرد بیدار و چندی بدید | دلش مهر و پیوند او برگزید
همه شهریاران ایران زمین | بشاهی برو خواندند آفرین
یکی شاه بد هند را نام کید | نکردی بدانش بجز رای صید
دمادم به ده شب پس یکدگر | همی خواب دید این شگفتی نگر

بدو گفت رو نزد دلارای شو | بگویش به پیوند و گفتار نو
سر طوق با یاره و گوشوار | یکی تاج پرگوهر شاهوار
هم از گنج دینار چون صد هزار | ببر ده درون کن ز بهر نثار
یکی جام ده هر یکی را بدست | بر آیین خوبان خسرو پرست
بشد مادر شاه با ترجمان | ده از فیلقوسان شیرین زبان
بدهلیز کرد چندی نثار | که بد چشم گنج درم گشته خوار
دلارای برخاست خندان بچهر | که شد در جهان روی ما را به مهر
ز پوشیدنیها و گستردنی | ز افگندنی و پراگندنی
ز خفتان و از خود و برگستوان | ز گوپال زرین و گرز گران
از ایران پرستندگان هوشمند | چهل مهد زرین چهار اسپ‌بند
زنان دلارام تا نیم راه | گهر بود و دینار و گنج سپاه
ببستند آیین شهر اندرون | پر از خنده لبها و رخ همچو خون
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه | سکندر بدو کرد چندی نگاه
چو مادرش بر تخت زرین نشست | سکندر ببرد و بجانی پرست
ندید جز بزرگی و آهستگی | خردمندی و شرم و شایستگی
ببردند از ایوان فراوان سوار | ز دینار و از گوهر شاهوار
چنین گفت گویندهٔ پهلوی | شگفت اندرت کس سخن بشنوی
دل بخردان داشت و مغز ردان | نشست کیان افسر موبدان
ببند و بستان هر که دانا بدند | بگفتار و دانش توانا بدند

خواب دیدن شاه کید

بزو موبدان ساخته انجمن | هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت | نهفته پدید آورید از نهفت

کس آن راز کز آن نیارست کرد | بداندیشه شان شد دل و روی زرد
همی گفت با کید کای شهریار | خردمند و از مهتران یادگار
یکی دانشی بد مهران بنام | بگیتی بدانش رسیده تمام
بشهر اندرش خواب آرام جست | نشستش بجا بود و دامش نیست
ز تخم گیاها که می خورد | چو با دام بر مردم همی نشمرد
نشستن ابا غرم و آهو بود | ز آرام مردم بیک سو بود
ز چیزی بگیتی نیامد گزند | پرستنده مردی و بخت بلند
ورا خوابها را بر پیش او | بگوید بدانا کز اندیشه خو

چنین گفت با دانش کید شاه / کزین پر هنر بگذری نیست راه

هم آنگه باسب اندر آورد پای / باواز مهران بر آمد ز جای

حکیمان برفتند با او بهم / بدان نامداران پیوند دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید داننده را چون سزید

بدو گفت کای مرد دانش پرست / که بر کوه و بر غار داری نشست

بژرفی بدین خواب من گوش دار / گزارش کن و نیک پیکر هوش دار

چنان دان که یک شب سر هندشاه / بخفته بارام بر تخت گاه

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ

در خانه پیدا از آن کاخ بود / به پیشش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش اندرو نی ز تنگی زیان

ز روزن گذشته به بوم او / بماندی در آن خانه خرطوم او

دگر شب بدین گونه دیدم که تخت / تهی ماندی از کی نیکبخت

دگر کس نشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دلفروز تاج

سه دیگر شب آمد ز خوابم شتاب / یکی توز کرباس دیدم بتاب

بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد

نه کرباس جایی دریدی ز گروه / نه مردم شدی از کشیدن ستوه

چهارم چو دیدم ایا نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار

همی ز آب ماهی فرو ریختی / سر آب از تشنه بگریختی

جهان مرد و آب از پس او دوان / چه گویید بدین کار نیکی گمان

به پنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب

همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیدم بخشم

ز داد و دهش و خرید و فروخت / تو گفتی همه شهرشان بر فروخت

ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدی بد همه دردمند

شدندی به پرسیدن تندرست / همه چاره از دردمندان بجست

چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / بچمنده یکی اسب دیدم بدشت

دو پای و دو دست و دو سر داشتی / دو دندان که با تیز بگذاشتی

چو این داشتی از دو روی دهن / بدندی برشش را به بیرون بدن

به هشتم سه خم دیدم ای پاک دین / برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشته ز خشکی بر او سالیان

ز دو خم پر آب دو کند رود / همی ریختند اندرو آب سرد

نه از ریختن آن دوان کم شدی / نه آن خشک را دل پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته در آفتاب

یکی خورد گوساله در پیش او / تنش لاغر و خشک و بی آب رو

همی شیر خوردی از آن مادگاو / کلان گاو و گوساله بی زور و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم / ببرم بپیمان بیابد سپهر هم

یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / بر آن چشمه دام سوی راه شاخ

همه دشت و کوه بر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشته دژم

ز دو گرگ شاهی نه پنهان زبان / کزین پس چه خواهد بدین در جهان

چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل غم مکن

نه کمتر شود بر تو نام بلند / نه آید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران

چو خواهی که باشد ترا آبرو / خرد تازه کن جنگ او را مجو

ترا چار چیز است کاندر جهان / کسی را نداد از کهینه مهان

یکی چون بهشت برین دختر است / گزو ماه اندر زمین اختر است

دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی با تو راز جهان

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / بدانید کن نام کرده بلند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب

ز خوردن نگیرد کمی آب او / بدین چیزها راست کن تاب او

بر آید ز باشنش و سکالی جنگ / چو خواهی که آیدت ناساز درنگ

بسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و جنگ با کشورش

چو جنگ کار تو رای فرخ بهم / همان خواب را نیز پاسخ دهم

یکی خانه دیدی ز سوراخ تنگ / کز آن پیل بیرون شدی بی درنگ

تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس

از این پس بیاید یکی پادشا / همان سست و بی سود و ناپارسا

که از وی پستان نباشند شاد / پر از غم دل و شاه لب پر ز باد

که چون او که باشد سر زه گوی / چو آن نام شاهی نباشد بروی

بدل سفله باشد به تن ناتوان / بیازد اندرون نیز تیره روان

سیم آنکه دیدی ز کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز

نه کرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید

از این پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گزار

یکی مرد پاکیزه نیک خوی / بدو دین یزدان شود چار سوی

یکی دین دهقان آتش پرست / که با باژ و برسم بگیرد بدست

دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این را نباید ستود

دگر دین یونانی و پارسا / که داد آورد اندر دل پادشا

چهارم بیاید یکی پاک دین / سر هوشمندان بر آرد ز کین

چنان چار سو از پی پاس را / کشیدند از آن گونه کرباس را

تو کرباس را دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد از بهر پاس

همی در کشیدند از آن این از این / شوند آن زمان دشمن از بهر دین

چهارم که تشنه شد از آب خوش / گریزان و ماهی ورا آب کش

زمانه بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب با او نبرد

نگر دار ماهی بدریا شود / که دانا پر از نار نادان شود

همه تشنگان اندر اندر آب / کس او را بدانش نسازد جواب

گریزان از آن مرد دانش پژوه / کشاینده نیابد همی گرده

بر آنکه گویندی یکی شارستان / بدو اندرون خواسته کارستان

پر از خورد و داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت

ز کوری یکی دیگری را ندید / همی این بدان آن بدین بنگرید

زمانی بیاید که انسان شود / نیایش کنان پیش یزدان شود

همی دید آنکس که داند دروغ / همی اندر پرستش بگیرد فروغ

ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر / خورش را همی خوردنی بر دو رگ زر

زمانی بیاید که مردم بجیب / شود شاد و سیری نیابد بنیز

نه درویش یابد از او بهره / نه دانش پژوهی دگر شهره

جز از خویشتن را نخواهند و بس / کسی را نباشند فریاد رس

بهشتم که پر آب دیدی دو خم / یکی در میان بد تهی تا به بم

دو زان آب روشن سرآگنده بدی / میانه یکی خشک بی نم بدی

از آن پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد خداوند وار

کجا ابر که در بهاران نه آب / ز درویش پنهان کند آفتاب

نبارد بر او نیز باران خوش / دل مرد درویش گشته از درد دش

توانگر ببخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان

شده مرد درویش از او خشک لب / همی روز داند کنون را چو شب

دگر آنکه گاو فربه تن درست / دگر گوساله لاغر او شیر جست

چو کیوان بیرح تنه اندر شود / جهان زیر تیر و بانو شود

شود ز کار و جاه درویش جست / ورز و چیز خواهد همی باز خواست

نه هرگز گشاید در گنج خویش / نه ز و باز داد دست رنج خویش

دگر چشمه دیدی از آب خنک / بکم دانه دشتی همه خنک

ز درو بر دمیدی یکی روشن آب / نه انبار اگر نیی هشتاب

از آن پس یکی بود زنگادی بود / که اندر جهان شهریاری بود

که دانش نباشد بنیز رنگ او / پر از غم بود جان تاریک او

جهان سر بسر تیره از رنج او / دلی کی بماند تهی گنج او

همی مرزبان نو کند لشکری / که سازند ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند بشاه / بیابد نو آیین گهی جشنگاه
کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک خسروان افسرست
چو آید ببیند ده و توان چار چیز / ندانم که چیزی نخواهند نیز
چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش پژوهست و داد و خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
هم آنگه بیامد بآرام خویش / پراگنده کرد و جهان کام خویش
سکندر چو کرد اندر ایران نگاه / بدانست کانجا شد آن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
از آن مرز کس را بمردم نداشت / ز نامید مغز همی بر فراشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خوانندش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید / همه بوم ایشان سپه گسترید
نویسنده نامه را خواند تند / بپرسش سکندر رسش بنشاند تند

نامه اسکندر بنزد کید هندی

یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که ارغنده گردد ز صید
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که دل را بدانش بشست
که اینده باشد بیزدان پاک / بدو دارد امید و ترس و باک
بداند که با تخت را مایه ام / بشاهی بر تن پایه ام
نبشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
هم آنگه که چون بر تو خواند دبیر / منه نامه پیش و این راهکار گیر
اگر شب رسد روشنایی مپای / مپای از زمان سوی نیکی گرای
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
بدو گفت شادم بفرمان تو / زمانی نگردم ز پیمان تو
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست و هندی و چینی حریر
مر آنرا که زو نامه را پاسخ نبشت / بپاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و پروردگار
خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا / نه پیچد سر مردم پارسا
مرا چار چیزست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نجستم جو فرمایدم پیش او / بر آن نامه گردد دل و کیش او
دگر آنکه فرمایدم شهریار / چنانم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر چو برخواند آن نامه را / بدیدش بدو نیک آن خامه را
پس آنگه فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور شاه شو
بگوشش که آن چیست کاندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
بیامد فرستاده نزدیک شاه / بکردار آتش بپیمود راه
پیام سکندر چو با او بگفت / رخ کید هندی از او بر شکفت
چنین گفت با کید کان چار چیز / چه باشد که کس را نبودست نیز
همی شاه خواهد بداند که چیست / که نادیدنی همچنان بود و نیست
بر آن آگهی با فرستاده گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
ز دیدار او چهرش خرد گشته زرد / همی دانش او را خرد پرورد
یکی جام دارم که گر پر کنی / وگر آب سرد اندر و افکنی
بده سال اگر با میان بجسم / نشیند نگردد می از جام کم
بخست می‌ده جام و هم آب سرد / شگفت آنکه کم می نگردد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک / گر علت بگوید چو بیند سرشک
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده زو نامه بر بازگشت / بی باره با باد انباز گشت

تو این چار چیز ار بماند بجای / بمان تا بمانیم آنجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / ازان پس نیاید گرانی بخویش
چو بگذشت بر چشم ما چار چیز / کز آن در جهان کس ندیدست نیز
نشستند بی نامور را به بند / بپرسش بر کید سالار پسند

فرستادن اسکندر ده پیر را نزد کید هندی

خردمند ده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
فرستاده آن نامه‌ها نزد هند / که گیتی تا باشد او شاه هند
چو سالار هند آن سرافراز دید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهان جوی بیاراست بنواختشان / یکی جای شایسته بنشاندشان
دگر روز چون آسمان زرد شد / شب تیره از کوه پر گرد شد
بیاراسته دختر شاه را / بیاید پس آرایش ماه را
نگار اندرون تخت زرین نهاد / بگردار اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده بر تر سپهر
بر فش پنداره مرد پیر / زبان خوب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس / بآواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درفشان ازو خانه و تخت و گاه
فرو ماند اندرو خیره خیر / ز دیدار او دست شد پای‌بم
خردمند ده مردی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هند آن پسر را بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهان جوی بیاراست بنواختشان / یکی جای شایسته بنشاندشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / بر آن تخت خورشید تیغ نبرد
بیاراسته دختر شاه را / بیاید که آراسته ماه را
بایوان درون تخت زرین نهاد / بگردار آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده بر تر سپهر
بر فش پنداره مرد پیر / زبان خوب و گوینده و یاد گیر
فرستادشان شاه سوی عروس / بآواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درفشان ازو خانه و تاج و گاه
فرو ماند اندرو خیره خیر / ز دیدار او دست شد پای‌بم
خردمند نه پیر ماندند بجای / کزو با نهان پر از آفرین خدای
ز جای دگر دید از ایشان یکی / نه زو چشم برداشتند اندکی
چو نزدیکان دیر تر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار / به ایوان چو کس پیش هندی کنار
همه مردمی بود کان چهره داشت / نکو بی زمه اختری بهره داشت
ندیدم کسی روی او را تمام / سلام علیک و علیک السلام
کنون هر یکی از یک اندام ماه / فرستیم نامه بنزدیک شاه
نبشته بر فیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و رای قلم
نوشته سرپر چو مانک دید / که قرطاس پس نافرش تیغ نامه
ز نزدیک ایشان سواری برفت / بنزد سکندر به میلاد تفت
چو شاه جهان نامهاشان بخواند / ز کین زشان درشکش بماند
بنامه در اندام او هر یکی / صفت کرده بودند از ده اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت / کز بیخ بیخ که دیدم خرم بهشت
کنون باز گردید با چار چیز / برین فیلسوفان خواهید نیز
چون منشور و عهد من اورا آمد / همان لطف آنجا بهشت بینید
نیازاید او را کسی زین سپس / اروپا خم در جهان داد و بس
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با درع بر ده سوار
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بیدار هند و پیران شاد گشت / که از درع اسکندر آزاد گشت
فرو خواند آن پاسخ نامه را / چو پیغام آن شاه خود کامه را

گزین کرد ده مرد پیر از ردان / خردمند و گویا و روشن‌روان
در گنج بی‌رنج بگشاد شاه / گزین کرد ازو باره و تاج گاه

همان گوهر و جامهٔ نابرید / ز چیزی که شایسته بد برگزید
ببردند پنجصد شتروار بار / همه جامه و گوهر و بارها

ده اشتر همه بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج درم بار کرد
یکی مهد پرمایه از عود کرد / ز سرمایهٔ خویشتن سود کرد

بده پیل با تخت زرین نهاد / چه پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد
فغستان بیارید خوبی سرشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک

قدح همچنان نامداری بدست / همه پرستشان از می جام مست
فغستان چو آمد بنزدیک شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

بسان زره بر گل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / که گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای او / همان روی و موی و سر و پای او

همی گفت کینت چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان
بدان دادگر کو سپهر آفرید / بدین گونه بالا و چهر آفرید

بفرمود تا مهر کردند و بند / بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست / بر سم مسیحا و آیین راست

برو بر بخت دینار چندی ز گنج / که شد ماه را راه رفتن سپنج
چو شد کار آن سرو تن ساخته / بآیین او جای پرداخته

بپرداخت ازان پس بدانندهٔ مرد / که چون خیره دانش اندر نبرد
پر از روغن گاو جرمی بزرگ / فرستاد زی فیلسوف سترگ

که این را به پا بیابد بمال / سرون و میان و بر و پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفگنی / بدانش همی مغز جان آگنی

چو دانا به روغن نگه کرد گفت / که این پند بر ما نشاید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار / فرستاد بازش بر شهریار

بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری را نهان
بفرمود تا گرد کردند اخشه / ز آهن یکی مهره ساخته

سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
یکی آینه کرد روشن چو رنگ / فرستاد از آن آهن تیره رنگ

ببردند نزد سکندر بشب / وزان راز بگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شد سیاه و دژم

بر فیلسوفش فرستاد باز / بزنگار شد روی آهن فراز
خردمند بزدود و آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب

سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و بر پیشگاهش نشاند
سخن گفت از جام و روغن نخست / همی دانش نامور بازجست

چنین گفت باشی تو مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شمر / فراخور ز دانش فزونست بهر

بپاسخ چنین گفت کای پادشا / که دانا دل مردم پارسا
چو سوزن بی استخوان بشمرد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد

بدانا چنین پاسخ آورد شاه / که صد دل که از کشته آید تباه
ببزم و برزم و بخون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن

سخنهای باریک مرد خرد / چو دل تیره ماند کی بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتار من / روان و دل و رای بیدار من

سخن گوید از ماه باریکتر / ترا دل ز آهن نه تاریکتر
تو گفتی که بر من سالیان برگذشت / ز خوبی نهادم بزنگار گشت

چگونه به راه آید از تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان / روادارم ار دلت گر شدی بدگمان

از آن پس که چون آب گردد دو رنگ / کجا گرد باید بدو کار تنگ
پسند آیدش نیز گفتار او / دلش تیره‌تر گشت بر کار او

بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد گنجور و جامی گهر
بدانا سپردند و دادند گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت

که باید درو چیز بر دشمنت / نه چون خواسته خوی نیکی سرشت
بشب پاسبانان نخواهند مرد / برای که با شستم ترسم ز دزد

خرد باید و دانش و راستی / که کژی بیاید در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان / به از شهریار آشکار و نهان

که دانش بود پاسبان منست / خرد تاج پیدار جان منست
به پیشی چرا شادمانی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم

بفرمود تا آن برد باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
خریدارم این را نیند ترا / سخن گفتن سودمند ترا

بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بدیدی چو دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت جست / که بد در و انگبین بایدت زیست

بدو گفت هرگز که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش بگذرد
بنا شد فراوان خورش کن درست / نیاید بد او را به آورد سست

بپا میزم اکنون ترا داروی / گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی تو زان تن درست / بزرگ آنکه او تن درستی بجست

ز خوردن چو لذت بیفزایدت / چو افزون خوری نیز بگزایدت
بدین گونه سازم خورشهای نغز / که بفزاید اندر دلت خون و مغز

بدین آرزو چون شوی کامکار / دلت شاد گردد چو خرم بهار
چو آن خوب چهره بجای آورد / به کار پاکیزه رای آورد

بگردد و پراکنده موی سپید / بگیتی پسندی کند ناامید
سکندر بدو گفت نشنیده‌ام / نه کس از شاهان چنین دیده‌ام

گر آری مرا نغز دارو بجای / تو باشی بگیتی مرا رهنمای
خریدار کردم ترا من بجان / سوی بی‌گزند از بد بدگمان

ورا خلعت نیکو بیاساخت / بدو آن پزشکان سرش برفراخت
پزشک گرانمایه آمد بکوه / بیاورد با خویشتن زان گروه

ز دانایی او را فزون بود بهر / همی زهر بشناخت از پای زهر
فراوان ز کوه آن گیاها درود / بپرداخت ز هر چه بیکار بود

ازو پاک تریاکها برگزید / بیامیخت دارو چنان چون سزید
همش داد با دارو و گوهر بشست / همی داشتش هر زمان تن درست

چنان شد که او شب نخفتی بسی / بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان بهره بودی برش / همی بود با بی نخستی برش

از آن سوی کاهش گرایید شاه / نکرد اندر آن هیچ تن را نگاه
جهان بد که روزی بیامد پزشک / بکاهش نشان یافت او بی‌درنگ

بدو گفت کز خفت و خیز زنان / جوان پیر گردد و تن ناتوان
بر آنم که بیخواب بودی بشب / بمن باز گو راز و بگشای لب

سکندر بدو گفت من دو شم / ز آزار سستی ندارم هم
پسندیده دانا شد و رستمان / نبود اندرین کار هم داستان

چو تیره شب از پیش شه شد نخست / بیامیخت دارو که تاش درست
سکندر همان شب تنها نخفت / نیامیخت با ماه دیدار جفت

بشبگیر چون اندر آمد پزشک / نگه کرد و آثار دیدش سترگ
بینداخت دارو بر آتش نشست / یکی جام بگرفت شادان بدست

بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چه دارو تهی / چو یارغ داد و بر انگیختی

بدو گفت شاه جهان دوش خفت / بخفت و شب تیره تنها بخفت
چو شاها نگفتی تو ای شهریار / نیامد مرا هیچ دارو بکار

سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بی مهر گیتی مباد
پزشکان و اختر شناسان ستی / تو گفتی سپند و نشان شد پدید

یکی بدره دینار و اسپی سیاه / بداد آن زمان بهر او بود شاه
پزشک خردمند داد او بگفت / که با پاک رایت خرد باد جفت

وزان پس بفرمود کان جام زرد
بیارند پر کرده از آب سرد

همی خورد هر کس از آن جام آب
ز لشکر بنا وقت آرام و خواب

بخوردند آب از پی خوردنی
ز خوردن نیامد بدو در کمی

بدان فیلسوفان نهانش بگفت
که این دانش از من نباید نهفت

که از بیش آب این جام چیست
بجوییت تا آنت هندوییست

چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو این جام را خوار مایه مدار

که این در بسی سالیان کرده اند
بدین اندرون رنجها برده اند

ز اختر شناسان هر کشوری
بجایی که بد نامور مهتری

بر و بوم کینید کین جام کرد
بروز سپید و شب لاجورد

همه طبع اختر نگه داشتند
هزاران برین روزگار گذاشتند

تو این مغنیاطیس گوی این بسال
که او را بگیرد آهن بسال

بطبع این چنین هم شدست آبگیش
ز گردون پذیرد همی آب خویش

همی آب باید که گیرد ستی
نه چندین برو کش دو چشم آدمی

چو گنجور دانا پسند آمدش
نشانهای او سودمند آمدش

چنین گفت پیران میلاد را
که من عهد کید از پی داد را

همی لشکر تا بماند بجای
همه پیش او بود بایدش جای

که من یافتم زو چنین چار چیز
بدین بر فزونی بجویم نیز

دو صد بارکش خواسته بنهاد
سراپرده گوهر برو کرد یاد

بگوه اندر اگند چیزی که بود
ز دینار وز گوهر نابسود

چو در کوه شد گنجها ناپدید
کسی چهره اگنده ندید

همان گنج آباد کردش نهان
ندیدش از آن پس کس اندر جهان

تو گنج نهان کرده بر کوهسار
بیاورد با خویشتن یادگار

ز میلاد چون باد لشکر براند
بتوقیع شد گنج آنجا بماند

چو آورد لشکر بنزدیک فور
یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

نامه اسکندر بنزدیک فور

ز شاه سنه اسکندر فیلقوس
فروزنده اختر و تاج و کوس

سوی فور هندی سپهدار هند
بلند اختر و لشکر آرای هند

سرنامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای

کسی را که او کرد پیروز بخت
بماند بدو کشور و تاج و تخت

که او خوار گیرد بماند نژند
نتابد بدو آفتاب بلند

شنیدی همانا که یزدان پاک
چه دادست ما را درین تیره خاک

ز پیروزی و از تخت و از فرهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

بماند همین روز ما بگذرد
کسی دیگر آید کزین بر خورد

چو این نامه آرد بنزدیک تو
بپرداز و کن جان تاریک تو

ز تخت بلندی بپاس اندر آی
مزن رای با موبد و رهنمای

بما ایمنی خواه و چاره مساز
که بی چاره گر کار کرد داوران

ز فرمان اگر یک زمان بگذری
بلندی گزینی و کندآوری

بیاید هم چو آتش سپاهی گران
گزیده دلاور یکی کندآوران

چو من با سواران بیایم بجنگ
پشیمانی آید ترا زین درنگ

چو زین بار گفتار بایسته شد
نویسنده نامه پرداخته شد

نهادند مهر سکندر بروی
بجستند بنا یکی راهجوی

فرستاده آمد بدرگاه فور
یکی بزم گیتی که بزم و سور

جهاندیده را پیش او خواندند
بر تخت نزدیک بنشاندند

چو آن نامه برخواند فور بزرگ
برآشفت از آن نامدار سترگ

همانگه یکی نامه پاسخ نبشت
بپالیز کینه درختی بکشت

سر نامه گفت از خداوند پاک
نباید که باشیم با شرم و باک

نگویم چندین سخن از گزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف

جواب نامه اسکندر از فور

مرا پیش خوانی ترا شرم نیست
چو فور ابر مغرب آزرم نیست

ز دارا بدیشان شدستی دلیر
کز و گشته بد چرخ گردنده سیر

اگر فیلقوس این نبشتی بفور
تو نزد آن هم آغاز در داد شور

همان بزم رای آمدت رزم کید
بر آنی که شاهانت گشتند صید

چو بر بچه بگذرد روزگار
نسازند با پند آموزگار

منم فور و از فور دارم نژاد
که از قیصران کم کند دم باد

برین گونه عنوان و زینسان سخن
نیامد بما از کیان انجمن

همه ژنده پیلان فرستادمش
همیدون نیازی زمان دادمش

بدانگه که دارا ازو بار خواست
دل و بخت با او ندید هم راست

کی او را ز دستور بندد رسید
چو اشد خود و در سرت ناپدید

که بر دست آن بنده بر خاک شد
تن او مر بنده تر پاک شد

بر پی کنون ژنده پیل و سپاه
که بر پشت بر بند بر باد راه

تو در جنگ چندین دلیری مکن
که با مات چه گونه باشد سخن

بگیتی همه تخم زفتی مکار
بترس از خداوند روزگار

همه رای تو برتری جستنست
نهان تو چون رنگ اهرمنست

چو پاسخ بنزد سکندر رسید
همانگه ز لشکر سران برگزید

ز بن مایه ما نیکوی خواستیم
به رزم تو دل را بیاراستیم

سوی فور هندی سپاهی براند
که روی زمین جز دریا نماند

که باشند شایسته و پیش رو
بدانش کنی گشته و سال نو

همه کوه و دریا و راه درشت
بدل آتش جنگجویان بکشت

بهر سو همی راند زان سو سپاه
که گفتی چو آن سر زمین را رواه

هم آنگه چو آمد بمنزل سپاه
گروهی برفتند نزدیک شاه

نه از فن همه پیش پشت کنند
از آن راه بی راه دشوار شد

بگویید همی جنگ تو فور هند
نه فغفور چین و نه سالار سند

که ای قیصر روم و سالار چین
سپاه ترا بر شما بد زمین

چو پیروز بودم نه این شان
بهر جایی بر لشکر بدگمان

سپه را چو اگر دباید بتاه
بدین مرز بی ارز وزین گونه راه

بلشکر نه چندم اسپی درست
که شاید بر چند همی رزم جست

ازین جنگ اگر بازگردد سپاه
سوار و پیاده نیابند راه

کمر دار همه نام ما را به تنگ
نکردست کس جنگ با آب و سنگ

کنون پیر برگو بود و دلیت پیش
بسیری نیاید کسی از جان خویش

چنین گفت کز جنگ ایرانیان
ز رومی کسی را نیامد زیان

غمی شد سکندر ز گفتارشان
برآشفت و بنگرید از ایشان

بدین راه من بی شما بگذرم
دل اژدها را بپی بسپرم

بدارا بدان ازبنده بد سپاه
کسی از شما یار جسته ندید

چو زو بار گردم بیاید بردم
بروی بر آورم روی بوم

بانده یکی که آن ریخ فور
بپروازد این بنده رزم و شور

چو آشفته شد شاه از آن گفتگو
سپه سوی پورش نهادند روی

مرا یار یزدان و ایران سپاه
نخواهم که رومی بود جنگ خواه

بکوشیم چون آب گردد بناه
پیاده بجنگ اندر آید سپاه

سکر ما سپه بی بنده قیصریم
زمین جز بفرمان او نسپریم

نه پیچد کسی روی ما روز جنگ
اگر چرخ جنگ آورد کوه و سنگ

گر از خون ما خاک دریا کنند
بهشتی ز افکنده بالا کنند

چو بشنید از ایشان سکندر سخن
یکی رزم را دیگر افکند بن

همه بندگانیم و فرمان تراست
گر آزادگیری ز ما جان تراست

بس پشت او بند ز رومی سران
زره دار مردان جنگ آوران

گزین کرد از ایشان همه هزار
که بودند با آلت کارزار

بر خنجر کار آزموده سوار
بس پشت ایشان چل هزار

پس پشت ایشان سواران جم
جهانگیر و خنجر گذاران هم

برفتند شمشیر زن چل هزار
سراسر کسی بود از ... کارزار

ز خویشان دارا و ایرانیان
هرانکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و مصری و از بربری
سواران شایسته لشکری

نبرد اسکندر با فور

گزینان قیصر ده و دو هزار
بدینسان پس پشت او زین گروه
ز اخترشناسان و از موبدان
چو آگاه شد فور کامد سپاه
سپاهی کشیدند بر جا رپیل
بگمشد با او بی رزم پیل
که خرطوم او از هوا برترست
بفرمود تا فیلسوفان روم
نشستند دانش پژوهان بهم
ز رومی و از مصری و پارسی
بیخ و بپس در بنا دوخت
سکندر بدید آن پسند آمدش
ازان اسپ و هم بور جنگی سپاه
از آهن بکردند سپاهی چو ابر
خروشش آمد و رزم کرد آرزوی
ز آتش براز و خت نفط سیاه
ز لشکر بر آمد سراسر خروش
همه لشکر هند گشتند باز
چنین تا هوا نیلگون شد بزنگ
طلایه فرستاد هر سو براه
برآمد خورشید تا گاه دم
سکندر بیاوه میان دو صف
که آمد سکندر به پیش سپاه
چو بشنید ازو فور هندی برفت

جهاندیده و نامور بخردان
گزین کرد جای از در رزمگاه
پس پشت گردان و در پیش پیل
که او اسب را بشکند پیش پیل
ز گردون هر او را ان جهان ذرت
یکی سال کردند پیشش ز موم
همه چاره جستند بر پیش و کم
فزون بود هر دانش از پارسی
سوار و تن باره از و دوخت
خردمند را سودمند آمدش
که دیدست شاهی ز آهن سپاه
که چو با سواران جنگی نماند
برفتند گردان پرخاشجوی
بجنبید از آن گاه آهنین سپاه
بهم آوریدند پیلان بجوش
همان زنده پیلان کرد فراز
سپه را نماند اندران جای جنگ
همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
دو منای سپر عشق ور و چنبر خم
یکی تیغ هندی گرفته بکف
به یزدان چو دید ستیهی باتوراه
بپیش سپاه آمد از قلب تفت

همی بود با خویشتن شصت مرد
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت
ز هند و پستان نیز کارآگهان
سواری نیارد بر او شدن
بفرطاس بر پیل بکاشتند
چنین گفت کاکنون بیاگیره رای
یکی انجمن کرد ز آهنگران
یکی بارگی ساختند آهنین
بگردون همی راندند پیش شاه
بفرمود تا زان فزون از هزار
سرماه را کار شد ساخته
چو اسکندر آمد نزدیک فور
با سب و بنفط آتش اندر زدند
چو پیلان بدیدند ازیشان گریز
چو خرطومهاشان بآتش گرفت
سکندر پس لشکر بدگمان
جهانجوی با دو میان هم گروه
چو پیدا شد آن نامور تاج شید
سپه با سپه جنگ بر ساختند
سواری فرستاد نزدیک فور
سخن گوی و گفت تو بشنود
سکندر بدو گفت کای نامدار

همه رزم جوی و همه نامدار
در و دشت گرد و یکسر دار کوه
پیاده و هندو و زنگی ار نبرد
زمین از پی پیل چون کوه گشت
برفتند نزدیک شاه جهان
نه چون شد بود راه باز آمدن
بچشم جهانجوی یکبد انداشتند
که آرد کنون چاره این بجای
هرانکس که بودند از ایرانیان
تو بارش ز آتش ز آهن
درونش پر از نفط کرده سیاه
ز آهن بکردند اسب و سوار
وز و چاره گر گشته پرداخته
بدیدان سوار و سپه را ز دور
همه لشکرش را بهم بر زدند
برفتند با لشکران جای تیز
بماندند ازان پیلها ان شگفت
همی تاخت بر سان باد دمان
فرود آمد اندر میان دو گروه
جهان شد بسان بهو رسپهر
سپاه سنان بر ابر اندر افراخته
که او را اگر آید بگوید ز دور
اگر داد گوی بدان بگرود
دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد
چو ابر لشکر همه کشته گشت
زما گرکی کشت پر ورزنخت
تن خویش را دید با زور شیر
بدو گفت اینت اسپیدی بر راه
سکندر چو دید آن تن پیل مست
همی گشت با او بآوردگاه
سکندر چو بادا اندر آمد ز گرد
شد از لشکرش باد با آسمان
بر آمد دم بوق و آوای کوس
خروش آمد از دشتگاه زنان
شما راکنون از پی کین جنگ
برفتند گردان هند و سنان
خروشی بر آمد ز لشکر بزار
سکندر بپیلتن گوان بازداد
نوازنش کنون با فزون کنم
همه هند را از نوا کم کنیم
چنین است رسم سپنجی سرای
همی بود بر تخت قیصر دو ماه
سر تخت شاهی بدو داد و گفت
که گاهی سکندر نبود کاه فور
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز
بلشکر برخاست آوای کوس
زمین نیزه و پرنیانی درفش
بیامد دمیده بوق و با پیل تفت

جهان فعل اسب اسپهوان بستر و
وگر زنده از رزم برگشت
بدو ماندان لشکر و تاج و تخت
یکی باره چون اژدهای بزهر
بگردم یک بادگری سپاه
یکی کوه زیر اژدهای بدست
خروشی برآمد ز پشت سپاه
بزد تیغ تیزان بر آن شیر مرد
برفتند گردان ایران دوان
زمین آهنین شد هوا آبنوس
سرمایه مرز هند و ستان
چنین رزم شمشیر و هندی درنگ
بآواز گشتند همه اسپهان
فزو ریختند آلت کارزار
بگویی زهر گونه آواز داد
ز دیهیم چشم و درد چرون کنیم
بگویم که با تخت و افسر کنم
نخواهم که مانی بدو در بجای
ببخشید گنجش همه بر سپاه
که دینار هر کز کمن در نهفت
یکی دره و خشت دگر کابور

رفتن اسکندر بکعبه

شناره شده پنج و ز زرد و بخش
بدینار خانی سماعیل رفت

دو مردم مردو و دیر و جوان
میان هابه بیدم و جنگ آورم
ز رومی سخنها چو بشنید فور
سکندر سواری بسان قلم
دو جو گرفتند هر دو بجنگ
بآورد از و ماند اندر شگفت
دل فور پر درد شد زان خروش
بپرید یابه سپهر و کردش
یکی کوس پس پوشش زجرم هزبر
برن هم نسان هند وان رزم جوی
سر فور هندی بخاک اندرست
سکندر شما را چنان شد که فور
تن فور دیدند بر خون و خاک
پراز درو دیک قیصر شدند
چنین گفت اگر فور هندی بمرد
بخشم سراسپه همه گنج اوی
و ز آنجا که شد بر تخت فور
بگو زهر چه داری منه باز پس
یکی بکر بود نامش سورگ
ببخش و بگو زهر چه آید فراز
درم داد و دینار لشکرش را
سکندر دیاند بسوی حرم
که خان حرم را بر آورده بود

سخن گوی و با مغز و پهلوان
چه باید که کشور زجنگ آورم
خریدار شد رزم او را بسور
چپیلی سبک باز پاسی در رزم
بگشتند چندی میان دو صف
غمی شد دل از جان و تن بر گرفت
بدانسو کشیدش دل و چشم و گوش
ز بالا بخاک اندر آمد تنش
که آمد از او بگذشتی زابر
بجنگی بیاوردی اندر آوردی
تن او بدام مغاک اندرست
از آمدت باید کنون رزم و سور
تنش پاره کرد و بشمشیر چاک
پر از نالهٔ خاک بر سر شدند
شما را بغم دل نباید سپرد
هر آنست بر لشکرم رنج اوی
پراز رنج ما تم ابا جشن و سور
تو در بخشی چهر او او بگیر کس
ز هند و ستان مهاد اینترک
بدان ماه و گاه و شهی بر شمار
پیاداست گردان گردنکشش را
بدو تا که گشته زمانی دیدار
سواشد بگرد اندر چشم هوس
گروهی بدید شاد و بهری دژم
بدو اندرون رنجها برده بود

خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام
خدای جهان بدو را بی نیاز / بجای خور و خواب و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر بسوی پارسی / جهانگیر با جهرم فارسی
چو آگاهی آمد بدو تیتب / گرو بزرگ بود با فر و زیب
پذیره شدندش با پستوده ران / دلاور سواران نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / هم آنگه بنزد سکندر دوان
که این نامداری که آمد براه / بجوید همی تاج و تخت و سپاه
نبیره سماعیل نیک اختر است / که پور براهیم پیغمبر است
چو پیش آمدش تیز بنواختش / یکی مایه در پایگه ساختش
بدو شاد شد نضر کو گفت / همه راز با او بگفت از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای پاک دل مهتر راست گو
بدین دوده اکنون کدامست مه / چو از تو پسندیده و در زبه
بدو گفت نضر ای جهاندار شاه / خزاعست مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد بدشت
ابا لشکرکش تیز شمشیر زن / بپیداد بگرفت شهر یمن
بسی مرد بی گزگذشته شد / بر آن دودمان روز برگشته شد
بیامد جهان آفرین را پسند / بر او تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو گشت خاک / پدر از دغ و پیدا شد روز تاک
حرم با یمن پاک در دست اوست / بدریای مصر اندرون شست او
سران را همه جید و از داد نه / ز یزدان کسی را بدل یاد نه
جهانی گرفته بهشت اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نضر این سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
ز پیدا ز بستد حجاز و یمن / برای و بمردان شمشیر زن
نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او مهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام
سر پی که برداشت قیصر براه / همه تخت و دینار و گنج و رشاه
ببخشید دینار گنجی بنصر / چو برگشت و آمد بدرگاه قصر
تو اکنون شد اکنس که در پیش بود / دگر خود دشش از کوشش خویش بود
وز آنجایگه لشکرش را براند / بجده درآمد فراوان بماند
جهانگیر با لشکر راه جوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
چو بشنید کآمد ز راه حرم / جهانگیر و چهر و زبان دم
پذیره شدندش با عزادان سپاه / بدانجا بر آسود و برگشت شاه
سکندر ز دیدار او شاد گشت / همه گفت بدخواه او باز گشت
بمصر اندرون بود شاه و سپاه / بدان نابر آسود و از رنج راه
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند با لشکری بی شمار
جهانجوی قیدا و بخشنده نام / ز روز بهی یافته کام و نام
ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست

داستان اسکندر با قیدافه

بدو گفت سوی سکندر خرام / وزین مرز و ان نامور بسیج نام
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او / یکی صورت آراز سراپای او
نگارنده بشنید از او برنشست / بدان ماند مهتر میان سایست
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
چو بر گاه دیدش چو بر شد ز بن / بیاورد قرطاس و از رنگ چین
نگار سپهبد چنان هم که بود / نگارید بر جای و برگشت زود
چو قیدافه روی سکندر بدید / غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
چنین گفت کز مرد گیتی بپای / بگوید به بزم و پاکیزه رای
هر آنکس که پیش آید او را بجنگ / شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین کیست جفت

بدو گفت قیطون که ای شهریار / چنو نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش ندانید کسی / وگر باز جویید زو دیر بسی
ز گنج بزرگی و شاهنشهی / ز دانش بسی هم ز بایستگی
برای و بگفتار یکی گمان / نه بینی همانند او در جهان

رسولی کردن اسکندر نزد قیدافه

سکندر چو بشنید از یادگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند پس نامه بر حریر / ز شیر اوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر / بنزد زنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده داد و راست / فزونی کسی را دهد کش سزاست
بلندی نخستم جنگ تست / کر آید بکشتیم جنگ تورا
چو این نامه آرند نزدیک تو / درفشان کند جان تاریک تو
درستی بنزدیک ما باژ و ساو / بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی کنی / توانایی و پاک دینی کنی
وگر هیچ تاب اندر آری بکار / نه بینی جز از گرد و شور روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور / خود آموزگارت نیاید ز دور
چو از باد عنوان او گشت جنگ / نهادند مهری بر و بر ز مشک
بیامد سیون نگار و براه / بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز کینه را او درشکفتی بماند
به پاسخ نخست آفرین گسترید / بدان داد کر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد / ز نیرنگ را اندرو جای کرد
ترا گر سپهر و زبر خور و بند / بدارا و بر نامداران شنند
به پیروزی اندر سرت گشته گشت / از آن نامداران شمشیرکش
مرا نیز با او برابر نهی / بسر بر ز چهر دری افسر نهی
که من قیصری را بفرمان شوم / نترسم ز تهدید و بیجان شوم
هزاران هزارم بدر لشکرست / که بر هر سپهری شهریاری سرست
اگر خواهم از مه سوی زیر دست / نماند بدین بوم جای نشست
که از گنج در پیش هر مهتری / چو آید ازین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن ورگزاف / ز دارا مه هستی خداوند لاف
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / همیونی بر افکند بر سان باد
چو اسکندر آن نامه او بخواند / بز دنای رو دین و لشکر براند
همی رفت پویان پیک مه براه / چو آمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فیدان بنام / ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارستان داشت ماشار جنگ / سر باره او ندیدی پلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار / بدان باره بد در گذشتن سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق
یک هفته پیچید حصار بلند / بشهر اندر آمد سپه بی گزند
سکندر چو آمد بشهر اندرون / بفرمود تا کش بریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / جز آن شهر فرمان او شاد بود
بدو داده بد دختری ارجمند / کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش / بدو داشت فرمان دل و هوش و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر / پرستش زن و پور گشته اسیر
سکندر بدو گفت کان مرد کیست / چو درمان بود در میان فرو چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی مرد پاکیزه و شادکام
بدو گفت کامیم بر تن بی منش / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بر آیین تخت کیان / که من هشت آیم بگرد میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد و درشت آنگه جنگی بدوش
من آیم به پیشت کنون لشکری / نمایم فراوان ترا مهتری

نشستش کهی سازی انجمن   جو خواهش تمام بخشش بمن   شد آن مرد دستور با درد جفت   ندانست کار اجابا نهفت
وزان پس بدو گفت شاه جهان   که این راز باید که ماند نهفت   مرا جون فرستادکان پیش خوان   سخنهای قیدافه چندی بران
ده و شاه دویست باده سوار   که رو تا مر به زود و پاسخ بیار   بدو بیطقون گفت کایدون کنم   بفرمان بر بن جاره افسون کنم
بسنکه خورشید لشکر کشید   شب تیره از بیم شد نابدید   نشست از بر تخت بیطقون   پر از شرم روی و پر از آب خون
سکندر به پیش اندرون نامکر   کشاده دل و جان ببسته کمر   جو آن پور قیدافه را شهر کیر   بیاورد کریان کرفته اسیر
زنش همجنان نیز با بوی و رنک   کرفته بیاورد او را بجنک   سبک بیطقون گفت این مرد کیست   کش از درد جندین ببایدگریست
جنین داد پاسخ که بار از هوش   که من پور قیدافه ام قیدروش   جرین دخت فرمان مرا است جفت   که دادم پس پرده اندر نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش   برم تا بداردش جون جان خویش   اسیرم کنون در کف شهر کیر   بیاورد کریان کرفته اسیر
زنش همجنان نیز با بوی و رنک   کرفته بیاورد او را بجنک   سبک بیطقون گفت کین مرد کیست   کش از درد چندین ببایدگریست
جنین داد پاسخ که باز آر هوش   که من پور قیدافه ام قیدروش   بپرسید از او این سخن بیطقون   سرش پر ز درد و دلش پر ز خون
بر هم به بند اندرون با زنش   بشمشیر هندی بیازن گردنش   سکندر بپا مد زمین بوسه داد   بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
جه خواهی جوانان به بخشی بمن   سرافراز کردم بدین انجمن   سزای کنا بان جه بری بکین   که نپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون   که آزاد کردی تو این را کنون   سبک بیطقون گفت با قیدروش   که با خود ببر خون افکنده دوش
فرستم کنون با تو او را بهم   بخواهد بر مادرت بیش و کم   اکر باش و سادم فرستید کمو   کسی راند بدین جنگ پوست
بکه کن بدین پاک دستور من   که کوید بدو در زم با سور من   تو آن کن بخوبی که او با تو کرد   بپاداشش بجه دل زاد مرد
که جون پاسخ نامه یابی ز شاه   بخوبی ورا باز کردان براه   جنین گفت با بیطقون قیدروش   کزین بر ندارم دل و جشم و کوش
جه کویم که او را بدارم جو جان   کز و یافتم جفت و جان و روان   جهانجوی ده نامور بر کزید   ز مردان رومی جنان جون سزید
که بودند مرو هم آواز او   که داشتندی همه راز او   جنین گفت کاکنون براه اندرون   مخوانیدش ما را بجز بیطقون
همیرفت بیش اندرون قیدروش   سکندر سپرده دو جشم و کوش   جو آتش همی راند منزل ستور   بکوهی رسیدند سنکش بلور
بر و بر ز هر کونه میوه دار   فراوان کیا بود بر کوهسار   برفتند از آن کونه پویان براه   بدان بوم و بر کاندرو بود شاه
جو قیدافه آکه شد از قیدروش   ز بهر پسر بهن بکشاد کوش

رفتن سکندر بپیش قیدافه بایلچی کری

بذیره شدش با سپاهی کران   همه نامداران و نیک اختران
بسر نیز جون روی مادر بدید   بپاده شد و آفرین کسترید   بفرمود قیدافه تا بر نشست   همه راند و پیش کرفته بدست
بدو قیدروش آنجه دید و شنید   همی کفت و رنک رخش نابدید   که بر شهر و بر ما جه آمد ز رنج   نماند امر و تخت و لشکر نه کنج
وز اشک آمد همی با غرو پس   رهانیدن از اسکندر بیطقون   وکرنه نفرمود تا کرد دم   رانند و بسوزند باتش شم

بر و بر جه خواهد ز خوبی بکن   برو هیج مسکن بخواهش سخن   جو بشنید قیدافه این از پسر   دلش کشت از آن درد زیر و زبر
از ایوان فرستاده را پس بخواند   بتخت کرانمایکان بر نشاند   فراوان بپرسید و بنواختش   یکی مایه ور جایکه ساختش
فرستاد هر کونه خوردنی   ز پوشیدنی هم ز کستردنی   ببود آن شب و بامداد بکاه   بیامد پرستش بدرکاه شاه
پرستندکان پرده برداشتند   براه بپیشش ز درکاه بکذاشتند   جو قیدافه را دید بر تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
زر زربفت پوشیده رومی قبای   فراوان پرستنده کردش بپای   رخ شاه تابان بکردار هور   نشستنکهش را پستونها بلور
پرستنده با طوق و با کوشوار   به پای اندرون کفش زر نکار   سکندر از آن جایکه شکفتی بماند   فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنکهی دید قیصر که نیز   نیامد ورا روم و ایران بجز   بر مهتر آمد زمین داد بوس   جنان جون بود مردم جاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش   بپرسید بسیار و بنشاختش   بفرمود تا خوان بیاراستند   پرستنده و رود و می خواستند
نهادند یک خانه خانهای ساج   همه پیکرش بار و کوکب زعاج   خورشهای اندازه آورده شد   می آورد جون خوردنی خورده شد
جامهای زرین و سیمین نهاد   نخستین ز قیدافه کردند یاد   بمی خوردن اندر کرانمایه شاه   فزون کرد سوی سکندر نگاه
بکنجور کفت پرنیان و حریر   نوشته بدان صورت دلپذیر   بپیش من آور جنان هم که هست   بر شاهی بر و هیج مکشای دست
بیاورد کنجور و بنهاد پیش   جو دیدش نکه کرد از اندازه بیش   بروی سکندر نکو بنکرید   از آن صورت او را جدایی ندید
بدانست قیدافه کان قیصر است   بر آن لشکر نامور مهتر است   فرستاده کرد از خویشتن   دلیر آمدست او بنزدیک من
بدو کفت کای مرد کسترده کام   بکو تا جه کردست سکندر بپام   جنین داد پاسخ که شاه جهان   سخن کفت با من میان مهان
که قیدافه را پاک دل را بکوی   که جز راستی در زمانه مجوی   که کر سر بپیجی ز فرمان من   بداری نکه راست پیمان من
وکر هیچ تاب اندر آری بدل   بیارم یکی لشکر و کنج پیل   نشان هنرهای تو یافتم   بجنک اندرون تیز بشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست   جهان ایمن از رای باریک تست   کنون کر نیابی بر از باژ و ساو   بدان انک با من نداری تو تاو
ز من جز از خوبی ورا بستیز   جه بیجی سر از کژی و کاستی   بر آشفت قیدافه جون این شنید   جز از خامشی هیچ جاره ندید
بدو کفت اکنون ره خانه کیر   بیاسای با رامش دلپذیر   جو فردا بیایی تو پاسخ دهم   بیر کشت رای فرخ نهم
سکندر بیامد سوی خان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش   جو بر زد سر از کوه رخشان جراغ   جو دریا فروزنده شد پر زاغ
سکندر بیامد بدان بارکاه   دو لب پر ز خنده دل از غم تباه   فرستاده را دید سالار بار   بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او بر ز پیکار دید   نشست بلورین یکی خانه دید   عقیق و زبرجد بر و بر بکار   میان اندرون کوهر شاهوار
زمینش همه صندل و جوب عود   ز جزع و ز پیروزه آن عمود   سکندر فرو ماند از آن جایکاه   بدان فر و اورنک آن دستکاه
همیکفت کاینت سرای نشست   نه بیند جنین کاخ یزدان پرست   خرامان بیامد بنزدیک شاه   نهادند زرین یکی زیر کاه
بدو کفت قیدافه کای بیطقون   جرا خیره کشتی بدین اندرون   همانا که جو این نباشد بروم   که این پایه کشتی بدین مایه بوم

سکندر بدو گفت کای شهریار / توان خانه را خوار مایه مدار
ازو ایر از شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز بازار اوی
وزان پس کسی کرد کهتای خویش / فرستاده را تنگ بنشاند پیش
بدو گفت ای زاده فیلقوس / بهمت بزم و رزمت بهم تو و نوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و لبان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پرخرد / چنین گفت کز تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار / که با من نیاید مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی / تهی را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان / چنین بچه فیلقوسم مجوز ان
بدو گفت قیدافه کز داوری / لبت را پر از کار اسکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم / ز چاره نیابی سای و منمای چشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته بد و صورت دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار / بنودی جز اسکندر شهریار

بدید آن سکندر بخایید لب / بتیره شد روز چون نیم شب
همی گفت بی خنجری در جهان / مباد آنکه باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کی خجست / حمایل بدی پیش من در برست
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / نه جای نبرد و نه جای گریز
که بد دل بگرد و بکینی بلند / بنایدکه بجد بر راه گزند
سکندر بدو گفت کاری مهان / بمردی بود خواسته را جهان
اگر با منستی پی پلنگ کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون
تن اکشتی گر جگرگاه خویش / بیارهمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار او / ازآن مردی و شد گشا راز او
بدو گفت کای چیره و پرمنش / بمردی مگردان سر خویش کش
نه از فر تو گشته شد فور هند / نه دارا به آوار آورد آن سند
چو برگشت روز بزرگان دهر / از اختر ترا پیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی بدانش دو گیتی تراست / ز بی غم همی گفت و گوی تو راست
که آورده بد دانش تو بها / که آیی چنین در دم اژدها

مدونی

بدو روزی بروز جوانی کهن / فرستاده ساز از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
جو شاهی بکاری توانا بود / ببخشایند اند و اذ دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نه بیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشادی ببود / چو رفتی سکی کار برساز نو
گزین پس نیابی به پیغمبری / نه افلاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان / که از چهره او ندارم نشان
نکادنده هم زین نشان بر سری / نهاده بخنجر دیگری یاد گیر
بدو راند بر حکم اختر شناس / که و ایمنی باشدم با سپاس
چو بخشنده شد خسرو رای زن / زمانه نگوید بمرد و به زن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / برین هم نشانی و در بنشانمت
بدان تا بداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نیکوی بازجای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بعنبر زمین / بزرگان که باشند پیوند من
نباشی بد اندیش با بدسگال / بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / نه تیمار دارند گشتن آزاد گشت
بدارآر دارنده سوگند خورد / بدین هیچ و جنگ و نبرد
که تا بوم و بارست و فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نیندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورد قیدافه گفت / که این پند بر تو نباید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من / کم اندیشه از دانش و بند من
یکی پادسارست دانا دو ور / نباید که داند زن دیگ و دور
که تو با سکندر ز هم پوستی / ورا اید و یک با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بپا ماند دلی همچو کوه / در اندیشه از مرگ دانش شود
بیودنش بر قیدافه چین در ربودی / نبرداشت هرگز دل از آرزوی
ببود آن شب و بامداد پگاه / از ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود / همه گرد بر گرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از جزع و زر / بر او اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته مشک بوی / دو فرزند شایسته در پیش اوی
چو طینوش شل سب افکن و بید روش / نهاده بگنج و قیدافه گوش
بما در چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که اندیشه تو بیطقون / شو و شاد و خندو و بارهمون
بره بر کسی تا نیازاردش / وزان دشمنان نیز نشماردش
که زنده کن پاک جان من اوست / بر آنم که دو نشن جهان من دوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بزرگی با فزون کنم
با سکندر آن مایه در شاه گفت / که اکنون بیاور نهانی از نهفت
چو خواهی ورای سکندر بجست / چه دانی تو از شاه دستور گفت
سکندر بدو گفت کای پر نژاد / بز او نوشد بر دل من دراز
وراگفت و شو باژ در رشک خواه / وگر دیده مانی بیارم سپاه
تمام بد و کشور و تاج و تخت / نه زور و نه شاهی نه فر و نه بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / نگر دار باد دهان بر دمید
بدو گفت ای ناکس بی خرد / ترا دم از ام دمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه منشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی و گند آورست / تو گویی مرا خود که شاه تو گفت
اگر نیستی شرم از من نامدار / سرت کندمی چون تبهگی زبان
هم امشب سرت را ز تن کرده دور / بلشکر نمایم من از درد فور
همی بانگ برزد بر مادرش / که اسپیده گشت جنگی سرش
بفرمود کین را به بیرون برید / ز پیش نشستم بهامون برید

چنین گفت پس با سکندر به راز / که طینوش بی دانش و کم ساز
بباید که اندر جهان چاره / نسازد که گر بندی و چیره
تو دانش پژوهی و داری خرد / بکن بند تا چاره اندر خورد
سکندر بدو گفت کین رایست / چو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را پیش خواند / بر آن نامور پیشگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای کامکار / اگر کام دل خواهی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی / سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندرست / که شاه با تخت و با افسرست
بدین سان فرستد مرا نزد شاه / که ای نامور مهتر پادشاه
بدان نامداران بد کز اسپ رسید / به مردی من آید ز دشمن پدید
ترا من بدین روز پاسخ دهم / یکی شاه دارای فرخ منم
اگر دست او من بگیرم بدست / به پیش تو آرم بجای نشست
بر آنسان که تا او بیاید سپاه / ز شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا / چو پسندی این نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی بجای آوری / بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و از گوهر و هرچه هست / از اسپان و مردان خز و پرست
ترا گنج و نیز دارم سپاس / تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا / بدین مهره گنجور باشی مرا
سکندر بیامد بجای نشست / برین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی / بدین جادویی به چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه / تو باید که با من بپایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار / همه نامدار از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه / نشانم ترا در کمینگاه شاه
شوم من ز پیش تو در پیش او / به بندم روان بداندیش او
بگویم که چندان فرستاد چیز / کزین پس نیندیشی از هیچ چیز
فرستاده گوید که من نزد شاه / نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان / شود پیش طینوش با بخردان
چو چندیش بندد ز دل خواسته / ز هر گونه گنج آراسته
نباید که چندین ابی سپاه / اگر بار گردد کش ز دست راه
چو بشنید این گفته کردار من / ببیند از رنگ و گفتار من
بپاید بدان سایه زیر درخت / ز گنجور خواهد همی تاج و تخت
تو جنگی سپه پیش او اندر آر / بر آسای از گردش روزگار
مکافات من باشد و کار تو / برافروخته تیز بازار تو
چو او را گرفتی من آن توام / چو فرمان همه پاسبان توام
رونده بدانگه بود کام من / برآورده گردد بدو نام من
که آری تو زین در بسی خواسته / سپه شده و اسپ آراسته
چو طینوش بشنید از آن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید / که گردد بد و نیز هر دو سپید
به دام من آویزد از ناگهان / بخونها که او ریخت اندر جهان
چو دارای دارا و کردار سند / چو بور دلیر و سپر افرازمند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بچشم خرد چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب / دو بسته نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک شاه / سپهبد به برخاست از بارگاه
همی چاره جستند آن شب دراز / چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت آن گرز زرین درفش / نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / سپه شد به برخاست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورند / جهانجوی پیش سپهبد خزید
زبیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت

بدین پیمان و فرمان راست / بدارند کو بجانم گواست
با بر آر دین و صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار و شماس و روح القدس / کزین پس مرا خاک در اندلس
نه پیل و نه لشکر فرستم بجنگ / نه آمیزم از سروری تیز رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان و نیم نیز و نه خود کنم
به از بود نیک خواست مرا / بجای صلیبت کلاهت مرا

عهد سکندر با قیدافه

همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بر آن کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد و خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / بنزدیک باشیم چندین سپنج
بباید کزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وگر آسمان اندر آرد بزیر
همه جنگ را خواهد از بهر جنگ / نه بر پادشاهی که بر کار ننگ
یکی پاسخ نیک مندیش دیهیم / سرش برفرازم و پیمانش دهیم
اگر جنگ جوید پس از جنگ من / به بیند پس از بند من بند من
بدانسان شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد بدو چرخ و ماه
از آن آز بیشه بدارد زیان / نماند مگر دو پستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای مهتر داد ور او / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
بگویی مگر آنک بهتر بود / جنگ شهر گش چون تو مهتر بود
نه او دست یابد بدین گنج تو / ندارد همه گنجها رنج تو
جواب سکندر که پاینده روم / بشمشیر دریا کند روی بوم
همه از درت بازگردد بچیز / همه گنج دینار زد بچیز
جز از راستی ما نه بینم روی / نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندر آن شهر دان / کسی کو سرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی بهاست / مرا آنچه پس که دارد چرا و ناروا است
بتاج مهان چون پسند اودید / ز فرزند به پایه گنج بدست
یکی تخت بودش بهنا و جفت / ببستی گشاینده نیک بخت
بدانگه یک اندر دگر بافته / بچاره سپهر چه پیدا یافته
سرپایها چون سر اژدها / ندانست کس گوهرش را بها
از او چار بد گوهر شاهوار / مهان سپهر یاقوت و نیم شمار
دو بودی بهنها ز هر یک بسنگ / چو یک دانه نار بودی برنگ
بفرمود و چارصد یاره بود / بسیری خوش و فرخ نامبود
گشاده چهل بار بودی چهل / زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پنج صد یاره دندان پیل / که بودی در آرایش چون سهیل
پلنگی که خوانی همی بربری / از او چارصد پوست بد ببری
ز چرم گوزنان ده و دو هزار / همه رنگ آن بود همچون نگار
دگر صد سگ نیک نخچیر گیر / که در آسو اندر سپیدی چو تیر
بیاورد از آن پس دو کله بجش / سپه شد او همی راند پیش
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز / همه تختها کرده از چوب شیر
دگر چارصد تخت از عود تر / که مه اندرو گیرد و بند زر
صد اسپ گرانمایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی و رومی هزار / بفرمود با جوشن کارزار
هم از خود و مغفر نه اندر دویست / بگنجور فرمود کاکنون مراست
همه پاک بر پشت قطوان بشمار / بگویش که بشکیر سازگار

پسنده چو برزد و زبالا درفش — چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر بباب اندر آورد پای — بدو پستوری باز گشتش ز جای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند — از ایوان به ریگاه قیدافه راند
بقیدافه گفت ای پدرود باش — جهان تا بود تار و تو پود باش
بدین گونه منزل بمنزل سپاه — همی راند تا پیش آن رزمگاه
گزین لشکر که نامور شاه بود — سکندر که با بخت همراه بود
سکندر در آن بیشه بنهاد رخت — که آب روان بود و چندان درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر — چو آسوده گردی می و جام گیر
شوم هرچه گفتی بجای آورم — ز هرگونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد به پرده سرای — سپاهش برفتند یکسر ز جای
شبانگه خروشیدن آراستند — کلاه کیانی بپیراستند
گروهی بزد لشکر نامجوی — که دانست کش باز پیچید روی
سپه باز با شاه پاد آفرین — یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد بس شهریار — از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی — برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد — کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز — همی جنگ رای آیدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش — پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه بهتر منش — ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانت با ما ز رزم — بجنگی که از راستی کمتر رم
جهان هم که با خویش من قید روش — بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شهریار — چراست گشتی بدین پایه کار
ز من ایمنی تو پس درد دل مدار — نیازارد از من کسی زینهار
نگردم ز پیمان قیدافه من — ز نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود — زمین را ببوسید و زاری نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست — بدان گونه گو گفت و پیمان ببست
بدو گفت مندیش و رامش گزین — من از تو ندارم بدل هیچ کین
دو ما ورت بر تخت زرین نشست — من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم من که دست شاه زمین — بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان من شد تمام — نه خوب آید از شاه گفتن ز کام
سکندر منم وان زمان من بدم — بگنجی ته اد اسپنا نهاردم
همانروز قیدافه آگاه بود — که اندر گفت بخت شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت — بیارای زیبا گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند — نوازنده رود و می خواستند
بفرمود بس خلعت چند روی — ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر — گرانمایه آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاید رهنمایست — که این خسته دورست و راه نوست
بقیدافه گوی ای هشیوار زن — جهاندار و بینادل و رایزن
بدادم وفای تو تا زنده ام — روانرا به مهر تو آگنده ام

رفتن سکندر بشهر برهمنان

وز آنجایگه لشکر اندر کشید — دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان بارگه دارهای کهن — بپرسید زان پیشکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه — بافزایش و دانش و دستگاه
بدو گفت کای شهریار سترگ — ترا داد یزدان جهان بزرگ
پرستنده مرد اندر آمد بگوه — شدند اندران آگهی هم گروه
نوشتند پس نامه بخردان — بنزد سکندر سر موبدان
سرنامه بود آفرین مهان — ز دارنده شهریار جهان
چه داری بدین مرز بی ارز رای — نشست پرستندگان خدای

که دارند

گر این آمدنت از پی خواستست — خرد پی گمان نزد تو کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است — ز دانش روان پر از رامش است
شکیبایی از ما نشاید ستد — کس را ز دانش رسیدست بد
نه چیزی جز از بی نوا یک دمه — پراگنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت — به تخم گیاها نیاز آیدت
و گر پیش ناده آمد بجز یار — ز تخم گیا به میانش ازار
سکندر چو بشنید و نامه بدید — بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند — خرد را و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه — پذیره شدندش هم آنگه براه
بیرون شدی مایه چیزی که بود — ستر بار کردند از هرچه بود
سکندر چو روی برهمن بدید — بر آن بیشه آوای ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای بی سپر — شان بی بها و جان ز دانش بپر
ز برگ گیا پوشش و تخم خورد — بر آسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه — برهنه سپر و پای گشته گروه
همان خورد دنیان بر میوه دار — ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سراسر همه دشت نخچیر بود — گیا خوردن و پوشش از تیر بود
سکندر بفرمود کز خواب و خورد — از آسایش و ننگ و روز نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر — دگر دون چرا خست تریاک زهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد — کس از ما نپرسد ز جنگ و نبرد
ز پوشیدنی یاز گستردنی — همه بی نیازیم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی — نباید که باشد به پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود باز خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان — بره دیده بان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد بچیز — که ایدر بکوشش نیرزد به نیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج — از او باز ماند بد و تاج و گنج
چنان دان که مرگست همراه او — بخاک اندر آرد سر گاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان — فزون آشکارا بود یا نهان
همان مرده بیشست یا زنده نیز — که اینش نیارش نباید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار — تو گر مرده را بشمری صد هزار
یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد — بباید همی زنده را برشمرد
از آن صد هزاران یکی زنده نیست — خنک آنک در دوزخ افگنده نیست
بپرسید خشکی فزون گر آب — که بینند بر و بر سر آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه — که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست — بیوم زمین بر گنهکار کیست
برهمن چنین داد پاسخ بدوی — که ای پاکدل مهتر نامجوی
گنهکارتر چیست مردم بود — که از کینه در خورد او گم بود
چو خواهی که این را بدانی درست — تن خویش را آگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش تست — تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی — ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان تو دوزخ آرزوی — نگه کن سخن باز گردی ز خوی
بپرسید بر جان ما شاه کیست — که از بهر پیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز — دو دیو اند پتیاره و دیرساز
یکی را ز کمی شده خشک لب — یکی را فزونیست بی خواب شب
همان هر دو را روز به بگذرد — خنک آنک جانش پذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید — به خسار شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و رخساره پر آب کرد — همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا — که حاجت شما را چه باشد بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش — ز هر کس ب اندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند — در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید بکار

چو پیری ازین تیز چنگ اژدها / که گر آهنی زو نیابد رها
جوانی که ایدر بماند دراز / هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان آنکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
بتو باز ماند همی رنج تو / بدشمن رسد کوشش و گنج تو
زبهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامست از مرگ موی سپید / بیوژن چه داری تو چندین امید
چنین گفت پس با دل شهریار / که گر بنده از بخشش روزگار
سکندر بیابی من گذشتی همان / نه پس بنده با گردش آسمان
ز فرزانه دوری و پرخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هرکه در جنگ من کشته شد / گر از اخترش روز برگشته شد
بدرد و بخون ریختن بد سزا / که پیدا دگر پس نیارد بها
بدیدند باد افره ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی
کسی از خواست یزدان گرانه نیافت / زکار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نستد کسی / بنزدیک ایشان ببود او بسی

کی آزاد از آنجایگه برگرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید
بیابان زنان مرد پوشیده روی
زمانی بدیشان همی خوردنی
هم آنگاه کوهی برآمد ز آب
یکی گفت از فیلسوفان شاه
ز رومی و از مردم پارسی
فرو بر دو کشتی هم اندر شتاب
بدو گفت رومی که دانش براست
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
چهل روز چون باد بالای او
نشایست بد ز نیستان بسی
بخوردند و کردند آیین خواب
بهر گوشه بر فراوان ببرد
ز دست دگر شیر مهر بکاد
بگشتند چندانک برگفت راه
وز آنجایگه شاه خورشید فش

رفتن سکندر بدریا

همیرفت با جامه و رنگ و بوی
ز جایی بپرداد آوردنی
بدو تازه شد روز دیگر آفتاب
که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بدان کشتی اندر نشستند سی
همان گوشه دو نابدید اندر آب
که دانا ز گیتی بهر کس سزاست
یکی آبگیری نو آمد پدید
سر فرسنگ بد راست پهنای او
ز شوری نخوردند آب او کسی
بسی مار پیچان برآمد ز آب
بزرگان دانا و مردان گرد
که با جنگ ایشان نبودش توان

زبانها نه تازی و نه پهلوی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند
سکندر یکی تیز کشتی بجست
بیابان تا ببیند مر آن را کسی
یکی ماهی بد بدان ژرف کوه
سپاه سکندر بدان خیره ماند
اگر شاه رفتی و کشتی تباه
همه داند رستش بپهنای درخت
همه خانها کرده از چوب و نی
جهان خرم و آب چون انگبین
وز آن بیشه گرز دم چو آتش نهنگ
کرا ز آمدی از هر سوی صد هزار
سپاهش ز دریا بیکسو شدند

بر آن هم نشان راه خاور گرفت
یکی ژرف دریا بدید
نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
ز دریا همی نام یزدان بخواند
که آنرا بدیده به بیند درست
که بهره ندارد ز دانش بسی
هم آنگه چو شنگ اندر آمد گروه
همی هر کسی نام یزدان بخواند
پر از خون بدی جان چندین سپاه
تو گفتی که چوب خیار است بخت
زمینش همه از نی فرد برده نی
همه مشک بوید ز خاکش زمین
جهان شد بر آن خستگان تار و تنگ
جوالی مپس ماند نهار و دراز
بدان نیستان آتش اندر زدند
بیکبارگی خشک شد بر سپاه
بپا بذ دمان تا زمین حبش

رفتن سکندر بحبش

ز مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ
بتاریکی لشکر اندر رمند / برهنه تن و کوشش و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد ز ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وز آن تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بگشتند پیدا پر خاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همه بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار / که بر داشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی گشت از آن لشکر کینه کش

بگشتند از ایشان فزون از شمار
چو از خون در و دشت آلوده گشت
چو شد شب سپیده بدندان گرگ
از آن نامداران فراوان بکشت
وز آنجایگه تیز لشکر براند
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه ترگ
یکی سنگ باران بکردند سخت
بتیر و به تیغ اندر آمد سپاه
وز آن نرم پایان فراوان نماند
بر من همه پیش باز آمدند
سکندر بپرسید و بنواختشان

بپیچید دیگر چپ از کارزار
ز کشته بهر جای بر توده گشت
سکندر بپوشید خفتان و ترگ
بسی حمله بردند و بنمود پشت
بسی نام دار آر گیهان بخواند
از آن هر یکی چون یکی پیر و برز

ز خون ریختن گشت روی زمین
بر آن بوم خاشاکها بر زدند
یکی سر در مهتری همچو پیل
بگشتند از آن جام کارش بتیر
بنزدیک نرم پایان رسید
چو رعد خروشان برآمد غریو

رزم سکندر با گروه نرم پایان

سکندر سپه سوی لشکر براند
گشاده دل و دست نیاز راند
بر اندازه بر جایگه ساختشان

بشد با زنان تا بشهری رسید
ببردند هر گونه گستردنی
بیستند بر دشت پرده سرای

سراسر بکردار دریای چین
بفرمود تا آتش اندر زدند
بسر بر همی داشت هم رنگ نیل
یکی آهنین کوه بد پیل گیر
بجنگ اندر مردم بی اندازه دید
برهنه سپاهی بکردار دیو
چو باد خزان برجهد بر درخت
تو گفتی که شد روز روشن سیاه
که آنرا کران و میانه ندید
ز پوشیدنیها و از خوردنی
سپاهی بخت اندران شهرجای

سر اندر ستاره یکی کوه دید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه مردم بدی اندکی / شب تیره زیشان نماندی کسی
بپرسید از ایشان سکندر که راه / کدام است و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
برفتن بر آن کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی بر و راه بر
یکی اژدها هست زانسوی کوه / که کرگس آید از رنج وی در ستوه
نیارد گذشتن بر و بر سپاه / همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام او / بپیچاند از ما فراوان برد
بهنگام خوردنش هر روز گاو / سه ما جار گشته به پیشش چو ساو
ز بسکاه خوردنش اگر یک بدی / از آن کوه بر ما پر اندر کشد
ز چیزی که زنده از ما کسی / هم از تف زهرش بمیرد بسی
چو آن اژدها را خورش بود گاو / ز مردان گزین کرد بسیار شاه
درم داد سالار چندی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و ز سرشان بر آهخت پوست / بر آن جادوی دل بود مرد دوست
بیاگند پوستش ز زهر و بنفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها را پر از باد کرد / ز داد از نیکی دهش یاد کرد
بدم بود تا پوست برداشتند / همه دشت بر دشت بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه
دو پایش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از بر کوه بنداختند / بدان اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد کاژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها
چو از پوست پیوندش آگنده شد / بر اندام زهرش پراکنده شد
همه روده گاهش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد
همیزد سرش را بر آن کوه سنگ / چنین تا زمانی برآمد درنگ
بپاسی بر و بر ببارید تیر / بپای آمد آن کوه نخچیرگیر
وز آنجایگه تیز برداشتند / تن از اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوه دگر / کز آن چیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش پیدا همی دیده دید / سر کوه چون گرد شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن برز کوه / از انبوه یکسو و دور از گروه
یکی پیر مرده بر آن تخت زر / همانا که بودش پس از مرگ فر
زده پاک شیده بدو چادری / ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر و بر گذر
هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار / گر آن مرد چیزی کند خواستار
بر آن کوه از بیم لرزان شدی / بمردی و بر جای ریزان شدی
سکندر برآمد بر آن کوه سر / نظاره بر آن مرد و آن تخت زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشت راه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ / از آن کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان شارستان شد که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی را به شهر اندر نگذاشتند

آمدن سکندر بشهر زنان

چو آمد بنزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنان چون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنک دارند شهر هروم
سر نامه کرد از خدای سپهر / کند دیبت بخشش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهاندار یکسر همی بسپرد
شنیدند آنک ما در زمین که ده ام / سر از مهتری بر کجا برده ام
کسی کو ز فرمان ما سر نتافت / نهالی بجز خاک تیره نیافت
نخواهم کجا بودن اندر جهان / که دیدار آن باشد از من نهان
گر آییم بر راه شما جنگ و رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ داننده و داناید / خردمند و بیدار و خواننده اید
چو برخواندی نامه پند مند / هر آنکس که هست از شما ارجمند
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / فرستاده خود باید و بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه شهر زن بود مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند / بدیدار رومی بهامون شدند
بر آن نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواندند ای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دایم بوی شاه و گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندند / یکایک همه نامه برخواندند
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و رسمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم / نه بینند مردی بدین مرز و بوم
بی اندازه بر شهر ما برزنست / بهر برزنی بر هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی بجنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی / که دوشیزه کانیم و پوشیده روی
بهر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نه بینی گذر
نیاری گذشتن بدریای ژرف / اگر خوش بود روز وگر باد و برف
ز ما هر زنی کو گراید بشوی / از آن پس مر او را نبینیم روی
دگر زو پسر زاید آنجا که هست / هم آنجا که باشد بباید نشست
دگر دختر آیدش چون گرد شوی / زن آسای جوینده رنگ و بوی
همان خانه جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست
ز دوشیزگان هر شبی دو هزار / نگهبان بود بر لب جویبار
ز ما هر که او روز کار نبرد / ز اسب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود سی هزار / که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بی درنگ
تو مردی بزرگی و نامی بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن برآویختی / ور آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
چو باشی تو با نامداران روم / بپایی بگردی بشهر هروم
بپیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه کرد اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
ابا نامه و جامه شهریار / همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد خندان سپاه
بر نامور رفت و نامه بداد / پیام دلیران همه کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و بینادلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / همانا بر زمین نامداری نماند
که نه سر بسر پیش من کهترند / دگر چه بلندند و نیک اخترند
دگر گر [illegible] سپاه / همانست و هم بزم و هم رزمگاه
نه من جنگ را آمدم تا زنان / به پیلان کوه و بتیره زنان
سپاهی بدینسان که هامون و کوه / همی گردد از نعل اسبان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیند نزدیک ما هم رواست
چو دیدار باشد برانم سپاه / نباشم فراوان بدین جایگاه
ببینم تا چیست آیین و فر / سواری و پیدایی و پای و پر
هم ار کار زنان باز پرسم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان
اگر باشد این فرهی ز کیست / نه بینم کرانجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند / زگنجش رها دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن دو هزار / سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر یکی پیشه یک تاج زر / بدو در فشانده فراوان گهر
چو کردار این تاج باشد دویست / که هر یک بجز در خور شاه نیست
یکایک نشینیم و گردیم نسل / ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو داریم کآمد بنزدیک شاه / یکایک پذیره شویمش براه
که آمد بنزدیک ما آگهی / ز دانایی شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سپهبد ز منزل سپه برگرفت / نگار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وز و برف با کوه سر گشت راست
بنه شد بسی مردم پایدار / ز سرما و برف اندران روزگار
بدان سختی سرما دو منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی ابر و دودی سیاه / بر آتش همی رفت گویی سپاه
زره گفتی آزادگانه بسوخت / ز نعل ستوران زمین بر فروخت
برین هم نشان تا بشهری رسید / که مردم بسان شب تیره دید
همه دیدها شان بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون
فروهشته لنج و برآورده کخ / بکردار قیر سیه کنج و لنج
بسی پیل بردند پیشش براه / همان پایه و مردمان و سپاه
بکشتند کین باد و برف دمان / زمانی که آمد شمار از زیان
که هرگز برین راه نگذشت کس / نثار سپاه ترا دید پس
وز آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد و زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بودش پر آب و درخت / همه جای روشن دل نیکبخت
خورش کرد گرد وند بر مرغزار / ز گستردنیها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند ز آباد بوم
ببردند پس تا جها پیش او / همان جامه و گوهر و رنگ و بو
سکندر بپذرفت و بنواختشان / بر آن اختری جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدید ار بر داشت از شهر بهر

رفتن سکندر بظلمات

بپرسید هر چیز و زو بد بدید / وز آن روی لشکر بمرز کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ
همه روی پر سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ و روز نبرد
دمان جمله سوی سکندر شدند / چو دیدار کان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید از آن پیشکشان / که ایدر چه راست از شگفتی نهان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شیرگیر
یکی آمده است از آن سوی شهر / کز آن آب کس را ندانم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
وز آن جای تاریک چندین سخن / شنیدم که هرگز نیاید به بن
خرد یافته مرد یزدانپرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / یکی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن دل پر خرد / که هر کو آب حیوان خورد نمرد
ز مرد و پس از وی بدان چشمه راه / بشوید تن خود بریزد گناه
بپرسید آنگه ز تاریک جای / بدو اندرون چون شود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدانپرست / کز آن راه بر کره باید نشست
سکندر بفرمود کاسپ یله / سراسپه بسکر که آید کله
گزین کرد پس بارگی ده هزار / همه چاره سازان در کارزار
وز آنجا بگه زود لشکر براند / بزرگان پیر داد دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آن را میان دگر ان ندید

ترا هر چه باید در و بد فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد از بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دانا ورا نام حیوان نهاد / چو از بخشش پهلوان گرد یاد
همی برد تا گشت خورشید زرد / فرو شد بر آن چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز / ولی پر ز اندیشهای دراز
شب تیره گرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
ز لشکر سپاه آنکس که دید / بجست از میان سپه بر گزید
چهل روزه از خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارستان جای کرد / یکی پیش بین جست بر پای کرد
براه اندرون خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی
بدو گفت ای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی پرسش بر درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مهرست با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون تیر آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
تو پیش رو و دگر پناه من اوست / نماینده آب و راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خورش آمد اندک اگر بر گذشت
چو از منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت از ینسان دو روز و دو شب / کسی را نخوردن بجنبید لب
سه دیگر نباریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید / سر زندگانی بکیوان کشید
از آن آب روشن تنش را بشست / سکندر ار جنه پاک یزدان نجست
بکوه اندر آسود و برگشت زود / ستایش همی با سمان بر فزود
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی بر شده کوه رخشنده دید
ز ذره بسر کوه خارا عمود / عمودی همه کرده از چوب عود
ابر هر عمودی کنامی بزرگ / نشسته در و سبز مرغی سترگ

دیدن سکندر مرغان سخنگوی را

بآواز رومی سخن راندند / جهاندار پرسید و زو را بخواند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر تو برآیی بچرخ بلند / همان بار کردی از و پستند
کنون کآمدی سیج دیدی براه / دگر کرده ار حسبه ساه
بپرسید کاندر جهان بانگ رود / شنیدی و آواز مست و سرود
چنین داد پاسخ که هرگز درم / ز شادی سخن همی برنگیزد بهم
ورا شاد مردم نخواند همی / دگر جان و دل بر فشاند همی
بخاک آمد از بر شده چوب عود / تهی ماند از مرغ پیکر عمود
بپرسید دانایی و راستی / فزونست از کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی پر فراز و نه مرد و گروه
ز بالا عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگال کرده چاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست / بشو تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای / نباید بپرسید جز کوه جای
از آن چوب پوینده شد بر کنام / جهانجوی روشن دل و شادکام
بجنبش همی کرد منقار تیز / چو ایمن شد از بخشش پیشگیر
بقیصر بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه
به پیند که تا بر سر کوه چیست / کز و شاد تا بر پاید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه
بدیدار بر تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست
برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم
که فرمان یزدان کی آید که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید
چو رعد خروشان فغان برکشید
که ای بنده آز چندین مکوش
که روزی بگوشت آید یک خروش
تو چندین مرنج از پی تاج و تخت
بر فتن بیارای و بربند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که بهر من این آمد از روزگار
که چندین جنبش و گردش اندر جهان
نه بینم همی آشکار و نهان
از آن کوه با ناله آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی
به پیش اندرون مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه
خروشی بر آمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از جای سنگ
پشیمان شود زانک دارد درنگ
دگر بر ندارد پشیمان شود
بهر در دلی سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش
پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بر دارد از سنگ اگر بگذرد
پی رنج نا آمده بشمرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه
پشیمانی سنگ بردن براه
دگر گفت لختی بباید کشید
مگر در دو رنجش بباید چشید
بخشند هر کس بدو را پستی
بدیدار شد کژی و کاستی
یکی بارکی پر ز یاقوت بود
یکی را پر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او
ز بر جد جهان خوار بگذاشت او
پشیمان بد آنکس که خود برنداشت
از آن گوهر پر بها برگذاشت
وز آنجا یکه تیز لشکر براند
خروشان همی نام یزدان بخواند
از آن کوه راه بیابان گرفت
غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند پر درد و گریان ز جای
سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید
بدید شاد کام و از مردم شنید
همه بوم پر باغ آباد بود
دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را که از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند
بسی زر و گوهر برافشاندند
بگفت هر کس که ای شهریار
انوشه که کردی بما برگذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه
نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کآمدی جان ما پیش تست
که روشن روان باد وتن درست
سکندر دل مردمان شاد کرد
ز راه بیابان تن آزاد کرد

رسیدن سکندر بدرخت گویا

بپرسید از ایشان که ایدر شگفت
چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتست ایدر که اندر جهان
کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت
که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی
سخن گوی با شاخ و بارنگ و بوی
بشب ماده بویا و گویا شود
چو روشن شود نر بآوا شود
سکندر بشد با سواران روم
همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اندر درخت
چنین چون بپرد آید آواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که از روز چون بگذرد یک زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنوی نیک بخت
چنین داد پاسخ که چون بگذری
ز رفتن کوتاه شد داوری
چو روز بگذرد خود نمایدت جای
کیان جهان خواندش رهنمای
همی اندر آمد میان نیک بخت
چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید
ز پوست ددان خاک پیدا ندید
دگر بنده پرسید کین پوست چیست
ددانرا بدین گونه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیک بخت
که چندان به پستده دارد درخت

گوینده

که گوینده گاه پرستش خورش
ز گوشت ددان یابد و پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند
خروشی پر از هول و ناسودمند
بپرسید شاه آنگه از ترجمان
که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی
که دل را بخوناب شوید همی
چنین گفت پاسخ که ای نیک بخت
همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید ز دهر
که برداشت از نیکوییهاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت
ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون
بدل گشت پر درد از آن رهنمون
وز آن پس کمر بر نبست و گشاد لب
پر از غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی برگ دگر درخت
دگر باره پرسید از نیک بخت
چه گوید سخن این دگر شاخ گفت
سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ
همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان بر نجی همی
روان را چرا برشکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است
و یار جهان پادشا کشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ
مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از آن ترجمان پادشا
که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که با شهر روم
که پیش آیدان گردش روز شوم
مگر زنده یک چند مادر مرا
که تا پاک بر رخ کشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت
که کوتاه کن روز و بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان ز روم
نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر
شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت شاه از درخت
دلش گشت از آن درد هم لخت لخت
دو هفته بر آن جایگه بر بماند
چو آسوده شد گشت لشکر براند

رفتن سکندر بباختر

سوی باختر شد چو خاور بدید
ز گیتی همی رای رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک
نه بگذشت گیتی بدو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان
بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت
کزان برتر اندازه باید گرفت
زبان برگشادند بر شهریار
بنالید از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت
بگوییم با شاه پیروز بخت
بدین کوه سر تا بابر اندرون
دل ما پر از درد و رنج است و خون
ز چیزی که ما را بدان تاب نیست
ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم
چنان شد که دلها ز تن بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما
غم و رنج باشد همه بهر ما
همه روهاشان بسان هیون
زبانها سیه دیدها پر ز خون
همه تن پر از موی و پر همچو نیل
بر و سینه و گوشها همچو پیل
چو خسپند یک گوش بستر کنند
یکی بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌ای بچه آید هزار
که داند کم و بیش ایشان شمار
بگرد آب زن چون ستوران شوند
بدیدن بمانند گوران شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش
همان سبز دریا بر آید بجوش
در همن از آب بردارد ابر
هوا بر خروشد بسان هژبر
وز او افکند ابر تنین بکوه
بیاید از ایشان گروها گروه
خورشش آب بود سال تا سالیان
که آکنده گردد تن و یالشان
بیازند و بر آرند آور دنی
بپویند هر چیز از بردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند
بآواز برسان کفتر شوند
بهاران بهن بر بکه دار کرک
بغرند بر سان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی
کز این غم دل ما بپردازدی

نامه سکندر بفغفور

جواب اسکندر نامه فغفور

کجا شد فریدون و ضحاک و جم
ز باد آمدند و بباد اندر دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم
نه بر ساختن تو باید کنون دژم
که چون در سخن هست آیین مرا
نه بدکردن اندر خور دین مرا
بگردانی ار زانکه تو باشد شکست
که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فریدون زمان ترسم که داری هش
نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر خورد
که گفتار او بر جگر تیر خورد
بدل گفت زین پس کس اندر جهان
نپیچد مرا رفته جای نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست
میان از پی بازگشتن ببست
بر او از فغفور بگشاد گنج
ز بخشش نیاید بدل ترس و دریغ
نخستین بفرمود تا تاج
بگو هر نهان کرده در تخت عاج
ز سیمین و زرینه اسپ هزار
بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر
ز کافور و از مشک و عود و عبیر
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
هم افگنده نیا و از چرم گور
بیاوردند از آن هر یکی ده هزار
خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد اسب زرین ستام
ز سیمینه نزدیک پنجاه جام
ببردند پیچیده شهر سرخ موی
طرایف نگارنده چینی بروی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن
گزین کرد از آن چینیان یک کمن
بفرمود تا او برد آن پیام
بیامد بر شاه با احترام
که بگیند باشد بنزدیک چین
بدو نامداران گفت آفرین
فرستاده شد با سکندر براه
گمانی نبرد او که او هست شاه
بیامد چو نزدیک دریا رسید
چو ملاح روی سکندر بدید
سبک رفت زی کشتی بادبان
بیامد سکندر بدریا دمان
چو دستور با لشکر آمدش پیش
بگفت آنچه دید او ز باز از خویش
سپاسش همی خواند آفرین
همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه
بیامد پیاده غریوان براه
سکندر بدو گفت پورش مکن
مران پیش فغفور زین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه
به آرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت
که با تو روان مسیح است جفت
بر و پیش فغفور چینی بگوی
که نزدیک ما یافتی آب و روی
ابا شهر و بوم مرا کار نیست
بمردی ترا در جهان یار نیست
بخوردست مهمانی و کار بود
خردمند بیت مهر بر ما فزود
بباشیم ایدر که چندان سپاه
به تیزی کشیدن نباید براه
بدانجا که شاه ماهی بماند
پس آنگه بجنبید و لشکر براند
از آن بیشه دریا که گشتند باز
بپایان گرفتند در راه دراز
چو منزل بمنزل بموقان رسید
یکی باره مایه ور شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر
کسانی که شان از خرد بود بهر
ز رفتند باید بد بانشان
سکندر بیک پرسش اندر گرفت
ز موقان سپردن تا بر شهریار
که ایدر چه یابیم چیزی بگفت

رفتن سکندر به سند

بدو گفت گوینده کای شهریار
ندانیم چیزی که آید بکار
بدین جای درویشی و رنج هست
گزین بگذری باید ماند بست
چو گفتار گوینده بشنید شاه
ز موقان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند
همان جنگ را باید آمد ز سند
هرانکس که از تو ز دل خسته بود
بخون جگر چهرها شسته بود
ببردند پیلان و هندی درای
خروش آمد و ناله کرنای
سر سندیان بود و پیدا تمام
سواری سرافراز با رای و کام
یکی رزمشان کرده شد هم گروه
زمین شد ز افگنده بر سان کوه
شب آمد بدان رزم سندی براند
سکندر سپه را پس اندر نشاند
بدست اندرش پیل هفتاد و پنج
همان تاج زرین و شمشیر و گنج

بدان بوم بر آتش اندر فگند
بماند اندر آن شهر کاخی بلند
زن و کودک و پیر مردم براه
غریوان برفتند نزدیک شاه
که ای شاه بیدار با زار و هوش
بشوراند دل خویش و بندرا گوش
که هم روز تو بی گمان بگذرد
جنگ آنکسی کو بیند پیش در
سکندر بدیشان بیاورد مهر
بدان چشمگان مسیح نمود چهر
گر فشد از ایشان فراوان اسیر
زن و کودک خورد و برنا و پیر
سوم روز آمد سوی راه بست
همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا بیامد بشهر یمن
جهانگیر با نامداران انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان
بیامد بر شهریار جهان
بسی هدیه بیار از یمن برگزید
ز بهر سکندر چنان چون سزید
ده اشتر ز بیر دیمن بار کرد
دگر پنج را بار دینار کرد
دگر کرد اشتر دوی از درم
چو باشد درم دل نباشد دژم
سد زعفران بود چندین هزار
ز دیبا و هر جامه بی شمار
ز بیجاده یکی جام بودش بگنج
هم از در و یاقوت سفت و دو نیخ
یکی جام دیگر بدخش لاجورد
نشانده در و شت یاقوت زرد
به پیش سراپرده شهریار
زرپیچیده با پیوه با شمار
سکندر بپرسید و بنواختش
بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین خواند شاه یمن
که پیروز گر باد با انجمن
بدو شاد شد او ابا شد ایدر دو ماه
بیاسایید از رنج و شاه و سپاه
سکندر بدو آفرین کرد و گفت
که با تو خرد باد و همواره جفت
بیکبیره شاه یمن بازگشت
ز لشکر جهانی بپا آواز گشت
سکندر سوی شهر بابل کشید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید
همی راند یک ماه خود با سپاه
ندیدند ز ایشان کس آرامگاه
بدان گونه تا سوی کوهی رسید
ز دیدار دیده سرش ناپدید
ز جایی بدو در ندید ایچ راه
نماند بدان کار شاه و سپاه
بر او بر گذشته آمد برنج
شده خیره ز دود بار یک برنج
ز ره زمین چو گشتند یکسر ستوه
یکی ژرف دریا از آن سوی کوه
بدید آمد و شاد شد زان سپاه
که دریا دمان بد پدید دراه
سوی ژرف دریا یک راندند
جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بر هر سوی بی شمار
سپه راند خود دوی چند سنگار
بدیدند از دور مردی سترگ
پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل
دو گوشش ازو باد چو دو گوش پیل
چو دیدند گردنکشان زان نشان
ببردند پیش سکندر کشان
سکندر نگه کرد و خیره بماند
برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست
ز دریا چه یابی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا آب و کام
ز تن بستر افگن نهادند نام
بگفتا بدو خود چه جز انجرآب
کز آن سو بر آید همی آفتاب
یکی شارستانست همچون بهشت
که از خاک کوهی ندارد دوشت
نه چندر در و کس ز ایوان ز خوان
کمر باشدش پوشش از آسمان
بر ایوانها چهر افراسیاب
نگارنده روشن تر از آفتاب
همان جه نخچیر و جنگ جوی
بزرگی و مردی و آهنگ اوی
برو از اوستوانها نگاریده پاک
نه هیچ بنیه اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردمان را خورش
نداید چیزی دگر پرورش
چو فرمان دهد تاج بر دار شاه
بر دیم همی در آن شارستان بناه
بگویم بدین مردم شهر من
جز تا نیاید بروز انجمن
سکندر بدان مرد گفت کرد
بیاورد کسی تا چه بینم تو
بشد بستر افگن سم اندر زمان
بدان شارستان نزد مردم دمان
بیاورد و بر آب هشتاد مرد
خردیافته مردم پیر سالخورد
همه جامه شان ز خز و حریر
از او چند بر نابد و چند پیر
ز پیران هر آنکس که او نام داشت
بکف بر ابر انداز زرکی جام داشت

کسی کو جوان بود جامی بدست / بر قیصر آمد گرفت بدست
چو رفتند و برده پیش نماز / بکشند و با او زمانی دراز
که نزدیک با گنج کیخسروست / سزاوار تو شهریار نوست
سکندر بپالید هم اندر شتاب / سوی شهر ایشان وگر بد آب
بدید آن همه شهر و بازار و رود / بدان خانهٔ گنج شد همچو دود
همه گنج بر تاج و بر تخت زر / همان افسر و یاره با گوهر
کس اندازهٔ آن ندانست کرد / که اندازه بس ناتوان گشت مرد
همه پاک برداشت و آمد دوان / بلشکرگه خویشتن شادمان
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
وز آنجا که سوی بابل کشید / زمین گشت از آن لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / بر او بر همان روز تاریک شد
همان بودنش اندیشه اندر جهان / که زنده بود آشکار و نهان
کسی کو نژاد کیان داشتی / وگر زور و فر مهان داشتی
که لشکر کشد گنج را سوی روم / نهد پی بر آن خاک و آباد بوم
کند پیش مرگ از جهان ناپدید / مگر کس جز از ره نیاید پدید
چو جان اندرین کار بی مایه برد / بنزد حکیمش یکی نامه کرد

نامه سکندر بحکیمان

که رای آنچنا دیدم اندر جهان / که یک تن نمانم ز تخم کیان
کنون گفت کشور بگشتم تمام / بسی پند و راز اشکیدم مدام
برآنم که کار مرگ نزدیک شد / چو مرگ آمدم روز تاریک شد
چو نامه بنزدیک دانا رسید / جگر دار آتش دلش بر دمید
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز مژگان تش خون بسر خامه کرد
که این نامهٔ شاه گیهان رسید / ز بد کام دستش بباید کشید
بپرهیز تن را ز یزدان سپار / کمینی بجز تخم نیکی مکار
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / به بیچارگی دل بدو داده ایم
نه ایمن که شد پادشا اوبرد / چو رفت او جهان دیگری را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
دگر چون بایران بیاید سپاه / ز گردان توران و سالار شاه
ز ترک و ز سند و ز سقلاب و چین / سپاه آید از هر سویی همچنین
بروم آید آنکس کی ایران گرفت / اگر بشنوی این نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
چو این نامه بر تو بخواند دبیر / ببین و نگو پس بهر یاد گیر
بزرگان و آزادگان را بخوان / ببخشش نشین و بیارای خوان
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان / کز ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه / یکی را مخوان در جهان نیز شاه
سپرکن کیان را همه پیش روم / چو خواهی که آباد ماندت بوم
سکندر چو پاسخ بدان گونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان از شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنبشت با هر یکی / فزونی نجویند زو هر اندکی
بر آن نامداران جوینده کام / ملوک طوایف نهادند نام
بهر کس که بود از نژاد کیان / یکی بهرهٔ نیک داد از جهان
همان چون سکندر ببابل رسید / جهانا بدید او خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب / که زو ماند هر کس که دیدی عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمرد از شگفتی همانگه که زاد / سزد گر نباشد از آن شب بیاد
ببردند هم در زمان پیش شاه / بدو کرده شد از شگفتی نگاه
بفالش بد آمد همانگاه گفت / که این بچه را خاک باید نهفت

از اختر

از اخترشناسان بسی پیش خواند / وز آن کودک خود چندی سخن راند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت / بپرسید بر جزو نیک بخت
وز آن پس بپرسید شاه و بگفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت
بپرهیزم اکنون پراشان ز تن / نیابند جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه / چنین گفت کای نامدار سپاه
تو بر اختر شیر زادی نخست / بر موبدان و ددان شد درست
سر کودک مرده همچون شیر / بگردد سپهر پادشاهیت زیر
پر آشوب گردد زمین چند گاه / چنین تا یکی بر نشیند بگاه
ستاره شمر پیش از این خیره بود / همیگفت و آن را نشانها نمود
سکندر چو بشنید ازان شد غمی / برای و بمغز اندر آمد کمی
ببابل بماند و زو شد دردمند / بدانست کآمد شکستی گزند
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا دل پر اندیشه زین باره نیست
مرا پیش از این زندگانی نبود / زمانه نکاهد نخواهد فزود
دبیر جهاندیده را پیش خواند / مرا بخشش بدل بود با او براند

نامه اسکندر بمادر

بمادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود / دگر زندگانی نخواهد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بیایدش مرد / اگر شهریارست اگر مرد خرد
بگویم کنون تا بزرگان روم / که چون بازگردند ازین مرز و بوم
بجویند جز رای و فرمان تو / کسی برنگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند ایرانیان / کز ایشان بدی روم را بر زیان
سپردم بهر مهتری کشوری / که باشد بدان پادشاهی سری
نیازش نباید همانا بروم / برآساید از دشمنش مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر آگنید / ز فرمان من یکزمان مگذرید
بسالی ز دینار من سی هزار / ببخشید بر مردم خویشکار
گر آید یکی روشنک را پسر / بود بی گمان زنده نام پدر
وگر دختر آید بهنگام بوس / بپیوند با نسبت فیلقوس
نه فرزند خوانش نه داماد من / بدو تازه کن در جهان یاد من
دگر دختر کید را بی گزند / فرستید نزدیک آن ارجمند
همان بدره و برده و نیکخواه / عماری بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزد پدر
وگر زانکه خواهد بر دم اندرون / نباید که باشد کسی را زبون
من ایدر همه کار کردم ببرگ / به بیچارگی دل نهاده بمرگ
یکی تنگ تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من / کنید آنگهی بر تن من کفن
همه درز تابوت یکسر بقیر / بگیرید با مشک و عطر و عبیر
نخست آگنید اندرو انگبین / ابر انگبین زرد دیبای چین
وز آن پس تن من نهید اندرو / سر آمد سخن چون بپیچید رو
تو پند من ای مادر پر خرد / نگه دار تا روز من بگذرد
ز گنجی که اندر زمین شد نهان / که روزی بیابد دلت زو نشان
برآر و بخش آنکه افزون بود / وز اندازهٔ خود به بیرون بود
بتو حاجتستم ایا مهربان / که روشن روان بادی و کامران
مداری تن خویش را رنجه بس / که ایدر نماند جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان / به پند چو شمک اندر آید زبان
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواسته باش فریادرس / که فریاد گیرد ترا دادرس
نگر تا که بینی بگرد جهان / که او رست از مرگ نیزه روان
چو نامه بمهر اندر آورد بند / بفرمود تا برنشستند نوند

زبابل برو بوم آورید آگهی   که تیره شد آن فر شاهنشهی
جو آگاه شد لشکر از درد شاه   جهان شد بر آن نامدار سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی   جهان شد سراسر پر از گفتگوی
سکندر ز لشکر جو آگاه شد   بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند   ز ایوان شاهی بهامون برند
زتیمار وی غمی شد سپاه   که بی رنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند   جو بر آتش تیز جوشان شدند
همه دشمنان کام دل یافتند   رسیدند جایی که بشتافتند
جهان بر کنون تیغ کرد و جهان   خروشان شوم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر باواز نرم   که پوشیده باشید و با رای شرم
از آید رزمی سپر بر کنید   جو خواهید کز جان من بر خورید
بر آرامش شما را همینست کار   زبان با من کند بدی روزگار
بگفت این و جانش بر آمد زتن   بشد نامور شاه لشکر شکن
ز لشکر بر آمد سراسر خروش   ازان درد ها دل بر آمد بجوش
همه خاک بر سر همی ریختند   ز مژگان ستم خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست   همی ناله ازاسمان برگذشت
سکو با نشستش بروشن گلاب   پراکنده مشک و گلاب و ناب
ز دیبای زر تابوت کرد بخت   خروشان بر آن شهریار انجمن
تن نامور را به دیبای چین   نهادند با پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت   شد آن سایه گستر دلاور درخت
دهانها همی در سرای سپنج   چه یازی بتاج و چه نازی بگنج
جو تابوت از آن دشت برداشتند   همه دشت بر دوش بگذاشتند
دو آوای شد رومی و پارسی   سخنشان ز تابوت یکی بیکسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت   که او را بجایی دیگر باید نهفت
جو اندر بود مرگ شاهنشهان   منازید تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی که ای رهنمای   کجا اند نفس ورا نیست رای
اگر بشنوید ابلهکی درست   سکندر بدان خاک باید که رست
یکی پارسی نیز گفت این سخن   که سر چند کوهی نیاید بن
بیاید شمارا یکی مرغزار   ز شاهان و بر پیشینگان یادگار
ورا خسرم خواند جای ندید   بدو اندرو پیشه و آبگیر
جو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه   کز آواز او بشنود هم گروه
بیارید مرده تو تابوت را   هم اید سه پارید تابوت را
بپرسید کو که پاسخ دهد   شمارا یکی رای فرخ نهند
برفتند پویان بکردار غم   بدان بیشه کش نام کردند جرم
بکشند و پاسخ چنین داد باز   که تابوت شاهان چه دارید راز
که جون کرده شد زابر کوه   که خاک سکندر از اسکندر است
جو آواز بشنید لشکر برفت   بردند صندوق زان بیشه تفت
جو آمد بیکند ز اسکندری   جهان ادو کرکوه شد داوری
بهامون نهادند تابوت او   جهان شد سراسر پر از گفتگو
در اسکندری کودک و مرد و زن   بتابوت او بر شدند انجمن
اگر بر شمردی کسی آن شمار   مهندس بسی بود ز آمدی بیزار
جو ارسطالیس پیش اندرون   جهانی بر و دیدگان پر ز خون
بدان تنگ تابوت بنهاد دست   چنین گفت کای شاه بیدار دست
کجا آن همش و دانش و رای تو   که این تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال   جرا خاک بستر گزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن   یکی گفت کای پیل رویینه تن
زبانت که بر کند و جانت بکشت   بکاست آن همه بوم و جای نشست
دگر گفت چندی نهفتی تو زر   جو زر داری اکنون ترا زر
دگر گفت گرد و ست گوکس برست   جو اسودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت آسودی از درد و رنج   هم از جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت جون پیش داور شوی   همان بر که گشتی همان بدروی
دگر گفت بی دست و کام آمدی   که ریزند خون شاهان بود
دگر گفت جون تو باتشیم زود   که بودی تو جون کوه سنگ بسود
دگر گفت جون چند بت ایستاد   جامور ز آن جز گفت بنشد باد
دگر گفت کز مرگ جون تو رست   بروی چنین پیسه دگر نیایم بدست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر   جرا بوشیدی از انجمن جهر
دگر گفت مرد فراوان سخن   بپوشید دگر چهره پوشید بن
کنون ای خسرو مند و دلیر   ترا از زر و آورده بزیر
دگر گفت دیبا بپوشیدنی   بپوشیدنی نیست رخ دیدنی
کنون بستر آورد ز دیبا کمانح   همی جو بدیت خیره با تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ بندگان   ز جیبی در رومی پرستندگان
به بینی و زر و داری اندرکنار   بجشم کیان بود دینار خوار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون   جه یابد از آیدت پاسخ رهنمون
دگر خون بزرگان جرا ریختی   ز سختی که گنج اندر آویختی
جه دیدی که جندان بزرگان بزد   ز گیتی جز از نام نیکی نبرد
دگر گفت روز توانا گذشت   زبانت ز گفتن دریکار گشت
ایرکس نماند جو بر تو نماند   درخت بزرگی جو بایدت نشاند
دگر گفت کردار تو بادگشت   سر سرکشان از تو آزاده گشت
بهر یکی کنون با بکاه بزرگ   جهانی جدا کرده از میش گرگ
دگر گفت کاینده سرای سپنج   جرا داشتی خویشتن را برنج
که بر تو این آمد از کنج تو   یکی تنگ تابوت شد رنج تو
بخویی ستم نام و روی کوس   پسند آیدت تنگ تابوت پوس
دگر گفت جون کارت بارگشت   تو تنها بمانی بدین دشت دشت
جهانا پس سرکشی سرکشی   فراوان غم ... گانی خوری
وز آن پس بیاید دوان مادرش   فراوان بمالید رخ بر برش
چنین گفت کای نامور پادشا   جهاندار نیک اختر پارسا
روانم روان تو تابنده باد   دل هر که زین شاه شد کند باد
جهاندار دارای دارای کاست   گرد و داشت گیتی همی مرکاست
وز آن پس بشد روشنک پر زدرد   چنین گفت کای شاه آزاده مرد
همان جهره پسنده فرخا نورد   ز بیتال واز خسرو شهر زد

دگر شهریاران روز نبرد / سرآنسان ز باز اندرآمد بگرد
چو ابری بدی شد و بارش تگرگ / تو اکنون ایمن شدستی ز مرگ
ز جنگ و ز پیکار و خون ریختن / چه شاه و چه با لشکر آویختن
زمانه بپرداز و ادگنم چو آز / همی دارم از مردم خویش باز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / بپرداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی نو آمد ببار / همه خاک پیشم تو اکنون سپار
چو تاج سپهر اندرآمد بزیر / بزرگان دگرگونه گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک / ندارد جهان از جهان شرم باک
ز باد اندرآرد بر دستوی دم / نه داد است و بیداد خواهم ستم
بپاپی بجوی و چه ایزد راه / نه کمتر بدین راه گیرد نه شاه
همه نیکوی باشد ایمنی / شدن دور از کار اهریمنی
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / عفا الله بیابی ز خرم بهشت
چنین است و رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند زو در سخن
صد و سی و شش پادشا را نشست / بکمتر چه دارد ز گیتی نهشت
برآورد پایه گر شارستان / شد آن شارستان یا همه خارستان
نخست آنکه هرگز نخستین کس / سخن ماند زو اندر آفاق بس
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
بگوی ای سخنگوی هشیار مرد / کزین پس ملوک طوایف چه کرد
ز ساسان بابک چه داری خبر / بخوان همین پیشه در همه دربدر
نخست آفرین خوان تو بر شهریار / که کردی تو بر کار او کامکار
الا یا برآورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار / همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتا گشت آن سرو یازان بباغ / همی تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدین تا کنون / همی بخت باید ز رنج تو خون
وفا دختر دینت نزدیک تو / پر از رنجم از جان تاریک تو
مرا کاشکی هرگز نپروردی / چو پرورده بودی نیازردی
مرا لکه کزین تیرگی بگذرم / بگویم جفای تو یاد آورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراکنده خاک
ز پیری مرا تنگ دل دیده ور / بمن باز داد از کنامش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند
چرا بینی از من همه نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر پایه برتری / بدانش روان را همی پروری
خور و خواب و جای نشست ترا / بنیک و بد راه دست ترا
بدان سر که گفتم و را راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
از آن خواه راست که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه پیشش ز انباز نیست / بکاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچه خواهد بدید / کسی کو نداند جز این پند بد
من از داد او چون یکی بنده ام / پرستنده زی آفریننده ام
نگردم همی جز بفرمان اوی / نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه / بر اندازه زو هرچه خواهی بخواه
چو او را نمودن گرد کار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
زنا بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی برفزود
صلی الله علیه

در ستایش سلطان محمود

کنون پادشاه جهان را ستای / بر رزم و بزم و بدانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای / کزو دینت نام بزرگی بپای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد / گردانیش همی از خرد پرورد
همی باد تا جاودان شاددل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
بر او آفرین باد و بر لشکرش / چو بر خویش و پیوند و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروزبخت / همی بگذرد تیر او بر درخت
همیشه تن آباد و بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد
همیشه تن سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپاید گردان سپهر / ازان تخم هرگز مباد او بهر
ازین مرزداران ز بهر خراج / که فرمان بر از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دهقان و از پندار دل مرد کیش
بدین عهد نوشین روان تازه شد / همان کار بر دیگر اندازه شد
جز این و بدین روزگار دراز / همی بفکند چادر داد باز
به پیشی بدین داد نیکو گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن بر برش / بماند کلاه مهی بر سرش
سرش سبز بادا و دلش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
یکی کز بدین داد تا جاودان / درفشی شود بر سپهر بخردان
کیومرثی و تخم کرد آبتین / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت روشن روان اوستاد / که چون شاه را دل بخندد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / سپاره نخوانند و را نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو درد دل بی گناهان بود
بمانا د تا جاودان این گهر / خردمند با دانش و با گهر
نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا بسامانیان
نکوهنده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند ازو در جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنک بیداد بود / بتخت و بگنج مهی شاد بود
گسسته شد اندر جهان کام را / نخواند بگیتی کسی نام را
ازین نامه بر شاه دشمن گداز / که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان بگذشت
که جاوید بادش سر و تاجدار / خجسته بر و گردش روزگار
بگیتی مپیما جز از کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد

پادشاهی ملوک طوایف

چه گفت اندرین نامه راستان / که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید که او در جهان شد نهان
چنین گفت پاینده دهقان چاج / کسی را از آن پس نبد تخت عاج
دلیران که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکبار و سرکش بدند
ز گیتی بهر گوشه بر یکی / گرفته ز هر گوشه اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین / برآسوده یکچند روی زمین
سکندر سگالید زین گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر بود شاپور دهقان نژاد
نگه دست گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ

گرانمایه‌تر نامدار اردوان / خردمند و بیدار و روشن روان
چو بگذشت بهرام اشکانیان / ببخشید گیتی بر ایرانیان
ورا خواندندی اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
وز آن پس بگردند از روم یاد / بماند یکی کشور آباد و شاد
چو دانا بود بر زمین شهریار / چنین آورد داستان از شاه یاد
چو دارا به رزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر زان سپه گونه چون کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
از آن لشکر روم بگریخت او / بدام بلا در نیاویخت او
به هندوستان در به زاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بُدی دیگر ساروان / همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر بیامد بر بابک رسید / بدشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدوری آید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همی داشت با رنج روز و شبان
شبی خفته بد بابک رودیاب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آتش گشسب و چو خراد مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدند / به هر آتشی عود سوزان بدند
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / ز هر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی از این سان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدونک این خواب از او بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن شاد گشت / برانداز شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از صوف پشمین و دل پر ز بیم
بپرداخت آنگه ز بیگانه جای / پدر شد پرستنده و کدخدای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
از آن پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچ هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان / نه در آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که با تو نسازم بچیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت از آن پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی شیرگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن سرشبانان سرش برفراخت
چو او را بکاخ اندرون جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همانند نامدار اردشیر / فرازنده فرّه و دلپذیر
همان اردشیرش نیا کرد نام / نیا شاد ازو بد پدر شادکام

نامه بابک با اردوان

همی پروریدش ببر بر بناز / برآمد برین روزگاری دراز
مر او را کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر
چنان بود خنیاش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بفرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و آن دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و نیک رای / سخن‌گوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک من شادمان
ز بایستهای نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک پیوند ما / بگویم که او نیست فرزند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان پور شاه جهان اردشیر
بدو گفت این نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیک خواه
بگویم که این نیک دل دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هرگونه‌ای کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسب و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر / فرستاد با پاوه خسرو دبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / بگفتند با شاه از آن بارخواه
چو از آمدن اردوانش بخواند / ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنشاختش / بهر چیز جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خورد و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
پرستنده را پیش خواند اردشیر / همان بد بیارا که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده با یکی پهلوان
بدیدار اردوان و پیوند امیدش / جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار مهتر همی داشتش / ز پیمان و تیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خواب و نخچیرگاه / نبودی بجز با جوانمرد شاه
همی داشتش همچو فرزند خویش / جدایی نکردی ز فرزند خویش
چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / چو در پیش شد بزرگان راند نیز
پسر بود مر اردوان را چهار / از آن هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / از آن لشکرکش برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند / همی گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر / جوانمرد بد شاهزاده دلپذیر

بزد بر سرون یکی گور نر
گذر کرد بر گور پیکان و پر

پیامد هم اندر زمان اردوان
بدید آن گشاد و بر آن جوان

بتیری یکی گور را افگند گفت
که بادست آنکس روان باد جفت

چنین داد پاسخ بشاه اردشیر
که آن گور را من فگندم بتیر

پسر گفت کین من افگنده ام
همان جفت را نیز جوینده ام

چنین داد پاسخ بدو اردشیر
که دشتی فراخست و هم گور و شیر

یکی دیگر افگن بر این هم نشان
دروغ از گناهست بر سرکشان

پر از خشم شد اردوان ز اردشیر
یکی بانگ برزد بدو بر دلیر

خشم گرفتن اردوان بر اردشیر

بدو گفت شد این گناه منست
که پروردن آیین و راه منست

ترا خود به بزم و بنخچیرگاه
چرا برد بایدت همی با سپاه

بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و کنداوری

برو تازی اسپان ما را ببین
بدانجایگه بر سرای گزین

بر آن آخر اسب سالار باش
بهر کار با هر کسی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردشیر
بر آخر اسپان بشد ناگزیر

یکی نامه بنوشت نزد نیا
پر از غم دل و سر پر از کیمیا

که ما را چه پیش آمد از اردوان
که دردش باد و رنج روان

همه یاد کرد آن کجا رفته بود
که شاه جهان از چه آشفته بود

چو نامه بنزدیک بابک رسید
نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید

دلش گشت از آن پور پر درد و رنج
بیاورد دینار چندی ز گنج

فرستاد نزدیک او ده هزار
هیونی برافگند مردی سوار

بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه فرمود بر اردشیر

که ای کم خرد نارسیده جوان
چو رفتی بنخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند او
که از چاکرانی نه پیوند او

نکردی بتو ایخان آن بدی
که خود کرده بد نه با بخردی

کنون کام و خشنودی او بجوی
مگردان ز فرمان او هیچ روی

ز دینار لختی فرستادمت
نباید درون پندها دادمت

هرآنگاه کین نامه کردی نگار
دگر خواه تا بگذرد روزگار

تکاور هیونی جهاندیده مر
بیامد دمان نامه بر اردشیر

جوان نامه برخواند و دلتنگ شد
دلش سوی ترفند و نیرنگ شد

بنزدیک اسپان سرایی گزید
نه اندر خور کار جایی گزید

بگسترد هر گونه گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی

شب و روز خوردن بدی کار او
می و جام و رامشگران یار او

یکی کاخ بد اردوان را بلند
بکاخ اندرون بنده ای ارجمند

که گلنار بد نام آن ماه روی
نگاری پر از گوهر و مشکبوی

بر اردوان همچو دستور بود
بدان خواسته نیز گنجور بود

بر او بر گرامی تر از جان بدی
بدیدار او شاد و خندان بدی

چنان شد که روزی بر آمد ببام
دلش گشت از آن خرمی شادکام

نگه کرد خندان لب اردشیر
جوان بر دل ماه شد جایگیر

کمندی در آن کنگره در ببست
گره زد برو چند و بپسود دست

بگستاخی از باره آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

چو آمد خرامان بر اردشیر
بر از گوهر و مشک و بوی عبیر

ز بالین دیبا سرش برگرفت
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بر آن خوب روی
بدان قد و بالا و آن روی و موی

بدان ماه گفت از کجا خاستی
که بر غم دلم را بیاراستی

چنین داد پاسخ که من بنده ام
دل و جان بمهر تو آگنده ام

بیایم چو خواهی بنزدیک تو
درفشان کنم جان تاریک تو

چو لختی بر آمد برین روزگار
شگفت اندر آمد بآموزگار

جهاندیده پیدا ز بابک بمرد
سرای کهن دیگری را سپرد

چو آگاهی آمد سوی اردوان
پر از غم شد و تیره گشتش روان

بفرمود تا کوس بیرون برند
ز درگاه لشکر بهامون برند

جهان تیره شد بر دل اردشیر
از آن پیر روشن دل ادگیر

دل از لشکر اردوان برگرفت
وز آن آگهی رای دیگر گرفت

که از درد او بد دلش پر ستیز
ز هر سو همی جست راه گریز

وز آن پس چنان بد که شاه اردوان
ز اختر شناسان روشن روان

بیاورد چندی بدرگاه خویش
همی باز جست اختر و راه خویش

همی نیز با گردش روزگار
نگه کرد تا شد اختر شهریار

چو گنجور بشنید آواز شان
سخن گفتن از طالع و راز شان

بهر روز تا شب گذشته سه پاس
کنیزک بپرداخت اختر شناس

پر آزار دل لبان پر ز باد
همی داشت گلنار ایشان بیاد

چهارم شد مرد روشن روان
که بگشاد آن راز بر اردوان

برفتند با زیجها بر کنار
ز کاخ کنیزک بر شهریار

بگفتند راز سپهر بلند
هم از حکم او بر چه و چون و چند

کزین پس کنون تا نه بس روزگار
ز چیزی بپیچد دل شهریار

که بگریزد این مهتر از کهتری
سپهبد نژادی و کنداوری

وز آن پس سوی شهریار بلند
جهاندار و نیک اختر و سودمند

دل نامور مهتر نیک بخت
ز گلنار ایشان غمی گشت سخت

چو شد روی کشور بکردار قیر
کنیزک بیامد بر اردشیر

چو دریا بر آشفت مرد جوان
که بگیرد ز بی شکیبی از اردوان

کنیزک ز گفت ستاره شمر
همی یاد کرد این شگفتی ز بر

سخن چون ز گلنار از ایشان شنید
شکیبایی و خامشی برگزید

دل برد برنا شد از گفت تیز
وز آن پس فزون جست راه گریز

بدو گفت اگر من با ایران شوم
ز ری سوی شهر دلیران شوم

چو با من سگالی بپایی براه
گر ایدر نباشی بنزدیک شاه

اگر با من آیی تو آنگه شوی
همان بر سر کشور افسر شوی

چنین داد پاسخ که من بنده ام
نباشم جدا از تو تا زنده ام

همی گفت و با لب پر از باد سرد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد

چنین گفت با ماه روی اردشیر
که فردا بباید شدن ناگزیر

کنیزک بیامد بایوان خویش
بکف بر نهاده سر و جان خویش

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
بخم اندر آمد شب لاجورد

کنیزک در گنجها باز کرد
ز هر گونه ای چیز آغاز کرد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز دیبای چینی که بودش نگار

بیامد بجایی که بودش نشست
بدان خانه بنهاد گوهر بدست

همی بود تا شب بر آمد ز کوه
بخفت اردوان جای شد بی گروه

ز ایوان بایوان یکی داد تیر
بیاورد گوهر بر اردشیر

جهانجوی را دید جامی بدست
نگهبان اسپان همی کرد مست

بگاه پستان کرده بود اردشیر
که مجز است رفتن همی ناگزیر

گریختن گلنار با اردشیر

جهانجوی چون روی گلنار دید
همان گوهر سرخ و دینار دید

هم اندر زمان پیش بنهاد جام
بزد بر سر تازی اسپی لگام

بپوشید خفتان و خود بر نشست
یکی تیغ زهر آب داده بدست

همان ماه رخ بر دگر بارگی
نشست و برفتند یکبارگی

ز ایوان سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان دل و راه جوی

چنان بد که بی ماه روی اردوان
ببودی شب و روز روشن روان

ز دیبا نبرداشت و وشی و مال
نکر جز گلنار دیبای بغال

چو اندیشه مستکام پرداختن
بدی پاسخ کامش آراستن

کنیزک بیامد به بالین او   برآشفت و جان شد از کین او
بدو بر سپاه ایستاده پای   بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار   بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کردنکشان بر درند   هر آنکس که با مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه   که گلنار چون رفت از آن جایگاه
که امشب نیامد به بالین من   که داند بدین داستان دین من
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر   که رفتند پیگاه دوش اردشیر
ابا خود ببرد دست جنگ و سپاه   که بد باره نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر   که گنجور او شد بر اردشیر
دل مرد جنگی بر آید ز جای   بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر بود   شنیدی شما تنگ نعل ستور
یکی گفت از ایشان که اندر گذشت   دو تن بر دو اسب اندر اندر دشت
بدم سواری یکی غرم پاک   چو اسپان همی بر پراگند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان   که آن غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فره اوست   بشاهی نیک اختری پر اوست
گر این غرم دریابد او را بتان   همی کار کرد و بیابر در است
وز و زد آمد آن جایگاه اردوان   بکردد و پیا سوی آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر   به پیش اندرون اردوان و وزیر
جوان با کنیزک چو باد بران   بپرداخت از تاختن یکزمان
که ایا ربا شد سپهبد بلند   بدو بر نیاید ز دشمن گزند
از آن تاختن رنجه شد اردشیر   بدید از بلندی یکی آبگیر
چو ایزد پویان بگلنار گفت   که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بیاید برین چشمه آمد فرود   که شد باره و مرد بی تار و پود
بیاشیم بر آب و چیزی خوریم   وز آن پس بیاسود کی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب   بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست کاید فرود اردشیر   دو مرد جوان دید بر آبگیر
همانگه به آواز گفتند زود   عنان ورکاب بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها   کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آبی بخوردن فسرود   تن خویش را داد باید درود
چو از پندگوی این شنید اردشیر   بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکابش گران شد سبک شد عنان   بگردن برآورد تیغ و سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان   همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز   فلک راه بنمود گیتی فروز
یکی شارستان دید با رنگ و بوی   بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامجوی   که کی برگذشتند دو تن نامجوی
چنین داد پاسخ بدو رهنمای   که ای شاه نیک اختر نیک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد   بگسترد شب چادر لاژورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن   بر ارباب و بر گرد گشته دمن
یکی غرم بود از پس یک سوار   که چونان ندیدم به ایوان نگار
چنین گفت با نامور کدخدای   کز ایدر کنون بازگردی ز جای
سپه سازی و ساز جنگ آوری   که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش کنون در پس او نشست   از این تاختن باز ماند بدشت
یکی نامه بنویس نزد پسر   بنامه بگو این سخن در به در
چو بشنید از او اردوان این سخن   بدانست کامد از او شد کهن
بدانسان سپاهان اندر آید فرود   همی داد یکی دهش اردرود
چو شب روز شد بامداد از پگاه   بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی   چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت سوی پسر   که گردی بتاج اندر آورد سر
جهان شد ز بالین او اردشیر   که چونان نرفت از کمان تیر نیز
سوی پارس پس آمد به پیش نهان   مگوی این سخن با کس اندر جهان

وزین سو به دریا رسید اردشیر   به برزوان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش   که هرگز مبیناد نیکی تنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند   ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد و فرزانه ملاح پیر   ببالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کوئیست جز کی نژاد   ز فر و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد به دریا هم اندر شتاب   ز هر سو برافکند زورق بر آب
ز آگاهی نامدار اردشیر   ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا به کوه   بنزدیک دریا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه رای زن   بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان   که ای نامداران روشن روان
کسی نیست از این نامدار انجمن   ز فرزانه و مردم رای زن
که بشنید کاسکندر اندر جهان   چه کرد از بدی آشکار و نهان
چو من باشم از تخم اسفندیار   بمرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر جهان را بخوانیم داد   وزین داستان کس نگیرم یاد
چه باشید با من بدین یارمند   نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گویید این را و پاسخ دهید   که پاسخ به آوای فرخ نهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن   ز شمشیرزن مردم رای زن
چو آواز بشنید برپای خاست   همه راز دل برگشادند راست
که هرکس که هستیم بابک نژاد   بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
دو دیگر که هستیم ساسانیان   ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما پیش بر پیش تست   غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گو سر از هر کسی برتری   سزد بر تو شاهی و کند آوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم   به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر   سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بدان مهتران آفرین گسترید   بدل در باندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارستان   بی افکند و شد شارستان کارستان
یکی موبدی گفت با اردشیر   که ای شاه نیک اختر دلپذیر
سر شهریاران همی نو کنی   پل پادشا باید که بی خو کنی
وز آن پس کنی رزم با اردوان   که اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف بگنج   فزون بود دینی آزرم و رنج
چو برداشتی گاه او را ز جای   ندارد کسی زین سپس با تو پای
چو بشنید کز نزد او اردشیر   سخنها بیاراسته دلپذیر
چو برزد سپهر از تیغ کو آفتاب   بسوی سطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن از اردوان   دلش گشت پر بیم و تیره روان
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ   سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک   ابا آلت لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا   جهاندیده و شاه و فرمانروا
داورا بجهرم بسر بود جفت   چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد سوی نامجوی اردشیر   ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو حشمش سوی سپهبد رسید   ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد   ز ساسان بپیش همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش   فرود آمد و شاد بنواختش
پراندیشه شد نامجوی از تباک   دلش گشت از آن پیر با ترس و باک
که آن مرد پیری بد و شیر بود   ابا او سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده پیر ار بود زود پیر   بدانست اندیشه اردشیر
بیامد پیاده ز اسپ او زنده   چنین گفت کز کردگار بلند
بدبدست پرمایه جان از تباک   اگر دل ندارد سوی شاه پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر   که آورد لشکر بدین آبگیر
چنین بر پسر گشتم از اردوان   گر آن پیرزن گشته مرد جوان
مرا نیک تن مهربان بنده دان   شکیبا دل و راد و داننده دان

چو بشنید از و اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بر آن نامدارانش بر داشتی / مر او را بجای پدر داشتی

دل شاه از اندیشه آزاد شد / بدیدار آن شیر دل شاد شد
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشد سرش بر نکوی رهنمای

وز آنجا که شد پرده سرای / عرضمش او رفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد / ز داد از نیکی دهش یاد کرد

چو شد لشکرش چون دل آذرنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشته شد نزدیک بابک دگر / بر فشند گردان پرخاشخر

رزم اردشیر با بهمن

سپاه اندر آورد و بکشید صف / همه نیزه و تیغ رومی بکف
بدین گونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین لاجورد

چو شد جای چرخ پیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ
بر آمد یکی باد و ابری چو قیر / بیامد ز قلب سپاه اردشیر

بیفکند از ایشان فراوان بگرز / که با زور و دل بود و با فر و برز
گریزان بشد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا نای و بوق و باران تیر
بدین هم نشان تا بشهر سطخر / که بهمن بدو داشت آواز فخر

بگیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بپیوست بی مر سپاه
مر او را فراوان بنوذند گنج / که بابک پراکنده بود آن برنج

درمهای آگنده را برفشاند / به نیرو شد و شاد لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان

چنین گفت کین راز چرخ بلند / همیگفت با من در افکنده بند
که آنکس کز اندیشه بیرون شود / ز بخشش بکوشش کی افزون شود

گمانی نبردم که از اردشیر / یکی نامجوی آید و شاه گیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برگرفت و بنه بر نهاد

ز گیلان و ز دیلم آمد سپاه / همی گرد لشکر بر آمد بماه
وز آن روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بربست راه

رزم اردشیر با اردوان

میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بخاک اندرون مار بی خواب ماند
ز بس ناله کوس کر گشت نای / ز پیلان جنگی و هندی درای

خروشان سپاه و درفشان درفش / سرافشان ز تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی جنگ بود / بر ایشان ز بس کشتگان جهان تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی / همان تنگ شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه / بسی کوشش و رزم را دستگاه
یکی باد برخاست پر هول کن / دل جنگیان شد از آن پر شکن

بتوفید کوه و بدرید دشت / خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید پس لشکر اردوان / شدند اندر آن یک دل و یک زبان

که این کار بر اردوان ایزدیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
بروز یکی سخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار

بیامد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاک برخاست و آواز تیر
گرفتار شد اردوان در میان / بداد از پی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت یارش گرفته لگام
به پیش جهانگیر بر اردشیر / ز دور اردوان را چو دید اردشیر

فرود آمد از اسب شاه اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر

بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد ز درگاه و فرمان گزید / شد آن نامدار جهان ناپدید

چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر بر سپهر اندر آرد بلند / سپارد ورا او بخاک نژند

دو فرزند او هم گرفتار شد / بدو تخمهٔ آرش خوار شد
ور آن مرد را پای کرده به بند / بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر از رزم بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
برفتند هر دو بهندوستان / بنزد کی این یکی داستان

همه رزمگه پر ستام و کمر / پر از آلت بزم و پر سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه

برفت از میان بزرگان تباک / تن اردوان از خون کرد پاک
خروشان ببردش بجای نبرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
وز آن پس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر

تو فرمان ببر دختر او بخواه / که با فر و برزست و با تاج و گاه
بدست آیدت گوهر و تاج و گنج / که اردوان گرد کرد آن برنج

ازو پند بشنید و گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود بابک دو ماه / نو آیین سپهبد نو آیین سپاه

سوی پارس آمد ز ری نامجوی / بر آسوده از جنگ و از گفتگوی
یکی شارستان کرد با کاخ و باغ / بدو اندرون چشمه و دشت و راغ

که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خوره اردشیر
یکی چشمه بیکران اندروی / فراوان از آن رود بگشاد جوی

بر آورد از آن چشمه آتشکده / بر و تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاهی فراخ

چو شد شاه با دانش و فر و زور / همی خواندش مرزبان شهر گور
بگرد اندرون روستاها بساخت / چو آباد کردش کس اندر نساخت

بجایی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه بایست پیشش برید
ببردند چندی ز مردان کار / از آن کوه ببرید شد جویبار

همی راند آن رود تا شهر گور / شد آن شارستان پر سرای و ستور
سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد / بشد ساخت تا کند رزم کرد

بجنگی ز یزدان همی جست مزد / که ریزد بر آن بوم و بر خون دزد
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / پذیره شدش کرد بی مر بجنگ

یکی بد جز از دشوار گشت / ابا کرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کرده بد پارسی / فزون بود از کردان صد بار سی

یکی روز تا شب بر آویختند / سپاه جهاندار بگریختند
چو با شاه از خوار مایه سپاه / ببد نامداری بدان رزمگاه

ز خورشید تابان و از گرد و خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
هم انگه ز رفتن برآورد شب / که جنبند از جنگ و جوش و جلب

یکی آتشی بود بر سوی کوه / بیامد جهاندار با آن گروه
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بر آن میش و بز پاسبانان بدید

فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دهانشان پر از گرد آوردگاه
از ایشان سبک اردشیر آب خواست / بیکایک ببردند با آب ماست

بپاسود لختی خورد آنچه دید / شب تیره خفتان زبر بر کشید
ز خفتان شایسته بد بسترش / ببالین نهاد آن یکی مغفرش

سپیده چو بر زد ز دریای آب / سر شاه ایران بر آمد ز خواب
بیامد ببالین او سرشبان / که پدرود باد از تو روزی شبان

چو آمد که اینجای راه تو بود / که نه در خور خوابگاه تو بود
بپرسید از سرشبان شاه راه / که ایدر کجا یابم آرامگاه

چنین داد پاسخ که آباد جای / بیابی اگر باشدی رهنمای
از ایدر کجا جای فرهنگ راه / چو رفتی بدید آید آرامگاه

وز آن روی پیوسته شد ده بده / بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید از آن سرشبان اردشیر / ببرد از رمه راه را چند پیر

سپه را چو آگاهی آمد ز شاه — همه شاددل برگرفتند راه

بگردان فرستاد کارآگهان — که تا کار ایشان بجوید نهان

پراگنده چون باز گرد آمدند — بر شاه ایران فراز آمدند

که ایشان همه نام جویند و شاد — ندارد کسی درد دل از شاه یاد

بر آنها که ماند ز اصطخر اردشیر — کمین گشت و شد بخت برناش پیر

چو بشنید شاه این سخن شاد گشت — گذشته سخن بر دلش باد گشت

گزین کرد از آن لشکر نامدار — سواران شمشیرزن سی هزار

کمان دار و با تیر و ترکش هزار — بیاورد با خویشتن شهریار

چو خورشید شد زرد لشکر براند — کسی را که نابردنی بد بماند

چو شب نیمه بگذشت تاریک شد — جهاندار با کرد نزدیک شد

همه دشت از ایشان پر از خیمه دید — یکایک دل لشکر آسیمه دید

چو آمد سپهبد بنزدیک کرد — عنان باره تیزتگ را سپرد

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد — گو از خون خاک بر سر نهاد

همه دشت از ایشان پر از کشته گشت — سر بخت کردان همه گشته گشت

بی اندازه زیشان گرفتار شد — سر کی و نابخردی خوار شد

همه جامهاشان بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد

چنان شد که دینار بر سر بگشت — اگر پیر مردی ببردی بدشت

نکردی بدینار او کس نگاه — ز نیک اختر روز و از داد شاه

ز مردی نکردی بدان جنگ فخر — گر از آن سپه بد به اصطخر

بفرمود کاسپان به نیرو کنید — بسیج سواران بی آهو کنید

دلیران بخوردن نهادند سر — چو آسوده شد گردگاه از کمر

پر اندیشه رزم گشت اردشیر — چو این داستان بشنوی یاد گیر

داستان کرم هفتواد

به پیش این شگفتی که دهقان چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت

بشهر کجاران بدریای پارس — که گوینده بالا و پهنای پارس

یکی شهر بد تنگ و مردم بسی — بر کوشش بدی خوردن هر کسی

بدان شهر دختر فراوان بدی — که بی کام جوینده نان بدی

یکی روی نزدیک بودی بکوه — شدندی همه دختران هم گروه

برآمیختند از شهرها بهم — نبودی بکوه اندرون بیش و کم

نرفتی سخن جستن از خواب و خورد — از آن پیشه شان بود ننگ و نبرد

شدندی شبانگه سوی خانه باز — شده پنبه شان ریسمان طراز

بدان شهر بی چیز و خرم نهاد — یکی مرد بد نام او هفتواد

از این گونه بد نام او بر چه رفت — از ایرا که او را پسر بود هفت

گرامی یکی دختری بود و پس — که نشمردی آن دختر از هیچ کس

چنان بد که روزی همه هم گروه — نشستند با دوک در پیش کوه

برآمیختند آنکه کی داشتند — بگاه خورش دوک بگذاشتند

چنان بود کان دختر نیکبخت — یکی سیب افکنده باد از درخت

بره چون بدیدش سبک بر گرفت — کنون بشنوی این شگفتی شگفت

چو آن خوب رخ میوه اندر گزید — یکی در میان کرم آگنده دید

بانگشت از آن سیب برداشتش — بر آن دوکدان نرم بگذاشتش

چو برداشت آن کرم با پنبه گفت — بنام خداوند بی یار و جفت

من اکنون از این اختر کرم سیب — برشتن نمایم شما را نهیب

همه دختران شاد و خندان شدند — گشاده رخ و سیم دندان شدند

دو چندان که رشتی بروزی برشت — شمارش همی بستد و بر نوشت

وز آنجا بیامد بکردار دود — بمادر نمود آن که رشته بود

برو آفرین کرد مادر بمهر — که بر خوردی از ماه ای خوب چهر

بیگیر چون ریسمان برشمرد — دو چندان که هر روز بردی ببرد

چو آمد بدان جاره جوی انجمن — پرستش نهاده دل و جان و تن

چنین گفت با نامور دختران — که ای ماهرویان نیک اختران

من از اختر کرم چندان طراز — برشتم که هرگز نیاید نیاز

برشت آن کجا رشته بد پیش از آن — بکار آمدی گر بدی بیش از آن

سوی خانه برد آن طرازی که رشت — دل مام او شد چو خرم بهشت

همی یک یکی سیب هر بامداد — پری روی دختر بدان کرم داد

از آن پنبه هرچند کردی فزون — برشتی همی دختر پر فسون

چنان بد که یک روز مام و پدر — بگفتند با دختر پرهنر

که چندین برشتی مگر با پری — گرفتستی ای پاک تن خواهری

یکایک سیمتن پیش مادر بگفت — از آن سیب و آن کرم اندر نهفت

همان کرم فرخ بدیشان نمود — زن و شوی را روشنائی فزود

بفال گرفت این سخن هفتواد — ز کاری نکردی بدل نیز یاد

که از اختر کرم گفتی سخن — بد و نو شدی روزگار کهن

چنین تا برآمد برین روزگار — فزونی بد از تنگش هر روزگار

مر آن کرم را خوار نگذاشتند — بخورد و نوش نیکو همی داشتند

تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت — سر و پشت او رنگ آهو گرفت

همی تنگ شد دوکدان از برش — چو مشک سیه گشت پیراهنش

یکی پاک صندوق کردش سیاه — بدو اندرون ساخته خوابگاه

چنان شد که در شهر بی هفتواد — نگفتی سخن کس به بیداد و داد

فراز آمدش آز و رزم و چیز — توانگر شد آن هفت فرزند نیز

یکی مرد بد اندر آن شهر گوی — سرافراز با لشکر جنگجوی

بهانه همی جست بر هفتواد — که دینار بستاند از بدنژاد

از این آگهی مرد شد پر نهیب — بیامد از آن شهر دل با شکیب

همان هفت فرزند پیش اندرون — پر از درد دل دیدگان پر ز خون

ز هر سو برافکند بانگ و نفیر — برو انجمن گشت برنا و پیر

هر آنجا که بایست دینار داد — بکند آوران چیز بسیار داد

یکی لشکری شد برو انجمن — همه نامداران شمشیرزن

همی رفت پیش اندرون هفتواد — بجنگ آمد و داد مردی بداد

همه شهر بگرفت و شه را بکشت — بسی گوهر آمد ز گنجش بمشت

بنزدیک او مرد انبوه شد — ز شهر کجاران سوی کوه شد

یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه — شدند شهر با او همه هم گروه

یکی چشمه بود بر کوهسار — ز بخت اندر آمد میان حصار

یکی باره کردش اندر کشید — که بالاش را چشم پهنا ندید

چو آن کرم را گشت صندوق تنگ — یکی حوض کردش بر کوه سنگ

چو خار و چو سنگ از هوا گشت گرم — نهادند کرم اندر و نرم نرم

چنان بد که دارنده هر بامداد — برفتی دوان از بر هفتواد

نبودی بر بخشش خوش ساختی — بنزدیک کرم اندر انداختی

برآمد برین کار بر چند سال — چو پیلی شد آن کرم با زور و یال

چو بگذشت یک چند بر هفتواد — برآورد آن کرم کرمان نهاد

همان دخت خرم نگهبان کرم — پدر دار لرزنده بر جان کرم

سپه را سپهدار شد پیر و زیر — بر بخش بدی خوردن و شهد و شیر

ز دریای چین تا بکرمان رسید — همه روی کشور سپه گسترید

پرستنده با تیغ زن ده هزار — همان گنج و هم آلت کارزار

هر آن پادشا کو کشیدی بجنگ — چو رفتی سپاهش به کوه و به سنگ

شکسته شدی لشکری کامدی — چو آواز آن داستان بشنودی

چنان شد در نامور هفتواد — که گردش نیارست کردن یاد

چو آگه شد از هفتواد اردشیر — نیامد سخنهاش را دلپذیر

سپاهی فرستاد نزدیک او — سپاهی بلند اختر و جنگجو

چو لشکر سراسر بر آشوفتند — بگرز و بخنجر زنان همی کوفتند

که کس بازنشناخت از پای دست — سراسیمه گشته به سان مست

ز کشتن چنان شد در و دشت و کوه — که پیروزگر شد ز کشتن ستوه

هر آنکس که شد زنده از رزمگاه — سبک بازگشتند نزدیک شاه

ازان کشتن و غارت و دار و گیر
بکردون برآمد سپه بد نژاد

همی کشت و لشکر همی پیش خواند
بیاورد و گنج و سلیح و سوار

رزم اردشیر با هفتواد

چو آگاه شد نامدار اردشیر
بتندی بیامد بر هفتواد
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
جهانجوی را نام شاهی بود
بهیتی بیامد بر هفتواد
بدیشان نکه کرد شاه اردشیر
چو آوای کوس آمد از پشت پیل
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
بدین گونه شد لشکر هفتواد
برین گونه تا کوه برگشت زرد
چو دو پاره زنگار گون شد سپاه
بجهرم یکی مرد بد بدنژاد
سپه ساخت و آمد بر اردشیر
همی گفت ما ساخته خانه را
چه بینید گفت ای سران سپاه
بآواز گفتند کای شهریار
تو داری بزرگی و کیهان تراست
بخواران به نیاوند چندی بره
نشست اندران پاک فرزند بره
ز غم هر یکی از جگر خون کشید
نشستند بذان نیز بد پهلوی
گر انداختیمی سوی اردشیر
همی هر کسی خواند آفرین
سپه بر گرفت از لب آبگیر
بکشتند هر کس که بد نامدار

بداندیش را موبد شد پر زباد
دل مرد برنا شد از رنج سیر
همی مرد بیهوش گشت از دو میل
هوا از درفش سران گشت نیل
که گفتی بجنبید دریا ز باد
برآورد شب چادر لاجورد
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
کجا نام او مهرک نوشزاد
که با وی کند جنگ به آبگیر
چو آراستم جنگ بیگانه را
که ما را چنین تنگ شد دستگاه
مپیناد چشمت بد روزگار
همه بندگانیم و فرمان تراست
بخوردن نهادند سر یکسره
که یزدان روغرق شد یکسره
یکی از بره تیغ بیرون کشید
که ای شاه دانندهٔ کر بشنوی
بره و بکند یافتی پیر نیز
زداد اذر به شهریار زمین
سوی پارس پس آمد از اردشیر
همی تاخت با ویژگان شهریار

سپه راست بر میمنه جای خویش
سپه برکشیدند از دو رویه دو صف
برآمد خروشیدن کاودم
ز آواز کوپال و از ترک و خود
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
ز هر سو سپه بازجنید اردشیر
خورش تنگ بد لشکر شاه را
چو آگه شد از رفتن اردشیر
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
بزرگان لشکرش را پیش خواند
چشیدم بسی تلخی از روزگار
چو مهرک بود دشمنی در نهان
بفرمود تا خوان بیاراستند
چو نان اندر خوردن گرفت اردشیر
بزرگان فرزانه رزمساز
بدیدند تیری بر آن تیز تیر
چنین تیر تیز آمد از بام دز
ز دریا بیاید و فرسنگ بود
پر اندیشه بود آن شب از کرم شاه
بس لشکر او بیامد سپاه
خروش آمد از بس که از بخت کرم

بزودی سلیح و درم بر فشاند
بره و خوار شد لشکر گرزدار
بکشتی بیامد ازین روی آب
یکی شاخ بد ساز و بدخوی بود
سپهبد بد و لشکرآرای خویش
ز خورشید شمشیر می یافت تیغ
جهان شد پر آواز رویینه خم
تو گفتی همی داد گردون درود
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
بپشت او در سنگ آبگیر
که بدخواه او بسته بد راه را
پر اندیشه شد زان سترگ دلیر
وزان راند لشکر تا لب آبگیر
ز مهرک فراوان سخنها براند
بند هیچ مهرک مادر شمار
چرا جست باید سخنی جهان
می و رود و رامشگران خواستند
همانگه بیامد یکی تیز تیر
نبان واشدند آن زمان دارو
بخواند آنک بود از بزرگان دبیر
که از بخت کرمست آرام دز
دل مهتران اندران تنگ بود
چو بنشست خورشید بر جای ماه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه
که رخشنده بادا سر و بخت کرم

بیامد گریزان و دل پر نهیب
چو شب اندر آمد یکی چاره دید
که بیگه چنین از کجا رفته‌ای
که بکرخت از کرم و از هفتواد
فزود او بر اندیشش آن پر زین
نشستند با شاه گردان بخوان
نگه کن که ضحاک بیدادگر
برفتند و زیشان چو از نام زشت
ز گفتار ایشان دل شهریار
که فرزند ساسان منم اردشیر
سپهدار ایران چو بگشاد راز
سخنها که پرسیدی از ما درست
یکی جای دارند بر تیغ کوه
همان کرم کز مغز اهرمنست
بدیشان چنین گفت کاری رواست
که ما بندگانیم پشت به پای
همی رفت روشن دل و یادگیر
بجهرم چو نزدیک شد پادشا
دل پادشا به ز پیکار شد
بشمشیر هندی بدو کرد دنش
یکی دختری کان نهان کرد روی
بیاورد لشکر ده و دو هزار
یکی مرد بد نام او شهرگیر
شب و روز کرده طلایه بپای
من اکنون بسازم یکی کیمیا

همی تاخت اندر فراز و نشیب
بدو در دو پرهنهای فرزانه دید
که با گرد درامی داشتند پای
ازان بی هنر لشکر بدنژاد
بر آن مهتران خواند آفرین
پرستش گرفتند مرد و جوان
چو آورد از آن تخم شاهی سپهر
نماند بیابد خرم بهشت
جهان تازه شد چون گل اندر بهار
یکی پند باید مرا دلپذیر
جوانمردش به دند مرد و نماز
بگوییم با چاره سازی نخست
بدو اندرون کرم و گنج و گروه
جهان آفریننده را دشمنست
بد و نیک ایشان مرا باشماست
همیشه به نیکی تن از رهنمای
سرافراز تا خورده اردشیر

قتل مهرک بدست اردشیر

باتش در انداخت بی سرش
همه شهر از و شد پر از جست و جوی
جهاندیده و کارکرده سوار
خردمند و سالار شاه اردشیر
سواران با دانش رهنمای
چو اسپندیار آنکه بودم نیا

یکی شارستان بود جای بزرگ
ببودند بر در زمانی بپای
بدو گفت از ایدر گذشت اردشیر
بجستند از جای مرد و جوان
یکی خوش خانه بیاراستند
بآواز گفتند کای سرفراز
هم افراسیاب آن بداندیش مرد
نماند همان نیز بر هفتواد
خوش آمدش آن گفتن دلنواز
چه سازیم با کرم و با هفتواد
بگفتند هر دو که نوشه بزی
تو در جنگ با کرم و با هفتواد
به پیش اندرون دشت و دریا و دشت
سخنها که بشنید از اوی اردشیر
جوانان و را پاسخ آراستند
ز گفتار ایشان دلش شاد گشت
چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ

هر آنکس که از تخمش آمد بدست
وز آنجا که شد سوی جنگ کرم
پراکنده لشکر چو شد هم گروه
همی گفت بس شاه با پهلوان
نهان دیده بان دارم و پاسبان
اگر دیده بان دود بیند بروز

از آنسو برفتند بر سان گرگ
پر اسپیدان وانی دو پاکیزه رای
از و بار ماندم بر خیر خیر
پر از درد گشتند و تیره روان
پسندیده خوانی بیاراستند
غم و شادمانی نماند دراز
گزو بد دل شهریاران بدرد
که نام و نژادش بگیتی مباد
دلش بود پر درد کین از دراز
که تحدید جان آن بدنژاد
همیشه ز تو دور دست بدی
پسنده نه تا نیز بی زاد داد
دری بر سر کوه و راهی درشت
شدندش جای گیرنده و دلپذیر
دل هوشمندش مه پر آتش شد
برون رفت پر درد دل پر ز داد
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
نهان گشت از مهرک بی وفا
همی بود تا او گرفتار شد
بخنجر هم اندر زمانش بکشت
سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد شان تا میان دو کوه
که ایدر همی باشی روشن روان
نگهبان لشکر به روز و شبان
شب آتش چو خورشید گیتی فروز

بدانید کامد پی کار کرم / گذشت اختر روز بازار کرم
هرآنکس که بودی هم آواز اوی / کنی یاد سود از راز اوی
بچشم خرد چیز ناچیز کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
چو از بردنی کارها کرد راست / ز سالار آخر خری ده بخواست
همی شد خلیده دل و راه جوی / ز لشکر سوی دژ نهادند روی
از آن انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بودند و هم رای زن
بیامد بدرگاه دژ در زمان / به سر بر یکی مرد بازارگان
بدو آن پرستنده کرم گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دینار و دیبا و در و گهر
بسی خواسته دارم از بخت کرم / کنون آمدم شاد تا تخت کرم
خر و بار او راند اندر حصار / بیاراست کار آن شه نامدار
یکی سفره پیش پرستندگان / بیاراست و برخاست چون بندگان
هرآنکس که زی کرم بودی خورش / ز شیر و برنج آمدی پرورش
چو بشنید برپای خاست اردشیر / که با من فراوان برنجست و شیر
مگر من شوم در جهان شهره‌ای / مرا باشد از اخترش بهره‌ای
فروشنده‌ام هم خریدار اوی / فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآورد خربنده هرگونه رنگ / پرستنده بنشست با نای و چنگ
چو از جام می‌ست شان شد زبان / بیامد جهاندار با میزبان
چو آن کرم را بود گاه خورش / از ارزیز جوشانش بد پرورش
زبانش بدیدند همرنگ سنج / بر انسان که از پیش خوردی برنج
طراقی برآمد ز حلقوم اوی / که لرزان شد آن کنده از بوم اوی
پرستندگان آنگه بودند مست / یکی زنده از پیش ایشان نرست
بیامد سبک پهلوان سپاه / بیاورد لشکر بنزدیک شاه
بیامد که دژ را کند خواستار / بر آن باره بر شد دوان شهریار
دژ آنروی لشکر بیامد چو کوه / بماندند پر درد و داغ آن گروه

گزین کرد از آن مهتران هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
بسی گوهر از گنج بگزید نیز / ز دینار و دیبا و هر گونه چیز
یکی دیگ رویین بیاورد اندرون / که استاد بود او بکار اندرون
چو خربندگان جامهای گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همان رهنمایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
چو از راه نزدیک آن دژ رسید / در و باره شهر نیکو بدید
پرستنده کرم بد هفت مرد / نپرداخته یک تن از کار کرد
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که هر گونه چیزی دارم بیار
ببازارگانی جز آن ساختم / برنج اندرون تن برافراختم
چو او بر پرستنده بگشاد راز / همانگه در دژ گشادند باز
سر بار بگشاد شاه اردشیر / ببخشید چیزی که بد ناگزیر
ز صندوق بگشاد بند و کلید / برآورد و پر کرد جام نبید
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدی جای پستی بدید
بدستوری شه پرستان سه روز / می او را بخوردن کنم دل فروز
پس آنگه ببازم همه کار خویش / بیارم آیین و باز از خویش
برآمد همه کام او زان سخن / بکوشید او را پرستش نو کن
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند
بیاورد ارزیز و رویین لوید / برافروخت آتش بروز سپید
سوی کنده آورد ارزیز گرم / پراکنده برداشت آن کرم نرم
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بکنده درون کرم شد ناتوان
بشد با جوانان چو باد اردشیر / ببردند گوپال و شمشیر و تیر
دوان دیده‌بان شد به شهرگیر / که پیروز گشتست شاه اردشیر
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
بکوشید چندی نیامدش سود / که بر باره دژ پی شیر بود
چنین گفت زان باره شاه اردشیر / که بد از جنگ ای پیل شهرگیر

اگر کم شود زین میان هفتواد / نماند بجنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد آن دولت و پرسش ارزیز نرم
شنید آن همه لشکر آواز شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد سر آن میان هفتواد
همان نیز شه سوی عیار اوی / که مهتر بپرورد سالار اوی
فرود آمد از دژ دوان اردشیر / پیاده بیامد به پیش شهرگیر
ببردند با آلات زرین لگام / نشست از برش مهتر شادکام
بفرمود پس شهریار بلند / زدن پیش دریا و دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شهرگیر / بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
بدان سرچه بود از کران تا کران / فرود آوریدند فرمانبران
بکرد اندران جای آتشکده / بدو تازه شد مهرجان سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و گنج / بدان میزبانان که بردند رنج
وزان جایگه رفت پیروز و شاد / بکشور به کشور پارس داد
چو آسوده‌تر گشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهرزور
بکرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرز شایسته با تاج و گاه
وز آنجایگه شد سوی طیسفون / سر تخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم سرای جهان / همه را ز خویش از تو دارد نهان
نشانده تو با چاره او بباز / که روزی نشیب است و روزی فراز
به بغداد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
شهنشاه خواندند زان پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا

بر تخت نشستن اردشیر

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز و شاد
که اندر جهان داد گنج منست / زمین زنده از تاج و تخت منست
کس این گنج نتواند از من ستد / بداند نمودن ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر به سر در پناه منست / پسندیدن داد راه منست
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که با هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه‌ورشان براه آورید / گر آیین شمشیر و گاه آورید
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز بیدادی آورد گیتی بهشت
چو گشته شد او دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان / برنج و بلا گشته همداستان
دو اندر بزندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده جست با رای و هوش / جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر / بدو داد پیکانی یک پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو در رفته هندوستان / بهر نیک و بد گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر / بدر گشته و زنده خسته به تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر / پسند و چنین کرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی پسند دلیران شوی
بیاید چنین زهر هندی بگیر / بکار آر یک بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
ز آرنده بستد گیا یار زهر / بدان بد که بد دارد از زهر بهر
بکام اندر آمیختش چاره‌گر / بیامد بر شاه پیروزگر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دو دستش بیفتاد و بشکست

شد آن پادشازاده لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار از آن لرزه شد بی گمان / پراندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا ناگهی مرغ جاد / پرستنده آورد با شهریار
هم آنگه چو مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد و کدخدای / بپالید بر چهره پاک رای
ز دستور خود آن پرسید شاه / که بدخواه را بر نشانی بگاه
شود در نوازش بدان کو ندست / که بیهوده یازد بجان تو دست
سر بیگناهش بباید برید / کسی پند گوینده نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان / تهی کن که هرگز نیابد روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه / همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای بی خرد / درا و ترا روز هم بگذرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر / یکی بچه دارم من از اردشیر
اگر من سزاوارم بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن
چو این کودک از پاک مادر جدا / شود زین پس بکن گفته پادشا
ز ره باز شد موبد تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو تیز بشنو سخن / بدان سان که گفتت فرمان بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ رایم بر نام پیر / ندارد پسر شهریار اردشیر
اگر بی گمان سالیان بگذرد / بدشمن رسد تاج خوبی سپرد
همانا کزین کار زنا سودمند / برو یکی کار سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را / بگه زین پشیمان کنم شاه را
هم آنگه کزو بچه گردد رها / بجای آرد آن کینهٔ پادشا
بیارانت جایی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت ازین هیچ باد هوا / به پیوند تا من ندارم روا
یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند بر اسپ آب در جوی من
بجایی شد و خایه ببرید پست / بر و داغ دارو نهاد و ببست
نخایه نمک در پراگند زود / بحقه درافگند پیچان و دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
نهادند در پیش تخت بلند / همان حقه با مهر و با دست بند
چنین گفت با شاه کین شهریار / سپارد بگنجور خود زینهار
اگر من شوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نوشته بر این حقه تاریخ آن / که دیدار گردد بن و بیخ آن
چو هنگام زادن بیامد فراز / از آن کار بر باد بخت دراز
بپرورد این دختر اردوان / یکی خسرو آیین و روشن روان
بد ایوان خویش انجمن هر دو کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه نوگشت با فر و یال
جهان تنگ کرد کی بپاید وزیر / ندید آب در چهرهٔ اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / جهانرا بدیدار توشه بدی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت بر تافتی
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و راهی و گاهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاک دل موبد رازدار
مرا سال بر پنجه و یک رسید / چو کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیش اکنون بپای / دلارای من بودی و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر / که بیگانه او را بگیرد به بر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
چنین گفت پیدا از مرد کهن / که آمد کنون روز کار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گر ایدونک یابم بجان زینهار / من این رنج بر دادم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / نخواهیم جان ترا رنجه کرد

بگوای

بگوی آنچه دانی و مغز ای نیز / ز گفت خردمند بهتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه نیک اختر نیک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / سپرد کر بخواه اکنون نیک خواه
بگنجور گفت آنکه او زینهار / ترا داد و آمد کنون خواستار
بدو بازده تا ببینیم که چیست / نهاده بر این حقه بر مهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست / برنده بدو تا ز وشتم منست
سپردی بمن دختر اردوان / که تا باز خواهی ستی بی روان
بکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدمی آشکار و نهان
کنون هفت سالست شاپور نو / که زیبد بدین سال دستور نو
جز او نیست فرزند و شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی و فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وز آن کودک اندیشها برگرفت
وز آن پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن / بباید که رنج تو ماند کهن
کنون صد پسر گیر هم سال اوی / ببالا و پشت و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او بهم / بباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان انجمن کن درست / بیارای گوی و میدان درست
جو پنجه صد کودک خوب چهر / به بخت و فر و زند جانم بمهر
بدان پرستی کو گوایی دهد / مرا با پسر روشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / همی کرد کودک بمیدان سپاه
بمیدان تو گویی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
جو کودک بخم اندر آورد گوی / فزونی همی جست بر همسر اوی
بیامد بمیدان شاه اردشیر / تهی چند از آن ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان آمدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که آنک یکی اردشیری بجای
یکی زان بدو گفت کای پادشا / دلت شاد بفرزند خود رهنما
یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی از ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تا بگوی / از آن پس به پیش من انداز گوی
از آن کودکان تاکه آید دلیر / میان سواران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد / از این انجمن کس بکس نشمرد
بود بی گمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و یال و فرزند من
بفرمان شد بندهٔ شهریار / بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودک از پس بیامد چو شیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / جو شاپور زیشان اندر آمد به پیش
ز پیش پدر گوی برپود و برد / چو شد دور زان کودکان نا خرد
ز شادی چنان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه از آن پس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
بدل هرگزان یادگار داشتم / که این را همی کشته پنداشتم
جو یزدان همی شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری فزود
ز فرمان او در نیابی گذر / دگر بر تن آری ز خورشید سر
گرخواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و بر تو گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان رود شاد و روشن روان
بخشیده کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر / کسی کش ز دانش فزون بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی

همان جنگ را گرد کرده عنان / ز بالا بدشمن نموده سنان
وز آن پس دگر گرد میخ درم / همان میخ دینار و هر بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر / بروی دگر نام فرخ وزیر
نوشتند بر نامها هم چنین / بدو داد فرمان و مهر و نگین
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم زمانه شده بی گزند
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر / مر او را چو دستور گشت و وزیر
بپرداخت شاه روزی ز جنگ / بشایسته کاری شدی بی درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی / دگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان را بچنگ / کنم بر بدان روز تاریک و تنگ
بدو گفت فرخنده دستور اوی / که ای شاه روشن دل راستگوی
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش پژوهست و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند / گر از پادشاهی و راه گزند
اگر هست کشور ترا بی همال / نخواهد بدن بار باید بفال
یکایک بگوید بدارد بسنج / بخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه و تیزویر
فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسب و دینار و چینی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راستگوی
ز اختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم بچنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه / شب تیره را روز بنمای راه
دگر هست با خود سپاهم برنج / بدین گونه بینم اگر نیز رنج
چو آمد فرستاده شهریار / بر کید با هدیه و با نثار
بپرسید از کید و غمخواره گشت / ز پرسش سوی دانش چاره گشت
صطرلاب آورد و اختر گرفت / یکی زیج رومی به بر در گرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند / ز آسانی و درد و بیم گزند
فرستاده را گفت کردم شمار / از ایران و از اختر شهریار
که از گوهر مهرک نوشزاد / نیامیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / کز این هرچه گفتم نباید نهفت
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی / شود پاک بر بوم بی کینه جوی
دریغ آن پراگنده گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک کنون دختری ماند و بس / که او را بچهره ندیدست کس
بر آتش جو آمیش بریان کنم / بر و خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده و کینه دار
چو آگاه شد دخت مهرک نخست / سوی خانه مهتر ده گهی نشست
چو بشنفت در خانه مهتر بد / مر او را گرامی همی داشت مه
ببالید بر سان سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی

داستان دختر مهرک با شاپور

کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا کرد شاپور شمشیرزن
چو لختی برآمد برین روزگار / فروزنده شد اختر شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او براه
ز هر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
بدید آمد از دور جایی فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خانه مه
یکی باغ دیدش درانده سرای / جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری بود بر سان ماه / فرو هشته از چرخ دلوی بچاه

چو آن ماهرخ روی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترید
کنون بی گمان تشنه باشد ستور / که هست آب اینجا همه تلخ و شور
بچاه اندرون آب سرد است و خوش / بفرمای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا رنجه گشتی بدان گفتگوی
که باشد ابا من پرستنده مرد / کزین چاه بی بن کشد آب سرد
پرستنده را بد نمود شاه / که طشت آرد و آبکش از چاه
پرستنده بشنید و آمد دمان / رسن بود بر چرخ دلو روان
چو دلوش گران شد پر از آب گشت / پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه / تو گفتی که از رنج فریادخواه
بیامد رسن بستد از پیشکار / شد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون چنان رنج دید / بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی از آن سان گران / همانا که هست از نژاد کیان
کنیزک چو آن دلو را بر کشید / بیامد بمهر آفرین گسترید
به نیروی شاپور شاه اردشیر / شود بی گمان آب در چاه شیر
چنین گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپورم ای نیک خوی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل / ببخشند گنج همچو دریای نیل
ببالای سرو است و رویین تنست / بهر چیز ماننده بهمنست
بدو گفت شاپور کای ماه روی / بهرچت بپرسم ترا راست گوی
بمیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم / از ایرا چنین خوب و کند آورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی / نباشد بدین خوبی و آن نیک روی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / اگر یابم از تو بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم جهاندار یاد
بدو گفت شاپور کز بوستان / برست از چمن کینه دوستان
بگو وز من بیش در دل مدار / نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد / منم دختر مهرک نوشزاد
من از بیم این پرهنر شهریار / چنین آنگهش گفتم ای شهریار
بیامد پر دخت شاپور جای / همی بود مه ده به پیشش بپای
بمه ده جهان گفت کین خوب چهر / بمن ده گواکن تو بر من سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی / ببردش از آنجا سوی خان اوی
بسی بر نیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی / یکی کودک آمد ببالای اوی
ورا نام شاپور کرد اورمزد / که پرورید اندر میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال / ببود اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / زمانی نیا زیش نگذاشتند
بنخجیر شد هفت روز اردشیر / کمانی بچنگ دست و یک چوبه تیر
نهان اورمزد از میان گروه / بیامد گز آموختن شد ستوه
جهاندار هم در زمان بی سپاه / بیامد بدان نامور پیشگاه
ابا موبدان موبد تیزویر / بنزدیک میدان رسید اردشیر
یکی کودکی تیز چوگان براه / بشد گوی گردان بنزدیک شاه
نرفتند از ایشان بکوی کس / بماندند ناکام بر جای پس
دوان اورمزد از میانه برفت / ز پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا نیز برداشت گوی / وز آن گشت لشکر پر از گفتگوی
وز آن پس خروشی برآورد سخت / گرد و خیره شد شاه پیروزبخت
بموبد چنین گفت پس شهریار / که بردارش از خاک و وشمن آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد / ببردش بر شاه آزاده مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد / ترا از نژاد که باید شمرد
چو بشنید کودک بآواز گفت / که نام و نژادم نباید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادی درست
خرد مانده زو شاه گیتی شگفت / بخندید و اندیشه اندر گرفت
چو بشنید شاپور از او مرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هر که باشد رواست / که گویند این تخمه پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی / جهاندار بیدار نوشه بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد / درخشنده چون لاله اندر فرزد
کس اندر نماید از دخت مهرک است / ز پشت منست و مرا بی شک است
[illegible] را و شاد شد اردشیر / بایوان خرامید خود با وزیر
بسر خود کودک پا را پسند / بس از گنج در و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید / تنش پس نیاز از میان برکشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
یکی بزمگه ساخت با مهتران / نشستند هر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
که از گفت دانا پسنده و هیچ / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی که تخت / بگردد نتا شاد و خرم ز تخت
نه افسر نه کشور نه گنج و سپاه / نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه
مگر تخمهٔ مهرک نوش زاد / بیامیزد آن تخمه با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / که جز بار زد چرخ بر ما گشت
زمین هفت کشور مرا گشت راست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وزان پس بهر کاردانان اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی
کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی / به نیکی بهر جای آهنگ او
بدرگاه چون گشت لشکر فزون / فرستاد به هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر / ندارد که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی / بهر دانشی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان او / بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی راز کار آگهان / که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی چاره جوی / برفتی نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی / با آورد نا تن درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بدان / هم از بد هنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچ پر مایه تر خواستی
چو کردی نگاه اندران بی هنر / ببستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش بجایی رسید / که پهنای ایشان پسنده ندید
از ایشان کسی کو بدی رای زن / بر افراختی سر از انجمن
که هر کس که خشنودی شاه جست / زمین را بخون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار / بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه / شبان گشت و پرخاشجویان رمه
نگه کن بدین بنده شاه اردشیر / بدیوان که کردی نگار و دبیر
بدیوانش کارآگهان داشتی / بی دانشی کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نقط
کسی را که کمتر بدی خط دبیر / برفتی بدیوان شاه اردشیر
ستاینده بد شهریار اردشیر / چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگنید / هم از رای تو رنج پراکنید
کز و باشد آباد شهر و سپاه / هم ازین زیردستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند / همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشور کاردار / بدو شاه گفتی درم خوار دار

بیاید

نباید که مردم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس / سپاه آنگه من داد و دست یار بس
درم بخش هر ماه درویش را / مده چیز مرد بد اندیش را
دگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خسبد بغم / همی جان فروشی بزر و بسیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه / ستاینده کاری و آن او خواه
شنیدی به پیش ستاوران اوی / بپرسیدی از کارداران اوی
دگر آنکه در شهر دانا بدی / که از نیستی ناتوانا بدی
شهنشه بگوید که از گنج من / مبادا کسی شاد از رنج من
بگردد با دانش و یادگیر / چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
نگه کن بتدبیر کار سپاه / که بدخواه ایشان چون شدی [illegible]
چو رفتی برفتی بجای درنگ / خرد یاد کردی و رای درنگ
فرستاده بر گزیدی دبیر / خردمند با دانش و یادگیر
پیامی بدادی بآیین و چرب / بدان تا نبودی به بیداد حرب
شنیدی سخن گو خرد داشتی / غم و رنج بد را بید داشتی
بدان یافتی خلعت از شهریار / همان عهد و منشور و هم یادگار
اگر تاب بودی بسرش اندرون / بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را سپهدار بدادی درم / بدان تا نباشد کسی پس دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آرام جوی
دبیری بآیین و با دستگاه / که دارد نگهداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد با پشت پیل / نشستی گرفتی خروش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ / هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج / رسد گر بر آنکس بود نام و گنج
بهر منزلی برخورید و دهید / بر آن زیر دستان سپاسی نهید
بدشمن دگر هر که بنمود پشت / شود ز آن سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی / دگر بند ساید بر و یال اوی
به بالا کشی گه پستی مکن / همان تیزی و پیش دستی مکن
همیشه به پیش اندرون دار پیل / طلایه پراکنده بر چند میل
بلشکر چنین گفت کین خود که اند / بدین رزمگاه اندرون بر چه اند
از آن سو صد اسب افکن از ما یکی / همان صد به پیش یکی اندکی
شمارا همه پاک بر نام و چهر / شناسم یکی خلعت از اردشیر
چنان کن که با میمنه میسره / بکوشند و دلها همه بر سرب
بود لشکر و قلب بر جای خویش / کس از قلب ننهد یکی پای پیش
دگر قلب ایشان بجنبد ز جای / تو با لشکر از قلب گاه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز / چو شد دشمن بد کنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار / تو زنهار ده باش و کینه مدار
غنیمت مدان بخش کو جنگ جست / ببردی دل از جان شیرین نشست
هر آنکس که گردد بدست اسیر / بدین بارگاه آوریدش ناگزیر
کن از بهر ایشان یکی شارستان / برآور بهومی یکی خارستان
تو زین بنده ها هیچ گونه مگرد / چو خواهی که باشی ابی رنج و درد
به پیروزی اندر بیزدان گرای / که او باشدت بی گمان رهنمای
ز هر جا که آمد فرستاده / ز رنگ و ز روی و از زاده
ازو مرزبان آگهی داشتی / چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی کار او ساخته / گناه و ننگ از آن کار پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی / نیارستش بودی بگستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او بر چه آمد بر شهریار
میونی سپهر افراز و مرد دبیر / برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه / بیاراستی تخت پیروزه شاه
فرستاده را پیش خود خواندی / بنزد یکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوی / ز نیک و بد و نام و آواز اوی

به ایوانش بردی فرستاده‌وار — بیاراستی هرچه بودی بکار
از آن پس بخوان و منش خواهری — به تخت زرینش بنشاندی

کسی کو دویش زی فرستاده دار — بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستادنی موبدان — بی آزار و بیدار دل بخردان

که تا هر کسی شهر با ساختند — بدین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود — بنودیش نو ساخت بیگانه بود

خورش ساخت تا جایگاه نشست — همان تا فراوان شود زیر دست
از او نام نیکو بود در جهان — چه بر آشکارا چه اندر نهان

به چین این شگفتی که از داد کرد — که گیتی بداد و به آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی — بهر جای کارآگهان داشتی

چو بی مایه گشتی کسی مایه دار — وزان آگهی یافتی شهریار
بیابیست بر ساختن کار اوی — نماندی جهان تیره بازار اوی

همان گو و کش را بفر نیکیان — سپردی چو بودی در آهنگ آن
بهر برزن اندر دبستان نهاد — همه جای آتش‌پرستان نهاد

نماندی که بودی کسی را نیاز — وگر داشتی سخت خویش باز
بمیدان شدی بامداد پگاه — بر فتی کسی کو بدی نیکخواه

بجستی بداد اندر آزرم کس — چه کهتر چه مهتر چه فریادرس
ز داد و دهش جهان یکسر آباد شد — دل زیردستان بدو شاد شد

بکه کن تبه پر آن را ز درد — که از تخت و از نیک نامی چه کرد
فرستاده بودی بگرد جهان — خردمند و بیدار و کارآگهان

خراجش از آن بوم و بر داشتی — زمین کشاوان خوار نگذاشتی
بجایی که بودی زمینی خراب — وگر خشک بودی بر و داد آب

گر ایدونک دهقان بدی تنگدست — سوی نیستی گشته کارش ز دست
بدادی ز گنج آلت و چارپای — نماندی که پایش برفتی ز جای

ز دانا سخن بشنو ای شهریار — جهان را بدان گونه آباد دار
بی آزاری زیردستان گزین — چو خواهی که یابی بداد آفرین

چو گیتی ورا بر همه راست شد — ز همت بکیوان همی خواست شد
چه از روم و چین و چه از ترک و هند — همه شد مر او را چو رومی پرند

همه مهتران از ایران بخواند — سزاوار بر تخت شاهی نشاند
وزان پس جهاندار بر پای خاست — بخوبی بیاراست گفتار راست

چنین گفت کای نامداران شهر — ز رای تو خرد هر که دارید بهر
بدانید کین تیز گردان سپهر — بیارد بداد و بنازد بمهر

هر آنرا که خواهد بر آرد بلند — همو را سپارد بخاک نژند
نماند جز از نام زو در جهان — همه رنج با او شود در نهان

بگیتی نماند جز از نام نیک — هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
ز هر بد بداد ار گیتی پناه — گزو نیست در نیک و بد دستگاه

کند بر تو آسان همه کار سخت — از و دلفروزی و از و نیکبخت
نخستین ز کار من اندازه گیر — گذشته بد و نیک من تازه گیر

چو کردم بداد ار گیتی پناه — ستایش مر او را که بنمود راه
زمین هفت کشور بشاهی مراست — جهان گر خداوندی او سزاست

سپاسم ز یزدان که او داد زور — بلند اختر و تخت و کیوان و هور
کنون هر چه خواهیم کردن ز داد — بگوییم و از داد باشیم شاد

ز ده یک مرا چند بر شهرهاست — که دهقان و موبد بر آن بر گواست
بخواهم ببخشم شما را همه — همه ده یک و بوم و باژ درم

مگر آنچ باشد شمار افزون — بیارد سوی گنج ما رهنمون
همی از پی سود بودم بکار — بدر داشتن لشکر بی شمار

بزرگی شما را چنینم و ایمنی — نهان کردن کیش اهریمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید — بکوشید و پیمان او مشکنید

که بخشنده اوست و دارنده اوست — بلند آسمان را نگارنده اوست
نباید نهادن دل اندر فریب — که پیش فراز اندر آید نشیب

یکی آنک بر سود تاجش بود — کجا آنکه بودی سگالش بزر
نهانی همه خاک دارند و خشت — خنک آنک جز تخم نیکی نکشت

همه بر که آید بدین مرز من — کجا کوشش آرد بباید ز من
شما را نمایم کنون راه گنج — که سودش فزون آید از رنج و گنج

کهن را از این نامدار اردشیر — همه کوشش آرند برنا و پیر
هر آنکس که داند که داور یکیست — نباشد مگر پاک و یزدان پرست

دگر آنک دانش بگیرند خوار — اگر زیردست آید از شهریار
سه دیگر بدانید هر گز سخن — بمردم دانا مگر دد کهن

چهارم جهان دانک بیم گناه — فزون باشد از بند و زندان شاه
بپنجم سخن مردم عیب‌جوی — بگیرد بنزد مهان آب روی

بگویم یکی تازه اندر سخن نیز — که آن بیش تر از دیده و خان و چیز
خنک آنک آباد دارد جهان — بود آشکارا و چون نهان

دگر آنک دارند آواز نرم — خرد دارد و شرم و گفتار گرم
سزاینده شو و چیز کز بهر لاف — بپیموده پر اکند از گزاف

میانه بهی بمانند بجای — خردمند خوانند و پاکیزه رای
گزین کن دری پنج راست منش — بجا تازه کرد و با آیین و کیش

یکی آنک از بخشش داد گر — بیازد و بکوشش بجوید گهر
تو آنکه شود هر که چون پند گشت — سکل و بوستان هر بو مند گشت

دگر بشکنی کردن آز را — بگویی به پیش زنان راز را
سه دیگر نیازی بجنگ و نبرد — که جنگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم — ز نا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست — بیازاری بدان کان سگال تو نیست

همه گوش دارید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند — که باشد از او ایمنی بد گزند

زمانی میاسای ز آموختن — اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار — زمانه بیازی بر او تنگ دار

دلارام گردند با چار چیز — کز او خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای — که تا با شدت رهبر و رهنمای

دگر داد دادن تن خویش را — نگه داشتن دامن خویش را
سه دیگر چو پیدا کنی راستی — بدور افکنی کژی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان — نه پیچی دلت آشکار و نهان
دلت بسته داری بفرمان اوی — روان را بپیچی ز پیمان اوی

بر او مهر داری چو بر جان خویش — چو با داد بینی نگهبان خویش
غم پادشای جهان خوی راست — ز گیتی فزونی سگالد رواست

گرامی کند دانا و از لشکرش — بدان کند که رنجست بر کشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست — بر و تاج و شاهی بیزداو ارزانیست

چنان دان که پیداگر شهریار — بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه — بپیچد و بکوشش ندارد نگاه

بود زندگانیش با درد و رنج — بگرد دگمان در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری — بباید برفتن و کندآوری

دل زیردستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر — بشد پیش کامش یکی مرد پیر

که نام آن مرد خراد بود — روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت با شاه کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار

که داند کز ارکردن از داد تو — که داند بزرگی و بنیاد تو
همه آفرین در فزایش کنیم — خدای جهان را نیایش کنیم

که ما زنده اندر زمان تو ایم — به هر کار نیکی گمان تو ایم
تو ایمن بزی گز تو ما ایمنیم — مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو پشت و پناه سگالان ما — ز سند و ز چین با همالان ما
بمانا د این شاه تا جاودان — همیشه سپهر و کار با موبدان

نه کس چون تو از شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد
بنایی فگندی ز ایران بداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
بجایی رسیدی هم اندر سخن / که نوشد ز رای تو مرد کهن
خرد با فزون شد کنار تو / جهان گشت روشن بدیدار تو
همانا داین شاه با مهر و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خردمند مغز سخن / دلت بر گسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری وگر پیشکار / تو ایدر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت

پند دادن اردشیر شاپور را

چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم
همان چهره ارغوان زعفران / سبک مردم شاد گردد جوان
اگر شهریاری وگر زیردست / بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن خردمند کنداوران / کجا آن سرافراز و جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
چنان بود شهریار اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چو سالش درآمد بهشتاد و هشت / جهاندار پندار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن بار و برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر بازدانی ز ناارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه داشتم ایرج مرد نژاد
چو کار جهان مر مرا گشت راست / فزون شد زمین زندگانی بکاست
وزان پس که بردیم بسیار رنج / بیالود رنج و بیفزود گنج
شما را همان رنج پیش است باز / بهر جای شیب است پیش فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد و نیش آورد گه مهر
بدان ای پسر کین سپنجی فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگه دار تن باش و آن خرد / چو خواهی که روزت بنیکی گذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهیست دینی بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
نه از پادشا بی نیازست دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
چو باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین دار کین دارد از پادشا / مگر تا نخوانی ورا پارسا
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز دادست دین
سر تخت شاهان به پیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنک بد اصل را بر کشد / ز مردان اصیلش بیرتر کشد
سه دیگر که با آن خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
سر ناکسان بر افراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست
ببخشند کی بار دین و خرد / دروغ آنچه با تو بر نگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ / بلندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهدار گنج / که مردم ز دینار یابند رنج
کجا گنج دشمن بود گنج اوست / وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا / ببار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بپوشی از بد کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه عیب است بد خواستن / نباید نکوهش دل آراستن
ببخشش منه بر دل اندوه نیز / بدان تا توانی ای پسر ارج چیز
چنان دان که شاهی بر آن کس سزاست / که دور فلک را ببخشید راست
زمانی غم پادشاهی خوری / ابا موبدان رای بیش آوری
که موبد بداند ز بیداد داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / چو گیرنده بازان بکار آیدت
دو بازی بهم بر نیاید زبون / می و بزم و نخچیر بیرون شدن
که تن گردد از جنبش می گران / نگر داستان این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جایی پدید / از آن کار تا دل بباید کشید
درم داد و تیغ بپیراستن / ز سر پادشاهی سپه خواستن
بفردا ممان کار امروز را / بر تخت منشان بد آموز را
مجوی از دل عامیان راستی / که از جست و جوی آیدت کاستی
وز ایشان ترا گر بد آید خبر / تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
چنین باشد اندازهٔ عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
نپرس از بد مردم بد نهان / که بر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را چو آگنده دانی همی / بگیتی پراکنده خوانی همی
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باشد جهاندار شاه / بجا مر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود تیز و برتر منش / بپیچد ز بیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد بجز تو جای / بجز پاک و با دانش و رهنمای
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهتری یاد گیر / نگر تا کدام آیدت جای گیر
سخن پیش فرهنگیان نرم گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بتخت منشان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بر بند کوس
وگر آشتی خواهد و راستی / نه بینی بدلش اندرون کاستی
از او باژ بستان و کینه مجوی / چنان آر نزدیک او آب روی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزند ما همچنان یادگار
چو من حق فرزند بگزاردم / کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم بدین عهد من بگذرید / نفس را مپایید تا توان بشمرید
مرین بگذرد سالیان پانصد / شما را بزرگی به پایان رسد
به پیچد سر از عهد فرزند تو / همان آنک باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / همه پند دانندگان بشنوند
جهان تنگ دارند بر زیردست / بدیشان مکن خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بدمنشی / بمانند با کیش آهرمنی
گشاده شود هر که ما بسته ایم / بیالاید این دین که ما شسته ایم
همی خواهم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان / همه نیکنامی بود کارتان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که تارش خرد باشد و داد پود
نیازد بسستی اندرین عهد من / نکوشد که حنظل کند شهد من
بر آمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا بر نهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا شارستانست شش / هوا خوش گوار و بر آب خوش
یکی خوانده ام خورهٔ اردشیر / که گردد ز بادش جوان مرد پیر
کز و تازه شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان

دو بر بوم میشان و رود فرات پر از چشمه و چارپای و نبات
که خوانی بشناباد شاه اردشیر چو از من سخن بشنوی یاد گیر
کنون خمه را به نهاوند رخت تو بر پارس نابوت و برداز تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان چه بر آشکارا چه اندر نهان
چو برآورد شهرستان شهری دگر کزو بر سوی پارس کردم گذر
دگر شارستان اورمزد اردشیر هوا مشک بوی و بجوی آب شیر
روان مرا شاد کردان بداد که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آیین خرم جهان نخواهد گشادن بما بر نهان
او شه کسی کو بزرگی ندید نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیانا همه دست نیکی بریم جهان جهان را ابد نسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام از پی پندش و دادش شود بخسبد هر آنگه که خرم شود
کنون پادشاهی شاپور گوی زبان برگشای از می و سور گوی
بر آن آفرین کافرین آفرید مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام از ویست و هم کام ازوی هم آغاز ازویست و فرجام ازوی
جهاندار و افزون کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی که شیعیش خوانند علی و ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار سخنهای او بر گذشت از شمار
بماند جز از پی بد رو منش که یزدان با آتش بسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم
ستایم تخت شهنشاه را که تختش در افشان کند ماه را
خداوند کوپال و شمشیر و گنج خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر نیکی شناس که آن تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و خیره سخن جوانی بسال و بدانش کهن
برزم آسمانرا خروشان کند چو بزم آیدش گوهر افشان کند

در ستایش سلطان محمود

پدر بر پدر شهریار است و شاه بتابد بدو گنبد مهر و ماه
بماناد تا جاودان نام او زگیتی ورا باد فرجام او
سوار و تن از نام داور بخت اوست زمین پایه نامور تخت اوست
سرش سبز باد و دلش پر زداد جهان بی سر و افسر او مباد
چو شاپور بنشست بر تخت داد کلاه بزرگی به سر بر نهاد

پادشاهی شاپور ابن اردشیر

چنین گفت کای نامدار انجمن بزرگان با دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر سراینده با دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من مگردید یکسر ز پیمان من
درین سر چه گویم پژوهش کنند اگر خام گویم نکوهش کنند
من دیدم اکنون بسود زیان دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد با سپهبان باشد و ننگ خواه سرش برتر آید ز ابر سیاه
پرستنش داد و دانش بود ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه دین آزمون خرد نکو شد بمردی و گرد آورد
بدانش زیزدان شناسد سپاس خنک مرد دانا و یزدان شناس
سپاهی خردمند باید سزا بجای خرد زر شود بی بها

تو آنگه شوی شه که خشنود گشت دل آز و خانه دود گشت
بآسایش و نیک نامی گرای که یزدان شود مرد را پاک رای
بکیه کسان دست یازد کسی که او را ز دانش نباشد بسی
مرا با شما آن فزونست مهر که اختر نماید همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر بجای آورم با شما گرد بیر
ز دهقان نخواهم جز از سی یکی درم تا بلشکر دهم اندکی
را خوبی و گنج آباد دست دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازم بگنج که دشمن شود دوست از بهر گنج
بر ما شما را گشاده است راه بهر بامدادم نیک خواه
بهرسو فرستیم کار آگهان بجوییم بیداد کار جهان
نخواهیم سر گر جز از آفرین که بر ما کند موبد پاک دین
کمان و مهان پاک برخاستند زبانها بخوبی بیاراستند
شاپور بر آفرین خواندند زبرجد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر بدو شاد گشتند برنا و پیر
وز آن پس پراکنده گشت آگهی که بیکار شد تخت شاهنشهی
برداردشیر آن خردمند شاه بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش بالونیه سپاهی سبک بی نیاز از بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون که از گرد خورشید شد تیره گون

رزم قیدافه با شاپور

زبالونیه همچنین لشکری بیامد سپهدارشان منذری
که بودی بر قیصران ارجمند کمند افکن و نامدار و بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی ز قلب اندر آمد گو نامجوی
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو بجنبید در قلب شاپور گو
تبیره ببستند بر پشت پیل همی بر شد آوازشان بر دو میل
زمین جنب جنبان شد از ابر گرد چو آتش درخشان میان نبرد
برانوش جنگی ز قلب اندرون گرفتار شد با دلی پر زخون
وز آن رومیان کشته شد ده هزار بیالونیه در صف کارزار
هزار و دو صد گشته گرفتار شد دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون بریزی تو با داور رهنمون
چه گویی که پرسند روز شمار چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود بدین نیز دردی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم ز خویشان فزادان گروگان کنیم
زبالونیه باز گردی رواست فرستیم با باژ هر چت هواست
همی بود شاپور با باژ ساو فرستاد قیصر ده انبان کاو
غلام و کنیزان رومی هزار گرانمایه و بیانه اندر شمار
بیالونیه در بدی روز هفت ز روم اندر آمد باهواز رفت
یکی شارستان کرد شاپور گرد برآورد و پیروز دخت از ورود
همی بود یک سال از آن شهر رنج بپرداخت بسیار با رنج گنج
یکی شارستان کرد شاپور بوم برآورد بهر اسیران روم
که در خوزیان دارد آن بوم و بر که دارند هر کس بر و بر گذر
بپارس اندرون شارستانی بلند برآورده پاکیزه و سودمند
کهن دژ بنیشابور کرد که گویند با داد شاپور گرد
همی بر دمر سوی برانوش را همی داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر که ماهی بدو در نکردی گذر
برانوش را گفت اگر هندسی یکی ساز این را چنان چون رسی
که ما باز گردیم و این پل بجای بماند بآیین ره رهنمای
برش کرده بالای این پل ارز بخواهم ز گنج آنچه باید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم هزار آر چندی بدین مرز و بوم

چو آن پل بیاید سوی خان خویش برو بار بی باش مهمان خویش
بیه نیز آن پل باستاد مرد فراز آوریدش بدان کارکرد
بپرداخت شابور گنجی بران کزان باشد آسانی مردمان
چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه پراکنده شد فر و اورنگ شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد بدو گفت شد زرد روی فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش ابا داد و همواره سالار باش
بگو تا بشاهی نداری امید بخوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان پناه کهان باش و تاج مهان
بدنیا دکم یاز بخشنده باش همان دادده باش و فرخنده باش
همه پند من سر بسر یاد گیر چنان دان که من دانم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت دل مرد برنا پر از درد گشت
چه سازی همی زین سرای سپنج چه نازی بنام و چه نازی بگنج
تو زین اشک تابوت بهرست و بس خورد گنج تو ناسزاوار کس
بگیرد ز تو یاد فرزند تو ز نزدیک و خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر همه زهر شد باغ پای زهر
درود تو بر گور پیغمبرش که صلوات تاجت بر منبرش

پادشاهی اورمزد شابور

سر و گاه و دیهیم شاه اورمزد بپا داریم اکنون چو ماه از فرزد
ز شاهان بد و هیچ نادان نبود بدان بد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ با بشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان جهاندیده و کارکرده ردان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد خنک آنک پند پدر گیرد یاد
چو یزدان نیکی دهش نیکوی بما داد تاج پدر خسروی
بدانید کان کو سرکش بود بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو بماند نیازش همه ساله نو
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ بود زندگانیش و روزش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد بر سفلگان تا توانی مگرد
دگر هر خردمند و پاکیزه رای بود جاودان تخت شاهیش پای
دلت زنده ماند بفرهنگ و هوش بپه با جهان تا توانی مکوش
چو آنکس که باشد مرا زیردست همه شاد باشید و یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان خرد باد با آشکار و نهان
همه سخت باید گرانی سخن که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی جز از نیکوی و گر بد سر آید کسی نشنوی
چو گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین بر آن شاه بیناد دل و پاک دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن همه شاد از آن خسرو سایه فکن
همان رسم شابور شاه اردشیر همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد چه نیکو بود شاه با بخش و داد
همی راند با شرم و با بخشش کار چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک گل و ارغوان شد بپالیز خشک
چو دانست کز مرگ شوان گریخت بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش بفرمود کآیدش بهرام پیش
چنین گفت کای پاک زاده پسر بمردی و دانش برآورده سر
بمن پادشاهی نهاد است روی که رنگ رخم گرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آمد جهاندار باش خردمند باش و بی آزار باش
بگه تا نه بی چیز از داد خواه بپیچی ستمکار [illegible]
زبان را مگردان بگرد دروغ چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد دستور شرم سخن گفتن خوب و آواز نرم

بد کینه و دور باش از هوا مبادا سوا آز تو فرمان روا
سخن چین و بی دانش و چاره گر نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بدتری بگرد سوی بی دانشان ننگری
چنان دان که بی شرم و بسیار گوی نیابد بنزد کسی آب روی
مگر تا نگردد بگرد تو آز که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی جدا کن دل از کژی و کاستی
ز راه خرد هیچ گونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
در آور در آشتیها پدید ز داد و هنر سر نباید کشید
سر مرد دانا نیاید بخشم ز نابوده نیها نخوابند چشم
هر آنکس که باشد خداوندگاه نیاید بجز خرد آکند بر دو راه
نه تیزی و پستی بکار اندرون خرد باد جان ترا رهنمون
ز دشمن بکن دوستی خواستار و گر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست و گر پای گیری سر آید بدست
بدل نیز اندیشه بد مدار بد اندیش بد دل بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن بخندد بدو نامدار انجمن
خرد گیر کآرایش جان تست نگهدار گنج و پیمان تست
هم آرایش لشکر و تاج و گنج که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد ز آیین شاهان پیشین مگرد
بلشکر مترسان بد اندیش را بژرفی نگه کن پس و پیش را
کسی کش ستایش نیاید بکار تو او را ز نیکی بمردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی بگوینده را دل نکاهد همی
هر آنکس که او از گنه کار خشم بخواهد و آسان فرو خورد خشم
فزونیش هر روز افزون بود شتاب آورد دل پر از خون بود
نگهدار دل از زبانت چو تیر تو این داستان من آسان مگیر
زبان و دلت با خرد یار کن همی ران از آنسان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود همه رای و گفتار او نغز بود
کسی را کجا پیش رو شد هوا چنان دان که رایش نگیرد نوا
تو با دشمنت بیخ پر آژنگ دار بد اندیش را چهره بی رنگ دار
بارزانیان بخش هر چت سزاست که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز ننگ که رشک آورد گرم و خونین [illegible]
هر آنکه که رشک آورد پادشا بکوهش کند مردم پارسا
چو اندرز بنشست فرخ دبیر بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
جهاندار بر زندگی باد چند شد آن لعل رخشانش چون زرد زرد
چو رنگین رخ تاجور تیره گشت از آن درد بهرام را دیده گشت
چهل روز بد سوگوار و نژند پر از گرد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
شب اورمزد آمد و ماه دی ز گفتن بیاسای و بردار می
کنون کار دیهیم بهرام ساز که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی اورمزد

چو بهرام بنشست بر تخت زر دل و مغز جوشان ز مرگ پدر
همه نامداران ایرانیان بر فتند پیشش کمر بر میان
بر و خواندند آفرین خدای که تا جای باشد تو بادی بجای
که تاج کیی تارکت را سزاست پدر بر پدر پادشاهی تراست
چنین داد پاسخ که ای مهتران سواران جنگی و کند آوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست ز گیتی سوی بد میازید دست
سراسر به بندید دست هوا مدارا مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش بیالاید اندر بد بیهشش
بدین گیتی اندرش خرم بود که رفتن آیدش بی غم بود
خنک آنک در خشم هشیار تر همان به زمین او بی آزار تر

پادشاهی بهرام بهرامیان

پادشاهی دادن بهرام

پادشاهی نرسی

پادشاهی اورمزد

دگر پستی آرد بکار اندرون … نخواند ورا رای زن رهنمون
بکم خویش را خوانی سترگ … وگر کام یابی بکردی بزرگ

چو بد خو شود مرد درویش خوار … همی بیند آن از بد روزگار
همه رنج و پیکار و نالان ز بخت … نه رای و نه دانش نه زیبای تخت

دگر باز کیر ندارد خواسته … شود جان و مغز و دلش کاسته
به بی چیزی و بدخوی ساز داد … ندارد خرد گردن افراز داد

نه چیز و نه دانش نه رای و خرد … نه دین و نه خشنودی کاربد
شمارا شب و روز فرخنده باد … بد اندیش را جان ز تن کنده باد

بر و مهتران آفرین ساختند … چو از سوگ شاهی بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر … گل زرد گشت آن چو گلنار چهر

غمی شد ز مرگ آن پسر تاجور … بر او بیالین نبودش پسر
چنین بود تا بود چرخ روان … توانا بهر کار و ما ناتوان

چهل روز سوگش همی داشتند … سر گاه او خوار بگذاشتند
بخندد زمان بخت بیکار بود … سر مهتران پر ز تیمار بود

یکی گرد موبد بشبستان شاه … یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
پری چهره را بچه بد در نهان … از آن خوب رخ شادمان شد جهان

چهل روز بگذشت بر خوب چهر … یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد … بدان شادمانی یکی سور کرد

تو گفتی همه فره ایزدیست … بر و سایه و رایت بخردیست
چهل روز شد روز می خواستند … یکی تخت شاهی بیاراستند

بهر بهش تاجی بیاویختند … بدان تاج زر و گهر ریختند
چهل روزه را زیر آن تاج زر … نهادند بر تخت فرخ پدر

بشاهی برو آفرین خواندند … همه مهتران گوهر افشاندند

پادشاهی فور بهرام

یکی موبدش بود شهروی نام … خردمند و شایسته و شادکام

بپا ماند بر کرسی زرین نشست … میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای … سپه را به نیکی بد رهنمای

بیاکند گنج و سپاه و را … بیاراست ایوان و گاه و را
چنین تا برآمد برین پنج سال … برافراخت آن کودک خردسال

نشسته بشبگیر شاه در طیسفون … خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد … پدید آمد آن جا ز لاجورد

خروش آمد از راه اروند رود … بموبد چنین گفت هست این درود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد … که ای پاک دل شاه بیدار گرد

کنون مرد بازاری و جاده جوی … ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله بر تنگه گذر بگذرند … جهان نیک پل را به پی بسپرند

بترسند از آن هر یک از بیم کوس … خنان بر خروشند چون زخم کوس
چنین گفت شاپور با موبدان … که ای نامور با سر بخردان

یکی پول دیگر بباید زدن … شدن آیگی راه و باز آمدن
برفتن از این پس نباید رنج … درم داد باید فراوان ز گنج

همه موبدان شاد گشتند سخت … که پیر آمد آن نو رسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر … بفرمان آن کودک تاجور

وز شادمان شد دل مادرش … بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جایی رسید … که ز آموزگاران سر اندر کشید

چو بر هفت شد رسم میدان گرفت … هم آورد و هم رزم چوگان گرفت
بهشتم شد آیین تخت و کلاه … تو گفتی کز و زاد بهرام شاه

تن خویش را از در فخر کرد … نشستن که فخر با اصطخر کرد
چو یکچند بگذشت بر شاه روز … فروزنده شد شاه گیتی فروز

ز غسانیان طایر شیر مرد … که داودی فلک را بشمشیر گرد
سپاهی ز رومی و از پارسی … ز بحرین و از کرد و از قادسی

بیامد به پیرامن طیسفون … سپاهی ز اندازه افزون فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر … گرا بود با اوی بر و پای و پر

ز پیوند شاهی یکی یادگار … یکی نوشه بد نام آن نوبهار
از ایوانش بردند و کردند اسیر … که دانا بپیوند و دانش پذیر

چو یک سال بد دیگ طایر بماند … بدینسان دل خود بخون در نشاند
ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه … تو گفتی که زیبیست با تاج و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید … که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد سی و شش … منش فش کی خورشید فش

بدشت آمد و لشکرش را بدید … ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی باد پای هیون … به پیش اندرون مرد صد رهنمون

هیون بر نشستند و اسبان بدست … ببردند گردان جنگ و پرست
وزان پس فرود ویژگان برنشست … میان کیی تاختن را ببست

بیامد بر شاه عرب ناگهان … سر افراز طایر بتر زیان
فراوان کس از لشکر او بکشت … چو طایر جهان دید بنمود پشت

برآمد خروشیدن دار و گیر … وزیشان گرفتند چندی اسیر
که اندازه آن ندانست کس … برفتند از آن ماندگان زان آهنین

حصاری شدند آن سپه در یمن … خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه … که بر مور و بر پشه بربست راه

شب و روز یک ماهشان جنگ بود … سپه را ز بر علف تنگ بود
بشبگیر شاپور شه برنشست … همی رفت جوشان گمانی بدست

ز دیوار دز مالکه بنگرید … درفش سر نامداران بدید
نشد خواب و آرام از آن خوب چهر … بر دایه شد با دلی پر ز مهر

بدو گفت کین شاه خورشید فش … که آید ز پا بهجان کینه کش
بزرگست و خویش منست او … جهان خوانمش او جهان منست

پیامی ز من نزد شاپور بر … برزم آمدست از منش سود بر
بگویش که با تو ز هم گوهرم … هم از تخم نرسی کند آورم

و اگر خواهی حصار آن تست … چو ایوان بپاهی نگار آن تست
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی … بپارستم و گویم از آن آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت … ز دریا بدریا سپاهی گرفت
بشد دایه نزد سان پر آزرم … ز طایر نمی شد دلش بر دژم

چو آمد بنزدیک پرده سرای … خرامید نزدیک آن پاک رای
هشیوار سالار بارش ببرد … بدهلیز پرده بر شاه کرد

بیامد بر شاه زمین را برفت … سخن هر چه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار … بخندید و دینار دادش هزار

دو یاره یکی طوق با افسری … ز دیبای چین بافته چادری
چنین داد پاسخ کیا ماه روی … بگوی ای فراوان سخنها بگوی

بگویش که گفت او که خورشید ماه … بزنار زردشت و فرخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی … گران پادشاهی بکاهی همی

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان … بپرده بپیماند بر ورد دوران
شنیده به آن پیر دیمن بگفت … که خورشید را گشت با ماه جفت

ز خاور چو خورشید بنمود تاج … گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز دو پیکر و گنجور بسته کلید … خورشها نه خیمهای نبید

بدز در سر آنگه که بد مهتری … وز آن جنگیان رزم دیده سری
خورشها و پرداخت چندی نبید … همان بو هیانگ پس شنبلید

پرستنده باده را پیش خواند … بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تو بی باده ده … بطایر همه باده شاده ده

بدو گفت ساقی که من بنده ام … بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید با خاوران گشت زرد … شب تیره بگذشت که از راه گرد

می خسروی خواست طایر بجام … نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از تیره شب … بیاسود طایر ز بانگ جلب

برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستنده کان بد بفرمود شاه
که با کس نگوید سخن جز براز / نهانی در دژ گشادند باز
بدان کار شاپور خود چشم داشت / ز آواز چنگان بدل خشم داشت
چو شمع از در دژ بپژمرد گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
وزآن ماه رخ را ز پرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد / گزین کرد مردان تنگ نبرد
پیاده پیاده و چندان سوار / هرآنکس که بود از در کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن بر گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از هزار
همه خفته آسیمه برداشتند / بهر جای جنگی بپا داشتند
از ایشان کس از نیم تنو دشت / بسی نامور شاه ایران بکشت
بشد طایر اندر کف وی اسیر / بیامد برهنه دوان ناگزیر
بچنگ وی آمد حصار و بنه / بسی مایه ور مردم بد تنه
ببود آن شب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / بر آیین نهادند و دادند بار
چو از باره پردخته شد شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / بدید آن پدر تاجور دخترش
بدانست کان چاره از کار اوست / بدید و بترسید زن بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار / ز بیگانگان زان سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بدنام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را / برانگیزی آن کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش / زنند و بآتش بسوزند تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید / دو کتف وی از پشت بیرون کشید
هرآنکس که یافتی از عرب / نماندی که زآن پس گشادی دو لب
زد و دست او دو کردی دو گفت / جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی ورا لاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد گفت عرب
وزانجایگه شد سوی پارس باز / جهانی همه بر درش بر نماز
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / وزآن پس دگرگونه بنمود چهر
جهان بندگیر و زبا تاج و گنج / همی داشت از بودنی دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی
منجم بیاورد صطرلاب را / بپرداخت آرامش و خواب را
نگه کرد در روشن تلب اسپند / که هست او نماینده زیج و رصد
بدان تا شد پادشا ایزدی / فزاینده و فره ایزدی
چو دیدند گفتند کای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیازد کسی بر تو بر یاد کرد
چنین داد پاسخ هم آنگه بدوی / که ای مرد داننده راه جوی
چه چاره ست تا این زمین بگذرد / ستم اختر بد بشی بسپرد
شماره شمر گفت کای شهریار / ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیابی گذر / نباید خردمند پرخاشخر
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار دادار زهر بد پناه
که گردان سپهر روان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد در پادشاهیش داد / همی بود بگذشت بی رنج و شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم / جهان آرزو کرد کآید بروم
بپرسید که قیصر پر از آرمست / ابا لشکر و گنج و نیروی دست
همه راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای
چنین گفت کین پادشاهی بداد / بدارید کو داد باشید شاد
شتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروانی یکی ساروان
ز دینار وز گوهران بار کرد / از آن سی شتر بار دینار کرد

بیامد بیاندیشه ز آباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
یکی رود پیش آبود نزدیک شهر / که دهقان و شهری بدی زو دو بهر

رفتن شاپور بدیدن قیصر

بیامد بجایی که کدخدای / بپرسید کآید در امنت جای
برو آفرین کرد مهتر بسی / که چون من بیابم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین خواست نیز
سپیده برآمد بنه برنهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و بردش نماز
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه شانی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم ای پارسا
ببازارگانی به فتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر نزد قیصر گشایند راه
از این بار چیزی که اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
بگیرد ز چاکر سپارد بگنج / بدین شاد باشیم ایدر برنج
دگر تا فروشم بزر و بسیم / بقیصر بیایم به بیم ز بیم
بخرم هر آنچم بباید ز روم / برم سوی ایران و آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور کرد / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند / ز بیگانه ایوان بپیراستند
جفا دیده ایرانی بد بروم / چنان چون بود مرد بیداد شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که با نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد همی رایگان
شهنشاه شاپور گویم که هست / بدیدار و گفتار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / همان چشمش از روی او تیره شد
نگهبان برگرد و با کس مگفت / که شاپور رند همی تو بی در نهفت
نهان از زنان بر در و دست مست / بمردی ز دام بلا کس نرست
برو مست شمعی همی سوختند / بزاریش در جام خر دوختند
همی گفت هر کس که این شور بخت / همی جام خوبجست و بگذاشت تخت

یکی خانه بود تاریک و تنگ   ببردند بدبخت را بی درنگ
کلیدش بکدبانوی خانه داد   تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان ورا نان و آب   که از داشتن کس نگیرد شتاب
اگر زنده ماند یکی چندگاه   بداند مگر ارج تخت و کلاه
زن قیصر آن خانه را در ببست   بایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه رخ بند گنجور اوی   گزیده بهر کار دستور اوی
که زایرانیان داشتی او نژاد   پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد   بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همانا و زان آن مرز لشکر براند   ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید   سپه یک بیک تیغ کین برکشید
ز ایران همی برد روی اسیر   نبود آن کسی را یکی دستگیر
نبود آگهی در میان سپاه   نه زنده نه مرده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم   زمردی تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند   همه مرز پیش سکوبا شدند
چنین تا بر آمد برین چندگاه   از ایران پراکنده شد آن سپاه
بروم انک شاپور را داشتی   شب و روز تیمارش نگذاشتی
کنیزک بدی نزد شاپور شاد   از آن کش ز ایرانیان بد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی   دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوب روی   چه مردی مرا پس ازین با من بگوی
که در چرم از آن نازک اندام تو   همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی بر سرت گرد ماه   بر آن ماه خوشه ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو   تن پیل وارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود   دو چشمم شب و روز گریان شود
بدو گفت شاپور کای خوب چهر   گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی   کز من نگذری جاودان اندکی
نگویی بد خواه راز مرا   [illegible]
بگویم ترا آنچه درخواستی   بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد ار سوگند خورد   بزنار و شماس پیمان کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن   بجویم همی تیزی زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت   نماند این سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو پیمان کنی   بدین راز من دل گروگان کنی
سرت را بکیوان برآرم ترا   جهان زیر پای اندر آرم ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری   بدان شیر این چرم نرم آوری
کنیزک همی خواستی شیر گرم   نهانی ز هر کس بآوای نرم
بنزدیک شاپور بردی نهان   نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته بر آمد برش گشته شد   بغر جام چرم خر آغشته شد
چو شاپور از آن پوست آمد برون   همه دل پر از درد و رخ پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز   که ای پاک پناه دل نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم   مباد آفرین بر چنین مرز و بوم

خلاصی شاپور از بند

کنیزک بدو گفت فردا پگاه   شوند این بزرگان سوی جشنگاه
چو کدبانو از شهر بیرون شود   بدان جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره جوی   بسازم بپوشم ز تیمار روی
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان   بپیش تو آرم بدو دشت روان
بجست اندر اندیشه دل را بخست   ز آخر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان   همان جوشن و مغفر پهلوان
باندیشه دل بجای آورید   خرد اندران رهنمای آورید
چو از باختر خیمه اندر کشید   شب آن چادر قیر در سر کشید

پر اندیشه دل بجای آورید   خرد اندران رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید   شب آن چادر قیر در سر کشید
چو بر زد سر از برج آفتاب   نیالید روز و نیالید خواب
بجشن آمد آنک او بد بشهر   بزرگ آنک بر دارد از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنمود روی   چنان چون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش   دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد   گزیده سلیح سواران گرد
ز دینار چندی که بایست نیز   ز یاقوت و خوشاب و هر گونه چیز
سوی شهر ایران نهادند روی   دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند   بخواب و بخوردن نپرداختند
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست   فرود آمدند آهی راه جست
دهی خرم آمد به پیشش براه   همه باغ و میدان بد و جشنگاه
تن از رنج رنجه گریزان ز بند   بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان   که هم نیک دل بود و هم مهربان
دو تن دید با نیزه و درع و خود   بپرسید شهر آنکه هست این درود
بدین پیکر از کی خواستی   چنین تاختن را بپاراستی
بدو گفت شاپور کای نیک خواه   سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی   گریزان نهاده بدین مرز روی
پر از درد هم از قیصر و لشکرش   مباد آنکه بیند سر و افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی   بهشیواری و مرزبانی کنی
بر آنم که روزی بکار آیدت   درختی که کاری ببار آیدت
بدو باغبان گفت کین خانه تست   تن باغبان نیز مهمان تست
فرود آمد از اسپ شاپور شاه   کنیزک همی رفت با او براه
خورش ساخت چندی زن باغبان   ز هر گونه چیزی که بودش توان
چو نان خورده شد کار می ساختند   بهر مایه جایی بپرداختند
بیک باغبان می بشاپور داد   که بردار از آنکس که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان   سخن گوی با ماه پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد   چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی مهتری   تو باید که چون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کای پر هنر   نخست آن خورد می که بازیب تر
بخندید شاپور و بستد نبید   یکی باد سرد از جگر برکشید
به پالیزبان گفت کای پاک دین   چه آگاهی استت ز ایران زمین
چنین داد پاسخ که ای کینه کش   ز تو دور بادا بد بدکنش
بدخواه ما باد چندان زیان   که از قیصر آمد بر ایرانیان
از ایران پراکنده شد هر که بود   نماند اندران مرز کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن   پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
بدو گفت کان شاه او را چه بود   درخشان بدی چون ز ماه او فزود
کجا شد که قیصر چنین چیره شد   ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز   ترا جاودان مهتری باد و ناز
از و مرده ار زنده جایی نشان   نیامد بایران بدین سرکشان
هر آنکس که بود اندر آباد بوم   اسیرند سرتاسر اکنون بروم
بدین زار بگریست پالیزبان   که بوذ آمدن شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کاید سه روز   بباشی شود خانه گیتی فروز
که داناند این داستان از نخست   که هر کس که آزار مهمان بجست
نباشد خرد هیچ نزدیک او   بیار آورد بخت تاریک او
بدو گفت شاپور کاری نو است   بیاید کنون میزبان پادشاست
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید   سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو زرین چراغی برآورد راغ   بمیهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد   سرت بر تر از ابر بارنده باد
سزای تو ام جایگاهی نبود   بآرام شایسته جایی نبود

چو مهمان درویش باشی مخورش / پنانی و پوشیدنی و پرورش
بدو گفت شاپور کای نیک‌بخت / من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی زند و استا بیار ای پرست / به زمزم یکی پاسخ پرسمت
بیاورد برجیس بر موبد شاه / بیاراسته زمزم و بارگاه
بزمزم بدو گفت بر گوی راست / که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا باغبان / که ای پاک دل مرد شیرین‌زبان
دو چشمم بجایی که دارم نشست / بدین خانهٔ موبدان موبد است
نهانی به پالیزبان گفت شاه / که از مهتر ده گل و مهره خواه
چو بشنید از او این سخن میزبان / گل و مشک و می خواست آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین گل بموبد سپار / بنگر تا چه گوید همی گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه / بر موبدان موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراکنده گردان و دربسته دید
بآواز از آن بارگه بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو داد آن مهر و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و گل مهر دید / ز شادی دل رای زن بردمید
وز آن پس بر آن نام چندی گریست / بدان باغبان گفت کین مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار / نشسته بخان منست این سوار
یکی ماه با وی چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که این نامجوی / نشان که دارد بیاور دی
بدو باغبان گفت هر کو بهار / ندیدست و پرواز بر جویبار
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بهشت و چهرش چو خون
چو پالیزبان گفت و موبد شنید / بروشن روان مرد دانا بدید
که آن شیرفش مرد جز شاه نیست / چنان چهره جز در خور گاه نیست
فرستاده‌ای جست روشن‌روان / فرستادهٔ موبد و پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه / تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستادهٔ موبد آمد دوان / ز جایی که بد نامور پهلوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / دلش پر ز کین گشت و سر پر ز باد
بداد ار گفت ای جهاندار راست / پرستش کند جز ترا ناروا است
که دانست هرگز که شاپور شاه / نه پیدا سپه نیز و نه پیشگاه
چو شب در کشید آن درفش سیاه / شباره پدید آمد و گرد شاه
فراز آمد از هر سوی مهتری / بجایی که بد در نهان کهتری
سوی شورپستان سر برافراختند / یکان و دوگانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بنزد میزبان آمدند
بشاه جهان گفت پس میزبان / خجسته بر شاه پالیزبان
بفرمود تا برگشادند راه / اگر چه فرومایه بد جایگاه
سپاه انجمن شد بدین در سرای / نگه کن کنون تا چه آیدت رای
چو رفتند نزدیک آن ماه روی / یکایک نهادند بر خاک روی
جهانه اسمه شاه در بر گرفت / ز بد با خروشیدن اندر گرفت
بگفت آنچه از جرم خود دیده بود / سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم آزادی پیروز و خوب چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کزو یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادا ورا روزگار
ز هر سو که اکنون سپاه منست / وگر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
بر بند و بیشه ره بیطقون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا بر کند / دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما ندارم پایاب او / نه هیچم با بخت شاداب او
چو موبد بیامد بیارد سپاه / ببندم بر مور و بر پشه راه
بیاید بهر گوشه‌ای پاسبان / طلایه برو روز و شب پاسبان

ازان

از آن پس بیامد کسی از میان / گوی چند ایمن گشاده میان
بسی بر نهادند بر بید زنگار / که شد مردم و لشکرش و پراز
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیطقون کار دیده مهان
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند کارآگهان آمدند / بنزدیک شاه جهان آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراکنده بر هر سوی / بتاراج کردن بر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان / سپاهست همچون رمه بی‌شبان
چو بشنید شاپور از آن شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره‌دار و برگستوان‌ور سوار
شب تیره جوشن ببر در کشید / سپه را سوی طیطقون برکشید
بتیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی روی بنهفتی
همی راندی در بیابان و کوه / در آن راه بی‌راه خود با گروه
فرود از دو فرسنگ پیش سپاه / همه دیده‌بان بود بی‌راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیطقون / طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکر که آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبودش بدل در هراس
از آن مرز بشنید آواز کس / همه پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه بد دشت و خرگاه بود / از آن نامداران کس آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای / ز لشکر نبود اندر آن مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد / عنان گیتی بارگی را سپرد
سپه را بلشکر که اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
دمادم بر آمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
درفشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی
سراپردهٔ قیصر [illegible] / همی گرد شاپور زیر و زبر
به هر گوشه آتش اندر زدند / همی خان به زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
از آن خیمه تا مداران او / دلیر و گزیده سواران او
گرفتند بسیار و کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب

چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و انقاس و مشک و عبیر

بند کردن شاپور قیصر را

رزم شاپور با بابس

نامهٔ آلوس بشاپور

گرت کین قیصر فزاید همی / بیزدان تو بند بپاید همی
نباید که ویران شود بوم روم / که چون روم مرکز نبود سبوم

وگر غارت و کشتن بوم و رای / همه روم کشتند بی دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند / بکیر چنده تیغ و تیر تواند

که آمد که گشته کی کین و خشم / فزو خوابی از کشته دو چشم
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید بروز

نباید پسند جهان آفرین / که پیدا ز جوید جهاندار کین
نویسنده بنهاد پس خامه را / خود اندر نوشت آنگهی نامه را

نهادند بس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد نزد شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد

چو آن نامه برنامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
هم اندر زمان نامه پاسخ نبشت / بگفت آنگهی رفته با خوب و زشت

که مهمان بجرم خرد اندر گه دوخت / که باز از کین کمر بر فروخت

پاسخ نامه برانوش

تو گر بخردی چیز نزد من آی / خرد و فیلسوفان پاکیزه رای

چو زنهار داد و نساخت جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک بر او بر شمرد

برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شاه دل پاک تن بر دمید
بفرمود تا نامداران روم / بر فتند صد مرد از آن مرز و بوم

درم بار کردند و دینار شصت / هم از گوهر و جامه بر نشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی سی هزار

همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند
ببخشود شاپور و بنواختشان / بکوبی بر اندازه بنشاختشان

برانوش را گفت کز شهر روم / نخواهم پی مرد پیدا شوم
با ایران زمین آنک بد شارستان / همه گشت اکنون پر از خارستان

عوض خواهم آنرا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی بهانه مجوی

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که بپذیرم بخشم گناه
ز دینار رومی مبالی سه بار / همی باژ باید هزاران هزار

دگر آنک باشد نصیبین مرا / بدین چیز بنشان از کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست

پذیرفتم این مایه بر باژ و ساو / که با کین و خشمت ندارم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / کز این پس نیاید از ایران سپاه

وزان پس کسی کرد و بنواختشان / بر از نامداران برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند

همی رفت شادان باصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند

که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا پدید درست / همه گبر در دست زردشت راست

چو آیند ما را نگیرد سخن / نخواهیم استا و دین کهن
ز بر دست شد مردم زیردست / یکی مرد شهری بزین بر نشست

چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه

همی گفت پیغمبری کش جهود / کشد دار او را نباید ستود
یکی هفته آنجا همی جنگ بود / در آن شهر از آن جنگ بس تنگ بود

بکشتند از ایشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همه خواستند زینهار / نوشتند بس نامه به شهریار

ببخشیدشان نامبردار شاه / بفرمودشان باز گشتن براه
بهر کشوری نامداری گرفت / همان بر جهان کامگاری گرفت

همی خواند اندیشه پیروز شاه / همی بود گنجند با تاج و گاه
گریزنگ که او را رها بنده بود / بدان کامگاری رسانیده بود

دل افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دل آرام کرد
همی باغبان ابی خواسته / بداد و کسی کرد دلش آراسته

همی بود قیصر بزندان و بند / به بند و بخواری ز رزم گزند
بروم اندرون هرچه بودش ز گنج / فراز آوریده ز هر سو برنج

بیاورد و یکسر بشاپور داد / همی زیست یکچند بی پر زباد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاه مهی قیصری را سپرد

بر دخش فرستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینت سرانجام کار / برین و بران بگذرد روزگار

بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وزان پس بهر کشور از خوزیان / فرستاد بیمار و سود و زیان

ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهانی از آن بوم پربهر کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر / وزان بوم خرم گرا بود بهر

کسی را که از شهر بیرید دست / بر آن مرز بودش جای نشست
یکی شارستان دیگر بشام / که پیروز شاپور گشتش بنام

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او نبیند مصور زمین

بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم
چنین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست

سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
برش تیز شد موبدان را بخواند / زمانی بر ایشان سخنها براند

که زین مرد چینی شیرین زبان / فتادستم از دین او در گمان

دعوی مانی صورتگر پیغامبری

بگویید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید

بگفتند کین مرد صورت پرست / بیزدان چرا آختی چیره دست
یکی گو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان شد پدید

شب و روز و گردان سپهر بلند / کزویست پناه و از ویست گزند
همه کرده کردگار است و بس / جز او که دستور نه این کرد کس

گر این صورت کرده جهان کنی / سزد گر نخندند بر آن کنی
بدانی که برهان نیاید بکار / ندارد کسی این سخن استوار

اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / بگردش نبودی فزونی و کاست

نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برترست از مکان و زمان
فرو ماند مانی ز گفتار او / بپژمرد شاداب بازار او

چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدست / نباید کشیدن سر از رای اوست

همان خانش آکنده باید بکاه / بدان تا بجوید کس آن پایگاه
بیاویخت شد از بر شارستان / دگر نزد دیوار بیمارستان

جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور از آن گونه شد روزگار / که در باغ با گل ندید ایچ خار

وا ورا بر بوم دشمن نماند / بدی را گیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سایبانش همی ناروند

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان و اردشیر

عهد شاپور با اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود / [illegible]

بر او بر یکی خرد شاپور نام / همی نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر

که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسید / که دیهیم و تخت کیی را سزید
سپاری همه پادشاهی ورا / نسازی جز از نیک‌خواهی ورا
بر بخت شاپور پیش جهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت شاه جهان اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه / بی پادشاهی ندارد کلاه
به آگندن گنج یازان بود / بزرگی پسر سرفرازان بود
خنک شاه با داد و یزدان‌پرست / از او شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش ز دل رنج بپراگند
گناه از گنهکار بگذاشتن / پی مردمی را نگه داشتن
مرا انجمن کوی این هنر با بخت / خرد باید و حزم و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر
که کار ار باشد تن زیردست / بود شاد و آباد و یزدان‌پرست
چو مغز دل مردم آلوده گشت / ببوسی دل از رای پالوده گشت
همان چون شود شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
بر او بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بی‌دین بود
بدین دار چشم و بدان دار چشم / که اویست دارنده جسم و چشم
نه بینی که دانا چه گوید همی / دلت را از کژی بشوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود / همه کار دیش اندر افزایش بود
نکوهیده باشد جفاپیشه مرد / بگرد در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / نجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنک پیروزگر باشد او / ز دشمن نتابد که جنگ روی
دگر آنک لشکر ندارد بداد / بداند فزونی و مرد و نژاد
کسی کو در پادشاهی بود / نخواهد که مهتر سپاهی بود
دگر آنک با زیردستان خویش / همان برکشد زیردستان بیش
ندارد در گنج را بسته سخت / همی بار زاد از شاخ برگ درخت
بباید در پادشاهی سپاه / سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنج آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح و دل آرایش خویش دار / نگهبان شب تیره آید بکار
سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان / اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست / چو اندرز بشنید سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد / جهان بر ده رنج تو دشمن خورد
چو او نیز هر مرد و بهمن بود / بدین کاخ فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آورد هاشمی / که چشمش ز بیشی نگیرد کمی

سخن گفتن اردشیر

کنون داستانهای شاه اردشیر / بگویم تو گفتار من یاد گیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / بپاراست آن تخت شاپور هیر
کمربست و ایرانیان را بخواند / بر آن پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کام من / نه پیچد چیزی بجز نام من
ورایدون که با من بسازد جهان / بسازیم ما با جهان جهان
برادر جهان ویژه ما را سپرد / ازیرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان و روان آفرین / که از بدسگالان بشت او زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود زنده و او تاج و گاه ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و کلاه / که پیمان چنین کرد شاپور شاه
نه مانی که بر داد یاد آورید / بکوشید و آیین داد آورید
چو ده سال گیتی همی داشت راست / بکوشید و بخشید چندانکه خواست

بشد از کسی باژ و ساو و خراج / همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مر او را نکوکار از آن خواندند / که هر کس تن آسان ازو ماندند

پادشاهی شاپور پسر شاپور

چو شاپور برگشت از در تاج و گاه / مر او را سپرد آن نجسته کلاه
چو شاپور بنشست بر جای عم / از ایشان بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت با نامور بخردان / جهاندیده و رای‌زن موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ / نگیرد از آن پس بر ما فروغ
همان مردم سفله را دوستدار / نیابی بگاه اندرون خیره کار
کسی را کجا مغز باشد بسی / گرازه نباید زدن با کسی
زبان آنکه دارد بباید بدن / نباید زبان را بهر آزدن
که با انجمن مرد بسیارگوی / بکاهد بگفتار خویش آبروی
اگر دانش مرد گوید سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود / که آتش درین کار رهبر بود
اگر سفله نامرد ناشرم و راد / وز آزادگی یکدم و یک نهاد
شوم گر میانه گزینید بکار / پسند آیدت گردش روزگار
چهارم که نیرو کند بر گزاف / بی دانشی نام جوید بلاف
دو گیتی نیابد دل مرد راد / نباشد دل سفله یکروز شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت / بدان گیتی او خود نیابد بهشت
بگیتی بماند همی مرد لاف / که پراگند خواسته بر گزاف
شنوده کسی کو میانه گزید / تن خویش را آفرین گسترید
شما را جهان آفرین یار باد / همیشه سر و بخت بیدار باد
بگفت این و از پیش برخاستند / بر آن دانش او آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه / بشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهان پر شد از یوز و باز و سگ / چه برنده و چنگ یازان تنگ
ستاره ز دیدار بر خوابگاه / چو جشنی بکرد و چو پاسی گذشت
سر جام از می چو پروانی بخورد / پر اندیشه شد پس سوی خواب کرد
پراکنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار رمه
بتخت او ز دشت تیر چابک باد / که کس باد از آنسان ندارد بیاد
فرو برد چوب پرستار و خیمه / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / بگاه کیی دیگری را سپرد
نیاز و منازو منازو مرنج / چه نازی بکین و چه یازی بگنج
که بهر تو اینست ازین تیره گوی / هنرجوی و راز جهان را مجوی
که گر آز یابی به بجی ز درد / پژوهش مکن گرد رازش مگرد

نشستن بهرام بجای پدر

خردمند بهرام شایسته مرد / همی داشت سوگ پدر پر ز درد
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آگند / بدانید کان گنج پر آگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد / بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست ما بنده‌ایم / که کاهنده و ما فزاینده‌ایم
کسی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بنده در گنج سخت / بود بیشه خداوند شمشیر و بخت
اگر گنج بخشی ز گنج سخن / بر افشان که دانش نیاید به بن
ز نیک و بد آید به یزدان گرای / چو خواهی که نامت بماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا / بمانی بکام هوا بی‌نوا
چو داری ز یزدان سپاس و نیاز / همیشه بمانی بکام و بناز

امیدم چنین بد ز یزدان پاک / که چون سر بپارم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز و دارنده را / همان گیتی افروز دارنده را
که اندر جهان داد بپراکنیم / از آن به که پیدا کنم گنج آکنیم
که ایدر بماند همی رنج ما / بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت / بیالید و آن سرو شاداب چفت
بپیچید چندی که بیمار بود / دل مهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ دخترش بود / یکی مهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناگاه گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
ابا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از باد تا چند رانی سخن
همی دور تو ناگهان بگذرد / درو تو بیک من و را خرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد / خرد مایه باد و سخن سود باد
اگر در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر شکافد همی
که گر این سخنها که اندر گرفت / بتیزی سپهر آرد انبا شگفت

پادشاهی یزدگرد بزهکار

بد شهنشاه شمشیرزن / ببالاش سر برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد شاد
چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد یابید بهر
بتخت آزمایش بیزدان کنند / دل از داد ما شاد و خندان کنند
بدانیم انام که آید ز هوش / همه ساله باشیم نیکی نیوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / بیازد از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
سگالش بجویم جز از بخردان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا جان بر آسوده بود / روانش ز پستی به بیمر و بود
به بیچارگان بر ستم سازد او / گر از خیره گردن برافرازد او
بکوشیم و بیدادش بیرون کنیم / بدرد دلش بر بلایش افزون کنیم
کسی کو بپرهیزد از خشم ما / همی بگذرد و نیز بر چشم ما
همه بستر از خاک جویدش / همان خنجر هندوی گردنش
بفرمان من چشم روشن کنید / خرد را بدین رزم جوشن کنید
تن سرکشی گشت لرزان چو بید / که کوپال و شمشیرشان داد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان / همان دانش پیر موبدان
یکی گشت با داد نزدیک او / جفا پیشه شد جان تاریک او
ز دوده شد از جان او مهر و داد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه / برافتی مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد بر درش / فزاینده اختر و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نگوید از آن بوم و بر
همه یکسر از بیم بیجان شدند / ز هول شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان آمدی از راه / همان زیردستان فریادخواه
چو دستور از آن آگهی یافتی / بدان کار با تیز بشتافتی
بگفتار گرم و بآوای نرم / فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست / شما را بدین راه دیدار نیست
نمودی بدو هرچه درخواستی / بفرمانش لب را بیاراستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه فوردین / که پیدا کند در جهان مورد بن
یکی کودک آمدش هرمزد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز

همانگه پدر نام بهرام کرد / وز آن کودک خرد دل رام کرد

مولود بهرام یزدگرد

بد اندر ستاره شمر هر که بود / که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش / سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ گردون بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
بصلاب کردند اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان دید خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان
که بر هفت کشور بود پادشا / یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همان زیج و صلابها در کنار
بگفتند با نامور یزدگرد / که دانش بهر گونه کردیم گرد
بدیدیم اندر شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
ازین ره شان شاد شد شهریار / ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند از آن بارگاه / ردان و موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای / که تا چاره آن چه آید بجای
که این کودک خرد خوی پدر / بگیرد نشود خسروی دادگر
گر ایدونک خوی پدر دارد او / همه بوم و بر زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش / ز بیغاره دور است و از سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور برامش بود
ز پرمایگان دایگانی گزین / که باشد ز کشور برو آفرین
چو بشنید از آن موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گرد
هم آنگه فرستادگان را بروم / بهند و بچین و آباد بوم
همان نامداران سوی تازیان / بشد تا ببینند سود و زیان
بهر سو همی رفت دانندهٔ / که بهرام را پرورانندهٔ
بجوید سخنگوی و دانش پذیر / پژوهنده اختر و یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک اختر ردی
پرستیدنیها و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نامدار از عرب
بزرگان هر در پس گرد آمدند / بر نامور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / سخن بشنویم و پرستنده‌ایم
که باید چنین روزگار از جهان / که بایسته فرزند شاه جهان
بپرگیر دو دانش آموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی / ز چینی و از مردم تازی
همان فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی و از مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای توایم / بدانش همه رهنمای توایم
نگر تا پسندت چه آید همی / دگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / چو اندر جهان شاه را زنده‌ایم
هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبانست و ما چون رمه
ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهست ما را روان / بزیر اندرون بارگی دوان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بفرمان او دیم تا زنده‌ایم
چو بشنید از ایشان سخن یزدگرد / روان و خرد را بر آورد گرد
نگه کرد آغاز و فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسپ شاهی بخواستند

ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همه اسپ و استر و اشتر گذشت
پرستنده و دایه بی شمار / ز دروازه بد تا در شهریار
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
ازین مهتران چار زن برگزید / که اندر هنر بد نژاد و پدید
دو تازی و دو دهقان ز تخم کیان / که بستند بر دایگانی میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و برآورد یال
بدو شادی از شیر کردند باز / همی داشتندش بر بر نیاز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت / که از رای با مهتری بود جفت
چنین گفت با منذر سرفراز / ز من کودک شیرخواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار / چو کارست بی کار منشینم مدار
چنین گفت منذر به بهرام پس / چو هنگام فرهنگ باشد ترا
که خردی نه هنگام کارست بس / بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی / بیازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو یکباره خردی مساز
مرا دانشی هست اگر سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست / نهان من از رای تو دیگرست
ندانی که هرکس که هنگام جست / زکار آن گزیند که باید نخست
تو گر بازهنگام جویی همی / دل از نیکویی‌ها بشویی همی
همه کار بی کام و بی بر بود / بتن بر همین آفت سر بود
هر آن چیز کان درخور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستان دانش ایزدست / خنک آنک با دانش و بخردست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان همچنون / سوی شورسان پس کشید رهنمون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی / که در شورسان بود با آب و روی
یکی نامه دبیری بیاموزدش / دل از تیرگی‌ها بیافروزدش
یکی آنک دانست بازی و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش تیغ و گرز و عنان
چپ و راست پیچان عنان داشتن / میان یلان گردن افراشتن
چو این موبدان پیش منذر شدند / ز مردانگی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فزاینده چون دانش بود کرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد / که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ یازان شده هوش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش / دلاوری گشت خورشیدفش
ز مردی نبودش بچیزی نیاز / بفرهنگ جویان و هم یوز و باز
بیاموزد که چون عنان تافتن / بر افکندن اسب و هم تافتن
بمنذر چنین گفت کای پاکرای / کسی کن هنرمند را باز جای
از آن هر کسی را ببخشید داد / ز درگاه رفتند با کام و شاد
از آن پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان و ان نیزه داران بخواه
بگو تا به چند با من عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
بهامی کنند آنک آید خوشم / درم پیش خواهد بر اشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی / که ای پر هنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان ما هشش نشست / خداوند اسپان بتن خویش تست
گر از تازیان اسب خواهی خرید / مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نامدار / بنیکیت یاد آمده روزگار
من اسب آن گزینم که اندر نشیب / بتازم نه پیچم عنان از نهیب
وگر آزموده نباشد ستور / نیاید بتندی به کردن زور
بنعمان چنین گفت منذر که رو / فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه گزاران بگرد / بگو تا گرایی اسپ نبرد
بشد تیز نعمان صد اسب آورید / از آن اسب جنگ آوران برگزید
چو بهرام بشنید آمد بدشت / چپ و راست چندی و چندی بگشت

ابلی

مر اسپی که با باد همبر شدی / همی زیر بهرام پی بر شدی
بدین گونه تا گردید اشتری / یکی بادپایی کشاده بری
همان داغ کردی کمیتی بتک / تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
بها داد منذر چو بود ارزشان / که در پیش گونه بود مرزشان
بپذرفت بهرام از آن دو اسپ / فروزنده بر سان آذرگشسب
بمنذر چنین گفت روزی جوان / که ای مرد با هنگ و روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم / زمانی به تیمار بگذاریم
همی هرکه بینی تو اندر جهان / ندارد دلی در نهان بی نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد / ز رامش فزاید تن زادمرد
برین بر یکی خوبی افزای و بس / که باشد ز هر درد فریادرس
کسی کو ناچار است و گر پهلوان / بدین گیرد آرام مرد جوان
همانا بود دین یزدان بپای / جوان را به نیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج شش / بیارند با زیب و خورشیدفش
کمر زان یکی دو گزین آیدم / هم اندیشه با آفرین آیدم
وزو نیز فرزند جویم یکی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من / ستوده نمایم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد جوینده تفت / سوی کلبه اردو ها پس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان / که در بوستان عاج بود استخوان
از آن دختران بد یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا چو سرو و بگیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون بدخشان نگین
جدا از کوی و میدان نبودش کار / گهی رزم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخچیر رفت با چنگ زن
یکی نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش بمی داده بود
بپشت هیونی روان بر نشست / ابا پسر آزاده چنگی بدست
دلارای او بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون دو اسپی / که پشتش بد پا پا راستی
فروهشته زد جا ربودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
رکیبش دو زرین دو سیمین بدی / همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان ز پیش کمان مهره داشت / دلاور ز مردانش بهره داشت
بپیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان بآزاده گفت
کدام آهو افکنده خواهی به تیر / که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / بآهو بجنگید مردان نبرد
تر آن ماده را نر گردان به تیر / شود ماده از تیر تو نیز پیر
وز آن پس بیوزاب اکمر تر / چو در آهنگ جنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش / نهد همچنان خوار بر دوش خویش
تمانگه ز مهره نخار و نش کوش / ی آزار پایش بر آرد بدوش
به پیکان سر و گوش و پایش بدوز / چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان ابذه کرد بهرام گور / بر انگیخت از آن دشت نخچیر شور
دو پیکان بتر کش یکی تیر داشت / بدست اندر ان بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سر و پای آن چه تیز
به تیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده گشت / سرش ز اسر و ما بشد ساده گشت
همان بر سر گاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخجیر گیر
دو پیکان بجای سرو در سرش / بخون اندرون لعل گشته برش
هیون تاسوی جفت دیگر بتاخت / بچرم کمان مهره در مهره ساخت
بکوشش یکی آهو اندر فکند / پسند آمد و بود جای پسند
نگارید گوش آهو اندر زمان / بتیر اندرون راند جادو گمان

سر و گوش و پایش بگیا بدوخت / بر آن آهو آزاده دل را بسوخت
بزد دوست بهرام و اورا ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین

چنین گفت کای بی خرد جنگ زن / چه بایست جستن مرین درشکن
اگر کند بودی گشاده بهرام / ازین زخم تنگی بدی بر بهرام

هیون از بر ماه چهره بلند / بد دست و جنگی بیوز در نشاند
چو او زیر پای هیون در برد / بنخچیر از آن پس کمندی بزد

دگر هفته با لشکری پر فراز / بنخچیر که رفت با یوز و باز
بر ابر ز کوه کی شیر دید / کجا پشت گوری همی بر درید

بیاورد و زاغ کان بُد ابنوه / بشهدی بشت و سه بر زد گره
دل گور بر دوخت تا پشت شیر / پر از خون بر از بر و گور زیر

دگر هفته نعمان و منذر براه / همی رفت با او بنخچیرگاه
بسی مایه ور مردم از تازیان / گزایشان بدی راه سود و زیان

همی خواست منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دید آن جا یکی گله / دوان هر یکی چون هیونی یله

چو بهرام بر گور آن شترمرغ دید / بگردار باد دمان بر دمید
کمان را بمالید جنگی نهنگ / بزد بر یکی چار تیر خدنگ

یکایک همی راند اندر کمان / بدان تا بر ایشان بیرآرد زیان
همی بر شکافید بر تیز تیر / بر بنیان زند مرد نخچیر گیر

پیک سوزن این زان فزونتر نبود / همان تیر ازین بیش برتر نبود
برفت و بداد آنگه بدنامدار / پیک موی بر بود زخم سوار

همی آفرین خواند منذر بروی / همان نیزه داران پرخاش جوی
بدو گفت منذر که ای شهریار / بتو شادمانم چو گلبن بهار

مبادا که خم آورد ماه تو / اگر سست گردد کمر گاه تو
همانگه که منذر بایوان رسید / ز بهرام گاوش بکیوان رسید

فراوان مصور بجست از یمن / شدند آن نگاران بدرش انجمن
سواران چو بهرام با یال و شت / بلند استری زیر او در درشت

کمان مهره و آهو و شیر و گور / نگاشته بر چوب دستی و زور
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر / ز تیر پیسته مانده شد بر حریر

سواری برافگنده زی شهریار / فرستاده و نزد یک وی آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد / همه لشکر آمد بر آن نامه گرد

همه نامداران

همه نامداران بنزد آمدند / به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس سزا چو گردی بکار / همی تاختندی بر شهریار

آمدن بهرام پیش یزدگرد

پدر آرزو کرد بهرام را / چو بهرام خورشید خودکام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هرچند ماندم بنزد تو دیر

همی آرزو بر پدر خیزدم / چو ایمن شوم دل برانگیزدم
برآراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن پایه شهریار

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز چیزی که پرمایه تر بود نام
ز برد یمانی و تیغ یمن / وگر هرچه بد منذرش در عدن

چو نعمان که با شاه در راه بود / بنزدیک او افسر و گاه بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند / ز شاهان همی داستانها زدند

چو آگاهی آمد از آن پس بشاه / ز فرزند و نعمان و تازی سپاه
پذیره شدندش همه موبدان / ز درگاه بیدار دل بخردان

بیامد همانگاه نزد پدر / چو دیدش پدر را بر آورد بر
بپیش کی تخت او سرفراز / بیامد شتابان و بردش نماز

چو بهرام را دید بیدار شاه / بدان فر و آن شاخ و آن برز و گاه
فراوان بپرسید و بنواختش / بنزدیک خود جایگه ساختش

ببرزن درون جای نعمان گزید / یکی کاخ بهرام را چون سزید
شب و روز بهرام پیش پدر / همی از پرستش نیازید سر

چو یک ماه نعمان ببد نزد شاه / همی خواست تا بازگردد براه
ببخشش کس فرستاد و اورا بخواند / بر ابرش بر تخت شاهی نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید / که بار از بهرام را پرورید
بدین کار پاداش نزد منت / ببین روز این اورمزد و منت

پسندیدم او را و فرهنگ او / که سوی خرد بنم آهنگ او
تو چون دیده ماندی بدین بارگاه / پدر چشم دارم همانا براه

ز دینار گنجش بپنجه هزار / بدادند با جامه شهریار
ز آخر بزرین و سیمین ستام / ده اسب گرانمایه بردند نام

ز گنج شهنشاه گنجور برد / یکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی و بخشش اندر نگاو / بر اندازه یارانش را بپایه داد

بمنذر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
بآزادی کار فرزند او / که شاه بین گشت پیوند او

یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من اندر بتاب است و شور
نه این بد امید من از نزد شاه / گزینان کند سوی کهتر نگاه

ز فرزندم ایدر نه چون چاکری / نه چون کهتری ساده دل بدری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بد راه و آیین شاه جهان

چو نعمان برفت از در شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد / بپوشید منذر بسر بر نهاد

وزان پس بیایش داد نامه بود / بر آن آفرین آفرین بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت

چو نامه برو خواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان پاسخ نامه بنوشت / سخنهای با پند فرخ نبشت

چنین گفت کای مهتر نامور / سزد گر نه پیچی ز راه پدر
به نیک و بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش

بدینجا ببهر از جهان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان اینچنین است رای / تو بد رای او هیچ مغزای بپای

جهاندار گیتی چنین آفرید / چنان کو چشاند بباید چشید
ازین پس ترا هیچ ناید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار

فرستم مگر دل نداری برنج (?) / نبرزد پراگنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اکنون ز بهر شار (?)

پرستار گو رهنمای تو بود / به پرورد و در دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هرآنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت دینار نیز / وزین پادشاهی ز هر گونه چیز
تو آن بدخوی پای شاه جهان / جدا کرد و شد اندر نهان
فرستاد زان تازیان ده سوار / سخن گوی و بینا دل و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرامشاه / ابا بدره و برده نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد شد / همه دردها بر دلش باد شد
وزان پس بر آن پند شاه عرب / پرستش همی کرد در روز و شب
چنان بود یک روز در پیش شاه / همی بود بر پای بر بزمگاه
شب تیره بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم در دو چشم / به شدی یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کین را ببر / کزین پس نبیند کلاه و کمر
بدین خانه زندان کن و در ببند / نه پیدا بود گاه و گرز و کمند
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روی پدر
مگر مهر نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ و ساو / فرستاد قیصر بدین مرز تاو
چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام او را پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کمتر بچیزی بیازرد شاه / وزو دور گشتم چنین بی‌گناه
تو خواهش کنی گر ببخشدم / مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی وایگانم فرستند مگر / که منذر مرا بد بنام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد ازان آرزو کام او
دل آرای بهرام ازان شاد گشت / وزان مرد بیگانه آزاد گشت
بدرودش بخشید بسیار چیز / وزان جایگه رفتن آراست تیز
همه زیر دستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
چاران چنین گفت یزدان سپاس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

[...] بهرام پیش منذر

چو آمد به نزدیک شهر یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاد مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
بگفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
بدو گفت بهرام کو خود مباد / که گیرد ز شوم اختر شاه یاد
که هرگز نیابد ز راه خرد / نگه دار تن سپهم که کیفر برد
فرود آور و بردش تماشاکه بود / بر آن نیکوی نیکوی برفزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / وگر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی نیز گرد / ز هر موبدی موبدان گرد کرد
باخترشناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او / کجا تیره گردد سپهر و ترگ او
شماره شمر گفت کین خود مباد / که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بدرود شود / از ایدر سوی چشمه سو شود
وزان آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود سوی طوس
بدانجایگه بر بود هوش او / چو این روز بگذشت بر گوش او
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد / بخرّاد و برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نه بینم بچشم / نه بر سوی شادی نه بر سوی خشم
بزیخیر از آن سوم شوال کشید / چو این زهر از آن چشمه باید چشید
برین نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوش آمد از خون شاه

ز بینیش بگشاد یک روز خون / بزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یک هفته بستی بزشک / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بر آن درد کس نیز درمان نجست / نیارست کرد آن بزشک درست
چنین گفت با شاه موبد براز / که ای شاه پیروز گردن فراز
تو گفتی که بگذشتم از جنگ مرگ / چو باد خزان آمد از بار و برگ
ترا چاره آنست کز راه شهد / سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگردی بزاری بر آن تیره خاک
بسی با نیایش تو پوزش کنی / چو پوزش روان افروزش کنی

کشته شدن یزدگرد

بگویی که من بنده ناتوان / زدم دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / بدین پیش تو ای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان در دراسود مند آمدش
مهد بر رفتن بسیجید شاه / زمانه اندبند کسی نیز راه
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز بازان بمهد اندرون / ز بینیش گه گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان بنیکی دهش کرد یاد
زمانی نیامد ز بینیش خون / بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت آیین و رای / نشستن چه بایست چندین بجای
چو گردنکشی کرد شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا بر آمد یکی اسپ خنگ / سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را سپاه اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان و ده گورتاز / یکی زین و پیچان کمندی دراز
چو دانست دار جهاندار شاه / که آوردش آن اژدها را بگاه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / برآشفت از آن شهریار رمه
هم آنگاه برداشت زین و لگام / بزین بر نهاد و همان گشت رام
چو زین برنهادش برافراخت تنگ / نجنبید بر جای یاره ان پلنگ
بشد شه پس او که بندیش دم / خروشان شد آن باره سنگ سم
بیزید یک جفته زد بر برش / که آمد بخاک آن سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین بر شده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها / پرستنده او بداری بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه / خداوند گردون و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد / بیامد بر آن چشمه لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس / که شاه زمان آوریدت بطوس
همه جامها بر دریدند چاک / همی برکشید از بیاد خاک
وزان پس بکافند موبد برش / نهاد او ز مشک افسری بر سرش
سرش را بکافور کردند خشک / بدان جای خون اندر آگنده مشک
بدیبا بپوشید رومی برش / خروشان بر او موبد و لشکرش
تنی بود تا زنده در مهد ساج / سوی پارس شد آن خداوند تاج
چنین است آیین چرخ بلند / چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده باشی بواز جام نیست
چو در دخمه شد شهریار جهان / از ایران برفتند گریان مهان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بدخمه یزدگرد آمدند
چو میلاد و با آرش از در دان / چو پیروز اسپ افکن مرزبان
دگر هرچه بودند ز ایران مهان / بزرگان و کنداوران جهان
کجا خواستی داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / که ای نامداران برنا و پیر

جهاندار ما تا جهان آفرید   کسی زین جهان نامداری ندید
که چون گشتن و خواری از درد و رنج   بیاکندن از چیز درویش گنج
ازین شاه ناپاک تر کس ندید   نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس   ز خاکش پراکنده بنیاد پس
برافراز بهرام فرزند اوست   ز مغز و دل و راه و فرمان اوست
ز منذر گشاید سخن پیر سر   نخواهیم بر تخت بیداد گر
بخوردند سوگندهای گران   هر آنکس که بودند از سروران
کزین تخمه کس را بشاهنشهی   نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین برنهادند و برخاستند   همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان   پراگنده شد در میان جهان
الانان و چون پاپس پهلو سپاه   چو پور دو و پیکان نه زرین کلاه
همی هر کسی گفت شاهی مراست   هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر   چو از تخت گم شد سر نامور
بایران رد و موبد و پهلوان   هر آنکس که بودند روشن روان
بدین کار در پاسخ گرد آمدند   همی زین سخن داستانها زدند
که این تخت و شاهی سزاوار کیست   به پیچید تا از در کار کیست
به چینم بخشنده دادگر   که بند و برین تخت زرین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار   جهان مرغزارست بی شهریار
یکی مرد بد پیر هز و نبام   چو از دور روشن دل و شادکام
هم از تخمه پر فراز آن بد او   برزاند از انی نیاز آن بد او
سپردند کردان بد و تاج و گاه   بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد بهرام گور   که از تخت شد چشمهٔ آب شور
پذرفت آن سرافراز شاه من   بمرد و همه نام زشتی ببرد
بخوردند سوگند یکسر سپاه   کزین تخمه کس را نخواهیم شاه

آگاهی بهرام از مرگ پدر

که بهرام فرزند او همچو اوست   از آب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رنج دراکند   ز مرگ پدر شد جهان مستمند
برآمد دو منذر ز شهر یمن   خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یک ماه بنشست با سوک شاه   سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم   همه تازیان و یمن پیش و کم
همه زار بر شاه گریان شدند   بر آتش از آن درد بریان شدند
زبان برگشادند یکسر ز بند   که ای پر هنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم   نه جای تن پاک را آمدیم
بمیرد هم اکنون ز ما در بزاد   بداد خدا دل بباید نهاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور   که اکنون که شد روزگار تار و شور
اگر شد ذبی شرم شد شهریار   بدان شهر را پر بسر و ستند ار
ازین تخمه کز نام شاهنشهی   گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران بیارند خاک   شود جای برنا زبان چون مغاک
پر اندیشه باشید و یاری کنید   بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن   بر وی پاسخ آگند بن
چنین گفت کین روزگار زنگنت   بدین دشت روز سکار
تو بر تخت بنشین و نظاره باش   همه ساله با طوق و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن   که نعمان و منذر نکنند ند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند   همه تاختن را پیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو   یکی لشکری ساز شیران نو
ز پیشا و نیا دو چند هزار   فزار آرکرد از در کارزار
منی ایرانیان نمائیم که شاه   گذاشتند با تاج و گاه و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران   همه نیزه داران و نیزه وران
بفرمود تا خنها بر نند   همه روی کشور به پی بسپرند

ره سورشان تا در طیسفون   زمین خیره شد زیر نعل اندرون
پر از غارت و سوختن شد جهان   چو بیکار شد تخت شاهنشهان

لشکر ساختن منذر

پس آگاهی آمد بروم و چین   بمنذر بپیوند و بگمران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی   کسی گفت ز پا ر شاهنشهی
همه تاختن را پیاراستند   بپنداری از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود   که یارست تخت کسی را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت   بشاهنشهی گردنی برفراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند   بیکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند یکسر از آنها ستوه   نشستند یک با دگر بی گروه
که این کار از اندازه اندر گذشت   ز منذر و ز روم و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند موبد فرستاده ای   سخن گوی و بینا دل آزاده ای
یکی نام آن کو جوانوی بود   دبیر بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود   سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز   جهاندار نام تو باد ایمن از
که دارای ایران و شیران توهی   بهر جای پشت دلیران توهی
چنین تخت بی شاه و بی تاج گشت   چنین مرز چون بیشهٔ آژ گشت
تو گفتی بیاشی خداوند مرز   که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از فتنه و خون ریختن   بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین بیش ازین بدکنش   ز نفرین بتر زین چنین سرزنش
بگو کین بدین ناپسند آیدت   همی آن سر این سودمند آیدت
چو از تو زبر دادری دیگرست   گر اندیشه بر تو از آن بهترست
بگوید فرستاده چیزی که دید   سخن هیچ گر کاردانان شنید
جوانوی دانا ز پیش ردان   بیامد سوی دشت آن بخردان
بمنذر چنین گفت و نامه بداد   سخنهای ایرانیان کرد یاد
چنین گفت کای دانشی راه جوی   سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه   بپاسخ بگوئی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار   جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد   برو آفرین کننده را یاد کرد
بر آن برز و بالا و آن یال و بُد   فرو ماند بینا دل اندر شگفت
سخن گوی بی فر و بی هوش گشت   که نامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد   ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید بسیار و بنواختش   بکرسی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه   که از ایران چرا رنجه گشتی بیاه
فرستاد با او یکی پرخرد   که او را بنزدیک منذر برد
بگو تا که این نامه پاسخ نویس   بپاسخ بهنرهای فرخ نویس
وزان پس بگفتا چه دارد پیام   از آن بشنوان کو گزارد پیام
بیامد جوانو سخنها بگفت   بماند منذر از رای او در شگفت
چو بشنید از آن مرد چندان سخن   مر آن نامه را پاسخ افگند بن
جوانوی را گفت کای پرخرد   هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هر چه دادی پیام   وزان نامداران که کردی سلام
چنین گفت کین بدکه کردار زشت   که بیهوده پیکار بابد جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست   که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون شاه پردن کشید   همه دامن خویش در خون کشید
گرایند و یک من بودی میرای زن   بر ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید   ورا دید چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را   بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید از آن سان سخن   یکی روشن اندیشه افگند بن

که ز ایرانیان چون خرد گشته شد   فراوان ز آزادگان کشته شد
چنین داد پاسخ که ای سرفراز   بدانایی از هر کسی بی نیاز
کنون من یکی نامجویم کهن   اگر بشنوی تا بگویم سخن
تو دانا شهنشاه بهرام گرد   بشاهی زمین را بباید سپرد
بایران خردمند با زور و فر   چنان چون بود شاه گیتی فروز
شنیدی سخنهای ایرانیان   همانا ز بخشش نیاید زیان
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد   خردمندی و دوری از بی خرد
چو بشنید منذر ورا پند داد   کسی کردش از شهر آباد و شاد
خود و شاه بهرام با رای زن   نشستند و گفتند با انجمن
گزین کرد از لشکرش سی هزار   همه نیزه داران خنجر گزار
بدیدارشان گر پر آواز کرد   سر نامداران پر از باد کرد
چو زین آگهی شان بایران رسید   جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آن کار غمگین شدند   بر آن آرزو پاک بر زین شدند
همی خواستش آراسته شد که رزم   همه باز گردد بخوبی و بزم
چو منذر بنزدیک جهرم رسید   بر آن دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد نیز بهرام شاه   بکردار آمد ز هر در سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن   بجهرم کشید سر ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم گر گفت و گوی   چو لشکر بروی اندر آورد روی
بدو گفت منذر مهان انجمن   چو آیند پیشت بپا دار خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن   کسی تیز گردد تو تندی مکن
بگوییم تا چیست شان در نهان   گرا خواند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنیم   گران سان بود کینه پنهان کنیم
ور ایدونک آشوب جنگ آورند   بپیچند و خوی پلنگ آورند
من این دشت جهرم چو دریا کنم   ز خورشید تابان ثریا کنم
بر آنم که چندی چهر ترا   همان برز و بالا و مهر ترا
نخواهند جز تو کسی تخت را   کله را و پایی تخت را
ور ایدونک گم کرده دارند راه   نخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
چو چندی ببینی سپاه مرا   همان رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست   پدر بر پدر گر دشاید درست
سه دیگر که خون ریختن کار ماست   همان ایزد دادگر یار ماست
ز منذر چو شاه این سخنها شنید   بخندید و شادان دلش بردمید

آمدن ایرانیان پیش بهرام

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه   ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدند آنچه آراستند   یکی دانش انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج   بسر بر نهاد آن بها گیر تاج
نشست او بآیین شاهنشهان   از ایرا که او بود شاه جهان
بیک دست بهرام منذر نشست   دگر دست نعمان و تیغی بدست
ز ایرانیان آنکه بد پاک رای   بیامد بدهلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند   ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه   بدیدند زیبا یکی تخت گاه
بآواز گفتند انوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان   بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران   جهاندیده و سال خورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست   چرا بخشش اکنون برای شماست
بآواز گفتند ایرانیان   که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم یکسر بشاهی ترا   بد و بوم ما را سپاهی ترا
گزین تخمه پر داغ و رنجیم و درد   شب و روز با ناله و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست   دل هر کسی بر هوا پادشاست

ولیکن جهان با یداندر خورد   که مرد از بس و پیش خود بنگرد
وراکس نخواهید بی رای من   چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد   نه کمتر گزینید نه مهتر نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین   که خوانند هر کس بر او آفرین
چنین گفت بهرام کای مهتران   سرافراز شیران و کندآوران
بر آن بوم کز رنج ویران شدست   ز بیدادی شاه ایران شدست
من آباد گردانم آن از داد   همه زیر دستان بمانند شاد
یکی با شما بند پیمان کنم   روان را بیزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج   بر او پیل و پیلوش نهیم تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آورم   همین تاج را در میان آورم
ببندیم شیر ژیان بر دو روی   یکی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج   بسر بر نهد تا بود دار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر   میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
جز او را نخوانیم کس پادشا   اگر دادگر باشد و پارسا
دگر زینک گفتم نتابید یال   گزینید گردکشی را همال
بجایی که چون من بود پیش رو   نشان سواران شود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز   برانگیزم اندر جهان رستخیز
برآرم گرد از شهنشه نشان   سرافشان کنیم از بنه کاهشان
کنون زینک گفتم پاسخ دهید   بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست و در خیمه شد   جهانی ز گفتارش آسیمه شد
بایران رد و موبد و هر که بود   که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست   نه از راه کژی و از بخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد   سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنچه گفت او بشیر ژیان   ز تخت و ز تاج و کمر بر میان
گر او در ربایند شیران نر   ز خونش نپرسند زو دادگر
چو خود گفت و این رسم او را نهاد   سزد گر بهر کش نباشیم شاد
ور ایدون که او تاج بردارد او   بفر از فریدون گذر دارد او
جز از شهریارش نخواهیم کس   ز گفتار او داد داریم و بس
گذشت آن شب و بامداد پگاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
در پند داد ایرانیان را بخواند   ز دوران گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان   که ای شاه دانا تر از بخردان
ز شاهنشهی در جهان بیش آوری   چو گیری بلندی و کندآوری
چنین داد پاسخ بفرزانگان   بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بفرمایم از گفت و گو   بکام تو ز بیداد و از جست و جو
کسی را کی پادشاهی سزاست   زمین را بدیشان ببخشیم راست
جهان را بدارم با رای و داد   چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد بچیز   ز گنج نهاده ببخشیم نیز
سپه را بهنگام روزی دهیم   خردمند را دل فروزی دهیم
همان راست داریم دل با زبان   ز کژی نه پیچیم تا زی روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش   ور و چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشم نیارم بگنج   نه بندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنم   بتن پر پشت هوا بشکنم
ز دستور پرسیم یکسر سخن   چو کاری در افگند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من   بخوانم بر آگندن انجمن
مکافات سازم بدانسان که بد   جز آن کز ره شهریاران سزد
بدین پاک یزدان گواه منست   خرد بر زبان کدخدای منست
بدین گونه صد سال اگر بگذرد   نپیچم ز گفتار جان و خرد
سه روز اندر آن کار شد روزگار   که جویند ز ایران یکی شهریار
نوشتند بس نام صد نامور   فزاینده تاج و تخت و کمر
از آن صد یکی نام بهرام بود   که در پادشاهی دلارام بود

ازان صد بپنجاه باز آمدند / پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست / اگر جفت جای پدر داد جفت
ز پنجاه باز آمده باز سی / ز ایران و رومی و از پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیش رو / که هم تاجور بود و هم شاه نو
چو شمع اندر آمد بشاهی سخن / ز ایرانیان هر که او بد کهن
نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی بر آمد میان سرای / دل هر کسی تیز گشت اندران
چنین گفت منذر بایرانیان / که خواهم که دانم ببود از زیان
کزین شاه نا سال خورده جوان / چرا اید پر درد و خسته روان
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بسی خسته دل پارسی خواستند
ز ایران کجا خسته بد یزدگرد / یکایک بر آن دشت گرد آمد گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / یکی مانده بر جای و جانش بجای
یکی را ز تن دور کرده دو کفت / ازان خستگان ماند منذر شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم / چو منذر بدیدان بر آورد خشم
غمی گشت از آن کار بهرام سخت / بنالک پدر گفت کای شوربخت
اگر چشم شاهی بر دوختی / روانت بر آتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت / که این بد بدیشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار / که کندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کار دیده سران
همه راستی گفتی و زین بترست / پدر را نکوهش کنم در خورست
از اینها بسی هست نزدیک من / وزین تیره شد رای تاریک من
رهانید طینوش از دست او / بپیچد خسته کار من از شست او
از آن کرده ام نزد منذر پناه / که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
چو او خود مباد اکه مردم بود / چو باشد بی مردمی گم بود
شناسم ز یزدان که دادم خرد / روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تاکنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون
که نا هرچه با مردمان کرد شاه / بشوییم ما جان و دل زین گناه
تن آسانی و داد جوییم همه / شبان باشم و زیر دستان رمه
همش هست فرهنگ و رای و خرد / ز مرد خردمند خوبی سزد
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خردمندی و نیک رایی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند / بدین و خرد رهنمای منند
هنر هم خرد هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم بمردی بمرد / برزم و ببزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / همان نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم بداد / همه زیر دستان بمانند شاد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس نشینم بر شوربخت
چو گفته شدش آن سخن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
بگفت گذشته شمان شدند / گنه کارکان سوی درمان شدند
بآواز گفتند یک با دگر / که شاهی بود زین پسر دادگر
بمردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکو بیا بپاییم ازوی / بخورد و بداد اندر آریم روی
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان / چو منذرش یاور بسود و زیان
اگر خود دگر کس سر تخت خویش / بگیتی که باشد ز بهرام پیش
ازین پس از ایرانیان خشم پاک / چه ما پیش او و چه یک مشت خاک
به بهرام گفتند کای فرمند / بشاهی تو بی جان ما را پسند
ندانست کس در هنرهای تو / بپاکی تن و دانش و رای تو

چو خسرو که بود از نژاد پشین / بشاهی بر او خواندیم آفرین
همه زیر سوگند و بند و بیم / که گویند که اندر گزند و بیم
که او زین سپس شاه ایران بود / همه کشور از جنگ ویران بود
گروهی به بهرام باشند شاد / ز خسرو دگر بهره گیرند یاد
زداد آنجهان کن که پیمان تست / وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همی شیر جنگیست بس / وزان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که آورده بدیش ازان راستان
چنان بود آیین شاهان راد / که چون تو بدی شاه فرخ نژاد
بر او شدی موبد موبدان / ببردی سه پنجاه دل از بخردان
همو شاه بر گاه بنشاندند / بر آن تاجور آفرین خواندند
نهادی بنام کیان بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بر برش
وزان پس هر آنکس که بردی نثار / بخواننده دادی همه شهریار
ببوبد سپردند و تاج و تخت / بهامون شد آن شاه پیروز بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / بر پیش بزرگان بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند پایه به تخت عاج / نهادند بر گوشه عاج تاج
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت / که تا چون بود کار این نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسری در میان
بدان موبدان گفت تاج ارتخت / مر آنرا سزا اگر شاهی بخت
و دیگر که من پیرم او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
بدین بد که او پیش دستی کند / بپنداری و تن در پرستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی ندارم ز گفتار راست
یکی گرزه گاو سر بر گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / جز از تاج شاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش زی بهانه بهامی مده
همی بی گناهیم و این کار تست / جهاندار امید دل پر آزار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / توزین بی گناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد که یزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه
همی رفت با گرزه گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند

بزد بر سر شیر بهرام گرد / ز چشمش همه روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت جوشنده خون از برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده بر راه و گم کرده راه

بشد خسرو و برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردنفراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد

تو شاهی و ما بندگان توایم / بخوبی فزایندگان توایم
بزرگان برو گوهر افشاندند / بر آن تاج نو آفرین خواندند

ز گیتی برآمد سراسر خروش / بدیدار آن روز جشن سروش
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی سیر بارید ابر سیاه

نه دریا پدید است و نه دشت و راغ / نه بینم همی بر هوا پر زاغ
هوا اصل فاند هوا ابر زان / ستاره همی آن بلند آسمان

بماندم همی سود و هیزم بجو / نه چیزی پدید است با جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج / زمین گشته از برف چون کوه عاج

همه کارها را سر اندر نشیب / نگردد کسی گرد جیب صعب
کنون داستانی بگویم شگفت / کز آن برتر اندازه نتوان گرفت

پادشاهی بهرام گور

چو بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار و بیننده را

خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده و رهنمای

وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت / از آن یافتم کاو پدید است بخت
بدو دیم امید وانده هراس / ازو دارم از نیکویها سپاس

شما هم بدو نیز نازش کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان / که بستیم ما بندگی را میان

که این تاج بر شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و بد روز دیده نشان

همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار است
زبد روز بی بیم دارید تان / بیزدان حاجت نیاز نیایان

بگفت این و از پیش برخاستند / برو آفرینی نو آرا پسند
شب تیره بودند با گفت و گوی / چو خورشید بر چرخ بنمود روی

بآرام بنشست بر گاه شاه / برفتند ایرانیان بازخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نیکنامان و نیک اختران

بیزدان گراییم و رامش کنیم / ستانیم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این و اسب کیان خواستند / یکی بارگاهش بیارا سپند

سه دیگر چو بنشست بر تخت گفت / که رسم پرستش نباید نهفت
بهشتی بیزدان گواهی دهیم / روان را بدین روشنایی دهیم

بشستم دل از رنج و درد و سخن / ز نیک و ز بد نیست جای گریز
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن پسندیده تاج

چنین گفت کز گنج من بگذرید / ز بیم شاد که مردم شادمان
بنیم خواب سنار سرای سپنج / نه از بازگشتن نه تیمار و رنج

که گیتی سپنج است و ما بر گذر / توان آن پی بیزوانده محزون
بکوشیم بوم و خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

بهفتم چنین گفت کز رنج پس / ز بیم شاد تا باشدم دسترس
ششم گفت بر مردم زیردست / نمانیم که ماند ز تیمار رشت

سپه را ز دشمن تن آسان کنم / بداندیش را ناهراسان کنم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان / خردمند و بیدار و دیده جهان

چو با مردم ژرف جنگی کنم / همان با خردمند زفتی کنم
هر آنکس که با ما نسازد گرم / بدی پیش بیند از آن که بدم

هر آنکس که فرمان من برگزید / غم و درد و رنجش بباید کشید
بدو گفت نزدیک هر مهتری / به نامداری و هر کشوری

خداوند بخشایش و راستی / گریزنده از کژی و کاستی
نشستم بدان تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر

جز از راستی نیست با هر کسی / اگر چند از و کژی آید بسی
نهم گفت زردشت پیشین داو / برآییم همبر راه چوسنے

بفرزند و زن نیز هم پادشا / خنک مردم زیرک و پارسا
گراینده مر زندگانی دهد / و دین اهرمن را زیانی دهد

ز ما بر همه پادشاهان درود / بویژه که مهرش بود تار و پود
برفتند با نامور موبدان / سواران با دل و بخردان

بنزدیک منذر شدند آن گروه / که بهرام از ایشان بدل بد ستوه
که چونان شدم از بد یزدگرد / که خون دل نامداران فسرد

ببخشید اگر چند شان بد گناه / که با گوهر و دادگر بود شاه
چو جای بزرگی بیارا سپند / می و رود و رامشگران خواستند

سیوم روز جشن و می و سور بود / غم از کاخ شاه جهان دور بود
همه مهتران خواندند آفرین / بدانست آباد و مردان کین

بباب و بشام و بخشان جنگ / ز رومی و از هر گونه رنگ رنگ
کس اندازه بخشش او نداشت / همان تا با کوشش اندر داشت

بیاورد بس خلعت خسروی / همان اسب و هم جامه پهلوی
شهنشاه چندی و بنز هی کشید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید

ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین بود کشورش
در گنج بگشاد روزی بداد / سپاهش ز دینار گشتند شاد

که او بر دو دانا بدان روزگار / شمار جهان داشت اندر نگاه
ز بازی که اندر جهان پیر سر / همه برگرفتند یکباد کر

نو دیبا و پیه باز کرده شمار / بر ایران و تورم بد هزاران هزار

بهشتم چو بنشست فرمود شاه / جوانوی را خواند از آن بارگاه
یکی نامه بنویس با رای و داد / که بهرام بر تخت بنشست شاد

پذیرفتم آنرا که فرمان برد / گناه آن پسندد که درمان برد
ز داد نیاکان فزونی کنیم / شما را بدین رهنمونی کنیم

بر آن دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
همه پادشایند بر چیز خویش / نگهبان مرز و نگهبان کیش

نخواهیم آگندن از رنج گنج / که از گنج درویش یابد رنج
یکی رامشی نامه خواهیم نیز / کرو جاودان ارز یابد و چیز

نهادند بر نامها بر نگین / فرستادگان خواست با ارژنگ
دگر روز چون بردمید آفتاب / بپالود کوه و بپالود خواب

که خواهش گری کن بنزدیک شاه / دگر داد ما نابخشد گناه
بشد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد پیشش سخنهای گرم

بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بود دشمن بی رهی
دوم روز رفتند دیگر گروه / سپهبد ز خوردن بیامد ستوه

بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد / ز بهرامن آن پاکزاده دو مرد
وز آن پس در گنج بگشاد شاه / بدینار و دیبا بیاراست گاه

سراپرده نعمان و منذر سپرد / بخوانی برفت و بمدیمار سپرد
همان تا زیانی نه بیداد / ز ایوان شاهی برفتند شاد

بمهر و سپهر داد و بنواختش / بدرگاه فرخنده بنواختش
برادرش با یک دل و یک زبان / ازو کهتر آن نامدار جوان

سپه را سراسر بنرسی سپرد / ببخشش همه پادشاهی سپرد
بفرمود بس تا کشب د سپر / بیامد بر شاه و مردم ندید

جوانوی بیدار با او بهم / که به زنبل او بد شمار درم
دبیران دانا به دیوان شدند / ز بهر درم پیش ایوان شدند

ببخشیدند دیوان براتش بداد / همه شهر ایران از آن گشت شاد

چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند هر کس با آتشکده / بایوان نوروز و جشن سده
بر آتش همی عنبر افشاندند / بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس فرستادگان را کمان / یکی نامه بکرد و بکرد جهان
کسی را که کارانده بد بیز و کرد / بجست و بنیک شرشان کرد کرد
بدان نامور نامهٔ شهریار / که آزادگان را کند خواستار
و پشناذ خلعت به مهتری / ببخشید باندازه شان کشوری
ز دو موبد و مرزبان هر که بود / چو آواز بهرام از آنسان شنود
سراپرده درگاه او آمدند / گشاده دل و تازه روی آمدند
بفرمود تا هر که بد داد جوی / سوی موبد موبدان کرد روی
که ای زیردستان بیدار شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس بر انجمن کرد آفرین / که از داد آباد دارد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس / که دارنده اوست و فریادرس
بر انجمن که بگزید فرمان ما / نپیچد سر از داد و پیمان ما
ز من نیکویی هر افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
گر ایدونکه نیرو دهد کردگار / بکام دل ما بود روزگار
ز من نیکویی هر افزایش بود / شما را بمن بر ستایش بود
همه شهر ایران بکیرد داراوی / برفتند شادان دل و تازه روی
بدانگه که شد پادشاهی مرا / فزون گشت شادی و انده بکاست
همه بزم و نخجیر بد کار او / اگر اسب و میدان و چوگان بدی

داستان لنبک سقا

چنان بد که روزی به نخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیرمردی عصایی بدست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست
براهام مردی به سیم و بزر / جهودی فرستنده و بدگهر
بهمسایگی لنبک آبکش / بآرایش خوان و گفتار خوش
یکی را ازین هر دو تن بازجوی / که از خسروان مر تویی رازجوی
بپرسید از مهتران کین کیند / ز کردار این پیر بر چیند
چنین گفت با او یکی پارسا / که ای پاکدل نامور پادشا
شکایت آن لنبک آبکش / جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
بنیم روز آب دارد دکان / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که در خانه باشدش نیز
براهام بی بر جهودیست زفت / بکار راستی او نیاید گرفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و چادر و هر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه / که رو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آب کش / خرد آب خوردن نباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر تازی زود تاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد
بسرکشی گفت از ایران سپاه / چو شب تیره شد باز ماندم ز راه
بدین خانه امشب درنگم دهی / همه خسته می باشد و فرهی
ببند شاد لنبک ز آواز اوی / وزان خوب گفتار و دمساز اوی
ورا گفت زود اندر آی سوار / که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی پیش بی / همه یک بیک بر سرم بر بدی
فرود آمد از اسب بهرام شاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
یکی جایگه جست اندر خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
بهرام گفت ای گرانمایه مرد / زمانی مساعد شو از بهر خورد
چو نان خورده شد میزبان در زمان / بیاورد یک جام می شادمان
همی خورد بهرام تا گشت مست / بخوردن پس آنگه بیازید دست
عجب مانده بد شاه از بزم اوی / وزان خوب گفتار آن نازه
بخفت آن شب و بامداد پگاه / ز آواز او چشم بگشاد شاه

چنین گفت لنبک به بهرام گور / که امشب بمانی تمامی بسور
یکی روز مهمان من باش نیز / اگر یار خواهی بخوانم کسی
بیارم چیزی که خواهی بجای / یک امروز با ما بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان ندارم کار
کنا چاره زاید بیاید شدن / هم انجا بنزد تو خواهم بدن
بسی آفرین کرد لنبک بدو / ز گفتار او تازه تر گشت رو
بشد لنبک آب چندی کشید / خریدار آبش نیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش برکشید / یکی آبکش را بسر در کشید
ببازار شد و گوشت بخرید زود / برفت او سوی خانه بستاد زود
بپخت و بخوردند و می خواستند / یکی مجلس دیگر آراستند
ببود آن شب تیره با می بدست / ابا لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد پیر لنبک برفت / بپاخیز دیگ بهرام تفت
بدو گفت روز چهارم شاد باش / ز رنج و غم و درد آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز / چنان دان که بخشیدیم جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد / که روز سه یکسر بباشیم شاد
بر او آفرین آبکش کرد و گفت / که بیدار دل باش با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد / گروگان به پرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دوان / بنزد یک بهرام روشن روان
بدو گفت یاری ده اندر خورش / که مرد از خورش یابد پرورش
از و بستد آن گوشت بهرام زود / بپخت و بر آتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند شاد / نخست از جهاندار کردند یاد
چو می خورده شد خواب آرای کرد / ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت سور / شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت کای نامدار / بیودی بدین خانهٔ تنگ و تار
بدین خانهٔ تنگ تن آسان نه / گر از شاه ایران هراسان نه
دو هفته بدین خانهٔ بی نوا / سپاسی ار آید دلت را هوای
بر او آفرین کرد بهرام شاه / که شادان و خرم بزی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودم شاد / ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگوییم سخنهای تو / که روشن شود زان دل و رای تو
که این میزبانی ترا بر دهد / جو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو باد اسب را زین نهاد / بنخچیر گه رفت ازان خانه شاد
سپه رفت و بردند پیشش نماز / بخندید بسیار و بگشاد راز
همی گرد نخجیر تا شب ز کوه / بر آمد همی باز گشت از گروه
ز راه سواران بیدرام رفت / سوی خانهٔ بد براهام رفت
بیامد در جهن گفت کز شهریار / بماندم جو باز آمد از شکار
شب آمد ندانم همی راه را / نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب درین خانه یابم سپنج / نباشد ز من از شما کس برنج
به پیش براهام شد پیشکار / بگفت آنچه بشنید از نامدار
براهام گفت ایچ ازین در مرنج / بگویش که اندر نیابی سپنج
بیامد بشاه و با او بگفت / که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام کو را بگوی / کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو من جای خواهم سپنج / بمانم بدین خانه نگزایدت رنج
بدین در بخسپم نیاید سپرای / بجویم بجیز دگر نیز رای
براهام گفت ای گزیده سوار / همی رنج داری مرا خوار خوار
نخسپی و چیزیت دزدد کسی / از این در مرا رنجه داری بسی
بخانه در آی گر جهان تنگ شد / همه کار بی بوی و بی رنگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی ز من / بدارم بمهر آب و چیزی کهن
هم اسب ترا او نشست ترا / خورش باید و جست خیزی مرا
گر این اسب سرگین جنین افکند / وگر خشت این خانه را بشکند
بشاه گفت پیشکش بیرون بری / بروبی و خاکش بهامون بری

جهان جست را پیر نادان دهی — چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم — بدین در بهانه سپر گرد کان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام — ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمد زین پیش گسترد و بالین زین — بخفت و دو پاش کشان بر زمین
چو و آن در خانه از بن ببست — بیاورد خوان و بخوردن نشست
از آن پس براهام گفت ای سوار — چو این داستان بشنوی یاد دار
بگیتی هر آنکس که دارد خرد — سوی مردم بی نوا ننگرد
بدو گفت بهرام کین داستان — شنیدم من از گفته باستان
شنیدم بدید ار دیدم کنون — که بر خواندم از گفت رهنمون
می آورد چون خورده نان جهود — وز آن می وراشادمانی فزود
خود شیدا کای رخ بر ده سوار — چو این داستانها شنوی یاد دار
که هر کس که دارد دلش روشنست — درم پیش او چون یکی جوشنست
کسی کو ندارد بود خشک لب — جهان چون تویی گرسنه روز و شب
بدو گفت بهرام کین بس شگفت — بدان تا بپایید باید گرفت
گر از جام یابی سرانجام نیک — خنک می گسار و می و جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد سور — گریزان شد از خانه بهرام گور
بر آن جهرمه تا جوان زین نهاد — چو زن از برش خشک بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار — بگفتار خود بر کنون پایدار
تو گویی که سرگین آن بارگی — بجاروب روبم به یکبارگی
کنون آنچه گفتی بروب و ببر — بر بخم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پیکار — بیاور که سرگین کند در کنار
دمم زر که تا خاک بیرون برد — وزین حجره تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک — برو بد زیرد اندر مغاک
تو پیمان که کردی بگردی مبر — نباید که خوانمت بیدادگر
چو بشنید بهرام از و این سخن — یکی تازه اندیشه افگند بن
یکی خوب دستار بودش حریر — بموزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین ز ایوان پاک — بینداخت با خاک اندر مغاک
براهام را گفت کای پارسا — گر آزاده ای بشنود پادشا
ترا زین جهان بی نیازی دهد — بر مهتران سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش — همه شب همی ساخت درمان خویش
پر اندیشه آن شب بایوان بخفت — بخندید و این راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد — سپه را همه سر بسر بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش — بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند زایوان براهام را — جهود بد اندیش بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند — یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر — بکمر تا نباشی بجنبد اذکر
بخوان براهام شو بر گذار — بگو تا چه بینی نهاده بیار
بشد پاکدل تا بخان جهود — همه کاخ دیبا و دینار دید
ز پوشیدنی هم ز گستردنی — ز افگندنی و پراگندنی
یکی کاروان خانه بد در سرای — کز آن خانه بیرون نبد بیش جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری — ز هر بدره ای بر سرش افسری
ندانست موبد مر آن را شمار — شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند و چیزی بماند — همان ساز و آن کاروانها براند
چو بانگ درا آمد از بارگاه — بشد مرد چندانکه گفت این بشاه
گر گوهر فزون زین بگنج تو هست — همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندر آن شاه ایران شگفت — ز آز دل اندیشه ها برگرفت
که چندین نورزید مرد جهود — چو در دوزخی بود دشمن نبود
از آن صد شتروار گنج درم — ز گستره نیاد از پیش کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد — بشد لنبک از راه و گنجی ببرد
وز آن پس براهام را خواند و گفت — که ای از کمی گشته با خاک جفت

چه گویی که پیغمبر تو که زیست — ز پیشی همیشه چو تو می گریست
سوار آمد و گفت با من سخن — از آن داستانهای گسته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد — کسی کو ندارد دست هیچ بنگرد
کنون دست یاران ز خوردن بکش — بمن زین سپس خوردن انگبش
ز گسترد و دینار و زربفت و خشت — بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد تا پاک دل راجهار — بدو گفت کین را به سرمایه دار
سزاییت زین پیش تر مر ترا — درم مرد درویش را سر ترا
بار زانیان داد چیزی که بود — خود شان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنچه در خانه بود — که آن اسپ را در سپکار بود

کشتن بهرام شیر را

چو یوز شکاری بکار آمدش — بخندید و رای شکار آمدش
یکی باره تیز رو برنشست — بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت — نشستنگه مردم نیک بخت
بیابان بهشتی یکی سبز جای — بدید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود — هشیوار باید که بیجان بود
کنام اندر آمد گو شاه دلیر — پدید آمد اندر زمان نره شیر
بزد دست شاه و کمان برکشید — یکی نره زد شیر نر بر رمید
بزد تیر بر پهلوش با دل بسوخت — دل شیر ماده بدو بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد — بوزید و جنگش بناکام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار — فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن — زبانش گشاده بشیرین سخن
کنام او مهتر پیداد بود — بدان زخم شیران او شاد بود
چو آمد بر شاه ایران فراز — برد آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار — بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای — خداوند آن مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسپند — ز شیران بدم بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو — برآورد بر قبضه و شست تو
زمانی بدین بیشه اندر نشین — بیارم شیر و می و انگبین
برم هست چندانک آید بکار — درختان بار آور و میوه دار
فرود آمد از اسب بهرام شاه — همی کرد از آن بیشه جایی نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان — همه بیشه بد جای مرد جوان
بشد زود پیر و ز رامشگران — بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بهشت — بیابد یکی جام زرین بمشت
چو نان خورده شد جام های نبید — نهادند پیشش گل و شنبلید
چو شد مرزبان شاد و خرم ز می — ببهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که ما بنده شاه را — همان نیم شب افسر ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست — نگارنده بر چهره پادشاست
جهاندار بیند که خواهد همی — همان کو فزاید بکاهد همی
اگر من همی تنگ مانم بشاه — ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این وز آن جایگه برنشست — بایوان خرم خرامید تفت
بگفت آن شب تیره در بوستان — همی یاد کرد از می و دوستان

حرام کردن بهرام شراب

چو بنشست می خواست از بامداد — بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم انگه یکی مرد مه — ورا میوه آورد چندی ز ده
شتروار نار و سیب و بهی — ز گل دسته ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش — میان یلان جایگه ساختش
همین مه که با میوه و بوی بود — ورا نام پهلوی گیردی بود
چو شد مرد خرم ز دیدار شاه — وز آن نامداران آن جشنگاه

یکی جام دیگر پر از می بلور / بدلش اندر افتاد از آن جام شور
پیاده شهنشاه بگرفت جام / همی گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه و جام نبید / چو من در کشم باز خواهم گزید
بس آنگه خرامم سوی ده بهوش / ز من نشنود کس ز مستی خروش
بجام اندرون بود می بیخ من / خورم هفت ازین بر سر انجمن
بخورد آن و زان هفت بر سر بخورد / از آن می بپیچان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت / که داند که در می سرش چون گذشت
وزان شهر خرم بیامد بدشت / چو در سینه وی می گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه / ز بامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب جایی نهفت / بنگه کرد و در پایه کُه بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه / برش اسب او ایستاده براه
بدو کهترانش خروشان شدند / وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن چراغ / ز مستی بکندست از سرش زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد
هم آنگه برآمد ز درگه خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می در جهان سربسر / اگر پهلوانست اگر پیشه ور
برین گونه بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
همان شاه مجلس بیاراستی / همان نامه باستان خواستی
چنین بود تا کودکی کفشگر / زنی خواست با چیز و نام و گهر
فرازش نیامد بدان کار سخت / همی زار بگریست مامش ز بخت
همانا نهان داشت لختی نبید / پسر را بدان خانه اندر کشید
پسر را چنین گفت کین هفت جام / بخور تا شوی ایمن و شادکام
بگو بشکنی امشب این مهر تنگ / ز یا بفکنی نام زشتی و ننگ
وز آن جایگه شد بدرگاه خویش / شده شاد دل یافته راه خویش
جهان بد که از خان شیران شاه / یکی شیر بگسست و آمد براه
از آن بی هنر کفشگر مست بود / بدریا ده انگشت او شست بود
بشد تیز و بر شیر غران نشست / بپا زید و بگرفت گوشش بدست
که هر چند شیر ژیان چیره بود / جوان از بر و شیر در زیر بود
همی شد دوان شیر و آن چون نوند / بیک دست نخچیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر / نشسته بر او چون سواری دلیر
بیامد دوان تا به بارگاه / دلیر اندر آمد بدرگاه شاه
بگفت آن دلیری که خود دیده بود / بدیده بدید آنک بشنیده بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند / همه موبدان و ردان را بخواند
بموبد چنین گفت کز کفشگر / بپرسید کاین از که دارد گهر
اگر پهلوان نژاده باشد رواست / که از پهلوانان دلیری سزاست
بگفتند و جستند از مادرش / فزاید مگر در هنر گوهرش
پدر کفشگر بود و او کفشگر / ازین پیشه بر تن نیاید گذر
همان مادرش چون سخن شد دراز / دوان شد بر شاه و بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار / که شاد از ان بزی تا بود روزگار
چنین گفت کین نوز پیوند جوان / یکی زن گزین کرده است از جهان
بکار اندرون مایه سست بود / دلش گفت کان سست خود درست بود
بداد و سه جام نبیدش نهان / ندانست کس راز او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان / نمد سر برآورد و شد استخوان
نژادش بنده جز سه جام نبید / حلالست میخواره باید گزید
که چندان خوردی که بر نره شیر / نشیند نیارد ورا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه / همی بر کند رفته از نزد شاه
خروشی برآمد ز درگاه بر / که ای پهلوانان زرین کمر
بر اندازه هر کسی می خورید / با غاز و فرجام را بنگرید
چو می مان بشادی بود رهنمون / بکوشید تا تن نگردد زبون

بیامد سیوم روز نزدیک شاه / سوی دشت نخچیرگان با سپاه
بدست چپش موبد کدخدای / سوی راستش موبد پاک‌رای

در خرابی بهرام

چو خورشید تابان ز برم سار گشت / ز نخچیرگه تنگ دل بازگشت
به پیش اندر آمد یکی پیر جای / بسی اندرو مردم و چارپای
از آن ده فراوان براه آمدند / نظاره به پیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاسه بود / همی خواست کآید بدان ده فرود
بکردند از ایشان کسی آفرین / تو گفتی ندیدست آن خر از زمین
از آن مردمان تنگ دل گشت شاه / نکردی بکس اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت کین سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
کنام دد و دو جای نخچیر باد / بجوی اندرون آب چون قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندران ده براند از راه
بدیشان چنین گفت کین سبز جای / پر از خانه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه کهتره کرد ده / بدان تا کنند شهری این خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نباید که فرمان برند
ازین ده چه مرد و چه زن کدخدای / یکی راه باید که دارند جای
همه یک بدیگر برآمیختند / بهر راه و بی راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گریزنده تا گاه راه گریز
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویرانه جای / همه مرز بی مردم و چارپای
دل شاه بهرام ناشاد گشت / ز یزدان بترسید با داد گشت
بموبد چنین گفت کای روزبه / درخت و بیابان چنین خوب ده

در آبادانی شهرها

برو تیز و آباد کن زان ز گنج / جهان کن که زین بس نه پیچند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / سرانجام بیکار مردی بیافت
بدو گفت کای خواجه سال خورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار / گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی / از آن نامداران یکی بخردی
بما گفت یکسر همه مهترید / مگر ما کسی را بکس نشمرید
بگفت این و این ده پر آشوب شد / پر از غارت و کشتن و کوب شد
کنون بر بد و بی اندازه باد / غم و رنج و سختی بر و تازه باد
همه کار این ده ابر بدتریست / چنان شد که بر ما بباید گریست
ازین گفته پر درد شد روزبه / بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجایی که تخم و گیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / برین جای پر چیز بر سر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه / هم از تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هر که بیکار یابی بده / همه کهتر انید یکسر تو مه
بدان موبدان پیر نفرین مکن / نه بر آرزو راند او این سخن
اگر بازخواهی ز درگاه شاه / فرستمت چندانک خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد شد / ز اندوه دیرینه آزاد شد
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت / همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند
چو دو مرزداران بکوشید سخت / بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک برزن از مرز آباد گشت / دل مرد بود اندران شاد گشت
از آن جای هر کس که بگریخته / ز درگان همی خون دل ریخته

چو آگاهی آمد ز آباد جای   هم از رنج آن پیر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی   بهر برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند   یکایک برافزود بر کشتمند
درختی بهر جای سرکش بکشت   شد آن جای ویران چو خرم بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده   بپالیز و ورزش همه کار مه
چو آمد بهنگام خرم بهار   سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش هم او روزبه   چو هر دو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد فرخنده بهرام گور   جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده زو کاخهای بلند   همه راغ و هامون پر از گوسفند
پراگنده بر کوه میش و بره   بهشتی شده بوم او یکسره
بموبد چنین گفت کای روزبه   چه کردی که ویران شد آن خوب ده
پراگنده زو مردم و چارپای   چه کردی که آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن   بپای آمد آن شارستان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت   دل شاه ایران از آن شاد گشت
مرا شاه فرمود کین سبز جای   بدینار و گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگار جهان   نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم که یک دل ده اندیشه کرد   ز مرد و بر آورد ناگاه گرد
همان چون یک شهر و کدخدای   بود بوم ایشان نباشد بجای
برفتم بگفتم به پیران ده   که ای مهتران بر شما نیست مه
زنان کدایند و مهتر همان   پرستار و مزدور با ایمان
چو مهتر شدند آنکه بودند که   بپای اندر آمد سر مرد مه
یکی نار ویران شد این پاک جای   بکوشش ز من دور و ترس خدای
وز آن پس بر ایشان ببخشود شاه   برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی با خرد و پیر کردم برای   سخن گوی و با دانش و رهنمای
نکوشید و ویران آباد شد   دل زیردستان بدو شاد شد
چو مهتر یکی گشت و شد رای راست   بیفزود خوبی و کژی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی   وزان پس گشادم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر نامدار   چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان   چو خواهی که بی رنج یابی روان
چو بشنید شاه این سخن گفت زه   سزاوار شاهی توی روزبه
ببخشید ده بدره دینار زرد   بر آن برمنش پیش بینده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند   سرش را بابر اندر افراختند

خواستن بهرام دختر آسیابان را

دگر سه با موبد و مهتران   بنخچیر شد شهریار و سپران
چنان شد که ماهی بنخچیرگاه   بیوفند با یوز و باز و سپاه
سوی شهر شد شاد دل با سپاه   شب تیره آمد بره پادشاه
بزرگان لشکر همی راندند   سخنهای شاهی همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور   بر آن سان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید   یکی سو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید بر پیش ده   بهر سو پراکنده مردان مه
وز آن سوی آتش همی دختران   یکی جشنگه ساخته بی کران
بگل بر سپر هر یکی افسری   نشانده بهر جای رامشگری
همه جامه بنام چپر وزدند   وزان هر یکی جامه بوزدند
همه ماه روی و همه مشک بوی   همه پای کوب و همه شهر گوی
بهر دیگی ده در آن آسیا   برامش کشیده نخی بر کیا
بهار اندران دشت دختر چو ماه   یکی آتشی کرده تا بان بگاه
وزان هر یکی دسته گل بدست   ز شادی و از می شده نیم مست
وزان پس خروشش آمد از بیکار   یکی گفت کین باد بهرام شاه
که با فر و برز است و با داد و مهر   بدو زیبد این پای گردان سپهر

جهاندار کآواز ایشان شنید   عنان را به پیچید و اندر کشید
چو آمد بنزدیک آن دختران   نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید   بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا می گساران ز راه   می آرند و میخواره نزدیک شاه
کس آرنده آورد جام بلور   نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار   برون آمد اندر میانه چهار
یکی مشک بار و دگر سینک   سیوم نار ناب و دگر ژینک
بر شاه رفتند با دست بند   بسرخ چون بهار و ببالا بلند
همی جام گفتند بهرام را   شهنشاه با دانش و نام را
ز سرجادو پرسید بهرام گور   کز ایشان بدلش اندرون بود شور
کزان گلرخان دختران که اند   بدین آتش افروختن بر چه اند
یکی گفت کای پیر و بالا سوار   بهر چیز مانند شهریار
پدر زان یکی آسیابان پیر   برین کوه نخچیر کرد به تیر
بیاید هم اکنون چو شب تیره شد   دراو دیده از تیرگی خیره شد
بدین روشنایی بپاید فراز   وگرنه چه داند نشیب از فراز
هم اندر زمان آسیابان ز کوه   بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک   بمالید شد پیش با ترس و باک
بفرمود پس یکی جام شاه   بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کین چار خورشید روی   چه داری چنین جفت هنگام شوی
بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت   که این دختران را نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند   بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند چیزی فزون   بگویم از این پیش دیگر کنون
بدو گفت بهرام کین هر چهار   بمن ده تو زین پیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیر   کزین در که گفتی سوارا مگیر
ز خانست ما را نه بوم و نه بر   نه سیم و سرای و نه گاو و خر
بدو گفت بهرام شاید مرا   که بی چیز آسان نیاید مرا
بدو گفت هر چار جفت تو اند   پرستار اندر نهفت تو اند
بعیب و بسر چشم تو دیدشان   بدین سان که دیدی بپسندیشان
بگفت این و آن شاه بر پای خاست   بدست اندر آورد بالا راست
بفرمود تا خادمان سپاه   برند آن نباید ابشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت   همی کرد لشکر یکایک بگشت
فرو ماند ازان آسیابان شگفت   شب تیره اندیشه بر گرفت
بزن گفت کین نامدار چو ماه   بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره اینجایگه چون رسید   زنش گفت کز دور آتش بدید
بآواز این رامش دختران   ز مستی می آورد و رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن   که ای زن مرا داستانی بزن
گر ایدونک این داستان کژ بدی   ز بس گفت کاری بود ایزدی
بپرسید این نیز خود دانشاد   بدانا خواسته بر دلش بود یاد
گر او بر زمین بر همی ماه جست   نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرا نه چند جو ایشان بجن   کپسته شود بر بتان آذرجن
برین گونه تا شید بر پشت راغ   بر آمد جهان شد چو روشن چراغ
چو شب روز شد مهتر آمد بده   بدان پیر گفتا کای روزبه
شب تیره کنون دوشش بهرام شاه   همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد و آن جشن و آتش بدید   عنان را به پیچید و زانسو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند   بآرام اندر نهفت وی اند
بدان موی و آن دین و آیین راستی   همی شاه را دخت آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست   بهر کشوری بر کنون یاد تست
تو اکنون ازین کشور و مرز پاک   مبر غم که رستی ز اندوه و باک
بفرمای فرمان که پیمان تراست   همه بنده کابیم و فرمان تراست
بدو آسیابان و زن خیره ماند   همی هر کسی نام یزدان بخواند

تماذار

چنین گفت مهتر که آن موی و روی / ز چرخ جهان آورد شوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه / خود و موبدان و ردان سپاه

یافتن بهرام گنج کیخسرو را

پیاده یکی مرد مهتر پرست / چو باد خزان برگداران ز دست
بپرسید مهتر که بهرام شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بر شاه بردند جوینده را / جهان دانش مرد گوینده را
پیاده چو بهرام را دید گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت پیر ای جهاندار شاه / بگفتار این پیر پیرکن نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای / خداوند این مرز و بوم و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش / که در کار پیدا کنم ارز خویش
چو بسیار شد آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوشم آمدم / کز آن پیچ جای خروش آمدم
از آنجا همی آمد آواز صنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آن سو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با تبر / بیارند چیزی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / سرایی زدند از بر کشتمند
شب آمد ببک شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مصقول گشت آن سرای بنفش
ز هر سو برفتند کاریزکن / شدند انجمن چون سپاهی کهن
زمین را بکندند گرد مغاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد آن جای محکم چو کوه
یکی خانه کرده از تخته خشت / بصاروج کرده بسان بهشت
گشنده تبر زد همی بر سرش / پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر / ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه بر و بد پهن و دراز / بر آورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخر کرده زرین به پیش
ز برجد با آخر درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
همان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه کرده بر کرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تدروان زرین و طاوس نیز / همه سینه و چشمها پر گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند اختر ماه شد
بشندی بشاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت آنرا کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام / نویسند کیش بود گنج کام
نگه کن بدین گنج تا نام کیست / چه افکندن وی با ایام کیست
بپامد پسر موبدان چون شنید / بر آن گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار دانا تر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
بر آن گنج کان جز بشمشیر داد / فراز آید آن گنج هرگز مباد
بارزانیان ده همه هر چه هست / بها فاکه آید ابر ما شکست
اگر نام باید که پیدا کند / بداد و بشمشیر گنج آگنم
نباید سپاه مرا بهره زین / نه بشکست بر ما بردی زمین
فروشند گوهر بزر و بسیم / زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند کام / گسسته دل از ناز و آرام و نام
ز ویران و آباد گرد آورید / وز آن پس همه یک بیک بشمرید
ببخشید دینار و گنج درم / بر زود روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشد و تن درست / چرا بایدم گنج و شمشیر جست

وزان ده یک آنرا که بنمود راه / همی جست شاه از میان سپاه
کنون هر که بشناسد از جمشید / بشادی مبادش فراوان امید
چو با شکم تن برنج آورم / ز رد دوم و زین نام گنج آورم
من و اسب شبدیز و شمشیر تیز / بگیرم فریب و ندانم گریز
وز آنجا که شد سوی گنج خویش / که گرد آمد از خوبی و رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را / درم داد یک ساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت چون نوبهار / بیاراست ایوان گوهر نگار
می لعل رخشان بجام بلور / چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / که از آفریدون بد او یادگار
بدین هم نشان تا سر کیقباد / که تاج فریدون پسر بر نهاد
ببینید تا از بزرگان که ماند / بر ایشان چرا آفرین جز نماند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند زان مهتران یادگار
یکایک بنوبت همی بگذریم / سزد گر جهان را به پی بسپریم
چرا گنج آن دهقان بایدم / وگر دل بدینار گنجش بندم
نه بندم دل اندر سرای سپنج / تن آزرم بتاج و نیازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنگه کزین زید پنهان ما / ز دهقان و از دزد پنهان ما
نباید کسی گفت از رنج من / مبادا سپهر و افسر و گنج من
یکی پهلبد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شصت و چار
چو آواز بشنید برپای خاست / چنین گفت کای مهتر داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم / وز آن نامداران با باد و دم
چو تو شاه ننشست کس در جهان / میان کهان و میان مهان
بهنگام جم چون سخن راندند / ورا گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست / نه گفت یار دم از ایشان که راست
تو چون یافتی لشکر بدین گنج / که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندان گهر / ندید و نه دیدست کس بیشتر
بدرویش بخشیدی آن گوهران / همان گاو و هم گوهر آن گران
پس از رفتنت نام تو زنده باد / توانا و پیروز و بخت تو شاد

خواستن بهرام دختر برزین را

بروز دگر چون برون رفت شاه / ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بدشت بیابان اسپته ده سپنتر / رکابش همه زر و بالاش در
به پیش اندرون بافته هفت پیل / بر او تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور / نشستن که شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام / بزرین کمرها و زرین ستام
جدا ستر باز از بهر رامشگران / همه بر بر آن افسران گران
ابا بازداران صد و شصت باز / دو صد چرخ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه / گرامی تر آن بود نزدیک شاه
همی خواندیش شاه طغرل بنام / دو چشمش بسان چراغ از دو جام
چو خاقان چینش فرستاده بود / یکی تخت با تاج بنهاده بود
شتر وار سیصد طرایف چنین / ورا چنگ یاقوت و با بسته نگین
پس بازداران صد و شصت یوز / ببردند با شاه گیتی فروز
بر آمد شهنشاه از ایشان بدشت / همی تا چشم از مشتری بر گذشت
هر آنکس که بودند نخچیر جوی / سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام بر هفت سال / بدان آب رفتی همی خنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید / شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا / یکی پا نبد مرغ فرمان روا
زبون بود چنگال او را کلنگ / شکاری چو نخچیر او چون پلنگ
سرانجام کشت از میان نامدار / کلنگی بچنگ اندرش بر دمید

بپرید بر سان تیر از کمان ... یکی باز دارا ز پی او دمان
دل شاه گشت از پرندش تنگ ... همی تاخت از پس با آواز زنگ

یکی مرغ پس اندر آمد فراخ ... بر آورده از گوشه باغ کاخ
میان گلستان یکی آبگیر ... بلب بر نشسته یکی دو پسر

سه دختر بر او نشسته چو عاج ... به سر بر نهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند ... با بر و کمان و بگیسو کمند

یکی جام بر دست هر یک بلور ... بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره شد ... ز باز و ز طغرل دلش تیره شد

چو دهقان پرمایه او را بدید ... رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام ... دل او شد از شاه با شاد کام

چنین گفت کای شاه خورشید چهر ... نگه تا با دیدوان سپهر
نیارست گفتن که اینجا بایست ... بدین مرز با من سواری دوست

سر نام بر زین برآید بماه ... اگر شاد گردد بدیدار شاه
ببرزین چنین گفت شاه جهان ... که امروز طغرل شد از من نهان

دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ ... که مرغان چو نخجیر شد او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین به شاه ... که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

بیامد بر آن کوه تیز برنشست ... بخت تو آید هم اکنون بدست
هم اکنون یکی بنده را گفت شاه ... که رو کوه بن را تو بر کن نگاه

بشد بنده چون باد و آواز داد ... که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل شاهی در آور بجست ... کنون باز دارش بگیر و بدست

چو طغرل بدید آمد آن بر گرفت ... که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
پی میزبان بر تو فرخنده باد ... همه تاجداران ترا بنده باد

بدین شادی اکنون یکی جام خواه ... چو آرام دل یابی کام خواه
شهنشاه گیتی بدان آبگیر ... فرود آمد و شادمان گشت سیر

بیامد همانگاه دستور او ... همان گنج داران و گنجور او
بیاورد برزین می سرخ و جام ... نخستین ز شاه جهان برد نام

بیاورد خوان و خورش ساختند ... چو از خوردن نان بپرداختند
از آن پس بیاورد جام بلور ... نهادند بر دست بهرام گور

جهاندار چون دید پستی چنید ... گر اندازه جام بر تر کشیدند
چو برزین جهان دید بر گشت شاد ... بیامد بهر جای چیزی نهاد

چو شد مست برزین به دختر بگفت ... که ای نامور دختر آزاده جفت
بدین باغ بهرام شاه آمدست ... نه گردنکشی زان سپاه آمدست

ابا جام پیش آوری جامه گوی ... چنین گوی کای شاه آزاده خوی
نمانی مگر بر فلک ماه را ... بشاهی مگر چهره دیگاه را

بدیدار ماهی ببالا چو ساج ... نباز و بتو تخت شاهی و تاج
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر ... همی بر ز تاجت برآید ببر

بگلنار ماند همی چهر تو ... ز شادی بخندد دل از مهر تو
همی موی کافی به پیکان تیر ... همی آب گردد ز داد تو شیر

سپاهی که پیش افکنند ترا ... همان بازوی زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگ آوران ... وگر چند باشد سپاهی گران

چو آن جامه بشنید بهرام گور ... بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد ... چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

نیای تو داماد بهتر ز من ... گو شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دخترت را ... بکیوان برافراز اختر ترا

بدو گفت برزین که ای شهریار ... بنوش شاد باده و می گسار
که یارد بگفتن خود اندر جهان ... که دارد چنین زهره اندر نهان

مرا گر پذیری بسان رهی ... که پرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا ... همان هر سه او رنگ و بخت ترا

همان این سه دختر پرستنده اند ... به پیش تو بر پای چون بنده اند
بگویم کنون هرچه هستم نهان ... بدو نیک با شهریار جهان

ز پوشیدنی هم ز گستردنی ... ز افگندنی و پراگندنی
همانا شتر وار باشد دویست ... با یوان من بنده و گر بیش نیست

همان یاره و طوق با تاج و تخت ... کز آن دختران شاد باشند بخت
ز برزین بخندید بهرام گفت ... که چیزی که داری تو اندر نهفت

همان تا بباشد هم آنجا بجای ... تو با جام می سوی رامش گرای
بدو گفت پیر آن سه دختر چو ماه ... بر او آفریدون و هوشنگ شاه

نژاد از دم و خاک پای تو اند ... همان هر سه زنده برای تو اند
مهین و خرم نام ماه آفرید ... فرانک یکی و دگر شنبلید

پسندیدشان شاه چون دیدشان ... ز بانو زنان نیز بگزیدشان
بفرمود تا مهد زرین نگار ... بیاورد زرنگ یکی نامدار

چو هر سه مه اندر عماری نشست ... ز رومی همان خادم آورد شصت
بیامد بمشکوی زرین خویش ... سوی خانه گوهر آگین چو بیش

چو آمد یکی بیشه آنجا بود ... بسی خورده و بخشید و چندی شنود
بر آنگه برون آمد از بامداد ... بر سپهر نگار اندرون شاد شاد

خواستن بهرام دختر گوهر فروش

هم آنگه کمان را به زه بر نهاد ... ز پیروان پیروز گردیاد
بهاران و گوران شده جفت جوی ... بگیتی به روی اندر آورده روی

همی پوست کند آن از آن آن از این ... ز خونشان شده لعل روی زمین
چو پیروز شد نزد گور دلیر ... یکی ماده اندر آورد زیر

بزه داشت بهرام جنگی کمان ... بخندید چون گور شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر ... گذر کرد بر گور پیکان و پر

نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت ... دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید ... بدان شهریار آفرین گسترید

که چشم بد از فر تو دور باد ... همه روز و روزگار تو با سور باد
و ز آنجا بر انگیخت شبرنگ را ... بدیدش یکی پیش شبرنگ را

دو شیر ژیان هش آن چون بدید ... کمان را به زه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک ... گذر کرد با پر و پیکان بخاک

بر ماده شد تیز و بگشاد دست ... بر شیر با گرد و دانش نشست
چنین گفت کس تیر بی پر بود ... بند پر و پیکان او گر بود

سپاهش همه خواندند آفرین ... که ای نامور شهریار زمین
ندیدند و نشنید کس در جهان ... چو تو شاه بر تخت شاهنشهان

که با تیر بی پر تو شیر افگنی ... بکوه و خار از بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون رفت شاه ... ز لشکر هر آنکس که بد نیک خواه

یکی پیش دیدند پر گوسفند ... یکی کاخ کرده بد آنجا بلند
ز چوپان بپرسید شاه بلند ... که باشد بدین جای ناسودمند

بدو هر شبان گفت کای نامدار ... ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان گوهر فروش ... بدشت اندر آوردم از کوه دوش

توانگر خداوند این گوسفند ... به یجد همی از نهیب گزند
نژاد ار با نامور گوهر است ... جهان را درست و هم کوه هست

ندارد جز از دختر چنگ زن ... سیه جعد و زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید ... کسی مردم پیر از ایشان ندید

اگر هست در داد بهرام شاه ... مرا او را یکی ماندی آن دستگاه
شهنشاه گیتی بگیرد ز بزم ... همان مو به پیش نیت پیدا کند

بگویی مرا کین ندانند اگر گشت ... که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین مرد پیر ... بتن شد ز پیکان مرد دلیر

کجا باشد ایوان گوهر فروش ... بدیدار کن راه بر من مپوش
بدو هر شبان گفت از ایدر برو ... وهی تا ز پیش اندر آیدت نو

بشهر آید او زان جایگاه ... بنزد یکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد چرند سیاه ... بجش آید آن مرد با دستگاه

گرا ایذ و جنگ با شدت لبی و رنگ / سمن پوش آمذ بت نوش و آوای جنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه خسرو آرای خواست
جدا اشد ز دستور و از لشکرش / همانا پر از آرزو بذ سرش
چنین گفت با موبذان روزبه / که اکنون شود شاه ایران بده
که بوذ بذرخان گوهر فروش / همه سوی کهتر دارند گوش
نگذاید مر آن دخت را از پدر / نهد بی کمان بر سرش تاج زر
نیابذ همی پیسری از جفت و چیز / شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مراورا فزون از صد است / شهنشاه از ایشان که باشد بد است
که بوذن سهصد و سی زن از مهتران / همه بر سپه ران افسران گران
سپردست خادم بمشکوی شاه / گز ایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد زهر مرز و بوم / بسالی بدیشان شود باژ دوم
کند دیده تاریک و رخساره زرد / بتن سست گردد برخ لاجورد
دریغ این بر و کتف و بالای شاه / دریغ آن رخ و مجلس آرای شاه
تبه کرد و از خفت و خیز زیان / بزودی شود سست چون پرنیان
ز بوی زنان موی کرد و سپید / سپیدی کند در جهان نا امید
جوانذ اشوذ گوژ بالای راست / بکار زنان چند گونه بلاست
بجای که باراز آمیختن / گر افزون کنی چون بوذ رنج تن
برفتند گویان با ایوان شاه / یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره چون رفت بهرام گور / پرستنده یک تن ز بهر سرود
جدا آو از جنگ اندر آمذ بگوش / بشد شاه تا خان گوهر فروش
همی جست کلگون با آواز جنگ / سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقه در بار خواست / خداوند خورشید را باز خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / ز دون در شب تیره از بهر چیست
چنین داذ پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بگنبد در زیر من بار دگی / ازو باز گشتم به بیچارگی
چنین اسب و زرین ستامی نکو / بدزد و کسی من شوم چاره جو
چنانکه کنیزک بدهقان بگفت / که مردی ستیهی خواهد از من نهفت
همی گوید اسپی بزرین ستام / بذو ندان ایذر شوذ کی ز جام
چنین داذ پاسخ که کمشی در / تو مهمان نبیذی بیایذ ز کمی
کنیزک برون رفت و بگشاذ در / به بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندرون شد جهاندیذ رای / پرستندگان چند کرده بپای
چنین گفت کای داوگر یک خدای / بخوبی تو بی بنده رهنمای
مبادا جز از داذ آیین من / مباذ آز و کردن کشی دین من
همه کار و کردار ما داذ باد / دل زیر دستان بما شاد باد
همه زیر دستان کو هر فروش / نشاذند با ناله چنگ و خوش
چو آمذ بایوان خرم رسید / ز در دختر میزبان اندر رسید
چو دهقان و داوید بر پای خواست / بیامذ خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / همه بذ سگالان نتابنده باد
نهالی بیفکند و پسند نهاذ / ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد / نهاذه بر و خورد نیهای پر
چنانی ز رو مهتر پرست / بفرموذ تا اسب او را ببست
پرستنده را از نان خواستند / یکی جای دیگر بیاراستند
جهان میزبانا اگهی پادیکاه / نهاذند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست پس میزبان / به بهرام گفت ای گو مرزبان
تویی میهمان اندرین خان من / فذای تو بادا تن و جان من
بدو گفت بهرام تیره شبان / که یابذ چو تو تازه رخ میزبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بگذاب خوش آرام بایذ گرفت
نیابیم از این خو بتر هیچ جای / بذین جای یزدان بذم رهنمای
پرستار را گفت پس میزبان / که رو آیذ پستان و طشت آرهان
کنیزک بیرد آید پستان و طشت / ز دیدار جهان همی خیره گشت

چو شد دست شسته می و جام خواست / همی رامش و نام و آرام خواست
کنیزک بیاورد جام نبید / می سرخ و جام از گل و شنبلید
همی گاه از آن تیره شب هر کس او / کند لعل چون کهربا رنگ رو
بیازید دهقان بجام از نخست / بخورد و بمشک و بگلاب شست
به بهرام داذ آن دلارای جام / بذو گفت می خواره را چیست نام
هم اکنون بذین با تو پیمان کنم / به بهرام شاهست کز رگان کنم
فراوان بخندیذ از و شهریار / بذو گفت نام گشسب سوار
بگفت این و بس جام می در کشید / بر او میزبان آفرین گسترید
چنین گفت بهرام کای مرد هوش / یک امشب بگفتار من دار گوش
من اندر بآواز جنگ آمدم / نه از بهر جای و درنگ آمدم
بذو میزبان گفت این دخترم / همی پاسبان اندر آیذ بسرم
همو میگسار است و هم جنگ زن / همو جامه گویست و اندوه شکن
روانم ز دیذنش با رامش است / ز گفتار او نیز آرامش است
دلارای را آرزو نام بود / همو چنگ سا رو دلارام بود
بر او سهی گفت بر دار جنگ / بپیش گشسپ آی با بوی و رنگ
بیامذ بر پادشا چنگ زن / خرامان بیامد یکی ناروان
همه کاخ از وی پر از نور شد / تو گفتی ز مینو برون حور شد
ز دیذنش بهرام سرمست شد / بدان حد که آرامش از دست شد
بیامد پر از شرم و پر رنگ و بوی / نشست آنکه بذ نام او آرزوی
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان درگرفت
دگر جام با باب خود ما بیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کرده پر از مشک بوی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بذ اندیش آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
تو یی چون فریدون آزاده خوی / منم چون سپنتاد و نام آرزوی
ز مهمان چنان شاذ گشتم که شاه / بجنگ اندرون چیره چند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان کشید / ابا جامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه وش / بلند اختر و نیک دل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / خمیده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو پس / چو او را نمانی بلشکر بکس
بدل شد همه شیر و تن زنده پیل / بآورد وخشت افگنی بر دو میل
دو بازو دیگر و دو ران ستون / ز پای اندر آری که بیستون
تن آرزو خاک پای تو باد / همه ساله رنجه برای تو باد
جهاندار از آن جامه و جنگ اوی / ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بر او بر بر این گونه شد سبلما / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد مایه دار / گزین شیر دل چند خواهی شمار
نگه کن بذو تا پسند آیدت / برو شوی سود مند آیدت
چنین گفت با ما بیار آرزو / که ای سپهر آزاده نیک خو
مراگر همی داذ خواهی بکس / تالم گشسپ سوارست و بس
بگفتار دختر پسنده بگرد / به بهرام گفت ای سوار خرد
پشارنی نگه کن سراپای او / همان دانش و کوشش و رای او
نگه کن بذو تا پسنده تو هست / از او آگهی بهتر است از نشست
بذین نیکویی نیز ور دنیست / بگفت من اندر رای کم هش نهفت
اگر بشنوی گوهر ما بیار / فزون آیذ از بدره شهریار
گر او را همی بایدت جام گیر / بکس سیه سری امشب آرام گیر
بمان تا برآرد سپهر آفتاب / سر نامداران بد آید ز خواب
بپاذیم پیران داننده را / بکیپا دل و خیره و خواننده را
شب تیره از چشم پردون بود / نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن / وگر نیز کاری نو آراستن
چنین گفت بهرام کین بیهده است / ز دون راه بد را و فال بد است
پسندست امشب این چنگ زن / تو این فال بد تا توانی مزن

بدو خیره چنین گفت کای آزرده / پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندیده ام / بچشم پدر او دو رخ دیده ام

...کار از آن پس بیزدان سپار / نگر دون بخت با ما بیار
بدو گفت اکنون تو جفت وی / جهان دان که اندر نهفت وی

...و داد بهرام گور شش بخواست / چو شب روز شد کار ناکاست راست
سوی حجره خویش شد آرزوی / سرای همه کرده بد جای بوی

یکی جام کافور بویا گلاب / چنان کن که بویا بود جای خواب
چو خورشید تابنده بفروخت تاج / زمین شد بکردار دریای ساج

پرستنده تازانه شهریار / بیاورد تخت از پرده ما بیار
سپهدار و سالار و گردنکشان / بجستند از آن تازیانه نشان

سپاه انجمن شد بدرگاه بر / چنان هم که بد بر در شاه بر
هر آنکس که تازیانه داشت بار / برفتند و بردند پیشش نماز

چو دربان بدید آن سپاه گران / کمر دار بسیار و جوشن وران
بیامد بر خفته بیدار کرد / همان از بی خواب بیکار کرد

بدو گفت برخیز و بگشای دست / نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو / بدین بی نوا ایمنی خان تو

یکایک دل مرد گوهرفروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت این بارگه کوهیست / بی شهریاران چه جویی همی

همان چون ز گوینده بشنید مست / خروشان از آنجای برپای جست
ز دربان برآشفت و گفت این سخن / بگوید خردمند مرد کهن

پرستنده گفت ای جهاندار گرد / تو اندر جهان شاه ایران که گرد
سپاهست چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو

هر آنکس که آید بدرگه فراز / برند این بپاپس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا نبود هور گیتی فروز

...یا نه بزر بافته / بهر جای گوهر بد و بافته
ز دربان چو بشنید گیرد سخن / بپیچید بیدار مرد کهن

...دوش پیش شهنشاه مست / چرا گشتم و دختر می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت کای ماه آزاده خوی

شهنشاه بهرام بود آنک دوش / بیامد سوی خان گوهرفروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه / عنان تافت از کین در براه

...خیزد و پای دو می بپوش / بنه بر سر افسر جهان هم که دوش
چو دید رخ شاه خورشیدفش / دو تا پیش و دست کرده کش

...سدت پاسخ ور دانم گو / سخنها بآزرم و با شرم گوی
من آنگه بپایم اگر خواندم / بجای پرستنده بنشاندم

...مهمانان نبسپتم بخوان / که اندر شتم تازه باد استخوان
که من نیز گستاخ گشتم بشاه / به پیر و جوان از می آید گناه

...یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار شد روشن و تن درست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست

...کمان پیش خورشید شد / ز بیدادوان دلی پر ز امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست از می پرست

...کمتران آگهی یافت شاه / بفرمودشان بازگشتن براه
برفت آرزو با می و با نثار / بخندید از و شاه و بیگشت کار

...پس بدو گفت گوهرفروش / نگی شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید و خر پذیر را بخواند / همان از دل شاه خیره بماند

...پذیر دست کرده بکش / به پیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها گواه خرد / بدرگاه پیشتر کار دارم بدا

...خورد و داروی بیهشی / نیاید کنیز ندیش چه خاست میشی
ز نادانی آمد گنه کار دیم / کنام که دیوانه پندار دیم

...بیهشی کند مرا / در افشان کنی روز و ماه مرا
منم بر درت بنده بی خرد / شهنشاه هم از مردمان بشمرد

چنین داد پاسخ که ای مرد مست / بگیر و خردمند چیزی بدست
بمستی ندیدم ز تو بد خویی / همی زن آرزو آن سخن بشنوی

تو پوزش بدان کن که با چنگ زن / بگو تا همان لاله اندر چمن
زمین بوس داد آرزو ما بیار / بیاورد خوان و بیاراست کار

بزرگان که بودند اندر سرای / بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزوی / ز مهمان بیگانه بنهفت روی

همی بود تا چرخ پوشید شاه / شاره بدید آید از گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش برنشاند

ببود تا جنگ برداشت ماه / برآن جامه کو پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از بیم تو بیشه شیر

تو پی شاه پرور ز لشکر شکن / همان روی چون لاله اندر چمن
همانکه چو از باده خرم شدند / ز خوردن بجام دمادم شدند

بیامد بپادشا روزبه / گزیدند جای سرا و ابده
عماری بفرمود و خادم چهل / همه ماه روی و همه دلگسل

چو شد آرزو تا بمشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد تا بایوان ده

همی اند پویان بمشکوی خویش / بسوی بتان سخن گوی خویش
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه

همه راه بی راه لشکر گذشت / چنان شد که یک ماه ماند بدشت
سراپرده و خیمه ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند

کسی را نیامد بر آن دشت خواب / همی گوشت نخچیر و چنگ و رباب
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر

داستان گنج فرشیدورد

همی بود چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی برفروخت
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواننده چندی کباب

که بردی بی اندازه با خان خویش / سوی کوی کوک مرد مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش / همی بابیان رای خواب آمدش

بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی راند لشکر بکردار گرد / چنین تا رخ روز شد لاجورد

یکی شارستان پیشش آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند یکی یک تنه

سراندر کشید و همی رفت راست / بپرسید تا مهتر ده کجاست
خداوند گفت ای پسر ای مست / همین تخت من رهنمای منست

نه گاو و نه ستم اندر نه پوشش نه خر / نه مردی نه دانش نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون بپرسم ببین / بدین خانه نفرین به از آفرین

ز دشت اندرون شد میان سرای / جهانجوی را سست شد دست و پای
همه خانه پر کن بدان از گوسفند / یکی طاق بر پای جایی بلند

بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آر ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که ای میزبان / بخیره چه خندی ای مرزبان

گر افگندنی چیز بودی مرا / که مرد مهمان بستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی

بجای دگر خانه جویی رواست / که ایدر همه کار با بی نواست
بدو میهمان گفت شیر آر گرم / چنان چون بیابد یکی نان نرم

چنان داد پاسخ ابدون گمان / که خوردی و گشتی از و شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند نانم به از جان بدی

بدو گفت اگر نیست گوسپند / که آمد بخان تو چندین گزند
چنین داد پاسخ که شب تیره شد / مرا سر ز گفتار تو خیره شد

یکی خانه بگذر یکی پاپس / خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیک این سوز بخت / که بپستی کند شب ز نیک درخت

بزد تیغ و ادهم بزیر رکیب | بنالید کاید ز دزدوت نهیب
چو خانه برین گونه ویران بود | گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد و شمشیر من | ببردی کنون نیستی زیر من
گذیور بدو گفت از من دریغ | که در خان من کس نیابد ستیغ
بدو شاه گفت ای خداوند مر | ندانم همی ره سوی آبگیر
چنان چون کمانم هم از آب سرد | ببخشای ای مرد آزاده مرد
گذیور بدو گفت آن آبگیر | چه باشی همی پیش من خیره خیر
بخور چند خواهی و بردار نیز | چه جویی بدین بی نوا خانه چیز
چنین داد پاسخ که گر مهتری | چه سازی همی جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد | یکی مرد بی آز بی خواب و خورد
بدو گفت بهرام بی کام خویش | چرا نان نخری بدین نام خویش
گذیور بدو گفت پروردگار | سر آرد مگر بر من این روزگار
به چشم کمی بی توان خان خویش | نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی در سرای تهی | که هرگز نه بینی بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندی بزار | که بگرفت زایوان او شهریار
بخندید از آن پیر و آمد براه | دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان | به پیش اندر آمد یکی خارستان
تبردار مردی همی کند خار | ز لشکر بشد نزد او شهریار
بخندید از آن پیر و آمد براه | دمادم بیامد پس او سپاه
بدو گفت مهتر بدین شارستان | که دانی ای دشمن خارستان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد | که باشد همه ساله بی خواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار | همان اسب و استر بود زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست | که مه مغز با دانشش تن در مه پوست
اگر کشتمندش فروشد بزر | یکی کوه سازد ز زر در کمر
شناسی همی گوشت چون شد به شیر | خود از نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم | از او بیست بر جان خود بر ستم
چنین گفت با خارکن شهریار | که ار گوسفندش ندانی شمار
ندانی همانا کجا دارد اوی | شمارش بگفتن کجا یارد اوی
چنین گفت کای رزم دیده سوار | از آن خواسته کس نداند شمار
بدان خارکن داد دینار چند | بدو گفت کاکنون شدی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه | بیامد یکی مرد دانا براه
که نام آن مرد بهرام بود | سواری دلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور سی سوار | گزین کرد شایسته کارزار
دبیری گزین کرد و پرهیزکار | بدان انسان که دانست کردن شمار
بدان خارکن گفت از ایدر برو | همی خار کندی کنون زر درو
از آن خواسته ده یکی مرتراست | بدین مردمان راه پنهان تراست
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت | که با باد باید که گردی تو جفت
بیاور دو لشکر بکوه و بدشت | همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود در کوه صد کاروان | بهر کاروانی یکی ساروان
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر | ز پشم و ز موی و ز کشک و پنیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام | کس او را گیتی نداند نام
بیابان سراسر همه کنده سم | همان روغن گاو بسیار خم
ز سیراد و از تاز و سیصد هزار | ستر دار بد به لب جویبار
یکی نامه بنوشت بهرام هور | بنزد شهنشاه بهرام گور
دگر آفرین بر جهاندار کرد | که از رنج ها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان | میان کهان و میان مهان
چنین خواسته گسترد در جهان | تهی دست پر غم نشسته نهان
به پیدا و نهانست همی داد شاه | منه نند کنار بر من گناه
بی انکنی کنج ازین خواسته | بسیم سال را کرده آراسته
دبیران داننده را خوانده ام | بدین کوه آباد بنشانده ام

شمارش پدیدار نامد هنوز | نویسنده را پشت برگشت کوژ
چنان گفت کو بیند آن کاندرین | ورا نزد گوهر فرو نازنین
بدین گوسپندم دو دیده براه | بدان تا رسد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور | بدلش اندر افتاد از آن کار شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد | بهر جای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر | قلم خواست و چینی و رومی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار | خداوند روزی ده کامکار
نوشت آنگه کردار گر بودمی | مرین مرد را رنج ننمودمی
نیاورد گر داند او دزدی و خون | نبینم کسی را بدو رهنمون
همان به که این مرد شد ناسپاس | ز یزدان نبود دلش در هراس
یکی پاسبان بد برین خواسته | دل و جان ز اندوه دل کاسته
بدان دشت چه گرگ و چه گوسفند | چه باشی به بیگار نا سودمند
بدین یک زمین در چه گوهر چه سنگ | گز و خورد و پوشش نیامد بچنگ
بسا زیم از این رنج بنیاد گنج | نه بندم دل اندر سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان | همان ایرج و تور و سلم از مهان
همان جم و کاوس و کیقباد | جز این نامداران که دارم بیاد
پدر رم آنکه زد دل پر از درد بود | بهند و اذ گر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان بدین ارز نیست | بدین با خداوند پیکار نیست
تو آن خواسته کرد کن هر چه هست | ببخش و مبر سوی یک موی دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز | که ارزد همی دیده پاید جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت | بچشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هر که را چیز بود و بخورد | کنون ماند با درد و با باد سرد
کسی را که نامست و دینار نیست | بیاز ار کانی کس پیش بار نیست
دگر کودکانی که دانی یتیم | پدر مرده و مانده بی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی توشه اند | که کاری ندانند و با گوشه اند
بدایشان ببخش این همه خواسته | به افزا ز جان و روان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز | ز گنج نهاده شوی بی نیاز
نهان کرد دینار فرشیدورد | بدان بیرمان تا بماند بدرد
مرا و را چه دینار و گوهر چه خاک | چو بایدش کردن همی در مغاک
سپهر گرآینده یار تو باد | همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه | فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی | بباغ اندر آرند با فرهی

آیین بهرام در پادشاهی

می و جام بردند و رامشگران | بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار | که خرم بود مردم روزگار
بدو گفت دردن بس که شاها شوم | اگر چند با بزم والا شوم
همی پست گردد که دیوانها | چنانی آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد | ابا خویشتن نام نیکو ببرد
کنون سال من رخت بر سی نوشت | بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان برکشد بر چهل | غم و روز مرگ اندر آید بدل
چو یک موی گردد به سر بر سپید | ببایید برید ز شادی امید
چو کافور شد مشک معیوب شد | بکافور برناج ناخوب شد
همه بزم و بازی کنم تا دو سال | چو طبع سکست اندر آید به بال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس | نباشم ز کردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم | ز ناخوبی که بد بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی | می از جام زرین ندارم تهی
چو خم رخ سیب بیجاده رنگ | شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بوی بهاری بود | می سرخ چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد | زمین سبز و آسمان لاجورد

چو با مهرگانی بپوشیم خز / بنخچیر باید شدن سوی جز / بدان دشت نخچیرگاهی کنیم / که در گیتی آن یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد ستبر / دل شیر نر گردد از زور ببر / سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز / بیایند کشیدن به راه دراز
بیابان که من دیده‌ام زیر جز / شده چون سر نیزه بالای گز / بدانجا که نیزه یابیم شیر / شکاری بود گر بمانیم دیر
از ایشان گزین کرد گردنکشان / کسی کو ز نخچیر گیرد نشان / بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیر زن سی هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای / همه زیردستان به پیش سپاه / برفتند و گردند هر جای راه
بس لشکر اندر همی راند شاه / خود و ویژگان تا بنخچیرگاه / بیابان سراسر پر از گور دید / همان بیشه از شیر پر شور دید
چنین گفت کامشب نگارید دست / که از شیر بر خاک چندی پی است / ببخشید شادان دل و تن درست / که فردا بیایید ما شیر جست
کنون می گساریم تا پاک روز / چو رخشان شود تاج گیتی فروز / نخستین به شمشیر شیر افکنیم / همان اژدهای دلیر افکنیم
ببود آن شب و بامداد پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه / همانگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دادم و دست برد / ولیکن به شمشیر یازم بشیر / بدان تا نخوانند مرا نادلیر
بپوشید پرگرده پشمین قبای / باسب نبرد اندر آورد پای / چو شیر اژدها دید بر پای خواست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر اسب او / بزد و بپاشنه مرد نخچیرجوی / بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جست او جست راه گریز

ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد / بماند دگر شیر غران دلیر / همی جست او بچه پرورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش / سر شیر بد دور کرد از تنش / یکی گفت کای شاه خورشید چهر / نداری همی بر تن خویش مهر
همه پیش شیرند با بچگان / همه بچگان شیر ماده زمکان / سه فرسنگ بالای این بیشه است / بیک سال اگر شه گیری بدست
چنان هم نگردد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی / چو بنشست بر تخت شاه از نخست / به پیمان جز از جنگ شیران بجست

کنون

کنون شهریاری ایران تراست / بگور آمدی جنگ شیران تراست / بدو گفت شاه ای خردمند پیر / بسکیر فرمان و گور و شیر
بدو گفت موبد که ده سوار / بدی چون تواند که کارزار / شنودی بدو دم دیهیم تاج و تخت / بدو رایگان شیدی خردمند بخت
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن و سور باد / همی خواند لشکر بر او آفرین / که بی تو مباد این کلاه و نگین
بنخچیرگاه شد چون سپه بازگشت / ز داد دهش گیتی پر آوازه گشت / نهادند کافور و مشک و گلاب / بگسترد مشک از بر جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد / ازو کاسه آرایش جشن نهاد / بیاراست سالار خوان از بره / همه خوردنیها که بد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور / که آورد پری چهره میگسار / نهند بکف نامور شهریار
چنین گفت کین پادشاه اردشیر / که برنا شد از بخت او تخت پیر / سرمایه او بود از ما کمتریم / اگر کمتری را خود اندر خوریم
برزم و به بزم و برای و بخوان / چرا او را جهاندار گیتی جوان / بدانگه که اسکندر آمد ز روم / بایران و ویران شد آن مرز و بوم
گاو بود خود رای مردی درشت / که سی و شش از شهریاران بکشت / چو خون ریختن راه و آیین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین / ولی نیست از وی پر از درد و کین / مبادا چرا ان نیکوی در جهان / زمین در میان کیان و مهان
بپارید گویا منادی گری / خوش آواز و از نامداران یکی / که گرد در اسپ بگرد سپاه / همی بر خروشیدی از راه و راه
بگوید که بر کوی و بر شهر خز / که از گوهر وز زر و دیبا و خز / چنین با خاشاک تا چیز و پست / نیازد کسی با چیز او از دست
به اسپش نشانم ز بس گرد دوی / ازاید ز کشان باد و پیکارجوی / دو پایش ببندند در زیر آب / فرستمش تا بند و آذرگشب
نیایش کند پیش آتش بخاک / پرستش کند پیش یزدان پاک / بدانکس دهم چیز او را که خز / ازو بستد و چیز کی دید نیز
دگر آب در کشت داری کند / ور آهنگ در میوه داری کند / ز زندان نیابد بپای رها / سوار سپه افراز وکر بی بها
دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور / کمان زابره بر نهاده سپاه / بس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت کاکنون کمانم بدست / بمالد کشاید بباید ز دشت / نباید زدن تیر جز بر سرون / که از پشت پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن که زین لشکر نامدار / که ناگیت زین گونه تیر و کمان / بد اندیش نامرد و سستی گمان
مگر باشد ان ار گشاد و برت / که جاوید باد آن سر و افسرت / همه لشکر از شاه دارند شرم / به تیر و کمان تو شود نرم نرم
چنین داد پاسخ که ان ایزدست / کزو نیک و بد زور بهرام جست / بر انگیخت شبرنگ بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
بیاید بهنگام و بگشاد دست / سر گور زد با سر و تن بخست / هم انگاه گور اندر آمد بسر / بیفشرد ران و ز ترکش بکر
شگفت اندران زخم او آمدند / یکایک بر او آفرین خواندند / که کس تیر و پیکان و پرش ندید / بیالای آن گور شد ناپدید
بدو پهلوان گفت کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار / بدو گفت شاه ای نه تیر منت / که پیروز گردد به نیکی منت
گرایش و باز و جهاندار تست / ازو خواسته در جهان خوار تست / بر انگیخت آن بارگی را ز جای / تو گفتی که شد اسب پران همای
دگر گور پیش آمدش ماده بود / به پیش اوسخت آماده بود / یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیم شد گور تا پایدار

رسیدند نیز دیگ آن مهتران / سرافراز و شمشیرزن پهلوان
جوان زخم دید و بر ماده گور / خردمند گفت اینت شمشیر و زور
سپاه از پس او همی تاختند / بیابان ز گوران بپرداختند
یکی مرد بر کرد لشکر بگشت / که یک تن مباد اندران مرز و دشت
که گوری فرو شد بیازارگان / بدیشان و بیداین همه رایگان
ز پرگوی و از نامداران جز / ببردند پیاره و پیاده جز
پیاده رفت و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چندشان بود تاو
ابر شهرها هر که درویش بود / وگر تا نس از کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / بیک هفته شد شادمان با سپاه
برفت و خروش آواز گونیم / خردمند و درویش چون نیم
بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان نیایید ازین بندگان
کسی کو بخشت با رنج ما / وگر نیستش بهره از گنج ما
ز بیدان خدا امید با شهریار / مگر بر شما نو کند روزگار
دگر هر که پیرست و بیکار و دست / همان کو جوانست و ماتی درست
وگر وام دارد کسی زین گروه / شد ست از بد وام داران ستوه
وگر بی پدر کودکانند نیز / که او را پدر مرد کی خواست چیز
وگر مایه داری تو انگر بمرد / بدین مرز از او کودکان ماند خرد
گنه کار داد و بدین چیز دای / ندارد ز بد دل بترس و بیم خدای
سخن زین نشان کس مدارید راز / که از رازداران نیم بی نیاز
ز نخچیر که سوی بغداد رفت / خردیافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش او / ز بیگانه و آنک بد خویش او
بفرمود تا بار کرد و سپاه / بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان ز زرین بیاراستند / پرستندگان رود و می خواستند
بتان جام و چنگ برساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ نای و سرود / سواران همی داد گفتی درود
بهر شب ز هر حجره دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان / در گنج بگشاد روشن روان
درم داد و آمد به اصطخر / بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
شبستان جدا او در باز کرد / بنا نیز از گنج درم ساز کرد
بهر کوی زرین بر آنکس که تاج / بنودش بزیر اندرون تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان ژکید / برآشفت و از روزبه لب گزید
که اکنون بخرداد دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان باژ خواه
شبستان بدین گونه ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری لشکری خواستند / زمین را بدیبا بیاراستند
برین گونه بگذشت گیتی بخورد / نه رزم و نه کین بود و ننگ و نبرد
دگر هفته شه با نخچیر شد / دژم بود با ترکش و تیر شد
ز خورشید تا بنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت نرم

داستان بهرام با بازارگان

سوی کاخ بازارگانی رسید / بهر سو نگه کرد و کس را ندید
بیازارگان گفت ما را سپنج / توان داد کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید / مر او را یکی خانه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / بیازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
اگر خایهٔ مرغ باشد رواست / کزین آرزوها دلم بر هواست
بیاورد بازارگان آنچه گفت / ببند مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان نزد بهرام برد / بیازارگان گفت بهرام کرد
گر از تو پنیر کهن خواستم / ز بادام و خایش بیاراستم

بیاورده بودی مرا دم درم / که نالیده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای بی خرد / ندارد خرد گو روان پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستی منت آمین و شرم
چو بشنید بهرام از وان سخن / بشد ز آرزوش پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد / بر و نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگامهٔ خوابش آمد نخفت / بیازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور بر دمید / شد آن جاو رفیر گون ناپدید
همی گفت پر مایه بازارگان / بشاگرد کای مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش بدیک درم / خریدی با فزون و کردی ستم
خریدی مرا و را بدآگهی پنیر / بدی با من امروز چون آب و شیر
بدو گفت اگر این نه کار منست / جنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش ای سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن بارهٔ دستکش
که زین بر نهد تا جوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش بهرام گفت / که امروز با ما بباش ای جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت او / شگفتی فرو ماند از بخت او
جوان رفت و آورد خایه دو بیت / با استاد گفت ای گرامی مهیست
یکی مرغ بریان و بادام کرد / پنیر کهن پیش بیانان بنزم
چو این آرزوها همی دی بخواست / بیزمان و خوان اندرا پارای راست
بشد پیش بهرام و گفت ای سوار / همی خایه کردی تو دی خواستار
کنون آرزوها بیاوردیم گرم / دگر بار شد خوردنی نرم نرم
بگفت این وزان پس بیازار شد / بسازد کجون خریدار شد
شکر جست و با دام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشک و گلاب / سوی خانه شد با دلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز / جوان پر منش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می برد / نخستین به بهرام چند و سپرد
برین گونه تا شاد و خرم شدند / ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام را آگند خواستار
بماند شهرک و زین بر نهاد / که زی کاخش آید ز می گشته شاد
بیازارگان گفت چندین مکوش / ز افزونی ای مرد ارزان فروش
بدانگه که راشم بعد وخشتی / همی جشم شاگرد بد بر دو خشتی
که مرغی خریدی فزون از بها / نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این بیازارگان و برفت / سوی کاخ شاهی خرامید تفت
چو خورشید سرخ بنمود تاج / جهاندار بنشست بر تخت عاج
بفرمود چیز و بیالار بار / که بازارگانانکند خواستار
بیارید شاگرد و او را بهم / از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
چو شاگرد و استاد رفتند زود / به پیش شهنشاه ایران چو دود
چو شاگرد را دید بنواختش / بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک او / بخون تازه شد جان تاریک او
بیازارگان گفت تا زنده‌ام / جهاندار که شاگرد را بنده‌ام
همان نیز هر ماه بیان دو بار / درم شصت گنجی بر او بر شمار
بچیز تو شاگرد و مهمان کنند / ز بد شاد و خندان و زمان کند
بپو بد چنین گفت از آن پس که شاه / چو کار جهان اندر آید نگاه
بدانی که مردم کدامست به / چه گونه شناسند کمانه از مه
همی بود بگنبد با مهتران / می روشن و جام و رامشگران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / خاک پی سپه بر فلک لاله کشت
بگشید با شاه بهرام گور / که شد دشت هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / کزین گرد باید زلشکر سوار

داستان بهرام با اژدها

پیاده به خویشتن بود و باز / جهان چرخ و شاهین گرد و باز
از ین در سوی توران باید شدن / هم آنجا بنخچیر باید بدن
سوی تور شد شاه نخجیر جوی / جهان دید یکسر براز رنگ و بوی
زکور و زگور و ز آهو جهان / بپرداخت آن دلاور جهان
سه دیگر جو بفروخت خورشید تاج / جهان یکسره گشت برسان عاج
بنخچیر شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان در برش
کمان بر زه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدهای درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش
فرود آمد و خنجری برکشید / بهرام پیش اژدها بردرید
یکی مرد برنا فکنده بود / بکوی و بر همراند افسرده بود
بر آن مرد بسیار بگریست زار / وزان زهر شد چشم بهرام تار
وز آنجا پیاده بیامد سرای / می آورد و خوبان بربط سرای
جو بسیار برگشت از اژدهی / شد از میوه پالیز ها چون بهشت
چنین خواست کاید بتور اندرون / پرستنده با او یکی رهنمون
به پیچید کاندر جهان داد نیست / بجوید دل مرد یزدان پرست
بشگیر مرد خرداد ماه / از آن دشت سوی دهی رفت شاه
همی راند شبدیز را نرم نرم / برین گونه تا روز برگشت گرم
چنین تا آبادجایی رسید / زنا مون بسوی سرایی رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام چهره بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاندر بسیج / دهی با باید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای بزرگ سوار / توان خانه چون خانه خویش دار
جو پاسخ شنید اسب در خانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و اسب بمال / جو شاه نه بذاری بموی و دوال
خود آمد بجایی که بودش نهفت / ز پیش اندرون رفت خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد / بهرام بر آفرین کرد یاد
سوی خانه آب شد آب برد / همی در نهان شوی را برشمرد
بناشد چنین کار کار زنان / منم لشکری دار دندان کنان
بشد شاه بهرام رخ را بشست / کز آن اژدها بود ناتش درست
بیامد نشست از بر آن حصیر / بدر خانه بر پای بد مرد پیر
بیاورد خوان و بنهاد راست / بر و تره و سرکه و نان و ماست
بخورد اندکی شاه و نالان بخفت / بد پیشکار چنین رخ اند نهفت
جو از خواب بیدار شد زن ز شوی / همی گفت کای زشت ناشسته روی
برو گفت باید ترا کین سوار / بمزد گشت و از تخمه نامدار
چنین گفت با زن گرانمایه شوی / که چندین چرا باشدت گفت و گوی
نداری نمک سود و هیزم نه نان / نه شب دوک ریسی چو دیگر زنان
بره کشی و خور دو رفت این سوار / تو شو خر با بنوی اندر گذار
از آن مرد گوینده بشنید زن / که هم نیک پی بود و هم رای زن
برهگشته شد تیم بفرجام کار / بره و پسر که و تره جو بار
یکی پای بریان بیرد از بره / همان تخم چیزی که بد بیگره
جو بهرام دست از خورش باز داشت / همی بود بی خواب و ناتش درست
جو شب کرد بر آفتاب انجمن / گذوی می و سپید آورد زن
بدو شاه گفت ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم / دل روح و اندیشه را بسکریم
بتو داستانی نگر کردم بله / از ین شاه ستم آزاد بسیار گله
زن کم سخن گفت آری نکوست / هم آغاز هرکار فرجام از دوست
زن پرمنش گفت کای پاک رای / ورین ده فراوان گذشت سرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و ارکار داران بود
کمی نام دزدی شود بر کسی / که فرجام آن رنج باشد بسی
نکوهش نه بر دارم رنج و شش / که تا جون کند بر دلش روز خوش

زنی پاک تن را ابا تو ذست کی / بر و نام و یارذ بهبود کی
زیانی بود کان نباید بگنج / ز شاه جهاندار اینت رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد و را نام از آن کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از داد گر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس ماه چند / که پیدا شود مهر و داد ار کنند
ازین کار با درد جان بخفت / همه شب ش با پستم بود جفت
و زان پس جو شب چادر مشکبوی / بدید و بر چرخ بهبود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هرکاره و آتش آوار نهفت
نهانی تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / تو این کار بالکاره آسان بگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
ز پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / رخ میزبان شد برنگ زریر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بهره نیست این گفت و گوی
جو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد بایست ماه
چو پستانها در شود شیر خشک / بجوید بنافه درون بوی مشک
ز نیکوی آشکارا شود / دل نرم جون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند گرید دل بی خرد
چراگاه این گاو کمتر بود / هم آبشخور رستش نزبستر بود
چو پستان درون خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ و آزیر او
جو شاه جهان این سخنها شنود / پشیمانی آمدش از اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامکار / توانا و دانا و پروردگار
اگر تاب گیرد دل من زداد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
رخ فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
ز پستان گاوش بیامد شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو پیدا ز کرده داد گر / وگر نه نبودی مرا این هنر
وز آن پس چنین گفت با کدخدای / که بیدادگر دادگر شد بجای
تو با خنده و رامش باش ازین / که خشنود باد جهان آفرین
بنزدیک مهمان شد آن پاک رای / همی بد خوان از بیش کدخدای
از آن شیر با شاه لختی بخورد / چنین گفت پس با زن آزاد مرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بر آویز جایی که باشد گذر
وزان پس ببین تا که آید براه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوسید سخت / بیاورد بخت آن شب شاخ درخت
همی داشت آن راز تا بی نگاه / پدید آمد از دور بی مر سپاه
مرا آنکس که آن تازیانه به بر / بهرام بر آفرین گسترید
پیاده بنزدیک شب دراز / برفتند و بردند پیشش نماز
بزن شوی گفت آن جز از شاه نیست / چنان چهره جز در خور گاه نیست
پراز شرم رفتند هر دو براه / پیاده دوان تا بنزدیک شاه
که شاهان بزرگار داخترد / جهاندار و به موبدان موبدا
بدین خانه درویش بد میزبان / زنی بی نوا شوی پالیزبان
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همه چیز از مهربانی مکن / برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان شد از زن بجای / نشست از بر باره بادپای
بشد زان ده بی نوا شهریار / بیامد بایوان گوهر نگار
جو گاهی آمد بهنه و بر ده م / بزرگ و کهن و آباد بوم

آمدن قیصر و خاقان بایران

که بهرام را دل ببازیست بس   کسی را ز گیتی ندارد بکس
طلایه نه و دیده‌بان نیز نه   بمرز اندرون مرزبان نیز نه
چو خاقان چین این سخنها شنید   ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد   کسی را نیامد ز بهرام یاد
وز آن روی قیصر سپه برگرفت   همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم   ز هند و ز چین و ز آباد بوم
از ایران هر آنکس که بد پیش رو   کسی بود یا از دلیران نو
همه پیش بهرام گور آمدند   پر از زخم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت   که بخت فروزانت آمد بمشت
سر شهریاران ببزم اندرست   ترا دل ببازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست تخت و کلاه   همان شهر ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه   بدان موبدان نماینده راه
که دادار کیهان مرا یاورست   که از دانش برتران برترست
به پیروزی پادشاه بزرگ   من ایران نگه دارم از چنگ گرگ
بتخت و کلاه و بشمشیر و گنج   ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی بدان هم چنان   ورو پر ز خون دیده سرکشان
دل شاه بهرام بیدار بود   وز آن آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان   ندانست کس راز شاه اندر جهان
جهاندار گستهم را پیش خواند   ز خاقان چین چند با وی براند
کجا پهلوان بود و دستور بود   چو رزم آمدی پیش رنجور بود
دگر مهر پیروز بهزاد را   سیوم مهر برزین و خراد را
چو بهرام پیروز و بهرامیان   خزروان و رهام با اندیان
دگر داد برزین جنگ آزمای   یکی زاو پشنان بلند بهای
گزین کرد از ایرانیان چل هزار   خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه   که با گنج و لشکر بدارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر   همش فر دین بود و هم داد و مهر
وز آنجایگه لشکر اندر کشید   سوی آذرآبادگان بر کشید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد   چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از جنگ برگشت بهرام شاه   وز آن سوی آذرگشسپ راه
چو بهرام سر سوی آذر نهاد   رسولی بیامد ز قیصر چو باد
بکاخش چو نرسی فرود آورید   گرانمایه جایی چنان چون سزید
بنزدیک نرسی همه موبدان   نشستند با رای زن بخردان
سراپرده گنجشان بد از شهریار   که دادش بیاد آن همه روزگار
که بهرام همی گنج پراکند   جهانی ز لشکر نه گنج آکند
بهر جای زر برفشاندند همی   بما بازگردد بدی و بهی
وز آن پس چو گفتارها شد کهن   بر آن برنهادند یکسر سخن
که ایران یکی مرد با آفرین   فرستند نزدیک خاقان چین
چنین گفت نرسی که این روی نیست   مر این آب را در جهان جوی نیست
سلیحست بسیار و مردان مرد   که آتش بچرخ برآرند گرد
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه   که او رفت با خوار مایه سپاه
ز اندیشه بدکنی بد رسد   چرا باید شاهان چنین گشت بند
شنیدند ایرانیان این سخن   یکی گنج پاسخ فکندند بن
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد   که ما را ز غم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران خرامد بجنگ   نماند برین بوم ما بوی و رنگ
سپاهی و نرسی بماند بجای   بگو بند بر خیره ما را بپای
یکی چاره سازیم تا جای ما   بماند ز تن بگسلد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای   خردمند دانا و پاکیزه رای
ورا برگزیدند ایرانیان   که آن چاره را تنگ بندد میان
نبشتند یک نامهٔ بنده‌وار   از ایرانیان نزد آن شهریار
سرنامه گفتند ما بنده‌ایم   بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم

دژمی

ز چیزی که باشد بایران زمین   فرستیم با پوزش و آفرین
همان نیز با هدیه و با نثار   که با جنگ ترکان نداریم کار
بیامد ز ایران خجسته همای   خردمند و با دانش و پاک رای
پیام بزرگان بخاقان بداد   دل شاه ترکان بدان گشت شاد
وز آن جنبش تیز بهرام شاه   کز ایران بپیچد بتازان سپاه
بترکان چنین گفت خاقان چین   که گردیم بر چرخ گردنده زین
که آورد بی جنگ ایران بچنگ   بمکر من و رای و هوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد   درم داد و از چینی و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنبشت و گفت   که با جان پاکان خرد باد جفت
چو من با سپاه اندر آیم بمرز   نگم روی کشور چه پیتزد رو
بباشیم تا باژ ایران رسد   همان هدیه و ساز شیران رسد
برو آیم و راه پیشتر بگذرم   نخواهم که رنج آید از لشکرم
فرستاده با زان بایران رسید   ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
برو اندر آورد خاقان سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد پس بخوردن نهاد   کسی را نیامد ز بهرام یاد
سپه را همه دشت کرد او یله   طلایه نه در دشت و نه راحله
نگار و می و مجلس و بانگ چنگ   شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت   ز رومی و بیره شد دل پر از خشم داشت
وز آن روی بهرام بیدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی   ببزم و بمی روز بگذاشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه   که خاقان بمرو است و چندان سپاه
بیاورد لشکر ز آذرگشسپ   همه بی‌بنه هر یکی با دو اسپ
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه   شب و روز چون باد پویان براه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل   بآمل بیامد ز اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان رسید   همه درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بدشت نسا   یکی رهنمون پیش او از پسا

جنگ بهرام با خاقان چین

بکوه و بیابان بی‌راه رفت   شب تیره تا روز بیگاه رفت
بروز اندرون دیده‌بان داشتی   بتیره شبان پاسبان داشتی
بدینسان بیامد بنزدیک مرو   نپرد از آن کوه پران تذرو
نوندی بیامد ز کارآگهان   که در دست خاقان ز کار جهان
ندارد بسر از می زمانی تهی   بدستیش جام و بدیگر رهی
چو بهرام بشنید از آن شاد شد   همه رنجها بر تنش باد شد
بدانست کاید دگر داد اوست   بر آن دشمنان تاختن کار اوست
بیاسود روزی بر آن رزمگاه   چو آسوده گشت اسپ و شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز   چو برزد سپر از کوه گیتی فروز
همه گوش پرناله و بوق شد   همه چشم پر رنگ منجوق شد
دمادم بر آمد ز نخجیرگاه   پر آواز شد گوش شاه و سپاه
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد   بدست خزروان گرفتار شد
چنان شد ز خون خاک آوردگاه   که گفتی همی تیره بارید ماه
چو سیصد تن از نامداران چین   گرفتند و بستند بر پشت زین
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو   شد از تاختن باد پایان چو غرو
بمرو اندر از چینیان کس نماند   بکشتند وز جنگیان بس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت   پس اندر همی رفت بهرام تفت
بره بر همی رفت فرسنگ سی   پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه   ببخشید چیز کسان بر سپاه
ز پیروزی خویش سر برفراخت   همه کامکاری ز یزدان شناخت
بیاسود در مرو بهرام گور   چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
ز پیری روانش مدارا گزید   همی رای رزم بخارا گزید

بیک روز و یک شب بآموی شد / ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بپایذ بآموی یک پاس شب / گذر کرد بر آب و ریگ فرب
چو خورشید روی هوا کرد زرد / بپرداخت پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر چرغ / جهانجوی برگشت بر ماد و مرغ
همه لشکر ترک بر هم زدند / بیوم و بیر آتش اندر زدند
پشناره همی دامن ماه جست / پدر بر پسر بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و خنجرگزاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار / پیاده پر از خون دل و خاکسار
گرایذ و تنگ خاقان گنه کار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سپردی گناهان مریز / نه خوب آید از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر بی گناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افگندگان توایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم خشمش بدوخت
ز خون ریختن دست کرد آن بست / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
بر شاه شد مهتر مهتران / پذیرفت هر سال باژ گران
از آن کار چون کام او شد روا / ابا باژ بپسند ز ترکان نوا
بیاسود یک چند لشکر براند / ز چین مهتران را همه پیش خواند
بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را ز ایران ز ترک و خلج
نباشد گذر جز بفرمان شاه / همان نیز جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بد شهره نام / خردمند و با گوهر و رای و کام
مر او را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه شهر توران بدو گشت شاد
چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک ناب و حریر

نامه بهرام بنرسی

بنرسی یکی نامه فرمود شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه
سر نامه کرد آفرین مهان / ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند بهرام و کیوان و ماه
نوشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان / نوشتم همین نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان بدید / ازین جنگ جویان بباید شنید
سپه بود چندانک گیتی سپهر / ز گردش بتیراند از دو چهر
همه مرز شد همچو دریای خون / سر تخت بیداد گشته نگون
همه گردن پیلکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها پر از خون گرم
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود / براه آمد آنکس که گمراه بود
کنون از پس نامه من با سپاه / بیایم بکام دل نیکخواه
هیونان کفک افگن و بادپای / برفتند چون ابر غران ز جای
چو نامه بنزدیک نرسی رسید / ز شادی دل پادشا بر دمید
بشد موبد موبدان پیش اوی / هر آنکس که بود از یلان خویش اوی
بشادی ز ایوان بر آمد خروش / نهادند سر یک بآواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه / همی بود جوشان ز بهر گناه
بپوزش بنزدیک موبد شدند / همه دل هراسان ز بهر گزند
کز اندیشه بد و فرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
بدان مایه کز کرده بد دانکان / که یزدان گشاید در آسمان
جو پاسخ شود نامه به خوب و زشت / همین پوزش ما بباید نوشت
پذیرفت نرسی که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
بس آن نامه را زود پاسخ نبشت / بدیدار کرد آنچه بد خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه / بنومیدی از نامبردار شاه

نه از دشمنی بذ نه از درد و کین / ز بد شاه بوذ دست کس را گزین
یکی مهتری نام او پیر زمهر / بدان رفتن شاه بگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه رازها بر گشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز بی دود گشت
جغانی و ختلی و بلخی ردان / بخاری و از غرچگان موبدان
برفتند با باژ و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست
چو شد ساخته کار آتشکده / همه جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران و آزادگان
پرستندگان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر بر زدند
پرستندگان را ببخشید چیز / ور آتشکده روی بنهاد تیز
خرامان بیامد بشهر صطخر / که شاهنشهان را بدو بود فخر
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان گشادند باز
زمانه بر آرایش داد شد / دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد / ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشناختند / همه خلعت و مهتری یافتند
سیوم روز بزم ردان ساختند / نویسنده را پیش بنشاختند
بمی خوردن اندر چو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شاذان بمهر
خود بر تن خویش پیرایه کرد / برنج تن از مردمی مایه کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدو کو روان را بدانش بجست
بدانید کز داد جز نیکوی / نیاید نه در خور بود بد خوی
هر آنکس که از کارداران من / سرافراز و جنگی سواران من
نبالد نه پیوند جوید جاه / وگر کشته افگنده بر خاک راه
یکی نامداری چو خاقان چین / جهاندار و با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد / سر تخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد چون بنده یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشه من مباد / جز از راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیردستی بود یا همال
بهر کارداری و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که با زیردستان جز از مهر داد / نگیرند از بد نیارند یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر / که از روز شادی نیابند بهر
دگر هر که باشند مردم نژاد / همی گیرد از رنج چیزی یاد
هم از گنج ما بی نیازی دهید / خردمند را پیش فرازی دهید
ز یزدان بخواهید تا همچنین / دل ما بداد و بآیین و دین
همان بندگان نامدارید خوار / که پیشند ایشان همه دوستدار
کسی کش بود مایه و سیم زان / دهد کودکان را بفرهنگیان
ز دانش روان را توانگر کنید / خرد را بتن بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمانها مشکنید / بن و شاخ و پیوند بد بر کنید
مجویید آزار همسایگان / چه از کهتر و چه ز پرمایگان
هر آنکس که ناچیز بد زیردست / وز اندازه کهتری بر نشست
بزرگش مخوانید گز بهتری / سبک باز گردد سوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز / هر آنکس که گشت از شما بی نیاز
ز دارنده بر جان آنکس درود / که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوردند رخشان حریر / سر نامه را کرد مشکین چو قیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت / دل آرای و داد و هم خوب و زشت
سوی مرزبانان و فرمان بران / خردمند و دانای جنگی سران
بهر سو نوندی سوار و پیران / همیرفت با نامه مهتران
چو این نامه آمد بهر کشوری / بهر نامداری و گند آوری
زن و مرد و کودک بهامون شدند / بهر کشور از خانه بیرون شدند

همی خواند با آفرین نهان / بر آن دادگر شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی نامه از روز خوردن بدی / دگر نیمه کارکردن بدی
همی نوبهر بامدادی پگاه / خروشی بدی پیش ایوان شاه
که هرکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بما بر نهید
کسی کو ندارد ز پاید ز گنج / سپارند ز گنج درم بی رنج
ز من نامه باده پیاله خورد / برنگ گل نار و بارنگ زرد
جهانی برامش نهادند روی / پر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از بید و گل افسری / ز دیدار او خواستندی گری
یکی شاخ نرگس نیابی دژم / خریدی و زان پس نبودی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بچشمه درون آبها گشت شیر
بنرسی چنین گفت یکروز شاه / گراید به رو با کین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن / دل زیردستان ما شاد کن
مگر تا نباشی جز از دادگر / میارید جنگ از بر رهگذر
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید گاه تو باد
بفرمود و دو هفته درنگ آمدش / تن آسان خراسان بچنگ آمدش
چو نرسی بشد هفته بر گذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت

داستان فرستاده قیصر

بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
چه مردست و ایدر خرد تا کجاست / که دارد روان گر خرد بت راست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / جهاندار با فره ایزدی
یکی مرد پیرست با رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم
یکی کش فلاطون بدست اوستاد / خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پهنش بود کامد بروم / کنون خیره شد اندرین مرز و بوم
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهاد فر و دیهیم و زور
و اگر جهاندار پیروز کرد / شب تیره و بر بخت من روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
کنون مردمی گرد و فرزانگی / چو خاقان نیامد به بیگانگی
ورا پیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چه گوید چه آید بکار
وزان پس بخوبی فرستیمش باز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز
گهی رزم جوید سپاه آورد / دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا رنج ایشان بباید شناخت / بزرگ آنک با نامداران بساخت
بدو آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بزی تا بگردد سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامور بارگاهش نشاند
بپاید جهاندار دانای پیر / سخن گوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بدو گفت ایدر بمانی تو دیر / ز دیدار این مرز گشته سیر
چو از رزم خاقان نو باز داشت / یکی مر مرا همچنان باز داشت
کنون روزگار تو آوازه شد / ترا بودن ایدر بی اندازه شد
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم / وز آواز تو روز فرخ نهیم
فرستاده بر کرد آفرین / که بی تو مباد کلاه و نگین
تو جاوید بادی و با تن درست / همان شاه و هر مرز و هر بوم و رست
اگر چه فرستاده قیصرم / همان بنده شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید بادا این سر و تاج و گاه
دگر آنکه فرمود تا هفت چیز / بپرسیم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگو / سخنگوی را پیش آب روی
بفرمود تا موبد موبدان / بشد تیز با نامور بخردان

بشاه ایران ز پرسنده مرد / زمانی بپیچید با باد سرد
که تا چیست اندر جهان بیشتر / که رومی بپرسید خواهد بسر
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنک خوانی همی اندرون
دگر آنک بیرونش خوانی همی / جز این نیز نامش بدانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست / همی بیکرانه چه و دیر چیست
چه چیز آنک نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که شتاب از راه دانش مگرد
مران را که گفتی تو پاسخ یکیست / سخن در برون و درون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست / ز نام جهاندار فرمان رواست
همان بیکران در جهان ایزدست / جهان کن که باشی تو ایزد پرست
ز بر چون بهشت و دوزخ بزیر / بدانرا که باشد بیزدان دلیر
دگر آنک بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی داندش
پراگنده این است نام خرد / ز اندازها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکوی ها سرست
دگر آنک نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار
شمارست رخشان ز چرخ بلند / که پیدا شمارش نگوید که چند
ستمگر خوار گیری شمار ورا / همان گردش روزگار ورا
ستاره همی بشمری ز آسمان / ازین خواسته چیست ای شادمان
من این دانم ار هست پاسخ جزین / فراخست راز جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بروبر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سپهر کشان زیر پیمان تست
همان نیز و ستور است از موبدان / بدانش فزونست و از بخردان
همه فیلسوفان ترا بنده اند / بفرمان و نوشه سر افکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد و ده بدره نیز / همان جامه و اسب و بسیار چیز
فرستاده قیصر آمد بدر / خرد یافته موبد پر هنر
چو خورشید بر تخت بنمود دست / شهنشاه بر تخت زرین نشست
بپیش شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هرگونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد شیادی یار و جفت
بگیتی زیان کار تر کار چیست / که بر کرده آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند / که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر / بهر نیکیی ناسزاوارتر
بدو گفت موبد که نیکو نگر / بماتش و ماهی بخشکی ببر
فرستاده گفت ای خردمند مرد / سخنهای دانا توان یاد کرد
تو این کرد کرده دانی بگو / که از دانش افزون بود آبرو
بدو گفت موبد که اندیشه کن / که اندیشه با فر گردد سخن
بگیتی سراسر بی آزارتر / چنان دان که مرگش زیانکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست / چو ز ایزد بد و نیک تن مرگراست
ازان سودمندی و زین پرزیان / خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی / چو موبد بره در نشیند همی
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست / که دستور تو بر خرد پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه / شب آمد برآمد درفش سیاه

شکیبا نبد گنبد تیزگرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب / سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرین و اسب و ستام / ز دینار گنجی که بردند نام
چو از کار رومی بپرداخت شاه / دلش گشت پیچان ز کار سپاه
هر آنکس که بیداد بد روز کرد / بنا داد چیزی که نارسپرد
وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پاک دل پرهنر بخردان
جهان از هر گونه دارید شاد / ز غمها میارید دل را بیاد
بهر جای گسترده بد دست دیو / برنده دل از ترس کیهان خدیو
همه پاک برکردن پادشاست / وزو دیده بیدا شود کژ و راست
پدر گو به بیداد یازید دست / نبد پاک و دانا و یزدان پرست
بدارید کردار او بس شگفت / که روشن دلش رنگ آهن گرفت
بپیچید تا جم و کاوس شاه / چه کردند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان بجست / بآب خرد جان تیره بشست
کنون رفت و زو نام بد ماند بس / همی آفرینی نیابد ز کس
ز ما باد بر جان وی آفرین / مبادا که بخرد ز دانش گزین
نشستم کنون از بر گاه او / بمینو رسد بی گمان راه او
همی خواهم از کردگار جهان / که بیننده و دانا آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم / ز خاک سیه مشکسارا کنم
شما همچنین جاودان راستی / بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان تازی و چهر نژاد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت / چنان دان که گشتست با خاک جفت
همه دست پاکی به نیکی برم / جهان را اگر داد بد پیشه ام
بیزدان دارنده کو داد فر / بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کار داری یکی مشت خاک / زیان جوید اندر بلند و مغاک
بسوزم بسوزنده آتش تنش / کنم بر سر دار پیراهنش
وگر درگذشته ز شب چند پاس / بدزدد ز درویش دزدی پلاس
تبادانش و پا و بستم گنج / بشوییم دل غمگنان از رنج
وگر گوسپندی برند از رمه / بتیره شب و روز کار دمه
یکی اسپ پرمایه تاوان دهم / مبادا که بر وی سپاسی نهم
و یا دشمن از کار زاری بود / وزان جنگ جسته سواری بود
فرستمش هر سال گنجی درم / ندارم فرزند او را دژم
ز داد ار دارید یکسر سپاس / که او بیت جاوید یکی شناس
بآب و به آتش میازید دست / مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز / کزین تنگ از کاو گشتن برز
ز پیری اگر کار بیکار گشت / بنزد خداوند خود خوار گشت
نباید زدن گشت گاو ورزی / که از مرز پیروزی شود فرهی
همه راز با مرد دانا زنید / دل کودک بی پدر مشکنید
ز اندیشهٔ دیو باشید دور / هم از جنگ دشمن مجویید سود
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده بیزارم و تخت عاج
به پیری بشاهی میازید دست / نه نیکو بود با جوان پیرست
چو خشنود گردد ز ما دادگر / غم هستی و زور روز ابر
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند گفتند نیکو نگاه
خروشان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
وزان پس ظلوم از بپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بد اندیش بی بیم شد / تن بد سگالان بدو بیم شد
مگر نامور شنگل از هندوان / که از داد پیچیده دارد روان
با یران همی دست یازد به بد / بدین کار تیمار داری سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و ز پسند
چو بشنید شاه این پراندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد

نامه بهرام چوبینه بشنگل

چنین گفت کین کار من در نهان / بسازم نگویم بکس در جهان
شوم پیش او چون فرستادگان / بگویم ز ایران و آزادگان
نکوشند هر گونه از بیش و کم / ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پر بند و رای / پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد آفرین ازنخست / ز یزدان بر آنکس که همان بجست
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزندهٔ کهتران و مهتران
هر آنکس که وی شاد گشت از خرد / جهان را اگر داد بد پرورد
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
تو اندازهٔ خود ندانی همی / روان را بکژی در نماید همی
اگر تاج دارد زمانه منم / بکژی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / بدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود ناخوش / چنین با بد اندیشگان ساختن
نیاء تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
کس از ما بنودند همداستان / که دیر آمدی به هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
تبا راج داد انگ آورده بود / به بیداد آن بد که خود کرده بود
چنان هم همی هم آیین تو / همان بخشش و فره و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / هم لشکر یک دل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکرآرای نیست
تو ایدر کانی ز نیرو و خویش / همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخن گوی و با دانش آزاده‌ای
اگر باژ بفرستی از جنگ ما / نبی دانش و ساز آهنگ ما
چو خط از نم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را برنوشت
بعنوان نام شه چیره دست / جهاندار بهرام یزدان پرست
سپهدار مرز و نگهبان بوم / شناسنده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست برسان نخچیرگاه
بلشکر ز ارزش کس آگاه نه / چرا ز نامداران کس همراه نه
بیامد بدان سان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در پرده و بارگاهش بدید
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و نالنده نای
چنین گفت با پرده داران اوی / نیوشنده و پایکاران اوی
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده درون باد به شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بارجش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
از ارزش همه سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای چندی گهر
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد گفت از نخست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته خط پهلوی بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه بر خواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن / بگفتار بشتاب و تندی مکن

کسی باژ خواهد ز هند و چینان   نباشد ز گوینده همداستان
بباشد همی گوید آن گنج گنج   دگر بحر و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب   و یا خاک و من همچو دریای آب
کسی با سپاره نکوشد بجنگ   نه با آسمان جست کس نام و ننگ
سه صد هزار از گوهر نامدار   که گیرد ترا مرد داننده خوار
نهفته همه بوم گنج منست   نیاکان بذ و هیچ نابرده دست
در گنج و برگستوان و زره   چو گنجور ما برگشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید   اگر زنده پیلانش تواند کشید
اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار   شماره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا   همان زنده پیلان و گاه مرا
همان کوه و دریای گوهر مراست   بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک   در گنج کافور ناکرده خشک
دگر داروی مردم دردمند   بروی زمین هر که گردد نژند
چو شناد شاه هند با تاج زر   بفرمان ما شد ببسته کمر
ز قنوج تا مرز ایران زمین   رواروی چین تا بدریای چین
بزرگان همه زیر دست منند   به بیچارگی در پرستش منند
بمشکوی من دخت فغفور چین   مرا خواندند از جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل   که بستاند از دشمن شیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد   از آن بوم و بر کس نکردست یاد
همان نامداران چو سیصد هزار   ز لشکر که خوانند مرا شهریار
ز پیوستگان صد هزار و دویست   گز ایشان کسی را بباده نیست
همه زاده بر زادهٔ خویش مند   که در هند و در پایه پیش منند
که در بیشه شیران سگالد جنگ   ز آورد ایشان نخایند جنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را   که گشتی به شاهی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت   شدی مویه گر بر تو پیراهنت
بدو گفت بهرام کای نامدار   اگر مهتری کام شدی خار
مرا گفت بهرام کو را بگوی   که گر بخردی راه شدی بجوی
ز لشکر دو دانا بدیدار کن   زبان آور و کاردان بر سخن
گرایند و یک کز ایشان و برای خرد   ز دانش سخن رای ما بگذرد
مرا نیز با مرد نوکار نیست   که تند دیک بخرد سخن خوار نیست
وگر بدنژ مردان جنگ آوران   کسی کو گر آید بگر گران
گزین کن ز هند و چینان صد هزار   که با صد تن از ما کند کارزار
چو پیدا شود مردی و ارز تو   نخواهیم باژ اندرین مرز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت   که رای تو با مردمی نیست جفت
نمانی تو زو ذ آی و بگشای بند   چه گویی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند   همه هرچه بایست برساختند
پاسخ داد بهرام تا بیشمر ور   چو بر اوج شد شاه گیتی فروز
بزد دیک شنگل بنا دند خوان   کسی را بفرمود کو را بخوان
چو زیران فرستاده خورد و بست   سخن گوی دهم کامکاری تو ست
کسی را که با اوست هم زین نشان   بیاور بخوان رسولان نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست   نیان دست بگشاد و لب را بیست
چو نان خورده شد مجلس آراستند   نوازنده و رود و می خواستند
بزرگان خوان بادهٔ خرم شدند   ز تیمار نابوده بی غم شدند
دو تن را بفرمود تا زور آزمای   بکشتی که تا سخت دارند پای
برفتند شایسته مردان کار   ببستندشان بر میانها ازار
همی زور کرد این بران آن برین   دو هم دگر از ان و جان بکین
چو بر داشت بهرام جام بلور   بمرز چند اندر افگند شور
بخندید شنگل بدو گفت خز   چو نیا آوری خون ایشان ببین
چو بشنید بهرام بر پای خاست   بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان   چو شیری که یازد بگور ژیان

همی بر زمین زد چنان کاستخوانش   بشکست و بپالود رنگ رخانش
بدو ماند بد شنگل اندر شگفت   بر آن برز و بالا و آن شاخ و سفت
بهندی سخن نام یزدان بخواند   ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار   برفتند از ایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید رومی حریر   ز خور شد پاسخ ز برنا و پیر
چو از تن شد آن جادو مشکبوی   شود زنده بر هرچ بمود روی
شه هند و آن باده بر نشست   کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنان گفت بهرام گور   گز ایشان نبی اند با من بزور
همی تیر و چوگان گشند آرزوی   چه فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان   ستون سواران بود بی گمان
تو با شاخ و یالی یکی بر فراز دست   بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور   برانگیخت غران دلاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست   نشانه بیک چوبه بر هم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین   سواران هندی و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان   که این فر و این برز و این تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را   نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهترست   برادرش خوانم خود اندر خورست
بخندید بهرام را گفت شاه   که ای پرهنر با کله پادشاه
برادر تویی شاه را بی گمان   بدین کوشش تیر و زور کمان
بدو گفت بهرام کای شاه هند   فرستاده کار اکنی نام سند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه   برادرش خوانم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ایم   نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه   نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که شدی مکن   که با تو دگر هست ما را سخن
نبایدت کردن بدین کار شتاب   که رفتن بزودی نباشد صواب
بس آنگاه دستور را پیش خواند   ز بهرام با وی سخنها براند
وزان پس بفرزانه خوش گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست   گر از پهلوان نام او بیش نیست
نگوی و بگویش که ایدر بایست   ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چه گویی و پیدا و تن اندر فریب   گر از گفت ما در دل آرد نهیب
تو گویی مر او را انکو تر بود   تو آن گوی با وی که در خور بود
بگو گر بباشی بنزدیک اوی   بگه داری این رای باریک اوی
برای که خوشتر ولایت تراست   سپهداری و باژ و ملکت تراست
گر هست و دینار و گنج و درم   چو باشد درم دل نباشد دژم
نوازنده شاهی که از مهر تو   بخندد چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بارست بار درخت   ز قنوج بر کند ز دنیک بخت
ازین باب هر چند خواهی بگوی   چو روی اندر آری تو با او بروی
جوان کهنه باشی بپرسش ز نام   که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین شهر ما   فزون گردد از فر او بهر ما
ورا زود سالار لشکر کنم   بدین مرز بار از سپهر گم
بیامد جهاندیده دستور شاه   بگفت آن به بهرام و بنمود راه
ز بهرام از آن پس بپرسید نام   که بی نام پاسخ نبوذی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش   دگر شد که تا چون کند پاسخش
بدو جام گفت ای سخن گوی مرد   مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران به بیم بگنج   گر از نیستی چند باشم برنج
جوان باشد آرایش دین ما   نزایذ ز بوذراه و آیین ما
هر آنکس که بجد سپر از شاه خویش   بیرجا چنین کم کند راه خویش
خداوند تاج افریدون کی ست   که پشت زمانه بذو بود راست
کجا آن بزرگان چنرو نژاد   جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنک دانی تو بهرام را   جوان جهانجوی خودکام را

اگر من ز فرمان او بگذرم / بروی سپهدار جهان بسپرم
هم آنگه که من باز گردم بدر / ز هندوستان شاه پیروزگر
گران نام پیش تو بر ننگ نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / شنیده سخن پیش او برشمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کو دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من که دون / سر آید برین مرد گیتی فزون
یکی کرگ بود اندر آن مرز شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
از آن بیشه بگذشتی شیر نر / هم از آسمان کرگس تیز پر
به بهرام گفت ای پسندیده مرد / برآید بدست تو این کار کرد
بنزدیک آن کرگ باید شدن / همه چرم او را به تیر آژدن
اگر زو بیاساید این بوم و بر / بجز تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من / چو نزدیک آن نامدار انجمن
که جاوید بر کشور هند و چین / کند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای / که با من بیاید یکی رهنمای
بدو داد شنگل یکی رهنمون / بدان بیشه کرگ ریزنده خون
چو بنمود و بازگشت بهرام گفت / خرامان بدان بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان / به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم او / ز منگش همی بجت شد بوم او
بدو هر کسی گفت شاها مکن / ز مردی همی بگذران این سخن
نکردست کس جنگ با کرگ جنگ / وگر چه دلیری تو شاها بجنگ
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود / کز اندازه اندیشه افزون بود
کمان را به زه کرد مرد جوان / تو گفتی همی گیرد از وی روان
بیامد دمان تا بنزدیک کرگ / بر از خشم گشته دگر کرگ سترگ
همی تیر بارید همچون تگرگ / بدین همچنان تا بشد هوش کرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان / برآهیخت خنجر بجای کمان

سر کرگ را پست ببرید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
گرا او داد چندین هنر فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند / تن کرگ از آن بیشه بیرون برند
ببردند و چون دید شنگل ز دور / بدو پا بپا راست ایوان سور
چو بر تخت بنشست بر پایه شاه / نشاندند بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس بر او آفرین / بزرگان هند و سواران چین

برفتند مهتری با نثار / به بهرام گفتند کای نامدار
کسی را که پنداری تو گرد و زفت / بگیرد از تو را دید از نهیبت
از آن شادمان شنگل و دل بدرد / یکی روی گلگون یکی روی زرد
کی اژدها بود بر خشک و آب / بدریا بدی گاه و گه با آفتاب
همی برکشیدی بدم زنده پیل / وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش / بدان تیز هش نامداران خویش
که من زین فرستاده بیتر مرد / گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی / بقنوج بر کشوری سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود / ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر او / نماند برین بوم ما رنگ و بو
همه شب همی کار را ساختم / یکی چاره دیگر انداختم
فرستمش فردا سوی اژدها / گر و زنده کانی نیابد رها
بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان دلیران براند
بدو گفت برگرد کار آفرین / که او مر ترا راند از ایران زمین
که هندوستان از تو شوری زبد / جهان کرده نامداران پسند
یکی کار پیش است با درد و رنج / بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی بپای / بخشنودی من بشو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو بگذرم نیست راه
بدو گفت شنگل که چندین مپای / برین بوم هست از یکی اژدها
نوانی مگر چاره ساختن / وزو کشور هند پرداختن
بایران بری باز هندوستان / همه مرز باشند هم داستان
بدو گفت بهرام کای پادشا / بهند اندرون شاه و فرمان روا
بفرمان دارنده یزدان پاک / پی اژدها را بشستم ز خاک
فرستاد شنگل یکی راه جوی / که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور صد سوار / ز ایران بزرگان جنگی گزار

کشتن بهرام اژدها را

همی تاخت تا پیش دریا رسید / نظاره که آن اژدها را بدید
بزرگان ایران خروشان شدند / وزان اژدها نیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار / مر این را جهان کرگ پیشین مدار
بایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بمردی فزونی نگیرد زمانه کاست
کمان را به زه کرد و بگزید تیر / که پیکانش را داده بد زهر سیر
بدان اژدها تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت / همی خاک از زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش / فرو ریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت از آن تیر پست / همه خاک را خون و زهرش بشست
بتیغ و بخنجر زبن برد گردنش / بخاک اندر افکند پیچان تنش
بگردون سرش سوی شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین / ز داد آور شهریار زمین
که راند بدین خاک چونین سوار / که با اژدها پا زد او کارزار
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد / همی داشت از کار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را / همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه / بدین زور و این شاخ و این دستگاه
گر از نزد ما او بایران رود / بنزدیک شاه دلیران رود
سپاه مراست خواند بکار / بهندوستان نیست گویند سوار
سر افراز گرد دگر هم دشمنم / فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه / چه بینید و دیر چه دانید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار / دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کسی / بفری نهند این بوی دانشی

کس این گونه اندیشه هرگز نکرد / بگرد چنین رای هرگز نگرد
بر مهتران زشت نامی بود / سپهبد بمردم گرامی بود

هم آنگه بیاید ز ایران سپاه / یکی نامداری چو بهرام شاه
نماند ز ما زنده در بوم و رست / ز گیتی نیاید ترا دوست رست

برین بوم ما اژدها گشت و گرگ / بتن زندگانی فزایش نه گرگ
چو بشنید شنگل سخن خیره شد / ز گفتار فرزانگان تیره شد

ببود آن شب و بامداد پگاه / فرستاد کس نزد بهرام شاه
تنهاش خویش بی انجمن / زد دستور بد پیش و نز رای زن

به بهرام گفت ای دلارای مرد / تو انگه شدی گرد پیشی نکرد
بتو داد خواهم سه دخترم / ز گفتار و کردار باشد برم

چو این کرده باشم بر من بایست / کز آباد گردش ترا روی نیست
ترا بر سپه کامکاری دهم / به هندوستان کام و یاری دهم

فرو ماند بهرام و اندیشه کرد / ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
ابا خویشتن گفت کین نیست جنگ / ز پیوند شنگل مرا نیست ننگ

دو دیگر که جان بر سپارم ازین / به بینم مگر خاک ایران زمین
بشنگل چنین گفت فرمان کنم / ز گفتار آرایش جان کنم

ولیکن ز دختر یکی برگزین / که جوینمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند / بیاراست ایوان برومی پرند

سه دختر بیامد چو خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار
به بهرام گفت آنگهی خیز و رو / بیارای دل را بدیدار نو

بشد تیز بهرام و ایوان بدید / وزان ماهرویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام / همش شرم و رای و هشش نام و کام

بدو داد شنگل سپینود را / چو سرو سهی شمع بی دود را
همی گنج بر مایه برگزید / بدان ماه رخ داد شنگل کلید

بیاورد یاران بهرام را / سواران با زیب و خودکام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز / هم از عنبر و عود و کافور نیز

بیاراست ایوان گوهرنگار / ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند / بشادی همه نزد شاه آمدند

ببودند یک هفته با می بدست / همه جای خرم بشادی نشست
سپینود با شاه بهرام گور / چو با بوی بود روشن بجام بلور

چو این آگهی شد بفغفور چین / که با فر و مردی بایران زمین
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش

یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان

بر او فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با یارسی
دگر گفت کآمد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی

خردمندی و رای و مردی تو / نمودن بهر جای گردی تو
کجا گرگ و آن نامور اژدها / ز شمشیر تیزش نیابد رها

بتو داد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خاک او را بهاست
چو خواهی که زاید ز شوی بازجای / بگوییم که ایدر زمانی بپای

برو شاد با خلعت و خواسته / خود و نامداران آراسته
ترا آمدن نزد ما ننگ نیست / چو با شهریار ایران مرا جنگ نیست

چو نامه بیامد به بهرام گور / بدلش اندر افتاد ز آن نامه شور
بنشسته چو بر خواند پاسخ نبشت / بپالیز کینه درختی نکشت

سر نامه گفت آنچه کردی بدید / که چشم تو چون کشور چین ندید
بعنوان برازنده شاه جهان / نوشتی سزاوار شاه جهان

جز آن بد که گفتی سراسر سخن / بزرگی نو را نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گور است و بس / ندارند گرگ ژیان زان سپس

دگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی گرفتم من این پایگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ / بمردی سیه داند از شیر و گرگ

چو با من بپیوند پیوند خویش / بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که چیز آیدای / بهر نیک و بد باشمت رهنمای

مرا شاه ایران فرستد بهند / بچین آیم از شهر چینی پرند
نباشد ز من بنده هم داستان / که رانم برین گونه هم داستان

دگر آنکه گفتی که با خواسته / بایران فرستمت آراسته
مرا گر دهد یزدان بی نیاز / بنخچیر کسان دست کردن دراز

چهارم سخن گر پسندی مرا / سزد آنچه بر تو نمودی مرا
پذیرفتم آن کز تو ای شاه چین / بگوییم با شاه ایران زمین

ز یزدان ترا باد چندین درود / که آغاز و انجام فلک تار و پود
بر آن نامه بنهاد مهر نگین / فرستاد پاسخ بر شاه چین

چو بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر او / نهاده دو چشم اندران چهر او

چو از مهر او شنگل آگاه شد / ز بدها کاینش کوتاه شد
نشستند یک روز شادان بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت / جهان داد که ماند سخن در نهفت

همی رفت خواهم ز هندوستان / تو باشی بدین کار هم داستان
برم من ترا نیز با خویشتن / نباید که داند کسی زانجمن

بایران مرا کار ازین بهتر است / همان گرد کار جهان یاور است
برفتن آرایید و ننگ رای آیدت / بخوبی خرد رهنمای آیدت

بهر جای نام تو بانو بود / پدر پیش تخت بزانو بود
سپینود گفت ای سزاوار تخت / بسازم اگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاهست از ایدر دو روز / که سازد پدرم اندران شهر سور
که دارد بفغفور مران جای را / همان هست جای بت آرای را

بود تا بر پشته فرهنگ هست / که پیش بت اندر بیاید گریست
شود شاه و لشکر بدان جایگاه / کسی را نماند بر آن پیش راه

از اکنون تو شکیب تا پنج روز / شنیم چون شود شید گیتی فروز
ازین شهر بیرون شود شهریار / برفتن بیارای و بر ساز کار

ز گفتار زن گشت بهرام شاد / بخفت اندر اندیشه تا بامداد
چو خورشید بنمود بر چرخ دست / شب تیره بار گران بست

نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند بر پیشان نخجیرگاه
بزن گفت بر ساز و با کس مگوی / نهادیم هر دو بپیوی راه روی

مر آنکس که بودند ایرانیان / برفتند و بستند با وی میان
بیامد چو نزدیک دریا رسید / بره بار بازارگانان بدید

چو بازارگانان روی بهرام دید / شهنشاه لب را بدندان گزید
که بازارگانان ایران بدند / بآب و بخشکی دلیران بدند

نغز سودشان پیش بردن نماز / ز زن این سخن را همی داشت راز
ببازارگانان بگفت لب را ببند / گزین سودمندیم و هم با گزند

بازگشتن بهرام بایران

گر این راز در هند پیدا شود / ز خون خاک ایران چو دریا شود
گشاده بدان کار لب بیت / زبان بسته باید گشاده دو دست

زبان شما را بسوگند سخت / ببندیم با یار و پیمان سخت
که هرگز از آن رای بهرام شاه / نپیچیم و داریم لب را نگاه

چو سوگند شد خورده و ساخته / دل شاه از آن رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که تا تد بهمه این زمین زینهار

بدارید با جان برابر کنید / چو خواهید کز بند افسر کنید
چو زان گونه دیدند گفتار او / برفتند غلطان پر از آب رو

که جان و روانها فدای تو باد / جوانی و شاهی ردای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز خون کشور ما چو دریا شود

گشاده بدان کار گوش بیست / زبان بسته دارد گشاده دو دست
گر ایدون که زین گونه اندیشه کرد / مگر بخت گویدش از راه گرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین / بر آن نامداران با فر و دین
همی رفت پیچان بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بدانگه که بهرام شد سوی راه / چنین گفت با زن که ای دخت شاه
ابا ما در خویش چاره بساز / جهان گو درستی بد اندر فراز
که چون شاه شنگل سوی جشنگاه / شود خواستار آید از نزد شاه
بگویید که برزوی شد دردمند / پذیرد دشمن پوزش شه هوشمند
چو برخاست شنگل که آید بدست / زنش گفت برزوی بیمار گشت
بپورزش همی گویید ای شهریار / تو دل را بدین هیچ رنجه مدار
چو با تن درستی بود جشنگاه / دژم باشد و داند این مایه شاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / ابا هندوان روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد که رفتن ای نیک جفت
وز آنجا سپینود را بر نشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید / مر ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق براند / بزورق سپینود را بر نشاند
بخشکی رسیدند چون روز شد / جهان پهلوان گیتی افروز شد
روان تا بنزدیک دریا برفت / بگاه رفتن شاه تفت
که برزوی و ایرانیان رفته اند / همان دختر شاه بگرفته اند
شنید این سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد از آن جشنگاه
همان لشکر خویش را بر نشاند / پس شاه بهرام لشکر براند
برینگونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید
همی گشت و بگذاشت دریا بخشم / از آن سوی دریا چو بگذاشت چشم
بدیدش سپینود و بهرام را / مر آن مرد بی بخت خودکام را
بدختر چنین گفت کای بدنژاد / چو تو زن ز تخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
که بی آگهی من بایران شوی / ز هندوی خرم بویران شوی
به پیشی کنون زخم رو بین من / چو ناکه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان / چرا تاختی اسب چون بیهشان
مرا باز مودی که کار زار / چه رانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کم از یک سوار
چو من باشم و نامور یار سی / زره دار با خنجر پارسی
برآن خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشد یکی را روان
چنین گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر یکی افسرت داشتم
جفا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی پسندی جزا
چه گویم تو زانک فرزند بود / باندیشه من خردمند بود
جوان بچه شیر بودی درست / که از خون دل دایگان زاد بست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ / بپرورد گار آمدش جای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم / بد اندیش و بدساز چون خوانیم
برفتن نباشد مرا پیر زشت / بخوانی مرا بدرگ و بدکنش
شهنشاه ایران و شیران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم / سر بد سگالان ز تن برکنم
بایران بجای پدر دارمت / هم از باژ کشور نیاز آرمت
همان دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر شاره هندوی برگرفت
بزد اسب و از پیش چندان سپاه / بپورش بیامد بنزدیک شاه
شهنشاه را زود در بر گرفت / وز آن گفتها پوزش اندر گرفت

پدید آمد بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاراست جام
برآورد بهرام راز از نهفت / سخنهای ایران بشنگل بگفت
اگر کردار چون بود و اندیشه چون / که دیدیم بدان داستان رهنمون
همی چند خوردند و برخاستند / زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه دلارای یزدان پرست / وفا را بسوگند بردند دست
که زین پس دل از راستی نشکنم / همی بیخ کژی ز بن برکنیم
سپینود را نیز بدرود کرد / بر خویش تا رو برش بود کرد
بسنگ پشیز بر بکه گرکاشتند / ز دل کینه در حال بگذاشتند
چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج خود با سپاه
درم ریختند از کران تا کران / همه مشک و دینار با زعفران
ببستند آذین بشهر اندرون / ز دل کرم و تیمار کرده برون
چو آگاه شد پور او یزدگرد / سپاه پراگنده را گرد کرد
چو زین و هم موبدان و ردان / پذیره شدندش همه بخردان
چو فرزند را دید فرزند او / بیامد بمالید بر خاک رو
چنان هم بیامد بایوان خویش / بیزدان سپرده دل و جان خویش
بیاسود چو گشت گیتی سیاه / بگه دار سیمین سپهر کرد ماه
چو پیدا شد آن شب بدرید روز / بدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری / خردمند و با دانشی سروری
جهاندار از تخت بر پای خاست / بیاراست با کیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد / ز دام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بزرسید و اورا ستایش کنید / شب و روز نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه
بداد و دهش بید و باراستی / به پیچید از کژی و کاستی
زمانیش نباشید از بیش و کم / اگر کوه زر دارد و گنج سیم
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد بر ما ازین پس مداد
هر آنکه که ما تاج داریم و تخت / ز یزدان سپاس و ز داد ار بخت
بکوشم با کندن گنج من / نخواهیم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن بداد / که باشد روانم پس از مرگ شاد
بر این پیشگو بها فزایش کنم / سوی تخت شاهان نیایش کنم
گر از لشکر و کاردانان من / ز خویشان و جنگی جوانان من
بسی رنج بگزید و با من نگفت / همی دارد آن کژی اندر نهفت
وگر از تن خویش باشند باز / بره گر گرانید کسی بی مزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه / که در چاه در مهر نهفت راه
شمارا مگر دیگر است آرزوی / که هر کس دگرگونه باشد بخوی
بگوید گستاخ با من سخن / مگر نو کنم روزگار کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / ازین بندم آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مباد اکلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت / بنازد بدو کشور و تاج و تخت
نژاد و دانش و کشور و فرهی / فرو نیست از تخت شاهنشهی
خداوند دارنده یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت / بزرگان فرزانه و نیک بخت
نشست آن زمان شاه و لشکر براست / بیامد دمان تا با ذرگشسپ
بسی زر و گوهر بدرویش داد / بمرد نیاز از همه بیش داد
سپینود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه
در شک زندانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد
بس آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که شد شاه را پیشگاه
بدید آر ایرانش بد آرزوی / بر دختر و شاه آزاده جوی

فرستاد هندی فرستاده ای / سخن گوی مردی و آزاده ای
که عهدی نو خواست از شهریار / که دارد ز بیگانه درون یادگار

عهدنامه شاه از برای شنگل

بنوی جهاندار عهدی نبشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
فرستاده چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت / ز خویشان چنین هفت کس برگرفت
بیامد ز درگاه با باج شاه / گر آیند با شاه شنگل براه
دگر شاه بابل که بد نامدار / همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی چو طاوس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی تاخت آن لشکر از چند میل
از آن هدیه شاه و چندی نثار / که دینار بد خوار بر شهریار
همی راند منزل بمنزل سپاه / چو از آمدنشان شد آگاه شاه
بزرگان هر شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه نیک ساز / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند / که با بوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را به بر / دو شاه سرافراز با تاج زر
پیاده شد از لشکران هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
بزین بر نشستند هر دو سوار / همان پرهنر لشکر نامدار
بایوانها تخت زرین نهاد / برو جامه‌ها را بآیین نهاد
می آورد بر خوان و رامشگران / همه جامه بد از کران تا کران
یکی تیر پرتاب بر خوان نهاد / ز بریزن و مرغ بریان نهاد
چو نان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده کاخ و کاه و سرای
فرو ماند از آن کار شنگل شگفت / می خوردن اندیشها برگرفت
کز آن تا شگفتست با بوستان / همی بوی مشک آمد از بوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه / بدر را نگه دارند نزدیک ماه
همی رفت با خادم از بامداد / سرایی دگر دید با دلگشاد
چو خورشش را دید بر تخت عاج / نشسته بآرام با فر و تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد / رخا زابر خسار او بر نهاد
برو زار بگریست از مهر او / همان بر پدر دختر ماه روی
بسی دست بر سود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کاین بت نهفت / پرستش پر خوان بتارای زشت
بس آن بدرها را که آورده بود / اگر بدره و تاج اگر برده بود
بیاورد و گنجی بگنجور داد / بسی آفرین کرد بر شاه یاد
وز آنجایگه شد بنزدیک شاه / همی کرد هر سو بایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / فرستادش و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / شماره بد و همچو پشت پلنگ
چنین تا برآمد همی رود و جام / که خورشید خوانی مرورا بنام
بینداخت آن چادر مشک رنگ / بگسترد بر دست کافور زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد / شهنشاه هندوستان زابرو
چو از دشت نخچیر باز آمدند / خجسته پی و بزم ساز آمدند
چنین هم بگوی و نخچیر و سور / نبودی زمانی ز بهرام دور
ز میدان بیامد چو تیر از کمان / بر دختر خویش شد در زمان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست
یکی خط بنوشت از هندوی / پر از داد مانند پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست / بدان کو جهان از بدی یافت
بگسترد پاکی و هم راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی

سپینود را گفت بهرام شاه / سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد / بزرگان همه پیش او بنده باد
چو باز آمد از راه بهرام شاه / بدیدآن جهان نامور بارگاه
ز مرگ و ز بد روزش اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بشمرد / همان گوهر و گنجها بنگرد
که با او ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگانی سه بیست / جهانم ز مرگست باید گریست
همی گفت شادی کنم شصت سال / که دارم ز رفتن سپس بیست سال
نمانم که ویران بود گوشه / نباید ز من هر کسی توشه
سوم شصت بر پیش یزدان بپای / بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر بیست و سه سال گفت / شماره سه سالش نداند نهفت
خنک مردی رنج پرهیزگار / بویژه کسی کو بود دوستدار
چو بشنید گنجور شد سوی گنج / ز کار شمرد همی برد رنج
بسختی چنین روزگاری برد / دگر بیست سنوار او برشمرد
چو دستور او برگرفت از شمار / پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا شصت و سه سال نیز / همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / درمهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز کاید برت / ز شاهان و از نامور کشورت
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد / ز دانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کو تا شد داوری / که گیتی سه روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشم باندیشه امروز گوز
چو بخشیدنی باشد و تخت عاج / ز گیتی نیارم ازین پس خراج
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی بدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی باز گستردنی
بدان پر خرد موبد شاه گفت / که نیک و بد از ما نباید نهفت
میان بخشها بیاستی بوند / نخواهید چیزی و بد نشنوید
پراگنده شد موبد اندر جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بر آن بخردان کار بایسته دید / ز کشوری نامه پیوسته شد
گر از داد و بیکاری و خواسته / خرد شد بمغز اندرون کاسته
ز بس گنج و خون ریختن در جهان / جوانان ندارند ایچ مهان
دل آگنده گردد جوان از ستیز / بر اندیشه شد شاه و موبد نیز
ز هر کشوری کارداری گزید / پر از داد و دانش جهانجوی مهد
نهادی بر آن سیم نام خراج / بدیوان ستاننده با فر و تاج
بششماه دیوان بیاراستی / وز آن زیردستان درم خواستی
بر آن چاره بر مرد بیکار چون / پذیرد نباشد بد رهنمون
بششماه بسته بششماه داد / نبودی ستاننده از بیم شاد
کسی کش درم بد خراجش نبود / بسر بر کش اندرون داور بهانود
وزان پس نوشتند کارآگهان / که از داد و از ایمنی در جهان
چو آن نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر اثنا ذاز کار سود
چو هر یک بکاری نهادند روی / بر از رنج گشتند پرخاش جوی
بدرگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز هر کشوری مرزبانان گزید / پر از داد دلشان جهانجوی مهد
براند فرمان یزدان بروی / بدان تا نشود هر کسی چاره جوی
بفرمود کان را که ریزند خون / در اندیشی بکار اندرون
سوی راستگویان و کارآگهان / کجا او پراگنده بد در جهان
بر آن هم بر آمد بسی روزگار / بسی نامه فرمود پس شهریار
که اندر جهان هست ناسودمند / که آرد بدین پادشاهی گزند

که اندر جهان خیره ناسودمند / که آزادی بدین پادشاهی کنند
نوشتند پاسخ که از نو او شاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای اندیشه گشت و ورز / بهر سو کنارست بی کار و ارز
پراکنده بینیم کاوان کار / کنارست هر جای برگشته زار
چنین داد پاسخ که ای نامور / که بالا کند تاج گیتی فروز
بباید بیاسودن از کشت و رز / کسی کش کشاورزی آورد ارز
یکی نیمه از خواب و آسایشست / دگر خوردن و کام و آرایش است
چو بیکاری او ز بی دانشست / بدانش بر بباید گریست
کسی کو ندارد ز بز میش و گاو / تو با او برفتنی و بدی مکاو
بجوی توانگر کن او را بگنج / کس از نیستی تا نباشد برنج
گراید و تنگ باشد زمان از هوا / نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بمیرد زمین را [illegible] / برو چیز بی و کشت مندی بسنج
تو از گنج تاوان او باز ده / بکشور ز فرموده آواز ده
وگر نابرومند جایی بود / وگر ملک بی بر و پای بود
که تا کشته باشد بگرد جهان / بکار و پرستش را بدو ده نهان
کسی کو بدین بارگاه هست / اگر ویژه پرورد گاه هست
کنم زنده در گور جایی که هست / مبادش نشیم و مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / هیونی برافکند هر سو براه
بپرسید شان گفت بر رنج / بهر جای درویش بی گنج گشت
ز کار جهان بهره اگر کنند / دلم را بسوی روشنی ره کنند
بیامدش نامه ز هر موبدی / ز هر نامداری و هر بخردی
که آبادی بینیم روی زمین / ز هر جای پیوسته گشت آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار / بنالیدی از بد روزگار
چو نی گسارد توانگری / بسر بر ز گل دارد افسری
بر آواز رامشگران می خورد / توانگر همانا ندارد خرد
بخندید از آن نامه بسیار شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
ز لوری بیاید بنزدیک شاه / بدان نامبردار فرخنده گاه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری بیع داد دهقان سری
همان نیز خوار کنم هزار / بدیشان سپرد انک بد یادگار
بدان تا بورزد بکاو و بخر / بگندم بدو تخم وارد زهر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کنند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نکار ز تو بود / پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید / بسازید و دو ابریشم زنید
کنون لوری از بانگ گفتار او / همی گردد اندر جهان کوی کوی
بدین گونه بی خورد و شد سال / کس اندر زمانه بنودش همال
سر سال در پیش او شد دپیر / خردمند موبد که بودش وزیر
گر شد گنج شاه بزرگان نهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بمال کسان از بنه ننگرد
چنین داد پاسخ که گیتی مساز / که هستیم ازین ساختن بی نیاز
جهان زاید ان باز ده کار تن / کز و آید این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان بجای / نیکی مرا و ترا رهنمای
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد بدرگاه بی مر سپاه
گروهی که سایت کردند گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
بر پیش بزرگان بدو داد تاج / همان یاره و طوق و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / بپرداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز گردار گیتی شتاب / چو شب تیره شد گرد آهنگ خواب
چو بنمود پشت آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان برنخیزد همی / مگر کز گرانی کسی بر دمی
بیامد بنزد پدر پزدرد / چو و بیدیش گفت اندر دانش نبرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بپای زر بخت بر داد جان
چنین بود تا بود و این بود روز / تو دل را ابا آز و نیز و نی مسوز
بترسید دل سنگ و آهن ز مرگ / همی زان ترا پاسخ نیست برگ
بیازاری ار مرد بی بایدت / گذشته چه خواهی که بگذایدت
همی نو کنی بخشش و داد او / نیاید اگر گیرم بید یاد او
کنون گر کند مغز اندیشه گرد / بگویم جهان چنین یزدگرد

پادشاهی یزدگرد بهرام

چو شد پادشا در جهان یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و راه بدی را ببست
نخستین چنین گفت کز کردگار / بخواهم که نیکی بود در شمار
گر از رشک آورد از گرم و نیاز / فراگاه دیو بود در نماز
هر آنچیز کانت نیاید پسند / دل دوست کس را بدان در مبند
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو بیکی گنش باشی و بردبار / نباشی بنزد خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی / که بپذیرد از کژی و کاستی
همی داشت یکچند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه / همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تیره شد افسرش
بزرگان و دانندگان را بخواند / بر آن تخت زرین شان برنشاند
همی گفت کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
بباغ گرانمایگان بنگرد / ستمکاری کو بدی بسپرد
کنون روز من بر سر آید همی / تنیره و شکست اندر آید همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین / همه لشکر و گنج ایران زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید / ز پیمانم آرایش جان کنید
اگرچه به پیروز بی فر و یال / ز هرمز فزونست چندی بسال
ز هرمز فزونی و آهستگی / خردمندی و شرم و بایستگی
بگفت این و یکهفته زان پس بزیست / برفت و بر آن تخت چندی گریست
اگر صد بمانی اگر شصت و پنج / ببایدت رفتن ز جای سپنج
هر آنچیز کاید همی در شمار / سزد گر نخوانی ورا پایدار

پادشاهی هرمز

چو هرمز برآمد به تخت پدر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
چو پیروز را ویژه گشتی ز خشم / همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد با کمان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان
فغانی شهی بد فغانیش نام / جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه / جهانجوی با لشکر و گنج و گاه
دو فرزند بودیم با گنج و گاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
پدر تاج شاهان بکهتر سپرد / چو بیداد کرد او سپرد و ببرد
چو لشکر دهی مر مرا هست گنج / بیلیح بزرگی و نیروی و رنج
جهانی بدو گفت کاری رواست / جهاندار را هم پدر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا / نمایم سوی دادراهی ترا
که باشد مرا تا بدو کینه کرد / که خود عهد آن دارم از یزدگرد
بدو گفت هر فرزدگاری رواست / فزون زان ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیرزن سی هزار / ز برگستوان لشکری بی شمار
سپاهی چو آورد پیروز شاه / که از گرد تاریک شد چشم ماه

بر او بخت با مرز و شهریار
چو پیروز روی برادر بدید
فرستاد بازش بایوان خویش
نخستین چنین گفت با مهتران
همی خواهم از داور بی نیاز
گر که را که دارم و بهره همه
ستون خرد داد و بخشایش است
خردمند را نیز جاوید نیست
همی بود یکسال با داد و بند
سه دیگر همان و چهارم همان
ز بس مردن مردم و چارپای
بشهری که انبار بودش نهان
غله هرچه دارید بیچار اکنید
بنرخی فروشید کاو را هواست
گر انبارها برکشید باز
بریزم ز تن خون انباردار
همی تا بآسمان اندر آمد خروش
بهشتم بیامد مه فوردین
زمانه برست از بد بدگمان
یکی شارستان کرد پیروز رام
جوان بو بها کرد آباد کرد
بدان جنگ مرز بدپش بو
قباد از پس پشت لشکر چو باد
که پیروز را یک فرزند بود
یکی پارسی بود بس نامدار

فراوان بنرد آشتستان روزگار
دلش مهر و پیوند او برگزید
وز و بازجست عهد و پیمان خویش

سرانجام هرمز گرفت و شد
بفرمود تا باره بر نشست
بیامد بتخت کیی بر نشست

پادشاهی پیروز

فراوان خرد باشم و روز به
در بخشش او را چو آرایش است
فری برتر از فر جمشید نیست
خردمند و از مردمی بی گزند
ز خشکی نبد هیچکس شادمان
پی راندید بر خاک جای
ببخشید بر کهتران و مهان
ز و نیا ر پیروز گنج آگنید
که از خوردنی جانور بی نواست
بگیتی مرا آنکس که دارد نیاز
گر او کار یزدان گرفتست خوار
ز بس موبه و زاری و درد و خروش
برآمد یکی ابر با آفرین
بهر جای برزه نهاده کمان
خنیده بهر جای آرام و کام
دل مرد بخرد بدان شاد کرد

سر مردمی بردباری بود
همان نامور کو ندارد خرد
چو تاجش بماه اندر آمد ببرد
دگر سال روی زمین خشک شد
هوا بر سبزه خشک چون خاک شد
شهنشاه ایران چو دید این شکست
خروشی برآمد ز درگاه شاه
هر آنکس که دارد نهانی غله
بهر کارداری و خودکامه
کسی کو بمیرد هم از بی نان
بفرمود تا خانه بگذاشتند
بدین گونه تا هفت سال از جهان
همی در بارید بر خاک خشک
چو پیروز از روز تنگی برست
گر اکنون بپیچ خوابیش و دل
درم داد با لشکر نامدار

همه تا جهان پیش او خوار شد
نشد تیره بیهوده دستش ببست
جهان چون بود مرد یزدان پرست
که ای پر هنر نامور کهتران
که باشد مرا زندگانی دراز
سبک سر همیشه بخواری بود
ز تخت بزرگی کجا برخورد
نشست کسی دیگری را سپرد
ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
بجوی اندرون آب تریاک شد
خراج و گزیت از جهان برگرفت
که ای نامداران با دستگاه
وگر گاو و از گوسفندان گله
فرستاد سالارشان نامه
ز پیروز برنا و خسرو زمان
بدشت آمد و دست بر داشتند
ندیدند سبزی کیهان و مهان
همی آمد از بوستان بوی مشک
بآرام بر تخت زرین نشست
که قیصر بدو داد از داد و مهل
سوی جنگ ترکان بر آراست کار
همی رفت با کار سازان نو
همی راند لشکر فروزان و شاد
که گهر پیروز با فر و داد
چو دستور پاکیزه پیش بلاش

نامه خوشنواز با پیروز شاه

خردمند شاهی برومند بود
که سرخا پیش خواندی شهریار

بلاش از بر تخت بنشست شاد
بفرمود پیروز کاید بلاش

سپه را سوی جنگ ترکان کشید
نشانی که بهرام یل کرده بود
گر کس زین نشان هیچ بر نگذرد
چنین گفت پیکبر بگردنکشان
بگویم که این کرد بهرام گور
چو بشنید فرزند خاقان که شاه
دبیر نویسنده را خواست او
چنین گفت کز عهد شاهان داد
که پیمان آزادگان بشکنی
بنامه ز هر کارش آگاه کرد
فرستاده را گفت برخیز زود
کنون تا لب رود جیحون تراست
فرستاده آمد بکردار گرد
بیاورد لشکر بدشت نبرد
بدان نامه آنکس که دارد خرد
نه کیهان پرست و نه یزدان پرست
برین بر جهاندار یزدان گواست
نیاسید بدین کار پیروز گر
فرستاده با نامه آمد چو گرد
فرستاده را خوار کرد و براند
بنزدیک پیروز ترس خدای
چو بشنید ازو این سخن خوشنواز
تو دانی که پیروز بیدادگر
بیاورد روی زمین برکسل
بکندی فرون بود بالای او

همی تاج و تخت بزرگان کشید
ز پستی بلندی برآورده بود
گر از دور گیتی بسی بشمرد
که بر پیش ترکان برین نشان
بمردی و دانایی و فر و زور
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بفرمود تا پیش او شد فراز
بگردی نخواهد خسرو نژاد
نشان بزرگی بخاک افگنی
بسی گنج با نامه همراه کرد
بنزدیک آن مرد بی مایه شو
بلندی و پستی و هامون تراست
شنیده سخنها همه یاد کرد
همان عهد را بر سر نیزه کرد
همان منشور آن دادگر نیکمرد
نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد را خواستن ناسزاست
نیابی تو زین اختر نیک بر
سخنها همه پیش او یاد کرد
ره آشتی هیچ گونه نماند
ندیدم بنودش کسی رهنمای
فراوان سخن گفت با وی براز
ز بهرام هیچی ندارد هنر
نه نیروش یاد و نه دانش و دل
سرش بست گز کرده پهنای او

همی راند با لشکر جنگ ساز
نوشتند یکی عهد شاهنشهان
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید
مناره برآرم بشمشیر و گنج
نمانم بجای بی خوشنواز
همی بشکند عهد بهرام گور
یکی نامه بنوشت با آفرین
نه این بود عهد نیاکان تو
مرا با تو پیمان نباید شکست
چو آن نامه برخواند پیروز شاه
بگوییش که تا پیش رود بزرگ
من اینک سپاهی بیارم گران
چو گفتار بشنید و نامه بخواند
که بستند نیا پیش ز بهرام شاه
مرا آفرین بر تو نفرین کند
که بیداد جوید کی در جهان
به بیداد جویی همی جنگ من
ازین پس نخواهم فرستاد کس
چو برخواند آن نامه خوشنواز
فرستنده چو آمد بر خوشنواز
همه دیده به جنگ جوید همی
چنین گفت با داور داد و پاک
سخنهای بیداد گوید همی
یکی نیزه بر یکی کنده گرد
چو این کرد شد نام یزدان بخواند

که پیکار سازند با خوشنواز
ز ترک و ز ایرانیان در جهان
نشان کرده شاه ایران بدید
ز هیتال تا کس نیاید برنج
بهیتال و ترک از نشیب و فراز
بمردی بنازد و فر و زور
ز داد ار بر شهریار زمین
گزیده جهاندار و پاکان تو
نیا چاره بردن بشمشیر دست
برآشفت ازان نامور پیشگاه
شما را فرستاد شاه سترگ
سرافراز گردان جنگ آوران
سپاه برآگنده و ابرش براند
که جیحون میان بخیت باز ابر
وگر نام تو شاه نفرین کند
نه بجد کس از عهد شاهنشهان
چنین با سپه کردن آهنگ من
بدین جنگ یزدان مرا یار بس
پر از خشم شد شاه گردنفراز
بدو گفت کای شاه گردنفراز
بفرمان یزدان نگوید همی
که ای آفریننده مهر و خاک
بزرگی بشمشیر جوید همی
سرش را بپوشید و آگنده گرد
ز پیش سمرقند لشکر براند

همی رفت بر پیم دل خوشنواز / چنین تا بر کنده آمد فراز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیز باران بد از زهر و دروی / که چون آب چون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز / همی گشت با دل پر خروش و راز
وزان روی چون باد پیروز شاه / همی راند با گرز و رومی کلاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز / سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنان زایه بپیچید و بنمود پشت / پس پشت او اندر آمد درشت
برانگیخته باره پیروز شاه / همی خواست تا سر برآرد بماه
بکنده درافتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو سر بر بد از درش فرخ قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بدنیسان نگون شد سر بخت شاه / همی تاخت با خوار مایه سپاه
وزان جایگه شاد دل خوشنواز / بنزدیکی کنده آمد فراز
برآورد از کنده هر کس که زیست / همی خاک بر بخت ایشان گریست
ز شاهان بنده کس جز قباد / شد آن لشکر پادشاهی بباد
از ایرانیان چند بردند اسیر / چه افکنده بر خاک تیره چه نیز
نباید که باشد جهاندار زفت / که دل رفت را خاک تیره نهفت
چنین آمد از چرخ ناپایدار / چه با زیردست و چه با شهریار
چو بگذشت بر خواسته خوشنواز / سپاهش شد از خواسته بی نیاز
به آهن ببستند پای قباد / ز تخت و نژادش نکرد ایچ یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد / ازان شهریاران آزاد مرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند / همی تخت بر تخت خاک [illegible]
سپاهی و شهری ز ایران بدرد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی / همه شاه گوی و همه شاه جوی
چو بنشست با سوگ ما بی بلاش / سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان / هر آنکس که بود از رد و بخردان
فراوان بگفتند با وی ز بند / سخنها که بودی ورا سودمند

پادشاهی بلاش

بر آن تخت شاهنشهش شاندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بجویید رای و دل بخردان
شما را بزرگیست نزدیک من / چو دشمن شود رای تاریک من
بگفتی هر آنکس که نیکی کنید / بکوشید تا داد او نشکند
هر آنکس که بد باشد و بدسگال / چو خواهد پی کار خود را اجمال
نخستین بیندیشی تو انگر کنید / چو پیدا پدید از خوشش افسر کنند
هر آنکس کزین لشکر دین پرست / بنالد بر ما یکی زیردست
دل مرد بیدار دل بشکنم / همه بیخ و شاخش ز بن برکنم
مباشید گستاخ با پادشا / بپیرد کسی کو بود پارسا
گر او کاه دهر ست و گر پای زهر / بجویید از زهر و پازهر بهر
چو خشم آورد شاه پوزش گزین / همی خوان به یزدان و داد آفرین
هر آنگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان تری از زنان / مشو در تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده باید گنج / کسی را ز دانش ندیدم برنج
بر و مهتران آفرین خواندند / ز دانایی او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان او / بیزدان سپرده تن و جان او
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاشم جز ایزد بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای / یکی مایه ور بود با گنج و رای

داستان سوفرای

جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
هم مرزبان بد بزاولستان / به بست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز بی راه و بی رهنمای
ز مژگان سرشکش همی بر چکید / همه جامه خسروی بردرید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / بماتم نشستند بر سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار / بلاش جوان چون بد خواستار
بدانست کان کار بی سود گشت / سر تاج شاهی بر آزده گشت
سپاه پراگنده را گرد کرد / بزد کوس و برخاست از دشت گرد
فراز آمد از تیغ زن صد هزار / همه زر بجوی همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاد و خواست [illegible] / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پند با کرد یاد / ز جمشید و طهمورث و کیقباد
وزان پس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هر کس بباید چشید / شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمده بار گسترده بدم / کی داو خوانده و دیگر بپستم
کنون من بدستوری شهریار / بسیچم همی کینه را خواستار
فرستاده زین روی بر داشت پای / وزین سوی گریان شد سوفرای
بیاراست لشکر چو پرنده رو / بیایم ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد یکی بیدار دل / که آهسته دار ز گفت دل
نویسنده نامه را گفت خیز / که آمد پسر نامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز / که ای بینی خرد و بیدار ساز
گنه کرده بر پیش یزدان منت / شود مویه گر بر تو پیراهنت
که کردار کرد تو کردی ای بی وفا / به بینی کنون زود تیغ جفا
بگشتی جهاندار را بی گناه / بنیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان / که این کینه هرگز نگردد نهان
نیای تو زین خاندان زنده بود / بد رپیش بهرام چون بنده بود
من اینک بر او آمدم کینه جوی / نمانم بهیتالیان رنگ و بوی
ایران و آن خواسته هرچه هست / گزان رزمگاه آمدنت بد بست
همه باز خواهم بشمشیر کین / برو آورم خاک توران زمین
بفرمان یزدان ببرم سرت / ز خون همچو دریا کنم کشورت
نمانم که این جنگ گردد دراز / ابر کینه سر خوشنواز
کنم زیر خاک از پی خون شاه / شود آن روانش بود کینه خواه
فرستاده با نامه سوفرای / بیامد چو شیر دلاور ز جای
برآشفت و آمد بر خوشنواز / بشد پیش آن تخت و برد نماز
نویسنده نامه را داد و گفت / که پنهان بگوی آنچه بر رفت و زشت
بهنجر چنین گفت مرد دبیر / که این نامه پرگرز و تیغ است و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / ازان پر سخن پر سوفرای
هم اکنون ورا زود پاسخ نبشت / سخن هرچه بود اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار / بترسیم و از گردش روزگار
که هر کس که بود دست یزدان پرست / نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادش نامه سودمند / دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بود آنچه گفتم سخن / هم اندیشه روزگار کهن
چو او کینه ور گشت و شد چاره جوی / سپه را بروی اندر آورده روی
به پیروز بر آخته استه بود / نه برکام ما شاه را پسنته بود
چو بشکست پیمان ساسان داد / بنو داز خوانش پیروز شاه
نیاید پسند جهان آفرین / تو گفتی که بگرفت بالین من
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر را بپستی رایبای اگند

چو پیروز با شد بدشت نبرد / شکسته بگیرد درون پر ز گرد
گرامی تر آن هم آراستست / ترا گنج و نه جنگ آورم کاستست
فرستاده با نامه نازان بجای / بیک هفته آمد بر سرفرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن و کاودم / شنیدند آواز رویینه خم
ز پهلو برون رفت چندان سپاه / ز پیلان اسپ و ده بربست راه
طلایه بیامد کت بر سر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا پدید آمد از تیغ شید / در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساختند / درفش بزرگی برافراختند
از آواز گردان پرخاشخر / بدرید مر اژدها را جگر
هوا دام کرکس شد از پر تیر / زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی همی کشته بود / گر از پیلبان روز برگشته بود
بجنبید در قلبگه سرفرای / بیکبارگی سپاه اندر آمد ز جای
وزان روی با تیغ کین خوشنواز / نشیب اندر افکند اسب از فراز
بدید آنک شد روزگار درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پس سرفرای / همی تاخت با نیزهٔ جانگزای
بسی گرد ازان نامداران اسیر / بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کهن ورز رسید / بره بر بسی خسته و کشته دید
ز بالا نگه کرد بس خوشنواز / سپه را ز هامون و شیب و فراز
همه راه برگشته و خواسته / شد آن دشت چون باغ آراسته
همی برد هر کس سوی سرفرای / یکی پشته چون کوه البرز جای
ببخشید کسری همه بر سپاه / نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بد از روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ دست / برین دشت چیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم / برین دژ بگردان شیران شویم
بدین لشکرش دست بر برزدند / همی هر کسی رای دیگر زدند
برین هم نشان تا ز خم سپهر / پدید آمد آن زیور تاج و مهر
بتیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر بارهٔ سرفرای
فرستاده آمد از خوشنواز / بنزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن / نباشد جز از کین و آویختن
دو مرد خردمند و گرد و جوان / بدو زخم فرستیم هر دو روان
گرا باز جوییم زکار بدی / بدانی که این کار دیو ایزدی
کنون بودنی بود و بر ما گذشت / خنک آنکه گرد گذشته نگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود / ز سیم و زر و گوهر نابسود
فرستم همه نزد سالار شاه / چه از بیشه کنج و چه پیل و سپاه
چو پیروزگر سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج / تو از عهد بهرام کردن بسیج
چو بشنید پیغام او سرفرای / بیاور دل لشکر پرده سرای
فرستاده را گفت وخش شاه / بگوی آنچه بشنیدی از رزم خواه
بیامد فرستاده خوش نواز / بگفت آنچه بود آشکار و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین راستی رای و پیمان تراست
بایران بماند کسی از تو به / بماند تو شاهی و سالار مه
چنین گفت با سرکشان سرفرای / که امروز ما را چنین نیست رای
گز ایشان ازین بیش بجوییم جنگ / بایران برم این سپه بی درنگ
که در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند پیروز فرخ نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار بی سود بر ما دراز
کشد آنک داد از ایران اسیر / قباد جهانجوی با اردشیر
اگر نیستی در جهان کیقباد / ز موبد بگردی دل و هم نژاد

گرامی

گر او را بدآید ز ترکان بروی / نماند بایران جز از گفت و گوی
یکی تنگ باشد کنار پتیجیز / بود در میان دلیران ستیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / برین آشتی رای فرخ نهیم
کمر باز پیشینیم روی قباد / که بی او سر و تاج شاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارد ز برنا و پیر
بباش همه خواندند آفرین / که اینست آیین و پیمان و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با وی ببود و زبان
سخن گفت کین ایزدی بود و بس / جهان بد سگالد نگوید بپس
بزرگان ایران گرفتند اسیر / قباد وست و با موبدان اردشیر
دگر هرچه دارند بر پای نهند / فرستند تا زی منش ارجمند
وزان خواسته هرچه دارند نیز / ز دینار و تاج و ز هر گونه چیز
بیکبارگی فرستند نزدیک من / به پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست / که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون برو زدهم بگذریم / وزان پس همی خاک را نسپریم
فرستاده هم در زمان بازگشت / بر خوشنواز آمد از سوی دشت
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد / هم انگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر / بزرگان که بودند برنا و پیر
بیکبارگی همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را ایمن گزند / بدیدند با هر که بود ارجمند
هم آنکه فرو هشت پرده سرای / سپهبد باسب اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروزه شاد / ابا موبد موبدان و قباد
همان چون شنیدند ایرانیان / بنزد بلاش آمدند آن زمان
خروشی برآمد ز ایران بگوش / تو گفتی همی کر شود زان خروش
بلاش آن زمان تخت شمش نهاد / که با پهلوانان نشیند قباد
پذیره شدن را بیاراست شاه / همی رفت با انگ بوشش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد / ز تا گشته از بند پیروز شاد
دو دو راسبک شاه در بر گرفت / ز بیغال و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بزود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی پر از آرزوی / ز تیمار پیروز آزاده خوی
مهان را همه چشم بر سرفرای / ازو گشته شاد و بدو داده رای
بید سپهر فر از جهان بی همال / همی رفت ازین گونه تا چار سال
ببودی سران هر چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او بر جهان گشت فاش / بخوبی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی مدانی بیی / بد از ان از بکان ندانی همی
قباد از تو در کار دانا ترست / برین پادشاهی توانا ترست
بایوان خویش اندر آمد بلاش / نیایش کنان کایزد مباش
همی گفت بی رنج تخت این بود / که بی کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهی قباد

چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر / که گردنکشان را بدان بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت / گر از ما بدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما گشاد دست راه / برو بر سپهبد و سپهان سپاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست / زبان را بیارید و گرشی بخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون / سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت و جشن ودی اندر جهان / بیاید بداد آفرین از مهان
دل خویشتن دور دارد ز کین / کهان و مهانش کنند آفرین
هر آنگه که شد پادشا کژگوی / ز کژّی شود خوار و پرخاشجوی
سخن را بباید شنودن نخست / چو دانا شدی پاسخ آور درست

به آنگه که دانند شد بر شتاب / چه دانش مرورا چه پیری ز آب
چنین هم نباید دل لشکری / که او در نکوهش کند کهتری
توانگر که سخت باشد بچیز / فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند مهتری / بد و نیکی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی / ز عیب کسان بر نخواند بسی
ستون خرد بردباری بود / سبک سر همیشه بخواری بود
چو خرسند باشی بداد خدای / توانگر شدی یکدل و پاک رای
گر آزاده داری تن از آز و رنج / تن مردمی آز بهتر ز گنج
کسی را که دانش بود توشه مرد / بمیرد تن و نام هرگز نمرد
همه تن بتن دست تنگی برید / جهان جهان را بباید سپرید
همه مهتران آفرین خواندند / زبرجد بتاجش بر افشاندند
جوان بود و سالش سه پنج و یکی / ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سرفرای / قباد اندر ایران بید کدخدای
نه موبد مرورا نه فرمان وری / جهان بر ز دستوری سرفرای
چنین بود تا بیست و سه ساله شد / بجام اندرون باده چون لاله شد
بیامد بر تاجور سرفرای / بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همه پارسی او را شده چون رهی / شهی بود جز تاج شاهنشهی
بر آن بد که من شاه بنشانده ام / شاهی بر او آفرین خوانده ام
گر از من کسی زشت گوید بدو / ورا سرد گوید براند ز روی
همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و گنداوری
چو آگاهی آمد بسوی قباد / ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد بایران ز گنج و سپاه
تو از پادشاهی بنامی پسند / چه اگر دی ای شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی / بباید گسست از جهان رنج اوی
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنج درازش نگیرد و باد
همی گفت اگر من ز رستم سپاه / سوی وی بگردد سپه کینه خواه
ور او دشمنی کرده باشم به گنج / ازو دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار او / نهانی نداند بازار اوی
نداریم از ایران تنی رزم خواه / گزاید رشود نزد او رزمخواه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری شود با آفرین
ترا اینکه کاینده و سالار هست / که ساید بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بپاید ز جای / بدرد دل بدکنش سرفرای
شنید این سخن شاه و گرفت / سپه را بشست از دل آهو گرفت
هم آنگه جهان دیده کیقباد / بفرمود تا برنوندی چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / بر او ز نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاندند ورا / ز ری سوی درگاه خواندند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزانی بفرمان دی
چو دیدش بپرسید سالار بار / ازو بستد آن نامه شهریار
درون شد بشاپور رازی سپرد / سوار سرافراز و دانش سپرد
چو برخواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که من پیش سرفراز اگرد جهان / بنودی بجز دشمنی در نهان
چو بشنید فرمان برا زانجاند / سوی طیسفون زود لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام / بیهوده اندر جهان شهره ام
همی نام پنجم ز شاهنشهی / همی پر فرارا بهی و بهی
ازین داد و بیداد در گردنم / بزرجام روزی به پیچد تنم
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درست / وز و فر و نام و نژادت برست

بکشش که از تاج شاهنشهی / مرا بهره از تخت و گنج تهی
توی باژخواه و مرا نام شاه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / دگر زار تو چند باشم نوان

کشتن قباد سوفرای را

چو نامه بدین گونه باشد بدو / چو من دشمن و لشکری جنگجو
نمانم که بر هم زند نیز چشم / بگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسنده نامه را خواند شاه / بیاورد شاپور لشکر ز جای
گزین کرد پس هر که بد نامدار / پراگنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سرفرای / هم آنگه بیاورد لشکر ز جای
پدید آمدش با سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سرفرای / فراوان زدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار / سخن رفت هرگونه دشخوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / ز پیر مرده شد دل و تیره روان
جوان نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
برین پیمان که برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خود کامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مرا شهریار جوان
که از رنج و سختی چه بردم ز شاه / چو رفتم ز زاولستان با سپاه
گراید و تنگ بندست پاداش من / ترا گنج دادن به پرخاش من
نخواهم زمان از تو پا هم ببند / ندارد ز فرمان او سودمند
ز یزدان و از لشکرم شرم نیست / بر آن ره دانم که آزرم نیست
بدانگه که شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود
مگر پیر دهم باز هوش توار / بهر روی ز تخت اندر آرم بکار
کنون بند فرمود بندم سزاست / سخنهای ناسودمندم سزاست
ز فرمان او هیچ گونه نگرد / چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ ببست / بزد نای روئین و خود برنشست
بیاورد پیش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند / بنزدیک نامور شمندان برند
بشیراز فرمود تا هرچه بود / ز مردان و از گنج و کشت و درود
بیازید یکسر سوی طیسفون / سپارید گنجور او رهنمون
چو یکهفته بگذشت هرگونه رای / همی راند با موبد از سرفرای
چنین گفت پس شاه را رهنمون / که یارند با وی همه طیسفون
گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید ترا دست شست
بر موبدان تاش بیجان کنند / بر و بر دل و دیده پیچان کنند
چو آگاهی آمد بایرانیان / بپالود و برخاست گرد از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد پاسخ نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد / دگر سرفراز دبایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی / نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر با ایوان شاه / ز بدگوی پر درد و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / بد اندیش بود و بلاجوی بود
ببردند گشته با ایوان کشان / ز جاماسب جستند جای نشان

پادشاهی جاماسب

که کهتر برادر بد و پرفراز / قبادش همی پروریدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
با آهن ببستند پای قباد / ز فر و نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سرفرازا گزین / خردمند و پاکیزه با آفرین

جوانی بیامد آزاد و زرمهر نام
که از نام او بد پدر شادکام

سپردند بسته بدو شاه را
بدان گونه بدرای بدخواه را

که آن میزبان کینه ور سرفرای
نخواهد بدرد از جهان کدخدای

بی آزار زرمهر یزدان پرست
نسودی بید با جهاندار دست

پرستش همی کرد پیش قباد
وزان خود نکرد ایچ بر شاه یاد

جهاندار ماند ازو در شگفت
وزو بخشش مردمی برگرفت

همی کرد پوزش که بدخواه من
برآشوب کرد اختر و ماه من

گر ایدونک یابم رهایی ز بند
برآرایم اندر جهان سودمند

بدو گفت زرمهر کای شهریار
زبانت بدین گونه رنجه مدار

پدر گر نکرد آنچه بایست کرد
ز مرگش بسر گرم و تیمار خورد

ترا من پرستار یکی بنده‌ام
به پیش تو اندر پرستنده‌ام

چو خواهی بسوگند پیمان کنم
که هرگز وفای ترا نشکنم

ازو ایمنی یافت جان قباد
ز گفتار آن پر خرد گشت شاد

وزان پس برو راز بگشاد و گفت
که اندیشه از تو نخواهم نهفت

گشاده دست برنج پس راز من
حزین نشود کمتش او از من

بخوانیمشان برگشایم راز
اگر ماند بدان مردم آید نیاز

بگویم مر او را ز بار رهنمون
زیاور که خواهم بدین اندرون

چو تخت بزرگی بچنگ آورم
سر دشمنان زیر سنگ آورم

جهان دانک برخوردی از رای من
اگر بند برداری از پای من

همان تاج و تخت از تو دارم سپاس
بوم جاودانه ز تو حق شناس

چو بشنید زرمهر با کند رای
سبک بند را برگرفتش ز پای

برستاد و آن پنج تن را بخواند
همه رازها پیش ایشان براند

شب تیره از شهر بیرون شدند
ز دیدار دشمن بهامون شدند

سوی شهر هیتال کردند روی
از اندیشگان خسته و راه‌جوی

برین گونه سرگشته اینت شدند
با هواز رفتند تازان چو گرد

رسیدند پویان پر مایه ده
بده بر یکی نامبردار ده

بر آن خان دهقان فرود آمدند
ببودند یکبار و دم بر زدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه

جهانجوی چون روی دختر بدید
ز دل مهر آن خوب رخ برگزید

هم آنگه نهانی بزرمهر گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت

برو راز من پیش دهقان بگوی
مگر جفت من گردد آن ماهروی

بشد تیز و رازش بدهقان بگفت
که این دخترت را کسی نیست جفت

یکی پاک ابا رشش آرم بجای
که گردی براهواز بر کدخدای

بیامد خردمند نزد قباد
چنین گفت کین ماه جفت تو باد

بسندیدی زناگهان دید پیش
بدان سان که دیدی پسندیدیش

قباد آن پری روی را پیش خواند
ابا مرد دهقان بزانو نشاند

ابا وی یک انگشتری بود بس
که ارزند کیشش ندانست کس

بدو داد و گفت این نگین بدار
بود روز کین را بوم خواستار

بدان روز به یک هفته از بهره
همی بود و شش ماه بیامد براه

بر شاه هیتال شد کینه دار
گذشته سخنها بر او کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدی را ستند بکیسر میان

بدو گفت شاه از بد خوشنواز
همانا بدین روز بت آمد نیاز

به پیمان بیارم ترا لشکری
از آن هر یکی بر سر آن افسری

که گر باز یابی تو تخت و کلاه
جفایی نباشد که گوی با سپاه

مرا باشد این مرز و فرمان ترا
ز کرده نباشد پشیمان ترا

زبردست را گفت چندان تو باد
کز آن بوم هرگز نگیرم یاد

بدو داد سی شیرزن سی هزار
همه نامداران و گردی سوار

ز هیتالیان سوی اهواز شد
سراسر جهان رو براو ز شد

چو نزدیکی خان دهقان رسید
همه مرز مردم پراگنده دید

که می مژده بردند نزد قباد
که این پور بر شاه فرخنده باد

بزاد و جفت تو در شب کی
که از ماه پیدا بنو اندکی

چو بشنید در خانه شد شادکام
هم آنگاه کسریش کردند نام

ز دهقان بپرسید از آن پس قباد
که ای نیک نام از که داری نژاد

بدو گفت کز آفریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

ز گفتار او شادتر شد قباد
ز روزی که تاج کئی بر نهاد

عماری بسیجید و آمد براه
نشسته بد او اندرون جفت و ماه

بیاورد لشکر سوی طیسفون
دل از کار ایرانیان پر ز خون

با ایران همه سال خورده روان
نشستند با نامور بخردان

که این کار کرد و بما بر دراز
میان دو شاه و دو کندآوار

ز روم و ز چین لشکر آید کنون
بریزند ازین مرز بسیار خون

بیامد خرامید پیش قباد
نگه‌کن تا سخن‌ها نگیرد بیاد

بیاوریم جاماسب ده ساله را
که با در دهمتا کند ژاله را

نگه‌مان ز تاراج و آویختن
بیک سو گرایند و خون ریختن

برفتند یکسر بنزد قباد
بگفتند کای شاه چهره نژاد

که از تو دل مردمان خسته شد
بشوخی دل و دیده تا بسته شد

کنون کامران تو برانگیخت هواست
که شاه جهان بر جهان پادشاست

گنه بزرگان ببخشید شاه
ز خون ریختن کرد پوزش براه

ببخشید جاماسب را هم چنین
بزرگان برو خواندند آفرین

بیامد به تخت کی برنشست
ورا گشت جاماسب مهتر پرست

بدین گونه تا گشت کسری بزرگ
یکی کودکی شد دلیر و سترگ

بفرهنگیان داد فرزند را
جهان تازه شاخ برومند را

همان کارزاران و ایران بساخت
بگردون کلاه کیی بر فراخت

وزان پس بیاورد لشکر بروم
شد آن باره او را چو یک مرز بوم

همی بود از آن بوم و بر چارستان
ازو خواست زنهار در شارسان

یکی شهر با او کنار و دین
بیاموختش زند و نهاد دین

نهاد اندر آن مرز آتشکده
بزرگی و نوروز و جشن سده

مداین پی افکند جای کیان
پراگند بسیار سود و زیان

از اهواز تا پارس کشتارستان
بکرد و برآورد و چهار ستان

از آن خواند آن شارستان را قباد
گر تازی کنون نام حلوان نهاد

گشادند هر جای رود بر آب
زمین شد بر از جای آرام و خواب

داستان مزدک با قباد

بیامد یکی مرد مزدک بنام
سخن گوی و با دانش و رای و کام

بنزد شهنشاه دستور گشت
نگهبان آن گنج و گنجور گشت

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
میان کهان و میان مهان

ز روی هوا ابر شد ناپدید
با ایران کسی برف و باران ندید

مهان جهان بر در کیقباد
همی هر کس از آب و نان گرد باد

بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
بماندند شماران بامید راه

دوان خوش بیامد بنزدیک بام
چنین گفت با شاه با نام و کام

بگیتی سخن پرسم از تو یکی
گر ایدونک پاسخ دهی اندکی

قباد سرایند و گفتش بگوی
بمن تازه کن در سخن آبروی

بدو گفت آن کاو ماریش گزید
امید از تن و جان بخواهد برید

یکی دیگری را بود پای زهر
گزیده نیابد ز تریاک بهر

سزای چنین مرد گویی که چیست
که تریاک دارد درشتنگ مست

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که چون نیست این مرد تریاک دار

بخون گزیده بباید کشت
بدرگاه چون خشمش آزرد مست

چو بشنید برخاست از پیش شاه
بیامد بنزدیک فریاد خواه

بدیشان چنین گفت کز شهریار
سخن کردم از مردی خواستار

بباشید تا بامداد پگاه
نمایم شما را سوی داد راه

برفتند و شبگیر باز آمدند
سخن در دل و در گذار آمدند

چو مزدک ز دربان گوازه بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / سخنگوی و بیدار با تاج و تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / به پاسخ در بسته بگشادیم
گرایند و نک دستور با سی کنون / بگویید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را ببند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را به بندی به بند استوار
خورش بازگیرند زو تا بمرد / به بیچارگی جان به یزدان سپرد
مکافات آنکس که نان داشت او / مر آن بسته را خوار بگذاشت او
چه باشد بگویید مر پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین پیش / که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنک بودش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج بردند بار و بنه
چه انبار شهری چه آن قباد / ز یک دانه گندم نبود شاد
چو دیدند رفتند کار آگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
بتاراج کردند انبار شاه / به مزدک سپه بازگردد نگاه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چیزی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / روان زابدی دار و نوشه بدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم بیازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفت کای نامور / وز آنکس که تریاک دارد بشهر
اگر خون آن مرد تریاک دار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان بود پای زهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نباید بکار
ز گرسنه چند مردم بمرد / در انبار گندم همه کرم خورد
ز گفتار او تنگ دل شد قباد / بشد تیز و هوش از گفتار داد
ز آن بس نیوشید و پاسخ شنید / دل و جان او بر ز گفتار زند
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همان دادگر موبدان و سران
ز گفتار مزدک همه گرگشت / سخنها ز اندازه اندرگذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس به پیرامن آمد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست با دین پاک / شده ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود / از ایزد بر در راه نفرین بود
نبد مرد درویش با او یکی / اگر پیر بود و اگر کودکی
از این بستدی چیز دادی بدان / فرومانده شد زان سخن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی بگفت را و بوذ شاد
وز او شاه بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود / و یا ناسش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تاره شد دین او / نیارست جستن کسی کین او
توانگر بپیچ سر ز نیکی بکاشت / سپردن بدرویش چیزی که داشت
جهان بد که یک روز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز در پرستان ما / همان از در زیر دستان ما
فراوان ز گیتی سران برد زند / فرو خواه و رشتان اگر بگذرند
ز مزدک شنید این سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه / که این جای تنگست و خندان سپاه
همانا کمربند در پیش گاه / بهامون خرامند کشتن نکاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / زایوان شاهی بهامون برند
بدست آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار

چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دانک کسری نه بر دین ماست / ز دین سرکشیدن ورا کی سزاست
کی خط ز دستش بباید ستد / که سر بازگردد از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که این پنج دانا نه برگشت نیز
کجا رشک و کینست و خشم و نیاز / به پنجم که گردد بر او چیره آز
تو گر چیره باشی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو
از این پنج مایه زن و خواستست / که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آز و نیاز / که با کین و خشم اندر آمد بپار
چو این گفت شد دست کسری گرفت / بدو ماند به دشت ایران شکست
از او نامور دست بستد به خشم / بتندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت چندان قباد / که از دین کسری چه داری بیاد

کشتن انوشروان مزدک را

چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی ندارد به بر راه ماست
هم آنگه ز کسری بپرسید شاه / که از دین به بگذری چیست راه
بدو گفت کسری که پایم زمان / بگوییم گر زشت بیند گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی / درفشان شود بر تو بر راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
بدو گفت کسری زمان پنج ماه / ششم را همه باز گوییم شاه
برین برنهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که دانندهٔ بوذر و فریادرس
کس آمد سوی خوره اردشیر / که آید بدرگاه مرد دبیر
ز اصطخر برادر راستی / بیامد بدرگاه با یار بی
نشستند دانش‌پژوهان بهم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد / بیامد ز مزدک بسی کرد یاد
کر اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنم خواستار
ارایند و نک ویرا بود راستی / شود دین زردشت بر کاستی
پذیرم من آن پاک دین ورا / ز جان برگزینیم گزین ورا
چو راه فریدون شود تا درست / عزیز و مسیح و همه زند و است
سخن گفتن مزدک آمد بجای / نباشد بگیتی خرد رهنمای
ورایند و نک او گرش گو بدی / ره پاک یزدان بجوید بسی
تو پیدا کرد از ره و دین او / بنه دوزنا خرم آیین او
وز آنجا که شد با یوان خویش / نگه داشت آن راه و همال خویش
چو خورشید شبگیر بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
همی راند فرزند شاه جهان / سخن گوی با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند / سخنگوی و جوینده راه آمدند
ولارای مزدک سوی کیقباد / بیاید سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد بپیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی بر زمان / نهادی زن و خواسته درمیان
چه داند پدر کش که باشد پسر / پسر همچنین چون شناسد پدر
چو مردم سپاس بود در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید ورا کهتری / چگونه توان ساختن مهتری
کسی کو مرد جای و بخشش کراست / اگر گویی ایچ بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران بود / نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوراین سخن بس نکفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
چو بشنید کشر موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا بازگشت / دل مرد دین برانداز گشت

برآواز گشت انجمن سربسر / که مزدک مباد از بنه بار و بر
همی واژ داد او دین یزدان تباه / مبادا بدین نامور بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار شد / ز کرده پرستش پر تیمار شد
بکسری سپرد و کس هم آنگاه شاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه
بران راه بد نامور صد هزار / بفرمود گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وزین پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد / مران مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / زبر پای و سر زیر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
درختان نگه کن کزان کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که چیند مگر بر چمن بار و بر
چو دید آنجهان از تنش رفت هوش / برآمد بناکام ازو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فروهشته از دار پیچان کمند

نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بی دین نگونسار کرد
بزرگان شد ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خلعت افکند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار / که شاخش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه رای با او زدی / سخن هرچه گفتی ازو بستدی
ز شاهیش چون سالیان شد چهل / غم روز مرگش درآمد بدل
یکی نامه بنوشت بس بر حریر / بر آن خط شایسته خود بد دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین و نژاد و گهر
بباشد همه بی گمان هرچه گفت / چه در آشکار و چه اندر نهفت
سر پادشاهیش را کس ندید / نشد خوار هر کس که او را گزید
هر آنکس که پیوند خط قباد / بجز بند دانا نگیرید یاد
بکسری سپردم سزاوار تخت / پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازین پور خشنود باد / دل بدسگالانش پر دود باد
چو زو شاد باشید گنج آکنید / ز گشتاد را او هیچ پیراکنید
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبد راه برزین نهاد

بشد شاد و شد پادشاهان قباد / بپدرود پیری هم از مرگ شاد
بمرد او و شد مرد دیرین جهان / همه رنج و آسایش در نهان
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور بر خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهاد آن کیی نامه در پیشگاه
بر آن انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند

پادشاهی انوشروان

چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ورا نام کردند نوشین روان / که مغزش جوان بود و دولت جوان
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد / ز کسری کنم زین سپس نامه یاد
الا ای دل آرای سرو بلند / چو دولت گرفتی چنین مستمند
بدان شادمانی و آن فر و زیب / چرا شد دل روشنت پر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بن / که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی شست / بپرهیز با او مسای ایچ دست
دم اژدها دارد و چنگ شیر / نجاید کسی را که آرد بزیر
هم آواز رعدست و هم زور گرگ / بیکدست رنجت و دیگرش مرگ
ز سرو دل آرای خنجر کند / سمن برگ را رنگ عنبر کند
گل ارغوان را کند زعفران / پس زعفران رنگهای گران
شود بسته این بندهای نوند / ورا خوار گردد تن مستمند
مرا در خوشاب سستی گرفت / همان چهره از داد سستی گرفت
خروشان شد آن نرگسان دژم / همی گیرد از سستی و رنج نم
چنین روزمان تا جوان زرد گشت / دل شاد و بی غم پر از درد گشت
بدانگه که مرده شود سبز شیر / نشان آورد مرگ و خوانیدش بیم
تو بر هشت رفتی تمامی جوان / چهل و هشت بد عهد نوشین روان
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن / چو هشت سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد / ز داد و ز نیکی و هش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
ازویست نیک و بد و کام و نام / ازو مستمندیم و زو شادکام
ازویست فر و بدویست داد / بفرمان او تابد از چرخ هور
ز رای و ز فرمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نسپریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / کند در دل او باشد از داد شاد
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هرچه خواهید از گنج و سیم / ز خواهش گران روز و رنج و بیم
ز اندیشهٔ دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / بود هرکس از داد پیروز و شاد
از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بیار / تو فردا چنین گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تنت زورمند / ز بیماری اندیشه و ترس از گزند
پس از زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
چو خیره شود در دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
وگر بر دلت چیره گردد هوا / نخواهد بدیو آنکه برگرا
دل مرد بدکار بسیار گوی / نماندش نزدیک کس آبروی
بکاری کزو پیش دستی کند / نباید که کندی و سستی کند
اگر خشت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز رخت سپهری فروغ
سخن گر گفتن ز بیجا گفت / به بیچارگان بر ببایدگریست
چو برخیزد از خواب شاد از نخست / ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و از خوردنی بی نیاز / فزونی برین درد و رنجست و آز

اگر شاه با درد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است
وگر کژی آرد بکار اندرون / گریستنش بود خوردن و آب خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن / شنیدند این بر آورده آواز من
ولیکن ز دستور باید شنید / بد و نیک بی او نباید بدید
بپایید و پیرا نا سزاگاه پند / همه ساله با بخت همراه پند
که ما تاج داری بسر برده ایم / بداد و خرد رای پرورده ایم
هر آنکس که آید بدین بارگاه / نشاید که زی ما نیابند راه
نیاسیم ز دستور هم داستان / گر از من براند چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من / ز لشکر نبرده سواران من
چو روزی بر ایشان نداریم تنگ / نگه کرد باید بنام و ننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بدین اندرون کاستی
هر آنکس که باشد از ایرانیان / رسند بدین بارگه بر میان
نیابد ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد جوید کسی زیردست / نباشد خردمند و مهتر پرست
مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک
جهاندار و بر داوران داورست / ز اندیشه هر کسی برترست
مکان و زمان آفرید و سپهر / بیاراست ما را دل و جان بمهر
شما را دل از مهر ما بر فروخت / دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
نگهدار تخت و تاج بلند / ترا بر پرستش بود یارمند
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / همان آتش و آب و خاک نژند
ببینی یزدان گوایی دهند / روان ترا روشنایی دهند
چو نوشین روان این سخن در گرفت / جهانی فرو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند / برو آفرین نو آراستند
جهاندار دانند کازا بخواند / سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زو بد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
سیوم بهره را آذرآبادگان / که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل / به پیمود بینا خرد پور گیل
بر و بوم آموی و مرز خزر / ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی آباد بوم
وزین مرزها هر که درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید اکنده گنجی برین / جهانی برو ساختند آفرین
ببخشند بهره ز کشت و درود / بکس دست را سوی ریشه بسود
سه یک بود یا چاریک بهر شاه / قباد آمد و دیگر آورد راه
ز ده یک بران بد که کمتر کند / بکوشد که کهتر چو مهتر کند
زمانه بران بر نهادش درنگ / بد ریاش ایمن مشو با نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج / ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و بر دو رسن
گزیتی نهادند بر یک درم / بجز ماستان بر همین بد رقم
ز زیتون و از گوز و از میوه دار / که در مهرشان شاخ بودی ثمار
درم زده تن رسیدی برنج / نبودی چنین نیز تا سال پنج
وزین خوز و نیهای خورداده ماه / نکردی بیار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود / ندیدی غم و رنج کشت و درود
براندازه بردی بر ایوان شاه / ازین بار بهری بهر چار ماه
دبیر نویسنده بی شمار / نبودی بدیوان کسی زین شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد / بسه روز نامه بموبد سپرد
یکی آنک بر دست گنجور بود / نگهبان آن نامه دستور بود

دگر نامزد هر کشوری / بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که تا نزد موبد برند / گزیت سر باژها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود / ز باژ و ز کار و ز کشت و درود
پراکنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
ز دادش شده شاد خرد و بزرگ / با آبشخور آمد به میش و گرگ
یکی نامور گشت بس پهلوی / شگفت آیدت چون زمین بشنوی
نخستین سر نامه بود از مهست / شهنشاه کسری خسرو پرست
به بهرام روز و بخورداد شهر / که یزدان بیش اندر جهان داد بهر
سوی کارداران باژ و خراج / پرستنده شایسته فر و تاج
براندازه از ما شما را درود / سر باژ داد و بود بر فزود
نخستین سخن چون ستایش کنیم / جهان آفرین را نیایش کنیم
خردمند و بینادل آزرسناس / که دارد ز دادار گیتی سپاس
بدانکه هست او ز ما بی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز

نامه کسری بکارداران

کسی را کجا پر فرازی دهد / نخستین ورای نیازی دهد
نژاد از فزون و خود داور اوست / ز هر برتری جاودان برتر اوست
ز تخت زمین تا بچرخ بلند / ز خاشاک تا تیره خاک نژند
بی مور بر خویشتن بر گواست / که ماییم کاینم او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی / که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من زین جهان فراخ / نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
بجستی دل من جز از داد و مهر / گشادی بهر کار پیدا و چهر
کنون روی بوم زمین سربسر / ز خاور مرا داد تا باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین بکاری بچهر آوریم
نباید که از زیردستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
بخشکی خاک و بدریای آب / برخشنده روز و هنگام خواب
که تابد خور جز بداد و بمهر / نتابد بر ایشان جز از مهر سپهر
برین گونه رفت از نژاد و گهر / پسر تاج یابد پس از پدر
بجز داد و خوبی نبد در جهان / یکی بود با آشکار و نهان
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
نهادم بروی زمین بر خراج / بگشت و درخت از پی تخت و تاج
کسی گر برین یک درم کم زند / به بیداد بر یک درم بنگرد
بیزدانک او داد دیهیم و فر / که من خود بیانش بهرم بار
برین بیش باد افره کرد کار / بیاید که تخم بد آید ببار
بهر چار ماهی یکی بهر ازین / بخوانند بر داد بر آفرین
بجای که باشد زمان ملخ / وگر تف خورشید باشد بشخ
همان گر نیابد بنوروز نم / بخشکی بود کشت زر دو درم
مخواهید باژ اندران بوم ورست / که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراکنده و مرد و رنج / ببخشند کاریگران از گنج
ز گنج آنچه باید مدارید راز / که گردست ازان داد بی نیاز
که ویران شود بوم کشور پرین / نتابد برو پایه و فرمن
کسی را که باشد بدو نابکار / وگر کیر این کار دشوار خوار
کنم زنده بردار جایی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند / ازین کار بر داد آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی / جهان بش اسب سواران بدی
خرد را همی چیره بفریفتند / ز افزودن گنج نشکیفتند
مرا گنج دادست و دهقان سپاه / نخواهم بدین یار کردن نگاه
شما را جهان باز جستن بداد / نگه داشتن ارج مرد نژاد

گرامی تر از گنج بدخواه من
چو بیدار دل کارداران من
به بیداد کردن امید مهر نیست
بدین بارگاهش بلندی بود
که ما بی نیازیم از آن خواسته
یکی بر از شهریاری چنین
ز یزدان و از ما بر آنکس درود
کجا او ببیند که کس کند آفرین
بیند داد گر تیز نوشین روان
بود داد دیوان عرض سپاه
بیاراست کاخ بلند و فراخ
بگسترد فرشی برو شاهوار
گرامی نامداران گنج از بای
زره دار با گرزهٔ گاو سار
چو بابک سپه را همه بنگرد
برین روز بگذشت گردان سپهر
همه با سلاح و کمان و کمند
نگه کرد بابک بگرد سپاه
بروز سه دیگر برآمد خروش
بیاید بدین بارگه بنگرد
شهنشاه ایران چو بنواخت گوش
بدیوان بابک خرامید شاه
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
[illegible] چپ و راست [illegible]
بدو گفت کای شاه نوشه بدی

گر چو بیند سر کشور و گاه من
بدیوان موبد شوند انجمن
پلنگ و خاپشت مردم کمیت
بر موبدان ارجمندی بود
که گردد بغمرین زنان کاسته
که نه شرم دارد نه آیین و دین
که از داد و مهرش بود نار و بود
بر آن شاه کاباد ارد شد زمین
که دادش جوان بود و دولت جوان

سپهبد که مردم فروشد بزر
بدیش آید از گفت بکمین دروغ
بر آنکس که او را به یزدان نجست
بتر دیگ یزدان زنجی که گشت
گر از پوست درویش باشد خورش
گشاده دست بر ما در راستی
اگر دادگر باشی و شهریار
ز شاهان که با تخت و با افسرند
ورا موبدی بود بابک بنام

[illegible] نمودن کسری و عرض لشکر

نشستند هر کس که بودش نگار
سراپرده باب اندر ایدری
کسی کو درم خواهد از شهریار
درفش و سر و تاج کسری بدید
چو خورشید تابنده بنمود چهر
بایوان بابک شوید ارجمند
چو پیدا ببند فر و اورنگ شاه
که ای نامداران با فر و هوش
بدیوان عرض نام او بشمرد
بدیوان بابک برآمد خروش
نهاده ز آهن سپر بر کلاه
زده بر کمرگاه تیر خدنگ
بیلیج سواران بیابک نمود
روا ز ابد بیدار نوشه بدی

ز دیوان بابک برآمد خروش
خرامید یکسر بدرگاه شاه
بیامد بایوان بابک سپاه
ز ایوان بابک اندر آورد پای
خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو رفتند با نیزه و خود و گبر
چنین گفت کامروز با مهر و داد
میاد اگر از لشکری یک سوار
بدانید کین عرض آزرم نیست
بجنبید و جنان و مغفر بخواست
فروهشته از ترگ رومی زره
بر انگیخت اسب و پشارد ران
نگه کرد بابک بسند آمدش
بیار استی روی لشکر بداد

نیاید بدین بارگه با کمر
ازان پس بگیرد بر ما فروغ
بتاب خود و جان تیره بشست
بیاید بپاداش خرم بهشت
ز جوشن بود بی گمان پرورش
چه گوییم جز تیره در کاستی
بماند نگیتی ز تو یادگار
بگنج و بلشکر توانگر ترند
هشیوار و بیدار دل شادکام
بفرمود تا پیش درگاه شاه
سرش بر ثریا ز میغ برکاخ
نهادند هر کس باواز گوش
بسر بر نهاده ز آهن کلاه
هوا شد ز گرد سواران سیاه
بفرمودشان بازگشتن بجای
که ای گرزداران ایران سپاه
همی گرد لشکر برآمد بابر
همه باز کردید سر در نشاد
گر با جوشن و گرزهٔ گاوسار
سخن با محابا و با شرم نیست
درفشی بزرگی برافراخت راست
زره بر زره بر فرو ان گره
بگردن برآورد گرز گران
شهنشاه را خوش مند آمدش
برین گونه داد از تو داریم یاد

دلیری بد از بنده این گفتگوی
دگر باره کسری برانگیخت اسب
دری فزون کرد روزی شاه
فراوان بخندید نوشین روان
بدو گفت کای شهریار سترگ
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
بدین از تو تر دو من عکس گشت
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه
بموبد چنین گفت نوشین روان
چرا باید این رنج و پایش از گنج
بر اندیشه بودم ز کار جهان
بدل گفتم از من بهر سو سپاه
همه رانده ام با دل خویش راز
نوشتم بهر کشوری نامه
بمیدان فرستند با ساز جنگ
جوان سی سر تخت نا خوش بود
چهل روز بودی درم را درنگ
کنون لاجرم روی گیتی برد
چو خورشید بنمود تابنده چهر
نشت از بر تخت نوشین روان
خروشی برآمد ز درگاه شاه
باواز گفت آن زمان شهریار
بباشید ترسان ز تخت و کلاه
اگر بی گناییم با انجمن
بخواب و به بیداری و درد و آز

سخن دگر زبی تو از داد و روی
چپ و راست بر سان آذر گشسب
بدیوان خروش آمد از بارگاه
که دولت جوان بود و خسرو جوان
گر امروز من بنده گشتم بزرگ
تو هر گز ز راه درستی مگرد
دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
گر چون تو نه پیدا کس و کلاه
گر با داد ما پسر کرد و جوان
روان بستن اندر سرای سپنج
سخن راهی داشتم در نهان
بخواهم ز هر کشوری داد خواه
چو اندیشه پیش خرد شد دراز
بهر نامداری و خودکامه
بگویند نزدیک ما آب و رنگ
و گر چند فرزند ارش بود
بر رفتی جهانجوی با چپ ز جنگ
بیاراستم تا کی آید نبرد
در باغ بگشاد گردان سپهر
همیشه دلفروز شاه جوان
که هر کس که جوید سوی داد راه
گر جز پاک یزدان مدارید یاد
گشاده دست بر هر کس این بارگاه
گر آهسته باشیم با رای خون
از این بارگه کس مدارید باز

عنان زاگی با رپچی براست
نگه کرد بابک در و خیره ماند
گر اسب سر خنگ چوبان بیار
چو برخاست بابک ز دیوان شاه
همی در دلم راستی بود و داد
تن خویش را گر محابا کنی
که ما در صف کارزار و نبرد
بکام تو باد اسپهر بلند
بگیتی نباید که از شهریار
چو ابد ز خوابی همی آرمید
گر این تاج شاهی برآراستی
نگردد سپاه انجمن جز به گنج
سوی پهلوانان و سوی ردان
که هر کس که دارد ز هوش و خرد
بگرز و بشمشیر و نیزه و کمان
عرض رو و هر سو بهر کشوری
بدیوان و دینار برداشتی
سخنها چو بشنید موبد ز شاه
بدید آمد آن تو ده بشنید
جهانی بدرگاه بنهاد روی
بیامد بدرگاه نوشین روان
که دارنده او بیش و هم رهنمای
هر آنکس که آید بروز و بشب
بچوگان و دشت و نخجیرگاه
مگر آرزوها ز ما یافت

جهان گر خداوندی تو سزاست
جهان آفرین را آفرین خواند
ستوار جهان نامور شهریار
بیامد بر نامور پیشگاه
درستی بگیرد ز من شاه یاد
دل راستی را همی بشکنی
چگونه بر آریم از او از گرد
دلت شاد باد و تنت ارجمند
بماند جز از راستی یادگار
نباید چشید و نباید چشید
همه کرد برگردم اهرمنست
بس مرد بر نجید و از گنج رنج
همان نزد بیدار دل بخردان
همی گفتی را ببر بر ورزد
بر اندیش بیچید باید کمان
در هم برد نزدیک هر مهتری
بدین خسروی روز بگذاشتی
بسی آفرین خواند بر پیشگاه
دو زلف شب تیره اندر چمید
هر آنکس که بد در جهان شاه جوی
لب شاه خندان و دولت جوان
همو دست گیرد بدیگر سرای
ز گفتار بسته مدارید لب
بر ما شمار اگر دست راه
مپیچید یک تن ز ما نافته

بدانگه شود شاد و روشن دلم که رنج از ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من گر از لشکر و مهتر کاران من
بخشید کمی بادیی دردمند که از درد او بر من آید گزند
سخن هرچه اندک بود در جهان بپرسد ز من کردگار نهان
زباژ و خراج آنچ ما نده بُدست که موبد بدیوان ما رانده است
نخواهیم باژ از شما زر و سیم بخشیده ازین بس دل از بار بیم
برآمد زایوان یکی آفرین بخورشید از تیره روی زمین
که نوشین روان با ذبا فرّهی همه ساله با تخت و شاهنشهی
برفتند با شادی و خرمی چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی یکی را بند رو ستم ز ایران در آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت همی ابر بر بوستان لاله کشت
در و دشت و بالیز شد چون چراغ چو خورشید راغ و بر و باغ و باغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند که شد روی ایران چو روی پرند
زمی را بکردار تابنده ماه بداد و بلشکر بیاراست شاه
همی با دل شاد و با ساز جنگ همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره شد ز نوشین روانشان روان تیره شد
فرستاده آمد ز هند و ز چین همه شاه را خواندند آفرین
نیرزید با خویشتن تاو او سبک شد بدل باژ با ساو او
همه گفته‌ها را بیاراستند بسی بدره و بردگان خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه فرستادگان بر گرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند چه با باژ و ساو و نهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه ز بس برده و بدره و باژ خواه

گشتن کسری گرد ایران زمین

برین نیز بگذشت چندی سپهر همی رفت با شاه ایران بمهر
خردمند کسری جهان کدخدای که در پادشاهی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرم جهان گشاده کند کارهای نهان
بز و کوس و از جای لشکر براند همی ماه و خورشید زو خیره ماند
ز بس لشکر و کوس و سیم و زر کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید سپه را بآیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو بر گذشت سراپرده و خیمها زد بدشت
چو بر خاستی نالهٔ کرنای نهادی گری پیش گردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان که دارد گزندی ز ما در نهان
بخشید نا ایمن از شهریار مدارید اندیشهٔ نابکار
جهان بر کسی کی نیاید ز داد هنر باید از شاه و رای و نژاد
ازین کو نشد لشکر کان رسید همی تاج و تخت بزرگان رسید
زگرگان بساری و آمل شدند بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوه برآمد بلند یکی بارگی برنشسته سمند
سر کوه و آن بیشها بنگرید گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار جهاندار پیروز و به روزگار
جهان آفریدی بدین خرمی کز آسمان نیست پیدا زمی
بدو گفت گوینده کای دادگر گز ایدر زستنگان بنودی گذر
ازین نامور ده بدین خرمی دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن بر او آختن ز بس غارت و کشتن و تاختن
گزندی که آید بایران سپاه ز کشور بکشور چنین نیست راه
بسی بیش ازین کوشش و جنگ بود که با ترکمان راه آهنگ بود
کنون چون گنگ دهقان و بازارگان برون آورد بس بود رایگان
نگاهی همی جور و آزایش است بما بر کنون جای آسایش است

نباشد بگیتی جزین جای بس که از داد تو ما بیابیم بهر
جهان آفرین بود یزدان پرست برین کوه بر ساخت جای نشست
اگر شاه بیند برای بلند بما بر کند راه دشمن ببند
سرشک از دو دیده ببارید شاه چو بشنید فریاد و فریادخواه
نشاید کزین بس جهیم و چرم وگر نا چرا خویشتن پروریم
جهاندار بشنید از ما ستم که باشیم شادان و دهقان دژم
نمانیم کین بوم ویران کنند همه غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و رادی و فرّ کیی نشاید چنین بر ز دیوار کی
نخوانند بر ما یکی آفرین که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم که را نام باشد بیاید ز بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین که استادیی بر پی برگزین
بسنگ و بگچ باید از قعر آب بر آورد تا چشمهٔ آفتاب
همانا کزین کوه پیدا زبیم بند ز دشمن نیاید بایران گزند
نباید که باشد کسی زین برنج بده هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد نباید که از ما بیاید ز داد
یکی باره موبد بدان کار کرد بیابان همه پاک دیوار کرد
دری بر نهادند از آهن بزرگ رمه گشت ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند چو ایمن شد از دست لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید یکی مرزبانی از روی کار دید
که با رادگان گفت گشت ازین که ویران بود بوم ایران زمین
نشاید که باشیم هم داستان که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده برگزید سخن گوی و دانا جهان برگزید
بدو گفت شاه این ازاید ز هوی بدین مهربانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفت نگاهبان سخن هرچه رفت آشکار و نهان
که گشتند ما را ز کسری جباک چه ایران بر ما چه یکمشت خاک
کنون ما بر دشمنان آمدیم سراپرده و خیمها بر زدیم
بیابان ز تاخت و کوه بلند سپاه از در گرز و تیر و کمند
در غار جای کمین شماست بر و بوم و کوه و زمین شماست
چو ما جنگ جویان بیگانه ایم سپاه و سپهبد زیک خانه ایم
ز بدهای کرده پشیمان شوید همه رای ما را بفرمان شوید
زیزدان و از ما بر آن آفرین که باشد کم آزار و پاکیزه دین
فرستاده آمد بگفت این سخن که سالار ایران چه افگند بن
سپاه الانی شدند انجمن بزرگان فرزانه رای زن
تباهی کشان ناخوش اندیشه بود و زآزاد مردی کم اندیشه بود
وز ایشان بسی شهر ایران بهم نماندی بکس جامه و زر و سیم
فرستاده پیغام شاه جهان بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره شد دل از نام نوشین روان خیره شد
بزرگان آن مرز و کندآوران برفتند با باژ و ساو گران
وز ایشان هر آنکس که پیران بدند سخن گوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند ز کار گذشته نوان آمدند
خروشان غلطان بخاک اندرون همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دل خود براز بشرم و بپوزش نیاید نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران سپید بهنگام بلکان و شیران سپید
یکی شارستانی بر آورد زود بدو اندرو جای کشت و درود
یکی باره کرد آن از بلند بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بکشتند با نامور شهریار که مانند کابینم با کوهسار
بر آید ازان پس که فرمود شاه یکی باره بر نامور جایگاه
وز آنجا که شاه لشکر براند بهندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند بجان هر یکی چاره جو آمدند

ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود با پایه و اسب و پیل
بپوشید کسری و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
بزرگان همه پیش او آمدند / زدوده دل و تنگ خوانده بدند
دل شاد برگشت از آن جایگاه / جهانی پر است پیل و سپاه

کشتن کسری زندان بلوچ را

براه اندر آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی سیاه
ز کشتن و غارت و سوختن / زمین را بآتش برافروختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراگنده گشت آن زمین
دل شاه نوشین روان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر ما پرپرند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم پیچان ز بیش
بدو گفت گوینده کای شهریار / بپالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرزبان بود تا رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود
ز گاه بلند ارجمند اردشیر / بکوشید تا کاردانان پیر
نبد سودمندی ز افسون و رنگ / نه از رنج و از پند و پیکار و جنگ
اگر چند با این سخن ناگزیر / بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گیلان و دهقان برآشفت شاه / بسوی بلوچ اندر آمد براه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بر آن کوه گرد اندر آمد سپاه / بپوشید بر مور و بر پشه راه
همه دامن کوه بالا و شخ / سپه بود برسان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت / ستوه آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوچیان هر که یابد خرد / وگر تیغ داران و مردان گرد
اگر انجمن باشد ار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگه شد آن لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن و رنج برداشتند
بنو آیین از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان بد که بر کوه ایشان گله / بدی بی نگهبان و چوپان یله
همه رنجها خوار بگذاشتند / دز و کوه را خانه پنداشتند
بیاسود ایمن ز رنج ایشان جهان / بفرجام از نوشین روان
وز آنجایگه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از کوه دیلم بدید
پراگنده برگرد گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ / نباید که ماند نه میش و نه گرگ
چنان بد ز کشته همه روی دشت / که از خون همه روی کشور بگشت
ز کشته بهر سوی توده بود / گیا با مغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار و با داد و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده و خاک بر سر آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دست بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم ازان بدکنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو زان گونه زاری شنید شاه / خداوند دیهیم و تخت و کلاه
برایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / گران پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید / شمار و گران سپه راند
بره بر یکی لشکری بی کران / پدید آمد از دشت نیزه وران
یکی شد بر شاه و بگشاد لب / بدو گفت کین منذرست از عرب

بیامد که پیدا کند شاه را / ببوسید مر خاک درگاه را
شهنشاه گیتی گرایید راست / جهان و آنک این خانه ناورد راست

داستان کسری با قیصر روم

فرستاده آمد زمین بوسه داد / برفت و شنیده همه کرد یاد
چو بشنید منذر که خسرو چه گفت / برخسار خاک زمین را برفت
هم آنگه بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از شاه و شادی نمود / ز دیدار او شادمانی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران تویی / نگهدار پشت دلیران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سپهر از وی برتر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / ببیند ز ما نیز فریاد خواه
سواران دشتی چو روی سوار / بیاید چو خواهش بیاید بکار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر بسی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / میاسای هیچ اندران مرز و بوم
بقیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بیازد بگور / کجا بیشه گیرد شیر در دشت گور
ز منذر تو گر دست یابی بجست / که او را نشست از بر برگذشت
چو خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشنده روم و کشور منم / بگیتی سپهر افراز و مهتر منم
همان کیتم کار کز من بپرزد / نماند که بادی بر او بر وزد
تو با تازیان دست یاری مکن / یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / در گاو تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ز تیغ تو فولاد لرزد چو موم
فرستاده از پیش نوشین روان / بیامد بکردار آب روان
بر قیصر آمد پیامش بداد / بپیچید از آن مایه قیصر ز داد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب / همی دور دید از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر بی خرد / سخن پیش شاهان کی اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی / برین کور نجس ببالد همی
گر ایدونک از دشت نیزه وران / نبالد کسی از گران تا کران
زمین آنک پهناست بالا کنم / وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز پیشی و از کردن او ز آختن / وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی آنکه خورد و مردست / که شب زیر آتش کند مرد دست
بپوشید تا برکشیدند نای / بهر سو سپاه اندر آمد ز جای
ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین نیلگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی برآرد ز جنگ جویان بروم / که آتش برآرند از آن مرز و بوم
فرستاده را اکنون چرب گوی / از ایران فرستم بنزدیک اوی
گر خود بیارد وز ایران گزند / بقیصر رسد کم نیاید پسند
نویسنده را خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و فرخنده با رسم و داد
بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان آن مرز و آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانمایه یکی خوب بیداد بجست
تو گر قیصر روم را مهتری / مکن نیز با تازیان داوری

وگر میش جوید ز چنگال گرگ / تو دانی گر از رنج میش سترگ
اگر سوی هندوستان سپاه / نمانم به تو کشور و تاج و گاه
اگر زیردستی شود بدمنش / بشمشیر باید زمانه برش
تو زان مرز یک پی بپیمای پای / چو خواهی که پیمان نماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم / سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند دیهیم و زور / بر آنکو بجوید به بیداد سوز
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند از آن بارگاه
فرستاده با نامه شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
بر و آفرین کرد و نامه بداد / همه راز کسری بر او برگشاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / بدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر خامه چون کرد مشکین نگار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر / کزویست پرخاش و هم کین و مهر
بگیتی کسی را کند تاجور / وزو به کسی پیش او باگر
اگر خود سپهر روان ز ایزدست / سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان بکمکن که رومی نژاد / ز تخم کیان یار دهر گز مباد
تو گر شهریاری نه من کهترم / همان با سر افسر و لشکرم
چه باید بیرفت چندین فسوس / ز سهم سنان پیل و آواز کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو / که دارد ز پرخاش با روم تاو
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از گران تا کران
نه خورشید نوشین روان آفرید / و یا بستد از چرخ گردان کلید
گر کس را نباید همی از مهان / همه کام او باید اندر جهان
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت / که با ما بسیچ و چلیپات جفت
فرستاده با روی ترد پیچ دم / ز رزم و ز پاسخ نیامد دژم
بر شاه کسری بیامد چو گرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردنان نامدار
همه موبدان و ردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رای زن / چه با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بران راست شد رای شاه / کراند سپه سوی قیصر بگاه
برآمد ز در ناله کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای

لشکر کشیدن کسری بروم

سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بپوشید روی زمین را بنعل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نهد بر زمین سایه را جایگاه / نه اندر هوا باد را بود راه
جهاندار با گاه و بانی و رش / همی رفت با تاج و زرینه کفش
بس از پیش او اندر آزادگان / نشد تیره تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد بآذرگشسپ / پیاده شد از دور بگذاشت اسپ
ده و بیست پیش غلامان بخاک / همه دامن از بطها کرده خاک
بزرگان بران گوهر افشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش بود اند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند سر سوی لشکرگاه
و پیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین / سوی مرزداران ایران زمین
کنارنگ با پهلوان آنک هست / همه داد جوید بر زیردست
بدارید چندانک باید سپاه / بدان تا نیاید بد اندیش راه
نیابدش برتر ببیند کسی / نباید که ایمن بخسبد بسی
از آتشکده چون بشد سوی روم / پراکنده شد روحبری روم
بپیش آمد آنکس که فرمان گزید / دگر زان بر و بوم شد ناپدید

جهانجوی با بدره و با نثار / فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی / ز هر سوی بینی فرود آمدی
زگیتی بهر سو که لشکر کشید / جز از بزم و نخچیر شادی ندید
چو نزدیک شد بزم را ساز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدش شیروی بهرام بود / که در جنگ با باد و با نام بود
چپ لشکرش را بهزاد داد / بسی پندها بر دلش کرد یاد
چو استای برزین بر میمنه / گشسپ جهانجوی پیش بنه
بقلب اندرون بود مهران بپای / که در کینه که داشتی دل بجای
طلایه چو هرمزد بهزاد داد / روان و دلش را خرد یاد داد
بهر سو برفتند کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکر بی کران / ز پرمایگان و ز کند آوران
که آهنگ بر میوه داری کنید / وگر ناپسندیده کاری کنید
بیزدان که او داد دیهیم و زور / خداوند بهرام و کیوان و هور
کز بی شنگ بیانش ببرم بتیغ / وگر دادستانی برآرد ز میغ
بپیش سپه در طلایه منم / جهانجوی در قلب با یه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه / گهی بر چپ و گاه بر میمنه
منادی گری نام او شیرزاد / گرفت آن سخنهای چند بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت / بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای پیکران سپاه / چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بمهر و بداد و خرد / کسی سوی خاک سپه ننگرد
بر آن تیره خاکش بریزند خون / چو آید ز فرمان یزدان برون
بپابانک و هم پاهو نشد شاه رام / بروز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه / همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز لشکر کسی کو بمردی براه / ورا دخمه کردی بر آن جایگاه
اگر باز ماندی از او زر و سیم / همان جامها و کلاه و گلیم
بدو نیک با مرده بودی بخاک / بنودی سپه مردم اندر مغاک
جهانی بدو ماند اندر شگفت / که نوشین روان آن بزرگی گرفت
ز هر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا رای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده خواستی زو گوی / که رفتی بر مردم چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه / نکردی سپه آن خردمند شاه
وا گر جنگ جستی بجنگ آمدی / بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد داد شاه / که بر تر و بر خشک تابد براه
ندارد ز کس روشنایی دریغ / چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
همش خاک تیره همش مشک بوی / همش در خوشاب و هم آب روی
وراجنگ و کشتن چو بازی نمود / ز ایرانیان بی نیازی نمود
اگر پیل و شیر آمدش پیش / نبرد آشتی جنگ را دوربیش
اگر گشته بودی و گر بسته خوار / بزندان سپردی گر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن کارستان
بر آورده بود پیکر در هوا / بر از مردم و ساز و گنج و نوا
ز خارایی افکنده در قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدرگاه راه
بر او ساخت از چارسو منجنیق / بپای آمد آن باره و جاثلیق
برآمد ز هر سوی در پیچه / ندیدند جایی گذار و گریز
چو خورشید گردان ز گنبد گذشت / شد آن باره دز بکردار دشت
خروشش ستوران و گرد سپاه / بیاد و دود آتش برآمد بماه
همه حصن پیش تن و سر بال بود / تن بی سر انشان دگر حال بود
چو نیزه باد و بانگ و خروش زنان / برآمد چو زخم تبیره زنان
بجنشود برکس بهنگام رزم / نه بر گنج و دینار بهنگام بزم

وز آنجایگه لشکر اندر کشید / برو بر دری دیگر آمد پدید
کجا آرایش روم بد نام او / ز لشکر برآمد بر انجام او
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
بجان ویژه زنهار خوار توایم / پرستار زیبن کلاه توایم
هم اکنون بیاید یکی ناگهان / بنزد شهنشاه کار آگهان
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه / بدان نامسیحید با سپاه
تو تندی زگفت و زکار اگهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
چو این گفته بشنید بیدار شاه / بدید آمد از دور جنگی سپاه
که با گنج را پیش ازین ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم
سپاهی بیامد به پیش سپاه / که شد بسته بر باد و بر گرد راه
همه جنگ را تیر بسته میان / بزرگان و فرزانگان و کیان
سپه را ببند پس تیز آن زمان / که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
هزیمت شد و خسته فرتوس / درفشش دریده نگونسار کوس
سپه را بهامون اندر کشید / برآورد و دیگر آمد پدید
سر بارهٔ او بد بر عقاب / یکی کنده گرد اندرش پر ز آب
بدان شارستان در نگه کرد شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه
دو فرسنگ پیش اندرون بود راه / سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گرد دمان تیره شد لاجورد
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
اگر هیچ بانگ زن و مرد و پیر / اگر غارت و کشتن و داروگیر
هم اندر زمان اینک نی با داد و بست / پر از کاه پیشش آکنده بست
تبیره برآمد ز درگاه شاه / همی هر زمانی فزون شد سپاه
که ایدر ز جنگی سواری نماند / درین شارستان نامداری نماند

که در بند آن گنج قیصر بدی / نگهبان آن دز توانگر بدی
بدان دز نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندرو نارسیده سپاه
یکی نامور را بدز در نماند / بر آن بوم و بر خاک و خاور بماند
برآورد از آن شارستان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
به پیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریادخواه آمدند
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / از آرایش روم برتر کشید
که آمد ز قیصر سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / از آن نامداران و گردان خویش
بخندید از آن شهریار جهان / بدو گفت کین نیست ما را نهان
یلی نامجو بر لب آورده کف / بفرمود تا برکشیدند صف
شده نامور لشکری انجمن / یلان سرافراز شمشیرزن
بخوناب داده همه تیغ را / بران تیغ برنده هر میغ را
ز سوز و ز رومی تلی کشته بود / وگر خسته از جنگ برگشته بود
سواران ایران بسان پلنگ / بسی رومیان درهم شد بجنگ
دری بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش فالینوس
یکی شارستان بر درش بر فراخ / همه پر ز میدان و ایوان و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندرو / همه نامداران پرخاشجو
بدروازه با جنگ برساختند / همه تیر و قاروره انداختند
ازان بارهٔ دز نماند اندکی / همه شارستان بازی شد یکی
همه پاک ازین شهر بیرون شوند / ز تاریکی اندر بهامون شوند
بگوشش می آید بتاریک شب / که بگشاید از رنج من مرد لب
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب / بفرسود رنج و بپالود خواب
از آن دز در آن شارستان دو تن / بدرگاه کسری شدند انجمن
همه خسته و کشته شد بی گناه / که آمد که بخشایش آرد سپاه

زن و کودک خرد با مرد پیر / نه خوب آید از داد یزدان ابیر
بران مردمان بر ببخشود شاه / گنهکار شد رسته و بیگناه
بانطاکیه در خبر شد که شاه / ابا پیل و لشکر بیامد ز راه
سه روز اندران شاه را شد درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
گشاده شد آن شهر و آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هر آنکس که گنجور قیصر بدند
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / نهادند بر پشت پیلان ببند
بگردید برگرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان بر از خرخ
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیه ست این اگر نوبهار
درفشش ز یاقوت و آبش گلاب / ز مینش سپهر آسمان آفتاب
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون آبهای روان
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهر نوشاد بگذاشتند
بگردید با هر کسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
بیامد یکی پر سخن کفشگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که در پیش بالای من بود دست
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
ببخش و بیارای و زفتی مکن / بر اندازه باید ز هر در سخن
بس آگاهی آمد بفرفوریوس / بگفتا که آمد بفالینوس
سپاهست چندانک دریا و کوه / همی گرد از گرد ایشان ستوه
ز نوشین روان شد دلش پر هراس / همی رای در روز و در شب سپاس
چو بشنید قیصر دلش تیره شد / ز نوشین روان رای او خیره شد
بجای آمد از موبدان شصت مرد / سترده روان و خرد از گرد
چو هر پس دانندهٔ سال ... / که بد در خرد پیر و در سال نو

جهان شد وز و بارهٔ شارستان / گزین بس نو پیش خواند شارستان
بسی خواسته نزد ایشان بماند / وز آن جایگه تیز لشکر براند
سپاهی بدان شهر بدی گران / دلیران رومی و گنداوران
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
دو جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بر تخت گیتی فروز
بشهر اندر آمد پر ایران سپاه / که بر راه بر زمین بیراه
بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج با دیده رنج
اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
ز بس باغ و میدان و آب روان / همی بار شد پیر گشته جوان
کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز مشک اندرو خاک و از زر خشت
نگه کرد باید بدین تازه بوم / که آباد با داد بر بوم روم
بزرگان روشن دل و شادکام / ور از زیب خسرو نهادند نام
اسیران که زان شهر با بسته بود / ز بند گران جانشان خسته بود
چنین گفت کین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
بفالینوس اندرون خان من / یکی توده بد پیش بالان من
بفرمود شه بر در شور بخت / بگفتند شاه اب جندی درخت
بدو گفت کین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانهٔ نو تراست
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
بقیصر بگفتند کامد سپاه / جهاندار کسری و پیلان و گاه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
بدو گفت اسقف چنین رای نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست
گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخن گوی و با دانش از پاک روم
پیمبر فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون / شمارش گذر کرده بر چند و چون

بسی لابه و پند و نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستادن باژ و ساو گران
گروگان ز خویشان و کندآوران

چو مهتر بنزدیک کسری رسید
برو بر ز جان آفرین گسترید

بکسری چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین ارجمندی مدار

بروی تو اکنون و ایران بهشت
همه مرز بی آرزو نو بهشت

که آنگه که قیصر نباشد بروم
نیرزد بیک حبه این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود
نه خوب آید از مردمی کم بود

گر این رنجه از بی خواستست
که آزرم و دانش بدو کاستست

بیاوردم اینک همه گنج روم
که روشن روان بهتر از رنج روم

چو بشنید زو این سخن شهریار
دلش گشت خرم چو باغ بهار

بپذرفت از و هر چه آورده بود
اگر بدره و برده گر پرده بود

اگر پادشا باشی و رای زن
یکی باشدت گاه رفتن کفن

نهادند بر بوم و بر باژ و ساو
پراکنده دینار ده چرم گاو

وز آن جایگه ناله کرنای
شنیدند و آواز زخم درای

جهاندار پیدا لشکر براند
بشام اندرون روزگاری بماند

بیاورد چندان سلیح و سپاه
همان بدره و برده و تاج و گاه

از آن مرز چون رفتن اندیش رای
بشیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کین باج قیصر تو خواه
مکن هیچ سستی بروز و بماه

ببوسید شیروی روی زمین
همی خواند بر شهریار آفرین

تبیره برآمد در گاه شاه
سوی آذر آمد درفش و سپاه

جهاندار خسرو چو خورشید بود
جهان را ازو بیم و امید بود

نه بخشایش آرد بهنگام خشم
نه خشم آورد روز بخشش بچشم

چنین بود آن شاه خسرو نژاد
بیاراسته بد جهان را بداد

داستان نوشزاد با کسری

اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشد پراکنده زن

جهان دانگ چاره نباشد ز جفت
ز پوشیدن و خورد و جای نهفت

بویژه که باشد ببالا بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند

بدین سان زنی داشت پرمایه
ببالای سرو و بدیدار ماه

بدین مسیحا بد آن ماه روی
ز دیدار او شهر پر گفتگوی

یکی کودک آمدش خورشید چهر
ز ناهید تابنده تر بر سپهر

ورا نامور خواندی نوشزاد
نجستی خزان از برش تند باد

ببالید بر سان سرو سهی
هنرمند و زیبای تاج مهی

چو دوزخ بدانست و راه بهشت
عزیز و مسیح و ره زردهشت

بیاد مسیح زند و استش بهشت
دو رخ را بآب مسیحا بشست

ز دین پدر کیش مادر گرفت
زمانه بدو مانده اندر شگفت

جهان تنگ دل شد از و شهریار
که از گل نیابد جز از خار بار

در کاخ فرخنده ایوان او
ببستند و کردند زندان او

نشستنگهش کند شاپور بود
که از شادی و باختن دور بود

بسی بسته و پر گزندان بدند
در آن شهر بسته بزندان بدند

بدانگه که باز آمد از روم شاه
بنالید از آن جنبش و رنج راه

چنان شد ز سستی که از بن نماند
ز رنج تن از بار دادن بماند

کسی برد زی نوشزاد آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهاندار بیدار کسری بمرد
زمان و زمین دیگری را سپرد

ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد
که مرگ ورا نام و نوشش مباد

بدین داستان زد یکی مرد پیر
که گر شادی از مرگ من تو بمیر

بسر کو ز راه پدر بگذرد
ستمکاره خوانش نه پاک خرد

اگر بیخ حنظل بود پر ز مشک
نیاید که بار آورد تر ز خشک

چو انگشت باید همی زان سرشت
که با لیز بانش بآغاز کشت

نه زو بار یابد که باشد نه برگ
زهاکش بود زندگانی و مرگ

کنون داستان گویم از نوشزاد
نگه کن که تا بر پسر چه زداد

اگر ماه را داشتی ور رای
بدی پیش نوشین روان بر بپای

بسه پسر چرا پیچد از راه او
نشستن چه جست از بر گاه او

ز من بشنو این داستان سر بسر
بگویم ترا ای پسر در بدر

چو گوش و زبان پاک را بستم
بدین خویشتن را نشان خواستم

پس از مرگ من هر که گوینده ام
درین نام جاوید جوینده ام

چنین گفت گوینده پارسی
که بگذشت سال از برش چارسی

که هر کس که بر پادشا دشمن است
نه مردم نژادست کاهرمن است

هم از نوشزاد آمد این داستان
که یاد آمد از گفته باستان

چو بشنید فرزند کسری که تخت
بپرداخت زان خسروانی درخت

در کاخ بگشاد فرزند شاه
بر او انجمن شد ز هر سو سپاه

کسی کو ز بند خرد جسته بود
بزندان نوشیروان بسته بود

ز دیوانگان بند پا بر گرفت
همه شهر از و دست بر سر گرفت

بشهر اندرون هر که ترسا بدند
اگر جاثلیق ار سکوبا بدند

فراز آمدندش تنی سی هزار
همه نامدار از در کارزار

یکی نامه کردش بنزدیک خویش
ز قیصر بیاهن باریک خویش

که بر خیز شاها که مهتر توی
هم آواز و هم کیش و بهتر توی

همه شهر ایران ترا شد چو روم
چو ویران از آن بر جهانا و بوم

خبر زین بشهر مداین رسید
از آن کامد از پور کسری پدید

نگهبان مرز مداین نژاد
سواری برافگند نزدیک شاه

فرستاده بر سان آب روان
بیامد بنزدیک نوشیروان

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سخنها که پیدا شد از نوشزاد

از و شاه بشنید و خیره بماند
غمی گشت از آن کار چون نامه خواند

جهاندار با موبد پر فراز
نشست و سخن گفت چندی براز

چو گشت آن سخن بر دلش جایگیر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
بر آژنگ رخ بود و بر باد سرد

نخستین بر آن آفرین گسترید
که جز چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارنده هور و کیوان و ماه
فروزنده فر و دیهیم و جاه

که از خاک بر چرخ گردان کنیم
همه زیر فرمان یزدان کنیم

بدانستم آن نامه دلپسند
که آمد ز فرزند چندی گزند

وز آن پر گناهان زندان شکن
که گشتند بر نوشزاد انجمن

سر پشه و مور با پیل و گرگ
رهانیست از چنگ و منقار مرگ

گروهی که یارند با نوشزاد
که جز مرگ کسری ندارند یاد

اگر خود گذر یابد از روز بد
بمرگ کسی شاد بودن نسزد

دو دیگر که از مرگ شاهان داد
نگیرد کسی پاسخ بدنژاد

سر نوشزاد آن زمان برگشت
که آن دیو با او بهم آواز گشت

نباشد بر ما پدید این سخن
بر او چون خرد خواست و اهرمن

نبایست کو تند باشد بگاه
بدو آگهی خیره گردی تباه

اگر تخت گیتی ز کسری تهی
شود بود زیبای شاهنشهی

چنین بود خود در خور کیش او
سزاوار رای بداندیش او

وز آن خواسته کو تبه کرد نیز
همی در دل ما پسندند نیز

وز آن کس که با او بهم خاستند
وز آزرم ما دل بپیراستند

بد اندیش و بدکار و بد گوهرند
بدین زیردستی نه اندر خورند

ازین دست خوارست با انجمن
ز کردار ایشان تو دل بد مکن

مرا از کس و یک جهاندار هست
که از داد و دانش بزندان برست

نباید که شد جان من ناسپاس
بنزدیک یزدان نیکی شناس

مرا داد پیروزی و فرهی
فزونی و دیهیم شاهنشهی

سزای دهش گر نیایش بری
مرا بر فزونی فزایش بری

نه از پشت من رفت یک قطره آب
بجای دگر یافته جای خواب

چو پیدا شد دشمن آمد مرا
بترسم که رنج آید از تن مرا

اگر گاه خشم جهاندار نیست / مرا این چنین کار دشوار ست
وزان کس که بر وی بشد انجمن / همه زار و خوارند زین خشم من
وزان نامه بنوشت بر قیصر او / همی آب تیره درآمد بجوی
از آن کو سزاوار و هم کیش اوست / بکامی که قیصر تن خویش اوست
کسی را که گوناه باشد خود او / ز دین نیاکان خود بگذرد
جز از پی خود سر نه پیچد ز داد / بدشنام او لب بیاراستاد
که دشنام او تیره دشنام ماست / که او از پی و خون اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا کن اندر میان و درنگ
که از ننگ ننگ اندر آید بمن / بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتش بهتر ز کشتن بود / نگه کن که باز کشتن بود
گرامی گر او پیر و آزاد رست / سزد گر بیابد بد و خاک پشت
اگر خوار گردد تن ارجمند / به پستی نهد روی سرو بلند
سرش گر نیاید ببالین ناز / مدار ایچ از و گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی / نشاید جدا کردن او را ز جوی
کمی ارجمندی بود گشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک / که خون سر خویش جوید ز خاک
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز بیم پسر نابد بی
عزیزی بود زار و خوار و نژند / گزیده تباهی ز چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مرد هوش / پرستار با هوش بسیار هوش
که هر کو ابر کین پدر گشت شاد / ورا رامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی / که با آتش آب اندر آید بجوی
ز آسانی دیدی رنج کس / بروشن زمانه نهمت و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی / اگر گه مغز اویی و گه پوستی
چه جوید ز گلزار بر رنگ و بوی / که خواهد ربودن چو بشنود اوی
بدانگه بود بیم و رنج و گزند / اگر گرد گردان بر آید بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا سر بپیچد چندین ز داد
تو آن را بجز باد و بازی مدان / نباشد بیاری کسی شهریار
هرآنکس که برخاست از لشکرش / همی از پی کیش پیچد سرش
چنین است کیش مسیحا که دم / که بی تیر کرد و کسی زو دژم
نه بر رای و راه مسیحا بود / که فرجام خصمش چلیپا بود
و دیگر کشید از پراکندگان / بد آموز و بدخواه و خوانندگان
از ایشان کمی آید ار ترس هست / دم باد و بازار ایشان گرفت
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد / بر این سخنها مکن هیچ یاد
که پوشیده رویان او در نهان / پر آزند بر خویشتن بر جهان
هم ایوان او به که زندان او / ابا آنکه بردند فرمان او
در گنج پیکر بر و بر مبند / وگرچه چنین خوار گشت ارجمند
برو هیچ تنگی نباید بچیز / مگر چیز این سخنها ببرد و نیز
وزان مرزبانان ایرانیان / هرآنکس که بستند با او میان
چو پیروز گشتی مسیحا سخن / سپاه ایشان بجز دو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگش سپاری رواست
خود از من مرا گو مرا او نه ست / ز تخم خیانت ز اهرمنست
زمانه نکوهیده بکنید یاد / ترا آزمایش پس از نوشزاد
بدان تیره دشنام ما خواستند / به هنگام بد کنش آراستند
مباشش اندرین نیز هم داستان / که بدخواه را با چنین داستان
که بی‌بر شد هم از ثنت بیست / دل ما بدان راستی بر گواست
همه پاک کن بر سپهر انجمن / مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی روزگار / که نام است کردن تن شهریار
بدین پادشاهی نباشد رواست / که فرزند بر سپهبد ماست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت پویان براه
چو نامه بر نام برزین رسید / بگفت آنچه از کام کسری شنید

چو این گفته شد نامه را مهر داد / بفرمان که رزم و بر نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن / وزان رزم او مغز پرداختن
چو این نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت
بس آگاهی آمد سوی نوشزاد / یکی ترک رومی بسر بر نهاد
بهامون کشیدند لشکر ز شهر / پر از جنگ سینه پر از کینه سر
چو گرد سپه رام برزین بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران و گرد سران / گراینده گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردمید / کسی روی خورشید تابان ندید

کشته شدن نوشزاد

بتف سپاه اندرون نوشزاد / بجنبید لشکر چو دریای باد
سپاهی پر از جاثلیقان روم / که بد انبوه از بی تغل روم
زره دار گردی پیاده دلیر / کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوشزاد / سزد گر بهی سرت را ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی / هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / چو از دین یزدان سرش کشید
ز دین آوران دین آنکس مجوی / که او گر خود از تخت راه آوری
بدرد آن جهاندار از داد مرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سرت با آسمان برفرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و زور / بدین شاخ و این یال و این سرو سود
نه منم خرد هیچ نزدیک تو / چنین تیره شد جان تاریک تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد / که اکنون بیداد خواهی بیاد
تو با شاه کسری پسندیده نه / که تو شیر و پیل دمنده نه
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان شاهی ندیدم نگار
پیاده شو از شاه زنهار خواه / بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد / وزد بر سر و تاجت ای نیک مرد
دل شهریار از تو بریان شود / ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار / ستیزه بخوب آید از شهریار
گر از گفت من سر بپیچی ز ری / بلندی گزینی و کند آوری
بسی پند پیروز یاد آیدت / سخنهای بدگوی بگزایدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد / که ای پیر فرتوت سر بر زباد
ز لشکر چو من زینهاری نخواه / سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی / دلم سوی مادر گراید همی
مسیحای دین دار اگر کشته شد / ترا فر جهاندار او گشته شد
بگفت این سخن پیش پیروز شیر / بپوشید روی هوا را به تیر
برفتند گردان لشکر ز جای / خروشش آمد از نالهٔ کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب / بیامد نگردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد / بپیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز لشکر دلیران بکشت / وزآن کار شد رام برزین درشت
بغرید و نا تیر باران گشته / هوا چون تگرگ بهاران گشته
بگرد اندرون خسته شد نوشزاد / سر آمد بر و روز پیدا و داد
بیامد ز قلب سپه شاه گرد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم / که جنگ پدر خوار و زار است و شوم
بنالید و گریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدو گفت کین روزگار دژم / زمین بر من آورد چندین ستم
بگریست که شد زین جهان نوشزاد / برفتار به پیدا بود از نژاد
تو از من مکن دل بداری برنج / که اینست رسم سرای سپنج
ترا ایدر جز از مرگ را چاره نه / اگر مرده خواهی غم من مخور

سر من ز گشتن بر آزرده دست / پدر نیز از من که خشنود نیست
کفن جامه و تخت گوری دراز / بدین مسیحا یکی گور ساز
ز کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین سبب کشته گشتم بهم
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن نامور نوش دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراگنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد نوان
از آن رزمگه گشت نگشته نیز / بنو ندشان دو سه دید چیز
ورا کشته دید و افگنده خوار / نکوبای روی برش بو گکار
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد / ز اندرز شاهان چه داری یاد
چنین داد پاسخ که چون آن جوان / بنومیدی اندر رفت از روان
چنین راند با من که ای پیرسر / نگه کن بدین گفت من سربسر
دل من ز رفتن بر آزرده دست / ز من شاه بتر که خشنود نیست
ز کم دانشی جستم آزرم او / چو دیوان شدم پیش پیکار جو
کنون بودنی بود و روزم گذشت / همان بودنی ورنه شتم باد گشت
شما شاد باشید کز من بگذرم / درودی فرستی بر مادرم
بگوییدش از من که بدرود باش / شه آزاد از تو خشنود باش

چو جان رفته باشد از تن بتیغ / برسم مسیحا کنید م کفن
باسقف چنین گفت پس پهلوان / برافگن تو بندی هم اندر زمان
بنزدیک آن مهربان مادرش / ز پور نو آیین و از لشکرش
هم آنگاه اسقف یکی تیز هوش / فرستاد نزد مام او با خروش
چنین گفت پس پهلوان با سپاه / که بر خیره شد شاهزاده تباه
کنون جان او با مسیحا یکیست / همانست کش کشته بر دار هست
پس آنگه خبر شد بشهر اندرون / که شد اختر شاهزاده نگون
خروش آمد و ناله مرد و زن / گروه و همه ز شهری شد انجمن
تنابوتش از دشت برداشتند / سه فرسنگ بر دوش بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده بیامد برهنه براه / بر او انجمن گشت بازارگاه
سراپرده گرد اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
بجا کش سپردند و شد نوشزاد / ز باد آمد و ناگهان شد بباد
همه گند شاپور گریان شدند / ز درد و غم شاه بریان شدند

چه پیچی همی خیره در بند آز / چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی / که گلشن زهر دارد بخیره مپوی
نگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
گرت هست جام می زرد خواه / بدل خرمی را مدان از گناه

خواب دیدن انوشین روان

اگر دولت هیچ حب علیست / ترا پیش یزدان نکوهش گریست
کنون در سخنهای بوزرجمهر / یکی تازه‌تر برگشاییم چهر
نگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
شبی خفته بد شاه نوشین روان / خردمند و بیدار و دولت جوان
جهان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
چو خورشید برزد سر از برج گاه / ز هر سو برآمد خروشی بگاه
نشست از بر تخت کسری دژم / از آن خواب کو شد دل او بغم
گزارنده خواب را خواندند / ردان را بدرگاه بنشاندند
بگفت آنک دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد / کزان دانشش نیز هیچ یاد
ندانند چون شاه پاسخ نیافت / پر اندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد هر سوی موبدان / جهانجوی و بیدار دل بخردان
یکی بدره با هر یکی بار کرد / بهر کشوری برد و بسیار کرد
یکی بدره از درم ده هزار / بدان تا کند از جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جستی بسی
که بگزارد آن خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند از نهان
به هر سو بشد موبدی کاردان / سواری هشیوار بیدار روان
یکی مهر روان تاش از او بسرو / ز درگاه کسری بیامد بمرو
بیامد همه روی کیهان بگشت / یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند / بتندی و خشم و بیابانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش / پژوهنده زند و استا برش
همی خواند پیشش بوزرجمهر / نهاده بر آن دفتر از مهر چهر
عنان زاد پیچید موبد ز راه / بیامد بپرسید از آن خواب شاه
نیوشنده گفت این نه کار منست / ز هر دانشی زند یار منست
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدو داد گوش و بپیچید و مهر
به استاد گفت این شکار منست / گزاردن خواب کار منست
یکی بانگ برزد بر او مرد است / که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند مرد / نگه دار اندر پاسخ خواب کرد
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد / بگفت آنچه دانی بدو گفت باد
بگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بداوش فرشاد و اشت درم / دگر هر چه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز گاه / خرامان چو در زیر گلشن تدرو
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند و دم برزدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر / یکی چادر افگنده و پوشیده چهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد پیشه یکی مار دید / سر آن چادر از خفت اندیشید
ز سر تا میانش ببوسید سخت / شد از پیش او تا بنزد درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها سوی پیش او بدید / بر آن شاخ بیدار شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / ز دادار بر دو نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند / بجایی رسد در بلندی بلند
وزان بیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند

ز ستناده ارسش کو دکی رفت / بر تخت کسری خسرو امید نخت
بد و گفت کای شاه نوشین روان / تو ر ا جهت پیدا ز دو دولت جوان

بر فتن تز و کار شاه نا بر و / بگفتم جوا ندر گلستان تدرو
بر شکیبان کو د کی یافتم / با او روشن تیز بشتافتم

بگفت آن سخن کو کرآب شنید / ز ما دبر سته آن شکی کو دید
جهاندار کسری و را شاه خواند / وز آن خواب حنده ی بجها بر اند

جو بشنید کودکی ز نو شیر وان / سر شش بر سخن گشت گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خوان تو / میان بتان شبستان تو

یکی مرد بر نا ست کو خویشتن / بیار اسش جامه کرده ست زن
ز بیگانه بر دخت کن جایگاه / بر بین رای ما تا نیابند راه

بر های تا پیش تو بگذرند / بی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسیم از آن نامزاوی دلیر / که چون اندر آمد بر آن کشم شیر

ز پنجا نه ایوانش وحت کرد / در کاخ شاهنشهی سخت کرد
ز نان شبستان آن شهریار / برفتند بر بوی و رنگ و نگار

سمن بوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند گرم
بدید ندارش کسی زیر دهان / بر آشفت کسری که جز شهرزنان

گذارنده گفت این نیاید درست / غلامی میان زنان اندرست
بر هنه دگر بار بگذار شان / ثری بی نگهدار بگذار شان

دگر باره بر پیش بگذاشتند / همه خواب بر خیره پنداشتند
غلامی میان آمد اندر میان / ببالای سرو و بچهره کیان

تنش لرزلرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده نا امید
کنیزک کزان هر جهره هفتاد بود / که هر یک کی سرو آزاد بود

یکی دختر مهتر چاچ بود / ببالای سرو و برخ عاج بود
به پر سید از آن شاه که کس کیست / که گستاخ چنین نزد پر دو دگیست

چنین بی کرده / میان شبستان نو شین روان
چنین گفت کین کهتر من کهترست / جوانیت و با من ز یک مادرست

چنین جامه پو شیده بسر شرم شاه / نیارست کردن بر وی نگاه
بر و بر ز من / شگفت آمدش کار

بر آشفت از آن / گر از شبستان

داستان موبدان و بوذرجمهر

ز موبد انشی راجسته روان / که دانش گشاده کند از نهفت
جوانان خورده شد جام می خواستند / از ایشان سر انکس که دانا بدند

زبان برگشادند بر شهریار / که او بود آنده را خواستار
جو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کردن شاه دید

کی آزین کرد و برپای خاست / چنین گفت کای داور پاک راست
گراید بنکته فرمان کی شنید را / بکشید بازار بیکد

بکوشم اگر چند بی بهره ام / بدانش بی کمترین بایه ام
بکوشیم تا بنگریم که دانا زبان / گشاده زبانگه پیش نوشین روان

که کرد کسری به آیند گفت / کز دانش جرا باید اندر نهفت
جو ان بر زبان بادشاهی بود / ز ز دانش شاهی فزوده بود

بدو گفت روشن روان کسی / که گوی که گوید سخن بر سی

دگر گفت مرکو را گزند / بگرد و بزرگست یار چند

کز ماند بدو گفت و جاوید گفت / کز آن چیز کی کم بود بر بست

بدو گفت کسری چه روشن پرست / کز بنارک سر کیی افسر است

بدو گفت شاه ای خداوند مهر / چه باشد بهایی فزون از سپهر

بپرسید و گفتا چه با زیب تر / گران بر فر و زو خردمند سر

چو کردار با ناسپاسان کنی / همی خشت خشک اندر آب افکنی

بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت / کز آن برتر اندازه باید گرفت

یکی مرد بینم با دستگاه / کلاهش رسیده با بر سیاه

یکی گردش آسمان بلند / شماره بگوید که چونست و چند

گر اسپر دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ ز ننگ گناه

چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه / ستیزه بدین مردم پر گناه

...

نیکن مزه دور باش از بزه / سپاس از خداوند خورشید و ماه

ز شطرنج باید که رانی سخن / چنین گفت موبد که یک روز شاه

شطرنج فرستادن شاه هند

ابا چتر و پیل و سواران سند / شتروار بارست با وی هزار

بدیره فرستاد چندی براه / چو آمد بر شهریار بزرگ

یکی چتر و ده پیل با گوشوار / بیاراسته چتر هندی بزر

بیاورد دیگر همه نزد شاه / ببرد و نهم که پر همه شش تخت

فرستاد کسری سراسر بگنج / چنین داد پیغام هندو برای

بفرمای تا تخت شطرنج پیش / نهند و ز هر گونه رای آورند

بدانسته بهره زدانا دل آرام
کزین نغز بازی برون آورم
دگر نامداران ایران گروه
دل نوشین کسری که بنیاد داد
بخشش کی مهره از عاج بود
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بدو گفت کین نه بازار زمان
زده موبدان نماینده راه
بجستند هر کو ز با خسند
برفتند هر کس برآورد چهر
بگسترد چنین گفت کای پادشاه
بدو گفت شاه این سخن کار تست
شکستی بود دست بر موبدان
همی جست بازی چپ و دست راست
بدو گفت کای شاه پیروز بخت
فرستاد نزدیک رای دانشی جوان
ز گنجور شاه و شد شهریار
فرستاد نزدیک رای آنچه خواند
ازین مهره‌ها شاه بازی چه گفت
دگر گفت کین مهرهٔ عاج و ساج
کزین نغز بازی که آوردمی
دگر شاه و فرزانگان این گاه
بدانش بود شهریار ارجمند
چنین گفت کامور موبدان

کنون تا چه اندر خانه آوردگاه
بداندیشگان بر نشستن آوردند
ازین دانش آید بسی یکسره
سخنها به کردار کرده بیاد
همه رسم و آلات کارزار
بیامد همی چشم و روی روان
برفتند یکسر بر نزدیک شاه
ز سر دست با کارگر ساختند
بیامد بر شاه بوذرجمهر
گرین مهره بازی بجای آورم
بدو گاه و بیگاه و بر بخردان
بر آن نامور مهتر هوش ساخت
بنه پیش تخت خداوند تاج
بیامد بر پیش اندرون

بیاورد و بنهاد پیل و سپاه
چو پیاده دانش نداند نیاد
نهاد نه شطرنج بر نزدیک شاه
ببرسید از شاه بیدار بخت
نهادند پس تخت شطرنج پیش
نگه کرد و پرسید و گشتند
کنون رای قنوج گوید که شاه
بیاورد شطرنج بوزرجمهر
بیک روز و یک شب چو بازی بتافت
بخوبی همه بازی آمد بجای
شهنشاه با دیگر پند تخت
بدو گفت گوینده بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که فرخنده رای
نباید که خواهد زما باز و ساو
بیاورد کو آب انگند بر دو روی

رخ و اسب و فرزین و رومی پیاده
نخواهند ازین بوم و بر باز و ساو
بهمه در درون گرد خندگاه
رخ آرای و آرایش رزمگاه
فرستاده را جایگه ساختند
نگه کرد هر کس انداز پیش
بیاورد کس را که تا بازی برد
دل شاه ایران ازان خیره ماند
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
بدست چپش پیل بر خاک روی

نامهٔ انوشیروان به رای

وزو پر ز پرسیدن جنگی های
که این تخت شطرنج هر گز ندید
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر
کی بوده دیبا و اسپی گزین
بشطرنج و اندیشه بنشد روان
سه بهره بفرمود کردن زعاج
دل شاه ایران ازان خیره ماند
برهمن فرستاد و هر چون ساخت
بگفت آنکه بر دیده فرخنده بود

بدان تا که آید بیالای برای
نگه کرد دانا بهشتی نشید
گرگشتی چو بخت بهمه چهر
گره کرد و بهره ز رنج روان
سمان بهره عاج و پیکر ز ساج
بر شاه شد چیره بر کرد
زده دانش فراوان سخنها براند
برهمن فرستاد و هر چون بزرگ
بنه پیش تخت و دو بار ای
جهان هم برابر بیاید درد

جو بوزرجمهر آن سپهر بلند
کنون آمد آیین مهره به هوش
بهمه از شاه هند
نهادیم بر جای شطرنج نرد
بیامد بنزدیک تخت ای
گفت آن گه رای با

همه انجمن بر شگفتی بماند
گرانمایه و اندیشه بود
دل شاه ازان کار بر دو آخته
بنزد یک رای هند
بیامد بر شاه نشسته بر خان

زگیتی برو شد رخ رای زرد / چو بشنید کش شطرنج و نرد
فرستاده را ساخت شایسته جای / بیامد یکی نامور که خدای
زمان خواست از نامور بیست روز / برفت آنکه بودند گیتی فروز
برشک و برای و بتنگ و نبرد / همی بازجستند بازی نرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این راند کسی سر ز پای
گزین مهره بازی برون آورد / که تا روان یار گردد خرد
دل رای ازآن موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد برو پر ز خم
بر آغاز روی و بر آژنگ چهر / بیامد بنهم روز بوزرجمهر
که آید ز نصرمود مار از رنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بناداني خویش خستو شدند / بزرگان دانا بیکسو شدند
چو بشنید گفت بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
همه کردش مهر با یاد کرد / بگسترد پیش اندرون تخت نرد
بنه دار فرمود و گنج و سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
ز کشور یکی نامدار انجمن / از و خیره شد رای با رای زن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
همه پاسخ آمد یکایک بجای / ز هر دانشی زو بپرسید رای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
نه از بهر بازی شطرنج و نرد / که اینت سخن گوی فرزانه مرد
بیاورد ازان پس شتر ده هزار / همه گنج قنوج کردند بار
همه جامه و چند گونه گهر / ز عود و عنبر ز کافور و زر
ابا باژ تنگ له از مش گاه / فرستاد یکسر بنزدیک شاه
همه جامه او ز سر تا بپای / کهی انبری خواست از گنج رای
بدو داد و چند آفرین کرد نیز / بیادانش بخشید بسیار چیز
برافراخته سر بگردان سپهر / بیامد ز قنوج بوزرجمهر
شتر ده هزار آنکه از پیش برد / روان باژ و آن هدیه او را سپرد
نوشته بهندی خطی بر پرند / دل شاد با نامه شاه هند
که رای و بزرگان گوایی دهند / که از بیم از نیک رایی دهند
نه از موبدان نیز کس بشنوند / که چون شاه نوشین روان گرش بدید
ز کس دانشی تر ز دستور او / بدانش سپهر است گنجور او
که با کام و با خوبی آمد ز رای / چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
ازآن آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
همه با درفش و تبیره شدند / ز هر سوی لشکر پذیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند / ز پیروزی شهریار بلند
برو شهریار آفرین کرد سخت / ز ایوان چو آمد بنزدیک تخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از رنج راه
ازآن بخت پیروز و مهر سپهر / بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر
پس آن نامه رای پیروزبخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بیامد بر شاه دانش پذیر / بفرمود تا پیز گردد بپر
چو آن نامه رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
ازآن بخت پیروز و از رنج مهر / هم از دانش رای و بوزرجمهر
بشبگیر چنین گفت نوشین روان / که رستم ز دستور روشن روان
کز و بیست پیروزی و دستگاه / سپاس از خداوند خورشید و ماه

داستان گو و طلحند

برین داستان بر سخن ساختم / بطلحند و شطرنج پرداختم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
جنید بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده از فور نام
ورا بود کشمیر تا مرز چین / برو خواندندی بداد آفرین
بمردی جهان را گرفته بدست / ورا سندلی بود جای نشست

هم آنجا بدش تاج و فر و سپاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
خردمند جمهور فرهنگ جوی / سرافراز با دانش و آب روی
بدو شادمان زیردستان او / چو شهری جدا از دو برستان او
زنی بود هم گوهرش سودمند / هنرمند با دانش و بی گزند
پسر زاد از آن ماه در شب یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدیدان جهاندار نو / بمردی ورا نام گسترد گو
برین بر نیامد برین روزگار / بیمار شد نامور شهریار
بگفتا نو اندر زمی گرد و برد / جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خویشان نشایست کو تخت را / کمر بستن و تاج و هم تخت را
سر آزاده سر پر از گرد بود / ز جمهور دلشان پر از درد بود
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک ندارد سپاه / نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی سوی برگزند / اگر شهریاری نباشد بلند
بد نیز برادر بداین شاه را / خردمند و شایسته مرگاه را
کجا نام آن نامور مای بود / بد نیز نشسته دلارای بود
جهان دیدگان نیک بیکتا جوی / ز سندل بدین نیز نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین / شاهی برو خواندند آفرین
ز دو نیز سپاه سرافراز مای / تخت کیان اندر آورد پای
چو با ساز شد نام کو را بخواست / ببر در ورا جان همی داشت راست
بری چهره آبنوس آمد ز شاه / پسر زاد از آن نامور پیشگاه
ورا پادشا نام طلحند کرد / روانش ز بهر فرزند گرد
دو ساله شد آن خرد کودک سال / دلاور گوی بود با فر و یال
بدان چندگه مای بیمار شد / دل جفت او پر ز تیمار شد
دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل مای بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سراه یکی پسر براه سپاه
همه نامداران و گردان شهر / برانگیخت کو از خود داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه و رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود / همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو سوی / نبود ایچ تا بود جز داد جوی
همان به که این زن بود شهریار / که او ماند از مهتران یادگار
بجفتش ورا رام گشت انجمن / فرستاده شد نزد آن پاک تن
ز تخت دو فرزند خود را بگیر / فرماینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو داد بزرگی و گنج و سپاه
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / هنرمند و گیتی سپرد بپای
بدیشان سپرد این دو فرزند را / دو مهتر نژاد بر و مند را
چو نیز و گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک زدیگر جدای / شدندی بر مادر پاک رای
که از ما کدامست شایسته تر / بدل هر ترا نیز بایسته تر
چنین گفت مادر ز هر دو پسر / که تا از شما بر که یابم هنر
چو وارد ز هر دو ز شاهی نژاد / خرد باید و شرم و بر نیز داد
چو تنها شدی نزد مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
بدین ماه گفتی که تخت آن است / خردمندی و رای و بخت آن است
بدو گفت پسر هم بدین سان سخن / همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد کردی بتخت / بگنج و بنام و بتاج و به تخت
رسیدند هر دو بمردی بجای / بد آموز شد هر دو را نیکنامی
ز رشک اوفتادند هر دو برنج / برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه لشکر و گنج دو نیمه گشت / دل نیک مردان بر از هم گشت
زگفت بد آموز جوشان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است / که بر نیک و بد بر شکیباتر است

چنین داد پاسخ بفرزند زن / که ای نامور بیک دل و رای زن
وزان پس چنین با بزرگان شهر / هر آنکس که او دارد از رای بهر
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه
بمادر چنین گفت پرمایه گو / گزین پرسش اندر میانه مرو
بطلحند بسپار تخت و کلاه / من او را یکی کهترم نیکخواه
بدو گوی تا از پی تاج و تخت / نگیرد به بی دانشی کار سخت
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
اگر پیشه از شاه یابد ستم / روانش بدوزخ بماند دژم
که از بد کند جان و تن را رها / بداند که گیتی نیارد بها
ازین دو دمان شاه جمهور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
ز دو بهر باید سرافراز مای / جوان بود و بینا دل و پاکزای
مرا خواست اینبار گشتیم جفت / بدان تا بماند سخن در نهفت
همان کن که چاره اندازی بسیج / ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
مریزید خون از پی تاج و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بمادر چنین گفت کز مهتری / همی از پی گو کنی داوری
ببین لشکر اکنون فراوان گسست / که هم سال او با آسمان گر گشت
پدر گر بروز جوانی بمرد / نه تخت بزرگی کسی را سپرد
یکی مادرش بخت سوگند خورد / که بیزارم از گنبد لاجورد
میر زین سخن جز بنیکی گمان / مشو بد تو با گردش آسمان
من انداختم هرچه آمد ز بند / کزان پند باشد دل سودمند
کلید در گنج دو پادشاه / که بودند با دانش و پارسا
سراسر بر ایشان ببخشید راست / همه کام و رای دو فرخ بخواست
شنیدی که جمهور صد ره زمای / سرافرازتر بد بمال و بجای
نه تنگ اندیشم گر از کهتری / بجست ازبر مهتران مهتری
بدو گفت مادر سخن خیره باد / نژاد دل چو اشد به پیدا نشاد

شما را ببایدنشستن بتخت / بآرام در کام و فرجام جست
بیکایک بپرسید از رهنمون / نه خوبست کردن بکار اندرون
چو پیدا دگر پادشاهی کند / جهان پر ز گرم و تباهی کند
اگر کشور از من نگیرد فروغ / مگوی و مزن هیچ رای دروغ
اگر من بسال و خرد کهترم / هم از پشت جمهور گند آورم
بدو گفت مادر که شندی مکن / براندازه باید که رانی سخن
نگه داشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره ایزدی
جهان از شب تیره تاریکتر / دلی باید از موی باریکتر
چو بر سر نهد تاج و بر تخت داد / جهان گیر از داد باشند شاد
نه هنگام بد مردن او را ببرد / جهان را بمهتر برادر سپرد
بیامد بتخت مهی برنشست / میان تنگ بسته گشاده دو دست
بس اکنون که مهتر برادر توئی / بسال و خرد نیز برتر توئی
یکی از شما گر گنم من گزین / دگر گردد از من بدرد و کین
ز مادر چو بشنید طلحند پند / نیابد منش کینه را سودمند
بسال از برادر ز من کهتر است / نه هر کس که کهتر بود مهتر است
که هرگز بجوید نگین و کلاه / نه افسر نه تخت و نه گنج و سپاه
دلت جفت بینم همی سوی گو / برآئی که او را کنی پیش رو
که گر هرگز این آرزو خواستم / ز یزدان و بر دل نیازار ستم
کرا ز آنکه خواهد بد نیکویی / مگر جز به یزدان بکس نگروی
وزان پس همه بخرد از انجمند / هم این بندها پیش ایشان برند
بیاورد و گرد آشکارا نهان / به بینش جهان دیدگان و مهان
چنین گفت ازان پس بطلحند گو / که ای نیک دل نامبردار نو
بدرت آن گرانمایه نیک خوی / نگر تاج از تو بیش تخت آرزوی
نگر تا بسندد چنین دادگر / که من پیش کهتر بیندم کمر
ز لشکر بخوانیم چندی مهان / خردمند و برگشته گرد جهان

ز فرزانگان چون سخن بشنویم / بگفتار فرزانگان بگرویم
بر آن برنهادند هر دو جوان / گزین پس بگردان واز پهلوان
بیامد دو فرزانه ره نمای / میانشان همی رفت هر گونه رای
هم آنکس که استاد طلحند بود / بفرزانگی ناخردمند بود
نهاده بد اندر دو ایوان دو تخت / نشسته بتخت آن دو بیدار بخت
زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان و مردانگان
که خواهید بر خویشتن پادشا / که دانید زین هر دوان پارسا
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفتند دو فرزانه شو بر بخت
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند ماند بر رنج و بیم
که از ما دو دستور و دو شهریار / چه یارم گرفتن که آید بکار
وزان پس فرستیم یک یک پیام / نگر شهریاران نگیرند رام
ببودند یکشب بر آشفته چهر / بدانگه که برزد سر از کوه مهر
یکی راز گردان بگو بود رای / یکی سوی طلحند بد رهنمای
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهی و شهری همه تن بتن
دگر سوی گو رفت با کر و تیغ / که ای شاه من جان ندارم دریغ
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
همه شهر ویران کنند از نوا / نباید که دارند شاهان روا
چنان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان
بطلحند گفت ای برادر مکن / گرانمایه بگذشت ما را سخن
برو او و من مانده ام خوار و خورد / یکی خیره در تخت نتوان سپرد
اگر بودی من سزاوار گاه / نگردی بجای اندرون کس نگاه
مکن تا نپیری تخت شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفت و گوی
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز گنجی که او گشت بر پا یافتم
ز جمهور واز مای چندین مگوی / اگر با منی تخت را رزم جوی
سپاهی و شهری همه رزم جوی / بدرگاه شاهان نهادند روی

ز ایوان هر دو بدین گفت و گوی / برفتند وشان پر از خشم و خوی
ز دانا و نادان سخن بشنویم / بگفتار فرزانگان بگرویم
همی خواست فرزانه گو که گو / بود شاه و در سندلی پیشرو
همی این بر آن برزد و آن برین / چنین تا دو مهتر گرفتند کین
گرانمایگان را بخواندند / بایوان چپ و راست بنشاندند
ازین نامداران فرخ نژاد / که دارند رسم پدرشان بیاد
فرو ماندند اندر آن موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
بدانست شهری و هم لشکری / کزان کار جنگ آید و داوری
یکی ز انجمن سر بر آورد راست / بآواز گفت و بر پای خاست
بپاییم فردا یکی انجمن / بگوئیم یک با دگر تن بتن
برفتند ز ایوان بزرگان دژم / و هم پر ز باد و روان پر ز شرم
بر آواز شد سندلی چار سو / سخن رفت هرگونه با رزم جوی
زبانها زگفتارشان بستوه / بگشتند یک با دگر هم گروه
یکی سوی طلحند پیغام کرد / زبانها ز گو برزد و دشنام کرد
پر آشوب شد کشور سندلی / بر آن نیکخواهان و آن یکدلی
پس آگاهی آمد بطلحند و گو / که هر کس را یکی پیشرو
ببودند ازان آگهی پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
زبان برگشادند یک با دگر / پر آژنگ چهره پر از جنگ سر
شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا مای همچون یکی بنده بود
برآذر و را همچو جان بود و تن / بشاهی ورا خواستند انجمن
من از تو بسال و پدر مهترم / تو گویی که من مهتر و بهترم
چنین گفت طلحند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نجستست کس
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر دارم نگاه
سرافراز و بر جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزم ساز آمدند
برآمد خروش از در هر دو شاه / یکی را نبد اندر آن شهر راه

رزم طلخند با گو و هلاک طلخند

نخستین بیاراست طلخند جنگ
در گنجهای پدر برگشاد
همه شهر یکسر بدو نیم شاه
همه کشور آگاه شد زین دو شاه
بیاورد گو نیز چندان جنگ
همه شهر زنگ و سندی درای
سپه اندر آن رزمگه خیره ماند
چو لشکر کشیدند صف بر دو میل
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ
پیاده به پیش اندرون نیزه دار
ز طلخند سرجنبد جانش بسوخت
که رو پیش طلخند و او را بگوی
به پرهیز از این رزم و آویختن
دل من بدین آشتی شاد کن
همه سر با جان برابر کنیم
و گر جنگ و پیداد جویی همه
مکن ای برادر به پیداد رای
چنین داد پاسخ که گو را بگوی
همه پادشاهی تو ویران کنی
که کار ستم پیشه نزدان جوی
مرا نکه که تو شهریاری کنی
کنون برکشیدم سپه را زده
بدان سان سپاه اندر آرم بجنگ
چو پاسخ شنید آن سخن گوی مرد
ز اندیشه فرزانه زان پیش خواند

دل مرد بخرد پر از بیم شد
دمادم پیام از سر دو سپاه
همی شست جان پدر را ز ننگ
همی کوشش برنا که کرد نای
ز گرد سپه دیدها تیره ماند
دو شاه سرافراز بر پشت پیل
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
سپهدار شایسته کارزار
خود ز لب آرزو را بدوخت
که سود خنک برادر مجوب
به پیداد ستیزه و خون ریختن
ز وام خرد کردن آزاد کن
ترا بر سر خویش افسر کنم
پراکندن گرد کرده رمه
که پیداد را نیست بنیاد پای
که در جنگ چنین بهانه مجوی
چو آهنگ جنگ دلیران کنی
که بدنام و بدگوهر و بدخوی
مرا مرز بخشی و یاری کنی
هوا شد چو دریا ز بر آزده
که بیرون آید از جای جنگی پلنگ
بیامد بگوی یک به یک یاد کرد
زبان بیخ فراوان سخنها براند

که تا چون بود گردش آسمان
بپوشید طلخند جوشن نخست
بران نیز بی از جای برخاستند
بشکر که آمد دو شاه جوان
بیاراسته قلب با میمنه
پیاده به پیش اندرون نیزه دار
چو لشکر کشیدند صف بر دو میل
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ
گزین کرد مردی سخن گوی گو
که مر خون که آید بخون ریخته
بترس از خداوند خورشید و ماه
به بیمای از این مرز را تا بچین
ببخشیم شاهی بکمر دار گنج
بدین گیتی اندر نکوهش بود
فرستاده چون پیش طلخند شد
برادر نخوانم ترا من نه دوست
همه بدسگالان سزد تو تواند
دو دیگر که گفتی ببخشیم تاج
نخواهم که جان باشد اندر تنم
ز پس تیر و زوبین و نوک سنان
بیارند گو را کنون بسته دست
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی

بنو دوش جنگ از دلیران دو تنگ
سپه را همه ترگ و جوشن داد او
گرا برکشند زین دو مهتر زبان
بجوی رخش جنگجار را بشت
همی پشت پیلان بیاراستند
همه پیش لشکر نهاده روان
تو گفتی زمین کوه شد یک تنه
سپهدار شایسته کارزار
دو شاه سرافراز بر پشت پیل
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
که از مهتران او بدی پیش رو
تو باشی بدان گیتی اندر بجهد
که گم کرده بی گمان رای و راه
ترا باد چندانک خواهی زمین
که این تخت و افسر نیز دو تیغ
همین را بدان سر پرورش
که پیغام گو از در بند شد
ز مغزی تو از دو دو دهن بدبو
به بهرام روز اورمزد تو اند
همه پادشاهی و این تخت عاج
و گر چشم بر تخت و تاج افگنم
ندانی کنون گور کاب از عنان
سپاهش هم آنکه کرد دو بست
که طلخند را هیچ دانش ندید
یکی چاره کار ما باز جوی

همه تن ز خونت و بی تن سپهبت
بدو گفت فرزانه کای شهریار
هم اکنون فرستاده تزد او
بدو ده همه گنج نابرده رنج
ز گرد دمنت اختر اندر سپهر
که مر شهر شاهی و تخت و کلاه
ز فرزانه بشنید شاه این سخن
بدو گفت گو پیش طلخند رو
که آزادی اندر دلت هوش و مهر
اگر چند شدی و جنگ آوری
که گویند از بهر تخت و کلاه
ز لشکر آید بتر و یک من
هم از دست من کشور و مهر و تاج
اگر پند من یک بیک بشنوی
بگفت آنچه او گفت و بفزود نیز
از آن کاسمان زاد گر بوذر ای
شنیدم همه خام گفتار تو
سپاه ایستاده چنین بر دو میل
ندانی جز افسون و بند و فریب
فرستاده آمد سری پر ز باد
فرود آمد اندر آن رزمگاه
چو برزد سر از برج شید آفتاب
درفش دو شاه نو آمد پدید
بفرزانه خویش فرمود گو
یکی از یلان مهتر بد پای

سپاه اندر دو رویه جنگ اندر است
نباید ترا پند آموزگار
سرافراز و با دانش و خوب گوی
تو جان برادر گزین کن نه گنج
یکی را ندیدم بدو رای و مهر
بدان تا مگر یک دل تخواند سپاه
و گر باره رای تو افکند بن
بکوشش که بر در دو رخت گو
تبانی ز جنگ برادر تو چه
هم از گردش چرخ بر بگذری
چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
درفشان کنی جان تاریک من
بیابی سمان باره و تخت عاج
بفرجام کارت پشیمان شوی
ز شاهی و از گنج و هر گونه چیز
ز گفتار او پسر نیابد بجای
ندیدم بجز چاره بازار تو
با آورد مردان و پیکار پیل
چو دانی که آمد تنگی نشیب
همه پاسخ پادشا کرد یاد
یکی کنده کردند پیش سپاه
زمین شد بکردار دریای آب
سپه میمنه میسره برکشید
که گویید با آواز با پیش رو
پیاده نباید که جنبد ز جای

نباید گزین جنگ فرجام کار
گر از من همی باز جویی سخن
بباید فرستاد و دادن پیام
مگر کردم از گردش آسمان
نه گردد او هم بدین دست جنگ
تو گر شهریاری و نیک اختری
زدود برادر بر از آب روی
از این گردش چرخ و این کارزار
بپرسش از شاه ده و دو دست
همه گرد بر گرد ما دشمن است
بگو مر مرا هم نژاده نه پند
ز دینار و دیبا و اسبان و گنج
ز مهتر برادر ترا نیست ننگ
فرستاده آمد جواب روان
چو بشنید طلخند گفتار او
چنین داد پاسخ که گو را بگوی
همانا زمانت فراز آمدست
فراز آر لشکر بیارای جنگ
از اندیشه دوری و از تاج و تخت
چنین تا شب تیره بنمود روی
طلایه همی گشت بر گرد دشت
بر آخر و شیدن کرنای
دو شاه سرافراز در قلبگاه
که بر پای دارند پیکر درفش
که هر کس که تیزی کند روز جنگ

بجای آر که دو بد روز کار
بجنگ برادر درشتی مکن
مگر گرد او اندرین جنگ دام
بدین تو دی او را سر آید زمان
نباید گرفتن بر او کار تنگ
بکار سپهری توانا نه بیب
گزین کرد ننگ اختری چرب گوی
همی خواهد از داد گر زینهار
که چون خواهد این کار بیداد رفت
جهانی پر از دشمن از هر دست
همان از پدر پاک زاده بنید
ببخشم نخواهم که باشد برنج
همی با تو آشتی آرزوست جنگ
بنزدیک طلخند تیره روان
خردمندی و رای بیدار اوی
که هرگز مبادی بجز چاره جوی
که اندیشگانت دراز آمدست
برزم اندرون هست چندین درنگ
نخواند ترا دانش نیک بخت
فرستاده آمد همی زین بد روی
بدان گونه تا آن شب اندر گذشت
هم آواز کوس از دو پرده سرای
دو دستور فرزانه بر دست سپاه
کشیده همه تیغهای بنفش
نباشد خردمند یا مرد سنگ

نبینم که طلحند با این سپاه / چگونه خبر آمد بآوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
جهانت ابیدم از کردگار / که مان روشنایی دهد روزگار
ز پند آزمودیم چندی ز مهر / بگفتیم و طلحند ننمود چهر
مریزید خون از پی خواسته / که مانیم خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه / که اسب افگند پیش در قلبگاه
چو طلحند را پایه اندر نبرد / نباید که بر روی فش تند گرد
نیایش کند پیش پیل ژیان / نباید شدن تنگ بسته میان
خود ایدر برآید که فرمان کنم / ز رای تو آرایش جان کنیم
وزان روی طلحند پیش سپاه / چنین گفت با پاسبانان گاه
گرایید و گر باشیم سرو گر / دهد گردش اختر نیک بر
همه تیغها کینه را برکشید / بیزدان پناهید و دشمن کشید
هم آنگه خروشیدن کرنای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
همه کوه و دریا پر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر / ندانست کس پای کشتی ز سر
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بد زیر گرد اندرون
چو پیل ژیان ایستاده دو شاه / برآمد ز هر دو زلب سپاه
خروشی برآمد ز طلحند و گو / که از باد روبین سی دور شو
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / ز بدخواه دارید جان خویش
همی این بدان گفت و هم آن بدین / چو دریای خون شد سراسر زمین
بدان گونه ناخورز گنبد گشت / زانداز پیکار اندر گذشت
خروشش آمد از دست و وای گو / که ای جنگ سازان و گردان نو
بر آنکس که خواهد زمانه نهان / مدارید رو کینه در کارزار
پراگنده گشتند گردان همه / رمه بی شبان و شبان بی رمه
چو طلحند بر پیل تنها بماند / گو او را به آواز چندی بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش / نگه کن بایوان و کیوان خویش
نیای همانا کی زنده تن / از آن تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
گزنده پرستی تو از جنگ دست / نه هنگام رایست و روز درنگ
چو بشنید طلحند آواز گو / شد از رشک و از ننگ بی جان و تو
برغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آمدنش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد با کام و شاد
بیامد فرستاده نزدیک گو / که ای چون پالیز در پرو نو
بآتش تنت ناگهان سوختی / کجا چشم آزرم بر دوختی
برای که از من شدی بی گزند / دلت را به تار افسون مبند
بیامد فرستاده نزدیک گو / بدو داد پیغام آن شاه نو
چو بشنید گو آن پیام درشت / دلش را ز مهر برادر بشست
دلش زان سخنها شد اندوهگین / بفرزانه گفت این سگی بین
بدو گفت فرزانه کای شهریار / تو بی از پدر تخت را یادگار
مرا این درشتست و گیتی بشاه / ز گردنده خورشید و از بخت شاه
که این نامور نانکرد د پلاک / تغلطد چو مار اندرین تیره خاک
نباشد سخن سود کردن بدوی / که اورا دل از رشک غارت و روی
بپاسخ تو اورا درشتی مگوی / به پیوند و آزرم او راه جوی
همه کوشش او بپیکار دیست / چه سازی که آن بخشش ایزدست
سپهبد فرستاده را پس خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
که چندین درشتی و تندی مگوی / بدو گفت رو با برادر بگوی
مرا این درشتی گزیند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا انگ هست آرزوی / که تو نامور باشی و نیکخوی
ترا ای پسر پند دستور بد / از آسانی رای و راه خرد
مگو ای برادر سخن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد

سوی آشتی یاز با مهر جست / ز گنج و ز مردان خسرو پرست
فرستم بکایک همه پیش تو / به پند روان بد اندیش تو
که اندر دل من جز از داد نیست / بدین جنگ جستن دلم شاد نیست
ور ایدونک رای تو جز جنگ نیست / بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما کنده ایم / سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه / برین جنگجویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افگنیم / سر آب را در شتاب آوریم
بدان تا هر آنکس که بیند شکست / ز کنده نباشد و را راه جست
زما هر که پیروز گردد بجنگ / بریزیم خونش برین جای تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / برو بر سخنهای گو کرد یاد
چو بشنید طلحند گفتار گو / ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه راز با برکشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ گو / بدرنا که اندیشه گر دست نو
چو پند و این راه رای آورم / که اندیشه او بجای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی / نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر یار باشید با من بجنگ / ز آواز شیران نترسد پلنگ
جهانجوی اگر گشته آید بنام / بر آزنده دشمن بود شاد کام
بجستند همه مهتران پیش او / بیکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و تو شهریار / ببینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلحند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وزان سو سپه را سپهبد کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند یکبا دگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ها ساختند / چو شد ژرف آب اندر آن جای خند
بیاراسته قلب با میمنه / کشیدند در پیش دریا بنه
دو شاه گرانمایه بر در دو کس / نهادند بر پشت پیلان دو زین
بتنگ اندرون ساخته جای خویش / نشسته بر هر یکی لشکر آرای خویش
زمین قار شد آسمان خون بنفش / زمین سبزه و بر نیای درفش

مردن طلحند

هوا شد ز گرد سپه آبنوس / ز نالیدن بوق و آواز کوس
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
پراگنده گیتی بر آن گونه گشت / گر کرکس نیارست بر روی گشت
گروهی بخندق درون پر ز خون / وگر سر بریده فگنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج / سپاه اندر آمد بی موج موج
نگه کرد طلحند از پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل
همی باز بر سوی طلحند گشت / براه و بآب آرزومند لست
ز باد و ز شمشیر و خورشید تیز / ز آرام دیده نه جای گریز
بر آن زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور هند گو را سپرد
بسستی نهاد است مردم دو چشم / ز گیتی بود دل برادر دو خشم
از آن ماند ای پیر دانا بدین / ز گیتی همه شادمانی گزین
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / بدید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد بر پشت پیل / بگردد بجوید همه پیل پیل
برادر چو طلحند را مرده دید / برخ لشکر از درد پژمرده دید
خروشان همی گوشت بازو بکند / نشست بر پیش سوگوار و نژند
همی گفت زار ای برادر جوان / برفتی برادر دو تیره روان
ترا گردش اختر بد بکشت / وگرنه ز تو بر تو بادی درشت
بپیچید از راه تیزی سرت / برفتی و بشکن دل مادرت
بخوبی بسی رانده ام با تو پند / نیابد ترا اندر من سود مند
از آن پس بیاراست لشکر به بند / بدو گفت کای شهریار بلند

چو فرزانه گوید بدانجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
ازین زاری و سوک آری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرین یکست / که طلخند بر دست تو کشته نیست
کنون کار طلخند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندان براز درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و مادر دلارام ده / خرد را بآرام دل کام ده
که چون پاسخ شاه آمد سپاه / بر از درد و گریان بخاک سیاه
یکایک شد تیره چهره آب رو / فرومایه گستاخ گردد بدو
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه / بباشید یکسر بدین رزمگاه
که زان لشکر اکنون جدا نیست این / همی ساخت باید ورا آفرین
چو داننده کار ازان پس بخواند / بمژگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز در توز و پیروزه و زر و ساج
شد آن نامور نامبردار هند / بپوشید رویش بروی پرند
وز آنجایگه تیز لشکر براند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
چو شاهان گزیدند جای نبرد / بشد مادر از خواب و آرام و خورد
ز بالا درفش گو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیدبان برگزید از دو میل / که پیچید تاج طلخند پیل
بیامد بدید از میان سپاه / سواری پراکنده بر دیدگاه
که لشکر گذر کرد زین سوی کوه / گو و هر که بود با او گروه
ز طلخند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
بیامد بر مادرش دیده بان / ز طلخند گفت آنچه دیدار شان
فرو ریخت خون از مژه مادرش / بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بگنج و رو گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی برفروخت
که تا تن بسوزد بآیین هند / ازان سوک پیدا کند دین سند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد ورا تنگ در برگرفت / پر از خون مژه خواستش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / گرامی گناهیم ازین کار دار
نه من کشتم اورا نه یاران من / نکردی کسی بد بدان انجمن

که خود پیش او دم توان زد درشت / ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کسی از پی تاج و گاه / نخواند ترا نیک دل نیکخواه
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نباید که بر من سوی بدگمان
بیارام تا من از رزمگاه / نمایم سبک کار شاه و سپاه
بداد ار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
از این بس نه بیند مرا تاج و گاه / نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
نگر کین حدیث آشکارا کنم / ز نیکی دلت پر مدارا کنم
که او را بدست یکی برزمان / نیامد به پستی بروش جوان
اگر چون نماید بمهر دل تو رام / بدارای دارنده گو داد کام
وگرنه برآتش تن خویش را / بسوزم ز مهر بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ اندرش بر ز بالای نو
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پشت پیل طلخند شاه
پر از درد شد گو باوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواندش
بگفت آنکه با مادرش رفته بود / ز مادر که برآراسته بوذ
نشستند هر دو بهم رای زن / گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه کای نیک خوی / بگردد بما راست این گفت و گوی
ز هر سو بخواندیم برنا و پیر / کجا نامداری بوذ تیزرو
ز دریا و از کنده و رزمگاه / بگوییم با مرد جوینده راه
سواران ز هر سو برافگند گو / بجایی که بد موبدی پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان / بزرگان دانا و روشن روان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دو رویه کنده وزان آبگیر / یکایک بگفتند بر ما و پیر
یکی تخته کردند از چارسو / دو مرد گرانمایه نیک خو
نهان شد آن کنده در رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه
بر آن تخته صد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
پس آنگه دو لشکر ز عاج و ز ساج / دو شاه گرانمایه با فر و تاج
پیاده بدو اندرون با سوار / همه کرده آورزش کارزار
از اسبان و پیلان و دستور و شاه / مبارز که اسب افگند بر سپاه
همه کرده پیکر بر آیین جنگ / یکی کرده جنبان یکی با درنگ
بیاراسته قلب شاه و سپاه / ز یک دست فرزانه نیک خواه
از آن دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شده زنگ همرنگ نیل
دو دستور بر پیل کرده بپای / گشاده بر ایشان پاکیزه رای
بزیر سنز در دو اسب و دو مرد / که بر خاکش جوینده روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی به پیش و زپس / که او بوذ در جنگ فریادرس
همان مرد فرزانه یک خانه بیش / برفتی به نزدیک از شاه پیش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بیاورد که بر دمان و دمان
ز رفتی کسی پیش رخ کینه جوی / همی تاختی در همه رزمگاه
همی رفت هر کس بمیدان خویش / برفتی نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / باواز گفتی که شاها بگرد
وز آن پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و پیاده
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز طلخند شطرنج بود آرزوی / که آن شاه فرزانه نیک خوی
همی کرد مادر ز بیازی نگاه / پر از خون دل از بهر طلخند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / بیازی شطرنج داده دو چشم
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بدان درد شطرنج بودش پزشک
بدین گونه بد تا جهان و جوان / چنین تا سر آمد برو بر زمان

سرآمد کنون بر من این داستان / که بشنیدم از گفتهٔ باستان
نگه کن که شاداب برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

داستان برزوی

بگاه شهنشاه نوشین روان / که نامش بماندست دایم جوان
ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه از ایشان بیاراستی
پزشکی سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای / به هر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
همی گفت کای شاه دانش‌پذیر / پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم به روشن روان
نوشته چنان بد که بر کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراکنی در زمان / سخن‌گوی گردد همی بی‌گمان
کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این راه دشخوار خوار
به بی‌دانشی رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشین روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر کازمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند / نگر تا که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همان یاری از بخت بیدار خواه
اگر نو شگفتی سوی در جهان / گزین گفته رمزی بود در نهان
ببر هرچه باید بنزدیک رای / گرو بایدت بی‌گمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشین روان / ز رمزی که بد جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بدره‌ها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ شاه رای / بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز لشکر مرا گنج بخشید نیست / تن و لشکر و پادشاهی یکیست
بنا شد شگفت از جهاندار پاک / همی مرده کاز ابر آرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هرکه هست / یکی دارد این رازها با تو دست
بیاراستندش بنزدیک رای / فرستاده را چون بیارست جای
همه شب بزد رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / بدید آمد آن شمع گیتی فروز
بزرگان داننده را خواند رای / کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند / ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با وی پزشکان گروه
بیامد همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هر گونه سودش از خشک و تر / همی بر پراگند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یک یک بپای / سر رنجشان هم نیامد بجای
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران و از رنج راه
ز کار نوشته شد او تنگ دل / که آن مرد بی‌دانش سنگ دل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بار آورد آن رنج و گفتار زشت
چنین گفت از آن پس ابا بخردان / که ای کاردیده ستوده ردان
که دانید دانا تر از خویشتن / یکی سر برافرازد از انجمن
بپاسخ شدند انجمن زان سخن / که داننده پیریست ایدر کهن
بسال و خرد او ز ما مهترست / بدانش ز هر مهتری بهترست
چنین گفت برزوی با مهتران / که ای نامداران روشن روان
بدین رنجها بر فزونی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید

ببردند برزوی را نزد اوی / پر اندیشه شد دل پراز گفت‌وگوی
چو نزدیک او شد سخن‌گوی مرد / همه رنجها نزد او یاد کرد
ز کار نوشته که آمد بدید / سخنها که از کاردانان شنید
برو مرد دانا همه برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نوشته همین یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید / ز بایست ناچار دیگر شنید
بدو گفت دانا که ای پرخرد / که رای تو از هر هنر بگذرد
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه / که باشد همه سال او را شکوه
تن مرده چون مرد بی‌دانش است / که نادان بهر جای بی‌رامش است
چو مردم ز نادانی آمد ستوه / گیا چون کلیلست و دانش چو کوه
گیایی بدانش نماینده راه / بیابی بدانش تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی از او شاد شد / همه رنج بر چشم او باد شد
برو آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش شاه / که نامت بگیتی تو بادی بگاه
شنیدم یکی نام پستر دکام / که آن را بهندی کلیلست نام
بمهرست بار از در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بدستور فرمان دهد تا ز گنج / بیارد ز بهر گذاری برنج
درم گشت از آن آرزو جان شاه / بپیچید بر خویشتن چندگاه
ببرزوی گفت این ز ما کس نجست / ز اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشین روان / اگر تن بخواهد رها یا روان
نداریم از او ما ز چیزی دریغ / اگر زیر دستت اگر در دو تیغ
ولیکن نخواهی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
نمویند بدل کان نوشتست کس / بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گویی مدار
کلیله بیاورد گنجور شاه / همی بود او را نماینده راه
هر آن در کز آن نامه برخواندی / همی روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زانکه بودیش یاد / ببر خواندی نیز تا بامداد
همی بود شادان دل و تن درست / بدانش همی جان روشن بشست
چو از نامه رفتی بشاه جهان / بدر در نوشتی کلیله نهان
بدین چاره تا نامهٔ هندوان / بیامد بنزدیک روشن روان
بدین گونه تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش بما برسید
بایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بهاگیر و دو گوشوار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانشی برگرفته بیاد
زره چون رسید اندر آن بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا تازه کرد
تو اکنون ز گنجور شاه کلید / ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / درم بود هر گونه بی‌دست رنج
بگنجور بسیار بنمود راست / بجز جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک بخشش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
جز از رفتن ای رنج دیده ز گنج / کسی را سزد رنج کو برد رنج
چنین گفت برزوی دانا بشاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
ترا آنکس که او پوشش شاه یافت / به بخت و بتخت مهی راه یافت
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من نام من یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید بدین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار

بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / نه زاندازهٔ مرد آزاده جوست

ولیکن به رنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
نویسندهٔ نامهٔ خسروی / نوشت آن زمان بر پهلوی

بیوزرجمهر آن زمان باب گفت / که آرزو را نشاید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یل در سرنامه کرد

همیدون نگه داشت در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند

چو مامون روشن روان تازه کرد / خور روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / ببسته به هر دانشی بر میان

کلیله بتازی شد از پهلوی / بدین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان میر عصر

گرانمایه بوالفضل دستور او / که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری

از آن پس چو بشنید رای آمدش / بر و بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست کز آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان

گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه را زود بر خواندند
بپیوست گویا پراگنده را / بسفت این چنین در آگنده را

بدان کو سخن داند آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد

از اندیشه دل مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب

ازین دو یکی راه جاوید نیست / ببودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون راه بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردان سپهر

فرود آوریدش بخاک نژند / برآنکس که بردش به ابر بلند

بند کردن کسری بوزرجمهر را

چنان بد که کسری بدان روزگار / برفت از پی این ز بهر شکار

همی تاخت از غرم و آهو بدشت / پراگنده شد غرم و آهو گذشت
ز هامون بمرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید

همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ندید از پرستندگان ایچ کس / یکی خوب رخ بود با شاه و بس

بخفتید چندی در آن مرغزار / نهاده سرش مهربان برکنار
همیشه ببازوی داننده بر / یکی بند بازو بدی پر گهر

برهنه شد از خواب بازوی او / یکی مرغ رفت از هوا سوی او
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا زیر بالین شاه

نگه کرد و آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بردرید
چو بدرید گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد

وز آن جایگه نیز برتر پرید / هم انگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت از آن مرغ بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردان سپهر

بدانست کامد به تنگی نشیب / زمانه نگیرد فسون و فریب
چو بیدار شد شاه وانزا بدید / گزآن سان سیه لب بدندان

گمانی چنان برد کو را بخواب / خورش کرد بر پرورش بی شتاب
بدو گفت کای سگ ترا این که گفت / که پالایش طبع شاهان نهفت

که من اورمزدم مگر بهمنم / ز خاک است وز آب و آتش تنم
جهاندار جندی زبان رنجه کرد / ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد

بپژمرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز گردار گردان سپهر
که بس زود دید او نشان نشیب / خردمند خامش بماند از نهیب

نشست از بر اسپ کسری بخشم / ز ره تا درگاه نگشاد چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب و چندی نشکید

بفرمود تا روی پیوندان کنند / به داننده بر کاخ زندان کنند
در آن کاخ بنشست بوزرجمهر / بدید آن پرآژنگ روی سپهر

یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستندهٔ شاه نوشین روان
بهر جای با شاه در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود

بپرسید یکروز بوزرجمهر / ز پروردهٔ شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز تا دانش افزون کنی

پرستنده گفت ای سر موبدان / جهاندار امروز نوشین روان
سوی من بیفروز از آن گرد گرد / که گشتم سر آمد مرا خواب و خورد

چو از خوان برفت آب بگزاردم / همی آب دستان بپازاردم
بدو دانشی گفت آب آر چیز / چنان هم ابر دست من آب ریز

بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست داننده نرم
بدو گفت ازین بار بر دست شوی / تو با آب جوی ایچ تندی مجوی

چو لب را بپالاید از بوی خوش / تو اندر رخش آب دستان بکش
پرستنده را دل پر اندیشه گشت / بدآن تا دگر باره بنهاد طشت

چنان هم که دانش فرموده بود / نه کم کرد از آن نیز و نه بر فزود
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این ترا جز که بوزرجمهر

پرستنده گفت ای جهاندار شاه / مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / کز آن نامور جاه و آن رنگ و بوی

چرا جستی از برتری کهتری / ز بدگوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / در آن کاخ بنشستش خسته روان

ز شاه آنچه بشنید با او بگفت / چنین یافت رو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بهست آشکار و نهان

پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / بر شاه شد حال او برشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه / ورا بند فرمود تاریک چاه

دگر باره پرسید از آن مستکار / که چون داری ای کم خرد روزگار
فرستاده آمد بر آزاد چهر / بگفت آن سخنها به بوزرجمهر

چنین داد پاسخ بدان نیکخواه / که روز من آسان‌تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد

ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / از آهن تنوری بفرمود تنگ
ز سکان و از میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفت سرش

بدو اندرون جای دانا گزید / دل از مهر دانا بیکسو کشید
نبد روز و شبش آرام و جای خواب / تنش پر ز سختی دلش پر ز تاب

چهارم چنین گفت شاه جهان / ابا پیشکارش سخن در نهان
بگویش که چون بینی اکنون بهست / که از میخ بر تخت پیراستست

پرستنده آمد بدانا پیام / چو بشنید از آن مهتر شادکام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روزم به از روز نوشین روان

چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی راست گویی گزید / که گفتار دانا بداند شنید

یکی باز فرستاده شمشیرزن / که دژخیم بود اندر آن انجمن
که رو پیش آن بخت بد را بگوی / که کردار بد بخت را بود رنگ و بوی

وگر بست دژخیم با تیغ تیز / نمایدت آن گردش رستخیز
که گیتی که زندان به از تخت شاه / تنوری پر از میخ و بر بند و چاه

بیامد بگفت آنچه بشنید مرد / شد از درد داننده دلش پر ز درد
بدآن پاک دل گفت بوزرجمهر / که تا بود هرگز بما بخت چهر

چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت / به بندم ناچاره کوته رخت
ز این پای دارد بگردش نشان / سر آید همه نیک و بد بی گمان

ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند

شنیده بگفتند با شهریار / دلش گشت از آن پاسخ آرام دار
بایوانش بردند از آن تنگ جای / بدستوری پاک دل رهنمای

برین نیز بگذشت چندی سپهر
بر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد

خلاص بوزرجمهر از بند کسری

چو گنج رخش برابر بود
جهان بد که قیصر بدان جایگاه
ابا نامه و هدیه و باژ و ساو
برین قفل و این درج بر دوخت
گرانمایه‌تر کزین دانش اگر
فرستاده را گفت شاه جهان
تو بگشای ایزدی شاد باش
نگه کرد هر کس به بار و ساو
چو گشتند آن انجمن ناتوان
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج

یکی درج و قفلی بر او استوار
نهفته بگوید چیزی که هست
نماید دل موبد تیز و ویر
که این هم نماند بما در نهان
بر آتش دل آرای و بیداد باش
که بر سازد آن بند و چاره را
غمی گشت از آن شاه نوشین روان
بفرمود تا جامه دستی ز گنج

که ای شاه کند آوران و ردان
فرستیم با ژار بگویید راست
نباید که خواهد ز ما باژ و ساو
من از فر یزدان بجای آورم
وزان پیر این داستان چیره باید
ز دانش سراسر یکسو شدند
همی گفت کین راز کردان سپهر
بیاورد و گنجور و اسپی گزین

توقیعات انوشیروان

دگر موبدی گفت نوشه بدی
به بر دگر کیل وا و برشه
چو بیمار زار است و من چون پزشک
دگر گفت انوشه بدی جاودان
چنین داد پاسخ که آری رواست
اسیران رومی که آورده‌اند
سوی مادر انشان فرستند باز
اگر بازخرند گفت از هراس
ز شمشیر خواهیمشان زنگر
کمی را سر اندر نیاید بخواب
جهان هم همه شاد و خرم زنید
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
یکی گفت کیرم که تو مهتری
چنین داد پاسخ که ما را خرد
چنین گفت او را اگر گوید پت
کس از کهتران نیز در کارزار
بشکیر بر زین بشد با سپاه
به پیکار دل بسته با شهریار
ببر زین سپالار و گیج و سپاه
کشب دبیران سر افراز
چنین داد پاسخ که او را از آز
جهاندیده مردی برای درست
که جند انک او خود کند آرزو
چنین داد پاسخ که از پیش خورد
که بی لشکر کشش بیرون شوند

زمهر بهی گوشه توشه بدی
همی باز گردد ز بهر بنه
ز دارو گریزان و ریزان سرشک
نشست و خور و خواب با موبدان
که این افسر و پادشاهی تراست
بسی شیرخواره در و برده‌اند
بدل شاد و از خواسته بی‌نیاز
بهر نامداری یکی نام کاس
همان برده و برده و سیم و زر
از آواز پستان و چنگ و رباب
بی آزار باشید و بی غم زیید
نگردد دبیر گرد داد پدر
برای و بدانش نه با بهتری
ز دیدار ایشان همی بگذرد
که تا باغ اوش نباشد نشست
فرونی نجویند بر شهریار
شناره شناسی بر آمد ز راه
ز چندین کس او را بدین روزگار
نگردد تباه اختر روز شاه
سزد گر بود داد را دل پدر
کمر بر میانست دو راز بنان
گر او کار درویش سازد بخت
بسازیم هر گونه چاره بسر
مگر آرزو باز گردد بدرد
دل دوستداران پر از خون شود

سپهبد ز گرگان برف آمدست
به توقیع باشد چنین داد شاه
بیک داروی من نگردد درست
یکی مایه و رمال دار ایدرست
دگر گفت کای شهریار بلند
بتوقیع گفت انک هستند خود
نوشتند کز روم هر مایه ور
فروشید و افزون مجو بی‌نیاز
بکشند کرمایه داران مهر
چنین داد پاسخ که این نیست رنج
همه مرد کار انکه پیش باد
دگر گفت کای شاه برتر منش
جوابر کذشتی ز شاهنشهان
دگر گفت باز تو ای شهریار
بر آویز او را بدار بلند
دگر نامداری زکار آگهان
چنین گفت کای مرد گردن فراز
بتوقیع گفت او که گردان سپهر
دگر موبدی گفت کای شهریار
رسانند بدان بارگاه اکه
کسی را گزینید کز رنج خویش
یکی گفت سالار خوالیگران
به پیوند بیرید یزدان پرست
دگر گفت هر کس نکوهش کند
مگر دشمنی بد سگالد بدو

به پیشه در آمد زمانی بجست
که آنکس که خشنود شد بر گناه
روان بزرگی بخواهیم داشت
که گنجش ز گنج تو افزون ترست
انوشه بدی و ربدی بی گزند
ز دست اسیران نباید شمرد
همی باز خرند خویشان بزر
که ما بی‌نیازیم از ایشان بچیز
دو بازار کاشت کز شب دو بهر
از ایشان هر آنکس که دارد گنج
خورد هر که دارد خرد بار داد
که دوری ز پیغام و سرزنش
دو دینار برای نو دارد جهان
عقابی گرفتت روز شکار
بدان تا بد و باز گردد گزند
چنین گفت کای شهریار جهان
چنین لشکری کش وزین گونه ساز
گشاده ست بار رای او رای و مهر
تو بی داد فرمای و به روزگار
ز بسیار و اندک بدی از بهی
بپرهیز دو دار داو گنج خویش
همی نالد از شاه و از مهتران
بلرزد دل مرد دانا که هست
شهنشاه را چون پژوهش کند
بچاره بیاید بنالد بر و

چنین داد پاسخ که داد و خرد
دگر گفت کای با خرد گشته جفت
چنین داد پاسخ که فرمان ما
پرستار دیرینه مهرک جه کرد
زگفتار کار آگهان گفت شاه
چنین داد پاسخ که آن دشمنی
گذاشت و چون باد برد خنک
همان پرسش آید همان زخم کام
بدو بر یکی مرد بود از سپاه
بیایید یکی درم خورده شد
بفرمود کز خورده منمای رنج
بپرسش صف رومیان حمله برد
بفرمودکان کودکش را چهار
جوناشش ز دفتر بخواند دبیر
دگر گفت انوشه بزی سال و ماه
چنین داد پاسخ که آن خواسته
از آن پس که بستند و باز و
ستمکاره را زنده بر دار کن
دگر گفت کای شاه یزدان پرست
فزون کرد باید بدیشان نگاه
توانگر دگر مردم زیر دست
دگر گفت کای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ که این خواسته
بدو گفت کای شهریار بلند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ

تن پادشا را یکی پرورد
بمیدان جراسان سالار بخت
نورزیده و نهفت همان ما
که روزیش اندک شد و روی زرد
چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
طبیعت و پرخاش اهریمنی
ز نیزان اسب افگن تیز چنگ
برخشنده روز و شبان سیاه
پرستنده و کاردار سپاه
رد و موبد و کهتر آزرده شد
ببخشید او را درم هم ز گنج
بمرد و ورا کودکی ماند خرد
ز گنج درم داد باید هزار
درم ترد کوک ببرد تا کشور
بمرد اندرون پهلوان سپاه
که از شهر مردم بود کاسته
وز آن پس ببرد اندر او از ده
دو پایش ز بر سر نگونسار کن
بدرویشی مردم زیردست
اگر با کنامند اگر بی‌گناه
شب آید شود پر ز آواز مست
همی عیب ما را کند سرزنش
گر از گنج ما باشد آراسته
که هرگز بجانت مباد اگزند
ابی زینهاری نگردد بزرگ

اگر داد گر چند بی کس بود
که گورست بار دگر او دگار
بفرمود بس تا بار ز ایبان
چنین داد پاسخ که او شد درست
نخواهد جز ایرانیان زاهگ
دگر باره پرسید مردی که شاه
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
دگر گفت کای شاه نوشین روان
درم ماند بروی جو سیصد هزار
جوا کاه شد زان سخن شهریار
دگر گفت جنگی سواری بجست
جه فرمان دهد شهریار جهان
هر آنکس که شد کشته در کارزار
چنین هم بپال اندرون چاریار
فراوان درم گرد کرد و نخورد
جرا باید از خورد درویش گنج
بفرمای داری زدن بر درش
بدان تا کس از پهلوانان ما
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
دگر گفت کای شاه با فر و هوش
چنین داد پاسخ که اندر جهان
که چندین گزانه بیجد ز رنج
اگر باز گیریم از از ز ایشان
جهودان و ترسا نژاد دشمنند
دگر گفت کای نامور شهریار

ور اپاسبان راستی بس بود
جه چند در رای اشهریار
گشاید در گنج پس دو زبان
بدان کرده خویش بنهاد دست
جهان شد بایران بر از روم تنگ
ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه
نباید که پیر آید از کارزار
همیشه بزی شاد و بخت جوان
بدیوان چو کردند بادی شمار
که موبد درم خواست از کارزار
بدان جنگی دیر ماند بخت
ز کار جهان کودک ناتوان
در و خرد کودک بود یادگار
ز گنجش درم داد باید هزار
پراکنده گشتند از آن مرز مرد
که توشه ز بایستی تن او برنج
به پیمان لشکر و کشور رش
بسجد دل و جان ز فرمان ما
که از ما کسی نیست اندر هراس
جهان شد پر آواز شادی و جوش
بباشد ز باد آگهان و مهان
ز گرداور بدین بدیست رنج
همه سود فرجام گردد زیان
دورد بند و باکیش اهرمند
ز گنج تو افزون ز سیصد هزار

درم داد خسرو مر درویش را بسی مرد و بیوه تن خویش را
چنین گفت کین هم بفرمان ماست بارزانیان جز ببخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ کهن شاخ را نو کند برگ و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان‌پرست ببندد جهان هرچه او بست دست
جهان تنگ دیدم ابر تنگ خوی مرا آرزو نیست گرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار تراخان سالی سه صد هزار
درم بستد از بلخ بامی برنج سپردیم و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم نباید که گردد کسی رو دژم
از آن کس که بستند هم او را ببند ز گنج آنچه خواهد بر آن سر نهند
که در دل مردم زیردست نخواهد جهاندار یزدان‌پرست
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد بسی گیری از جم و کاوس یاد
چنین داد پاسخ که از مرگ من نگردد نهان اشتر اندر کفن
دگر گفت کز بهمن سرفراز چو آن شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد بپوشد همی از هوا بر خرد
یکی گفت کای شاه گردن فراز چرا گستی اکنون همی دیر ساز
چنین داد پاسخ که نابخردان همین و همان نیز با موبدان
چو آواز امر من آید بگوش نماند بدل رای با مهر و هوش
بپرسید موبد که شاه زمین سخن راند از پادشاهی و دین
که بی دین جهان به که بی پادشاه خردمند باشد برین بر گواه
چنین داد پاسخ که گفتم همین شنید این سخن مردم پاک‌دین
جهاندار بی دین جهان را ندید وگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت‌پرست و یکی پاک‌دین یکی گفت نفرین بر از آزین
یکی آنکه گفت زمانه بسم بد و نیک او را بهانه نهم
کسی کو کند آفرین بر جهان بما باز گردد ز دوده مهان
چنین داد پاسخ که آری رواست که تاج زمانه سر پادشاست
گذشتم ز توقیع نوشین روان جهان پیر و اندیشه ما جوان
بر این داستان بر سخن ساختم ز مهبود دستور پرداختم

داستان مهبود و زروان

بیاسای از آموختن یک زمان ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گفتی که وام خرد توختم همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان تو بشنو یکی داستان که بر خواند از گفته باستان
چنین گفت دهقان که بر تخت عاج چو پیری کسی نیز ننهاد تاج
خور و خواب با موبدان خواستی همی دل بدانش بیاراستی
برو چون روان شد بچیزی سخن تو ز آموختن نیز سستی مکن
ندانی چو گفتی که دانا شدم بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن ز نوشین روان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رای درست بگیتی جز از نیک نامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز زبان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزمی آراستی وگر پرسش موبدان خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورشخانه در خوان او داشتی تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا خورش آوریدندی بادشا
به مهبود بر بود بزشگان بزشک همی رنج بخشیدی برج بر سرشک
یکی نامور بود زروان بنام که او را بدی بر فرستاده کام

کسی بود هم حاجب شاه بود فروزنده بزم و درگاه بود
ز مهبود و از آن دو فرزند او همه ساله بودی بر از آب رو
همی ساختی با پسر پادشا کند تیز بیکار آن پارسا
بیدگفت ایشان نه پیراهن راه که گردی بر آزار او جان شاه
خردمند از آن بد جدا گاه بود که او را بدرگاه بدخواه بود
جهان بد گزین یک روز مر جهود ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود نزدیک او برآمیخت با جان تاریک او
چو با حاجب شاه گستاخ شد پرستنده خسروی کاخ شد
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی ز کردار کژی و از بخردی
چو زروان بگفتار مرد جهود نگه کرد و آنگاه افسون شنود
برو راز بگشاد گفت این سخن بجز پیش من آشکارا مکن
یکی جادوی بایدت ساختن ز خانه ز مهبود پرداختن
که او از بزرگی بجایی رسید که پای زمانه نخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس تو گفتی که نوشین روان نیست بس
جز از دست فرزند مهبود چیز خورشها نخواهد جهاندار نیز
شد اندر نوازش چنان بیش بیش که نزمان بپوسد فلک دانشش
چنین داد پاسخ بزروان جهود کز این داوری غم نباید فزود
چو بر سیم بگیرد جهاندار شاه خورشها ببین تا چه آرد براه
مگر نابود هیچ شیر اندر رو بدیده شود خورد پنهان بیوی
از آن پس اگر شیر بینی بدود ز مهبود بینی تو ز نخ نه بود
وگر زو خورد در جهان روی و سنگ بریزد هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار او دلش تازه بر شد بدیدار او
نرفتی بدرگاه بی آن جهود خور و شادی و رازی او بنود
چنین تا بر آمد برین چند گاه بد آموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد خرامان شدندی بر شاه شاد
بسی برده نامور کدخدای زنی بود پاکیزه و رهنمای
که چون شاه کسری خورش خواستی یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر او زر گهر بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزند آن ارجمند رسیدی بدرگاه شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب بخوردی دارایستی جای خواب
جهان بدگمان گشت ز مرد دو جوان ببردند خوان نزد نوشین روان
بسر برنهاده یکی هش کار که بودی خورش هش او استوار
چنین گفت جندان ببرد جوان که ای ایمن از شاه نوشین روان
یکی روی بنهادی نازین خورش که با شیده شاه را پرورش
چه رنگست کاید همی بوی خوش یکی چادر بر نهان زو بکش
خورش را جوان روی بگشاد زود نگه کرد زروان ز دور اندر روی
همیدون جهود اندر آن بنگرید سر آمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت از آن پس بسالار بار که آمد در خشتی که گشتی بیار
ببردند خوان نزد نوشین روان خردمند پیدا از هر دو جوان
بس اندر همی رفت زروان گرد چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک دست خندان بشست جهان روشن از بخت فرزان درست
خورشگر برآمیخت با شیر زهر بد اندیش را باد از این بهر بهر
چو بشنید از او شاه نوشین روان خردمند و پیدا از هر دو جوان
جوانان ز پاکی و از راستی نوشتند بر پشت دست آشتی
همی چون بخوردند از آن شهد و شیر تو گفتی بخفتند بر دو بستر
ببخشید بر جای مرد و جوان بدادند جان پیش نوشین روان
چو شاه جهان اندران بنگرید برآشفت و شد چون گل شنبلید
برآمد ز خان و جان مهبود خاک بر آرید و از کس مدارید باک
بر آن خاک باید بریدن سرش سه مهبود با دوده خوالیگرش

برایوان مهبود بر کس نماند   ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته   زن و کودک و گنج آراسته
رسیدند آن کار زروان بکام   گهی کام دیدند زان گاه نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند   بر افراختش سر بابر بلند
بگشت اندران نیز چندی سپهر   در پستی نهان کرد از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدای   بنخچیرگه کان همی کرد رای
بفرمود تا اسب نخچیرگاه   بسی بگذرانند نزدیک شاه
از اسپان که کسری همی بنگرید   بر آن دو بر از داغ مهبود دید
از آن تازی اسپان [illegible]   بمهبود بر جای مهرش بسوخت
فروریخت آب از دو دیده بدرد   بسی داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کای مرد با داد و جاه   ببرد آن جهان دیو ریمن زراه
نداند کسی جز خدای جهان   از آن آشکارا در پستی نهان
دبیران و دستور و زروان و شاه   برفتند یکروز پویان براه
سخن رفت چندی ز افسون و بند   ز جادو و آهرمن بر گزند
بموبد چنین گفت پس شهریار   دلت بنزدیک رنجه مدار
سخن جز بیزدان و جز بد مگوی   ز نیرنگ جادو شگفتی مگوی
بدو گفت زروان که نوشه بدی   خرد زانگهی تا تو شه بدی
ز جادو سخن هرچه گویند هست   نداند جز از مرد جادو پرست
اگر خوردنی دارد از بیش بهر   پدیدار کرد اندازه دو زهر
چو بشنید نوشین‌روان این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و از دو پسر یاد کرد   برآورد شاه از جگر باد سرد
بزروان نگه کرد و خیره بماند   بیک باره گام زن را براند
روانش ز اندیشه پر دود بود   که زروان بد اندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد ناسازگار   ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد   جهان مرد را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند   دل و مغز ما بر مدارا کند
گر آلوده بینم سر این سخن   برآرد دم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم   بر آن تنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسیدند آن زمان شهریار   سراپرده زد بر لب جویبار
ز جادو سخن رفت و از مهره و شیر   بدو گفت مستی سخن دلپذیر
ز مهبود از آن پس بپرسید شاه   ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید   ز زروان گنه کاری آمد پدید
سراسر سخن راست زروان بگفت   نهفته پدید آورید از نهفت
گنه بر فکند او بسوی جهود   تن خویش را کرد پر درد و دود
چو بشنید ازو شهریار بلند   سر اندر زمان پای او کرد بند
که این کار چون بود با من بگوی   ز کار دروغ ار نمایی روی
جهاندار بشنید و خیره بماند   رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار   به پیش ردان داد گر شهریار
جهود از جهاندار زنهار خواست   که بیدادگر را نبد نیک راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود   سخن آنچه اندر میان رفته بود
بفرمود پس تا دو دار بلند   فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد مرد درخیم پیش درش   نظاره بدو بد همه کشورش
یکی دار زروان و دیگر جهود   کشنده ببر او بخت و تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر   بدو داد سرها بنیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن به بد   که بر بدگمان بی‌گمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست   کز ایشان بیابد کسی تن درست
یکی دختری یافت پوشیده روی   سه مرد گرانمایه نیک‌خوی
همه گنج مهبود با ایشان نمود   همان گنج زروان و مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی   شب تیره تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار   همی ریختی خون دل بر کنار

کسی کو بود پاک و یزدان پرست   نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود   بفرجام ازو دل هراسان بود
اگر بد دل از سنگ خارا شود   نماند نهان آشکارا شود
اگر چند زشت آواز تو   گشاده کند زو همه راز تو
ندارد نهان راز مردم همان   همان به که نیکی کنی در جهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای   ازو بهره یابی بهر دو سرای
کنون کار زروان و آن جهود   سرآمد خرد را نباید شنود
اگر دادگر باشی ای شهریار   نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را مرد بیدادگر   جز از گور و نفرین نیابد بهر
اگر پیشه دارد دلت راستی   جهان داند آنک گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو   خرد بادت و تاج از ترگ تو
جهان کرد پس شاه نوشین‌روان   ز گفتار من داد او شد جوان
از آن پس که گیتی بدو گشت راست   جز از آفرین در بزرگی نخواست
ببخشید برداشت خرد و بزرگ   بآبشخور آمد همی میش و گرگ
همه مهتری را بیاراستند   بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره   ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال جوشن بیاسود دوش   جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را ندید از جهاندار تاو   بپیوست از هر سویی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت   همان ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار   همی رای با موبدی کامگار
یکی شارستان کرد بر راه روم   فروزان دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ   بیک دست رود و بیک دست راغ
جهان بد بروم اندرون چند شهر   که کسری بپیمود و برداشت بهر
برآورد ازو کاخهای بلند   نبد نزد کس در جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندران شهریار   بدو اندرون کاخ گوهرنگار
همه پیکر از طاقها سیم و زر   بدو اندرون چند گونه گهر
ز روم و ز هند آنک استاد بود   وز استاد نوشش هنر یاد بود
از ایران و از کشور نیمروز   همه کاردانای گیتی فروز
همه گرد برگرد آن شارستان   که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود   ز روم و ز جایی که آزرده بود
بدان شارستان اندرون جای کرد   دلارای را کشور آرای کرد
جوان شهر یکسر بپرداخته   بکرد اندرون روستا ساخته
بیاراست بر هر سوی مرغزار   زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از کوچ آورده بود   ز گیلان و هر کس که آورده بود
بدان شارستان اندرون جای کرد   از آن شارستان جای بیگانه کرد
یکی پیشه کار و یکی پیشه ورز   یکی آنک پیموده بالا و مرز
چو از داد و آباد کردن جهان   نبودش بدل آشکار و نهان
ورا سورستان کرد کسری بنام   که دستور یابد جهاندار کام
زمانه چو او را ز شاهی بپرد   همان تاج او دیگری را سپرد
جهان دانک یکسر بر نیت و ترس   بلندی و پستی نماند بکس

کنون جنگ خاقان و چیپال گیر   چه گوید سخن گوی با آفرین

رزم هیتال با خاقان

چو جنگ آیدت رزم گو باک گیر   ز شاه و ز چیپال و خاقان چین
سخن گوی پرمایه دهقان پیر   سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر
که ای نامداران با فر و داد   ز مردان جنگی و فرخ نژاد
چو خاقان چین کس نبود از مهان   گذشته ز کسری بگرد جهان
همان تا لب رود جیحون و چین   برو خواندندی بداد آفرین
سخنهای کسری بگرد جهان   پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی   بزرگی و آیین شاهنشهی

خردمند خاقان بدان روزگار همی دوستی جست با شهریار
بیاگند و بنشست با رای زن همه نامداران شدند انجمن
بآغاز خشنودی شاه جست همی از رد و موبدان راه جست
یکی هدیه آراست بس شهریار همه یاد کرد از در نامدار
ز اسبان تازی و دیبای چین ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون بیاراست از هر دری همچنین
ز دیبای چینی ز بهر نثار بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد و با هدیه‌ها یار کرد ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان خردمند و گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر ز خاقان چین نامه بر حریر
نوشتند بر سان آیین چین سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را پیش سوی هیتال بود همه راه را گرز و کوپال بود
گوی غاتفر نام سالارشان برزم اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین وزان پس بشاه ایران زمین
ز لشکر جهان دیده کار آزموا سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین بسازند و از دل کنند آفرین
هراست ازین دوستی بهر ما بد و روی ویران شود شهرها
بباید یکی تاختن ساختن جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید سرافراز و جنگی خیان جوان
بتاراج دادن همه خواسته هیونان و اسبان آراسته
فرستاده را سر ببرید پست ز گردان چینی سواری نرست
چو آگاهی آمد بخاقان چین سرش گشت پر درد و دل پر ز کین
سپه را ز قچغار باشی براند بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب بپرداخت یکسر ز آرام و خواب
برفتند یکسر بکل زریون همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن که خاقان چین خود چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز بنگاه و آموی و زم سلیح و سپه خواست و گنج درم
ز موغان و از ترمد و ویسه گرد ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
چو بگذشت خاقان ز رود تنک تو گفتی همی تیغ بارد فلک
بسی نیزه و تیغهای بنفش درفشیدن پرنیانی درفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود که لشکرگه شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی بزرگ ز هیتال گرد آوریده سترگ

رزم خاقان با هیتال

درخشیدن تیغهای سران گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی هوا گرز را نیز جان داردی
یکی باد برخاست از گرد سیاه نشد روشنایی ز خورشید و ماه
یکی هفته آن لشکر رزم جوی بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
شکست اندر آمد بهیتالیان شکستی که بستش نبد سالیان
پراگنده بر هر سوی خسته بود همه مرز پر کشته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ ندیدیم هرگز چنین با درنگ
بمانا نه مردم بدندان سیاه نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد بدل دور از اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ تو گفتی نداند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند همه نیزه بر ابر بگذاشتند
همه جنگهاشان بسان پلنگ نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
خورشش بار کبرا همه خار بود سواری بختی دو پیدار بود

همه شب بجستن و تاختن تن خویش با تیر انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد کمر دیو چون دید از ایشان نبرد
نداریم پایاب خاقان چین گذر کرد باید بایران زمین
گرایند و یکسر زمان دید غاتفر ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را فرامش کند گرز و کوپال را
وگرنه خود از تخمه خوشنواز گزینیم جنگ آوری رزمساز
گراو شاد باشد بنوشین روان بدو دولت پیر گردد جوان
چه هند و چه هیتال و ایران و چین جهانی بر او برکنند آفرین
نهادند بر قیصران باژ و ساو ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن برین یک سخن برشدند انجمن

آگاهی نوشیروان از ایشان

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز خاقان که شد نامداری سترگ
ز هیتال و ترکان و آن انجمن گرآمد ز خاقان بر ایشان شکن
براندیشه بنشست شاه جهان ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست برفتند گردان چنر و برست
ابا موبد موبدان اردشیر چو شاپور و چون یزدگرد دلیر
همه بخردان نماینده راه نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان جهان دیده و کار کرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال و از ترک و خاقان چین وزان مرزداران توران زمین
پی اندر آن لشکر شدست انجمن ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
بیک هفته هیتال با ترک و چین ز اسبان نبرد استدند زین
بفرجام هیتال برگشته شد دو بهره ز کمر خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود جهانی پر از گرز و کوپال بود
شگفت آمد بر ایشان شکست سپهبد مباد ایچ با رای سست
اگر غاتفر داشتی نام و رای نبردی سپهدار سپه را ز جای
چو شد مرز هیتال پر شر و شور بجستند از تخم بهرام گور
بر آیین یکی شاه بنشاندند سراسر برو آفرین خواندند
نشست خاقان بر ان روی چاج سرافراز با لشکر و گنج و تاج
بخویشان ارجاسپ و افراسیاب جز از مرز ایران نه بیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتفر همی بر فرازد بخورشید سر
سزد گر نباشیم هم داستان که خاقان بخواند چنین داستان
گروشان بزمین پادشاهی مراست که دارند از و جنگیان بت پرست
همه زیردستان از ایشان برنج سپرده بدیشان تن و مرد و گنج
چه بیند کنون اندرین بپوشیم سخن گر بجوییم کین
بخوانند نیک بر و آفرین که ای شاه نیک اختر پیش بین
همه مرز هیتال اهرمنند دو رویند و این مرز را دشمنند
بر ایشان سزد هرچه آید بد سم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی کس نه درد جز از خون آن شاه آزاد مرد
بگشتند پیروز تا کهان جهان پادشاهی چراغ مهان
مبادا که یکسو نباشند شاد که هرگز نخیزد ز بیداد داد
ز خاقان اگر شاه داند سخن که دارند بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب ز خاقان که بنشست زان سوی آب
بروشن روان کار ایشان بساز تویی در جهان شاه گردن فراز
تو دانا تری از بزرگ انجمن نبایدت فرزانه و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت که با فر و اورنگی و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود ازین پادشاهی هراسان شوند
هر آنگه که بی شاه بنشد بوم زمان تا زمان لشکر آید ز روم
ز ایرانیان باز خواهند کین نماند بر و بوم ایران زمین

که کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی به بد کرد یاد
اگر شاه را رای کین است و جنگ / از آورام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار و از کارزار
کسی را نبیند گرد رزم آرزوی / برزم و نبرد اندرون گرده جوی
بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / گذر دارم اندر دو گیتی براس
که شیران ز آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند روز نبرد
شما را ز آسایش رزمگاه / گران شد برین سان سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج منش نام و گنج آورد
بنیروی یزدان سپر ماه را / بسیچیم یکسر همه راه را
سوی خراسان کشم لشکری / بخوانم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران و گردان که هست / ببندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال مانم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
همه نامداران فرو ماندند / بپورش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو باد شاد
همه نامداران ترا بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
برانگه که فرمان دهد شهریار / نپیچد ز ما کاهلی روزگار
وزان پس چو نشست با رای زن / زمانی نشد ندی سر انجمن
همی رفت ازین گونه تا ماه نو / بیامد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی زیاقوت زرد / نهادند بر چادر لاجورد
بدیدند نو چهره ماه شاه / خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین خناغ
خروش آمد و ناله کاودم / ببستند بر کوهه پیل خم
دمادم بلشکرگه آمد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه

رفتن کسری برزم خاقان

بدرگاه شد یزدگرد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و مهتری
که شد شاه با لشکر و رای رزم / شما کهتری را سزاید بزم
بفرمود تا نامه بخاقان چین / فغانیش را نامه هم چنین
یکی لشکری از مداین براند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی به بزم و شکار / همی گشت بر کوه و بر مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان و سپاه / بایران سپه رای زد با سپاه
ز خویشان او جاست و از آسیاب / شد سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین برنتابد نگاه مرا
همه نازیا نزاید بن آورم / همه خاک ایران بچین آورم

رزم کسری با خاقان

چنین تا بیامد ز شاه آگهی / که ایران بجنبید با فرهی
همی بود یکچند با گفت و گوی / جهانجوی با لشکر و آب روی
بران تخت پیروزی و دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
بهیچید خاقان چو آگاه شد / برزم اندرون راه کوتاه شد
بر اندیشه بنشست با رای زن / بدرگاه لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان به دستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
همانا ندارد ز ما آگهی / که ایران بپاید بدین فرهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشد درنگ آتش نام و ننگ

که ماند کر تو بگذری را نیست / دگر در زمانه جز او شاه نیست
بناکام اکنون چو من جنگجوی / شوم با سواران چین شاوری
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت کای مهتر با فرین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مه پادشاهی و لشکر بیاد
ز شاهان ندارد کسی جای او / نگردید باشد دل و رای او
همی باژ خواهد ز هند و ز روم / بجایی که تخت و آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت / جهاندار و بیدار و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راهجوی / که این را چه بیند خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خاقان نشاید بدین خیره خیر
که از تخم او بار جز رنج نیست / برازیر پراگندن گنج نیست
بدینار و پوشش نیابد نه خورد / نگسترد نی روز تنگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
هراسان کزا زبد هراسان شود / درم خوار دارد تن آسان شود
ز لشکر سخنگوی ده برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
یکی نامه بنوشت با آفرین / سخندان چینی و از شهر چین
برفت آن خردیافته ده سوار / دهان پر سخن نادر شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا برده برداشتند / ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند برده بر شهریار / ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر یکسره بر زمین / بدادند پیغام خاقان چین
بچینی یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهاد پیش دبیر
سر نامه بود از جهان آفرین / ز داور بر شهریار زمین
که او داد پیروزی و دستگاه / کلاه بزرگی و گنج و سپاه
سه دیگر سخن بد که فغفور چین / ورا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بی آرزو و خرمیش / نجوید جز رای با لشکرش
وزان پس بپیکر پیش تنگ شاه / فرستاد و هیتال بستد ز راه
بر آن کینه رفتم من از دشت چاچ / که بستانم از غاتفر گنج و باج
بر آن گونه رفتم ز کلز ریون / که شد لعل گون آب جیحون بخون
چو آگاهی آمد بما چین و چن / بگوینده بر خواندیم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و رای و فرزانگی
همه دوستی بود مان اندر نهان / که جوییم با شهریار جهان
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند
چو خوان بی‌آراستی میگسار / فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یک ماه نزدیک شاه / بایوان و بزم و بنخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر / بلوچی و گیلی و زرین سپر
سراپرده‌ان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام
بدو پایه بار آراسته پشت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش / همی کر شدی مردم تیز هوش
فرستاده بردع و هند و روم / ز هر شهریاری ز آباد بوم
ز دشت سواران تیره گراز / برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنک شاهی کراست / ز خورشید تا برج ماهی کراست
هوا پر شد از گرد و جوش سوار / زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورده که ساختند / سواران جنگی بپیچ تاختند
بگو پال و تیغ و به تیر و کمان / بکشتند گردنکشان یکزمان

هنر نمودن نوشین روان

همه دشت زوبین و روبینه دار / بیک سو پیاده بیک سو سوار

فرستادگان را ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و پیل او / هم از چهره و نام و آواز اوی
فرستادگان یک به یک برگ و ساز / کشیدند پیش شاه گردنفراز
سخن جوید و هم بپیچد عنان / بگردان لشکر نماید نشان
سخنگو بودی بیا شهریار / ازو داستانی بدل یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش / سخن داشتی یاد و همراه خویش
یکی کو چون شاه نوشین روان / بدیده نه بینند پیر و جوان
حدیث فرستادگان در جهان / بگفتند با شهریار جهان
بگفت و بفرمود پس شهریار / که آرند بدشت آن کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برگشایند گره
گشاده بری گرد و زور آزمای / نبرداشت آن جوشن از جای
همان خود و خفتان و کوپال اوی / نبرداشتی جز بر و یال اوی
کمانکش نبودی بلنگ چنو / نه از نامداران چنان جنگجو
بآوردگه رفت / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون باره گام زن / ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و ناله کرنای / هم از پشت پیلان خروش درای
شهنشاه با خود دگر بوستان / چپ و راست پیچان و گردان عنان
فرستادگان خواندند آفرین / بیکبارگی سر نهادند بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان / همیدون برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس بر نامه خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو رخ را بعنبر نبشت / سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آن داد کز او سپهر آفرید / بلندی و تندی و مهر آورید
همه بندگانیم و او پادشاست / خرد بر تو تاهی او گواست
ازو خواستم تا مگر آفرین / رسانند ما سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی ز بیتابیان / کز آن کو ببستند بد را میان
به پیداد بر خیره چون بخشد / بدانم بتنها ز خود او بخشید
اگر بدکنش روز دارد دو جو / نباید که باشد بیزدان دلیر
چو ایشان نکوشند کار بلنگ / تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز پیروی فغفور و تخت و کلاه
کسی کز بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان
نه تخت بزرگی بدیدی نه تاج / شگفت آمدت لشکر و مرز چاج
چنین تا نگفت کسی شاید که گنج / نه بیند ز لشکر نه رزم و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده‌اند / بمردی و دانش پسندیده‌اند
که دریای چین را بدارم با آب / شود کوه زارام من در شتاب
سراسر زمین پر ز گنج منست / کجا آب و خاکست رنج منست
همه یکدگر را دوستی خواستی / به پیوند ما دل بیارا راستی
همی رزم جویی مرا نیست رزم / نخواهد کسی رزم هرگز به بزم
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / که رزم جستن بجوید درنگ
بسی دیده باشد چنین روزگار / نخواهد که رزمش آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت / جهان رام دارد که با تاج و تخت
نزاید زباد او جهان آفرین / بماناد روشن کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ستایش کنان بر گرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان پیروز جای / بیامد بر تخت او رهنمای
فرستادگان را همه پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند
بتخت از منش و رای و دیده او / ز دیدار و بالا و گفتار او
دگر گفت چندست با او سپاه / وزایشان که دارد نگین و کلاه
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را بدین زیر دستی مدار

بدان روزگاری که ما را بدی / ز دیدار و بالا و گفتار اوی
دگر گفت چندست با او سپاه / وزایشان که دارد نگین و کلاه
بایوان بزم و بدشت شکار / ندیدم سرکز چنو شهریار
ببالای سروست و هم زور پیل / بخشند کی همچو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست / بآوردگه در نهنگ بلاست
اگر تیغ گیرد بغرد چو ابر / از آواز او رام گردد هزبر
اگر می گسارد بآوای بزم / همی دل رباید بگفتار گرم
همه شهر ایران سپاه وی اند / پرستار فر کلاه وی اند
چو آید بدشت نبرد آوردگاه / نبخشد همی در جهان از سپاه
همه گرز داران بزرین کمر / همی سپارانش با زور و فر
کس آیین او را ندانند شمار / بگیتی جز از داد نکرد شهریار
اگر دشمنش کوه آهن شود / بر خشم او چشم سوزن شود
هر آنکس که سیر آید از روزگار / شود تیره با او کند کارزار
چو خاقان چین آن سخنها شنید / بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت / از اندیشه مغزش پر از بیم گشت
پر از درد بنشست با رای زن / چنین گفت با نامور انجمن
که ای بخردان روی این کار چیست / نیادید این رنج و تیمار چیست
نباید که پیروز گشته بجنگ / همه نام او باز گردد بننگ
ز هر گونه موبدان پاسخ شدند / چپ و راست گشتند و اندیشند
چنین گفت خاقان که اینست رای / که گردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم / بپیوند با او و خویشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترند / که بر تارک نیکوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم / ز کار وی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او کنون / نباشد کس او را جز ایزد رهنمون
ردان را پسند آمد این رای شاه / بآواز گفتند کاینست راه
ز لشکر سرمایه را برگزید / که گوینده داننده گفت و شنید

نامه خاقان بانوشیروان

در گنج دینار بگشاد و گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
اگر نام را باید و ننگ را / دگر بخشش و بزم و آهنگ را
یکی نامه بر ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی / نجوید بداد اندرون کاستی
ازو باد بر شاه ایران درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
نداند خداوند چند و نژاد / خداوند فرهنگ و داد و داد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گشتند خندان ز شاه
گرامی تر از خون دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل یکیست
یکی پاکدامن که آهسته تر / فرود تو بیداد و بایسته تر
بخواهد ز ما گر پسند آیدش / همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران و چین / فزاید بما بر جهان آفرین
سه مرد گرانمایه چرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از آن بارگاه بلند / بایوان نزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایه هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
ز دینار و دیبا و چون سی هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان بر زمین

فرستادگان را چو بنواخته
بخوبی زبان آفرین ساخته
سزاوارشان یکی جایگاه
چنین گفت کین نامه بر چربی

نشست از بر تخت پیروز شاه
ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
هم آنکه بیاراست دستور شاه
بیاراید و بنهید پیش و پیر

همه نامداران نشستند گرد
خرامان بر شاه شد نیزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
یکی انجمن در شگفتی بماند

زبس بهره و از پرسش و آفرین
که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه پر فرازان پر بیکار
ستایش گرفتند بر شهریار

ز یزدان سپاس و بیزدان پناه
که بنشست کیشا و برپش گاه
به پیروزی و فر و اورنگ تو
بخوبی و نرمی و نیرنگ تو

برزم اندرون زنده پیل و مست
ببزم اندرون کرد مهمان برست
چو دانست خاقان که پایان شاه
ندارد به سوگند او جست راه

نباید چنین کار کردن درنگ
گر او را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه ویست
همه مهتران در پناه ویست

چو بشنید گفتار آن بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان
ز پیکار ایوان بپرداختند
فرستاده را پیش او تاختند

شهنشاه بسیار بنواختشان
بنزدیکی شاه بنشاختشان
پیام جهانجوی بگزاردند
که لب داستان را بیاراستند

چو بشنید شاه آن سخنهای نرم
ز گردان گیتی با آواز گرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین
بزرگست و با دانش و آفرین

بیفروزد هیوند چو بید همی
برخ دوستی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد
بجشم خرد کارها بنگرد

بسازیم و این رای فرخ کنیم
سخن هر چه گفتست پاسخ کنیم
جهان باید اکنون که خاقان چین
دل ما کند شاد در به نزین

کسی را فرستم که دارد خرد
شبستان او یک بیک بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست
بخاقان چین بر گرامی ترست

به بیند که تا چون پدر مادرش
بدست از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که گردیم یار
سخن را به پیوستگی داد داد

فرستادگان خواندند آفرین
گر از شاه شاد دست خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان او
زدیدار آنکس نیوشنده روی

شهنشاه بشنید از ایشان سخن
برو تازه شد روزگار کهن
نوبینده نامه را خواند پیش
ز خاقان سخن راند از پیش

پاسخ نامه خاقان انوشروان

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
گزیده سخنهای فرخ نوشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار پیروز و پروردگار

کسی را که خواهد کند ارجمند
ز بستی برآرد بچرخ بلند
بفرمان اویست گیتی بپای
همو بیست بر نیک و بد رهنمای

وگر ماند اندر بد روزگار
چو نیکی نخواهد بد و کردگار
بهر نیکی از وشناسم سپاس
وگر بد کند زو دل اندر هراس

نخواهم که جان باشد اندر تنم
وگر بیم و امید از و نشکنم
رسید این فرستاده با آفرین
ابا خوب گفتار خاقان چین

شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت
ز پاکان که دارد دوی اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند او
بویژه ز پوشیده فرزند او

فرستادم آنک یکی هوشمند
که دارد خرد جان او را به بند
بیاید بگوید همه راز من
ز فرجام پیوند و آغاز من

همیشه تن و جان بر از شرم باد
دلت شاد و دستت با درم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت
بیاراست و قرطاس اندر نوشت

هوا چون سر شک قلم کرد خشک
نهادند مهری بر و بر ز مشک
برایشان یکی خلعت افکند شاه
گزان ماند اندر شگفتی سپاه

گزین کرد پیری خردمند و راد
یکی نام او بود مهران ستاد
ز ایرانیان نامور صد سوار
سخن گوی و شایسته و نامدار

چنین گفت کسری بمهران ستاد
که رو شاد دل باش با بهر و داد
زبان و روان با پدیت خوی
خرد رهنمای و دل آزرم جوی

شبستان خاقان نگه کن نخست
بد و نیک باید که دانی درست
با رایش و جهره و فر و زیب
نباید که گیرندت اندر فریب

پس پرده او بسی دخترست
که با برز و بالا و با افسرست
نگر تا گذاشت با شرم و داد
بمادر که دارد ز خاتون نژاد

اگر گوهر تن بود با نژاد
جهان زو بود شاد و او نیز شاد
بخاقان چو آگاهی آمد ز شاه
پذیره فرستاد جندی سپاه

چو آمد بنزدیک خاقان چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختشان
یکی نامور جایگه ساختشان

از آن کار مهتر ش پر اندیشه گشت
بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد
ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد

بدو گفت کین شاه نوشیروان
جوان است و پیدا از بخش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی
که ما را فزاید بدان آبروی

مر از پس پرده یک دخترست
که او بر سر بانوان افسرست
بدیدار او نیست اندر جهان
فراوان زمین خواستندش مهان

مرا نیز هست و از مهر او
که دیده ندارم از آن جهر او
چهارست نیز از پرستندگان
پرستار و بیدار دل بندگان

از ایشان یکی را سپارم بدو
بر آسایم از جنگ و از گفتگوی
بدو گفت خاتون که با رای تو
نگیرد کس اندر جهان جای تو

برین گونه یکشب بهبود و خواب
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد
بر تخت او رفت و نامه بداد

چو آن نامه بر خواند خاقان چین
زمان تا بخندید و از به گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت
برو تا گرایابی اندر نهفت

پرستنده با او بیامد چهار
که خاقان بدیشان همی شنوار
چو مهران ستاد این سخنها شنید
بیاورد با استواران کلید

شبستان بهشتی شد آراسته
بر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشست هیچ
همه بر سران تاج و در زیر گنج

یکی دخت خاتون که افسر نداشت
همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی یاره بر نیان بر برش
کلاهی ز مشک سیه بر سرش

ز کرده برخ بر نگار ش نبود
جز آرایش کردگار ش نبود
یکی چتر بد بر سرش ماه نو
فروزان ز دیدار او گاه نو

چو مهران ستاد اندرو بنگرید
یکی را بدیدار چون او نبد
بدانست بیدار دل راد او
که در رند خاتون و خاقان زاد

بدیشان روشان همی چهر او
بپوشید از آن تازه سد مهر او
پرستنده را گفت نزدیک شاه
فراوان بود یاره و تاج و گاه

مر این را که بی تاج و افراشت
گزیدم که این اندر افزایش است
برنج از پی به گزین آمدم
نه از بهر دیبای چین آمدم

بدو گفت خاقان که ای مرد پیر
نگفتی همی یک سخن دلپذیر
تو آن را که با فر و زیبست و رای
دل افروز کشته رسیده بجای

یکی کودکی نارسیده بجای
برو بر گزینی نه پاک رای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد
که خاقان اگر چند بخشد داد

بداند که شاه جهان کدخدای
نخواند مرا نیز پاکیزه رای
من این را پسندم که بی گنج و تاج
ندارد بتن یاره و طوق و تاج

اگر مهتران آن ببینند رای
چو فرمان دهد باز گردم بجای
نگه کرد خاقان نگفتار او
شگفت اندرش رای بیکار او

بدانست کان پیر پاکیزه مغز
بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنت با رای زن
بیالود ز ایوان شاه انجمن

چو پرداخته شد جایگاه نشست / برفتند با رنج روی بدست
همی کرد موبد به اختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را نباید ز هیچ رنجه دار
که این کار چند بر بهی بگذرد / بد رای دشمن زمانش شمرد
خجسته ترا از سپهر بلند / همان گردش اختر سودمند
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشید فش
چو از چاره دلها بپرداختند / فرستاده را پیش شه تاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت

فرستادن خاقان دختر را

بیامد رفت مهران ستاد از بر / بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بپذرفت و خاتون بداد / کسی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته / بدو داد و هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود چینی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار / صد اسب و صد استر زرین فسار
بپا پای آراسته مهدی بزر / بهم اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه / پیامی ببرد رفت با او براه
پرستنده صد پیش و خادم چهل / پر و برکشیدند شاداب دل
چو پرداخته شد زنان پایگیر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار / پر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را / جهاندار و بیدار و بیننده را
شهنشاه ایران مرا افسرست / ز پیوند او از منی دخترست
که تا من شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فر و بزرگی و اورنگ شاه / بجستم همی راه و آهنگ شاه
که اندر جهان چون پسر بهره داد گر / جهاندار چون او نبد دیگر
بمردی و پیروزی و دستگاه / بفر و نژاد و به تخت و کلاه
فرستادم اینک جهانبین خویش / سوی شاه کسری بآیین خویش
بفرمودمش تا بود بنده وار / چو آید پس پرده شهریار
خردگیر دو فر و فرهنگ اوی / بیاموز آیین و آهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / بیاراست کان کس ندارد بیاد
که دارد کسی از کهان و مهان / فرستاده را آشکار و نهان
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
همی تا لب رود جیحون کشید / بزرگان یکی از دلش خون کشید
همی بود تا رود بگذاشتند / ز خشکی بدان روی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر کسی مژده رامش داد
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار / همه مرزبانان و هم دوستدار
ببستند آذین بشهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه
بهامون و راه بیابان و رود / زمین بود دیگر چو پر زند رود
چنین تا به بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان زاید
ز آذین و گنبد بشهر و بدشت / براهی که لشکر بر و برگذشت
از ایران بسی کودک و مرد و زن / براه بت چین شدند انجمن
ز بالا برایشان درم ریختند / به پی مشک و زعفران بیختند
همه یال اسپان بر از مشک بوی / شکر با درم ریخته زیر پی

ز بس بانگ چنگ و بانگ رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
کلاهی بگرد اندرش چین زره / چو زنجیر گسسته گره بر گره
کمربسته از نار و بر تافته / بافسون تنگ اندر و برتافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری
بدو شاه نوشین روان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستند از در بارگاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادکامی فرزند اوی / شنیده شاد و خرم به پیوند اوی
بپرداخت سغد و سمرقند و چاج / بتقفاج با بیشه افراشت تاج
از آن شهرها چون برفت آن سپاه / همی مرزبانان فرستاد شاه
جهان شد پر از داد نوشین روان / بشادی نشستند پیر و جوان
یکایک برو خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته با آسمان / که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار / که بد دان ز جانش بپروردگار
که از فر او رنگ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بدین سان بود فر و برزکیان / به نخچیر آهنگ شیر ژیان
بکام وی اختر شاه بود / که با تخت او بخت همراه بود
وزان پس بزرگان شدند انجمن / ز آموی تا شهر چاج و ختن
بگفتند کین شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاج و ز چین تا سمرقند و سغد / بسی بود ویران و ماوای جغد
جهانی و نامی و جیلان و بلخ / شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارای و خوارزم و آموی و زم / بسی یاد داری تو با درد و غم
ز بیداد و از رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد برستیم ازوی / جهانی شد آسوده از گفت و گوی
وزان پس چو ارجاسب شد زورمند / شد آن مرزها پر ز درد و گزند
ز ایران چو گشتاسب آمد بجنگ / نبد بد ارجاسپ جای درنگ
بیاسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز مباد از فلک یار اوی
وزان پس چو نرسی سپهدار گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور بر مرز بگرفت جای / ندانست نرسی سر از پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
چو خاقان چین بستد از یزدگرد / ببد تیز و دستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت / پراگنده شد کارها خوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز / جهان گشت پر گرم و درد و گداز
مبادا فغانش فرزند او / همه خویشان بیداد و پیوند او
شهنشاه کسری کنون مرز ما / بپیمود رفت و پرمایه شد از ما
بماناد تا جاودان این برو / جهان سر بسر چون بهشت و سراو
گر او شان زمین داد بینید کنون / نه بینیم رنج و نه ریزیم خون
وزان پس چو هیتال و ترک و ختن / یکایک زبون بر شدند انجمن
جهان روی دیده ندید سیاه / گر آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشین روان آمدند / همه یک دل و یک زبان آمدند
جهان گشت زانبوه درگاه شاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
شهنشاه بپذرفت از ایشان نیاز / برفتند پیش و بدرود باز
از ایشان فغانیش بد پیشرو / سپاهی پس پشت جنگ ساز نو
ز گردان خوشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
وزان پس شهنشاه یزدان پرست / بکاخ اندر آمد ز جای نشست

ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکی رهنمای
که هرکس که باید ز ما آگهی / از آن پس بجوید کلاه مهی
همه کهتری را بیارید کار / ندارد کسی زهرهٔ کارزار
بکوه اندرون ریگ و ماهی در آب / چو من خفته باشم بیابید خواب
همه دام و دد پاسبان منند / مهان جهان کهتران منند
گرا برگزینی تو او خوارست / جهان را بجز تو جهاندار نیست
تو بیشر و دهی تا مگر در جهان / نگردد ز من مور خسته نهان
چنین گفت وانگه فراوان گریست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
بتخت آمد از جایگاه نماز / ز گرگان برفتن گرفتند ساز
برآمد خروشیدن کاودم / ز درگاه و آوای رویینه خم
سپه برنشست و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دیبا و دینار و گنج و گهر / ز گنج درم هم ز گنج گهر
ز اسپان و پوشیده رومیان و تاج / و گر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر رسم پرستندگان / برفتند گردان درش بندگان
سر موبدان بود مهران ستاد / بشد با بت استان خاقان نژاد
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سراپردهٔ شهریار
بدان شاد شد نامدار بزرگ / گر از بیش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان بل کلوچی نبود / نگر شهر ایران پر از داغ و دود
بشهری کجا برگذشتی سپاه / نیازاردی کشتمندی براه
بدین سان همی گرد گیتی بگشت / نگه کرد هر جای هامون و دشت
بجستی کسی از کهی نان و آب / بره بر بیاراستی جای خواب
نگه کرد کسری برومند یافت / بهر خانه چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت / ز فرخ جهاندار پیروز بخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه / فرستادهٔ قیصر آمد براه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و هندی گهر
شتابی که پوشیده شد روی بوم / جهان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پرکرده ده چرم گاو / سه ساله فرستاد با باژ و ساو
ز قیصر یکی نامهٔ پرنگار / نوشته سوی نامور شهریار
فرستاده پیشش بیفشاندند / نگه کرد تا نامه برخواندند
بسی گرم پیغام داده بود / ز چیزی که پیش او فرستاده بود
گزین پس فرزون زین فرستم چنین / که با باژ بد ساو و با ثبت نیز
پذیرفت شاه آنچه او دید رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد باسب / همی رفت تا خوان آذرگشسب
جو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب و برسم بتخت / بزمزم همی گفت و لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فرو ریخت برد / سراپرده بگشود راو برشمرد
پراکند بر موبدان سیم و زر / همه جامه بخشیدشان با کمر
همه موبدان زو توانگر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بر آن دادگر قهرمان زمین
وزانجا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر چو بیستون
ز بس خواسته کش پراکنده شد / ز گنج درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین کشید / که آنجا بدی گنجها را کلید
چو کسری بیامد بر تخت خویش / گرازان و هشیار با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی و از خواسته
به پیوست نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ترک و ز چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس جامه و مشک و چینی پرند / وز آرایش روم و سقلاب و هند

شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک او عنبر و زرش خشت
گلابست گویی هوا از شنک / بر آسوده از درد و رنج و بزشک
بباریدی برگل بهنگام نم / بنفشه گشت و ورزی ز باران نم
جهان پرشد از سبزه و چارپای / در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده / بپالیز گل چون ثریا شده
بیاران زبانها بیاموختند / روانها بدانش برافروختند
فزایش گرفت در جهان چارپای / ستایش گرفتند بر رهنمای
هرآنکس که از دانش آگاه بود / ز گوینده کان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند / بد اندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید کمتر بدان در نهان
هرآنکس که او دید بسیار رنج / بیاید بیابد ازو رنج گنج
بگویید یکسر بسالار بار / ازان پس کند در خور استوار
گرم کام خواهی بیاید ز راه / درم خواهد از مرد بی دستگاه
نباید بیاید تهی دست رنج / گر گنجور دانش تو ورزد ز گنج
کسی کو کند در زن کس نگاه / چو چشمش بیاید در گاه شاه
ز پیندها جاه و دار بلند / گر باد ار تیرست و یا جاه بند
و اگر اسب یابند جای علیه / که دهقان بدو بر کند زان گله
ببرند خویشش بر آن کشتمند / برد کوشش آنکس که باید گزند
پیاده سوارش بماند ز دست / بپوزش شود سوی آذرگشسب
عوض بشمرد نام دیوان او / بپای اندر آرند ایوان او
گناهی که باشد کم و بیش از این / به بستر بود آنکه بد پیش از این
هر آنکس که بنشد داورا / جهاندار بنشست یکروز شاد
نباید که باشد بدرگاه را / بزرگان داننده را کرد یاد

سخن گفتن کسری با بوزرجمهر

سخن گفت چندان و بگشاد چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر
چنین گفت کای داور تازه روی / که بر تو نیاید سخن عیب گوی
بجست شهنشاه پیروزگر / جهاندار با دانش و با هنر
نوشتم سخن چند بر پهلوی / اگر کاغذ و دفتر خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار / براند بخواند مگر شهریار
بدیدم که این گنبد بر ساد / بخواهد گشودن همی لب زراز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم / نهد بر کف خویش جان از بر
اگر مرد برخیزد از تخت بزم / نهد بر کف خویش جان ابردم
زمین را بپردازد از دشمنان / شود ایمن از رنج اهرمنان
شود پادشا در جهان سربسر / بیاید سخنها همه در به در
شود کار گردست باید فراخ / کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آرزو بشمرد
فرود آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
گرایند و یک درویش باشد برنج / فراز آرد از هر سویی نام و گنج
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
شود خاک وی بر شود رنج او / بدشمن بماند همه گنج او
چو بشنید آن حسن باداد و / ز گیتی نیارد کسی یاد او
برین کار چون بگذرد روزگار / چنان مرد با شرم بر بهر کار
نگر شهریارا گنه تا توان / گناهی که نزد شرم دار دروان
بی آزاری و سود مندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین و دین
زمین باد کار است چندین سخن / کدام است کو هرگز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار / ز او ان سخن گرد از و خواستار
بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دلی شاد بی باد سرد
چنین گفت کانکو بود بی گناه / نبد دست اهرمن او را ز راه

بپرسیدش از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
در بیشتری راه اهرمنست / که بر دیو پرستنده را دشمنست
هنگ بر جان مرد برتر منش / که با کی و شرمست پر دانش
چو جانش تنش را نگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود
بماند بدو رادی و راستی / نگوید در کژی و کاستی
هر آنچ از گزند همه تن بود / روانش پس از مرگ خوشتر بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ / که بر هر نیاست با ... تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشاه / روانش بدارد براه هوا
سخن بشنو از مرد افزون منش / که با جان روشن بود بد کنش
چو خسته نباشد بدیگر سرای / هم ایدر بدان درد ماند بجای
گزین کرد زین سنگل آز اساس / که از پاک یزدان ندارد هراس
دریغ آیدش بهره تن ز تن / شود زار و روز و ماند دهین
بپرسید کسری که از مهتران / که را باشد اندازه بهتران
چنین گفت کانکس که داناترست / بهر آرزو بر توانا ترست
کدامست دانا بدو شاه گفت / که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کاکنون بفرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را همی خیره فرمان برد / که خصم روانست و آن خرد
ده اهرمنند این چو پیر و چو شیر / که آرند جان و خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگ و کین / چو غماز و دو روی و ناپاک دین
دهم آنک از کس ندارد سپاس / بنیکی و هم نیست یزدان شناس
بدو گفت کین شوم ده بدکنند / کدامست اهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود بی نیاز
که او را نه پیدا شود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیج
گزین کرد زی خسروا دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی گزند / ببیند شود جان او ارجمند
دگر ننگ دیوی بود پرستیز / همیشه بود کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر جوش و خشم / نه بخشایش آرد بکس و نه چشم
دگر دیو آنست کو جز دروغ / ندارد نراند سخن بر فروغ
نماند سخن چین و دو روی دیو / برید دل از ترس کیهان خدیو
میان دو کس کین و خشم افکند / بکوشد که پیوستگی بشکند
دگر دیوی دانش و ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیک او شرم و رای اندکست / بخشمش بد و نیک نزد و یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
ببیند چه دادست کیهان خدیو / کزان کار کوته کند دست دیو
چنین پاسخ آورد پس مرد دین / که ای شاه دانای با آفرین
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست / دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
دگر خو بود آنچه خوانیم خیم / که او راند اندر دل دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیک خو / نگردد به گرد ره آرزو
سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار / نه پیچد جز از شادی اندروز کار
نه اندیشد از کار بد یک زمان / ره تیر گیرد ز راه گمان
دل هر که خشنود باشد بگنج / نباید سپارد تنش را برنج
کسی کو به گنج درم بسته کرد / همی روز را بر جوی بگذرد
دگر دین که یزدان پرستیت بس / بگنج و برزم و با آزرم و بس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / پرستش بر نیت و هم گوهرش
بدو من همه نشانست بر مهر نهر / که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت ازین ره کدامست شاه / سوی نیکویها نماینده راه

چنین داد پاسخ که راه خرد / نه بهر دانشی بی گمان بگذرد
همان خوی مردم بهنجار اوی / بماند همه ساله با آبروی
وز ایشان امیدست آهسته تر / بر آسوده از رنج و بایسته تر
وزین گوهران آز دیدیم رنج / که هموار سیری نیابد ز گنج
بدو شاه گفت از هنرها چه به / که گرد آورد مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه / بگردد و بود با تن بر گناه
بباید ز گیتی همه نام و کام / ز انجام و فرجام و آرام و نام
بپرسید از و نامبردار گو / گزین ده کدامین کی بیش رو
چنین داد پاسخ که آوای نرم / سخنهای دانا بآواز گرم
فزونی بدین در بجوید خرد / خرد بی گمان در هنر بگذرد
وز آن پس ز دانا بپرسید شاه / که فرهنگ مردم کدامست به
چنین داد پاسخ که دانا بداست / خردمند خود بر جهان بر مهست
که او بی نیاز و نژندی بگنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که چون جفت خواهد همی دستگاه
چنین داد پاسخ که گرد از بد / بود خصم روشن روان و خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که بی هنر زار و خوارست و سست / بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را ز دو دن بجست / هنرهای تن را بسودن بجست
بگویم کنون گفت من سر بسر / اگر یاد گیری ز من در بدر
خرد جون یکی خلعت ایزدست / وز اندیشه دورست و دور از بدست
هنرمند کز خویشتن شد شگفت / نماید هنر رو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خوشگوار / نباشد بچشم خردمند خوار
دگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند نام آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی / همی گیرد از خوی بد کاستی
وز آن پس بپرسید کسری از و / که ای نامور مرد فرهنگ جو
بزرگی بکوشش بود یا ببخت / که ماند جهاندار با تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / جانند جون جفت باید گر
جهان چون تن و جان که یار و جفت / شود مند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را کوششست / اگر بخت بیدار در کوششست
بکوشش نیاید بزرگی بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسانست و باد / چو خوانی که پیننده دارد بیاد
چو پیدا کرد نه بیند بچشم / اگر نیکوی دید اگر درد و خشم
دگر بر کسی بر کشاد از نهفت / بدانا بستوده کدامست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت / بیاراید و رو نیابد ز بخت
دگر داد گر باشد و نیک نام / بباید ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر نهان مستمند / کدامست بد روز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش زشت / که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید کسی که بدبخت کیست / که هم زارش از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / نیابدش بهره ز گردان سپهر
بپرسید از و گفت خرسند کیست / به پیشی چیز آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که از عیب جوی / نگر تا نه پیچد سر از گفت و گوی
بپرسید از او نامور شهریار / که از مرگ آن کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که گوشا ترست / دو کوشش بدانش بپوید سابر
بپرسید از و شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آسمان که / فراوان بود کوشش و مغز تهی
مگر آنک کشد خاکست جای / ندانم که چونست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست و ما را چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم
بدو گفت ما را شناسی بجست / بنزدیک هر کس پسندیده کیست

چنین داد پاسخ که انکو نیاز / بپوشد همان ننگ باشد وراز
همان کس ور ششکش نماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
نوردد شکیبا بپرسید شاه / که از چیره دارد بسر بر کلاه
چنین گفت کان کس که نومید گشت / ز بخت و ز مالش چو جمشید گشت
بپرسید از و شهریار بلند / که از ما که دارد ذوی دردمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست / توانگر کسی را که فرزند نیست
بپرسید شاه از دل دردمند / نشسته بکم اندرون بی گزند
بدو گفت با دانش پارسا / که گرد و بد و آگهی پادشا
بپرسید تو مینید تر کس کدام / که دارد ز توانایی و ننگ و نام
که دانی که بی نام و دانش است / که او از در مهر و بخشایش است
بدو گفت مرد فراوان گناه / گنه کار درویش بی دستگاه
بپرسید و گفتش که بر گوی راست / که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره بخت / که بر سر نهد پادشا روز مرگ
و دیگر که کردار او دیسی / بتر دیگ آن ناسپاسان کسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته / سخن ها یک اندر دگر بافته
چه دانی که زو تن بود سودمند / همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که نازش درست / بود دل جز از شادمانی بجست
چو از درد و رنج پستی بود / همه آرزو تن درستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی / چه جست بیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود / همه آرزو ... نیازی بود
از آن پس چنین گفت با هیون / که بر دل چه اندیشه آید فزون
چنین داد پاسخ که این راستی روی / بساز خردمند با راه جوی
یکی آنک اندیشه از روز بد / نگر بی گنه بر سرش بد رسد
بپرسد ز کار فریبنده دوست / که با هنر جان خواهد و جوی
سه دیگر ز بیدادگر پادشا / که بیکار رسناسد از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته مرد بر سر کار
بپرسید از دین و از راستی / گزو دور بد کژی و کاستی
بدو گفت شاها بدین کرای / که یکسان یاد کرد خدای
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیو اند بدگوهر دیرساز
هر آنگه که پیشی کند آرزوی / بدان دیو او باز گردد بجوی
دگر چیز کی برگزید او ز رنج / گزیند بدان خاک آگنده گنج
بپرسید و گفتا که چند ست و چیست / که بهری همی نزد بیاید گریست
یکی بهر کی بخت و ماخت و نام / از آن بستدیم از زن شاد کام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / بخشید و اندیشه افکند بن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواند ورا بی گزند
دگر آنک پیمان شکن خواندش / سخن گوی و پیدا ز دل داندیش
سخن از پس آید که آید بکار / وزو ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی هنگام گوی / بماند همه ساله با آبروی
چهارم که دانا دلاور جوان / سراینده با مرد با رای جوان
چو پیوسته گوید سراسر سخن / چه گوید که دانش کی آید بهین
چنین گفت کز سر که آموختن / همی وام جان خرد توختن
بگوید کسی کو بجایی رسید / که نیزش ز دانا بباید شنید
چنین داد پاسخ که از جنگ شیر / که آید بکم خویش آید بزیر
در دانش از گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بدانش بکوش و رباش از گناه / که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بدو گفت کس را ز آموختن / ستایش بود باز افروختن
بگوید کسی کو بجایی رسید / که نیزش ز دانا بباید شنید
بدو گفت دانا شود مرد پیر / که از آموزش باشد دانش نگر
برا بلند بگذری جوانی رواست / که بی گور و بی خاک او بی نواست

بپرسید کز تخت شاهنشهان / نگردی بیدی پادشاهی مهان
کنون نام شان بیش یاد آورد / نیاکش هرو یاد آورد
چنین داد پاسخ که در دل بود / کز آن رسم را خود دیار رسنود
شمشیر و داد آن جهان داشتن / چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بدو گفت با هر کسی بیش از این / سخن راندی تا مور بیش از این
سبک دار تا اکنون گوید سخن / نه از نو شه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را چون برآرد ز خاک
فلک را که رانند خود کند / جهان را همه بنده خود کند
ازین بندگان اندر آن بندها / مباد از بزی درد و سختی رها
بدو گفت تا نو شدی شهریار / سپاس از فزون چیست از کردگار
کز آن برتری رامش افزون شدست / دل بد سگالان پر از خون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه گشتیم پیروزگار
کسی پیش من بر فزونی بخت / از آواز پس دست بد برافت
زبون بود بدخواه در جنگ من / چو کوپال من دید و آهنگ من
بپرسد در جنگ خاور بدی / جهان نیز جنگ دلاور بدی
چو در باختر ساختی ساز جنگ / شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نجنبید شد از درد و رنج روان
هر آنگه که پیمال از و آید نشست / به پیش مدارا بیاید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار / گذر نیست نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم / بد و نیک را خوار بگذاشتم
کنون روز پیری بماند که / برای و بگنج و تشانند کی
جهان زیر آهنگ آیین ماست / سپهر روان خوش ز دین ماست
بدو گفت شادان دل شهریار / پر اندیشه پیچم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که گر بگذرند / نگردد بدل مردم هوشمند
بپرسید شاهان نشین ز بزم / ببرد انجاز با بند ده روز رزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام / نگردند هرگز بدل یاد و نام
بپرسید آنکس که شاهان بدند / تن خویشتن را نگهبان بدند
بداروی درمان و کار زبر سک / بدان تا بپالود باید زرنگ
چنین داد پاسخ که تن بی زیان / که پیش آید از گردش آسمان
ببایست دارو نیاید بکار / نگه دارد ش درد آن روزگار
چو هنگام رفتن آمد فراز / زمانه نگردد ز پیر سپر باز
بدو گفت چندین ستایش کنم / جهان آفرین را نیایش کنم
زمانی بیاسایم از من شادمان / پر اندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه چیست / دل شاه با چرخ گردان یکیست
بپرسم ز هر کو ستایش کند / مگر پیم ما را نیایش کند
بدو گفت شادی ز فرزند چیست / همان آرزوهای پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نگر دو نهاد
چو فرزند باشد بیاید مزه / ز بهر مزه دور گرداز بزه
وگر بگذرد هم بود درد اوی / چو فرزند بیند رخ زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان کراست / ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / نگیرد عنان زمان را بدست
فزونی بجوید تن آسان سود / چو بیشی بسکالد هر اسان سود
دگر آنک گیتی ز گرد آر نیک / نهان دل از دانش و باز نیک
ز گیتی ز بونتر همانا سپاس / کز نیکی سگالد ابا ناسپاس
بپرسید از آنکس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام او راستر
هر آنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه دمش را همی بشمرد
چنین داد پاسخ که گر دارد نیک / بیاید بهر جای باز از نیک
نمرد آنک او نیک کردار مرد / بیاسود و جان زی یزدان سپرد
از آن کس که ماند همی نام بد / ز آغاز بد بود و فرجام بد
بیاسود هر کس گزو باز ماند / دگر در زمانه بد او ازو ماند

بدو گفت چیزیست بدتر ز مرگ / اگر باشد آن از چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ گزین تیره خاک / اگر یکذی یافتی جای پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بر آن زند کابیش باید گریست
بدو گفت ازین هر دو بدتر کدام / کزو بیم بر درد و ناشاد کام
چنین داد پاسخ که هم سنگ گور / چو اندوه بشمر که گردد گروه
چه بیست کو بیم اندوهست / بگیتی جز انبوه اندوه نیست
بدو گفت مردم کدامست راست / که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت آنکو بسوذ زیان / بکوشد به بند و بدی را بیان
بدو گفت مردم که نیکی گزیست / که او بر سر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون برد بار / بود مرد را فر باید بکار
نه آنک از پی سودمندی کند / دگر بیش ز رای بلندی کند
بدو گفت در دل هراس از چه بیش / چنین گفت کز رنج کردار خویش
بدو گفت بخشش کدامست به / که بخشنده گردد سرافراز و مه
چنین داد پاسخ که از زانیان / دارید باز رایج سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان / سخن بر کشد دانشگاه و نهان
کدامین گزینیم ازو بر پسند / اگر کردیش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که این چرخ پیر / اگر هست با دانش و ناگزیر
بزرگست و داننده زو برترست / که بر داوران جهان داورست
بر آیین شود دور باشش ز بند / مبین هیچ ازو سود ناسودمند
دگر گفت کار پرستش بچیست / بنیکی یزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که با رنگ و بوی / روان اندر آرد بیاز ریک موی
نخست آنکه داند که هست او یکی / تن از هر نشان رهنمای ادبست
ورزو دارد از کار زنگی سپاس / بدو باشد ایمن وزو در هراس
اگر نیک دل باشی و راه جوی / بود تر رو سپس تر آب روی
اگر بی کنش باشی و بد تنش / بدو رخ فرستاده باشی بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان / بدو نیک دارد ز دشمن نهان
گراینده باشی بکردار دین / بداری بدین روزگاری گزین
خورد اکنی با دل آموزگار / بکوشی و بفریبی از روزگار
غم آن جهان از پی این جهان / نباید که دارد بدل در نهان
گراینده باشی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد باید رهنمای
از اندوه بر نگذرد این سخن / که تو نونکاری و دیگر کهن
نگر دار اندرت گردش روزگار / چو باشدت با مردم بد نشست
برنجی دل از هر چه نابوذنیست / ببخشایی آنرا که بخشودنیست
ندارد بچیزی خدایی دوست / اگر دیده خواهی اگر مغز و پوست
چو جوید یکی راه پیوستگی / هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از هنر خیره تر / دروغ از هنر نشمرد دادگر
ندارد کسی را بزرگی بچیز / نخواری نیاجیزد اندر نیز
وگر بدگمانی کشی بد زبان / تو تیزی مکن هیچ باید گمان
وگر آنک پستی گمانی برد / وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی / سخنهای خوب آور و تازه گوی
بیازرم اگر بفکنی سود خویش / پشیمانی آید بفرجام پیش
چو پیکار باشی مشور آستی / بکار پشکار اندرون کاستی
بکاهی نیازد که زر جام او / پشیمانی و تندی آرد بروی
ببخشاید از دور بر مستمند / نیازد و دشمن سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند بر دو بار / نباشد بخشم جهاندار خوار
نماید که چندست بادی هنر / باندازه باید ز هر کار بهر
گر افزونی از دوست شاید بدست / بلندی و کشتی بیفزایدت
همان ره روا ایزد ندارد و رنج / وگر چند باشی نگارنده گنج
پرستش کند پیشه و راستی / بپیچد ز نیکی و راه کاستی
همیشه رای و همیشه راه / بیزدان گرای و بیزدان پناه

مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت / بتیزی چنین اسب آویز گشت
ز منبر جو محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید حبیب

در مدح سلطان محمود و نامه بهرمز

همی گفتم این نامه را چند گاه / نهان بذ ز کیوان و خورشید و ماه
چو از تاج سخن نام محمود گشت / ستایش آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج او شاد باد
جهان بسته از بیم بستان چند / ببینی که دارد جو روی برند
شنیدم کجا کسری شهریار / بهرمز یکی نامه کرد استوار
ز شاه سپه افراز خورشید مهر / همت و سرافراز و بدرام چهر
جهاندار و با داد و نیکی منش / فشاننده گنج بی سرزنش
فرازنده نام تخت قباد / گزارنده تاج و شمشیر داد
سوی هرمز پاک فرزند را / پدر رفته از دل همه پند را
ز یزدان بدی شاد و پرور بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بنام خجسته بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ز تاج زر / جهان هم جو ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج او گرد فرخ فتاد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
بدانش پناه و بیزدان گرای / گرا باد جان ترا رهنمای
مباذ اگر باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
بیاد افره بی گناهان مکوش / بکشتار بد گوی بسیار کوش
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که بخت تو گیرد فروغ
وگر زیر دستی شود گنج دار / تو او را از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
جو نیکی کند با تو پاداش کن / ابا دشمن و دوست برخاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیشه و درد و گزند
سرای سپنجست سر جون که هست / بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوی و با پیر دانا نشین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
جو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بد تری باز جوی از نهی
همیشه یکی دانش پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن رو نمیند از کم و بیش یاد
مده مرد سیفی ارزار را جنگ / که چون بار خواهی نیابد بجنگ
بدشمن مسپار و ترا دوستدار / دو کار آیدت پیش و دشوار و خوار
بپلیع تو در کارزار آورد / همان پر تو روزی بکار آورد
همیشه نهان دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی
همان نیز نیکی بی اندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدینی گرای و بدین دار چشم / گر از دین بوذ مرد از رشک و خشم
هزینه باندازه گنج کن / دل از نیستی گنج بی رنج کن
بگردار شاهان پیشین نگر / نگر تا نباشی بجز دادگر
کز افزون بود بهره بیداد شاه / تو جند او ببیند و نفرین بجاه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان و فرخ مهان
از ایشان سخن یادگار است و بس / سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مکن رای خون ریختن / وگر گنج را لشکر انجمن
نگه کن بدین نامه پند مند / دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین نامه زانکه خواستیم / بدانش دلت را بیاراستیم
بر او چند تابذ خورشید و ماه / ز دل دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار / خرد را بدل دار و خویش دار
اگر داوگر باشی شهریار / از او ماندی در جهان یادگار
جهان هم که از شاه نوشین روان / گر او خاک شد نام او شد جوان

چنین گوید از گفتهٔ باستان
که آگاهی آمد ز آباد بوم
که تورنده بادی که قیصر بمرد
گزین کرد از ایران فرستاده‌ای
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد
ترا زید مرگ را جانور
چو قیصر چه خاقان آمد زمان
شنیدم که بر نامور بخت او
فرستاده از پیش کسری برفت
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید
بپرسید تا کام پرسیدنی
بیک هفته هر کس که بد رای زن
چنین گفت با موبدان رای زن
نوشتند پس پاسخ نامه زود
فرستاده شاه ایران رسید
بشد قیصر و تازه شد قیصری
یکی سال با مرد برنا مکاو
بعنوان ز قیصر سرافراز روم
ازین گونه تا نامه آمد به بن
چو بشنید دانا که شد رای راست
بدو گفت قیصر که من چاکرم
چه داری تو از من بزرگی دریغ
چو کار آیدم شهریارم توی
غمش را بخلعت بیاراستند
شنیدم که هر کو هوا بر درد

آگاهی کسری از مرگ قیصر روم

زمان و زمین دیگری را سپرد
جهاندیده و مرد آزاده‌ای
پر از آب دیده دو رخ لاجورد
سرای سپنجست و ما برگذر
بخاک اندر آید سرش بی‌گمان
نشستی بیاراستی تخت او
بنزدیک قیصر خرامید تفت
ز پیش کسری دلش بردمید
نگه کرد بنشست و گنج دیدنی
بنزدیک قیصر شد انجمن
که این پاسخ نامه را رای زن
جهان چون که قیصر بفرمود بود
بگفت او بما آنچ از وی شنید
که پیر برفراز و زهر مهتری
بعنوان پیش و از باژ و ساو
جهان پیر بسر هرچه در روم بوم
نمایی نوشتند رای و سخن
بیامد بدو پاسخ نامه خواست
که از چین و هند ایا کهترم
همی آفتاب اندر آری بمیغ
همان از پدر یادگار منی
بدر بار مرزبان خواستند
نه اندیشد از کار کیفر برد

بر اندیشه شد جان کسری ز مرگ
سخن گفت با او بخوبی بسی
که یزدان ترا زندگانی دهاد
اگر تاج یابم یا خود و ترگ
ز قیصر ترا مرد بسیار باد
زمانه چه باید ز نیرو و خواه
چو آمد بدرگه گشادند راه
جوان پیر بد مهتر و نشست
یکی جای دورش فرود آورید
سرانجام گشت آنکه گفتیم
جهان جون تو دانی که باید نشست
سوی شاه کسری خداوند تاج
از اندوه و شادی سخن هرچه گفت
بدی زانک قیصر جوانست و نو
به نامداری و خود کامه‌ای
ندارد ز شاهان کسی را بکس
چو قرطاس رومی بیاراستند
ورا با سپر خلعتی ساختند
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست
نه از تابش او همی کم شود
سخن هرچه دیدی بخوبی بگوی
فرستاده برگشت و آمد دمان
که دوست دشمن نداند همی

نگهدار آن دانشی داستان
بنزد جهاندار کسری ز روم
شد آن پیل رخسان چون بزرگ
گزین بدر ها یی نیابد کسی
پس از مرگ او کار رائی دهاد
رهایی نباشد ز چنگال مرگ
روان مسیحا ترا یار باد
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده شاه شد پیش گاه
فرستاده را نیز بنمود دست
بدان نامه پادشا بنگرید
ز فرمان شاه جهان بگذریم
نویس و بدیدار کن خوب و زشت
همان گاه بهره و همان تخت عاج
غم و شاد مانی نباید نهفت
بگو هر بدین مرز ما پیش رو
نوشتیم بر نامه از نامه
چو کهتر بود شاه بر یاد و ریس
پدر بر فرستاده را خواستند
ز پیکانه ایوان بپرداختند
وگر شاه تو بر جهان پادشاست
وگر خون چکاند برو نم شود
وزین پاسخ نامه بنشین بجوی
بمنزل زمانی نخفتی زمان
چنین راز دل بر تو خوانده همی

کار اگر ما را همو دوست نیست
کنون سرفراز که من قیصرم
اگر گرچه در پادشاهی او
نفرمود تا بر درش کرنای
سپاهی گذشت از مداین بدشت
ستاره تو گفتی با آب اندرست
بیامد ز عموریه تا حلب
سواران رومی چو سیصد هزار
سوار اندر آمد ز یکسو نهنگ
حصار سقیلا بپرداختند
بدو هفته از روم سیان سی هزار
بهش سپه کنده بپرداختند
سپهدار روزی دو ما ترا بخواند
سپه را درم باید و دستگاه
ز اندازه لشکر شهریار
درم گر شاه از آن کار چیر
بروم کنون سار باز آ بخوان
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
برین شهرها گرد ما درگه است
بدین کار شد شاه همداستان
بدو گفت از ایدر سه اسپه برو
بیابر با اندیشه باریک بود
یکی کفشگر بود موزه فروش
همی گفت کای پرخرد مایه دار
که اندر زمانه مرا کودکیست

وگر خون او در بی و بوست نیست
گر از نامداران یکی بهترم
ز گنج کهن برکند کاو و پوست
دمیدند با صنج و هندی درای
که دریای سبز اندر و خیره گشت
سپهر روان هم بخواب اندرست

کنون نیز یک تن ز رومی نژاد
بیزدان پاک و بخورشید و ماه
نیایم سپر تیغ من در نیام
همان کوس گوینده زد پیل
ز نالیدن کوس و زنگ و درای
چو آگاهی آمد بقیصر که شاه

آمدن قیصر بدر ایران

بند جنگ تا تراز اوان و رنگ
گزین سو همی تاختن ساختند
گرفتند و اندر بشهر آیر
بشنکیر آب اندر انداختند
وزان جنگ رومی سخنها براند
همان تیغ و خفتان و رومی کلاه
کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بفرمود تا رفت بوزرجمهر
هیونان بخشنی فراوان ران
که ای شاه با داد و بارای و مهر
کسی کو درم پیش دارد بدست
که دانای ایران بزد داستان
گزین کن یکی نامبردار گو
بیامد بشهری که نزدیک بود
بگفتار او هین بگشاد گوش
چهل مرد هر مرد صد هزار
که باز آر او بر دلم خوار نیست

بیاراست بر هر دری منجنیق
حلب شد بکردار دریای خون
بی اندازه کشتند از آنیان تنگ
بکندند بستند بر شاه راه
که این کار با رنج و دشوار گشت
سوی گنج رفتند روزی دمان
بیامد بر شاه موبد چو گرد
بدو گفت اگر بدره ماند تهی
صد از گنج مازندران بار کن
سوی گنج ایران در ارسال
ز بازارگانان و دهقان درم
فرستاده جست بوزرجمهر
ز بازارگانان و دهقان شهر
چو در خواست قرض از در شهریار
درم چند باید بدو گفت مرد
بدو کفشگر گفت کای خوب‌چهر
بگویی بگر شهریار جهان

نمانم که باشد بر آن تخت شاد
بآورد گشت و تخت و کلاه
حلال جهان پاک و بر او حرام
ببستند و شد روی گیتی چو نیل
ز جوشن سواران زرینه کفش
بشد پر از خشم از ایران سپاه
جهان شد پر از جنگ و شور و جلب
حلب را گرفتند یکسر حصار
ز گردان روم آنک بد جاثلیق
بز بنهاد شد لشکر ماطرون
برزم اندرون چند سد دستکر
فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
باب و بکندند نشایذ گذشت
دبیری و روزی دهان جهان
بگفت آنچه بود از درم یاد کرد
بجا بید مرا نام شاهنشهی
وزو بیشتر بار دینار کن
تهی دست و بیکار باشد سپاه
اگر چهلم خواهی بگردد ز درم
خردمند و شاد آن دل و جوان
کسی را که جا باشد از نام و جهر
بر و انجمن شد بسی مایه دار
دلاور بشمار درم یاد کرد
ز رنجی بگویی به بوزرجمهر
مرا شاد گرداند اندر نهان

که او را بسا رام بونیک ن / که دارد بمایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج / اگر گوتا کسری دهد ما را گنج
بیامد بر شاه ایران بشب / وزان گفت شکر رز و بگشاد لب
بیامد بر شاه بوذرجمهر / بر آن خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس که برداسپس / که بودم همه ساله نیکی شناس
که در پادشاهی یکی موزه دوز / برین گفته شادست و گیتی فروز
که چندین هزاران درم باشدش / مبادا که از من ستم باشدش
کمر ناچه دارد همان آرزو / بماناد با ما همی راه جوی
چو داش بتوزی درم صد هزار / بده تا بماند ز ما یادگار
همه زیردستان دلاور شوند / جهانجوی با تخت و افسر شوند
بشاه جهان گفت بوذرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش / اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گفت که این مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای / بفرهنگ جویم همی رهنمای
ز یزدان بخواهد همی جان شاه / که جاوید بادا سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان بازگردان شتر / مبادا که زو سیم خواهیم و در
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت / دبیری ببایدش پیروز بخت
هنر باید از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد / نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
بما بر پس مرگ نفرین بود / چو آیین این روزگار این بود
بخواهیم روزی ازین گنج داد / درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
هم اکنون شتر بازگردان براه / درم خواه و از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و آمد براه / دل کفشگر گشت ازان غم تباه
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه پراکند برگرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج / برافگند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغامی از لشکر آمد بشاه / پر از درد و پوزش روان پر گناه
هم آنگه فرستاده آمد دوان / نیایش کنان پیش نوشیروان
ز رومی سپه تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت اینت سزاوار گاه / بشاهی و مردی و چندان سپاه
ز دینار با هر یکی صد هزار / بیاورد آورده بر شهریار
شهنشاه چون دید بنواختشان / بر آیین یکی جایگه ساختشان
چنین گفت گوینده پیش رو / که این شاه قیصر جوانیست نو
بدر مرده و ناسپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
همه سربسر باژدار توایم / پرستنده و در زینهار توایم
نژاد روم ایران و ایران چو روم / خدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست / بدو داشت قیصر همه پشت راست
اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش و رهنمای
نیازد شهنشاه از و کین و درد / که شاه است از و کینه لاجورد
همه باژ روم آنچه بود از نخست / سپاریم عهدی بباید درست
ببخشد بدو نوشین روان زین سخن / که مرد فرستاده افگند بن
بدو گفت اگر نامور کودکیست / خرد با سخن نزد او اندکیست
چو قیصر جوان بی خرد ناطرون / زبانش روا از گفته بدون
همه هوشمندان اسکندری / گرفتند پیروزی و بوم و بر
کسی کو نگه کرد و زمان ما / بپیچد سر از رای و فرمان ما
ز آباد بوم و بر آریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک

فرستادگان خاک دادند بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برترمنش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه پیر و برنا که رنج تو ایم / همه پاسبانان گنج تو ایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم بی کام و بی روزگار
زمینی که ایدر شهنشاه برد / همه رومیان این ندارند خرد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو / بگنج تو آریم از باژ و ساو
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سرافراز دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند
فراوان ز هر در سخن راندند / همه راز قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند وز کار دوست / ز کاری که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد که گر زر دهند / ز دیبای پرمایه بر سر نهند
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را ارزمان / چه با مهتران و چه با کهتران
برین بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
بند شاه چندی بر آن رزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی موبدی برگزید / و پیری سخن دان چنان چون سزید
سپاهی بدو داد تا باژ روم / بخواهد سپارد ز آباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی بس پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر / بزرین پیشام و بزرین کمر
پس پرنیان بد درش از میان / تو گفتی هوا شد پر از پرنیان
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمربسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که بپمود با شاه راه / پیاده بیامد بر بارگاه
چو آن مهتران آفرین خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
چو شنگ اندر آمد بجای نشست / بر مهتری شاه بنمود دست
جهانجوی دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مغاک

اندیشه کسری در کار جهان

نشانی نداریم از آن رفتگان / که پیدا رو شادند و گر خستگان
بدان گیتی چندشان برگ نیست / همان به که او پوشش و برگ نیست
اگر سال صد باشی ار سی و پنج / یکی شد چو یازید آن روز رنج
چه آنکس که گوید خرامم بناز / چگویم در رنج و آز و نیاز
کسی را ندیدم بمرگ آرزو / ز بی راه و از مردم نیک خو
چه دیبی چه اهرمن بت پرست / ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی نمک
نبندد دل اندر سرای سپنج / خرد یافته مردم از درد و رنج
بکار بسیجیدن مرگ بی / چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه / روان سوی فردوس گیرد براه
ز یاران کسی ماند و چندی بگشت / تو با جام همواره ماند بهشت
زمان خواهم از کردگار جهان / که چندان بماند دل شادمان
که این داستانها و چندین سخن / گذشته بر و سال و گشته کهن
ز هنگامه شاه تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
بگوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشین روان
چو سالش برآمد به هشتاد و چار / بر اندیشه شد مرگ را شهریار
جهان را همی کدخدایی بتخت / که پیراهن دل بپوشد نخست
بسر بر مرور اگر انمایه شش / همه داد و بینا دل و شادفش

به رادی و فرهنگ و پرهیز و رای / جوانان با دانش و رهنمای
از ایشان گرانمایه مهتر بسال / هنرمند هرمزد بد بی همال
سرافراز و با دانش خوب چهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
بفرمود کسری بکارآگهان / که جویند راز وی اندر نهان
نگه داشتندی بروز و بشب / اگر داستان را گشادی دو لب
زکاری که کردی بدی و بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که کاری سیه داشتم در نهفت
زگفتار چون سالیان برگذشت / سر و موی مشکیش چون کافور گشت
چو من بگذرم زین جهان فراخ / جهاندار باید یکی بیخ و شاخ
یکی شاه باید پس از من درست / که نفرین نیابم من از بوم و رست
که بخشایش آرد بدرویش بر / به بیگانه و مردم خویش بر
ببخشش بپرهیز از مرد گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
سپاس از یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و یزدان پرست
از ایشان چو هرمزد دانا ترست / برای و بمردی توانا ترست
از اندیشش و بخشش و راستی / نه پیچد سیه در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخوان / کسی را که دارد ز دانش نشان
بدانیدش و آزمایش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید
شدند اندر آن موبدان انجمن / ز هر در بر و مهتر و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواندند / برنا ز دانش نشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی کزو جان پاک و خرد / شود روشن و کالبد پرورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست اهرمنی
دگر بردباری و بخشایش است / که تن را بدو نام و آرایش است
بپرسید کز چه بود سودمند / گذاشت و رد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که هر کس که داد / بداد از تن خویش او بود شاد
همه گرد پرسنده بوزرجمهر / بدان پاک دل مهتر خوب چهر
بدو گفت از گیتی خوب چهر / بدو گفت بشمر یکایک بدست
یکایک همی گوییت یادگیر / بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را نگه دار پس و پیش هیچ / جوانمردی و داد دادن بسیج
اگر نام کسری چنین بیگمان / گشاد دست بر تو در آسمان
چو جوینده گفتار بشناختند / ز پرسنده پاسخ چنین یافتند
جهاندار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هر چه پرسم بداد / تو پاسخ گزار آنچ داری بیاد
بفرزند گردد بد ارجمند / گذاشت شایسته تر بی گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست / که بر درد او بر بباید گریست
زکردار نیکی پشیمان کراست / که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنم / زکردار بد چون پژوهش کنم
زگیتی کجا بهتر آید گریز / که خیزد ز آرام وی رستخیز
بدین روزگار از چه باشیم شاد / گذشته چه باشد که داریم یاد
زمانه که او را بباید ستود / گذاشت و ما بر چه داریم سود
کرا دوستی بیش اندر جهان / که شاید بدو آشکار و نهان
کدام است دشمن که اپشتتر / که باشد برو بر بداندیش تر
سزاوار آزرم بودن کجاست / که دارد جهان داور از وی براست
چه چیز است کان تنگ پیش آورد / همان بد زگفتار خویش آورد
بیک روز تا شب بر آمد گروه / زگفتار دانا نیامد ستوه
چو هنگام شمع آمد و تیرگی / سر مهتران تیره از خیرگی
زگفتار او چون غمی گشت شاه / همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمزد بر پای خاست / یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مباد آستهی / همو باد بر تخت شاهنشهی

پرستش جوان پیش تو خاک باد / گزند ترا خاک تریاک باد
سخن هر چه گفتند پاسخ دهیم / بدین آرزو رای فرخ نهیم
ز فرزند پرسید دانا سخن / وزو یافتیم پاسخ افگند بن
بفرزند باشد پدر شاد دل / ز غمها بدو گردد آباد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر / بنیکی گراینده و دادگر
دگر آنک بر جای بخشایش است / بدو مرد را جای پالایش است
بزرگی که بخشش پراکنده گشت / به پیش کی ناپسندیده گشت
بکاری اگر چون خروشی رواست / گنه را بپاداش بد ساست
دگر آنک با مردم ناسپاس / کند نیکویی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فزایش کند / خرد را که پوشد که بی هش کند
دگر گفت کارام و راه گریز / کزو چیز داند جهان رستخیز
چگونه بدانا که شادی بدوست / برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنک پرسد زکار زمان / زمانی گروهم شود بیگمان
روا دارد ار خند بستایدش / هم اندر ستایش بیفزایدش
دگر آنک پرسیدی از مرد دوست / خردمند و پستی بارمندی نکوست
کسی کو فزون تر بدو راد تر / دل دوستداران بدو شاد تر
دگر آنک پرسید دشمن کراست / کزو دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش بهند / زگفتار او دشمن آید بپند
دگر آنک پرسید که دشوار چیست / بی آزار را دل پر آزار چیست
چو بد بود و بد ساز باوی بدست / یکی زندگانی بود چون کراست
دگر گفت کان چیست کان بهترست / که چون پای جوییم بدستم سرست
چنین دوستی مرد نادان بود / سزد بد ز رای دیوان بود
دگر آنک گفتی ستمکاره است / بی آزاد و پر درد و غمخواره است
سخن چینی و دورویی و بیگانه مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / کز باشد پشیمان زگفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
نگه کرد شها بوذ در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن / به پیش آورد لابهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر / کس از آفرینش نگیرد گذر
همه پرسش این است و پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها بفرمانش گوینده باد / دل و رای او شاد و جوینده باد
شهنشاه کسری در و خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
زگفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نوشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه

عهد نوشیروان با هرمزد

چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بموبد سپرد آن به پیش روان / سرافراز و بیدار دل موبدان
به پیوندم از عهد نوشین روان / بپیروزی شهریار جوان
جهان را نمایش چو کرد ارجمند / نهانش چه از رنج و پندار هست
اگر تاج داری اگر گرم و رنج / همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان / بکمرنا که باشد چو نوشین روان
بداد و برای و به بزم و بجنگ / چو روزش سرآمد نبودش درنگ
نوای پیر فرتوت بی مایه مرد / خرد گیر و از بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از بر توبه برتافتی
چه گفت آن سراینده سالخورد / که اندرز نوشین روان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد ببن / یکی نو بنا افکند موبد سخن
همو و شه رای زن با دبیر / نوشتند پس نامه با حریر
دلارای و عهد نوشین روان / ز هرمزد یابد تو زنده جوان
سر نامور داد گر دیباد / دگر گفت کین بنده بود قباد

بدان ای پسر کین جهان بی ثبات	پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
مرا گه که باشی به دو شادتر	ز رنج زمانه دل آزادتر
همان شادمانی نباشد بجای	ببایدت شدن زین سپنجی سرای
جو اندیشه زین آمد فراز	برخشنده روز و شب دیریاز
خردمند شش بود مارا پسر	دلفروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی	خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود سال قباد	که در پادشاهی مرا داد داد
کنون من رسیدم بهشتاد و چار	ترا کردم اندر جهان شهریار
جو آرام و خوبی ندیدم برین	که باشد پس از مرگ من آفرین
امیدم چنانست کز کردگار	نباشد جز از شاد و بهروزگار
جو ایمن کسی مردمان زاد اذ	خوذ ایمن بخسبی و از داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت	بزرگ آنک او تخم نیکی بکشت
نگر تا نباشی بجز بردبار	که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی	بماند همه ساله با آبروی
مگرد در دروغ ایچ گونه مگرد	جو کردی بود مر ترا روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب	خرد با شتاب اندر آید بخواب
بنیکی گرای و بنیکی بکوش	بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد	که از بد ترا بی گمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خور	همه پندها یاد گیر از پدر
جهان را جو آباد داری بداد	نگیرد کسی جز به نیکیت یاد
خردمند را شاد و نزدیک دار	جهان بر بداندیش تاریک دار
همه کار با مرد دانا سگال	برنج تن از پادشاهی منال
جو یابد خردمند نزد تو راه	بماند بتو تاج و گنج و سپاه
هر آنکس که باشد ترا زیردست	مفرمای در بی‌نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر	ز نیک و بد تو که یابند بهر
بنیکی فرومایه را دور دار	به بیداد کردن مکن ار کار
جو از خویشتن نامور داد داد	جهان گشت از تو شاد و آباد باد
برآر ز انبان گنج بسته مدار	ببخشای بر مردم خویشکار
ور ایدونک دشمن بود دوستدار	بشوره زمین تخم نیکی مکار
اگر پند ما را شوی کاربند	همیشه بماند کلاهت بلند
گر نیکی دهش نیکخواه تو باد	خرد تخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من	اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان	تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد	همه نیکویی در گمان تو باد
جو من بگذرم زین جهان فراخ	بر آورد باید یکی خوب کاخ
بجایی کزو دور باشد گذر	نپرد برو کرکس تیز پر
در دخمه را بگردان بلند	ببالا برآورده چون ده کمند
نوشته بدو بارگاه مرا	بوزنیکی و گنج و سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افکندنی	هم از رنگ و بوی و پراکندنی
بکافور تن را توانگر کنید	ز مشک از بر تارک افسر کنید
ز هر جامه پاک زربفت بیج	بیارید با کاردیده ز گنج
بپوشید بر ما بر سم کیان	بر آیین شاهان و با نامیان
بسازید هم زین نشان تخت عاج	برآویخته از بر عاج تاج
همان هرچه زرینه پیش اندرست	اگر طاس و جامست اگر مجمرست
گلاب و می و زعفران جام بیست	ز مشک و ز کافور و عنبر دو بیست
نهاده بدست چپ و دست راست	ز فرمان فزونی نباید نه کاست
وزان پس برآرید درگاه را	نباید که بیند کسی شاه را
ز فرزند و از دوده ارجمند	کسی کش ز مرگ من آید گزند
نباید پس از بزم و شادی و نا	گر این باشد آیین پس از مرگ شاه
ز فرمان هرمزد بر مگذرید	دم خویش بی رای او مشمرید

فراوان بران عهد هر کس گریست	پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این جهان یادگار	تو این یادگارش بنهان دار
جو باری جا کرد گردان سپهر	نباید که جویی ازو داد و مهر
کنون باغ و ایوان و رنگ هرمزد شاه	بیارایم و برنشانم بگاه
بخندد تو از بر سرخ سیب	بجویذ ازین باد نرگس عیب
که از دست بر گل بوتت بهار	بمستی همی داشتی بر کنار
هم یاد شرم آید از رنگ او	همی بوی ناز آید از جنگ او
چه کردی که بودی خریدار آن	کجا یافتی سر ز بازار آن
عقیق و زبرجد که دادت بهم	ز بار گران بار کوه بخم
همانا که گل را بها خواستی	بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت	همی مشک بوید ز پیراهنت
کمر جامه از مشتری بستدی	بلولو بر از خون نقط بر زدی
زبرجد درخت گشت و خدنگ بنفش	سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایه سرخ و زرد و سپید	مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته	که آرایش باغ بنهفته
همی مهرگان بوید از باد تو	بجام سپی نو خورم یاد تو
جو رنگت شود زرد بشایمت	جو بیهم هرمزد آرایمت
که او روز تیرست بازار من	بگیتی پس از مرگ آثار من

پادشاهی هرمز نوشیروان

یکی پیر بد مرزبان هری	پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده و نام او بود ماخ	سخندان و با برخ و با یال و شاخ
بپرسیدمش تا چه داری بیاد	ز هرمزد که بنشست بر تخت داد
چنین گفتمان پور ماخان که شاه	جو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و دارنده روزگار
چنین گفت ما تخت نای کنم	گرایا بکاری کرای کنم
جهان را بداریم در زیر پر	جهان چون بدر داشت بازیب و فر
بداند گر گرد کار جهان	بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاجداران دهر	که از دادشان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و آهستگی	بزرگی و گردی و شایستگی
ز گیتی پرستش ز مهتر نوار	بداندیش را داشتن در کنار
بهر کشوری دست و فرمان مراست	توانایی و رای و پیمان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا	نیازد بد و مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است	زمانه ز بخشش بر آسایش است
بدرویش بر مهربانی کنم	ستمدیده را پاسبانی کنم
سمار از من هرچه هست آرزو	ندارید باز از دل نیک جو
ز چیزی که دهقان هراسان بود	مرا دادن آن دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیک بخت	همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان درخشی مراست	جو بخشایش و داد و بخشش مراست
هر آنکس که بر بهر گرد از دو کار	ز پند دو خشمش بد روزگار
جو نیکی فزاید بروی کسان	بود مرد را سود آن نارسان
میازید با مردم کژ گری	که او را نباشد سخن جز بروی
اگر شهریارت بود دادگر	تو بر روی بستی گمانی مبر
جو بخشایش از دل کند شهریار	تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که تهدید داشت خوار	نخواید دل از خوبی روزگار
ز نیکی مپیچید هرگز برنج	مکن شادمان دل به بیداد گنج
جو و بیهم سپنتاد بر سر نهی	همه کرده خود بدشمن دهی
جواند جهان کام دل یافتی	رسیدی بجایی که بشتافتی
همی خواهم از پاک پروردگار	که خندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را دست گیرم بگنج	نیازم دل پارسا را برنج

هر آنکس که شد در جهان شادمان
بیمنت آغاز و انجام ما
چو بشنید گفتار او را سخن
خسرو شنیده و نوشین روان گرد
برآشفت و خوی بداد و دشمن
یکایک به ترکوشان بانگاه
چو ایزد گشسب و دگر برزمهر
همی گفت با خود که من زین پسر
دل موبد بدان تنگ شد
ز زندان بپای فرستاد دست
سپری زبانی بزندان شاه
برسم و دو نان گشتکین گرفت
چنین داد پاسخ که آزار چند
همی گفت اکنون رسید آگهی
که زندانی ام زان جهاندار رود
ازان پس نشست از بر نامدار
ز خوی بد شاه چندی سخن
بس ایزدگشسپ آنگه اندر زمود
بموبد چنین گفت کای نامجوی
که از شهریاران تو بوده ام
دل سیه کند در غم شهریار
شنیده یکایک بموبد بگفت
بزموده نانم خوالی گرش
بدو گفت امروز از ایدر برو
بدانست کان جوان چاشت

سرش گرد از رنج و تیمار کس
سخن گفتن فالش و هم کام ما
برانداخت گستند ازان تیزتن
بدانش اندرون روشنایی فزود
یکی سوخته از راه و آمیختش
برین گونه بد راه و اسپ شاه
دبیری خسرو شد با فر و چهر
یکایک برآرم نباکاه کرد
رخشانش ز اندیشه رنگ شد
بموبد که آن مرد استاد بود
کسی را بر ایزد یک سخن بیست راه
جوم دم گمی و آیین نخست
بنالا ز ما ید بجانب کند
بدان با جوانمردی هنر ستی
کند بر من از کینه او روی زرد
بیاید بزندان ایزدگشسب
همی رفت نانش نخجا گمی
بزرم سپه گشت و بدبشنود
چو زفتی از ایدر بهر گوی
ز ایزد در بر پیروزه دام
بیزدان نیایم بروز شمار
دل شاه یارای بدگمت جفت
نهانی با پاسخت اندر خورش
که خوالیگری یافتیم تو
همه راستی در گمان دست

پرسش را به پیچ زگنده آوری
درود جهان آفرین بر شما
سر گنج داران برانیم گشت
چنین بود باید بزرگیش راست
هر آنکس که بر بر بدرش راجند
سه مرد از دبیران نوشیروان
سه دیگر چو ماه آذر گشسب
بایزدگشسب آنکهی دست جست
ازان بند ایزدگشسب دبیر
جوروزی برآید بود شش فراز
همی خوردنی آورد آید هم
دل موبد از درد پیغام او
بزندان فرستاد نخجی طعام
که موبد بزندان فرستاد چیز
بفرمود تا پاک خوالیگرش
گرفتند بر یکدگر ره کار
نهادند خوان پیش ایزدگشسب
ز دینار از گنج آراسته
گر نیز پیچی زگفت من
بدان رنج با دانش بنیاد سست
چو موبد سوی خانه شد در زمان
زایزدگشسب آنگهی شد درست
چو موبد پیاده بهنگام بار
چو بنشست موبد نهادند خوان
خورش ها بر دند خوالیگران

خوانم که جوید کسی مهر سپ
هم جنبش گرد از زمین بر شما
ستمکاره را دل بدو تو گشت
برآن چیز بر پادشا بدگمان
بدی شاه و این نیز هم گشته
یکی پسر ببر بود و یکی جوان
خردمند و جفت دل شاه کام
به پیموده بر بند و زندان نشست
جهان شد گاه جفت گرد و تیر
نه خورد و نه آرام و نه کام جان
شکم گرسنه رنج بینم ایدم
همی گفت از آن جای و دار او
ز درد دلش چاره بی آرام کام
نهر روز تن بار برش بگسته
بزندان برد خورده نیارش
برادر و درگه جوا بر بهار
گرفتند بس با نیز برسم دست
سیم از کاخ و ایوان و از خوان
براندیشی از درد و تیمار من
بر آن بند هم گرد آمدست
ز کار آگهان رفت مردی دمان
سوی چاره گشتی از درد شست
بپرسیدن نامور شهریار
ز موبد بیالود رنگ رخان
همی خورد شاه از کران تا کران

جوان کاسه زهر آورید
بدان آن سان که شان با دوش گشت
بموبد چنین گفت کای پاکمغز
بدو گفت موبد که جان دوست
بدو گفت خسرو خورشید وار
بدو گفت موبد که فرمان شاه
ازان خورد و زهر با کس نگفت
فرو خورد و ترپاک و ماند کام
فرستاده را هر چشم موبد بدید
بدین داوری پیش داور شدیم
تو بدرود باش ای بد اندیش مرد
سپهبد برآشفت ازان کار کرد
بدان زمان موبد بدان
جو شد کار موبد براندیشی پس
بیان تنگ خون رخش زرد آب
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
تو با نامداران ایران بیای
بپرسم کزین دو سه تنان از کس گفت
وزان پس زمن هر چه باید نخواه
بزرگی که بود از نژاد جهان
جو پیدا شد آن چاره از کار کرد
بزرگان ایران بدان بارگاه
چو بهرام آذر میان پیش رو
بهرام آذر میان گفت شاه
بدانست بهرام آذر میان

چنگ که موبد بدان بنگرید
بر آن بندگان بنز نامش گرفت
ز آکنده این لقمه پاک نغز
که جاوید باد از و افسر تست
بپاکی روان جهاندار شاه
بیاید نماید بیمار راه
یکی جام آکنده و بالا بلند
ز مرد چزدان نیا بند راز
ترشکشش کان برنج برنجگید
بجایی که مرد برابر شویم
بدانید بروید ازین کار کرد
به بد ازان ریش راست گفتار مرد
بروز آورد گرد آن بخرد روان
شدان گشت گنجور از درد و زنده بود
بهرام آذر میان آخت دست
ز بیدادی زمین زشتی و بدخوی
سمی باشش و پیش تختم بپای
بدست از پرستنده ایزدگشسب
پرستنده و کاه و بهره و نکاه
جنین گفت کای جور جو در نهان
جو نیش از دو پیکر پاید برون
شدند انجمن نابیاسا
جو پیمای بر زین و گردان نو
که پیمای بر زین بدین بارگاه
که آن پرسش شهریار جهان

جو بهر زمرگ که دل برابر است
ازان کاسه برداشت سنگ جوان
دهان باز کن تا خوری زین نمک
گزین توشه خوردن نفرابی ام
که بستانی این توشه با گوشت تن
بخورده و جوان را زیان نشد
بفرمود تا پای زهر آورند
یکی پستوانی فرستاد شاه
بدو گفت روش بر جکوی
ازین پس تو این کشب ازدری
جو بشنید گردان برفت استوار
مر آن درد را هیچ چاره ندید
جنین است کیهان بر از درد و رنج
جهان ارغون ریزنا پایدار گاه
جو شب تیره شد روز شد خواه
جو خورشید بر چرخ روشن شود
ز سیمای برجیت بر هم سخن
تو پاسخ چنین ده که این تاج و تخت
بدو گفت بهرام کای نامدار
همی خواست نا جاره جون گفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج
ز در پرده برداشت سالار بار
نشستند هر کس ابر جای خویش
سزاوار گفت آورد درج
جگونست و آن ساخ و آن عاج

جوان کاسه زهر با ید وست
بیازید دست گرامی جوان
وزان پس جنین با مرد بود
به پیری رسیدم بخشایی ام
بدین آرزو تشنگی یشت من
سمی اندازه خوالیگر بر
بیارمند و تریاک بهره آورند
بدان تا که حال موبد نگاه
که بخت سوی گشتن آورده روی
گر پادشاهی بیابی ایزدی
بیاورد پاسخ برهمه بار
یکی باد پیچه ز جگر برکشید
جهانا بی پاسخ و جرمانی کنج
همه داغ یاد از بد روزگار
بپیش خود از بر از و شاه
سرکوه جون نیست جوشش سید
جو پاسخ گزارد دل بدکمن
بداندیش واژ هم ایدر نشست
ازین بدکنش صد افزون گفت
که پیر این مرگ سر ون کند
بیاورند آن بهاگیر تاج
برفتند یکسر بر شهریار
گروهی بود ند بر پای پیش
که بد خواه زیبا نیاشد بگنج
که آن تیر و بیا یادگر بیست

سرانجام چیزی دهد بی گمن / بیابند از آن بهتران انجمن
چنین گفت بهرام کای شهریار / ز سیمای برزین کمن نو شمار
که ویرانی شهر ایران ازوست / که مه مغز باشد مر او را نه تن
چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کای نیک یار کهن
چه دیدی ز من تا تو یاری همی / ز گفتار و کردار اهریمنی
بدو گفت بهرام آذر میان / که تخمی پراکندی اندر جهان
کزین پس نخستین تو خواهی درود / وز آتش نیابی مگر تیره دود
چو کسری مرا او ترا پیش خواند / بر تخت شاهی ترا او نشاند
ابا موبدان نیز بوزرجمهر / چو ایزد گشسپ آن مه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی / کرا زیبد و کیست با زیبی
بگفتم دوم یا بهتر پسر / که باشد بشاهی سزاوار تر
همه یکسر از جای برخاستند / زبان را بپاسخ بیاراستند
که این ترک زاده سزاوار نیست / کسی او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژاد است و بدگوهرست / ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون این سزای ترا این جزاست
گواهی من از بهر این دادهست / چنین لب بدشنام بگشادست
ز تفسیر هرمز فره و پژوهند / که آن راست گفتار مردان شنید
بزندان فرستادشان نیم شب / وز ایشان نبد هیچ بگشاد لب
سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز سیمای برزین بپرداخت شاه
بزندان درون زان مرور الکست / بنودش جواز رنج و نفرین نهست
چو بهرام در میان آن شنید / که آن پاک دل مرد شد ناپدید
جامی فرستاد نزدیک شاه / بنودم ترا جز همه نیک خواه
تو دانی که من کوشیده ام / چه بازارهای تو پوشیده ام
بهش بدرست آن سرافراز شاه / که بد تاج او برتر از چرخ ماه
یکی بنده گویم که خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سود مندیست زین پند من / بزندان بجان یکزمان بند من
بیامش چو نزدیک هرمز رسید / یکی راند دار از میان برگزید
چو بهرام را نزد شاه آورند / بدان نامور بارگاه آورند
شب تیره بهرام را پیش خواند / بخوبی سخن چند با او براند
بدو گفت برگوی کین پند چیست / که ما را بدان روزگار زیست
چنین گفت پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه / بحقه درون پرنیان رقعه
نوشته بر آن پرنیان سپید / بدانست ایرانیان را امید
چو هرمز فرستاد کس / بنزدیک گنجور فریاد رس
که در گنجهای کهن بار جوی / یکی ساده صندوق و مهری بروی
بر آن مهر بر نام نوشین روان / نوشته بر آن رقعه برسان
نشاید کنون رو صندوق جست / بیاورد دشش به مهری درست
جهاندار صندوق را بر گشاد / فراوان ز نوشین روان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر بد / نشایند و زو پرنیان برکشید
نگه کرد بس خط نوشیروان / که جاوید باد آن روانش جوان
که هر نه ده سال و بر هر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
وز آن پس پر آشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در نهان
بدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بد نژادی جو اهریمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرود آورد دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند کور اندر سرش / وزان پس برآرند هوش از برش
بخط پدر هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و پرنیان بر درید
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / به بهرام گفت ای جهاندیده مرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی / نخواهی ربودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد / بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بدانست هرمز که گردد خون / همانا چیز نه بی رهنمون
شنید این سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / بزندان درگاه گردش تباه
نماند آن زمان بر درش بخردان / همان رهنمای اگر موبدان
ز خوی بد آید همی بدتری / نگر تا سوی خوی بد ننگری
وزان پس نبد نزد گاهش خروش / ز تیمار خود بر دل خویش جوش
همه سالی باصطخر بودی دو ماه / که کوتاه بودی شتاه و سپاه
چو پنهان شد آن چادر لاجورد / پدید آمد از کوه یاقوت زرد
منادی گری بر کشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته / وزان وارند آشوفته
که اسب ار بکشت زاری شود / کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید / سر دزد را زار باید برید
بدو سال گردان بدی در جهان / بدو نیکویی از بنودی نهان
بهر کشوری دادگری چنین / ز دهقان بی یافتی آگهی
بسر برد روز اگر اسپی یکی / گر از راه بیداد بود اندکی
مرو را پدر کرده پرویز نام / گهش خواندی خسرو شادکام
چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را بر نشست
سوی کشتمند آمد اسب جوان / نگهبان اسب اندر آمد دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / بنزد موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست / که بر دم و گوشش بباید گریست
خداوند گفت اسب پرویز شاه / گوا از زوی گفته از آنگاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن دادخواه

ملامت کردن هرمزد پرویز را

بدو گفت هرمز برفتن مکوش / ببرد زمان اسب را دم و گوش
زبانی که آمد بران کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر چه ترا بایست صد بار صد
چو بشنید پرویز بودش گران / برانگیخت از هر سوی مهتران
ببرد پدر تا ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت از آن اسب او شهریار / هم شد بخورشید بر پیشکار
موکل شد از پیش خسرو دوان / بدان کشته نزدیک است جوان
بپیچید اگر داد او گوش و دم / بدان کشت زاری که آورد دم
همان نیز تا دان که فرمود شاه / رساند خسرو بدان دادخواه
وزان پس بنخچیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری رزی دید بارآوری / سپهبد نژادی دگر کند آوری
سراسر همه زر پر از خود بود / بفرمود تا کهتر آنرا درود
بیامد خداوند رز و رزبان / بزودی کمر گفت کای بدگمان
چه ارزی تا برده گردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بهر زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرین کمر / بهمهره ورنشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت / که گر داوری چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن / خریده نداری بهایی مکن
بیاسی نهم بر تو من زین کمر / تو بینی جای ار شود داوگر
همی رو بدر هر شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار
بمردی ستوده بهر انجمن / که در رزم سر گزیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کیی بر کشیده بماه
نگوای بشهر این درنگ / دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسودی از هرمز شیرگیر
همی گشت گرد جهان سرسپر / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آواز بد خواه خاست

آمدن ساوه با ایران زمین

سپه بود اگنده چون نار بود
علف خواه و تیغ مرا یاد کن
پر از مرد از آن لشکر بی شمار
کز ایشان تبه شد همه بوم و بر
سپاهی بیامد فزون از شمار
که هر گز مباد از ایشان نبخت

به هرمز یکی نامه بنوشت شاه
بدین پادشاهی بخواهم گذشت
وز آن روی قیصر بیامد ز روم
ز ارمینیه تا در اردبیل
چو عباس و چون عمر شان شد و
چو تا ریک شد روز کار رسید

آگاهی هرمز از آمدن لشکر

نامه هرمز بقیصر روم

نشان دادن مهران از نهان

ستاره‌شمر گفت خسرو نکوی
ببالا بلند و ببازو سطبر
فراوان ز گنج پدر بر خورد
بسازد که ایران و شهر یمن
یکی مهتری باشدش دوردست
قوی استخوان جلد و بینی بزرگ
چنین مرد جاگیر باید سپاه
سرانجام او هم بپیچد ز شاه
بپوشش روان داد بس خرمیش
برآورد خندان گهرها ز گنج
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت
ازین کشور این مرد را بازجوی
بگفت این و جانش برآمد ز تن
بایرانیان گفت مهران ستاد
سپاسم ز یزدان گزین مرد پیر
گرش ساعتی دیگر آوردمی
یکی مهتری نامبردار بود
بیامد بر شاه گفت این نشان
ز اندیشهٔ من بخواه که گذشت
سوی بارگاه آمد از اردبیل
سوی بارگاه آمد از اردبیل
جهانجوی بوبان ز بردع براند
چو بهرام شنگ اندر آمد ز او
جهاندیده روی شهنشاه دید
نشانهای بهرام بشناختند

نکوی و چهره پستی نشستی
بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
بسی روزگاران بدو بسپرد
سراسر بگیرد بدان انجمن
سواری سرافراز و مهتر پرست
سیه چرده و شه کوی و سترگ
ز جایی بیاید بدرگاه شاه
در آن رزم چون گردد دشمن تباه
که از دختران او بدی افسرش
که ما یافتیم از گشیدنش رنج
ز فرزند با درد انبازگشت
بپیوندیده شاید که گویی سوی
بروز او رو کریان شد انجمن
همی داستانها یاورد یاد
برآمد چنین گفته تا گذر
نمردی و بسیار غم خوردمی
که بر اخراسب سالار بود
که داد این ستوده به گرد کمان
دگر گند زن با ذکر داد بدشت
بتنها تن خویش با کوس و پیل
بتنها تن خویش بی کوس و پیل

ازین دخت و از شاه ایران زمین
سیه چشم و بر چشم ناپر دیاب
وز آن پس یکی شاه چیره سترگ
از او شاه ایران شود دردمند
ببالا دراز و باندام خشک
جهانجوی چوبینه دارد نشست
مر آن ترک را ناگهان بشکند
چو بشنید گفت ستاره‌شمر
پذیرفتم او را من از بهر شاه
سپه تا لب رود جیحون براند
کنون آنچه دیدم بگفتم همه
که پیروزی شاه بر دست اوست
شهنشاه ازو در شگفتی بماند
چو با ما یکی گفت این بُرد
نشان جست باید ز هر کشوری
بجویید تا این بجای آورید
یکی زاد فرخ بدی نام او
ز بهرام بهرام بورگشسب
که دادی بدو بردع و اردبیل
همیون نگاور بیا و رپا و ساو
فرستاده بهرام را گرد برد

یکی کودک آید با آفرین
پدر بگذرد او بود شهریار
ز ترکان سپاهی بیارد بزرگ
بترسد ز پیروز بخت بلند
بگرد سرش جعد مویی چو مشک
هم از پهلوانان نژاد پاک
همه لشکرش را بهم برزند
ندیدم ز خاقان کسی شادتر
چو این کرده شد بازگشتم براه
جهان بین خود در انگشتی بساند
به پیش تو ای شهریار رمه
بدشمن نمان این سخن باد و بست
بمژگان سیه خون دل بر فشاند
پسندیده جانش بیزدان سپرد
ازین مهتری باشد ار کهتری
همه رنجها زیر پای آورید
همه شادی شاه بد کام او
سواری سرافراز و بیدار دست
یکی مرزبان گشت با کوس و پیل
به بهرام تا پیر بخرد براه
سخنهای مهران بر او بر شمرد
ز گردان لشکر کسی را نخواند
بر موبد نامبردار داد شاه
بنودش همه جز به نیکی گمان
یکی نامور جایگه ساختش

آمدن بهرام بدرگاه هرمز

برآن نامدار آفرین گسترید
بدیدند و بخندند و شد تازه روی
نگه کرد شاه اندرو یکزمان
وز آن پس بپرسید و بنواختش

شب تیره چون چادر مشکبوی
جهاندار بهرام را پیش خواند
بپرسید از آن پس که با ساوه‌شاه
گر او جنگ را خواهد آراستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر
بدو گفت بهرام کز چیست رای
چه گفت آن گرانمایهٔ نیک‌رای
وگر جوید او گونه باشد سخن
ز ناپاکزادان بکوشش بود
بنیروی یزدان پیروزگار
چو بر دشمنان تیرباران کنم
چو پیروزی ما نباید بدید
بکوشیم تا گردش آسمان
زنش جهاندار پیروز شد
سپاس خداوند بر ساوه شاه
چو فرمان دهد نامبردار شاه
سخنهای بهرام چونانک بود
ورا کرد سالار بر لشکرش
سپهبد بیامد بر شهریار
بدو گفت سالار لشکر تویی
گزین کرد از ایرانیان لشکری
چهل سالگان زانشستند نام
سر نامداران جنگیش کرد
یکی انگ بد نامش ایزدگشسب
به پیش سپه بود پیداگشسب

بیفکند و بنمود خورشید روی
بتخت از بر نامداران نشاند
کنم آشتی یا فرستم سپاه
نه زیبت بود آشتی خواستن
جوانی که کام تو چند برد
درنگ آورم ار بجنبم ز جای
که بیداد را نیست با داد پای
سه نو گرد گزیده سپهبد کنون
نه سهم از یلان چون پرورش بود
نیابم سپه جز از کارزار
که تا چو ابر بهاران کنم
دل از نیک بختی نباید کشید
اگر در میان سپر نیابد زیان
جهان دیدگان را دل از خون شدند
که یارد بدان پهلوان سپاه
تنم ساخته پهلوان سپاه
بهر یک فزاینده در برفزود
یا بر آورد جنگی سرش
که خواند عرض را ز بهر شمار
بتو باز گردد بد و نیکوی
کسی را که بد زان سران افسری
دگر بر کم دپیش ازین بد خرام
که پیش صف آید بروز نبرد
کجا دم شیران گرفتی بر آب
که آتش نبرداشتی در تک اسب

بدرگاه شد مرزبان نزد شاه
سخنهای ایران بر او کرد یاد
چنین داد پاسخ که دو جنگجوی
ز گفتار او گرد او گشت شاد
که رزم چون برم پیش آوری
چنین داد پاسخ که گر بدسگال
تو با دشمن بدکنش رزمجوی
چو نیرو و بازوی خویش آورم
چو ناکشته زایرانیان ده هزار
چگونه ترا دشمن عیب‌جوی
همان تیر و کوپال چون صد هزار
از آن پس بیزدان دشمن شوم
چو گفتار بهرام بشنید شاه
به بهرام گفت او که اندر سخن
چنین گفت بهرام با مهتران
برفتند بیدار کارآگهان
شهنشاه ایران از آن شاد گشت
هر آنکس که جست از یلان نام را
به بینم ز لشکر که جنگی که اند
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه
نبشتند نام ده و دو هزار
سپهبد از آن بهرام بود
نگه داند اسب و بگوید نژاد
بفرمود تا کوس وارو نهند
بلشکر چنین گفت پس پهلوان

گرانمایگان برکشیدند راه
همان نیز گفتار مهران ستاد
که با ساوه شاه آشتی بهر روی
در گنج بگشاد و روزی بداد
بفرمان بری مانده این داوری
بپیچید سر از دو بهتر نبال
که با آتش آب اندر آید بجوی
هنر هرچه داریم پیش آوریم
بنخستین کسی در صف کارزار
جوی جنگ پیچی ز بد خواه روی
کشیده شود در صف کارزار
جوی نوشه بی جان و بی تن کنم
بخندید و رخشنده شد پیشگاه
چو بر پید تر ابس دلیری مکن
که ای نامداران و کندآوران
هم آنکه بر شهریار جهان
ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
سپهبد نیز خواند بهرام را
که نام جستن درنگی که اند
بفرمود تا پیش او شد سپاه
زره‌دار و بر گستوان‌ور سوار
که در جنگ جستن ورا نام بود
کنید بر دل جنگیان جنگ یاد
کند میسره راست با میمنه
که ای نامداران روشن روان

کم آزار باشید و هم کم زبان — بدی را ببندید یکسر میان
چو خواهید کایزد بود یارتان — کند روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله کرد نای — برآید بخسپید یکسر ز جای
بران کو ز راه اندکی سر ستوه — که برخیزد از سبت بر شور
ز نیرو و آسودگی اسب و مرد — که اندیشد از روزگار نبرد
چو آگاهی آمد سوی شهریار — که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد — در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد — ببارش بساز و در بار کرد
ز اسبان جنگ آنکه بودش سلیم — بشهر اندر آورد یکسر گله
بفرمود تا پهلوان سپاه — بیاید بر انجش بیاید ز شاه
چنین گفت بهرام با شهریار — که از مردی دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه — چه مایه سلیح است و چندی سپاه
هم از جنگ ترکان او روز کین — بیاورد که بر ببر روز کین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم ز رزم نبرد — بدانم که چون باشد این کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن — چهل رادکان خواستی زانجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که ای شاه نیک اختر و خوب روی
شنیدستی از داستان مهان — که در پیش بود نشاه شهنشهان
که چون بخت پیروز یاور بود — روا باشد ار یار کمتر بود
برین داستان نیز دارم گوا — اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بهاماوران — ببستند با لشکری بی کران
گزین کرد رستم ده و دو هزار — ز شایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند — بران نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان — سر نامداران و آزادگان
بپیران ویسه شنیدی چه کرد — برآورد از آن لشکر کینه گرد
بکین سیاوش ده و دو هزار — بیاورد برگستوان ور سوار
همان نیز بر مایه اسفندیار — بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسب در چاره کرد آنچ کرد — از آن لشکر او در برآورد گرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود — ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از چه باید — بجنگ آورد پچد از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل پیر مرد — ز برنا فزون تر نجوید نبرد
چهل پیر با آزمایش بود — بپرد آنکی در فر ارزش بود
بیاد آیدش میزبان و نمک — برگشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و از نام ننگ — هراسان بود سر بپیچد ز جنگ
ز مهر زن و زاده و دوده را — به پیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز هند نپذیرد فریب — بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و گشت و ورز — بچیزی نداند ز نا ارز ارز
چو بی آزمایش نیاید خرد — سر مایه کارها بنگرد
گرایدون که پیروز گردد بجنگ — شود شاد و خندان و سازد درنگ
وگر هیچ نیرو رسد بر تنش — نبیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار — جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار — بپوش و ز ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد ز نزدیک شاه — کمر خواست و خفتان و رومی کلاه
براگنده برگستوان بر سمند — بفتراک بربسته پیچان کمند
جهاندار با گرز و خفتان و تیر — بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه — ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین — سپهبد ببوسید روی زمین
نمودش سزاهای نیکوکان — برنشه بچوگان و تیر و کمان
بیاورد پس شهریاری درفش — کجا پیکرش اژدها بد بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ — سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ

که هرگز نبد دیده روی سکن — بدی زیر سایش درون بلن
چو بشنود خندان به بهرام داد — فراوان برو آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنکه چندان مپرس — همی خواندش پیر و انجمن
که بد نام او رستم پهلوان — جهانگیر و پیروز و روشن روان
درفشی ویت اینک داری بدست — که پیروز بادی و خسرو پرست
کمانم که تو رستمی دیگری — برادی دگر دی و فرمان بری
برو آفرین کرد پس پهلوان — که پیروز بادی و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست — سپهبد درفش تهمتن بدست
گرفتم مرا زاسپ خوب فال — برافراخته پهلوی گفت و یال
پراگنده گشتند گردان شاه — همان شادمان پهلوان سپاه
ببینید چو برزد پس کوپیر — بدید آن ز زرد درخشان سپیر
سپهبد بیامد بایوان شاه — بغلطید بر خاک پیش سپاه
بدو گفت من بی بهانه شدم — بغیر تو باج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار — که با من فرستد یکی استوار
که با هر کسی کو نبرد آورد — سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنام اندرون نام او — رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر — جوانست و جوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت — ز ایوان سوی جنگ یاره بتفت
ببندد لشکر از کشور طیسفون — سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر — سپهدار چو دار چون نره شیر
چو او رفت شاه جهان یار گشت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد

رفتن بهرام بجنگ ساوه

ابا مردم خویش هم راز گفت
دل شیر دارد و پیروز نبرد

ازین پس چگونه چه شاید بدن — همه داستانها بباید زدن
بموبد چنین گفت جاوید زی — که خود جاودان زندگی را نبید
برین برز بالای این پهلوان — بدین تیز گشت و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر — جهانی که گشت بی آز بیر
بترسم که او هم بفرجام کار — به بچد سر از شاه پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود — بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که دریای زهر — بپالار هر رای بداندیش دهر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه — سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
جهان باد و هر که ببادا چنین — گر او شهریاری شود با فرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید — بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت اندر دل آن شهریار — چنین تا برآید برین روزگار
ز درگاه او روز کاری نخست — که با این سخن باز جوید درست
بدو گفت تیز از پس پهلوان — برو تا چه بینی برین بخوان
بیامد سخن جوی تازان ز پیش — نبود آگه از راز او هیچ کس
چو بهرام بیرون از طیسفون — همی راند با نیزه پیش اندرون
بدید اندرش سرفروشی براه — وزو دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک جیبی سر بسته داشت — بسی پر فراوان سر بست داشت
سپهبد برانگیخت اسب از پیش — بنوک سنان بر سری برگرفت
همی داشت تا نیزه را کی درست — بینداخت انکه بدان سو که خواست
یکی اختری کرد زان سر براه — گمان سان ایشم سر سپاه سپاه
بپیش سپاهش براه افکنم — همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید — بی افگند فالی چنان چون سزید
همی گفت کین مرد بیرون بخت — ازین رنج یابد سر انجام بخت
بدو آن سخن چو کام دار دشت — بپیچید سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت — جهاندار با درد و غم گشت جفت
ور این سخن بتر آید ز مرگ — بپژمرد و تیره شد آن سترگ

فرستاده‌ای خواست از در جوان
بپیچید بر گرد و پیش من آی
فرستاده آمد سوی پهلوان
ز ره بازگشتن بد آید بفال
فرستاده آمد بنزدیک شاه
سپهبد بشبگیر لشکر براند
بهرجا که در شد همی داد داد
سواری بیامد خرید آن جوال
بجای جوالی سیه داشتم
بخستند آن مرد را در زمان
که این جرم خویشی شد او توجه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای
میانش بخنجر کنم بد دو نیم
وزان لشکر و پیل و با ساو گنج
که بهرام چوبینه گردد بزرگ
شب تیره چون سر زد از برج ماه
که بر ساز تا سوی دشمن سوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند
یکی نامه با پند بنشته یار
جهان داد یک بهرام جنگاورست
بگویش که من با نوید و خرام
من او را بدادست فرا آوردم
برآمد ب خراد برزین براه
وزان جایگه شد بر شاه و سپاه
بیفزود پیغامش از مهتری

فرستاد پویان بر پهلوان
تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگفت آنچه بشنید مرد جوان
بپیچید شد زین سخن بدسگال
بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
برایشان یکی نام یزدان بخواند
ز پیمانش نگردند بیداد و داد
بداد دستش بپاه و بجید یال
بپیشش سپاه تو نیک داشتم
کشیدند پیش سپهبد دمان
میانش بخنجر بدو نیم کرد
گرامی نامداران پاکیزه رای
بخرید چیزی که باید بسیم
همی بود از اندیشه پر ز رنج
سوی با سپهدار ایران سترگ

بدو گفت رو با سپهبد بگوی
بگویم بتو هر چه خواهم ز پند
چنین داد پاسخ که لشکر براه
چو پیروز گردم بیایم برت
ز گفتار او شاه خشنود گشت
همی رفت با لشکر خوزیان
زنی با جوالی بیاگنده کاه
خروشان زن آمد به بهرام گفت
کنون بستد از من سواری براه
شتابنده را گفت بهرام گرد
سر و دست و پایش ببستند خرد
مر آنکس که او برگ کاهی زکس
همی راند آباد چون پیش سپاه
بدل برش اندیشه بسیار گشت
روانش پر اندیشه دل بد دو نیم

نامه هرمزد به بهرام چوبینه

سپهبد کدامند و گردان که اند
گر آتش نیاید کزین شمار
سپهدار کان لشکری دیگرست
بگسترد خواهم یکی تازه بام
سخنهای چرب و دراز آورم
بیامد بران سان که فرمود شاه
بجایی که بد خیل و پیل و سپاه
بدان تا شود لشکر اندر سری

بفرمود تا نامه پند مند
فرستاده را گفت سوی سری
ازان راه نزدیک بهرام پوی
نباید که پیدا شود راز تو
مگر تا کسی این چنین چاره ساخت
چو بهرام را دید با او بگفت
در او دید بستود و بردش نماز
جوان آمد سوی سری نامدار

که امشب ز جای که هستی مپوی
سخن چند یاد آیدم سودمند
بخوانید بازای خردمند شاه
درفشان کنم کشور و لشکرت
همه رنج گوینده بی‌سود گشت
ز لشکر نیامد کسی را زیان
همی بود پویان میان سپاه
که کاهست لختی مرا در نهفت
که دارد سپر بر ز آهن کلاه
بدو مرد دید او در ایم کرد
دوانش به پیش سراپرده برد
ستاند نباشد کشش فریادرس
سوی داهنا او نیامد ز راه
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
همی داشتی دل پر از ترس و بیم
بخراد برزین چنین گفت شاه
بگویی و از تاختن نغنوی
نشستند نزدیک آن پرگرد
همی رو چو پیدا شود لشکری
سخن هرچه بشنید از من بگوی
وگر بشنود نام و آواز تو
که دشمن نیارد ازو پیر تو راحت
سخنها که داشت اندر نهفت
شنیده یکی گفت با او براز
سراپرده زد بر لب جویبار

طلایه بیامد ز ترکان براه
بگفت آنکه با نامور مهتری
ز خیمه فرستاده را باز خواند
برفتی ز درگاه هرمزد شاه
چنین گفت خراد برزین که شاه
دگر بر بهاری یکی نام جوی
که باشد که آرد بروی تو روی
فرستم یکی مرد نام‌آور چه
بپیچید و بر ساخت راه گریز
گذر بر بر تا نگیرد این سپاه
بیامد بنزدیک ایران سپاه
بپرسید کاین جنگجویان که اند
سپهبد کدامست و سالار کیست
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی
چو فغفور چینی بدیدش بساخت
شنیدم که از بار پس بگریختی
من ایدر برزم آمدم با سپاه
مرا گفت رو راه ایشان بگیر
شنید آن سخن شاه شد بیگمان
چنین گفت پس با بر ساوه شاه
وزان پس فرستاد مردی کهن
همانا که این مایه دانی درست
ترا گفت شو راه بر من بگیر
چو بشنید بهرام گفتار اوی
چو خشنود باشد ز من شایدم

بدیدند بهرام را با سپاه
یکی لشکر آمد بدشت هری
بتندی فراوان سخنها براند
بدان تا مرا دام سازی براه
که پیش سپاه تو اندک سپاه
ز کشور سوی شاه بنهاد روی
اگر کوه و دریا شود جنگجوی
که او نیک خواهست اگر مرده
بدان تا نیاید بر او رستخیز
بیامد خردمند پویان براه
سواری برافکند فرزند شاه
وزین تاختن پاسخش برچیند
برزم اندرون نامبردار کیست
بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سمندش چنین پیش جوی در شناخت
که آورده گشتی و خون ریختی
ز بغداد رفتم بفرمان شاه
بگیرد رو پنهان و شمشیر و تیر
فرستاده را جست هم در زمان
که این بدگمان مرد چون یافت راه
بنزدیک بهرام خیره سخن
که آن پادشا بر تو برگ نو جست
شنیدی تو گفتار نادلپذیر
بخندید از آن تیز بازار اوی
اگر خاک پا را بیالایدم

طلایه چو دید آن دلاور سپاه
سخنها چو بشنید از ساوه شاه
بدو گفت ای ریمن پر فریب
بجنگ آوری پارسا لشکری
کی آید بر آشتی کارنی بر
ور آید و تنگ بازارگانی سپاه
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت
بدانگه که شب تیره گشت شاه
ز پیشش بپرنا و ر پهلوان
که من راه نزدیک بهرام پوی
ز ترکان بیامد سواری چو گرد
که فغفور چشم و دل ساوه شاه
سپهبد بیامد بپرده سرای
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای
چنین گفت بهرام کین خود مباد
چو از لشکر ساوه شاه آگهی
چو بشنید فغفور برگشت زود
بکسی گفت خراد برزین که رخت
شب تیره و لشکری بی‌شمار
بدو گفت رو پارسی را بگوی
بجنگ فرستاد نزد کسی
اگر کوه پیش من آید براه
چنین داد پاسخ که شاه جهان
ز ما این نکوکار آرایش است

بیامد دوان تا در ساوه شاه
پر اندیشه شد مرد جوینده راه
مگر کو فرازی ندیدی نشیب
نشست خیمه بر مرغزار هری
که این مرز با سینه بود بر گذر
بیاورد تا باشد ایمن براه
بدو گفت ما را گرایند راه
برآمد شب تیره از کوه تفت
بفغفور فرمود تا با سپاه
بیامد خردمند مرد جوان
سخن هرچه داری بدو بازگوی
خروشید کای نامداران مرد
ورا دید خواهی با سپاه
درفش درفشان پس او بپای
کنون ایستاده چرا مانده‌اید
که با شاه ایران کنم کینه یاد
بیامد بدان بارگاه مهی
بپیش چو برشد بگفت آنچه بود
همی ز آمدن خون ترکان بریخت
طلایه چرا شد چنین خوار خوار
که اندر نخیره مهراب روی
که همتا ندارد بگیتی کسی
ز پای اندر آرم به پیل و سپاه
اگر مرگ من جوید اندر نهان
مرا بر تو بر جای بخشایش است

بدین روز با خوار مایه سپاه
برابر بسیچی ساختی رزمگاه

بیابی جز از بن تو پیغام من
اگر سر بپیچانی از کام من

فرستاده گفت و سپهبد شنید
بپاسخ سخن نیز آمد پدید

چنین داد پاسخ که این بد نشان
میان بزرگان و گردنکشان

جهانداری سود و بسیارگوی
نماندش نزد کسی آب روی

ز پیش سخن وآنچه گفتی رسی
بگفتار دیدم ترا دسترس

کسی را که آید ز دانش بسر
ز مردی بگفتار جوید هنر

شنیدم سخنهای نابسودمند
دلم گشت ترسان ز بیم گزند

یکی آنک گفتی کسم شاه را
سپارم بتو کشور و گاه را

یکی داستان زد برین مرد مه
که درویش را چون بیاری زره

بهر جای گویند کهتر بدم
همه بنده بودند و برتر بدند

بدین روز خود بر نشاید دورت
که بفروزد از چرخ گیتی فروز

کنم سرت بر نیزه بر زین نشان
فرستم بنزدیک شاه جهان

دگر آنک گفتی از دخترت
هم از گنج و از لشکر و کشورت

مرا از تو آنگاه بودی سپاس
ترا گفتنی شاه مردم شناس

که دختر مرا داد این زمان
که جنگ ایران نبودی گمان

بنزدیک من دختر و خواسته
فرستادی و گنج آراسته

چو من دوست بودی بایران ترا
بنزد آمدی با دلیران ترا

کنون نیزه من بگوشت رسید
سرت را بخنجر بخواهم برید

چو رفتی سر و تاج و تخت مراست
همان دختر برده از تخت مراست

دگر آنک گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت و پیل و سوار

همین داستان زد یکی نامدار
که بیجان شد اندر صف کارزار

که چندان کند سیل تیزی شتاب
که از جای او دورتر باشد آب

ببردند دیوان دلت را از راه
که نزدیک شاه آمدی رزم خواه

بهیچی ز باد افره ایزدی
هم از کرده کارهای بدی

دگر آنک گفتی مرا کهتر شد
بزرگان که با تاج با فر بد

همه شارستانهای گیتی مراست
زمانه برین بر گذشتم گواست

سوی شارستانها گشادست راه
چه کهتر بدین راه بودی چه شاه

اگر تو نگویی ور شارستان
بشاهی نیابی مگر خارستان

دگر آنک بخشودنی خواندم
ز مردی جهان دور بنشاندیم

چو من بستانم بشاهی ام
همان زیر دستی نفرمایی ام

سپاه ترا کام و راه ترا
همان زنده پیلان و گاه ترا

چو صف برکشیدم ندارم حسین
نه اندیشم از لشکرت یک شمر

اگر بهر یاری تو چندین دروغ
نگویی بگیری ز گیتی فروغ

دگرگونه بودی پسندیده ست
با سپهبدی نیک بگزیدست

بسندیده ام تا بلند آمدم
جهاندار خود را پسند آمدم

زمان داده ام شاه را تا سه روز
چو پیدا شود فر گیتی فروز

برنده سرت را بایران سپاه
به چند بر نیزه بر پیش شاه

فرستاده آمد ببیغو چون زریر
شد بارور تخت بر ناس بیر

همی گفت پیغام با ساوه شاه
چو بشنید شد روی مهتر سیاه

بدو گفت فغفور کز ما چه جست
برآن مایه لشکر بیاید گریست

بیامد بدالیز پرده سرای
بفرمود تا صنج و هندی درای

بیاورد تا زنده پیلان و کوس
کنند آسمان را برنگ آبنوس

جوان نامور جنگ را کرد ساز
بر اندیشه شاه کرد تند راز

بفغفور گفت ای گزین سپاه
کمین جنگ نامداران نگاه

شدند آن دو رویه سپه باز جای
طلایه برآمد ز پرده سرای

بر افروختند آتش از مرد و سوی
جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی

چو بهرام در خیمه تنها بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند

همی رای زد جنگ را با سپاه
بدین گونه تا گشت گیتی سیاه

بجشند ترکان و آزادگان
جهان شد جهانجوی را رایگان

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
همه شب دلش بود با جنگ جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر
که ترکان شدندی بجنگش دلیر

سپاهش سراسر شکسته شدی
بدو در او درگاه بسته شدی

همی خواستی از یلان زینهار
پیاده بماندی بنودپش بر

غمی شد چو از خواب بیدار شد
سر پر هنر پر ز تیمار شد

شب تیره با درد و غم گشت جفت
بپوشید آن خواب و با کس نگفت

هم آنگاه خراد برزین راد
بیامد که بیم بخت از ساوه شاه

به بهرام گفت ار چه بختی همی
نگه کن بدین دام اهرمنی

مده جان ایرانیان را بباد
نگه کن بدین نامداران بداد

ز مردی ببخشای بر جان خویش
که هرگز نیامد چنین کار پیش

بدو گفت بهرام کز شهر تو
ز مردی نیابد جزین بهر تو

که ماهی نپوشید یکسر همه
بتو زیبا روزگار دمه

ترا پیشه دامست با آبگیر
نه مرد سنانی و گوبال و تیر

بهی که چون من کنم باره تیز
نشوم ساوه نشوم را رای کند

چو سر برزند خور ز کوه سیاه
نمایم ترا گنج شاه و سپاه

به بینی تو آن پیل و آن لشکرش
بخاک اندر افکنده با پیکرش

چو برزد سر از چشمه شید سپید
جهان گشت چون روی رومی سپید

بنونای رویین و برزد خروش
زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپه را بیاراست و خود برنشست
یکی گرز برخاش دیده بدست

بشمردند بر میمنه سه هزار
زره دار و گار آزموده سوار

ز پیناده بر میمنه هم چنین
سواران جنگی و مردان کین

بیک دست بر بود ایزد گشسپ
که بگذاشتی آب دریا برآب

بدست چپش بود بیدار گشسپ
برستند فرخ آذرگشسب

بس پشت ایشان یلان شیبه بود
سپاهی که در جنگ دیده بود

به پیش اندرون بود همدان گشسپ
که در سب زدی آتش از نعل اسب

ابا هر یکی سه هزار از یلان
سواران جنگی و جنگی دلان

خروشی برآمد ز پیش سپاه
که ای گرزداران زرین کلاه

ز لشکر یکی گو گریزد ز جنگ
اگر شیر پیش آیدش با پلنگ

بیزدان گر از تن ببرم سرش
بآتش بسوزم سپر بی برش

بدو سوی لشکرش در راه بود
که یکسر بجستی ره کوه بود

برآورده ره رستش بگل سر دو
همی بود خود در میان سپاه

دبیر بزرگ جهاندار شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت بهرام کای نیکخواه
نبینی تو این لشکر ساوه شاه

بدو گفت این را خود اندازه نیست
از اندیشه این دلم تازه نیست

نگه کن بدان لشکر و این سپاه
چو موی سپید از سیه گاو سیاه

بدین جنگ ایران چو پیران سود
بر و بوم ما پاک ویران شود

ز خاکست پیدا نه دریا نه کوه
ز پس تیغ داران تو دان گروه

یکی بر خروشید بهرام سخت
ورا گفت ای بد دل شوربخت

ترا از دو تبت و نرطاس
ز لشکر گذشت که مردم شمر

بیامد بخراد برزین بگفت
که بهرام را نیست خود بیم جفت

جدایی ز لشکر بیکسو بتاز
که بیند بهر دو نشیب و فراز

یکی تند بالا بد از رزم دور
بیک سو ز راه سواران تور

برفشد سر و بدان بر زراه
که شایست کردن بلشکر نگاه

نهادند بر ترک بهرام چشم
که تا چون کند جنگ هنگام خشم

چو بهرام جنگی سپه راست کرد
خروشان برآمد ز دشت نبرد

بغلتید در پیش یزدان بخاک
بدو گفت کای داور داد و پاک

گر این جنگ پیدا دهی بی‌بیم
زمین ساوه را بر گزینی بتیغ

دلم را برزم اندر آرام ده
بایرانیان مر ورا کام ده

وگر من رهبر تو گوشم بتیغ
برزم اندرون سر فروشم بتیغ

مر او را سپاه مرا شاد کن
وزین جنگ ما گیتی آباد کن

هزار آفرین بر جهاندار باد / رخ دشمنانش همه زرد باد
من آن بنده‌ام همچو پاکان بدل / بدین تو اندر زنم دل کپیل
خروشان از آن جایگه برنشست / همی گرزها داد و پیکر بدست
چو رستم که در جنگ کاموس بود / دل شیر مردان ببد در ربود
بدو رستم این زمانه بجنگ / نهنگی بجنگش نشد بی درنگ
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادویی اندر آرید راه
بدان تا دل و جسم ایرانیان / نه پیچد نیاید شمار از بیان
ز بدخواه بر روی ما دا گزند / همیشه سر و تاج و بخشش بلند
همی جادوان جادویی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه / همی تیر بارید از ابر سیاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
ازین جادوییها بخواهید چشم / بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
که این سر به سر تنبل و جادویست / ز چاره بر ایشان نباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / گر آن جادوی را بداند راه
همی دید کآمدش بدخواه پیش / سپاه از پس و خیمه بهرام پیش
بیاورد لشکر سوی میمنه / چو گرگ اندر آمد به پیش رمه
چو یک روی لشکر بهم برشکست / سوی قلب بهرام یازید دست

رزم بهرام با ساوه شاه

نگه کرد بهرام از آن قلبگاه / گریزان سپه دیدش سپاه
بیامد بنیزه سه تن را ز زین / کمون ریزد بر روی زمین

همی گفت از این سان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار
بدارید شرم از خدای جهان / نه از نامداران و فرخ مهان
سپاهی پراکنده بر دشت و کوه / ز بیش و کمی مرد گردد ستوه
وزان پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را ز هم بردرید / درفش سپهدار شد ناپدید
وز آنجایگه شد سوی قلبگاه / بدان سو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشت باد این سخن / گرایدون که این رزم گردد کهن
پراکنده کرد و بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی بنو / گزان راه شایست بالا بود
چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوارها آهنین است پیش
برآنکس که او رخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان با بیران برد / بنزدیک شاه و دلیران برد
همه دل بخون ریختن برنهید / سپر بر سپر آید و خنجر و بید
اگر بخت بیدار مان بر دهد / بدین راه با تخت و افسر نهید
ز یزدان نباشد کسی ناامید / که تیره شود روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آوریم / بر ایشان جهان تار و تنگ آوریم
چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران / گوان نامداران و جنگ آوران
کمانهای چاچی بزه برنهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هرکس که او را کمانست و پر / کمان را بزه برنهد تا کمر
خدنگی که پیکانش یازد بخون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشایند و پس گرزها برکشد / بجنگ اندر آیند و دشمن کشند
سپهبد کمان را بزه برنهاد / یکی چوب پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
بس پشت او اندر آمد سپاه / شماره شد از پر پیکان سپاه
بدو خسته خرطوم پیلان به تیر / زخون شد در دشت چون آبگیر

وزان خستگی پشت برگاشتند / در و دشت پیکار یکسر شدند
چو پیل آنچنان زخم پیکار دید / همه لشکر خویش را بردرد
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد / همه تخت بد کامکاری ببرد
همی بود خرم یکی جایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی / نشسته بر او ساوه رزمجوی
سپه دید چون کوه آهن روان / همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشتشان زنده پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
پر آب شد دیده ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمندی بیاز و کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد شمار آسمان
نه هنگام رازست و روز سخن / بتازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیغ باران کنید / بکوشید و کار سواران کنید
بر آن تل برآمد کجا ساوه شاه / همی بود با تخت بر سر کلاه
ورا دید بر تازیی چون هژبر / همی تاخت در دشت بر سان ابر
چو بهرام شیراوژن او را بدید / که بر گرد لشکر همی تازید
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده بر او چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو آورد سوفار او سوی گوش / ز چاچی کمان برآمد خروش
چو بگذشت پیکان بر انگشت او / گذر کرد بر مهره پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون / بزیر اندرش جای شد جوی خون
شد آن تاجور شاه و چندان سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر / نه نامهربانیش پیدا نه مهر
نگر تا نتازی به بخت بلند / جوا یمن شوی دور باش از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندرو / کشیدش بر آن خاک تاریک روی
بریدند آن سر شهوار از تنش / نیاید کسی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فکنده سپه بود بی پر ز راه
همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر ز خون و هوا پر خروش
بسر گفت کین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز ترکان که یارا بد بر سپاه / فراوان نبرد اندر آن رزمگاه
بسی پیل بسپرد مردم بپای / نشد زان سپه ده یکی باز جای
چو زیر پی پیل گشتند تباه / چه پیر و چه برنا به آوردگاه
چو بگذشت از آن روز بد یک زمان / ندیدند زنده یکی بدگمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین / بهر گوشه مانده اسپی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست کشته ز ایران سپاه
وزان پس بخاد بر زین کمیت / که یک روز با رنج ما باش جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست / کز آن درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین کشت / بهر پرده و خیمه برگذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامجوی / که بهرام بد نام آن نیکخوی
ز تخم سیاوش کوی مهتری / سپهبد نژادی ز ایران سری
همی رفت جوینده چون بیهشان / نگر زو پدید آید بجایی نشان
تن خسته و کشته چندی کشید / ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار از آن کار شد دردمند / همی گفت زار آن گو سودمند
زمانی برآمد بدید آمد اوی / در بسته بد کلید آمد اوی
ابا سه خه ترکی بدی گربه چشم / که گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرامرا دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
از آن بس بپرسید از آن ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و زاد و نژاد تو چیست / گزاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوم / ز مردی و از مردمی یکسویم

زلشکر که سالار باشد بجنگ — بکار آیدش روز کار درنگ
که آهستگی کار کم برشتاب — شب چیزهای نمایم بخواب
ترا من نمودم شب آن جوابش — بدان گونه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان پیش بایست جست — چو نیز گنهکار را گر دم درست
بیاد اختر بد چنین بازگشت — همه رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار — یکی بر هنر یا بنی دوستدار
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و لب لاجورد
زمانی همی گفت کین روز جنگ — بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه — چه سود آمد از جادویی بر سپاه
همه نیکویها به یزدان بود — کسی را که بخت خندان بود
بفرمود تا زان پس بر بن بریش — جدا کرد جان از تن بی بر و بس
چو او را بکشتند بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فرهی — بلندی و دیهیم شاهنشهی
ز تندی و هم شادمانی ز تخت — انوشه دلیری که راه تو جست

وزان پس بیامد دبیر بزرگ — چنین گفت کای پهلوان سترگ

ستایش ایرانیان بهرام را

فریدون بیل چون تو یک پهلوان — ندیده نه کسری نوشین روان
همی شیر مردی هم آورد نه — زمان تا بپای زمان گزند
همه شهر ایران بتو زنده‌اند — همه پهلوانان ترا بنده‌اند
همی گشت تخت بلندی بلند — بتو زیردستان شده بی گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد — جهان مام گو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی — که هم بینی بد و هم سپهبد کی
پراکنده گشتند از آن رزمگاه — بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد — همان تا بچشم ترا خواب داد
بدیدند آن پرده آبنوس — برآسود گیتی ز آوای کوس
همی گشت گردون شتاب اندرش — شب تیره را دیر یاب اندرش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب — بپالود روز و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس — بنزدیک یاران فریاد رس
که تا هر که شد کشته از مهتران — بزرگان ترکان و جنگی سران
سرانشان بریدند یکسر ز تن — کسی را که بد بهتر انجمن
درفش درفشان بس هر سری — که بودند از آن جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گرد کرد — ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر پسندیده را پیش خواند — ز هر در فراوان سخنها براند
از آن لشکر نامور بی شمار — وزان گردش و جنبش کارزار
وزان جنگ و هم چاره از هر دری — که کار رفت بد با خاقان لشکری

وزان کوشش و جنگ ایرانیان — که گم گشت در روزی سواری میان

نامه بهرام چوبینه

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه — گزین کرد پوینده‌ای زان سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد — درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین — جهان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند — بنزدیک شاه ایران برند
اسیران وآن خواسته هر چه بود — همی داشت اندر سری تا بسود
بدان تا چو فرمان دهد شهریار — فرستاد با سرفرازان سوار
همان تا بود نیزه و ستور سیاه — سوی جنگ برموده بردن سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای — ز پیش سواران یکی رهنمای
کشیدند رنج و سپردند راه — بدان تا بر زودی به نزد شاه
وز آن روی ترکان همه برهنه — برفتند بی اسب و ساز و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین — سواران ترک و سواران چین

چو آمد به برموده زان آگهی — بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان براز — بر آن مهتران تیره شد روزگار
همه سر برآگنده و دیده پرآب — کسی را نه خورد و نه آرام و خواب
وزان پس که او را بر خویش خواند — ز ترکان چون دل برفشاند
بپرسید کان لشکری بی شمار — که در رزم جستن نکرده کار
چنین داد پاسخ که ای رهنمون — که ما داشتیم آن سپه را زبون
بر آن شاه کو خوار دشمن گرفت — بدرگش سوار از شیون گرفت
چو بهرام جنگی بهنگام کار — نه مانند کس اندر جهان یکسوار
بیک لشکرش زان همه صد یکی — بجست از دلیران ما گر یکی
جهاندار یزدان ورا برگزید — کزین پس بگویید ما شنید
چو برموده بشنید گفتار اوی — بر اندیشه گشتش دل از کار او
بجوشید و رخسارگان زرد کرد — به درد دل آهنگ آورد کرد
سپه بود از آن جنگیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید — بتر دیگ رود و چو هامون کشید
بدان نامکی بد پدر سرفراز — به بهرام چوبینه آرد گذار
وز آنجایگه نامه پهلوان — بیامد بر شاه نوشین روان
نشسته جهاندار با مهتران — همی گفت بیچاره آن کهتران
دو هفته بدین بارگاه مهی — بیامد ز بهرام هیچ آگهی
کسی را نبد خورد و آرام و خواب — دل اندر شتاب و روان در عذاب
تو گویی چه بود و چه شاید بدن — بباید بدین داستانها زدن
همانگه که گفت این سخن شهریار — بیامد ز درگاه سالار بار
بمژده بر شهریار جهان — بدو باز گفت آشکار و نهان
شهنشاه را زان سخن مژده داد — که جاوید باد جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت — برزم اندرون گیتی افروز گشت
بیک مرد بهرام را پیش خواند — وزان نامداران سپه برنشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه — بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بدی شاد و رامش پذیر — که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر ساوه و آن نهفته پسر — که فغفور خواندی مر او را پدر
زده بر سر نیزه‌ها بر درست — همه شهر نظاره آن سرست
شهنشاه بشنید بر پای خاست — بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای — همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را نگردی تباه — تویی آفریننده هور و ماه
جهان زار و نومید بود هم ز بخت — که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نکرد این نه جنگی سپاه — که یزدان بدین بنده را نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار — ز گنجی که بود از پدر یادگار
بیک زان نخستین بدرویش داد — پرستندگان را درم پیش داد
دو دیگر بیک پیش آتشکده — همان بهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند — بدرویش آتشکده بر نهند
سیوم بهره جایی که ویران بود — رباطی که اندر بیابان بود
که دیگر آباد گردد ز مزد — نباشد براه اندرون بیم دزد
ببخشید بس چار ساله خراج — بدرویش و آزاده بد تخت و باج
نوشتند پس نامه شهریار — بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه — بریدند الا تن سر سپاه و شاه
پرستنده شاه در هفت روز — چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز

فرستاده پهلوان را بخواند — مر او را بر نامداران نشاند

پاسخ بهرام از هرمزد

و زان نامه را خوب پاسخ نوشت — درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز — چو نعلین زرین و هر گونه چیز
زیننال تا پیش رود و برگ — به بهرام بخشید و بنوشت چک

بپرموده کان خواسته بر سپاه / ببخش آنچه دیدی به بیراه و راه
مگر گنج ویژه تن ساوه شاه / گر آورد باید بدین بارگاه
وزان پس تو بر جنگ برموده ساز / همان تا شود شاه گردن فراز
همه ایرانیان را فرستاد چیز / نبشته بر و مهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند / پس اسب کش پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار ازو شاد و پدرام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه / جز از گنج با پاک دل ساوه شاه
فرستاد با او سواران خویش / جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
بنام خداوند خورشید و ماه / کزویست دیهیم و فر و کلاه
که بر پادشاهان همه پادشاست / بهشتیش بر آفرینش گواست
وزآن پس درود از زبان رهی / بر آن اهل بیت و نژاد بهی
محمد رسول و گزین خدای / نژادش گزینان هر دو سرای
کنون بشنو از من تو این داستان / که چوبینه بوذ از در باستان
ازو چون ببرموده رفت آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
دری داشت برموده آوازه نام / گز آن در بدی ایمن و شادکام
نهاد آنچه بودش بدژ در درم / ز دینار و از گوهر و بیش و کم
بجیحون گذر کرد و خود با سپاه / برآمد گراز آن سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ / زره برکشیدند جای درنگ
بدو منزل بغ مرد و سپاه / گزیدند شایسته رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گردان برموده تفت

رزم برموده با بهرام

نگه کرد برموده او را بدید / ز هامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه برنشاند / چنان شد که در دشت جای نماند
سپه دید برموده چندانک دشت / ز دیدار ایشان همی خیره گشت
ورا دید کز پیش آن لشکرش / بگردون برآورد جنگی سرش
همی گشت و با لشکر خویش گفت / که باشش روا مرین باد جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست / همین رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردنکش خشمناک / همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو برموده آمد به پرده سرای / همی زد ز هرگونه از جنگ رای
همی گفت کین از هنر پاکیست / اگر چه سپهشان کنون اندکیست
سواران و اسبان برمایه اند / ز گردنکشان برترین پایه اند
سلیحست و براشان هش رو / که گردون سنان شش خار و خو
به پیروزی ساوه شاه اندرون / گرفت دل و دست گشته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین / بخون پدر جویم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن گام را
وگر زین بپیچی گزند آیدت / همان کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین روی و آن روی آوردگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغبانان شد آن روز شاد
ببردند پرمایه گستردنی / می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ و می برکشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد ببرموده گفت / که او با می و باغ و جام است جفت
سپهدار از آن جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بجنبند گردنکشان گیتی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز رای جفاجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز

پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب / نشستند با جنگجویان بر اسب
از آن رخنه باغ بیرون شدند / کو دانت کان سرکشان چون سدند
برآمد ز درگاه کرنای / سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
سبک رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم برزدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست / جهان چون بنوذ مردم نیست بست
بجستند جز اندکی از دست او / بخون بود یازان سر شست او
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد از سنگ آهنگران
از آن باغ تا جای برموده شاه / تن بی سران بد فگنده براه
چو آمد بلشکرگه خویش باز / شبیخون سگالید گردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار چینی بیابان بدست
سپهبد بر آن سوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه پس اندر رسید
چو آمد به نزدیکی رزمگاه / دم نای سرغین برآمد ز راه
چو در شب خروش آمد و کرنای / بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بر آنسان برآمد خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر ندیدند راست / ز دست چپ لشکر و دست راست
کسی مر دگر را ندانست باز / شب تیره و نیزهای دراز
بخنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها جز بر جان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بردمید / شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
ببرموده گفت ای گریزنده مرد / تو گرد دلیران جنگی مگرد
ز مردی هنوز ای پسر کودکی / رو باشد از شیرها در یکی
بدو شاه گفت ای گزاینده شیر / بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نخواهی شد از خون مردان تو سیر / بر آن نه که هستی تو درنده شیر
بریدی سر ساوه شاه آنک مهر / بدو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بر آن گونه کردی تباه / که بخشایش آرد برو مهر و ماه
از آن شاه جنگی منم یادگار / مرا همچنان داشت گیتی بزار
زما در همه مرگ را زاده ایم / گراینده تنگیم آزاده ایم
بمان تا بنامه بدر اندکی / که آزاد گردد تو باشم یکی
گریزانم و تو پس اندر دمان / نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر بار گردم نیابی درنگ / اگر من شوم کشته کر تو بجنگ
کنون تیز مغزی و آتش سری / تو زین سان بود مهتر و لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم سپه راه خویش
نبشتم یکی نامه زی شهریار / بدان تا چه پاسخ کاید بدین روزگار
گراید بتنگ او ره پدید مرا / ازین تاختن برگزیند مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام / دل از مهتری پاک برکنده ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن / بجوی منش بر یکی سور کن
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که بر شان شاهی هم آوازه گشت
جو از جنگ آن لشکر آسوده شد / بلشکرگه شاه برموده شد
همی گشت در گرد دشت نبرد / سر سرکشان را ز تن باز کرد
جو بر هم نهادند و انبوه گشت / ببالا و پهنا یکی کوه گشت
وزان جای را نامداران یل / در آن گاه خوانند بهرام یل
سلیح سواران و چیزی که دید / بجایی که بد سوی آن تل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز برموده و لشکری بی شمار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
کهن کار چون بر دلش تازه شد / ز نزدیک ما سوی آوازه شد

گنج نامه بهرام چوبینه

وزان سوی خاقان در زمیت / بماندند و اندیشگان درشت

بیامد پسش لشکری بی‌شمار
نشستند یکسر بگرد حصار

ببستند گرد در و دز سپاه
ندانست سامان جنگش کسی

چنین گفت ازان پس که در جنگ
ز تو بیت پیکار کردن درنگ

یلان سینه را گفت با سه هزار
ازان رزمگه برگزیده سوار

جهان از یلان تیره ایزد کشب
ازان جنگیان تیغ هندی بر آب

بپرموده تا هر که را یافتند
بگردن بریدن برو بشتافتند

مگر نامه آید از در برون
چو پیچید همه دشت پر جوی خون

بپاید بر در دز بدین سان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بیامد فرستاده پرموده را
بر آن مهتر کشور و دوده را

که ای مهتر شاه ترکان و چین
ز گیتی چرا کرده‌ای دز گزین

کجا آن جهان جستن ساوه شاه
کجا آن همه جنگ و آن دستگاه

کجا آن همه پیل و برگستوان
کجا آن بزرگان روشن روان

کجا آن همه تنبل و جادوی
که اکنون برین سان تو بر یکسوی

همه شهر ترکان ترا بس نبود
چو تاب تو اندر جهان کس نبود

نشستی کنون در دزی چون زنان
پر از خون دو دست بر سر زنان

در باره بگشای و زنهار خواه
بر شاه کشور ز ما بار خواه

ز دز گنج دینار بیرون برت
ز گیتی نخورد آنکه زد پا و دست

اگر گنج داری تو کشور مدار
که دینار خوارست بر شهریار

بدرگاه شاهت بیابی نم
که در شهر ایران ترا دشمنم

ترا بر همه مهتران مه کنم
ز اندیشه و رای تو به کنم

ورایدونک رازیست دیگر تو
که روشن کند رای تاریک تو

گشاده کن آن راز و با من بگوی
که کارت چنین است دوری مجوی

تو دانی که زنهار دادم ترا
رهِ جستنی بر گشادم ترا

وگرنه تو بی جان بدی چون بدست
نه دوده ترا دیدی و نه نشست

وگر جنگ را پایداری کسی
همان گنج و دینار داری بسی

بدین کوشش و این کینها باز خواه
بود خواسته نیک باید سپاه

چو آمد فرستاده گفت این پیام
شنیدش همان مرد جوینده کام

چنین داد پاسخ که او را بگوی
که راز جهان ناخوانی مجوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مکن
که رنجی که جستی بد آمد به بر

به پیروزی اندر تو گستی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهن

نداند کسی راز گردان سپهر
نه هرگز نماید بما نیز چهر

ز مهتر نه خوبست کردن فسوس
مرا هم سپاهست و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چرخ بلند
تو دل را بگستاخی اندر مبند

پدرم آن جهاندار بیدار مرد
که دیدی در آورد کار نبرد

زمین سم اسب در اینده بود
بر ایشان فلک نیز پوینده بود

ببخت آنکه او را نبایست جست
به پیچید از اندیشه نادرست

هنوزم دل از درد بریان بود
همان دشمن از دور خندان شود

یکی آنک گفتی شمار سپاه
فزون تر بد از تابش هور و ماه

ستوران و پیلان چو تخم گیا
شده در دم پره آسیا

بر آن گشن شوکت چنین است روز
نمانی همان شاد و گیتی فروز

همی ترسم از آن کین گزاینده دم
مگر زهر ساید بدین پای زهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت
دل دشمن از وی پر اندیشه گشت

بریزند خونش بر آن هم نشان
که او ریخت خون سر سرکشان

گر از شهر ترکان برآری دمار
همان کن بخواهند فرجام کار

نیابم همان بخش تو ناگهان
بترسم که بر من سر آری جهان

یکی بنده من یکی شهریار
بر بنده من یکی شوم خوار

بجنگت نیابم همان بی سپاه
که دیوانه خواند مرا نیکخواه

اگر خواهم از شاه نو زینهار
چو نیکی بود آیدم نیست عار

ازان پس دز و گنج و درم نزد بست
بر آن نامور بوم کامت درست

فرستاده آمد بگفت این پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام

نوشتند پس نامه پرموده چند
بنزدیک پیروز شاه بلند

که خاقان چین زینهاری بود
ز بهرام جنگی حصاری بود

شهنشاه باید که بخشد برو
یکی مهر و منشور باید بدو

چو یکباره رود و رشد نیکوی
برین مژده بر پیروز باید همی

نامهٔ بهرام بنزد هرمزد

چو خاقان ز ما زینهاری شود
از آن برتری سوی خواری شود

چو نامه بیامد بنزدیک شاه
بپای اندر آورد فرخ کلاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند
بر آن نامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا نامه برخواندند
بخواننده بر گوهر افشاندند

بآزادگان گفت یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب در سپاس

که خاقان چین کهتر ما بود
سپهر بلند افسر ما بود

همی سر بچرخ فلک بر فراخت
همی خویش را شاه گیتی شناخت

کنون بنده شد بر منش بنده‌ای
سپهبد بپیروز جوینده‌ای

جهان شد که بر ما کند آفرین
سپهدار و سالار ترکان و چین

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داد بر برتری دستگاه

بدرویش بخشیم مال کهن
چو پیدا شدش آشتی زین سخن

شما هم بیزدان نیایش کنید
همه نیکویی در فزایش کنید

فرستاده بنده را پیش خواند
بخوبی فراوان سخنها براند

مگر خواست با گوهر شاهوار
یکی باره و جامه شهریار

نشانی بر آن بارگی بر زرد
بهر مهره در نشانده گهر

فرستاده را نیز دینار داد
یکی بدره و چیز بسیار داد

یکی دست جامه تن شهریار
قبا و کلاه افسر تابدار

همه خلعت پهلوان بود این
بزرگان و مهتری را همین

چو خلعت بدین مرد داد و سپرد
و را مهتر پهلوانان شمرد

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نبشتند ازو نامه بر حریر

زنهار دادن هرمز پرموده را

که پرموده خاقان چو یار منست
به هرمزد در زینهار منست

برین بر منشور یزدان گواست
که ما بندگانیم و او پادشاست

جهانجوی را نیز پاسخ نبشت
پر از آرزو نامه چون بهشت

بدو گفت پرموده را پاسبان
کسی کن که بوینی بدین بارگاه

غنیمت که از لشکرش یافتی
بدان بندگی نیز بشتافتی

بدرد و ما فرست آنکه اندر خورست
ترا گرد کار جهان یاورست

نگه کن بجایی که دشمن بود
وگر دوستی را نشیمن بود

بگیر و نگه دار و جاش بسوز
بفرخ پی و فال گیتی فروز

گرا بدرنگ لشکر فزون بایدت
فزونی بود رنج بفزایدت

بدین نامه دیگر از ما بخواه
فرستیم چندانک باید سپاه

ز ایرانیان هر که نزدیک تست
که کرد او بدل راستی را درست

بدآن نامه در نام ایشان ببر
ز رنجی که بردند یابند بر

سپاه ترا مرز با سینی دم
ترا افسر پهلوانی دهم

چو نامه بیامد بر پهلوان
دل نامور پهلوان شد جوان

ازان نامه اندر شگفتی بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند

همه خلعت شاه پیش آورید
برو آفرین کرد هر کس که دید

سخنهای ایرانیان هر که بود
بدآن نامه اندر بدیشان نمود

ز ایوان بر آمد یکی آفرین
که گفتی بجنبید روی زمین

همان نامور نامه زینهار
که پرموده را داده بد شهریار

بدآن دز فرستاد پهلوی او
درخشنده شد مرد و ابروی او

فرود آمد از باره آن نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار

همه خواسته هر چه بد در حصار
نبستند چیزی که آید بکار

فرود آمد از در سپه را فراز کرد
همی رفت با لشکر از در براه
چو بشنید بهرام تنگ آمدش
چنین گفت بر موده او را که من
بدین روز هم نیستی خویشتن
همی رفت خواهم بنزدیک او
مرا با تو اکنون چه کار است نیز
ببیندیش یک تا زیان نبرد
چو خراد برزین چنان دید گفت
یک پر پشه ندارد خرد
بنزدیک بهرام رفت این دو مرد
بدانست بهرام کان بود درست
فرستاد اسپی بزرین ستام
همی بود تا او میان بر ببست
بهنگام پدرود کردنش گفت
بدو گفت خاقان که ما را که
اگر شهریار تو زین سان که
ز گفتار او گشت بهرام زرد
که تخم بدی تا توانی مکار
چو تو نامه کردی بشاه جهان
بیزدان که از تو مرا کینه نیست
و لیکن چو در جنگ خواری بود
چو سالار در راه خداوند هوش
سخن گر بیفزایی اکنون رواست
کنون زان کلاه که بیابد زمان

اگر چند شاهی بجنگ آمدش
سرافراز بودم بهر انجمن
که بد پیش آوردی ای بدکنش
شدم ایمن از رای باریک او
سپردم ترا تخت و آرام و چیز
بدان سان که از ما سزا بایدی
که این پهلوان از خرد نیست جفت
از یرا کسی را کسی نشمرد
زبانها براز بند و رخ لاجورد
بآب اندر افکنده شد جنگ جفت
یکی تیغ هندی بزرین نیام
یکی تیر ترکش بباره برنشست
گراز ار داری زمین در نهفت
ز نخست و کردم بیزدان مله
نباید نژند پند برو بر همی
بپیچید و خشم از دلیری نکرد
چو کاری برفت بد بود روزگار
همی عیب بر داشتم در نهان
بدل بلک این کینه دیرینه نیست
که آشتی برد بار ریب بود
نگیرد ز دانش هم اندیشه بس
که آن بد که شد گشت با باد راست
بپوشم بر او جا در پرسان

فرستاد او را بیاده ز راه
کنون بی منش نیز بهاری شدم
کنون دارم این نامهٔ زینهار
مگر با من او چون برادر سود
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم
ببستند هم در زمان پای او
بیامد بنزد دبیر بزرگ
بباید بشش گش گزین چارست
نکشند کین و رنج دادی بیاد
پشیمان شد و پند او برگرفت
هم اندر زمان شد بنزدیک او
سپهبد همی راند با او براه
گرت هست با شاه ایران بگوی
ز من زان شمارم که از هر کسی
مرا بند گردون کرد بنده کرد
چنین داد پاسخ که آمد شان
چرا من بتو دل نیارا بستم
بدو گفت خاقان که اندر گذشت
بود نیکی تو از این بر فزون
ز تا خشم با آشتی گر نکیست
همی راه یزدان بباید سپرد
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
جو آنجا رب بر هر چه خواهی بگوی

بآسب بنزد اندر آمد چو گرد
نگه داشت بهرام بل را نگاه
بیاورد پویان بپیش سپاه
از ارج بزرگی بخواری شدم
همی رفت خواهم بر شهریار
بهر روز بر من سبکسر بود
ز گفتار بر موده آمد بخشم
یکی تنگ خرگاه شد جای او
بدو گفت این پهلوان سترگ
ورا نیز از خشم چنبار بست
سر نامور پر ز آتش بیاد
ز کردار خود دست بر سر گرفت
که روشن کند جان تاریک او
بدید انک تا زه بند روی شاه
نیاید تراز ان سخن رنگ و بوی
سخنها بیاراند خواهم بسی
نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار آن نامور سرکشان
ز گیتی ترا این گویی خواستم
گذشته سخنها همه باد گشت
تو بودی بنیکی مرا رهنمون
خدای که آن نزد تو اندکیست
ز دل تیرگیها بباید سترد
که بنداشتم کین بماند نهفت
نه زان کم شود مهر ار آب روی

بجای تو کردم همه نیکویی
بدو گفت خاقان که ای شهریار
جوانمرد را بد سگال
چو بشنید بهرام و شد زرد روی
به بهرام گفت ای سپهدار شاه
سخن گر نرفتی بدین گونه سرد
بدو گفت خاقان همین بد مکن
همه سگالند با کس نساخت
ز گردنکشان او همال منست
بجان و سر شاه ایران سپاه
چو بشنید بهرام از و باز گشت
بنشتند نامه بشاه جهان
هم اکنون از ایدر بدو در شوید
بدو در بپیوند تا خواسته
سپه شد بسی یادگار شمار
ز هنگام ارجاسپ و افراسیاب
همه گنجها اندر آوار بود
همان گوسوارش که اندر جهان
که ارجاسپ از تاج ارج برد
شمارش ندانست کس در جهان
فرستاد بهرام مرد دبیر
ابا خواسته بود و گو سوار
ز بر دیبای چمان زربفت
دو برد یمانی بیکسو نهاد
ز لشکر گزین کرد مردی هزار

تو گویی زمن جست یک بدخویی
گر از ننگ و بد برگزیرد شمار
اگر جنگ خواهی بود با همال
نگه کرد خراد برزین بروی
بخور خشم و سر باز گردان ز راه
نژاد و ورا نیستی دل بدرد
سزد سینه پدر گر نمانم کهن
ز کژی و نامردی سرفراخت
نه چون بنده بد سگال منست
گر ایدر کنون باز گردی ز راه
سکسگر که آمد پی جنگ ساز
سخن هر چه رفت آشکار و نهان
بکوشید و با باد هم بر شوید
چه مایه بود گنج آراسته
بشسته نشد هم بغز جام کار
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
کجا نام او در جهان تازه بود
کسی را نبود از کهان و مهان
زمانه بمردی مر او را سپرد
ستاره شناسان و فرخ جهان
سخن گوی و روشن دل و یادگیر
دو موزه بد و در گوهر نگار
بسختند هر یک بمن بود هفت
دو موزه بیامد که بر داغ باد
که با او شود تا در شهریار

بگوی آنچه داری بدل پیش شاه
ببد کردن بنده خاموش بود
ترا با سپه خواند و سر بسنگ
بترسید از آن تیز خوخوار مرد
که خاقان نیم راست گوید سخن
بدو گفت بهرام کای بدهنر
ز دیگر سر انکس که او چون بود
همی از شهنشاه ترسا بیم
شبیور داد آسته و باز داد
بپاسخ بیفزایی و بد خوی
چو خراد برزین و آن بخردان
سپهدار با موبد موبدان
نباید که گیرد بد اید درنگ
دبیران برفتند دل پر هراس
بدو در ببند راه از آن خواسته
همان نیز چندی که کانی بود
ز چیز سیاوش بخشش کم
که کیخسرو آن را بلهراسپ داد
وزان مر ترا باید در نهاد
نوشتند یکسر همه خواسته
بیامد همه خواسته کرد گرد
همان شسته زر برو بافته
سپه بد زکسی و کند آوری
بفرمود از آن پس بر کوه شب
ز خاقان شه خواست بیکاران

که مردی مرا پیش بود پاکزاد
تو بینی جهان داک هش بود
ورا شاه ایران همی بی درنگ
که او را ز یاد اندر آرد بگرد
تو خوش باش و اندیشه بد مکن
بجو بند بی خاک همچون پدر
سپهرش بر گرد و دلش پر ز دود
سزا او بود درخ و آسایم
بسی نام بردار دارد بیاد
نگوید سخن نیز نا سودی
دبیر بزرگ و دگر موبدان
بخشم آن زمان گفت با بخردان
بباید در راه همچون پلنگ
ز شبگیر تا شب گذشته نبایدی
گذشته بر و سال و ماه که پسته
کی رستمش آسمانی بود
بهر مهره در سپه باره کرد
که لهراسپ زان پس بگشتاسپ داد
که هنگام آن کس ندارد بیاد
که بود اندر آن گنج آراسته
که بد در دژ و هم بدشت نبرد
بگوهر سرشته بر تافته
نبود اگر از جنس داوری
که تا با سواران نشسته بر آب
سپهدار آن سپه جمله باساروان

سواران برفتند خاقان منش / همی راند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با آلت و با سپاه

رسیدن خاقان بهرمز

چو بشنید شاه جهان برنشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا خویش چند براه / فرود آید او همچنان با سپاه
بر عهدش و برگرد از منش اوی / براندیشه بد زان سخن نابجوی
بس آنگاه خاقان چنان هم براسپ / بیامد بنزدیک ایزدگشسپ
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه / بجنبید بر خویشتن با سپاه
فرود آمد از اسپش اندر زمان / بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی ببید تا جهاندار شاه / رسیدی بایوان سوی بارگاه
چو خاقان ز پیش جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسپی سیاه
شهنشاه اسپ تگاور براند / بدهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از بر شهریار / عنانش گرفت آن زمان پرده‌دار
پیاده شد از اسپ برموده زود / بدان کهتری جادو پیدا نمود
بیامد همان شاه و دستش گرفت / بیاورد و او را بجای نشست
خرامان بیامد بنزدیک تخت / درود شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنواختش بیش خویش / غمی شد ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
ببرد ایچ چیزی که شایسته بود / همان پیش برموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد / دبیری بدان کار بر پای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته / که آورد برموده آراسته
بمیدان فرستاد تا هیچبان / بود بار پرمایه با ساربان
چو آسوده برموده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / نشست از بر خوان در آن بارگاه
ببرموده تا بار آن اشتران / بپشت اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از گشنده شمار / بیک روز مزد و ربد صد هزار
دگر روز هم بامداد پگاه / بخوان بر بی آورد و بنشست شاه
ز میدان نبرد و ده چه هزار / همان شک بر پشت بردان نگار
از آن مال شد گنج شه ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیش سپاه
همان برگ هر گونه شاه و گهر / گر گستی همه زر بود و گهر
فرستاده را داد و کرد آفرین / فرستاده بوسید روی زمین
همه نامزد کرد بهرام را / سوار سرافراز خودکام را
یکی آفرین خواست از بزمگاه / که پیروز باد این جهاندار شاه
بآذرگشسب آن زمان شاه گفت / که با او بر آن اشکار و نهفت
که چون منی این کار چوبینه را / بمردی بپارم برو کینه را
چنین گفت با ایزدگشسپ دبیر / گرای شاه روشن دل و یادگیر
بسوری که دستانش چو هین بود / جهان داند که خوانش نو آهین بود
نگشاد و شاد شد بدگمان / روانش پر اندیشه شد یکزمان
هیونی بپا اندهم انگه سترگ / یکی نامه از دو پسر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد / سر و تاج او بنده را یاد باد
جهان که بر دیبای زو بود / همان موزه از گوهر ناسود
همان کو سوار سیاوش رد / گزو یادگارست ما را خرد
ازین چاره دو پهلوان برگرفت / چو او دید رنج این نباسه بگفت
بدان گفتم این گر بدانی سخن / نداری بمن روی تازه کهن
ز شاهنگ بوسید بس نامجوی / کزین هرچه دیدی بیکایک بگوی
سخن گفت شاه یکی هم زبان / برآشفت از آن شاه گردنفشان
هم اندر زمان گفت چوبینه راه / همی گم کند سر برآرد بماه

یکی آنک خاقان چین را بزد / بدان سان که از کوه بری نبرد
دگر آنکه چون گو سوارش بکار / نیامد مگر شد یکی شهر پر
همه رنج او سر بسر باد گشت / همان داد دادش همه باد گشت
بگفت این و برموده را پیش خواند / بدان نامور جایگه پیش شاه ماند
ببودند و خوردند تا شب بگاه / بپیشان آن زلف بسته سیاه
بخاقان چنین گفت که بهر من / بیاید به منی تو این شهر من

عهد خاقان با شاه هرمز

نشسته بپازید و دستش گرفت / ازو ماند برموده اندر شگفت
بدو گفت سوگند تا تازه کن / همه کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهای گران / بیزدان پاک و بجان سران
که از شاه خاقان نه پیچد دل / نداند بکاری ورا دل گسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بآذر پناه
که دانی که از برتران برترست / بدان آسمان و زمین مهترست
که چون باز گردی نه پیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران بر آمد ز خواب
یکی خلعت آراست بر مایه شاه / ز زرین و سیمین و تخت و کلاه
جدا زین گرهای گوهر نگار / جدا زیاره و طوق با گوشوار
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه
سه دیگر بفرمود راه دراز / درودش فرستاد و زو گشت باز
چو آگاه بی آمد سوی پهلوان / از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه / جهان شاد برگشت و آمد براه
بدیره شدش پهلوان سپاه / از ایران سرانکس که بد نامخواه
علف ساخت جایی کجا برگذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت بورش کیان فش او / بر از خشم جان بداندیش او
چو برموده را دید کرد آفرین / ازو پس بپیچید خاقان چین
بنده رفت ازو هرچه آورده بود / علف بود اگر بدره و برده بود
همی راند بهرام او براه / نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه
بدین گونه بدنامه منزل براند / که یک روز برموده او را بخواند
بیکباره از وی پس اندر گذشت / ره زاد مردی بدل در نوشت
بدیدند عذرا ز بد آزادگان / ز بورش بجنبند شهزادگان
چهارم فرستاد خاقان چین / که بر کرد چون رنج دیدی ز کین
چو بشنید بهرام برگشت ازو / بکندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار زو هم نه خشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
از آزار خاقان چینی بجست / که بهرام از آزرم دل برگذاشت
دگر آنک چیزی که فرمان نبود / ببر داشتن چون دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پیش شهریار / به بهرام کای دیو ناپاک یار

نامه هرمز به بهرام چوبینه

ندانی سپاس خویشتن را تو بار / چنین از بزرگان شدی بی نیاز
سزاها ز یزدان بدینی همی / بچرخ فلک بر نشیبی همی
ز فرمان من سر بپیچی ز خشم / دگرگونه کاری بسیچیدن
کنون خلعت آمد سزاوار تو / پسندیده و درخور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوک و اسپی سیاه
بیارند با دوک و پنبه درو / نهاده بسی ناسزا از کنگ و بو
فرستاده بدنش برگزید / که آن خلعت بی بها را ببرید
هم از شعر پیراهنی لاجورد / یکی پیسه شلوار و مقنع زرد

بدو گفت کین نزد بهرام بر   بگوی ای سبک مایهٔ بی‌هنر
تو خاقان چین را به بندی همی   گزند بزرگان پسندی همی
زمینی که هستی فزود آرت   ازین پس کسی نیز نشمارت
فرستاده با خلعت آمد چو باد   شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبایی و خامشی برگزید
همی گفت اینست پاداش من   چنین است رای شاه بر خاش من
چنین کار زاندیشه شاه نیست   جز از ناسزا اخت بدخواهیست
جهاندار بر بندگان پادشاست   اگر مهر اگر خوار گیرد رواست
کنون بنگرم که نزدیک شاه   بد اندیشگان نیز یابند راه
از آن پس که با خوار مایه سپاه   بتیزی بی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اند آنچه من کرده‌ام   غم و رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداشش این رنج خواری بود   گر از بخت ناسازگاری بود
ز یزدان بنالم ز کردار سپهر   گر از من چنین پاک بگسست مهر
ز داد و ز نیکی و دهش یاد کرد   بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
بپوشش اندرون دوکدان سیاه   نهاده بر آتش فرستاده شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان   از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او   پر اندیشه بد جان تاریک او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان   بدان گونه آن پوشش پهلوان
بماند از آن کار یکسر شگفت   دل هر کس اندیشه بر گرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه   که خلعت بدین سان فرستاد شاه
شنیدید و دیدید کردار من   بتو بر من زدن جنگ و پیکار من
گر از کژ ز من بیم دارد جهان   ز من شد جهانی سیه در نهان
ز تخت کیان شاه بد نا امید   جهان تیره گون بد ز من شد سپید
بپوشیدم این خلعت ناپسند   بفرمان آن شهریار بلند
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم   دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
چه بینید پیشندگان اندرین   چگوییم با شهریار زمین
به پاسخ گشادند یکسر زبان   که ای نامور پرهنر پهلوان
جو ارج ترا نیست نزدیک شاه   سگان تبه بار کاهش سپاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر   بری چون دلش تنگ شد زار دشیر
که بیزارم از موبد و تخت شاه   که نیک و بد من ندارد نگاه
بدو گفت بهرام کین خود مگوی   که از شاه گیرد سپاه آب روی
همه پیر بر بندگان و بیم   دهندست و دارندگان توام
چنین گفت پاسخ که ایرانیان   که ما خود نه بندیم ازین پس میان
کسی کو ترا نیست آزرم جوی   چو جویی چه خواهی ازو آبروی
به ایران کسی را نخواهیم شاه   نه بهرام را پهلوان سپاه
بگشتند و از پیش بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند   همی داشت با پند لب را به بند
چنین تا دو هفته برین برگذشت   سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
و ز اندیشه دل به نخچیر شد   گز آن کار با رغم آژیر شد
یکی بیشه پیش آمدش از درخت   نه آوار می خواره نیک بخت

عجایب دیدن بهرام

یکی گور دید اندر آن مرغزار   گر آن خوبتر کس نه بیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم   بر و بار بی رانکه داغ گرم
بدان بیشه بر جای نخچیرگاه   به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت   بیابان پدید آمد و باغ و دشت
گرازید بهرام و تازید گور   بآب اندرون غرقه گشت اسب بور
از آن دشت بهرام چون بنگرید   یکی کاخ برمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی   همان گور شد اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب   پس پشت او بود آذرگشسب

عنان تگاور بدو داد و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده بدالیز کاخ اندرون   همی رفت بهرام بی رهنمون
زمانی بسی بود ایزدگشسب   گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه را گفت اکنون همی   بکاخ اندرون رای تو آید کی
ببین تا کجا رفت سالار ما   سپهبد دل و نام بردار ما
یلان سینه زی کاخ بنهاد روی   دلی پر ز اندیشه سالارجوی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید   گران سان بایوان ندید و شنید
یکی دست ایوان یکی طاق دید   نه دیده سپهر برج او ناپدید
نهاده بطاق اندرون تخت زر   نشانده بجهرمایه و بر گهر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته بر و بر زنی تاجدار   ببالای سرو و برخ چون بهار
بجهان ستونی ز سیم آزده   بر آن سیم ستون آفتاب آزده
بر تخت زرین یکی زیرگاه   نشسته بر و پهلوان سپاه
فراوان پرستنده بر گرد تخت   زنانی پری روی و زیبای بخت
جوان زن یلان سینه را دید گفت   پرستنده را کای خوب جفت
برو تیز و آن شیردل را بگوی   گر ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش نزدیک یاران خویش   وی اکنون نیاید کنون رو تو پیش
بدینسان بپاسخ به بهرام ده   دلش را بپرسش آرام ده
هم آنگه پرستندگان زا براه   ز ایوان بر افکند تا نزد شاه
که تا اسب گردان بر آخر برند   برافکنده و زنهار بشمرند
در باغ بگشاد پالیزبان   بفرمان آن تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست   بباغ از پی باز و برسم ببست
نهادند خوان گرد باغ اندرون   خورشها ساختند از گونه گون
چو نان خورده شد اسب گردنکشان   ببردند پویان بجای نشان
همی بود بهرام بی نیم روز   بنزدیکی آن مه دلفروز
چو مهر آمد از سوی بالا نشیب   در آورد چوبینه پا در رکیب
ز من زن چو برگشت بهرام گفت   که تاج ترا سزی باد جفت
بدو گفت پیروزگر باش زن   همیشه شکیبا دل و رای زن
نهانی بگشتند بسیار چیز   جز آن مرد و زن کس ندانست نیز
که سالار ایران و ایران توی   شهنشاه گردان و شیران توی
بر و تخت و دیهیم ایران تراست   جهان از تو دارد همی پشت راست
برو مر جهان را بخنجر بگیر   ز خاک سیه تا باختر بگیر
گرت یار باید دسم یاوری   اگر کینه و رزم و کند آوری
چو بهرام از آن گلشن اندرون   تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر   تو گفتی پری پرورد بپر
بیامد هم اندر زمان نزد گور   سپهبد پس اندر همی راند بور
نیارست پرسید کس چند ازو   بماندند بر جاش بر چین برو
چنین تا از آن بیشه آمد برون   همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه   از آن کار بگشاد لب را سپاه
نگه کرد خراد برزین درو   چنین گفت کای مهتر راست گو
ز نخچیرگاه این سگالش چه بود   گر این کس ندیده نه هرگز شنود
ازان پهلوان هیچ پاسخ نداد   دژم گشته سر سوی ایوان نهاد
دگر روز چون سیمگون گشت باغ   بدید اندر آن زرد رخشان چراغ
دگرگون بد اورا همه کام و رای   تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای

پادشاهی بهرام چوبینه

نگسترد فرشی ز دیبای چین   که گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد   ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه   نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی   نهاده بسر بر کلاه مهی

نگه کرد کارش دبیر بزرگ   بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو نزدیک خراد برزین رسید   بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو خراد برزین شنید این سخن   بدانست کان رنجهای کهن
که خسرو را تاج انباز دان   گزیشنید و بود از لب رازدان
بترسید زکردار شاه جهان   که آورد بهرام را در نهان
چنین گفت پس با گرامی دبیر   که کاری چنین بر دل آسان مگیر
شهنشاه ما خیره سر شد بدان   که خلعت فرستادش از دوکدان
نداند که این شیر پرخاش خر   ز فرمانش پیچید ازین گونه سر
نباید که دون بدین کار لب   بر شاه باید شدن نیم شب
که بهرام را دل بر از تاج گشت   همان تخت زیر اندرش عاج گشت
اگر زو بجان دست باید شست   کزو بندگی را کمر گشت سست
زدند اندر آن کار هر گونه رای   همه چاره از رفتن آمد بجای
چو رنگ گریز اندر آمیخته   شب تیره از بیم بگریخته
سپهبد چو آگه شد از کارشان   ز روشن روانهای بیدار شان
یلان سینه را گفت با سد سوار   نیاز از این دو نامور سوار
یلان سینه اندر دبیر بزرگ   رسیدند و برداشت بر سان گرگ
ازو چیز بستد همه هرچه داشت   ببند گرانش ز ره باز داشت
بنزدیک بهرام بردش ز راه   بدان تا کند بی گنه را تباه
بدو پهلوان گفت کای دیوسار   چرا رفتی از نزد من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   مرا کرد خراد برزین روان
همی گفت کاین بذر بدین روی هست   درنگ تو جز کام بدگوی هست
چو بهرام از شهریار و سپاه   به یکدست و بازگردد ز راه
روانم ز بیم کشتن بود   از ایدر مگر باز گشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن   به نیک و به بد رای باید زدن
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت   نگه کن کنون تا بسامان شگفت
زیانی که بود از وی همه باز داد   هم از گنج خویشش بسی ساز داد
وزان پس بدو گفت کای کارجوی   بترسی نگه دار و مگریز پیش
وزین روی خراد برزین نهان   همی تاخت تا نزد شاه جهان

گریختن خراد از بهرام چوبین

همه کینها بدو باز گفت   همه رازها برگشاد آن نهفت
چنین تا بدان بیشه و مرغزار   یکایک همه گفت با شهریار
وزان رفتن گور و آن راه تنگ   وز آرام بهرام و خندان شد
وزان کاخ وان تخت گوهرنگار   پرستندگان واز آن تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود   دگر هرچه زان کار بشنیده بود
از آن نامور ماند اندر شگفت   سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بکار اندرش   بدل بر یکی پرده باز اندرش
همان تیر کشتاران یال گوی   که گفت او به یکدر بخت تو روی
بسی موبد موبد از انجوانند   بدان جای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه   که بگشای لب زانچه دیدی براه
بزبان مرز زبان برگشاد   سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه این چه شاید بدن   همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بد رهنمای   بیابان پایان بی منزل سرای
ابر تخت زرین زنی تاجدار   پرستار پیش اندرش شاهوار
بگرد از خوبت این داستان   که یاد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان   که آن گور دیوی بود در نهان
چو بهرام را خواندش راستی   بدید آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ چون گورستان ...   بران تخت زرین ز جادوی بساس
که بهرام از آن سترگی نمود   جهان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت ازو برمنش گشت مست   چنان شد که هرگز نیاید بدست

بدل داغ آن دوکدان تو بود   ره دیو و چاره برو بر فزود
کنون چاره آن کن که با این سپاه   ز بیع آوری سوی این بارگاه
نباید که آن خلعت ناسزا   فرستاد نزدیک آن پرجفا
که ایرانیان زان به پیچیده اند   امید از شهنشاه ببریده اند
زخراد برزین بپرسید شاه   چه گفتند از آن زن بد آنجا بپای
بهرمز چنین گفت کای شهریار   سپه یکسره زان زن تاجدار
همی گفت کان بخت بهرام بود   کز بس خوب و فرخنده بد رام بود
چو بشنید از و این سخن شهریار   بترسید بخت از بد روزگار
پشیمان شد از دوکدان شهریار   وز آن پنبه و جامه پرنگار
هر آنکس که کاری کند در جهان   نگه کرد باید بشش راز نهان
پشیمانی آنگاه خوردن چه سود   که تو کردی و بود دینی پاک بود
بدین بر نیامد بسی روزگار   که آن کس که بد پهلوان سوار
یکی سله پر خنجر آراسته   یکایک سر تیغ برکاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه   همی گرد شاه اندر آیین بگاه
دلش خیره گشت و غمی گشت بخت   که بهرام گشتش ز کینه درخت
بفرمود تا تیغها بشکنند   بدان سله تا بکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز   سخنهای سیاه کار و رمزی دراز
بدو نیم کرده نهاده بجای   بر اندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند   همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت کین هدیه شهریار   به پیچید و این را ندارید خوار
همی گوید این لشکری بی بهاست   سر خنجر این را که گفتم کجاست
بر اندیشه شد لشکر از کار شاه   ز گفتار آن پهلوان سپاه
گزیده زنان به به از شهریار   بود دوک با جامه پرنگار
شکسته دگر باره خنجر بود   ز رزم خورد و دشنام بتر بود
چنین شاه بر گاه هرگز مباد   هر آنکس که گیرد از او نیز یاد
اگر نیز بهرام پور گشسب   بر آن خاک درگاه بگذارد اسپ
ز بهرام مهتر بیاد و همه بوست   مه آن کم بها را که بهرام اوست
سپهبد چو گفت از ایشان شنید   دل لشکر از نامور خسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین ابر شهریار   سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چاره جان کنند   همه با من امروز پیمان کنید
نگه کن پس فرستم ز لشکر براه   که دارند ما را ز دشمن نگاه
وگر من امروز برگشته گیر   سپه را یکایک همه گشته گیر
بگفت این و پس ساز دیگر گرفت   نگه کن کنون تا بسامان شگفت
پراگنده بر گرد کشور سوار   بدان نامور نامه شهریار
نباید بتر دیگر ایرانیان   نمانند یکبار او ایرانیان

رای زدن بهرام با ایرانیان

بدین نیز بگذشت یک روزگار   نخوانند کس نامه شهریار
ازان پس که آمد بکار انجوانند   بسی رازها پیش ایشان براند
چو ایزدگشسپ و دبیر بزرگ   یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد آن سیاوش نژاد   چو بگذشت ازان خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران   که بودند شیران و جنگاوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه   بدان لشکر تیز گم کرده راه
که ای نامداران گردنفراز   برای هشام کسی را نیاز
ز ما بهتر آزرده شد بی گناه   چنین بهره بپیچید از آیین و راه
چو سازیم و درمان این کار چیست   نباید که برگشته باید گریست
هر آنکس که پوشیده در داشت   ز مرگان فرور بخت چو بر سرک
ز دانندگان گر بپرسیم راز   شود کار ایشان بما بر دراز
کنون دردمندم من اندر نهان   بگویم بدانندگان جهان

شما یکسر از کارها آگهید / بدین بر که گویم گواهی دهید
برفتم از ایران جان کینه خواه / بدین مایه لشکر به فرمان شاه

از آن پیش دشمن به چندین کسی / دگر چند مانده که گفتن بسی
چو پرموده ترک با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه

نبرزید ایران به یک مهره موم / وزان پس همی داشت آهنگ روم
ز پرموده و ساوه شاه آن سپید / اگر کس در جهان این شگفتی ندید

اگر چه فراوان کشیدم به رنج / نشان پیل ماندم از آن بیش گنج
بنوبی یکی گنج بنهاد شاه / تو اکنون شد آشفته شد بر سپاه

ز رای خاقان بر اخوار گرد / دل ما همه پر ز تیمار کرد
کنون چاره این دام را چون کنم / گر آسان سر از بند بیرون کنم

شهنشاه را کار ما ساخت / وزین چاره رنج پرداخت
شما هر یکی چاره جان کنید / بدین خستگی ها چه درمان کنید

سپه را بدین گفتها آزمود / که در دل ز لشکر ورا بیم بود
من از زر از پرداخته کردم دلم / وز اندیشها دل ببی بگسلم

شما چاره هرچه دانید زود / ز هر نیک و بد باز خوانید زود

سخن جواهر بهرام با ایرانیان

بس پرده نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان

خردمند را گردیه نام بود / که انجام و آرام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید / بر آشفت و از کین دلش بردمید

در آن انجمن شد دلی بر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو آواز خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آرمید

چنان هم ز گفتار ایرانیان / بماند پرسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه

ز گفتار خاموش چون ماندهاید / چنین از جگر جوشن افشاندهاید
از ایران سرایید و جنگ آوران / خردمند و دانا و افسون گران

چه بینید پهلو بکار اندرون / چه بازی نهید اندرین دشت خون
چنین گفت ایزد گشسب سوار / که ای از گرانمایگان یادگار

زبانهای ما گر شود تیغ تیز / ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای تو شاید درست / ز مردی و از دانشت بگذرد

نیاکانت پهلوانان بدند / همه از تخمه خسروانان بدند
نباید که راه پلنگ آوریم / که با هر کسی رای جنگ آوریم

مجویید ازین پس کس از من سخن / گزین باره ام دانش اندر بن
اگر جنگ سازید یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم

چو خشنود باشند ما پهلوان / بر آنم که جاوید مانم جوان
چو بشنید بهرام گفتار او / میانجی بی دید و دیدار او

وزان پس یلان سینه آمد بگفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد / هر آنکس که او راه یزدان سپرد

خردمند و نامی و دانا بود / به آرزو بر توانا بود
چو پیروزی و فرهی باید او / بسوی بدی هیچ نشتابد او

که آن آفرین باز نفرین شود / وزو چرخ گردنده پرکین شود
وزان پس به بهرام بهرام گفت / که ای باخرد رای و بارای جفت

چه گویی کزین جستن تخت و گنج / بزرگیست فرجام گردد و رنج
بخندید بهرام از آن داوری / وزان بر انداخت انگشتری

بدو گفت چند انک این در سرا / بماند شود بنده پادشا
بزرگست آن را پسند از خرد / که دیهیم را خوار نتوان شمرد

چنین گفت از آن پس یلان برگشت / که ای تیغ زن شیر نازنده اب
چه بینی چه گویی تو در کار ما / بود تخت شاهی سزاوار ما

چنین گفت ایزد گشسب سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان زد بری / که هر کس که دانا بود زنگ بی

اگر پادشاهی کند یک زمان / به دانش ببرد سوی آسمان
بر از بنده بودن بسالی دراز / به گنج جهاندار باشد نیاز

چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که بگشای لب را نوای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / بماند و در اندیشه اندر نشست

وزان پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جویان بود کام را
چو در خورد گوید بیاید همان / درازست یازنده دست زمان

ز چیزی که بخشش کند دادگر / جهان دان ز کوشش نیابد گذر
بهمدان گشسب آن زمان گفت یار / که ای گشته اندر نشیب و فراز

سخن هر چه گویی بروی کسان / سود راز و کردار و نارسان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون / به نیک و بد روزگار اندرون

چنین گفت همدان گشسب بلند / که ای نزد پرمایگان ارجمند
زنا آمده چون نترسی همی / ز دیهیم شاهی چه پرسی همی

مکن کار کرده به یزدان سپار / مجو ماجه یازی چو ترسی ز خار
تن آسان بکرد دبیر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن

ز گفتار شان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
بر آن داوری هیچ نگشاد لب / ز برگشتن تو بیندیشم شب

بدو گفت بهرام کای نیک زن / چه بینی ز گفتار این انجمن
ور اگردیه هیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مهتران بود شاد

چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که ای مرد بد ساز چون پیر گرگ
که اکنون خیانت کنی تاج و تخت / سپاه بزرگی و پیروز بخت

ز گیتی کسی را بود آرزوی / از آن نامداران آزاده خوی
وگر شاهی آسان نیاز آیدت / برین دانش تو بباید گریست

بر آیین شاهان نشین رویم / سخنهای آن برتران بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر / اگر گرد رای من نیست خاطر پذیر

همان گوی کان کن که رای آیدت / بر آن رو که دل رهنمای آیدت
همان خوارش نیز بهرام را / بگفت آن سر افراز خودکامه را

ز نیکوست این دانش و رای تو / نگر تا چه آمد همی جای نو
بسی بدکه کار شد بخت شاه / نگه دار اندر او هیچ کهتر نگاه

جهان زابر دی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت بگماشتند
هر آنکس که دانا بد و پاک مغز / زهر گونه اندیشه آورد نغز

بدانگه که شاهی بر از بد گذشت / همان سرفرازی ز انگشت گشت
بنودند یازان تخت کیان / همه بنده یکی را کمر بر میان

نشستند و از ایشان همی خواستند / همه دل به فرمان بیاراستند
نه هنگامه زیبای افسر بود / سزای بزرگی که گوهر بود

ز کاوس شاه اندر آیم به تخت / کجا راز یزدان همی بازجست
گر بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بنگرد

بخواری و زاری به پاریتاد / از اندیشه گژ و از بد نهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان / بکردند رنجه بدین بد روان

وزان پس که او شد بهاماوران / ببستند پاس به بند گران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد / جز از گرم و تیمار ایشان نخورد

چو گشته بار رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت / که باد جهم تنگ بادی تو جفت

بر آن تخت زر با بید و بیسه شاه / مباد این کمانی مباد این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر و برگستوان ور سوار

رها کرد از آن بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پرویز چون کشته شد / بر ایرانیان کار برگشته شد

دلاور شد از کار او جنگساز / به آرام رفت به تخت ناز
ز فرزند قارن شد سرفرازی / گر آورد گاه بی باز جای

ز پیروزی دی چو آمد نشان / ز ایران برفتند گردنکشان
که بر روی شاهی کنند آزمون / شود کهتری مهتر با زرین

بایرانیان گفت کین ناسزاست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ار چه خرد است گردد بزرگ / نیازم در اندیشه شیر و گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی دوده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون بمردی رسید / سر سرفرازی از در تاج دید
بگفتا بدو گوهر آتش بگفت / کزاو بود بر پادشاهی درست
چو لشکر برآشفت بر کیقباد / نشاند جاماسب بر تخت داد
وز آن پس بپیوند پای قباد / دلاور سواری کی کی نژاد
به زرمهر دادش یکی بدهنر / که کین پدر زو بجوید کمر
همه کرد از مهر و کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزد
ازو بند برداشت تا کار خویش / بجوید که تیز بازار خویش
کس از بندگان تخت شاهی / وگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
چنین خواست روشن جهان آفرین / که نیست گردد با بیران زمین
بدو گفت خواهر چه پیچی همی / سوی تخت شاهی بسیجی همی
ترا آرزو کرد شاهنشهی / چرا گرد از آن پس که بودی رهی
همی بر جهاند یلان سینه آب / که با من ز بهرام پور گشسب
بنو در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین روان / به مرز بدی دور پیری جوان
بزرگان کشور و را یاورند / چه یاور همه بنده و کهترند
با ایران سوار است سیصد هزار / همه پهلوانان و همه نامدار
همه یک بیک شاه را بنده اند / بفرمان را پیش سرافکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برکشید / جهان گرز زاد مردان سرد
مکن ای برادر تو این کار بد / گزین رای بد مر ترا بد رسید
مکن آز را بر خرد پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا
مکن بیهده فرمان دیو دژم / بترسم که پشت تو گردد بخم
نیاکانت را همچنین نامدار / بهر جای بر دشمنان کامکار
تو با دانش آن نیکوی بد کنی / جهان را که بد باشی خود کنی
اگر من زتم بند مردان دژم / به بسیار سال از برادر کهم
مده کار کرد نیاکان بباد / مبادا که پند من آیدت یاد
همه انجمن ماند زو در شگفت / سپهدار لب را به دندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی / جز از راه نیکی نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن رای شاهان مزن
زن پردگی رای با زن زند / به پیرایه و عقد گردن زند
و را رای تیز و پسر مردان چو کار / که مردان چو شیرند و زن چون نگار
چنین گفت دانای دانش سرای / که هرگز زن پیش من هیچ رای
تو مندیش ای برمنش پاکزن / برادرت را رای ازین سان مزن
که هرمز بدین چند گه بگذرد / ز تخت مهی پهلوان برخورد
چو هرمز چنین باشد اندر هنر / برادرت را شاه ایران ...
بتاج کیی گر نیازد بتیغ / چرا خلعت از دوک سازد بتیغ
چو بهرام را دوک در خور بود / سپه را چنان بر که بینی خور بود
اگر ماندی تیغ او در نیام / نه مرز بماندی نه ایران نه شام
یکی پهلوان شیرمردی چنین / کز از بیم تیغش بلرزد زمین
بدو دوک و نبهره فرستد شاه / تغو بر چنین بی وفا شهریار
تو پرویز را از تر بندان شمار / به بند برادر بزندان شمار
سخن پس کن از مرز ترک نژاد / که اندر زمانه مبادا آن نژاد
کراز کیقباد اندر آید شمار / بر این تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت بر / سر آمد کنون نام ایشان ببر
ز پرویز خسرو میندیش نیز / کزو یاد کردن نیرزد به چیز
بدو کام او هر که و بتره تر بد / برادرت را گفته و چاکرند
چو بهرام گوید بدان مهتران / ببندند پا پیش به بند گران

به بندی که باشد بر آن بند بخت / بکام دل ماست از ماه و تخت
ببندند همه درز مانهای اوی / نشیند برادرت بر جای اوی
بدو گردیه گفت دیو سیاه / همی دام سازد شما را براه
مکن بر تن و جان ما بر ستم / همی از تو بینم همه باد و دم
پدر مرزبان بود ما را ز پی / تو افکندی این جستن تخت کی
چو بهرام را دل بجوش آوری / تبار و برادر خروش آوری
شود زین این تخمه ما بباد / بگفتا که نو کهتر بد نژاد
کنون راهبر باشش بهرام را / پر آشوب کن دوده و نام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاکزن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گویی که گفتارش از دفتر است / بدانش ز جاماسب او برتر است
چو بهرام از آن نیاید پسند / همی بود از آواز خواهر نژند
دل تیره اندیشه دیر یاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
همی گفت پس کس سرای سپنج / نیابند جویندگان جز برنج
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامشگری گفت کامروز رود / بیارای بر پهلوانی سرود
نخواهیم جز نامهٔ هفتخوان / برین می یکی رزم بختی بخوان
که چون شد برویین در اسفندیار / چه یاری نمود اندران روزگار
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری
کز آن بوم خیزد سپهبد چو تو / فریدون آفریناد ایزد چو تو
پراکنده گشتند چون تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
چو برزد سنان آفتاب بلند / شب تیره بگذشت از در نژند
سپهدار بهرام گرگ سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه از تنگ دار / نوشتند پر بوی و رنگ و نگار

نامهٔ بهرام چوبینه بخاقان

بپوزش گزان کرد بهتر منم درد / دل پر پشیمانی و باد و پرد
همی بجز از کرده خویشتن / رخ از شرم پژمرده و خسته تن
ازین پس بر و بوم و مرز ترا / نیازارم از بهر ارز ترا
اگر بر جهان ناک مهتر شوم / ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین / نداری جدا بوم ایران زمین
بدل کارهای گذشته مگیر / که یزدان ز بنده ست پوزش پذیر
فراوان ازین در سخنها بگفت / فرستاده با راه چین گشت جفت
ز خاقان جواب آمدش خوش منش / که خوانم ترا نیز نیکو منش
فرستاد بهرام را خواسته / وزان خواسته شد دل آراسته
چو پردخته شد زین دگر ساز کرد / در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و رهی / نهانی بجست جای مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
خراسان بدو داد با لشکری / نشابور و بلخ و مرو و هری
پر اندیشه از بلخ شد سوی ری / بجز داد فرخنده در ماه دی
همی کرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایش نو کنند / درم بهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگان آنکه بد پاک مغز / سخن گوی و اندر خور کار نغز
بمهر آن درمها بهاره ... ن / بیاورد و گفت آنچه از طیسفون
بیاری ز پرمایه دیبای روم / که پیکر بریشم بود زر بوم
بجز بد با آن درم نزد شاه / برند و کند مهتران را نگاه
دگر ماند اندر آن کار ریگ / چو دید آن درم کار زانگشت نیک

نامهٔ بهرام بهرمزد

فرستاد و جست بارای و هوش / دلاور بسان خجسته سروش

یکی نامه بنوشت بر باد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
فرستاد تا نزد هرمزد مرد / ز هر گونه بر روی سخن یاد کرد
ز بهرام و ز لشکر ساوه شاه / ز ارژنگ کاو کرده بد با سپاه
وزان خلعتی کآمد او را ز شاه / از آن مقنع و دوکدان سیاه
چو شیران شمشیرزن را ببرد / تو بنده فرستی عصا گشت زرد
چنین گفت از آن پس که هر کو ز آب / نه بینی مرا پشت برگشته تاب
مر آنگه که خسرو نشیند بتخت / بسر بر تن آن گرانمایه نیکبخت
بفرمان او راغ هامون کنم / بیابان دشمن چو جیحون کنم
اگر کودکست او بشاهی سزاست / وفادار او به چو تو بی‌وفاست
پذیرفتم او را بشاهنشهی / ازین پس خراو را باسم رهی
همی خواست او تا ابر شهریار / سر آرد مگر بی‌گمان روزگار
پدر کرد آزاده اندر جهان / نشاند روانش یکی در نهان
که بهرام از پس پرویز بود / که برنا و شاه و دلاویز بود
همه یاد کرد این بنامه درون / فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت سیخ درم / چو هرمز ببیند بپیچد ز غم
پسر را پدر آرد ز ناگه زمان / ابا او نهانی شود بدگمان
چو خسرو نباشد مرا یار و پشت / بپیچد زمین روزگار درشت
چو آزرمها بر زمین بر زنم / همه سر سپاهیان بر کنم
ز این تخمه را گر دیز دان زمین / که آید که برخیزد این آفرین
بیامد فرستاده تنگ بی / بیعد او با نامداران ربیب
چو نامه بنزدیک هرمز رسید / رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
چو آگاهی آمد ز سیخ درم / یکایک بر آن غم بیفزود غم
بپیچید و شد بر پسر بدگمان / بگفت آن بآیین گشسب آن زمان
که خسرو ز مردی بجایی رسید / که از ما بسر بر نخواهد کشید
درم را همی سیخ سازد ز نیز / سبک داشتن بیشتر زین چه چیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب / که بی تو مبیناد غیر تو اسب
اگر چند پرویز فرزند تست / بدین کار زین بد که در بند تست
چنین گفت هرمز که من ناگهان / مرین شوخ را کم کنم زین جهان
چنین گفت با نامور نامجوی / که بی تو مبیناد کس کام اوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز مرا برگزین / ز خسرو بپرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / بافسون ز دل کینه بیرون کنم
کنون زهر باید از گنج شاه / چو مستش کند در شبان سیاه
من آن زهرها در بجام افکنم / بدین سان بیاید که دام افکنم
کنم زهر با می بجام اندرون / از آن به که دست یازی بخون
خود آگاه نه خسرو از آن گزند / نشستند با رام و کام ارجمند
همش رامش و رود و می کار بود / بهفته دو سه روز با شکار بود
بت دلنواز و می خوشگوار / پرستنده را که بود آموزگار
ازین ساختن حاجب آگاه شد / برو کام و آرام کوتاه شد
بیامد دوان پیش خسرو بگفت / همه رازها بر گشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی کشتن او سگالد نهان
شب تیره از طیسفون درکشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

گریختن خسرو پرویز

بداد آن سر پر بها رایگان / همی تاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد بهر مهتری / که شد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بپازد از شهریار / بشهر بیت با خوار مایه سوار
بپرستش گرفتند گردنکشان / بجایی که بود آن گرامی نشان
چو ماه دان و پیروز چون پیرزل / که تا بخش دریا بدو رود نیل
ز پیران استاد یزدان پرست / ز عمان خوجخنت بدل مست

ز کرمان چو پیروز گرد و سوار / ز شیران چون سام پیوسته بار
یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه شاه جوی
ابا هر یکی لشکر و خواسته / بیادگار پرویز آراسته
همی گفت هر کس که ای پور شاه / ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت نیزه‌وران / ز خسرو گزاران و جنگی سران
بیاید خدا آنکه خواهی برت / بود خسرو نو همه لشکرت
نگه داری سراسر از گزند / بزی شاد با کام دل ارجمند
زمانی بنخجیر تازیم اسب / زمانی توان پیش آذرگشسب
نگهدار یزدان نیایش کنم / و ز آتش پرستان ستایش کنم
گر از بهر ایران چو سیصد سوار / گزیده تر از برگزیده سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاسی بر آن گردنکشان بر نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من / پر از بیم از شاه و از انجمن
اگر پیش آذرگشسب این سران / بیایند و سوگندهای گران
خورند و مرا یکسر ایمن کنند / که پیمان ما باز پس نشکنند
بباشیم بدین مرز با ایمنی / نترسیم ز بیغاره اهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار او / همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست / که بهر تو با دیده داریم راست
چو ایمن شد از نامداران نهان / ز هر سو بر افکند کارآگهان
کزان پس ازو پرسش چه گوید پدر / که تا چاره نو بسازد دگر

آگاهی هرمزد از گریختن خسرو

چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
گستهم و بندوی را کرد بند / بزندان برد مرد ناسودمند
گر آن هر دو خالان خسرو بدند / بمردانگی در جهان نو بدند
چنین هر که بودند خویشان او / بزندان کشیدند با گفت و گوی
بآیین گشسب آن زمان شاه گفت / که از رای دیوی و با درد جفت
چو او شد چه پیدا ز بیم بهرام را / جهان بنده خسرو خود کام را
شد آیین گشسب اندران راه جوی / کز آن رنج چون دیو رنگ و بوی
بدو گفت کای شاه گردن فراز / سخنهای چوبین ز ما شد دراز
همی خون من جوید اندر جهان / نخستین زمین گشت خسته نهان
ور از او بیاید کسی ده به بند / فرستی کمر با بدست سودمند
بدو گفت شاه این نه کار منست / که این راه بدگوهر اهرمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش / برزم اندرون دست بردار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون / بدان تا چه باشد بپرسش درون
اگر مهتری جوید او تاج و تخت / بپیچد بفرمان از او روی بخت
وگر همچنین ویژه کهتر بود / بفرجام رای بس بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهیم / کلاه کیانش بسر بر نهیم
بگیتی چو بهرام جنگی کمست / مرا جای گرست از چه چون رستمست
مرا یکسر از کارش آگاه کن / در کینه مرد را کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب این سخن / کجا شاه فرزانه افکند بن
یکی مرد بسته بد از شهر اوی / بزندان شاه اندرون راه جوی
چو بشنید کآیین گشسب سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بنزدیک او / فرستاد کای مهتر راه جوی
ز شهرت یکی بسته زندانیم / بکوشم همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / دوان با تو آیم بدین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهایی ز زندان تنگ
بجنبت کنم نیز کار ترا / ز سر دور داریم خمار ترا
فرستاد آیین گشسب آن زمان / کسی را بر شاه گیتی نهان
گرم مهتری من به بند اندر است / بزندان و بیم گزند اندر است
بمن بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون بپی با من آید براه

بدو گفت شاه آن بد نابکار ٭ به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز و بیکار و دزد ٭ بجوی ای زمین چشم داری بمزد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست ٭ اگر زو بتر نیز تیمار هست
بدو داد مرد بد آمیز را ٭ چنان بدکنش دزد خونریز را
بیاورد آذین گشسب آن پیام ٭ همی راند چون باد لشکر براه
بدین گونه تا شهر همدان رسید ٭ بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر ٭ که دارد ز بیژه اختر فال بهر
بدو مه کسی گفت ز اختر شناس ٭ بنزد تو آید بدین بد سپاس
یکی پیرزن مایه دار ایدرست ٭ گر گویم مگر دیده اختر هست
سخن هرچه گوید نباشد جز آن ٭ بگوید بتموز باد خزان
چو بشنید گفتارش آذین گشسب ٭ هم اندر زمان پیش فرستاد اسب
چو آمد بپرسیدش از کار شاه ٭ وز آن کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت ازان پس که در کوی من ٭ تو لب بجنبان که تا هوش من
ز بستر برآید بتیره شبم ٭ وگر خفته از خشم دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش ٭ نهان کرد و او مر کس آواز خویش
میان اندر آن مرد گوراز شاه ٭ رها ینده با او بیامد براه
به پیش زن فال گو برگذشت ٭ بهمه نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیرزن گفت کین بود گفت ٭ که از زخم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو بر دست ٭ که هم مغز با دوش یکسر بتوست
چو بشنید آذین گشسب این سخن ٭ بیاد آمدش گفت و گوی کهن
که از گفت اخترشناسان شنید ٭ همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه ٭ یکی تیغ بیازی وی مایه
برآید براه دراز اندرون ٭ تو خواهش کنی او برون رفت چون
ورا پایه داد و کسی کرد رود ٭ وز اندیشه‌ها خواب و خورش نبود

نامه آذین گشسب بشاه هرمزد

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ٭ که این را که بر کاشتم من ز راه
نبایست کردن ز زندان رها ٭ که این بتر از بچه اژدها
همی گفت شاه این سخن بارها ٭ رهی را بند فرستد شاهنشهی
چو آمد بغرهای نادر زمان ٭ ببرد و بخنجر سرش بدگمان
نشست و نهاد از برش مهر خویش ٭ چو شد خشک همسایه را خواستیش
فراوانش بستود و بخشید چیز ٭ بسی پیش منش آفرین خواند نیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان ٭ به زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود پیش من آر ٭ نگر تا نباشی بر شهریار
از او بستد آن نامه مرد جوان ٭ ز دو فتن بر اندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران ٭ کشیدم بسی ناسپاس و گران
رهانید یزدان ازان بد بختیم ٭ ازان گرم و تیمار و بد بختیم
کنون باز گردم سوی طیسفون ٭ بجوشش آید اندر تنم مغز خون
زمانی بپیچید براه بر نژند ٭ پس از نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوان را بخواند ٭ ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست ٭ همی گفتم این مهتری را سزاست
بخونم کنون چون شتاب آمدش ٭ مگر یاد ازین بد بخواب آمدش
بر هند کنون راه خون ریختن ٭ بیاساید از رنج و آویختن
بر اندیشه دل زره باز گشت ٭ چنان شد که با یاد او باز گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه ٭ کسی را ندید اندر آن بارگاه
نشسته بخیمه اندر آذین گشسب ٭ نه با او حشم بد نه شمشیر و اسب
دلش بر ز اندیشه شهریار ٭ نگر تا چه پیش آورد روزگار
چو همسایه آمد بخیمه اندرون ٭ بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست خون برید ٭ جهانجوی خندید بد و لابه کرد
همی گفت ای مردم بوده راه ٭ ز من خواستی رفتن جان شاه

چنین داد پاسخ که گر خواستی ٭ چه کردم که بد کردن آراستی
بتو گردن مهتری ... داد ٭ سر آمد بر او بزم و رزم و شکار
ز خیمه بیاورد بر خون سرش ٭ کرا کشتن زان سخن لشکرش
بماند ار که تنها بود بام و جوب ٭ چو شه دید که دارد سوی جنگ روی
جو از خون آن کشته بدنام شد ٭ همی تاخت تا پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد زراه ٭ تنی چند رفتند نزدیک شاه
جهان شد که از بی‌شبانی رمه ٭ پراکنده گردد ز بر ور دمه
بسی نیز نزدیک خسرو شدند ٭ پر از غم دل و دست بر سر زدند
جو آگاهی آمد سوی شهریار ٭ ز آذین گشسب آن گو نامدار
ز اندوه در بار دادن ز بیت ٭ ندید ایچ کس نیز با وی بدست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب ٭ همی بود با دیدگان پر آب
ز هر سو ز دشمن بر اندوه بود ٭ جو بیژن و بهرام نستوه بود
بدو بر سخن رفت چندی ز شاه ٭ که پرده فروهشتش از بارگاه
همی گفت بهرام شد جنگجوی ٭ بتخت بزرگی نهادست روی
دگر گفت خسرو از آزار شاه ٭ همی سوی ایران گذارد سپاه
بماند در آن کار گردان شگفت ٭ همی هر کسی رای دیگر گرفت
جو در طیسفون پر شد آن گفت و گوی ٭ ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی
سرندگان شد پر از درد و کین ٭ گزیدند نفرین بر آن آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر ٭ جهان تنگ بر دل شاه بر
بنزدیک بهرام بهری شدند ٭ دگر بهره نزدیک خسرو بدند
به بندوی و گستهم شد آگهی ٭ که تیره شد آن تخت شاهنشهی
همی بستگان بند برداشتند ٭ یکی را بدان کار بگماشتند
کز آن آگهی باز جوید که چیست ٭ ز جنگاوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند ٭ ز فرمان بگشتند و بیره شدند
شکستند زندان و برشد خروش ٭ بر آنسان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری ٭ بماندند چونان ز آن داوری
همی رفت گستهم و بندوی پیش ٭ زره دار با لشکر و ساز خویش
برآورده هر جای آواز تیز ٭ که شاه است ما را خسرو و پرویز
بیکایک ز دیده بشستند شرم ٭ سواران بدرگاه رفتند گرم
ز بازار پیش سپاه آمدند ٭ دلاور بدرگاه شاه آمدند
پس آنگه چنین گفت گستهم کرد ٭ بهشنگ که کین خوار نتوان شمرد
اگر گشت خواهید با ما یکی ٭ بجویید آزرم شاه اندکی
اگر بت خواهید هر یک میان ٭ بکیش بزرگان ایرانیان
که هر مرد بگشتن بر بی گناه ٭ ازین پس جو او را بخوانیم شاه
بیاد افره این بیازید دست ٭ بدو بر کنید آب ایران کبست
شما را نبوییم اندر پیش رو ٭ نشانیم بر گاه او شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین ٭ شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه‌ای پس کنم از جهان ٭ بیک سو خرامیم ازین ...
بگفتار گستهم یکسر سپاه ٭ گرفتند نفرین بر آن رام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور ٭ که او دست یازد بخون پدر
بگفتار چون شوخ شد لشکرش ٭ هم آنگه زدند آتش اندر دلش
نشستند اندر ایوان شاهنشهی ٭ بنزدیک آن تخت بار آوری
جو تاج از سر شاه برداشتند ٭ ز تختش نگونسار بگذاشتند
نهادند بس داغ بر چشم شاه ٭ شد آنگاه چون شمع رخشان سیاه

کور کردن گستهم هرمزد را

ورا همچنان زنده بگذاشتند ٭ بگنج آنچه بد پاک برداشتند
نشست کردار چرخ بلند ٭ دل اندر سرای سپنجی مبند
گهی گنج یابیم از او گاه رنج ٭ پس از رنج رفتن ز جای سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار ٭ گذشت آن سخن کان ندارد شمار

کسی کو خریدار نیکی شود — نگوید بدی تا بدی نشنود
چو گستهم و بندوی با درگب — برافگند مردی سبک بر دو اب
که در شب بتیره یکی خسرو شوید — از ایران با آگاهی نو شوید
گر برخوردی از گنج و از تخت خویش — بیمنی برادرخ فلک بخت خویش
فرستاده آمد بر شاه نو — گذشته شب تیره از ماه نو
از آشوب بهداد گفت آنچه دید — جوان شد چو برگ گل و شنبلید
چنین گفت کانگو زراه خرد — بتیرگی و بی دانشی نگذرد
بترسید ز گردار چرخ بلند — شود ز غمگنیش ناسودمند
گرین بدگمانی خوش آمد ترا — خور و خواب در آتش آمد مرا
ولیکن پدر چون بخون آخت دست — ز ایران نگردم سرای نشست
از ایران شب تیره از بیم جان — بدین جایگاه آمدم تازنان
هم اوراکنون من یکی بنده ام — سخن هر چه گویم نیوشنده ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه — نگه دار آتش بپاید ز راه
سپاهی بد از بردع و اردبیل — همی رفت با نامور خیل خیل
بترسید کز وی رسد پیش تیز — جهانگیر بهرام بازنده سر
چو آمد به بغداد از و آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر ز آگاهی آرام یافت — جهانجوی ز آرامشان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مهتری بود بهر
زره سوی ایوان شاه آمدند — ابا شاه نو داستانها زدند
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید — بدل رای آن مهتران برگزید

آمدن خسرو پیش پدر

نهادند بر پیشگه تخت عاج — همان طوق بزین و پرمایه تاج
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد — به پیش پدر رفت با باد سرد
کنون پادشاهی پرویز شاه — بگوییم که هستم بدین پایگاه
بد جوییم ازین گنبد تیز گرد — که هرگز نیاید از کار گرد
یکی را دهی تخت شاهی دهی — یکی را بدریا بماهی دهی
یکی را بر آرد بابر بلند — یکی را بخاک افگند مستمند
یکی را برهنه سر و پای و سست — نه آرام خورد و نه جای نهفت
یکی را پرنوشه از شهد و شیر — بپوشد بپا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند — بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد — نبودی ورا روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی — اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم — بخوانند آگاهیی نو برم
چو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان زا همه خواندند — بر آن تاج نو گوهر افشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت — نباید که مردم نیک بخت
مبادا مرا پیشه جز راستی — که پیدا ازآرد همه کاستی
پدر گفت کاین ایزدی کار بود — جز از ایزدی کس کی اکنون چه سود
قضا کرد کار و برفت و ببود — تو مر خویشتن را نگهدار زود
بیامد بر تخت آن شاه نو — نشست از بر تخت چون ماه نو
ابا هر کسی راه بازیست — ز پیکار کردن سر ما تهیست
ز یزدان پدیرفتم این تخت نو — همین روش و مایه و رخت نو
سما نیز دلها بفرمان دهید — بهر کار با ما به یمان نهید
نیازردن مردم پارسپ — دگر ناگشیدن سر از پادشا
سیوم دور بودن ز خشم کیان — که در دلش بود سوی آنکس رسان
که درگاه و بی گیتی دا بسوخت — به بی مایه چیزی بدل بر مرو
کنون دست ازان بست باید همی — ره راستی جست باید همی
دگر هر چه از مردم بد درخورد — مرا نزا پدیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری — اگر تاج من جست ار اگشته ای

اگر گوهر تن بود با نژاد — نگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شمار اجز از ایمنی — نیازم بگسترد از اهرمنی
بر آنکس که بشنید گفتار شاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شادان بر تخت داد — بسی آفرین بود بر تخت داد
سپهبد فرود آمد از تخت شاد — همه شب ز تیمار می کرد یاد
چو پنهان شد آن جادرا سوس — بگوشش آمد آواز در با نگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر — نهانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدار نبالید بر دوش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت ای شاه نابختیار — ز نوشین روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بود سی شت نو — بسو دن بخشتی یک انگشت نو
نگه تا چه فرمایی اکنون مرا — غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گرایند و تنگ فرمان دهی بردرت — یکی بنده ام پاسبان سرت
بجویم کلاه و بخواهم سپاه — ببرم سر خویش در پیشگاه
بدو گفت هر گه که ای بر خرد — هم این روز بخشش ز من بگذرد
وز آنپس که این گرد ماند دراز — ز ما بگذرد کام و آرام و ناز
مرا تازد تو آرزو بد سه چیز — بر آن سه آرزو نیز بجویم نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد — یکی گوش ما را بآواز شاد
یکی دو زن مردی چرب دست — بر او بود نیک و نشان سرت
و دیگر سواری ز گردنکشان — که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار — سخن گوید و کرده باشد نگار
همان نیز دانندهٔ مردی کهن — که از شهریاران گزارد سخن
بخسته یکی دفتر آرد مرا — بدان درد و سختی سر ارد مرا
سیوم آرزو آنکه خال تو بود — پرستنده و نامدار تو بود
نه چندان ازین پس جهانرا نجنگ — بر ایشان برانی بر من سوک جنگ
بدو گفت خسرو که ای شهریار — مبادا که چشم ترا سوگوار
به پیشند و گرچه بود بد نهان — که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان — که بهرام چوبینه شد پهلوان
سیاست بباید فزون از شمار — سواران و گرد ان خنجر گزار
اگر ما بگستهم یازیم دست — بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیر کهن — که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که پرورده باشد برزم — بداند همان نیز آیین بزم
اگر داد خود یابم از روزگار — ز گستهم و بندوی ناسازگار
نخواهم همه کینه خویشتن — بخور و نگار اشان دمی کن
ازین هر زمان فرستم یکی — تو با درد و پرمان مباش اندکی
مران این ز گستهم کین ایزدست — ز گیتی ورو کردار نابخردست
بگفت این و پیش پدر رفت باز — چو روی پدر دید بردش نماز
بگفت ای جهاندار روشن روان — که جاوید باداروانت جوان
دل تو بدین درد خرسند باد — همان با خرد و صبر پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش — نگه داشتکار آنکس از خویش
بشد بهر بهرام تیزتر از شهر — برین داستان زد یکی هوشیار
گو یار جوان جوب و شیر سخن — بر از پیر فرتوت گشته کهن
بپیوندد با مردم بی هنر — بفرجام هم خاک دارد بسر
ولیکن ز آموختن چاره نیست — که گوید که دانا و نادان یکیست
بدانش بود نیک فرجام تو — ببینو بود خسرو ارام تو
جهان چون خور شید را بود شکسته — ز دانش روان را بود ناگزیر
بهر کار یزدان پیروز و پاک — بخوانی و بداری او گم و بیش کی

آگاهی یافتن چوبینه [illegible]

چو بشنید بهرام کز روزگار — چو آمد بر آن نامور شهریار
نهادند بر چشم روشنش داغ — بر آن چراغ دو نرگس بباغ

بسر بر نشست از بر تخت او / بپای اندر آمد سر بخت او
ازآن ماند بهرام یل در شگفت / بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بگفتا که آمد مرا گاه جنگ / بگیرم کیینی بلردی بچنگ
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه بر نشست / به پیکار خسرو بیازید دست
سپاهی بکردار کوه روان / همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او / غمی گشت ازان تیز بازار او
فرستاد بیدار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
بکارآگهان گفت ما را نخست / ز لشکر سپه کرد باید درست
که با وی که آید ز لشکر بجنگ / وگر گیرد این کار بر ما درنگ
دگر آنک بهرام در قلبگاه / بود پیشتر در میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار / برو چون کند هیچ رای شکار
برفتند کارآگهان از درش / بنوذا که از کار او لشکرش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند / نهانی بر او فراز آمدند
زمانی بود بر سوی میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همی مردم خویش دارد براز / به بیگانگانش نیاید نیاز
نگه دار شاهان پیشین بکار / برد بیوذ در دست و جوید شکار
چو از رزم شاهان برآید بیی / همی دفتر دمنه خواند بیی
چنین گفت خسرو بدستور خویش / که کار درازست ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسب افکند / بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنک آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
به بیمش کلیله‌ست و دمنه وزیر / چو رای زند کس ندارد دبیر
وزان پس بگستهم و بندوی گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو گرد و چو شاپور با اندیان / سپهدار ارمینیه دادبان
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای پرهنر فرزان و جنگاوران
مر آن مرد گو را خرد روشنست / ز دانش یکی در تنش جوشنست
کس او را نبرد بجز تیغ مرگ / شود موم ازان زخم پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم / برای و جوانی جهان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست / بدین جنگها بر آزار چیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / تهی مغز را فر نوشه بدی
چو پیدا شد آن راز گرد دهم / خرد را بخشید بر چار بهر
چو نیمی ازان بهره پادشاست / سه دیگر پرستنده پارساست
کنون از خرد بهره ماند خرد / که دانا ورا بهره دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس / ز آنکه وی نیست یزدان‌شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گفتت پیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن گو براز / تو بیندایست آیین و فر
سخن گفتن موبدان گوهرست / مرا در دل اندیشه دیگرست
که چون این دو لشکر برابر شود / سر نیزها برد و بیکر شود
بخوانم باواز بهرام را / سپهدار ناکام و ناباک را
کمی را بستی روی بنمایمش / برامش چو بسیار بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود / که چون او بدرگاه بر مه بود
وگر جنگ جوید منم جنگجوی / سپه را بروی اندر آریم روی
همه کاردانا بدین داستان / گروی گشتند هم داستان
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
چنین گفت خسرو که این با دو کس / شکست و جدایی نبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده او بهامون کشید
چو لشکر تنگ اندر آمد زراه / ازان سو سپهبد وزین سو سپاه
چو شمع جهان شد بچشم اندرون / بنفشه نه زلف شب تیره گون

طلایه پدید آمد از هر دو سپاه / همی کرد هر یک بدشمن نگاه
چو از چرخ روز گریخت شب / همی تاخت سوران دل و جنگ
تبیره برآمد ز هر دو سرای / در آن رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا برنهادند زآهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان / همی تاخت تا چشمه نهروان
طلایه به بهرام شد ناگزیر / که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مشک دم / جهنده سپر افراز رویینه خم
چو برق درفشان همی راند اسب / بدست جپش اندر آهن گشسب
چو پیداش و یلان سینه نیز / برفتند بر کین و دل پر ستیز
سه ترگ دلاور ز خاقانیان / بر آن کین بهرام بسته میان
بدیدند هرکس که چون روی شاه / به پیچم دور از میان سپاه
اگر کشته آید بتنه او را برت / بیارام و آسوده شد لشکرت
ز یک سو خسرو دگر پهلوان / میان اندرون نهروان روان
رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی بود و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج / فریدون یل بود با فر و تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گرد و بیش اندرون رهنمای
چو بندوی و گستهم در پیش شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / بیاقوت آگنده زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان / که آن روسپی زاده بدنشان
ز پستی و کندی بمردی رسید / توانگر شد و گردن بر کشید
بدیدار دانش خط بر گرد عاج / سزاوار تخت و زیبای تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / برودی پر آزرم رو بر جهان
سپه را بآیین نوشین روان / همی راند این کنده پیر روان
به پیچید لشکرش را سر بپا / که تا کیست زیشان یکی نامور
بهواری نه بینم بی رزم جوی / که با من سوی اندر آرد بروی
به بینید کنون کار مردان مرد / تنگ اسب و شمشیر و گرد نبرد
نداند بآورد که پیل پای / چو من با سپه اندر آیم ز جای
از آواز من کوه لرزان شود / هژبر دلاور گریزان شود
نگفت و برانگیخت لشکر ز جای / تو گفتی شد آن باره پران ز پای
کمی تنگ آورد گاهی گرفت / بدو مانده بد لشکر اندر شگفت
ز آورد گه شد سوی نهروان / همی بود بر پشت فرخ جوان
تنی چند با وی ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو بدان سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان مرد ابلق سوار
چنین گفت خسرو که اری همان / بنه دوست هرگز نکی گمان
همان گر بدی خوابدیده دو چشم / دل آگنده دارد تو گویی بخشم
نبینم بیے در سرش کهتری / ندارد دلش رای فرمان بری
وزان پس به بندوی گستهم گفت / که بگشاییم این داستان از نهفت
اگر خسر نیاید بتر دیک باد / تو بارگرا ز ابر شد خوار
چو بنزینت جوبینه را زه دیو / کجا بنده او راه کیهان خدیو
هر آنکس که از آز شد دردمند / نیابیدش پند بزرگان بسند
چو از جنگ چوبینه را رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن / نگه کرد باید سپر تا بن
که داند که در جنگ پیروز کیست / پر از درد با لشکر انبوه کیست
بدین گونه آراستند لشکری / چو بهرام برخاست جو مهتری
ز درگاه مردی چو دیو سترگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
گرایید و تنگ باشید همداستان / نباشد مرا ننگ ازین داستان
به پرسش یکی پیش دستی کنم / از آن به که در جنگ سستی کنم

اگر زو بیابد از این یابم سخن
همه آشتی گردد این جنگ ما
بدو گفت کسهم نگاهی شهریار
چو بشنید خسرو بپیمود راه
به بهرام گفت ای سرافراز مرد
ستون سپاهی به هنگام رزم
ترا با سپاه تو مهمان کنم
سپهبد چو بشنید سالار گرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار
الانشاه چون شهریاری کند
بزودی یکی دار سازم بلند
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
چو مهمان نجان تو راند ردو
ز تازی چنین گردد و پارسی
چو مهمانت او از فرخ نهد
ترا چاره بر دست اناد سات
مرا چون الانشاه خواهی بسیج
چو کسری نیا و چو هرمز پدر
نخستین ز مهمان گشادی سخن
الانشاه بودی کنون کهتری
شاهی مرا خواند آفرین
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
بدو گفت خسرو که ای بدکنش
ز مغز تو گشت روشن خرد
نخواهم که چون تو یکی پهلوان

نو آیین بدو پاسخش کرد کین
بدین رزمگه کردن آهنگ ما
انوشه بزی تا بود روزگار
خرامان بیامد به پیش سپاه
چگونست کارت بدشت نبرد
چو شمع درخشان به هنگام بزم
بدیدار تو رامش جان کنم
همه عنبر و مشک دم را سپرد
که من جز بیازو به روزگار
ورا مرگ بر تخت یاری کند
دو دستت به بندم بخم کمند
رخش گشت همچون گل شنبلید
تو دشنام سازی به هنگام سور
اگر بشمری سال صد بار سی
برین گونه بر دیو پاسخ دهد
که زندت جاوید فرمان رواست
ز گوهر یکی سوشیانس بیع
گر او انی از من سزاوارتر
سرشتت بد و روزگار کهن
هم از بنده بندگان کمتری
نخواهم [illegible]
که هرگز مبادی تو در پیشگاه
چو آگنده شد بر تنش ترشش
خنک نامور کو خرد پرورد
بتیزی نه گردد ز نو ناتوان

زگیتی یکی گوشه اورا دهیم
مرا راستی سودمندی بود
همی گوهر افشانی اندر سخن
بپرسید بهرام یل راز دور
تو درگاه را همچو پیرایه
سگالیده ام روزگاری ترا
سپهدار ایرانت خوانم بداد
هم از پشت آن باره بر دست غار
ترا روزگار و بزرگی مباد
ترا روزگاری سگالیده ام
بیاویزمت زان سرافراز دار
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس
نه آیین شاهان بود زین نشان
از این ننگ دارد خردمند مرد
بترسم که روز بد آیدت پیش
که کاری بزدانی و ناسپاس
مگر ناسزاایم به شاهنشهی
ورا گفت بهرام کای بدنشان
مرا با سخنهای شاهان چه کار
که کرده اکنون تویی در جهان
دگر آنکه گفتم که بداختری
که ایرانیان بر تو بر دشمنند
گر آهو ستر بر مرد گفتار رست
همان دیو گاید زمانش فراز
سر از کر ز دل خشم بیرون کنی

سپاهی ز یزدان برو بر بهم
خردی کنان تاج مندی بود
تو دانا تری هرچه خواهی بکن
همی جست هنگامه رزم و سور
همان تخت و دیهیم را مایه
بخوبی پسندیده کاری ترا
کنم آفرینده برابر تو یاد
همی بود پیشش زمانی دراز
نه بیداد دوانی ز شاهی نه داد
بموی کمندت بمالیده ام
به بینی زمین ستیغ روزگار
نگوید چنین مرد ایزدشناس
نه آن سواران گردنکشان
تو کردی در ناسپاسی مگرد
که برگشته بینی همی رای خویش
تن اندر نکوهش دل اندر هراس
نه زیبات بر سر کلاه مهی
بگشا روگر داد چون بیهشان
نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
نه شاهی نه زیبا سپری از نهان
تو پیدا ترا شاهی و مهتری
بگوشند و تخت زین برکنند
ترا اندر آغاز بود این سرشت
زبانش بگفتار کرد دراز
بجویی و بر تیزی افسون کنی

ز دارنده داد و کرد یاد کن
ترا در دل اندیشه مهتریست
برین خواسته چیز و نام دروغ
بخشند شاهی که کهتر بدند
جهاندار شاهی نژاد آفرید
الانشاه ما را پذیرفته بود
پذیرفته ام از خدای جهان
هم از بخرد و موبد موبدان
بر آنکس که ما را نمود دست رنج
همان برزن و زاده بر پادشا
همه خارستانها کنم چون بهشت
چو هر فر جهاندار با داد بود
تو بی پرگناه و فریبنده مرد
گر ایزد بخواهد من از کس شاه
بدو گفت بهرام کز مرد گرد
ز جوش اژدها شیر ازدر انگشت
کنون تخت و دیهیم را روز بات
جوانمرد شیری که گردد زیان
چنین پاسخ آورد خسرو بدو
وزانجا بیامد بجای نماز
ندارم بگنج اندرون زر و سیم
تو پیروز گردان سپاه مرا
همان یاره و طوق و هم گوشوار
پرستنده کانرا نه هم صد هزار
بگوشم گرا باد سرد و نو

خود را بدین کار بنیاد کن
که من تنگ بر تاج بادگرست
نگیری تو بر تخت شاهی فروغ
نه اندر خور تاج و افسر بدند
اگر از هنر و ز نژاد آفرید
که بر من ز گفت تو آشفته بود
شناسنده آشکار و نهان
بزرگان و کار آزموده ردان
دگر زانک تو یافتیم گنج
نخواهم یکی را کمر پارسا
پر از مردم و چارپایان و کشت
زمین و زمانه بدو شاد بود
که جستی ز هر فرختش نبرد
کنم بر تو خورشید روشن سیاه
سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
بنیرو شد و بخش آن دهشت
سر و کار با بخت پیروز ماست
بر آری تن کار ساسانیان
که ای پیدا مرد نیکار جو
همی گفت با داور پاک راز
بکار پرستش بپوشم گلیم
به بنده مده تاج و گاه مرا
همان جامه زر گوهر نگار
درم چون تنگ بر کردم از کارزار
نمانم که باشند پر از خار و خو

گر از تو یکی شهریار آمدی
نه خان و نه مان و نه بوم و نه زاد
ز تو پیشتر بود کند آوران
همی سرزمان سرفرازی بچشم
بدانکس دهد کو سزاوارتر
کنون ایزدم داد شاهنشهی
بدستوری سرو شهریار
بدان دین که آورده بود از بهشت
همه یکسره در پناه سپید
توانگر کنم مرد درویش را
بمانم یکی خوبی اندر جهان
پسر بی گمان از پدر تخت یافت
ببندد سپهبد جز فرمان تو
کنون تاج را در خور کار کیست
تو از دخت بابک نژاد اردشیر
کنون سال بر پانصد بر گذشت
چو بینم تخت تو و مهر تو
بزرگی من اسکانیان را سزاست
اگر پادشاهی ز تخم کیان
پرستنده باشم بانش که بد
و را ایزد و یک این پادشاهی
اگر کام دل یابم این تخت آب
همان بیزد و بدره دینار زرد
ز پیداد شهری که ویران شدست
بران بیزد نیار چون صد هزار

مغیلان نیی بر بیار آمدی
یکی خاکساری میان برزیاد
جهانجوی با گرزهای گران
همی آب شربت نیاید بچشم
خرد دارتر هم سپی آزادتر
بزرگی و تخت و کلاه مهی
که او داشت تاج از پدر یادگار
خرد یافت تیرش ز رو دهشت
اگر دشمن از نیک خواه ببیند
پراکنده مردم خویش را
بپا داشتی نازین جهان جهان
کلاه و کمر نیز و هم تخت یافت
دگر نیل و کمروی ستان تو
چو من ناسزاایم سزاوار کیست
که اشکانیان را بدو داد گیر
سر تاج ساسانیان سرد گشت
کلاه و سپاه و سر و چهر تو
اگر بشنود مرد داننده راست
نخواهد شدن نو یکی در جهان
بپایم خورش جز به یزدان
پرستنده دایم ز داد و راست
بیارم روان پیش اندر کشت
فشانم بران گنبد لاجورد
گذرگاه گوران و شیران شدست
نو بپستم چو برکردم از کارزار

ز بهر ایبان هر که گردد اسیر — به پیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم — دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک بر پای خاست — ستم دیده گوینده بود و راست
به یزدان هر آنکس که دل کرد راست — بیابد هر آنچش ز یزدان بخواست
ز جای نیایش بیامد چو گرد — به بهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بنده دیو نر — خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمکاره دیویست با چشم و زور — گزین کرد چشم ترا کرد کور
بجای خرد چشم و کین یافتی — ز دیوان همین آفرین یافتی
ترا خارستان شارستانی نمود — کجی دوزخی بوستانی نمود
چراغ خرد پیش تو موبت برد — ز جان و دولت روشنایی برد
جهان دانک آن گور بد نزد دیو — بپرواز دولت ترس کیهان خدیو
همان کاخ و ایوان که خارستانست — که جمله بچشم تو چون بوستانست
بر آن تخت جادو زنی نابکار — پرستار پیشش همه دیوسار
تو با دیو گشتی چنین آشنا — همان بر خرد چیره گشت هوا
بنودست خر جادویی پر فریب — که اندر بلندی نمودست شیب
بشاهی چه یازی تو امروز دست — که بر کشتش بود زهر و بارش کبست
نخستت هرگز نیای تو این — نباشد بخواهنده بر آفرین
ترا ایزد این فر و برزت بداد — نداری ز گرگین میلاد یاد
که این شاخ از بیخ ری زد چنین — بشاهی نکرد او چو تو دل بکین
ابا مرد بدبخت پیدا دگر — نبا بود تنها کاسنی بسر
که چون خنگ را نیست پر عقاب — نپرد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه — که گر من بیایم ترا بی سپاه
اگر بوزنم بر تو بر باد سرد — نباشی تو بر جه ز گرد نبرد
سخنها شنیدیم چندی درشت — بتیر و بگرز آریمت پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم — بجا آنکه در زیر پستی زیم
چنین پاسخش داد بهرام باز — که ای بی خرد زین دبیر بساز
پدرت آن جهاندار دیندوست مرد — که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چو مردی ز رنج نشناختی — بخواری ز تخت اندر انداختی
بس او جهاندار خواهی بدن — خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی — نه بینی ز نیکی و دهش جز بدی
گر ایدونک سر فر نه برداد بود — زمان و زمین زو پر از داد بود
تو فرزند او بی نباشد سزا — بر ایران و توران شده پادشا
ترا زندگانی نشاید نه تخت — یکی در همه بس کن که دوری ز بخت
وگر او نداند خداوند بود — چرا داغ تو چشم او را بسود
همان کن سزد کم خواستار — دگر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان — که از راه ایشان نگیست هم داستان
گر تو داغ بر چشم شاهی نهی — کسی کو نهد سر ز فرمان دهی
وزان پس بیابی که شاهی مراست — ز خورشید تا گاو و ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد — که باشد بدر و پدر بنده شاد
نبشته چنان بود و بود آنچه بود — سخن بر سخن چند خواهد فزود
تو شاهی بسیچی سازی از خویشتن — که گر مرگ آید نیابی کفن
برین اسب و بر گستوان کشان — یکی چیره ای بارز و نارمان
نه خان و نه مان و نه بوم و نه زاد — یکی شهریاری میان بر نهاد
بدین خواسته چیز و نام دروغ — نگیری بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کند آوران — جهانجوی با گرزهای گران
بخشنند شاهی که کهتر بدند — نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی سر زمان بر فرازی بخشم — همی شرم و آبت نیاید بچشم
زمانه بخشم آرودت هر زمان — بجوشد همی کشتی اندر گمان
جهاندار شاهی ز داد آفرید — دگر آنک پیروز نژاد آفرید
بد آنکس دهد کو سزاوار تر — خردار تر هم بی آزارتر
الان شاه ما را پدر کرد بود — که بر من ز دام تو آزرده بود
کنون ایزدی داد شاهنشهی — بهر بر کی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان — شناسنده آشکار و نهان
بپیشتوری سر فر شهریار — که او داشت تاج از پدر یادگار
هم از موبدان موبد و بخردان — بزرگان و کار آزموده ردان
بر آن دین که آورده بود از بهشت — خرد یافته پیر زردهشت
که پیغمبر آمد بلهراسب داد — بپذرفت از آن پس گشتاسب داد
هر آنکس که ما را نمودست رنج — دگر آنک زو یافتستیم گنج
همه یکسر اندر پناه منید — اگر دشمن ار نیک خواه منید
همه بر زن و زاده بر پادشا — نخواهیم کس را مگر پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان — بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را — پراکنده و مردم خویش را
همان خارستان کنم چون بهشت — پر از مردم و چارپایان و کشت
نمایم یکی خوبی اندر جهان — بپاداش تا زین جهان آن جهان
بیابیم و دگر ترا ز کین کنیم — بسنجیم و بیغمر و یار و کنیم
چو سر مرز جهاندار و با داد بود — زمین و زمانه بدو شاد بود
به سی و کان از پدر تخت یافت — کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
تو ای پرگناه و فریبنده مرد — که جستی ز مهر و بخشش نبرد
بند هیچ بد جز بفرمان تو — مگر تنبل و مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه — کنم بر تو خورشید روشن سیاه
پدر بر پدر تا کیومرث شاه — مراست میراث تخت و کلاه
تو خواهی که بستانی از من بقهر — نیابد کلوی تو جز زهر بهر
کنون کار را در خور کار کیست — چو من تا سپاهم سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد کرد — سزا آن بود کز تو شاهی برد
چو از دخت بابک نژاد اردشیر — که اشکانیان را بد آن دارو گیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت — بنیرو شد و بختش آمد بمشت
کنون سال پانصد برین بر گذشت — سر تاج ساسانیان برگذشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست — بهر کار با بخت پیروز ماست
نه بینم چهر تو و تخت تو — سپاه و کلاه تو و تخت تو
بنازم بدین کار ساسانیان — چو آشفته شیری که گردد ژیان
ز دفتر همه نامشان بسترم — سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست — اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدو — که ای بیهده مرد پیکار جوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان — بخواهد شدن تو کیی زین میان
همه راز بان ازینه خود بدند — دو رویند و هم دشمن ایزدند
تخت از ری آمد سپاه اندکی — که شد با سپاه سکندر یکی
میانها ببستند با رومیان — گرفتند ناگاه تخت کیان
بکشتند دارای دارای را — جهان شاه گیتی دلارای را
دهی بود ناپاک دل ماهیار — کزو تیره شد تخم اسفندیار
ری و را از بان را همین مکنس — کز آن بوم سر بر کشید چون نوکس
از آن پس نشستند ایرانیان — ببستند یکسر بدی را میان
نماند جهان آفرین را پسند — از ایشان بدیشان رسید آن گزند
کلاه کیی بر سر اردشیر — نهاد آن زمان دور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود — اگر چند بی گنج و دینار بود
چو یزدان مر او را شاهی گزید — از و داد جز نیکویی را ندید
کنون نام آن نامداران گذشت — سخن گفتن ما همه باد گشت
کنون مهتری را سزاوار کیست — جهان جهان را جهاندار کیست
بخیره را پستی پاسخ من بجوی — تو را ز انگو هش و گژی مپوی
چو بهرام بشنید چونان سخن — یکی پاسخ دیگر افکند بن
بدو گفت بهرام جنگی منم — که بیخ کیان را ز بن بر کنم

نگر تا نداره آیین اشکانیان / به بندم بر این جنگ و کینه میان
چنین گفت خسرو که آن داستان / شنیدی که دانا زد از راستان
که هرگز نبادا دین راه و خرد / سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو نشاند تن آسان شود / وگر باز خواهی هراسان شود
بدم آن بداندیشه ... / نهان را اسکار را ندانست باز
ز مردی بزرگیش یکی بود و خود / سلیح کیان بی نثار سپرد
کنون باز خواهی نیابید دست / که دامنه از چیز گشت مست
چه گفت آن سخن گوی بیشی سخن / اگر گرسنه شد آنرا نشانی هنر
به جام کار آیدت رنج و درد / بکرد در ما سپاسان بکرد
کنون کار آن نامداران گذشت / سخن گفتن ما همه باد گشت
دلاور شدی تیز و برتر منش / ز بدگوهر آمد تراید کنش
ترا گرد سالار کردند شان / شدی مهتر اندر زمین کیان
بر آن تخت سیمین تراز مهر شاه / بهر تست بازگشتی بدراه
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت چوبین تراداد گشت
بر آن تخت پرمایه خواهی بدن / سپهبد بدی شاه خواهی بدن
سخن زین نشان مرد دانا نگفت / بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
همانا که یزدان گسست امل / بخندد ترا بر امل بر اجل
بدو گفت بهرام کای بدکنش / تو پندی بر تو چو سر در کش
تو پیمان یزدان نداری نگاه / همی تا چه راجوی این پیشگاه
هر آن شاه کز راه یزدان بگشت / ازو فره پادشاهی گذشت
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان مر ترا دشمنند / بگفتار با تو بدل یا منند
بدین کار خاقان مرا یاور است / هر آن کاندر ایران و چین لشکر است
که با داد و مهریم و با تیغ و دست / همین بند را چرخ گردان بست
بزرگی که من از پارس آرم بری / نام گزین پس بس بود نامور
بر افرازم اندر جهان داد را / کنم زنده آیین میلاد را
من از تخمه نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش هر کشم
نبیره جهانجوی گرگین منم / همان آتش تیز برزین منم
با ایران بدان رای بد ساده شاه / که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کنند بازمین راست ... ده / نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان / بر این بوم ما تا ببستم میان
تو خود کامه را اندر این تهماره / برو چار صد بار بشمر هزار
ز سلطان جنگی سزاوار دویست / گر گنجی که بر خاک بر جای نیست
نبیره که من را اندر ام در میان / سر آمد از آن ساده شه رازبان
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / من از پس خروشان چو ببر سترگ
چنان دانک کس بی هنر در جهان / نبیره بجوید نشست مهان
همی جوی تاج آید از مغترم / همی تخت عاج آید از خشم
سپاه جهان پیش تیغ بردرم / نیرزد به یک مرد بی رای و شوم
اگر با تو نیک پیشه کین آورند / ز تخت بروی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای سوم ... / چرا یا دگر کین نگیری بری
که اندر جهان یادگیش بود / بزرگی و اورنگ و بخشش بود
ندانست کس نام او در جهان / فرومایه بود اندر جهان
بیامد گرانمایه بهرام شاد / بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت جهان برکشند / شدان روز بر چشم تو نابدید
نداد گنج و سلیح و سپاه / درفش تهمتن درفشان چو ماه
ببند خواست یزدان که ایران زمین / بویرانی آرند گردان چنین
نبودی بدان آن جنگشان یار هند / کلاهت برآمد بابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست / که آن پادشا را شود کام راست
هنرها ز پیری خوشتن دانی / که هرگز ندید ایچ ... می و بیه
کزین پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تو چه بندی میان

چو اسکندری ناید اندر جهان / که تیره شود بخت شاهنشهان
تو با چهره دیو با رنگ خاک / مبادی بگیتی جز اندر مغاک
نه رای و کارکرد تو بود / که شد روز بر شاه ایران کبود
نشستی همان نام من بر درم / ز گیتی مرا خواستی کرد کم
جهان آفرینم نگهدار بود / مرا بخت فرخنده پیدا بود
بدی را تو اندر جهان مایه / هم از بی رهان برترین پایه
هر آن خون که شد در جهان ریخته / تو باشی بدان بیکر آویخته
نه بینی شب تیره از آفتاب / اگر جوئی همی روز در آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر / همه روزگارت بگیری به بر
مکن خشم بر خویشتن برستم / که آنگاه ماسی به بیداد و خشم
ز خشنودی ایزد اندیشه کن / خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و بر تو هم بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که گوشی به ارزا پستی / چرا دل بکشتی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست / یکی بهتر از بن بادسای تراست
بدین گیتی اندر نزی شادمان / تن آسان و دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج / که بازگشتن نباشیش برنج
نشاید گزان کم کنم ار فزون / که زردشت گوید بزند اندرون
که هر کس که برگردد از دین پاک / ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسا کس که با بدکنش داد بند / که پندت نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن بفرمان شاه / فکندن تن پرگناهش براه
چو بهرشاه گیتی شود بندگان / ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم سیبی گان خون تو / همی جوید این تخت در اندرون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود / وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیرمانی برین هم نشان / سر از داد و از داد یزدان کشان
پشیمان آیدت ازین کار خویش / ز گفتار ناخوب و کردار خویش
تو بیماری و پند دار روی تست / بگوشم همی تا شوی تن درست
اگر خیره شد بردلم کام ورشک / سخن گوی با دیگر آرم پزشک
پزشک تو پندست و داروش خود / مگر از تاج از دولت بستر د
بپروزی اندر چنین کش سدی / از اندیشه گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس / ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو بسیار شد روزگار بدی / فراز آمد آن روزگار ایزدی
چو روشن شد دل مهتران بزرگ / فریدون فرخ بیامد چو گرد
سپاهت همه بندگان منند / بدل زنده و مردگان منند
ز تو بخت نیکی روشنی تافتست / بدین سان سراز باد بر تافتند
چو من گنج خویش آشکار کنم / دل جنگیان پر مدار اکنم
نماند یکی زان سپه با تو نیز / مشو خوار چون رزبانی شیراز
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه / بر آن بر نهادند یکسر سپاه
که هرگز نه پند از آن بس نگفت / چو از خوابیسته سیر گشته‌ای مست
نبایدگر بر دست من بر هلاک / شوند این دلیران بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاهی گران / همه نامداران و کندآوران
شود بوم ایران از ایشان تهی / شکست اندر آید بتخت ...
که بد شاه هنگام آرش بگوی / سرآمد نگوبر من این جست و جوی
چنین گفت بهرام کانکه شاه / منوچهر بد با کلاه و سپاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان / چو دانی که او بود شاه جهان
زمانی که ارتش ورا بنده بود / بفرمان و رایش سرافکنده بود
جرا بس تو مارا نگوئی ... / بشاهی ز خسرو نکوتر بدی
دگر بهمچو کیخسرو کینه جوی / که چون رستمی بود شاگرد اوی
تو آنست رستم جهانی گرفت / بتخت اوم آیین شاهان نگفت
بدو گفت بهرام کز راه داد / تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود / نه بابک شبانی بدو داده بود

بدو گفت خسرو که ای بدکنش — ز تخم ساسان شدی پرمنش
دروغت گشاد از تو چهر سپهر — سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بی بنان بودی و بدگمان — تو از تخم ساسان رسیدی بیان
بدو گفت بهرام کای مرد جهان — شبانی ز ساسان بکرد و نهان
بدو گفت خسرو که دارا برد — ز تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر تخم کم شد کجا شد نژاد — نیابد ز گفتار بیداد داد
بدین بوش و این رای و این فرهی — بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازو — سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ — که آلغده بودند بر سان گرگ
کجا کهتر بود ز بهرام را — که ما روز جنگ از پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه — بتر دو تو آریم پیش سپاه
از ایشان سواری که ناباک بود — دلاور بدو شد و ناباک بود
همی راند پرخاشجوی و دژم — کمندی بیازو درون شصت خم
چو نزدیک تر گشت با جنگ عاج — همی بود یاران پرمایه تاج
بینداخت آن تاب داده کمند — سر و تاج شاه اندر آمد ببند
یکی تیغ چستم زد بر کمند — سر شاه را زان نیامد گزند
کمان را بزه کرد و بندی بکرد — تبیر از سوار و شناسی نبرد
بینداخت بر ترک تیر خدنگ — کز و روی برتافت جوینده جنگ
بدان ترک بدساز بهرام گفت — که جز خاک تیره مبادت نهفت
گرگفت کو با شاه جنگ آزمای — ندیدی مر ایشان اور برپای
گر از خون نبودی و پیوند آشتی — سخن ماندی کردنی آشتی
پس آمد بلشکر که خویش باز — روانش پر از درد و تن پر گداز
چو خواهرش بشنید کامد براه — برادرش برگشت از آن رزمگاه
بینداخت آن نامدار افسرش — بیاورد فرمان بری چادرش

پند دادن کردیه بهرام چوبینه را

بیامد به پیش برادر دوان — دل خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی — چگونه شدی پیش خسرو بگوی
گر او از جوانی شود تیز و تند — مگردان تو در آشتی رای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد — که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده — ز دانا پسری یا درخشنده
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت دانند خواهر بدوی — که ای تیز هش مهتر نامجوی
بتو چند گویم سخن بشنوی — به پیش آوری شدی و بدخوی
مگر تا چه گوید سخن گوی بیع — گر باشد سخن گفتن راست تیغ
هر آنکس که آهوی تو یافت گیت — همه را بپیچید کاشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش — ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
برین بر یکی داستان زد کسی — کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خسرو شد که خواهد زکاوس رد — نگو باره کم کرد کوشش و بر
مکوهش مخواه از جهان سر بسر — نبود از نبارت کسی تاجور
اگر بینی در میان این جوان — نبودی من از داغ تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای — نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود — همیشه دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نخواهی همی — گل زهر خیس بیوی همی
چو گوید چوبینه بد نام گشت — همه نام بهرام دشنام گشت
برین بر هم خشم یزدان بود — روانت بدو رنج یزدان بود
نباید جهان ای برادر بکس — نماند جز از نام نیکو و بس
مکن تا جز از مرز شهریار — که بد مر ترا در جهان خواستار
چو آن تخت و آن کلاه شاه — بدست آمدت بر نهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان — بجویی همی تخت شاهنشهان

همه نیکویی با ز یزدان شناس — مباش اندرین تاجور ناسپاس
برزمی که رفتی چنین کش مشو — هنر بودی همی پیش مشو
بدل دیو را یار کردی همی — بیزدان گنه کار کردی همی
چو آشفته شد مرز و بوم و مهید — بگفتار ایزد گشسب پلید
ترا اندر آن صبر بایست کرد — نه بنده را روز کار نبرد
چو او را جهان بخت آمد بروی — ز بر دوخ پاید سپهری کینه جوی
بپایت رفتن بر شاه نو — بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جهان جز برای تو کار — ندیدی دولت جز برادر و بدکار
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت — چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخم اردشیر — بجا بند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکری بی شمار — بایران که خواهد ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه — توانت کردن با بزرگان نگاه
نبودی جز از شاه سالار چین — که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو بر گماشت — چو او از ایران و بیران بکاشت
جهاندار تا این جهان آفرید — بلند آسمان از برش بر کشید
ندیدند هرگز سواری چو سام — ترد پیش او شیر درنده کام
چو نودر شد از تخت بیدادگر — بجای اندر آورد را پدر
همه مهتران سام را خواستند — همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد — که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر را کاه بخت — بی تخت نودر کلاه بنهفت
ز تو پیام دانم که بد مرد تر — بتخت و نه بودی چو تو بد هنر
چو دستان و چون رستم پیلتن — نجستند شاهی بدان انجمن
بدان گفتم این ای برادر که تخت — نیابد مگر مرد خسرو ز تخت
که دارد ز گیتی راد و فره و نژاد — خردمند و روشن دل و برنژاد
بجنگ اندر آری همین تاج تو — نماند بتو دیر رنجه مشو
ندانم که بر تو چه خواهد رسید — که اندر دولت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کین نیست راست — برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازان در گذشت — دل و مغز من بر ز تیمار گشت
اگر بر شوم گرد هم سپر برگ — که مرگ اندر آید بپولاد ترک
اگر من شوم خسته از شاه نو — سپاهم شناسند از و گاه نو
نشاید دگر کس را بگاه — دل لشکر از کین او شد سیاه
وزان روی شد شهریار جوان — چو بگذشت شاه از بر نهروان
همه مهتران از لشکر بخواند — سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیک دل مهتران — جهاندیده و کار دیده سران
بشاهی مر این بخت من سزاست — خدا آز ما بیش نه اندر خورست
بجای کسی نیست ما را سپاس — اگر چند هستیم نیکی شناس
شمار از ما هیچ نیکی نبود — که چندین غم و درد مان بر فزود
نیاکان ما را پرستنده اند — بسی شور و تلخ از جهان دیده اند
بخواهم کشادن همی راز خویش — نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن من بایرانیان — نباید که پیمان برندار جان
گزین گفتن اندیشه من تباه — شود چون بگوید به پیش سپاه
من امشب سگالیده ام جنگ — سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن — سواری که اسب افکن و کامزن
ندیدم خردمندی اندر سرش — نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم سپاه نگوید همی — همه نام از آن رزم جوید همی
ازان کار گر دار گوید سخن — همی نو کند روز کار کهن
همی گود کی بی خرد اندم — بگرز و بشمشیر ترسانده ام
ندانند که من شب شبیخون کنم — که از دل شب رنجش برون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ — چو شب تیره گرد نشانم بر
چو شوید بعنبر شب تیره روی — نیفشاند آن گیسوی مشک بوی

شنابر شنیده با ساز جنگ — همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران برنهادند یکسر سپاه — که یک تن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد به پرده‌سرای — ز بیگانه مردم بپرداخت جای
طلب کرد گستهم و بندوی را — جهاندیده و گرد گردوی را
هم از کارزار شبیخون بگفت — که با او مگر یار باشند جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار — جوابی چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر او شبیخون کنی — ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند — ابا او همه یک دل و یکتنند
ز یکسو نبیره ز یکسو نیا — بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازین سو برادر وز آن سو پسر — همه پاک بسته یک اندر دگر
پدر چون کند با پسر کارزار — بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه — چو گفتی کنون کار کردی تباه
گذشته همه باد باشد بدشت — چنین گفت گردوی کین خود گذشت
توانایی و کام و گنج و سپاه — سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگاه اندر امشب مباش — بمان تا شود گنج و لشکر بلاش
چو من بینی کام گزین راز ما — وزین ساختن در نهان ساز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی — نباید که تو پر ز دشمن دهی
چو بشنید خسرو ببند اندرش — بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد از آن سرکشان مرد چند — که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر — چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز — چو نستوه لشکرکش نیوسوز
دگر زیر کس که بد در خورش — نگهبان گنج و سپه و لشکرش
برفتند جایی که بالا نمود — که گر جنگ باشد سر آرند سود
تنی بود بر سبزه و جای سور — سپه را همی دید خسرو ز دور
برفتند آراسته دل بجنگ — بگردند یاران بر او درنگ
وز آن روی بنشست بهرام گرد — بزرگان لشکر برفتند خرد
سپهبد بپرسید از آن سرکشان — که آمد ز خویشان شمار انشان
ز پس دید هرکس که دارید هوش — که باشند یکدل بگفتار پیش
که ایشان بیایند و فرمان کنند — به پیمان روانها گروگان کنند
ز گنج من ایشان توانگر شوند — بسان شما پاک مهتر شوند
سپه ماند از بردع و اردبیل — از ارمینیه شست مرد جلیل
از ایشان برزم اندرون نیست باک — چو مردان بردع چو مشت خاک
شنیدند گردنکشان این سخن — که بهرام جنگاور افگند بن
ز لشکر گزیدند مردی دبیر — سخنگوی و داننده و یادگیر
بیامد گوی با دلی پر ز راز — همی بود تا پاس شب دیریاز
بگفت آنچه بشنید از مهتران — بدین نامداران و کندآوران
ز ایرانیان پاسخ ایدون شنید — که با رزم لشکر نباید پدید
یکی تا ز خسرو مگر دیم بار — بترسیم کاین کار گردد دراز
بباشید ایمن بدان رزمگاه — که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد — سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
شنیدند سخنها همه بازگفت — ز بر آشکارا و راز نهفت
چو بهرام از آن کار آگاه شد — که لشکر مرورا نکوخواه شد
همه لشکر آتش برافروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر — سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
چو گردان با آن یکتنان شمار — سپه بود شمشیر زن شش هزار
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ — که بودند بر سان درنده گرگ
بجنگاوران گفت چون زخم کوس — برآید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دهید — سر از خون بر سر افسر نهید
ببندید بر لشکر بهرام کوس — سه ترک سرافراز پیش رو
بدان لشکر شهریار آمدند — جفاپیشه و کینه‌دار آمدند

خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ — از آهن زمین گشت و از گرد میغ
همی گفت خسرو که گرکس کجاست — که امروز پیروزی و روز ماست
بیالای بود خسرو بدرد — دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
چنین تا سپیده بر آمد ز کوه — شد از زخم شمشیر لشکر ستوه

رزم خسرو با آن سه ترک

چو شد دامن تیره شب ناپدید — همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید — برین دشمنان کامگاری کنید
که پیروزگر پشت و یار منست — همان زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بر آن سه ترک — چو ترک آن دلاور سه گرگ سترگ
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید — پرند آوری از میان برکشید
همی خواست زد بر سر شهریار — سپر بر سر آورد شاه سوار
بزیر سپر تیغ زهر آبگون — بزد تیغ و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ — زمانی دگر گرد باید درنگ
سپه را همه روی برگاشتند — جهانجوی را خوار بگذاشتند
به بندوی گستهم گفت آن زمان — که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست — همی از بر تاج و پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار — جهان را نباشد یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز — جهان را بمهر تو باد انیاز
سپه رفت اکنون نیاید بدست — که کس در زمانه ترا یار نیست
به بندوی گفت آن زمان شهریار — گزاید بر و تا زمان با نگار
سراپرده و پیل و گنج و تاج — همان پرده و برده و تخت عاج
ازین ماندگان بر سواری هزار — وز آن رزمگه سر چه یابی سار
بزرگان بنه برنهادند و گنج — فراوان ببردند کشیدند رنج
نهانگه یکی اژدها فش درفش — پدید آمد و گرد گیتی بنفش
پس اندر سپه راند بهرام گرد — تو گفتی از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم — دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی بر آشوفتند — همی بر سپر تیغ بر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر — سلاحش نیامد بر او کارگر
برین گونه تا خور ز گنبد گشت — ز اندازه آویزش اندر گذشت

نگار آن زمان پیش خسرو رسید / که گنج و بنه زان سوی پل کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت / که با ما کسی جنگ را نیست جفت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ / بپیش اندرون پهلوانی سترگ
اگر چند یاور مرا نیست فر / چو یاران نباشند بیم سر
نه هیت بهنگام بهتر ز جنگ / که تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند تا کار دیده جوان / برین گونه تا پل نهروان
پس اندر پی تاخت بهرام نیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند / جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببرد آنک گنجور بود / بدان کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت آن سپهبد ازگرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / به یک چوبه با سر همی دوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمندی بدست اژدهایی بزیر
بدست اندرون جز کمندی نداشت / پس خسرو اندر همی برگذاشت
چو خسرو جهان دید برگشت شاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی / که شد کار آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپه برگرفت / ز بیچارگی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / همی مرز ما نیز بی حمله کرد
جهانجوی بیگه داشت او گرد / ابر بارگی دست و اراست کرد
هم اندر زمان اسب او را بتخت / بیاده یلان سینه از پل بخت
سپه بازگشت از پل نهروان / هر آنکس که بودند پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / پل نهروان سر بسر باز کرد

رفتن خسرو پرویز به هیت

همی راند غمگین سوی طیسفون / دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در شارستان تنها با آمن هیت / با نبوه اندیشگان در نشست
وزان جایگه شد به مشکوی زر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
ز هر برزنی مهتری را بخواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند
چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کین پهلوان سوار / که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
برفتم سخن هر چه آمد ز پند / بگفتستم بند بند من سودمند
همه جنگ و برخاستش کام اوی / که هرگز مبادا روان نام اوی
بنا کام رزمی گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
زمین بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند کس مر مرا جز براه
همی شاه خوانند بهرام را / بدیدند آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه گران
چو شد کار بی برگ بگریختم / بدام بلا بر بیاویختم
نگه کردم اکنون بسود و زیان / نباشند یاور کمر تازیان
گرایند و تنگ فرمان و بد شهریار / سواران تازی بروم بی شمار
بدو گفت هرگز که این رای هست / گر اکنون ترا پای بر جای هست
ترا رفتن آنجا جز از درد نیست / گر آنجا سلیح و تن و مرد هست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جایی نیابند سود و زیان
بدرد دل اندر ترا راه نیست / بدشمن سپارند از بهر چیز
بدین کار پشت تو یزدان بود / چو آواز تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم / از ایدر برو تا زمان تا بروم
سخنهای این بنده چاره جوی / چو رفتی بیگانه قیصر بگوی
ترا قیصر از جنگ یاری دهد / هم از لشکرت کارزاری دهد
بجای که مردست و هم خواسته است / سلیح و سپاه و ترا راستست
فریدون نژادند و خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تواند

چو بشنید خسرو ز بن گوش داد / بسی آفرین بر پدر کرد یاد
ببندوی گردوی و گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
نشان دید و گستهم نه بر بهید / بر و بوم ایران بدشمن دهید
بدو گفت گستهم کای شهریار / بیفتاد خشمت بدر روزگار
بگفت این و از دیده آوار خواست / گر ای شاه نیک اختر راد و راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفشش درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / که چون چیره بر نهروان کرد راست
چو بشنید خسرو هم انگاه زود / بآب اندر آمد بکردار دود

رفتن خسرو پرویز بروم

همی تاخت خسرو بکردار گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و بر و روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راندند آن دو تن نرم نرم / خروشید خسرو بآواز گرم
که ماندگان مرد پیش اندست / که بد خواهشان همچو خویش اندست
وگر زین چنین نرم راندن خواست / که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را به بهرام رنجه مدار
گر او گرد راه بیند ز راه / که دورست از ایدر درفش سیاه
چنینست یارانت گر گفتگوی / که ما را چنین تاختن نیست روی
گر چیره آید بر آن پیشگاه / هم آنگه که بهرام بد تاج و گاه
نشستند چون دستور بر دست او / بدربار سپهبد کار گشت او
بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسد که این بنده نابکار
گریزان برفت از بر مرز و بوم / نباید که آرام گیرد ببوم
برآنگه که او خویشتن کرد راست / ز بندی و کژی همه بهر ماست
چو آید بدان مرز بندش کنند / دل شاه زان پر گزندش کنند
بدین بارگاهش فرستید باز / نماید تا کرد او پر فراز
ببندند هم در زمان با سپاه / فرستند گریان بدین بارگاه
چو بشنید خسرو دلش تیره گشت / ز گفتار ایشان سرش خیره گشت
چنین داد پاسخ که از بخت بد / سزد زین نشان هر چه بر ما رسد
سخنها درست و کاری درشت / به یزدان کنون باز جستیم پشت
برنداسب و گفت آنچه از در نوشت / جهاندار بر تارک ما نوشت
بباشد نگر دو باندیشه باز / نباید که آید بدشمن نیاز
چو او برگذشت آن دو بدخواه گر / از و بازگشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج و دل پر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت / زهی از کمان باز کردند سخت

کشتن [illegible]

فکندند ناگاه در گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش
بر آن پایه عاج استون تخت / بر آویختند آن شه نیک بخت
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است این گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر مایه این است سودش مجوی / که از جستنت رنج آید بروی
چو شد کرد کش دور زهر پای / نهی ماند آن تخت و فرخنده جای
هم انگاه برخاست آوای کوس / رخ خوبیان گشت چون سندروس
درفش سپهبد هم آنگه ز راه / بدید آمد اندر میان سپاه
جهانجوی گستهم و بندوی تیز / گریزنده از آن کاخ جای گریز
چنین تا بخسرو رسیدند گرد / جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بدانست کایشان دو دل بر دو راز / چو از جهاندار گشتند باز
برخساره شد چون گل شنبلید / نگه کرد آن سخن بر دلیران بدید
بلشکر چنین گفت کز شاه راه / بگردید کامد تنگی سپاه
بیابان گزینید و راه دراز / مدارید بیهوده تن از رنج باز

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیرزن سی هزار / بدان تا شوند از پس شهریار
جهان لشکری نامبردار گرد / به بهرام پور سیاوش سپرد
وزان روی خسرو بپایان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواند بدکیش یزدان سرای / پرستشکهی بود فرخنده جای
نشستنگه سوگواران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو که یزدان پرست / گر از خوردنی چیست اندر بدست
سکوبا بدو گفت کای نامدار / فطیرست با تره و جویبار
گر ایدونک شاید به مهمان خورش / مبادت جز از توشه این پرورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / هم آنان که بودند با او سوار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست / گرفت از پی باژ برسم بدست
پس آنگه به زمزم همی گفت زود / بخورد و بشتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت کای زن خسرو کنم / بتموز هنگام گرما کنیم
کنون هست لختی خورش گلاب / بسرخی چو بیجاده در آفتاب
هم آنگه بیاورد جام نبید / که شد رنگ خورشید ازو ناپدید
بخورد آن زمان خسرو از توی جام / می و نان کشکین چه دارد بجام
چو مغزش شد از باده سرخ گرم / هم آنگه بخفت از بر رنگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر / روانش برآزرد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سکوبای مهتر بپاید برش
گر از راه گردی برآید سپاه / بس گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بدروزگار / که دشمن بدین گونه شد خوابسار
نه مردم بکارست و نه بارگی / فراز آمد آن روز بیچارگی

چاره ساختن بندوی

بدو گفت بندوی پس چاره ساز / که آمد سپهبد بتنگی فراز
بدو گفت خسرو که ای نیک خواه / مرا اندرین کار رهنمای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن خدا کرده باشم روان / بپوشش جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوب‌تر داستان زد درین
که سرکو کند بر در شاه گشت / بیاید بدان کهتری اندر نشست
چو دیوار شهر اندر آید ز پای / کلاه به نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن سارستان / جهاندار بر پای بیمارستان
تو گر چاره دانی اکنون بساز / هم از پاک یزدان نئی بی‌نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر / مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبای / چو من پوشم این را تو بگذار جای
برو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی ملاح را اندر آب
بکرد آن جوان هرچ بندوی گفت / وزآن جایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهاندیده سوی سقف کرد روی
کز اکنون شما را بدین برز کوه / بباید بدن ناپدید از گروه
چو دانده پرستش که آمد چو گرد / بزودی ز آهنش تخت کرد

گرفتن لشکر بهرام بندوی را

بپوشید پس جامهٔ زرنگار / بسر بر نهاد افسر شهریار
بر آن بام شد گش بد آرزوی / سپه دید گرد اندرش چارسوی
همی بود با لشکر رزم ساز / رسیدند نزدیک دیر فراز
بدیدندش از دور با تاج زر / چو با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هرکس که این خسروست / که با تاج و با جامه‌های نوست
چو بندوی شد بی گمان کان سپاه / همی باز نشناسد او را ز شاه

فرود آمد و جامهٔ خویش تفت / بپوشید و ناکام بر بام رفت
چنین گفت کای رزم سازان نو / گر اخواهم اندر شما پیش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش بدیدش بنام / منم پیش رو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من سخت بیچارم از رنج راه
شنوران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشفته
درین خانهٔ سوگواران برنج / فرود آمدستم ابا یار رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز تیمار جهان ناامید
بیاییم با تو براه دراز / بنزدیک بهرام کردن فراز
برین بر گرفتم بخوبی زمان / اگر یار بندی کند آسمان
نیاکان ما آنک بودند پیش / نگه داشته رسم و آیین خویش
اگرچه بدی بخت ایشان و بر ساز / ز کهتر نه بر داشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود / بگفتیم و چون بخت ناساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید ازو داستان / بگفتار او گشت همداستان
دگر هرکه بشنید گفتار اوی / برآزردشان شد دل از گفتار او
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه / همی داشتند راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نماز / همانا نیاید بکاری نیاز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید گردد بلند / ز سرما نباید که یابد گزند
بیاساید امروز و فردا پگاه / همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیرم تنگ / مگر تیز گردد بپاید بجنگ
بتنهاتن او خود یکی لشکرست / جهانگیر و بیدار و کنداورست
وگر گشته آید بدشت نبرد / برآورد زمانی بهرام گرد
همان به که امروز باشیم نیز / دگر خوردنی هست بسیار چیز
نگر گو برین هم نشان خوش بپیش / بیاید ای خنگ و بی سرزنش
چنان هم سپه بود تا شب بکوه / برآمد یکی گرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد بهر پهلوی / همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / سخن گوی بندوی بر شد ببام
ببهرام گفت ای جهاندیده مرد / بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شما را بدید پیش تفت / سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو بر آن شوی چون عقاب / دگر بر فرازی سر آفتاب
ز بندوی کی شاه راه جز بروم / که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
کنون کردهیدم بجان زینهار / بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسید ز من / ز کمی و بیشی از آن انجمن
وگرنه بپوشم بپیلیج نبرد / ز خنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود / اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان / برم من بر این گونه روشن روان
بگوید بدو هرچه داند ز شاه / اگر سپرد پای پاسخ نگاه
به بندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوری پیش بهرام گوی
به پیمان مرو را از آن شد جای / فرود آوریدش بتندی پیروزای
فرود آمد از بام بندوی شیر / همی راند با نامدار دلیر
چو بشنید بهرام کامد بپای / سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز پور سیاوش سر آشفت سخت / بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو بود آنک فرمود است / همی پیش سر خیره بستود مست
جهانجوی بندوی را پیش خواند / همی خشم بهرام بروی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش / فریبنده مرد از در سرزنش

سپاه مرا خیره بفریفتی — ز بدگوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو امروز گشتی یکی — جهاندیده کردی ابا کودکی
کنون آمدی با دو پی بر سخن — که من دیده‌ام روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز — زمین را بپستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست — بزرگی و رادیش بیش منست
گر او را نشایم نشایم ترا — بدین کار نادان مخوان مر مرا
فدی کردمش جان و مایه کرد — تو گر مهتری کرد کژی مکرد
بدو گفت بهرام من زین گناه — که کردی نخواهمت کردن تباه
ولیکن تو بر کشته بر دست اوی — سوی رود و خوانی مرا راستگوی
نهادند بر پای بندوی بند — به بهرام دادش ز بهر گزند
بدان داد کاورد دستش ابر باز — که بور سیاوش بدی سرفراز
همی بود تا خور شد اندر نهفت — بیامد پر اندیشه دل با نهفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام — بدید آمد آن مطرف زرد خام
فرستاد و گردنکشان را بخواند — پراگنده را تا جداران نشاند
به هر جای کرسی زرین نهاد — چو شاهان پیروز بنشست شاد
چنین گفت از آن پس بآواز بلند — که هر کس که هست از شما سودمند
همه گوش دارید گفت از سخن — نه پیچید ازین تیز بازار من
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی — نیاید بدیدار بجوید بسی
گر از بهر شاهی پدر را بکشت — وزان کشتن ایرانش آمد نهفت
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم — بدرد از انگشت انگشتی شد بروم
کنون تا بدید آید اندر جهان — کی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود تخت و بخت را — کلاه و کمر بستن و تخت را
که دارید اکنون به بند میان — بجای آورد رسم و راه کیان
بدارنده آفتاب بلند — که باشیم همداستان بی‌پارسند
شنیدند گردنکشان این سخن — کز آن نامور بهتر افکند بن
نه پیچید کس دل ز گفتار راست — کمی بهتر بود بر پای خاست
کی نام او بود بهتر از آن — کوی تیز سر مهتری دیر سان
چنین گفت کای نامدار بلند — تویی با بدی در جهان سودمند
بدی گر نبودی جز از ساوه شاه — گر آمد بدین مرز با سپاه
گر آزادگان بندگان خواست کرد — کس او را ببند و جهان نسپرد
ز گیتی بمردی نپستی میان — که این رنج بگذشت از ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار — همه گرد و شایسته کارزار
بیک چوب نیز تو گشتند باز — بر آسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست — برین بر گوا بخت بیدار تست
بر آنکس که او سر ازین باز داشت — ازین کینهای پسر بیگنه داشت
کسی کو بپیچد ز فرمان ما — وگر دور باشد ز پیمان ما
بنو مانش آریم اگر جه کوشت — وگر داستانها همه خسروست
بگفت این و بنشست بر جای خویش — خراسان سپهبد بیامد برش
چنین گفت کین پیر دانش پژوه — که چندین سخن گفت بشکوه
بگویم که او از چه گفت این سخن — جهانجوی و داننده مرد کهن
چو این نکو نیها ز تو یاد کرد — دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن همی داستانست نغز — اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید با شاه و زند — که هر کس که از کرد کار بلند
بپیچد یک سال پندش دهند — همان مایه بشنود پندش دهند
بس سال اگر او نیاید براه — کشندش بخنجر بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن شود — سرش زود باید که بی تن بود
خراسان بگفت این که بر راه هست — بیاید بجایی که بودش نشست
از آن پس فرخزاد بر پای خاست — وز آن انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کین مهتر سودمند — سخن گفتن داد بایستند
اگر داد بهتر بود کس مباد — که باشد ز گفتار بیداد شاد

بهرام گفتا انوشه بدی — اگر بد پسندست گفتار ما
جهان شاد بیدار توشه بدای — بدین نیست پیروز گر یار ما
بدین کار بنشین که زیبد ترا — انوشه بدی شاد تا جاودان
بتو پاک شد بد سر لسو را — ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر — بدو گفت اکنون که چندین سخن
خروان خسرو بیاید چو شیر — سراینده برنا و مرد کهن
بگفتند و گفته همه کس شنید — سرانجام گر راه جویی بداد
ترا بهتر این کار باید گزید — بهیونی برافکند گرد اردوان
همان دیر تا خسرو سرفراز — ز کار گذشته بپرسش گرای
بگوید به بیداد راه دراز — سوی تخت کسری تو بگذار پای
گر او زنده باشد جهاندار شاه — وگر بیم داری ز خسرو بدل
سپهبد نباشد سزاوار گاه — بی آزار از طیسفون بر گسل
بشهر خراسان تن آسان تری — بپرسش یکی انجمن گر نساز
گراسانی و مهتری را سبب — مگر خسرو آید برای تو باز
جهان چون بپروردش بکردی سبک — کنون دو سخن گو ندارد کسی
گرانی دل شاه خاقان تنگ — بپرسش دلش نرم گردان و بس
برداشت خسرو پی از جای خویش — سخن گفت پس زاد فرخ بداد
که با زاد فرخ نهد پای پیش — که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران — نخستین سخن گفتن بنده دار
که هستند از ایران گزیده سران — که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بشنید این گفت و گوی — خراسان سخن پرسش اندر گرفت
گزان کم شود مرد را آب روی — بگوییم کو آن با خرد بود جفت
فرخزاد بفروز گفتار تند — چهارم خسرو روان سالار بود
دل مردم پر خرد کرد کند — که گفتار او با خرد یار بود
چنین گفت آن مهتر برز داد — که تا آفریدست این جهان کردگار
چو اندر سخن او زبان بر گشاد — بدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندرای — که جمشید برتر منش را بکشت
که بیدادگر بود و ناپاک رای — نه پیدا دگر شد که گیتی بهشت
پر از درد دیدم دل پارسا — دگر آنکه بدگوهر افراسیاب
که اندر جهان دیو بد پادشا — ز توران بدان گونه بگذاشت آب
بزاری سر نوذر نامدار — سه دیگر سکندر که آمد ز روم
بشمشیر ببرید و برگشت کار — با ایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیرزن را بکشت — چهارم چو ناپاک دل خوشنواز
خور و خواب ایرانیان شد درشت — که کم کرد ازین بوم و بر نام و ناز
چو پیروز سامی بلند اختری — بکشتند هیتالیان ناگهان
جهانگیر و از شهریاران سری — کنون شد سر و بخت شاهنشهان
کس اندر جهان این سگالش ندید — که یکسر بخت شاهی چو خسرو زکار
که اکنون بنوبت بایران رسید — سوی دشمنان شد ز دشت سپاه
بگفت این و بنشست گریان به درد — جهاندیده بسیار بر پای خاست
ز گشتاسپ او کشت بهرام زرد — همی گفت کین کار ما ناروا است
چنین گفت کین نامور پهلوان — کنون تا کسی از نژاد کیان
بزرگست و با داد و روشن روان — بیامد به بند و کمر بر میان
همان به که این بشنوید تخت — سر جنگیان کین سخنها شنید
که گر دست و جنگ آورد سوی تخت — ببرد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی — بشمشیر هندی زنم گردنش
اگر باز یابی تو در بر زنی — برآتش بسوزم هم انگه تنش
نمانم که پس تاجداری کند — چو بشنید بانوی گرد ارمنی
میان سواران سواری کند — که سالار ناپاک کرد آن منی
کشیدند شمشیر و برخاستند — که بهرام شاهست و ما کهتریم
یکی نو سخن گفتن آراستند — سر دشمنان زیر پی بسپریم

گشینده چو بهرام شمشیر دید
بیرم هم اندر زمان دست او
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
چو آواز دارنده پاسخ خاست
بیامد دبیر خردمند و راد
بدو گفت عهدی ز ایرانیان
بگوید چو از راستی در جهان
چو پنهان شد آن جادو لاجورد
برفتند ایوان ساکی عاج
نشست از بر تخت بهرام شاه
گواهی نشستند بگیر جهان
چنین گفت کین پادشاهی مراست
بسر بر سپهر بر چنین ارجمند
ستاره بجای بلند آفتاب
کسی کو بدین نیست همداستان
برآید همه تیز و خسرو شوید
بدارنده چرخ و خورشید و ...
... از دل بر او خواندند آفرین
برفتند از آن بوم تا مرز روم
نگهبان بندوی بهرام بود
که از شاه ایران مشو نا امید
اگر چه سو بخت او دیر ساز
جهان آفرین بر تن کیقباد
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد
بدین تخت و تاج آتش اندر زنند

خردمندی و راستی زیر دید
شیوا گردد سرست او
همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن

چنین گفت کاکنون جای نشست
بگفت این و از پیش آزادگان
چو پیدا شد آن جادو قیر گون

عهد ایرانیان شاهی بهرام را

بباید نشستن برین پرنیان
چه در آشکارا چه اندر نهان
جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیاورد چندی از بر عاج تاج
بسر بر نهادن کیانی کلاه
که بهرام شد شهریار جهان
برین بر شما پاک یزدان گواست
بمانا با تاج و تخت بلند
برآمد بگاه و جهان شد بی آب
اگر گرز و باشد ار راستان
برین بوم و بر پیش ازین بعوید
که بر هیچ مردم نه بندیم راه
که پردخته از تو مباد از میش
پراگنده گشتند از آن جا و بوم
که از بند او بخت ناکام بود

که بهرام ساخت و پیروز بخت
نبشته شد و شمع بر داشتند
بیامد یکی مرد پیروز بخت
بر تخت زرین یکی زیرگاه
دبیرش یا پور دعهد کیان
بر آن نام چون نامه کردند یاد
برین هم بماند سالی هزار
با آذرمها اندر بدین روز هور
چنین گفت از آن پس با ایرانیان
با ایران بباشید نه شش روز
هر آنکس که خواهد شود سوی روم
ازین پس با ایران جو رشیان کسی
هر آنکس که در شاه پیوسته بود
همی بود بندوی بسته چو یوز
ورا نیز بندوی بفریفتی

فریفتن بندوی بهرام را

بپخسود گیتی بدو باز داد
که چیره دهد خویشتن را بیاد
همان ریو ریش بپرسش بسکند

نماند به بهرام هم تاج و تخت
بانگشت بشمر کنون تا دو ماه
بدو گفت بهرام اگر شهریار

برآید بپا ز شمشیر دست
بیامد سوی گلشن شادگان
درخشان شد اختر چرخ اندرون
قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
دوات و قلم پیش دانا نهاد
سزاوار تاج است و زیبای تخت
شب تیره باندیشه بگذاشتند
نهادند در ایوان بهرام تخت
نهادند و پس بر گشادند راه
نبشته بر آن بر بها پرنیان
برو بر یکی مهر زرین نهاد
که از تخم بن بود و شهریار
که از شیر برد خته شد بست کور
که بر خاست پرخاش و کین از میان
چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بپرسید که اردوی آباد بوم
بماند بمانم بر او جان بسی
بدان پادشاهی دلش خسته بود
بزندان بهرام شش شاد روز
به بند اندر از چاره بشکنی
اگر تیره شب روز گردد سپید
چو شد بخت پیروز با خسروان
چو اندیشید آن مردم نیک بخت
که از روم بی با ایران سپاه
مرا داد خواهد بجان زینهار

ز بند تو ارایش جان کنم
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم
کز و بر تن من نیاید زیان
چو بندوی بگرفت استا و زند
وگرنه چو خسرو بیامد ز جای
چو بشنید بهرام سوگند اوی
بسازم یکی دام چون بنده را
بدریا درون آب رانم بماند
بدین روز ی اندر جهاندار شاه
بخواهم گناهی که رفت از تو پیش
ز بند این دو پای من آزاد کن
چو بشنید بهرام شد تازه روی
به بندوی گفت ار دلم بشکند
چو شد روز بهرام چوبینه روی
زره خواست و پوشید زیر قبای
زنی بود بهرام یل را نه پاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود
فرستادم اینک بنزد تو کس
ندانم که در دل چه دارد زند
هر آنکس که رفتی بمیدان او
چنین تا بپوشید سیاوش رسید
بگفت این و شمشیر کین بر کشید
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد
ابا چند مهتر از ایرانیان
بمنزل رسید او و بیغوله چیل

همه هر چه گفتی تو فرمان کنم
سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
بگفت و بگفت را ایرانیان
چنین گفت کز گرد گاه بلند
به بینم من او را نشینم ز جای
بدید آن دل پاک و پیوند اوی
بچاره فراز آورم گنج را
که بهرام را شاه بایست خواند
بیاید نشیند بدین پیشگاه
ببخشد گفت زمن باج خویش
نخستین بخسرو برین یاد کن
هم اندر زمان بند بر داشت روی
چو چوبینه امروز چوگان زنند
بمیدان نهادش بچوگان و گوی

قصه بهرام [illegible]

که از شوی جانش پر از کینه بود
که تن را نگه دار و فریاد رس
تو زو خویشتن دور داری سزد
چو نزدیک گشتی بچوگان او
زره بر برش آشکارا بدید
سر و پای او پاک بر هم درید
برو تا بشش روز کو تا شد
ببستند از بهر چیره میان
گرفتند تا زان ره اردبیل

همی سخت سوگند خواهم بماه
تو خواهی مرا از تو بجان زینهار
بگفت این و بس دفتر زند خواست
مبیناد بندوی جز درد و رنج
مگر کو بنزد تو انگشتری
بدو گفت کاکنون همه راز خویش
بز هراب شمشیر در رزمگاه
بدو گفت بندوی کای کاردان
تو دانی که من هر چه گویم بروی
اگر خود برآید گرگوی بی
گشاده شود زین سخن راز تو
چو روشن شد آن جادو شنگ
سگالیده ام دوش با هیچ یار
فرستاده آمد ز بهرام زود

فرستاد چوبینه را او پیام
که بهرام پوشید پنهان زره
چو بشنید چوبینه گفت از زن
زدی دست بر پشت او نرم نرم
بدو گفت کای بدنژاد از بارگه
بشهر اندرون آگهی فاش گشت
بپوشید بس جوشن و برنشست
گرفت او از آن شهر راه گریز
زمیدان چو بهرام بیرون کشید

با آذرگشسپ و بتخت و کلاه
بگیر سپاه تو این کار دشوار
بسوگند بندوی را بند خواست
مبادا ایمن اندر سرای سپنج
فرستند همان افسر مهتری
بگویم برافرازم آواز خویش
بکوشش بخواهش کردن نهان
مرا ز بزرگ و جلد و هشیار دان
ز بهر چه گفتا دمن بنده روی
بدل بر اگر زی بخوبی
بکوشش اندیشه روشن
ببیند بد و اندر او بخت جنگ
که از تارک او بر آرم دمار
چو بشنید سیاوش بشنید آن درود
ز در که پاسب اندر او رد بپای
که بهرام را خواب بستی زیر خاک
گرای شاه آزاده و نیکنام
براگند بند زره را اگر
که با او همی گفت چوگان مزن
سخن گفتن خوب و آواز نرم
بمیدان که پوشد زره زیر خز
که بهرام کشته شد و در گذشت
بیابان بی لرز لرزان بیست
بدان تا نه بیند از او رنج
همی دامن از خشم در خون کشید

از آن پس بزد موذ مهردی را / که باشد نگهدار بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار / دلت را ز بندوی رنجه مدار
که او چون ازین کشتن آگاه شد / همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از کشتن باب خویش / گزان بیژه دانست بازار خویش
بدانست کان کار بندوی بود / که بهرام شد کشته زان جادو بود
چنین گفت کانکس که دشمن بدوست / نداند همی باز مغز و پوست
ز مردم چهار اند ناهوشیار / که هستند مهر ورو نادان بکار
یکی جفته بر تیغ دندان پیل / دگر آنکه از موج دریای نیل
دگر آنک بر پادشاهی دلیر / چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این هر چهار / کز ایشان بپیچد سر روزگار
دگر هر که خسپد او کوه را / بدان باور خواند انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت / وزان رنج تن باد در پنجه داشت
بکشتی و ویران گذشتن بر آب / برآید که در کار کردن شتاب
دگر چشمه خواهی که بینی بچشم / شوی خیره و باز گردی بخشم
کسی را که کور بد رهنمون / بماند براه دراز اندرون
هرآنکس که بر دست نازد بها / شد او کشته و اژدها شد رها
دگر آزمون را کسی خورد زهر / از آن خوردنش درد و مرگ است بهر
نگشتیم بندوی را از نخست / ز دو پستم رها شد در چاره جست
بدین کرده خویش باید گریست / به پنهان نه رای یزدان بجست
وزان روی بندوی واندک سپاه / چو باد دمان برگرفتند راه
همی برد هر کس که بد برد بینی / برای که موسیل بیدار بینی
بیابان بی آب و راه دده / سراپرده دید جایی زده
بگه کرد موسیل بیدار بینی / هم آب روان داشت و هم خوردنی
جهانجوی بندوی تنها برفت / سوی مرغزاری شتابید تفت
چو موسیل را دید بردش نماز / بگفت آن سخنها که بودش دراز
بدو گفت موسیل از ایدر مرو / که کاپی آید ترا تو به تو
که در روم قیصر بخسرو چه کرد / همی آشتی نو کند یا نبرد
چو بشنید بندوی از آنجا براند / از آن دستیاران خود را بخواند
همه لشکر او بیکان و دوکان / برفتند نزدیک او تا زمان
وزان روی خسرو کز آنجا براند / همه شب همی نام یزدان بخواند

رسیدن خسرو بروم

همی راند خسرو بدشت اندرون / نه آب و گیا بود و نه رهنمون
ابا مردم خویش شد سوی روم / براه بیابان در آن خشک بوم
چو خسرو بنزد بیابان رسید / همی تاخت رخساره چون شنبلید
عنان زان بدان اسب کرده یله / همی راند تا گاه نا باهله
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کز از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان / نوندی بیامد ز ایران دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همان نامه پوشیده در جامه داشت
بنشته سوی مهتر باهله / که گر لشکر آید مکن شان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان / بنشه تو آید زمان تا زمان
چو مهتر بران گونه بر نامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بپرسید کاید پس او سپاه / بدان ماندگی تنگدل گشت شاه
از آن شهر هم در زمان بر نشست / میان کی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندر آن پادشاهی ثبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی بیشه دیدند و آب روان
چو خسرو بدان جایگه بیشه دید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
شده گرسنه مرد تا مرد رست / گیا نرم ابزه کرد و نخچیر جست

ندیدند چیزی بجای دوان / درخت و گیا بود و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان / شتر بود و پیش اندرون ساروان
جو مرد جوان روی خسرو بدید / بر آن نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفت خواهی و کام تو چیست
چنین گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم با چنین کاروان / برین کاروان بر منم ساروان
بر آب فراتست بنگاه من / وز آنجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گسترد نی
که مانند کاینم و هم گرسنه / نه توشست با ما نه بار و بنه
بدو گفت تازی که ایدر مراست / مرا با تو چیز و تن و جان کمست
چو بر شاه تازی بگسترد مهر / بیاورد فرسی کمی ماده شهر
بکشتند و آتش برافروختند / برو خشک هیزم همی سوختند
بر آتش برافگند تازی کباب / بخوردند گرسنه یاران شتاب
گرفتند زان گس که بد بن یزوه / بخوردن شتابید دیگر گروه
بخوردند بی نان فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخوردند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید / توانا بی و ناتوان آفرید
از آن پس بیاران چنین گفت شاه / که هر کس که او پیش دارد گناه
بنزد من آنکس گرامی ترست / وزین کهتران نیز نامی ترست
هم آنکس که کهتر او بد بی / بگشت از من و از ره ایزدی
بما پیش باید که دارد امید / سراپرده نیکی دهندش نوید
همیشه ترا باد یزدان پناه / مبادا تهی از تو تخت و کلاه
گرفتند یاران برو آفرین / که ای پاک دل خسرو پاک دین
ترا باد روشن دل و شاد بخت / دهاد ایزد دادگر با تو تخت
بپرسید از آن مرد تازی که راه / کدامست و من چون شوم با سپاه
بدو گفت منشاد فرسنگ بیش / شمار بیابان و کوهست پیش
چو دستور باشی ترا گوشت و آب / براه آورم گر بتازی شتاب
بدو گفت خسرو چنین نیست رای / که با توشه باشیم و با رهنمای
بهنوسی برافگند تازی براه / بدان نامور را پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه / پر از رنج و تیمار یاران گروه
یکی مرد بازارگان مایه دار / بیامد هم آنگه بر شهریار
یکی کاروان نیز دیگر براه / پدید آمد از دور پیش سپاه
بدو گفت شاه از کجایی بگوی / کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
بدو گفت کز خره اردشیر / یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد / چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آن زمان شهریار / بدو گفت سالار کای نامدار
بدو گفت بازارگان این زمان / فراخ آن بود چه آرم دوان
خورش هست چندانک اندازه نیست / اگر چهر بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه / بیابی فزون تر شود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان / درمکان درو بود و دینارگان
خورشش ار دوبست خود بر زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست / بیامد گرفت آبدستان بدست
جوان دور خراد برزین بدید / ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم / بدان نامدار جهانجوی شرم
بس آن مرد بازارگان بر شتاب / می آورد بر سان روشن گلاب
دگر باره خراد برزین ز راه / ازو بستد آن جام و شد پیش شاه
پرستش پرستنده را دست سود / بدان برتری بر تر بها فزود
وزان پس بیازارگان گفت شاه / که اکنون سپه را کدامست راه
چو بازارگان راه بنمودشان / بدو گفت خسرو ز نامت نشان
نشست تو در خره اردشیر / کجا باشد ای مرد مهمان پذیر

نشانش یکایک بخسرو بگفت ‌ ‌ همه رازها برگشاد از نهفت
بفرمود تا نام برنا و ده ‌ ‌ نویسند و بنهند بر روز به
بدو گفت ای شاه پیدا ازین ‌ ‌ ز بازارگانان منم کاروزین
به بازارگان گفت بدرود باش ‌ ‌ خرد را بدل تار و پود باش
چو بگذشت لشکر ازان مرز و بوم ‌ ‌ هیونی بسی راند تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارستان ‌ ‌ که قیصر ورا خواندی کارستان
چو از دور سالار ایران سپاه ‌ ‌ برفتند پویان بدان راه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت ‌ ‌ در شارستان را ببستند سخت
فرو ماند ازان شاه گیتی فروز ‌ ‌ به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی ‌ ‌ که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید و یاری کنید ‌ ‌ ز بر ما بسی کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود ‌ ‌ سپاهش همه سست و ناکار بود
تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر ‌ ‌ بغرید برسان جنگی هژبر
وزان ابر در شارستان باد خاست ‌ ‌ بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو یک نیمه تیره شب اندر کشید ‌ ‌ ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارستان مانده زان در شگفت ‌ ‌ بیزدان سقف بودش اندر گرفت
بهر برزنی در علف ساختند ‌ ‌ سه پیر سکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندران مرز و بوم ‌ ‌ همان جامه‌هایی که خیزد ز روم
ببردند بالا به نزدیک شاه ‌ ‌ که پیدا شد ای شاه بر ما گناه
چو خسرو جوان بود و برتر منش ‌ ‌ بدیشان نکرد از بدی سرزنش
بران شارستان در همی کاخ بود ‌ ‌ که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو اندرون برده بود ‌ ‌ بجای قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت ‌ ‌ فراوان دران شارستان در گذشت
همه رومیان آفرین خواندند ‌ ‌ بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بچنگ آمدش ‌ ‌ برآسود و چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه ‌ ‌ ازان باد و باران و ابر سیاه
وزان شارستان سوی مانوی راند ‌ ‌ که آنرا جهاندار مانوی خواند
ز مانو نیان هر که بیدار بود ‌ ‌ خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار ‌ ‌ برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن ‌ ‌ ز باران و از شارستان کهن
همی گفت هر کس که پاینده‌ایم ‌ ‌ بگفتار خسرو سرافکنده‌ایم
ببود اندران شهر خسرو سه روز ‌ ‌ چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بابر اندر آورد برنده تیغ ‌ ‌ جهانجوی شد سوی راه وریغ
که او ریغ بد نام آن شارستان ‌ ‌ بدو در چلیپا و بیمارستان
همی راه پیدا یکی دیر بود ‌ ‌ جهاندار آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد ‌ ‌ که گر داد تو جز پرستش مباد
گر از دیر دیرینه آمد فرود ‌ ‌ ز نیکی دهش باد بر تو درود
همانگاه راهب چو آوا شنید ‌ ‌ فرود آمد از دیر و او را بدید

آمدن راهب نزد خسرو

بدو گفت خسرو تویی بی‌گمان ‌ ‌ بتخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده‌ای ‌ ‌ پلیدی منش ناپرستنده‌ای
چو گفتار راهب بی‌اندازه گشت ‌ ‌ دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند ‌ ‌ بدو بر جهان آفرین را بخواند
ز پشت جنیبی بیازید دست ‌ ‌ بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز ‌ ‌ سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه ‌ ‌ که من کهتری‌ام از ایران سپاه
بپیغام همی نزد قیصر برم ‌ ‌ چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
کزین دشمن من همایون بود ‌ ‌ نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی ‌ ‌ تو شاهی مکن خویش را شاه جوی
چو دیدمت گفتم سپاس از سخن ‌ ‌ مرا مرزبان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین تو ‌ ‌ نه کژی بود در ره و آیین تو
از اختر بفال تو دیدم یکی ‌ ‌ گر از بخت نماندت کنون اندکی
بسی رنج بردی و آویختی ‌ ‌ سرانجام ازان بنده بگریختی
ز کش راهب آن ماند خسرو شگفت ‌ ‌ چو شرم آمدش پرسش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پرسش مکن ‌ ‌ بپرس از من از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش ‌ ‌ جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ترا بی‌نیازی دهد ‌ ‌ بلند اختری سرفرازی دهد
برآید همه کام تو سربسر ‌ ‌ بپای تو بر دشمنانت ظفر
ز قیصر سپاهی سلیح و سپاه ‌ ‌ یکی دختری از در تاج و گاه
مراد تو یکسر بحاصل شود ‌ ‌ همه کام بدخواه باطل شود
بشادی بشهر ایران شوی ‌ ‌ ابا لشکری از در ایران سوی
چو با بندگان کارزارت بود ‌ ‌ جهاندار پیدا و یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد ‌ ‌ فراوان کند روز نیکیش یاد
وزان رزم جایی فتد دور دست ‌ ‌ بسازد بدان جای جای نشست
چو دوری گزیند ز پیمان تو ‌ ‌ بپرهیزد از خویش فرمان تو
بدو گفت خسرو جزین چون بیاد ‌ ‌ که کردی تو ای پیر داننده یاد
چه گویی بدین چند باشد درنگ ‌ ‌ که آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده و دو ماه ‌ ‌ برین بگذرد بازیابی کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز ‌ ‌ تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بدو گفت خسرو کزین انجمن ‌ ‌ که کوشد برنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام ‌ ‌ یکی پرمنش باشد و شادکام
که خالی تو آن مرد را خال خویش ‌ ‌ بدو تازه دانی مه و سال خویش
ز تاج از وکینه شد از تخت ‌ ‌ بدو رسد ازوی آمد چنین خوار و سخت
بپرهیز زان مرد ناسودمند ‌ ‌ که خسرو ازو درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو ز بسطام گفت ‌ ‌ که نامت سخن برگشاد از نهفت
ز نام درست نام گستهم کرد ‌ ‌ تو گویی که بسطام اندر نبرد
به راهب چنین گفت کاینت حال ‌ ‌ بخون بود با مادر من همال
بدو گفت راهب که آری همین ‌ ‌ ز گستهم بینی همه رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رایزن ‌ ‌ ازان پس چه گویی چه خواهد بدن
چنین گفت راهب که مندیش ازین ‌ ‌ کزین پس نبینی جز آزرم این
نیاید بروی تو هرگز گزندی ‌ ‌ مگر سخت کاری بود ایزدی
برآشوبد این پرکشش آرام تو ‌ ‌ وزان پس نباشد جز از کام تو
اگر چند برگردد این بدگمان ‌ ‌ همانش بدست تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار ‌ ‌ دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکی یزدان که ماه آفرید ‌ ‌ جهان را بپای تو شاه آفرید
بآذرگشسپ و بخورشید و ماه ‌ ‌ بجان و سر نامبردار شاه
که گستهم تا هست جز راستی ‌ ‌ نجوید نگوید در کاستی
وگر بر جز این روی گستهم رای ‌ ‌ بپیچد مباد ار وانش بجای
جهاندار تا این جهان آفرید ‌ ‌ کلید در راز او کس ندید
بگفتار زیبا چو اندر روی ‌ ‌ سخن گفتن ناسزا نشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار او ‌ ‌ چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که از ترس کار ‌ ‌ نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی ‌ ‌ نیاری بکژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند ‌ ‌ نباشد شگفت ار سوی بر گزند
چو پاینده کاری بود ایزدی ‌ ‌ بپیچد شود دانش و بخردی
به راهب چنین گفت پس شهریار ‌ ‌ که شاداب دل باش و برخوردار
وزان دیر چون برق رخشان ز میغ ‌ ‌ بیامد سوی شارستان وریغ
ببره شدندش بزرگان شهر ‌ ‌ کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارستان شهریار ‌ ‌ سوار آمد از قیصر نامدار

که چیزی گزین مرز باید بخواه / مدار آرزو را ز ساسان نگاه
که هر چند کین پادشاهی تراست / ترا با تن خویش داریم راست

نامه قیصر بخسرو پرویز

بدان شارستان ایمن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهتر اند / اگر چند گردنکش و مهتر اند
ترا تا نیازم سلیح و سپاه / نخواهم خور و خواب و آرام و گاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم بالوی را / همان ایزدان جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
گر اسپان چو روشن شود زین کنند / ببالاش بر زین زرین کنند
بپوشید زربفت چینی قبای / همه یکدل آیید و پاکیزه رای
ازین شارستان نزد قیصر شوند / بگویید و گفتار او بشنوند
خردمند باشید و روشن روان / نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گرایند و یک قیصر بمیدان شود / کمان خواهد ار نه بچوگان شود
شما را نخواهد بمیدان خویش / بکوشید بر راه پیمان خویش
بکوشید تا مرد خسرو پرست / بدین مر شمار را نیارد شکست
سواری نداند که ایران برند / دلیری و نیروی شیران برند
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آرد و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / کز آن یاد گیرد دل هر کسی
چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتار تو نامداران بجای
که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان گوش تا یافه نشنوند
همی داستانها سخن بشمرند / نباید که بر نامه عیب آورند
ببالوی گفت آنچ قیصر ز من / گشاید زبان بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد / تواند سخن یاد کن همچو شهد
بدان انجمن تو زبان منی / بهر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که ما را نباید شکست / بکوشید و با آن ببایید دست
تو بشناس ازین اندر پذیر / سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
شنیدند گفتار فرخ جوان / جهاندیده گردان روشن روان
همی خواند آفرین سر بسر / که جز تو بما داد کس تاجور

رفتن خراد برزین پیش قیصر

بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشن دل راه جوی
چو بشنید قیصر کزان سان مهان / فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک بوم و براه / بدیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دیبا بریشان نگه داشتند
گرانمایه گستهم پیش رو / پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین درآمد دمان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یکزمان آفرین خواندند / بران تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / ز ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نداد دست راه
که در پیش قیصر بپایه نشست / چنین نامه شاه ایران بدست
نگر تا نبینی که را پسند آیدت / به پیغام او سودمند آیدت
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردن فراز

چو خراد برزین زبان برگشاد / همی داشت گفتار قیصر بیاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد / جهاندار دان آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری / توانا و داننده از هر دری
از او گشت پیدا سپهر / که دارا روان و خرد داد و مهر
بفرمان او گردد این آسمان / کز او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند / برین چرخ گردان برآورده اند
چو از خاک تا جانور بنده کرد / نخستین کیومرث زو زنده کرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید / از آن سرفرازان ورا برگزید
چنین تا بشاه آفریدون رسید / از آن سرفرازان ورا برگزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان / بود آشکار آنچه بودی نهان
بروز چنین تا پسر گشت شاد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد برین دوده هرگز بدی / نگه داشتندی ره ایزدی
همه بنده بودند این دوده را / مگر داغ بنده نه آلوده را
کنون بنده تا سپراوار گشت / بیامد بتخت مهی بر نشست
همی داد خواهد ز بیدادگر / ز افسر نه تخت و کلاه و کمر
مرا نکس که او بر نشیند بتخت / خرد دارد و نامداری و بخت
شناسد که این تخت و این فرهی / گرا بود و دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنند / بدین بینوا ناکامگاری کنند
گر پوینده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر بر آنسان سخنها شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
گل و شنبلیدش پر از لاله گشت / زبان و روانش پر از ناله گشت
چو آن نامه بر خواند بفزود درد / شد آن تخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت / کز این بیت بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از جان و پیوند و خویش / ز جان سخنگوی دارمش بیش
بسیمست و هم گنج و هم لشکرست / شما را بدین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهد ندارم دریغ / گر دیده به از گنج دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند / بران پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت

پاسخ قیصر بخسرو

ز بس پند و پیوند و نیکو سخن / از آن روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نوشته دبیر / نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخنگوی و روشن دل و یادگیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه پیدا دل راست گوی
برانم که سیمست و هم مرد و گنج / نیاورد باید کسی را برنج
هم سپاه و هم آلت و مرد جنگ / همم زر و سیمست و هم ساز جنگ
دگر نیستی مان ز هر کشوری / درم خواستیمان ز هر مهتری
بدان تا تو از رزم ناکام خویش / با ایران گذشتی بآرام خویش
بباشش ازین بوم تیره روان / که ایمن کند از چرخ روان
که گاهی بپاست و گاهی گزند / گهی ناز و نوشی و گاهی کمند
کنون با سلیح و سپاه و درم / فراز آورم تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز پیکار قیصر بپرداخت جای / بر اندیشه بنهفت با رهنمای
بموبد چنین گفت کین داد خواه / ز گیتی گرفتست ما را پناه
چو سازیم تا او بنیرو شود / وزان ننگ کهتر بی آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای / کز فیلسوفان پاکیزه رای
بباید ستنی چند پیدا ر دل / که بندند با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار / برفتند از آن فیلسوفان چهار
بنزدیک خسرو فرستادشان / ز هرگونه پندها دادشان
ز ره باز نزدیک قیصر شدند / باندیشه و رای دیگر شدند

جواب دادن قیصر خسرو پرویز را

عهد خسرو با قیصر

ز آشوب و از جنگ روی زمین / بیاساید و راه جوید همین
کنون چون بچشم خرد بنگری / مرین را جز از راستی نشمری
بماند به پیوند و پیمان ما / ز یزدان جز این نیست فرمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز / که پیروز را سر بیامد بگاز
چو پیروز با او درستی نمود / ندید اندر آن کژ جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد / چو پیچنده شد شاه را سر بداد
تو برنایی و نوز نادیده کار / چو خواهی که یابی بر از روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن کس نیرزد کفن
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامهٔ من سر آمد بخوان / گرانمایه‌ها چرب داری بخوان
سخنها نگه دار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر / تو با پیش نویسنده تیز و ویر
چو برخوانم این پاسخ نامه را / بپیچم دل مرد خودکامه را
هم آنکه سپیچ و سپاه و درم / فرستیم تا دل نداری بغم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست / وگر نیز نزد تو نامی ترست
ترا آنکه از کینه داری بدل / بردی ز دل کینه و ابر گسل
کنی پیش یزدان دارنده بخش / نگردد بر دشمن و دوست رخش
چو خواهی که داردت سرور بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد به تخت و به تاج تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان از دشمن نگهدار بود
ز دشمن نبیند بد هرگز بدی / بیفزودشان فرهٔ ایزدی
بزرگی که خواهید پیوند را / تن خویش را پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به بندت بیاراستیم
برو بر نهادند مهری ز مشک / چو عنوان آن نامه بر گشت خشک
بر آن مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
با ایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرگز نبرخاست کین از میان
بجوید کس از مهتران تاج شاه / نماند تهی دست چندین سپاه
گزین راست کرد و بهنگام تو / نویسند بر تاج ما نام تو
جوابش بر آن گونه کردند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آیین شاهان خط خسروی
که بدرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و آرنده خاک

نامه خسرو با قیصر

که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهیم ز دارندگان باژ روم / ز لشکر فرستیم بدان مرز و بوم
همان ساز و ستانی که بر مرز بود / اگر چند بی کار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یک بیک / ازین پس نوشته فرستیم چک
همان نیز دختر گرانمایه درست / که با گشت و پیوستهٔ قیصرست
بهم داستانی پدر خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که بر پایگه نو اند / از ایران و اندر پناه تو اند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپار / خود و یافته دختر نامدار
بخویشی چنانم کنون با تو من / که از پیش بود آن بزرگ انجمن

نخستین کیومرث با جمشید / که زو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنک پیوسته فرخ نژاد / که از آبتین و فریدون بزاد
برین همنشان تا بتاو بزرگ / که از داد او خویش شد میش و گرگ
از آن تا چو رستم تن کهن / بکاوس و کیخسرو آمد سخن
روا رو چنین تا به بهمن شاه / ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
سپهر کشان فرخ اسفندیار / که تا ره شد بهمن نامدار
بدین گونه تا بابکان اردشیر / کزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر یکدل و یک نهاد
کی اسلم بودش نیای کهن / نگوییم دروغ و بجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه داد و درست / برین نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط منست / که خط من اندر جهان روشن است
نهادم برین نامه بر مهر خویش / جهان جوی بود رسم و آیین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر بود / جهانگیر و با تخت و افسر بود
نوشته برین بر گوای منست / روان و خرد آشنای منست
ازین بر نگردم که گفتم یکی / ز کردار بسیار کرد اندکی
کنون هرچه ازین با تو کردیم راست / دل و اختر و پاک یزدان گواست
تو چیزی که گیتی درنگی مساز / که بودن بدین شارستان شد دراز
چو گر این سخنها برین گونه باد / نوشته بخورشید خرداد داد

رفتن خراد پیش قیصر

سپهبد چو باد اندر آمد ز جای / باسب کمیت اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو برو کرد یاد
چو قیصر از آن نامه بگشاد بند / بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند / بگفتا رها بر تو آباد بند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / بپرسید از ایشان همه تن بتن
گر اکنون مرین را چه درمان کنیم / ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
بدین نامه‌های بها شنیدیم / همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند / زبان را به پاسخ بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی / جهاندار با تخت و افسر تویی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست / زما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بر آن نامداران و یاران دین
همی بود تا چرخ گردان سپهر / دگرگونه تر شد به آیین و چهر
چو خورشید گردنده بی رنگ شد / ستاره به برج شباهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آید اندیشه‌های دراز

طلسم ساختن قیصر

بسازید جای شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد آن از جسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز / بر از شرم با جامه‌های دراز
ازین سو و زان سو پرستندگان / پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بر آن تخت بی گفت و گوی / بگریان زنی ماند آن ماه روی
زمان تا زمان دست بر آختی / سرشکی ز مژگان بینداختی
هر آنکس که دیدی زنی را ز دور / زنی یافتی با رخی پر ز نور
برفتند و کردند فرمان بری / طلسمی بکردند رخ چون پری
که بگریستی بر مسیحا بزار / دو رخ پر سرخ و مژگان چو بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم آمد آنگاه تفت
از آن جادوی در شگفتی بماند / فرستاد و گستهم را پیش خواند
بدان جادو از انجشید چیز / بسی با درم بدره‌ها داد نیز

بگستهم گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش بد مر ورا نام جوی

براه مسیحا بد و داد بس / ز بی دانشی روی بگشاد بس
فرستادم او را بکاخ جوان / سوی آسمان شد جوان زان روان

بانذک زمان شوی او برگذشت / ابر چشم دختر جهان تیره گشت
کنون او نشستست با سوگ و درد / شب و روز روشن برو لاجورد

نپندم پذیرد نه گوید سخن / جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین / سخنهای دانندگان برگزین

جوانی و از گوهر پهلوان / مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت کاستم کایدون کنم / مگر کز دلش مهر بیرون کنم

بنزد طلسم آمد آن نامدار / گشاده دل و بر سخن کامگار
چو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم از بر تخت بردش نماز

گرانمایه گستهم بنشست خوار / سخن گفت با آن زن سوگوار
دل او بخت اندر آورد پند / سخنها که او را بدی سودمند

بدو گفت ای دخت قیصر نژاد / خردمند خسرو شد از کار داد
رهایی نیست از مرگ پران عقاب / چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب

همه باد بد گشن پهلوان / که زن بی زبان بود و تن بی روان
بالکشت خود هر زمانی شرنگ / چه نداختی مش گو یا زشنگ

چو گستهم اندر شکیبی بماند / فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت ازان دخترم / که از درد و سوگش برنج اندرم

بدو گفت بسیار دادش پند / پند نزد او پند من سودمند
دگر روز قیصر ببالوی گفت / که امروز با اندمان گشت جفت

همان بیور شابور مهتر نژاد / که بد جان ما را بدین دخت شاد
شود نزد آن کودک سوگوار / سخن گوید از نامور شهریار

مگر با سخن یابد از دخترم / گزو آتش آید همی بر سرم
همه پای مردید ازان شهریار / که جوید همی گاه اسفندیار

سزد گر بدین رنج باشید یار / بپرسید ازین دختر نامدار
مگر بشنود پند و اندرزتان / بداند بهر مایه و ارزتان

برانم که امروز پاسخ دهد / چو پاسخ با او ز فرخ دهد
سوم پرستنده از دست آن سوگوار / که چون آب ریزد همی بر کنار

برفت آن گرامی سه آزاد مرد / سخن گفت هر یک بشنگ و درد
ازیشان کسی روی پاسخ ندید / زن بی زبان خامشی برگزید

ازان خانه نزدیک قیصر شدند / به بیچارگی پیش داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند / نشد سوی پند او ز راه گزند

چنین گفت قیصر که بد روزگار / که ما سوگواریم ازین سوگوار
ازین نامداران چو چاره نیافت / سوی راد خراد برزین شتافت

بدو گفت ای نامدار دبیر / گزین پسر تخمه اردشیر
یکی سوی این دختر اندر شوی / مگر یکسره او از او بشنوی

دیدن خراد طلسم را

فرستاد با او یکی استوار / ز ایران بنزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش / نگه کرد روی و سر و افسرش

بسی بود پیشش زمانی دراز / طلسم فریبنده بردش نماز
سر و پای آن زن بسی بنگرید / پرستنده کانزر او بد بدید

بسی گفت وزن هیچ پاسخ نداد / بر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
همی گفت زن گر ز غم بیهش است / پرستنده او چرا خامش است

اگر خود سر از شکست بر خشم او / سزیدی اگر کم شدی خشم او
به پیش بدش بر نگه کندمی / چپ و راست جنبش نداد

سرشکش گر انداخت یک جای رفت / هم از دست و از پای یکجای رفت
گراینج اندرین کالبد جان بدی / چو از دست جاییش جنبان بدی

سرشکش سوی دیگر انداختی / و گر دست جایی و گر آختی
نه بینم همی جنبش جان و چشم / نباشد مگر بیهش و بی طلسم

بخندید ازان چاره آمد دوان / عجب مانده از رنگ آن جادوان
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه رخ را کسی نیست جفت

طلسمی که این رومیان ساختند / که گستهم و بالوی نشناختند
بایرانیان بر بخندی همی / و گر خشم ما را پسندی همی

چو این بشنود شاه خندان شود / گشاده دل و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جاوید زی / که دستوری خسرو را ارزی

یکی خانه دارم در ایوان شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
یکی اسب در روی و مردی سوار / گز آن ناشکیبی کند هوشیار

چو بینی بدانی که آن بند چیست / طلسمست اگر کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد ازان جایگاه کهن

بدیدش یکی جای کرده بلند / سوارا ایستاده در و ارجمند
کجا چشم بیننده چونان ندید / طلسم و ز از کار دانان شنید

نباید که ماند ز گیتی نهان / که همتای آن نیست اندر جهان
بدو گفت قیصر همان کین طلسم / برین سان بر آورد بی باد جسم

که دانا ورا مغنیاطیس خواند / که هندیش بر اسب رومی نشاند
مرانکس که از دفتر هندوان / بخواند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هندی ز راه / همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان بر چه اند / همی بت پرستند اگر خود که اند

چنین گفت خراد برزین که راه / ندارند بسوی خداوند ماه
بیزدان نگروند و گردان سپهر / ندارند راه خداوند مهر

ز خورشید گردنده برنگذرند / چو ما راز دانندگان نشمرند
مرانکس که دوی آتشی بر فروخت / شد اندر میان خویشتن را بسوخت

یکی آتشی راند اندر هوا / بفرمان یزدان فرمانروا
که دانای هندیش خواند ابر / سخنهای چرب آرد و دلپذیر

چنین گفت کاتش بآتش رسید / گناهش ز کردار شد ناپدید
ازین تا که زیر آتش افروختن / همه را پسنی داند آن سوختن

همان گفت و گوی شما نیز راست / برین بر روان مسیحا گواست
زمینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بکشاد راز از نهفت

که پیراهنت گر ستاند کسی / میاویز با وی بتندی بسی
و گر بر زند کف برخسار تو / شود تیره زان خشم دیدار تو

مزن همچنان تا بماندت نام / خردمند را نام بهتر ز کام
بدین سر بدی را بد نشمرید / بی آزار ازین تیرگی بگذرید

شما را هوا بر خرد شاه گشت / دل آرزو نیز کم راه گشت
که ایوانها تان بکیوان رسید / شما را در گنج شد ناپدید

ابا گنج تان نیز چندی سپاه / زره های رومی و عادی کلاه
بهر جای پیدا ز لشکر کشید / از آسودگی تیغها بر کشید

همه چشمه کرده بیابان ز خون / مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی رسم نو آورد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود

خور از شیر و ارزن نبودی خورش / فرو نیش روغن بود پرورش
چو آورد در جهود دشمن بشت / چو بی یار و بی چاره دیدش بکشت

چو روشن روان گشت و دانش پذیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
همان کشته را نیز بر دار کرد / بر آن دار بر مر ورا خوار کرد

پدر رنگرز بود و در کنش / نگهبان و جوینده خوب و زشت
تو گویی که فرزند یزدان بد او / بر آن دار بر کشته خندان بد او

بخندد برین بر خردمند مرد / تو گر با هشی گرد یزدان مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز

چو بیحی ز دین کیومرث شی / هم از راه و دین طهمورث شی
که گویند دارای کیهان یکیست / جز از بندگی کردنت روی نیست

الا

جهاندار دهقان یزدان‌پرست / چو برباژ برسم بگیرد به دست
نشاید چشیدنش یکی قطره آب / گر از تشنگی آب بیند به خواب
به یزدان پناهد به روز نبرد / نخواهد نمک اندرون آب سرد
همان قبله‌شان برترین گوهر است / که از خاک و آب و هوا برتر است
ز دل راستیشان هر آنج از خدای / بخواهند زود آن بیاید به جای
نباشند شاهان ما دین‌فروش / به فرمان دارنده دارند گوش
سه دیگر کسی کو به روز نبرد / بپوشد رخ شید گردان به گرد
بر و بوم دارند دشمن نگاه / چنین را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هرکه جوید ز دین / بر او باد نفرین بی‌آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کان کو جهان آفرید / ترا پادشاه جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری در رازها را کلید
کسی را گزین کو نه کهتر بود / سرش را افسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی انجمن نامبردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد باد از تو ایران زمین
از آن پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست و اسباب جنگ / سرآمد بر او روزگار درنگ
یکی دخترش بود مریم به نام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
بپذرفت و دختر بگستم کرد / به آیین نیکو به خسرو سپرد
بدادش به خسرو به آیین و دین / همی خواست از کردگار آفرین
ابا او بیاورد چندان جهاز / کز آن گنج شد بارگیهای تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامه زرنگار
ز گستردنیهای دیبای روم / ز زر پیکر و از بریشم بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار

دختر فرستادن قیصر نزد خسرو

چهل مهد دیگر بد از آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس
وز آن پس پرستنده ماه‌روی / ز ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند و بیدار سیصد غلام / بیامد به زرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری‌چهره و شهره و دلگسل
وز آن فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
همان نیز با مریم اندر نهفت / بدیشان بگفت آنچه بایست گفت
ز آرام و از کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
از آن گنج کس هیچ مشنو سخن / که آیین این دین فرامش مکن
بس آن خواسته کرد رومی شمار / فزون بد ز سیصد هزاران هزار
ز گوهر نگار افسری بر سرش / فرستاد هر کس که بد بر درش
بدیشان همان اسب و دینار داد / ز شایسته هر چیز بسیار داد
نبشتن بر شاه ایرانیان / یکی نامه فرمود بر پرنیان

نامهٔ قیصر روم به خسرو پرویز

چنین گفت کین زیر دستان سپاه / سزد گر برآید به گردن به ماه
ز گیتی نشاید بر در جهان / نخیزد کسی از کیان و مهان
چو شاپور بهتر که رای بود / که اندر سخنها میانجی بود
یکی را ز دادار بالوی نیز / که نزتو شد آزادگان را جهیز
چو خسرو بزرگی نه چندی کسی / اگر چند ماند به گیتی بسی
بدان آفریدش خدای جهان / که تا آشکارا شود زو نهان
چو خورشید تابنده او بی‌بدیست / همه کار و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این نامه اندرون / برفتند با دانش و رهنمون

ستاره‌شمر پیش با رهنمای / که بار رفتنش کی به آید ز جای
بجنبید قیصر به بهرام روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
دو منزل بیامد قیصر به راه / سه دیگر بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم آمدش پیش / سخن گفت با ماه از اندازه بیش
بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگه دار و مگشای بند از میان
برهنه نباید که خسرو ترا / نباید که کاری رسد زو ترا
بگفت این و بدرود کردش به مهر / که یار تو بادا بلند سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود / بر آن خنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم که خون خویش تست / بر آن بر نهادم که هم‌کیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی بدین گونه آراسته
نیاطوس پیش پدر رفت ازو / برفتند گریان بپیچید روی
یکی سوی روم و یکی سوی شاه / سوی شاه رفت و پدر سوی گاه
همی رفت لشکر به راه و دریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / از آن شارستان نزد لشکر به راه
چو آمد پدیدار گردش سران / درفش سواران جوشن‌وران
همی رفت لشکر به کردار ابر / سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل به گاه بهار
دل روشن او را دلاویز کرد / هر آن باره را پاشنه تیز کرد
نیاطوس را دید در برگرفت / پرستیدن آزادی اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زان گونه رنج / ابا رنج دیگر بسی کرد گنج
وز آن جا سوی عماری کشید / به پرده اندرون روی مریم بدید
بتی دید کاندر جهان کس ندید / بدان خوبی و روی نرگس شنید
که وصفش دل مرد دانش ستوه / بد اندر خوبی و گرد و شکوه
ببوسید و بر دست خود نوش داد / ز دیدار آن خوب‌رخ گشت شاد
بیاورد لشکر به پرده‌سرای / نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرایی بیاراستند / نیاطوس را پیش او خواستند
ابا سرگس و کوت جنگی بهم / سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران / گذشت از مردان جنگاوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد / که آورد گیرند روز نبرد
که با هر یکی زان برفتی هزار / گزیده سواران خنجرگزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه / سواران گردن‌کش و رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر نیاطوس و بر لشکرش / چه بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار / مرا یار باشد بدین روزگار
توانایی خویش پیدا کنم / زمین را به گوهر ثریا کنم
بباشید ازین آمدن رامشی / که بینید گنج از بر خامشی
نباشد جز اندیشهٔ دوستان / فلک یار و بهره‌وران بوستان
بهشتم بیاراست آن خوب‌چهر / سپه را بکردار گردان سپهر
ز درگاه برخاست آواز کوس / هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
سپاهی گزین کرد از آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
دو هفته برآمد به فرمان شاه / دمادم به شبگیر آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک / جهان لشکری گشت و ره شد دوک
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر تویی در رمه
وز آن جایگه با دبیران گرد / عنان باره تیزتک را سپرد
سوی رای جستن نهادند روی / همی راند اندیشه‌دان دل ز راه جوی
بجایی که موسیل شد ارمنی / که گردی میان بزرگان منی
بلشکرگهش بار بندوی بود / که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند / از آن دست بازی سوی ره شدند
برفت این دو گرد از میان سپاه / ز لشکر نگه کرد خسرو به راه

بگستهم گفت این دلاور چه مرد / چنین اسب تازان بدشت نبرد
برو سوی ایشان نگر تا کیند / بدین گونه تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار / برآنم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگ آورست / همان یارش از لشکری دیگرست
بدو گفت خسرو که ای نیک مرد / چه دانی که بهرام با وی چه کرد
چنین گفت خسرو بگستهم شیر / که این خود که بود ای سوار دلیر
اگر زنده خواهی بزندان بود / وگر کشته بر دار و میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست / بدان سو نگه کن که آن خال چیست
چو آید بنزدیک و باشد خرد / ز گستهم گوینده جز جان مجوی
هم آنگه رسیدند نزدیک شاه / پیاده شدند اندران سایه گاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز / ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو به بندوی گفت / که گشتم ز خاک و پایم نهفت
گزین فال کردم کزین آمدن / مرا کار زندان نخواهد شدن
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید / همان مردی کو ز بهرام دید
که ما را بدینجا گرایی بداشت / دریغا که گیتی ورا درگذاشت
وزان چاره جستن بدان روزگار / وزان پوشش جامه شهریار
بسی گفت و خسرو فراوان گریست / ازان پس بدو گفت کین مرد کیست
بدو گفت ای شاه خورشید چهر / تو موسیل را چون بپرسی بمهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم / نخفتست هرگز بآباد بوم
سراپرده و دشت جای نشست / ز خرگاه و خیمه سرای و نشست
فراوان سپاهست با او بهم / بپیلیج و بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود / نیایش بپرستن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت / که رنج تو یکی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به کنیم / همان نامت از مهتران مه کنیم
بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آییم هم سم رکاب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو / درفشان کنم زین سخن گنج تو
بجوییم بدین آرزو کام تو / برآرم ز گردن کشان نام تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب / شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای و رکیب ورا / همی خیره گشت از نهیب ورا
چو بیکار شد مرد خسروپرست / جهانجوی فرمود تا برنشست
وزان دشت بی بر برانگیخت اسب / همی تاخت تا پیش آذرگشسب
برازاندر آمد بآتشکده / دلش بود یکسر پر از درد آژده
بشد هیربد زند و استا بدست / بپیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر / بر آتش براگند هندی گهر
نیایش کنان پیش آذر بگشت / بنالیدن از هیربد برگذشت
همی گفت ای داور داد و پاک / سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی / همی راه نیکی سگالم همی
تو مپسند بیداد بیدادگر / بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز / جهان تیره گشت از شب دیریاز
فرستاد بیدار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز / که آمد ره شاه گیتی فروز
همی کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
از آن آگهی پیر برنو شدند / بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آگه شد بهرام ازین آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی

آگاهی بهرام از آمدن خسرو پرویز

همانگه ز لشکر یکی نامجوی / همه گرد با دانش و آب روی
یکی نام او بود داراپناه / که بهرام را او بدی نیکخواه

دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ / نوشتند آن مهتران سترگ
بگستهم و بندوی و گردوی گرد / که از مهتران نام گردی ببرد
نشاپور و برزین و یان سوار / هر آنکس که بود اندر ایران نامدار
به نامه بگفت از جهان آفرین / همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردند یکسر ز خواب / نگیرند بر بد بدین سان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان / پدید آمد اندر کنار زمیان
از ایشان نرفتست جز بهتری / بگرد جهان جستن و داوری
نخست از سر بابکان اردشیر / که اندر جهان تازه شد داوری
زمانه ز شمشیر او تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان / که زان نامداران روشن روان
که از نامشان گشت گیتی تهی / پر از درد شد جایگاه مهی
شنیدید تا کو بر پیروز رای / چه آمد ز پیروز ناپاک رای
رها کردن از بند پای قباد / وزان مهتری دادن او بباد
قباد بد اندیش نیرو گرفت / سپهر نا بشست از دل آشو گرفت
جهان داور نیک دل را بگشت / برو شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش / هوا برگزینید ز فرزند خویش
به نیکان نکان هم نشاید نبیز / بجوید کسی تاج همتای شیر
بساسانیان تا نداری امید / بجویید یاقوت بر سرخ بید
فرستادم اکنون یکی هوشمند / ابا دانش و هوش و رای بلند
چو این نامه آید بنزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جائیان را نهفت / برا دوستی هم ز پیر آمدست
بیک جایتان بود آرام و خواب / اگر تیره بد ار بلند آفتاب
چو آید بیکسر بنزدیک من / سوی شاه از رای باریک من
مراد شما جمله حاصل کنم / همه کام بدخواه باطل کنم
نیندیشم از روم و از شاهشان / بپای اندر آرم سر و گاهشان
برآرم بشمشیر از روم گرد / چو اسب افکنم من بروز نبرد
چو نامه نبشتند یکسر تمام / بعنوان نبشتند بهرام نام
نهادند بر نامها نام او / بیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازارگانان برفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز / ابا نامها پیه و اسب تیز
نهانی ز هر گونه چاره بکرد / بد اختر تن خویش آواره کرد
بدید آن بزرگی و چندان سپاه / که گفتی که بر زمین نیست راه
بدل گفت با این چنین شهریار / که خواهد ز بهرام یل زینهار
چنین گفت با خویشتن مرد پیر / که کاری به پیش آمدم ناگزیر
یکی مرد بی دشمنم یار نیست / همان بار دارم شتروار هی
چو او خویشتن کرد باید هلاک / بلندی بدید ار رهست از مغاک
سوم نامها نزد خسرو برم / بنزدیک او پیه نو برم
کزو رنجش آمد ز پیشش درود / گرانجت شد رای او کشسود
بر اندیشه آمد بنزدیک گشت / ابا پیه و نامه کینه خواه
درم برد و آن نامها پیه برد / سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
بسی آفرین کرد بر شهریار / بکردش ز دینار چندی نثار
جهاندار چون نامها را بخواند / مر او را گرامی و زرین نشاند
بدو گفت ای مرد بیداردان / تو بهرام را نزد من خوار دان
کنون آنچه کردی رسیدی بکام / فزون زین مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بر آن پاسخ نامه را ناگزیر
نبشتند از ان نامهای دراز / گرامی همی کرد گردن فراز
همه نامهای تو برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم

جواب نامه بهرام چوبینه از خسرو

بگفتار بیکار با خسرویم / بدل با تو همچون به تن نیرویم
چو لشکر بیاری من در روم / گر ایشند از روم و مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم / بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا / همان مردی و پایگاه ترا
چو اسب افگنی در میان مصاف / گر یارد زدن پیش گرز تو لاف
هرانکس که بیند ترا روز جنگ / شود زندگانی برو بیش تنگ
زبیم تو خسرو چو بیند ترا / بناکام دل برگزیند ترا
دلش روز پیکار لرزان شود / ز پشت چو روبه گریزان شود
گر یارد فشردن به پیش تو پای / چو با او دو گرز اندر آیی ز جای
نبشته شد آن نامها مهر پیر / ز لشکر نبد هیچ کس را خبر
بر آن نامها مهر بنهاد شاه / ببرد آن پسندیده نیکخواه
چنین گفت شاه ای خردمند مرد / بر رنج یابی تو زین کارکرد
مرو را اگر هر دادو دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد چوبینه بر / شنیده سخن را برو برشمر
ستد مرد نامه سبک بازگشت / چو آتش بنزدیک او بازگشت
بیامد خردمند و نامه بداد / سخنها پراگنده هم کرد یاد
برفت از در شاه دارا پناه / بگردار باد اندر آمد سپاه
همه نامها پیش چوبینه برد / شنیده سخنها برو برشمرد
چو مرد جهانجوی نامه بخواند / سواران بخواند و خود را براند
ازآن نامها ساز رفتن گرفت / بماندند ایرانیان زان شگفت
برفتند پیران بنزدیک اوی / چو دیدند کردار تاریک اوی
همی گفت هر کس که ایدر مرو / چو رفتی کهن گردد این تخم نو
اگر خسرو آید بایران زمین / نه پیچند مگر گرز و شمشیر کین
برین تخت شاهی مخور زینهار / همی خیره بوزیدت روزگار
که ایران همه پیش تو بنده اند / برای و بدیدار تو زنده اند
نه روز نیست رفتن ترا پیش اوی / هم ایدر بباش ای مه جنگجوی
نیامد سخنها برو کارگر / بفرمود تا رفت لشکر بدر
بنه برنهاد و سپه برنشاند / بزد کوس و از شهر لشکر براند
همی تاخت تا آذرابادگان / سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد بجنگ سپاه / ببستند بر پشه و مور راه
چنین گفت پس کهتر نیکخواه / که من گرد خواهم بلشکرنگاه
برفت از در شاه دارا پناه / بگردار باد اندر آمد ز راه
به پنجم که رومی سواران که اند / سپاهی سپاهند یا برچه اند
همه برنشستند گردان براسب / یلان سینه و مهر و ایزدگشسب
بدید از آن لشکر کینه خواه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند / بنزدیک ما هنر فراز آمدند
که این پیکرانه کی لشکرند / ز اندیشهٔ ما همه دیگرند
وزین روی رومی سواران شاه / برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان / که ما جنگ جوییم و ایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه / گز و آرزو خواست روی سپاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / خروشی بر آمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر / گر از تیغها تیره شد روی مهر
چو بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی جنگجوی انگون برکشید
نیامد بدلش اندرون ترس و بیم / دل شیر در بیشه می شد دو نیم
بایرانیان گفت صف برکشید / همه لشکر دشمنان را کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه / که دارد نگه میسره میمنه
یلان سینه را گفت بر قلبگاه / همی باش تا پیش روی سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم / بگاه گریزش درنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه / جهاندیده بگزیر ز لشکر سپاه
رخ شید تابان زکام نبرد / همی تیغ باریدگفتی ز ابر

باطوش و گستهم و بندوی شاه / ببالا کشیدند از آن رزمگاه
ببستند بر کوه دو گرگ این بیران / نهاده دو دیده بفرمان ایران
ازآن کوه لشکر همی دید شاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
چو برخاست آوای کوس از دو روی / برفتند مردان پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / سپهر از بر خاک دشمن شدست
چو خسرو بدان گونه پیکار دید / فلک تار دید و زمین تار دید
بیزدان سپاس گفت بر پهلوی / که از برتران پاک و برتر توی
که برگردد از رزم امروز شاه / که داند چنین جز توای پاک داد
گر ابخت خواهد شدن کند رو / سر نیزهٔ او شود خوار و خو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود / جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که گفت گوت از میان سپاه / از آهن بگردار کوه سیاه
بیامد دمان از میان گروه / چو نزدیکتر شد بدان بزرگوه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز / نگه کن که آن بنده دیر ساز
که با او بایران بر آویختی / چو او کاران شد تو بگریختی
یمین از چپ لشکر و دست راست / که تا از میان بزرگان کجاست
بدان تا بیابد سرش کارزار / به بند دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو ز گوت این سخن / دلش گشت پر درد رزم کهن
گر او گفت کز بنده بگریختی / سلیح و ستوران فرو ریختی
دراز آن سخن هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر خون و لب پر زباد
چنین گفت پس گوت را شهریار / گروهش آن مرد ابلق سوار
چو بیند ترا پشت آید بجنگ / تو گر تیز بالب نجایی ز ننگ
چو بشنید گوت این سخن بازگشت / چنان شد که با باد انباز گشت

رزم گوت با بهرام چوبینه

بی رفت جوشان و نیزه بدست / با ورد که رفت چون پیل مست
بدان سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باشی ای سوار نبرد
گر آمد یکی دیو چون پیل مست / کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بشنید بهرام تیغ از نیام / برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چنان دید برپای خاست / از آن کوه سر برآورد راست
نهاده بگوت و به بهرام چشم / دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه اندر آمد ز جای / جهانجوی بر جای بفشارد پای
چو نیزه نیامد برو کارگر / بروی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / که تا سینه ببرید نیزه تنش
بباطوش جنگی بخوابید چشم / ازآن خنده خسرو آمد بخشم
چو او از تیغش بخسرو رسید / بخندید ازآن زخم بهرام دید
بخسرو چنین گفت کای نامدار / نه نیکو بود خنده در کارزار
ز آهنیت از روم جز کیمیا / دلت خسته بینم بکین نیا
چو گوت سرافراز با ایران روم / نه بینند هرگز بآباد بوم
بخندید سپهبد که او کشته شد / چنان دانک بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش / نخندم سپه وزبریده تنش
چنان دانک هرکس که دارد فسوس / همو یابد از چرخ گردنده کوس
مرا گفت کز بنده بگریختی / بنوذت سر تا نیا و بخستی
ازآن بنده بگر بخستن نیست / که زخمش برین سان بود روز جنگ
وزآن روی بهرام آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام و ایزدگشسب / مرین کشته را بست باید براسب
وپیستند از ایدر بلشکر گهش / بدان تا بدیده ببیند شهش
تن گوت دارو و بر پشت زین / بتنگی ببستند مردان کین
دوان اسب با مرد گردن فراز / همی شد بلشکرگه خویش باز
دل خسرو از گوت شد دردمند / کشادند از آن کشته بند کمند
بران جشنگیش اندر افکند سنگ / بفرمود پس تا بگردند جنگ

بکوپال پس دو دخش یمان / زره در بر و تنگ بسته میان
بزد یک تبیره ز پیشا زماز / گر شمشیر این بنده دیر ساز
بدین گونه برد هیج روز جنگ / اگر زو همیت شدم نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند / بدل باک بی جنگ جسته شدند
همی ریخت بطریق رومی شرنگ / همه رخ پر از آب و دل پر ز تنگ
بیامد ز گردنکشان دو هزار / همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله برد از آن گوه / بدرید از آواز رومی گروه
چکاچاک برخاست و بانگ سران / همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی / سپهر روان بر خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه / بماند بر جای بربسته راه
از آن رومیان کشته شد لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست / تن خسته زنده کازا بیست
همه کشتگان را بهم برفگند / همی گشت بر سان کوه بلند
همی خواند نیش بهرام چوبینه / بپرید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی دو بار / کند هم بدین گونه بر کارزار
جهان را تو بی لشکر روم دان / همان تیغ پولاد سان موم دان
برگشت چنین گفت پس شهریار / که فردا بر جنگیان را نکار
تو فردا برآسای با من سپاه / بیارم از ایرانیان کینه خواه
با ایرانیان گفت فردا جنگ / شما را بباید شدن بی درنگ
همه ویژه کشته کابدون کنم / گر کوه و بیابان پر از خون کنم

رزم خسرو با بهرام چوبینه

چو برزد ز دریا درفش سپید / ستاره شد از تیرگی ناامید
تبیره ز ایوان او در پرده سرای / بر فتند با پیل و با کره نای
خروش آمد از نای و از گاودم / هم از کوس و از پیل رویینه خم
تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سر بسر گشتی از جوشنفت / ستاره ز نوک سنان رو شنفت
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه دار کردوی بود / که کردوی دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی / ابا جوشن و تیغ اهریمنی
مبارز چو شاپور و چون اندیان / بران جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد ز مرو از دشمن نگاه
چو بهرام یل روی با رزم دید / درنگی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببست و شد از گرد گیتی چو نیل
نشست از بر پیش پیل سپید / هم آورد شش از بخت شد ناامید
همی گشت بر سان جمشید شاه / باستاد بر پیل و گرد سپاه
چو خسرو ورا دید شد دردناک / مگر گفت شد تخم شاهان هلاک
همی راند آن پیل را یکسره / بفرمود یک شاپور نامبره
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند
همی راند آن پیل تا میمنه / بشاپور گفت ای بد بدتنه
نه پیمانت این بد نه ما اندرون / که پیش من آیی بدین دشت خون
نه آیین باشد آیین آزادگان / همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای دیوفش / سر خویش در بندگی کرد کیش
از این نامه کی بود نام و نشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
بخواب این نکردی بدی ای خیره سر / ز نامه ز پاسخ ندارم خبر
گرانمایه خسرو بشاپور گفت / که آن نامه با رای او بود جفت
بنامه تو با دانش با بی زمن / هم از نامداران این انجمن
چو بهرام آواز خسرو شنید / باندیشه آن جادوی بد بدید
برآشفت از آن کار و تنگ اندرش / چو آگنده شد رای جنگ اندرش

جهاندیده بر پیل شاه برفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو جهان دید با اندیان / چنین گفت با نره شیر ژیان
بران پیل بر تیر باران گرفت / کمانها چو ابر بهاران گرفت
از ایرانیان آنکه بد روزبه / کمان برنهادند یکسر بزه
ز پیکان جهان گشت خرطوم پیل / تو گفتی شد از خستگی پیل نیل
بینداد پیل دمنده ز پای / چو آن دید بهرام بیزد جای
هم انگاه بهرام بالای خواست / یکی مغفر خسروآرای خواست
چو گستهم برون آمد او سوی جنگ / بدل گشته از خشم همچون نهنگ
همان تیر باران گرفتند باز / بران اسب بهرام کردن فراز
دگر بار خستند اسپش بتیر / فرود آمد از بارگی ناگزیر
پیاده شد آن مرد پرخاشخر / زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / بر آورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه / بجایی که شاه با سپاه
همه قلبگه پاک برهم درید / درفش جهاندار شد ناپدید
وزان جایگه شد سوی میمنه / بس نشست آزادگان بد بنه
چو خسرو بدید آن سوی ستیز / همی یافت چون گرگ یابنده
نگهبان آن دشت کردوی بود / که مردی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو دوری برادر بدید / کمانها به زه کرد و اندر کشید

رزم چوبینه با [illegible]

دو خونی بر آن پیل برآویختند / تو گفتی همان بر آمیختند
برایشان زمانی برآمد دراز / همی یک ز دیگر گسستند باز
بدو گفت بهرام کای بدپدر / بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت کردوی کای چینه گرگ / تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که هر گو برادر بود دوست به / چو دشمن بود بی بنی و بوست
تو هم خون و بدتن و ریمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ / نیاید اگر باشدش نام و ننگ
بدو گفت ای بدتن جیره سر / نه تو آمدی پیشم اول بسر
ز تو آمدی پیش من با سنان / گرازان و یازان و پیچان عنان
چو بشنید بهرام از او بازگشت / برآشفت و با او فرم ساز گشت
همی راند کردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سپاه
برو آفرین کرد خسرو بمهر / که پاداشش بادت ز کردگار سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنب جنبان دلیران سپاه
فرستاد خسرو بشاپور کس / که موسیل را باش فریادرس
نکوشید تا پشت آورید / مگر بخت روشن نشست آورید
بگستهم گفت آن زمان شهریار / اگر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته بسود / دگر نیز در جنگ خسته بسود
همه رومیان سر بگردن برند / سحرگاه از آنجا ز پیرون برند
نخواهم که روی سوی سرفراز / بما بر کشند اندرین جنگ ناز
بدیدم هنرهای رومی همه / بیابان رهه روز کار ز دمه
هم آن به که من با سپاه اندکی / ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم بدین کار یاری ز کس / امیدم به یزدان فریادرس
کسی جنگ بهرام را نیست تاو / که شیر است ور دیو چون ترسندگاو
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
جوابت چنین است مردان گزین / کمین بن هلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که اینت بروی / تو گفتی ز لشکر چنین بازجوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار کرد از نکش نامدار
بجنبید از آن جنگیان نام خوش / بشتو و چاووش و نهاد و هوش

بدان گاه ترسیذ بایذ درام
که بینی زگیتی رسیده بکام
چو آذرگشسب و دگر شیر زیل
چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
فرخ زاد و چون چهر و شهر فراز
چو اسپناد و پیروز دشمن گداز
چو مردان گزین کرد از ایشان دو بیست
ز لشکر بیکسو خرامید تفت
همه پشت را سوی یزدان کنید
دل خویشتن شاد و خندان کنید
برزم اندرون کشته بهتر بود
که در خانه بنده مهتر بود
همه هم زبان آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
بگردند پیمان که از شهریار
کسی برنگردد بدین کارزار
دگر گرد شاپور با اندیان
چو بندوی و گردوی پشت گوان
تخواره که بر جنگ عمو از بود
یلان را ازو دست بیدار بود
چو فرخنده خورشید با آورد
که دشمن بدی بخش ایشان فرزند
چنین گفت خسرو بدین مهتران
که ای پر فرازان و فرمان بران
جز از خواست یزدان نباشد سخن
چنین بود تا بود چرخ کهن
نگهدار من بود باید بجنگ
بهنگام جنبش نشاید درنگ
برو آفرین کرد هر کس بی
ز فرمان او باز ماند کسی
سپهدار بشنید و آرام یافت
خروش آمدش وز مهتران کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد
همی رفت با چارده مرد گرد
هم آنگه خروش آمد از دیدگاه
به بهرام گفتند کامد سپاه

رزم بهرام با نو ایرانیان

جهانجوی بیدار دل برنشست
گمندی بفتراک و تیغی بدست
یلان سینه را گفت کین بد نژاد
بجنگ اندرون داد مردی بداد
بدین مایه مردم بجنگ آمدست
مگر پیش جنگ نهنگ آمدست
بجوشان سپاهش چهار از بسیم
وگر نیز آیم ازو ناکسیم
بباید که ما پیش باشیم چار
ز خسرو نباید دگر کس بکار
سپه را بداد و خود پیش رفت
همی رفت با این سه بیدار تفت
کنون هیچ دل را مدارید تنگ
که آمد مرا روزگار درنگ
من و گردوی و چو بندوی بدشان
شما رزم چپ را زید با سرکشان
نیاطوس با لشکر رومیان
ببستند ناچار یکسر میان
همی گفت هر کس که برمایه شاه
چرا جان فروشد ز بهر کلاه
همه دست بر آسمان داشتند
گر او را همی کشته پنداشتند
فر ایزدی بود شان و رابود
بمردی بچرخ او جاوه سر بسود
بکشتند یاران خسرو همه
شد او گرگ و آن ماند از آن رمه
چو گستهم و گردوی و بندوی ماند
کو تا جور نام یزدان بخواند
بماند آنگهی شاه از آن انجمن
از آن سور شش و باره انگبین
زبالا چو آن مایه مردم بدید
تنی چند از آن جنگیان برگزید
چو من دانم اکنون خریز زین
که یاری دهیدم بدین دشت کین
فزون نیست با او سرافراز بیست
وز ایشان کسی را ندانم که گفت
با یزدگشسب و یلان سینه گفت
که مردان ندارند مردی بهیت
یکی بدگجا نام او جان فروز
که تیره شبان برگزیدی بروز
چو بهرام را دید خسرو براه
بایرانیان گفت کامد سپاه
بکوشیم و دل را بجنگ آوریم
بجنگ اندرون ما درنگ آوریم
شما چار ده یار و ایشان سه تن
مبادا که بینید هرگز شکن
برفتند از آن رزمگه سوی کوه
که دیدار بودی بهر دو گروه
بماند برین دست چندان سوار
سوی چیره تنها سوی کارزار
اگر چند خسرو یکی بود مرد
نبود او چو بهرام اندر نبرد
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب
یلان سینه و گردوی ایزد گشسب
شدند آن همه یار خسرو نژند
چو دیدند آن دیو جسته ز بند
ابا گرد بهرام شد هم نبرد
شدند از جنگیان چیره مردان مرد
بگستهم گفت آن زمان شهریار
که تنگ اندر آمد مرا روزگار

چه بایست پیوند این رستخیز
ندیدند پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار
تو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو بپس پشت خویش
از آن چار بهرام او دید بیش
ازو باز ماند هر دو سوار
پس پشت او دشمن کینه دار
بن غار هم بسته آمد چو کوه
بماند آن جهاندار دور از گروه
جهاندار از چار برگاشت
پس اندر همی تاخت ایزد گشسب
جز از من نماندست یار تو
ستوه شده یاری کار تو
همی داشت تن را ز دشمن نگاه
بپرید برگستوان و سپاه
پس اندر آمد یکی غار تنگ
سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
فرود آمد از اسپ فرخ جوان
پیاده بر آن کوه برشد دوان
دل نامداران از آن خسته شد

خلاص شدن پرویز از [illegible]

پیاده شد و راه او بسته شد
نه جای درنگ و نه جای گریز
چو پیش فراز آمدش نشیب
فراز رفتن و آمدن ریخ راه
بخسرو چنین گفت کای پرفریب
پس پشت خود دید اندر گریز
بیامد ترا سود روی سیاه
فتادی بچنگال مردان درون
بر من چه آمد خوش خوش بیش
یکی شیر در دست شمشیر تیز
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار
تویی برتر از گردش روزگار
برین جای بیچارگی دستگیر
هم آنگه چو از کوه برشد خروش
پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامه اش سبز و خنگی بزیر
چو تنگ شد دست خسرو گرفت
ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش او خواه برداشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نام سروش
تو بر بس شوی بر جهان پادشا
نباید که باشی جز از پارسا
بدین روز اندر نشاهی رسی
یکی خون بهر زن فراوان بریخ
بر آن کس که گیتیش تو کس بسیج
ز تو بگذرد بر زمین پادشا
بگفت این سخن گفت ازو ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند
بر افتاد لرزه بر اندام او
چو دیدش همان کار نام او
همی گفت تا جنگ مردم بود
اگر پیشم آید دم اژدها
نیامد ازین تیغ تیزم رها
بدآن بد که جنگم کنون با پریست
فزاینم فرشته بدان یاوری
ازین پس نیابدم جستن سری
از آنجای دل پر ز خون گشت باز
نیاطوس از آن روی بر کوهسار
همی خواست از دادگر زینهار
بدانست کان کار شد با گزند
خراشیده بریم دو رخسار خویش
ز تیمار جفت جهاندار خویش
دگر باره با خود چنین گفت شاه
بکوشم بیکسو دگر پیش دم
وز آن جای برگشت دل پر زغم
سپه بود بر کوه دامن دراغ
هم آنگاه خسرو بنام خدای
فراز آمد آنجا از آن رهنمای
نیاطوس چون روی خسرو بدید
بر آن شاه را کشته پنداشتند
سپاهش همه گشته ناکاستند
بهرم چنین گفت کاندر نشیب

پس اندر همی رفت بهرام تیز
نه جای فریب و نه بند و فسون
نهاده برین گونه بر دوش خویش
پس پشت شمشیر و ارغش
تو باشی بنالم بکیوان و تیر
ز دیدار او گشت خسرو دلیر
بر آسانی از دور بگذاشتش
چو ایمن شدی دور باش از خروش
بر آن سالیان بگذرد هشت و سی
نباشد ز تخم کیان پادشا
جهان آفرین را فراوان بخواند
مبادا که مردی ز من کم بود
برین بخت تیره بباید گریست
سرش پر ز اندیشه با دل براز
ندارد دو را سود مردی و بند
کجا پیش دم پاسبانم کلاه
دل رومیان زو پر از درد و داغ
عماری ز زرین پیکر سو لشند
که ترسم که شد شاه ایران زمین

هم آنگاه خسرو ازان روی کوه / بدید آمد از راه دور از گروه
چو خسرو ازآن کوه بد ارگشت / دل دشمن از درد بیمار گشت

سپه لشکر نامور شاد گشت / دل مریم از درد آزاد گشت
چو آمد بمریم بگفت آنچه دید / وزان کوه خارا سر اندر کشید

چنین گفت کای دخت قیصر نژاد / مرا داور دادگر داد داد
ز آزادگانی بد از بد دیلی / که در جنگ بد دل کند کاستی

بدان غار بی یار در ماندم / بدرد آفریننده را خواندم
همی گفتم ای ایزد دادگر / تویی چاره بنده وزان بیم

نهان داشت دارنده کار جهان / بدین بنده گشت آشکارا نهان
بلشکر چنین گفت پس شهریار / شکستی که دیدم برین کوهسار

فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان / ز پیروزی شهریاری نشان

بدیشان بگفت آن کجا دید بیاه / وزان پس بفرمود تا آن سپاه
کنون چشم را تاختن نو کنید / بهزم اندرون یاد خسرو کنید

نترسید و چون شیر جنگ آورید / به پیکار خوی پلنگ آورید
کجا بخت کم بوده رخ را نمود / چنان کز سروش این دل او شنود

همه دل گرفتند ایرانیان / بیازید و بستند باره میان
شگفت اندر آمد میان گروه / بگرد ایچ پیدا از آن کار کوه

ولیکن ز مردی همی داشت عار / که جوید ز خسرو بجان زینهار
هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

وزان روی بهرام لشکر براند / بروز اندرون روشنایی نماند
همه لشکر شاه نیرو گرفت / گران کار بهرام آهو گرفت

خروشی برآورد بهرام و گفت / که مردی مرا در جهان نیست جفت
همی گفت هر کس که داند سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه

دلیران که دیدند خشت مرا / همان پهلوانی سرشت مرا
مرا بر گزیند بر خسروان / بخاک افگنم نام نوشین روان

نبرد سیوم خسرو با چوبینه

ز لشکر بر شاه شد خیره خیر / کمان برزه کرد و یک چوبه تیر

بزد ناگهان بر کمرگاه شاه / نکرد اندر او بخت پیکان براه

کمربند چون زخم پیکان بدید / بیامد ز پاشش برون کشید
بیک شهریار اندر آمد دمان / ببهرام چوبینه آن بدنشان

بزد نیزه بر کمربند اوی / زره بود و بگسست پیوند اوی
سنان و سپر نیزه شد بر دو نیم / دل مرد بی راه شد پر ز بیم

چو بشکست نیزه بر آشفت شاه / بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
سراسر همه تیغ بر هم شکست / همان پیکر مغفر اندر نشست

همی آفرین خواند هر کس که دید / هم آنکس که آواز آهن شنید
چو بهرام را تیره شد هور و ماه / بناکام برتافت رخ را ز شاه

کشیدند شمشیر کین هم گروه / یکی حمله بردند مانند کوه
گرانمایگان از پس اندر شدند / جهان لشکری را بهم بر زدند

چو آن دید بهرام ازو بازگشت / بدل تیرگی سوی لشکر گذشت
سپاهش روانند از سر و شور / چو او را بدیدند مردی و زور

خرامید بندوی نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / گرفته بیابان و هم ریگ و شخ

ز والا بود خیره خون ریختن / ز شمشیر با بنده آویختن
هر آنکس که خواهد زما زینهار / به از ریختن یا کشته در کارزار

اگر چه گنه کردگان بوده‌اند / جهاندار پروردگان بوده‌اند
بدو گفت خسرو که هر کو گناه / بپیچد بر و من نیم کینه خواه

همه باک در زینهار منید / بشاخ اندرون گوشوار منید
برآمد درفش شب از تیره کوه / سپه بازگشتند هر دو گروه

چو آمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر ندید ایچ بیدار کس
جهانجوی بندوی ازانجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت

ز لشکر نگه کرد کند آوری / خروش آوری کو بامدادگری
بفرمود تا بار بیگه نشست / به بیدار کردن میان را ببست

چنین تا میان دو لشکر بند / گریزان بدشمن فراوان بماند
خروشی برآورد کای بندگان / گنه کرده و بخت جوینده کان

بر آن گرشتا او گنه کار تند / بجنگ اندرون نامبردار تیز
بیزدان کشن بخشید شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان

اگر گوید بهرام آید براه / چو آمد بر شه بخشید گناه
بتیره شبان چون براه خروش / نهادند سر پس بآواز گوش

همه نامداران ایرانیان / برفتن ببستند یکسر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بجلجل بیاراست روز

همه دشت بی مرد خرگاه بود / که بهرام ازان شب نه آگاه بود
بدان جستیها در ندید ایچ کس / جز از تو بیاران بهرام و بس

چو بهرام ازان لشکر آگاه شد / بر او کشتی گونه گونه شد
بیاران چنین گفت کاکنون گریز / برآید ز آرام بار پرستیز

شتر خواست از ساروان سه هزار / هیونان کنک افکن نامدار
ز چیزی که در جنگ بد بهر دی / ز گسترده نیها و پوشیدنی

ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان یاره و طوق و زرینه تاج
همه بار کردند و خود برنشست / میان از پی بازگشتن ببست

هزیمت بهرام چوبینه

چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد بنزدیک شاه

بپرده سرای اندرون کس ندید / همان جیبه ر پای بر پیش مد

طلایه بیامد بگفت آن بشاه / دل شاه شد شاد از آن رزمگاه
گزین کرد از ان جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

بشنوده فرمود تا برنشست / میان تیغ تاختن را ببست
همی راند پنبوه دل پر ز درد / بند مرد بهرام او در بسیر

همان نیز بهرام در لشکرش / بنوزد این ازد او از کشورش
همی راند بهرام دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم

یلان سینه و کرد ایزدگشسب / بیکسوی لشکر همی راند اسب
به بی راه لشکر همی راند تند / سخنهای شاهان بسی خواندند

پدید آمد از دور یک چاره ده / که آن ده بود از در مرد ست
همی راند بهرام غش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون

گروشن پشیمانی آنگاه بود / جهان بود نی کار بهبود نبود
چو از تشنگی جنگ شان شد زبون / بیامد بجان سی که پیرزن

ز بانها بخوبی بیاراستند / وزان پیر زن آب و نان خواستند
زن پیر گفت ار ایشان شنید / یکی کهنه غربیل پیش آورید

داستان بهرام با پیرزن

کی پاره پاره بگسترد سنگ / نهاده بیت بر چیل بر نان خشک

یلان سینه پرسید بهرام داد / همی در غم ار باده گرد نیاد

گرشته باژ و بخوردند نان / نظاره بر آن نامداران زبان
چو گشتنگی بخوردند می خواستند / ز بانها بزمزم بیاراستند

زن پیر گفت ار بیت آرزوست / بیست دو گمی بیز کهنه کدوست
بریده کدو را که نو بد سرش / یکی جام کردیم نهادم برش

بدو گفت بهرام اگر می بود / ازین جو بتر جام بهانی بود
زن از در کدو وی می اندر دو جام / از آن جام بهرام شد شادکام

کی جام بر پرکنش بر نهاد / بدان تا شود نیز زن شاد
بدو گفت کای ماه با فریبی / ز کار جهان چیست آگهی

بدو پیرزن گفت چندان سخن / شنیدم کزان گشت مغزم کهن

ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی جنگ جوینده گوینده بس

که شد لشکر او بنزدیک شاه / سپهبد گریزان بشد بی سپاه

بدو گفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن

گر این از خرد بود بهرام را / دگر برگزیدی از خرد کام را

بدو پیرزن گفت کای شهره مرد / جواب تو چشم ترا خیره کرد

ندانی که بهرام پور گشسب / چو با پور هرمز برانگیزد اسب

بخندد بر و هرکه دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد

اگر چند مردیست شیر و دلیر / نیارد فر ایزدی کرد زیر

بدو گفت بهرام کز آرزوی / چنین کرد خور اندر کدو وی

برین گفت غربال پر نان جو / همی داشت در پیش تا جو درو

بر آن هم خورش پیش آنجا بخفت / قبا جامه خواب و خوش بخفت

مر آن پیرزن را بسی چیز داد / کز آن پس زن او را همی کرد یاد

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز

بیاورد چندانک بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه

بره بر یکی نیستان بود نو / بسی اندرو مردم جو درو

چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکری گشن خودکام را

به بهرام گفتند نوشه بدی / جز از راه نیستان آمدی

فراوان سپاه است پیش اندرون / همه خنگ را دست شسته بخون

فرود آمدند اندرین نیستان / همه رزم را تنگ بسته میان

چنین گفت بهرام کایدر سوار / نباید که مر لشکر شهریار

شنیدم که چون ما ز پرده سرای / پسندیدن راه کردیم رای

سپهدار نستوه و بستود را / جدا جوی بی تاره و بود را

ابا سه هزار از سواران مرد / کجا پای دارند روز نبرد

بدان تا بیاید پس ما دمان / چو من چنبر آرم برو بر زمان

همه اسب را تنگها برکشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید

سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند

نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته

چو نستوه را دید بهرام گرد / عنان باره تیزتک را سپرد

گرفتاری ساوه در دست بهرام

ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند بازوش دستش ببند

همی خواست نستوه ازو زینهار / همی گفت کای نامور شهریار

چرا بخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من

مکش مر مرا تا دوان پیش تو / بیایم بوم دار درویش تو

بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که باشد بدشت نبرد

نخواهم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بجنگ آیدم

چو یابی ز دستم رهایی بگوی / ز من هرچه دیدی بخسرو بگوی

چو بشنید نستوه روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین

ستوهید سپاهش پراگنده بود / چو نستوه زی شاه شد گفت بود

هر آنچش ز بهرام از آن جنگ دید / جدا کرد از آن جنگ او بشنوید

وزان بیشه بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی

بیود و بر آسود و زانجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت

وزآن روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه

همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد

یکی باره تیزرو برنشست / میان از پی پرستش ببست

به پیش اندر آمد یکی خارستان / بیامد بهود اندران کارستان

بغلطید بر پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک

بی دشمن از بوم بر داشتی / همه کار زاندیشه بگذاشتی

پرستنده و ناسپرا بنده ام / بفرمان دارنده پوینده ام

وزان جایگه شد بپرده سرای / بیامد بنزدیک او رهنمای

فتح نامه قیصر بخسرو

بفرمود تا پیش او شد دبیر / نشستند و نامه بر حریر

ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه / بقیصر نخست اندر آن نامه شاه

نخست آفرین کرد بر کردگار / که بود و بود این دولت و بخت یار

دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکویی دیده ام در نهان

بآوردگه آمدم با سپاه / دوان پیش باز آمدم کینه خواه

بر آن گونه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من بد جای پیکار تنگ

چو یزدان بآن لشکرش بند دستگیر / برو آن دم آتش دار و کمر

چو بیچاره برگشت و لشکر نماند / گریزان شب تیره زاید براند

همه لشکرش را بهم بر زدیم / بلشکرگهش آتش اندر زدیم

بفرمان یزدان پیروزگر / به بندم پر و بنیزه راه گذر

نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه

فرستاده با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار

چو آن نامه بر خواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن مرد بیدار بخت

بیرون چنین گفت کای رهنمای / همیشه تو بی جاودانه بجای

تو پیروز گردی مر آن بنده را / کشنده تو بی مرد افگنده را

فراوان بزد پیش دینار داد / هم از خوردنیها بخسرو اداد

همان نامه را نیز پاسخ نبشت / بسان درختی بباغ بهشت

جواب نامه خسرو از قیصر

سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد

خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فر و خداوند زور

بزرگی و نیک اختری روشناس / وز و یادگار زنده با بی سپاس

جز از دو خوبی کمن در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان

یکی تاج کز قیصران یادگار / همی داشتی تا که آید بکار

یکی خسروی طوق و دو گوشوار / صد و شصت تا جامه زرنگار

دگر سی شتروار دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود

کلاهی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت پر گوهر شاهوار

وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با پید و با بار

یکی پیرهنشان بزر بافته / سر شسته از زر بر تافته

چو آمد بخسرو ازین آگهی / ازان فیلسوفان با فرهی

خبر زین خجسته بخسرو رسید / فرستاده گفت آنچه دید و شنید

پذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی نزار

بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با پاسخ نو شدند

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از آن خواسته در شگفتی بماند

ببستوه گفت آن زمان شهریار / که این جامه روم گوهرنگار

تا بهمن پر مایه دهقان بود / کزین جامه جاثلیقان بود

چو بر جامه ها چلیپا بود / نشستن در آیین ترسا بود

وگر من نپوشم بیازارد او / جهان را دگر چیز بنداردا و

اگر پوشم این نامداران همه / بگویند کین شهریار رمه

مگر گرنبینی چیز ترسا شده است / که اندر میان چلیپا شده است

بخسرو چنین گفت پس رهنمای / که دین نیست شاها بپوشش های

نیامد بدین اندرون بتر ببی / ز پوشیدن جامه قیصر ببی

تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوسته قیصر ببی

بپوشید بس جامها شهریار / بیاورد تخت آن تاج گوهرنگار

نباید بپوشش بدین در زمان / جدا از روم باشد جدا ایرانیان

تو خسرو ز موبد شنیده این سخن / گر آن جامه باید زدین کهن

بزم موبد ناپرده برداشتند / جهانی ز ارز درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / زهر گونه مردم اندر نهان
کسی کش خرد بود و آن جامه دید / بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت شهریار جهان / نهانا که ترسا شدی در نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان / بگو گفت رو رو بیا نزد خوان
چو خسرو فرود آمد از تخت ناز / یکی جامه پوشیدم گوهرنگار
خرامید خندان و بر خوان نشست / بشد تیز بندوی و برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ مهان / بزمزم سپه رای زد با مهان
نیاطوس کان دید بنداخت نان / ز آشفتگی باژ بر شد بخوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر ببوید بر مسیحا پرستم
چو بندوی دید آن بزد پشت دست / بخوان بر بروی چلیپا پرست
غمی گشت از آن کار خسرو چو دید / رخ پیاده شد چون گل شنبلید
بکیستم گفت این کو بر خرد / نباید که با داوری پی خورد
ورا با نیاطوس جنگی چه کار / تن خویش را کرد در خنگ خوار
نیاطوس از آن جایگه بر نشست / بلشکرگه خویشتن بر نشست
بپوشید رومی زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی

هم آنگه ز لشکر سوی وی چو باد / بخیره فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس ببی پشت دست / زند بر دل مرد یزدان پرست
اگر زور ... پستی بتر و یک تن / وگرنه ببین شورش انجمن
زمین پیش بس همی از آن گزری / که جوید بر تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت / که گر کس دین یزدان نهفت
کیومرث و جمشید با کیقباد / کسی از مسیحا نکرده است یاد
بیا و اگر دین نیاکان خویش / گزیده جهاندار و پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم / نگیرم بخوان باژ ترسان شوم
تو شاهی و گر گیری شمار / سزد دیدیم ز رو میان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من / بپای آورم خنگ این انجمن
بمن ده سپر افراز بندوی را / گر بار رومیان از بس بدی را
به پیچند و باز آرمش تن درست / کسی بهتر از جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار / بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند / که بودی همیشه به پالیش بند
بدو گفت رو با برادر بپدر / بگو کای بد اندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد / ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند خویشی و از خواسته / ز مردان و از گنج آراسته
تو پیوند خویشی همی بشکنی / همان نزد قیصر ز من بشکنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین / گمه دو چو آید بایران زمین
ندانی که دستان ز دین کهن / نه پیچد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را سپر آغوش گیر / نگوی ایچ گفتار نادلپذیر
مده رنج و کردار قیصر بیاد / مبادا که بند من آیدت یاد
ز مریم نیاطوس برفت تند / نیاطوس گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید بر پای خاست / ز گنجور بر پایه بالای خواست
بپرسید و خندید و گردش بیار / برفتند هر دو برشهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت / که نیکی نجوید دل مرد رفت
نخست آنکه بندوی چو شور و جنگ / تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
بتیزی مده رنج قیصر بباد / مبادا که بند من آیدت یاد
بخون بود من جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پر از رنج و نفرین اوست

نماند یکی ز تازیان ابدیش / سر خنجرم بهتر این ابدیش
گر او زین دین شود زشت گوی / تو از پی خسرو ... بگوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه / خورندی از ... رومی سپاه
تو بس کن بدین نیاکان خویش / خردمند مردم نگه دارد کیش
بدین گونه باشد سخنشان دراز / بلشکرگه آمد نیاطوس باز
بخواد بهر زین ... خسرو شاه / اگر جای ... چین ... دیوان بخواه
سپه لشکر رومیان عرض کن / ز هر کس که هستند نو یا کهن
تو دیوان و ده ... بیا تا ز گنج / بدادن نباید که بینند رنج
کسی کو خلعت سزاوار بود / کجا روز جنگ از در کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند / ز ده اسپ بر مایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر / ز اسپ و ستام زرین و زرین کمر
بسی زر و گوهر برو بر نگاشت / هم او را ز برمایگان برفراشت
گرانمایه ... بر تر گداخت / هم او را ز بر مایگان بر فراخت
سر آن شهر ... بسته باد / چه ... چه ... فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد / بر آن جام حنظل بر افکند شهد
کسی کرد با لشکر او را بروم / بآزادی خویش ز آباد بوم
دگر هفته برداشت باده سوار / که بودند چند دل و نامدار
ز لشکرگه آمد با آذر گشسپ / بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ
بیاده همی رفت و دیده پر آب / بنزد دو دو رخسار چون آفتاب
چو از دور بتر دیگ آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند / همی گشت بر گرد آتش بزند
بهشتم بیامد ز آتشکده / چو نزدیک شد روزگار سده
بآتش بداد آنچه در خورد بود / سخن هرچه بایسته بدان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار
که از کشور شورستان بود و مرز / کسی خال او را ندانست ارز
بدرویش بخشید گنجی درم / نماند اندر آن بوم درویش کم
وز آن جایگه شد با ذیو شهر / که بر دارد از روز شادیش بهر
بایوان که نوشین روان کرده بود / بسی روزگار اندر آن بوده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بیاراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست / جهاندار پیروز یزدان پرست
بفرمود تا پیش او شد پدر / همان راه بهر موبد و پیشگیر

نبشتند منشور بر پرنیان / برای بزرگان و فرخ کیان
بر آن کار بندوی بد کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کند رسم و داد
بهر کار دستور بد برزمهر / دبیر جهاندیده و خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ / ببخشید دارا گرد و سطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی در کف رام برزین نهاد
بپالوی داد آن زمان شهر چاج / فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها بر شمرد / سراسر به پور بخارا سپرد
بفرمود تا هر که مهتر شوند / بفرمان خراد برزین روند
بگیتی رونده بود کام اوی / بمنشورها بر بود نام اوی
دگر مهر خسرو سوی اندیان / بفرمود بردن بنزد کیان
دگر کشوری بگرد وی داد / بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / نمانند مانده در کارزار
همه خلعت خسروی دادشان / بشاهی بمرزی فرستادشان
همی گشت گویا منادی گری / خروش آواز و پیدا دل مهتری
که ای زیردستان شاه زمین / مخوانید کس جز بداد آفرین
بجویید کس و مریزید خون / مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی / گر از لشکری رنج یابد بسی
نیابد ستمکاره جز دار جای / همان رنج آتش بدیگر سرای
وگر چه ستمگر بود خویش من / نیابد بپاداش کم بیش من
همه پادشاهید بر گنج خویش / کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنک دارید چیز / کسی کو ندارد بخواهید نیز
بهر شارستان در یکی گنج هست / ز رنج نیاکان گر از رنج ماست
بگنجور گفتیم تا هر که چیز / ندارد جز از پوشش و خورد نیز
چو باید خورش بامداد پگاه / سه من می بیاید ز گنجور شاه
بتیمان که خواند بر آن آفرین / که کوشد که آباد دارد زمین
جهان را ز بیداد و بر خسروی / از و گشته فردوس با فرهی
جهان شد ز دانش پر از آفرین / به پیروز گردن بهشت برین
سوی کار بهرام گردیم باز / ببینیم تا چه آمد ز رنج دراز
گراینده زین پس نشان بود باد / بر از دانش و هند ناپارسا

مرثیه گفتن فردوسی بر پسر خود را

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بیازم بگنج
جوانا بود با دشاداد ده / ابر مرها سپنج و نیست مه
مگر بهره برگیرم از پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تنی بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم بپیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / همی راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت / بر آشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
بر آمد چنین روزگاری دراز / کز آن همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا سال شصت و دو را سی و هفت / نپرسید ازین پیر تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید بچنگ
اگر من شوم زود نزدیک او / بر آید من سینه کان گفت گو
ایا رفته و خسته جان پدر / سوی آن جهان چون گزیدی سفر

روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از دادگر کردگار / ز روزی ده پاک و پروردگار
که بیهده بند گناه ترا / درخشان کند تیره ماه ترا
ز غم گرچه دل درگداز آمدم / باخبار بهرام باز آمدم

داستان بهرام چوبینه

کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی
چو زایران سوی شهر ترکان رسید / بنزدیک شاه بزرگان رسید
ز گردان بیدار دل ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادرش پیش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
در آورد با زینت او را بشهر / ازو یافته هر کسی لهو و بهر
چو آمد بر تخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان و را دید بر پای جست / بپرسید و بسترد رویش بدست
بپرسید بسیارش از رنج راه / ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزد گشسب و یلان سینه را / بپرسید و خورداد برزینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آن زمان دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با آفرین / سپهدار ترکان و سالار چین
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی ایمن اندر نهان
بر آنچه پیدا ز رنج و بگزایدش / تن آسان نزید ز رنج نفزایدش
گر ایدونک اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی یار یار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم / زمین را سراسر به پی بسپرم
گر ایدونک باشی تو هم داستان / از ایدر شوم سوی هندوستان
نداری گمان ار بدگوی هوش / مرا چون سیاوش بتوران مکش
که آمد بدین پرفش افراسیاب / سرانجام گردش بجان بر شتاب
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش / چه پیوند برتر ز پیوند خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر کهترانند اگر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم
برین بر بهرام سوگند خواست / زبان بود بر جان او بند خواست
بدو گفت خاقان به یزدان خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
وز آن پس دو ایوان بپرداختند / ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس بدشت شکار / نرفتی مگر کو بدی غمگسار
برین گونه بر بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
ز مردیش هر گونه بر رسید / ببردی و کردیش همانند دید
یکی نامداری که بد یار اوی / برزم اندرون دست بود از اوی
بسنگر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود بردی
بر آن سان که مهتر کند آزمون / بر آن نامبردار سالار چین
ازو هر بگوهر بفغانور نام / که خاقان ازو یافتی نام و کام
هم آنگاه دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده نامدار
همی دید بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید یک روز و گفت ای ملک / تویی بر مهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار / چنین ترک دینار باید هزار
ببخشش گرایش کاری بود / همه مهتر از ترکان بود
بدو گفت خاقان که آیین ما / چنین است و افروزش دین ما
که از ما هر آنکس که جنگی ترست / بهنگام بخشش درنگی ترست

چو خواهد فزونی نداریم باز — همی آز ورزد نه راه نیاز — فزونی مر او راست بر ما کنون — بدینار خوانیم بر وی فسون
چو زو باز گیرم بخوشد سپاه — ز لشکر شود روز روشن سیاه — جهانجوی گفت ای سر انجمن — تو کردی ورا خیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار کرد — عنان را بکهتر نباید سپرد — اگر دور مانم ترا شایدست — تو کرد ویژه آزرم او بایدت
بدو گفت خاقان که پیمان تراست — بدین آرزو رای و فرمان تراست — مر اگر توانی رهانید از او — سر آورده باشی همه گفت و گو
که این جایگه مر مرا هم نبرد — نمانم کسی را ز مردان مرد — بدو گفت بهرام کاکنون بگاه — چو آید مغاتوره دینار خواه
بخند و برو هیچ مگشای چشم — مده پاسخش گر دهی جز بخشم — گذشت آن شب و بامداد پگاه — بیامد مغاتوره دینار خواه
جهاندار خاقان بدو ننگرید — ز گفتار از آن ترک جنگی شنید — ز خاقان مغاتوره آمد بخشم — بیکبارگی بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار — چرا گشتم امروز پیش تو خوار — همانا که این مهتر پارسی — که آمد بدین مرز با پارسی
بکوشد همی تا بهی زو زداد — بدو گفت بهرام کای جنگجوی — چرا تیره گشتی بدین گفت و گوی — شماره ترا داد خواهد بباد
چو خاقان بر دراه فرمان من — خرد را نه بحد ز پیمان من — نمانم که آیی تو هر بامداد — تن آسان دهی رنج او را بباد
بر آن تنگ هستی تو سیصد سوار — برزم اندرون شیر جویی شکار — نه ارزد که هر بامداد پگاه — بجو ار دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار اوی — سرش گشت پر کین ز بازار اوی — بخشم و تندی بیارید جنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست — برزم اندرون ترجمان منست

رزم مغاتوره با بهرام

چو فردا بیایی بدین بارگاه — همی کن تو پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ — همی تیر پولاد پیکان خدنگ — بدو داد و گفت این ترا یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
مغاتوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوی خرگه خویش تفت — چو شب دامن تیره اندر کشید — سپیده ز کوه سیه بر دمید
مغاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی سرخ توزی بچنگ — چو بهرام بشنید بالای خواست — همان جوشن خسروانی بخواست
گزیدند جایی که بهر کرنگ — بدان دشت و هامون ترخی بجنگ — چو خاقان شنید این سخن بر نشست — برفتند ترکان خاقان پرست
بدان کارزار آن دو شیر دمان — که از پیش خواهد آمد زمان — مغاتوره چون شد بدشت نبرد — ز هامون بابر اندر آورد گرد
به بهرام گردنکش آواز داد — که اکنون ز مردی چه داری بیاد — تو خواهی بدین جنگ رامش درست — وگر تیره دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن — که این پی تو افکنده ای زین سخن — مغاتوره گرد از جاندار یاد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زه و تیر بگرفت شادان ببست — چو شد غرقه شکاش بگشاد دست — بزد بر کمرگاه مرد سوار — نسفت آهن از آهن آبدار
زمانی ببیع بود بهرام دیر — که تا شد مغاتوره از جنگ سیر — مغاتوره پنداشت کو شد تباه — خروشید و برگشت زان رزمگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی — نگشتی مرا سوی خرگه مپوی — تو گفتنی سخن باش و پاسخ شنو — اگر بشنوی زنده مانی برو
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ — که آهن شدی پیش او نرم سنگ — بزد بر میان سوار دلیر — سپهبد شد از زر و دینار سیر

بروی اندر آمد دو دیده پر آب — همان زین توزی بدش جای خواب — گذر کرد آن تیر آهن گذار — ز خفتان و اندام آن نامدار
مغاتوره چون جنگ را بر نشست — با ورخ دو بالش بپر بر ببست — چو خسته شد از تیر بر زین بماند — زننده بزد اسپ جنگی براند
بخاقان چنین گفت کین کامجوی — همی گور کن خواهد از نامجوی — بدو گفت خاقان که بهتر ببین — که او زنده خفتست بر پشت زین
بدو گفت بهرام کای بر منش — هم اکنون بخاک اندر آید تنش — تن دشمن تو چنان خسته باد — که او خفته بر اسپ تازی نژاد
سواری فرستاد خاقان دلیر — بنزدیک آن نامبردار شیر — ورا خسته و کشته دیدند خوار — بیامد سوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان — شگفت اندر آن سوار جهان — بر اندیشه شد تا بایوان رسید — کلاهش ز شادی بکیوان رسید
ببیلیح و درم خواست و انگشتری — همان زیور و تخت شاهنشهی — ز دینار و از گوهر شاهوار — ز هر گونه آن کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد — بگنجور بهرام جنگی سپرد — چو خندی برآمد برین روزگار — شب و روز آسایش آموزگار

داستان شیر کپی

جهان بد که در کوه چین آن زمان — ددو دان بودی فزون از گمان
ددی بود مهتر ز اسپی بتن — ندیدی کس او را مگر گرم گاه — دو چنگش بکردار چنگ هژبر — بسر بر سیه گیسوان چون رسن
تنش زرد و گوش و دهانش سیاه — شده روز روی بزرگان دژم — ورا شیر کپی همی خواندند — خروشش همی برگذشتی ز ابر
همی سنگ را بر کشیدی بدم — همیشه دل چینیان زو بغم — یکی دختری داشت خاتون چو ماه — ز رنجش همه بوم درماندند
سوار و پیاده کشیدی بدم — دو بیجاده خندان دو نرگس دژم — بر آن دخت لرزان بدی مام و باب — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ دژم — همی گرد آن مرغزاران گشت — جهاندار خاقان ز بهر شکار — اگر تافتی بر سرش آفتاب
جهان بد که روزی بیامد بدشت — همی رای زد با یکی رهنمون — بشد دخترش تا بدان مرغزار — بدشتی دگر بود ازین مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون — فرود آمد او را بدم در کشید — بیک دم شد از جهان در نهان — ابا دختران وی دی پنج بار
جوان شیر کپی ز کوهش بدید — همی مادرش پیر بر کند موی — ز درد دلش همه ساله گریان بدند — بر آمد بر آن خوب روی این جهان
چو خاقان شنید آن سپه کرد روی — که تا چین یکی آید ز بخت رها — چو بهرام جنگ مغاتوره کرد — چو بر آتش تیز بریان بدند
همی چاره جستند از آن اژدها — بهر کس همی گفت کردار او — جهان بد که یکروز دیدش سوار — وز آن مرد جنگی بر آورد گرد
همی رفت خاقان بدیدار او — همی راند بهرام با رهنمون — بپرسید خاتون که این مرد کیست — از ایرانیان نیز صد نامدار
پیاده فراوان بپیش اندرون — که بهرام یل راندانی بنام — بایران بیک چند که بود ساو — که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت کهتر که دوری ز کام — که از خسروان نام مردی ببرد — کنون تا بیامد از ایران بجنگ — سر و تاج او برتر از مهر و ماه
بزرگانش خوانند بهرام گرد — همی تاج شاهی نهد بر سرش — چنین گفت خاتون که با فر او — بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواند همی قیصرش — بیک تیر او گم شده از میان — یکی آرزو زو بخواهم درست — سزد گر بیاریم در پر اوی
مغاتوره او کرد پیچان چنان — چو خاقان نگه داند آن کار

بخواهد مگر زاژدها کین من — برو بشنود درد و نفرین من
بدو گفت ماما که بین داستان — بخواند برو مهتر راستان
تو از شیر کپی نیابی نشان — مگر گشته و گرگ پایش کشان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت — ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید — بیکایک بگفت آنچه گفت و شنید
بدو گفت خاقان که غاری بود — بجایی که چون من سواری بود
همی شیر کپی برزد اخترم — بکوهم تنگی شود گوهرم
پدید آیدکان اژدهای دژم — همی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نایب بود — همان شاه را ان گرامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش — بخواهم ز شهر جهانبین خویش
اگر تنگ باشد اگر نام من — بگویم برآید مگر کام من
برآمد برین نیز روزی دراز — زن آن کین ز هر کس همی داشت راز
جهان بد که خاقان یکی سور کرد — مهان را بدان سور بخور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند — چو آمد بر تخت سیمین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید — بشد تیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین — که آباد بادا بتو ترک و چین
اگر چون تو نامد بتوران سوار — کمند افکن و گرد و نیزه گزار
یکی آرزو خواهم از شهریار — که باشم بدان آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست — بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون که اندر دور — یکی مرغزارست زیبای سور
جوانان اندر آن مرغزار — یکی جشن سازند گاه بهار
ازان بیشه برتر یکی تیره کوه — یکی کوه بی بیشه تیره ز غار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست — که این کشور چین ازو در بلاست
یکی شیر کپیش خواند همی — یکی نیز نامش نداند همی
یکی دختری بد ز خاقان چین — که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه — چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم — کشید آن چراغ دلم را بدم
جهان هم بپاید ز بهر شکار — کنون نو بهاری بدان مرغزار
بدین شهرها در جوانی نماند — همان نامور پهلوانی بماند
شدند از پی شیر کپی هلاک — براگنیخت زین بوم آباد خاک
سواران چینی و مردان کار — بسی تاختند اندران روزگار
چو از دور بیند چنگال او — بر و پشت و کوس و سرو یال او
بفرزند بر درد دل مرد جنگ — ره او را چه شیر و چه پیل و نهنگ
چو گیرد شما را بکم پیش او — کس اندر نیارد شدن پیش او
بدو گفت بهرام فردا بگاه — بیایم ببینم من آن جشنگاه
بنیروی یزدان که او داد زور — بلند اختر تیره ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه — چو شیر کپی را نماید راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه — شب تیره بنماید زلف سیاه
پراکنده گشتند و مستان شدند — ازان جای سرکش بایوان شدند
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد — به پیچید زلف شب لاجورد
سرافگنده پوشید بهرام گرد — گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر — یکی نیزه و دو شاخ نخچیرگیر
بیامد بنزدیک آن برز کوه — بفرمود تا باز گردد گروه
بدان بیشه کپی چو نزدیک شد — تو گفتی بر و کوه تاریک شد
میان اندران کوه خارا ببست — بنام کمند اندران زین نشست
کمان را بمالید و بر زین نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو بر اژدها بر شدی موی تر — بتوی برو تیر کرکس کارگر
شد آن شیر کپی بخشم اندرون — بغلطید بر خاک و آمد برون
بغرید و برزد بران سنگ دست — همی آتش از کوه خارا بجست
کمان را بمالید بهرام گرد — بتیر از هوا روشنایی ببرد

همی آمد آن اژدهای دژم — که بهرام رامش خواند بدم
خدنگی بینداخت مرد دلیر — تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش — فرو ریخت چون آب خون از برش
سیم با چهارم بزد بر دهانش — که بردوخت با هم دهان و میانش
همان بجبین زد او را بر شکم — بپشتش ازو دور شد روز دم
همی دید نیرنگ و آهنگ او — بهفتم بزد تیر بر چنگ او

بهشتم میانش گشاد از کمند — بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه‌ای بر میان دده — که شد سنگ خارا بخون آژده
وزان پس بشمشیر یازید مرد — تن شیر کپی بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار — وزان پس بزد و آمد از کوهسار
ازان بیشه خاتون و خاقان برفت — دمان و دنان تا بر کوه تفت
بنزدیک خاقان جهانجوی شاد — سخنهای کپی همه کرد یاد
خروشی برآمد ز گردان چین — که آواز گفتی بدرد زمین
به بهرام بر آفرین خواندند — بسی زر و گوهر برافشاندند
چو خاتون بشد دست او بوسه داد — وزان پس ورا خواندی شاه داد
گرفتش سپهدار چین در کنار — وزان پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید — فرستاده مهتران برگزید
فرستاد ده بدره زر و درم — همان برده و گوهر و بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر — نوشتند منشور ده بر حریر
بخارا و سغد و سمرقند و چاج — بدو داد با یاره و طوق و تاج
ببهرام داد آن زمان دخترش — بفرمان او شد همه کشورش
برآیین چین خلعت آراستند — فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که از ایران سرست — ببخشش این گهر تا کرا درخورست
سران را ورا خلعت و یاره داد — برفتند گردان فرخ نژاد
همه هم زبان آفرین خواندند — بسی زر و گوهر برافشاندند
چو از داد و خورد و سگالش ببود — غم گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردن فراز — ببهرام بر داشتندی نیاز
همه چین همی گفت ماننده ایم — ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
می خورد بهرام و بخشید چیز — برو بر بسی آفرین بود نیز
چنین تا خبر تا بایران رسید — بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج — ازان توبه پشت نابرده رنج
پر از درد و غم گشت از کار او — دلش گشت پیچان ز کردار او
می او زد با بزرگان بهم — بسی گفت و انداخت بر بیش و کم
چو بسیارشان رای بر تخته شد — ز چاره دل شاه پرداخته شد

شب تیره در موبد ناشد دبیر / سر خامه را گر چکان قیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / نگرتی که از مهر پیش خامه کرد

نامهٔ خسرو بخاقان

نخست آفرین کرد بر یک خدای / کزویست بر نیکویی رهنمای
برآرنده هور و کیوان و ماه / نشاندند شاه در پیشگاه
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند رخشنده خورشید و ماه
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند نیکی و آن مهی
فزاینده هر که جوید بدی / فزاینده دانش ایزدی
ز نادانی و دانش و راستی / ز کژی و از کمی و کاستی
بپای جو کوبی که یزدان نکیست / ور آباد و هم تا و انباز نیست
بیاید هر آنکس که نیکی بجست / مبادا که او دست بدر اشت
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی نباید کشید
دگر گفت بهرام چوبینه نام / هر آن کس که از نیستی مینیا دکام
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / ز مهتر شناسد نه یزدان شناس
یکی خردی کار و بی نام بود / بدر برکشیدش که هنگام بود
چو شاه جهان مر ورا برکشید / همان کرد کز گوهر او سزید
نهان نیست کردار او در جهان / میان مهان و میان کهان
کس او را ندید رفت کش پایه بود / وگر در خرد برتری پایه بود
بنزد تو آمد پدر رفتنش / جو بر مایگان دست بگرفت خویش
فراموش کردی مگر کار اوی / که از آرزو گشتی زنهار اوی
که زو بر سرت تاز یا زنیی / پسندیده نامد بر هر کسی
کسی این نه برگیرد از راستان / بیم من بدین کار هم داستان
نباید که بی برکنی نام خویش / ببهرام بفروشی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو / بر اندیشه کن رای تاریک تو
گران بنده را پای کرده به بند / فرستی بر ما بوی سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
جو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بر آن گونه گفتار شاهان سزند
فرستاده را گفت فردا پگاه / جوابی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده شد با دلی پر شتاب / نبود آن نشستش جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی رسید
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر / ابا جامه و مشک و چینی حریر

پاسخ نامهٔ خسرو از خاقان

بپاسخ نخست آفرین مهان / ز من بنده برگرد کار جهان
دگر گفت کان نامه برخواندم / فرستاده را پیش بنشاندم
تو بایندگان گوی زان سان سخن / تر پیدا از آن خاندان کهن
که مه را بدارند یکسر بمه / نه که راستا شد برجای که
همه چین و توران سراسر تراست / بهیتال بر نیز فرمان تراست
هم نابدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / وز آن پس بعهد اندر آرم شکست
نخواندم مر او را از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی نیفزایدی / خود پیشتر باشدی شایدی
جو بهرام می باید اورد جنگ / به پیلی و را تیغ هندی بجنگ
فرستم ورا با سپاهی کنون / گر آید بایران درون رود خون
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت / که باماد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیک ماه کمتر بپیمود راه
جو برخواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان از او روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان باندیشه درماندند

جهان یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای نو و اورنگ و تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
بنامه چنین کار نیکو مکن / مکن تیره این فر و شمع کیان
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر / خردمند زیبا و گرد و دبیر
کز ایدر بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و رای او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و بسی از بهلوانی جهت
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
شنیدی که با من چه کرد از بدی / نیاید تو باور ز بی‌خردی
بپرسید اگر باز بهرام کو / بیاید بایران کند کینه تو
بدان که چون اندر آن روزگار / سه بهر اندر ایران ورا دوستدار
یکی کاردانی سخن دان فرست / که بهرام زی بند و زندان فرست
چو نیکو نکرد او بنیکی کار / نباشد به پالایش روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / از او بد شنودن نه آسان بود
بجوی سخن گفت باید نسی / نهانی نباید که داند کسی
وز آن پس چو بشنید بهرام گرد / کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد همان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با فرین
شنیدم که آن ریمن بدهنر / همی نامه سازد که از درد کر
سپاهی دلاور ز چین برگزین / بدان تا نزاید ز ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم / تراشاه خوانم بدان مرز و بوم
بنام تو بر پاسبانان بشب / بایران و بیران کشاید دو لب
ببرم سر خسرو بدگهر / که مه پای ماناد از ایشان نه سر
چو من کهتری را بهندم میان / زمین بر کنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان بر اندیشه گشت / ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آن کس را که بود مه / سخن گوی و داننده و یادگیر
بدیشان چنین گفت آنچ بهرام گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست این خوار و دشخوار / که بر تخم ساسان سر آید قفیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نماند بنزد خردمند راه
بایران بسی دوستدارش بود / جو خاقان نیکی دوستوارش بود
بر آید بتخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت / بخندید و بر دیگر انداز گشت
بر آن برنهادند یکسر گوان / گزیدند باید دو مرد جوان
گزین کرد از آن مرد دو تن مهتری / همان رنج کش باید و لشکری
بچین مهتری بود جنگجوی نام / دگر سر کسی بود ز نیکو نام
که با گرد بهرام یاور بدند / که جایگه یار لشکر بدند
فرستاد خاقان بیلان بخواند / بدو دان دینار دادن نشاند
بخواند آن زمان گرد بهرام را / بیاراست اندر دلش کام را
چنین گفت مهتر بدین مرد دو / که هشیار باشید روز نبرد

رفتن بهرام بجنگ خسرو

همیشه به بهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برارید خاک
سپاهی دلاور بدیشان سپرد / همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ خورشید از گرد چون آبنوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد / بروز سپندارمذ بامداد
جو آگاهی آمد بشاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنایی پرید
بایران برافتاد سرگشت و گوی / ز بهرام و از لشکر و زور اوی
یکی سوی خاقان بی مایه بوی / سخن هر چه دانی که باید بگوی
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگزین گذار درین بر خانه راه

بایران و توران تو داناتری   همی بر زبان بر توانا تری
در گنج بگشاد و چندان گهر   بیاورد و شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین در آن چیره ماند   همی در نهان نام یزدان بخواند
چو با بهر راه چین برگرفت   بجیحون یکی راه دیگر گرفت
که بهرام او را نه مند بخشم   گزو بود بهرام دایم بخشم
چو نزدیک درگاه خاقان رسید   همه کرد و کوبند و برسزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه   فرستاده آمد بدین بارگاه
بفرمود تا برگشادند راه   چو بشنید خاقان بیاراست گاه
فرستاده چون شد بهنگی فراز   زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت هر گه که فرمان دهی   بگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان ز شیرین زبان   دل مردم پیر گردد جوان
بگوی آن سخن را که سود اندروست   سخن گفت مغزست و ناگفته پوست

چو خراد برزین شنید این سخن   بیاد آمدش گفتهای کهن

سخن گفتن خراد پیش خاقان

نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دارنده روزگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید   توانایی و ناتوان آفرید
یکی چرخ گردنده شد بی ستون   چرا نه بفرمان او در نه چون
بر آن آفرین کآفرین آفرید   بلند آسمان و زمین آفرید
خداوند رخشنده خورشید و ماه   توانایی و تنگی و دستگاه
نخواهد همه جز همه راستی   نخواهد همی کژی و کاستی
توانا و دانا و دارنده اوست   سپهر و زمین را نگارنده اوست
بچرخ اندرون آفتاب آفرید   شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست ما بنده‌ایم   همان راستیهاش گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند   یکی را کند نزد او مستمند
نه با آنش مهر و نه با اینش کین   نداند کس این جز جهان آفرین
که از مهتران خاک را زاده‌ایم   که بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
نخست اندر آیم ز جم بر سخن   جهاندار طهمورث بافرین
چنین هم برو تا بر کیقباد   همان نامداران که دارند یاد
برین هم نشان تا بسنده باید   چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی بسی رنجشان بود بهر   چشیدند بر جام تریاک زهر
کنون شاه ایران بن خویش تست   همه شاد و غمگین بکم پیش تست
بهنگام شاهان با آفرین   بدر ما درش بود خاقان چین
بدین روز پیوندها تا زگشت   همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین تو باد   سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت و خاقان بدو داد گوش   بدو گفت ای مرد دانش فروش
بایران اگر نیز چون تو کسست   شاینده آسمان او بسست
در آن کاخ جایی بپرداختش   بنزدیکی خویش بنشاختش
بفرمان او پادشاهی برد   یکایک بگنجور او بشمرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته   مبادی تو اندر جهان کاسته
گر از من پذیرفت خواهی تو چیز   بگو تا بدیرم من این چیز نیز
وگر نه تو از بدره روشن تری   بدانستگی بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداختند   ز هرگونه جامه بیاختند
بخوان و شکار و ببزم و بمی   بنزدیک خاقان بدی نیک پی
همی جست و روز بیش جای یافت   بمردی و گفتار پیش اندر شتافت
بدو گفت بهرام بد گوهرست   ز آز و من بدکنش بدترست
فرو شد جهان دید کانرا بچیز   گر آن چیز گفتن بیرزد بنیز
ورا امروز تا جور بر کشید   بار جنش ز خورشید بر کشید
نداند کس در جهان نام او   ز گیتی بر آید همه کام او
اگر با تو بسیار خوبی کند   بفرجام پیمان تو بشکند

چو فرمان روا گشت فرمان او   برون آمد از مهر و پیمان او
جهان هم که با شاه ایران بسست   نه خسروپرست و نه یزدان پرست
که او را فرستی بنزدیک شاه   سر شاه ایران برآری بماه
وزان پس همه چین و ایران تراست   نشیمن هم آنجا کجا کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت   دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت ازین سان سخنها مگوی   که تیره کنی نزد من آبروی
نیم من بداندیش و پیمان شکن   که پیمان شکن خاک بادش کفن
اگر قیصر روم همسان گشت   ابا چیره و آنگه که بیچاره نیست
مرا نیز شاید که چونین کنم   ابا گرد بهرام چون این کنم
مرا همچو قیصر هزاران رهیست   مرا گوهر از مایه فرهیست
نیازرد شاه ترا شاه روم   سپردش ورا لشکر و گنج و بوم
چو بهرام جنگی که از جنگ او   بدفتر نویسند فرهنگ او
فرستاد و داماد و آزرم جوی   چگونه کشم سر ز پیمان اوی
چو بشنید خراد برزین سخن   بدانست کان تازگی شد کهن
چو بهرام دادش بایران امید   سخن گفتن من شود نارسید
نیاید ورا گفت من سودمند   بدین کار پذیرد او سود و پند
سخن گفتن از وی محالی بود   بترسم که از وی وبالی بود
چو ببیند خاقان بدو تیره گشت   به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک او   که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدایی بدست آمدش   همان نیز یاونشت آمدش
سخنهای خسرو بدو یاد کرد   دل مرد بی تن بدو شاد کرد
بدو گفت خاتون مرا دستگیر   بود تا شوم بر درش بر دبیر
بدو گفت تا چاره کرد کدخدای   کزو آرزوها نیابد بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست   وز و نیست بهرام را مغز و پوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز   وزین نیز بر باد گشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن   نه پیر دید تیمار دار او نه بن

یکی ترک بد پیر نامش فلون   که ترکان ورا داشتندی زبون

چاره ساختن خراد کشتن بهرام

همه پوستین بود پوشیدنش   ز ارزن بدی نیز خوشیدنش
بتن نیز خویش مغاتوره بود   دلش بد ز بهرام پر درد و دود
همیشه بدل داشتی کین اوی   نبستی زبان را ز نفرین اوی
مغاتوره چون گشت کشته بزار   ابر دست بهرام آن روزگار
فلون را دل از درد جوشان بدی   شب و روز از غم خروشان بدی
چو خراد برزین سوی راه شد   وزین اندر ترک آگاه شد
کسی را فرستاد و او را بخواند   بدان نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد   همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی و را خواندی   بر نامدارانش بنشاندی
پر اندیشه شد مرد بسیار دان   شکیبا دل و زیرک و کاردان
وز آن روی با کدخدای سرای   ز خاتون جستی همی گفت رای
همان پیش خاقان بروز و شب   چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران مرد پیر   که چون تو سرافراز مردی دبیر
اگر در ترکیت کهتری بدی   وگر نامت از دور شهری بدی
یکی تاج نو بودی بر سرش   بویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانشم نیز هست   چه گویی بپایم برین کار دست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای   که دانا پزشکی نو آمد بجای
بدو گفت خاتون که ای پر هنر   مرا گاه بیمار انده مبر
همیشه تو شادان زی و خواب   بیارش مجاز اندرین کار سر
بیامد بخراد برزین بگفت   که این راز باید که داری نهفت
برو پیش او نام خود را مگوی   پزشکی کن از خویشتن تازه روی

بنزدیک خاتون شد آن چاره گر / بته دید پیمان او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند / همان ترف چو پیمان او ورند

کجا ترف گوینده خواندش / تبش خواست کز مغز بنشاندش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز

بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی بدره دینار و زربفت نخ
بدو گفت کین نامزاوار چیز / بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز

چنین داد پاسخ کز این را بدار / بخواهم هر آنگه که آید بکار
وزان روی بهرام شد تا بلو / بیاراست لشکر چو پر تذرو

کس آمد بخاقان که ای ترک و چین / همان نامکس آید ز ایران زمین
گراگاهی با بخرد برود / ورا زین سخن پدید نو برد

چو پیغام بهرام خاقان شنید / بدانست و از رای او بررسید
خبر چون بر شاه توران رسید / براندیشه شد یک زمان بار سید

منادی گری کرد خاقان چنین / کز بهرام کس با ایران زمین
شود گر بیابانش کنم بدو نیم / بپردان که نفروشم این را بسیم

فرستادن خراد قلون را بقتل بهرام

همی خورد خسرو بر زین دو ماه / همی داشت آن راز را جایگاه

فرو ماند از چاره کار خویش / کز بس تیره گون دید بازار خویش

نشایست آنجا گذاشتن ورا / ز هر چیز کی بازگستن ورا
بتنگی دل اندر قلون را بخواند / بدان نامور پیش کامش نشاند

بدو گفت روزی که کس در جهان / ندارد دلی سینه نهان در نهان
تو نان جو و ارزن و پوستین / فراوان نه چستی ز مهر در جبین

کنون جز ز دیبهای نان و برست / همه پوشش جامهای سرست
جهان بود پیچید و اکنون چنین / جهان را که اندر نوردی زمین

بنزدیک بهرام باید شدن / بروت فراوان بیاید بدن
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کارد بستان و بنورد راه

نگه دار از ناز بهرام روز / برو تا در مرد گیتی فروز
دی این روز را شوم دارد نهال / نگه داشتن این زبسیار سال

نخواهد که انبوه باشد برش / بد پای جستی بپوشد سرش
بتنها نشیند همان روز پس / نیاید برش بار آن روز کس

چنین گوی کز دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
همان کارد در آستی برهنه / همی دار تا خواندت بدتنه

چو نزدیک چوبینه آیی فراز / چنین گوی کان دخت سرفراز
مرا گفت چون رازگویی بگوش / سخنها ز بیگانه مردم بپوش

چو گوید چه رازست با من بگوی / تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
دلیری نمای و مترس از گزند / گزین بر شوی گر بجای بلند

بزن کارد و ناخفش بر اشتره / وزان پس بخنجر بیابی گداز
هر آنکس که آواز او بشنوند / ز پیش سپهبد بیاخرد وند

یکی سوی نوش و یکی سوی گنج / نباید زگشتن بروی تو رنج
وگر خود کشندت جهان دیده / همه ننگ و بدها پسندیده

ودیگر که برداشتی کین خویش / بجای آوریدی تو آیین خویش
همانا بتو کس نبرد ارد بی / که با تو هم آنکه بدی ساز دی

گراید و تنگ پای برگشتن رها / جهان را خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد / همان از جهان بهری دهد

وگرنه هم اینجا گروه ترا / چو گشته شوی زین بود بهترا
توانگر کنمشان ز بایستنی / بنیکی بهر جای شایستنی

چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون بیاید مرا رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید / به بیچارگی چند خواهم کشید

فدای تو باد این تن و جان من / به بیچارگی بر تو بیتان کن
چو بشنید خراد برزین دوید / از آن خانه تا پیش خاتون رسید

بدو گفت کامد که آرزوی / بگویم ترا ای زن نیک خوی
بر بند بسیار گنجهای من / سر از گر گشاده کنی پای من

کی مهر پنهان ز خاقان مرا / جهان داد کش بخشیده جان مرا
بدو گفت خاقان بخفت مست / مگر گل بهم بر نگینش ببست

ز خراد برزین گل مهر خواست / ببالین مست آمد از حجره راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد / بیامد بدان مرد چوبینه داد

بدو آفرین کرد مرد دبیر / بیامد سپرد آن بپرسک پیر
قلون بستد آن مهر و نازان چو بود / بیامد بر شهر که سپنی برو

همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن نه مدرام بود
بجان اندرون بود پاکی همی / نهاده برش نار و سیب و بهی

قلون رفت تنها بدرگاه او / بدربان چنین گفت کای نامجو
من از دخت خاقان فرستاده ام / نه جنگی سپهی و نه آزاده ام

که راز گفت آن زن پارسا / بدان تا بگویم بدین پادشا
ز بهر او راز در بستن است / همان نیز بیماره و آبستن است

گراکه کسی تا رسانم پیام / بدین نامور مهتر نیکنام
بشد پرده دار گرامی دوان / چنین تا در خانه پهلوان

بند هیچکس پیشش از چاکران / قضا را همان روز بد تن گران
چنین گفت کامد یکی بدنشان / فرستاده و پوستینی کشان

همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام کو را بگوی / که هم زان در خانه بنمای روی

بیامد قلون تا بنزدیک در / زکاف در خانه بنمود چهر
همه سوی بهرام برتن بجاست / چو دیدش چنین گفت کین چه بلاست

چو دیدش یکی پیر پس سست و زار / بدو گفت نامه داری بیار
قلون گفت شاها بیا مست و بیس / نخواهم که گویم سخن پیش کس

دل و چشم بهرام گیتی نهفت / تو گفتی که پیدا ارخشش بخفت
ور گفت زود اندر آی و بگوی / بگوشم نهانی بهانه مجوی

قلون رفت با کارد در آستی / بدید از نشد کژی و کاستی
همی شد که تا راز گوید بگوش / بزد دشنه و زخانه بر شد خروش

چو بهرام گفت مردم ز راه / برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کین را بگیرید زود / ببرسید تا کاه شبگیر دود

برفتند هر کس که بد در سرای / ران پیر سر را کشیدند پای
همه کهتران زو بر آشوفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند

همی خورد سیلی و بگشاد لب / هم از نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فکندندش اندر میان سرای

بخون اندر آغشته ریش سپید / دلش گشت از آن زندگی ناامید
چو بی جان شد آن بدکنش از لگد / کراورا ز دندی ازان کار بد

بنزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و پر گداز آمدند
سپاهی که یافت و باران او / همانکس که بد تنگ یاران او

موییه کردن خواهر بهرام

هم ایزد گشسپ و یلان سینه گو / رسیدند تا پیش آن شاه نو

همی رفت خون از لب خسته مرد / ز خان پر ز باد و لبان لاجورد

بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی از سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار / همی کرد با خویشتن کارزار

همی گفت زاری سوار دلیر / ز تو بیشه بگذاشتی نره شیر
که برد این ستون جهان را ز جای / بدین بد که بد پیشه را رهنمای

همی کرد زاری همی کند موی / همی گفت هر گونه گفت و گوی
که زار ادلیرا مها سرورا / گزیده سوارا دلاور سرا

الا یا سوار سپهبد تنا / جهانگیر و ناپاک و شیراوژنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پیل وار سپهبد بخت

آگاهی خاقان از لشکر بهرام

رسیدن بهرام چوبینه

دل شاه پرویز از آن شاد گشت / کزان پیش دشمن ازاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیده پنهان و از بیش و کم

آمدن خراد پیش خسرو

سر پادشاهی و خودکامه / نبشتند بر پهلوی نامه
که دادار دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / جهان چون بوذ در خور پیشگاه
بیک هفته مجلس بیاراستند / همه بر زمی رود و می خواستند
بآتشکده با نوشتا ذ چیز / بر آن موبدان خلعت افگند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که ز پید تا اگر دیم تاج و گاه
دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند دینار چون صد هزار
همی رنجت گنجور در پای او / برین گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هرکس که پیچد ز شاه / سوذ روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد / کزو نیز هر کس برآورد گرد
ز کردار بد بد سرانجام گشت / از آن کرده خویش بدنام گشت
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
چو بهرام نادان که با مهر تو / نخواهد که رخشان شود چهر تو
وزان پس چو خاقان پرداخت دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یکروز کز مرد رست / نیاید مگر کار نا تن درست
بدان نامداری که بهرام بود / مرا او همه رامش و کام بود
کنون من ز کسهای آن نامدار / چرا باز ماندم چنین سست و خوار
نکوهش کند هر که این بشنود / از آن پس بسوگند من نگرود
بخوردم غم خود فرزند او / نه اندیشه از خویش و پیوند او
چو با ما بغر ز بد پیوسته بود / بمهر و خرد جان او بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت از ایدر برو تا مرو / بدانسان که در باغ برد تذرو
تو کسهای بهرام مل را ببین / فراوان برایش بخوان آفرین
بگوشان بیزدان و تخت مهی / که ما را ازین بد بیند آگهی
و دیگر که من خون جگر خسته ام / بدین سوک تا زنده ام بسته ام
بجوی روی کشور نشستم بکین / همه شهر نفرین بدو آفرین
بدین درد هر چند کین آوریم / وگر آسمان بر زمین آوریم
بجوی خان گرد چو بای نام / ز صد یک نباشد بکین رانده گام
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
که او را زمانه بر آن گونه بود / همه تیبل دیو وارونه بود
ز بهرام خردک یکی پور ماند / بر آنکه مادرش فغفور خواند
بر سه بر بوم او بهار منت / از آن شاخ او عملک رمنت
چنین گفت ما را اشاره بسر / کزو تخم بهرام آید ببر
بر آن زینهارم که گفتم نخست / بر آن عهد و پیمانهای درست
سوی گردیه نامه بر جند ا / گرای پاکدامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی / سرشتست فزونی و دوری ازکمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
به از من ندیدم ترا کدخدای / بیا رای این پرده ما برای
گنه کار خاتون براندم ز پیش / نخواهم جز از تو بسوگند خویش
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
بیای و ببین این برادر بسیر / ازو یادگاری پدر ور بسیر
وزان پس بدین شهر فرمان تست / گروگان کنم دل بدانچه هوا تست
کنون هرکه داری همه گرد کن / به پیش خردمند گوی این سخن
وزان پس ببین تا چه بایدت رای / برو خویش او است خود برگرای
خود از ایران مردمان شاه کن / مرا زان سگالیده آگاه کن
همی گفت بر سان قمری ز سرو / بیامد برادرش تا زان مرو

جهانجوی با نامور رام شد / بنزدیک کسهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کشتن آن گشته آشفته بود

داستان کردیه با خاقان

وزان پس چنین گفت با بخردان / پسندیده از کودک موبدان
شما را بدین مژده بسیار باد / ورا با جهاندار کردار باد
ز پیوند او بند و نیکو سخن / چه از تو چه از روزگار کهن
کمی ناگهان مرگ بوذ این نه خرد / که گر کس در جهان این گمانی نبرد
سخنهای خاقان همه یاد کرد / وزان خرد کودک روان شاد کرد
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
ز پاکی و از پارسایی زن / که هم غمگسارست و هم رای زن
جوان گفت و آن پاکدامن شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس چو برخواند آن نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد / بدو پاسخ نامه را ساز کرد
بدو گفت کین نامه برخواندم / خود ار بر خویش بنشاندم
جهان کرد خاقان گر شاهان کشید / جهاندیده و پیش کاهان کشید
بدو باد روشن جهان بین من / که در چین بجوید همه کین من
ازین مرگ اگر چند گشتم دژم / بدان آزاده او شدم دل خرم
که یزدان ازین کشتن منت کرد / نماندش بگیتی کسی یاد کرد
همانا بگیتی ز خاقان بهی / بدو شاد باد آن کلاه مهی
دل او همیشه ز خسته مباد / امید جهان رو بگیتی مباد
کنون چون نشینیم یک با دگر / بخوانیم نامه همه سربسر
چو سوک جهان مهتر آید بسر / ز فرمان خاقان نباشد گذر
بدان گو بزرگست و دارد خرد / بیکبارگی بدبن آزرو بنگرد
کنون دوده را سر بسر شیون است / نه هنگامه این سخن گفتن است
مرا خود با ایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین زودی آیم براه / چگویند مرا آن خردمند شاه
بسوک اندر آهنگ شادی کنم / ز راز پارسایی و رادی کنم
خردمند بی شرم خواند مرا / چو خاقان بی آزرم خواند مرا
برین سوک چون بگذرد چار ماه / سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم هرچه باید شنید / ز گویندگان تا چه آید پدید
بگویم بیکبارگی نامه اندرون / چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشادی خرام / بخاقان بگوی آنچه دادم پیام
فراوان فرستاده را پند داد / جهاندیده از مرو برگشت شاد
وزان پس جوان و خردمند زن / بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کاین بد کنون نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان مرا خواستست / سخنها ز هر گونه آراستست
نیارست تا زنده بد شیر تن / کسی یاد من کردن از انجمن
مرا بی پدر داشت بهرام گرد / چو ده سال زانگه که با هم ببرد
چو از وی کسی خواستی مر مرا / بجوشیدی از کینه مغز پیرا
کنون شاه خاقان تو مردیست خرد / همش دستگاهست و هم دستبرد
بر او نیست آهو بزرگست شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک زایرانیان / بکوشند که خویشی بود در میان
ز پیوند و از بند آن روزگار / غم و رنج بینم بفرجام کار
مگر تا سیاوش ز افراسیاب / چه برخورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد از پی جستن بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان بیژن پور سپهبد چه کرد / ز ایران و توران برآورد گرد
بسازید تا ما ز ترکان نهان / بایران چه بیم این سخن ناگهان
بگردوی من نامه کرده ام / هم از پیش تیمار او خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگویید بد و رنج و تیمار ما

بنیروی یزدان چو او بشنود / بدین خوب گفتار ما بگرود
ببخشد گناهان ایرانیان / ببندد کمر دان بخدمت میان
بدو گفت هر کس که بانو توی / بایران و چین بانوی نو توی
نجنباندت کوه آهن ز جای / یلان را بمردی تو بی رهنمای
ز مرد خردمند بیدارتر / ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید زایشان عرض را بخواند / درم داد و او را بدیوان نشاند
بیامد سپهبد سپه بنگرید / هزار و صد و شصت یل را گزید
گوان هر سواری بهنگام کار / ز بر کاشتندی سر از ده سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزم ساز
که هر کس که دید او دوال رکیب / همه دل اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان / گر از ابر باشد بر سر فشان
بتوران غریم بی پشت و یار / میان بزرگان چنین است و خوار
همی رفت خواهم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برین مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
گرم بیگمان از پس ما سران / بیایید با گرزهای گران
همه جان یکایک بکف برنهیم / اگر لشکر آید خوریم و دهیم
وگر بر چنین رو نیابیت رای / از ایدر مجنبید یک تن ز جای
بآواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین بر نهادند و برخاستند / همه جنگ چین را بیاراستند
یلان سینه و مهروایزدگشسب / نشستند با نامداران براسب
همی گفت هر کس که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام

گریختن گردیه

هم انگه سوی کاروان شد بدشت / شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین کرد از اشتران سه هزار / بدان تا بنه برنهاد و ببار
چو شب تیره شد گردیه برنشست / چو گردی سپر از گرز زی بدست
برافگند بر مایه بر پرستوان / ابا جوشن و ترگ و تیر و کمان
همی راند چون باد لشکر براه / برخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی / گرای نامور کینه جنگجوی
سپاهی دلاور بایران کشید / بسی زینهاری بر من رسید
ز زین تنگ تا جاودان بردرت / بجنبد همی لشکر و کشورت
سپهدار چین کان سخنها شنید / شد از خشم زنگ رخش ناپدید
بدو گفت مشتاب و برگشت سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد براه
بایران رسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز آر بیشتر سخن
از ایشان نداند کسی راه ما / مگر بدنشان گرد بدخواه ما
بگوی این سخن گوی و بنوازشان / بر دانگهی پیش برافرازشان
وگر هیچ شاد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی گورستان کن برو / که گردد زمین همچو برنده رود
بیامد سپهدار با شش هزار / گزیده بزرگان چینی سوار
بروز چهارم بدیشان رسید / زن شیردل چون سپه را بدید
از ایشان بدل بر کمر داغ باد / ز لشکر سوی شارستان شد چو باد
یکایک بنه در پس پشت کرد / بیامد نگه کرد جای نبرد
بتیغ برادر بپوشید زن / نشست از بر باره گام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جانها بر نهاده بکف
سپهدار خاقان برابر بدی / که نامش تبرگی کدیور بدی
بپیش سپاه اندر آمد تبرگ / که خاقان ورا خواندی پیرگرگ
بایرانیان گفت کان بک زن / مگر نیست با این بزرگ انجمن
چو شد گردیه با سلیح گران / میان بسته برسان جنگ آوران

دلاور بترکش نهانت باز / بشد با شتاب و بر او فراز
بدو گفت آن خوار گشته شاه / کجا جویمش در میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن / جدا از تو چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت اینک منم / که بر شیر درنده اسپ افگنم
چو بشنید آواز او را تبرگ / بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا کرد زین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی و را یادگار / ز بهرام شیران آن گزین سوار
همی گفت پاداش آن نیکوی / بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی / که گر زانچه گفتم نپیچی تو روی
جهاندار آن خود کنم زین بن / گر من نیز باز آمدم زان سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست / بکن گر ترا آرزو سوی نیست
سخنها برین گونه سوگند کن / وگر پند بپذیرش بند کن
مر آن را که او بر تن داشت / سخنهاش از اندازه بگذاشت
بدو گردیه گفت کز رزمگاه / بیک سو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم / ترا اندرین رای فرخ نهم
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ / بیامد بر نامدار سترگ
چو شه دیدش آن زن چاره جوی / از آن مغفر نیزه بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای / سواری و رزمش پسندیده‌ای
مرا بود هم مادر و هم پدر / کنون روزگار روی آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت نمایش کنم
اگر از در شوی با منی مگوی / مرا خود همانا بسندی بگوی
بگفت این و زان پس برانگیخت اسپ / پس او همی تاخت ایزدگشسب
سپهدار چینی همان حمله کرد / برآویختند آن دو شیر نبرد
زن پرهنر خیره شد بر سوار / بنیزه بپیچید بر نامدار
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بگسست خفتان و پیوند اوی
یلان سینه با آن گزیده سپاه / برانگیختند اسپ از آن رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست / بسی کشته افگند و چندی بخست
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس / بر اسپان نماند بسیار کس
چو پیروز شد سوی ایران کشید / بر شهریار دلیران کشید
همه لشکر توران کشته شد / از آن کشتگان دشت چون بیشه شد
سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو برگشت از ایشان و پیروز شد / از آن شادمانی دل افروز شد
بروز چهارم بآموی شد / ندیدی زنی کو جهانجوی شد
بآموی یکچند بنشست و بود / بدلش اندرون داوری یافزود
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و کلک و حریر
نخستین سخن گفت بهرام گرد / بتیمار رود برادر بمرد
ورا و ترا ایزد یار باد / روان وی از ما بی آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند / بگوی آنچه از من شنیدی ز بند
بدان ای برادر که از ترک و چین / فرستاد خاقان جوینده کین
برادرش را با سپاهی گران / همه نامداران و جنگ آوران
بران گونه برگاشتان روز رزم / که نه رزم بیند ازین پس نه بزم
برادر شد اکنون و مانده‌ام / دل از مرز توران زمین کنده‌ام
بسی نامور مهتران با منند / نباید که آید برایشان گزند
نشستم بآموی تا پاسخم / بیازد مگر اختر فرخم
وزان پس بآرام بنشست شاه / چو برخاست بهرام جنگی ز راه
همی داد از بزرگان کسی کینه جوی / که با او بروی اندر آرد روی

کشتن گستهم

بدستور پاکیزه یکسر بگفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر مرزبان بشکنن / همی بگذرد او بود خویش من

جو روشن روانم پر از خون بود همی پادشاهی کنم جون بود
نهادند خوان و بسی جند خوردند همان نیز بندوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای گراو را ام اکنون زتن دست و پای
ببرید تا او بجون کیان جو بی دست باشد نه بندد میان
بریدند و هم در زمان او بمرد پر از خون روانش بجهره سپرد
اگر جند بندوی کردش وفا وفا را مکافات کردش جفا
وزان پس بسوی خراسان کسی فرستاد و اندر کردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان از ایدر برو تا در مرزبان
بگستهم گوی ای گو نه بپای جو این نامه من بخوانی بپای
فرستاده جون در خراسان رسید بدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت آنجه فرمان پرویز بود که شاهی جوان بود و خون ریز بود
جو گستهم بشنید لشکر براند پراکنده مردم همه باز خواند
جنین تا بشهر بزرگان رسید زساری و آمل بگرگان رسید
شنید انک شد شاه ایران درشت برادرش را شب بخشتی بکشت
جو بشنید کوش بپای بکند فرود آمد از پشت زین سمند
همه جامه پهلوی کرد جاک خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان ازان جایگه بازگشت تو گفتی که با باد انباز گشت
سپه را پراکنده کرد انجمن همی تاخت تا بیشه نارون
جو نزدیکی کوه آمل رسید سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی برد بر هر سوی تاختن بدان تاختن بود کین آختن
به سو که بیکار مردم بدند بنا بی همه بنده او شدند
بجای کی لشکر شاه بود گر گستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر سر انشان فرود آمدی سپه را همه پاک بر هم زدی
وزان پس جو گردوی شد نزد شاه بگفت آن کی جو اهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان جه کرد که از مرز ایشان برآورد گرد
وزین روی گستهم بشنید نیز که بهرام یل را برآمد قفیز
همان گردیه با سپاهی سترگ برفت از بر نامداری سترگ
پس او سپاهی بیامد بکین جگر داو بدان نامداران حسن
پدیره شدن را سپه برنشاند وزان بیشه جون باد لشکر براند
جو آگاه شد گردیه رفت پیش ز آموی با نامداران خویش
جو گستهم دید آن سپه را بزد برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر گردیه پر ز درد فراوان زبهرام تیمار خورد
که گر زنده بودی جهان پیر مرد من او را بهم پشتی اندر نبرد
ازین بی وفا جرخ و زشت کیش رسیدی دل ما بهر کام خویش
هم از درد بندوی با او بگفت همی تا بپستن خون زمژگان براند
یلان سینه را دید و ابرو تب فرود آمد از دور گریان ز اسپ
بگفت آنک بندوی را شهریار تبه کرد و بد شد مرا روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود نه از مهر او تن بخون داده بود
بنا زرگ برو رار دی داشتی روان پیش خاکش نگه داشتی
نخستین زتن دست و پاش بهم بدان سان که از کو مرا و نیزید
شمارا بدو جیست اکنون امید کز او کمتر از تیر به بار بید
ابا همگنان او بتر زان کند بر و اندرون گوشت ارزان کند
جو از دور بیند یلان سینه را برآشوبد و نو کند کینه را
نه بهرام را او فرستاد گشت که خنجر اندر او تر باد دشت
که سالار بودی تو بهرام را باو یافتی در جهان کام را
از و هر که داندش بو مهر به گلوی در او شنه تیز به
گرایدر بیاشید با ما بهم زبیم اندرین رای بر بیش و کم
پدیرفت از و هر که بشنید پند همی جست بر یک زر او گزند
زبان بر بیزه برکرد به برکشاد همی کرد گرد آن زبهرام یاد

زکتار او گردیه گشت سست شد اندیشها بر دلش نادرست
ببودند یکچند نزدیک او درخشان شد آن رای تاریک او
جو جندی در آن بیشه نارون ببودند آن مرد و لشکر شکن
یلان سینه را گفت ای نامجوی بگوید بگوید بدین آب روی
جنین داد پاسخ کو تا گوش من بگفتار بسیار دل خوش
یلان سینه با گردیه گفت این زگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان گرانه گزیدی بسر که رای تو آزادگان گسترند
جه گویی زگستهم یل خال شاه تو آنگه سپهبد سری با سپاه
جو بشنید از و این زن جاره گر بدو گفت کو را در آرم بسر
بدین جاره زی شاه نارسوم بیدکردن گستهم بغنوم
بدین جاره گستهم بیجان شود ازین شاد دل شاه ایران شود
بدو گفت شوی کز ایران بود از و تخمه نامه و بران بود
به همان که سالی نیاید بسر ز سوک برادر بیکی کند زم
مرا سوی او زو بهتر اندر جهان کجا باشد از کهتران و مهان
جو بگذشت سالی ازین سوک و غم بشادی نشینیم هر دو بهم
یلان سینه او را بگستهم داد دلاورکوی بود و جهره نژاد
جو دمند جون این سخن بشنود بیزدان دادار بیگمرد
بدانگه کس با سر تاجدار نباید که کس گمرد و کار زار

خواستن گستهم گردیه را

همی داشتش جون نکی تا رسیب همی جست کو را کند بی روان
کو اندر بلندی بدیدی نشیب همی جست رای شه خسروان
بیامی که از تو جو خسرو شدی بدو روزگار کهن نو شدی
بهر آنگه که دیدی شکسته سپاه کو از او همی داشتی در پناه
جنین تا برآمد برین جندگاه زگستهم بر دو شد جان شاه
بر آشفت روزی بگردوی گفت کو گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شد اندر این بزرگ انجمن برآییم کو بودشان رای زن
ز آمل کس آمد زکار آگهان همی ناکش بود و انگ بودی بهان
همی گفت ازین گونه تا تیره گشت زگفتار جشم بلا خیره گشت
جو سازندگان شمع وی خواستند زبیکانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی و خسرو بهم همی گفت خسرو زهر بیش و کم
بدو گفت زایدر فراوان سپاه باآمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و کشته باز آمدند پر از ناله و بر کداز آمدند
کنون اندرین رای ما را گهت که آن رای با تاج و تخت اند کیست
جو بهرام جوبینه گم کرد راه همیشه بدی گردیه نیک خواه
بهرام کردی همی سرزنش بدان کار خوانندی وزا بدکیش
همان بیژم آید بدل در گمان کو گستهم را از سر اید زمان
سوی گردیه نامه باید نوشت جو جوبی براز بیاغ بهشت
کنون جاره نیست تر دیکی سخن بگوی این سخن بر سر انجمن
که تا تو همی دوستداری کنی بهر کار و هر جای یاری کنی
برآید برین روزگاری دراز زبان بر دلم هیچ نکشاد راز
کنون روزگار سخن گفتنست که گر داری ما را بجای نشست
مگر ما کنون جون یکی جاره که زان کم شود زشت تیمار
بکوشی و جاره کنی اندرین که تا یابی از ما بسی آفرین
گر گستهم را از بر سنگ آوری دل و خانه ما بجنگ آوری
جو این کرده باشی سپاه ترا همان در جهان نیک خواه ترا
بنزدیک ما نشان بود زینهار بهر جای سر گر باشند خوار
کسی را که خواهم دهم کشوری که گردد بدان کشور اندر سری
تو آیی بمشکوی زرین ما سرآورده با بیت همه کین
برین برخورم جند سوگند نیز زنام برین بند یابند نیز

اگر سر بپیچم ز پیوند من
تو دانی که من جان و فرزند خویش
بدین گستهم بنزدیک اوی
نوشته بخطی و عهدی درست
که چون من سخن یافت از کار زن
برآید بکام تو این کار زود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
هم اکنون ز گنجور قرطاس خواست
بر آن عهد و پیمان و سوگندها
بگیتی برو نام پرویز شاه
سر نامه گفت آنچه بندوی کرد
هر آنکس که جانش ندارد خرد
چو جفت من آید بنزدیک تو
نهاد آن خط خسرو اندر میان
ابا کاروانی پر از خواسته
از او گریه شد چو خرم بهار
پس آن نامه شوی با خط شاه
بخندید و گفت این سخن را بسنج
چو بگشاد لب روز همان بیست
چو شب تیره شد روشنایی گذشت
بکوشید بسیار با مرد مست
نشاید که ایمن شوی بر زنان
یکی داستان یاد دارم شگفت
مسوی هیچ گونه تو در کار زن
ولیکن ورا خون سر مغز گرفت

مبادا ازین شاد پیوند من
بر و بوم آباد و پیوند خویش
درخشان کنم رای تاریک او
که از شاه پیمان بباید نخست
بویژه زنی کو بود رای زن

بدو گفت گردوی نوشته بدی
بجای پسر تو ندارم بجز
یکی رقعه خواهم بر و خط شاه
بخواهم فرستم زن خویش را
بدین نیز هر چندی بگذرم

نامه خسرو بگردیه خواهر چوبینه

ز مشک سیه کرده اماس خواست
ز هر گونه زاب و پیوندها
نهادند بر مهر مشک سیاه
همه دوده و بوم بد نام کرد
کم و بیش کارها بنگرد
درخشان کند رای تاریک تو
بپیچید بر نامه بر پرنیان
شب و روز بر رفت آراسته
همه رنج بر از رنگ و بوی نگار
نهانی بدو داد و بنمود راه
ندارد کسی گوش بود یار رنج
گرفت آن زمان دست استاد بست
لب شوی بگرفت تا که نشست
سرانجام گویا ز بالش ببست
که تا شد ز ایشان نهیب زنان
بدین کار هم اندیشه باید گرفت
وزو داستان تا توانی مرن
شگفتی بماند ای پسر زان شگفت

یکی نامه بنوشت چون بوستان
چو برگشت عنوان آن نامه خشک
یکی نامه بنوشت گردوی نیز
که بخشایش آراد ایزد بر وی
که او رفت و ما از پس او رویم
ز گفتار او هیچ گونه مگرد
زن چاره گر بستد آن نامه را
همی تاخت تا پیشه نارون
ز بهرام چندی سخن راندند
چو آن شیرزن نامه شاه دید
بخواند آن خط شاه بر پنج تن
همان پنج تن را بر خویش خواند
ازین مردمان نیز یار آمدند
سپهبد نیارست که اندر نبرد
مکن نیز فرمان زن ناتوان
تن آن به که در خاک پنهان بود
بهین زنان بود کش کار کرد
کشنده کسش بفرجام کار

چو ناهید در برج خویش بدی
گزین چیز بار حشمت نیز
همان مهر او چون درفشنده ماه
کنم دور ازین در بد اندیش را
بنام تو باید بر خواهرم
برین پیش و کمتر نباید فزود
همه رنجها بر دلش باد گشت
گل بوستان چون رخ دوستان
نهادند مهری بر او بر ز مشک
بگفت اندرو بند و بسیار چیز
مبادا پشیمان ازان گفت و گوی
بداد و خدای جهان بگردم
چو گردوی شوی بخت داری ز درد
شنید آن سخنهای خود کامه را
فرستاده زن بود نزدیک زن
همه آب مژگان برافشاندند
تو گفتی بروی زمین ماه دید
نهان داشت با نامداران سخن
بنزد یکی خوابگه در نشاند
ببالین آن نامدار آمدند
شب و روز روشنش پیمان سپرد
اگر تن بکار آیدت یا روان
که رفتن اندر دو گیهان بود
ز گستهم نامی برآورد گرد
بجنبید همی خون خود بر کار

همیشه ز زن باش بر بیم کار
چو او از بشنید ناپاک زن
شب تیره ایرانیان را بخواند
همه سرکشان آفرین خواندند
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
سر نامه کرد آفرین از نخست
که گفتارهایی که فرمود شاه
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی
فرستاده خواست شیرین زبان
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
زن شیرزان نامه شهریار
چو آمد بنزد یکی شهریار
بیاورد از آن پس سپاهی گران
ز دینار و از گوهر شاهوار
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو
ورا در شبستان فرستاد شاه
فرستاد نزد برادرش کس
بر آیین آن دین مر او را بخواست
بدانست کان پاک تن گوهرست
پرستار و زیور و گاه و کلاه
که برگوی از رزم خاقانیان
بفرمای تا اسب و زین آورند
پرستنده را بفرمود شاه
ز خوبان چو خسرو هزار و دویست
گرانمایه شبستان شاه جهان

چو خواهی که نیک بود روزگار
نهانشان زو مپوشید سخن
سخنهای آن گشته چندی براند
بر آن نامه بر گوهر افشاندند

برآمد بکام دل نیکخواه
چو آویزی از گو سوار بیی
بلند اختر و پاک و روشن روان
بنامه ورا افسر ماه خواند
چو درخشنده گل شد بوقت بهار
سپاهی پذیره شدندش سوار
هر آنکس که بودند با او سران
کس از انداز آن کردن بیمار
برخ چون بهار و بر قش تذرو

زن کردن خسرو گردیه را

پدر رفت و با جان همی داستان
بمردی چو شیر و بخوبی پریست
ورا داد جندانک که شد خیره ماه
به تندی چنان هم کمر بر میان
کمان و کمند و کمین آورند
که در باغ گلشن بیارای گاه
تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
چو شیرین بشد آتشکده و نهان

بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
بسی شمع و مشعل برافروختند
پس آن نامه شاه بنمودشان
دو بیت ار قلم خواست ناپاک زن

نامه گردیه بخسرو پرویز

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
یکی نامه برسان ارژنگ چین
فرستاده آمد بر زن چو گرد
سپه را بدرخواند و روزی بداد
زره چون بدرگاه شد باریافت
همان گنج و آن خواسته پیش برد
ز دیبای زربفت و دیباج و گرم
برخساره روز و گیسو چو شب

چو دیدش همان میوه نار دید
بیاراستش برخلعت انگند نیز
دو هفته برآمد بدو گفت شاه
بدو گفت شاها انوشه بدی
همان نیزه و خود و خفتان جنگ
برفتند بیدار دل بردگان
چو خورشید شیرین بشد اندران
ز هر زن ورا دو سه زد داستی

بهر برزنی آتش و باد خاست
بهر گوشه آتش همی سوختند
دلیری و شیدی پیغمبر و دستان
بیاراست با رای زن
ز بد خواه و از مردم نیکخواه
بدان کس که او کینه از دل بشست
بپیمود جهاندار شاه بزرگ
ازان زن ورا شادی نو رسید
نوشتند و کردند چند آفرین
سخنهای خسرو همه یاد کرد
چو شد روز روشن بنه برنهاد
دل ناچور روی از ازار یافت
یکایک بگنجور او برشمرد
همان تخت زرین و زرین سپر
همی در بارید گفتی ز لب
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
همان نزد دستور فریاد رس
بدو هیچکس دست تا که گزند بود
بدو داد دینار و هر گونه چیز
بخورشید و ماه و تخت و کلاه
روا از بد بیدار تو شه بدی
یکی ترکش انگنده تیر خدنگ
ز ترک و ز رومی و پرورد گان
خرامان بیالای سیمین ستون
شب و روز او را ابر داستی

چو بر گاه بنشست خسرو بباغ ... دل شاه را بود نیزش چراغ
نشسته بهم بانو و شهریار ... بسان بهاری که بد در بهار
بشد گردیه تا بنزدیک شاه ... زره خواست از ترک و رومی کلاه
بیامد خرامان ز جای نشست ... کمر بر میان بست و نیزه بدست
بشاه جهان گفت رنجور باش ... یکی چشم بگشای و دستور باش
بدان پر هنر زن بفرمود شاه ... زن آمد بنزدیک اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد ... ز بالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت ... چپ و راست پیکار گاهی گرفت
همی هر زمان اسب بر گاشتی ... وز آن پس به نیزه نگه داشتی
بدو گفت هنگام رزم سترگ ... بدین گونه بودم چو آلفده گرگ
بماند اندر و سخت شیرین شگفت ... بدو رشک برد و بدل کین گرفت
چنین گفت شیرین که ای شهریار ... بدشمن دهی آنت کارزار
که خون برادر بیاد آورد ... بترسم که چون او نهاد آورد
تو با جامه پاک بر تخت زر ... ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بمردی نبندد چنین زن میان ... نگه کن که بر تو نیاید زیان
بخندید شیرین چنین گفت شاه ... که زین زن چرا دوستی ار نخواه
بمهر و وفا و بمردی و جنگ ... جدا شد چنین زن مکن دل تو تنگ
بیاورد گاهی کهن یک دیه ... همی تاخت گرد اندرون گردیه
تو گفتی که باز آمد اسفندیار ... وگرنه برابست سام سوار
همی گفت باری بدانش بشاه ... بپیش من آراستی رزمگاه
هم اکنون ز نیروش بسان سترگ ... خدا کردمی پیش شاه بزرگ
ازو ماند بد خسرو اندر شگفت ... بدان برز بالا و آن روز و گفت
چنین گفت با گردیه شهریار ... که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینم که با جام می ... یکی مست باشی و گر سخت پی
یکی جام بر باده خسروان ... بکف برگرفت آن زن پهلوان
گر گشتی گریزان از آن اهرمن ... نهاده برو دیدها انجمن
بیاد سپهبد بیک دم بخورد ... برآورد از آن جام بر گرد گرد
سپهبد شگفتی بماند اندروی ... بدو گفت کای ماه پیکار جوی
بگرد جهان چار سالار من ... که هستند بر جان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار ... از ایران بپایند جنگی سوار
کنون هم بمشکوی زرین من ... چه در خانه گوهر آگین من
پرستار باشد ده و دو هزار ... همه پاک با طوق و با گوشوار
از این پس نگهبان ایشان توی ... که با رنج و تیمار خوبان بوی
نخواهم که گویند زیشان سخن ... کسی جز تو گر نو بود گر کهن
شنید این سخن گردیه شاد گشت ... ز پیغاره دشمن آزاد گشت
همی رفت روی زمین را بروی ... همی آفرین خواند بر فرّ اوی
ز شیرین و مریم ز هر زن که بود ... بفرمان او کار کردند زود
برآمد برین بیست روزی دراز ... بخت اختر نامور جز فراز
چنین بد همی خورد با مهتران ... بزرگان و رزم آزموده سران
یکی روز بنشست در بزمگاه ... جهاندار و پیشش سران سپاه
بدان مجلس اندر یکی جام بود ... نبشته برو نام بهرام بود
بفرمود تا جام بنداختند ... بر آن هر کسی دل بپرداختند
گرفته نظر نیز بهرام بر ... بر آن جام بهرام خودکام بر
چنین گفت کاکنون بر و بوم ری ... بگویند بیلان جنگی بری
همه مردم از شهر بیرون کنند ... همه ری به پی دشت هامون کنند
گرانمایه دستور با شهریار ... چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری ... نشاید که گویند بیلان پی
گنه کار بهرام و ری بی گناه ... نگه کرد باید بدین کار شاه
جوان شهر آباد ویران کنی ... دل بی گناهان غریوان کنی
نباید که کاری خسیس پیده ... ببایدت دانسته شاه رده

گزیدند بر آن کار رسم داستان ... نباشد ندیم بر زمین راستان
بدستور گفت آن زمان شهریار ... که بد گوهری بایدم بیگار
که بگزند باشد بری مرزبان ... یکی مرد بی دانش بدزبان
بدو گفت بهمن که گر شهریار ... بگویید نشان چنین نابکار
بجوییم و این را بجای آوریم ... بباید که کس رهنمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی ... شود اختری بایدم سرخ موی

رفتن خلاجوش به پادشاهی شهر ری

تنش زرد و چشم ازرق و روی زرد ... بد اندیش و کوتاه و دل پر ز درد
همان بد دل و سفله و بی فروغ ... سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش گرو زشت و دندان بزرگ ... براه اندرون گژ بود چو گرگ
همه موبدان مانده اندر شگفت ... که باید چهر و چنین چون گرفت
همی جست هرکس بگرد جهان ... ز شهر سپاهان از کهان و مهان
چنین بد که روزی کسی نزد شاه ... بیامد کزین گونه مردی براه
بدیدم بیارم بفرمان کی ... بدان تا برشند پیش موبد بری
بفرمود تا پیش او آورند ... وزان گونه بازی بگوی آورند
ببردند از این گونه مردی برش ... بخندید ز و کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو که از کردار بد ... چه داری بیاد از که گیتی رسد
چنین داد پاسخ که از کار بد ... نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم ... تن و جان پرستنده پر خون کنم
ابا هر که پیمان کنم بشکنم ... بر و بیخ رادی بخاک افکنم
نباشد برم قیمت هیچ کس ... بخوبی روانم بنزدیک نفس
سرمایه من دروغست و بس ... سوی راستی ننگرم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اخترست ... نوشته مبادا جز این بر سرت
بپرسید نامش خلاجوش بود ... غنی از پدر خال در غوش بود
بدیوان نوشتند منشور ری ... بزرگی بزرگی شد آن شوم پی

خراب کردن خلاجوش ری را

سپاهی پراگنده او را سپرد ... برفت اندر و نام زشتی ببرد
چو آمد بری مردمان تن درست ... دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانها ز بام ... فکندند و او شد بدان شادکام
وزان پس همه گربکان را بکشت ... دل کدخدایان بدان شد درشت
به هر سو همی رفت با رهنمای ... نهادی گری پیش او در بپای
همی گفت گر ناودانی بجای ... ببینم و گر گربه در سرای
بدان بوم و رست آتش اندر زنم ... ز بیشان سیه سنگ بر سر زنم
همی جست جایی که بد یکدرم ... خداوند آن را فکندی بغم
همه خانه از موش بگذاشتند ... دل از بوم آباد برداشتند
جویاران بدی ناودانی نبود ... بشهر اندرون پاسبانی نبود
از آن زشت و بدکامه و شوم پی ... که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب ... بپوشش همی تافتی آفتاب
همه شهر یکسر پر از داغ و درد ... کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بیامد مه فرودین ... بیاراست گلبرگ روی زمین
سرشک سر ابر چون ژاله گشت ... همه کوه و هامون پر از لاله گشت
همه باغها شد چو پشت پلنگ ... زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان ببازی بباغ آمدند ... همان میش و آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید ... همه چشمه باغ پر ماغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق ... بیاورد پس شیشهای خلوق
نشستند بر سبزه می خواستند ... بشادی روان را بیاراستند
کس آمد بگردوی از شهر ری ... برش داستان زان سگ بد پی
از آن درد گردوی غمخوار گشت ... بر اندیشه شد دل سوی چاره گشت

نگاریک برادر بجوانی بگفت / از آن داستان گفت با زن نهفت
نگر تا توانی یکی چاره کرد / که گرد دل شاه ازین درد سرد
بیاورد بس گردیه کرکی / که پیدا نبد گربه از کودکی
بر اسپی نشانده بسانی بزب / بزد اندرون چند گونه گهر
بباغ اوریدش ز بهر طرب / یکی گربه کردیه بس عجب
فروهشته از گوش او گوشوار / بناخن بر از لاله کرده نگار
بدیده چو فاورد برخ چون بهار / چو می خورده چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ / فروهشته از چشم زرین چراغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت / همه کهتران خنده را بنده گشت
ابا گردیه گفت کز آرزوی / چه خواهی بگوی ای زن خوب روی
زن چاره گر زود بردش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش ری را خرد یاد کن / دل غمگنان از غم آزاد کن
زری مردک شوم را باز خوان / ورا مرد بدکیش بدساز خوان
گر او گربه از خانه بیرون کند / زبان ناوران یک بیک برکند
بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت کای شوخ لشکر شکن
بتو دادم آن شهر وان روستا / تو بفرست اکنون یکی پارسا
زری باز خوان آن به آتش سپار / جوانمرد من آن زشت بدکیش را
خلاجوش کامد بره در بمرد / کس آورد مهان چه خرد و چه پیر
همی مرز ماندش فزون بود بخت / از آن تا جور خسروانی درخت
از آن پس گسترده شد دست شاه / سراسر جهان شد پر از نیک خواه
همه تاجداران کهتر شدند / همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد ز ایران دو پنجه هزار / جهاندیده و گرد و جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد / که بنهاد پیروز فرخ قباد
جهان را بخشید بر چار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر
از آن نامداران ده و دو هزار / گزین کرد ایران و نیران سوار
فرستاد خسرو سوی مرز روم / نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نباید که کشور بشود زو تباه
نگر هر کسی بس کند مرز خویش / بداند سر مایه و ارز خویش
همان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار خنجر گزار
گزین کرد با خنجر آبدار / همان نیز برگستوانور سوار
بدان تا سوی زاولستان شوند / ز بوم سیه در گلستان شوند
بدیشان چنین گفت کانکو ز راه / بگردد نگه دارد از باژ آنگاه
بجزی مر اورا براه آورید / گزین بگذرند و بچاه آورید
بهر سو فرستید کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بباید بروز و شبان / مجنبید در خیمه بی پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان / براه الانان فرستادشان
بدیشان سپرد از در باختر / بدان تا نباشد ز دشمن گزند
بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین
نگر با کسی و بفرمان ما / روان پسته دارد به پیمان
بهر کشوری گنج آگنده هست / گر کس را نباید شدن دور دست
چو باید بخواهید و خرم زیید / خردمند باشید و خرم زیید
در گنج بگشاد و چندان درم / که بودی ز هر مرز بر و بر رقم
بیاورد و گریان بدرویش داد / چو درویش و بیوه ببخشش داد
هر آنکس که او یار بندوی بود / بتر و یک گستهم بد خوی بود
که بودند شادان بخون پدر / ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه

از آن پس شب و روز کرده دو بهر / نشست و ببخشید بر چار بهر
از آن چار یک بهر موبد نهاد / گذارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدی نیک گفت / ز لشکر گر از مردم زیردست
بیک دامن داد بر تافتی / گذشته بجستی و در یافتی
دگر جشن شادی و رامشگران / نشسته بآرام با مهتران
نکردی ز اندیشه گردی ز بد / جهان گرد و نامداران سزد
سوم بهر گاه نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی بر گرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / گر بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب دیر یاز / نشستی ابا بانوان طراز
همان نیز یک ماه بر چار بهر / بخشیدنا شاد باشد ز دهر
یکی بهره چوگان و میدان و تیر / یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره روز دشت و کوه شکار / گر آن تازه گشتی ورا روزگار
هر آنگه که گشتی ز نخچیر باز / برخشنده روز و شب دیریاز
هر آنکس که بودی ورا دستگاه / ببستی بشهر اندر آذین براه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتی از روزگار نبرد
سه دیگر هر آنکس که دانا بود / فزاینده و چیز خوانده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستادگان را ز راه / همی خواندی نزد یک شاه
نبشتی همه پاسخ نامه بار / بدان نامداران گردن فراز
فرستاده با خلعت و کام خویش / ز در بازگشتی بآرام خویش
هم این روز منشور هر کشوری / نبشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سر سال از نوروز نو / گر رخشان شدی در دل از هور دین
نهادی سر گنج خسرو نهان / گر نشناختی کهتری در جهان
چو بر پادشا پنج بگذشت سال / بگیتی سراسر نبودش همال

زادن قباد از مادر

ششم سال از آن دخت قیصر چو ماه / یکی کودک آمد همانند شاه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز / بگوشش جهان پروریده بناز
بگوشش یکی بانگ گفتی پدر / نهانی دگر و آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوشش اندرون / همی خواندی آشکارا ز بون
بگوشش اندرون نام گفتش قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گسسته شد این / بیامد بر خسرو اخترشناس
بر آن زیج کرد اختر پژوه / برش اینا ویند پیر گروه
با اخترشناسان بفرمود شاه / که هر کس که گردد ز اختر نگاه
بگوئید چون هست یک تک بهم / فزون زان نباید که باشد نهم
چه دیدید و فرجام این کار چیست / ز زیج اختر این جهاندار چیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که برچرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند سپاهش بر او آفرین
هم از راه یزدان بگردد به نیز / ازین پیشتر چون سرایم چنین
دل شاه بر کین شد از کارشان / وزان نامزاوار گشتی زبان
چنین گفت با موبد آزاده شاه / که بر زین کند این سخن را نگاه
نگر تا نگوید ز دهان بر این / به پیش بزرگان ایران زمین
همی داشت آن اختر بد نگاه / نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / بدان هفته کس را ندادند بار
ز نخچیر و ازی بیک سو کشید / بر آن چند کس بود خسرو نژند
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه داستان نهادند
بدان تا چه بد نامور شاه را / که بر بست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن بنام سپاه

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگ دل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس / ز گردون گردان شدم ناسپاس
بگنجور فرمود کان برنیان / بیاور یکی رقعه اندر میان
بیاورد گنجور موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید
وزان پس بدو گفت یزدان شناس / که او برتر از دانش هر کس است
وز ایدون که ناچار گردان سپهر / دگرگون نماید بجوید مهر
بتیمار یکی بازگردد ز بد / چنین کردن از دانشی کی سزد
جهان چون نگارد فلک مر و بوم / بدو کام و ناکام ما بگذریم
نباید بدن جز بداد سپهر / کسی کین و پرخاش کرد او مهر
ازو کالبد راست سود و زیان / چو دانا شود زو بترسد روان
چو از شادکامیست هرگز مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
جهان آفرین پشت و یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کاری نو افگند بن
دبیر نویسنده را خواند پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بر نه بپیراوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد بشنو همی / که هرگز ندیدی چو او کودکی
نشاید کمر دانش و تخت را / وگر در هنر بخشش و تخت را
چو من شادمانم تو شادان شوی / که شادی و گردنکشی را سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد و توقیع خسرو بدید
بفرمود تا کاردم بر درش / دمیدند و بر بانگ شد کشورش
ببستند آذین بهر راه و بر / برآواز شیروی بر دیر شاه
برآمد هم آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندی صلیب / نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بیک هفته زین گونه با رود و می / ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان / بیامد بدرگاه با پهلوان
صد اشتر ز گنج درم کرد بار / ز دینار رنجه ز بهر نثار
ز دیبای زربفت رومی دویست / ز گستردنی زر جامه را نابیست
چهل خوان زرین با پیچید / چنان کز در شهریاران سزد
همان چند زرین و سیمین بده / ز گوهر برو چشمها آزده
بمریم فرستاد چندی گهر / یکی پر طاوس کرده ز زر
چو از جامه بزم و رومی حریر / ز زر و ز زبرجد یکی آبگیر
همه بار گوهر که بد چاربار / ز دیبای رومی هزاران هزار
فرستاد با برد رومی چهل / نگارا چهل بود بیداردل
گوی پیشرو نام او خانگی / به پیش اندر آمد به بیگانگی
همی شد برین گونه بر ساروان / شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پیروز شاه / که پیغمبر قیصر آمد ز راه
بفرخ بفرمود تا برنشست / یکی مرزبان بود خسروپرست
که سالار او بود بر نیمروز / گرانمایه و گرد و لشکرفروز
برفتند با او سواران شاه / بسر برنهادند زرین کلاه
چو از دور دیدان سپه خانگی / به پیش اندر آمد ز فرزانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بر آن گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین / برو بر بسی خواندند آفرین
بمالید بس خانگی رخ بخاک / همی گفت ای بهتر داد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد / مبادی همیشه مگر راد و شاد

آمدن رسول قیصر بخسرو

بزرگانش از جای برخاستند / همه دست بر دست بگذاشتند
چنین گفت پس شاه با خانگی / که جز تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخن گوی پاینده تر

مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند باد او از روزگار
ببیناد کس روی بی کام تو / نبشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین / بر آن نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستگی شاه شاد / نباشد ورا روشنایی مباد
اباهدیه و باژ روم آمدیم / بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین بود نیز
بخندید زان پس هنرمند شاه / نهادند پیشش یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندین نبایست رنج
هم از بهر مریم نثاری که بود / سوی او فرستاد آنگاه زود
بخراد برزین چنین گفت شاه / که آن نامه برخوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده بود او و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه سوی مهست / سرافراز پرویز یزدان پرست
سرافراز و بیدار و گیرنده شهر / که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار هرمزد فرزند شاه / که زیبای تاجست و اورنگ گاه
ز قیصر پدر مادر شیرنام / که تابنده باداد و با نام و کام
که با فر و با برز و پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
با ایران و توران شهی دسترس / بشاهی مبادش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد پرور و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرثی / همان پور هوشنگ و طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
بدین پاک یزدان کند آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون او سوار و نه چون او بهار / نه چون او بایوان چنین برنگار
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانش در کاستی
با ایران و توران و هندوستان / همان ترک تا بوم جادوستان
نژاد از دو یزدان پاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران بایرج سپرد / وزان دیگران نام مردی ببرد
هنرپرور و راد و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / بدان دشمنان بارکش همچو گاو
ز هنگام کسری نوشین روان / که یاد ار روانش همیشه جوان
که از ژرف دریا برآورد پی / بدان گونه دیوار پیدار کی
ز ترکان همه بیشه تا روان / پرستنده و بی رنج گشت انجمن
ز دشمن بپرسند چندان جهان / برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان
روا رو چنین تا بشهر خزر / وز ارمینیه تا در باختر
ز چیپال و ترک و سمرقند و چاج / بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده اند / ترا بندگی برگوا بوده اند
که شاهان ز تخم فریدون بدند / دگر یکسر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام / بزرگی بدانش برآورده ام
بر آن گونه شادم که تشنه باب / وگر سبزه نیز از بر آفتاب
جهاندار پیدا و فرخ کناد / مرا اندرین روز پاسخ کناد
کی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا بگنج شماست / که بینند و دانند گفتار راست
برآمد بر آن سالیان دراز / سزد گر فرستد بما شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
زگیتی برو بر کند آفرین / که بی او مباد این زمین و زمان
بدان من پذیرم ز خسرو سپاس / نیایش کنم هر شب سه پاس
همان هدیه و باژ و ساوی گران / فرستم بنزدیک آن انجمن
پذیری پذیرم سپاسی گران / مبیناد چشم تو روزی بدان

شود فرخ این جشن و آیین ما / درفشان شود در جهان دین ما
همین روزه پاک یک سنبدی / ز مهر و پرستیدن ایزدی
بر آن سوگواران بمالند روی / برو بر فراوان بسازند بوی
شود آن زمان بر دل ما درست / که از کینها دل بخواهید شست
که بود آنک از آفریدون فراز / که با سلم و تور اندر آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن / ز هر گونه کینها بپاختن
بدین خویشی از ما جهان رام گشت / همه کار بیهوده بدنام گشت
زن و کودک رومیان برده بود / دل ما ز هر گونه آزرده بود
درود جهان آفرین بر تو باد / همان آفرین زمان بر تو باد
چو این نامه قیصر آمد به بن / جهاندار بشنید خندان سخن
از آن نامه شد شاد و خرم نهان / برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر خاکمی / بدو گفت بس کن ز نیکانکی
گرانمایه را جایگه ساخته / یکی ایوان خرم بپرداخته
ببردند چیزی که بایست برد / بنزدیک آن مرد بیدار گرد
بیامد بدان گزین جایگاه / وزان پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و نبید و شکار و نشست / همی بود با شاه بهتر پرست
بدین گونه یک ماه نزدیک شاه / ببودند شادان دل و نیکخواه
چو یک ماه شد نامه پاسخ نبشت / سخنهای با مغز و فرخ نبشت

پاسخ قیصر روم بخسرو پرویز

سر نامه کرد آفرین مهان / بدان باد کو پاک دارد نهان
بد و نیک چند ز یزدان پاک / وزو دارد اندر جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنک کردی ستایش مرا / بنامه نمودن نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بر آن / سخن گفتن تاجور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو / نخواهم که چندان بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک / برآورد بوم و شمار مغاک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر / چنین ارجمند آمد بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / ز یزدان شمار ار سزد آفرین
که نیکی سگالند و نیکی خصال / پرستنده دادگر ماه و سال
چو کار آمدم پیش یار بدی / به بردانشی غمگسار آمدی
جهان شادم اکنون که پیوند تو / بدین پر هنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش / به بوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بوذیم / همان از پدر پیشتر بوذیم
ترا همچنان دارم اکنون که شاه / پدر چند آزاده و چند خواه
دگر هرچه گفتی ز پیشروی من / از آن پاک تن بست و نیروی من
بدانستم و آفرین خواندم / بر آن دین ترا پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی ز ناگیز دین / شنیدی از او بهره و آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر / سخنهای شایسته دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرمست و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهشتی بیزدان نیوشاتریم / همیشه سوی داد کوشاتریم
خدا ایمش انباز و فرزند و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدای / بهشتی او باشدت رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد او / بر آن دار بر کشته خندان بد اوی
چو فرزند بد رفت سوی پدر / تو اندوه این چوب بوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بر آن نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد به رنج / که شاه آفریدون نهاد آن بگنج

ز ایران چو چوبی فرستیم روم / بخندند بر ما همه مرز و بوم
گمانی برندم که ترسا شدم / گر از بهر مریم سکوبا شدم
بپرسید آخر ز موبد سخن / ز دار مسیحا و روز کهن
در آتش کده بد نهاده براز / فرستادم اینک بنزد تو باز
دگر آرزو هر چه خواهی بخواه / شمارا سوی ما گشادست راه
پسندیده آن بد بهای تو نیز / کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم آن برده رنج / بی افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران بر اندیشه‌ام / شب تیره ز اندیشه چون شیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند / رساند بروم و بایران گزند
نخست اندر آرم ز سلم بزرگ / ز اسکندر کینه‌ور پیر گرگ
ز کین نو آیین و کین کهن / نگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدی از دخترت / جهان داد کو تازه گرد افسرت
بدین مسیحا بکوشد همی / سخنهای ما کم نیوشد همی
بآرام شادست و پیروز بخت / بدین خسروانی نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خراد برزین نگاه
گشادند از آن پس در گنج باز / بگاکرد کرد او بروز دراز
نخستش صد و شصت بند اوسی / که بند اوسی خواندش پارسی
بگوهر بیاگند هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
وزان هر یکی را بها صد هزار / درم بود بر چهره شهریار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و اورپسنده و کارجوی
ز دیبای چینی صد و چل هزار / از و چند زربفت گوهر نگار
دگر پانصد از در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیده مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بر سوی / ز مصری و از جامه پهلوی
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که پسند دادند جهان مهتری
فرستاد سیصد شتروار بار / از ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افگند بر خانگی / فزون‌تر ز خویشی و بیگانگی
همان جامه تخت و اسپ و ستام / ز پوشیدنیها که بردند نام
چنین هم شتروارها بار کرد / از ان یک شتروار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم / برفتند شادان از ان مرز و بوم
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن پرهنر شهریار زمین
ز ایران بشد خاکی سوی روم / رسیدند اندران شهر آباد بوم
بنزدیک قیصر شد آن نیکبخت / همی آفرین خواند بر تاج و تخت
چو قیصر چنان پاسخ نامه دید / ز شادی دل مهربان بر دمید
ابر شاه پرویز کرد آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین

داستان خسرو با شیرین

کنون داستان کهن نو کنم / درو یاد شیرین و خسرو کنم
کهن گشته این نامه باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم مر در از این نشان / که با یاد دارند از سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته و غمگسار
نبیند کسی نامه پارسی / نوشته بابیات صد بار سی
اگر باز جوید از او بیت بد / همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نگرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و ز بخت بد بی‌گناه
در افتاد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز بخشش من اندر شوم شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار

که جاوید باد افسر و تخت او / ز خورشید تابنده‌تر بخت او
سخن گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
جوانان داننده و باگهر / بگیرند بی آزمایش هنر

آغاز داستان

چو پرویز ناباک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
یکی روز شد تا به نخچیرگاه / بنخچیره در گرد نخچیر ماه
همان ماه شیرین شایسته بود / بر نایی شاه پیوسته بود
ببستند با مهر در یکدگر / از ایشان ز هر گونه آید خبر
چو بر زن پسر دانگو داشتی / وی از مهر شیرین سر افراشتی
ورا بر زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
پسندش پدر تا بد او پهلوان / شدی نزد شیرین روشن روان
بدانگه که شد در جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان در پی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی بمهر / شب و روز گریان بدی خوب چهر
پس آنگاه شیرین بد دوری شاه / رخ ماه روشش گرد هم زنگ کاه
بهت نو آیینش و رنج بدی / وزان گنگ بیرون همی نامدی
چو شاه جهان از بد بدسگال / بپرداخت تا رزم آن با همال
چنان بد که یک چند پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت زرین بدست
هزار و چهل جوب و شمشیر داشت / که دیبا زبر بر زده زیر داشت
پس اندر جوان هفتصد بازدار / چو با باشه و چرغ و شاهین بکار
وزان پس بزد سیصد سوار / پس بازداران او بود راه
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ / بپای چنین اندرون بسته چنگ
قلاده بزر هشتصد بود سگ / که در دشت آهو گرفتی بتنگ
پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر زرین دهن دوخته
پس اندر ز رامشگران دو هزار / همه ساخته رود و روز شکار
بزیر اندرون هر یکی استری / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همه خیمه و آخور چارپای
شتر بود پیش اندرون با صد / همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد بنده با مجمر افروخته / برو عود و عنبر همی سوخته
دو صد مرد برنا ز فرمان بران / ابا کودک نرگس و زعفران
همه پیش بردند تا باد وی / چو آید ز مه سور سازند وی
همان پیش اسکس که با بوی خوش / همی رفت با مشک صد انگشی
کرنا ماکیان ناورد کرد باد / فشاندند بر آن ماه فرخ نژاد
همی ریختند آب بر خاک راه / بدان تا که بد راه آن باد شاد
ز شاهان برنا چو سیصد سوار / همی راند با نامور شهریار
همه جامه سبز و سرخ و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار / بزر بافته جامه شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بهر مهره بر نشانده گهر
بدان گنگ شیرین همی راه جست / ببرج دو پیکر همی ماه جست
کرمی داشتی دل پر از مهر او / همان نیز شیرین بر از چهر او
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشک بوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از بر سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
جنان بدجو شنبه گرگش نیاو / کمینی تماشا ازان روی و بوم
ز ایوان خرم بر آمد ببام / بروز جوانی بدند شادکام

برو چنار صد بود پیرامنش / چو رفتی گرفتی آن دامنش
سراینده بازن همی خوب زن / ابا تخت چهر و آزرود زن
همی بود تا چتر و آنجا رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست / بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل زعفران بر نشست / که پیمان دل نرگس و گل درست
ابر لاله بر رنگ آن سیاه / چو مشکین زره کرده رخشنده ماه
بدان آبداری و آن نیکویی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که تنها هنر بر سپهبد ثنا / بنخچیر گو اگر دشیر او زیا
کجا آن همه مهر و خونین سرشک / که دیدار شیرین بد او را بنیک
کجا آن همه کردن روز و شب / دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه پند و پیوندها / کجا آن همه عهد و سوگندها
کنون شاه آمد مرا از نوی / شبستان مرا نو بانوی
همی گفت و از دیده خوناب زرد / همی ریخت بر جامه لاله خورد
چو آواز در گوش خسرو رسید / نگه کرد در چهر شیرین بدید
بخشم اندر آورد زو خسرو آب / بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند / سوی خانه خیز اکنون برند
وزان جایگه شد بدشت شکار / چو پوزان و باز آتش آمد بکار
بشادی سپه کرد خندی شکار / ابا باده و رود و پای کار
سراینده گفتی که گشتاسبم / بشادی کنون کام دل یافتیم
بر آورد یال آن شاه نهال / خوش آمدش خسرو همی این خیال
چو از کوه و از دشت بر داشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آواز نای و رود
جهان خسروی برز و شاخ بلند / سپهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد بپرس / بپوشید پای و زمین و سرش
همان کار شیرین بدان گاه بود / چو گستهم خالش چو بی راه بود
بآل سپه گرد کردن کسی / ز گردنکشی دیدن ناخوشی
چو خسرو بشیرین جهان تازه شد / دل موبدان از غمان خسته شد
بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر ما سپرد به نیکی گمان
ازین خوب رخ را بخسرو دهید / جهاندار بدین مژده نو دهند
ورا با آیین بشبستان خواست / که آن رسم و آیین بدانگاه راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه / بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو نشست / کهن بود کار جهان نو سپاس
بزرگان ازان کار غمگین شدند / پر اندیشه و درد شیرین شدند
برفتند نزدیک خسرو سه روز / جهاندار چون بخت گیتی فروز
فرستاد خسرو بهار انجواند / بگاه گرامی یکی بر نشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند / ندیدم شما را شدم مستمند
بیازردم از بیم آزارتان / پر اندیشه گشتم ز بازارتان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس / ز کهن زبانها ببستند بس
مر آنکس که زو داشت آزرم چشم / یکایک بموبد نهادند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای داد و راست
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمه مهتر آلوده گشت / بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
چنان بد که هر گز گرامی پسر / بنو دست یازان بجوی پدر
کما دانش تخمه را خیره کرد / بسر را ز پالودگی تیره کرد
چو ضحاک تازی که شد بی پدید / که جمشید را زو بد آمد بسر
سکندر که او خون دارا بریخت / جهان آتش کین بما بر بریخت

که دارد پدر در پدر خواند عیب
پدر پاک بد مادرش بر منش
دل ما غمی شد ز دیو سترگ
بنودی چو شیرین تو مشکوی او
نیاکانت آن دانی و داستان
اگر باج ازین شاه یابیم بار
نگفت ایچ کس آن بنایت گفت
همه موبدان بر گرفتند راه
چو خورشید رخشنده بالنده گشت
ازان طشت هر کس بپیچید روی
بایرانیان گفت کین خون کیست
چو موبد چنین گفت برداشتند
چو شد روشن و پاک تشت پلید
بموبد چنین گفت خسرو که تشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
پلیدی بصندوق شد طشت زر
کنون تا بمشکوی ما او شدست
بمن زان فزاید که تو به کنی
چو خندید بر آمد برین ماه و روز
همه روز با دخت قیصر بدی
بفرجام شیرین ورا زهر داد
همان کرد بیمار گشت
ورا زنده هر روز بر مهر جان
بیاورد و فرمشکان را پدر

همی نیلوفرش سپر خواندی
جهان دانک پاشی پناه
کژ شد بار و شهریار بزرگ
بجای روشن بدی روی او
نکردند یاد این چنین داستان
چو امروز مان شد نهان دادار
دگر گفت کان با خرد بود جفت
خواهان برفتند نزدیک شاه
یکایک بران مهتران برگذشت
همی انجمن گشت بر گفت و گوی
نهاده به پیش من از بهر چیست
همه دست بر دست بگذاشتند
بکرد اندر آن تشت آگنده نبید
همانا بدین دیگر گونه گشت
پدیدار شد مشکوی از بدی
چنان بود کان بی منش بیست زیر
چو از من ورا گشت پیوند گر
همه کند او مشکوی آکندست
مه آن شد نکو بستی که تو مه کنی
همی بود از داد گیتی نفور
همه در شبستان مهتر بدی
شد آن دختر خوب قیصر نژاد
بدان چند که بینز اندر گذشت
که بودند بر یکدگر مهربان
بدان تا نشود نامور با منش

بکشت اندرون تخمه آلوده گشت
زگری بجوید کسی راستی
بایوان اگر زن نبودی چو زن
شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه
دگر روز شبگیر برخاستند
سوم گفت امروز پاسخ دهید
بزرگان گزیدند جای نشست
بطشت اندرون ریخته خون گرم
همی کرد خسرو بهر کس نگاه
بدو گفت موبد که خون پلید
ز خون تشت پر مایه کردند پاک
همی پر بر آگند مشک و نبید
ز شیرین بدان طشت ماند همیون
بفرمان زدوزخ تو کردی بهشت
کنون تشت من شد بمشکوی ما
زمن گشت بد نام شیرین بتخت
همه مهتران خواندند آفرین
که هم شاه و هم موبد و هم ردی
وز آن پیش فرمون شد بزرگی شاه
ز مریم همی بود شیرین بدرد
از آن پس که شیرو از و زاده بود
چو سالی بر آمد که مریم بمرد
چو شیرویی را سال شد بر دو هشت
همی داشت موبد مر او را نگاه

بزرگی کز آن تخمه بالوده گشت
گر از راستی پر کند کاستی
که خسرو ورا خواندی انجمن
چو گشت آن سخنهای موبد دراز
بیاییم یکسر بدین بارگاه
همه پند کی را بیاراستند
سزد گر که آواز خسرو دهید
بیامد یکی مرد و طشتی بدست
چو نزدیک شد طشت بنهاد گرم
همه انجمن خیره از بهر شاه
کز و بد منش گشت هر کس که دید
بشستند زرین با آب و خاک
شد آن طشت بی رنگ خون از نهیب
کنون که چگونه بد امروز چون
همان خوب پیغاره کردار زشت
بدین گونه بویا شد از بوی تو
ز پرمایگان دوستداری بتخت
که بی تاج و تخت مبادا تهی
که بر زمین بر ره ایزدی
که خورشید بود ار بگاه گشت ماه
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
که شیرین سر شکش نهان داده بود
شبستان زرین بمریم سپرد
بیالا ز سی سالگان برگذشت
شب و روز شادان بد آن شاه

جهان بد که یک روز موبد بتخت
یکی دفتری دید پیش اندرش
سر وی بکی کار و بیشی براست
ز دمنه بخواندی و کار و ستیز
ز کار زمانه غمی گشت سخت
سوی موبدان موبد آمد بگفت
ز فرزند بمن رخش زرد گشت
همی گفت با کردگار سپهر
بیاورد روزی شهریار بزرگ
ابا آنک همشیره بودی ورا
همه کارها را یک اندر دگر
بایوانها سان بپا راستند
نگهبانشان را آتش خورد بود
بگویم از آن پس کزان بد چه کرد
گر ابخشی کرد این آسمان
ز تخت کرخوانی و رطاق دیس
سرمایه آن ز ضحاک بود
بکاه گر از آفریدون گرد
بکاجهن برزین بدی نام اوی
بر پیشه سهمگین استاد
یکی نامور شاه را تخت ساخت
درم داد مرجهن را سی هزار
باانگه که ایران با ایرج سپرد
همین تخت با گرزه گاوسار
چو ایرج بشد روز بماند آن سه چیز

بیامد بنزدیک آن نیک بخت
بنشسته کلیله بر آن دفترش
همی این بدان بر زدی هر که خواست
نگشتی ز بیم زدن تیر تیز
از آن بد منش کودک شور بخت
که با زیست با آن گرانمایه جفت
نکار زمانه بر از درد گشت
چگونه نماید بدین کار چهر
که کودک جوان خیره بود و سترگ
کجا آب او تیره بودی ورا
بزندان کند شاه را کار گر
پرستنده و بندگان خواستند
نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
ابا شاه پرویز با رنج و درد
همان باید از نیک و بد بی گمان

چو آمد بنزدیک شیروی باز
بدست چپ آن جوان سترگ
همی شد دل موبد از کار اوی
بجانش بد آمد همان جنگ گرگ
که او طالع زادنش دیده بود
بشد نزد موبد بگفت آن بشاه
ز گفتار هر دو ستاره شمر
چو از پادشاهیش بیست و سه سال
بر از درد شد جان خندان او
همی برگرفته زایشان شمار
ز بوشید بنها و از جور دنی
هم آنکه نو شاد و رامشگران
بشیروی و یاران بر آمد زمان
برین گونه رفتی بر و روزگار
کنون داستان گوی در داستان

داستان تخت طاقدیس

وز آن تا زیان نام مردی ببرد
رسیدی به هر کشوری کام اوی
گزفته ز هر دانشی بهر یاد
که کرد و بکرد او درشاخت
یکی تاج زرین و دو گوشوار
کز آن نامدار آنش او بود خرد
که ماند آن سخن در جهان یادگار
همان شد بدست منوچهر

یکی مرد بد در دماوند کوه
بافسون و رنگ و بدستان بمند
چو او هندسی در زمانه نبود
که شاه آفریدون بدان شاد بود
همیش عهد سیاری و امل نبشت
جهاندار ما آفریدون سه چیز
سه دیگر یکی هفت چشمه گهر
هر آنکس که او نام شاهی شنود

همیشه بار بیش و بیزی نیاز
بریده سپیک خشک چنگال گرگ
ز بیهوده باری و کردار اوی
سخ کاو و رای جوان سترگ
ز دستور و گنجور پرسیده بود
همی داشت خسرو ز بار انگاه
دلش بود پر درد و پیچان جگر
گذر کرد شیروی بفراخت یال
از ایوان او کرد زندان اوی
گروه فزون آمد از سه هزار
ز لحیدنی هم نگسترد نی
همه کاخ دینار بد بی کران
که نیکو نشد شاه را بد گمان
بدی را نزد کار را آتش آموزگار
از آن یک دل و یک زبان راستان
که بنهاد پرویز در اسپریز
که ناپارسا بود و ناپاک بود
گر شاهیش جدا داشتی از گروه
نبودی جهان زیر جسم بلند
بدان حکمت او بهانه نبود
جهان تخت بر مایه آباد سد
که بد مرز و منشور او چون بهشت
بدان پادشاهی بپرورد نیز
همی خواندی نام او دادگر
بر آن تخت چیزی همی بر فزود

جو آمد بکیخسرو نیک بخت / فراوان بیفزود بالای تخت
برین همنشان تا به لهراسب شد / وزو همچنین تا بگشتاسب شد

جو گشتاسب آن تخت را دید گفت / که گاه بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد / فزونی چه داری برین کار کرد

یکایک سخن تا چه خواهی فزود / بس از مرگ ما را که خواهد ستود
جو جاماسب آن تخت را بنگرید / بدید از در گنج دانش کلید

برو بر شمار سپهر بلند / همی کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بر آن تخت کرد او بفرمان شاه

چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید
همی برفزودی بر و چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز

جدا ز اسکندر همه پاره کرد / ز بی دانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند

بدین گونه بد تا به اردشیر / کجا گشته بد نام آن تخت پیر
از آن جای نیکو نشانی نیافت / بر آن آرزو سوی دیگر شتافت

جو آورد از آن تخت لختی بجای / ز شادی بد و اندر آورد پای
ز جای گذر ورد لختی بجای / بپیوست بر روی بر دگر نای

برد او و آن تخت ازو باز ماند / از آن پس که کام بزرگی براند
جو آن بارها جمله کرد آوریذ / بسازید یک با دگر چون سزید

یکی جایگه بود شاهنشهی / نشست بزرگان و جای مهی
بدان شادمان چندگاهی نشست / بدانگه که بد دست بخشش ببست

بدین گونه بد تا بکسری رسید / که دانا چگونه بیارد پدید
بهر ماه یکره آن تخت را / بیاراستی از پی بخت را

نشستی برو روز مهر و نوروز / انوشیروان شاه گیتی فروز
ز بهر اب شاه زین سان بروز / رسید آن گرامی سزاوار گاه

ز هر کشوری مهتران را بخواند / وزان تخت چندی سخنها براند
از ایشان فراوان نبشته بیافت / بشادی سوی کرد کردن شتافت

بیاورد پس تخت شاه اردشیر / وز ایران هر آنکس که بد تیزویر
ورا در گر آمد ز روم و ز چین / ز مکران و بغداد و ایران زمین

هزار و صد و بیست استاد بود / که کردار آن تختشان یاد بود
گرانمایه شاه گشتاسب کرد / برای و بتدبیر جاماسب کرد

ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و بغداد و از پارسی
بفرمود تا یک زمان دم زدند / بدو سال تا کار بر هم زدند

جو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی تخت بلند
برش بود و بالاش صد شاه رش / چو پهناش رش بر نهیم از برش

صد و بیست رش نیز پهناش بود / که پهناش کمتر ز بالاش بود
همه شاه رش بر یکی زو سه رش / که آن سر بدیدی همه کشورش

بلندیش پنجاه و صد شاه رش / چنان شد که بر ابر بودی سرش
بسی روز در ماه بر پا بداد / یکی ترکش بودی بدیگر نهاد

همان تخت بدوازده تخت بود / جهانی سراسر بر از تخت بود
برو ریش ز زرین صد و چل هزار / ز پیروزه بر زر کرده نگار

همه نقره خام و برنج بیش / یکی صد بمثقال یا شصت و بیش
جو اندر بر خور نهادی چراغ / بشش دشت بودی و در دشت راغ

جو خورشید در شیر گشتی درست / مر آن تخت را سوی او بود پشت
جو هنگام تیر ماه آمدی / که میوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه و باغ بودیش روی / بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم / بر آن تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها بسته بودی ازار / ز خز و سمور از در شهریار
بمثقال از آن هر یکی پانصد / گز آتش بدی سرخ همچون بسد

که یک نیمه بر اندر آتش بدی / دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار چهار و ده و دو و هفت / بران ماه تابان ببرجی گرفت

گزو ایستاده چه ماندی بجای / بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب تیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک بر چند گشت

از آن بختها چند زرین بدی / چه مایه زر و گوهر آگین بدی
شمارش بدانست کردن کسی / وگر چند بودیش دانش بسی

هر آن گوهری کش بها خوار بود / که آن پیش شاهان دینار بود
بسی تیز بگذشت بر خشم مه / همی گیر زین گونه از نیک و بد

که روشن شدی چون شب تیره چهر / چو ناهید رخشان بدی بر سپهر
سه تخت از بر تخت پر مایه بود / ز گوهر سپر پایه بر پایه بود

یکی تخت را نام میش سار / سر میش بودی برو بر نگار
دگر تخت را خواندی لاجورد / که هر کو بدیدی ورا یاد کرد

دگر سر است از پیروزه بود / بر و هر که دیدیش دلسوزه بود
ازین نامداران پایه بودی جهار / همه پایه زرین و گوهر نگار

هر آنکس که دهقان بد و زیردست / ورا پیش شه بود جای نشست
سواران نابک روز نبرد / شدندی بدان گنبد لاجورد

به پیروزه بر جای دستور بود / که از کدخدایان گنجور بود
جو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند بودی و مهتر پرست

جو رفتی بدان پیشتوری رهنمای / کمر یافتی پیش پرویز جای
یکی جامه افکنده بد زربفت / برش بود بالاش پهنا دو هفت

یکی گوهر همه رستها بافته / ز بر شفشه زر بر تافته
برو کرده پیدا نشان سپهر / ز بهرام و کیوان و ناهید و مهر

ز هر فرد و تیر و ز پروین و ماه / بدیدار کرده بهر دستگاه
همان هفت کشور برو بر نشان / ز دهقان و آزرم و گردنکشان

برو بر نشان چهل و هشت شاه / بدیدار کرده سر و تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز نبد در جهان

بچین در یکی مرد بد بی همال / همی بافت آن جامه را هفت سال
سر سال بر هرمز فرودین / بیامد بدرگاه سپالار چین

شه چین ز خوبی که آن جامه بود / بر شاه کسری فرستاد زود
بپرداختی فرش نزدیک شاه / گرانمایگان برگشادند راه

بگسترد روز نو آن جامه را / ز شادی جدا کرد بدکامه را
بدید آن سر و تاج شاهان همه / در آن خیره ماندند شاه و رمه

بدیبا نگاریده نقش جهان / سر و افسر و تاج شاهنشهان
فریدون و کیخسرو و کیقباد / منوچهر و کاوس فرخ نژاد

سیاوش و گشتاسب و لهراسب گو / که تاج بزرگان بدو گشت نو
جو بهرام گور آن شه خسروان / جو هرمزد و کسری و نوشیروان

جو پرویز خسرو که تابنده هور / ندیده چنو شاه با فر و زور
ز شاهان مر آن کس که بد آشکار / بگفتم کنون نامشان یادگار

بر آن جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواند سرکش برود / شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان بر آن گوهر افشاندند / که فرش بزرگش همی خواندند

داستان باربد با خسرو

ز جهرم بدو مرد استاد بود / یکی بارش از چرخ بیداد بود

همی مرزبان شاه بر ترک گشت / جو شد سال شاهیش بر پنج و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد / بدرگاهش آمد روان باربد

یکی مرد بد باربد رود زن / چنو رود زن کس نزاید ز زن
بدو گفت هر کس که شاه جهان / گزیده ست رامشگری از مهان

کجا نام او سرکش رود ساز / که دارد ورا شاه ایران نیاز
اگر با تو او را برابر کند / ترا بر سر سرکش افسر کند

جو بشنید مرد آن بجوشید آز / وگر چه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه / همی گرد رامشگر از آنگاه

چو بشنید سرکش دلش تیره گشت — بزخم چو پرمود اندرون خیره گشت
بیامد بنزدیک سالار بار — درم کرد و دینار چندی نثار

بدو گفت رامشگری بر درست — که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود — که ما کهنه گشتیم او نو شود

ز سرکش چو بشنید دربان شاه — ز رامشگران ساده بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد — همش کار بد بود و هم باربد

بداد و ورا بار سالار بار — ز سرکش بدی مرد را خواستار
چو نومید برگشت از آن بارگاه — ابا بربط آمد سوی باغ شاه

کز آن باغبان بود مردوی نام — شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه — دو هفته بودی بدان جشنگاه

بیک باربد نزد مردوی شد — هم آن روز با مرد همبوی شد
چنان گفت با باغبان باربد — که گویی تو جانی و من کالبد

کنون آرزو خواهم از تو یکی — که آن هست نزد تو سخت اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان — مرا راه ده تا ببینم نهان

که تا چون بود شاه را جشنگاه — ببینم نهفته یکی روی شاه
مرا در جهان آرزو این بس است — مرا نزد شاه از نهانی کس است

بدو گفت مردوی کایدون کنم — ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
ولیکن نباید که داند کسی — ازین در که گفتی تو با من بسی

همانی که خود سوی باغ آمدی — بباغ اندر از راه راغ آمدی
بدو باربد گفت کاینت راه — اگر زین بپرسد جهاندار شاه

چو خسرو همی ساخت کاید بباغ — دل میزبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت اینکه شاه — همی رفت خواهد بدان جشنگاه

همه جامها باربد سبز کرد — همان بربط و رود ننگ و نبرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی — بهاران نشستنگهی نو شدی

یکی بربط و سبز و برکش گرفت — بر شاه چون رزمگاه پشن
بران سرو شد بربط اندر کنار — زمانی ببود تا شهریار

ز ایوان بیامد بدان جشنگاه — بیاراست پیروزگر جای شاه
چو مجلس سراسر بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند

بیامد پری چهره میگسار — یکی جام می برکف شهریار
جهاندار بستند کودک مهند — بلورین می سرخ بد ماه دید

بدانگه که خورشید برگشت زرد — همی بود تا پیش شب لاجورد
زننده بران سرو برداشت رود — همان ساخته پهلوانی سرود

بربط زدن باربد

یکی نغز دستان بزد بر درخت — کزان خیره شد مرد بیدار بخت

سرودی بآواز خوش برکشید — که اکنون تو خوانیش داد آفرید

بماندند آن مجلس اندر شگفت — همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه — بجویند سرتاسر جشنگاه

فراوان بجستند و باز آمدند — بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده انگاره اندر گرفت — که از بخت شاه این نباشد شگفت

که گرد گل و سرو رامشگرش — که جاوید باد اسپر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار — چو از خوب رخ بستد آن شهریار

زننده دگرگون بیاراست رود — برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند — چنین نام از آواز او راندند

چو آن دانشی گفت و خسرو شنید — بآواز او جام می در کشید
بفرمود کین را بجای آورید — همه باغ یکسر بپای آورید

بجستند بسیار هر سو بباغ — ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو — خرامان بزیر گل اندر تذرو

شهنشاه پس جام دیگر بخواست — بر آواز او سر برآورد راست
برآمد دگر باره بانگ سرود — همان ساخته کرد آواز رود

که سبز اندر سبز خوانی کنون — برین گونه سازند مردان فسون
تذرو و چو پروای پرستندگان — هم آزاد مردان و هم بندگان

ندیدند کس بار خسرو شدند — برای و باندیشه نو شدند
چو بشنید پرویز برپای خاست — یکی جام کاوس را برخواست

که بود اندر آن جام یک من نبید — بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی — ز مشک و ز عنبر سرشته بدی

برین گونه بر رود ننواختی — نگفتی بپرده نوا ساختی
و گر دیو بودی نگفتی سرود — همان نیز نشناختی زخم رود

بجویید در باغ تا این کجاست — همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم — برین رود سازانش مهتر کنم

ور آن هر یکی را بها دو هزار — درم بود بر چهره شهریار
چو بشنید رامشگر آواز اوی — همان چرب گفتار و ساز اوی

فرود آمد از شاخ سرو سهی — همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی — بدو گفت خسرو چه مردی بگوی

بدو گفت شاها یکی بنده ام — بآواز تو در جهان زنده ام
بود شهر جهرم مرا زاد و بود — ز تخم بزرگان مرا تار و پود

بدرگاه تو ای شه شهریار — بماندیم دیر و ندادند بار
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه — که بود اندران یک دل و یک تنه

بدیدار او شاد شد شهریار — بسان گلستان بماه بهار
بسرکش چنین گفت کای بدگهر — تو چون حنظلی باربد چون شکر

چرا دور کردی تو او را ز من — دریغ آمدت رود زین انجمن
بر آواز او شاه می در کشید — همان جام یاقوت بر سر کشید

برین گونه تا سر سوی خواب کرد — دهانش پر از در خوشاب کرد
چو برزد سر از کوه زرین سپر — جهان را بیفزود فر و هنر

بشد باربد نزد شاه جهان — ابر شاه خواند آفرین مهان
بدو داد خسرو دو بدره زر — دهانش بیاکند پر از گهر

وزان پس بدو داد شاه رمه — بتوقیع منشور جهرم همه
بهر روز نو خلعت آراستی — بر خویشتن نیک بنشاختی

بد باربد شاه رامشگران — یکی نامداری شد از مهتران
چنان شد که دستان زنان جهان — ازو راه یابند هم کهتران

سرآمد کنون قصهٔ باربد
مبادا که باشد ترا یار بد
که شاه جهانی و امید ما
شب تیره را همچو خورشید ما
ز محمود بادا روز محمود گشت
ز نوشش مرا بخت مسعود گشت
مکن جفت دل ناتوانی و رشک
که این درد را مرگ باشد پزشک

داستان در صفت ایوان خسرو

تو چون خویشتن دیگرانرا بخواه
ز اندوه بیشی مکن جان تباه
نگه دار از دل خیره بامر کسی
که شایسته مردم نیابی بسی
ز بخشش فزونتر نیابی نکوی
چو گفتن نه سودست جز نیکوی
همه بوذنی خواست یزدان بوذ
همان به که بنده بفرمان بوذ
بداد و دهش کوش و به بوذ
بهی رای بر را بهانه بوذ
ز ایوان خسرو کنون داستان
بگویم که پیش آمد از باستان
جهان بر کهان و مهان بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
بسی بهتر و کهتر از من گذشت
نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بر شست و شش
نه نیکو بوذ مردم کینه کش
چو این نامور نامه آید به بن
ز من روی کشور شود پر سخن
چو هر جای گسترد گفتار من
ببیند با جهان تیز بازار من
از آن پس نمیرم که من زنده‌ام
که تخم سخن بر پراگنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مداین سخن نو کنم
سخنهای ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی
که بگذاشت با کام دل چارسی
چو او داشت این داستانرا نگاه
که ایوان چگونه برآورد شاه
که خسرو فرستاد کسها بروم
بهند و بچین و آباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار
ز هر کشوری هر که بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود
ز خشت و ز گل بر دلش یاد بود
چو شد مرد پیروز شد از میان
ز ایران و اهواز و از رومیان
از ایشان دلاور گزیدند سی
از آن سی دو رومی یکی پارسی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد
برو کار زخم بنا یاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی
بگفتار بگذشت بر پارسی
بدو گفت شاه این ز من درپذیر
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو در نگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس پس بپذرفت ایوان شاه
بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه ارش
همان شاه ارش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
چنین خواهد آنکو بود یادگار
چو دیوار ایوانش آمد بجای
بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان
گذشته برو سال و بسیار دان
فرستند تا صد بدان کارگاه
پسندیدهٔ نامور نیکخواه
بدو داد از آن گونه مردم که خواست
برفتند و کردند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن
بتابید باریک تاهی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه
بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن تا بداده رسن
بپیمود و در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد
ابا مهر گنجور او را سپرد
وزان پس بیامد بایوان شاه
که دیوار ایوان برآمد بماه
ابر شاه بر آفرین گسترید
چو تو شاه گیتی زمانه ندید
چو فرمان دهد خسرو زود یاب
بگیریم بدین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم
ز کاری گران شاه بگزیندم
چو هنگامهٔ زخم ایوان بود
بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان زخم جستن نباید بسود
مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان
چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز
بیازرم تورت نیاید نیاز
بدانست کاری که راست گوی
که عیب آورد مرد دانا بروی
شب آمد شد آن کارگر ناپدید
جهان بد گزان پس کسش در ندید
چنین گفت کانرا که دانش نبود
چو او در بها فزونی نمود
دگر گفت کاریگران آورید
گچ و سنگ و خشت گران آورید
به بیچارگی دست از آن باز داشت
همه کوشش او سوی اهواز داشت
چو دیوار ایوان شه بنگرید
شد از بر پس رنگ رخشان پدید
چو شد کار در دست ایشان چله
بکردند از آنسان کجا بد به
همی جست استاد او تا سه سال
ندیدند کاری گری بی همال
یکی مرد بیدار با فرهی
بخسرو رسانید ازو آگهی
بگو تا چه بود اندرین بود زشت
بگفتش ز پیش آمد آموزشت
بگویم بدان کاردان بود زشتم
بپوزش بجای آید افزون زشتم
همی برد دانای رومی رسن
همان مرد را نیز با خویشتن
رسن باز بردند نزدیک شاه
بگفت آنکه با او بیامد ز راه
ز دیوار ماندی نه طاق و نه کار
ز من ماندی بی بر و نامدار
رها کردم هر کس ز زندان بدند
بداندیش و گر بی گزندان بدند
بران کار شد روزگار دراز
بکردار او شاه را آید نیاز
برو را بسی آب داد و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین
کس اندر جهان زخم چونان ندید
نه از نامور کاردانان شنید
فرو هشته ز روشن زنجیر زر
بهر مهره در نشانده گهر
بنوروز چون بر نشستی بتخت
بنزدیک او موبدی نیکبخت
بزیر مهان جای بازارگان
بیاراستندی همه کاردان
فروتر بزیدی یکی دست و پای
بسی کشته داد افکند بر در سرای
گدای زیردستان شاه جهان
مباشند تیره دل و بدگمان
ز تخت کیان دورتر بنگرید
هر آنکس که کهتر بود بشمرید
بفرمود تا سی هزارش درم
بدادند تا او نباشد دژم
که گیرد بران زخم ایوان شتاب
اگر بشکند کم کند نان و آب
چو بشنید خسرو که فرغان گرفت
بگوییده بر خشم رومی بتخت
بفرمود تا کار او بنگرند
همه رومیان را بزندان برند
بجستند هر کس که دیوار دید
ز بوم و بر شاه شد ناپدید
بیاورد از اهواز یک مرد پیر
که بود اندر آن کار او تیز ویر
بدو گفت شاه از که کار رفت
که این کار داننده بر بیفت
چو کاریگرش هیچ نامد کسی
بماند ایچنان کار بی بر بسی
بسی یاد کردند از آن کارجوی
بسال چهارم پدید آمد اوی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد
بدو گفت شاه ای گنه کار مرد
چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستد مرا با یکی استوار
فرستاد و رفتند از ایوان شاه
گرانمایه استاد با نیکخواه
بپیمود بالای کار و برش
کم آورد کار از رسن هفت رش
چنین گفت رومی که گر زخم کار
بیفزودمی بر سرای شهریار
بدانست خسرو که آن راست گفت
کسی راستی را نداند نهفت
مرو را یکی بدره دینار داد
بزندانیان چیز بسیار داد
چو در هفت سال آمد ایوان بجای
پسندیدهٔ خسرو رهنمای
همی کرد هر کس بایوان نگاه
بنوروز رفتی بدان جایگاه
یکی حلقهٔ زرین همی ریخته
از آن چرخ کار اندر آویخته
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بیاویختندی ز زنجیر تاج
فروتر ز موبد مهان را بدی
بزرگان و موبد بپا بر بدی
فرومایه تر جای درویش بود
کی خوردش از کوشش خویش بود
ز ایوان از آن بانگ خوش آمدی
که آوازها دل بخوش آمدی
هر آنکس که او سوی بالا نگاه
کند گرد اندیشهٔ او تباه
هم اندازهٔ کارها بنگرید
چو انداخته شد بپی بسپرید

وزان پس تن کشتگان زاز راه / گزان بگذری کرد باید نگاه
وزان پس گنه کار گر بی گناه / نباید کسی نیز در بند شاه
بزدانیان جامه داوری نیز / سرایای و دینار و هر که نه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / که اورا نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش منادی / درمهای گنجی برافشاندی
بر از بیم بودی گنه کار زوی / شدی مردم خفته بیدار از
منادی گری دیگر اندر سرای / سرفتی که بازگشتن ز جای
که ای نامور پرهنر سرکشان / ز پیشی چه جویند چندین نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست / بدان تا سوی ایمن و تن درست
سگالیده هر کار وزان پس کنید / دل مردم کم خرد مشکنند
بپرداخت باید هم آنگه برید / سخنهای دانده باید شنید
وگرنه پشیمانی آید به کار / سگالش کند کار دشخوار خوار
به پیوند تا از شما زیر کیست / که برجان بدبخت باید گریست
هر آنکس که از نام دارد نگاه / بجنبند بر گاه ایمن ز شاه
دگر هر که یازد بخون کسان / بود خشم ما سوی آنکس رسان
نباشد بدانزا بدم زینهار / ز خونش ناتن آسان کنم چون بهار
گرامی بود نزد من نیک مرد / نیارد بدو باد بنشاند گرد
بپاداش هر نیک نیکی کنم / زبن بیخ بدگوهران بر کنم
همه نیکویی جویم اندر جهان / برم کار هر کس نباشد نهان
بر و آفرین خواند هر کاین شنید / دل نیک مردم بدین آرمید
بدی شهریاریش هر روز بیش / که پاکیزه تن بود و پاکیزه کیش

در صفت بزم خسرو پرویز

کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم کنم تازه روز کهن
گز از تو سان بزرگس اندر جهان / نه از زیباد از کهان و مهان
هر آنکس که او در فر شاه خواند / ز گیتیش دامن بباید فشاند
سر دگر بگویم یکی داستان / گر باشد خردمند هم داستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر / گر از بای زهرش فرو رفت زهر
بیا زاج بازو با کینه دست / ز منزل کمن جایگاه نشست
سرای سپنجست برای و درو / تو گردی کهن دیگر آید نو
کی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چمد با خرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آرد سر شیر و پیل
بزرگی چه پرویز و از و نزاد / چه رستم چه سام و چه اسفندیار
کسی را که با موج او تاب نیست / که دریاش ژرفست و پایاب نیست
اگر مرد ماند سه بار چهل / بغز جام هم تن بپوشد بگل
اگر شهریاری اگر بنده / اگر شور بخت ار چه فرخنده
ببایدت شد زین سپنجی سرای / اگر بخردی سوی رادی گرای
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سرافرازی و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
ز توران و هند و ز چین و ز روم / ز هر کشوری کاندر آباد بوم

آغاز داستان

همی باز بردند نزدیک شاه / برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار گنجش کرانه نبود / چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی / چو خورشید روشن بدی جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز برطاس و از روم و روس
در گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / هم از تازیان نامور بخردان

دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش که شد و در ماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / چو گوی همان و چه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن ز خشکی و آب
دگر گنج کش خواندند سوخته / گزان گنج بدکشور افروخته
دگر آنک بد شاد ورد بزرگ / بگویند رامشگران سترگ
بسی سرخ گوهر برو بافته / بنزد اندرون رشتها تافته
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نکشتیش با باربد
کمی جیبز بودش گرانمایه ید / که چون او ز شاهان ندیدست کس
چو خواندی ور از زشت افشار / که چون موم بودی بی آتش بکار
چو خسرو نهادی بران زر کمن / برو نقش پیدا شده هم خنن
بزرگی که اورا اگر رانبود / ز شاهی بر و بر بها نه بنود
بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
از ایشان چو شیرین و چون گردیه / چو مریم که بد بر زمان شاه به
دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گنبد از آن بر زمین جای نیست
نغنان جنی و پیل سیاه / که بر زین زرین بدی سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و دو هزار / دو شد بادبی که آن بند در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کام زن شست و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر کاردانان شنید
که چون او بدست کسی پیش کار / بنه شد تو تیمار گیتی مدار
تو بی رنجی از کار ها برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند باشی تو با درد و رنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نبایدت کشت
همان بگذرد ای نکو گوی گنج / روانرا بمینو بنی آنچه کیست
بود راد و نیکو سخن نیک جوی / کرا جای سکان در آرزوی
بگرد بدی تا توانی مگرد / ز مرد بد آموز کن بست مرد

بیرون آمدن شیرویه بر خسرو

ز پرویز اندازه باید گرفت / چو دفتر بخواندی بماندی شگفت
بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی نکرد / ز ایران و توران برآورد گرد
جهان داور شاه بیداد گشت / به بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد در مکان / ز روم و ری و باز دشتان زکان
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بر آن آن برین برزدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش / که چون گرگ پیدا شد از گشت بیش
بیاراست برخویشتن رنج نو / نکرد آرزو جز همه گنج نو
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند / ز ایران سوی شهر دیگر شدند
هر آنکس که زان بهتری یافت بهر / همی دود نفرین برآمد ز شهر
بنفرین مه و کهتر و پیشکار / زبانها گشادند بر شهریار
یکی سیبنی منر بود نامش گراز / کز و یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان روم / یکی دیو پیر بود پیدا و شوم
چو شد شاه بیداد بیدادگر / ز ایران نخست او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه / نکرزاد فرخ بدی بار خواه

نامه گراز بقیصر روم

یکی گشت با سال خورده گراز / ز کشور بکشور بپیوست راز
شهنشاه را چون برآمد نیاز / دل زاد فرخ تبه گشت نیز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین من آیم ترا دستگیر

چو آن نامه برخواند قیصر سپاه — فراز آورید از پی رزمگاه
بزد کوس رویین و روزی بداد — بشد تا بسر مرز ایران چو باد
چو آگاه شد زان سخن شهریار — همی داشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز — که گفتست با قیصر رزم ساز
بدان کس بدو خواند و آواز جست — همی داشت آن نامه شاه سست
ز پرویز ترسان بدان پرنشان — ز درگاه او هم ز گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران — هرآنکس که بودند از ایران سران
بااندیشه پاک دل را بشست — فراوان ز هر گونه چاره بجست
چو اندیشه روشن آمد فراز — یکی نامه بنوشت سوی گراز
گر از تو پسندیدم این کار کرد — شنودم ترا پیش مردان مرد
ز کردار با پر فسون و فریب — سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آید بنزدیک تو — بر اندیشه کن رای تاریک تو
هم از پیش نامه مجنبم ز جای — تو با لشکر خویش بگذار پای
بدان کوش تا قیصر نامدار — کشد بر سوی مرز ایران گذار
چو زین روی و زان روی باشد سپاه — شود در سخن رای قیصر تباه
با ایران ورا دستگیر آوریم — همه روم یکسر اسیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید — سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت کین نامه اندر نهان — همی بر بکردار کارآگهان
جهانجوی و بیننده رومی کسی — بره بر سخن پرسد از تو بسی
چو گیرد ترا نزد قیصر برد — گرت نزد سالار لشکر برد
بپرسد ترا گر کسی ای بگوی — بگویش که من کهتری چاره جوی
به پیمودم این رنج و راه دراز — یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بربند بر دست راست — گرایدون که بستانند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند — بیاوردن نامه را کرد بند
بیامد بنزدیک قیصر رسید — یکی کار جویش بره بر بدید
سوی قیصرش برد سر سبز کرد — دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست — بباید گرفتن همین راه راست
ازو خیره شد کهتر چاره جوی — ز بیمش بپاسخ درم کرد روی
بگوید گفت این جهانجوی را — بد اندیش و بدکام و بدخوی را
بجستند و آن نامه از دست اوی — گشادند و دانا بدو چاره جوی
ازان مرد دانا سری را بجست — که آن پهلوانی بخواند درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر — رخ نامور شد بکردار قیر
چنین گفت با لشکر خود به راز — که ما را تبه خواست کردن گراز
بدو گفت کینست کین گراز — دلیر آمدم من بدامش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار — کس از پیل و گنجش نداند شمار
مرا خواست افگند در دام اوی — که تاریک باد از دل و کام اوی
وزان جا یکی لشکر اندر کشید — شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز — که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخ زرد زرد — سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با داغ و دم — که بر من چرا کرد قیصر ستم
ز ایران خبر باز جستی بگوی — مرا گردی از جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کردم این — دلش گرد از من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید — ز لشکر گرانمایه ای برگزید
فرستاد تا زان نبرد گراز — که از ایزدت کرده بد بی نیاز
که ویران بگنی تاج و گاه مرا — به آتش بسوزی کلاه مرا
ببایست دانست کار آنچنان — چو بیند شاه از نژاد کیان
با ایران بخواهند بیگانه را — نه قیصر نژادی نه فرزانه را
بقیصر بسی کرد پوزش گراز — بگوشش نیامد بدانش فراز
گزین کرد خسرو کسی آزاده — سخنگوی و دانا و فرزانه
یکی نامه بنوشت سوی گراز — که ای سفله بی بها دیر ساز

ترا چند خوانم بدین بارگاه — همی دور مانم ز آیین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند — بنیزان مه اور خرد نواند
برای و بدل و بیژه با قیصر بد — نهانی بر اندیشه دیگر بد
بدانست کاکنون بپیچیده اند — همه سرکشی را بپیچیده اند
چو این نامه آید بنزد گراز — بر اندیشه شد کهتر دیرساز
گزین کرد از آن نامداران سوار — ز ایران دو صد نیو و دو صد سوار
بدان مهتران گفت یکدل شوید — سخن گفتن هر کسی بشنوید
بباشید کمبد ازین روی آب — کمربسته یکسر برفتن شتاب
چو هم پشت باشید و هم یک زبان — یکی کوه کندن ز بن کی توان
سپه رفت تا خسرو آزاد شیر — هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان رود بار — بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان — ببود آرزومند دیدارشان
بزد موج تا زاد فرخ برفت — بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین کرد پیغام نزد سپاه — که چون پیش بودی مرا نیکخواه
چراه داد که قیصر ز روم — بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنک از راه یزدان بگشت — ز راه و ز پیمان ما برگذشت
گراو را از خسرو پاک است — مرا این ز یزدان پاک آمدست
بگویید تا زان گنه کار کیست — بنزای گنه کار گوید که چیست
چو پیغام خسرو شنیدان سپاه — شد از بیم رخسارگانشان سیاه
کس آن راز پیدا نیارست کرد — بماندند با درد و رخساره زرد
بیامد یکی بد بدل با گراز — همی داشت انباز و آواز باز
بیامد نهانی بنزدیکشان — برافروخت جانهای تاریکشان
بفرستند گفت ای بزرگان سپاه — ندید از شما آشکارا گناه
مباشید جز یک دل و یک زبان — بگویید کز ما که شد بی گمان
وگر شد همه زیرک و چادرم — بمردی همه یار یکدیگریم
همان چون شنیدند آواز او — بدانست مهتری راز او
همه یکسر از جای برخاستند — بران هم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد — سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی — که اندر شما کیست آزاده خوی
که بیزار نیست ز قیصر شوم بخت — بگنج و سلیح و بتاج و بتخت
گر نزدیک ما او گنه کار شد — وزین تاج و اورنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه — کسی را که بودست ازین بیگناه
وگر نه همه دار چند و جاه — ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن — رخ لشکر نو ز غم شد کهن
نیارست پرا گشاد ایچ کس — بر از درد خانش بماند و پس
سبک زاد فرخ زبان برگشاد — همی کرد گفتار نا خوب یاد
گزین سان سپاهی دلیر و جوان — ز بیم کس اندر میان نا توان
شمارا جز از ترس ناید ز شاه — بگیتی پراگنده از در سپاه
برزمی که زو هم بدرگاه او — که روشن کند اختر و ماه او
برادرم بر ستم ز فرمان اوی — بگشتست دشمن دل ز پیمان اوی
شما خوار دارید گفتار من — بترسید یکتن ز آزار من
بدشنام لبها گشاینده باز — چه بر من چه بر شاه گردنفراز
هر آنکس که بشنید ازو این سخن — بدانست کان بخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند — بدشنام لبها بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت — که لشکر همه یار گشتند و جفت
مرا هم جانست گر بنزد شاه — فرستند به پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن کژ گوی — همی آب و خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت — همی داشت آن راستی در نهفت
گر بچید به بد بر ستم از شهریار — بجای خود و تیغ زن ده هزار
دل زاد فرخ تبه داشت نیز — سپه را همه روی برگاست نیز

بدانست بهزاد فرخ که شاه   ز لشکر بسی روشناسد کناه
چو آمد برون از بد اندیش شاه   نیارست شد نیز در پیشگاه
بدر بر همی بود با هر کسی   همی کرد از آن آزمایش بسی
همی ساخت هموار با آن سپاه   بپیچید یک تن ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان   شد اندر آن کار همداستان
که شاهی دگر بر نشاند بتخت   گزین دور شد فر و آیین و بخت
برزاد فرخ یکی پیر بود   که در کارها کردن آژیر بود
چنین گفت بازاد فرخ که شاه   همی از تو مند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری پدید   نیاری فزون زین نباید جنبید
که این بوم آباد ویران شود   وز آشوب ایران چو ویران بود
همه کرد باید که فرزند او   گذارد با شرم و باکیش گو
وراشاه بر تخت باید نشاند   بر آن تاج دینار باید فشاند
وزان پس بکاری دگر بگذریم   چو تلخی مزیدیم شیرین مزیم
چو شیروی بیدار مهتر پسر   بزندان بود کس نیاید بکر
همی رای زد زین نشان هر کسی   برین روز و شب برنیامد بسی
که برخاست گرد سپاه تخار   همه کارها زو گرفتند خوار
پذیره شدش زاد فرخ براه   فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند بس یک بدیگر فراز   سخن رفت چند آشکار و راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد   بدیهای خسرو همی کرد یاد
ازان کو بدل دشمن لشکرست   برای و خرد این زمان دیگرست
نیارد ابر نیکویی هیچ کار   سرا برگذارد ز بیداد روزگار
همی پند و اندرز کس نشنود   برای و هوای دل خود رود
ز بی موبد از اندازه چیز   ز داد و ز رادی دلش گشت سیر
بچارس بسی گفت کای مهربان   سپه را کنون چیست اندر نهان
بدو گفت لشکر نبودی ورای   همی کرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی   که من نیستم جامه گفت و گوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ   کنم بر بیابان جهان جای تنگ
گرامی بدین شهریار جوان   بنزد کنارنگ و هم پهلوان
چو روز جنو مرد گرد و سپاه   بباید که بیند کسی تاج و گاه
بزندان زمان شد که پیدا شد   به پیدا و کر بندگان شاد شد
بگیری گرایند و نابخردی   ز بود اندر او فر ایزدی
کنون چون از و گاه گرد تهی   بغز ندا و ز پید این فرهی
سخنهاش چون زاد فرخ شنید   مر اورا از ایرانیان برگزید
بدو گفت اکنون بزندان شویم   بنزدیک آن مستمندان شویم
بیامد بسی باک شیروی را   جوان و دلیر و جهان جوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست   گرو داشتی مغفر و مغز و پوست
ابا شش هزار آزموده سوار   همی داد از آن بستگان نژاد
چنین گفت بازاد فرخ تخار   که کار سپهبد گرفتیم خوار
گزین تخت پرویز گرد جوان   نماند بایران یکی پهلوان
مگر دار دارند یا چاه و بند   نماند بایران کسی بی گزند
بگفت این و از جای برگردید   همی تاخت بر سان آذرگشسپ
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ   سپهبد پذیره شدش بی درنگ
سر لشکر نامور گشته شد   سپهبد بخنگ اندرون گشته تید
پراکنده شد لشکر شهریار   سپه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد تخار   بدان چاره با جامه کارزار
بزندان تنگ اندر آمد تخار   بدان چاره با جامه کارزار
بشیروی کرد آنکش آواز داد   سبک نامور با تخشش بزاد
بدانست شیروی کاشد فراز   بدان که بزندان چرا شد فراز
چو روی نگار فروزان بدید   از اندوه چندان دلش بطر قید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست   رها کردن من چه کار شماست

چنین گفت با شاه زاد تخار   که گر مرد بیم کام شیران بخار
یکی کم بود شاید از شاه تر ده   بماند بر او در تو تا پا تزده
اگر تو بدین کار همداستان   نباشی تو کم گیر زین داستان
کشاینده هر یک بیاشنتی   بدیشان بود شاد و بخت بهی
فرو ماند شیروی گریان بجای   ازان خانه تنگ بگذارد پای
همان زاد فرخ بدرگاه بر   همی بود کس را ندادی گذر
گر آگه شدی زان سخن شهریار   بدرگاه بر بود یک پرده دار
چو شد مرده شد چادر آفتاب   همی خواست هر مهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر   هر آنکس که از مهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه   بدان جای شادی و آرام شاه
بدیشان چنین گفت کامشب خروش   دگرگونه تر کرد باید خروش
همه پاسبانان بنام قباد   همی کرد باید بهر پاس یاد
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم   ز سر نام پرویز بیرون کنیم
چو شب چادر قیرگون کرد نو   ز شهر و ز بازار برخاست غو
کنون شهریار از بزرگان قباد   بهر کشوری نام او باد شاد
شب تیره شاه جهان خفته بود   که شیرین به بالینش آشفته بود
چو آواز آن پاسبانان شنید   غمی گشت و شادان دلش بر برید
همی گفت شاها چه شاید بدن   بدین داستانی بباید زدن
ز آواز او شاه بیدار شد   دلش زان سخن پر ز آزار شد
بشیرین چنین گفت کای ماه روی   چو داری بخواب اندرون گفت و گوی
چنین گفت شیرین که بگشای گوش   خروشیدن پاسبانان بنوش
چو خسرو بدان گونه آوا شنید   برخساره شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس   بر آمد ز گوشه را اختر شناس
که این بدکنش چون ز مادر بزاد   نهانی ورا نام کردم قباد
باواز شیروی گشتم بسی   دگر نامش اندر نهفتم بسی
ورا نام شیروی خود آشکار   قبادش بسی خواند این بدگمان
شب تیره باید شدن سوی چین   دگر سوی ماچین و مکران زمین
برایشان با فسون بگیرم راه   بخواهم ز فغفور چینی سپاه
هم آنگه یکی طشت پر آب خواست   همی خواند افسون بر آن طشت راست
ازان کاختر ش ز آسمان تیره بود   سخنهای او بر زمین خیره بود
شب تیره افسون نیاید بکار   همی آمدش کار دشوار خوار
بشیرین چنین گفت کامد زمان   بر افسون ما خیره شد بدگمان
بدو گفت شیرین که نوشه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز   مبادا که آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی   نهد بیگمان سوی این کار روی
ترا زو بد آید مرا در دو پسر   بپیچی چو پیچید از تو پسر
هم آنگه زره خواست از گنج شاه   دو شمشیر هندی و زرین کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر   یکی بنده گرد و پرخاش خر

گریختن خسرو از ایوان

شب تیره چون اندر آمد بباغ   هم آنگه که برخیزد از خواب زاغ
بباغ بزرگ اندر از بس درخت   بجایی که دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران   بند شاه را بر چمن جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر   یکی تیغ در زیر زانو نهان
چو خورشید برزد سنان از فراز   سوی کاخ شد دشمن دیرسان
ز هر گونه مردم فراز آمدند   ز خسرو بسی بی نیاز آمدند
بکاخ اندر گشتند گرد سرای   تهی بد ز شاه سزاوار جای
بتاراج دادند گنج ورا   نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
همه بازگشتند دیده پر آب   گرفته ز کار زمانه شتاب
چنین است این گنبد لاجورد   گهی شادمانی گه اندوه و درد

یکی را دو پستانی و تاج و تخت / یکی نان بکوشش نیابد ز بخت
یکی را بشد شهد خوانند شاه / یکی دور مانده ز آرام گاه
چرا رنجی از بهر این چند کس / کز آخر نباشدت فریادرس
نگه تا چه آمد به پرویز شاه / چگونه فکندش زمانه بچاه
چنین یاد دارم ز موبد برنج / بخسرو چو شد این جهان تار و تنج
چرا چرخ گردنده وارون کند / که بار دگر او را همایون کند
بیندیش از جان که فرجام کار / همان به که جانت بود رستگار
بدانش بکوش و بدانش بپوش / بدانش شوی آدمی تو بکوش

در گرفتاری خسرو

بگوییم از کار خسرو کنون / که چون شد ورا بخت وافر نگون
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان اندران پادشا را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پایکار / که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را شاه خورشید فر / بکستا که شاخی ببر زرین کمر
بر آن شاخ بد مهره زرنج / بگوهر ز مهره بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهره ها را که آید بکار
ببازار شو مهره گوشت خر / دگر نان و بی راه جایی گذر
بسوی من آر این که گفتم ترا / کز این چیز مان هست اندر خورا
مر آن گوهرا از بهای تبار / درم بد کسی را که بودی بکار
سوی نانوا شد بیک باغبان / بدان شاخ زرین از او خواست نان
بدو نانوا گفت کین را بها / ندانم بها زرش کردن رها
ببردند مردو بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چو دانند آن مهرها را بدید / بدو گفت کین را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بر این گونه هر سال بر نوبدی
تو این گوهران از که دزدیده / گر از بند یک حقه بیرون بده
سوی زاد فرخ شدند آن مرد / ابا گوهر وزر و با کارکرد
جوان گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
بشیروی بنمود از آن سان گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
بگوید هم اکنون ببرم سرت / همان نیز گو باشد از گوهرست
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کمانی بدست
ببالای سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانند شهریار
سراسر همه باغ از او روشن است / چو خورشید رخشنده در جوشن است
فرو هشته از شاخ زرین بپر / یکی بنده پیش او با کمر
برید ان چنین شاخ گوهر ازو / فرا داد و گفتا از ایدر برو
ز بازار نان آور و نانخورش / هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کان خسروست / بدان شاه روز بد اکنون نوست
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / بپژمرد و شمشیر کین بر کشید
چو روی شهنشاه دیدند آن سپاه / همه بازگشتند گریان ز راه
یکایک بر زاد فرخ شدند / بسی هر کسی داستانها زدند
که ما بندگانیم و او خسروست / که رو بد اکنون مرو را نوست
نیارد زدن کس بر او باد سرد / چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او بر دو چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بدو / فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه یارم دهد / بدین گرد ما زینهارم دهد
بیایم بگویم سخن هرچه هست / وگر نه بپویم بسوی گشت
بدو گفت خسرو شگفتی مگوی / نزاید کسی از زن پیکارجوی
چنین گفت بس مرد بدین شاه / که در کار هشیارتر کن نگاه

بر آن زنگ گشتی تو جنگی هزار / سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند / به پیکار تو یک دل و یک تنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / مگر کینها باز گردد بمهر
نباید ز پرویز دان گشتن ایمنند / شبان سیاه و بروز سپید
بدو گفت خسرو که آری رواست / همه پیچم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند / ببین به نگر کامکاری کنند
بدو زاد فرخ چنین گفت شاه / گرایید و تنگ با بنده آید براه
برو پادشا شاد از راه گرد / کو یاد دیدی زین سخن یاد کرد
چو بشنید از زاد فرخ سخن / دلش نو شد از روزگار کهن
کز آن را ستاره شمر گفته بود / که گفتار ایشان برآشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دل دو نیم
زبر آسمان تو ز زرین بود / زمین آهنین تخت زرین بود
کنون این زره جون ز آتش بستست / سپهر آسمان بر من منت
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ / گزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا بپرا آمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه ناز و آرام من / که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلی تیزه و یک اوی / بپرداز و رد بدجان تاریک اوی
بر آن گونه پیل نشست شاه / زباغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی / که ای گنج آگنده شمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست اهرمنم
بسختی نبودیم فریادرس / نهان باش و بنمای او بیکسی
بدستور فرمود زان پس قباد / که بر وی مکن هیچ بد نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند / بدان خانه ز مینوش برند
بباشد بآرام تا روز چند / نباید که آید بر او بر گزند
بر او بر موکل کنید استوار / کلینوش را با سواری هزار
ببردش آنجا که فرموده بود / که پرویز را سخت فرموده بود
چو گردون گردنده بر سر گذشت / شد آن شاه را سال بر سی و هشت
بگاه آذر بد و روز دی / که از پادشاهی بشد نام کی
ز خسرو بشد فرش شهنشهی / ابی تاج ماند او بسان رهی
ز پرویز چون تخت بپرداخت گشت / همان پیش تاج و کمر خوار گشت
مشو ایمن از گمر و دستان او / پر شیرو از مهر بستان او

پادشاهی شیرویه

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بر تخت بنشست شاد
برایران بر و گرد بیعت سپاه / درم داد از گنج یکساله شاه
نبد زندگانیش جز هفت ماه / تو خواهیش تا خیره خواهی کلاه
خنیست رسم سرای جفا / گر از چشم داری تو ای بی وفا
چو گویی که من زور دیدم بکام / نگه کن کز آن کام بد ست و دام
جوانمردی از کار ما پیشه کن / همه نیکو بها در اندیشه کن
بید تا توانی سگالش مکن / ازین مرد داننده بشنو سخن
جو کشتار و کردار نیکو کنی / بدو جهان روانت ای اسوکنی
چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آن کئی تاج ناز
چنین گفت لشکر بشیروی شاه / که ای در خور تاج و دیهیم و گاه
برفتند پویان جو ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
بکشتند هر کس که ای شاه زاد / که پیشتر ز شاه جهاندار یاد
جهان داد یزدان ترا داد تاج / نشستی بآرام بر تخت عاج
بجا تا دگیتی بغز زند تو / چنین هم بخویش به پیوند تو
چنین داد پاسخ باشان قباد / که همواره پیروز باشید شاد
نباشیم تا جاودان بدکیش / چه نیکو بود داد با خویش منش

جهاندار بداریم با ایمنی / ز بهرام کردار اهریمنی
زبان بسته بر کار پیش مر / کر افریدون کند فر و هم دین ما
بپیامی نوشتم بنزد پدر / بگویم ورا این سخن در بدر
ز نا خوب کاری که او راست / بند نام او در جهان بود بست
بیزدان کند پوزش آن گناه / گراینده گردد با آیین و راه
جو او رام گردد ز گفتار من / بی آزار دل گردد از کار من
بپردازم انگه بکار جهان / بگویم بدو آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدین انجمن گفت کین کار کیست / ز ایرانیان پاک و پیدا که کیست
نمودند گردان سراپیش بخشم / دو استاد اگر نگیرند خشم
بدانست بیشروی کایرانیان / گزار برگزیدند پاک از میان
جو استاد و خراد برزین پیر / دو دانای گوینده و یادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار دیده ردان
بدارید کار جهان ابر نج / گر از گنج باید بپرداز رنج
شما را بباید شدن نزد شاه / مگر از شما شاه آید براه
بگویید پیشش جو باید سخن / جدا از تو جدا از داستان کهن
دو داننده ناکام برخاستند / پر از آب مژگان بپاراستند
جو خراد برزین و اذرگشسب / بفرمان نشستند بر دو بر اسب
بدیشان چنین گفت کر دل کنون / بباید گرفتن ره طیغسون
بپیامی بری نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه سر بسر
بگویی که ما را نبود این گناه / ز ایرانیان زاد بدین دستگاه
که با فره ایزدی یافتی / جدا از نیکویی روی بر تافتی
یکی انکه ناپاک خون پدر / بریزد ز تن پاک زاده پسر
نباشد بدان نیز هم داستان / گر پیش کسی گوید این داستان
دگر انکه گیتی بر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
دگر انکه چندان دلیر و سوار / که بود اندر ایران همه نامدار
یکی سوی چین شد یکی سوی روم / پراکنده گشته ز هر مرز و بوم
دگر انکه قیصر بجای تو کرد / بهر گونه از تو چه تیمار خورد
سپه داد و دختر نژاد و نیز / همان گنج و با گنج بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو آن دار عیسی چه کرد / که تا قیصر از وی بپیچد روی زرد
ز بیچارگان خواسته بندی / ز نفرین بروی تو آید بدی
بدان بدگر گردی بهانه منم / سخن راندن آپسا نه منم
بیزدان گر از من بیوفتد این گناه / بخشم کو ویران شود تاج و گاه
کنون پوزش آن همه بازجوی / بدان نامداران ایران بگوی
ز بد ها که کردی بیزدان گرای / که اویست بر نیکویی رهنمای
دگر انکه فرزند بودت و هشت / شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدین سرکشی ایمن از تو تخت / ز بیم تو بگذاشتندی نهفت
جو بشنید پیغام او این دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد
ازین گونه تا کشور طیغسون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
نشسته بدر بر گلینوش بود / که گفتی ز بین تو پر از خوش بود
ابا جوشن و خود بسته میان / همان تازی اسپی پر گستوان
گلینوش بر پای جست آن زمان / ز دیدار ایشان بید کامران
سخن گوی خراد برزین نخست / زبان تازه آب و دلیری بشست
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کار کرد
که تیمار بر دی ز نازک تنم / نگه آیین بود نیز اهرمنم
بدین مهتر بر آفرین خوانمت / سزایی که گوهر برافشانمت
بکاری کجا آمدستی بگوی / بس انکه سخن ها ز من باز جوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بخسرو مرا چند پیغام داد

اگر بار خواهی بگویم همه / بپیام جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد / که داند سخن ها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
گر همه استانی کند روز و شب / مگر کس پیش خسرو گشاید دو لب
بگفت انکه گفتار او بشنوی / اگر بار یابی بگویی ار پهلوی
چنین گفت استاد کای شادکام / سخن ایدر نهانی بدادم پیام
تو اکنون ز خسرو بدین راه خواه / بدان تا بگوییم پیغام شاه
گلینوش بشنید بر پای جست / همه بندها را بهم بر شکست
بر شاه شد دست کرده بکش / جنان جون بیاید پرستار فش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو نژند از بدی
جو استاد و خراد برزین بشاه / بپیام آوریدند از ان بارگاه
بخندید خسرو بآواز گفت / که آواز تو با خرد باد جفت
جو از من این بار باید خواست / اگر گوید اگر راه راست
بیاید گلینوش نزد گوان / بگفت این سخن گفتن خسروان
کنون دست کرده بکش در شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدستار رومی بپوشیده روی
جو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند هر دو زمانی دراز
جهاندار بر شاد دو مرد بزرگ / نشسته همه پیکرش پر ز گرگ
نهالیش در زیر دیبای زرد / بس پشت او بسند لاجورد
جو دید آن دو مرد گرانمایه را / زدانایی و فرهی مایه را
ازان خستگی خویشتن کرد راست / جهان آفرین را بدل یار خواست
باستاد گفت آنچه داری پیام / ازان پرسش کودک جوبیش کام
سمان زان سپاه پراگندگان / پر اندیشه و تیره دل بندگان
سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی / بیایش مراکنه از آب جوی

پاسخ خسرو شیرویه را

گشادند گویا زبان این دو مرد / براورد پیچان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بگو نزد سالار نو
بگویش که عیب کسان را مجوی / چرا انکه برتابی از عیب روی
سخن هر چه گفتی ز گفتار تست / که معیوب عیب کسان را بجست
کم انک بد خواه خود بشنود / ز گفتار بیهوده شادان شود
بدانکه چندان بداری خرد / که مغزت بدانش سخن پرورد
بگفتار بی بر جو تندی کنی / روان و خرد را بی آهو کنی
کسی کو گنه کار خواهد ترا / وزان سو جهاندار خواهد ترا
نباید که یابد بر تو نشست / نگیرد کم و بیش کاری بدست
مپندیش ازین پس من سان پیام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار پیراستست / نهاده بدان گفتم خواستست
بدین گفتن عیبها و دروغ / بنزد بزرگان نگیرد فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگویی بپیش رمه
پس از مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن راست یاری بود
نخستین که گفتی ز هر در سخن / بپیهوده این آرزوی کهن
ز گفتار بد گوی بر ما پدر / بر آشفت و شد کار زیر و زبر
ز اندیشه او کنام بنود / بجز جستن از شاه رامم نبود
شنیدم که بر شاه ازان بد رسید / ز بردع بر فتم جو گوش آن شنید
گنه کار بهرام خود با سپاه / بیار راست بر منش من ز رزمگاه
ازو نیز بگریختم روز جنگ / ازان تا بیارم من آورد ننگ
وزان پس دگر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
ز بر خاشش بهرام یکباره بود / جهانی بران جنگ نظاره بود
جو ایران و نیران بارام گشت / همه کار بهرام با کام گشت
جو از جنگ جوینده برداختم / نخستین بکین پدر آختم

چو بندوی و گستهم خالان بدند / به هر کشوری بی‌همالان بدند
فدا کرده جان را همه پیش من / بدل مهربان و به تن خویش من
بریدیم بندوی را دست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد از جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه‌ای برگزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سر و رای خون‌خوارگان گشته شد
دگر آنک گفتی تو از کار خویش / ازان تنگ زندان و بازار خویش
بدان تا ز فرزند ما کار بد / نباید گزان بر سرش بد رسد
ز زندان بند بر شما تنگ و بند / همان نیز خواری و بیم گزند
بر آیین شاهان پیشین بدیم / ز پیکار و بر دیگر آیین بدیم
شما را بچیزی نبودی نیاز / ز دینار و از گوهر و یوز و باز
یکی کاخ بد کرده زندانش نام / همی زیستی اندرو شاد کام
همان نیز گفتار اختر شناس / که ما را همی از تو دادی هراس
که از تو بد آید بدین سان که هست / بدید اخترت را ز دست
وزان پس نهادیم مهری بروی / بشیرین سپردم من این گفتگوی
چو از شاهیم سال شد سی و شش / میان مهان روزگاران خوش
تو دادی بیاد این سخن بی‌گمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
ترا نامه آمد ز هندوستان / بدم من بدین نیز همداستان
ز رای برین نزد ما نامه بود / گهر بود و هر گونه جامه بود
سوی تو یکی نامه بر پرند / نوشته چو دیدم من آن خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه رای هندی بخواند / بر از آب دیده همی بر فشاند
بر آن نامه بر بد که شادان زیی / که تو شادی خسروی را سزی
که چون ماه آذر بود روز دی / جهان را تو باشی جهاندار وکی
شده پادشاهی برین سی و شست / شماره برین گونه خواهد گذشت
بر آن زمان این سخن شد درست / ز دی مهربانی بباید جست
نباشد مرا بهره جز درد و رنج / ترا گردد این تخت و آیین و گنج
بشیرین سپردم چو بر خواندم / ز هر گونه اندیشه‌ها راندم
بر اوست با اختر تو بهم / نباید کسی زین سخن پیش و کم
گر ایدونک خواهی که بینی گواه / اگر خود کنی بخش و کم را نگاه
بر آنم که بینی پشیمان شوی / وزین کرده‌ها سوی درمان شوی
دگر آنک گفتی ز زندان و بند / کر آنکه ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان و شاهان و رای مهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی / که بد زین سخن مرترا آب روی
که هر کس که او دشمن ایزدست / ورا در جهان زندگانی بدست
چو ما را بند پیشه خون ریختن / بدان کار ما اندر آویختن
بدان نان یزدان همی داشتیم / گرندکسان خوار بگذاشتیم
کنون من شنیدم که کردی رها / مر آنرا که بد بتر از اژدها
از آن بدکنش کار ایزد ستدی / بکشتار و کردار ما بد شدی
چو مهتر شدی کار هشیار کن / بدان تا تو پاینده یاد کن
بجشای بر هر که رنجت ازوست / اگر چند بسیار رنجت ازوست
بدانکس که اندر جهان جز گزند / نه بینی مرو را جز کمتر ز بند
دگر آنک از خواسته گفته / خردمندی و رای بنهفته
ز کس من نجستیم جز باژ و ساو / مر آنکس که دی داشت با باژ و
جهان داور آفرین داد و راست / همی روزگار دگرگونه خواست
بجستیم خشنودی دادگر / ز بخشش بکوشش نبد بیم گذر
چو بر شد ز ما کردگار جهان / بگوییم بد و آشکار و نهان
بپرسید کز ازوی تو داناترست / بهر نیک و بد بر توانا ترست
همین بر گناهان که پیش تو اند / نه تیمار دارو نه خویش تو اند
ز من هرچه گوید ازین پس همان / شوند این گروه بر تو بر بدگمان
همه بنده بزم و پیمند و بس / کسی را نیاید فریاد رس

ازیشان ترا دل پر آرایش است / بگنجاه ما جای پالایش است
نه زین بد که گفتی کسی برخورد / نکنید ترا این سخن در خرد
ولیکن من از بهر خود کامه را / گر بر خواند این پهلوی نامه را
خردمند را تنگ دوری بود / همان در جهان یادگاری بود
بس از ما مر آنکس که گنج آر ما / بخواند بداند تنهم باز را
سپهبد بهر جای بنشاندم / ز برطاس و از چین سپه راندم
بپردیم برد شمنان تاختن / نیارست کس کردن افراختن
همه گنج ما پر پراکنده شد / چو دشمن ز گیتی پراکنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / همان جامه و آلت کار زار
ز هر گونه گنجها مال گشت / چو دیهیم ما بیست و سه ساله گشت
درم را یکی پیچ بر ساختیم / سوی شادی و فرخی آختیم
چو شد بار دینار بر صد هزار / بدین سال چون باز جستم شمار
ز هر بدره بدره ده هزار / پراکنده دینار بد شاهوار
جز از کشور روم و جادوستان / جز از باژ و دینار هندوستان
جز از رسم و آیین نوروز و مهر / ز اسبان و از بنده خوب چهر
ز ما این نبودی کسی را دریغ / جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور / ز خفتان سپید و ز کیمان بور
چنین بارها بر میونان مست / مر آنکس که از ما بدی زیردست
همی تاختندی بدرگاه ما / بپیچید گردن کس از راه ما
بدان تا بیاکند ازین گونه گنج / ز هر در فراوان کشیدیم رنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / نگه داشتیم از پی بوق و کوس
سرانجام باد درش خواندم / فراوان ز نامش سخن راندم
چنین بیست و شش سال تا سی و هشت / بجز باژ و جز چرخ بر ما نگشت
بداندیش یکسر هراسان بدند / همه گنج آنم تن آسان بدند
جهان چون شنیدم ز فرمان تو / جهان را بد آمد ز پیمان تو
نباید خریدن جز از خامشی / نماند کس اندر جهان رامشی
همی گر تو خواهی جهان برگزند / پر از درد داری و ناسودمند
که تیره شبان اورمزد تو اند / همان برگزیدن که نزد تو اند
همی داد خواهند تخت بیاد / بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
که روشن شدی جان تاریک تو / چو بودی خردمند نزدیک تو
بدادی نبودی کسی را زیان / گر گنجی رسیدی بار زانیان
روانت ز اندیشه رامش برد / ابا پور کم روز اندک خرد
جهان دانک این گنج ما پشت تست / زمانه کنون راست در شست تست
جهان بی درم بر تباهی بود / همان رامش پادشاهی بود
شود بی درم شاه بیدادگر / تهی دست را نیست توش و هنر
بزرگان نسوییش خوانند شاه / ببخشش نباشد ورا دستگاه
گر ایدونک از تو بدشمن رسد / همان نیست بد دست بر من رسد
ترا زیردستان نخوانند شاه / چو بی گنج باشی نباشد سپاه
تنک آن بر که خواسته نان بود / چو بی‌ترسش کنی دشمن جان بود
که در نو بهار بنشاندم براه / دگر آنک گفتی ز کار سپاه
ز بی دانشان بیامد پسند / بدانی نه بی راه سود و گزند
فراز آمد این نامور گنج من / چنین داد پاسخ که از رنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم / همه دشمن از بیم پژمردم
نشینیم بی رنج و گرم و گداز / بدان تا بآرام بر تخت ناز
سواران پراکنده کردم بمرز / بدید آمد اکنون ز ما ارز ارز
گشاده نه بیند بداندیش راه / جوان هر سوی باز خوان سپاه
گر ایران چو باغست خرم بهار / شکفته همیشه گل کامکار
چو پالیز گردد ز مردم تهی / بر از نرگس و نار و سیب و بهی
سپاه و سلیحست دیوار اوی / پر چشمه بر سبزها خار اوی
اگر بشکنی خیره دیوار باغ / چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ

نگر تا تو دیوار را نشکنی — دل و پشت ایرانیان نشکنی
کز آن بس بود غارت و تاختن — خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان — باندیشهٔ بد بود در میان
چو سال چنین بر تو بر بگذرد — خردمند خواند ورا بی‌خرد
من ایدون شنیدم که گاهی همی — همی مردم ناسزا را دهی
جهان داند که نوشین روان از قباد — باندرز نامه چنین کرد یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد — همی خویشتن را بکشتن دهد
دگر آنک دادی ز قیصر پیام — مرا خواندی ده دل و شادکام
سخنها ز بیداد کار تو بود — ز کشی را آموزگار تو بود
وفا کردن آواز ما از جفا — تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ آن بدگرای کم خرد — بگویم جز آن چیزها کز خرد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا — چنین ترد دانش نباشد روا
چو قیصر نکرد بلا رنج ... — بمردی چو پرویز داماد جفت
هر آنکس که گیتی بیابد سپرد — بمغز اندرش هیچ باشد خرد
نداند که بهرام بسته میان — ابا او یکی گشته ایرانیان
بروی سپاهی نشاید شکست — نشاید روان ریگ با کوه دست
در آن رزم یزدان مرا یار بود — سپاه جهان پیش ما خوار بود
شنیدند ایرانیان آنک بود — مرا نیز از ایشان نباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد — بجای بناطوش روز نبرد
ز خوبی و از مردی کرده‌ام — بپاداشش او روز بشمرده‌ام
بگوید نژاد فرخ همین — جهان را جشم جوانی بهمن
گشسب انکه بد نیز گنجور ما — همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بدره بد صد هزار — که دادم بدان رومیان یادگار
بناطوش را مهره دادم ... — ز مثقال گنجی که کردم نثار
صد اسب گرانمایه بنجه بزین — همه کرده از آخور ما گزین
بنزدیک قیصر فرستادم این — پس از خواندش آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن — بگنج اندر افکنده چوبی کهن
بیند زان مرا هیچ سود و زیان — ز ترسا شنیدی تو ای پرزیان
شگفت آمدم آنکه چون قیصری — سر از مردی و کند آوری
که یزدان چرا خواند آن کشته را — گرین چوب خشک کهن گشته را
گر آن دار کار یزدان بدی — سر ما را و زو مزد آن بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان — مسیحا شد او نیستی در جهان
دگر آنک گفتی که حجت بگوی — کنون تو بکن راز یزدان بگوی
ورا پاسخ این بد که بیزدان یاد — زبان و دل و دست و پای قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد — بدیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردیم چون باز خواست — ندانم زبان در دیانت چراست
بیزدان بگویم نه با کودکی — که گشتاسپ داد و بدین تنگ اندکی
مرا بود شاهی سی و شست سال — ندیدم کس از شهریاران همال
کسی کش جهان داد و دیهیم داد — نه بر من سپاهی همی بر نهد
بدین پادشاهی کنم آفرین — که آباد باد ایدانش زمین
بدان کودک تیز نادان بگوی — که ما را کنون تیره گشت آب روی
که پدرود بادی تو تا جاودان — سر روزگار ما باد با خردان
شمای گوان فرستادگان — سخن گوی و پرمایه آزادگان
ز من مرده و پدرود باشید نیز — سخن چون شنیدی بگوید نیز
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد — ز جمشید و که یاد آوری ناباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید — که ایشان بدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش بر — چو روز درازش سر آمد بمرد
فریدون فرخ که او در جهان — بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست — بمردی ز چنگ زمانه بجست
جوارش که بردی بفرسنگ تیر — چو پیروزگر قارن شیرگیر

قباد آنک آمد ز البرز کوه — بمردی جهاندار شد با گروه
کز آن انجمن همی خانه کرد — وز آن خانه گیتی پر افسانه کرد
سیاوش همان نامدار دلیر — گذشتش بروز جوانی دو پیر
کجا گنگ دز کرد جای برنج — وز آن رنج بردن ندید ایچ گنج
کجا رستم زال و اسفندیار — کز ایشان سخن ماند از یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین — سواران میدان و مردان کین
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر — فروزنده‌تر بد ز گردنده مهر
بپرداختند این جهان فراخ — بماند میدان و ایوان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود — اگر چه سپاه ... بالا نبود
جهان را سپردم به نیک و بد — ندانست کو روزی ... پدید
بسی راه دشوار بگذاشتم — بسی دشمن از پیش برداشتم
همه مرزها پر ز گنج منست — بجا آب و خاکست رنج منست
چو زین گونه بر من سر آید جهان — همی تیره گردد میان مهان
بماند بفرزند من نیز تخت — بگردد بشن تخت و سراید بخت
چو روز سپهی بر کسی بگذرد — اگر داد خواهد ندارد خرد
پیام من اینست سوی جهان — بتر ز دو کهان و بتر از مهان
شما نیز بدرود باشید و شاد — ز من نیز بر بدکنش یاد
چو اسپناد و خراد برزین گو — شنیدند پیغام آن پیش رو
به پیکان دل مرد و دانا بخست — بسر بر زدند آن زمان هر دو دست
ز گفتار خسرو دژم شدند — دو دیده بر خسرو خود برزدند
بنزدیک شیروی رفت این دو مرد — دو لا زرنگ رخساره دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه — بشیروی بی مغز بی دستگاه
چو بشنید شیروی برگشته بخت — دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو از پیش بر خاستند آن گروه — که ویرا همی داشتندی پژوه
بگفتار زشت و بخون پدر — جوان را همی سوخته شد جگر
فرود آمد از تخت شاهی قباد — دو دست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان بیامد بر برش خون چکید — چو آگاهی وی بدشمن رسید
برفتند یکسر سوی بارگاه — چو بشنید بر تخت بنشست شاه
برفتند گردنکشان پیش اوی — ز گردان بیگانه و خویش او
نشستند با روی کرده دژم — نشسته چرا نید با درد و غم
بدیشان چنین گفت کان شهریار — کجا باشد او پشت و پروردگار
که غمگین نباشد بخون پدر — نخوانمش جز بدتن و بدگهر
نباید کز دارد بد و کس امید — که او پود تر باشد از پود بید
چنین یافت پاسخ ز گردنکشان — که هر کس که گوید به بیم ز شاه
نه او را بدل نام هشیوار دان — دگر ار جهندی بود خوار دان
چنین داد شیروی پاسخ که شاه — چو بی گنج باشد به پیش سپاه
سخن چوب را نیم یک ماه نیز — ز راه درشتی نگویم چیز
مگر شاد باشیم از اندر زاد — که گنجست سر تا سر آن مر اوی
به پیش همه خوان زرین نهید — خورشها برو چرب و شیرین نهید
برنده همه بر دو خسرو خورد — ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد
همه خوردنش از دست شیرین بدی — که شیرین ز خوردنش غمگین بدی

زاری باربد بر خسرو

چو آگاه شد باربد زانک شاه — بپرداخت ناکام شاهنشه گاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون — پر از آب مژگان و دل پر ز خون
زمانی همی بود در پیش شاه — خروشان بیامد سوی بارگاه
همی پهلوانی بر او مویه کرد — دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
نگهبان که بودند گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت شاها کوا موبدا — بزرگا سترگا کا شاهوردا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه — کجات آن همه تاج و گنج و سپاه

کجات آن بزرگان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه و سپهران
کجات آن همه کار و بار و درفش / کجات آن بر و تیغهای بنفش
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغها را نیام
ز هر چیز شاها چرا ماندهٔ / ز دفتر چنین روز کی خواندهٔ
مبادا اگر گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون آمد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر شدت آمد بمشت
ز فرزند شاهان نبیره شوند / ز رنج زمانه بی آهو شوند
بشود پیش یزدان ز خود زشت بود / هر آنکس که او کار خسرو شنود
همه بوم ایران بویران شمر / گنهکار ملکان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند سپهر و کلاه و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان / برآید همه کام بدگمان
گزند آمدش از کسان بزرگ / کنون اندر آمد سوی رخنه گرگ
نباشد سپاه و تو هم پایدار / چو برخیزد از چار سو کارزار
روان ترا دادگر یار باد / سر بدسگالان نگونسار باد
به یزدان و نام تو ای شهریار / به نوروز و مهر و بجزم بهار
اگر دست من نیز از این بسته بود / بیاد و مبادا آمین بر درود
بسوزم همه آلت خویش را / بدان نامه پنهم بد اندیش را
ببرید مر چار انگشت خویش / بریده بسی داشت در پیش خویش
چو در خانه شد آتشی برفروخت / همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود / همان تخت زیر اندرش رام بود
بدانست اختر شمر هر که دید / که روز بزرگان بخواهد رسید
برفته سر کس که بد کرده بود / بدان کار ناتاب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد / از آن کار بیداد کردند یاد
که یکبار گفتیم و این دیگرست / ترا خود جز این داوری در سرست
نشسته به یک شهر بی برد شاه / یکی گاه دارد یکی زیر گاه
چو خویشی نماید پدر با پسر / همه بندگان را ببرند سر
ببینم اندرین کار همداستان / نزن پیش من زین سخن داستان
بترسید شیروی و ترسنده بود / که در جنگ ایشان یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که سر سوی دام / نیارد نگر مردم زشت نام
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما سر آرد نهان
بسنده همی جست بدخواه شاه / چنین تا ندیدند مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تنی خشک پرموی و لب لاجورد
بر از خاک پای و شکم گرسنه / تن مرد پیدا و گر برهنه
ندانست کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
برزاد فرخ شد آن مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت کین کار کار منست / چو شیرم کی این شکار منست
بدو گفت رو ار توانی بکن / وزین تیز مغز ای لب راسخن
یکی کیسه دینار دادم ترا / همان هدیه بسیار دادم ترا
یکی خنجر تیز دادش جواب / بیامد کشنده سبک بر شتاب
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه / ورا دید با سده در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشک از مژگان برخ برچکید
بدو گفت کای زشت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
ورا مهر بر زد و خواند گفت / غریبم بدین شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایهٔ بدگمان
بمردم نماند بسی چهر اوی / که گیتی نخواهد بسی مهر اوی
یکی ریدکی بود پیشش بپای / بریدک چنین گفت کای رهنمای
برو طشت و آب و مشک و عبیر / یکی پاک تن جامهٔ دلپذیر
ز پیشش بیامد پرستار خرد / یکی طشت زرین بر شاه برد

ابا جامه و آب و [illegible] / همی کرد خسرو به بیرون شتاب
یکی جادوی نو پسر درکشید / بدان تا رخ جان ستانی بدید
بشد مهر بر مرد خنجر بدست / در خانه پادشا را ببست
سبک باز شد جامه رو درکشید / جگرگاه شاه جهان بردرید
بدین گونه گردد جهان جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن بسپنجی به رنج گر هر دو لاف / نه چندان که دارا و جز گزاف
اگر گنج یابی اگر گرم و رنج / نمانی سپنجی در این سرای سپنج
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد به بازار و راه / که خسرو بران گونه بر شد تباه
همه بدکنان بند زندان شدند / بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود / بایوان شاهی که پابند بود
بزندان بکشتندشان بی گناه / بدانگه که برگشته شد بخت شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت / همی داشت آن راستی در نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست / وزان پس بگیهان فراوان نزیست
بدان تا زن و کودکانشان ز گاه / بدارند بس از مرگ آن کشته شاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود / نه از نامداران پیشین شنود
یکی کشته او را گمان فراخ / نیابد نه چند بر و بوم و کاخ
خردمند گوید نیارد بها / هر آنکس که ایمن شد از اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / بخاید به دندان چو گیرد بچنگ
سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن تاج و آن تخت و آن دستگاه
چو آوردم این روز خسرو به بن / ز شیرین و شیروی گشایم سخن

داستان شیرین با شیرویه

چو پنجاه و شش روز بگذشت از این / که شد کشته آن شاه با داد و دین
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای پیر جادوی دست بس
همه جادویی دانی و بدخوی / به ایران کنون کار بر کس توی
بنزد پس ای گنهکار پیش من آی / بایوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین و پیغام اوی / وزان پر گنه زشت دشنام اوی
چنین گفت کاکس که خون پدر / بریزد مبادش بالا و پسر
دبیری بیاورد دانندهٔ / نکو سیرتی نیک خوانندهٔ
جهان ساخته پهلوی دفتری / ز گنج و ز تخت و ز هر افسری
بدان مرد داننده اندرز کرد / همه خواسته پیش او درز کرد
همی داشت لختی بصندوق زهر / که زهرش نبایست جستن ز شهر
فرستاد پاسخ به شیروی باز / که ای ناخورشاه گردنفراز
سخنها که گفتی تو برگشته باد / دل و جان آن بدکنش کسته باد
که اندر جهان جادویی جز بنام / شنیدست و بودست ازان شادکام
دگر شاه ازین رسم اندازه بود / که با وی ازان جادوی تازه بود
که جادو بدی کس بمشکوی او / بدیده ندیدی بسی روی او
ورا از پی فرخی داشتی / که شبگیر چون چشم بگماشتی
ز مشکوی زرین مرا خواستی / بدیدار من جان بیاراستی
ز گفتار چو بی سخن شرم دار / چه بندی سخن کز بد شهریار
ز داد ار نیکی دهش یاد کن / به پیش کس اندر مگوی این سخن
پیردند پاسخ بنزدیک شاه / برآشفت شیروی ازان بیگناه
بدو گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو در زمانه سخن خواره نیست
چو بشنید شیرین بر از درد گشت / بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که تا زد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان / جهاندیده و نیز خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورد دانندهٔ سالخورد
وزان پس شیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی گفتار بس

چو شیرین شنید آن، کبود و سیاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه
نشست از پس پرده با پادشاه / جهان جوی بود مهتر پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من باش تا جوری / بدان تا سوی کهتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر / زنان نیز نامی تر و خوبتر
بدو گفت شیرین که دادم نخست / بده وانگهی جان من پیش تست
زن مهتر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز با فر و داد
تو گفتی من بد زن و جادویم / ز پاکی و از راستی گیسویم
بدو گفت شیروی بود این چنین / ز تیزی جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین با آزادگان / که بودند در گلشن شادکان
که اندر جهان بر زن نیک نام / بود واجب این را که بردیم نام
دگر آنکه فرخ پسر زاید او / و سوی جهنده پیغمبر آید اوی
سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشیدگی نیز بویش بود
بدانکه من جفت خسرو بدم / به نیکویی اندر جهان نو بدم
چو بی کام وی دل بپاید ز دم / نشستش نبود اندرین مرز و بوم
وزان پس بدان کامکاری رسید / گر کس در جهان آن ندید و شنید
ازو نیز فرزند بودم چهار / بدیشان جهان شاد بد شهریار
چو بیشوه و چون شهریار و گرود / چو مرد و نشد آن تاج و تخت کبود
که جم و فریدون چو ایشان نزاد / زمانه مبادا بجز زو باد
بگفت و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه پشت موی
سه دیگر چنینست رویم که هست / مگر کان دروغست بنمای دست
کنونم همینست این جادویی / بد از قتل و مکر و از بدخویی
ز دیدنش پیران فرو ماندند / بروز زیر لب آفرین خواندند
چو شیروی را رخسار شیرین بدید / روان و نهانش ز تن بر برید
ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم بایران بسم
زن خوب رخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران نیم بی نیاز
چو حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بپاید شاهنشهی
بدو گفت شیرویه جانم تراست / همی آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته / که بودم بدین گیتی آراسته
ازین پس سپاری یکایک بمن / همه پیش این نامدار انجمن
بدان نامه اندر زنی از خط خویش / که بپردازم از چیز او کم و بیش
بگفت آنچه فرمود شیروی زود / زن آرزوها چو پاسخ شنود
برآمد از گلشن شادکان / ز پیش بزرگان و آزادگان
دگر هرچه بودش بدرویش داد / بدانکو ورا خویش بد بخش داد
ببخشید چیزی بانش کرده / چه بر جای نوروز و جشن سده
بمزد جهاندار خسرو بداد / به نیکی روان ورا کرد یاد
بیامد بدان باغ بگشاده روی / نشست از بر خاک بی گفت و گوی
همان مردمان را بدان جای خواند / مر آن هر یکی را بجایی نشاند
چنین گفت ازان پس ببانگ بلند / که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من / نه پنجند کس نیز دیدار من
بگوید یکی پیر جز راستی / نباید زد استدگان کاستی
که زان پس که من پیش خسرو شدم / بمشکوی زرین او نو شدم
سه تا توان بودم و فر شاه / ازان پس چه پیدا شد از من گناه
همه یکسر از جای برخاستند / ز تنها نهانی پاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان / سخن گوی و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
که یارد سخن گفتن از تو به بد / بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که این گنج خویش / که چرخ بلندش کند سرزنش
بدو گشت انگشت از بی تاج و گنج / کزین پس مبیناد جز درد و رنج

مگر مرگ را پیش دیوار کرد / که جان پدر زان سبب خوار کرد
بیامد فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان تاریک من
بدان آن گفتم این بد که من گفته ام / جهان آفرین را بپذرفته ام
بدیدار کردم همه راه خویش / برازنده بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن / بگویید این داستان تن بتن
ز گنج را و ویژه که پایان شدند / هم از درد پرویز برپای شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه / شنید و بگفتند از آن نیکخواه
فرستاد شیرین بشیروی کس / گرا کنون یکی آرزو ماند پس
گشاییم در دخمه شاه باز / بدیدار شاه آمدن شد نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست / بدیدار آن مهتر پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / تنش بر یکی جامه مشکبوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد / برد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار شد / ز دیدار او پر ز نهیب شد

بفرمود تا دخمه بر زر کنند / در دخمه شاه کرد استوار
ز مشک و ز کافور افسر گشت / بسی بر نیامد بدین روزگار

پادشاهی اردشیر شیروی

که شیروی را زهر دادند نیز / جهان از شاهان پر آمد نشیب
همان تخت شاهی بسر اسپرد / بشوی بزاد و بشوی بمرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم ز کافور یابد کلاه
بدی بدتر از خشم گونا گنیست / بگیتی به از بهتری کار نیست
کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگویم که پیش آمد ناگزیر
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / ز ایران برفتند برنا و پیر
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آنکس که برگاه شاهی نشست / گشاده زبان باد و یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین رویم / همان از پی فره دین رویم
ز یزدان بنیکی دهش یاد باد / همه کار و کردار ما داد باد
پرستندگان را همه برکشیم / ستمکارگان را ز بن برکشیم
بسی کس بگفتارش آرام یافت / بآرام او هر یکی کام یافت
پس آنگاه نیز دیگر از / که او بود خسرو بکرم و گداز
فرستاد گو نیاه را ابر بوم / که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدو رنج گرفتار باد / سر تخمه او نگونسار باد
چو خسرو که چشم و دل روزگار / ز هند و چین نیز یک نامه بر
که شیروی را شهریاری دهد / همه شهر ایران بخواری دهد
چو او رفته شد تاجدار اردشیر / بدو شاد ماندند برنا و پیر
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر / نخواهد که بر روی چید باد سهر
بنودم من انگه که پیروز شاه / بگفتار آن بدنشان شد تباه
بیابم کنون پاسبانی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
به بینیم تا کیست آن کدخدای / که باشد پسندش بدین گونه رای
جهان بر کنم بیخ او را ز بن / کزان پس نراند ز ایران سخن
دگرگونه هنگام بد خواه کرد / به پیروز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره آن تخت ساسانیان / جهانجوی باید که داند میان
توانی مگر چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
وزان پس بپایی همه کام خویش / شوی شاد و ایمن بآرام خویش
ورا ایدونک این راز بیرون دهی / همین خسته گشته را خون دهی
من از روم خندان سپاه آورم / که گیتی بخشمت سیاه آورم
چو پیروز خسرو جهان مانده دید / همه پیش و پس راه خود کاه دید

دل روشن نامور شد سیاه
چو پیروز چهره بیامد برش
چو بی رنج تیره شب اندر کشید
بر اندیش یاران او را بخواند
همی داشت تا شد تباه اردشیر
هیونی برافکند نزد گراز
بیاورد از آن بوم چندان سپاه
ز لشکر بیاراست دم زد کسی
فراین چو تاج کیان برنهاد
همی گفت شاهی کنم یک زمان
نهانی بدو گفت کهتر پسر
فریدون بدو آبتینش پدر
ورا خوش نیامد ازین بخس
شب تیره و روز دینار داد
هرآنگه که رفتی همی سوی باغ
شب تیره همواره گردان بدی
ز راین همان تا جوانمرد گشت
بدشنام لب را بیاراستند
بایرانیان گفت کای مهتران
چنین داد پاسخ مر او را سپاه
گرایید و یک با من نسازند مه
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
چو بشنید از ایشان ز نرگس سخن
کمان برز بازو ... برکشید
بزد تیر ناگاه در پشت او

کنانید چگونه کند او بشاه
تو گفتی بکم دون بر آمد سرش
سپهبدی یک منی بر کشید
جز از شاه پیروز خسرو نماند
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
یکی نامه نیز با او در آن
که بر مور و بر شهر بر بست راه

ورا خواندی مرزبان اردشیر
تن مرد ناپرکشیدند رو د
شده مست شاهان و شاه اردشیر
خنا پیشه از پیش خانه بخت
همه یار پیروز خسرو شدند
ز رستان وز چون شد تیره رنگ او
همی تاخت چون باد در طیسفون

پادشاهی فراین

نشینم برین تخت بر شادمان
گر اکنون نکیسی تو بی تاجور
مرو را گه بد پیش او تاجور
بمهتر پسر گفت کای بی کمن
بسی خلعت ناسزاوار داد
نبودی جز از شمع و عنبر چراغ
بپالیزها با یمیان بدی
ابی داد و بی بخشش و خورد گشت
جهانی همه مرگ او خواستند
شد آن روزگار فراین گران
که چون کس نماند از در تاج و گاه
کنند آنکه آزادمردان سزد
که بر تو مبادا که آید زیان
یکی تیر پیکان پولاد جست
گهی در بر و باز در بر کشید
بشهادن ناز از از دست او

پس از من بسر بر نشیند بگاه
سزاوار شاهی سپاهست و گنج
جهان زاینه پور فرخنده داد
عرض را بدیوان شاهی نشاند
بدو گفت از گنج شاه اردشیر
همه طشت زرین و سیمین بدی
نماند اندر ایران کسی شاد و دل
همی ریخت خون سر بی گناه
شب تیره سر مرد شهران گراز
همی دار داد و مهتر از اسپ
بدیشان چنین گفت شهران گراز
هم اکنون بنیروی یزدان پاک
همه لشکر امروز یار تو ایم
بر انگیخت از جای اسب سیاه
بسوزش گری تیر یا زه بیست
سپه یکسر ... کشیدند باک

تنی چند با او وزیر ناو پسر
شه ایران او برز بانگ سرود
نماند ایچ را لشکر و یاد که سپه
لب شاه بگرفت تا که بدست
گنین بد جای خوی اگر نوشند
چو خورشید شد جان تاریک او
سپاهش همه دست شسته بخون
نبد خود بدان شهر لشکر بسی
همی گرد چیزی که آمدش یاد
نهد بر سر این خسروانی کلاه
چو بی گنج باشی بمانی برنج
که اندر جهان او بداراد شاد
سپه را سراسر بدرگاه خواند
نماند از بهای کسی پر پسر
چو زین بدی گو سر اکنون بدی
شکست اندر آمد بدان روزگار
از آن پس برآشفت روزی سپاه
سخنها همی گفت چندی براز
چرا شد چنین مهر دلتان ز ننگ
که این کار را ایرانیان شد دراز
من او را ز تخت اندر آرم بخاک
گرت زین بد آید جهان بر تو ام
همی داشت لشکر مرو را نگاه
چو شد عهد پیکانش بگشاد دست
بر آمد شب تیره از دشت خاک

همه شب همی خون همی ریختند
بجستند فرزند شاهان بسی
یکی دختری بود پوران بنام
بر آن تخت زرینش بنشاندند
کسی را که درویش باشد ز گنج
نشانی که پیروز خسرو بجست
ببردند پیروز را پیش اوی
مکافات یابی ز کرده کنون
نشستش بر آن اسب توزین چو سنگ
که با کره او را سپیچ ... تا حق
سرانجام جاز ابجواری بداد
چو شش ماه بگذشت بر کار او
یکی دختری دیگر آزرم نام
بیامد بتخت کیان بر نشست
نخستین چنین گفت کای بخردان
هرآنکس که باشد مرا دوستدار
بریده سرش را برآرم بدار
شد او نیز و آن تخت بی شاه گشت
همه کار گردنده چرخ این بود
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
بشد گفت فرزند شاهنشهان
چو یک ماه بگذشت بر تخت او
بخورد و بیک هفته زان پس بمرد
چنین است کردار گردنده دهر
ستاند ز تو دیگری را دهد

یکی از دگر بار شنا ختند

پادشاهی پوران دخت

بزرگان برو گوهر افشاندند
توانگر کنم تا نباشد برنج
بیاورد ناگاه مردی درست
بدو گفت کای بدتن کینه جوی
برانم ز حلق تو من جوی خون
فکندش بگردن درون پالهنگ
زمان تا زمانش براند اخیچ
چرا جویی از کار بیداد داد
بیند ناگهان کژ پر کار اوی

پادشاهی آزرم دخت

جهان دیده و کار کرده ردان
جهانم مرو را چو پرورد کار
ز دهقان تازی و رومی شمار

پادشاهی فرخ زاد

بر آن تخت شاهیش بنشاندند
نخواهم جز از ایمنی در جهان
بخاک اندر آمد سر بخت اوی
هرآنکس که بشنید بروی گریست
نگه کن کزو چند یابی تو بهر
جهان جهان بخش پیکان جهد

پراگنده گشت آن سپاه بزرگ

چنین گفت پس دخت پوران که من
ز کشور کنم دور بدخواه را
خبر چون بنزدیک پوران رسید
ز کاری که کردی بیابی جزا
ز آخر هم آنگاه یک کره خواست
سواران بمیدان فرستاد چند
چنین تا بر او بر دریده چرم
همی داشت آن زن جهان را بمهر
بیک هفته بیمار گشت و بمرد

همه کار بر داد و آیین کنیم
کسی کو ز پیمان ما بگذرد
همی بود بر تخت بر چار ماه

چو بر تخت بنشست گرد آفرین
بگیتی هرآنکس که پند کسند
همین بودش از روز آرام بهر
همه پادشاهی بپایان رسید
بخور هرچه داری بفردا مپای
بخور زانچه داری فزونی بده

چو بیشان بدل گر بیان را بگرگ
ندیدند از آن نامداران کسی
که چون شاه شد کارها گشت خام
نخواهم پراگندن انجمن
بر آیین شاهان کنم کار را
ز لشکر بسی نامور بر گزید
جهان چون بود در خور ناسزا
بزین اندرون تیز تا کرده راست
بفتراک بر کرد کرده کمند
همی رفت خون از برش نرم نرم
نبخت از بر خاک باد سپهر
ابا خویشتن نام نیکو ببرد
ز تاج بزرگان رسیده بکام
گرفت آن جهان جهان را بدست
کزین پس همه تخت بالش کنم
بپیچد ز آیین و راه خرد
به پنجم شکست اندر آمد بگاه
بکام دل بد خواه گشت
ز پرورده خویش بر کین بود
نیکی و خشم و جهان آفرین
چو من شاه باشم بگیرد دو بند
یکی بنده بای برآمیخت زهر
ز هر سوی که دشمن آمد بدید
که فردا مگر دیگر آید ت رای
تو رنجیده بهر دشمن منه

مرا آنکه روز تو اندر گذشت
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر
که باری نزادی مرا مادرم
به پیکار ژنگ و میان دو گوی
زمانه زمانیست چون بنگری
اگر چرخ گردان کشد زین تو
چو با پیل و با شیر بازی کند
تو از آفریدون فزون ترنه‌ای
بزرگی نگه کن که با یزدگرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد
پدر بر پدر پادشاهی مراست
بگویم بزرگی و فر اندکی
همی نام جاوید ماند نه کام
عمر سعد وقاص را با سپاه
بفرمود تا پور هرمزد شاه
شمار همه بود و بیدار هوش
بدین گونه تا روز بگذشت سی
بدانست کان رزم را روی نیست
یکی نامه سوی برادر ببرد
همی گفت کز گردش آسمان
خور و ماه و ناهید با تازیان
ز چارم سپهر بگذرد آفتاب
همان تیر و کیوان برابر نشست
همی بود تنها به ملکم سپهر
دریغ این سر و افسر و تاج و تخت

نهاده همه یاد کرد و بدشت

چو بگذشت او شاه شد یزدگرد
بماه سفندارمذ روز ارد

پادشاهی یزدگرد

چه گویم که جز خامشی نیست روی
بدین همه با او مکن داوری
سرانجام خشت است بالین تو
جهان دانک از بی نیازی کند

نه روز بزرگی نه روز نیاز
بیارای خوان و بپیمای جام
دلت را به تیمار چندین مبند
چو بی جان سوی او نماند دراز

کراز گردش او زبرگشت بیر
گذشتی سپهر بلند از برم
نماندی همی بر کسی بر دراز
ز تیمار گیتی بپرهیز نام
بس ایمن مشو بر سپهر بلند
حدیثش دراز است چیزی مساز
چو پرور با تخت و افسر نه
چه کرد این برافراخته یزدگرد
منم پاک فرزند نوشین روان
نیازارم آنرا که مهتر بود
ز گنج و ز بیم شاهی ز بخت
همی ماه و خورشید بر سر گذشت
ز سوسنگ اندر آورد گرد
خردمند و گرد و جهاندار بود
بر آنکس که بودند بیدار و گرد
شماره همه بود با داد و مهر
ز روز بلا دست بر سر گرفت
دگرگونه گردش روزگار
برین پادشاهی بباید گریست
ز پیروزیت آب در جوی نیست
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همی سیر گردد دل از جان خوش
ز ساسانیان نیز بر بان سدم
شماره نگه کرد بر آتشان زیان

آغاز داستان

کلاه بزرگی بسر بر نهاد
خور و خوشه و برج ماهی مراست
همان رزم و شدی و مردانگی
بیفتاد از کام و برافراز نام
فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
به پیماید و بر کشد با سپاه
بگمارد موبد نهاده دو گوش
همی رزم کردند بر قادسی
شهنشاه از ایشان بدان جوی نیست
نبشت و سخنها همه یاد کرد
پژوهنده مردم سوذی کمان
چنان شد که اختر بیابد زیان
ز جنگ بزرگان ندارد نشان
عطارد ز برج دو پیکر سد
وزو خامشی برگزینم همی
دریغ آن بزرگی و آیین بخت

چنین گفت کز داد چرخ روان
بزرگی دیم هر که کهتر بود
که بر کس نماند همی تاج و تخت
همی گونه تا سال شد بر دو شست
چو آگاه شد زین سخن یزدگرد
که رستم بدش نام و بیدار بود
برفت و گرانمایگان را ببرد
بدانست رستم شمار سپهر
بیاورد صلاب و اختر گرفت
نخست آفرین کرد بر کردگار
که این خانه از پادشاهی تهیست
وزین روی اختر برادوی است
ز چارم چو مار ارسپاه اندکرند
چنین است و کاری بزرگ است پیش
برابر ایشان را کر بایشکم
شکستش نباشد ابر تازیان

شود بسته این تاج ساسانیان
چو با تخت منبر برابر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز
ز تخت و ز تاج و ز نز کیش
چو آید که خشم جوشان کنند
ز پیمان بگردند و از راستی
گشاورز جنگی شود بی هنر
نهان بتر از آشکارا شود
شود بنده بی هنر شهریار
ز ایران و از ترک و از تازیان
همه گنجها زیر دامن نهند
چنان شاد گردد ز رنج و شور
پدر با پسر بیم و کین آورد
چو بسیار ازین داستان بگذرد
دل من پر از خون شد و روی زرد
چنین بی وفا گردد گردان سپهر
همان تیغ کو گردن پیل و شیر
مرا کاشکی این خرد نیستی
کما تندکین پیش پیرون شود
که زود آید آن روز اهریمنی
گر این قادسی گورگاه منست
دو دیده ز شاه جهان برمدار
گر این نامه نزد برادر برد
یکی نامه بر حریر سپید
بعنوان برادر پور سرمرد شاه

زیان کرد این افریتی زبان
همه نام بوبکر و عمر کنند
نشیبی دراز است پیش فراز
نکوهش ز افسر نه بر سر درفش
نهفته کسی را خروشان کنند
گرامی شود کژی و کاستی
نژاد و بزرگی نیاید ببر
دل شاهشان سنگ خارا شود
نژاد و بزرگی نیاید بکار
نژادی پدید آید اندر میان
بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چو شادی بهنگام بهرام گور
خورش کشک و پوشش گلیم آورد
کسی سوی آزادگی ننگرد
دهن خشک و لبها شده لاجورد
درم کشت وازما به بذ مهر
بکشتن بزخم اندر آرد بزیر
گرا گاهی از نیک و بد نیستی
ز دشمن زمین رود جیحون شود
چو گردون گردان کند دشمنی
کفن جوشن و خون کلاه منست
فدا کن تن خویش در کارزار
بگوید چنین هر چه اندر خورد

پس از ساسانیان چارصد بگذرد
ز عثمان و حیدر بگیرد شمار
بپوشند از ایشان گروهی سیاه
بریزند یکی بدیگری بخورد
شناسنده روزشان دیگرست
پیاده شود مردم جنگ جوی
رباید همی این از آن آن ازین
بداندیش گردد پسر بر پدر
بگیتی نماند کسی را وفا
ز دهقان و از ترک و از تازی بود
بود زاید و دانشومند نام
ز جشن و ز نوروز و آتش نه کوشش بود
نباشد بهار و زمستان پدید
بریزند خون از پی خواسته
که تا من شدم پهلوان از میان
برانیز پیکان آهن گداز
ببرد همی پوست بر تازیان
بزرگان که در قادسی با منند
چو بر تخمه بگذرد روزگار
تن آسای برادر تن آباد باد
چنینست راز سپهر بلند
چو نامه بمهر اندر آورد گشت
فرستاده نیز چون برق و رعد

گزین همه گیتی بسی نسپرد
نماند بگیتی جز یکی نامدار
ز دو پانصد از بر پیر دلار
بداد و بخشش کسی نشکرد
کمر بر میان و کله بر سرست
سوار آنکه لاف آرد و گفت و گوی
ز نفرین ندانند باز آفرین
پدر همچنین بر پسر چاره گر
زبان ور روان اشود پر جفا
سخنها بکردار بازی بود
بکوشند ازین تا کی آید بدام
همان جامه رزم و پوشش بود
نیارند هنگام شادی نبید
شود روزگار بد آراسته
چنین تیره شد تخت ساسانیان
سپه بر برهنه نیاید بکار
ز دانش زبان آمدم بر زبان
درپستند و با تازیان دشمنند
چه سود آید از رنج و از کارزار
دل شاه ایران بتو شاد باد
تو دل را بدر دمن اندر مبند
که بوینده را آفرین باد جفت
فرستاد ازین سو بنزدیک سعد
نویسنده بنوشت تابان خوشید
جهان پهلوان رستم نیکخواه

نامه رستم بسعد وقاص

سوی سعد وقاص جوینده جنگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهان آفرین / نباید که باشیم بی ترس و دین
بپیش آمدان ناپسندیده کار / بپیهوده این رنج و این کارزار
بمن بازگوی آنک شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بپرسد که جوید همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
نبانی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
از ایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و جنگست و با فر و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
بجنگد بجای سپر تازیان / که در گنج او خود نیاید زیان
بسنگ و بارز پوشش و دو گوار / که با زنگ زرند و با گوشوار
بسالی همه دست نیزه وران / بیاورد خود از کران تا کران
که او را نباید پیوز و بسنگ / که از دشت نخچیر گیرد تبنگ
شما را بدیده درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
برین چهر و این مهر و این راه و روی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان گر براندازه جویی همی / سخن برگزافه نگویی همی
سخن گوی گردی بر ما فرست / جهاندیده و گرد و زیبا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بنزدیک شاه / بخواهم ازو هر چه خواهی بخواه
تو چنگ جهان پادشاهی مجوی / که فرجام کار اندر آری بروی
نبیره جهاندار نوشین روان / که با داد او پیر گردد جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن بر تن خویش / مشو بدگمان اندر آیین خویش
گر تخت کیی تا باشد نژاد / بخوید خداوند آهن و داد
نگه کن بدین نامه پند مند / بکن چشم و گوش خرد را بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان نوشین روان
همه غرقه در جوشن سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / پذیره شدندش با سپاهی چو گرد
فرود آوریدند پیش اندر میان / بپرسید سعد از تن پهلوان
هم از شاه و دستور و از کشورش / بسالار پیدا و زو لشکرش
ز دادار پیروز بشنید و گفت / که ما خسته و تیغ داریم جفت
ز دیبا نکو بند مردان مرد / بزر و بسیم و بخوان و بخورد
گرانمایه پیروز نامه بداد / سخنهای رستم همی کرد یاد
چو سعد گرامی به نامه بخواند / در آن گفته نامه خیره بماند

پاسخ رستم از سعد وقاص

نثاری یکی نامه پاسخ نبشت / بدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تابید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر / ز فردوس و حور و ز جوی شیر
ز کافور و منشور و ماء معین / درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این راه راست / دو عالم بشادی و شاهی وراست
همان تاج ماند همان گوشوار / همه ساله از رنگ و بوی و نگار
شفیعش از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که باداش بایی بهشت / نباید بباغ بلا لاله کشت
تن یزدگرد و جهان فراخ / چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تخت و کام و همه جشن و سور / نخرم بدیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت از این تاج و گنج
بقرطاس پس مهر عرب بر نهاد / درود پیمبر همی کرد یاد
بشعبه مغیره بگفت آن زمان / که رو تا بر رستم پهلوان
ز ایران یکی نامداری براه / بیامد بر پهلوان سپاه

که آمد فرستاده پر درست / ز اسب و سلیح و ز جوشش درست
یکی تیغ باریک در گردنش / بدید آمد آن چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده بر کشید
نهادند زرین یکی پیشگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
بر او ز ایرانیان شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد در آن خیمه بنهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار
بدو گفت شعبه علیه السلام / اگر دین پذیری سوی شادکام
بپیچید رستم ز گفتار اوی / بروهاش پرچین شد از روی
چنین گفت رستم که دل شاد دار / زعنها بپرا سر دل آزاد دار
ازو نامه بستد بدانده داد / سخنها بر او کرد داننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که نه شهریاری نه دیهیم جوی
ندیدی سر تیز بخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست / ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی / مرا جنگ او کردن آسان بدی
ولیکن بد از اختر بی وفاست / چگویم که امروز روز بلاست
ترا گر محمد علیه السلام بود پیش رو / بگیتی کهن گویم از شاه نو
تو اکنون بدین خسروی باز گرد / که جای سخن نیست و روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
بفرمود تا بر کشیدند نای / سپاه اندر آمد چو دریا ز جای

کشته شدن رستم بدست سعد وقاص

همان سعد لشکر بیاورد زود / زبان کرد رستم بدان سعد سود
همی تیر بر مغفر آمد ازار / نیامد بر خشم اندرون پایدار
سه روز اندرین جایگه بود جنگ / با ایرانیان بر ببد کار تنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسب گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / دهان خشک و گویا زبان چاک چاک
چو ایشان دگر بان شدند از نبرد / گل بر خوردن ز اسب و مرد
همی تاختند اندر آوردگاه / دو سالار هر دو بدل کینه خواه
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیک سو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند / بزیر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه / خروشان و جوشان و دور از سپاه
خروشی بر آورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
چو اسب نبرد اندر آمد بسر / جدا شد ازو سعد پرخاشخر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
برآورد شمشیر سعد از نیام / یکی نعره زد تیز جوینده نام
یکی تیغ زد بر سر ترگ او / که خونش در آمد ز تارک بروی
چو دیدار رستم بدو خیره گشت / سپهدار تازی برو چیره گشت
سپاه از دو رویه خود آگاه نه / کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست هر پهلوان از سپاه / فراوان کشته شد در رزمگاه
بریدند از دور در خون و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
سوی شاه ایران پیاده سپاه / شب تیره و روز تابان براه
سپاه مسلمان پس اندر دوان / همی شد بگه دار شیر ژیان
ببغداد بود آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندر آمد بگرد
چنین تا بگرمخ اندرون شد سپاه / هم از پارسی هم ز تازی سپاه
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / ز اروند رود اندر آمد بخشم
بگرمخ اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند ایچ گرد
هم انگه ز بغداد بیرون شدند / سوی رزم جستن بهامون شدند
چو برخاست گرد نبرد از میان / شکست اندر آمد بایرانیان

فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه / برازگرد با آلت رزمگاه
بدو گفت چندین چه مویی همی / گرگاه کی برنشویی همی
ز تخم کیان کس جز از تو نماند / که با تاج بر تخت باید نشاند
تو یی یک تن و دشمن صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
برو تا بر بیشه ی نارون / جهانی شود پر ز تو پر انجمن
وز آن جایگه چون فریدون بپای / جوانی و کاهست و رزم از نهای
فرخ زاد گفت ای جهانبان شنید / کسی تازه اندیشه آید پدید
دگر روز بر گاه بنشست شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
چه پیوند گفت اندرین داستان / چه دارید یاد از گه باستان
فرخ زاد گوید که از انجمن / گذر کن سوی بیشه ی نارون
با آمل پرستندگان تو اند / بیاری همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود بازگرد / بمردم توان ساخت جنگ نبرد
شما پسند آید این گفت و گوی / بآواز گفتند کاینت روی
شهنشاه گفت این نه اندر خورست / مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگان ایران و جنگاوران / برو بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بجایم بجای / بزرگی بباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن بر آید ز ننگ / یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره بید خواه منمای پشت / چو پیش آیدت روز کار درشت
جهان هم که کهتر بفرمان شاه / بد و نیک باید که دارد نگاه
جهاندار باید که او از رنج / بماند بجای و شود سوی گنج
بزرگان بر او خواندند آفرین / که اینست آیین شاهان دین
مهانش چنین داد پاسخ که شاه / بد و نیک باید که دارد نگاه
همانا که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن تن آسان شویم
گز آن سو فراوان مرا لشکرند / همه پهلوانان کند آورند
بدرگاه خاقان و ترکان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین
بیاری بیایند سپاهی گران / بزرگان ترکان و کندآوران
کنارنگ مرو است و ماهوی نیز / ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز
کی پیش کار سپاهان ماست / برآورده دست پایان ماست
ور ابر کشیدم که گوینده بود / همان رزم را نیز جوینده بود
چو بی ارز نام دادیم وارز / کنارنگ و پیل و مردان مرز
اگر چند بی مایه و بی تن است / برآورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان / که بر گوید از گفت باستان
که بر مهتر آنکس که بد کرده / که او را به بیهوده آزرده ام
بر آن دار ابتد گورا بمهر / سر از بیستی بر دی اندر سپهر
فرخ زاد برهم بزد هر دو دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
بید گوهران بر بس این مشو / که این را یکی داستانست نو
که هر چند بر گوهر افسون کنی / بخواهی گزو رنگ بیرون کنی
که پرورد کارش جهان آفرید / تو بر بند یزدان بناسپی کلید
همی ترسم از مردم بدنژاد / ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه ای منر بر دمان / از این از مایش ندارد زیان
ببود آن شب و بامداد پگاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
ز بیداد راه بیان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاد مرد
برو بر بسی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رنج شهر یار
وز آن پس هر آنکس که دهقان بدند / همه دیده چون جویبار آمدند
که ما را دل از بوم و آرام گاه / چگونه بود شاد بی روی شاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج / بمانیم و با تو گزینیم رنج
همه با تو آییم ما روز کار / چه یاری کند در دم کارزار

ز خاقانیان هر که بد چوب گوی / نگاکی سپه بر نهادند روی
که با بوم آباد یکجا نشستیم / جهان در پناه تو بید آشتیم
کنون داغ دل نزد خاقان شویم / زیاری سوی مرز دهقان شویم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با نامداران مرد
که گیره یزدان نیایش کند / ستایش ورا در فزایش کنند
مگر باز بینم شما را یکی / شود نیروی تازیان اندکی
همان پاک پروردگار منید / همه از پدر یادگار منید
نخواهم که آید شما را گزند / مباشید با من بید یارمند
به بینیم تا کردگار سپهر / ازین پس کنون بر که گردد بمهر
وزان پس بیاز رکانان چین / چنین گفت کاکنون بایران زمین
مباشید یکچند کز تازیان / بدین سو دخشن سر آید زیان
از او بازگشتند با درد و جوش / ز تیمار با ناله و با خروش
فرخ زاد هر مزد لشکر براند / از ایران جهان دیده کار آزموی
همی رفت با ناله و درد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری / بیاسود یکچند با رود و می
زری سوی گرگان بیامد ز راه / همی بود یک هفته ناچار شاه

نامه یزدگرد بماهوی

دبیر جهاندیده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو
یکی نامه بنوشت با درد و خشم / پر از آرزو و دل پر از آب چشم
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ / پدر نام او شهریار سترگ
سپهدار گردان پیروزگر / کلاب از کردست و دو مکر گزند
نگهبان ما باد پروردگار / شما بی گزند از بد روزگار
همانا که آمد شما را خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مار خوار اهرمن چهرگان / ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه جود و نه داد / همی داد خواهند گیتی بباد
بسی گنج و گوهر پراگنده شد / بسی پر نجاک اندر افکنده شد
چنین است پرگار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
از آن باغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
انوشیروان دیده بود این بخواب / کزین تخت پراگند رنگ و آب
جهان دیدگر تازیان صد هزار / بیونان مست گسسته مهار
کز این پادشاهی بارو ندرود / بچرخ زحل بر شده گرد و دود
هم آتش بردی با تش کده / شد این تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بمیدان او بر کره
کنون خوار با پاسخ آمد پدید / همی روشنایی بخواهد رسید
کنون ماه بپتوری رهنمای / همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی / بر مرزبانان دهیم جوی
به بینیم تا گردش روزگار / چگوید بدین رای ناپستوار
فرخ زاد با ما ز هم بو ستست / به پیوستگی همچنین دوستست
سوی جنگ رفتن نه همتش روی / دگر چند کوشید آن نابجوی
بگفت آنچه باید ز بایستگی / هم از بندگی هم ز شایستگی
شنیدیم ازین مرز ما هر چه گفت / بلندی و پستی و غار و نهفت
وز گنبدین کوه تا جرمنه / در لاجورد و ز رهبر بنه
چنین لشکر کس با ما که هست / بدین تنگ در زمانه شتافت
نشستیم و گفتیم با رای زن / همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه گفتیم و انداختیم / سرانجام یکسر برین ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین / که از تاج و از تخت و مهر و نگین
همان جامه روم و گستبرد چین / ز هر مایه چیزی که آید بدست

ز زینه و جامه تا بر نهند
بخروار از آن پس ده و دو هزار
ز خرما هم از روز شکر هزار
بیاید یکی موبدی پاکرو
دو روز نامه بدزها دیدند
همانا بر آن راغ و کوه بلند
سرمند و گو بنده و دستور ما
یکی خوب سرمند پیکر بزرگ
درود جهان برکم آزار مرد
وزان جایگه برکشیده ندکوس
وزانجای کشیدمش برو
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
پذیره شدندش سپاهی گران
پیاده شد از اسب ماهوی زود
فرخ زاد چون روی ماهوی دید
که این شاه را از نژاد کیان
مر او رفت باید همی سوی ری
چو رستم سواری که گیتی نبود
بدو گفت ماهوی کای پهلوان
بر این نیز بگذشت چندی سپهر
تن خویش بگمند چهار کرد
نشستش بهر سه خندو نو
یکی رزم پیش آمدت سودمند
گرای سرو تاج و گاهش تراست
بدستور گفت ای سر راستان

ز چیزی که آن را ببایدکشید
بیاید یکی پهن تا پای دار
بود سخته و داد کرده شمار
گر ازان و بازان بدان دشت و کوه
یکی نامه گنجور ما را دهند
ز ترک و ز تازی نباید گزند
بفرمایید اکنون بگنجور ما
بیاید به جام این کار بر
کسی کو زد بهیم ما یاد کرد
زبست نشابور شد تا بطوس

هم از خورد و نهاد و هر گونه ساز
دگر گرد ما نپه و ردع مراد
شتروار سیصد ز نفط سیاه
بدیدار پیران و فرهنگیان
دگر خود بدارید با خویشتن
شما را بدین روزگار دستگرگ
که هر کس که این را نداد ارد برنج
بدین روزگار شاه و درشم
بکند اختر نام جوی سوار
همه راست کرد آنکجی گفته بود

که ما را ببایند بروز دراز
برنج اوری تا کی آید بکار
بیارند با بارها تا دو ماه
بزرگان که از کی زنگیان
بزرگان که باشند ازان انجمن
یکی دست باشند بما بر بزرگ
فرستند و را پارسی جامه نخ
بیاید ز گنجور ما چل درم
بیاید بگف نامه شهر یار
بدزها فرستاد و نهاد و زود
شب و روز باران چو پر تذرو
کز آن مرز طوس اندر اندر آمد
درفش بزرگی رخشان سیاه
همی رفت شش زمانی دراز
بر او بر بسی بندها کرد یاد
دگر کس سپاهی برو بر نهد
شد از جنگ آن نیزه داران سیاه
بمن بر چنین روز برگشته شد
سوی ری بیامد ازان جایگاه
دگرگونه تر شد برای و بخوی
نژادش ز طلیان بیژن بنام
از او تند و بیژن یکی نامه شد
بستش ز کیتی بر او اندر ست
جهان پیش ماهوی خود کامه دید
برانم شود کار مر او بزر تباه

داستان یزدگرد و ماهوی

همه نیزه داران جوشن وران
بدان کهتری بند کیها نمود
سپاهی بدان سان رده برکشید
سپردم بتو تا به بندی میان
بدانم که چشم من این تاج کی
نگویش خردمند هر کس نبود
را شاه چشمت و روشن روان
جدا شد ز مغز بد اندیش مهر
پرستیدن شاه و سوار گرد
وزان مرز چندیش پیوند بود
گرای پهلوان زاده بی گزند
همان گنج و چیز و سپاهش تراست
چو داری پا اذر بن و بستان

چو پیدا شد آن فر و اورنگ شاه
زمین را ببوسید و بردش نماز
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
نباید که بادی برو بر جهد
که چون من فراوان بیاورد گاه
بدست یکی راغ سرگشته شد
فرخ زاد هر مرز بر فرمان شاه
شبانرا همی تخت بود آرزوی
یکی پهلوان بود گسترده کام
چو ماهوی بر تخت خود کامه شد
که شاه جهان بی سپاه اید رست
چو پیژن نگرد و آن نامه دید
بیاری ماهوی اگر من سپاه

و گر نه کنم کو بیاید از بیم گرد
از ایدر بیا تا تنگ باشد شدن
چنین گفت بیژن که اینت رای
شب تیره هنگام بانگ خروس
شبگیر گاه سپیده دمان
بر آشفت و جوشن بپوشید شاه
بیاراست با میمنه میسره
چو نیروش برخاش ترکان بدید
چو برلشکر ترک بر حمله برد
چو برگشت ماهوی شاه جهان
فراوان ازان نامداران بکشت
همی رفت جوشان از ابر برق
از او باز ماند اسب زرین ستام
چنینست رسم سرای فریب
خود سپرا برآمد که بربند رخت
گشاد آسیابان در آسیا
بدو گفت کای شاه خورشید روی
از ایرانیانم بدو گفت شاه
اگر نان کشکینت آید بکار
بدو گفت شاه آنچه داری بیار
به برسم ستا بود آمد براه
بسنگ مر دی ماه چیزی نهاد
بپالا بگر دار پیر و پسی
نباید که آن بد نژاد پلید
بپرسید ماهوی ازان چاره جوی

همی تیر پیدا از روزگار برزد
بیاری ماهوی و باز آمدن
مرا خود بخنیند باید ز جای
از ان مرز برخاست آواز کوس
سواری سوی خسرو آمد دمان

نفرین یزدگرد با ترکان

بزد دست و تیغ از میان برکشید
پس پشت او در نهاد ایچ گرد
بدانست بیژن که او در نهان
که بیچاره تر گشت بنمود پشت
یکی آسیا دید در آب زرق
همان گرز و شمشیر هندی بنام
فرازش بلندست و پستش نشیب
زمینی جز از خمه و خاک تخت
بیاورد و بربست لختی گیا
بدین آسیا چون رسیدی بگوی
نزیبت گرفتم ز توران سپاه
وزین نا سپر اندر چو بیار
خورش نیز با برسم آید بکار
بجای که بود اندر و بارگاه
که برسم گرا خواهی از بامداد
بدیدار خورشید با فرهی
چو این بشنود کو هر آرد بدید
که برسم گرا خواستی راست گوی

چنین داد دستور پاسخ مروی
ببر سام فرمای تا با سپاه
سپاه از بخارا چو بیران تذرو
جهاندار ازین خود نداگاه بود
که ماهوی گوید که آمد سپاه

به پیش سپاه اندر آمد چو پیل
همه پشت بر تاجور کاستند
شهنشاه در جنگ شد تا بگیب
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
فرود آمد از اسب شاه جهان
نهفتش چو ترکان خروشان شدند
چو بندی دل اندر سرای فسوس
دهان تا جگر بیدید و دو دیده پر آب
گوی دید بر سان سپهر و بلند
چه مردی بدین برز و این فد و چهر
بدو آسیابان بشو بر گفت
بیارم جز این نیز چیزی بدست
بسنگ مر دی مایه چو بین نهاد
بر بهنر زرق شد بیا کزار
بدو گفت خسرو که بر آسیا
چنین گفت مهتر که اید ر بپوی
بسنگ مهتر او را بمر دی سپرد
چنین داد پاسخ و را پیش کار

که ای شیر دل مرد پرخاش جوی
بیاری شود سوی آن رزمگاه
بیامد بیک هفته تا سوی مرو
که ماهوی سوریش بدخواه بود
ز ترکان کنون بر چه رایست شاه
فراز آمد از دور ره سپاه
بجنگ اندر آمد سپه یکسره
زمین شد بکردار دریای مل
میان سوارانش بگذاشتند
همی زد به تیغ و بپای و رکیب
یکی کابلی تیغ در دست اوی
ز بدخواه در آسیا شد نهان
از آن اسب وان ساز زر بیامد
که ناگه بگوشش آید آواز کوس
همی بود تا بر دمید آفتاب
نشسته بر سنگ چون مستمند
که چون تو نه پیند سما تا سپهر
که جز تنگ دستی مرا نیست جفت
خورشان بود مردم تنگ دست
بر و تره و نان کشکین نهاد
که برسم کند روی که خواستار
نشست کند آوری بر یکجا
چنین هم بماهوی سوری بگوی
جهان دیده با پیش ماهوی برد
که من باز کردم همی خواستار

بیک مرد بی مایه چیزی نهاد / گر برسم گرا خواهی از بامداد
بدو گفت خسرو که بر آسیا / نشست کنداوری بر گیا
در آسیا را گشادم بچشم / جهان دلنگ خورشید دیدم بخشم
بر آنکس کزو نیز دان بدید / ازین آسیابان بیابد سپید
بها دست گویی در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی را دل برآورد گرد / بدو گفت کان نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم یکی زنده از گوهرت

کشته شدن یزدگرد در آسیا

شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کندآوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود زاروی نام / جهان از خرد برنهاده لگام
بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
جهان دانک شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
نگر تا چه گوید پیمبر ازین / شنو پند کان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند ماند یکی گشمند
که بارش کبست آید و برگ خون / بزودی سر خویش بینی نگون
یکی دین وری بود یزدان پرست / که هرگز نبردی به بیداد دست
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان مگرد
همه تیره بینم بسی هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو
ترا زین جهان سرزنش منتم از / بیر گشت رنج و گرم و گداز
نشست او و شهروی بر پای خاست / بماهوی گفت این دلیری چراست
اگر شاه را کارزار آمدی / ز خاقان و فغفور یار آمدی
ازین تخمه بی کس بسی یافتند / که هرگز نشستش نشا فتند
تو گر بنده‌ای خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / بر از خون دل و دیده پر آب زرد
چو بنشست گریان بشد مهرنوش / برآورد با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که زو راه بیداد دانی نه داد
ز خون کیان سر مدار ای نهنگ / دگر گشته آید بدرد پلنگ
ایا بد ترا زد ز بهره بجوی / همی جای شاه ایدت آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چه مایه سپهر اندر آن گشته شد
نژاد آفریدون فرخ نژاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر / چه آورد از آن خویشتن را بسر
و دیگر که تور آن سرافراز مرد / کجا او ز ایران ورا رنجه کرد
همان ایرج پاک تن را بکشت / برو گردش آسمان شد درشت
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شد آن بند بد را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / که بست ای آرزو بر میان
بکینه گر سیوز افراسیاب / ببرد از روان و خرد شرم و آب
جهاندار کیخسرو از پشت او / بیامد جهان کرد بی گفت و گوی
نیا را بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه ندادش رهایی ز رنگ
به پنجم سخن کین هرمزد شاه / که پرویز را گشته شد دستگاه
به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردان ز گرد
ترا زود پیش آید این روزگار / بپیچی ز اندیشهٔ نابکار
تو زین هرچه کاری بپروری / زمانه زمانی بپیچ نغنوی
بپرهیز ازین گنج آراسته / وزین مرد بی تاج و این خواسته
همی بهره بیچی بفرمان دیو / ببری بیچ راه کیهان خدیو

بچیزی که بر تو نزیبد همی / ندانی که دیوت فریبد همی
با تش نهانست را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراگنده را گرد کن / وزین سان که گفتی مگردان سخن
از ایدر بپورش بشاه شو / جو بیغوله ایدر باش تو
و زان جایگه گنج و لشکر بسیج / ز رای و ز پورش میاسای هیچ
ازین بدتر آن دو گیتی شوی / چو گفتار داننده کان نشنوی
چو کاری که امروز با دست کرد / بیزدان رسد زود بر آرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را / رهی خواهی ای ترک بدخواه را
همی یادگاری ز ساسانیان / که چون او ببندد کمر بر میان
پدر از پدر شیر ایش بهشتم پدر / جهاندار ساسان با تاج و فر
کی یزدانش تاج کی بر نهاد / همه شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود مهتر بکشور بسی / نکرد این چنین رای هرگز کسی
چو بهرام رازی چو سیصد هزار / عنان دار و برگستوان ور سوار
بیک تیر ازو پشت برگاشتند / بر و دشت پیکار بگذاشتند
چو از تخم شاهان سرش سیر گشت / سر دولت و بخششش زیر گشت
فراوان که تخت بزرگی بخست / بنوبتش سر از دست بیدار شست
بر آنگونه برگشته شد روزگار / گزانه ببرد از این کارزار
بتر پس از خدای جهان آفرین / که تخت آفریدست و تاج و نگین
بر آنکس که با تو بگوید بخت / جهان دانک او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون پزشک / پزشکی خورشان بخونین سرشک
تو از بندهٔ بندگان کمتری / باندیشه دل مکن مهتری
شبان زاده را دل پر از بخت بود / ورا بند آن نامور تخت بود
چنین بود تا بود و این بازه نیست / که کار زمانه بی اندازه نیست
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را فکند زار و خوار و نژند
نه پیوند با این نه با آنش کین / که دانست راز جهان آفرین
چو شب تیره شد گفت با موبدان / شما را بباید شد ای بخردان
من امشب بگردانم این را ابیر / ز هر گونه دانش آرم ابیر
برفتند دانندگان از برش / بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بشنید ماهوی بار است آن / چه بینید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند بدین یزدگرد / ز هر سو بروش لشکر آید گرد
وگر شاه ایران شود دشمنت / ازو بد رسد بی گمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست / که کین خواه او در جهان ایزدست
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این خود نخستین نبایست کرد
بسر گفت کای باب فرخنده رای / چو دشمن یکی زو بپرداز جای
سپاه اندر آید ز ماچین و چین / بماند برو شود تنگ روی زمین
چپ و راست بخت و اندوه و درد / نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
نباید که از بهر او ای پدر / تن تو نماند نه بوم و نه بر
تو این را چنین خوار کاری مدان / چو چیره شدی کار مردان بران
گر از دامن او درفشی کنند / ترا با سپاه از جهان برکنند
چو بشنید ماهوی بیدادگر / سخنها که گفت او را پسر
چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران ببر خون دشمن بریز
چو بشنید ازو آسیابان سخن / نه سر دید از آن کار پیدا نه بن
شبانگه ابیران ز خرداد ماه / سوی آسیا رفت نزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود / پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار / همان مهر و آن جامهٔ شهریار
نباید که کمر پر از خون کنند / ز تن جامهٔ شاه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب / برزدی دو رخساره چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار / تو بی برتر از گردش روزگار
تو زین ناپسندیده فرمان او / هم اکنون بپیچان دل و جان او

بر شاه شد دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و دهان پر ز خاک

بنزدیک شاه اندر آمد بهوش
چنان چون کسی راز گوید بگوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد بزخم اندر از شاه آه

بخاک اندر آمد سر و افسرش
همان نان کشکین به پیش اندرش

اگر راه یابد کسی زین جهان
بیا شد ندارد خرد در نهان

ز پرورده سیر آید این هفت گرد
شود بی گنه کشته چون یزدگرد

برون کو نبرنا چه داری نبرد
که از لشکر او سواری نبرد

خرد نیست با کردگار سپهر
که پیدا بود زو ابر خشم و مهر

سواران ماهوی سوری بتخت
بدیدند کان خسروانی درخت

ز تخت و ز آرامگه آرمید
بشد هر کسی روی او را بدید

گشادند بند قبای بنفش
همان افسر و طوق و زرینه کفش

ز پیش شهنشاه برخاستند
زبان ها بنفرین بیاراستند

که ماهوی را باد تن هم چنین
بر از خون فکنده بروی زمین

بنزدیک ماهوی رفتند زود
ابا باره و گوهر نابسود

بماهوی گفتند کان شهریار
بر آمد ز آرام و از کارزار

بفرمود کو را بهنگام خواب
از آن آسیا افکنند اندر آب

بشد تیز بدمهر دو پیشکار
کشیدند بر خون تن شهریار

یکی ازج آن کشته بشناختند
بگرداب ژرف اندر انداختند

گرفتن راهب یزدگرد را از آب

چو شب روز شد مردم آمد پدید
دو مرد گرانمایه آنجا رسید

از آن سوگواران پرهیزکار
بیامد یکی بر لب جویبار

تن او برهنه بدید اندر آب
در رود دید و آمد اندر شتاب

دوان تا در خوان مدیح رسید
بدان سوگواران بگفت آنچه دید

که شاه زمانه بغرق اندرست
برهنه بغرقاب ژرف اندرست

برفتند از آن سوگواران بسی
سکوبا و رهبان ز هر در کسی

خروشی ز راهب برآمد بدرد
که ای تاجور شاه آزادمرد

کسی تاجداری بدین سان ندید
که پیش از مسیح این سخن کس شنید

که بر شهریاری ز پس بنده‌ای
یکی بدنژادی پر افکنده‌ای

ببرد و نتابر تنش بد رسید
ازین بدگهر ماهوی سوری رسید

دریغ آن تن شاه و بالای او
دریغ آن دل دانش آرای او

خردمند بودی خرد با روان
ببردی خبر زین بنوشین روان

که در آسیا ماه روی ترا
جهاندار و دیهیم جوی ترا

بدشنه جگرگاه بشکافتند
برهنه به آب اندر انداختند

گشاده تن شهریار جهان
ببیره جهاندار نوشین روان

بخشکی کشیدند از آن آبگیر
بسی مویه کردند برنا و پیر

سر زخم آن خسته کردند خشک
بدین و بتیره و بکافور و مشک

بیاراستندش بپای زر د
قصب زیر و دستی بر و لاجورد

بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند
سرش را بابر اندر افراختند

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرد
که نهفت بالای آزاده برد

که بخشش ز کوشش بود در نهان
که خشنود پیروز شود زین جهان

یکی گفت شاها سدی کشته زار
بدست فرومایه نابکار

دگر گفت اگر چند خندان بود
جهان دانگ از دردمندان بود

که از جستن گردان بپیچد فریب
که او را نماید فراز و نشیب

دگر گفت آزاد تو دانا بخوان
که تن را برستند نزه روان

همی خواستی جوید و نام بد
بنزدیک روانش فرجام بد

دگر گفت اگر شاه لب را ببست
زبان بند بی تاج و تخت نشست

دگر گفت کز خوب گفتار اوی
ستایش ندانم سزاوار اوی

همی سرو گشت او بباغ بهشت
بهمند روانش درختی کشت

دگر گفت یزدان روانت ببرد
تنت را بدین سوگواران سپرد

روان ترا سودمند این بود
تن بدکنش را گزند این بود

دگر گفت کای شهریار جوان
بجفتی و بیدار بودت روان

لبت خامش و جان بچندین گله
برفت و ز تخت ماند اندر بله

تو بی کاری و ابن بکار اندرست
تن بدسگالت بتار اندرست

اگر دست بیکار گشت از عنان
روانت بجنگ اندر آرد سنان

سقف گفت ما بندگان توایم
نیایش کن پاک جان توایم

که این دخمه پر لاله باغ تو باد
کفن دشت شادی و راغ تو باد

برفتند و تابوت برداشتند
ز هامون سوی دخمه بگذاشتند

بدان جایگه رفت با کام شاه
سر آمد برو رنج تخت و کلاه

چنین داد خواهیم بر یزدگرد
دگر کینه خواهیم ازین هفت گرد

اگر خود نداند بجز کین و داد
را فیلسوف ایچ پاسخ نداد

اگر هیچ گفتی ای پاک رای
بیارای دل را بیزدان بپای

که گیتی همی بر تو بر بگذرد
زمانه نفس را همی بشمرد

در خورد نت خیره کن بر نهاد
اگر خود نمانی دهانگ داد

مراد خل و خورد برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی

که مرگ آمد و سال برسان مرگ
مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ

در هیزم و گندم و گوسفند
ببست این برآورد چرخ بلند

می آور که از روز ما بس نماند
چنین بود تا بود بر کس نماند

کس آمد بماهوی سوری بگفت
که شاه جهان گشت با خاک جفت

سکوبا و قسیس و رهبان روم
همه سوگواران آن مرز و بوم

برفتند با مویه برنا و پیر
تن شاه بردند از آبگیر

یکی دخمه کردند او را بباغ
بلند و بزرگیش برتر ز راغ

چنین گفت ماهوی بدبخت شوم
که ایران نبد پیش ازین جز بروم

فرستاد نامه که آن دخمه کرد
هم انگه کزان کار تیمار خورد

بکشتند و تاراج کردند مرز
چنین بود ماهوی را کام و ارز

وز آن پس بگرد جهان بنگرید
ز تخم بزرگان کسی را ندید

همه رازدارانش را پیش خواند
سخن هرچه بودش بدل برفشاند

بدستور گفت ای جهاندیده مرد
فراز آمد این روز ننگ و نبرد

پادشاهی ماهوی

زنامست ما را نه فر و نژاد
مگر داد خواهم سپر خود بباد

بر انگشتری یزدگرد است نام
بشمشیر من در نگردند رام

همه شهر ایران ورا بنده بود
اگر خویش بود ار پراکنده بود

رخ زین بود چاره بدین در نهان
چرا ریختم خون شاه جهان

همه شب ز اندیشه بر خون بدم
جهاندار داند که من چون بدم

بدو رای زن گفت کاکنون گذشت
ازین راز گیتی پر آواز گشت

کنون باز جویی سر کار خویش
که بگسستی آن بسته زنار خویش

کنون او بدخمه درون خاک شد
روان ورا زهر تریاک شد

جهاندیدگان را همه گرد کن
زبان تیز گردان به پیش گو

چنین گوی کین تاج و انگشتری
بمن شاه داد از پی داوری

چو دانست کامد ز ترکان سپاه
چو شب تیره شد مر مرا خواند شاه

مرا گفت چون خاست باد نبرد
که داند بگیتی که در گیت گرد

ترا این تاج و انگشتری را بدار
بود روز کین تاجت آید بکار

مرا نیست بود چتری در جهان
همانا که هست این سخن در نهان

سر تاج بیراشه وارم ز شاه
بفرمان او بر نشستم بگاه

بدین چاره ده بند بد را فروغ
که داند که این راستست یا دروغ

چو بشنید ماهوی گفتش که زه
تو دستوری و بر توم نیست مه

همه مهتران از لشکر بخواند
وزین گونه چندی سخنها براند

بدانست لشکر که این بنده است
بشوخی ورا سر بریدن سزاست

یکی پهلوان گفت کین کار تست
سخن گر درستست گر نادرست

چو بشنید بر تخت شاهی نشست
جهانرا سراسر به بخشش گرفت
بر اندیشگان را همه برگزید
چو لشکر فراوان شد و خواستند
ز لشکر یکی پهلوان کرد مرد
همی گفت ما را سمرقند و چاج
ز بیژن بخواهیم شمشیر کین
چنین تا به بیژن رسید آگهی
بپرسید بیژن که تاجش که داد
بیاوردم از مرو چندان بنه
شدم تنگدل رزم کردم درشت
بگشت او خداوند را در نهان
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت
طلایه بیامد که آید سپاه
چو گل پالیز شاهان مباد
چو نزدیک شهر بخارا رسید
به پیکار ما پیش آرد سپاه
که او را بیابیم و یاری دهیم
برین شهرها تا زیان است و بیست
طلایه بیامد که آمد سپاه
ز بس جوشن و خود و زرین سپر
ببر سام فرمود کز قلب گاه
همی تاخت تا پیش یک فرسنگ
کمربند بگرفت و او را ز زین
هم انگه رسیدند یاران اوی

با غوش آمد خراسان بدست
شد نظاره بر آن شگفت
بدانسان که از کوه او سر زند
دل مردمان شد آراسته
بر آن بد که جوید ز بیژن نبرد

بجنبید روی زمین بر جهان
ببهمن سپرداد گنج و سپاه
بدان اژدها جای سالار گرد
سپه را درم داد و آباد کرد
تا آموی شد پهلو پیش رو

رزم ماهوی با بیژن

که ماهوی بگرفت شاهنشهی
برو گرد کو بیند این کار یاد
بشد بیژن گرد از بیان تگینه
جهاندار ماهوی بنوشت
جهان شهریاری چراغ مهان
همی رود دل نامداران بگفت
نباید که بر ما بگیرند راه
چو باشد نیارد ز پالیز یاد
همه دشت تخش سپه گستریده
بگو باز خواهیم از و کین شاه
به ماهوی بر کامگاری دهیم
که تا شاه ماند نه آتش پرست
به بیکند سپارد همی رزمگاه
ز بس نیزه و گرز و جای سپر
بیک سو کدارا یک داری سپاه
بر آزنگ رخساره و بر باد لب
برآورد و آسمان بزد بر زمین
همه دشت از و شد پر از کف و کوی

کنون سوی جیحون نهاد است روی
بدو گفت بر سام کای شهریار
برو اندرون رزم کردم سه روز
چو ماهوی گنج خداوند جست
سواری که گشتی میان سپاه
چو افکنده شد پادشاهی گرفت
چو بدخواه جنگی بیابان رسید
ز تفاق باشی بیاید مان
بیاران چنین گفت کاکنون شتاب
وز آن پس بپرسم کزان ماندهاند
بدو گفت بر سام کای شهریار
چو بشنید بیژن سپه برگرفت
چو ماهوی سوری سپه را بدید
غمی شد برابر صفی برکشید
نباید که ماهوی سوری بجنگ
مر او را بریک فریب دریافت
فرود آمد و دست او را ببست
ببر سام گفت این کین را ببر

منم گفت با مهر شاه جهان
فرستاد بر هر سویی لشکری
خردمند را سر نگونسار کرد
سر دوده خویش بر باد کرد
ابا لشکر و خنگ سازان نو
بیابید کرمش بدین مهر و تاج
که زو تیره شد تخت ایران زمین
به پرخاش با لشکری جنگجوی
ز من بردم از چاچ چندان سوار
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بیاورد و بنهاد بی رنج پیش
همی برگذارد سر از چرخ ماه
برین گونه تا پادشاهی گرفت
بیاید ترا با سپاه آرمید
نخست ایچ گونه بره بر زمان
مدارید با او بدین روی آب
که ماند ایچ فرزند کاید بکار
سر آمد برین تخمه بر روزگار
ز کار جهان مانده اندر شگفت
تو گفتی که جانش ز تن بر برید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
نترسد بجیحون گشتی درنگ
رکابش گران کرد و اندر شتافت
به پیش اندر افکند و خود بر نشست
بیاید زدن گردنش را بسر

چنین داد پاسخ که این راه نیست
هم انگه رسیدند یاران اوی
چنین داد پاسخ که این راه نیست
چو بشنید بیژن بدل شاد شد
که یکبار چون روی بیژن بدید
چرا گشتی آن داد کز شاه را
بدین بدگمان کردن من بزن
نهانش ندانست مرد دلیر
بشمشیر دستش ببرید و گفت
بفرمود تا گوش و بینش ببست
نشادی گری کرد لشکر گشت
هم آنجا بلند آتشی بر فروخت
بزرگان بر آن دوده نفرین کنند
چو بگذشت سال از برش شصت و پنج
بنوکان و با دانش آزادگان
چو خواهست از ایشان بند بهرام
ازین نامور نامداران شهر
هم او را ز اصل و فرع خراج
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
و را از بزرگان ستایش بود
سر آمد کنون قصه یزدگرد

برآورد و آسمان بزد بر زمین
همه دشت از و شد پر از کف و کوی
گزین تاختن بیژن آگاه نیست
بیازید و از اندیشه آزاد شد
خروشید ز موبرش نابدید
خداوند پیروزی و گاه را
بپیند از در پیش این انجمن
به پاسخ زمانی سیه بود در
که این دست را در بدی نیست جفت
ببرید و خود بارگی برنشست
بدرگاه مرخیمه برگذشت
بدینسان و مرسته بپر را بسوخت
همان بر بهی داد و بی دین کنند
فزون کردم اندیشه در دو رنج
بنشستند یکسر همه رایگان
بگفت اندر اشکستان ز بهرام
علی دیلمی بود آن راست بهر
همی غلطم اندر میان دواج
همی زیر بیت اندر آرم فلک
ستایش مرا در فزایش بود
بماه سفندارمذ روز ارد

فرود آمد و دست او را ببست
ببر سام گفت این کین را ببر
هم انگه به بیژن رسید آگهی
شراعی روان از بر ریگ نرم
بدو گفت بیژن که ای بد نژاد
چنین داد پاسخ که از بد کنش
بفرمود کش پوست بیرون کشند
بدو داد پاسخ که ایدون کنم
چو دستش ببرید گشادو پای
بفرمود کین را برین ریگ گرم
که ای بندگان خداوند کش
از آن تخمه کس در زمانه نماند
کنون زین سپس دور عمر نود
ز تاریخ شاهان نیاز آمدم
نشسته نظاره من از دور شان
سر بدرهای درم بسته شد
از و یم خورد و پوشش و سیم و زر
جهاندارا گر نیستی تنگدست
جهانش ستایم که تا در جهان
همش رای و هم دانش و هم نشست
ز هجرت شده پنج هشتاد بار

به پیش اندر افکند و خود بر نشست
بیاید زدن گردنش را ببر
که آمد بدشت آن بهایی ریی
همی رفت ماهوی چون باد گرم
که چون تو پرستار کس را مباد
نباید نگشتن و سرزنش
تنش را بدین گیسه در خون کشند
که کین از دل خویش بیرون کنم
ببر مد نماند ایدر بجای
بدارید تا خوابش آید ز سرم
شوریده بیهوده هر جای هش
وگر ماند هر کس که دیدش براند
چو دین آورد تخت منبر بود
به پیش اختر دیر ساز آمدم
تو گفتی بدم پیش مرد و رشان
در آن بند روشن دلم خسته شد
ازو یافتم جنبش پای و پر
مرا بر سپر کاه بودی نشست
سخن باشد از آشکار و نهان
چراغ عجم پادشاه عرب
بنام جهاندار پروردگار

تمام شد کتاب شاهنامه بفتح و فیروزی در نوزدهم ماه ربیع الآخر
در باغ شهر اصفهان بر دست بنده ضعیف نقیر علی باکر بن شعبان
بن حیدر الکاتب الاصفهانی فی احدی ستین و ثمانمائة
احسن الله احوالهم فی الدارین